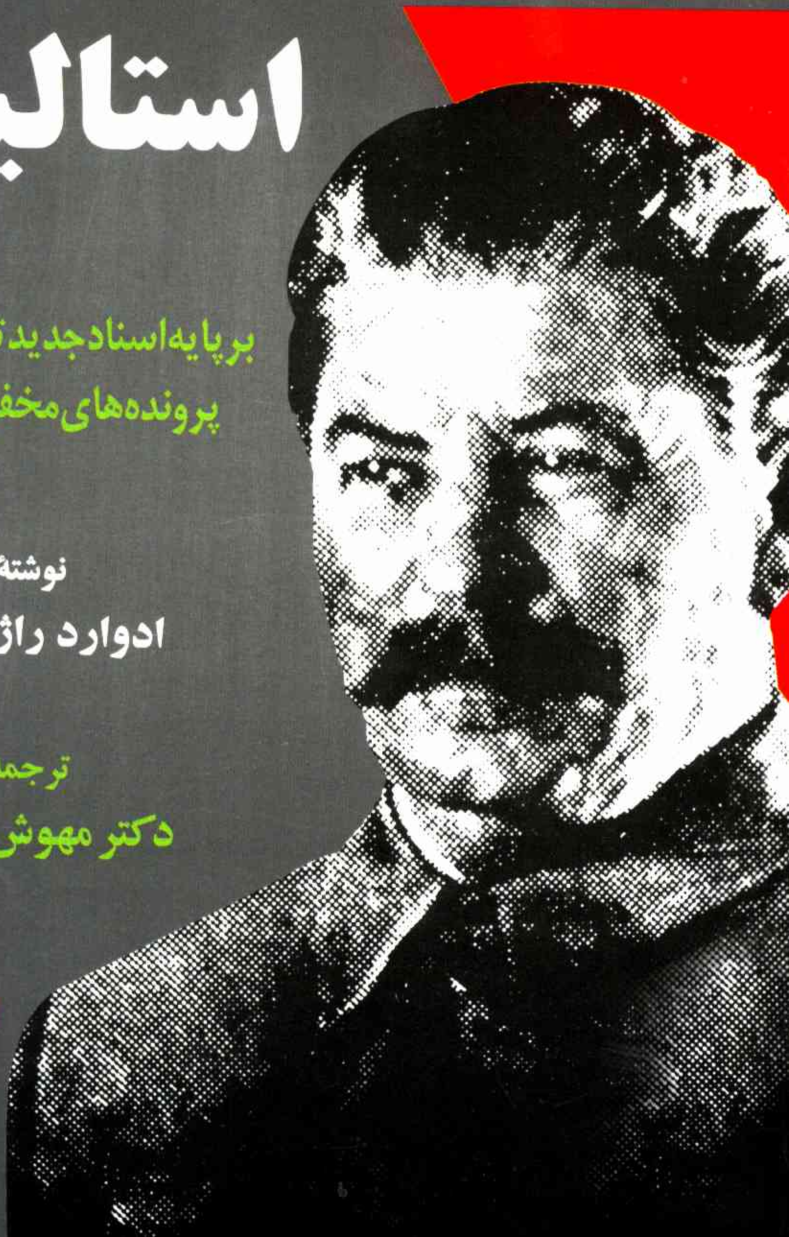
نخستین زندگینامه

استالین

بر پایه اسناد جدید تکان دهندهٔ
پرونده‌های مخفی روسیه

نوشتهٔ
ادوارد راژینسکی

ترجمهٔ
دکتر مهوش غلامی



نخستین زندگینامه

استالین

بر پایه اسناد جدید تکان‌دهندهٔ
پرونده‌های مخفی روسیه

نوشتهٔ

ادوارد راژینسکی

ترجمهٔ

دکتر مهوش غلامی

انتشارات اطلاعات

تهران ـ ۱۳۹۰

سرشناسه: راژینسکی، ادوارد dzinskii, Edvard
عنوان ونام پدیدآور: نخستین زندگینامه استالین بر پایه اسناد جدید تکان‌دهنده پرونده‌ه مخفی روسیه / نوشته ادوارد راژینسکی؛ ترجمه مهوش غلامی
مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۷۶
مشخصات ظاهری: ۹۲۰، [۱۶ص. تصویر]
شابک: 978-964-423-378-4
یادداشت: عنوان اصلی: lin: the first in-depth biography based on explosive v. documents from Russia's secret archives, c1996
یادداشت: چاپ پنجم: ۱۳۹۰
یادداشت: عنوان دیگر: استالین
عنوان دیگر: استالین
موضوع: استالین، یوسیف ویساریونوویچ، ۱۸۷۹ ـ ۱۹۵۳م. ـ مأخذ
موضوع: رؤسای دولت ـ روسیه شوروی ـ سرگذشتنامه ـ مأخذ
موضوع: Biography - Sources - Heads of state - soviet Union
موضوع: روسیه شوروی ـ تاریخ ـ ۱۹۲۵ ـ ۱۹۵۳م. ـ مأخذ
موضوع: Sources - Soviet Union - History - 1953 - 1925
شناسه افزوده: غلامی، مهوش، ۱۳۳۸ ـ ، مترجم
شناسه افزوده: مؤسسهٔ اطلاعات
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۶ ۲ ر ۵الف/DK۲۶۸
رده‌بندی دیویی: ۹۴۷/۰۸۴۲۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: م۷۷_۷۴۲۷

انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۶ـ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: بزرگراه حقانی، روبروی ایستگاه مترو، ساختمان روزنامه اطلاعات، تلفن ۲۹۹۹۳۶۸۶
فروشگاه شمارهٔ (۱): خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

نخستین زندگینامه استالین بر پایه اسناد جدید تکان‌دهنده پرونده‌های مخفی روسیه

نوشتهٔ ادوارد راژینسکی * ترجمهٔ دکتر مهوش غلامی

ویراستار: محمدحسین خسروانی حروف‌نگار: محمدحسین دزواره‌ای صفحه‌آرا: غلامرضا حیدری
طراح جلد: دکتر حبیب‌الله صادقی حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۶ چاپ پنجم: ۱۳۹۰ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

شابک: ۴ـ۳۷۸ـ۴۲۳ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN: 978-964-423-378-4

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

جوزف استالین دیکتاتور مقتدری بود که مدت نزدیك به سی سال بر کشور شوروی حکومت کرد و در دوران زمامداری‌اش صدهاهزار نفر از مردم این کشور به دستور او تیرباران شدند و یا در اردوگاههای کار اجباری جان باختند. تاکنون کتابهای زیادی در بارهٔ او نوشته شده اما در تمامی این آثار جز مطالبی کلّی که تقریباً بر همگان آشکار است، حقایقی نمایان نمی گردد. اکنون ادوارد راژینسکی با برخورداری از امتیاز دسترسی به آرشیوهای محرمانهٔ روسیه موفق شده پرده از اسرار زندگی، کار و مرگ استالین بردارد. او با یافتن یکی از محافظان استالین او را به شکستن سکوت چهل ساله ترغیب کرده و قوی‌ترین شواهد را در مورد چگونگی مرگ استالین ارائه می‌دهد.

راژینسکی ضمن شرح داستان ستیز بی‌امان استالین برای دست یافتن به قدرت و سلطهٔ مطلق ـ نخست بر حزب کمونیست، بعد بر شوروی و بعد از آن بر تمام جهان ـ حقایق گیج کننده‌ای را در مورد این مرموزترین چهرهٔ تاریخی افشا می کند. فقط حالا، در عصر بعد از اتحاد شوروی است که می‌توان مطالبی را به زبان آورد که از دیرباز بیان آن امکان‌پذیر نبود: دست داشتن استالین در تروریسم

هنگامیکه انقلابیِ جوانی بود، اهمیت حیاتی نقش او در پشت صحنهٔ انقلاب اکتبر، روابط اغلب خصمانه‌اش با لنین، جزئیات برنامهٔ او در سازماندهی عملیات ارعاب عمومی که در محاکمات نمایشی دههٔ ۱۹۳۰ اوج گرفت، زدوبندهای سرّی با هیتلر و نتایج آن و...

راژینسکی همچنین زندگی خصوصی استالین و در رأس آن روابط پر تلاطم او را با همسر دومش، نادژدا، عمیقاً مورد بررسی قرار داده است. نویسنده شرایط و اوضاعی را که به خودکشی نادژدا انجامید بطورِ زنده‌ای به تصویر کشیده و در این بخش از کتاب در واقع ستم‌هایی را که استالین به زنان روا داشته بیان کرده است.

ادوارد راژینسکی نمایشنامه‌نویسی است که نمایشنامه‌های او به جوایز بین‌المللی دست یافته و بعد از چخوف در مقام دوم نویسنده‌هایی است که نمایش‌های آنها بیش از همه روی صحنه آمده است. او همچنین تاریخ‌نویسی حرفه‌ای است که برای نوشتن کتابِ آخرین تزار - پرفروش‌ترین کتاب در سطح بین‌المللی - ۲۵ سال زحمت کشید. راژینسکی در روسیه بعنوان یك شخصیت تلویزیونی محبوب نیز معروفیت دارد.

دیباچه

من در سراسر زندگی اندیشهٔ نوشتن این کتاب را در سر پرورانده‌ام. پدرم نیز تا روز مرگ در رؤیای آن بود و از این‌رو، کتاب خود را به او تقدیم می کنم.

هنوز می توانم آن روزِ پیش از طوفان را در ماه مارس ۱۹۵۳ بوضوح ببینم، روزی را که سرانجام ناممکن، ممکن شد و واقعه ای به وقوع پیوست که در کشور ما حتی فکر کردن به آن نیز جرم به حساب می آمد.

می توانم آن روزِ کاملاً آفتابی و سوزانِ ماه مارس وصفِ بی‌انتهایِ افراد مشتاق وداع با جنازهٔ او را به یاد آورم. خود را در جمعِ سوگواران می‌بینم؛ آن روز در میان آن مردم ماتمزده و گیج چقدر خود را تنها احساس می کردم. علت این بود که از او متنفر بودم.

در دوران مدرسه بعنوان فردی از طبقهٔ بالای جامعه نظرم نسبت به استالین تغییر کرده بود و احساس عشق و پرستش دیوانه‌وار جای خود را به نفرت و انزجاری شدید داده بود؛ نفرتی که تنها افراد بسیار جوان و فقط بعد از عشقی جنون آمیز می توانند آن را تجربه کنند.

پدرم و داستانهای خطرناکی که از استالین ـ استالین واقعی ـ تعریف می کرد

عامل این تغییر عقیده در من بود. هر زمان پدرم دربارهٔ او حرف می‌زد، با این جمله حرف خود را پایان می داد: «پسرم، شاید خودت روزی کتابی دربارهٔ او بنویسی.»

پدرم فردی روشنفکر و متفکر بود که به دموکراسی اروپایی عشق می‌ورزید. او اغلب این جمله را از ماساریك، رئیس جمهوری چکسلواکی نقل می کرد: «خوشبختی یعنی چه؟ یعنی این حق را داشته باشی که به میدان اصلی شهر بروی و با آخرین قدرت فریاد بزنی، 'ای خدا، چه دولت نالایق و بدی داریم!' پدرم از یك خانوادهٔ یهودی مرفه بود و در زمان انقلاب فوریه و سقوط تزار، ۲۸ سال داشت و به شغل وکالت مشغول بود. او با شور و شوق از دولت موقت بورژوازی استقبال کرد. این همان انقلاب دلخواه او و دولت نیز همان دولت دلخواه او بود.

اما آزادی چند ماهی دیر نپایید و بلشویك‌ها روی کار آمدند.

این سؤال مطرح است که چرا او به عنوان فردی با تحصیلات عالی و مسلط به زبانهای انگلیسی، آلمانی و فرانسه به خارج از کشور مهاجرت نکرد؟ این جریان ریشه‌ای بسیار قدیمی دارد: او همیشه با تمام وجود عاشق این کشور بزرگ و حزن‌انگیز بود.

در اوایل دههٔ بیست که هنوز خرده‌هایی از آزادی اولیه باقی‌مانده بود، پدرم سردبیر مجله‌ای به نام «اسکو آل» بود که در «اودسا» منتشر می‌شد. او همچنین فیلمنامهٔ چند فیلم را که در دوران اولیهٔ حیات اتحاد جماهیر شوروی ساخته شدند نوشت. دوستان نزدیك او در آن زمان عبارت بودند از: یوری اولشا، نویسنده؛ ویکتور شکلوفسکی، تئوریسین پیشرو؛ و همچنین سرگئی آیزنشتاین کارگردان فیلم. بعد از مرگ پدرم نامه‌ای از آیزنشتاین را بین ورقهای یکی از کتابهای پدرم پیدا کردم که چند نقاشی زیبا نیز آن را تکمیل می کرد. نقاشی از سرگرمیهای آنها در دوران جوانی بود.

اما عصر کنترل افکار فرا رسید و کشور به زندانی بزرگ تبدیل شد. پدرم شکوه و ناله نمی کرد بلکه فقط به زندگی ادامه می‌داد یا بهتر بگویم، بی‌سروصدا و به

شکلی نامرئی فقط ادامه حیات می‌داد.

او از روزنامه‌نگاری دست کشید و به نوشتن نمایشنامه برای تئاتر پرداخت. پدرم رمانهای پیتر آندروویچ پاولنکو، یکی از نویسندگان مورد علاقهٔ استالین را به صورت نمایشنامه در آورد. پاولنکو نویسندهٔ فیلمنامهٔ دو فیلم معروف «سوگند» و «سقوط برلین» است که در فیلم دوم استالین از جمله هنرپیشگان است.

پاولنکو نمایشنامه‌ای به نام «الکساندر نوفسکی» نوشته که آیزنشتاین، کارگردان بزرگ سینما آن را به صورت فیلم در آورده است. الکساندر نوفسکی یك جنگجوی روسی قرن سیزدهم است که شوالیه‌های توتنی را شکست می‌دهد.

پاولنکو رمانهایی نیز نوشت و استالین چهار بار بزرگترین جایزهٔ ادبی را که همان «جایزهٔ استالین» بود به پاولنکو داد. این نویسنده چندین بار از نزدیك با رهبر ملاقات کرده بود و به دایرهٔ جادویی اطرافیان نزدیك «خدایگان» راه داشت.

نام پاولنکو محافظی برای پدرم بود. بسیاری از دوستان او در اردوگاهها ناپدید شدند اما کسی به او کاری نداشت. طبق منطق حاکم بر آن روزها دستگیری پدرم موجب زیر سؤال رفتن نویسندهٔ معروف، پاولنکو، می‌شد.

با وجود این پدرم می‌دانست که هر لحظه ممکن است این سپر محافظتی از بین برود. او در انتظار واقعه‌ای وحشتناك بود و خود را برای آن آماده می‌کرد. با وجود این و همچنین علیرغم شخصیت مبارزه‌جویی که داشت، همیشه تبسمی بر لب پدرم بود. قهرمان مورد علاقهٔ او همان فیلسوف شکاك در رمان «خدایان تشنه هستند» ـ اثر آناتول فرانس ـ بود. او مردی است که با طنز و کنایه‌ای نیشدار و حزن‌انگیز جنبه‌های دهشتناك انقلاب فرانسه را مورد بررسی قرار داد. پدرم حیات هراس‌انگیز روسیه در دورهٔ استالین را با همان تبسم همیشگی بیان می‌کرد. رحم و شفقت و همچنین طعن و کنایه از عناصر اصلی سخنان او بود.

در ذهن من تصویر او همواره با همان تبسم مجسم می‌شود.

***

پدرم در سال ۱۹۶۹ یعنی درهمان سالی که من نوشتن این کتاب را شروع کردم درگذشت. در نوشتن این کتاب هیچگاه حسّ تنفر از استالین را دخالت ندادم. فقط می‌خواستم خود این مرد را و وحشتی را که ما در آن به سر می‌بردیم درك کنم. من در حالی این کتاب را می‌نوشتم که روح افرادی که در کودکی خود دیده بودم مرا احاطه کرده بودند. من داستانهایی را که آنها در بارهٔ استالین تعریف می کردند، داستانهایی را که پدرم دوست داشت بازگو کند ـ و همیشه با این جمله آنها را به پایان می‌رساند: «شاید روزی خودت کتابی در بارهٔ او بنویسی» ـ در این کتاب گرد آورده‌ام.

پیشگفتار

«و به وی اختیار داده شد که با قدیسین جنگ کند و برایشان غلبه یابد و تسلّط بر هر قبیله و قوم و زبان و امّت به او اعطا شد... و به او اجازه داده شد که آن صورتِ وحش را روح بخشد تا آن صورت وحش سخن گوید و چنان کند که هر که صورتِ وحش را پرستش نکند کشته گردد.»

انجیل ـ مکاشفهٔ یوحنای رسول ـ باب سیزدهم: ۷ و ۱۵

***

« و یك فرشتهٔ نیرومند سنگی بزرگ... گرفته و به دریا انداخت و گفت: «شهر بزرگ بابل اینچنین به یك ضربه منهدم خواهد گردید و دیگر هرگز یافت نخواهد شد... زیرا... از جادوگری تو جمیع امت‌ها گمراه شدند. و در آن خون انبیا و قدیسین و تمامی مقتولان روی زمین یافت خواهد شد.»

انجیل ـ مکاشفهٔ یوحنای رسول ـ باب هجدهم: ۲۴ـ۲۱

***

این پهناورترین کشور جهان هر روز با نام او بر لب از خواب بیدار می‌شد. تمام روز این نام با صدای هنرمندان در همه جا طنین می‌انداخت، در آوازها و

سرودها منعکس می‌شد و در صفحات تمام روزنامه‌ها با حروف درشت چشمها را خیره می کرد. در کارخانه‌ها، مزارع تعاونی، خیابانها و شهرها این نام پرافتخارترین نام بود. در طول دهشتناك ترین جنگها سربازان در حالی که زیر لب نام او را چون دعایی مقدس تکرار می کردند، جان می‌دادند. در آن جنگ، شهر استالینگراد در خون غوطه‌ور شد و تقریباً تمامی ساکنان آن کشته شدند. زمین آن به زخم بزرگی تبدیل شد که در همه جای آن گلوله‌های توپ دیده می‌شد، اما شهری که نام او را بر خود داشت تسلیم دشمن نشد. در طول محاکمه‌های سیاسی که او ترتیب می‌داد، قربانیان در زمان مرگ نام او را تجلیل می کردند. حتی در اردوگاهها، تصویر او نگاه تحقیرآمیز خود را بر میلیونها نفر مردمی می‌افکند که به دستور او در پشت سیم‌های خاردار گله‌وار جمع می‌شدند، مسیر رودخانه‌ها را تغییر می‌دادند، در آن سوی مدار قطب شمال شهرهایی را برپا می کردند و هزار هزار جان می‌باختند. مجسمه‌های سنگی و برنزی این مرد چون برج در تمامی کشور پهناورش دیده می‌شد.

مجسمهٔ عظیمی از استالین در کنار کانال ولگا ـ دن قرار داده شده بود که این کانال نیز یکی دیگر از کارهای زندانیان او بود. جریانی در ارتباط با این مجسمه پیش آمد که به شکل جالبی سمبل عصر استالین به نظر می‌رسد. مسأله از این قرار بود که یك روز نگهبانِ مجسمه با وحشت متوجه می‌شود که پرندگان مهاجر سر مجسمه را به عنوان محل استراحت شبانه انتخاب کرده‌اند. مردم را می‌توان مجازات کرد اما این کار در مورد پرندگان نامکن است. بنابراین مسئولان وحشتزدهٔ بخش راه‌حلی پیدا کردند. آنها یك جریان فشار قوی برق را به سر مجسمه وصل کردند. از آن پس فرشی از اجساد پرندگان مجسمه را دربر می گرفت و هر روز صبح نگهبان اجساد کوچك را خاك می کرد. زمین اطراف مجسمه که به این ترتیب خاك آن غنی شده بود بزودی گل داد. در همین حال مجسمه‌ای که از فضولات پرنده‌ها پاکیزه مانده بود به افق دوردست در آن سوی

ولگا خیره شده بود که نه جسد پرندگان بلکه اجساد صدها انسان و گورهای نامعلوم افرادی که آن کانال عظیم را ساخته بودند، خاك آن را غنی می کرد.

اکنون چند خاطره را ذکر می کنم تا ببینید او واقعاً برای ما چه معنایی داشت و چه بود! یوری بوریسوف، از مدیران صنعتی مهم در دورهٔ استالین این ماجرا را در دههٔ شصت تعریف می کرد:

رفیق استالین مرا احضار کرده بود. من قبلاً نیز با او ملاقات و گفت‌وگو داشتم. در حالی که از شدت هیجان چشمم جایی را نمی‌دید به دیدنش رفتم. همان‌طور که مستقیماً در چشمهای او نگاه می کردم و سعی می کردم پلك نزنم، بسرعت به سؤالات او جواب دادم. همهٔ ما این حرف او را شنیده بودیم که می گفت اگر مردمك چشمان مردی تکان بخورد معلوم است وجدان او آسوده نیست. او به پاسخهای من گوش داد و بعد دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: «متشکرم، رفیق.» وقتی گرمی دستهایش را احساس کردم مثل این بود که برق مرا گرفته باشد. دستم را داخل آستین کُتم پنهان کردم، سوار اتومبیلم شدم و بسرعت به طرف خانه رفتم. بدون آنکه برای جواب دادن به سؤالات همسر نگرانم توقف کنم به طرف گهوارهٔ پسر خردسالم که در خواب بود رفتم، دستم را بیرون آوردم و به سر پسرم کشیدم تا او نیز گرمی دست استالین را حس کند.

وینستون چرچیل نیز این خاطره را نقل می کند: «استالین روی همهٔ ما تأثیری بسیار شگرف می گذاشت... وقتی او وارد سالن کنفرانس در یالتا می‌شد همهٔ حاضران، گویی به آنها فرمان داده شده بود، از جا بلند می‌شدند. و عجیب اینکه همه به دلیلی ناشناخته حتی دستها را نیز به حالت خبردار روی درز کنار شلوار خود قرار می‌دادند.» چرچیل همچنین می گوید که در یك مورد تصمیم می گیرد از جا بلند نشود اما وقتی استالین وارد می‌شود نیرویی فوق‌العاده و عجیب او را از جا بلند می کند.

در طول جنگ، پرزیدنت روزولت بگرمی از استالین سخن می گفت و او را «عمو جوی پیر و مهربان» می خواند.

حتی در سال ۱۹۵۹ که جنایات این عمو جوی پیر و مهربان به گوش همهٔ جهانیان رسیده بود، چرچیل ضمن سخنرانی در مجلس عوام به مناسبت هشتادمین سال تولد استالین گفت: «این از بخت بلند روسیه بوده که در سالهایی که سخت ترین آزمونها را پشت سر می گذاشت، یك رهبر نظامی مقتدر و نابغه چون استالین بر کشور حکومت می کرد.» ای کاش چرچیل می‌دانست که این رهبر نظامی مقتدر در روزهای ماه مارس ۱۹۵۳ چه برنامه‌هایی را در دست تدوین داشت.

بله، استالین در اول ماه مارس ۱۹۵۳ بر اثر حملهٔ قلبی در اتاقش روی زمین افتاد و در پایتخت امپراتوری‌اش، امپراتوری ای انباشته از شکوه و جلال او، جایی که خود را در دوران حیاتش به یك خدا مبدل کرده بود، عاجزانه در اتاقی خالی و در حالی که شلوارش را خیس کرده بود جان داد.

بعدها او را یك فرعون، یك هیولا، یا فقط یك گانگستر خواندند. اما شخصیت او و انگیزه‌های اعمالش در زمان حاضر نیز مانند گذشته و در همان روز آفتابی ماه مارس که روز مرگش بود در هاله‌ای از ابهام باقی است. استالین با چکمه‌های قفقازی نرم و زیبایش به تاریخ پیوست، اما اکنون بعد از سقوط امپراتوری شوروی شبح وهمناك او بار دیگر در افق خودنمایی می کند. این امپراتوری ساقط شده که زمانی بزرگترین کشور قرن بیستم بود، بیش از پیش بنیانگذار خود را به خاطر می آورد و «رهبر»، «پدر و معلم ما» اکنون در هاله‌ای از افسانه‌های تازه و ترسناك به کشورش بازمی گردد.

راز

او موفق شده بود داستان زندگی‌اش و تمامی تاریخ کشورش را در تاریکی و ابهامی نفوذناپذیر فرو برد. استالین با نابود کردن حساب شدهٔ رفقای همرزمش هرگونه نشانه و اثری از آنها در تاریخ را از بین برد. او شخصاً عملیات تصفیه و سانسور مرتب آرشیوها را کنترل می کرد و همه چیز را حتی چیزهایی را که ارتباط

اندکی با ریشه‌های قدرت او داشتند، پنهان و محرمانه نگه داشت. آرشیوها را به دژهایی که بشدت از آنها محافظت می‌شد تبدیل کرد. حتی اکنون نیز اگر به شما اجازهٔ دسترسی به اسنادی داده شود که قبلاً آن گونه متعصبانه از آنها محافظت می‌شد، خود را با رازهای دیگری مواجه خواهید یافت.

او این روز را نیز پیش‌بینی کرده بود.

در اینجا چند گزیده از صورت جلسه‌های محرمانهٔ اجلاس دفتر سیاسی حزب که در آرشیو رئیس جمهوری نگهداری می‌شدند ارائه می‌شود:

۱۹۲۰ـ «تصمیمات دفتر سیاسی در مورد موضوعات بسیار مهم نباید در صورت جلسه‌های رسمی ثبت شوند.»

۱۹۲۳ـ «... در تأیید تصمیم قبلی دفتر سیاسی هیچ چیز جز قطعنامهٔ نهایی نباید در صورت جلسه دفتر سیاسی ذکر گردد.»

۱۹۲۴ـ «فعالیت همهٔ کارکنان دبیرخانهٔ کمیته مرکزی باید یك راز حزبی در نظر گرفته شود.»

۱۹۲۷ـ اتخاذ اقداماتی «برای تضمین حداکثر پنهان‌کاری ممکن.»

این پنهان‌کاری ابداع او نبود. این کار از رسوم سنتی و متداول در نظام «خرس‌های شمشیردار» ـ نامی که زمانی استالین روی حزب کمونیست گذاشته ـ بود.

استالین فقط این سنت قدیمی را قطعی و کامل کرد.

بنابراین در لحظه‌ای که کار نوشتن زندگینامهٔ او را شروع کردم، در واقع در این تاریکی شگرف پا نهادم.

آرشیو رئیس جمهور

زمانی که در مؤسسهٔ مطالعات تاریخی و بایگانی مشغول تحصیل بودم چیزهایی در مورد این اسرارآمیزترین آرشیو می‌دانستم. استادم می‌گفت این

آرشیو حاوی اسراری است که فقط آرشیو واتیکان با آن قابل مقایسه است.

رهبری حزب کمونیست مستقیماً کنترل این آرشیو را در اختیار داشت و محل آن نیز در یکی از قسمت‌های محرمانهٔ مقر حزب بود.

اسناد تمامی ارگانهای مهم حزب که مدت هفتاد سال بر کشور حاکمیت داشتند و همچنین آرشیو شخصی استالین در این محل نگهداری می‌شد. این اقدام کاملاً درست و بجا بود، زیرا در آن زمان تاریخ حزب و تاریخ کشور به تاریخ استالین تبدیل شده بود. این مجموعه متعاقباً اساس و پایهٔ «آرشیو رئیس جمهور» بود که در زمان گورباچف تشکیل شد. در همین محل بود که بوریس یلتسین، رئیس جمهور جدید توافقنامهٔ محرمانه‌ای را که استالین با آلمان هیتلری امضا کرده بود کشف کرد.

به من نیز این فرصت بی‌سابقه داده شد که در آرشیو رئیس جمهور کار کنم.

اسناد دو آرشیو دیگر نیز در این کتاب مورد استفاده قرار گرفته‌اند. نخست آرشیو مرکزی حزب سابق است که مقدسترین محل در حزب کمونیست بود و قبلاً مورخین به آن دسترسی نداشتند. تاریخچه گروه زیرزمینی انقلابیونی که در سال ۱۹۱۷ بر یك ششم جهان سلطه یافتند ـ در گاوصندوقهای فولادی و در پشت درهای مخصوص ـ در همین محل نگهداری می‌شود. اسناد این آرشیو اغلب مُهر «بسیار محرمانه» را دارند. اکنون که خود حزب منحل شده آرشیو آن نیز تغییر نام داده و «مرکز نگهداری و مطالعهٔ اسناد مربوط به تاریخ معاصر روسیه» نامیده می‌شود. اما برای من این محل همیشه آرشیو حزب خواهد بود و در این کتاب نیز آن را به این نام می‌خوانم. من از قدیم در آرزوی آن بودم که روزی وارد این آرشیو شوم و حالا که سلطهٔ آن حزب مخوف و اصلاح‌ناپذیر، حزبی که قهرمان ما رهبر آن بود، خاتمه یافته است، در آن قدم گذاشته‌ام.

البته آرشیو دیگری نیز که جزء «آرشیو دولتی انقلاب اکتبر» بود و حالت محرمانه داشت مورد استفاده قرار گرفته است. بعد از فروپاشی شوروی سابق این

آرشیو بسرعت تغییر نام داد و «آرشیو دولتی فدراسیون روسیه» نام گرفت. این آرشیو را نیز من با همان نام سابق ـ آرشیو انقلاب اکتبر ـ که توصیف دقیق‌تری است ذکر خواهم کرد. این آرشیو حاوی اسنادی در ارتباط با انقلاب و بلشویک‌های معروف ـ هم رزمهای مقتول استالین ـ و همچنین بایگانی ویژهٔ استالین (گزارشهای محرمانه به رهبر) است.

این سه آرشیوی هستند که من در آنها دربارهٔ استالین تحقیق کردم؛ همان استالینی که حدود نیم قرن از ما پنهان بود، استالینِ سرّی.

من از اسناد آرشیو دیگری نیز که حتی حالا نیز غیرقابل دسترس است استفاده خواهم کرد. این آرشیو همان آرشیو ك.گ.ب سابق است. در این محل ما بزرگترین «بانك خون» جهان را ـ اسناد مربوط به افراد تیرباران شده که به صدها هزار نفر می‌رسد ـ خواهیم یافت. من موفق شدم با کمك «واسطه‌هایی» به برخی اسناد دلخواهم در آن آرشیو دسترسی پیدا کنم.

باید یادآور شد که آرشیو ك.گ.ب بعد از به اجرا درآمدن پرسترویکا در شوروی سابق با دست و دل بازی شروع به انتشار اسناد خود کرده است. اما من هیچگاه این جملهٔ یکی از افسران سابق ك.گ.ب را فراموش نمی کنم که گفت: «همیشه به خاطر داشته باش که این نیز یکی از بازیهای کوچك ك.گ.ب است یعنی «جعل اسناد به منظور انتشار آنها». بعبارت ساده‌تر «مواظب یونانیانی که هدیه می‌آورند، باش.» این بویژه در مورد خاطرات افسران سابق ك.گ.ب صدق می‌کند. برای مثال می‌توان از خاطرات ایوان سودوپلاتوف، از جاسوسان استالین، نام برد. «مأموریت ویژه» عنوان پرطمطراق آن است. مأموریت ویژه یعنی هدایت دشمن به یك مسیر غلط، لکه‌دار کردن و تهمت زدن به بت‌های غربی، پنهان کردن نام مأموران فعال در محل و نام بردن مأموران خیالی. سودوپلاتوف در حالی که یك پایش در گور بود هنوز داشت مبارزه را ادامه می‌داد. آیا مأموریت ویژهٔ چنین افرادی همان ارائه اطلاعات غلط تا زمان مرگ نیست؟

بعد از مصاحبه‌هایی که در آنها گفتم در حال نوشتن کتابی در مورد «استالین، نخستین تزار انقلابی» هستم، سیل نامه‌ها برای من سرازیر شد.

همان چیزی که در مورد کتاب قبلی من در بارهٔ آخرین تزار روسیه یعنی نیکلای دوم پیش آمده بود، در اینجا نیز تکرار شد و این برای من جالب بود.

این نامه‌ها هیچگونه اطلاعات مهمی نداشتند اما حاوی جزئیات باارزشی در مورد عصری فراموش شده بودند؛ عصری که انبوهی از نوشته‌های تحریف شده و کاذب بر جای گذاشته بود. بخش اعظم این نامه‌ها را افراد پیری نوشته بودند که سالها قبل فعالیت را کنار گذاشته و دوست داشتند قبل از ترك این جهان آنچه را که شاهد آن بوده‌اند در جایی ثبت کنند. آنها بندرت چیزی در بارهٔ خود می گویند. در تمام موارد من فقط نام و نشانی (و در برخی موارد فقط شهری را که نامه از آنجا پست شده بود) می‌دانستم. این به دلیل بی‌دقتی آنها نیست بلکه فقط نشانهٔ ترس است. این ترس که از کودکی توسط همان «پدر و معلم ما» در وجود این مردم القا شده فقط با مرگ این افراد از بین خواهد رفت. من در کتابم فقط نام این دستیاران متواضع و شهری را که از آنجا برای من نامه فرستاده‌اند ذکر خواهم کرد. من از تمامی این یاوران داوطلب، مردمان امپراتوری نابود شده‌ای به نام اتحاد جماهیر شوروی که آتلانتیس دیگری از نوع روسی است تقدیر می کنم.

مقدمه

یک داستان مرموز

اغلب اوقات گفت و گویی را به خاطر می آورم که در نیمه دوم دهۀ شصت انجام شد. من در آن زمان جوان بودم اما دو نمایشنامۀ مدرن نوشته بودم و در همین دوران با «النا سرگیونا بولگاکووا»، بیوۀ مرموزترین نویسندۀ عصر استالین آشنا شدم. در زمان حیات استالین، میخائیل بولگاکوف به دلیل نوشتن چند نمایشنامۀ ممنوع الاجرا و همچنین نمایشنامه‌ای به نام «روزهای تربین‌ها» که روی صحنه آمد شهرت پیدا کرده بود. استالین به شکل عجیب و غیر قابل درك این نمایشنامه‌را دوست داشت و در فرصتهای متعدد برای دیدن آن به تئاتر هنرها در مسکو می رفت.

در دهۀ شصت اکثر آثار بولگاکوف کماکان ممنوع بودند و داستانهای زیادی در بارۀ زندگی او نقل می‌شد. داستانی که مورد توجه من قرار گرفت در رابطه با نمایشنامۀ او در مورد استالین بود و من در این مورد از النا سرگیونا سؤال کردم. گفت‌وگوی ما از نظر من چنان مهم و قابل توجه بود که آن را در دفتر خاطرات روزانه‌ام نوشتم.

من: شنیده‌ام که در سال ۱۹۳۹ به میخائیل سرگیویچ توصیه شده که باید

نمایشنامه‌ای در مورد استالین بنویسد.

النا سرگیونا: کاملاً درست است. واقعاً به او چنین سفارشی شد. مدیر تئاتر هنرها در مسکو به دیدن ما آمد. او همان کسی بود که توصیه کرد برای خوشایند استالین چنین نمایشنامه‌ای نوشته شود. میشا ابتدا مردد بود اما سرانجام موافقت کرد ـ او نظر خاصی نسبت به استالین داشت و نمایشنامهٔ رمانتیك جالبی در مورد «کوبای»[1] جوان نوشت (کوبا اسم مستعار استالین در دوران جوانی در حزب بود). ابتدا همه چیز خوب پیش می‌رفت. تئاتر هم نمایشنامه را پذیرفت و حتی بروکراتهای مسئول مسائل فرهنگی نیز از آن خوششان آمد. [بعدها من این گفته‌های النا سرگیونا را با گفته‌هایش در کتاب خاطراتی که منتشر کرد مقایسه کردم. او نوشته بود در ۱۱ ماه مه ۱۹۳۹ بولگاکوف داستانش را در «کمیتهٔ هنرها» می‌خواند و آنها نیز از آن بسیار تعریف می‌کنند.] در تئاتر قرار می‌شود که نمایش را در ماه دسامبر ۱۹۳۹ به مناسبت شصتمین سال تولد قهرمان آن اجرا کنند. اما بعد آن را تسلیم استالین کردند و او هم آن را وتو کرد. این تمام چیزی است که می‌توان در بارهٔ این ماجرا گفت.

اگر خودم در آن زمان در شمار نمایشنامه‌نویسان شوروی نبودم، در همین جا قضیه را تمام شده می‌دانستم و از آن می‌گذشتم. اما با توجه به اینکه خودم در جریان کار نوشتن بودم فوراً به نکتهٔ عجیبی که در این گفته وجود داشت پی بردم.

به خاطر داشته باشید که زمان این جریان سال ۱۹۳۹ یعنی اوج حکومت ارعاب و ترور استالینیستی بود. تمامی کشور در چنگال ترس و وحشت اسیر است. هر گونه اشتباه ایدئولوژیك به عنوان عملی خصمانه مورد تقبیح قرار می‌گیرد. چه کسی در چنین دوره‌ای جرأت می‌کند بولگاکوف، نویسندهٔ چند نمایشنامهٔ ممنوعه را مأمور نوشتن نمایشنامه‌ای به مناسبت سالگرد تولد شخص رهبر نماید؟ و

1. Koba

مهمتر از آن، این نمایش را برای مهمترین تئاتر کشور سفارش دهد؟ افراد مسئول مراکز هنری در آن زمان حساسیت موضوع را درك می کردند و از خود می پرسیدند چه کسی جرأت کرده چنین مسئولیتی را بر عهده بگیرد؟ البته، هیچکس، جز خود قهرمانِ نمایشنامۀ مورد نظر، همان دوستدار نمایش «روزهای توربین‌ها».

بنابراین فقط خود شخص استالین بوده که این نمایش را سفارش می‌دهد. سؤال دیگری در اینجا پیش می آید.

من به عنوان یك نمایشنامه نویس خیلی خوب می‌دانستم که بروکراتها همواره در بیم و هراس هستند. حتی در سالهای نسبتاً امن دهۀ شصت مقامات مراکز فرهنگی حداکثر سعی خود را می کردند که از شرکت در تصمیم گیریها اجتناب کنند. قطعاً در سال وحشتناك ۱۹۳۹ بروکراتهایی که از ترس نیمه‌جان بودند ناگهان بی جهت این شهامت را پیدا نمی کردند که با شور و هیجان در بارۀ نمایشنامه‌ای اثر بولگاکوف یعنی شخصی که در گذشته چندین بار مرتکب اشتباه شده بود، حرف بزنند. این غیر ممکن به نظر می‌رسد! و یا آنکه فقط با یك فرضیه صورت ممکن به خود می گیرد: اینکه خود مشتری آن را مورد تصویب قرار داده باشد.

در این صورت، پس چرا کمی بعد آن را ممنوع اعلام کرد؟ من گفت‌وگو با النا را این طور ادامه دادم:

من: در چه زمانی در مورد نمایشنامه بحث و گفت‌وگو شد؟

النا: در تابستان... در ماه ژوئیه.

من: و چه زمانی نمایش را ممنوع اعلام کردند؟

النا: در ماه اوت.

من: باید دراین فاصله وقایعی روی داده باشد.

النا (در حالی که لبخند می‌زد گویا فکر مرا می خواند): میشا با تئاتر ترتیبی داد که به گرجستان برود. او می خواست در آنجا با شاهدان عینی وقایع که «کوبا» را در دورۀ جوانی به خاطر می‌آوردند، گفت‌وگو کند. در آن زمان تعداد کمی از این

شاهدان در قید حیات بودند چون کویا همه را نابود کرده بود... ما یعنی من و میشا، طراح و تهیه کننده عازم گرجستان شدیم... میشا در آرزوی آن بود که در آرشیوهای گرجستان کار کند.

من: در آرشیوها؟

النا: بله، خوب، او بدون استفاده از هیچگونه سندی به نوشتن پرداخته بود. وقتی از تئاتر خواست که به او در پیدا کردن اسنادی در مورد جوانیِ استالین کمک کنند، پاسخ این بود که در این مورد هیچگونه سندی وجود ندارد. بنابراین او تصمیم گرفت که خودش به دنبال پیدا کردن آن برود. ما با یك قطار بین‌المللی براحتی سفر خود را شروع کردیم. خود را برای لذت بردن از جشنی که در کوپهٔ خود ترتیب داده بودیم آماده می کردیم که تلگرامی با این مضمون به دستمان رسید: «دیگر مسافرت لزومی ندارد. به مسکو برگردید.» در مسکو به میشا اطلاع داده شد که در دبیرخانهٔ استالین نمایشنامه خوانده شده و این طور تصمیم گرفته شده که هیچکس نباید سعی کند استالین را به یك چهرهٔ ادبی تبدیل کند و حرف در دهان او بگذارد. گفته می شد خود استالین گفته است: «همهٔ جوانان مثل هم هستند، چرا باید در بارهٔ استالین جوان نمایشنامه نوشته شود؟»

این توضیح استالین عجیب بود. در آن سالها آثار زیادی در بارهٔ استالین جوان منتشر شده بود، اما آن آثار نیز مثل این نمایشنامه بدون استفاده از اسناد نوشته شده بودند. البته نویسندگان این آثار در کار خود از اطلاعات رسمی موجود در بارهٔ زندگی کوبای انقلابی بزرگ استفاده کرده بودند!

روشن است که اشتباه مهلك بولگاکوف این بوده که خواستار استفاده از اسناد آرشیوها شده و همان لحظه‌ای که سعی کرده از محدودهٔ اطلاعات رسمی فراتر رود، نمایشنامه‌اش محکوم به نابودی می‌شود. این جریان عواقب کشنده‌ای برای نویسنده دربر داشت. بولگاکوف سرانجام بیمار شد و درگذشت.

به خاطر دارم در دوران کودکی روزی در اتاقم نشسته بودم و پدرم در اتاق

مجاور با پاولنکو، از نویسندگان محترم عصر استالین در حال گفت‌وگو بود. پدرم در آن زمان از راه تبدیل رمانهای پاولنکو به صورت نمایشنامه مخارج ما را تأمین می کرد. پاولنکو فیلمنامه‌هایی نیز نوشته بود که در آنها خود استالین در شمار بازیگران بود. در اتاق نیمه‌باز بود و من می توانستم صدای پدرم را بشنوم که بآرامی از پاولنکو پرسید: «چرا چیزی در بارهٔ جوانی جوزف ویساریونوویچ نمی‌نویسی؟... هیچکس تاکنون اثر موفقی در این زمینه ارائه نداده، تو مدت زیادی در قفقاز زندگی کرده‌ای...»

پاولنکو چنان خشن و باعصبانیت حرف پدرم را قطع کرد که نتوانستم صدای او را بشناسم. او گفت: «توصیف خورشید پیش از طلوع کامل آن کار خوبی نیست.»

***

معماهای دیگر: تاریخ نامعلوم تولد

«جوزف ویساریونوویچ استالین (جوگاشویلی) روز ۲۱ دسامبر (۹ دسامبر در تقویمهای قدیمی) سال ۱۸۷۹ به دنیا آمد». این تاریخ تولدی است که در بسیاری از دایرةالمعارفهای جهان خواهید یافت. این تاریخ را من خیلی خوب به خاطر می آورم چون به خاطر این تاریخ بود که من تنها جرم زندگی‌ام را مرتکب شدم. در دورهٔ ابتدایی، ما هر سال برای استالین کارت تبریکی به مناسبت روز تولدش می‌فرستادیم. من در سکوتی روحانی عشق خود نسبت به او را توصیف کردم. مثل همهٔ همکلاسیهایم من نیز به او ایمان داشتم و وقتی او را در حال خواندن نامه‌های‌مان تصور می کردم از هیجان می‌لرزیدم. اما وقتی به خانه بازگشتم همان‌طور که برای پدرم تعریف می کردم که در نامه‌ام چه نوشته‌ام با وحشت متوجه شدم که در آن یك اشتباه دستوری دارم. و به این ترتیب او، استالین، می‌فهمید که من بیسواد هستم. این چیزی بود که قدرت تحمل آن را نداشتم. به محض روشن شدن هوا به مدرسه رفتم، یکی از پنجره‌ها را شکستم و به داخل دفتر دبستان خزیدم. انبوه

نامه‌ها را که خوشبختانه هنوز کنترل نشده بودند پیدا کردم و اشتباه خود را تصحیح نمودم.

اکنون که سالها از آن زمان می گذرد در آرشیو مرکزی حزب نشسته‌ام و در مقابل من فتوکپی صفحه‌ای از اسناد «کلیسای اسامسیون» در «گوری» قرار دارد. تاریخ تولد جوزف جوگاشویلی در این سند ثبت شده است:

۱۸۷۸ ـ تولد در ۶ دسامبر ـ تعمید در ۱۷ دسامبر ـ نام والدین: ویساریون ایوانوویچ جوگاشویلی، کشاورز، و همسر قانونی‌اش، اکاترینا جرجیونا، ساکنان شهر گوری. نام پدر تعمیدی ـ تسیخیتاتریشویلی، کشاورز، ساکن گوری.

مراسم توسط اسقف خاکالوف و با دستیاری کشیش کوینیکیدزه انجام شد.

بنابراین استالین یك سال و سه ماه زودتر از تاریخ رسمی تولدش به دنیا آمده بود؟ یعنی تاریخی که در همهٔ کشور سالها روز جشن و مراسم بود، درست نبود؟ آیا تمام این سالها در تاریخ غلطی جشن می گرفتند؟ تاریخی که در این سند ارائه شده به هیچوجه اشتباه نیست. گواهی پایان تحصیلات استالین در مدرسهٔ علوم دینی گوری در همین آرشیو نگهداری می‌شود. در این سند این طور نوشته شده: «تاریخ تولد: ششم دسامبر ۱۸۷۸.» در اینجا همچنین پرسشنامه‌ای در مورد سوابق را می‌یابیم که توسط خود استالین در سال ۱۹۲۰ پر شده و در آن، سال ۱۸۷۸ به عنوان سال تولد به دستخط خود استالین درج شده است.

تاریخ رسمی تولد او واقعاً دور از حقیقت است. اما این سؤال پیش می آید که این تاریخ جعلی در چه زمانی و به چه علتی ابداع شد؟

پاسخ به سؤال اول آسان است: این تاریخ جعلی نخستین بار بلافاصله بعد از ارتقاء رسمی استالین در مدارك ظاهر شد. لنین در آوریل ۱۹۲۲ او را دبیر کل ـ رهبر حزب ـ نمود، و در دسامبر ۱۹۲۲ تووستوخا، منشی استالین پرسشنامهٔ جدیدی برای او پر کرد که در آن، سال تولد استالین ۱۸۷۹ و روز آن ۲۱ دسامبر ذکر شده است. از آن به بعد قهرمان ما از پر کردن پرسشنامه‌های مربوط به شرح

حال و سوابق خودداری نمود و منشی‌ها این کار را برای او انجام می‌دادند و این تاریخ جعلی با دستخط آنها وارد پروندهٔ استالین شد و طبق معمول ارتباطی با او نداشت. این تاریخ کاذب به تاریخ رسمی تولد او تبدیل شد، اما چرا؟

من اکنون در آرشیو حزب نشسته‌ام و کاغذهای تووستوخا در مقابل من است. او تا سال ۱۹۳۵ معاون مورد اعتماد استالین بود. توو‌ستوخا در این سال درگذشت و این از خوش‌شانسی او بود چون بعد از این تاریخ استالین تقریباً تمامی افراد گروه او را نابود کرد.

من کاغذهای تووستوخا را بدقت مورد بررسی قرار می‌دهم و سعی می‌کنم کلیدی برای این معما پیدا کنم اما هیچگونه یادداشت روزانه یا سند و نوشتهٔ شخصی از او در دست نیست. از این نظر افرادی نیز که او در خدمت آنها بود به همین شیوه عمل می‌کردند و این از اصول اساسی آنها بود. نه استالین و نه لنین و نه هیچیک از همکاران آنها خاطرات روزانه نداشتند. افراد انقلابی نباید هیچگونه تعلقات شخصی داشته باشند و فقط حزب و آرمان آن باید مدنظر باشد. این اصل مفید به آنها امکان داد که اسرار حزب را با خود به گور ببرند.

برای استراحت و تمدد اعصاب چند دقیقه‌ای محل کارم را ترک می‌کنم. در راهرو مرد پیری نزد من می‌آید. او یکی از آن افراد باستانی حزب است که ساعات بیکاری را در آرشیوها سپری می‌کنند. او خودش را معرفی نمی‌کند و من نیز نامش را نمی‌پرسم. از روی تجربه می‌دانم که اگر امیدوارید به اطلاعات جالبی دست پیدا کنید بهتر است کنجکاو نباشید. این پیرمرد چنین گفت:

می‌بینم که به موضوع زندگی توو‌ستوخا علاقه‌مندی. زمانی من او را هر روز می‌دیدم و در واقع با او کار می‌کردم. او مردی بلند قد و لاغر بود و ظاهر افراد متفکر را داشت و بالاخره هم بیماری سل او را از پا درآورد. من در آسایشگاه دولتی مسلولین یعنی «پاینز» به ملاقاتش رفتم. او که در بستر مرگ بود از من خواست با گیتارم سرودهای انقلابی دوران جوانی او را بنوازم. او گریه می‌کرد، نمی‌خواست

بمیرد. استالین دستور داد جسد او را در دیوار کرملین دفن کنند. او از خدمات توووستوخا تقدیر کرد. توووستوخا منشی او و همچنین مسئول آرشیو حزب بود که این نیز از نظر اهمیت دست کمی از شغل اولش نداشت. او تمامی اسناد مربوط به لنین را جمع‌آوری نمود. استالین از این اسناد برای نابود کردن مخالفان خود استفاده کرد. یکی از منشی‌های استالین به نام «باژانوف» به خارج از کشور فرار کرد. او در کتابش چیزهای زیادی در بارهٔ توووستوخا نوشت اما آنچه را که مهمترین خدمت او به استالین بود ذکر نکرد. قضیه مربوط به زمانی است که استالین دیگر «ارباب» کشور شده بود. در سال ۱۹۲۹ قرار شد به مناسبت پنجاهمین سال تولد استالین جشنهایی در سراسر کشور برپا شود. توووستوخا ظاهراً برای نوشتن بیوگرافی کامل استالین تمام اسناد مربوط به او، بویژه اسناد مربوط به فعالیتهای او قبل از انقلابی شدن را از آرشیوها خارج نمود. اما خبری از آن بیوگرافی کامل نشد و نتیجهٔ کار یك بیوگرافی کوتاه و نادرست بود. او همهٔ اسناد را جمع‌آوری کرد تا اطمینان حاصل کند که هیچگاه در جایی منتشر نخواهند شد. بعبارت دقیق‌تر، او این اسناد را نابود کرد. اما فکر نمی کنم که این ایدهٔ خودش بود چون ما همه از استالین اطاعت می کردیم و هرچه را که او، «ارباب»، می خواست انجام می دادیم. به محض اینکه توووستوخا به اسنادی دست پیدا می کرد آنها را به «ارباب» ارجاع می‌نمود و اغلب دیگر به خودش بازگردانده نمی‌شدند. توضیحی که برای این کار به افرادی نظیر من که با توووستوخا کار می کردند، داده می‌شد این بود که این نشانهٔ تواضع استالین است چرا که مایل نیست زیاد در بارهٔ گذشتهٔ او حرف زده شود. و این مطالب اضافی و زائد شامل همهٔ اسناد مربوط به زندگی او قبل از اکتبر ۱۹۱۷ بود. مردم این جملهٔ او را نقل قول می کردند: «در مقایسهٔ با دیگر انقلابیون من کاری که ارزش گفتن را داشته باشد انجام نداده‌ام.»

اغلب اوقات در زمان بررسی کاغذهای به‌جا مانده از توووستوخا سخنان این پیرمرد را به یاد می‌آوردم. برای مثال مکاتبهٔ توووستوخا را با «املیان

یاروسلاوسکی»، مورخ معتبر حزب، در نظر بگیرید. یاروسلاوسکی در سال ۱۹۳۵ به فکر نوشتن بیوگرافی رهبر افتاد. او در نامه‌ای برای تووستوخا نوشت که مایل است منابع حاوی شرح حال استالین قبل از اکتبر ۱۹۱۷ را مورد مطالعه قرار دهد و نظر تووستوخا را در مورد این ایدهٔ نوشتن بیوگرافی مشروح و کاملِ رهبر جویا شد. تووستوخا پاسخ داد: «من در این مورد تردید دارم... مواد لازم برای چنین منظوری عملاً وجود خارجی ندارند. منابع آرشیوی ما بسیار ضعیف است و شما را به جایی نمی‌رساند.» یاروسلاوسکی به قدر کافی تجربه داشت که بفهمد چه کسی این پاسخ را به تووستوخا دیکته کرده است و بلافاصله برنامهٔ خود را تغییر داد. او بیوگرافی استالین را نوشت ـ اما بدون استفاده از اسناد جدید.

در مورد اینکه چرا نظر استالین نسبت به گورکی تغییر کرد و سرد شد، داستان معروفی وجود دارد. گفته می‌شود علت این بوده که این نویسندهٔ بزرگ تمایلی به نوشتن بیوگرافی رهبر نشان نداده و در این زمینه سرسختی کرده است. اما آرشیو تووستوخا توضیح متفاوتی برای این پدیده دارد. ظاهراً گورکی از تووستوخا خواستار مطالبی برای نوشتن این بیوگرافی می‌شود و تووستوخا این طور به او پاسخ می‌دهد: «اکنون دیر وقت است که مطالبی را در بارهٔ شرح حال استالین برایت می‌فرستم و همان طور که قبلاً گوشزد کرده بودم این مطالب بسیار اندك هستند.»

این تأخیر در پاسخگویی به نویسندهٔ بزرگ پرولتاریایی، در چنین چارچوبی، فقط می‌توانست یك معنی داشته باشد: اینکه نباید اصلاً چنین بیوگرافی‌ای نوشته شود. گورکی نیز فوراً این برنامه را کنار گذاشت.

تمامی این داستانها نشان می‌دهد که استالین نمی‌خواست چیزی از زندگیِ کوبای انقلابی به یاد آورد و چنان مشتاق دور نگه داشتن خود از این شخصیت بود که حتی تاریخ تولدش را نیز تغییر داد.

در فعالیتهای کوبا چه چیزی نهفته بود که استالین را این گونه آشفته و نگران می‌کرد؟

بخش اول

زندگی و مرگ سوسو

۱

فرشتهٔ کوچک

«به نقشه نگاه کنید. می‌بینید که قفقاز مرکز جهان است.»

یك سیّاح انگلیسی

***

شهر سوسو[1]

سال ۱۸۷۸ است. شهر کوچك گوری، واقع در گرجستان شوروی و محل تولد جوزف (یوسف) جوگاشویلی[2]، در منطقه‌ای که در دوردستها کوههایی آن را احاطه کرده‌اند، آرمیده است.

«سوسو» نامی بود که مادرش به رسم گرجستانی‌ها روی او گذاشته بود.

ماکسیم گورکی، نویسندهٔ مورد علاقهٔ استالین در اواخر قرن نوزدهم ضمن سیاحت در قفقاز شهر گوری را به این شکل توصیف کرده است.

گوری شهری در دهانهٔ «رودخانهٔ کورا»ست. شهری بسیار کوچك است که تقریباً

---

1. Soso
2. Joseph (Iosif) Dzhugashvili

به اندازهٔ یك روستای معمولی مساحت دارد. تپهٔ بزرگی در وسط شهر قرار گرفته که روی آن قلعه‌ای دیده می‌شود. تمام منطقه زیبایی بکر و خاصی دارد. آسمان آبی، هوای گرم و مرطوب، آبهای خروشان و پرتلاطم کورا، کوههای نه چندان دوردست با «شهر غارها»، و سلسله کوههای قفقاز در دوردستها با لکه‌های برف در قله‌ها که هیچگاه آب نمی‌شود، چشم‌انداز شهر را تشکیل می‌دهند.

این توصیف منظرهٔ منطقه‌ای است که زندگی قهرمان ما در آنجا شروع می‌شود. ویرانه‌های وهم‌آوری که از صخره‌ای شیب‌دار، نگاه خود را بر شهر می‌گسترد- ویرانه‌های قلعه‌ای که زمانی شاهزاده‌های فئودال گرجستان از آنجا بر این منطقه حکومت می‌کردند و جنگهای خونینی را علیه شاهان گرجستان به راه می‌انداختند و خاطرهٔ روزهای شوم گذشته را به این چشم‌انداز زیبا و سادهٔ شهر اضافه می‌کند.

ما از روی پلی که بر روی رودخانهٔ کورا قرار دارد می‌گذریم و وارد این شهر کوچك می‌شویم. شهر گوری با طلوع آفتاب و قبل از آنکه گرمای سوزان چتر خود را باز کند، از خواب بیدار می‌شود. چوپانها از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌روند و گاوها را جمع می‌کنند. مردم خواب‌آلود روی بالکونهای کوچك می‌نشینند. درهای کلیسا باز می‌شوند و پیرزنان شتابان برای به جا آوردن مراسم دعای صبحگاهی وارد آن می‌شوند. قایقهای الواری با سرعت به سمت پایین رودخانهٔ پرتلاطم کورا روان می‌شوند. آب‌فروش‌ها در حالی که مشك‌های چرمی خود را از آب پر می‌کنند، با چشم حرکات قایقرانان بی‌باك را دنبال می‌کنند. این افراد که تعداد آنها به شمار نمی‌آید بعد از پر کردن مشك‌ها، آنها را بر پشت اسبهای لاغر خود قرار می‌دهند و برای فروش آب از خانه‌ای به خانهٔ دیگری می‌روند.

خیابان اصلی و طولانی شهر آن را به دو قسمت تقسیم می‌کند. قبلاً نام این خیابان تزارسکایا بود چون تزار نیکلای اول زمانی از گوری دیدن کرده بود. و البته بعدها به خیابان استالین تغییر نام داد. مغازه‌های کوچك و ساختمانهای دوطبقه در بین درختان گم شده‌اند. این بخش سفلی است که ثروتمندان در این قسمت از شهر

زندگی می کنند. زمانی تاجران ارمنی، آذری و یهودیِ شهر گوری با تمام نقاط جهان ارتباط تجاری داشتند. همان‌طور که از یك شهر شرقی می توان انتظار داشت، مرکز حیات شهر را بازار - که یك بازار سنتی شرقی است - تشکیل می‌داد. در طول دالانهای تاریك آن غرفه‌های کوچك بی‌شماری قرار گرفته بود که تقریباً هرچیزی را که بتوان تصور کرد، از چوب کبریت گرفته تا سنگ‌های قیمتی، می‌فروختند. خیاط‌ها در خیابان اندازه‌های مشتریان خود را می گرفتند؛ خیاط ابتدا روی زمین دوده می‌پاشید، مشتری را روی آن می‌خواباند و خوب به زمین فشار می‌داد تا اندازه‌هایش مشخص شود. درهمان نزدیکی سلمانیها موهای مشتریان را می‌شستند و کوتاه می کردند یا با گازانبر دندان می کشیدند. مغازه‌دارها شراب می‌نوشیدند و تخته نرد بازی می کردند. دیوانهٔ شهر نیز گاهی به بازار می آمد و جمع پسربچه‌هایی که او را اذیت می کردند به دنبالش وارد بازار می‌شد.

«سوسوی کوچك نیز اغلب به بازار می‌آمد. مادرش برای یك تاجر یهودی که در آنجا غرفه داشت رختشویی می کرد. سوسو هیچگاه مرد دیوانه را آزار نمی‌داد بلکه از او دفاع می کرد. تاجر یهودی نیزمرد مهربانی بود و دلش برای مرد دیوانه می سوخت. او اغلب در مقابل این مهربانی سوسو نسبت به آن دیوانه، هدیه‌ای به او می‌داد. سوسو با آن پول آب‌نبات می خرید و بین ما قسمت می کرد. با وجود آنکه خانوادهٔ او فقیر بودند اما پول برای سوسو ارزشی نداشت.»

از نامهٔ ان. گوگلیدز - کی‌یف

زندگی در بخش علیای شهر که محل زندگی پدر رهبر آینده بود، صورتی کاملاً متفاوت داشت. ویساریون (بسو) جوگاشویلی[1] نام پدر استالین بود که از راه پینه‌دوزی معاش خود را تأمین می کرد. او بعد از ازدواج با اکاترینا (کك) جرجیونا جلادزه[2] در کلبه‌ای کوچك سکنی گزید. مادر استالین از یك خانوادهٔ زارع بی‌زمین و فقیر بود که

1. Vissarion (Beso) Dzhugashvili
2. Ekaterina (Keke) Georgievna Geladze

خیلی زود پدرش را از دست داده بود و با وجود آنکه از نظر پولی در مضیقه بودند مادر اکاترینا او را برای یاد گرفتن خواندن و نوشتن به مدرسه فرستاده بود. اکاترینا هنوز شانزده سال نداشت که با جوگاشویلی ملاقات کرد. جوگاشویلی بتازگی از نزد خانواده‌اش در روستای کوچك «دیدی لیلو» به گوری آمده بود.

نیای خطرناک

در بارهٔ ورود این خانواده به «دیدی لیلو» داستانی وجود دارد. نیاکان «بسو» قبلاً در یك دهکدهٔ کوهستانی در لیاخویس راوین زندگی می کردند. آنها نیز مانند خانوادهٔ «کك» زارع بدون زمین بودند. اربابان آنها شاهزاده‌های جنگجوی گرجستان ـ خاندان سلطنتی آساتیانی ـ بودند. زازا جوگاشویلی، جدّ سوسو در یك قیام روستایی خونین شرکت می کند. او دستگیر می‌شود و بیرحمانه شلاق زده شده و به زندان انداخته می‌شود. زازا فرار می کند، دوباره شورش به راه می‌اندازد و دوباره دستگیر و زندانی می‌شود و مجدداً فرار می کند. او این بار به روستای «دیدی لیلو»، نزدیکی تفلیس می آید، ازدواج می کند و سرانجام به زندگی آرامی دست پیدا می کند.

«وانو»، پسر این شورشی پیر در هیچ قیامی شرکت نکرد و زندگی آرام و مسالمت آمیزی را دنبال نمود. با وجود این او دو پسر به نامهای «بسو» و «گئورگی» از خود باقی گذاشت که روح پدربزرگشان در آنها تجدید حیات یافت. گئورگی وحشی در یك نزاع در حالت مستی با چاقو به قتل می‌رسد و «بسو» که او نیز از نظر مبارزه‌طلبی و مشروبخواری سرآمد بوده، روستای آرام را ترك می کند و به تفلیس می‌رود. بسوی نیمه باسواد درهمین شهر کفاش می‌شود و در کارخانه چرمسازی آدلخانوف مشغول به کار می گردد. این کارخانه برای سربازان دولتی در قفقاز چکمه تولید می کرد.

بسو یك بار برای دیدن دوستانش که آنها نیز کفاش بودند به گوری می آید.

صنف آنها بزرگترین صنف در شهر بود و ۹۲ عضو داشت. او در این شهر برای نخستین بار «کك» را که شانزده ساله بوده می‌بیند. دخترها در گرجستان زود بالغ می‌شوند و یك دختر شانزده ساله یك زن کامل است. آیا کك نیز عاشق بسو بود؟ در میان مردمی اینچنین فقیر که برای زنده ماندن دست و پا می‌زنند، آنچه که عقل حکم می‌کند عشق شناخته می‌شود. کك جهیزیه‌ای نداشت و در مقابل، بسو نیز یك کفاش ساده بود؛ بعبارت دیگر این تصمیم بسو از روی عقل بود و معاملهٔ خوبی به نظر می‌رسید.

گزیده‌ای از دفتر ثبت ازدواج‌ها در سال ۱۸۷۴:

در تاریخ ۱۷ ماه مه، «ویساریون جوگاشویلی»، روستایی، ساکن موقت گوری، مسیحی ارتدکس، ۲۴ ساله، و «اکاترینا» دختر «گلاخ جلادزه»، روستاییِ مرحوم، ساکن سابق گوری، مسیحی ارتدکس، ۱۶ ساله در نخستین ازدواج خود پیوند زناشویی بستند.

به این ترتیب بود که بسو جوگاشویلی ساکن گوری شد.

جشنهای عروسی در گرجستان طولانی است. میهمانان تا چندین روز شراب می‌نوشند و موزیك نوازندگان فلوت نیز آنها را همراهی می‌کند. بنابراین کك توانست قبل از پایان مراسم جشن چیزهای زیادی در بارهٔ مردی که به شوهری انتخاب کرده بود یاد بگیرد. نوشیدن شراب در گرجستان فرصتی برای عیاشی و خوشگذرانی است. اما بسو شرابخواری عصبانی و ترسناك بود. او خیلی سریع مست شد و به جای آنکه تعارفهای مرسوم در جشن‌های گرجستانی را به میهمانان بنماید در پی یافتن داوطلبی برای جنگیدن با او بود. بسو مردی بود که عصبانیت او را از پا درمی‌آورد. پوست او تیره بود و قدی متوسط و اندامی لاغر داشت و ریش و سبیل خود را نمی‌تراشید. بسو سواد چندانی نیز نداشت و بی‌فرهنگ بود. اما کك، دختری زیبا و سفیدروی بود که كك مکهایی روی صورتش دیده می‌شد. او فردی مذهبی و باسواد بود که به موسیقی عشق می‌ورزید.

کك در سالهای اول ازدواج فرزندانی به دنیا آورد که یکی بعد از دیگری مردند. در سال ۱۸۷۶ میخائیل کوچك در گهواره جان داد و گئورکی کمیّ بعد از تولدش جان سپرد. به نظر می‌رسید طبیعت نمی‌خواهد فرزندی به این کفشدوزِ عصبانی بدهد.

آمیرانِ اهریمن

در نزدیکی قلعهٔ ویران شدهٔ گوری تخته سنگ عجیبی وجود دارد. این سنگ عظیم کاملاً به شکل یك توپ گرد است و طبق افسانه‌های محلی رایج این سنگ توپِ غولی به نام آمیران بوده که با آن بازی می‌کرده است. آمیران در قفقاز تقریباً همان پرومتهٔ افسانه‌های غربی است با این تفاوت که این اسطوره، یك پرومتهٔ اهریمنی است. او شیطان نابودی و ویرانی است که جایی در قله‌های سلسله کوههای قفقاز در زنجیر است. از قدیم در گوری رسم بر این بود که روز مشخصی در سال همهٔ آهنگران شهر در تمام طول شب روی سندان چکش می‌کوبیدند تا به این وسیله از پایین آمدن این شبح وحشتناك نابودی و مرگ از کوهها جلوگیری کنند.

چکش زدن بیهودهٔ آهنگران

پسر سوم کك در ۶ دسامبر ۱۸۷۸ به دنیا آمد. کك از خداوند خواست که این کودك را زنده نگه دارد و دعای او مستجاب شد و نوزاد زنده ماند و او را در ۱۷ دسامبر تعمید دادند. این کودك مانند آمیران که با توپ سنگی‌اش بازی می‌کرد کرهٔ خاکی را به بازی گرفت.

هنوز آن خانهٔ کوچك بسوی کفاش در گوری سالم است و در سالهای حکومت استالین یك کلاه فرنگی مرمرین بر فراز این کلبه برپا شد. استالین که قبلاً در مدرسهٔ علوم دینی درس خوانده بود به خاطر می‌آورد که در مورد طویله‌ای که مسیح در آن به دنیا آمده بود نیز اقدام مشابهی انجام شده بود.

این کلبه در واقع یك خانهٔ آجری یك طبقه بود. بسوی تندخو در بیرون خانه می‌نشست و به بریدن چرم برای چکمه‌ها می‌پرداخت. پدر، مادر و پسر تنها اتاق خانه را به طور اشتراکی استفاده می‌کردند. خانهٔ آنها یك زیرزمین تاریك و دودزده هم داشت.

نور ضعیفی که از پنجرهٔ زیرزمین به درون می‌تابد گهوارهٔ چوبی کوچکی را نورانی می‌کند که گهوارهٔ او و دو کودك دیگر قبل از او ـ برادران مرده‌اش ـ بوده و در آن گریه و ناله می‌کرده‌اند.

به این ترتیب سوسو زنده ماند و کك به پاس حیاتی که به پسرش ارزانی شده بود تصمیم گرفت کودك را به خدمت خداوند در آورد. سوسولو (سوسوی کوچك)، نامی که مادرش از روی مهربانی روی او گذاشته بود، باید کشیش می‌شد.

آن قسمت از شهر که خانهٔ بسو در آن قرار داشت به «بخش روسی» معروف بود، زیرا سربازان روسی در پادگانی در نزدیکی این منطقه مستقر بودند. بنابراین بچه‌ها اغلب سوسو را «سوسوی روسی» می‌خواندند. این موضوع در ضمیر ناخودآگاه استالین حك شد و عواقب عجیبی دربر داشت. او هیچگاه آن احساسات ملی گرایانهٔ گرجستانی را و به هیجان آمدن آن را تجربه نکرد. فقط نخستین اسم مستعار انقلابی او که تقریباً یك کنیهٔ بچه گانه است با گرجستان ارتباط داشت، او در دوره‌ای که یك انقلابی حرفه‌ای شد و زندگی پنهانی داشت فقط از نامهای روسی استفاده می‌کرد. استالین بعدها زادگاه خود را به کنایه، «منطقهٔ کوچکی از روسیه که گرجستان نامیده می‌شود» توصیف می‌کرد.

مادر استالین: شایعات شرم‌آور

دوران کودکی قهرمان ما چندان روشن نیست. کلاه فرنگی مرمرینی که خانهٔ کوچك بسو را می‌پوشاند، رازهای بسیاری را پنهان می‌دارد.

استالین یك بار در گفت‌وگو با «امیل لودویگ»، نویسندهٔ آلمانی گفته بود:

«پدر و مادر من مردمی ساده بودند اما رفتارشان با من چندان بد نبود.» ولی در گرجستان داستان بسیار متفاوتی نقل می‌شد:

«من تا هفده سالگی در تفلیس زندگی می کردم و یکی از آشنایان نزدیك ما پیرزنی بود که قبلاً در گوری زندگی می کرد. او به من گفت که استالین همیشه مادرش را «بدکاره» خطاب می کرد. در گرجستان، حتی شرورترین و پست‌ترین جنایتکاران نیز به مادر خود احترام می گذارند. استالین بعد از هفده سالگی احتمالاً فقط دوبار به دیدن مادرش رفت و حتی در تشییع جنازهٔ او نیز شرکت نکرد. (مارینا خاچاتوروا، روزنامه‌نگار روسی، در گفت‌وگو با نویسنده)

***

«مادرش هیچگاه در مسکو به دیدنش نیامد. چگونه می‌توان تصور کرد که یك گرجستانی تزار بشود و به دنبال مادرش نفرستد؟ او هیچگاه نامه‌ای به مادرش ننوشت و به تشییع جنازهٔ او نیامد... می گویند آشکارا مادرش را «فاحشهٔ پیر»، یا چیزی شبیه به این، می‌خوانده است. حقیقت این است که بسو در تفلیس زندگی می کرد و هیچگاه برای آنها پول نمی‌فرستاد. آن دایم‌الخمر تمام پول خود را صرف مشروب می کرد. کك مجبور بود برای تأمین معاش خود و هزینهٔ تحصیل پسرش کار کند، بنابراین در خانهٔ ثروتمندان رختشویی و خیاطی می کرد. او کاملاً جوان بود و دیگر خودتان می‌توانید بقیهٔ ماجرا را حدس بزنید. حتی در زمانی که استالین هنوز در قید حیات بود و مردم از حرف زدن می‌ترسیدند، گفته می‌شد: «استالین پسر آن بسوی بی‌سواد نیست.» در این شایعات نام «پرژوالسکی» ذکر می‌شد.» (نامه‌ای از ان. گوگلیدزه. کی‌یف)

پرژوالسکی، سیّاح روسی واقعاً به گوری نیز سفر کرده بود. عکسی از او با سبیل که در دایرةالمعارف‌های منتشره در دورهٔ استالین وجود دارد به شکل عجیبی شبیه استالین است.

بعد ازمرگ استالین و از بین رفتن وحشت همگانی، مردم افراد مختلفی را به عنوان پدر احتمالی او نام بردند. حتی یك تاجر یهودی نیز در بین آنها بود. اما نامی که بیش از همه به آن اشاره می شد، «یاکوف اگناتاشویلی» بود. این مرد یك تاجر شراب ثروتمند بود که به بازی بوکس علاقه داشت و یکی از افرادی بود که کك در خانهٔ او کار می کرد. یاکوف اگناتاشویلی باید دلیلی برای تأمین هزینهٔ تحصیل سوسو در مدرسهٔ علوم دینی می داشت. می گویند که استالین به افتخار اگناتاشویلی پسر اولش را یاکوف نام نهاد... من عکس این قهرمان گرجستانی را دیده‌ام و قطعاً شباهتی به سوسوی ریزه اندام ندارد... اما واضح است که هروقت بسو از تفلیس به خانه برمی گشت همهٔ این شایعات به گوش او نیز می رسید. احتمالاً به همین دلیل است که همیشه آن طور شدید سوسو را کتك می زد. او همسرش را نیز تا سرحد مرگ مورد ضرب و شتم قرار می داد. مادر و پسر از دست او به خانهٔ همسایه‌ها پناه می بردند. بنابراین وقتی استالین بزرگ شد، مانند هر گرجستانی دیگر نمی توانست از مادرش متنفر نباشد و به همین دلیل هیچگاه او را به مسکو دعوت نکرد و نامه‌ای برایش ننوشت. (گزیده‌ای از نامهٔ ان. گوگلیدزه، کی یف)

حتی در زمانی که استالین هنوز زنده بود و مردم به خاطر به زبان آوردن یك حرف غلط در بارهٔ او جان خود را از دست می دادند، همه آشکارا او را پسر نامشروع پرژوالسکی بزرگ می نامیدند. این حرفها تنها در صورتی از مجازات مصون می ماند که از بالا تأیید می شدند. مسأله فقط احساس تنفر از پدر دایم‌الخمرش نبود بلکه موضوع دیگری که اهمیت سیاسی داشت مطرح بود. نکته اینجاست که او در آن زمان تزار روسیه شده بود و بنابراین به جای آن گرجستانی بی سواد، دوست داشت که یك روس بانفوذ پدرش باشد. اما در گرجستان زن شوهرداری که منحرف می شود زن بدکاره‌ای است. ریشهٔ اصلی داستانهای کثیفی که در بارهٔ مادرش نقل می شد همین بود. (گرفته شده از نامهٔ ای. تودیا، تفلیس)

حقایق زندگی مادر استالین

در تابستان سال ۱۹۹۳ به من اجازه داده شد در آرشیو رئیس جمهوری کار کنم. از دروازهٔ اسپاسکی وارد کرملین شدم. این دروازه‌ای است که از قدیم شاهد ورود صف طولانی اتومبیل‌های مشابه هم بوده که اتومبیل رهبر نیز بین آنها پنهان بود. منظره‌ای دیدنی در مقابل چشمانم گسترده می‌شود: گنبدهای طلایی، توپ تزار (بزرگترین توپ جهان در قرن هفدهم که معلوم شد قادر به شلیك گلوله‌ای نیست) و در نزدیك آن ناقوس بزرگ تزار که آن نیز به محض اینکه از قالب در آورده شد ترك خورد و هیچگاه به صدا در نیامد. استالین هر روز این دو سمبل مضحك روسیهٔ قدیم را می‌دید.

من نیز همان مسیر همیشگی اتومبیل او را طی می‌کنم و به سمت راست می‌پیچم زیرا در سال ۱۹۹۳ آرشیو رئیس جمهوری در بلوك سابق استالین در کرملین بود. در این بخش تغییراتی داده شد، اما درهای بزرگ با دستگیره‌های شیشه‌ای که زمانی گرمی دستهای او را حس می‌کرد هنوز دست نخورده باقی مانده‌اند. این در مورد آینهٔ بزرگی نیز که به نظر می‌رسد هنوز تصویر صورت او را در خود دارد، صدق می‌کند. من در جایگاه استالین می‌نشینم و کاغذهای شخصی او را بررسی می‌کنم.

«سوابق پزشکی جی.وی. استالین، بیمار پلی کلینیك کرملین»... سوابق پزشکی مشابه متعلق به همسرش که به شکلی اسرارآمیز در گذشت... مکاتبات او با همسرش، واژه‌هایی محبت‌آمیز که مردی مخوف روی کاغذ آورده...مکاتبات او با بچه‌هایش... و... نامه‌هایش به مادرش.

بله هرچه در این باره یعنی نفرت او از مادرش و «فاحشه» خواندن او گفته شده دروغ بوده است. او به مادرش عشق می‌ورزید و مانند هر پسر دیگری در آن سالها تا زمان مرگ مادر برای او نامه می‌نوشته است؛ صفحات زرد شدهٔ کوچك به دستخط او به خط گرجستانی. (مادرش هیچگاه موفق نشد خط روسی را یاد بگیرد.)

استالین بعد از انقلاب، مادرش،این خدمتکار و رختشوی سابق را در کاخی که قبلاً متعلق به قائم‌مقام تزار در قفقاز بود، اسکان داد. اما این زن فقط یکی از اتاقهای کوچك آن را که شبیه اتاق کوچکش در آن کلبهٔ قدیمی خودشان بود، برای خود برداشت. او به اتفاق دوستانش که آنها نیز پیرزنان تنهایی بودند و همه با لباسهای سیاه به دستهٔ کلاغ‌ها شباهت داشتند در این قصر زندگی می کرد.

نامه‌های استالین به مادرش کوتاه بود. طوری که همسرش بعدها توضیح داد، استالین از نامه‌های شخصی طولانی نفرت داشته است. «۱۶ آوریل ۱۹۲۲: مادر عزیزم، سلام. از خودت خوب مواظبت کن. نگذار غم و غصه به قلبت راه یابد. این مثل را به خاطر داشته باش: وقتی زنده‌ام، باخوشی و شادی زندگی خواهم کرد و وقتی مُردم کرمهای گور جشن خواهند گرفت». او تقریباً تمام نامه‌ها را به سبك سنتی گرجستانی تمام می کند: «ده هزار سال زنده باشی، مادر عزیز.»

این همان نوع نامه‌ای است که هر پسر بامحبتی معمولاً می نویسد. او عکس‌هایی از همسرش، پول و دارو برای مادرش می‌فرستد و از او می‌خواهد که با وجود دردهای بسیاری که دارد غمگین نباشد. و یادآور می‌شود که همسرش نامه‌های طولانی خود را ضمیمهٔ این نامه‌های کوتاه می کند.

در یکی از نامه‌های همسرش که برای مادر او فرستاده شده این‌طور آمده: «همه چیز در اینجا خوب پیش می‌رود. ما منتظر شما بودیم اما ظاهراً نتوانستید ترتیبی دهید که به اینجا بیایید.» بله، قضیه برعکس بود، آنها از مادر دعوت می کردند و از او می خواستند که به نزد آنها بیاید اما این او بود که نمی آمد، با وجود این مادرش هیچگاه از کوچك‌ترین نشانه‌های حاکی از غافل شدن پسر پرمشغله‌اش از او نمی گذرد. استالین مجبور است بهانه بیاورد: «سلام، مادر عزیز... مدت زیادی از زمان دریافت نامهٔ شما می گذرد. باید ناراحتتان کرده باشم اما چه می‌توان کرد. خداوند می‌داند که چقدر کار دارم.»... «سلام، مادر عزیز، البته به دلیل ننوشتن نامه یك عذرخواهی به شما بدهکارم. اما چه می توان کرد ـ من

خیلی کار دارم و فرصتی برای نوشتن نامه پیدا نکردم.»

آنها همیشه از مادر دعوت می کنند که به مسکو بیاید. و او مرتباً از آمدن امتناع می کند. همسرش در یکی از آخرین نامه‌ها نومیدانه می نویسد: «با وجود این چیزی به تابستان نمانده و شاید بتوانیم یکدیگر را ببینیم. چرا به ما سر نمی‌زنی؟ با هدایایی که می‌فرستید ما را لوس می کنید. این‌مایهٔ شرمندگی است.» بنابراین او با فرستادن هدیه آنها را لوس می کند اما هر قدر که آنها اصرار و خواهش می کنند، به دیدنشان نمی‌رود. آنها یك قصر به او داده‌اند اما مادر اصرار دارد که فقط در یك اتاق زندگی کند.

بله، اما استالین تعطیلات را در قفقاز که چندان دور از آنجا نیست می گذراند و به دیدن مادرش نمی‌رفت. آیا می ترسید؟ واقعیت هر چه باشد، او تا سال ۱۹۳۵ که فهمید حال مادرش خیلی وخیم است و ممکن است دیگر او را نبیند، به دیدنش نرفت. دستگاههای تبلیغاتی استالینیستی این دیدار را به داستان کریسمس تبدیل کردند. اما در دو مورد، حقیقت امر از سانسور این شبکه ایمن ماند و ان. کیپشیدزه، پزشك معالج كك در سالهای پیری او این دو حقیقت را به خاطر می آورد.

او از مادرش پرسید: «مادر چرا مرا آن‌طور شدید کتك می‌زدی؟»

كك پاسخ داد: «به همین دلیل است که تو این‌طور در زندگی موفق شدی.»

و نکتهٔ دوم: مادرش از او پرسید: «جوزف حالا تو دقیقاً چه کاره هستی؟»

در حالی که عکس‌های استالین در هر کوچه و خیابانی در معرض دید همگان بود، به زحمت ممکن بود او نداند که پسرش چه کاره شده است. او با این سؤال فقط می‌خواست پسرش کمی خودستایی کند. و استالین دقیقاً همین کار را کرد و گفت: «آیا تزار را به خاطر داری؟ خوب، من هم مثل یك تزار هستم.» در جواب استالین مادرش چیزی گفت که چنان ساده‌لوحانه بود که همهٔ کشور را واقعاً به خنده انداخت. او گفت: «اما اگر کشیش شده بودی، بهتر بود.»

این پاسخ از طرف زنی پرهیزکار در واقع خلاصه‌ای از تراژدی استالین، و تمام اسرار مربوط به روابط كك و پسرش است.

دوران کودکی: کتک خوردن!

البته باید اضافه کرد که بسوی دایم‌الخمر پدر واقعی سوسو بود و برای اطمینان فقط کافی است عکس‌های پدر و پسر را با هم مقایسه کنیم. غیر از این نیز نمی‌توانست باشد چرا که كك دختری پاك و عمیقاً مذهبی بود. علاوه‌بر این، در سال تولد سوسو زن و شوهر هیچگاه از هم جدا نشدند. در آن زمان بسو در گوری زندگی می‌کرد و به سفارش کارخانهٔ آدلخانوف در تفلیس چکمه می‌دوخت. و اما در مورد شرابخواری باید گفت صحنه‌های وحشتناکی پیش می‌آمد. کیپشیدزه ماجراهایی را که كك برای او تعریف کرده به خاطر دارد: «یك روز پدرش در حالت مستی بچه را بلند کرد و وحشیانه به زمین کوبید. تا چند روز بعد ادرار کودك خونی بود.» باران‌های مشت پدر نیز انتهایی نداشت و این چیزی بود که سوسوی کوچك از همان روز تولد هر روز شاهد آن بود.

در سالهای اول وقتی در زمان مستی بسو، این حملات وحشتناك شروع می‌شد، كك بدبخت کودك وحشتزده را از دست او می‌ربود و به خانهٔ همسایه‌ها می‌گریخت. اما با بزرگتر شدن كك و قوی‌تر شدن او بر اثر کار سنگین، در مقابل شوهرش سرسختانه‌تر از گذشته مقاومت می‌کرد و این در حالی بود که بسو سال به سال ضعیف‌تر می‌شد. بالاخره زمانی رسید که كك بدون ترس در مقابل هر ضربهٔ بسو ضربه‌ای به او می‌زد و این باعث شد که پدر که دیگر آقا و ارباب خانه نبود هر روز بیش از گذشته در خانه احساس عدم آسایش کند. این خارج از قدرت تحمل او بود و ظاهراً به همین دلیل فکر ترك خانه و رفتن به تفلیس و کارخانهٔ آدلخانوف به سرش زد و مادر و پسر را به حال خود رها کرد.

فقط در خصوصیات ظاهری نبود که پسرك به پدرش شباهت داشت.

هاناموشیا شویلی، زن یهودی ۱۱۲ سالهٔ گرجستانی که زمانی از دوستان کك بوده و در سال ۱۹۷۲ به اسرائیل مهاجرت کرده این طور تعریف می کند: «شرایط ناگوار حاکم بر خانه او را بداخلاق و تندخو کرده بود. او بچه‌ای تندخو، گستاخ، بی‌ادب و لجوج بود و شخصیت غیرقابل تحملی داشت. مادرش اکنون رئیس خانواده شده بود و همان مشتی که پدرش را مطیع کرده بود اکنون در بزرگ کردن پسر به کار گرفته می‌شد. کك بیرحمانه کودك را به خاطر نافرمانی کتك می‌زد.»

کلمهٔ «کتك زدن» برای همیشه در ضمیر ناخودآگاه او حك شد. این کلمه همچنین به معنی «درس دادن» بود. بعدها نیز در جنگ با مخالفان سیاسی همین کلمه، واژهٔ مورد علاقهٔ او شد.

نفرت از نژاد سامی

تخم یك احساس خشن دیگر نیز در دوران کودکی در وجودش کاشته شد.

احساس نفرت از نژاد سامی از ویژگی قفقازی‌ها نیست و از دوران باستان تعداد بیشماری از مردمان نژادهای مختلف در کنار یکدیگر در قفقاز زندگی کرده‌اند. سامباتوف، شاهزاده گرجستانی می‌نویسد: «اعدام یهودی‌ها در گرجستان امری بیسابقه و ناشناخته بود. نکته مهم اینکه در زبان گرجستانی کلمه‌ای معادل واژهٔ روسی توهین آمیز zhid وجود ندارد و تنها کلمه‌ای که استفاده می‌شود Uria می‌باشد که معادل کلمهٔ روسی evrei (عبری) است.» یهودیان از دوران قدیم در گرجستان زندگی کرده و خیاط، وام دهنده یا کفاش بوده‌اند. پینه‌دوزهای یهودی در دوختن چکمه‌های گرجستانی که باب طبع هر سلیقه‌ای است مهارت داشتند. از آنجایی که آنها در حرفهٔ خود سرآمد و کامل بودند، بسوی دایم‌الخمر که هیچگاه کار خود را درست انجام نمی‌داد، از آنها متنفر بود. این کینه‌توزی نسبت به یهودیان از نخستین درسهایی بود که پدرش به سوسوی کوچك داد.

وقتی بسو آنها را ترك کرد، کك از نذر قدیمی خود در مورد اینکه سوسوی

کوچك باید کشیش بشود دست نکشید. او که برای تأمین هزینهٔ تحصیل پسرش به پول نیاز داشت هر کاری را که به او پیشنهاد می‌شد ـ کمك کردن در کار خانه، خیاطی، رختشویی و غیره ـ قبول می‌کرد. کك می‌دانست که پسرش حافظه‌ای فوق‌العاده دارد و از آمادگی لازم برای یادگیری برخوردار است. سوسو همچنین مثل مادرش به موسیقی علاقه داشت و در صورتی که می‌خواست در کلیسا خدمت کند، این امر حائز اهمیت بود.

اکنون کك اغلب در خانهٔ تاجران ثروتمند یهودی کار می‌کرد. دوستش «هانا»، او را به این خانواده هامعرفی و توصیه می‌کرد. پسر کوچك و لاغر او نیز همیشه همراهش بود. در زمانی که کك مشغول انجام کارها بود، پسر باهوشش نیز صاحبخانه را سرگرم می‌کرد. آنها این پسربچهٔ باهوش را دوست داشتند. دیوید پیسما مدوف، از یهودیان گوری نیز یکی از آنها بود. او می‌گوید: «من اغلب به او (سوسو) پول می‌دادم و برایش کتاب می‌خریدم. او را مثل پسر خودم دوست داشتم و او نیز متقابلاً به من علاقه داشت.» این مرد نمی‌دانست که سوسو چقدر مغرور و حساس است و چقدر از هر سکه‌ای که از او قبول می‌کند نفرت دارد!

سالها بعد در سال ۱۹۲۴ دیوید به مسکو رفت و تصمیم گرفت به دیدن سوسو که اکنون دبیر کل حزب حاکم شده بود برود. او می‌گوید: «ابتدا به من اجازه ندادند داخل دفترش شوم اما وقتی به او گفتند که چه کسی می‌خواهد او را ببیند خودش بیرون آمد، مرا در آغوش گرفت و گفت: «پدر بزرگم آمده، پدرم».

احتمالاً این ملاقات به شایعات مربوط به وجود یك پدر یهودی دامن زد اما استالین فقط می‌خواست دیوید که زمانی مردی بسیار ثروتمند بود ببیند که سوسوی گدای بدبخت به کجا رسیده است. او تا آخرین روزهای عمرش به همین شکل ناشیانه به تصفیه حساب با دوران کودکی فقرزده‌اش ادامه داد. در همان دوران کودکی بود که تحقیری که متوجه مادر عزیزش می‌شد، گرسنگی همیشگی، و فقر خانواده تخم تنفر و بیزاری را در ذهن این پسربچهٔ بسیار حساس

کاشت. او بیش از همه از آن تاجران یهودی ثروتمند نفرت داشت.

«جوزف کوچك به خانوادهٔ ما عادت کرده بود و برای ما مثل پسر خودمان بود. جوزف کوچك و جوُزف بزرگ (شوهر من) باهم بحث و جدل می کردند. وقتی سوسو کمی بزرگتر شد اغلب به جوزف بزرگ می گفت: 'من برای شما احترام زیادی قائلم اما این را بدان که اگر دست از تجارت نکشی به تو رحم نمی کنم.' او از یهودیان روسی نیز نفرت داشت.» (هانا موشیا شویلی).

این چیزی نیست که این زن فقط پیش خود تصور کرده باشد. یاکوف پسر استالین نیز دقیقاً همین احساسات را داشت. او سالها بعد که در جنگ جهانی دوم اسیر جنگی شده بود در بازجویی این طور گفته است: «فقط یك چیز می توانم در بارهٔ یهودیان بگویم. آنها کار کردن بلد نیستند، از نظر آنها، تجارت تنها چیزی است که واقعاً اهمیت دارد.»

احساس حسادت و رنجش، این نفرت را در او تقویت می کرد. در همین زمان بود که شایعات توهین آمیز در مورد مادرش و رفت و آمد او به خانهٔ ثروتمندان یهودی کم کم ظاهر شدند. به این ترتیب بود که احساس تنفر نسبت به نژاد سامی که برای مردم قفقاز احساسی بیگانه بود در وجود سوسوی کوچك رشد یافت. دیو شووی، دوست او، به خاطر می آورَد که مادر بزرگش برای آنها انجیل می خوانده و داستان یهودا و بوسهٔ خائنانهٔ او را تعریف می کرده است: «سوسوی کوچك با خشم پرسید: 'پس چرا مسیح به روی او خنجر نکشید؟' و مادر بزرگ پاسخ داد: او نمی توانست چنین کاری کند چون باید برای رستگاری ما خودش را قربانی می کرد.» این چیزی بود که سوسوی کوچك قادر نبود آن را درك کند. او در تمام کودکی اش این طور آموخته بود که باید ضربه را با ضربه پاسخ داد. سوسو مصمم بود آنچه را که از نظر او درست بود انجام دهد: انتقام گرفتن از یهودیان! حتی در آن دوران نیز او برنامه ریز خوبی بود اما از ترس سیلی مادرش همیشه در پشت صحنه می ماند. یکی از نمونه طرحهایی که دوستان کوچکش اجرا کردند این بود که خوکی را وارد کنیسهٔ یهودیان

کردند. مسئولان سرانجام موضوع را دنبال کردند و آنها را گرفتند ولی هیچکدم از آنها سوسو را لو ندادند. کمی بعد از آن یك کشیش ارتدکس در کلیسا خطاب به جمع حاضران گفت: «افرادی - بره‌های گمراهی - در جمع وجود دارند که چند روز قبل در یکی از خانه‌های خداوند به مقدسات توهین کردند.» این حرف از محدودهٔ درك سوسو خارج بود؛ چگونه کسی می‌تواند از پیروانِ دین دیگری دفاع کند.

صدای فرشته‌وار

در سال ۱۸۸۸ رؤیای کك به واقعیت تبدیل شد و سوسو وارد مدرسهٔ علوم دینی کلیسای گوری شد. مادرش همیشه مراقب بود که پسرش مثل بقیهٔ شاگردان خوب و سربه‌راه باشد. کك تصمیم گرفت مشتریان خود را عوض کند و از آن به بعد در خانهٔ معلم‌های پسرش رختشویی و نظافت می‌کرد.

مدرسهٔ کلیسای گوری ساختمانی دوطبقه و بزرگ بود و عبادتگاه کوچك آن در طبقه دوم قرار داشت. در آنجا بود که شاگرد دیگری به نام دیوید سولیا شویلی برای نخستین بار او را دید:

> در کلیسا مراسم روزه‌داری بود و سه نفر دعاهای مخصوص طلب مغفرت و ندامت را می‌خواندند. همیشه افرادی که صدای خوبی داشتند برای خواندن دعا انتخاب می‌شدند و همواره سوسو هم یکی از آنها بود... در مراسم دعای شامگاهی سه پسر با لباس سفید مخصوص کشیش‌ها زانو می‌زدند و دعا می‌خواندند... صدای فرشته‌وار این سه پسر...، درهای طلایی شرقی کلیسا باز می‌شد... کشیش‌ها دستها را به سوی آسمان بلند می‌کردند. و ما در حالی که از احساسی که وابسته به این دنیا نبود سرشار شده بودیم در حالت عبادت به خاك می‌افتادیم.

دیوید سولیا شویلی نیز مثل سوسو تحصیلات دینی و مدارج لازم برای کشیش شدن را کامل کرد اما به جای اینکه کشیش شود یك انقلابی حرفه‌ای شد. بعد از آن، راه این دو از هم جدا شد. رقیب موفقِ سولیا شویلی رهبر کشور شد و او

را به اتفاق دیگر بلشویک‌های قدیمی به اردوگاه کار اجباری فرستاد.

اما در آن لحظهٔ آشنایی، هردوی آنها در آن عبادتگاه کوچك خود زانو زده بودند. چه کسی می‌توانست تصور کند که این پسربچهٔ فرشته‌گونه روزی مردی می‌شود که تعداد قربانیان او بیش از تمام جنگهای تاریخ خواهد بود.

۲

معمای کودکی

سه تفنگدار

«میخائیل پرادزه» (که او نیز از محصّلان مدرسه علوم دینی کلیسای گوری بوده) می گوید:

بازی مورد علاقهٔ سوسو «کریوی» (نوعی مسابقهٔ بوکس گروهی بین بچه‌ها) بود. بوکس بازها دو تیم بودند: یکی متشکل از افرادی که در بخش علیای شهر زندگی می کردند و گروه دوم نمایندهٔ بخش سفلی بودند. ما بیرحمانه یکدیگر را له می کردیم و سوسوی کوچك و لاغرمردنی یکی از ماهرترین مبارزان بود. مهارت او در این بود که به طور غیرمنتظره ضربه ای کاری به پشت سر حریف قوی تر وارد می کرد. اما بچه های بخش سفلی که تغذیهٔ خوبی داشتند همیشه قویتر بودند.

پرادزه ـ قویترین بوکس‌باز شهر ـ از سوسو خواست که گروهش را عوض کند و به آنها بپیوندد («تیم ما قوی‌تر است») اما سوسو این دعوت را رد کرد. البته باید هم این کار را می کرد چون در تیم خودش او بازیکن شماره یك بود. در هر صورت او هیچگاه عشقِ «زدن» را از دست نداد.

سوسو همچنین در مطیع کردن دیگران مهارت و استعداد داشت. او گروهی

متشکل از قویترین پسرها تشکیل داده بود که آن را گروه «سه تفنگدار» می‌خواند. «پتیاکاپانادزه»، «گریشاگلوردژیدزه»، و «پرادزه» اعضای این گروه سه‌نفره بودند و دستورات رهبر را بدون چون و چرا اطاعت می‌کردند. بعد از اینکه سوسوی کوچك، استالین شُد و رفقای هم‌رزمِ کوبای انقلابی رانابود کرد، هنوز تعلق خاطری نسبت به دوستان سوسوی کوچك داشت (که این درمورد او امری غیرعادی بود). او در سالهای گرسنگی در طول جنگ برای هر سه نفر مقادیر قابل ملاحظه‌ای پول می‌فرستاد. استالین شصت و هشت ساله برای «پتیاکاپانادزهٔ» هفتاد و چند ساله، دوست سوسوی کوچك، می‌نویسد: «خواهش می‌کنم این هدیهٔ ناچیز را از من بپذیر. دوست تو، سوسو.» این یادداشت و دیگر یادداشتهای مشابه هنوز در آرشیو او موجود است.

طول تحصیل درمدرسه علوم دینی کلیسای گوری چهار سال بود و سوسو در سراسر مدتی که در آنجا درس می‌خواند، شاگرد اول بود. شاگردان اجازه نداشتند که در شب از ساختمان خارج شوند. یکی از دوستان دورانِ کودکی‌اش این طور تعریف می‌کند که «افرادی که برای کنترل و حضور و غیاب شاگردان فرستاده می‌شدند همیشه سوسو را در داخل اطاق و سرگرم درس خواندن می‌دیدند.» درحالی که مادرش کارهای خانهٔ دیگران را انجام می‌داد او نیز با پشتکار درس می‌خواند. مادرش از این بابت خوشحال بود چرا که پسرش سرانجام کشیش می‌شد.

یکی از معلمین مدرسه که همهٔ شاگردان در تمام عمر او را فراموش نکردند، «دمیتری خاخوتاشویلی» بود. او قانون مجازات باچوب را درمعنای کامل آن به کلاس درس آورد. پسرها باید ساکت و بی‌حرکت می‌نشستند، دستها را روی میز تحریر مقابلشان قرار می‌دادند و مستقیماً در چشم ترسناك معلم خود نگاه می‌کردند. اگر دریکی از آنها نشانه‌ای از زندگی دیده می‌شد و نگاهش متوجه نقطهٔ دیگری می‌گردید، خاخوتاشویلی فوراً ضربه‌ای به روی انگشتان دست او می‌زد.

تکیه کلام این معلم همیشه این جمله بود: «اگر چشمانت سرگردان باشند یعنی چیز کثیف و زشتی ترا به خود مشغول کرده است.» سوسوی کوچك این قدرت نگاه خیره و مداوم و ترس یك مرد از نگاه کردن به نقطهٔ دیگر را خوب یاد گرفت و هیچگاه فراموش نکرد.

معلم‌های مدرسه به شاگردان خود سخت می گرفتند، ولی استثناهایی هم وجود داشت: بلیائوف، سرپرست مدرسه مردی مهربان و آرام بود. اما چون شاگردان مدرسه از او نمی ترسیدند، احترامی نیز برایش قائل نبودند. این درس دیگری بود که سوسو آن را برای همیشه به خاطر سپرد یك روز بلیائوف پسرها را به دیدن شهرغارها یعنی غارهای مرموز کوهستان برد. در راه برای رسیدن به محل باید از یك نهر بزرگ و پر تلاطم می گذشتند. سوسو و دیگر پسرها از روی نهر به آن سو پریدند اما بلیائوف با آن هیکل چاق و خمره‌وار قادر به چنین کاری نبود.

یکی از شاگردان وارد آبهای نهر شد تا بلیائوف را بر پشت خود سوار کند چرا که این تنها راهی بود که برای گذشتن از نهر برای او وجود داشت. همهٔ بچه‌ها صدای سوسو را شنیدند که زیر لب گفت: «تو چی هستی؟ یك الاغ؟ من که حتی به خودِ خدا هم اجازه نمی‌دهم سوارم شود.» او مانند بسیاری دیگر از افرادی که مورد تحقیر قرار می گرفتند، به شدت مغرور بود.

سُمّ شیطان

استالین در کودکی مثل تمام بچه‌هایی که یك نقص بدنی دارند، گستاخ و پررو بود. گویا همان کوچك و لاغر بودن برایش کافی نبود که خدا صورتش را نیز آبله‌گون کرده بود و این بر اثر ابتلای او به این بیماری در سن شش سالگی بود. در گزارشهای پلیس از او با لقب «آبله‌ای» نام برده می‌شد. جریان به همین جا ختم نمی‌شود:

او شناگری عالی بود، اما از شنا کردن در رودخانهٔ کورا خجالت می کشید. علت

این بود که پاهای او نیز شکل طبیعی نداشت و پدربزرگم که درآن مدرسه در کلاس بالاتر بود یکبار به تمسخر گفته بود که سوسو «سمّ شیطان» را در کفش خود دارد. این حرف برای او گران تمام شد. البته سوسو چیزی نگفت اما پرادزه، قویترین شاگرد مدرسه که درآن روزها مثل سگ نگهبان در همه جا به دنبال سوسو بود، این حرف را شنید. پدربزرگم همه چیز را در مورد این جریان از یاد برده بود که پرادزه او را بشدت گوشمالی داد. (برگرفته شده از نامهٔ کی. جیویلگوف)

در آرشیو رئیس جمهوری در یکی از صفحات سوابق پزشکی استالین این جمله در مورد قهرمان ما نوشته شده بود: «انگشتان پای چپ به هم چسبیده‌اند.»

راز بازوی چپ

استالین در بسیاری از عکس‌ها درحالی که پیپی در دست چپ دارد دیده می‌شود. درواقع این پیپ معروف که به بخشی از تصویر کلیشه‌ای او تبدیل شد کجی دست چپ او را پنهان می کرد. او در سال ۱۹۱۷ برای نادژدا، همسر دومش این طور تعریف کرده بود که وقتی بچه بوده درشکه‌ای او را زیر می گیرد و چون پول کافی برای مراجعه به پزشك نداشته‌اند، بازوی او خوب جوش نمی‌خورد و محل ضرب‌دیده عفونت پیدا می کند و در نتیجه بازو کج می‌شود. این گفته با توضیحی که من در پروندهٔ پزشکی او یافتم و خودش آن را دیکته کرده بوده مطابقت دارد. در آنجا این طور نوشته شده: «نقص محل اتصال شانه و بازودر دست چپ، بر اثر ضرب‌دیدگی در سن شش سالگی و عفونت طولانی در محل اتصال بازو».

اس. گوکلیتسیدزه، از هم سن و سالهای سوسو واقعه را این گونه به خاطر می آورد:

در روز عید ظهور عیسی مسیح عده زیادی ازمردم در نزدیکی پل رودخانهٔ کورا گردآمده بودند. هیچکس متوجه نشد درشکه‌ای که به سمت پایین در حرکت بود از کنترل خارج شده است. درشکه به طرف جمعیت آمد و به سوسو برخورد کرد. چوبی که اسب رابه درشکه وصل می کند به صورتش خورد و او را به زمین

انداخت، اما خوشبختانه چرخها فقط از روی «پاهایش» گذشت. مردم دور او جمع شدند و سوسو را به خانه بردند. وقتی مادرش پسر چلاق شدهٔ خود را دید جیغ بلندی کشید اما دکتر گفت که اعضای داخلی بدنش سالم است... و چند هفته بعداً او دوباره به مدرسه آمد.

یك شاهد عینی دیگر نیز می گوید که درشکه یکی از پاهای سوسو را مجروح کرد. واضح است که ممکن نبود درشکه بدون صدمه زدن به «اعضای داخلی بدن» از روی دست او گذشته باشد. بنابراین درست تر است که بگوییم از روی پایش رد شده است. علاوه بر این او تحت مراقبت پزشك قرار گرفته و بسرعت بهبود یافته است. در این توضیحات هیچگونه ذکری از اینکه دستش نیز مجروح شده بوده به میان نمی آید. ظاهراً تاریخ کج شدن دستش به دوران کودکی باز نمی گردد.

ماجرای نقص بازو به زمانی دیرتر و مبهم تر از دوران زندگی قهرمان ما مربوط است که در فصلهای بعدی کتاب به آن خواهیم پرداخت.

یک راز دیگر

بسو را فراموش کردیم. او اغلب به خانه سر می زد و مثل سابق خودسری همسرش او را آتشی می کرد:

بسو اغلب به او می گفت: «می خواهی پسرت اسقف شود؟ هیچوقت در عمرت شاهد چنین روزی نخواهی بود. من کفشدوز هستم و این شغلی است که پسرم باید داشته باشد.» بعد از آن او دست پسرش را گرفت و به تفلیس برد و در کارخانهٔ آدلخانوف کاری برایش پیدا کرد. سوسو به دیگر کارگران کمك می کرد و برای کارگران بزرگتر کارهای متفرقه را انجام می داد. اما کك دیگر از شوهرش ترس نداشت. او به تفلیس رفت و پسرش را دوباره به خانه آورد. (از خاطرات اس. گوکلیتسیدزه)

كك يك بار ديگر شوهرش را شکست داده و او را تحقیر کرده بود. بعد از آن (یعنی احتمالاً سال ۱۸۸۸ یا ۱۸۸۹) بسو دیگر به گوری بازنگشت و ناپدید شد. معاصران سوسو و شرح حال نویسان او می گویند کمی بعد بسو در يك نزاع در حالت مستی جان سپرد.

سوسو در این مورد چه گفته است؟

سالها بعد از مرگ پدرش «در نزاعی در حالت مستی»، سوسو در سال ۱۹۰۹ دستگیر شد و البته این نخستین باری نبود که او را به جرم فعالیتهای انقلابی دستگیر می کردند. سوسو را بعداً به «ولوگدا» فرستادند. در «گزارش بازجویی از متهم» که هنوز در آرشیو است این طور آمده:

پروندهٔ شمارهٔ ۱۳۶. ادارهٔ ژاندارمری ولوگدا. نام متهم: جوزف ویساریونوف جوگاشویلی. تولد شده در يك خانوادهٔ روستایی. نام پدر: ویساریون ایوانوف، سن ۵۵ سال و نام مادر: اکاترینا... محل سکونت مادر: گوری. محل سکونت پدر: نامعلوم.

اما سوسو در سال ۱۹۱۲ گزارش متفاوتی به پلیس داد و در اسناد پلیس بعد از این سال آمده: «پدر مرحوم شده و مادر در گوری زندگی می کند.»

چگونه می توان این موضوع را توضیح داد؟ آیا تغییر شرح حال برای گمراه کردن پلیس بوده یا علت دیگری داشته است؟

آیا پدرش هنوز زنده بود؟ به خاطر داشته باشید که برادر بسو سالها قبل درجریان نزاعی در حال مستی کشته شده بود. آیا ممکن است که داستان مرگ او براحتی بسوی مفقودالاثر منتقل شده باشد.

این متن نامه‌ای است که از «ان. کورکیا» اهل تهِور دریافت کرده‌ام:

«درسال ۱۹۳۱ در «سوخامی» پیرمردی را دیدم که کنار يك مغازهٔ اغذیه‌فروشی مشرف به دریا ایستاده بود و گدایی می کرد. او مست بود و من پولی به او ندادم. ناگهان پیرمرد سر من داد کشید: می دانی به چه کسی پول نمی‌دهی؟» و بعد از آن

شروع به فحاشی کرد. محلی که من در آنجااقامت داشتم در چندقدمی مغازه قرار داشت و زن هتلدار از پنجره همه چیز را دید. وقتی وارد هتل شدم او با صدای آهسته گفت: «وقتی او واقعاً مست می کند می گوید که پدر جوزف ویساریونوویچ است. این دیوانه یکی از این روزها بالاخره سر خود را به باد می دهد.» وقتی سال بعد به هتل مذکور برگشتم البته، دیگر آن پیرمرد آنجا نبود. او در اتاق زیر شیروانی خانهٔ بغل اغذیه‌فروشی زندگی می کرد و مردم دیده بودند که یك شب او را گرفته و برده‌اند.»

البته این تنها یکی از داستانهایی است که دربارهٔ او تعریف می کنند. اما یك چیز کاملاً روشن است: پدر استالین ناپدید شده است.

***

زندگی در گوری یکنواخت و خسته کننده بود. هیچ رویدادی مثل اعدام دو جنایتکار در ملأعام تا این اندازه روی مردم تأثیر نمی گذاشت. ۱۳ فوریهٔ سال ۱۸۹۲ بود که حدود هزار نفر در پای چوبهٔ دار جمع شده بودند. شاگردان مدرسهٔ علوم دینی کلیسا نیز گروه جداگانه‌ای را در این جمع تشکیل می‌دادند. پیتر کاپانادزه در خاطرات خود می نویسد: «منظور این بود که منظرهٔ اعدام باید احساس ترس از گناه و اجتناب ناپذیر بودن مجازات را به اذهان القا کند. ما بشدت از این منظره متأثر شده بودیم. این فرمان که «نباید کسی را کُشت» با اعدام این دو روستایی مطابقت نداشت. در طول اعدام طناب پاره شد اما آن دو را دوباره بالای دار فرستادند.»

در میان مردم تماشاگر این صحنه دو نفر بودند که در آینده با هم آشنا شدند: گورکی و سوسو. گورکی این صحنه را توصیف کرد، ولی سوسو آن را با تمام جزئیات به ذهن سپرد. او به این نکته پی برده بود که فرمانهای الهی نیز می توانند نقض شوند. آیا این لحظه همان زمانی نبود که این فکر برای نخستین بار به سر او زد که مدرسهٔ علوم دینی کلیسا شاگردان خود را فریب می دهد؟

وقتی این شك در او پدیدار شد دیگر هیچگاه نتوانست آن را از بین ببرد.

***

سوسو با نمرات عالی درسال ۱۸۹۴ از این مدرسه فارغ التحصیل شد و تحصیل در مدرسهٔ علوم دینی تفلیس را شروع کرد.

تفلیس درپایان قرن نوزدهم شهری زیبا، شاد، سرمست و آفتابی بود. برای سوسوی کوچك که آن را برای نخستین بار واقعاً می‌دید دنیایی بود. کاتالوگ مصور مناظر قفقاز را که در آغاز قرن چاپ شده بردارید. در آن مردم پرجنب و جوش را خواهید یافت: گرجستانی محترم در لباس «چرکسکا»، صنعتگران در حال گپ زدن در کارگاههای خود در طول خیابانهای باریك، فروشندگان شلوغ نانهای گرجی، نوازندگان خیابانی با ساز شرقی سنتی[1] دست‌فروشهای گستاخ که همیشه مست هستند.

دانشجویان در ساختمان مدرسه که حالت شبانه‌روزی کامل را داشت زندگی می کردند و دیوارهای آن این جوانان را از آن شهر جنوبی لبریز از وسوسه‌ها جدا می کرد. نوعی جوّ ریاضت و غم بر مدرسه حاکم بود و شاگردان را برای زندگی در خدمت خداوند آماده می کرد. صبح خیلی زود زمانی که آنها هنوز در آرزوی خواب بودند، باید برای دعاخواندن بیدار می‌شدند. سپس، بعد از یك صبحانهٔ سبك و عجولانه، ساعات طولانی در کلاسهای درس می گذشت. بعد از آن باز هم دعا و یك وعده غذای مختصر و به دنبال آن گشت کوتاهی در اطراف شهر. در این زمان درهای مدرسه بسته می‌شدند و ساعت ده شب که شهر تازه جان می گرفت، محصلین دعای خود را گفته بودند و آمادهٔ خواب می‌شدند. دوران نوجوانی سوسو به همین گونه می گذشت. ای. ایرماشویلی، از هم‌دوره‌ایهای سوسو در خاطراتش نوشته است: «ما خود را مثل زندانیها احساس می کردیم؛ زندانیهایی که بدون آنکه

1. Zurnach

گناهی مرتکب شده باشند دوران جوانی را در این مکان می گذراندند.»

بسیاری از آن جوانان جنوبیِ پرشور و بالغ برای چنین زندگی‌ای ابداً آمادگی نداشتند. آنها در آرزوی آموزشگاه متفاوتی بودند که در آن اجازه داشته باشند در کنار ارضای عطش خود به فداکاری و اهداف بزرگتر، از لذائذ زندگی نیز بهره‌مند شوند. خواندن کتاب مقدس و رؤیاهای ناب دوران جوانی این اهداف را در سر آنها ایجاد کرده بود.

آنها سرانجام این کیشِ مورد علاقه را یافتند. پسرهای بزرگتر از سازمانهای غیرقانونی خاصی حرف می‌زدند که هدف اعلام شدهٔ آنها همان اهداف مسیحیان اولیه بود: خدمت، و حتی شهادت، در راه سعادت همهٔ بشریت.

تاریخچهٔ انقلابی: «سرزمین برده‌ها»

امپراتوری روسیه سرزمین روستاییان بود که از قدیم سنت زراعت بدون تملك زمین در آن رواج داشت. این سنت در نیمه دوم قرن نوزدهم یعنی درسال ۱۸۶۱ ملغی شد، ولی تا آن زمان اکثریت عظیمی از روستاییان در واقع مایملك اربابها یعنی زمیندارها محسوب می‌شدند. هراز گاهی قیام روستایی خونینی نقطه‌ای از امپراتوری را تکان می‌داد، اما این قیامها بشدت سرکوب می‌شدند و حکومت استبدادی و اطاعت کورکورانه دوباره در سراسر این کشور پهناور حاکم می‌شد. به قول نیکلای «چرنیشفسکی»، یکی از پیشروان نهضت انقلابی در روسیه، «این کشور سرزمین برده‌ها بود و همه از پایین‌ترین تا بالاترین فرد جامعه برده بودند.» اجارهٔ زمین به شکلی که از قدیم در روستاها رواج داشت تا اندازه‌ای این فرمانبرداریِ برده‌گونهٔ روستاییان را توضیح می‌دهد. این سیستم که سالها قبل در اروپای غربی منسوخ شده مزرعهٔ اشتراکی روستایی بود و در این سیستم هیچ فرد روستایی‌ای حق داشتن زمین را نداشت و در مقابل، زمینها مایملك همهٔ اعضای مزرعه به حساب می‌آمد. درمزرعهٔ اشتراکی تمام تصمیمات به طور دسته‌جمعی

اتخاذ می‌شد و اگر فرد معترض و شورشی‌ای هم وجود داشت در میان تودهٔ مطیع ومنکوب شده، گم می‌شد. به همین دلیل بود که تزارهای روسیه سیستم مزارع اشتراکی را دوست داشتند. نه تنها آنها و بلکه انقلابیون اولیه نیز به این سیستم ارج می‌نهادند. درحالی که از نظر تزار این سیستم راهی برای حفظ گذشتهٔ باعظمت بود، نخستین رادیکال‌های روسی، الکساندر هرزن وچرنیشفسکی، آیندهٔ باعظمت را در آن می‌دیدند. مالکیت جمعی و تصمیمگیری جمعی همان انگیزه‌های سوسیالیستی بودند که به روسیه امکان داد از سرمایه‌داریِ بی‌رحم بگذرد و مستقیماً واردِ سوسیالیسم شود. تنها کاری که لازم بود انجام شود انقلابی کردن مردم بی‌سواد بود. برای این منظور نیز به آشوبگرانی که حالا «حواریون» خوانده می‌شوند نیاز بود. چرنیشفسکی، نویسندهٔ رمان معروفِ «چه باید کرد؟» که الهام‌بخش انقلابیون روسی بود، می گفت: «روسیه را به پای تبرها بخوانید.»

این سرچشمه و شروع «مردم گرایی» بود؛ آیین همان افرادی که به عوام و به سوسیالیسم ناخودآگاه روستاییان منکوب شدهٔ روسیه ایمان داشتند.

تزار و همین طور انقلابیون درست می گفتند. بدون اندیشهٔ «مزرعه اشتراکی» سیصد سال پادشاهی رومانوف و متعاقب آن، پیروزی بلشویکها در روسیه امکان نداشت. با وجود این نخستین برخورد انقلابیون با مردم در واقع تجربه‌های موفقی نبود. در سال ۱۸۷۴ صدها نفر جوان (اکثراً از خانواده‌های مرفه) اسمهای مستعار اختیار کردند، برگهٔ عبور جعلی به دست آوردند و برای تحریك روستاییان به انقلاب عازم روستاها شدند. اما این «رفتن به میان مردم» تنها روستاییان را هشیار کرد. بیشتر این حواریونِ بدشانس توسط پلیس یا خود روستاییان دستگیر شدند.

در همین حال گسترش ایده‌های انقلابی بسرعت در میان قشر روشنفکر ادامه یافت. یکی از افراد با نفوذ در نهضت مردم گرایی روسیه پیتر تکاچوف بود. او در سن هفده سالگی زمانی که هنوز دانش‌آموز بود به نهضت انقلابی پیوست و دستگیر و به دنبال آن در دژ پیترو پل زندانی شد. او بعدها موفق شده به خارج فرار

کند و رهبر تایید شدهٔ افراطیون سیاسی روسیه شد. او در خارج از کشور نشریه‌ای ضددولتی به نام «نبت» (زنگ خطر) منتشر کرد و هیچگاه به روسیه باز نگشت چرا که در سن چهل و یك سالگی در آسایشگاه روانی جان سپرد.

نخستین کمك تکاچوف به افکار انقلابی در روسیه انتشار این ایده بود که برای موفق شدن انقلاب، قیام مردمی ضرورتی ندارد و حتی گروه کوچکی از رهبران انقلابی می‌توانند با موفقیت انقلابی را به سرانجام برسانند. آنها باید ابتدا قدرت را در دست بگیرند و بعد در کشوری که به فرمانبرداری برده‌وار عادت کرده، دگرگونی ایجاد کنند. آنها به این طریق مردم روسیه را با شتاب و سریع در مسیر سوسیالیسم به سوی آینده‌ای روشن رهنمون خواهند شد. اما برای این کار پیش شرط این بود که به خاطر آن آیندهٔ روشن، اکثریت مردم کشور نابود شوند در غیر این صورت به دلیل عقب‌ماندگی، مردم تنها مانع ورود به بهشت سوسیالیستی خواهند شد.

فرمانهای حواریون مدرن

یکی از ستونهای اصلی سوسیالیسم انقلابی میخائیل باکونین، پدر آنارشیسم روسیه بود. ایده‌های او اساس کتاب «سؤال و جواب یك انقلابی» اثر سرگئی نچائوف را تشکیل می‌دهد. نچائوف بنیانگذار یك انجمن سری بود که خود را «انتقام خلق» می‌نامید در کتاب «سؤال و جواب یك انقلابی» این طور توصیه شده که یك فرد انقلابی باید قوانین دنیای متمدن را زیر پا گذارد: «وظیفهٔ ما عبارت است از؛ وظیفهٔ خطیر نابود کردن جهان». این فرد باید به هیچ کس، حتی خودش، رحم نکند و آمادهٔ مرگ باشد. او برای انجام وظیفه‌اش یعنی نابود کردن سیستم حاکم باید در تمامی تشکیلات اجتماعی... از جمله پلیس نفوذ کند. او باید از افراد ثروتمند و بانفوذ استفاده کند و آنها را مطیع خود سازد. باید مصائب عوام را تشدید کند تا صبر آنها لبریز شود و بعد آنها را به شورش تحریك کند. و سرانجام، باید با

جنایتکاران متحد شود، «با دنیای وحشی جنایتکاران خشن، تنها دنیای انقلابی واقعی در روسیه یکی شود... هر انقلابیِ کاملاً ماهری باید چند انقلابی درجه دو یا سه را که کاملاً ماهر نیستند تحت کنترل داشته باشد و آنها را به عنوان بخشی از سرمایهٔ عمومی که به طور کامل در اختیار او قرار گرفته در نظر بگیرد.» بسیاری از انقلابیون روسیه که از زندگی در سنت‌پیترزبورگ منع شده بودند، تفلیس سعادتمند را به عنوان محل زندگی انتخاب کردند. شاگردان باهوش مدرسه علوم دینی شهر بیشتر با آنها در تماس بودند و سوسو یکی از افرادی بود که با آنها ملاقات کرد و نسخه‌ای از کتاب سؤال و جواب يك انقلابی به او داده شد.

او بعد از قطع شدن برق به کمك نور شمع این فرمانهای جدید را می‌خواند، بدون تکاچوف و کتاب «سؤال و جواب يك انقلابی» هیچگاه قهرمان خود یا تاریخ روسیه در قرن بیستم را درك نخواهیم کرد.

آنچه که برای شاگردان مدرسهٔ علوم دینی جذابیت ویژه‌ای داشت ایدهٔ هیجان‌انگیز و تکان‌دهندهٔ ترور انقلابی بود انقلابیون که از پیشروی سرمایه‌داری در روسیه و اثرات مخرّب آن روی مزارع اشتراکی - یعنی سنگر اصلی سوسیالیسم در آینده - بیم داشتند، مصمم بودند سقوط سیستم را تسریع کنند. آنها می‌توانستند با عملیات پیگیر تروریسم علیه مهمترین مقامات رسمی - و با ترور شخص تزار - سیستم تزاریسم را سرنگون کنند. آنها موفق شدند تزار الکساندر دوم را به قتل برسانند اما این عمل به جای آنکه انفجار عمومی را در جامعه در پی داشته باشد آغاز دوران تیره و تار سلطنت الکساندر سوم بود. در همین دوره بود که مارکسیست‌ها از نهضت مردمگرا جدا شدند.

مسیحای انقلابی

جالب است که نخستین رهبران مارکسیستی «گئورگی پلخانوف»، پسرِ يك

زمیندار روسی و «پاول اکسلرود»[1]، یك یهودی فقیر بودند. آنها مارکسیسم به سبك روسی را انجیلی می‌دیدند که آینده را پیش‌بینی می کرد. در حالی که سیستم سرمایه‌داری در روسیه توسعه می‌یافت، پیروان روسیِ مارکس طبق اصول تعالیم بزرگ منتظر وقایع آینده نشستند چون طبق نظریهٔ مارکس، سرمایه‌داری خود پرورش‌دهندهٔ قاتلان آتی خویش یعنی طبقهٔ پرولتاریا، هستندو در همین حال پرولتاریا نیز پدر انقلاب سوسیالیستی خواهدبود. البته این انتظارِ طولانی کمی ناراحت کننده بود چون این قاتل مخوف سیستم سرمایه‌داری (مانند خودِ این سیستم) در مرحلهٔ اولیهٔ رشد خود در روسیه بود. اما مارکسیست‌های روسیه مصمم بودند این طبقه را از این مرحلهٔ اولیهٔ رشد به مرحلهٔ انقلاب هدایت کنندو برای این منظور یك حزب پرولتاریایی تشکیل دهند.

مارکسیسم خیلی سریع مدرسهٔ علوم دینی تفلیس را فتح کردو بسیاری از فارغ‌التحصیلان مدرسه به صف انقلابیون در آمدندو خیلی راحت تعالیم مارکسیستی را فرا گرفتند. فداکاری در راه خدمت به مظلومان و فقرا، اعتراض به جامعهٔ خالی از عدالت، نوید سلطه یافتن حق و به قدرت رسیدن یك مسیحای تازه (پرولتاریای جهانی)، همه ایده‌هایی بودند که به نظر می‌رسید با آنچه که تعالیم مذهبی در وجود شاگردان القا کرده بود مطابقت دارند؛ تنها وجه اختلاف این بود که خداوند کنار زده شده بود، اما در عوض آنها حالا می توانستند در دنیای واقعی زندگی کنندو از آسایش و راحتی برخوردار گردند. همچنین این حکم که «بدی را با خوبی جواب بده» ـ که برای جوانان عجیب می نمود ـ ملغی اعلام شدو در عوض این حق به این وحشیان جوان، این پسران مردم جنگجو، داده شد که در برخورد با دشمنان مسیحای جدید بیرحم باشند. اکنون به این سؤال سوسوی کوچك که «چرا مسیح خنجر از نیام نکشید؟» جواب داده شده بود. مهمتر از همه اینکه موقعیت

1. Pavel Axelrod

اجتماعی پایین آنها غیرعادلانه اعلام شد و اکنون حق داشتند خودشان آن را تغییر دهند. سوسو نیز از شنوندگان دایمی بحثهای مارکسیستی شد.

انقلاب کم کم ریشه می گرفت و این وعدهٔ بزرگ انقلاب که «آن کس که اکنون چیزی نیست باید همه چیز بشود» هر روز بیش از پیش برای این پسر فقیر، اما مغرور جالب تر می شد. بعدها او نوشت: «من در سن پانزده سالگی به نهضت انقلابی پیوستم.»

شاعر

شخصیت او کم کم تغییر یافت و دیگر اثری از آن عیاشی و عشق به بازی نبود. یکی از معاصران او بعدها نوشت: «سوسو همیشه در فکر بود، درونگرا و غمگین به نظر می رسید و هیچگاه بدون کتابی در دست نبود.» دقیق تر بگوییم، هیچگاه بدون کتاب جدیدی در دست نبود. او در این مرحله از زندگی اش رازی در سینه داشت.

او به یکی از همکلاسیهایش گفت: «هیچ خدایی وجود ندارد، آنها ما را گول می زنند» و بعد کتاب داروین را به پسرك وحشتزده نشان داد. در این زمان بود که یاد گرفت باید افکارش را پنهان نگه دارد. او که درپنهان فردی کافر بود در کلاس درس مثل همیشه زیرکانه به سؤالات معلم، حتی اگر محتوا و هدف اصلی درس، مذهبی بود، پاسخ می داد. دورویی و ریاکاری به ستون اصلی موجودیت او تبدیل شد.

قطع رابطهٔ او با گذشته و تنهایی اش ـ مثل دوران نوجوانی ـ از طریق شعر بیان می شد. او اشعارش را برای روزنامهٔ «ایوریا» می فرستاد که یك روزنامهٔ معمولی نبود چرا که سلطان شعرای گرجستان، شاهزاده ایلیا چاوچاوادزه، سردبیر این روزنامه بود و آن را چاپ می کرد. روزنامهٔ ایوریا شعرهای سوسو را که قطعات احساسی معمولی، تأملات خاص نوجوانان دربارهٔ ماه، گُل ها و غیره بود چاپ کرد. از سال ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۶ جمعاً هفت شعر از سوسوی شاعر در روزنامهٔ ایوریا چاپ شد. نخستین شعر او یك قطعهٔ جالب و جسورانه بود که مقدمهٔ آن بسیار سنجیده بود:

شکوفه کن، ای ایوریای وطنی!
شادی کن، ای سرزمین زادگاه من!

در آخرین بند، قطعه‌ای غم‌انگیز آورده شده است:

جایی که زمانی طنین تارهای چنگش می‌پیچید
مردم جامی پر از زهر در برابر مرد آزرده نهادند
فریاد می‌زدند: «بنوش، ای لعین،
این است سرنوشت تو، پاداش آوازهای تو
کسی حق و حقیقت تو،
آوای آسمانی‌ات را، نمی‌خواهد!»

بله، او خود را برای شهادت آماده می‌کرد. سوسو کلمات «سؤال و جواب یك انقلابی را به خاطر می‌آوَرَد: «هر فرد انقلابی یك مرد محکوم است.» گفته می‌شود که خود «چاوچاوادزه» نیز به آیندۀ شاعر ایمان داشته و او را در این راه تشویق می‌کرده است: «پسرم، این راهی است که باید طی کنی.» این تنها یك نقل قول بی‌اساس نیست، بلکه چیزی فراتر از یك افسانه است. یکی از اشعار سوسو در سال ۱۹۰۷ دوباره چاپ شد. عنوان صفحه‌ای که شعر در آن چاپ شد این بود: «منتخبی از شعر گرجی: مجموعه‌ای از بهترین نمونه‌های شعر گرجی.»

اما در سال ۱۹۰۷ نوشته‌های شاعر ما شکل دیگری به خود گرفته بود.

هدیۀ «مردی که پدرش را کُشت»: نام انقلابی

این اشعار در واقع آخرین وداع او با سوسوی کوچك بود. کمی بعد از آن او با نام جدیدی ظهور خواهد کرد. استالین همان‌گونه که شایسته یك شاعر است تحت تأثیر یك شخصیت ادبی قرار داشت. کتاب «مردی که پدرش را کشت» اثر کازبگی، نویسندۀ گرجستانی کتاب مورد علاقۀ او در دوران جوانی بود و «کوبا» قهرمان داستان او را افسون خود کرده بود. کوبا در واقع همان رابین‌هود گرجی است

که بی‌باکانه از ثروتمندان می‌دزدد و به فقرا می‌دهد. بار دیگر همان پند و توصیهٔ باکونینیستی را می‌بینیم: «بیایید با دنیای وحشی جنایتکاران خشن ـ تنها انقلابیون روسیه ـ متحد شویم.»

عنوان این کتاب مورد علاقهٔ استالین حائز اهمیت است چرا که با همه چیز جور در می‌آید. او نیز علیه پدرش بپا خاسته بود و درست در همین زمان نیز این پدر را در خود می‌کُشت. طلبهٔ سابق مدرسه علوم دینی اکنون کوبای انقلابی بود. کوبا اسم مستعار انقلابی او شد و تا سالها بعد از آن به این نام شناخته می‌شد.

آموزگار آینده

در همین زمان یك فرد انقلابی دیگر نیز در سیبری در تبعیدِ به سر می‌برد. او تنها هشت سال از کوبا بزرگتر بود، اما در آینده نقش فوق‌العاده‌ای در زندگی او ایفا کرد. نام او «ولادیمیر اولیانوف» بود، اما قرن بیستم او را با نام مستعار انقلابی‌اش یعنی «لنین» به خاطر می‌آورد.

این دو مرد کاملاً با هم فرق داشتند. لنین پسر یك مستشارِ دولتی واقعی (یك مقام غیرنظامی معادل رتبهٔ ژنرالی در روسیهٔ تزاری) و از بدو تولد از اعضای طبقه محترم و اصیل جامعه بود و در یك خانوادهٔ روسی روشنفکر و باسواد رشد یافت. والدین او بچه‌های خود را می‌پرستیدند: پدرش تمام زندگی‌اش را به عنوان بازرس مدارس ناحیه وقف آموزش و پرورش کرد. لنین در دورهٔ کودکی در جاده‌هایِ ملك ییلاقی پدر بزرگش گردش می‌کرد. در حالی که کوبا پسر یك کفشدوز دایم‌الخمر بود که جز کتك خوردن چیزی از پدرش به او نرسیده بود و جز فقر و بدبختی چیزی از زندگی نفهمیده بود.

ولی با وجود این... آنها به شکل عجیبی شبیه هم بودند. لنین نیز مانند کوبا در کودکی گستاخ و جسور بود. او نیز تندمزاج بود، ولی به شکل حیرت‌آوری می‌توانست صبور، سرنّگه‌دار و خونسرد باشد. هر دو طبع شعر داشتند. لنین

جوان غرق در داستانِ عاشقانهٔ «آشیانهٔ نُجبا» اثر تورگنیف در جاده‌های ملک پدربزرگش قدم می‌زد. کوبای جوان اشعار احساسی می‌نوشت. هر دو مرد جثه‌ای کوچك داشتند، اما به شکل دیوانه‌واری مصمم بودند همیشه حتی در بازیهای دورهٔ کودکی از همه بالاتر باشند. هر دو زود پدرِ خود را از دست دادند و در عوض، عشق مادر به آنها در حد پرستش بود.

هیچیك از آنها ابتدا قصد نداشت انقلابی شود. لنین بعد از یك حادثهٔ تکان‌دهنده و توصیف‌ناپذیر انقلابی شد. قضیه از این قرار بود که برادر بزرگش به دلیل نقشی که در توطئه ترور الکساندر سوم داشت اعدام شد. مرگ تأثرانگیز برادر و رنجهای مادرش در کنار تغییر ناگهانی موقعیت اجتماعی آنها او را از بیعدالتی زندگی منزجر ساخت. خود لنین می گوید؛ رمان «چه باید کرد؟» اثر چرنیشفسکی که کتاب مورد علاقهٔ برادر معدومش بود، ذهن او را دوباره شخم زد و آمادهٔ یادگیری کرد. به همین ترتیب کتاب «مردی که برادرش را کشت»، ذهن کوبا را شخم زد و آمادهٔ یادگیری کرد. آن کتاب رمانتیك بی ارزش که الهام‌بخش کوبا بود و آن کتاب فیلسوف و انقلابی معروف که مورد علاقهٔ لنین بود یك وجه مشترك داشتند؛ هر دو کتاب دربارهٔ از بین بردن بیعدالتی از طریق اعمال خشونت بود. هر دو جوان در زمان پذیرش انقلاب یك درس را از صمیم قلب آموختند: انقلابی واقعی باید بیرحم باشد و از خون نترسد. هر دو حامیانِ با اخلاصی داشتند و از «جذبه»ای برخوردار بودند که به کمك آن می توانستند به شکل مرموزی از طریق اعمال نفوذی هیپنوتیزم‌وار بر دیگران تسلط داشته باشند.

۳

مرگ سوسو

اخراج

سوسو موفق شد با گروه زیرزمینی انقلابیون تماس بگیرد. شعر و شاعری برای همیشه به فراموشی سپرده شد. او در ساعاتی که از مدرسه غایب بود، گروههای بحث مارکسیستی را برای کارگران اداره می کرد. سوسو به سازمان دموکراتیك اجتماعی موسوم به «مسامه داسی»[1] پیوست.

در سال ۱۸۹۸ نام او یکی از برجسته‌ترین نامها در اسناد مربوط به شاگردان خلافکار مدرسه است: «خواندن کتابهای ممنوعه توسط جی. جوگاشویلی... انتشار یك مجلهٔ غیرقانونی توسط جی. جوگاشویلی...» و غیره. او آموخته بود که با تبسمی تحقیرآمیز به نکوهشهای معلمین پاسخ گوید. او از این حقه‌بازها، این خدمتکاران خدایی لاموجود متنفر بود.

سوسو دیگر درس نمی‌خواند، دیگر حاضر نبود وقتش را در این کار تلف کند. با وجود این جالب است که به یکی از مهمترین چهره‌ها در حیات مدرسهٔ علوم

1. Mesame Dasi

دینی تفلیس تبدیل شد. کل تشکیلات به‌دو گروه ـ دوستان و دشمنان کوبا ـ تقسیم شده بود. حتی دشمنانش هم از شخصیت انتقامجو و پنهانکار او، از نیش و کنایهٔ او، از عصبانی شدن وحشیانه‌اش و همچنین از انتقام دوستانش می ترسند. قویترین شاگردان بنا به دلایلی برده‌وار از این طلبهٔ ریزه اندام با آن چشمهای کوچك که هنگام خشم با نوری زردرنگ و هراسناك شعله‌ور می‌شدند، اطاعت می کردند.

در گرجستان دوستی مردها بسیار با ارزش است. او دوستان زیادی داشت و دقیق‌تر بگوییم افرادی بودند که به او ایمان داشتند و «دوستان» او محسوب می‌شدند. اما در واقع او در این زمان نیز مانند آینده تنها بود. قضیه فقط این بود که ابتدا گروهی از جوانان را از دوستی خود مطمئن می کرد و بعد در مبارزه با افرادی که دشمنش بودند به کار می گرفت. «سوسو ایرماشویلی» از جمله این افراد بود که در خاطراتش دربارهٔ این دوستی چیزهای زیادی نوشته است. «میشا داویتاشویلی» نیز یکی دیگر از دوستان پرشور او بود که زمانی سایهٔ وفادار کوبا بود... به طور کلی افراد زیادی بودند و خواهند بود که به دوستی او ایمان داشتند.

نام او همچنان در دفتر انضباطی پدیدار می‌شد: «خواندن کتابهای ممنوعه، گستاخانه پاسخ دادن به بازرس... تفتیش اتاق جوزف جوگاشویلی» (آنها درصدد یافتن کتابهای ممنوعه بودند). به نظر می‌رسد او عمداً با تشکیلات مدرسه درمی‌افتاد تا از آنجا اخراج شود. چرا بسادگی خودش آنجا را ترك نکرد؟ چون هنوز از مادرش می ترسید. در این دوره او دیگر برای تعطیلات به خانه نمی‌رفت و از نشان دادن خود اجتناب می کرد.

در سال ۱۸۹۹ بالاخره آنچه که می‌خواست، اتفاق افتاد و از مدرسه اخراج شد. توضیح او برای این جریان این است: «به خاطر تبلیغات مارکسیستی از مدرسه دك شدم.» اما واقعیت چیز دیگری است. کوبا واقعاً ترجیح می‌داد که به دلیلی که خطر کمتری داشته باشد از آنجا بیرون انداخته شود.

نسخه‌ای از صورت جلسهٔ عمومی هیأت مدیرهٔ مدرسهٔ علوم دینی اکنون در

مقابل من است. در عنوان آن این طور آمده: «در مورد اخراج جوزف جوگاشویلی از مدرسه به دلیل عدم حضور در یکی از امتحانات.»

طبق معمول او با احتیاط عمل می کرد.

در آخرین سال قرن، سرانجام در مورد اینکه آیندهٔ او در کجا قرار دارد تصمیم خود را گرفت: او باید در تاریخ قرن آینده نقش عمده‌ای ایفا کند.

خبرها به گوش مادرش رسید: او خدمت خدا را رد کرده است. فداکاریهای او همه بیهوده بوده و این ضربه‌ای وحشتناک به کك پرهیزکار بود. او می ترسید خداوند سوسو را ترك کند و شیطان در وجودش جای گیرد.

کوبا در کریسمس مشغول به کار شد. این نخستین و آخرین شغل معمولی در زندگی‌اش بود. چیزی که در این رابطه در دفتر «رصدخانهٔ اصلی تفلیس» ثبت شده ـ«در مورد استخدام جوزف جوگاشویلی»، ۲۶ دسامبر ۱۸۹۹ ـ هنوز باقی است.

او بعد از کریسمس و در حالی که قرن به پایان خود نزدیك می‌شد وارد رصدخانه شد. شخصی به نام ای. دو مبروفسکی که در کنار او کار می کرده وظایف او را در آنجا به این شکل توصیف نموده است: «جوزف به عنوان مراقب و محاسبه‌گر کار می کرد. در آن زمان دستگاه ثبت اتوماتیك وجود نداشت و بنابراین کلیهٔ اطلاعات مربوط به اوضاع جوّی به طور شبانه‌روزی توسط مراقبها ثبت می‌شد. مراقب روزکار تا ساعت ۹ شب کار می کرد و در این ساعت مراقب شب کار وظایف را از او تحویل می گرفت و او را مرخص می کرد.»

شب عید سال نو کوبا شب کار و در آن رصدخانهٔ خالی تنها بود. دیگران همه برای جشن گرفتن پایان یك قرن به بیرون رفته بودند.

شبی جادویی بود: انتقال از یك سده به سده دیگر. قرن بیستم که هیچ چیز آن بر کسی شناخته شده نبود وارد می‌شد و مردی که مقرر بود مسیر آن را تعیین کند اکنون بدقت اعماق جهان پهناور را مشاهده می کرد.

کار کردن در رصدخانه فقط برای رد گم کردن بود. اتاق کوچك او مخفیگاه مطالب غیرقانونی شامل جزوه‌های کمیتهٔ «حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات روسیه» در تفلیس بود.

بنیانگذاری حزب جدید

در آخرین روزهای قرن نوزدهم مهاجران مارکسیست روسی حرف را کنار گذاشته و وارد عمل شدند. پلخانوف و اکسلرود اصرار داشتند که باید حزبی به نام حزب کارگران مارکسیست تشکیل شود. حزب جدید با مشارکت اتحادیهٔ عمومی کارگران یهودی در لیتوانی، لهستان و روسیه بنیانگذاری شد. این جنبش توده‌ای که بیش از بیست هزار یهودی را متحد ساخت به «باند» معروف گردید. این سوسیال ـ دموکراتهای یهودی مارکسیست و ضدصهیونیست‌ها بودند و اعتقاد داشتند فقط سوسیالیسم می‌تواند به وجود احساسات ضدنژاد سامی پایان دهد.

در سال ۱۸۹۸ با مشارکت فعالانهٔ «باند» یك کنگرهٔ زیرزمینی در شهر مینسك برگزار شد که در آن «حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات روسیه» رسماً آغاز به کار کرد. کنگره اعضای «کمیته مرکزی» حزب را انتخاب کرد و خواستار تشکیل کمیته‌های محلی شد. اکثریت اعضای کمیته مرکزی بلافاصله بعد از این کنگره دستگیر شدند اما کمیته‌های محلی افزایش یافتند. یکی از این کمیته‌های محلی در تفلیس پدیدار شد که کوبا نیز عضو آن بود.

اخگر

در این زمان لنین در سیبری تبعیدی سیاسی بود. او به محض پایان یافتن دورهٔ محکومیت به خارج مهاجرت کرد. در آنجا او موافقت پلخانوف، اکسلرود و دیگر مهاجران مارکسیست را برای تأسیس یك روزنامهٔ غیرمعمولی جلب کرد. این روزنامه در سراسر روسیه کارگزارانی را به کار می‌گرفت که وظیفهٔ آنها عبارت

بود از رخنه کردن در کمیته‌های تازه تأسیس حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات و ارائه خط مشی نظامی به آنها. این افراد راه را برای تشکیل یك کنگرهٔ جدید جهت تشکیل یك حزب واقعاً مبارز هموار می کردند. لنین نوشت: «به ما اجازه دهید یك چنین سازمانی از انقلابیون داشته باشیم و بعد خواهید دید که روسیه را زیر و رو می کنیم». این روزنامه «اخگر» نامیده شد و سرلوحهٔ آن ـ «از اخگر است که آتش شعله‌ور می‌شود» ـ خلاصه‌ای از برنامهٔ آن بود. لنین و دستیاران او مصمم بودند که روسیهٔ قدیم را آتش بزنند و در این کار موفق هم می‌شوند.

اکثر کارگزاران اخگر شاهد پیروزی انقلاب بودند ولی کمی بعد خودشان در اردوگاههای استالین جان سپردند.

در سال ۱۹۰۰ ویکتور کورناتوفسکی[1]، کارگزار روزنامهٔ اخگر در تفلیس ظاهر شد و ایده‌های اصلی لنین را معرفی کرد. قبل از هر چیز حزب باید بر اساس صریح‌ترین و اکیدترین اصول برنامه‌ریزی پنهانی سازماندهی می‌شد. در حزب نباید از بحثهای وسیع یا آزادی نظر و عقیده اثری باشد. این حزب یك سازمان شبه نظامی بود که انقلاب هدف اصلی آن را تشکیل می‌داد و بنابراین نظم و انضباط ضمنی آن تابع دستورات نظام خشك مرکزی بود. مارکسیسم مقدسترین اصل در حزب جدید بود و هر گونه تلاش برای تغییر هر یك از اصول آن به عنوان عملی از سوی دشمنان طبقه کارگر محکوم می‌شد. کوبا خیلی سریع به قدرت این مارکسیسم آهنین پی برد و بلافاصله پیرو لنینیسم شد.

نخستین خونریزی

قدرت این نظریه‌های جدید باید در عمل مورد آزمون قرار می گرفت. کمیتهٔ تفلیس آماده کردن کارگران را برای انجام تظاهراتی که باید با خونریزی تمام

---

1. Victor Kurnatovsky

می‌شد، شروع کرد. کوبا و کورناتوفسکی هر دو امید زیادی به این واقعه داشتند. ای. ایرماشویلی که از مدرسه علوم دینی با کوبا آشنایی داشت به خاطر می آورد که کوبا مرتباً تکرار می کرد که مبارزه‌ای که با خونریزی توأم باشد سریع ترین نتایج را به بار خواهد آورد. او نمی‌دانست که کوبا در واقع همان شعارهای لنینیستی را که کورناتوفسکی با خود آورده بود تکرار می کند.

در همین دوران بود که مادر کوبا در رصدخانه به دیدنش آمد و مدتی نزد او ماند. ظاهراً کك سعی می کرده سوسو را مجبور کند که به مدرسهٔ علوم دینی باز گردد. او هنوز ناامید نشده بود. مادرش نمی‌دانست که سوسوی او مرده و کوبا جای او را گرفته است. در این لحظه فقط برادران جدیدش یعنی انقلابیون او را با نام کوبا می‌شناختند. زن بیچاره بزودی به ناتوانی خود پی برد. خداوند از قلب سوسو رفته بود و مردی که با او حرف می‌زد شخصی غریبه و همان کوبای مخوف بود. مادرش به خانهٔ خود در گوری باز گشت.

یك ماه قبل از روز تظاهرات موج دستگیریها شروع شد. کورناتوفسکی دستگیر شد اما کوبا موفق گردید از انظار پنهان ماند. او در آستانهٔ تظاهرات از کار در رصدخانه استعفا کرد. او را در پایان ماه مارس بیکار کردند اما اجازه دادند اتاق کوچکش را مدتی حفظ کند.

در روز اول ماه مه ۱۹۰۱ مردم با پالتوهای گرم و کلاههایی از پوست بره در مرکز شهر ظاهر شدند. آنها کارگرانی بودند که خود را برای درگیری باقزاقهای شلاق به دست آماده کرده بودند. دو هزار تظاهر کننده در مرکز شهر اجتماع کردند. فریادهای «مرگ بر استبداد» بلند شد و درهمین حال پلیس شروع به متفرق کردن موج جمعیت نمود. جوی خون جاری شد. خون تظاهر کنندگان مجروح و دستگیر شده، تمام این جریان در آن شهر شاد و با نشاط تازگی داشت. روزنامهٔ «اخگر» با لحنی رضایت آمیز نوشت: «می توان گفت جنبش انقلابی برای نخستین بار در قفقاز آشکار و علنی شده است.»

افرادی دستگیر شدند و تفتیش خانه‌ها در شهر شروع شد. اتاق کوچك کوبا در رصدخانه نیز تفتیش شد اما خود کوبا مدتها قبل از آنجا رفته بود. او اغلب توانایی جالب خودرا در ناپدید شدن در لحظات خطرناك و حساس به نمایش می گذاشت. ای. ایرماشویلی[1] این طور به خاطر می آورد: «کوبا، یکی از رهبران شورشیان که تحت تعقیب پلیس بود موفق شد فرار کند... او به گوری گریخت... و در آنجا در نیمه شب به طور پنهانی به آپارتمان من آمد.» احتمالاً بحثهای او با مادرش در گوری نیز ادامه یافته بود. با وجود این مادرش مجبور بود به پسرش کمك کند تا پنهان شود و همین کار را کرد. اما آیا می توانست این کوبا را که اکنون شعله‌های نفرت در قلبش زبانه می کشید دوست داشته باشد؟ او که از سوسوی کوچکش یك بت ساخته بود و در آرزوی روزی بود که او را در لباس کشیشی ببیند، می توانست او را دوست بدارد؟

کوبا در خانهٔ مادرش راحت نبود و با وجود آنکه در تفلیس خطر در انتظارش بود، در اولین فرصت به این شهر باز گشت.

1. I. Iremashvili

بخش دوم

کوبا

٤

کوبای مرموز

پای چپ لنین

کوبا در تفلیس به گروه زیرزمینی انقلابیون پیوست. اکنون او نیز زندگی انقلابیون حرفه‌ای، یا به قول خودشان یك زندگی «غیرقانونی» را در پیش گرفته بود. اسناد و مدارك جعلی، «خانه‌های امن» بیشمار، چاپخانه‌های مخفی که در اتاقهای زیرشیروانی قرار داشتند از ویژگیهای تشکیل دهندهٔ این نوع زندگی بود. یك انجمن سرّی جوانان نیز تشکیل گردید که «کمیتهٔ حزب کارگران سوسیال-دموکرات» در تفلیس نام گرفت. به طوری که تروتسکی در کتاب خود در بارهٔ استالین نوشته: «آن روزها متعلق به جوانان هجده تا سی ساله بود. بندرت انقلابی‌ای دیده می‌شد که سن او بالاتر از سی سال باشد. کلماتی چون 'کمیته و حزب' هنوز واژه‌های جدیدی بودند که مانند یك آهنگ دلنشین گوش جوانان را جادو می کردند. هر کس که به سازمان می‌پیوست می‌دانست که چند ماه بعد زندان و تبعید در انتظارش است. مقاومت و ادامهٔ راه تا جایی که ممکن باشد-قبل از دستگیر شدن-و سرسختی نشان دادن و محکم بودن در برابر ژاندارمها بعد از دستگیری مسأله‌ای بود که شرافت شخص را به میان می آورد.» آن چند ماه سپری شد و کوبا هنوز آزاد بود.

ایرماشویلی این‌طور به خاطر می آورد: «من چندین بار برای دیدن کوبا به آن اتاق کوچك حقیر رفتم. او یك بلوز روسی سیاهرنگ به تن داشت و کراوات قرمز زده بود. این تیپ معمول سوسیال ـ دموکراتها بود. هیچوقت او را در لباس دیگری جز آن بلوز کثیف و کفش‌های واکس‌نزده نمی‌دیدید. او از هرچه که یادآور بورژوازی باشد متنفر بود.» تروتسکی به کنایه نوشته است: «پیراهن کثیف و کفش‌های واکس‌نزده بویژه در استانها از نشانه‌های معمول انقلابیون بود.» بله، کوبای جوان و خام سعی می کرد مانند یك انقلابی به‌نظر رسد. همه چیز درست همان‌طور بود که باید باشد: پوشیدن پیراهن کثیف، رفتن به میان گروههای کارگری برای توضیح تعالیم کارل مارکس. در آنجا بود که او به سبك خاص خود برای حرف زدن که درك مطالب را برای شنوندگان نیمه باسواد نیز بسیار راحت می کرد دست پیدا کرد. این همان سبکی بود که بعدها بوسیلهٔ آن بر تروتسکی که ناطق سخن‌پرداز و بلیغ بود پیروز شد.

شرق بدون آیین دینی قادر به زندگی نیست و این «آسیایی» ـ نامی که لئونید کراسین، بلشویك معروف روی استالین گذاشته بود ـ خدای خود را در وجود لنین پیدا کرد. ر. آرسنیدزه، از انقلابیون این‌طور می گوید: «او لنین را می‌پرستید، لنین را خدا می‌دانست و براساس افکار او زندگی می کرد؛ چنان دقیق از او تقلید می کرد که ما به شوخی او را 'پای چپ لنین' لقب داده بودیم.»

خدای کوبا او را ناامید نکرد. کتاب «چه باید کرد؟» که لنین در سال ۱۹۰۲ منتشر کرد چون بمب صدا کرد. قبل از آن مارکسیست‌ها نومیدانه به یکدیگر می گفتند تا زمانی که سیستم سرمایه‌داری در روسیه خوب توسعه پیدا نکند، حتی یك مو نیز از سر استبداد حاکم کم نخواهد شد. انقلاب به زمانی نامعلوم و دور در آینده محول شده بود و انقلابیون مجبور بودند برای نسل‌های آتی کار کنند. لنین در کتاب خود امید تازه‌ای به آنها داد. او اعلام کرد که یك سازمان مخفی مقتدر متشکل از انقلابیون حرفه‌ای می تواند از طریق کودتا موفق به تحقق انقلاب شود. کشور

آنها کشوری بود که از قدیم به اطاعت و فرمانبرداری عادت کرده بود. در روسیه فقط کافی بود که کسی قدرت را در دست بگیرد ـ بعد از آن جامعه از او اطاعت می کرد. سازمان مخفی قهرمانان می توانست استبداد را سرنگون کند. این حرفها چقدر برای کوبا شیرین و مطبوع بود.

یک واقعهٔ خونین دیگر

باقی ماندن در تفلیس خطر دستگیری را تشدید می کرد با وجود این، از نظر تروتسکی دستگیر شدن از مواد اجباری در دستورالعمل انقلابیون بود، چرا که به آنها فرصت می‌داد هیجان‌انگیزترین واقعه ـ یعنی سخنرانی متهم در دادگاه ـ را تجربه کنند. انقلابیون واقعی بسیار مشتاق بودند که دستگیر شوند و بنابراین بتوانند سالن دادگاه را به سکوی تبلیغات تبدیل نمایند. اما کوبا سخنران خوبی نبود. صدایش نارسا و ضعیف بود و لهجهٔ گرجستانی داشت. او فقط در آزادی و در میان اشباح توطئه‌گر از خودش مطمئن بود. بنابراین کمیته او را به شهر «باتوم» فرستاد.

شهر باتوم بندری جنوبی با خیابانهای باریك است که نسیم دریا در آن می‌وزد. حیاط منازل خنك است و در آنها ملافه‌هایی که برای خشك شدن آویزان شده‌اند مانند بادبان کشتی‌ها در نسیم تکان می خورند. این شهری است که برای عشق و خنده و شادی درست شده است. در اینجا نیز فعالیتهای پنهانی او ادامه می‌یابد. افراد هم سن او عاشق می‌شوند، ازدواج می کنند و نخستین گام‌ها را در حرفه‌ای تجربه می کنند اما کوبا چون دیوانه‌ای جن زده از یك آپارتمان «غیر قانونی» به آپارتمان دیگری پر می کشد. قرار است تظاهرات کارگری تازه‌ای انجام شود و محدودهٔ آن چنان وسیع است که تقریباً به یك قیام شباهت دارد. خونهای زیادی بر زمین ریخته خواهد شد. او از این راز دردناك با خبر است که از خونریزیهای عظیم است که انقلابهای کبیر به وجود می آیند.

این جوان گمنام اکنون شرح حال نویس دقیقی دارد ـ پلیس. هفده سال از

زندگی او در این قرن جدید در پرونده‌های پلیس ثبت می‌شود. افراد پلیس تصویری دقیق از او برجای می گذارند. عکس‌های تمام‌رخ و نیم‌رخ او این پرونده‌ها را کامل می کند. افراد پلیس در واقع دستیاران عجیب من در نگارش این کتاب هستند. آرشیو ادارهٔ ژاندارمری تفلیس را بررسی می کنم: گزارش افراد پلیس در مورد فعالیت «حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات» در تفلیس، درمورد جلسات گردهم‌آیی کارگران که توسط جی. جوگاشویلی ترتیب داده شده‌اند و غیره.

به گفتهٔ ای. ایرماشویلی، کوبا بیش از پیش به «رهبر گروه کوچکی از حامیان لنین در گرجستان تبدیل شد.» بله. او از همان ابتدای فعالیت خود رهبر و همچنین یك فرد ظالم بود. در یکی از گزارشهای پلیس می‌خوانیم: «سازمان باتوم تحت ریاست جوگاشویلی است. استبداد او خشم بسیاری از اعضا را برانگیخته و در سازمان ایجاد تفرقه نموده است.»

اما به نتایج این استبداد او بنگرید: تظاهرات کارگران در سطحی بی‌سابقه شهر آرام باتوم را تکان می‌دهد. مردم با پلیس درگیر می‌شوند و در جریان آن پانزده نفر یا تعدادی در همین حدود کشته و بسیاری دیگر مجروح می گردند. خونریزی و خشم... یك موفقیت دیگر.

پلیس افرادی را دستگیر کرد اما او بار دیگر ناپدید شد. این بار باکو به کوهها گریخته بود. کاتو باشیدزه، از انقلابیون، می گوید: «وقتی بعد از این تظاهرات کوبا مجبور شد خود را پنهان کند، از دهکدهٔ کوهستانی کروم گذشت. در آنجا یك زن روستایی به او پناه داد و اجازه داد در خانه‌اش خود را بشوید و استراحت کند.

کوهستان، نور خورشید، خانه‌های سفید کوچك، مردان پیر که با تنبلی در سایهٔ درختان شراب می‌نوشند، همه مناظری جالب بود. گویا زمان از حرکت بازایستاده بود. این همان محلی بود که اجداد او قرنها زندگی کرده بودند. خیر، این نوع زندگی چیزی نبود که او در پی آن بود. اما برگشتن به تفلیس نیز خطرناك بود چون نام او از مدتها قبل در لیست پلیس بود و رفتن به گوری نیز امکان نداشت چون

در آنجا نیز پلیس در تعقیبش بود. او تصمیم گرفت اقدامی غیر منتظره انجام دهد یعنی به صحنهٔ جنایت باز گردد. پلیس باتوم چنین عمل غیرمحتاطانه‌ای را از جانب او پیش‌بینی نمی کرد. کوبا موفق شد یك ماه تمام در آنجا آزادانه بگردد.

در همین زمان بود که او یك پلهٔ دیگر از نردبان ترقی را در حزب بالا رفت و به ریاست کمیتهٔ حزب در سراسر قفقاز انتخاب شد.

نخستین دستگیری

در یکی از شبهای بهاری انقلابیون در جلسهٔ محرمانه‌ای گرد آمده بودند اما یك پلیس مخفی نیز در میان آنها بود و بلافاصله ساختمان به محاصرهٔ پلیس در آمد. در اینجا پلیس بیوگرافی «کوبا» را با «گزارش بازپرس حوزهٔ چهار شهر باتوم در مورد دستگیری جی. جوگاشویلی در ساعت ۱۲ شب ۵ آوریل ۱۹۰۲ در جلسهٔ کارگران در آپارتمان ام. داریولیدزه» تکمیل می کند. در ساعتی که همسن و سالهای بی‌خیال کوبا از میخانه‌های این شهر شاد بیرون می آمدند، وی به زندان برده شد و برای نخستین بار در زندان مخوف باتوم محبوس گردید. این سرآغاز ماجراهای تازه‌ای در زندان بود: از «باتوم» تا «کوتایسی».

یاد می گیریم، کم کم یاد می گیریم

زندان باتوم نیز همان ویژگیهای زندانهای آسیایی را داشت: شکنجه بدنی، کتك خوردن از نگهبانان، فساد، محروم شدن کامل از حقوق انسانی، کتك خوردن زندانی‌های سیاسی از زندانیان جنایی. کوبا خود را باخته بود و کاملاً احساس ناامیدی می کرد.

او در اوج ناامیدی نامه‌ای بی نام از پنجرهٔ زندان بیرون انداخت و به مادرش پیام داد: «اگر از تو پرسیدند که پسرت چه زمانی از گوری رفته به آنها بگو که او در تمام این مدت در گوری بوده». البته نگهبانان این نامه را به دست آوردند و بعد از این

اقدام ناشیانه و بیهوده، نومیدی و بیچارگی او را دربرگرفت.

اما عادت کردن به زندان زیاد طول نکشید. پیتر پاولنکو برای پدرم این طور نوشته: «جوزف ویساریونوویچ دوست داشت این جمله را تکرار کند: «ما یاد می گیریم، کم کم یاد می گیریم». او این عبارت را با همان لهجهٔ آرام و لبخندی ملایم تکرار می کرد.»

«یاد می گیریم، کم کم یاد می گیریم.» یکی از کشفیات او این بود که در زندان قدرت نگهبانان با قدرت نامحسوس جنایتکاران برابربود. همزبان شدن با جنایتکاران برای این پسر بی نوای یك دائم الخمر دشوار نبود. او بزودی یکی از آنها شد. کوبا این دستورالعمل کتاب «سؤال و جواب یك انقلابی» را محترم می شمرد: «با دنیای تبهکاران متحد شوید». او به قدرت بالقوهٔ آنها و به کمکی که می توانند به انقلاب بکنند پی برد.

لنین همیشه این توانایی کوبا در ارتباط برقرار کردن با تبهکاران را می ستود. وقتی واحدهای متشکل از جنایتکاران سابق و سربازان دائم الخمر در طول جنگ داخلی طغیان کرده بودند، لنین فوراً این طور توصیه کرد: «بیایید رفیق استالین را نزد آنها بفرستیم. او می داند چگونه با این افراد حرف بزند.»

قدرت

دوستان تازهٔ او افرادی بودند که به قدرت بدنی احترام می گذاشتند و این همان چیزی بود که او از آن محروم بود. اما از آنجایی که از کودکی به کتك خوردن خو کرده بود، پدیده‌ای کاملاً متفاوت را به همبندهای خود نشان داد: خوار شمردن زور و نیروی افراد برتر. مقامات زندان تصمیم گرفته بودند به زندانیان سیاسی درس خوبی بدهند. ان. ورشچاك، از انقلابیون زندانی در دفتر خاطراتش این طور نوشته است: «یك روز بعد از عید پاك افراد گروهان اول در دو ردیف روبروی یکدیگر صف کشیدند. زندانیان سیاسی را وادار کردند که بین این دو ردیف از سربازان بدوند و در

همین حال سربازان با قنداق تفنگ به سر و روی آنها می‌زدند. کوبا در حالی که کتابی در دست داشت بدون آنکه در برابر این رگبار ضربه‌ها سر خم کند، از بین سربازان گذشت.»

کوبا در زندان نیز مانند مدرسه علوم دینی در گوری، در تفلیس و در کمیته خیلی زود قدرت را در دست گرفت. قدرت عجیبی که از این مرد کوچک سیه چرده با آن چشمان خشمگین شعله‌ور ساطع می‌شد همهٔ تبهکاران را مطیع کرده بود.

او در زندان برنامهٔ معینی برای خودش مشخص کرد. هر روز صبح با ورزش شروع می‌شد و پس از آن تلاش می کرد زبان آلمانی را یاد بگیرد (انقلابیون واقعی باید کتاب مارکس را به زبان اصلی می‌خواندند). او هیچگاه موفق نشد به این زبان تسلط یابد. دستاوردهای او در زندان به گونه‌ای دیگر بود. هر کس که از پذیرش قدرت او امتناع می کرد محکوم به کتکهای بیرحمانه‌ای می‌شد و دوستان تبهکار جدیدش به جای او حکم را اجرا می کردند.

اکنون زمان آن فرا رسید که این گرجستانی ریزه اندام با صورت آبله گون و موهای سیاه ژولیده برای نخستین بار به تبعید فرستاده شود. ورشچاك می گوید: «به دستهای کوبا و یکی دیگر از دوستانش دستبند زدند. وقتی مرا دید به من لبخند زد. او لبخند عجیبی داشت که گاهی ستون فقرات انسان را به لرزه می انداخت.»

روز شاد و مبارك!

او را بعد از چندین توقف در شهرهای مختلف به آخر دنیا ـ سیبری ـ بردند. محل تبعید او روستای «نیژنیایا اودا»[1] در استان «ایرکاتسك»[2] بود. او که از جنوب می‌آمد در حالی که فقط یك بالاپوش سیاهرنگ به تن داشت با سرمای سیبری

1. Nizhnyaya Uda
2. Irkutsk

روبرو شد. او در روستای خود برف را فقط بر فراز قلهٔ کوهها دیده بود ولی اکنون از هر طرف برف او را محاصره کرده بود. آنجا سرزمینی هموار با سرمایی بیرحم بود.

اما در آنجا ـ در تبعید ـ بود که او نامه‌ای از خدایش، لنین، دریافت کرد. تروتسکی در کتاب خود، «استالین»، به تمسخر توضیح می‌دهد که این نامه فقط یك بخشنامهٔ معمولی بود که «کروپسکایا»، همسر لنین، نسخه‌هایی از آن را که توسط لنین امضا شده بود برای تمام حامیان او در استانهای مختلف ارسال کرد. اما کوبای ساده‌دل از این جریان بی‌خبر بود. فکر می‌کرد خداوندش به او نظر دارد! او برای همیشه این روز را به خاطر سپرد و در تمام بیوگرافیهایش ذکر کرده است.

تولد در طویله

کوبا زمانی که در تبعید بود جزئیات واقعهٔ مهمی را شنید که در هیچ روزنامه‌ای گزارش نشده بود. در ۳۰ ژوئیهٔ ۱۹۰۳ رؤیای لنین در بروکسل تحقق یافت. حدود چهل نفر از انقلابیون در طویلهٔ کوچکی گرد آمدند. تکه کاغذی به در طویله نصب شده بود که روی آن با دست نوشته شده بود: «کنگرهٔ حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات روسیه». این طویله شاهد تولد مسیحای کافران ـ یعنی حزبی که سعادت همهٔ بشریت را مدنظر داشت ـ بود.

ریاست کنگرهٔ مذکور در طویله را پلخانوف برعهده داشت. لنین از همان نخستین جلسه اقدام به دوشاخه کردن حزب حتی قبل از تشکیل شدن آن کرد. او به اتفاق گروهی از حامیان جوان رودرروی پلخانوف و تمام مقامات معتبر سوسیالیسم روسیه قرار گرفت و روی یك سازمان کاملاً متمرکز مشابه نظام مذهبی تأکید کرد. پلخانوف و مارتوف روی آزادی بیان و چیزی شبیه سوسیال ـ دموکرات اروپایی پافشاری می‌کردند. اما لنین همچنان روی حرف خود ایستاده بود. او موفق شد کنگره را دو گروه کند و حامیان خود را در یك گروه متحد ساخت. در

رأی گیری در مورد یکی از مواد مورد بحث مخالفان او در اقلیت بودند و لنین زیر کانه آنها را منشویکها («اقلیت‌ها») نامید و آنها با همین نام به تاریخ پیوسته‌اند. او نام پر افتخار بلشویك‌ها («اکثریت‌ها») را روی گروه خودش گذاشت. وقتی کوبا شنیده که این احمقها (منشویکها) چنین نام تحقیر آمیزی را قبول کرده‌اند چقدر باید خندیده باشد! چگونه چنین افرادی می‌توانستند امیدوار باشند که روزی رهبری حزب را در اختیار گیرند؟ به دنبال آن مبارزه‌ای بی‌امان بر سر قدرت مطلق داشتن در حزب در تمامی کمیته‌های استانی به راه افتاد. آنها در طی بیست سال در هر کنگره‌ای که تشکیل می‌شد بیرحمانه و خشن با یکدیگر جنگ می‌کردند.

سرانجام کوبا در دهۀ سی با نابود کردن آخرین منشویك‌های انقلابی در اردوگاههای کار به این مبارزه خاتمه داد.

فرار از زندان: موفقیت‌آمیز و عجیب

ماه نوامبر بود و زمستان سیبری از راه رسیده بود. یك روز کولاك و طوفان برف بود و روز دیگر یخبندان بیرحم. او در این سرزمین به شدت سرد در آرزوی گرمای خانه و کوهستانهای زادگاهش بود. بنا به گفتۀ سرگئی علی لویوف[1] که بعدها استالین با دختر او ازدواج کرد، کوبا در نوامبر سال ۱۹۰۳ برای نخستین بار تلاش کرد از سیبری بگریزد اما در حالی که گوش و بینی‌اش یخ زده بود مجبور به بازگشت به اودا شد. با وجود این، پرونده‌های پلیس حاکی است، جوگاشویلی، تبعیدی سیاسی بار دیگر در ۵ ژانویه ۱۹۰۴ فرار کرد.

او در راه خود به تفلیس با استفاده از مدارك جعلی به عنوان یك روستایی روسی از روسیه گذشت. تعجب آور نیست؟ یك روستایی روسی با مشخصات ظاهری گرجی و لهجۀ گرجی؟ او از تمام روسیه گذشت و هیچکس او را متوقف نکرد.

1. Sergei Alliluyev

اکنون او در تفلیس زندگی می کند و این نیز مایهٔ تعجب و حیرت است. تروتسکی نوشت: «یك انقلابیِ برجسته و مهم بندرت به موطن خود بازمی گردد چون همه او را می‌شناسند و فوراً شناسایی می‌شود.» اگر چنین شخصی به زادگاهش بازمی گشت فوراً توسط پلیس دستگیر می‌شد. آمارها نشان می‌دهد چنین فردی حداکثر بعد از شش ماه دستگیر می‌شود. اما کوبا از ژانویه ۱۹۰۴ تا مارس ۱۹۰۸ یعنی چهار سال بدون اینکه هیچگاه بازداشت شود آزادانه فعالیت داشت. پلیس امنیتی تفلیس که مسئول امنیت سراسر قفقاز بود نتوانست در این چهار سال محل اختفای او را شناسایی کند. این موضوع در بیوگرافی رسمی او نیز نوشته شده است. اما منابع اطلاعاتی دیگری نیز وجود دارد. در گزارش رئیس ادارهٔ امنیت دولتی تفلیس، ای. پاستریولین، در مورد جی. جوگاشویلی که در سال ۱۹۱۱ تدوین شده این طور آمده: «او در سال ۱۹۰۵ دستگیر شد ولی موفق شد از زندان فرار کند». همچنین در اسناد پلیس آمده: «او در ۲۸ ژانویه ۱۹۰۶ در آپارتمان میخابوچاریدزه دستگیر شد.» بنابراین بیش از یك بار دستگیر شده است؟! و طبق معمول موفق شده دوباره فرار کند و از بازگشت به قفقازِ خطرناك نیز بیم نداشته، چرا؟

در تفلیس کوبا با سرگئی علی‌لویوف آشنا شد.

علی لویوف در خاطراتش این‌طور نوشت: «ما ابتدا در سال ۱۹۰۴ که او تازه از تبعید فرار کرده بود ملاقات کردیم.» علی لویوف از روزی که حزب تشکیل شده بود عضو آن شده بود. او در کارگاه راه‌آهن که کوبا در آنجا مارکسیسم را برای گروههای کارگران تبلیغ می کرد، کار کرده بود. همسر علی لویوف به شکل دیوانه‌کننده‌ای زیبا بود. این زن زمانی که هنوز دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود بقچه‌اش را بسته، آن را به پشت خود انداخته و با معشوق فرار کرده بود. او اکنون سی سال داشت ولی هنوز مثل سابق هر بیننده‌ای را شیفتهٔ خود می کرد. اما هر عشق جدیدی دوباره با بازگشت او به نزد سرگئی خوش‌اخلاق پایان می گرفت. این

شایعهٔ وحشتناك نیز وجود دارد که این زن شهوتران نسبت به کوبا نیز بی‌تفاوت نبوده و تولد نادیا، دختر کوچکتر او که بعدها همسر دوم کوبا شد ممکن است نتیجهٔ این شیدایی باشد. اما این فقط یك افسانه است چرا که نادیا قبل از ملاقات کوبا و علی لویوف به دنیا آمده بود.

معماهای دیگر، سؤالهای جدید

سال ۱۹۰۵ آغاز شد و امپراتوری روسیه که تاکنون استوار و پابرجا بود از نخستین انقلاب روسیه تکان خورد. این انقلاب بلشویك‌ها و منشویك‌ها را نیز حیرتزده کرد. آنها هنوز سرگرم بحث دربارهٔ انقلاب بودند که ناگهان انقلاب شروع شد. بی‌نظمی عمومی، حمله به پلیس، شورش در ارتش و پادگانها... انقلاب همیشه مثل یك تئاتر است. سخنرانان افسونگر وارد شدند. اینبار کوبا در میان سخنرانان نبود و به پشت صحنه خزیده بود؛ حداقل این چیزی است که تروتسکی بعدها دربارهٔ او نوشت.

اما چیزی عجیب و مرموز دربارهٔ این «پشت صحنه» وجود داشت. می‌دانیم که او در روزنامهٔ کوچکی ـ«خبرنامهٔ کارگران قفقاز»ـ در تفلیس به عنوان سردبیر کار می‌کرد و همچنین سرگرم نوشتن کتابی در توضیح نظرات لنین بود. اما آیا در آن روزهای انقلاب کوبای همیشه فعال فقط همین دو کار را انجام می‌داد؟

خیر، البته که خیر. او کارهای دیگری نیز داشت و این «کارهای دیگر» چیزی است که این توطئه‌گر بزرگ ماهرانه از ما پنهان داشته است. حائز اهمیت است که دستگیری‌های مرموزی که او در بیوگرافی خود نادیده انگاشته در همین سالها اتفاق افتاده است. جالب اینکه در همین زمان بود که لنین برای نخستین بار متوجه وجود کوبا شد و کوبا برای شرکت در نخستین کنفرانس بلشویك‌ها عازم «تامرفورس» شد.

او یك بار دیگر از گذرنامه یك روسی استفاده کرد و بازهم در عبور از مرز دچار

مشکلی نشد. این مربوط به روزهای انقلاب است، زمانی که قطارهای عازم فنلاند پر از مأموران مخفی بود که به دنبال انقلابیون پنهان شده در قطارها می گشتند. اما کوبا بدون اینکه دستگیر شود، از چنگ آنها سالم گریخت. بار دیگر، بخت با او یار بود.

ملاقات با معبود

او در تامرفورس برای نخستین بار لنین را از نزدیك دید. توصیفی که از این ملاقات کرده ساده‌لوحی و رفتار ابتدایی کوبا را هویدا می سازد:

> در تصورم لنین را مانند یك غول ترسیم کرده بودم و از دیدن یك انسان کاملاً معمولی چقدر نومید شدم... معمولاً مردان بزرگ باید دیر وارد جلسه شوند تا حاضران با ترسی حاکی از احترام برای او انتظار بکشند. ... [اما لنین دقیقاً سر وقت وارد جلسه شد و این موجب حیرت کوبا گردید]... و علاوه بر این با همه دوستانه حرف زد.

تعجب او از این برخورد، واقعی بود چون خود کوبا ـ همان گونه که اف. کنو نیانتس، زن انقلابی نوشته ـ «همیشه دیر به جلسات وارد می شد، نه خیلی دیر اما همیشه کمی دیر می کرد.»

کوبا در این کنگره سخنرانی نداشت و به طوری که تروتسکی بعدها نوشت، حتی خارج از سالن کنفرانس نیز موفقیتی نداشت. با وجود این لنین او را به کنفرانس چهارم در استکهلم نیز دعوت کرد و با وجود آنکه هنوز کاری در نشان دادن خودش انجام نداده بود، او را به کنفرانس بعدی در لندن نیز دعوت کرد.

باید به‌طور گذرا خاطرنشان کرد که این سفر به پایتخت کشورهای خارجی هیچ اثری روی شاعر گذشته نداشت. او هیچگاه بعد از آن ذکری از این سفرها به میان نیاورد. آنچه که تروتسکی دربارهٔ نخستین برخوردش در پاریس می گوید می تواند توضیحی نیز دربارهٔ حال کوبا باشد: «برای آنکه در کنفرانس پاریس باشید باید از خودتان مایه گذارید. من محدودهٔ فعالیت خاص خودم را داشتم که هیچ

رقیبی را نمی‌پذیرفت: انقلاب.» از این نظر همهٔ آنها شبیه هم بودند. «ماریا اسن»، از زنان انقلابی قدم زدن با لنین در کوهستانهای سوئیس را توصیف می کند. لنین و این زن جوان بر فراز کوهی ایستاده‌اند: «چشم‌اندازی بی‌انتها در برابر ماست... نوری که از برفها منعکس می‌شود به شکل غیرقابل تحملی درخشنده است... حالتی به من دست می‌دهد که دوست دارم شعر بخوانم... شعرهایی از شکسپیر و بایرون... در همین حال چشمم به ولادیمیر ایلیچ می‌افتد. او غرق در تفکر آنجا می‌نشیند و ناگهان بی‌مقدمه فریاد می کشد: 'بگو، هرچه دوست داری بگو. واقعاً که منشویک‌ها حق دارند روی سر ما کثافت بریزند!'»، کوبا نیز دقیقاً همین‌طور بود. او در خارج به دیدن موزه‌ها نمی‌رفت و در خیابانها نمی گردید. برای آنها این شهرهای بورژوازی فقط اردوهای موقتی در جادهٔ منتهی به انقلاب بودند.

بنابراین با وجود آنکه کوبا مثل سابق فعالیت چشمگیری که توجه دیگران را جلب کند انجام نمی‌دهد، لنین او را به کنفرانسها دعوت می کند. بهتر و دقیق‌تر است بگوییم کوبا گاهی اوقات شخصیتی نشان می‌داد که برای لنین قاعدتاً خوشایند نبود. قطعاً در اجتماع کوچك انقلابیون برخی از سخنان حیرت‌آور کوبا باید به گوش لنین نیز رسیده باشد. برای مثال این یکی از حرفهای اوست: «لنین به این دلیل خشمگین است که خدا رفقایی چون منشویك‌ها را به او داده؛ در واقع این مارتوف‌ها، دان‌ها، و اکسلرودها چه جور آدم‌هایی هستند؟ یهودیان ختنه شده، همهٔ آنها همین‌طورند. 'وراز اسولیچ'، آن خیك پرباد هم یکی از آنهاست. نه می‌توان به اتفاق آنها به میدان مبارزه رفت و نه می‌توان در کنارشان خوش بود.» این نیز یکی دیگر از حرفهای کوباست: «آنها، این بقّالهای خائن، جنگیدن را دوست ندارند. یهودیها فقط خائن بیرون داده‌اند که به درد جنگ نمی‌خورند.» (نقل از کتاب «تاریخ یهودیان در قفقاز» نوشتهٔ ای. دیوید.)

آنچه ذکر شد عین کلماتی است که کوبای جوان و وحشی به زبان می‌آورد. اگر هرگونه تردیدی در این باره وجود دارد می‌توانیم به مقاله‌ای به قلم

خود کوبا که در روزنامهٔ «کارگر باکو» در سال ۱۹۰۷ چاپ شده، اشاره کنیم. این مقاله در واقع شرح سفر او به لندن و شرکت در کنفرانس حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات است. کوبا در این مقاله همان افکار را با همان سبك تمسخرآمیز بیان کرده و منشویك‌ها را «گروهی کاملاً یهودی» توصیف نموده و در پایان اضافه کرده: «برای ما بلشویك‌ها هم بد فکری نیست که در حزب یك کشت و کشتار به راه بیندازیم.»

در این صورت، چرا لنین که انقلابیون یهودی او را احاطه کرده بودند و خودش نیز خون یهودی در خانواده‌اش داشت چنین ابراز احساسات ضدسامی را که مورد انزجار همهٔ متفکران واقعی بود، نادیده می‌گیرد؟ تنها توضیحی که می‌توان پیدا کرد در این دستورالعمل کتاب «سؤال و جواب یك انقلابی» است که می‌گوید: «رفقا تنها برحسب فایده‌ای که برای آرمان ما دارند ارزش گذاری می‌شوند.» اگر لنین چنین سخنانی را نادیده می‌گیرد باید به این دلیل باشد که در نیل به «آرمان» خود به وجود او نیاز بوده است. در واقع باید کوبا به طریقی اهمیت وجود خود را نشان داده باشد.

راز کوبا

کوبا و تروتسکی برای اولین بار در کنفرانس لندن یکدیگر را ملاقات کردند. تروتسکی باشکوه و جلالی که خدایگان لنین را تحت‌الشعاع قرار داد وارد کنفرانس شد. برخلاف تئوریسین‌های مهاجر که همهٔ وقت را به بحث دربارهٔ انقلاب می‌گذراندند، تروتسکی از بطن آن در روسیه آمده بود. در آخرین روزهای حکومت شورایی پیترزبورگ افسانه‌ای، او از رهبران بود و مردم با توجه، مجذوب سخنان او شده بودند. او دستگیر شده و با شجاعت در دادگاه از خود دفاع کرده بود. تروتسکی به زندان ابد و تبعید محکوم شد اما توانست از زندان فرار کند و بیش از چهارصد مایل را با سورتمهٔ گوزنی طی کند. او متوجه وجود این جوان شهرستانی

زبان‌بسته که لهجه‌ای گرجستانی داشت و ـ بنابه دلایلی ـ اسم مستعار روسی مسخره‌ای یعنی ایوانوویچ روی خود گذاشته بود، نشد. شخص دیگری توجه تروتسکی را به خود جلب کرد و او بعدها دربارهٔ این جوان در کتابش مطالبی نوشت. او سخنران جوان و زرنگی بود که تا آن زمان کسی او را نمی‌شناخت اما چنان تأثیری روی حاضران گذاشت که فوراً به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب انتخاب شد. نام او «زینوویوف»[1] بود. این نام مستعار حزبی او بود و این بلشویك جوان که نام اصلی‌اش گریگوری رادومیسلسکی[2] بود، با همین نام یك شبه به یکی از افراد برجستهٔ حزب تبدیل شد.

می‌توان احساسات کوبای جاه‌طلب را هنگام ترقی ناگهانی این جوان تصور کرد. او شاهد بود که این جوان وراج ـ یك یهودی ضمن معامله ـ چگونه ارتقای مقام می‌یابد و آن یهودی از خود راضیِ دیگر، تروتسکی چگونه مورد تجلیل و تکریم قرار می‌گیرد. کوبا در تمام مدت می‌دید که حزب هیچگاه از خدمات او خبردار نخواهد شد اما یك نفر در آن میان قدر این خدمات را می‌دانست؛ او لنین بود.

بلافاصله بعد از کنفرانس لندن لنین عازم برلین شد و کوبا نیز برای ملاقات با او به آنجا رفت. او این موضوع را در مصاحبه‌ای که سالها بعد با امیل لودویگ نویسندهٔ آلمانی داشت بیان کرد، اما در مورد مفاد گفت‌وگوهایش با لنین در برلین چیزی نگفت.

بعد از این ملاقات او دوباره سوار قطار شد و به سلامت به تفلیس بازگشت و این نیز شمه‌ای دیگر از خوش‌شانسی او بود.

کمی بعد از بازگشت کوبا به تفلیس موضوع مذاکراتش با لنین در برلین کم‌کم نمایان می‌شود.

---

1. Zinoviev
2. Grigori Radomyslsky

طلا

واقعه در ۲۶ ژوئن ۱۹۰۷ که روزی گرم و تابستانی بود، رخ داد. میدان ایروان در تفلیس طبق معمول شلوغ بود و مردم شاد و پرشور در آن در رفت و آمد بودند. دو کالسکه که قزاق‌ها آن را اسکورت می کردند وارد میدان شد. این دو کالسکه حامل مقادیر زیادی پول برای بانك دولتی بودند. تقریباً به طور همزمان دو درشکه نیز وارد میدان شدند. در یکی از آنها یك مرد با لباس افسری نشسته بود و درشکه دومی نیز حامل دو زن بود. به فرمان آن افسر گروهی حدوداً پنجاه نفر بناگاه از زمین سبز شدند و جلوی کالسکه‌ها را گرفتند. باران بمبهای دستی بر سر قزاقها و رهگذران باریدن گرفت و سارقین در میان دود و هیاهو خود را به داخل کالسکه‌ها انداختند. یکی از پلیس‌ها در گزارش خود این طور نوشته: «تبهکاران در میان دود و گازهای خفه کننده ساکهای حاوی پول را برداشتند... آنها با رولورهایی از چند نقطهٔ میدان تیراندازی می کردند و سرانجام فرار کردند.»

این جریان چندین نفر کشته برجای گذاشت. قزاقها، افراد پلیس و سربازان به وسیلهٔ بمب قطعه قطعه شده بودند. رهگذران در میان بقایای کالسکه‌های متلاشی شده مجروح افتاده بودند. طبق نوشتهٔ تروتسکی: «در محافل حزبی تردید وجود نداشت که کوبا شخصاً در این عملیات خونین شرکت داشته است». هر کجا که این مرد ریزه‌اندام سیه‌چرده پا می گذاشت، خون بود و خون.

شاخهٔ جنایی حزب

بعد از مرگ استالین، نیکیتا خروشچوف در سخنرانی معروف خود دربارهٔ مکتب فکری شخص استالین با خشم گفت که استالین با تشکیل جناحهای کارگری در داخل کمیته مرکزی نقش دفتر سیاسی حزب را بی‌ارزش ساخته بود. اینها همان گروه «پنج تایی» و گروه «شش تایی» بودند که قدرت نامحدودی به آنها

داده شده بود و همان گونه که خروشچوف با خشم گفت از روی اصطلاحات ورق‌بازی نامگذاری شده بودند امّا خروشچوف به نسل بعد از لنین در حزب تعلق داشت و نمی‌دانست (یا تظاهر می کرد نمی‌داند) که به یکی از قدیمی‌ترین سنن سازمان توطئه‌گری که خودرا حزب کمونیست می‌نامید حمله می کند. گروههای سه‌تایی، پنج تایی و دیگر تشکیلات کوچکی که توسط رهبر در داخل هیأت رئیسه تشکیل شدند و فقط اعضای آن گروه و خود رهبر از وجودشان مطلع بود نخست در زمان لنین پا به عرصهٔ وجود گذاشتند. یکی از این گروههای سه‌تایی لنینیستی بود که مستقیماً با عملیات حمله به کالسکهٔ پول در میدان ایروان ارتباط داشت.

سمّ، چاقو و تله

در پایان قرن نوزدهم ایدهٔ تروریسم انقلابی در اذهان بسیاری از جوانان نفوذ کرد. قتل به نام انقلاب به عنوان یك مجازات انقلابی در نظر گرفته می‌شد. غارت بانکها یا منازل اشخاص ثروتمند به منظور جمع کردن پول برای انقلاب نیز «مصادرهٔ اموال» خوانده می‌شد. شبه‌نظامیان و جوخه‌های رزمی که این قتل‌ها و مصادرهٔ اموال را انجام می دادند به عنوان رابین هودهای رمانتیك در نظر گرفته می‌شدند. «ورا فیگنر»، از تروریست‌های آن دوره نوشته است: «مردم از هر سو با عشق و محبت با ما برخورد می کردند... در هر گوشه‌ای از جامعه افرادی به کمك ما می آمدند.»

فئودور داستایوفسکی زمانی که روی چگونگی آخر کتاب «برادران کارامازوف» کار می کرد به این فکر افتاد که آلیوشا کارامازوف، راهب کوچك نجیب را تروریست کند. الکساندر، برادر لنین نیز تروریست بود. در زمان استالین ایدئولوژی رسمی سرسختانه پافشاری می کرد که بلشویسم از همان ابتدا از تروریسم اجتناب کرده است. در تمامی متون درسی این کلمات (جعلی) لنین بعد از اعدام برادرش نقل شده بود: «ما راه دیگری را در پیش خواهیم گرفت.» این نیز یك

داستان ساختگی دیگر بود. نچائوف[1]، از انقلابیونی که لنین جوان به او ارج می‌نهاده (و بعدها قهرمان کتاب «اهریمنان» اثر داستایوفسکی شد) می‌گفت: «سمّ، چاقو و تله از ابزار تطهیر شده توسط انقلاب هستند.» و لنین که تحسین کننده و ستایشگر آیین جاکوبین گری است هیچگاه حتی فکرِ تقبیح کردن تروریسم را به خود راه نخواهد داد.

لنین در انقلاب ۱۹۰۵ خواستار آموزش رزمندگان جوان از طریق شرکت دادن آنها در قتل افراد پلیس و ایجاد حریق عمدی و در کار توسعهٔ برنامهٔ تروریسم شد. اما او خیلی خوب می‌دانست به محض اینکه یك حزب انقلابی دست به اقدام مستقیم بزند پلیس نیز دست به کار می‌شود و مأموران مخفی در حزب راه پیدا می‌کنند.

دنیای مأموران مخفی

«ارادهٔ خلق»، سازمان تروریستی معروف مدتی تحت ریاست دگائوف[2]، از مأموران مخفی پلیس بود، همچنین ریاست جوخهٔ رزمی حزب انقلابی سوسیالیستی نیز برعهدهٔ مأموری به نام آزف[3] بود. بنابراین لنین از همان ابتدای کار، سازمان شبه‌نظامی خود را در مسیری کاملاً توطئه‌گرانه قرار داد. این کار در مواقعی که لازم بود گروههای شبه‌نظامی را نه تنها از پلیس بلکه از حزب خود نیز مخفی نگه دارد مفید و ثمربخش بود.

وقتی انقلاب ۱۹۰۵ به شکست انجامید هر روز تعداد بیشتری از جوخه‌های رزمی به باندهای معمولی سارقین و گانگستری تبدیل شدند. موارد زیادی از خرج شدن پولهای مصادره‌ای در راه شراب، زن و کوکائین گزارش شد. منشویك‌ها خواستار انحلال جوخه‌های رزمی شدند.

لنین و دیگر انقلابیون مهاجر در خارج از کشور در وضع دشواری قرار

---

1. Nechaev
2. Degaev
3. Azef

گرفته بودند. به طوری که تروتسکی می‌نویسد: «قبل از انقلاب ۱۹۰۵ روشنفکران رادیکال یا بورژوا هزینه‌های جنبش انقلابی را تأمین می‌کردند.» اما در جریان سال خونین ۱۹۰۵ روشنفکران روسیه چهرهٔ واقعی انقلاب، چهرهٔ بیرحم یك قیام مردمی روسی را به چشم خود دیدند و از مشاهدات خود به وحشت افتادند. از آن پس جریان پول نیز قطع شد.

اما راحت زندگی کردن مهاجران به خارج از کشور، بحث در مورد انقلاب در کافه‌های پاریسی و فعالیت انقلابیون زیرزمینی در داخل روسیه همه نیازمند مقادیر زیادی پول بود. به گفتهٔ تروتسکی: «در چنین شرایطی پول به دست آوردن از طریق اعمال زور ظاهراً تنها راه ممکن بود.» لنین در کنفرانس حزب در استکهلم سعی کرد از جوخه‌های رزمی دفاع کند. اما موارد زیادی از راهزنی و یاغیگری محض گزارش شده بود و منشویك‌ها بیم داشتند این فعالیتها موجب بدنام شدن جنبش شود. بنابراین در کنفرانس لندن مصادرهٔ اموال قاطعانه ممنوع شد و جوخه‌های رزمی منحل اعلام شدند.

با وجود این، لنین در این زمان گروهی سری در داخل حزب تشکیل داده بود که حزب به طور کلی چیزی در بارهٔ آن نمی‌دانست و پلیس بهتر از اعضا از آن باخبر بود. اسپیریدوویچ، ژنرال ژاندارمری نوشت: «طراح اصلی این برنامهٔ عملیات مستقیم و راهنمای کلی آن شخص لنین بود.» الکسینسکی، بلشویك سابق نیز که در آن روزها به لنین بسیار نزدیك بود می‌گوید: «یك 'گروه سه‌تایی' که وجود آن نه تنها از پلیس بلکه از اعضای حزب نیز پنهان نگه داشته شد در داخل کمیتهٔ مرکزی تشکیل گردید.» تروتسکی اعضای تشکیل دهندهٔ این گروه را معرفی می‌کند: بوگدانوف[1]، لنین و کراسین[2]، راز حزب:

---

1. Bogdanov
2. Krasin

تروریست‌های بزرگ.

در یادداشتهای لنین اشاره‌ای مبهم به کراسین شده و در یکی از آنها در بارهٔ او نوشته شده: «مدیر دفتر فنی وابسته به کمیته مرکزی.» حتی بعد از انقلاب نیز کروپسکایا به طور مبهم می‌نویسد: «اعضای حزب اکنون از کاری که کراسین در مسلح کردن جوخه‌های رزمی انجام داده باخبر شده‌اند... تمام این کارها به طور پنهانی انجام شده‌اند. ولادیمیر ایلیچ بیش از هر شخص دیگری از این جریان باخبر بوده است.»

لئونید کراسین، تروریست بزرگ و عضو کمیته مرکزی حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات، در زمان تحصیل در انستیتو فنی پیترزبورگ به اتهام فعالیتهای انقلابی از مؤسسه اخراج و به زندان محکوم شد. او مهندسی باهوش و مردی جذاب بود که به دلیل موفقیتش در گول زدن زنها مشهور شده بود. اما عشق واقعی او ساختن بمب بود. تروتسکی می‌نویسد: «آرزوی او این بود که بمبی بسازد که اندازهٔ یك گردو باشد.» ساختن بمب به پول فراوان نیاز داشت و کراسین راههای زیادی برای به دست آوردن آن یافت.

در ماه مه ۱۹۰۵ شخصی به نام ساوا موروزوف در ویلایی در نیس اقامت گزید. موروزف که به دلیل ثروت فراوان و همچنین سخاوتمندی و بخشش در قبال نیازمندان شهره بود، کمکهای فراوانی به انقلابیون کرد. او یك حالت افسردگی عمیق داشت و بعد از ملاقاتی که کراسین با او داشت، موروزف وصیتنامه‌ای نوشت و مایملك خود را به ماریا یورکوفسکایا اندریوا، هنرپیشهٔ روسی بخشید. ماریا فقط هنرپیشه نبود بلکه از مأموران کمیته مرکزی بلشویك‌ها نیز محسوب می‌شد. کمی بعد از این جریان موروزف را در حالی که گلوله‌ای به قلبش شلیك شده بود پیدا کردند. آیا او خودکشی کرده بود یا توسط فرد دیگری به قتل رسیده بود؟ فقط کراسین پاسخ این سؤال را می‌داند.

داستان پول و اموال موروزف به همین جا ختم نمی‌شود. نیکلای اشمیت،

خواهرزادهٔ موروزوف نیز صاحب یك کارخانهٔ بزرگ تولید لوازم منزل بود. او نیز به طور پنهانی در حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات عضو بود. در طول انقلاب ۱۹۰۵ نیکلای در کارخانهٔ خودش یك قیام کارگری به راه انداخته بود و به همین دلیل به زندان رفته بود. او اغلب در همه جا اعلام می کرد که تمام دارایی عظیم او بعد از مرگش به حزب محبوبش می‌رسد. در سال ۱۹۰۷ او در زندان و در شرایطی عجیب خودکشی کرد ولی وصیت‌نامه‌ای از او به دست نیامد. بنابراین دو دختر نیکلای وارث اموال او شدند. اما کراسین روش خاص خود را برای برخورد با چنین وضعی داشت. در ابتدا نیکلای آندریکانیس[1] از اعضای بلشویك مأمور ازدواج با خواهر بزرگتر شد او در این کار موفق بود اما افسوس که اموال به دست آورده را به حزب نداد. بعد از آن، واسیلی لوزینسکی[2] (که اسم مستعارش در حزب تاراتوتا[3] بود) به سراغ الیزاوتا، خواهر کوچکتر فرستاده شد. او دخترك را معشوقهٔ خود کرد و از او قول گرفت که در دادگاه به نفع بلشویك‌ها شهادت دهد.

لنین به نیکلای روژکوف، از اعضای کمیتهٔ مرکزی در این مورد گفت: «اگر تو بودی می توانستی چنین کاری کنی؟... نه، من هم نمی توانستم... خصلت خوب تاراتوتا این است که هر خطری را قبول می کند و هیچ چیز نمی‌تواند او را از کار بازدارد... او همتا ندارد.» شخص بی‌همتا فردی است که هیچ چیز مانع او نمی‌شود ـ این درس دیگری بود که کوبا در دانشگاه لنین آن را فراگرفت: «ما یاد می گیریم، کم کم یاد می گیریم».

بلشویك‌ها در دادگاه مدنی در دعوی حقوقی بر سر میراث اشمیت برنده شدند و مبلغ هنگفتی پول به دست آوردند. اموال موروزف و اشمیت صرف تولید

1. Nikolai Andrikanis
2. Vasili Lozinski
3. Taratuta

بمبهای کراسین و سازماندهی حملات و سرقتهای بیشتر شد. و این سرمایه بازدهی خوبی نیز داشت چرا که با آن کارخانه‌های بمب‌سازی که ابتکار کراسین بودند، در استانهای مختلف راه‌اندازی شدند.

تروتسکی به شوخی می گفت: «کیمیاگری کراسین کاملاً دموکراتیزه بود.» به همین دلیل بود که با وجود ضعیف شدن انقلاب در آن روزها تعداد کشته شده‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. در سال ۱۹۰۵ تروریستها ۲۳۳ نفر را به قتل رساندند و این رقم در سال ۱۹۰۷ به ۱۲۳۱ نفر افزایش پیدا کرده بود. هر قدر پول مورد نیاز احزاب انقلابی بیشتر می‌شد، موارد قتل و غارت نیز همپای آن فزونی می‌گرفت.

کوبای کم‌حرف نیز در این زمان یکی از افرادی بود که با بمبهای کراسین عملیات اجرا می‌کرد.

فقط می‌توانیم حدس بزنیم که لنین در چه زمانی برای نخستین بار به این فکر افتاد که از این گرجستانی فدایی برای «عملیات بمب‌گذاری» استفاده کند. بعد از آنکه او در تظاهرات خونین گرجستان استعداد و نبوغ خود را در برنامه‌ریزی و سازماندهی امور نشان داد، نزد لنین اعتباری به دست آورده بود. همچنین توانایی او در پنهان‌کاری و مهارتش در برقراری تماس با عناصر خطرناك تبهکار او را مورد توجه لنین قرار داده بود. لنین اکنون کوبای زیرك را با کاموی افسانه‌ای شریك می‌کرد.

افسون سوسو

کامو[1] نام مستعار سیمون تر-پطروسیان[2]، انقلابی ارمنی، در حزب بود. قوای جسمی و شهامت او در حزب زبانزد همگان بود. گرفتن محموله‌هایی در

1. Kamo
2. Simon Ter-Petrosyan

باتوم و تفلیس از افتخارات او بود. تعداد افرادی که می‌دانستند کامو دیگر تنها نیست زیاد نبود. او اکنون یکی از دوستان قدیمی‌اش را ـ دوستی را که در کودکی به او دستور می‌داد ـ در کنار خود داشت. به همین ترتیب تعداد کمی از اعضا از گذشتهٔ مشترك آنها باخبر بودند.

سیمون نیز مثل کوبا متولد گوری بود. خانهٔ بزرگ و اعیانی پدر او با کلبه خرابهٔ پدر کوبا چندان فاصله‌ای نداشت. از دوران کودکی، سیمون کوچك سایهٔ فرمانبردار سوسوی دانا بود. جاوایرا، خواهر کامو به خاطر می‌آورد که پدرشان چقدر از این موضوع عصبانی بوده و می‌گفته: «تو در این سوسوی بی‌سروپا چه می‌بینی؟ در گوری هیچ آدم درست حسابی پیدا نمی‌شود که تو با او دوست شوی؟ این دوست سرانجام تو را به دردسر می‌اندازد.» اما این حرفها فایده‌ای نداشت. خواهرش می‌گوید: «سوسو نفوذی جادویی روی ما داشت. برادرم هم مثل دیگران بود ـ او نیز توسط سوسو افسون شده بود.»

سیمون آدم بی‌کله‌ای بود: او به شکلی اهریمنی مکّار، قوی و بیرحم بود اما مغز یك بچه را داشت. سیمون بی‌باك و به طور شگفت‌انگیزی مغرور بود اما در حضور استالین همیشه دست و پای خود را گم می‌کرد چون به شکل عجیبی به او وابسته بود. اسم مستعار او نیز از یکی از شوخیهای طعنه‌آمیز استالین گرفته شده بود. قضیه از این قرار بود که روزی استالین از او می‌خواهد بسته‌ای را به کسی تحویل دهد. سیمون با زبان روسی دست و پا شکستهٔ خود می‌پرسد: «کامو»؟ (به چه کسی) ولی این کلمه را بد تلفظ می‌کند. استالین می‌خندد و از آن پس همیشه او را «کامو» صدا می‌کند. هر کس دیگری به جای استالین سیمون را دست می‌انداخت به بهای زندگی‌اش تمام می‌شد اما او این حرکت استالین ـ و حتی بالاتر از آن را ـ تحمل می‌کرد. کوبا از این نیز فراتر رفت و این اسم خنده‌دار را به اسم مستعار سیمون در حزب تبدیل نمود اما سیمون نمی‌تواند از دست او عصبانی شود. او از اینکه «کامو» شده بود راضی بود و به گفتهٔ تروتسکی به این ترتیب بود که

او اسمی را به وجود آورد که وارد تاریخ شد.

اما حملهٔ میدان ایروان از تمام دیگر عملیات مصادره‌ای کامو مهم‌تر بود. این واقعهٔ نمایشی عظیم از ابتدا تا انتها کار کوبا بود و کامو با دقت امتیازی را که به او داده شد، زیر نظر داشت. این نخستین نمایش کوبا بود که برای تمام اروپا روی صحنه آمد.

کروپسکایا با هیجان از سوئیس برای لنین نوشت: «مردم سوئیس تا سرحد مرگ ترسیده بودند... نمی‌توانستند در بارهٔ چیزی جز این عملیات شاهکار روسی حرف بزنند.» روزنامهٔ «نیوتایمز» چاپ تفلیس نوشت: «فقط شیطان می‌داند که این سرقت جسورانه و بیسابقه چگونه انجام گرفته است.» ظاهراً کوبا نمی‌توانست خودش را کنترل کند. عملیات تروریستی او در گذشته به طور ناشناس انجام می‌شد و خودش این طور ترجیح می‌داد اما بزودی همهٔ اعضای حزب از مشارکت او در سرقت میدان ایروان باخبر شدند.

بعد از این جریان چند نفر از بلشویک‌ها زندانی شدند. حتی کاموی باتجربه نیز به محض ورود به برلین دستگیر شد اما کوبا، بار دیگر به شکل عجیبی از بازداشت ایمن ماند. سرقت میدان ایروان فقط یکی از عملیات تروریستی او بود. ای. ایرماشویلی می‌نویسد: «قبل از این عملیات او در عملیات ترور ژنرال گریازنوف، دیکتاتور نظامی گرجستان در سال ۱۹۰۶ شرکت کرده بود. قرار بود ژنرال توسط تروریست‌های منشویک کشته شود ولی آنها در انجام عملیات کُند بودند. بنابراین کوبا خودش سوءقصد را ترتیب داد و وقتی منشویکها مسئولیت آن را برعهده گرفتند، موجب سرگرمی او شد.»

پاولنکو به پدرم گفته که استالین در جریان یکی از همین شاهکارهای عملیاتی دست خود را مجروح کرده است: «او مردی شجاع و ماهر بود. وقتی آن پول هنگفت در تفلیس به سرقت رفت او نیز یکی از افرادی بود که به کالسکهٔ حامل پول حمله کرد.» اما کوبا هیچگاه این نکته را فراموش نکرد که حزب انجام عملیات تروریستی

را ممنوع اعلام کرده است. شایستهٔ حزب و کشور نبود که یك سارق بی‌پروا ـ حتی اگر برای خیر آرمان دزدی کرده باشد ـ رهبر کشور شود. به همین دلیل بود که وقتی کوبا به استالین تبدیل شد حداکثر تلاش خود را کرد تا فعالیتهای تروریستی سابق کوبا را پنهان نگه دارد، با وجود این همه از این جریان باخبر بودند. در سال ۱۹۱۸ مارتوف که از منشویك‌ها بود گفت: «استالین حق ندارد مقام رهبری حزب را در اختیار بگیرد زیرا در گذشته به دلیل شرکت در عملیات مصادرهٔ داراییها از حزب اخراج شده است». کوبا خواستار آن شد که در حزب مورد محاکمه قرار گیرد. او گفت: «در تمام عمرم من هیچگاه توسط حزب محاکمه یا اخراج نشده‌ام. این حرف یك تهمت شرم آور است.» با وجود این خشم و عصبانیت، کوبا در بارهٔ عدم مشارکت در عملیات تروریستی سخنی نگفت. مارتوف پافشاری کرد که باید شاهدان واقعه را به جلسه احضار کنند. او مدارك تازه‌ای دال بر شرکت کوبا در مصادرهٔ محمولهٔ کشتی بخار «نیکلای اول» ارائه داد، اما نمی توانست شاهدان را از قفقاز به آنجا بیاورد چون جنگ ارتباط این منطقه را با آنها قطع کرده بود. به این ترتیب قضیه خاتمه یافت.

مرگ کامو با شروع کار نوشتن خاطراتش

اما گذشته‌اش ـ در زمانی که کوبا نام داشت ـ او را نگران می کرد. بسیاری از رفقای هم‌رزم او در این گروههای گانگستری سرانجام در اردوگاههای استالین با شلیك گلوله‌ای به سر خود به حیاتشان پایان می‌دهند.

بناچار کامو نیز که رفیق هم‌رزم اصلی کوبا در عملیات بی‌باکانه بود، نخستین کسی است که این جهان را ترك می کند. این جریان بلافاصله بعد از ارتقای مقام استالین به دبیر کلی حزب روی داد. روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۲۲ کامو در حال دوچرخه‌سواری در تفلیس بود که اتومبیلی ـ یکی از چند اتومبیلی که در آن زمان در شهر بود ـ با او تصادف کرد. تصادف وحشتناکی بود و طبق گزارش یکی از روزنامه‌های تفلیس: «اتومبیل چنان محکم به رفیق کامو خورد که او از

دوچرخه‌اش به زمین افتاد و سرش به پیاده‌رو برخورد کرد و بیهوش شد. او بدون آنکه به هوش آید در بیمارستان درگذشت.» ماميا اورخلاشویلی، در مراسم تشییع جنازه گریه کنان گفت: «به محض اینکه رفقای کامو او را راضی کردند که خاطراتش را بنویسد و برای این منظور تندنویسی در اختیارش گذاشتند، او درگذشت. این بازی سرنوشت است!» آیا واقعاً این شوخی و بازی سرنوشت بود؟ یا آنکه شوخی دیگری از یکی از دوستان سابقش؟»

برگشتن بخت از کوبا

اما همان گونه که «اسدبی»، انقلابی فلسطینی می‌نویسد در روزهای دور در سال ۱۹۰۷، «او مردی صادق و صریح بود. او به کم قانع بود و بقیه را برای لنین می‌فرستاد.»

در طول آن سالهای تیره و تار او در باکو در حوزه‌های نفتی زندگی می‌کرد یا بهتر است بگوییم پنهان شده بود. واضح است که این نیز از دستورات لنین بود. او از این پس همواره مراقب کارهای کوبای وفادار بود، کوبا می‌نویسد، «بنا به خواستهٔ حزب من به شهر باکو منتقل شدم. دوسال فعالیت انقلابی در میان کارگران شرکت نفت مرا آبدیده کرد.»

او در حوزه‌های نفتی واقعاً سرگرم فعالیتهای انقلابی بود و به اتفاق جوخهٔ رزمی‌اش صاحبان شرکتهای نفتی را تهدید می‌کرد که چاههای نفت را آتش می‌زند و از آنها پول می‌گرفت. گاهی انقلابیون تهدید خود را عملی می‌کردند و هفته‌ها شعله‌های قرمز خشمگین با ابرهایی از دود سیاهرنگ حوزه‌های نفتی را می‌پوشاند. آنها همچنین اعتصابهایی ترتیب می‌دادند. البته این کار آنها بهتر از آتش زدن چاهها و به نفع صاحبان حوزه‌های نفتی بود. آنها بهای نفت را بالا می‌بردند و به این وسیله دستمزدها را افزایش می‌دادند. باوجود این خود کوبا زندگی یك فرد خانه‌بدوش و بی‌چیز را داشت. تمام عواید این فعالیتها به طور کامل و فوراً برای لنین فرستاده

می‌شد. این کار برای کوبا که حالا ازدواج کرده و پسری هم داشت آسان نبود.

عشق

کوبا در خانه‌های امن تفلیس با الکساندر سوانیدزه[1] (با نام مستعار آلیوشا[2] در حزب) آشنا شده بود. آلیوشا او را به خواهرش اکاترینا[3] که هم اسم مادر کوبا بود معرفی کرد. آنها اهلِ دیدی لیلو، روستای محل تولد پدر کوبا بودند. دخترک بسیار زیبا، آرام و سربه‌راه بود و شباهتی به آن زنان انقلابی پرحرف، آزاد و بی‌بندوبار نداشت اما در هر حال خواهر یك شخص انقلابی بود. دیوید سولیاشویلی[4]، طلبهٔ سابق مدرسه علوم دینی نیز که انقلابی شده بود مرتباً در آن زمان به خانهٔ سوانیدزه رفت‌و‌آمد می‌کرد و خود را نامزد دخترك می‌دانست؛ سولیاشویلیِ جذاب در مقابل کوبا. فایناکونیانتس از انقلابیون آن دوره تصویر ناخوشایندی از کوبا در آن سالها ترسیم می‌کند: «او مردی ریزه اندام و ضعیف بود که نقص عضو هم داشت. یك پیراهن روسی می‌پوشید که برایش خیلی گشاد بود و کلاه ترکی مسخره‌ای نیز به سر می‌گذاشت.» اما اکاترینا او را طور دیگری می‌دید. برای او کوبا جذبهٔ راهزنان رمانتیك محبوب گرجستانی را داشت که از ثروتمندان می‌دزدیدند و به فقرا می‌دادند. علاوه‌بر این، کوبا از قدرت خود در اعمال نفوذ بر دیگران باخبر بود و این نیز پدیده‌ای شگفت‌انگیز بود. مولوتوف در دوران پیری ضمن یادآوری گذشته می‌گوید استالین همیشه برای زنان جذاب بود.

البته، این یك عشق واقعی بود! اکاترینا مانند مادرش یك زن مذهبی بود. آنها مخفیانه و در کلیسا ازدواج کردند و فقط پلیس از آن باخبر شد. ازدواج در کلیسا

1. Alexander Svanidze
2. Alyosha
3. Ekaterina
4. David Suliashvili

برای یك انقلابی مایهٔ رسوایی بود.

تروتسکی با لحنی تحقیرآمیز نوشت: «حتی یك مورد هم از ازدواج یك متفکر انقلابی با یك زن با ایمان دیده نشده است.» کوبا مردم را می کشت و زندگیِ فلاکت‌بار و فقیری داشت اما داشتن یك خانوادهٔ واقعی، خانواده‌ای که در کودکی از نعمت آن محروم شده بود، رؤیای همیشگی او بود. او فقط با یك دختر پرهیزکار و بیگناه می توانست چنین خانواده‌ای تشکیل دهد. زنان انقلابیِ بی‌دین که همیشه از یك آپارتمان غیرقانونی به خانهٔ امن دیگری می‌رفتند و از بستر یك رفیق مرد به بستر دیگری می‌خزیدند برای او مناسب نبودند. اکنون او دختر دلخواه را پیدا کرده بود. ایرماشویلی می‌نویسد: «او که پلیس امنیتی تزار همیشه در جست‌وجویش بود فقط در قلب بی‌ریای خانواده‌اش می توانست عشق را پیدا کند.»

آنها در همان حوزهٔ نفتی، کلبهٔ خشتی کوچکی از یك تُرك اجاره کردند. اکاترینا (کاتو)[1] به‌عنوان خیاط کار می کرد. همه‌چیز در خانهٔ حقیر آنها از تمیزی برق می‌زد. گلدوزیها و یراق‌دوزیهای او پارچه‌هایی را که روی وسایل کشیده شده بودند زیبا می کرد. اینجا خانهٔ کوبا و قلب او بود؛ یك خانوادهٔ سنتی. اما باوجود تمام این زیباییها کوبا مثل سابق یك انقلابی مخوف باقی ماند. به گفتهٔ ایرماشویلی: «او در بحثهای سیاسی، وحشتناك بود. اگر می توانست مخالفان خود را با خنجر و تفنگ نابود می کرد.»

کاتو تلاش می کرد کلبه‌ای را که کوبا از ترس دستگیر شدن بندرت به آن می آمد به کانونی گرم تبدیل کند. شوهرش در نیمه‌شب می آمد و با اولین روشنایی روز ناپدید می‌شد. کاتو پسری به نام «یاکوف»[2] به دنیا آورد و اکنون با داشتن کودك تأمین هزینه زندگی برای او دشوار شده بود. طبق معمول پولی در بساط نداشتند. مبالغ هنگفتی که کوبا به دست می آورد فوراً برای لنین فرستاده می‌شد و علاوه‌بر

1. Kato
2. Yakov

این، این گدای بی‌نوا از پول متنفر بود. از نظر او پول نیز بخشی از سیستمی بود که وی عزم نابودی‌اش را داشت. وقتی پولی به دست می‌آورد بدون تأمل آن را بین دوستان پخش می‌کرد، سرگئی علی‌لویوف می‌نویسد: «در اواخر ژوئیه ۱۹۰۷ باید به پیترزبورگ می‌رفتم و هیچ پولی نداشتم بنابراین به توصیهٔ رفقا به دیدن کوبا رفتم.» کوبا فوراً پول موردنیاز را در اختیار او گذاشت اما علی لویوف با دیدن ظاهر فقیرانهٔ کوبا از گرفتن پول امتناع کرد. کوبا سرسختانه پافشاری کرد و تلاش کرد پول را به زور به علی لویوف بدهد و گفت: «پول را بردار، شاید به آن احتیاج پیدا کنی»، تا اینکه سرانجام علی لویوف تسلیم شد و پول را گرفت. کوبا دین زیادی به گردن خانوادهٔ علی لویوف دارد. این کوبا بود که دختر کوچك سرگئی، همان نادیای کوچك را از غرق شدن نجات داده بود.

همسر کوبا در حالی که آه در بساط نداشت و کودکی گریان را به دوش می‌کشید در خانه ماند و کوبا طبق معمول در سیاهی شب ناپدید شد. بعد از مدتی کاتو بیمار شد و کوبا پولی برای معالجهٔ او نداشت وعلاوه‌بر این نمی‌توانست زیاد به خانه سر بزند چون خطرناك بود. کاتو در آستانهٔ مرگ قرار گرفت و کوبا در پاییز سرانجام مجبور شد او را به تفلیس ببرد چون خانوادهٔ کاتو در آنجا زندگی می‌کردند و می‌توانستند از او مراقبت کنند اما افسوس که خیلی دیر شده بود و کاتو در دستهای کوبا جان داد. عکسی که خانوادهٔ سوانیدزه نگه داشته‌اند کوبا را در حالی که ژولیده و وحشتزده به نظر می‌رسد و غمگین و سرخورده کنار تابوت کاتو ایستاده نشان می‌دهد.

یک معمای دیگر

یاکوف کمی قبل از مرگ مادرش متولد شد و در تمام مدارك رسمی تاریخ تولد او سال ۱۹۰۸ است اما من فتوکپی روزنامه‌ای را در آرشیو حزب پیدا کردم که در گزارش این روزنامه آمده: «اکاترینا سوانیدزه در ۲۵ نوامبر ۱۹۰۷

بدرود حیات گفت.»

بنابراین یاکوف بعد از مرگ مادرش دنیا آمده؟ توضیحی که برای این تناقض می توان داد این است که یاکوف واقعاً در سال ۱۹۰۷ دنیا آمد اما برای آنکه یك سال دیرتر به سربازی ارتش تزاری برود کشیش محلی موافقت کرد تاریخ تولد را سال ۱۹۰۸ ثبت کند. ظاهراً واقعیت امر همین است. اما این سؤال باقی می ماند که چرا وقتی یاکوف بعد از انقلاب اکتبر پاسپورت گرفت، استالینِ مقتدر تاریخ تولد او را تصحیح نکرد؟

او به این علت تاریخ تولد پسرش را تصحیح نکرد که هر چیزی که به زندگیِ کوبای مرموز مربوط می شد توسط جوزف استالین به دقت در پردهٔ ابهام قرار داده شد.

نوزاد به خواهر کاتو سپرده شد و تا سال ۱۹۲۲ یاکوف در خانهٔ خاله‌اش بزرگ شد در این سال بود که کوبا ـ که اکنون استالین نام داشت و در مسکو بود ـ به دنبال پسرش فرستاد.

ایرماشویلی نوشت: «کوبا بعد از مرگ همسرش در کشتن شاهزاده‌ها، کشیش‌ها و بورژواها شور و حرارت زیادی از خود نشان می داد.» اما در همین دوره بود که شایعات عجیبی منتشر شد. این شایعات را باید وحشتناك خواند چون موضوع شایعات مربوط به یك فرد انقلابی ـ کوبا ـ بود.

شایع شد کوبا، مرد خوش‌شانسی که موفق شده از دست همهٔ تعقیب کننده‌های خود بگریزد، همان کوبای بی‌باك، در واقع یك مأمور مخفی پلیس است که به جنبش انقلابی رخنه کرده است.

دستگیری کوبا مدتی به این شایعات خاتمه داد.

وقایع حیرت‌انگیز دیگر

کوبا اکنون در زندان بود. اسنادی که در زمان دستگیری نزد او پیدا شده بود عضویتش در کمیتهٔ حزب کارگران در باکو را ثابت می کرد. این مدرك به پلیس

اجازه می‌داد اتهام دیگریِ به او وارد کند که مجازات آن زندان با اعمال شاقه بود. اما ادارهٔ ژاندارمری باکو به دلایلی این اسناد را نادیده گرفت و فقط توصیه کرد کوبا به مدت سه سال به شهر «سولوی چگودسک»[1] تبعید شود. به دنبال این توصیه، حکم حیرت‌آور دیگری صادر شد؛ کنفرانس ویژهٔ وزارت کشور کوبا را فقط به دو سال تبعید محکوم کرد.

مسیر رفتن به شهر کوچك و فراموش شدهٔ سولوی چگودسك از ویاتکا می‌گذشت. کوبا در ویاتکا به تیفوس مبتلا شد و از سلول زندان به بیمارستان استان منتقل گردید.

او در سولوی چگودسك در خانهٔ شخصی به نام گریگوروف اتاقی اجاره کرد. در آن زمان این شهر کوچك مرکز انقلابیون بود و در این شهر ۲۰۰۰ نفره ۴۵۰ تبعیدی سیاسی زندگی می‌کردند. همهٔ این سوسیالیست‌ها به هزینهٔ دولتی که آنها را تبعید کرده بود ادامهٔ حیات می‌دادند و روزها را به بحث در بارهٔ انقلاب آینده می‌گذراندند.

در زمان استالین زندگی در تبعید صورتی کاملاً متفاوت داشت. او در سولوی چگودسك کاملاً بهبود یافت و اوایل تابستان دوباره فرار کرد. طبق گزارشهای پلیس او در ۲۴ ژوئن ۱۹۰۹ فرار کرد و مثل گذشته از بازگشت به پناهگاهش در قفقاز بیمی به خود راه نداد.

او مدت ۹ ماه در آنجا آزاد بود تا آنکه در ۲۲ مارس ۱۹۱۰ دستگیر شد و رسیدگی به پروندهٔ او مدت ۳ ماه طول کشید. ان. جلیباتوفسکی، معاون ادارهٔ ژاندارمری باکو این نامه را در مورد کوبا نوشته: «با توجه به مشارکت فعال نامبرده در فعالیتهای احزاب انقلابی، مقام بسیار برجستهٔ او در این احزاب و با در نظر گرفتن تلاش او برای فرار در دو مورد... اشد مجازات یعنی تبعید به دور افتاده‌ترین نقطهٔ سیبری به مدت ۵ سال مجازات مناسبی برای اوست.» ولی بار دیگر نامکن

1. Solvychegodsk

ممکن شد و این توصیه‌نامهٔ ژاندارمری نادیده گرفته شد. در عوض حکم مجازات ملایمی برای او صادر شد: کوبای اصلاح ناپذیر دوباره به سولوی چگودسك برگردانده شد و به این ترتیب دورهٔ سوم تبعید او آغاز گردید.

معمایی رمانتیک

کوبا در ۲۹ اکتبر ۱۹۱۰ بار دیگر در خانه گریگوروف که در غیر این صورت فردی ناشناخته می‌ماند، اقامت گزید. اما این بار مدت اقامت او طولانی نبود. علت آن نمی‌تواند شرایط بد این خانه باشد چون در این صورت کوبا دوباره در آنجا اتاق نمی‌گرفت. بنابراین باید علت دیگری در کار باشد.

کوبا در ۱۰ ژانویه ۱۹۱۱ به خانهٔ یك بیوهٔ جوان به نام «ماریا پروکوپیونا کوزاکووا» نقل مکان کرد. خود این زن نخستین ملاقات را اینگونه توصیف می‌کند:

> در زمستان سال ۱۹۱۰ مرد میانسالی به دیدنم آمد و پرسید: «آیا دوستم «آساتیانی» نزد شما زندگی می‌کند؟» نام این مرد جوزف ویساریونوویچ جوگاشویلی بود. او لباس زمستانی نپوشیده بود و فقط یك بالاپوش سیاهرنگ نازك به تن و یك کلاه نمدی به سر داشت. او به دنبال یافتن اتاقی برای اجاره بود. پرسیدم: «چند سال داری؟» گفت: «فکر می‌کنید چند سال داشته باشم؟» گفتم: «حدود چهل». او زد زیر خنده و گفت: «من فقط ۲۹ سال دارم.»

کوزاکووا خانه‌اش را این گونه توصیف می‌کند: «در خانه جای خالی نبود، بچه‌ها روی زمین می‌خوابیدند و گاهی خیلی شلوغ می‌کردند. بنابراین مطالعه اصلاً ممکن نبود.» واضح است آنچه که کوبا را به این محل جذب کرد و وادار نمود آدرسش را تغییر دهد فقط جاذبه‌های محلی نبود.

کوزاکوفِ مرموز

سال ۱۹۷۸ هفتادمین سالگرد تولد یکی از مدیران تلویزیون به نام

کنستانتین استپانوویچ کوزاکوف[۱] بود و برنامهٔ ویژه‌ای به این مناسبت پخش شد. او پسر همین ماریا کوزاکووا بود.

همه در تلویزیون یك حقیقت دیگر را نیز می‌دانستند: او همچنین پسر استالین بود و این دو شباهت زیادی به هم داشتند. علاوه‌بر این، زندگی کنستانتین استپانوویچ نیز پر از رمز و راز بود. یکی از مقامات بلندپایهٔ تلویزیون به من گفت: «کمی بعد از ارتقاء مقام جوزف ویساریونوویچ، این بیوه به پایتخت خوانده شد و آپارتمانی در یك ساختمان دولتی نوساز به او داده شد. کوزاکوف جوان تحصیلات عالی را طی کرد و مدارج عالی در سطح معاون وزیر به او واگذار شد. او در تمام عمر استالین را ندید اما در طول دوران سرکوب استالینیستی که مقامات مهم نابود می‌شدند، نوبت کوزاکوف رسید. او از حزب اخراج شد و به نظر می‌رسید چند روزی به پایان عمرش نمانده است. کوزاکوف فوراً مستقیماً از استالین درخواست کمك کرد. من این استیناف را خودم شخصاً در بایگانیِ شخصیِ او دیده‌ام. حکم شخص استالین نیز زیر آن دیده می‌شود: 'از مجازات معاف' و بلافاصله بعد از آن کوزاکوف راحت گذاشته شد.» در پرسش‌نامه‌ها تاریخ تولد کوزاکوف ۱۹۰۸ ذکر شده اما طبق همان اسناد پدرش در سال ۱۹۰۵ فوت کرده است. خودتان دیگر حساب کنید! البته سال ۱۹۰۸ بنا به ملاحظاتی است و به همان صورت در ماجرایی که این بیوه در مورد آشنایی با استالین تعریف کرده و در پراودا چاپ شده، تاریخ ملاقات سال ۱۹۱۰ ذکر می‌گردد.

البته کوبا باید در اوایل سال ۱۹۰۹ در طول نخستین دورهٔ تبعید به سولوی چگودسك با او ملاقات کرده باشد زیرا آساتیانی، انقلابی گرجستانی و دوست استالین در آن زمان نزد این زن زندگی می‌کرده است. کوبا از مرگ همسرش بشدت متأثر بود و ظاهراً این بیوهٔ مهربان به او کمك کرده تا غم خود را از یاد ببرد.

---

1. Constantin Stepanovich Kuzakov

به همین دلیل است که وقتی کوبا دوباره به سولوی چگودسك فرستاده شد بار دیگر به آن خانهٔ پر سروصدا رفت. بنابراین به احتمال قوی کنستانتین استپانوویچ یك سال بعد به دنیا آمده است. من چندین بار با او ملاقات کردم. هر قدر او مسن تر می‌شد، شباهت او به استالین بیشتر می‌شد. خودش این موضوع را می‌دانست و سعی می‌کرد آن را تا اندازه‌ای بیشتر نمایان سازد: او سبیلی مانند استالین می‌گذاشت و در رفتارش کُند و آرام بود و کم حرف می‌زد. سوتلانا علی‌لویووا[1] می‌نویسد طبق گفتهٔ خاله‌هایش کوبا در یکی از دوره‌های تبعید در سیبری با یك زن روستایی زندگی می‌کرده و باید پسری هم از او باقی مانده باشد. در اینجا نیز مثل سایر موارد در داستان زندگی کوبا، استالین به طور موفقیت‌آمیزی حقایق را دستکاری کرده است: این شایعه درست شد که این پسر مورد بحث در تورو خانسك دنیا آمده است.

(در اواخر سپتامبر ۱۹۹۵ زمانی که قرار بود این کتاب زیر چاپ برود، با خوشحالی خبر هیجان‌انگیزی را به اطلاع ناشرم رساندم. روزنامهٔ «آرگیومنتس اند فکتس» (بحث‌ها و حقایق) مصاحبه‌ای را با کوزاکوف چاپ کرده بود که عنوان آن این بود: «کوزاکوف: پسر استالین». فرضیه‌ها درست از آب درآمد. کوزاکوف که به نودمین سال زندگی نزدیك می‌شد تصمیم گرفت رازی را که تمام عمر در بارهٔ آن سکوت اختیار کرده بود، فاش سازد. او به خبرنگار روزنامه گفته بود، «من هنوز بچه بودم که فهمیدم پسر استالین هستم.»)

یک داستان مبهم دیگر

دورهٔ تبعید کوبا و همچنین زندگی او در خانهٔ شلوغ کوزاکووا با بچه‌های وحشی آن به پایان رسید. افرادی که نسبت به آنها نظر خوبی نداشتند کینه‌توزانه

1. Svetlana Alliluyeva

می گفتند که همهٔ این بچه‌ها شباهت زیادی به تبعیدیهایی دارند که قبلاً در آنجا اقامت داشته‌اند.

کوبا که حق نداشت وارد پایتخت شود تصمیم گرفت در «وولوگدا» اقامت کند. در تمام این مدت لنین به این گرجستانی سیه‌چرده و جسور فکر می کرد. او دعوتنامه‌های مشتاقانه‌ای برای کوبا فرستاد و خود کوبا در نامه‌ای که توسط پلیس توقیف شده در این باره نوشته است: «ایلیچ و شرکتش مصرّانه از من می‌خواهد قبل از تمام کردن دورهٔ محکومیت به یکی از دو مرکز [یعنی مسکو یا پیترزبورگ] بروم. من مایلم دوران محکومیت را سپری کنم تامیدان عمل من در یك محدودهٔ قانونی وسیع‌تر باشد اما اگر نیاز فوری مطرح باشد البته عزیمت می کنم.»

باز هم یك موضوع عجیب دیگر: چرا این توطئه‌گر بزرگ باید به این شکل به دیگران اعتماد کند؟ چگونه می‌توانست فراموش کند که پلیس نامه‌ها را باز می کند و می‌خواند؟

کمی بعد از این جریان ادارهٔ پلیس از مأمور خود این خبر را دریافت کرد که «انتظار می‌رود قفقازی (نامی که پلیس روی کوبا گذاشته بود) بزودی برای دیدن نمایندگان سازمان عازم پیترزبورگ یا مسکو شود و در تمام راه تحت‌نظر خواهد بود. شاید بهتر باشد خانه‌اش را تفتیش کنیم و همین حالا که در وولوگدا است او را دستگیر نماییم.»

اما او را دستگیر نکردند. ظاهراً مسئولین اداره این خبر را نشنیده گرفتند وابداً واکنشی نشان ندادند.

کمی بعد کوبا به دستور لنین عازم شهر پیترزبورگ شد. در گزارش کارآگاه مربوطه آمده: «ساعت ۳ و ۴۵ دقیقه است. قفقازی با چمدان وسایلش وارد ایستگاه شد و به یك کوپهٔ درجه سه قطار پیترزبورگ رفت... قفقازی با قطار یاد شده عازم پیترزبورگ شد.» و باز هم تلاشی برای متوقف کردن او انجام نگرفت. چرا؟

انقلابیون برای فرار از دو نوع مدرك استفاده می کردند. یکی مدارك جعلی

که از گذرنامه‌های باطل شده و ربوده شده از فرمانداریهای محلی درست می‌شد و برای اینکار با مواد شیمیایی نوشته‌ها را پاك می‌کردند و مشخصات جدید در آن می‌نوشتند؛ و دیگری گذرنامه‌های «آهنین» نام داشت. این گذرنامه‌ها مدارك واقعی بودند که توسط ساکنان محلی به فروش می‌رسید ولی به پلیس می‌گفتند که گذرنامه خود را گم کرده‌اند؛ البته قبل از گزارش دادن گم شدن گذرنامه مدتی صبر می‌کردند.

همان‌طور که قطعاً پیش‌بینی می‌شود، کمی بعد از عزیمت کوبا شخصی به نام پی. ای. چیژیکوف ساکن وولوگدا به ادارهٔ ژاندارمری مراجعه کرد، و تقاضانامه‌ای را در ارتباط با گم شدن گذرنامه‌اش پر نموده است. این تقاضانامه در بایگانی این اداره موجود است. باوجود این گذرنامه مذکور پیدا می‌شود. شخصی به نام چیژیکوف در مهمانسرایی در پیترزبورگ دستگیر می‌شود که معلوم می‌گردد همان جی. جوگاشویلی فراری است.

یك معمای دیگر. از همان ابتدا روشن بود که فرار او به پیترزبورگ بیهوده است. نخست‌وزیر استولیپین تازه با گلولهٔ یك رولور در کی‌یف کشته شده بود و تمام نیروهای پلیس به حالت آماده‌باش در آمده بودند. پیترزبورگ از مأموران پلیس پر شده بود. چگونه شخصی با نام روسی چیژیکوف و قیافهٔ یك گرجستانی می‌تواند امیدوار باشد که دستگیر نمی‌شود؟ بویژه اگر رفتار این شخص مثل کوبا در این زمان در پیترزبورگ این‌طور عجیب باشد؟

او در ابتدا محتاط بود. سرگئی علی لویوف در خاطراتش می‌گوید کوبا «ایستگاه نیکلایفسکی را ترك کرد و تصمیم گرفت مدتی در شهر گشت بزند... او امیدوار بود که به آشنایی در خیابانها بر بخورد. خطر این کار از رفتن به جست‌وجوی افرادی که آدرس آنها را می‌دانست، کمتر بود. او تمام روز را در باران در خیابانها قدم زد. کم کم روز به پایان می‌رسید و از جمعیت سرگردان در منطقهٔ نفسکی کم می‌شد و چراغهای تبلیغاتی یکی بعد از دیگری خاموش می‌شدند که ناگهان «تودریا» را دید. بعد از ترور شدن استولیپین نیروهای پلیس در همه جا پخش

شده بودند. این دو مرد تصمیم گرفتند یك اتاق با وسایل اجاره کنند. سرایدار با تردید گذرنامه کوبا را پس می‌دهد ـ نام او در این گذرنامه پاول چیژیکوف بود. صبح روز بعد تودریا او را به نزد ما آورد.»

در اینجا دوباره درك این داستان دشوار می‌شود. علی‌لویوف از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و مأموران مخفی را می‌بیند. واضح بود که آپارتمان تحت نظر است. اما کوبا، کوبای همیشه مظنون، او را دست می‌اندازد و به شکل عجیبی به نظر می‌رسد ابداً نگران نیست. بعد او به اتفاق زابلین که کارگر است براحتی از دست مأموران فرار می‌کند و شب را در آپارتمان زابلین می‌گذراند. بعد از آن به همان اتاق اجاره‌ای برمی‌گردد و می‌فهمد که تحت نظر است.

آنا علی‌لویووا، دختر بزرگ سرگئی، می‌نویسد: «از سخنان استالین چنین برمی‌آمد که او هنگام بازگشت به مهمانسرا و دیروقت در شب بعد از آنکه به خواب رفته دستگیر شده است.»

اینکه کوبا دستگیر شد ابداً غیرعادی و تعجب‌آور نبود؛ چیزی که حیرت‌آور است این است که او در رفتارش این‌قدر خونسرد و بی‌احتیاط بوده است. و به این ترتیب سه روز اقامت او در پیترزبورگ در هاله‌ای از رمز و راز پایان یافت. بررسی پروندهٔ او تا اواسط دسامبر ادامه یافت و بار دیگر مجازات سبکی برای کوبا تعیین شد. او را به سه سال تبعید محکوم کردند ولی این حق به او داده شد که خودش محل اقامتش را انتخاب کند. کوبا نیز بار دیگر وولوگدا را انتخاب کرد.

گردهم‌آیی شخصیت‌های تاریخی

در پرونده‌های بازپرسها در مورد جوگاشویلی به اسم شخص دیگری برمی‌خوریم که بعدها معروف شد: ویاچسلاو سکریابین[1] که اسم مستعار انقلابی او

1. Vyacheslav Skryabin (Molotov)

در حزب «مولوتوف» بود. او با همین نام در سمت وزیر امور خارجه در آینده اروپا را دو قسمت کرد و خودش به قعر تاریخ رفت.

ضمن جست‌وجو در پروندهٔ کم‌حجم او در آرشیو حزب به پرسشنامه‌ای دست پیدا می کنم که خودش هنگام دستگیری در سن نوزده سالگی پر کرده است. درمی‌یابم این وزیر آینده نیز یکی دیگر از همان افرادی است که تحصیلات خود را به‌پایان نرسانده است. او در مدرسهٔ مدرن کازان یك سازمان انقلابی سرّی تشکیل داده بود و در نتیجه از مدرسه اخراج و به سولوی چگودسك تبعید می‌شود که در تبعید نیز تحت نظر پلیس زندگی می کند.

بنابراین مولوتوف و استالین هر دو در یك محل در تبعید بوده‌اند ولی زندگی آنها در این شهر همزمان نبوده است. سرنوشت این طور مقدر کرده بود که ملاقات آنها به زمانی بعد موکول گردد. زمانی که جوگاشویلی به پیترزبورگ فرار کرد، مرید وفادار آتی او تازه در سولوی چگودسك پدیدار شده بود. قبل از هرچیز باید گفت او نیز در همان خانوادهٔ میهمان‌نواز یعنی خانهٔ کوزاکووا اقامت داشت.

این بود زندگی رمانتیك جوانان در تبعید؛ چقدر جوان بودند، چقدر در آستانهٔ دومین دههٔ قرن نوین امیدوار بودند. این قرن متعلق به آنها بود، قرنی بود که این جوانان گمنام را به قدرت و شکوه رساند و بعد از آن ـ در مورد اکثر آنها ـ نابودی را به دنبال داشت.

عضویت در کمیته مرکزی به دستور لنین

کوبا در اواخر دسامبر ۱۹۱۱ وارد وولوگدا شد. کریسمس بود و شهر با شادی این تعطیلات بزرگ را جشن می گرفت.

ای. ایرماشویلی، همکلاسی قدیمی کوبا در خاطراتش می نویسد: «ما احساس محکومین را داشتیم، محکومینی که با وجود بیگناهی باید سالهای جوانی را در این مکان جهنمی می گذراندند.»

در سال جدید سرنوشت کوبا تغییری عمده کرد و بهتر شد.
سرگئو اورجونیکیدزه[1] از دوستان قدیمی‌اش که در حزب از مأموران مهم بود در وولوگدا به دیدنش آمد. گریگوری اورجونیکیدزه که نام مستعار او در حزب «سرگئو» بود از کوبا جوان‌تر بود. او در سال ۱۸۸۶ در یك خانوادهٔ اصیل گرجستانی به دنیا آمده بود. سرگئو در سن هفده سالگی به جنبش انقلابی پیوسته بود و بعد از آنکه زندانی شد به خارج مهاجرت کرده و مدتی در فرانسه زندگی کرده بود. او به دلیل تندخویی و عادت داشتن به بحث‌های پر سروصدا و فریادزدن بر سر مخالفان در حزب معروف بود. به همین دلیل هیأتهای اعزامی به کنگره تمایلی به انتخاب سرگئو به عضویت کمیته مرکزی نشان ندادند. با وجود این، وفاداری سرگئو برای لنین ارزش داشت و لنین با زیرکی مدعی شد دوستش به این دلیل این قدر بلند سر مخالفان داد می کشد که یکی از گوشهایش کر است. اکنون در سال ۱۹۱۲ اورجونیکیدزه توسط لنین به روسیه برگردانده شده بود تا فعالیت زیرزمینی را ادامه دهد.

این اورجونیکیدزه بود که کوبا را در جریان وقایع حیرت‌آور حزب قرارداد. لنین خستگی‌ناپذیر کودتا کرده بود!

بعد از شکست انقلاب ۱۹۰۵، همهٔ اعضای حزب، منشویك‌ها و بلشویك‌ها، تمام تلاش خود را برای برطرف کردن نقایص و پر کردن شکاف‌ها به کار گرفته بودند. این موضوع زمانی حالت اضطراری و فوری یافت که منشویك‌ها فهمیدند پولی در بساط ندارند. آنها سعی کردند ترتیبی دهند که دربارهٔ ارثیهٔ اسمیت بحث و گفت‌وگو شود. این پول که طبق وصیتنامه به حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات روسیه واگذار شده بود توسط بلشویك‌ها ضبط گردیده بود. دو طرف موافقت کردند که کنفرانسی عمومی با شرکت تمام اعضای حزب

1. Sergo Ordzhonikidze

تشکیل شود و هدف اصلی نیز متحد کردن جناحهای متحارب و پایان دادن به قضیه برای همیشه بود. تعداد کمی از اعضا چنین چیزی را ممکن و محتمل می‌دانستند.

رزا لوکزامبورگ، انقلابی معروف به طعنه می گوید: «واضح است که در چنین کنفرانسی گروهی از اوباش مقیم خارج از روسیه سعی می کنند بر سر یکدیگر داد بزنند... و این کاملاً بیهوده و گول زدن خود بود که فکر کنیم از این خروسهای جنگی کار معقولی برمی آید.»

او لنین را نمی‌شناخت. تنها چیزی که لنین می‌خواست این بود که به حزب نشان دهد ما برای ایجاد وحدت تمام تلاش خود را به کار برده‌ایم. بعد از آن نیز منشویك‌ها را متهم کرد که تمایلی به همکاری نشان نمی‌دهند و سرانجام در سال ۱۹۱۲ کودتا کرد. او کنفرانس بلشویك‌ها را در پراگ افتتاح کرد. آنها مدعی بودند که نمایندگان واقعی حزب هستند و کمیته مرکزی جدیدی را تشکیل دادند که اعضای آن فقط بلشویك‌ها بودند. لنین، زینوویوف و اورجونیکیدزه ـ که در تدارك تشکیل کنفرانس پراگ بیشترین تلاش را انجام داده بود ـ از جمله افرادی بودند که به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شدند. کوبا در میان آنها نبود. او بعدها توسط شخص لنین به کمیته آورده شد.

نامه‌های اعتراض آمیزی از طرف پلخانوف، تروتسکی، رهبران منشویك‌ها و سوسیالیست‌های آلمانی فرستاده شد اما لنین براحتی همه را نادیده گرفت.

در همین زمان بود که کوبا درس مهم دیگری را در هنر رهبری در قرن جدید فرا گرفت، نادیده گرفتن کامل آرای عمومی.

اورجونیکیدزه خواستهٔ رهبر را به اطلاع کوبا رساند: کوبا باید فرار کند. کوبا در ۲۸ فوریه ۱۹۱۲ یعنی چند روز بعد از ملاقات با اورجونیکیدزه، دوباره فرار کرد.

این عضو جدید کمیته مرکزی بعد از راحت شدن از محل تبعید بسیار فعال

شد. او که در سرزمین پهناور سیبری آرزوی آفتاب را داشت سفرش را با بازگشت به تفلیس شروع کرد. سپس عازم پیترزبورگ شد و در سر راه خود از کمیته‌های استانی نیز بازدید نمود. پلیس با نشانه‌هایی که در دست داشت با زحمت تصویری از او تهیه کرد: «صورت آبله‌گون، چشم‌های میشی، سبیل سیاه، بینی معمولی. علایم مشخصهٔ خاص: وجود زگیل در بالای ابروی راست؛ بازوی دست چپ در قسمت آرنج خم نمی‌شود.» ورا شوایتزر از فعالین انقلابی، جزء دیگری به این تصویر اضافه می کند: «در راه بازگشت به پیترزبورگ او به دیدن روستوف رفت. او برای کار کمیتهٔ «دان» دستورالعمل‌هایی به من داد. در آن زمان تقریباً تمام اعضای کمیتهٔ مرکزی در زندان بودند. ما تمام راه را تا ایستگاه راه‌آهن پیاده رفتیم و برای پنهان نگه داشتن ملاقاتمان یك فنجان قهوه نوشیدیم و دو ساعت آنجا منتظر قطار نشستیم. او یك بارانی سیاهرنگ پاییزی داشت و کلاهش هم خاکستری تیره یا تقریباً سیاه بود.» همان بالاپوش قدیمی، همان کلاه قدیمی: مردی سیاهپوش.

به شکلی که نادژدا کروپسکایا[1] تعریف می کند: «لنین از انتخابات پارلمان بسیار نگران و ناراحت بود. او به خاطر این مجلس تعدادی از نزدیکترین افرادش را قربانی کرده بود؛ اینسا آرماند و گئورگی سافاروف[2] را برای شرکت در مبارزات انتخاباتی به میدان فرستاده بود. [آرماند معشوقهٔ لنین بود ـ کروپسکایا مجبور بود وجود او را تحمل کند ـ در حالی که سافاروف در آن زمان به عنوان منشی رهبر کار می کرد.] اینسا و سافاروف که حامل دستورالعمل‌های لنین بودند، بلافاصله در پیترزبورگ دستگیر شدند.» در این زمان بود که لنین به کوبا دستور داد فرار کند. او بدون هیچ واقعه‌ای وارد پیترزبورگ شد.

بعد از انقلاب سافاروف یکی از رهبران اورال‌های سرخ شد و حکم اعدام

1. Nadezhda Krupskaya
2. Georgi Safarov

اعضای خاندان سلطنتی را امضا کرد. جالب است که خودش بیست سال بعد به دستور استالین اعدام شد.

یک مسافرت شگفت انگیز دیگر

اکنون کوبا در پیترزبورگ مسئول مبارزات انتخاباتی شده بود و در همین زمان بود که با سکریابین (مولوتف) که به طور غیرقانونی در پایتخت زندگی می کرد ملاقات کرد. انقلابی دیگری به نام سورِدلوف[1] نیز به آنها پیوست. در این مورد کوبا به شکلی غیرمعمول محتاط و مآل اندیش بود. معمولاً دستگیریها در شب پیش می آمد، بنابراین کوبا شبها به خانه نمی‌رفت. او بعد از جلسه‌ای با کارگران و بحث دربارهٔ تاکتیک‌های انتخاباتی، تمام شب را در میخانه‌ها یا چایخانه‌های راننده‌ها می گذراند. کوبا در محیط دودآلود و خفه کننده در میان راننده‌ها و دایم‌الخمرهای بی‌خانمان منتظر صبح می‌نشست و سر میزهای آنها چُرت می‌زد. بی‌خوابیهای شبانه او را چنان ضعیف کرده بود که بزحمت می‌توانست سرپا بایستد.

باوجود تمام این احتیاطها او نیز در اواخر بهار دستگیر شد. مدت آزادی او در ماه سپتامبر ۱۹۱۱ دقیقاً فقط سه‌روز بود ولی این بار کوبا چند هفته‌ای آزاد بود. او در ۲۲ آوریل دستگیر شد و به جای آنکه به وولوگدا فرستاده شود به منطقهٔ قطبی «ناریم» تبعید شد، اما به هیچوجه قصد نداشت زمستان را در این منطقهٔ یخ‌زده بماند و در ماه سپتامبر بدون هیچ مشکلی برای پنجمین بار فرار کرد. در بایگانی ادارهٔ پلیس تلگرامی وجود دارد که در آن نوشته شده: «جوگاشویلی از منطقهٔ ناریم فرار کرد... او قصد دارد برای مشورت نزد لنین برود... در صورت پیدا کردن او تقاضا می‌شود فوراً دستگیر نشود... بهتر است در حال تلاش برای عبور از مرز دستگیر شود.»

اما باوجود این دستورها و باوجود آنکه تحت‌نظر پلیس بود، کوبا به شکلی

---

1. Sverdlov

مرموز موفق می‌شود به سلامت از مرز بگذرد.

او نخست برای دیدن لنین به کراکو در لهستان می‌رود و سپس در ماه نوامبر با خونسردی به پیترزبورگ برمی‌گردد. بعد در اواخر دسامبر بار دیگر بدون هیچ مشکلی به نزد لنین در کراکو می‌رود و در کنفرانس کمیته مرکزی در ماه فوریه شرکت می‌کند. و در تمام این مدت فاقد گذرنامه خارجی بوده، چگونه چنین چیزی ممکن است؟!

آنچه که در ذیل می‌آید توضیحات خود اوست که توسط آنا علی لویووا نقل شده است: «کوبا ظاهراً آدرس واسطه را (فردی را که قرار بود به او در گذشتن از مرز کمك کند) نمی‌دانسته اما در بازار به یك کفش‌دوز لهستانی برمی‌خورد... و وقتی این لهستانی می‌فهمد پدر کوبا نیز در گرجستان، این سرزمین ستمدیده، کفش‌دوز بوده، فوراً موافقت می‌کند که در گذشتن از مرز راهنمای او باشد. این مرد هیچ پولی نمی‌گیرد و هنگام جداشدن از کوبا می‌گوید: 'ما فرزندان ملل ستمدیده باید به یکدیگر کمك کنیم'... من این داستان را سالها بعد از انقلاب شنیدم... او هنگام تعریف کردن این ماجرا می‌خندید.»

واقعاً که این داستان درخور دختربچه‌های ساده‌لوح است و باید با خنده بیان شود. سؤال ما همچنان بی‌جواب مانده است: چگونه او موفق شد در زمانی که پلیس در آماده‌باش بود بدون گذرنامه خارجی دوبار از مرز بگذرد؟

مارکسیسم خونین

وقتی کوبا از کشور خارج شد توانست زندگیِ راحت و آزاد مهاجرانِ بلشویك را که بر سر قهوه در کافه‌ها بحث می‌کردند ببیند. برخی از آنها با زن و بچه‌های خود زندگی عادی و خوبی داشتند و پولی که خلافکارانی چون خودش با کار کردن در شرایط غیرانسانی در روسیه به دست آورده بودند خرج آنها می‌شد. در اینجا سرانجام او فرصت یافت با لنین مذاکره کند. مذاکرات آنها دربارهٔ چه بود؟

احتمالاً آنها دربارهٔ همان موضوعی حرف زدند که لنین با والنتینوف و دیگر انقلابیون موافق مورد بحث قرار داده بود. والنتینوف مفاد این گفت‌وگوها را برای ما بازگو کرد.

موضوع شمارهٔ یك «مارکسیسم خونین» بود: «[لنین به والنتینوف می گوید] مارکسیست بودن فقط حفظ کردن تعالیم و فرمولهای مارکسیستی نیست... یك طوطی هم می‌تواند این کار را انجام دهد... برای آنکه یك مارکسیست باشید به روانشناسی درست نیاز دارید... به چیزی که مردم آن را آیین جاکوبین می‌خوانند... جاکوبینیسم یعنی مبارزه در راه هدف بدون ترس از فعالیت سخت. مبارزه اما نه با دستکش‌های سفید... مبارزه بدون ترس از متوسل شدن به گیوتین... اختلاف نظر در مورد جاکوبینیسم دقیقاً همان چیزی است که جنبش جهانی سوسیالیسم را به دو گروه تقسیم می کند ـ انقلابیون و اصلاح طلبان». والنتینوف می‌افزاید: «لنین چنان با هیجان حرف می‌زد که گونه‌هایش گلگون شده و چشمانش به یك نقطه خیره مانده بود.» جاکوبینیسم و گیوتین درسهایی بودند که کوبا این دو را نیز خوب فرا گرفت. او به همراه لنین عازم اتریش شد.

کوبا با همان بالاپوش سیاهرنگ ابدی و همان کلاه تیره‌رنگ در وین ظاهر شد.

تروتسکی در سال ۱۹۱۳ در وین بود. او در آنجا با فردی به نام اسکوبلوف (پسر یکی از ثروتمندان باکو) که در آن زمان از مریدان وفادار او بود، زندگی می کرد. این شخص بعدها از مخالفان او شد و در دولت موقت پست وزارت به او واگذار گردید. تروتسکی می‌نویسد: «ناگهان بدون اینکه کسی ضربه‌ای به در زده باشد، در اتاق باز شد و چهرهٔ عجیبی در آستانهٔ در پدیدار گردید: او مردی بسیار لاغر و نسبتاً کوتاه قد بود که رنگدانه‌های خاکستری‌رنگ صورتش را سیه‌چرده می نمود. جای زخمهای آبله نیز بوضوح روی آن دیده می‌شد. ظاهر او به همه چیز شباهت داشت جز ظاهر دوستانه. این غریبه صدایی از ته گلوی خود خارج کرد که ممکن است

آن را نوعی سلام فرض کرد. بدون اینکه حرفی بزند برای خودش یك لیوان چای ریخت و همان‌طور ساکت اتاق را ترك کرد. اسکوبلوف توضیح داد: 'این همان قفقازی، جوگاشویلی، است. تازه وارد کمیته مرکزی بلشویك شده و ظاهراً نقش مهمی در آنجا برعهده گرفته است'. توصیف تأثیری که او روی ما گذاشت دشوار است اما به هر حال این تأثیر، عادی و معمولی نبود... می توان آن را خصمانه خواند، تمرکز عجیبی داشت.»

به این ترتیب تروتسکی سرانجام متوجه وجود کوبا شد.

گرجستانی پولادین و شگفت‌انگیز

استالین چای در دست به سر کاری برگشت که آن را قطع کرده بود.

لنین از این مرد غیرروسی دعوت کرده بود تا در مقابل «حرامزاده‌های راهزن» سربلند کند. این نامی بود که او به سوسیالیست‌های یهودی داده بود که نمی‌توانستند یهودیت خود را فراموش کنند و خواستار خودمختاری ملی - فرهنگی بودند. آیا لنین می‌خواست از احساسات ضدسامی کوبا ـ هرچند خودش از چنین احساساتی متنفر بود ـ در جهت منافع آرمان حزب بهره گیرد!

کوبا بی‌وقفه روی این مسأله کار کرد. او دربارۀ دنیایی در آینده نوشت که در آن، هدف و ایده‌آل بزرگ انترناسیونالیسم پیروز خواهد شد، دنیایی که در آن اثری از ملل کوچك و بدبخت وجود ندارد، دنیایی که متعلق به پرولتاریای پیروز است. لنین نیز با دقت مقالۀ استالین را ویراستاری کرد. او در نامه‌ای به گورکی نوشت: «در اینجا ما یك گرجستانی شگفت‌انگیز داریم که مقالۀ بزرگی نوشته است.» (ماکسیم گورکی، نویسندۀ برجستۀ معاصر از آغاز قرن بیستم محبوبیت زیادی به دست آورد. از نظر روشنفکران روسی نام او سمبل افکار انقلابی بود. نسل‌های جوان‌تر او را «مرغ طوفانِ انقلاب آتی» می‌خواندند. او از دوستان تولستوی، چخوف... و همچنین لنین بود.)

کوبا این مقاله را با نام «استالین - مرد پولادین» امضا کرد. او از سبك مدروز

پیروی می کرد. برای مثال سکریابین نیز «مولوتوف» شده بود. «مولوت» یعنی «مردی که مانند پتك بر سر دشمنان می کوبد». بلشویك دیگری برونووی نام داشت که «برونیا» یعنی «به سختی آهن جوشن»، و غیره. اما کوبا به این دلیل نام استالین را انتخاب نکرد که بعد مانند مولوتوف او نیز استالینوف شود بلکه چون هموزن نام لنین بود آن را برگزید. این القاب ساده‌لوحانه تروتسکی متفکر را به خنده می انداخت.

کوبا از وین نامه‌ای به محبوب لنین، مالینوفسکی که رهبر گروه بلشویك‌ها در دوما (پارلمان) بود، نوشت. مالینوفسکی سخنران باهوشی بود که برای فلزکاران اتحادیه‌ای به راه انداخته بود. مانند مورد کوبا، خود لنین زمینه انتخاب مالینوفسکی به عضویت کمیته مرکزی حزب را فراهم ساخته بود، اما علاوه بر مسئولیت مهم خود در حزب، مالینوفسکی به عنوان خبرچین پلیس نیز وظایف دیگری انجام می داد.

از نامهٔ کوبا چنین برمی آید که او و مالینوفسکی دوستان نزدیك بوده‌اند. آنها هر دو از گروه خلافکاران بودند و در زمرهٔ آن دسته از رهبران حزب بودند که به جای راحت نشستن در خارج، در داخل روسیه کار می کردند. کوبا در نامهٔ صریح خود به مالینوفسکی شکوه می کند که کار تئوریکی که به آن مشغول است کاری مزخرف و توخالی است. این تعریف و توصیفی است که کوبا از فعالیت تئوریك خود می کند. او افسرده و خسته بود. نمی توانست در این زمینه مرد شماره یك باشد و فقط می توانست افکار لنین را تکرار کند. بالاخره لنین او را دوباره به روسیه باز گرداند.

دستگیری مجدد

سپس کوبا برای سرپرستی کار گروه فعال در دوما به پیترزبورگ باز گشت. او بار دیگر کاملاً محتاط و ملاحظه کار شد اما فایده‌ای نداشت. یوری تریفونوف،

نویسندهٔ روس این ماجرا را تعریف می کند:

مادربزرگ بلشویك من، تی. سلوواتینسکایا، به اتفاق دخترش که در آینده مادر من شد، در یك خانهٔ امن زندگی می کرد. در یکی از اتاقهای این خانه شخصی به نام «ای. سولتس» پنهان بود. او از بلشویك هایی بود که از زندان و تبعید فرار کرده بود و در اتاق کوچکی که مخصوص خدمتکار بود زندگی می کرد. یك روز سولتس به مادربزرگم می گوید رفیقی ـ«قفقازی»ـ را به همراه خود به خانه خواهد آورد که دوست دارد به او معرفی کند. معلوم می شود که این قفقازی در اتاق سولتس زندگی می کرده بدون اینکه از آن خارج شود. نمی دانم آنها چطور توانسته بودند دو نفری در آن تختخواب آهنی باریك بخوابند. مادربزرگم گفت ظاهراً قوانین معمولی و نانوشتهٔ پنهان کاری به آنها اجازه نمی داد که حتی به من اعتماد کنند... به این ترتیب بود که من استالین را ملاقات کردم. در برخورد اول او را مردی جدی، بسیار محتاط و خجالتی یافتم. به نظر می رسید او بیش از هر چیز از این بیم داشت که موجب دردسر و ناراحتی دیگران شود. من به دشواری توانستم او را متقاعد کنم که می تواند در اتاق بزرگ خانه بخوابد و در آنجا راحت تر باشد. وقتی برای رفتن به سر کار از خانه خارج می شدم از او می خواستم با بچه ها غذا بخورد... ولی او تمام روز خودش را در اتاقش حبس می کرد و نان و آبجو می خورد... او در بهار سال ۱۹۱۳ در کنسرتی که برای خیریه ترتیب داده شده بود دستگیر شد. ما اغلب به اتفاق انجمن دانشجویی «دوستانی از وطن» ظاهراً برای امور خیریه اما در واقع جهت جمع کردن پول برای حزب، کنسرتهایی ترتیب می دادیم... همه چیز را خوب به یاد دارم، مثل اینکه همین امروز بود... او پشت میز کوچکی نشسته بود و با معاون، مالینوفسکی، حرف می زد که متوجه شد تحت نظر است... یك دقیقه به اتاق رخت کن هنرمندان رفت و به دنبال من فرستاد... گفت سروکلهٔ پلیس پیدا شده و نمی تواند فرار کند، و بزودی دستگیر می شود. از من خواست این موضوع را برای حزب فاش کنم که قبل از کنسرت با

مالینوفسکی بوده... به محض اینکه استالین به جای خودباز گشت دو نفر مأمور مخفی به او نزدیك شدند و از او خواستند با آنها برود. هنوز هیچکس نمی دانست که مالینوفسکی مأمور مخفی پلیس است.

تبعید به آخر دنیا

این بار مجازات سختی برای کوبادر نظر گرفته شد، او را به مدت چهار سال به منطقهٔ توروخان تبعید کردند.

سفری طولانی را با قطاری که پنجره های کوپهٔ آن را برای زندانیها میلهٔ آهنی زده بودند شروع کردند واز کوههای اورال و سیبری گذشتند تا به کراسنویارسك رسیدند و از آنجا تا آخر دنیا ـ منطقه توروخان ـ پیش رفتند. آنها با قایق از رودخانهٔ ینی‌سئی گذشتند و به روستای موناستیر سکوئه رفتند. از این روستا حتی از آخر دنیا نیز فراتر رفته و به آبادی کوچکی به نام کاستینو وارد شدند. سپس از مدار قطب شمال نیز فراتر رفته و به آبادی «کوریکا» وارد شدند. صحنه‌هایی که در آنجا منتظر کوبا بود می توانست بدن ساکنان زادگاه آفتابی‌اش را به لرزه در آورد و وجودشان را از نومیدی پر کند: زمستانی یخی و بی‌انتها، تابستانی کوتاه و شرجی با انبوه پشه‌های گزنده و شبهای روشن پررنج؛ محلی که زمان در آنجا متوقف بود؛ آسمان یخی بی‌انتها و در زیر آن نشانهٔ کوچکی از بشر. این همان محلی بود که جوزف دوبروینسکی، رفیق همرزم لنین خودکشی کرد؛ اینجا همان جایی بود که اسپانداریان، بلشویك معروف، بر اثر سل جان داد.

سال ۱۹۱۳ بود و این دهکدهٔ کوچك سیصدمین سال سلطنت سلسلهٔ رومانوف را جشن می گرفت و محترمانه تعطیلات تزارهای آن را رعایت می کرد، رژیم حاکم کاملاً استوار و تزلزل‌ناپذیر به‌نظر می‌رسید و لنین با لحنی غمناك تصدیق می کرد که در دوران حیات او هیچ انقلابی نخواهد شد.

کوبا چپ و راست نامه‌های سوزناك و غم‌انگیز حاکی از ترحم نسبت به

خودش می‌نوشت. او در نامه‌ای برای گروه بلشویك مستقر در دوما نوشت: «فکر نمی‌کنم هیچگاه مجبور شده باشم چنین شرایط وحشتناکی را تحمل کنم. تمام پولی که داشتم خرج شده و اکنون که هوا بسیار سردتر شده (۳۷ درجه زیر صفر) کم کم سرفه‌های نگران کننده مرا رها نمی‌کند. هیچگونه آذوقه‌ای ندارم: نه نان، نه شکر، همه چیز در اینجا بسیار گران است. باید شیر بخورم، باید در بخاری آتش داشته باشم اما هیچ پولی برایم نمانده. هیچ دوست و آشنای پولداری ندارم. هیچ کس را ندارم که به طرف او دست دراز کنم. از گروه می‌خواهم که اگر هنوز از بودجهٔ مخصوص افراد مستضعف چیزی مانده شصت روبل آن را به من اختصاص دهد.»

این نامه نیز به سردبیر «پروسوشچنی» فرستاده شده: «حتی یك پنی هم پول ندارم و تمام آذوقه‌ام تمام شده... کمی پول داشتم اما صرف خرید لباس گرم کردم... می‌توانی کمی مردمی را که می‌شناسی تحریك کنی و مثلاً بیست یا سی روبل برایم جمع کنی؟ این پول می‌تواند واقعاً جان مرا نجات دهد.»

او نامه‌ای نیز برای خانوادهٔ علی لویوف فرستاد. آنها به محض شنیدن خبر نیازمندی او فوراً برایش پول فرستادند. او در پاسخ نوشت: «من فقط یك چیز از شما می‌خواهم: پولتان را برای من هدر ندهید. خودتان به آن بیشتر نیاز دارید. شما خانوادهٔ بزرگی دارید... اگر فقط کارت‌پستالهای معمولی که منظره‌ای روی آنها چاپ شده برایم بفرستید بسیار خوشحال خواهم شد... در این سرزمین نفرین شده طبیعت به شکل مخوفی خالی و برهوت است. این آرزوی احمقانه را دارم که منظره‌ای حتی فقط روی کاغذ پیش رو داشته باشم تا به آن نگاه کنم. او در سالهای بعد از نامه‌های طولانی نفرت داشت اما در آن روزها و در آن محل وحشتناك نامه تنها وسیلهٔ ممکن برای حرف زدن با دوستان و خویشان بود و این مرد تنها هیچ فردی را نزدیکتر از خانواده‌ای که کمی آنها را می‌شناخت، نداشت.

در بایگانی حزب داستانی به نام «در میان کولاك» وجود دارد که او به فئودور، پسر علی لویوف دیکته کرده است. ظاهراً کوبا هنگام خواستگاری از نادیا

علی لویووا، مانند اتللو در نمایشنامه شکسپیر داستانهایی در مورد «گذشتهٔ توأم با زجر و عذاب» خود تعریف می کرده و در آنها می گوید که چگونه در شبهای قطبی برای گرفتن ماهی که تنها غذای او بوده از خانه خارج می‌شده و چگونه در یك مورد در آستانهٔ مرگ قرار گرفته بود: «برفهای یخزده در تمام مدت محکم و محکم‌تر می‌شد. برف و سایه‌های تپه‌های یخی در نور ماه آبی‌رنگ به نظر می‌رسید... صحرای یخی... بادی از طرف شمال وزیدن گرفت، برفها در گردباد می‌چرخیدند، ستاره‌ها از نظر پنهان شدند... و او در کولاك شدید سرگردان گردید... علایم روی زمین در کولاك ناپدید شدند. با هر وزش باد صورت او بی‌حس‌تر می‌شد تا آنکه به یك ماسك یخی تبدیل گردید. دردی شکنجه‌آور داشت. هوای بازدم به محض بیرون آمدن از دهان یخ می‌زد. سروسینه‌اش با یخ پوشیده شده بود و نفس کشیدن تقریباً ناممکن بود. پلکهایش به‌وسیلهٔ شبنم‌های یخ‌زده به هم چسبیده بود. بدنش بسرعت یخ می‌زد. اما... او همچنان راه را ادامه داد. و موفق شد.»

در تمام این مدت لنین بارها راههای کمك به کوبا برای فرار کردن را مورد بحث قرار داد. اما «چکمه»های کوبا (اصطلاح آنها برای گذرنامه‌های ضروری جهت فرار) هیچگاه نرسید. چرا او خودش تلاشی برای فرار نکرد؟ او که قبلاً بارها از تبعیدگاه خود فرار کرده بود قطعاً می‌توانست از این محل نیز که وحشتناکترین تبعیدگاه بود بگریزد. اما همچنان رنج کشید و تحمل کرد و به زندگی در این جهنم ادامه داد. چرا؟ پاسخ به این سؤال ممکن است با معمای اصلی ما در مورد کوبا مرتبط باشد.

مأمور مخفی سیزدهم

وقتی در مؤسسه تاریخی ـ آرشیوی دانشجوی جوانی بودم و در آرشیو مرکزی حزب در مسکو کار عملی انجام می‌دادم، در آنجا برگه‌دان بسیار محرمانهٔ ادارهٔ پلیس امنیت مسکو را دیدم. این برگه‌دان در واقع فهرست نام انقلابیون بود:

کارتهای آبی برای بلشویک‌ها، کارتهای سفید برای اعضای حزب مشروطه‌خواهان دموکرات و کارتهای صورتی برای انقلابیون سوسیالیست. در پشت این کارتها نام مستعار مأموران مخفی که به پلیس اطلاعات می‌رساندند چاپ شده بود. استخدام یك مأمور با ارزش می‌توانست راه را برای ترقی یکی از مقامات اداره پلیس باز کند. آنها کاملاً مراقب نوچه‌های خود بودند. وی. زوباتوف، رئیس پلیس امنیتی اغلب می‌گفت: «شما باید همدستهای خود را مانند زن شوهرداری در نظر بگیرید که با او روابط پنهانی دارید. اگر یك قدم اشتباه و بی‌احتیاط بردارید او را خراب کرده‌اید.»

بعد از انقلاب فوریه دولت موقت چندین کمیسیون تحقیق تشکیل داد و نام بسیاری از مأموران مخفی مهم فاش شد. اما با به قدرت رسیدن بلشویکها تغییر قابل توجهی در جریان امور داده شد. کمیسیون ویژه وابسته به آرشیو تاریخ انقلابی در پتروگراد روی برنامهٔ فاش کردن نام مأموران مخفی کار می‌کرد اما این کار فقط یك سال ادامه یافت و بعد در سال ۱۹۱۹ این اقدام متوقف شد، نتیجهٔ کار آن فاش شدن نام دوازده مأموری بود که در میان بلشویك‌ها کار می‌کردند، نام اصلی نفر سیزدهم که نام مستعار او «واسیلی» بود هیچگاه فاش نشد.

کوبا: پیچیده‌ترین معما

این شایعه که کوبا نیز از مأموران مخفی پلیس است در ابتدای فعالیت او بر سر زبانها افتاد. در زمانی که من نوشتن این کتاب را شروع کردم، اولگا شاتونوفسکایا که از سال ۱۹۱۶ عضو حزب بوده و زمانی منشی شخصی استپان شاهومیان[1] (مدیر تعاونی مزارع باکو) بوده، در شهرك کوتوزوف زندگی می‌کرد. البته این خانم در دههٔ سی توسط استالین زندانی شده بود اما در دورهٔ خروشچوف از زندان آزاد و بعد از آن سمت مهم عضویت در کمیسیون مرکزی حزب به او واگذار شد. شاتونوفسکایا

1.Stepan Shaumyan.

در چندین مورد علناً اعلام کرد که شاهومیان کاملاً متقاعد شده بود که استالین از مأموران مخفی پلیس است. شاهومیان دربارهٔ دستگیری خودش در سال ۱۹۰۵ می گفت او در خانهٔ امنی دستگیر شده که فقط کوبا از آن اطلاع داشته است. یك چاپخانهٔ سری نیز مدت سه سال در حومهٔ شهر تفلیس وجود داشت که در بهار سال ۱۹۰۶ مورد حملهٔ پلیس قرار گرفت و یك بار دیگر شایعات فقط متوجه کوبا بود.

نه تنها این توضیحات شاتونوفسکایا بلکه اسنادی نیز که اخیراً چاپ شده این سوءظن شاهومیان را تأیید می کند. سندی که در ذیل می آید در بخش محرمانهٔ آرشیو انقلاب اکتبر نگهداری می‌شد:

> به بخش پلیس امنیتی دولتی در باکو. کمیتهٔ حزب کارگران سوسیال ـ دموکرات در باکو روز گذشته تشکیل جلسه داد. حاضران عبارت بودند از جوگا شویلی ـ استالین که از کمیته مرکزی حزب آمده بود، «کوزما» (نام مستعار شاهومیان در حزب) که عضو کمیته است و دیگران. اعضا در درگیری با جوگاشویلی ـ استالین او را متهم کردند که مأمور مخفی و کارگزار پلیس امنیتی است و بودجهٔ حزب را حیف و میل کرده است. جوگاشویلی ـ استالین نیز با وارد آوردن اتهاماتی به آنها مقابله به مثل کرد. فیکوس (درخت انجیر).

فیکوس اسم مستعاری بود که پلیس، نیکلای اریکوف را به آن نام می شناخت. این انقلابی که فعالیت زیرزمینی داشت از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۷ همدست سرّی پلیس امنیتی بود. او از همان روزی که حزب بنیانگذاری شد در آن عضویت داشت.

فیکوس اطلاعات بسیار عجیب دیگری نیز ارائه داده است: «مبلغ ۱۵۰ روبلی که کمیته مرکزی برای تأسیس چاپخانه فرستاده در اختیار کوزماست و او در حال حاضر از تحویل آن به کوبا امتناع می کند... کوبا چندین بار در این مورد از او پرسیده اما او سرسختانه امتناع می کند و آشکارا نشان می دهد که به کوبا اعتماد ندارد.»

در لحظه‌ای که تشنج به اوج خود رسیده بود کوبا توسط پلیس دستگیر شد. دستگیری و تبعید او موقتاً به شایعات ترسناك پایان داد. اکنون درمی‌یابیم که

شاهومیان با حسّ دلسوزی دربارهٔ او می‌نویسد: «روز بعد به ما گفته شد کوبا به شمال تبعید شده درحالی که حتی یك کوپك هم پول نداشته و فاقد پالتو و هر گونه لباس گرم بوده است.»

در چاپ اول «بیوگرافی کوتاه» استالین آمده که او هشت بار دستگیر شده و هفت بار از تبعید فرار کرده است. متن این بیوگرافی با اصلاحات استالین در آرشیو حزب نگهداری می‌شود. در چاپ دوم بیوگرافی در سال ۱۹۴۷ استالین تصحیح جالبی کرده است. در متن قدیمی آمده: «بین سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۳ استالین هشت بار دستگیر شد»؛ استالین این رقم را به هفت تغییر داده است. در متن قدیمی آمده استالین شش بار از تبعیدگاه فرار کرد و او این رقم را به پنج بار تغییر داده است. ظاهراً یکی از دوره‌های بازداشت او را نگران می‌کرده و تصمیم گرفته آن را حذف کند. به نظر شاتونوفسکایا این همان دوره‌ای بوده که در طول آن استالین مأمور مخفی پلیس می‌شود.

وقتی داستانهای شاتونوفسکایا را می‌شنیدم، دورهٔ خروشچوف نیز رو به پایان بود. او از تعداد بیشماری بلشویك قدیمی نام برد که از نقش استالین به عنوان مأمور مخفی پلیس با خبر بوده‌اند: وی. شبولدایوف، منشی شعبهٔ محلی حزب در روستوف، اس. کوسیور، عضو دفتر سیاسی، مارشال یاکیر و... در نامه‌ای از ال. جی. کورین از تامسك آمده: «این شایعه که استالین مأمور مخفی پلیس است به گوش کمونیسم بین‌الملل نیز رسیده بود. پدرم که از بلشویك‌های قدیمی بود به من می‌گفت در بعضی از جلسات کمینترن، رادك[1] دستورالعمل‌های محرمانهٔ ادارهٔ پلیس را در مورد استخدام مأموران مخفی می‌خواند. این عمل به این منظور انجام می‌شد که به احزاب کمونیست بیاموزند چگونه با مأموران مخفی مبارزه کنند و چگونه خودشان مأمورانی را استخدام نمایند. رادك این دستورالعمل را با لهجهٔ

1. Radek

ملایمِ خاصِ استالین می‌خواند.»

جالب است که وقتی آرشیو محرمانهٔ کمینترن را بررسی می‌کردم به این دستورالعمل‌های سرّی برخوردم. در اینجا گزیده‌ای از آنها ذکر می‌شود:

مأموران سرّی زمانی بیشترین استفاده را برای اداره پلیس امنیت دارند که در صدر رهبری حزب باشند... اگر استخدام چنین مأموری امکان نداشته باشد، اداره سعی می‌کند به مأموران خود کمك کند تا از سطوح پایین به سطح رهبری حزب ارتقا پیدا کنند...

مناسب‌ترین افراد برای این منظور افرادی هستند که بدون مجوز از تبعیدگاه بازگشته‌اند، افرادی که هنگام عبور از مرز دستگیر شده‌اند، یا اشخاصی که هنگام دستگیری حامل اشیایی برای عبور دادن از مرز بوده‌اند که داشتن آن جرم به حساب می‌آید... اگر مأموری در معرض خطر شناسایی قرار گیرد باید به همراه دیگر اعضای گروهش، از جمله فردی که به حزب اطلاع داده او مأمور مخفی پلیس است، دستگیر شود.

بنابراین می‌توانیم تصور کنیم که به گفته کورین: «این عمل رادك و خواندن دستورالعمل‌های پلیس موفقیت بزرگی در ارتباط با تازه کارهای حاضر در میان شنوندگان او بود.»

شاتونوفسکایا به من گفت مدارك مربوط به فعالیت استالین به عنوان مأمور مخفی پلیس به خروشچوف نیز نشان داده شد اما وقتی مردم خواستار تحقیق و بررسی موضوع شدند، او دستهایش را بلند کرد و گفت: «این کار غیرممکن است. این یعنی کشور ما مدت سی سال توسط یك مأمور پلیس امنیتی تزاری اداره شده است.»

آیا کشور ما سی سال تحت سلطهٔ یک مأمور پلیس مخفی تزاری بوده است؟

همهٔ گذشتهٔ او را، فرارهای شگفت‌انگیزش، چگونگی مسافرت به خارج،

خوشخویی عجیب پلیس، فهرست بیشمار تلگرامهای رمزی بیهوده مبنی بر دستور بازداشت کوبا که به دلایلی هیچگاه مؤثر واقع نشدند، همه را در نظر بگیرید.

یکی از این تلگرامهای رمزی موجود در آرشیو را ببینید. این تلگرام از طرف ای. مارتینوف، رئیس ادارهٔ پلیس امنیتی در مسکو برای بخش پیترزبورگ فرستاده شده بوده و در آن آمده: «اول نوامبر ۱۹۱۲... کوبا جوگاشویلی که عازم پیترزبورگ است باید قبل از عزیمت به خارج دستگیر شود.» اما کوبا راه خود را از طریق پیترزبورگ ادامه داد و از مرز گذشت. و این بار اول نبود. او به اتفاق لنین در کنفرانس بلشویکها در پراگ نیز شرکت کرد که تصادفاً، مالینوفسکی، مأمور مخفی پلیس نیز در آنجا حاضر بود. آیا او واقعاً می توانسته مأمور مخفی پلیس امنیتی تزار باشد؟

آینه

برای درك این موضوع باید ماجرای عجیب رومان مالینوفسکی، رابط و دوست نزدیك او را به خاطر آوریم. مالینوفسکی رئیس اتحادیهٔ کارگری فلزکاران بود. نخستین بار در سال ۱۹۱۱ برخی از اعضای حزب نسبت به او مظنون شدند. او در حوزهٔ انتخابی مسکو برای عضویت در پارلمان انتخاب شد و رهبر گروه بلشویك در دوما گردید. وقتی رئیس پارلمان از خدمات او در ادارهٔ پلیس باخبر گردید، از مالینوفسکی خواسته شد بدون سروصدا پارلمان را ترك کند. او از مسکو رفت و ناپدید شد.

این ناپدیدشدن توضیح ناپذیر او هشداری برای بلشویك‌ها بود. شایعات مربوط به فعالیت دوطرفه او در اذهان زنده شد و دستور تحقیق در این مورد صادر گردید. کمیسیون تحقیق تشکیل شد و مالینوفسکی موافقت کرد در این کمیسیون حاضر شود. به تمام افرادی که او را متهم می کردند اجازه داده شد نظر خود را در کمیسیون مطرح کنند. اما لنین سرسختانه از مالینوفسکی دفاع کرد و سرانجام

اتهامات علیه او به اثبات نرسید و او را بیگناه اعلام کردند. در عین حال، این کمیسیون تصمیم گرفت یك مسأله شخصی را که مالینوفسکی در توضیح خروج از دوما ارائه داده بود، منتشر نکند. لنین همچنان با تمام توان به دفاع از محبوب خود ادامه می‌داد. وقتی باخارین جوان که از اعضای بانفوذ حزب بود سرسختانه مالینوفسکی را مورد حمله قرار داد لنین در نامه‌ای که روی کاغذ کمیته مرکزی نوشته شده بود باخارین را تهدید کرد که اگر به تهمت‌های خود علیه مالینوفسکی ادامه دهد از حزب اخراج خواهد شد. مالینوفسکی که از او اعادهٔ حیثیت شده بود به کار کردن برای حزب ادامه داد. او در طول جنگ داوطلب خدمت شد ولی این دستورالعمل سرّی به او داده شده بود که تسلیم آلمانی‌ها شود و اسیر جنگی گردد. در آرشیو حزب نامهٔ مورخ ۱۹۱۵ وجود دارد که در آن لنین با لحنی دلسوزانه به مالینوفسکی اطلاع می‌دهد لباسهای گرم برای او به اردوگاه اسرای جنگی فرستاده‌اند. بعد از انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ نقش مالینوفسکی به عنوان مأمور مخفی پلیس کاملاً و بدون تردید به اثبات رسید اما لنین تا آخر با این نظریه جنگید و قاطعانه به کمیسیون دولت موقت اطلاع داد که به نظر او مالینوفسکی مأمور پلیس نیست. با وجود این شواهد مستند بیشتر شدند و در پایان بلشویك‌ها مجبور به تسلیم گردیدند. نام مالینوفسکی در کنار نام آزوف و دگائوف مترادف جاسوس دوجانبه شد. با این وجود، کمی بعد از انقلاب اکتبر مالینوفسکی از آلمان به پتروگراد آمد. او را فوراً دستگیر کرده و به مسکو فرستاده و در ۵ نوامبر محاکمه کردند. او در دادگاه سخن عجیبی گفت که لوئیس فیشر نیز در زندگینامه‌ای که از لنین نوشته آن را ذکر کرده است: «لنین از ارتباط من با پلیس باخبر بوده است.» او خواستار روبروشدن با لنین شد اما کمیسیون تحقیق دیوان عالی با عجله او را تیرباران کرد. اما این عین واقعیت بود. سؤالی که طبیعتاً پیش می‌آید این است که چرا مالینوفسکی به شوروی باز گشت؟

لنین ضمن شهادت در کمیسیون دولت موقت گفت: «من باور نمی کنم که

مالینوفسکی مأمور مخفی باشد زیرا اگر این طور بود فایدهٔ آن برای پلیس باید بیشتر از ما بوده باشد در حالی که او برای حزب فایدهٔ بیشتری داشته است.» احتمالاً این پاسخ لنین کلید نکتهٔ حیرت آوری است. مالینوفسکی واقعاً برای حزب بسیار مفید بود و ضرر کمتری داشت. پلیس امنیتی که مجبور بود راز مالینوفسکی را پنهان نگاه دارد مقامات مسئول را وادار می کرد سخنرانیهای پرشور او در «دوما» و وجود «پراودا» روزنامهٔ بلشویك را که مقالات توطئه گرانه‌ای چاپ می کرد- تحمل کنند. ویساریونوف، یکی از مقامات برجستهٔ پلیس امنیتی نیز کم و بیش همین نظر را دارد: «وقتی شروع به خواندن متن سخنرانیهای او در دوما کردم به این نتیجه رسیدم که نمی توانیم به همکاری او ادامه دهیم.» در این اظهارنظر ما صدای یك مرد نومید را می‌شنویم.

وقتی دوباره به ماجرای مالینوفسکی فکر می کنم چیزی را به یاد می آورم که در جوانی هنگام تحصیل در مؤسسه تاریخی-آرشیوی اتفاق افتاد. آن سال به کار عملی در بخش برگه‌دانها، یکی مخصوص مأموران مخفی پلیس و یکی مخصوص انقلابیون، -که قبلاً نیز به آن اشاره شد- اختصاص داشت. در آن روزها اغلب بلشویکهای قدیمی درخواستهایی به این آرشیو می‌دادند. آنها خواستار حقوق در مقابل تأیید خدمات آنها به انقلاب بودند. این خدمات ابتدا در برگه‌دان مخصوص انقلابیون کنترل می‌شد و در عین حال به برگه‌دان مخصوص مأموران مخفی نیز مراجعه می‌شد. گاهی اتفاق می‌افتاد که نام یك نفر در هر دو برگه‌دان موجود بود. انقلابیون شایسته و فداکار در عین حال مأموران مخفی خوبی نیز بوده‌اند.

در دوره‌ای که در این آرشیو کار می کردم، شاهد واقعه‌ای بودم: یکی از این بلشویك‌های قدیمی خواستار تأیید فعالیتهای انقلابی‌اش شد. خانمی که مسئول آرشیو بود نام او را در هر دو برگه‌دان پیدا کرد. این مرد که به هیچ چیز شك نداشت به آرشیو آمده بود تا تأییدیهٔ فعالیت انقلابی بگیرد. خانم مسئول درس عملی ما که با من خوب بود اجازه داد هنگام مصاحبه با این مرد حاضر باشم. هنوز او را خوب به خاطر

دارم؛ مردی بلندقد و مسن که موهایش به شکل زیبایی مثل برف سفید بود. و این را نیز هیچگاه فراموش نمی کنم که وقتی این کشف را به او اطلاع دادند چگونه خندید. من گفت‌وگوی جالبی را که بعد از آن با او داشتیم این طور به خاطر می آورم:

او: بله، من به اجبار مأمور پلیس بودم اما در واقع هیچگاه مأمور نبودم.

مسئول آرشیو: نمی فهمم.

او: من با رضایت حزب با پلیس کار می کردم. ما به این ترتیب به اطلاعات لازم دست پیدا می کردیم. متأسفانه افرادی که مرا به این کار گماردند سالها پیش توسط استالین تیرباران شدند بنابراین مجبورید حرف مرا قبول کنید.

مسئول آرشیو: اما این کار شما یعنی خیانت به... [او چند نفر از انقلابیون را نام برد].

او: این با توافق حزب انجام شد.

مسئول آرشیو: با توافق چه کسانی؟

او: با موافقت کسانی که مرا به این کار گماردند. اما می توانم به شما اطمینان دهم که اگر افرادی که من به آنها خیانت کرده‌ام از جریان باخبر می شدند آنها نیز این عمل مرا تأیید می کردند. زندگی ما به حزب تعلق داشت. ما به خاطر حزب حاضر بودیم آزادی خود و جان خود را فدا کنیم.

مسئول آرشیو: اما شما که ابتدا از خود قربانیان اجازه نگرفتید؟

او: این طور فکر کردن به طرز فکر بورژواها شباهت دارد. با وجود این، این روزها هنوز هم درك کردن این موضوع دشوار است. همهٔ انقلابیون مرده‌اند و بورژواها هنوز با ما هستند. حکومت دیکتاتوری ضدانقلابی پیروز شده است.

من هنوز می توانم او را ببینم که از صندلی اش بلند شد و بدون خداحافظی رفت. لازم است کتاب سؤال و جواب یك انقلابی اثر باکونین را به خاطر آوریم: در تمام گروههای اجتماعی، از جمله پلیس، رخنه کنید. آنجلیکا بالابانووا، سوسیالیست

معروف در نوشته‌های خود درج کرده که چقدر تعجب کرده زمانی که لنین گفته حاضر است به خاطر آرمان خود حتی از مأموران مخفی پلیس هم استفاده کند: «چه وقت می‌خواهی زندگی را درك کنی؟ مأموران مخفی پلیس؟ اگر بتوانم، آنها را در گروه کورنیلوف مستقر می کنم [اشاره به ژنرالی است که فرمانده ارتش روسیه بود].»

تفسیر من

نخست، تفسیر من در مورد مالینوفسکی، وقتی پلیس از سابقهٔ سیاه او باخبر شد (که شامل سرقت و تجاوز و... می‌شد) شروع به باج خواهی از او کرد. از مالینوفسکی دعوت شد که مأمور سرّی شود. ظاهراً او تصمیم می گیرد لنین را در جریان قرار دهد. او به دقت لنین را زیر ذره‌بین قرار داده بود و انتظار داشت رهبر جرایم گذشته او را نادیده انگارد چون این جرایم علیه حزب انجام نشده بودند و از نظر کتاب باکونین که خواستار همکاری با تبهکاران می‌شد، مالینوفسکی بیگناه بود. با وجود این، پلیس او را در تنگنا قرار داده بود. آنها نمی‌توانستند اجازه دهند که پلیس او را به لجن بکشد چون این کار موجب لجن‌مال شدن حزب می‌شد. همان‌طور که انتظار می‌رود لنین نیز نظری کاملاً مطابق با باکونین داشت: مالینوفسکی باید موافقت کند که مأمور سرّی پلیس شود تا بتواند از پلیس برای اهداف خودش استفاده کند. با توسعهٔ روابط مالینوفسکی و پلیس، چند تن از رفقا باید قربانی می‌شدند. البته فقط کسانی که چندان نیازی به وجود آنها نبود لو داده شدند، در حالی که مالینوفسکی به شکل بیسابقه‌ای برای آرمان حزب مفیدتر شد. این به برکت پلیس بود که مالینوفسکی وارد دوما شد و بدون آنکه کسی مانعش شود، به استبداد حاکم حمله کرد. او برای روزنامهٔ پراودا نیز پرثمر بود. فعالیتهای او به عنوان مأمور سرّی با حداکثر پنهان کاری ممکن انجام می گرفت و به نظر می‌رسید هیچکس جز رهبر از آن اطلاع ندارد.. به همین دلیل بود که مالینوفسکی بعد از انقلاب به روسیه بازگشت. اما او این جملهٔ کتاب «سؤال و جواب یك انقلابی»

را فراموش کرده بود: آنچه که بیش از هر چیز اهمیت دارد صلاح آرمان است. لنین نمی‌توانست به وجود شاخهٔ جنایی در حزب اعتراف کند. بنابراین دادگاه مالینوفسکیِ فراموشکار را تیرباران کرد.

بزحمت می‌توان گفت که این تنها مورد از چنین وضعی است. در حزبی که همیشه تصدیق کرده «انجام هر کاری به خاطر آرمان انقلاب مجاز است»، اقدام به استفاده از مأموران دوجانبه امری غیرعادی نبود. کوبای مکار بیش از هر شخصِ دیگری برای این کار مناسب بود. ممکن است جریان از این قرار بوده که به کوبا اجازه داده شده با پلیس تماس داشته باشد تا بتواند به طور مؤثرتری فعالیت کند. همین نیز می‌تواند توضیحی برای آسان بودن فرار و مسافرت به خارج باشد. البته در اینجا نیز باید دیگران قربانی می‌شدند. اما به احتمال قوی کوبا فقط «رفقای ناخواسته» را لو نمی‌داد، بلکه از پلیس به طور همزمان برای تصفیه حساب با دشمنانِ شخصی‌اش استفاده می‌کرد. البته پولی را که پلیس به او پرداخت می‌کرد فوراً تحویل حزب می‌داد.

در یکی از دستورالعمل‌های ادارهٔ پلیس سرّی آمده: «وقتی به ارتباط با یك مأمور مخفی پایان می‌دهید، مراقب باشید روابط با او را به حالت خصمانه و تیره در نیاورید اما در عین حال مراقب باشید که او را در وضعیتی قرار ندهید که بعد از آن بتواند از شخصی که مسئول تحقیق شده سوءاستفاده کند.» اما همان‌طور که در مورد مالینوفسکی پیش آمد، در مورد کوبا نیز پلیس کم‌کم مشکوك شد که او نیز مأمور دوجانبه است. وقتی او حمایت پلیس را از دست داد مجبور شد بیشتر احتیاط کند. او مجبور شد نقش خود در عملیات مصادرهٔ اموال را متوقف کند و کارش را روی گروه دوما متمرکز نماید. او به عنوان سازمان‌دهنده‌ای که می‌تواند مبارزات انتخاباتی را اداره نماید، برای لنین با ارزش بود اما وقتی انتخابات دوما تمام شد دیگر فایده‌ای برای حزب نداشت و دیگران نیز می‌توانستند کارهای عادی گروه بلشویك در دوما را تحت نظر داشته باشند؛ بعبارت دیگر افراد دیگری می‌توانستند

دستورات لنین را که از خارج می‌رسید اجرا کنند. احتمال دارد به مالینوفسکی اجازه داده شده باشد تا کوبا را لو دهد. وقتی کوبا از فرار مالینوفسکی باخبر شد، خودش آن طور که باید نتیجه گیری کرد: به او خیانت شده بود. آنها او را قربانی کرده بودند.

با وجود این، او دیر به این موضوع پی برد. او از تبعیدگاه خود در توروخان برای لنین نامه فرستاد. او مطمئن بود که آنها او را نجات می‌دهند و کمک می کنند فرار کند؛ اکنون که دیگر نمی‌توانست از پلیس کمک بگیرد تنها فرار کردن امکان‌پذیر نبود.

لنین در اوت ۱۹۱۵ در نامه‌ای برای وی. کارپینسکی نوشت: «کوبا سلام می‌رساند و گزارش می‌دهد که سلامت است.» اما در واقع نامه‌ای از کوبا نرسیده بود. لنین برنامه‌های دیگری در سر داشت. در زمانی که کوبا در توروخانسك در حال پوسیدن بود، جنگ جهانی اول شروع شده بود و همراه با آن بحث و جدل نیز در میان سوسیالیست‌ها به راه افتاد. اکثریت آنها از دولت خاص خود حمایت می کردند اما لنین اعلام کرد اکنون «شکست تزاریسم» در درجه دوم اهمیت قرار دارد. شکست در جنگ، خون سربازان، این راه رسیدن به انقلاب بود. چند ماه بعد، وقتی لنین تصمیم گرفت دفتر کمیته مرکزی در روسیه را احیا کند بار دیگر به کوبا توجه نشان داد. او در نامه‌ای به کارپینسکی نوشت: «تقاضای مهم. نام خانوادگی کوبا (جوزف جو...؟ فراموش کرده‌ایم) را پیدا کن. بسیار مهم است!!!»

بله، لنین دیگر نام فامیل کوبای وفادار را به خاطر نمی‌آورد. بعد تغییر عقیده داد و دوباره نامی از کوبای وفادار به میان نمی‌آید. خود کوبا همچنان سعی داشت وجودش را به مردم یادآور شود. او مقاله‌ای دربارهٔ «مسأله ملی» نوشت: زمانی لنین از دیدن اینکه کوبای غیررسمی افکار او را کپی می کند لذت می‌برد. کوبا مقاله را برایش فرستاد اما لنین پاسخ نداد.

قوای کمکی وارد سیبری شد. بلشویك‌ها در دوما طبق دستور لنین علیه

جنگ رأی داده بودند. نمایندگان در اطراف روسیه می گشتند و مردم را علیه جنگ تحریك می کردند. تمامی اعضای گروه در دوما دستگیر شدند.

۵

کوبای جدید

خلاصه

گفت و گوهایی که کوبا با نمایندگان دوما داشت تردیدی دربارهٔ نقش مالینوفسکی باقی نگذاشت. همچنین نقش تأثرانگیزی نیز که به او واگذار شده بود برایش روشن شد. او برای دومین بار در عمرش دچار بحران روحی وحشتناکی شد. نخستین بار زمانی بود که اعتقادش به خداوند را از دست داد و اکنون نیز اعتقادش به خدایگان لنین و رفقایش را از دست می‌داد. او بتدریج از همه متنفر و منزجر می‌شد.

احتمال دارد کارهای گذشته‌اش تا آن روز را مرور کرده باشد. او سی و هفت سال داشت و بیش از نیمی از عمرش را پشت سر گذاشته بود. و حالا چه بود؟ عضو کمیتهٔ مرکزی یك حزب توخالی و پرباد که اکثر اعضای آن در زندان به سر می‌بردند و بقیه در کشورهای خارجی به جان یکدیگر افتاده بودند. زندگی او فقط یك شکست بود. او روزها فقط روی تخت و رو به دیوار دراز می‌کشید و کاری نمی‌کرد. دیگر اتاقش را نظافت نمی‌کرد و بعد از غذا ظرفها را نمی‌شست. سوردلوف[1] که با او در آن

1. Sverdlov

آپارتمان زندگی می کرد تعریف می کند که برای کوبا چقدر جالب بوده بشقابهایی را که غذا به آنها چسبیده بود روی زمین بگذارد و بعد لیسیدن آنها توسط سگها را تماشا کند. وقتی کوبا به خانهٔ دیگری نقل مکان کرد سوردلوف نفس راحتی کشید.

در همین حال، مقامات دولتی تبعیدیهای سیاسی را به خدمت ارتش احضار کردند. آنها به سوردلوف اعتماد نکردند و از او ثبت‌نام نکردند اما تصمیم گرفتند کوبا را قبول کنند که این نشان می‌دهد آنها هنوز نظر مطلوبی به او داشتند.

یك بار دیگر این گرجستانی در حالی که بدنش از سرما تقریباً یخ زده بود از دشتهای بی درخت قطبی و یك رودخانهٔ یخ‌زده گذشت. شش هفته بعد در اواخر سال ۱۹۱۶ او را در حالی که از فرط خستگی این سفر از پای در آمده بود، سرانجام تحویل مرکز پزشکی کراسنویارسك دادند. اما بختش بلند بود چرا که بازوی چپ معیوب به کمکش آمد و این افسر فرماندهٔ آتی را از خدمت در ارتش معاف کرد.

قرار بود دورهٔ محکومیت او در ۷ ژوئن ۱۹۱۷ پایان یابد اما بار دیگر قدرتهایی که بعداً خود را نشان دادند، حُسن نیت به خرج دادند. او در ۲۰ فوریه یعنی سه ماه و نیم زودتر اجازه یافت که به شهرك آچینسك برود. «لو کامنوف»[1]، از دوستان نزدیك لنین در آن زمان در این شهر در تبعید بود. کامنوف که قبلاً سردبیر پراودا و عضو دوما بود، در سال ۱۹۱۵ همراه دیگر نمایندگان بلشویك در پارلمان محاکمه و تبعید شده بود. او در دادگاه رفتاری عجیب یا دقیق تر بگوییم بزدلانه از خود نشان داده بود و برخلاف دیگر بلشویك‌ها ازمحکوم کردن جنگ امتناع کرده بود، با وجود این او را نیز به منطقهٔ توروخان تبعید کردند.

به محض اینکه کامنوف وارد منطقه شد، به دادگاهی از رفقا متشکل از دیگربلشویك‌های تبعیدی احضار گردید. فقط اعضای کمیته مرکزی در آن شرکت داشتند. کامنوف براحتی از خود دفاع کرد و پیامی را به آنها رساند که در

1. Lev Kamenev

نتیجهٔ آن قطعنامه‌ای صادر گردید که در آن عملکرد تمام نمایندگانی که در دادگاه تزاری محاکمه شده بودند مورد تأیید قرار گرفت.

بعد از انقلاب فوریه برخی از رهبران بلشویك جوانتر در پتروگراد، سعی کردند دوباره کامنوف را محاکمه کنند. پاسخِ عالی او این بود که به دلایل سیاسی و حزبی نمی‌تواند قبل از مذاکره با رفیق لنین هیچگونه توضیحی دربارهٔ عملکرد خود در دادگاه ارائه دهد. بعبارت دیگر او برای بلشویك‌های جوان پتروگراد روشن کرد که چیزهایی وجود دارد که فقط رهبران حزب از آن باخبرند. همان طور که انتظار می‌رود، وقتی لنین وارد پتروگراد شد همان کامنوف ترسو باتأیید لنین عضو کمیته مرکزی شد. ظاهراً این نیز مورد دیگری از همان «بازی دوطرفه» بود که کوبا آن را خوب یاد گرفته بود. کامنوف به دستور لنین در دادگاه برخلاف اعتقادات خود حرف زده بود. لنین سعی کرده بود آزادی این نمایندهٔ وفادارش در دوما را حفظ کند اما پلیس دست او را خوانده بود و کامنوف به تبعید محکوم شد.

در آچینسك، کوبا اغلب به دیدن کامنوف می‌رفت. کامنوف با آن ریش پرفسوری ساعتها به تفصیل حرف می‌زد و سعی داشت به این گرجستانیِ نادان درس بدهد؛ کوبا نیز گوش می کرد و چیزی نمی گفت و فقط پیپ می کشید. او داشت همه چیز را یاد می گرفت. کاش کامنوف می‌دانست در روح و مغز این گرجستانی چه جهنمی برپاست. حالا او چقدر خوب چیزها را درك می کرد وچقدر عوض شده بود.

سال ۱۷

وی. خلبنیکوف، شاعر بزرگ و دیوانه در توصیف آینده گفته است: «سال ۱۷، هر کسی می تواند در اریکه قدرت باشد.» شکست در نبرد، کمبود مواد غذایی، و زمستان سرد بار دیگر امید انقلابیون را زنده کرد.

بلاك، شاعر روسی نیز نوشت: «واقعهٔ جدیدی در دنیا در شرف وقوع است.

من صبحها با ترس روزنامه را باز می کنم.»

«تفی» یکی دیگر از شاعران در مقاله‌ای که برای روزنامهٔ «کلام روس» نوشته، فهرستی از حرفهایی را که اغلب در اماکن شلوغ شنیده می‌شده بیان کرده است: «آنها دارند سرزمین پدری ما را می‌فروشند... قیمت‌ها هر روز بالاتر می‌رود... دولت دست روی دست گذاشته و کاری نمی کند.» مه‌یرهولو، تهیه کنندهٔ بزرگ نیز در نمایشنامه‌ای به نام «بالماسکه»، شخصی را در کنار منظره‌ای باشکوه و لوکس نشان می‌دهد که در حال تلوتلوخوردن است ـ این «شخص» همان «مرگ» است.

و بعد، آن واقعه اتفاق افتاد و طبق روال معمول در روسیه، ناگهانی و پیش‌بینی نشده بود. چیزی که یك سال قبل هیچکس نمی توانست حتی فکر آن را بکند ـ انقلاب در پتروگراد ـ به وقوع پیوست! شچوسوف، مهندس معماری که بعدها مقبرهٔ لنین را ساخت، نوشته است: «همه چیز چون عمارتی بزرگ، بسیار سریع و بدون آنکه ذره‌ای گرد و غبار ایجاد شود، فروریخت.» بونین، نویسندهٔ روسی نیز از قول یك رانندهٔ تاکسی نوشته: «ما مردم نادانی هستیم. فقط کافی است یکی از ما را وادار کنید از جا بلند شود، دیگران همه از او پیروی خواهند کرد.»

درهای زندانها باز شده و قرارگاههای محلی پلیس امنیتی به آتش کشیده شد. کسی مردم را تحریك کرده بود و از جمله چیزهایی که در این آتش انقلابی نابود شد، فهرست نام افرادی بود که با پلیس امنیتی همکاری می کردند. این اخبار شگفت‌انگیز بزودی به آچینسك رسید: تزار از قدرت کناره گیری کرده بود و دولت موقتی که توسط دوما تشکیل شد، قدرت را در اختیار گرفته بود. سرنوشت کوبا در یك چشم به هم زدن تغییر کرد. انرژی سابق در او دوباره بیدار شد، اما این کوبا دیگر کوبای سابق نبود.

کامنوف و کوبا با شتاب به پایتخت انقلابی بازگشتند. گروه زیادی از تبعیدیهای سیبری با همان قطار سفر می کردند. داخل واگن سرد بود و کوبا،

غصّه‌دار و رنجور، از سرما یخ زده بود و کامنوف جورابهای گرم خودش را قربانی کرد. تبعیدیها، از جمله کوبای شکست‌خوردهٔ گمنام، در ایستگاههای موجود در طول راه مورد استقبال پرشور مردم قرار گرفتند. آنها اکنون «قربانیان رژیم منفور تزاری» بودند. همان طور که همیشه در روسیه پیش می آید، وقتی سران حاکم سقوط کردند، جامعه کلاً بپا خاست و از هر چیزی که با حکومت این سران ارتباط داشت ابراز انزجار کرد.

در ۱۲ مارس قطار سریع‌السیر سیبری او را در پتروگراد پیاده کرد. او در زمان خوبی وارد شد و یکی از نخستین بلشویک‌های تبعیدی بود که وارد پایتخت گردید. کوبا فوراً خود را به خانهٔ سرگئی علی‌لویوف رساند. آناعلی لویووا در خاطراتش نوشته: «او هنوز همان لباس، همان پیراهن روسی و چکمه‌های نمدی را داشت، اما صورتش بسیار پیرتر به نظر می‌رسید. او ادای سخنرانانی را که در ایستگاههای قطار مراسم ضیافت ترتیب داده بودند در آورد و ما را سرگرم کرد.» او روحیه خود را به دست آورده و شاد بود.

کوبا در جوّ «انقلاب خالی از خشونت»

در آن سال، روزهای ماه مارس آفتابی بود، سربازانی که انقلاب کرده بودند هنوز در کافه‌های پتروگراد در آرامش نشسته بودند و صاحبان کافه‌ها به آنها غذای مجانی می‌دادند. این سربازان از واحدهای پادگان پتروگراد بودند که در شهر قرار داشت و به بهانه‌های مختلف موفق شده بودند از خدمت در جبهه شانه خالی کنند و در پایتخت بمانند. ارتشیان مستقر در میدان نبرد با تحقیر و تمسخر، پادگان پتروگراد را «نیروهای دوی سرعت» لقب داده بودند، چون هر کس از این پادگان به جبهه فرستاده می‌شد در همان اولین نبرد فرار می کرد. آنها از جنگ متنفر بودند و بسرعت به هدفی راحت برای تبلیغات انقلابی تبدیل شدند. آنها اکنون احساس قهرمانها را داشتند چون از گشودن آتش به روی مردم امتناع کرده بودند.

روشنفکران خوشحال بودند: سانسور لغو شده بود و برای نخستین بار از آزادی بیان برخوردار شده بودند. احزاب سیاسی چون قارچ سر از زمین بیرون می‌آوردند. در تئاتر، هنرپیشه‌های معروف به جلوی صحنه می‌آمدند و قبل از شروع نمایش اصلی، سرود «مارسی» را می‌خواندند و در همین حال صدای زنجیرهایی که پاره می‌شد و سمبل آزاد شدن روسیه بود از اتاق پشت صحنه به گوش می‌رسید. آزادی، آزادی! در خیابانهای پتروگراد همه جا سرخ بود ـ پرچمهای سرخ، روبانهای سرخ در تظاهراتی که به نظر می‌رسید انتهایی ندارد. این رنگ به شکل مرموزی یادآور خون بود. تنها جایی که رنگ سیاه داشت منظرهٔ قرارگاه پلیس بود که کاملاً سوخته بود. به نظر می‌رسید حتی خورشید نیز در بهار آن سال درخشانتر است. حتی ملکه نیز در نامه‌ای که بعد از کناره گیری تزار برای او نوشته به این موضوع اشاره می‌کند: «خورشیدی بسیار تابناك». با وجود این باید گفت کشت و کشتار تازه شروع شده بود: افسران به دست سربازان به قتل می‌رسیدند، افرادی که دوست داشتند از دیگران عقب نمانند و کاری انجام داده باشند تا سرحد مرگ پلیس‌ها را کتك می‌زدند. مطبوعات کمی بعد گزارش دادند فرماندار کل «تهور» ترور شده است. همین روزنامه توضیح داد که او از «ارتجاعیون معروف» بوده است.

البته تبعیدی دیروزی نیز با علاقهٔ وافر این وقایع را دنبال می‌کرد. او می‌توانست روحیهٔ انقلابی پایتخت، روشنفکران آن و عدم تمایل سربازان به رفتن به جبهه را درك کند. اما سایر مردم روسیه، روسیهٔ مقدس، میلیونها نفر روستایی که تا دیروز برای سلامت تزار، این نظر کردهٔ خداوند، دعا می‌کردند، چه می‌توانستند بگویند؟ خوب، فقط حرف می‌زدند.

خبرنگاری در روزنامهٔ «کلام روس» در آن ماه مارس شگفت‌انگیز نوشت: «مردم روستاها چقدر راحت شروع به بدگویی از تزار کردند. باورنکردنی است. مثل این است که دستمال کثیفی را دور می‌اندازند.» بنابراین آیا افرادی که گفته

بودند انقلاب از بالا امکان‌پذیر است، درست گفته بودند؟ بنابراین، این حرف نیز درست بود که در کشورِ بردگان، مردم از قدرت می‌ترسند و تسلیم آن خواهند شد. «ما یاد می‌گیریم، کم کم یاد می‌گیریم.»

تبعیدیهای توروخان به محض پیاده شدن از قطار وارد عمل شدند. لنین، زینوویوف، و دیگر رهبران بلشویك هنوز خارج از کشور بودند. آنها مثل سال ۱۹۰۵ نه انقلاب را برنامه‌ریزی کرده بودند و نه در آن شرکت داشتند و حالا نیز با روسیه ارتباطی نداشتند، چون تبعهٔ روسیه بودند و حق نداشتند از خاك آلمان که با کشور آنها در گیر جنگ بود عبور کنند. تبعیدیها با شور و حرارت دربارهٔ اقدامات بعدی بحث می‌کردند. سازمانهای بلشویك در پتروگراد تحت کنترل جوانان بودند: ویاچسلاوسکریابین ـ مولوتوف که قبلاً نیز او را دیده بودیم ـ و دو تن از رفقای همسن خودش به نامهای شلیاپنیکوف و زالوتسکی که از طبقهٔ کارگر بودند. آنها در اوایل ماه مارس ترتیب چاپ روزنامهٔ پراودا، روزنامهٔ رسمی بلشویکها، را داده بودند. مولوتوف و چند مأمور جوان درجه دو سردبیران ارشد روزنامه بودند. در گذشته‌ای نه چندان دور آنها در اتاقهای زیرشیروانی تشکیل جلسه می‌دادند اما اکنون این بلشویك‌ها خانهٔ لوکس کششینسکایا، رقاصهٔ معروف را که زمانی معشوقهٔ تزار و برادرانش بود، مصادره کرده بودند. نکتهٔ جالب توجهی بود: این «آشیانهٔ عشق» منفور اکنون مسکن خشن‌ترین احزاب رادیکال بود.

کوبا و کامنوف فوراً به این خانهٔ محبوب سابق آمدند. کارگران با روپوش‌های سیاه و سربازان با پالتوهای خاکستری از پله‌هایی که زمانی بسیار زیبا و باشکوه بود و اکنون ته سیگار و آشغال آن را کثیف کرده بود، بالا و پایین می‌رفتند. ماشین‌نویسها در اتاق خواب که اکنون اتاق کار منشی‌های حزب بود با هم گپ می‌زدند.

رفقای جوان پتروگرادی از دیدن این تازه‌واردین بانفوذ بسیار خرسند شدند. اما رفقای رسیده از توروخان خط قاطعی در پیش گرفتند. مولوتوف در سن نودسالگی نوشت: «استالین و کامنوف در سال ۱۹۱۷ با هوشیاری و زیرکانه مرا از

گروه سردبیری پراودا بیرون انداختند. آنها بدون سر و صدای غیرضروری و کاملاً باظرافت این کار را کردند.»

روزهای جمعیت خشمگین، فعالیتهای خیابانی و سخنرانی دوباره برگشته بود. اما شاعر سابق ما تمام این دوره را در دفتر سردبیری پراودا گذراند.

۶

بازیهای یک قهرمان

حرکت اول: روبرو شدن با قدرت

مقاله‌های او در پراودا که به شکل عجیبی نظریه‌های معلمش، لنین، را نادیده می‌انگاشت، تاریخ‌نویسان را به حیرت انداخت. ظاهراً کوبا این انقلاب بورژوایی را که این‌طور با موفقیت زندگی او را دگرگون کرده بود دوست داشت. در حالی که شلیاپنیکوف[1] و رفقای جوان پتروگرادی شعارهای لنینیستی - برادری در جبهه و پایان فوری جنگ - سر می‌دادند، کوبا در پراودا می‌نوشت که شعار «مرگ بر جنگ» برای اهداف عملی در حال حاضر بی‌فایده است. کامنوف از این نیز فراتر رفت و از سربازان خواست در جنگ با آلمان گلوله را با گلوله پاسخ دهند.

اما کوبا فقط نمی‌نوشت، بلکه او و کامنوف سیاست بلشویک‌های پتروگراد را از این رو به آن رو کردند. او حزب سوسیال - دموکرات روسیه را ستود و عملیاتی را شروع کرد که برای کسی که پیرو لنین بود، می‌توانست یک جنایت خوانده شود: متحد کردن بلشویک‌ها با دشمنانشان یعنی منشویک‌های چپگرا.

---

1. Shlyapnikov

تروتسکی بعدها در بارهٔ کوبا و دیوانه شدن او، پیروی از رهنمودهای کامنوف و ترویج ایده‌های منشویکی مطالبی نوشت. حق با تروتسکی بود، اما چیزی را که نمی‌توانست درك کند، علت این جریانها بود.

یك مرکز قدرت دوم در پتروگراد، در کنار دولت موقت در بدو انقلاب ایجاد شده بود: «اتحادیهٔ نمایندگان سربازان و کارگران شوروی»، کلمهٔ «شوروی» خود از فرآورده‌های مبارك انقلاب ۱۹۰۵ بود. این کلمه در مفهوم قدیمی مورد احترام خود به معنی تعمق و اندیشهٔ جمعی در یك مجمع متشکل از اعضای برابر است و عمیقاً در اذهان روستائیان و سنت روسیِ مشورت و شورا ریشه داشت.

در حالی که دوما، که موج انقلاب آن را نیز دربر گرفته بود سعی داشت مانع هرج و مرج شود، دو حزب انقلابی ـ «انقلابیون سوسیالیستی» و منشویکها ـ بسرعت در سربازخانه‌ها و کارخانه‌ها «انتخابات سریع السیر» (فقط با بلند کردن دست) برگزار کردند. آنها در ۲۷ فوریه تشکیل «شورای پتروگراد» را اعلام کردند. این شورا متشکل از هیأتهای اعزامی از بخش‌های کارگری، و مهمتر از آن، از واحدهای نظامی بود. البته کنترل این مجمع در اختیار افرادی بود که ماهرانه انتخابات را هماهنگ کرده بودند یعنی روشنفکران انقلابی منشویك و حزب انقلابیون سوسیالیست آن را تحت کنترل داشتند. بنابراین یك مدعی دیگر قدرت اکنون در کاخ تاوریدا، محل برگزاری جلسات دوما، مستقر بود. این مدعی حمایت توده‌ها را با خود داشت.

«شورا» به کمك نمایندگان سربازان می‌توانست پادگانها را کنترل کند. این مجمع «قانون شمارهٔ یك» معروف خود را صادر کرد. از این پس واحدهای ارتش توسط کمیته‌های سربازان اداره می‌شوند و سربازان سرپرست افسران خواهند بود. این قانون در واقع به نظم و انضباط در ارتش خاتمه داد و بلافاصله موج اعدام افسران شروع شد. ای. کرنسکی، رئیس شورای انقلابیون سوسیالیست فوراً به همکاری دولت موقت پذیرفته شد.

شورا رسم جدیدی را بنیان گذاشت: در زمانی که دوما جلسه داشت سربازان نیز در کاخ تاوریدا حاضر می‌شدند تا حمایت خود را از دوما نشان دهند. اما در سوم مارس ام. رودزیانکو، رئیس دوما توسط ملوانانی که به ساختمان نزدیك شده بودند هدف قرار گرفت اما تیر به او اصابت نکرد و جان سالم به در برد. کوبا اکنون هر روز همان صحنه‌ها را می‌دید: راههای منتهی به کاخ مملو از سربازان خاکستری‌پوش و کارگران سیاهپوش بود. کامیونهایی که سربازان و کارگران سوار آن بودند راه خود را از بین جمعیت باز می کردند. سرنیزه‌ها در خیابانها مثل تیغهای جوجه‌تیغی بیرون زده بود و صدای فریاد جمعیت، پرچمهای سرخ و سخنرانیهای پرشور قطع نمی‌شد. جمعیت مثل سیل از راهروهای کاخ بیرون می آمد. اگر می‌خواستید حرکت کنید باید به این جریان انسانی می‌پیوستید. قدرت «شورای پتروگراد» بیشتر و بیشتر شد. کوبا می‌دانست سربازانی که آپارتمان سران تزاری سابق را تفتیش می کنند به دستور این شورا کار می کنند. آنها ابتدا از این کار خجالت می کشیدند و بعد از پایان عملیات تفتیش شرمگین نگاه می کردند و از قربانی انعام می‌خواستند. این است روسیهٔ شما! اما دستگیریها ادامه یافت و «کاسه‌لیس‌های رژیم قدیم» دستگیر و به شورا آورده می‌شدند. یکی از افرادی که به شورا آورده شد «شچگلوویتوف» وزیر سابق دولت تزار بود. کرنسکی توانست او را از اعدام شدن توسط سربازان نجات دهد. سربازان در حال کندن سردوشیهای پیرمرد بودند که کرنسکی با تودهٔ مردم رودررو شد و فریاد کشید: «مگر از روی جنازهٔ من رد شوید!» به مناسبت ورود کوبا، شورا دولت موقت را مجبور کرد که تزار را با وجود آنکه از قدرت کناره‌گیری کرده بود دستگیر کند و وزرای تزار را به سلولهای قلعهٔ پیتروپل بفرستد.

در آن زمان شورا نمی توانست جای دولت موقت را بگیرد، زیرا در چشم مردم، دوما و دولت هر دو بانی انقلاب بودند. اما شورا کاملاً آشکارا اعتبار و برتری خود بر دیگری را تصریح می کرد. کم کم این شعار «تاکنون و نه بیشتر» ظاهر شد.

دولت بدون حمایت شورا قادر به حکومت نبود. شورا اکنون قدرتی والا و عظیم بود و کوبا، این شکست خوردهٔ قدیمی، بخشی از این نیروی متعالی به حساب می آمد. ریاست شورا را آشنایان قدیمی کوبا در روزهای دور در قفقاز بر عهده داشتند و نیکلای چخیدزه[1]، منشویك گرجستانی در رأس آن بود. یك چهرهٔ بانفوذ دیگر در شورا یعنی ایراکلی تسرتلی[2] نیز یك منشویك گرجی بود. و البته آنها نیز دوست داشتند رفیق گرجستانی، کوبا، نیز در میان هیأت بلشویك در شورا باشد. مرد فراموش شدهٔ دیروز کمی بعد عضو کمیتهٔ اجرایی شورا، حاکم واقعی پتروگراد شد.

کوبا می‌دانست افرادی که در رأس قدرت هستند به او نیاز دارند. او وقتی به‌طور ناگهانی ایده‌های لنین را به فراموشی سپرد و دیدگاههای منشویك‌ها را بازگو نمود و از کامنوف حمایت کرد، خوب می‌دانست که چه می کند. کامنوف سرمست از هوای پتروگراد انقلابی، مانند بسیاری دیگر از متفکران اکنون «وحدت نیروهای دموکراتیك» را موعظه می کرد.

با گذشت زمان این جریان جدی تر شد. کوبا در یکی از مقالاتش از طرح حفظ یك کشور روسی متحد حمایت کرد. تروتسکی با کنایه نوشت: «به نظر می‌رسید او ایده‌های سابق خود را در مورد مسأله ملیّت که به دستور لنین نوشته شده بود، فراموش کرده است.»

باز هم حق با تروتسکی بود، و باز هم او نتوانست علت این امر را درك کند.

این ایده‌های حاکمیت ملی و حفظ امپراتوری طبیعتاً برای اعضای دولت موقت خوشایند بود و آنها را متوجه کوبا، این رادیکال بانفوذ کرد که در عین حال چنین نظریه‌های آرامبخشی داشت. کوبای جدید در حرکت اول در این بازی خیره کنندهٔ شطرنج از چند جهت شروع به حمله کرد.

---

1. Nikolai Chkheidze
2. Irakli Tsereteli

او مقالات خود را با نام «کوبا استالین» امضا می کرد. کوبای قدیم، آن احمق وفادار بدبخت که آن طور بیرحمانه مورد استثمار واقع و آن طور راحت به فراموشی سپرده شده بود، در توروخان جا مانده بود. او دیگر به خاطر دیگران دست در آتش نمی کرد. از حالا به بعد او فقط در خدمت خودش بود؛ خودش و انقلاب، آن هم تا زمانی که انقلاب نیز در خدمت او بود.

نتایج حرکت اول

تنها بعد از دو هفته، کوبا کنترل یك روزنامه را در اختیار گرفت و یکی از چهره‌های مهم بلشویك‌های شهر شد و به کادر رهبری شورا که صاحب اصلی قدرت بود، پیوست. با وجود این، او در شورا به شکل عجیبی خود را کوچك می کرد. سوخانوف از انقلابیون منشویك می گوید: «وقتی او در کار شورا نقش نسبتاً کوچك خود را ایفا می کرد تأثیری که روی من ـ و نه تنها من بلکه همه ـ می گذاشت به تأثیر قطرهٔ آبی شباهت داشت که لحظه‌ای بزحمت قابل دیدن است و بعد بدون آنکه اثری از خود باقی بگذارد ناپدید می‌شود. واقعاً چیز بیشتری نمی توان در بارهٔ او گفت.» اما کوبا استالین ابداً چنین قطرهٔ آبی نبود.

ورود بازیگر جدیدی به صحنهٔ شطرنج

در اواسط ماه مارس زنی که دیگر نمی توان او را جوان خواند اما هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود وارد دفتر سردبیری پراودا شد. این زن همان الکساندرا کولونتای، بلشویك افراطی معروف و دختر یك ژنرال تزاری بود. او دو نامه از لنین را برای چاپ در روزنامه تحویل سردبیری داد. در این «نامه‌هایی از دوردست»، خشم و غضب لنین حد و مرزی نمی‌شناخت. او رهبران منشویك شورا و همچنین دولت موقت را مورد حمله و ناسزا قرار داده و دستور داده بود به هیچوجه نباید از دولت بورژوا حمایت شود. به این ترتیب لنین اعلام می کرد که مسیر حرکت باید

ـ در جهت یك انقلاب دوم، یك انقلاب سوسیالیستی ـ عوض شود.

از نظر کامنوف تمام این حرفها مانند جاروجنجال بیهودهٔ یك مهاجر بود که سالها قبل روسیه را ترك کرده بود. اما لنین ـ مارکسیست یا غیرمارکسیست ـ نمی‌خواست منتظر تکمیل تغییرات دموکراتیك در روسیهٔ عقب مانده، این کشور دهقانی آسیایی، شود. از نظر او این کشور که یك طبقه کارگر قوی کم داشت باید بسرعت به سوی انقلاب کارگری هدایت می‌شد. تروتسکی در طول انقلاب اول نیز چنین ایده‌هایی را مطرح کرد ولی لنین در آن زمان افکار او را مورد تمسخر قرار داده بود. با وجود این حالا مشکل سردبیری این بود که نمی‌توانست نامهٔ رهبر را چاپ نکند. ظاهراً این ایدهٔ کامنوف بوده که نامهٔ اول را بعد از حذف کلمات رکیك آن علیه دولت و منشویك‌ها چاپ کنند و بعد تظاهر کنند که نامهٔ دوم را فراموش کرده‌اند. کوبا رضایت داد چون با توجه به اوضاع می‌دانست که کامنوف مسئولیت اصلی این کار را برعهده خواهد داشت. او روزنامه‌نگار برجستهٔ حزب بود و کوبا فقط یك «کارگر کارآموز» بود.

کوبا با دقت بیشتری در بارهٔ آینده‌اش می‌اندیشید. او قبلاً سخنرانان پرگو و آزادی دوست شورا را خوب سنجیده بود. آنها دموکراتهای همیشه در جنگی بودند که از موج روبه افزایش قیام روسهای بی‌فکر می‌ترسیدند. چخیدزه، تسرتلی، ایده‌آلیست‌های یهودی نظیر دان، ناخامکیس و بقیه، چگونه می‌توانستند با این نیروی بنیادی مقابله کنند؟ درست است که بلشویك‌ها تازه از زندگی پنهانی سر بیرون آورده بودند اما کوبا از قدرت این سازمان ظالم که فعلاً کنار گذاشته شده بود، بخوبی باخبر بود. این سازمان که به نظم و مقررات خشك و به اطاعت کورکورانه عادت داشت بدون وجود رهبر هیچ نبود. اما با رهبر...

قرار بود رهبر آن بزودی وارد شود. کوبا تردید نداشت که آلمانی‌ها بالاخره موافقت می‌کنند که لنین و رفقای همرزم او از خاك کشورشان عبور کنند. البته او در آن زمان از خبر مربوط به مناسبات محکمی که به طور غیرمنتظره بلشویك‌ها را

به آلمان کایزری مرتبط ساخته بود اطلاع داشت. می دانست که لنین با پول هنگفتی به روسیه باز می گردد.

این پولی بود که بلشویكها از زمان شروع جنگ از دیگران دریافت کرده بودند. هیچ جای این قضیه عجیب نبود. لنین شکست روسیهٔ تزاری را می خواست تا به این ترتیب جنگ با آلمان به یك جنگ داخلی در روسیه تبدیل شود که در آن کارگران و دهقانان با پالتوهای سربازان، سلاحهای خود را به سوی بورژوازی «خودشان» نشانه بگیرند.

کوبا از روی سوبسیدهای کلانی که روزنامه‌اش، پراودا، از آلمان دریافت می کرد می توانست میزان حمایت آلمان را حدس بزند. همچنین مبالغ سخاوتمندانه‌ای که برای خرید سلاح به سازمان نظامی حزب پرداخت می شد گواهی بر این حقیقت بود. حزب با این پول با شتاب در حال ایجاد یك ارتش سرخ با واحدهایی در سراسر روسیه بود.

طلای آلمانی

با وجود آنکه خانوادهٔ مهمان‌نواز علی‌لویوف به کوبا گفته بودند که همیشه اتاقی برای او محفوظ است، اما وی نزد آنها نماند و در عوض ترجیح داد به آپارتمان بزرگی که رهبران جوان بلشویك در آنجا بودند نقل مکان کند.

مولوتوف می نویسد: «در آن زمان من و استالین در یك آپارتمان زندگی می کردیم. او نیز مثل من مجرد بود. محل زندگی ما آپارتمان بزرگی در حاشیهٔ پتروگراد بود. من با زالوتسکی هم‌اتاقی بودم. به غیر از ما سمیلگا نیز با همسرش در همین آپارتمان سکونت داشت و می توان آنجا را نوعی خانهٔ اشتراکی خواند.»

در همین جا بود که کوبا توانست اطلاعات زیادی در بارهٔ طلای آلمانی به دست آورد. احتمالاً این اطلاعات را شلیاپنیکوف، از همقطاران او در کادر رهبری بلشویكهای پتروگراد که اغلب به این آپارتمان رفت و آمد داشت برای دیگران

باز گو کرده بود. آلمان هزینهٔ سفرهای شلیاپنیکوف به کشورهای اروپایی در طول جنگ و هزینهٔ چاپ تبلیغات مأیوس کننده و توزیع آنها بین مردم روسیه ـ و همچنین طلای آلمانی به انقلابیون ـ را تأمین کرده بود. این یکی از شرم آورترین اسرار بلشویك‌ها بود که بسیار تلاش شد آن را تکذیب کنند، اما اسناد به دست آمده از آرشیو محرمانهٔ آلمان بعد از سقوط آلمان نازی نشان داد که حتی بعد از انقلاب اکتبر نیز بلشویك‌ها همچنان از آلمان پول دریافت می کرده‌اند. «کوکلمان»، وزیر امور خارجهٔ آلمان در نامه‌ای به «بارون میرباخ»، سفیر آلمان در مسکو نوشته است: «بسیار به نفع ماست که بلشویك‌ها در رأس قدرت باقی بمانند... اگر به پول بیشتری نیاز داشتید. مبلغ مورد نیاز را با تلگراف اطلاع دهید.»

آیا بلشویك‌ها از آلمانی‌ها پول می گرفتند؟ قطعاً، بله. آیا در این صورت مأمور و کارگزار آلمان بودند؟ قطعاً، خیر. آنها فقط از اصول کتاب «سؤال و جواب یك انقلابی» پیروی می کردند که می گوید: «در صورتی که انقلاب نیاز به کمك داشته باشد حتی از خود شیطان نیز استفاده کنید.» در گرفتن پول از آلمان کوچکترین تردیدی نبود و کوبا نیز درك می کرد که همهٔ این کارها به خاطر مصلحت آرمان کاملاً مجاز است. یاد می گیریم، کم کم یاد می گیریم.»

تحقق انتظارات کوبا

وقتی یك انقلاب شروع شود، راهی برای مهار کردن آن نیست. در طول نخستین روزهای انقلاب، در زمانی که روشنفکران با شادمانی «طلوع آزادی در روسیه» را تحسین می کردند، «سوموف»، هنرمند معروف در خاطراتش نوشت: «تاکنون مردم خوش خلق هستند، اما معتقدم بزودی خونریزی زیادی خواهد شد.» هیچ چیز خطرناکتر از این نیست که به روسیه لگام زده شود.

مردی که مشتاق بود این شعله‌های گسترده را به حریقی بزرگ مبدل کند در راه بود. کوبا در بارهٔ اینکه ورود رهبر جاکوبین مجهز به طلای آلمانی چه معنایی

خواهد داشت، درست قضاوت می کرد. در روسیه چیزهایی که در انتظار ورود این رهبر بود عبارت بودند از یك سازمان رزم‌دیدهٔ زیرزمینی و یك ارتش رو به فروپاشی و بی‌میل به جنگ. کوبا از روی غریزه می‌دانست که آینده به چه کسی تعلق دارد. به همین دلیل بود که او در شورا آنقدر با احتیاط رفتار می کرد. او از همان اواسط ماه مارس به بعد در انتظار ارباب جدید بود. کامنوف باید پاسخگوی خطاهای روزنامه پراودا می‌شد، اما کوبا باید در مورد موقعیت خود در شورا جواب پس می‌داد. او تاکتیك مورد علاقه‌اش یعنی سکوتی غیرقابل نفوذ را اتخاذ کرد. کوبا در عین حضور در شورا غایب بود. او همان قطرهٔ آب نامحسوس بود. کوبا کاملاً درك می کرد که زمان نطقهای آتشین گذشته و اکنون دورهٔ عمل است، دورهٔ اوست.

قطار حامل لنین و سی و خرده‌ای انقلابی مهاجر روسی روز سوم آوریل از مرز روسیه گذشت. این قطار بدون اینکه با مانعی روبرو شود از آلمان، کشوری که با روسیه در جنگ بود، گذشته بود. همان‌طور که بعدها ژنرال هوفمن نوشت: «ایدهٔ ما این بود که از این روسها برای تسریع روند تضعیف روحیهٔ ارتش روسیه استفاده کنیم.» ولودندورف نیز در خاطراتش نوشته است: «این سفر از دیدگاه نظامی کاملاً بجا و درست بود.»

نظریه‌هایی که این ژنرالهای آلمانی بعدها نوشتند، در همان زمان برای عموم مردم کاملاًروشن بود. کروپسکایا به خاطر می آورد که لنین از این احتمال که در بدو ورود آنها میهن‌پرستان متعصب وحشیانه سروصدا به راه اندازند وحتی سرانجام او را محاکمه کنند و به قلعهٔ پیتروپل بفرستند چقدر نگران بوده است. آنها همچنین نگران جزئیات دیگر بودند، چون آن روز، عید پاك بود و می ترسیدند دیر وارد شوند و نتوانند وسیله‌ای برای رفتن به مقر حزب بیابند.

اما برخلاف انتظار آنها، گروهی از بلشویك‌ها در جبههٔ فنلاند در انتظار لنین و دیگران بودند. البته کوبا در میان آنها نبود. او ترجیح داده بود بگذارد ایلیچ خشم

خود را سر کامنوف خالی کند. همه چیز همان‌طور که او پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد. فئودور راسکولنیکوف، از اعضای گروه اعزامی بلشویك که نمایندهٔ ملوانان طرفدار بلشویك در قیام علیه افسران خود در بدو انقلاب بود، آن صحنه را به این شکل در خاطرات خود توصیف کرده است. گروه استقبال وارد شد و روی کاناپه‌ای نشست. لنین بلافاصله به کامنوف حمله کرد. (کوبا بعدها در تاریخ پیشرفت کرد. صدها نقاشی از جلسهٔ ملاقات شادمانهٔ دو رهبر بزرگ، لنین و استالین کشیده شد.) سپس شب فرارسید و جمع کثیری از مردم در ایستگاه قطار فنلاند گرد آمده بودند. آنچه که در انتظار لنین بود سلولی در قلعهٔ پیتروپل نبود، بلکه کمیتهٔ استقبالی از جانب شورای مقتدر به رهبری چخیدزه، رئیس شورا، انتظار او را می کشید. چخیدزه همان کسی بود که لنین در نامه‌هایش آن‌طور بیرحمانه به او تاخته بود. یك گارد احترام و یك اتومبیل ضدگلوله برای این مرد کوچك اندام و طاس که هیچگاه شنوندگان سخنرانیهای او جز مشتی مهاجر انگشت‌شمار نبودند، تدارك دیده شده بود. بالاخره لنین آن جمعیت کثیری را که همیشه در آرزویش بود، دید. او از اتومبیل خود خطاب به مردم گفت که رؤیای مدینه فاضله را تحقق بخشند و پیروزی انقلاب سوسیالیستی را تضمین کنند. یك سال قبل چنین سخنانی فقط خیالبافی محض و هذیان بود. و حالا... مردم، نورافکن، اتومبیل ضد گلوله...

حرکت برَنده

چه کسی ورود چخیدزه به ایستگاه را ترتیب داده بود؟ او رئیس شورا ـ رئیس واقعی اوضاع در پتروگراد ـ بود و حضور او به شرایط افتضاحی که در آن لنین و گروهش به کشور بازگشته بودند، جنبهٔ قانونی می‌بخشید. چه کسی تلاش کرده و چخیدزه را قانع کرده بود که شایعات مربوط به دریافت پول از آلمان فقط به نفع نیروهای راستگراست و حضور او در ایستگاه به این حرفهای ارتجاعی پایان خواهد داد؟

لنین باید از خدماتی که کوبا و کامنوف، اعضای قدیمی حزب بلشویك، برای او انجام داده بودند، قدردانی می کرد.

لنین آن شب دیروقت «تز آوریل» خود را به حضار تقدیم کرد. سخنرانی او مثل بمب صدا کرد: هیچ نوع حمایتی از دولت موقت بورژوا مجاز نیست! هیچگونه قید و بند و شرط و شروطی نباید باشد! قدرت تام‌الاختیار باید متعلق به شورا باشد. اما آنچه که بیش از همه موجب حیرت کوبا شد این بود که لنین چه راحت تعصبات مارکسیستی را کنار گذاشته بود. مارکس در کتابهای خود دربارهٔ روی کار آمدن غیرقابل اجتناب بورژوازی بعد از انقلاب دموکراتیك سخن گفته بود و در اینجا لنین اعلام می کرد بورژوازی در نتیجهٔ یك اشتباه از جانب پرولتاریا به قدرت رسیده و خواستار انتقال فوری قدرت به یك انقلاب سوسیالیستی بود. حاضران متحیر می‌شنیدند مردی که قبلاً نمایندهٔ مارکسیسم بود و آن را چون انجیل، حقیقی می‌خواند اکنون با خونسردی فرضیه‌های اصلی آن را رد می کرد. کوبا مجدداً دریافت که رهبر مجاز است هرگونه اقدامی که می‌خواهد انجام دهد.

او فوراً دیدگاههای خود را ۱۸۰ درجه تغییر داده بود. کوبا استالین اکنون پشت سر هم مقالاتی در پراودا چاپ می کرد که در آنها ایده‌های لنین را تشریح می‌نمود. ارباب او بازگشته بود.

بلشویك‌ها در ۲۹ آوریل کنفرانسی تشکیل دادند. لنین در تالار بزرگی که کششینسکایای بالرین آن را بسیار دوست داشت، پیامهای «تز آوریل» را تکرار کرد. کامنوف تصمیم گرفت از عقاید خود دفاع کند و لنین را مورد حمله قرار داد. در نتیجه لنین نیز کوبا را از بند رهانید و او هم به سبك جدید خود یعنی بدون بحث منطقی، بیرحمانه و گستاخانه دیدگاههای کامنوف را مورد تحریف قرار داد و دوست دیروز خود را با شقاوت به رگبار بست. این کوبای جدید بود. کوبایی که از حالا به بعد دیگر هیچ دوستی نمی‌شناخت. خطی که او در پیش گرفته بود به

دیگران نیز سرایت کرد. اعضای گروه به کامنوف روی کرده و خطاهای گذشتهٔ او را به یاد آوردند.

سپس انتخابات کمیته مرکزی پیش آمد و لنین شخصاً کوبا را پیشنهاد کرد. لنین تصریح کرد: «ما سالهای سال است که رفیق کوبا را می‌شناسیم. او در هر پست و مقامی کارگر خوبی است.» حاضران نیز از نظریهٔ رهبر حمایت کردند: مقالات قبلی کوبا نباید علیه او مورد استفاده قرار می گرفتند. «کارگر خوب» به نودوهفت رأی یعنی بیش از همهٔ کاندیداها ـ جز لنین و زینوویوف ـ دست یافت. این پیروزی بزرگی بود. کوبا بالاخره نقش برجسته‌ای برعهده گرفته بود و آنچه را که نتوانسته بود از راه صداقت و اخلاص به دست آورد از طریق حقه‌های کثیف به دست آورد. با وجود این، لنین مجبور بود از کامنوف نیز حمایت کند چون «لوبوریسوویچ» چیزهای زیادی می‌دانست و در واقع خدمات زیادی به لنین کرده بود. حاضران در کنفرانس در کمال حیرت مشاهده کردند لنین که معمولاً ذره‌ای گذشت نداشت، رفتار کامنوف را که همه به قضاوت آن نشسته بودند، نادیده گرفت و اعلام کرد: «قضیه تمام شده است.» و واقعاً همه چیز تمام شد. او کامنوف را نیز برای عضویت در کمیته مرکزی توصیه کرد و حاضران در کنفرانس نیز برحسب وظیفه او را انتخاب کردند.

کوبا در بارهٔ لنین اشتباه نمی کرد. آنها در آن زمان و مکان، در آن کنفرانس، برای به دست آوردن قدرت شروع به فعالیت کردند. آنها تصمیم گرفتند تمام کشور را با شبکه‌ای از هسته‌های بلشویك و دسته‌هایی از ارتش سرخ تحت کنترل خود درآورند. لنین به این منظور یاکوف سوردلوف را به عنوان سازمان دهندهٔ امور انتخاب کرد. این نابغه زمانی در توروخان هم اتاقی کوبا در تبعید بود. کارگزاران حزب با پولهای آلمان در جیب بسرعت راهی استانهای مختلف شدند تا انقلاب جدیدی را تدارك ببینند. روسیه بزودی شعله‌ور می‌شد.

بعد از این کنفرانس یك رهبری داخلی کوچك به نام «دفتر کمیته مرکزی»

تشکیل و اعضای آن انتخاب شدند. این همان نهادی است که بعدها به «دفتر سیاسی» (پولیت بورو) معروف شد و تا دهها سال نهاد حاکم رسمی این کشور پهناور که یك ششم خاك کرهٔ زمین را در اختیار داشت، بود. دفتر سیاسیِ اول، چهار عضو داشت: لنین، یاور باوفایش زینوویوف، کامنوف و کوبا. او در ماه مه ۱۹۱۷ عضو کمیتهٔ رهبری چهار نفرهٔ حزب شده بود.

آنها مسیر انقلاب جدیدی را در پیش گرفته بودند. لنین این سیاست خود را «مسالمت آمیز» می‌خواند اما در واقع در تدارك خونریزی بود. او اکنون به آن تروریست مکّاری نیاز داشت که در مشکوك ترین فعالیتهای حزب ارزش خود را نشان داده بود. لنین همچنین می‌دانست که کوبا همواره گویای افکار این تروریست است. تسلیم شدن فوری کوبا بار دیگر لنین را از این بابت مطمئن کرده بود.

با وجود این، کوبا مجبور بود چون دیگر اعضا بزودی برای شخص دیگری نیز جا باز کند. ماه مه شاهد بازگشت تروتسکی به روسیه بود.

وزیر دوم

تروتسکی ابتدا منشویك بود و بلشویك‌ها را بشدت تقبیح کرده و بعد بتدریج از منشویك‌ها فاصله گرفته بود. این «انقلابی غیر وابسته» که روزنامه‌نگاری با استعداد و سخنرانی برجسته بود، همواره با لنین جنگیده بود و او را «دیکتاتور» و «روبسپییر آینده» خوانده بود. لنین نیز او را «یودوشکا» لقب داده بود (یودوشکا یکی از شخصیت رمان محبوب لنین، «خانوادهٔ گولوولیوف» است که سمبل حرص و آز، نیرنگ، بیرحمی و حقه‌بازی است). البته اینها از ملایم‌ترین توهین‌هایی بود که بین این دو نفر ردوبدل می‌شد. اما اکنون، بعد از ماه فوریه، فاصلهٔ موجود میان این دو دشمن قدیمی به شکل حیرت آوری کم شده بود. لنین اکنون در واقع سخنگوی رؤیای قدیمی تروتسکی در بارهٔ «انقلاب دائمی» بود و هر دو یکصدا دیگران را به قیام می‌خواندند: «قدرت به شوراها واگذار باید گردد» و «مرگ بر دولت موقت»، یك

شعار سوم نیز که از همه خطرناك‌تر بود خواستار شکست روسیه در جنگ و تبدیل جنگ با آلمان به جنگ داخلی می‌شد. دشمنان سالهای سال در جهت خلاف یکدیگر حرکت کرده بودند ولی اکنون سرانجام به یکدیگر می‌رسیدند.

نخستین سخنرانی تروتسکی در ایستگاه قطار مردم را به هیجان آورد. بازیگر بزرگ نمایشنامهٔ انقلاب بار دیگر وارد صحنه شده بود. قطعاً لنین به چنین همپیمانی شدیداً نیاز داشت اما می‌دانست که تروتسکی، این محبوب فاسد شهرت، هیچگاه برای آشتی پیشقدم نمی‌شود. بنابراین بعد از سالها بدگویی و ناسزا، سرانجام خودش پیش‌قدم شد و چند روز بعد از بازگشت تروتسکی «جادهٔ کانوسا» را در پیش گرفت و نزد او رفت. او از زینوویوف و کامنوف نیز خواست در مذاکره با او ـ یا بهتر بگوییم در اغوا کردن او ـ کمك کنند. این دشمنان سابق تروتسکی از او خواستند به اتفاق حامیانش به حزب بلشویك بپیوندد. تروتسکی سرسخت بود: او خواستار کنار گذاشتن نام بلشویك بود. لنین امتناع کرد اما به تلاش خود برای اغوای او ادامه داد. کامنوف و زینوویوف با حسرت ناظر تلاش لنین برای تحقیر کردن خود بودند و تروتسکی به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویا حتی قبل از پیوستن به حزب، او رهبر واقعی آن بوده است.

ورود یک مهرهٔ مفید به صحنهٔ شطرنج

تروتسکی شروع به همکاری با لنین کرد اما کوبا هیچ نگران نبود.

تروتسکی بعدها متقاعد شد که کوبا همواره به او حسادت می‌کرده و از او متنفر بوده، اما اشتباه می‌کرد. شطرنجی که کوبا در حال بازی کردن آن بود احساسات کوبا را به او دیکته می‌کرد. و هرچند ممکن است عجیب به نظر رسد اما ورود تروتسکی برای او بسیار هم مفید بود. او می‌توانست روح دیگران را ببیند و یا حداقل احساسات اصلی و اساسی آنها را بخواند. او می‌دانست که ورود این محبوب جدید هر سه نفر آنها ـ او، کامنوف و زینوویوف، سه خدمتکار قدیمی و وفادار ـ را به

یکدیگر نزدیکتر خواهد کرد. از این پس آنها یکی می‌شدند، از این مهمتر، او می‌دانست لنین هیچگاه تروتسکی را به خاطر سالها مبارزه‌ای که علیه او داشته نخواهد بخشید و هیچگاه او را به عنوان «یکی از ما» درنظر نخواهد گرفت. او همواره با نگرانی در انتظار حرکت بعدی این انقلابی غیرقابل کنترل که خود را مساوی با لنین و رهبر می‌دانست، بود.

کوبا به این نکته پی برد که تنفر از تروتسکی قدردانی لنین را به همراه خواهد داشت. برای شکست دادن دیگران در اخلاص نسبت به لنین باید تنفر از تروتسکی را به نمایش گذاشت.

یک مانور پیچیده

نخستین کنفرانس شوراهای روسیه در سوم ژوئن آغاز به کار کرد. واقعه‌ای که در جریان این کنفرانس روی داد در تمام کتابهایی که در بارهٔ انقلاب نوشته شده، درج شده است. تسرتلی، از منشویك‌ها، اعلام کرد: «در حال حاضر هیچ حزبی در روسیه وجود ندارد که بگوید: 'فقط قدرت را به ما بدهید و گم شوید، ما جای شما را می‌گیریم.' چنین حزبی در روسیه وجود خارجی ندارد.» اما با این حرف او، لنین از وسط سالن فریاد کشید: «چنین حزبی وجود دارد!» این حرف خیلی مسخره به نظر می‌آمد، چون بلشویك‌ها بزحمت ۹ درصد شرکت کنندگان در کنفرانس را تشکیل می‌دادند.

اما در اجلاس مشترك سازمان نظامی بلشویك و کمیته مرکزی در ۶ ژوئن لنین پیشنهاد کرد که باید تظاهراتی ترتیب داده شود و طی آن نشان داده شود که حزب با وجود تعداد اندك اعضای آن چقدر قوی است.

«همهٔ قدرت از آن شوراها باید گردد!» و «مرگ بر ده و زیر سرمایه‌دار!» از جمله شعارهای خصمانهٔ این تظاهرات به اصطلاح مسالمت‌آمیز بود. ای. سمیلگا که خود نیز عضو کمیته مرکزی بود در جلسهٔ کمیته بارها تکرار کرد که «اگر وقایع

منجر به درگیری شد، افرادی که در آن شرکت دارند باید فوراً ساختمانهای پست و تلگراف و همچنین زرادخانه را تصرف کنند.» ام. لاتسیس نیز می گفت: «ما با کمك هنگ مسلسلچی ها باید ایستگاه قطار، بانکها، زرادخانه، و ساختمانهای پست و تلگراف را به اشغال خود درآوریم.» بله، لنینِ عجول خود را برای نخستین تلاش جهت به ثمر رساندن یك کودتای بلشویك آماده می کرد. چگونه ممکن بود که از کوبا، فردی که تظاهرات خونین گرجستان را به راه انداخته بود، غافل شود؟ بله، کوبا درمرکز وقایع قرار داشت. او بود که تقاضانامه‌ای برای شرکت همهٔ زحمتکشان، همهٔ کارگران و سربازان پترو گراد تنظیم کرد. اما مشارکت او کاملاً سرّی و محرمانه نگه داشته شد، چون از هر چیز گذشته، او از اعضای بانفوذ کمیته اجرایی شورا بود و باید در صورت شکست تظاهرات در شورا حفظ می‌شد. او در جلسهٔ کمیته مرکزی می گفت: «ما نه مردم را به زور به جلو می‌فرستیم و نه اجازه می‌دهیم فرصتی از دست برود... وظیفهٔ ما ترتیب دادن تظاهرات است... اما نباید هیچگونه تلاشی در جهت تصرف تلگرافخانه به عمل آید.»

تقریباً ۹ ژوئن بود که شایعات مربوط به تظاهراتِ قریب‌الوقوع بلشویك‌ها علیه دولت در کنگرهٔ شوراها پخش شد. گچکوری از منشویك‌ها جزوه‌ای را با درخواستهای کوبا که در خیابان پیدا کرده بود برای کنگره خواند.

با توجه به اعلامیهٔ لنین، این تظاهرات اهمیتی تهدید کننده یافت. تسرتلی ضمن سخنرانی از پشت تریبون گفت: «در اینجا با توطئه بلشویك برای در دست گرفتن قدرت مواجه هستیم.» طوفانی از خشم سالن را دربر گرفت و چخیدزه گفت: «فردا روز سرنوشت‌سازی خواهد بود.»

کامنوف، کوبا و دیگر اعضای گروه بلشویك وانمود کردند که از این خبر حیرتزده شده‌اند و با دیگر اعضای کنگره علیه تظاهرات رأی دادند. دولت موقت هشدار داد که هرگونه توسل به خشونت بشدت سرکوب خواهد شد و لنین تصمیم گرفت عقب‌نشینی کند. شبانه تصمیم گرفته شد که تظاهرات لغو شود. این برنامه

کوبا را بر آن داشت که اقدام جالبی انجام دهد. او اعلام کرد این تصمیم کاملاً اشتباه است و در اعتراض به آن از کمیته مرکزی استعفا می کند. او خیلی خوب می‌دانست که این اقدام او خطرناك نیست و از او خواسته خواهد شد استعفای خود را پس بگیرد. و دقیقاً همین‌طور هم شد. اما این اعلامیهٔ او آنچه را که تا آن زمان یك راز بود ـ سهم او در ترتیب دادن تظاهرات ـ بر تمامی اعضای حزب افشا کرد و همچنین نشان داد که رفیق کوبا چقدر جسور و سازش‌ناپذیر است. کوبا شطرنج‌باز ماهری بود.

زبانِ «جامع»

زمانی که در آرشیو حزب کار می کردم، یکی از خبرگزاران ناشناس به من گفت: «اسناد بلشویك از این جهت ویژه هستند که در آنها هر زمان گفته شود «تظاهرات مسالمت آمیز» منظور «قیام مسلحانه» است. قانون کلی این است که «بله» یعنی «خیر». این زبان سرّی را «زبان جامع» نامیده‌اند یعنی زبانی از ریشه کاذب که در آن کلمات دو یا سه معنی دارند. این نکته را نیز اضافه کنید که استالین یك بازیگر قهرمان بود. برای درك دلایل حرکات او باید به نتیجه نگاه کنید. فقط در آن صورت همه چیز روشن خواهد شد.» من اغلب به یاد این حرفها می‌افتم. کوبا واقعاً خواستار تظاهرات مسلحانه بود. دلیل این خواستهٔ او را تا روزها بعد نخواهیم فهمید.

سپس کنگرهٔ شوراها نسبت به این خبر که تدارکات برای برگزاری تظاهرات در دست انجام است واکنشی توأم با خشم نشان داد و طوفانی برپا شد. مدتی این‌طور به نظر می‌رسید گویا بلشویك‌ها مخالفان را تکه تکه می کنند. شدیدترین اقدامات بازدارنده پیشنهاد شد و بعد کم کم همه چیز تمام شد. در عوض، کنگره تصمیم گرفت تظاهرات خاص خود را ترتیب دهد. البته تظاهراتی مسالمت آمیز که شعار آن این بود: «اعتماد به کنگره و دولت». راضی کردن

نمایندگان به اتخاذ این قطعنامهٔ احمقانه که به جای محکوم کردن بلشویک‌ها در عمل به آنها اجازه می‌داد تظاهراتی را که ترتیب داده بودند به طور قانونی عملی سازند، به دسیسه بازیهای زیادی در پشت صحنه نیاز داشت. چه کسی این حرکت احمقانه را در کنگره به راه انداخت؟ این کارِ ماهرانهٔ یك نابغهٔ دسیسه کاری بود. طرح کوبا با وجود آنکه هنوز هدف از آن نامعلوم باقی مانده، جریان عادی خود را طی می‌کرد.

تظاهراتی دیدنی با شعارهای بلشویك در ۱۸ ژوئن برگزار شد. این یك پیروزی بزرگ برای آنها بود. دو مقاله به قلم لنین و کوبا در پراودا چاپ شدند، یعنی هر کدام ازاین دو نفر طراحِ تظاهرات، یك مقاله نوشت. کوبا در مقالهٔ خود نوشته بود: «روزی آفتابی و روشن بود. مراسم راهپیمایی به طرف میدان مارس از صبح تا غروب ادامه داشت... پرچمها چون جنگلی بی‌پایان موج می‌زدند... غریو مردم در تمام مدت به گوش می‌رسید... گاهگاهی نیز این شعارها سر داده می‌شدند: 'قدرت از آن شوراهاست... مرگ بر وزرای سرمایه‌دار.'»

کمتر از دو ساعت بعد از این موفقیت، لنین بعد از مشورت با اعضای کمیتهٔ مرکزی اعلام کرد اکنون زمان آن فرارسیده که توده‌های کارگری نشان دهند تا چه اندازه قوی هستند.

دولت موقت تزار با یکی از بحرانهای همیشگی درگیر بود. دموکراتهای همیشه در حال جنگ وضع مطلوبی برای وقوع یك کودتا به وجود آورده بود. لنین تصمیم گرفت از این اوضاع بهره بگیرد.

غیرضروری، اما واجب

همان دستی که روزی در آینده شاهکارهای استالین را می‌نوشت، بوضوح در کار سازماندهی عملیات ماه ژوئیه دیده می‌شد. این شایعه در هنگ اول مسلسلچی‌ها پیچیده بود که بزودی به جبهه اعزام خواهند شد. تحریك کنندگان

بلشویك چون باران در این هنگ پخش شده بودند. سربازانی که ترجیح می‌دادند در گردهماییهای سیاسی بجنگند خشمگین گشته و خواستار مقاومت مسلحانه بودند. البته بلشویك‌ها از آنها می‌خواستند تا تظاهرات را لغو کنند. وی. نوفسکی، یکی از رهبران سازمان نظامی چگونگی عملیات را توصیف می کند: «من توصیهٔ عدم برگزاری تظاهرات را به شیوه‌ای مطرح کردم که فقط یك احمق می‌توانست از سخنان من این طوری نتیجه گیری کند که تظاهرات نباید انجام شود.» هنگ طبیعتاً نمی‌خواست احمق به نظر رسد. آنها به این «زبان جامع» مخصوص تحریك کنندگان کاملاً مسلط بودند: وقتی می گفتند: «وارد عمل نشوید»، منظور این بود که «زودتر شروع کنید».

سربازان هنگ در یك گردهم‌آیی در ۲ ژوئیه خواستار قیام شدند. هنگ نمایندگانی را به دیگر واحدهای ارتش، کارخانه‌ها و پایگاه دریایی کرونشتات فرستاد. سربازان کاملاً مسلح به خیابانها ریختند. گزارش شد لنین بیمار است؛ او از صحنهٔ زندگی فعال ناپدید شد.

در پایگاه کرونشتات ملوانان دائماً در جلسه بودند. شورشیانی که بین ملوانان وجود داشتند، در همان ابتدای انقلاب خود را خوب شناسانده بودند. در آن روزهای «بدون خونریزی» اولیه، ملوانان کشتی‌های ناوگان بالتیك ۱۲۰ نفر افسر را تیرباران کرده بودند. آنها سردوشیهای آدمیرال ویرن را کنده بودند، او را تا میدان آنکور روی زمین کشیده و بعد به قتل رسانده بودند. آدمیرال بوتاکوف و ۳۶ افسر ارشد دیگر نیز همان روز تیرباران شدند. این پایگاه نیروی دریایی به دژ آزادی دزدان دریایی تبدیل شد. کمیتهٔ بلشویك که تازه تشکیل شده بود رهبری ملوانان شورشی را پذیرفت. کرونشتات به یك قلعهٔ نظامی لنینیستی تبدیل گردید. وقتی نمایندگان هنگ مسلسلچی‌ها در آنجا ظاهر شدند، کُمدی مثل سابق ادامه یافت: بلشویك‌ها از ملوانان می‌خواستند از تحریکات مسلسلچی‌ها برای شروع عملیات مسلحانه سرپیچی کنند، اما طوری حرف می‌زدند که در واقع عکس آن از ملوانان

خواسته می‌شد، راسکولنیکوف ملوان بلشویک که دانشجوی سال دوم نیروی دریایی و از رهبران کرونشتاتِ سرخ بود می‌نویسد: «در آن زمان ما رسم بسیار جالبی داشتیم. من هر روز صبح به پتروگراد تلفن می‌کردم و دستورالعمل‌هایم را از لنین، زینوویوف یا کامنوف می‌گرفتم.»

ملوانان کرونشتات از یك رهبر دیگر نیز دستور می‌گرفتند. دمیان بیدنیِ شاعر توصیف می‌کند که چگونه یك بار در دفتر سردبیری پراودا نشسته بوده که تلفن میز کوبا زنگ می‌زند. تلفن از کرونشتات بود که کسب تکلیف می‌کردند: آیا ملوانان باید به طور مسلح یا غیرمسلح در تظاهرات پتروگراد حاضر شوند؟ کوبا پکی به پیپ خود زد و جواب داد: «خوب، نویسندگانی مثل من همیشه سلاح خود ـ قلم ـ را همراه دارند... شما با سلاحتان چه می‌کنید؟»

طبق معمول او بازهم در مرکز عملیات بود، بدون آنکه دخالتی در آن داشته باشد. تسرتلی در کتاب خود، «خاطرات انقلاب فوریه» می‌نویسد همان روز کوبا در جلسهٔ شورا اعلام کرد کارگران و سربازان مسلح مایلند به خیابانها بریزند، اما بلشویك‌ها افرادی را برای بازداشتن آنها از این عمل اعزام کرده‌اند. کوبا درخواست کرد این بیانیه در صورت جلسه ثبت شود و سپس از جلسه خارج شد. بعد از رفتن او چخیدزه با لبخند کنایه‌آمیزی گفت: «نیازی نیست مردان صلح نیات مسالمت‌آمیز خود را ثبت کنند.»

البته کوبا انتظار نداشت دیگران حرف او را باور کنند. این فقط آخرین حرکت او در این بازی بود. او نقش شایستهٔ واسطهٔ صلح، دوست بین شوراها و بلشویك‌ها را برگزیده بود. احتمالاً قبلاً نیز لنین را راضی کرده بود که این نقش را به او واگذار کند. اگر تظاهرات شکست می‌خورد مطمئناً یك گرجستانی راحت‌تر می‌توانست با دیگر گرجستانی‌ها به توافق برسد.

روز چهارم ژوئیه ملوانان مسلح کرونشتات برای گرفتن کنترل پتروگراد عازم شدند. آنها سلاح بر دوش در جزیرهٔ واسیلیوفسکی پیاده شدند؛ صف بی‌پایان

ملوانان مسلح به سوی خانهٔ مجلل کششینسکایا رهسپار شد. طبیعتاً کوبای صلح‌جو در مقّر بلشویك‌ها نبود. لونا چارسکی و سوردلوف، بلشویك‌هایی که در درجه دوم اهمیت بودند برای سخنرانی به روی بالکن آمدند اما ملوانان خواستار دیدن لنین بودند. به آنها گفته شد که لنین بیمار است و ملوانان کم کم عصبی شدند. راسکولنیکوف که خسته و نومید بود و می‌دانست لنین در ساختمان است، او را در پناهگاهش یافت و «مرد بیمار» مجبور شد سخنرانی (بسیار محتاطانه‌ای) کند. سپس تظاهر کنندگان راه خود را به سوی کاخ تاوریدا ادامه دادند. آنها اصرار داشتند که شوراها باید قدرت را در دست گیرند. وقتی به آنجا رسیدند، چرنوف، رهبر «حزب انقلابی سوسیالیست» را که برای دیدن آنها از کاخ بیرون آمده بود دستگیر کردند. آنها می‌خواستند او را با اتومبیل ببرند و تیرباران کنند که تروتسکی وارد عمل شد. او که می‌دانست این عمل چه بهای سنگینی خواهد داشت روی کاپوت ماشین پرید و از این سکوی سخنرانی شروع به تعریف و تمجید از ملوانان کرد و آنها را «گُل‌های زیبا و غرور انقلاب روسیه خواند»، اما در پایانِ این مدیحه گفت: «شهروند چرنوف، شما آزادید.»

تظاهرات پراکنده در سراسر روز ادامه داشت. توده‌های کارگران و ملوانان مسلح در خیابانها می گشتند. لنین حالا به کاخ تاوریدا رفته بود. اما در همین لحظه بود که سربازانِ وفادار به دولت از جبهه وارد شدند. سرنوشت عملیات مشخص گردید. ناو آموز راسکولنیکوف خود را برای محاصره کردن منزل کششینسکایا آماده کرد.

شروع آخرین حرکت بازی

کودتا نافرجام ماند و لنین بازنده شد. این سؤال پیش می آید که کوبا چطور شد؟ درست است. در صورت پیروزی، او با حزب به قدرت می‌رسید اما حتی در صورت شکست نیز او راه رسیدن به قلهٔ قدرت را ادامه می‌داد. قدرت در داخل حزب چیزی بود که مانورهای عذاب‌آور او را توضیح می‌دهد.

در آن زمان دولت موقت در حال انجام یك رسیدگی و تحقیق محرمانه بود. اوجنی یرمولنکو که با عبور از خطوط نیروهای آلمانی به کشور بازگشته بود شهادت داد که آلمانیها او را استخدام کرده بودند که مردم را برای صلح با آلمان تحریك کند. او همچنین گفت لنین نیز از آلمانیها دستور گرفته بود که در حیطهٔ قدرت خود از هیچ اقدامی برای از بین بردن اعتماد مردم نسبت به دولت موقت فروگذار ننماید. ستاد مشترك آلمان هزینهٔ فعالیتهای فوق را تأمین می کرد. یرمولنکو همچنین اشاره کرد که این پول از طریق چه کانالهایی به دست لنین می‌رسیده است. هیأت مدیرهٔ ضد اطلاعات نظامی در قرارگاه عالی از نتایج این تحقیقات اطلاع پیدا کرد و از آن لحظه به بعد لنین تحت نظر قرار گرفت. تلگرامهای بدست آمده نشان می‌داد که بلشویك‌ها مبالغ هنگفتی پول از خارج دریافت می کنند.

کرنسکی شخصاً مسئول تحقیقات مربوط به نقش لنین در این فعالیتها شد. فقط دایرهٔ بسیار کوچکی از مقامات از این جریان خبر داشتند. اما کرنسکی، این انقلابی سوسیالیست می‌دانست اسنادی که خطای بلشویك‌ها را ثابت کند می تواند مورد استفادهٔ ارتش، سلطنت‌طلبان و به طور کلی ارتجاعیون در جنگ علیه نیروهای چپ قرار گیرد. چگونه می توانست برادران حزبی خود، رهبری انقلابیون سوسیالیست و همکاران منشویك خود در شورا را در جریان این تحقیق قرار ندهد؟ شایعات مربوط به تحقیقات سرّی بزودی به گوش عامهٔ مردم نیز رسید. واضح است که کوبا نیز که عضو گرجستانی کمیته اجرایی شورا بود، نمی توانست از این جریان بی‌خبر باشد. کوبا این‌طور نتیجه گیری کرد که هر گونه تظاهرات از طرف بلشویك‌ها دولت را بر آن می‌دارد که از تحقیقات خود استفاده کند و اتهاماتی که به آنها وارد شده موجب منع رهبری بلشویك و تروتسکی از فعالیت قانونی می گردد. تمام این افراد به نحوی با پول دریافتی از آلمان ارتباط داشتند و در میان رهبران درجه یك فقط کوبا بود که در این زمینه بی گناه بود. در طول شورش ماه ژوئیه نیز او

خود را نشان نداده بود. کوبا تنها کسی بود که آزاد می‌ماند.

بار دیگر همه چیز همان‌طور که او انتظار داشت پیش رفت. روز چهارم ژوئیه حدود غروب بود که پره‌رزوف، وزیر دادگستری برخی از کشفیات به دست آمده در تحقیقات را (که هنوز در جریان بود) در مورد ارتباط لنین و بلشویك‌ها از یك طرف و آلمانی‌ها از طرف دیگر فاش کرد. آن شب بلشویك‌ها با شتاب تظاهرات را لغو کردند اما برای این کار خیلی دیر شده بود. اقدامات قانونی علیه «جاسوسها» قبلاً شروع شده و غول جنّی از شیشه در آمده بود. البته لنین از قبل از این بمب ساعتی خبر داشت. آیا به همین دلیل بود که او این‌قدر عجله داشت و در مورد عملیات ماه ژوئیه خود را به خطر انداخت؟

لنین به کوبا متوسل شد. او تنها عضو معصوم کادر رهبری بود. کوبای گرجی به دیدن هم‌ولایتی خود، چخیدزه رفت و از او خواست دست نگه دارد و چاپ هر گونه مطلب در بارهٔ این قضیه را قبل از تکمیل تحقیقات ممنوع سازد. کوبا موفق شد و چخیدزه قول داد که اقدام کند. اما کوبا که خودش روزنامه‌نگار باتجربه‌ای بود براحتی می‌فهمید جلوگیری از چاپ چنین مطالب حساسی ناممکن است و به هر حال روزنامه‌ای پیدا می‌شود که آن را چاپ کند. بلافاصله یکی از روزنامه‌های رقیب یعنی «کلام زنده» نامه‌های دو تن از انقلابیون سابق را چاپ کرد. این دو نفر عبارت بودند از ان. پانکراتوف، که سالها در قلعهٔ شلوسلبرگ زندانی بود و الکسینسکی، از یاران سابق لنین. آنها هر دو لنین و دوستانش را جاسوس خوانده و تقبیح کردند. حرکات پایانی بازی شروع شده بود.

پایان بازی: پیروزی کوبا

سربازانی که تازه از جبهه وارد شده بودند اقامتگاه سابق کششینسکایا را به محاصره در آوردند. دولت دستور داد یگان ویژه‌ای برای حمله به ساختمان تشکیل شود. ملوانان تحت فرماندهی راسکولنیکوف برای دفاع از ساختمان آماده شدند اما

این اقدام را با ناامیدی انجام دادند. سربازان خط مقدم با صورتهایی اصلاح نشده و عبوس از این ملوانان که همیشه در پشت جبهه پنهان شده بودند، تنفر داشتند و مشتاق بودند از آنها انتقام بگیرند.

یك بار دیگر کوبا با مشورت با شورا اوضاع را نجات داد. هیچ خونی ریخته نشد و ساختمان بدون درگیری تسلیم شد. کوبا سپس راهی قلعهٔ پیتروپل شد. ملوانان کرونشتاتی مستقر در آنجا مصمم بودند که از خود دفاع کنند. سربازان قلعه را محاصره کرده و می‌خواستند «جاسوسهای آلمان» را به رگبار ببندند. اما کوبا با لحنی ملایم و آرام و با چند لطیفهٔ گرجستانی با ملوانان حرف زد. آنها موافقت کردند سلاحهای خود را تسلیم کنند و بدون خونریزی به کرونشتات باز گشتند. مأمور صلح دوبار موفق شد از خونریزی جلوگیری کند.

روز ۶ ژوئیه دولت موقت حکم دستگیری رهبران بلشویك را امضا کرد. نام لنین، تروتسکی، زینوویوف، کامنوف و لوناچارسکی در لیست بود. مأموران لوناچارسکی و تروتسکی را نیمه‌شب از بستر بیرون کشیدند و به زندان بردند. اما لنین و دستیار باوفایش، زینوویوف، موفق شدند پنهان شوند. دوباره این کوبا بود که در این کار به آنها کمك کرد.

لنین ابتدا در آپارتمان یك بلشویك به نام کایوروف پنهان شد. اما کروپسکایا می‌نویسد: «پسر کایوروف آنارشیست بود و جوانان در آنجا دائم مشغول بازی با بمب بودند که به طور کلی در آپارتمانی که مخفیگاه محسوب می‌شد مناسب نبود.»

سرگئو اورجونیکیدزه در خاطراتش نوشته است: «بسیاری از بلشویك‌های برجسته معتقد بودند چون چنین اتهام بزرگی به رهبر حزب وارد شده او باید در محاکمه حاضر شود و خود و حزب را از هرگونه خطا مبرّا اعلام کند.» لنین به کروپسکایا گفت: «من و گریگوری [زینوویوف] تصمیم گرفته‌ایم در محاکمه حاضر شویم... بیا خداحافظی کنیم شاید دیگر یکدیگر را نبینیم.» او بسیار نگران

بود و نمی‌خواست به زندان برود. و البته یك بار دیگر کوبا به کمکش آمد. او یك کمدی دیگر به راه انداخت که پایان آن از قبل مشخص شده بود. او اورجونیکیدزه را به شورا فرستاد و در بارهٔ شرایطی که در زندان در انتظار ایلیچ خواهد بود جویا شد. وقتی این شرایط اعلام شد کوبا بلافاصله آن را غیرقابل قبول خواند و حرفی زد که لنین مشتاق شنیدن آن بود: «پروسی‌ها هیچگاه اجازه نمی‌دهند پای لنین به زندان برسد و او را در راه زندان به قتل می‌رسانند.» به این ترتیب لنین اصلاً نباید به زندان می‌رفت. کمیته مرکزی به دنبال این جریان حکمی صادر کرد که طبق آن با توجه به خطری که جان لنین را تهدید می کند او نباید در محاکمه حاضر شود.

لنین شخصاً تمایلی نداشت که در پترو گراد بماند و طبیعتاً از اینکه به محاکمه کشیده شود می ترسید. یك بار دیگر کوبای وفادار به کمکش آمد. او در خانهٔ کارگری به نام یملیانوف برای لنین و زینوویوف پناهگاه یافت. این خانه از سسترو تسك زیاد فاصله نداشت. حتی کوبا خودش لنین را تا ایستگاه قطار همراهی کرد. کوبا، ناجی او بود.

یملیانوف این پناهندگان فراری را در کلبه‌ای در مزارع یونجه کنار دریاچه پنهان کرد. لنین و زینوویوف می توانستند تا پاییز آنجا پنهان شوند. اکنون مسئولیت حزب در اختیار کوبا استالین بود.

بازی شطرنج طولانیِ او با پیروزی‌اش خاتمه یافته بود.

امتحان نقش رهبری

کرنسکی، رئیس دولت موقت بیم داشت که جریان جاسوسی موجب تقویت نیروهای راست شود. دستگیری تروتسکی و ناپدید شدن لنین تمام آنچه را که می‌خواست در اختیارش گذاشته بود. او فکر نمی کرد آنها بعد از چنین رسوایی‌ای به صحنه سیاسی باز گردند.

رسیدگی به پروندهٔ جاسوسی به حالت تعلیق در آمد. علاوه‌بر این، گارد

سرخ خلع سلاح نشد. روزنامه‌های بلشویك همچنان به چاپ می‌رسیدند و بلشویك‌ها بدون اینکه به مانعی برخورد کنند خود را برای کنگرهٔ بعدی آماده می‌کردند. البته این کنگره حالت نیمه قانونی داشت و دولت کرنسکی سعی می‌کرد این اجتماع سیصد نفرهٔ بلشویك‌ها را نادیده بگیرد. کوبا استالین ریاست امور را برعهده داشت و برای نخستین بار نقش رهبر را امتحان می‌کرد.

با وجود این لنین از کلبهٔ خود کنترل حزب را همچنان در اختیار داشت و آنچه که نکات اصلی گزارش او را تشکیل می‌داد تسلیم کنگره شد، این مطالب با صدای بلند توسط کوبا در کنگره قرائت شد. کوبا دو سخنرانی مهم کنگره را ایراد کرد: یکی گزارش کمیته مرکزی در دورهٔ جنگ و دیگری بیانیه‌ای در بارهٔ اوضاع سیاسی، نطق اختتامیه نیز توسط کوبا ایراد شد.

استالین بعدها این کلبهٔ لنین را یکی از حرمهای مقدس در مذهب کمونیسم خواند. هنرمندان شوروی هزاران تصویر از لنین درحالات مختلف ترسیم کردند: لنین در تنهایی، لنین درحال نوشتن کتابهای جاویدان، لنین در حال خوشامدگویی به دوستش کوبا. زینوویوف، ساکن دیگر این کلبه بعدها از این محل بسیار معروف ناپدید و توسط استالین سربه نیست شد. یملیانوف ازحزب اخراج و تبعید گردید و دو پسرش در اردوگاههای استالین به هلاکت رسیدند.

از خود کلبه همیشه خوب نگهداری می‌شد و استالین در سال ۱۹۴۷ به مناسبت سی امین سالگرد بزرگداشت این محل دستور داد به دور آن دیوار مرمرین کشیده شود. سپس به دستور او یك نمایشگاه زنده ـ یملیانوف پیر ـ به کلبه آورده شد. پیرمرد که بچه‌هایش را از دست داده بود و تقریباً کور شده بود برای بازدیدکنندگان از محل از دوستی جاودانی کوبا و لنین، از ملاقاتهای این دو در سال ۱۹۱۷ ـ زمانی که یکی از پسرهایٔ او استالین را با قایق به کلبه می‌آورد ـ تعریف می‌کرد.

در واقع آنها چند بار در این محل ملاقات کرده بودند. درهمین جا بود که لنین شعارهای جدید و نسبتاً خطرناك حزب را به کوبا داد. دولت کرنسکی در این

شعارها «ارگان ضد انقلابیون» خوانده شده بود که شوراها عیوب آن را می‌پوشاندند. لنین شعار قدیمی ـ «قدرت از آن شوراهاست» ـ را لغو کرد و از حزب خواست خود را برای یك قیام مسلحانه آماده کند.

بعد از عزیمت لنین، استالین آن آپارتمان مجردی را که آنقدر با رضایت و راحتی در آن زندگی کرده بود ترك کرد و به خانهٔ خانوادهٔ علی‌لویوف رفت. او در آنجا در همان اتاقی که اخیراً لنین وزینوویوف در آن پنهان شده بودند زندگی می‌کرد و طبق معمول سعی داشت میزبانان خود را به زحمت نیندازد. فئودور علی‌لویوف در خاطراتش نوشته است: «نمی‌دانم جز چای صبح زود در طول روز در کجا و چه غذایی می‌خورد. گاهی می‌دیدم که در دکهٔ روبروی خانهٔ ما نان و سوسیس و ماهی دودی می‌خورد. واضح بود که این، شام او ـ و شاید در عین حال ناهارش ـ است.»

این اقدام همزمان با ساعت سرنوشت‌ساز زندگی‌اش ـ کنگرهٔ ششم ـ انجام شد. اما کوبا فقط یك پیراهن نخی و یك کت کهنه داشت. خانوادهٔ علی‌لویوف معتقد بودند رهبر نمی‌تواند با چنین ظاهری کنگره را اداره کند. فئودور می‌نویسد: «بنابراین برای او کت و شلوار نو خریدیم. او دوست نداشت کراوات بزند. مادرم برای او روپوش یقه ایستاده‌ای دوخت که بیشتر به کت نظامی شباهت داشت. این نوع لباس در تاریخ به عنوان لباس رسمی رهبران بلشویك شناخته شد و البته اختراع کوبا بود. ظاهر شبه‌نظامی او سمبل احساسات درونی‌اش برای دنبال کردن رؤیای بزرگش بود؛ این رؤیا همان انقلاب جهانی بود که بلشویك‌ها آن را شروع کرده بودند و به همین دلیل بود که می‌خواستند قدرت را در روسیه در دست گیرند. بعدها لنین نیز همین نوع تونیك شبه‌نظامی را به تن می‌کرد.

عشق

کوبا هر روز از کنگره به آپارتمان علی‌لویوف می‌رفت. او از معاشرت با آن دختران بیگناه، و از تحسین‌هایی که از او می‌کردند لذت می‌برد. احتمالاً دلیل نقل

مکان او به این محل نیز همین بود. در آن زمان «نادژدا» هنوز به دبیرستان می‌رفت. او با آن صورت سبزه و چشمان میشی به گرجستانی‌ها شباهت داشت.

در آن آپارتمان کوچك همان داستان بسیار قدیمی تکرار شد: «اتللو» که دیگر جوان نبود داستان کارهای شاق خود و استثمار شدن توسط دیگران را برای «دزدمونا»ی جوان تعریف می‌کرد. فئودور علی‌لویوف از روی وظیفه‌شناسی حرفهای کوبا را در بارهٔ شبهای وحشتناك تبعید در توروخان یادداشت می‌کرد. آنا، خواهر نادیا داستانهای تکان دهندهٔ او در بارهٔ سگی به نام تیشکارا که شبهای تنهایی با او حرف می‌زده به خاطر داشت. یك بار کوبا، کامو ـ انقلابی ارمنی ـ را به همراه خود به خانه آورد. کامو همان موضوع افسانه‌های خانوادهٔ علی‌لویوف بود و دخترها متوجه شدند که این قهرمان افسانه‌ای چقدر نسبت به مستأجر آنها اخلاص صادقانه دارد. تصور تأثیری که کوبا روی یك دختر دبیرستانی گذاشته بود دشوار نیست و درهمین حال این گرجستانی میانسال و تنها نیز شیفتهٔ جذبهٔ معصومیت و جوانی این دختر شده بود و علاوه‌بر این می‌دید که نادیا چگونه دیوانه‌وار او را می‌پرستند.

آنا علی‌لویووا تمام این مسائل را به خاطر داشت و در خاطراتش آگاهانه توصیف می‌کند که کوبا در آن روزها چگونه بوده است. وقتی او در سال ۱۹۴۷ یك جلد از خاطراتش را چاپ کرد نه او و نه ناشر متوجه نشدند که جوزف استالین هیچ علاقه‌ای به یاد آوردن آن دوره از زندگی‌اش که کوبا نام داشت ندارد. آنای بیچاره به زندان فرستاده شد و فقط بعد از مرگ کوبا بود که تقریباً نیمه دیوانه از زندان آزاد شد.

دولت موقت ضعیف‌تر می‌شود

دموکراسی روسی در مجادله‌ها و رجزخوانیهای پایان ناپذیر به غروب خود نزدیك می‌شد.

خاندان رومانوف مدت سیصد سال حکومت کرده بودند و روسیه ساکت مانده بود. اکنون به نظر می‌رسید که قصد دارد تا سیصد سال آینده فقط حرف بزند.

مثل این بود که مردم سراسر کشور دیوانه شده‌اند: کارگران کار نمی کردند، روستائیان کشاورزی نمی کردند، سربازان نمی جنگیدند و تمام کشور فقط در یك گردهم‌آیی سیاسی طولانی و کسل کننده فعالیت داشت. احزاب که تعداد آنها بیشمار بود دائماً در حال تشکیل جلسه بودند. عوام‌فریبی بر همه جا پیروزمندانه حاکم بود. ارتش بیش از حد خسته بود و نمی‌توانست بجنگد، عملیات تهاجمی فرانسوی که توسط کرنسکی به اجرا درآمد پایانی فاجعه آمیز داشت. این عملیات ارتش را بشدت خسته کرد و یکصدهزار نفر از نیروهای آن در عملیات از دست رفتند. ارتشیان می‌خواستند به خانه برگردند اما دولتِ احمق به جای صلح کردن خواستار انجام عملیات تهاجمی دیگری شد. مانند گذشته هیچگونه تلاشی در جهت پرداختن به مسألهٔ مهم اصلاحات ارضی انجام نگرفت. در همین حال لنین وعدهٔ همه چیز می‌داد: زمین برای روستائیان و صلح برای روسیه. آشوبگران و روزنامه‌های بلشویك سرگرم خرابکاری در ارتش در جبهه بودند. آلمانی‌ها پول خود را هدر نداده بودند. میکرب بلشویسم اکنون دولت موقت را با مرگ روبرو ساخته بود. ژنرال کراسنوف نوشت: «در همه جا ـ در طول خطوط راه‌آهن، در کامیونها یا حتی روی زینها ـ یك تصویر را می‌دیدیم؛ تصویر اژدهاهایی که دور یك موجود زیبا با لباس ارتشی نشسته یا ایستاده بودند.» ماه پاییز دولت کرنسکی به همان دولت تزار مخلوع شباهت داشت، یعنی از حمایت هیچکس برخوردار نبود. با وجود جریان جاسوسی، نفوذ بلشویك‌ها بشدت افزایش یافته بود.

کرنسکی می‌دانست که اعتبارش بسرعت از بین می‌رود. برای جلوگیری از سقوط رژیم به نیروی مقتدری نیاز بود. آخرین نظریه‌های لنین در خط حرکت به سوی قیام مسلحانه اکنون وارد مطبوعات می‌شد. ژنرال کورنیلوف خواستار انجام اقداماتی برای جلوگیری از کودتای بلشویك‌ها شد. او برای احیای نظم در خط مقدم و پشت جبهه خواستار قدرت نامحدود شد و لشکر سواره‌نظام ژنرال کریموف را به پتروگراد اعزام کرد. کرنسکی که ابتدا با این طرح موافق بود از

حرکت آخر او وحشت کرد. او بیم داشت که وقتی نظم دوباره برقرار شود ممکن است خود شخص او از قدرت خلع گردد، بنابراین پیشروی آخر ژنرال کورنیلوف را نشانهٔ یاغیگری او خواند. زینایدا گیپیوس، از شاعران آن دوره این طور نوشته است: «هر روز انتظار قیام بلشویک‌ها را داریم. به همین دلیل لازم بود سربازان از جبهه به اینجا فرستاده شوند. من کاملاً مطمئن هستم که لشکرهایی برای کمك به کرنسکی با اطلاع کامل او و در پاسخ به دستور رسمی از جانب او به سوی پترو گراد در حرکتند.» (دهها سال بعد در سال ۱۹۹۱ گورباچف نیز دقیقاً مانند کرنسکی عمل کرد.)

کرنسکی کورنیلوف را برکنار کرد و از «تمام نیروهای دموکراتیك» از جمله بلشویك‌ها خواستار کمك شد. تصمیم لنین فوری بود. او با دولت علیه کورنیلوف متحد شد. کرنسکی این هدیهٔ خطرناك را پذیرفت و نیروهای بلشویك را برای دفاع از کاخ زمستانی احضار کرد.

این نیز یکی دیگر از شوخیهای کوچك تاریخ بود چون دقیقاً چند ماه بعد سربازان شورشی در رزمناو آیوروا توپهای خود را به سوی کاخ شلیك کردند و پایان دورهٔ دولت کرنسکی را به جهانیان اطلاع دادند.

لنین از تماس با دولت سود فراوان برد. او حامیان خود را در هر گوشه از شهر مسلح کرد. وقتی «شورش کورنیلوف» فرونشانده شد، بلشویك‌ها بتدریج از زندان آزاد شدند و رهبران آن ـ کامنوف، تروتسکی و دیگران ـ به صحنه بازگشتند، اما لنین خود را در پترو گراد نشان نداد. کوبا بعد از شروع بارانهای پاییزی با مهربانی لنین را به پناهگاهی در فنلاند منتقل کرده بود و لنین اکنون نیز در همان محل بود.

تروتسکی می‌نویسد: «بازگشت اعضای کمیته مرکزی که بزور از صحنه کنار زده شده بودند، استالین را از نفوذ و قدرتی که مدتی در کنگره بدست آورده بود محروم کرد. او به گوشه‌ای خزید و دور از چشم مردم و دشمنان خود به زندگی ادامه داد.» اما باز هم تروتسکی در اشتباه بود و شخصیت کوبا را درك نکرده بود. درست است که کوبا خود را کنار کشید و به تاریکی خزید اما این کار را با رضایت و

خرسندی انجام داد چون دوران واقعاً نگران کننده‌ای در آستانهٔ ظهور بود. دو نامهٔ بسیار خطرناك در ۱۲ و ۱۴ سپتامبر توسط لنین که هنوز در فنلاند بود منتشر شد. در این نامه‌ها آمده بود زمان قیام فرا رسیده است.

ماه سپتامبر ماه مرگ آوری برای دولت موقت بود. آلمانیها جزایری را در بالتیك تصرف کردند و انتظار می‌رفت پایگاه دریایی کرونشتات و شهر پتروگراد را نیز مورد حمله قرار دهند. دولت خود را برای تخلیهٔ پایتخت آماده کرد. غارت در شهر شروع شد. کاخهای دوکهای اعظم، الکساندر میخائیلوویچ و آندری ولادیمیروویچ غارت شدند. مجموعه‌های سکه، الماس، طلا و نقره ناپدید شدند. کاخ الکساندر، خانهٔ مورد علاقهٔ خاندان سلطنتی نیز غارت شد. غنایم در بازار آزاد به فروش می‌رسیدند. روزنامه‌ها مملو از آگهی‌های «خرید آثار هنری به بالاترین قیمت» بود.

در همین حال بلشویك‌ها بتدریج قدرت را در تمام شوراها به دست آوردند. مردم پتروگراد آشکارا از قیام قریب‌الوقوع بلشویك‌ها حرف می‌زدند. «بنوات» از هنرمندان وقت در نامه‌ای به گورکی نوشت: «مردم وحشتزدهٔ ما از شبح بلشویسم به لرزه می‌افتند... تمام اعتقادات ما محکوم به نابودی است. پتروگراد محکوم به نابودی است. توطئه علیه پتروگراد در آستانهٔ تحقق است.

در همین زمان بود که نامهٔ اول لنین به درخواست خودش به کوبا تحویل شد تا برای دیگر اعضای کمیته مرکزی خوانده شود. در این نامه لنین خواستار آن شده بود که بلشویك‌ها باید قدرت را در دست گیرند: «اگر ما قدرت را در مسکو و پتروگراد در اختیار بگیریم بدون تردید پیروز خواهیم شد.»

کوبا در جریان بحث پیشنهاد کرد که این نامه‌ها برای مهمترین سازمانهای حزب فرستاده شود تا مورد بررسی قرار گیرد. او از هرگونه اظهارنظر شخصی اجتناب کرد. اما اکثریت حاضران از ایدهٔ قیام حمایت کردند و کوبا نیز همراه با آنها رأی موافق داد. این لحظات، لحظات خطرناکی بود.

روسیه در آتش

بلشویک‌ها کنترل شورای پتروگراد را به دست آوردند و تروتسکی رئیس آن شد. سپس در ۹ اکتبر چیزی که لنین مشتاقانه در انتظار آن بود روی داد یعنی بین دولت و سربازان جدا شده از نیروهای دولتی اختلاف افتاد. دولت تلاش کرد سربازان قابل اعتماد را به پشت جبهه انتقال دهد و شورا فوراً به دفاع از پادگان سربازان جدا شده از دولت بر آمد. تروتسکی کمیته‌ای در شورا تأسیس کرد که کار آن دفاع از پتروگراد در مقابل آلمانی‌ها و محافظت از آن در برابر حملهٔ ارتجاعیون ـ غیرنظامیان و نظامیان طرفدار کورنیلوف ـ بود. تروتسکی بعدها این کمیته را به ستاد مشترك قانونی قیام بلشویك تبدیل کرد.

مشهورترین جلسهٔ کمیته مرکزی در ۱۰ اکتبر تشکیل شد و تمامی رهبران در آن حضور داشتند. برای نخستین بار لنین و زینوویوف که اخیراً در پناهگاه لنین به او پیوسته بود برای تغییر قیافه با ظاهری تمیز و ریش تراشیده، در جلسه حاضر شدند. لنین در مورد اوضاع جاری سخنرانی کرد: «قیام مسلحانه غیر قابل اجتناب است و اکنون زمان مساعد برای این امر فرارسیده است.» او گفت که فقط آنها نیستند که قیام می کنند. لنین ضمن اظهار نظر در مورد اخبار مربوط به شورش در نیروی دریایی آلمان گفت این نیز شاهدی دیگر مبنی بر مساعد بودن زمینهٔ انقلاب جهانی در سراسر اروپاست. او تردید یارانش را احساس کرد ولی موفق شد نظر خود را به آنان نیز القا کند. ویژگی برجستهٔ لنین این بود که در لحظه‌ای که پیامی را بیان می کرد از هر گونه تردید نسبت به آن آزاد بود، هرچند ممکن بود یك لحظه بعد پیامی کاملاً خلاف پیام قبلی را با همان قاطعیت کامل بیان کند. این نیز یکی دیگر از ویژگیهای رهبر واقعی بود که کوبا نیز آن را در آینده نشان خواهد داد.

کوبا همصدا با اکثریت حاضران به ایدهٔ شروع قیام رأی موافق داد اما سخنرانی نکرد. دفتری به نام «دفتر سیاسی» برای هدایت سیاسی قیام تأسیس شد و لنین ترتیبی داد که کوبا نیز در شمار اعضای آن باشد.

زینوویوف و کامنوف پیش‌بینی کردند که قیام مسلحانه به شکست می‌انجامد و رأی مخالف دادند. هیچیك از آنها نمی‌توانست روزهای وحشتناك ماه ژوئیه را فراموش کند. کامنوف که در کمیته مرکزی شکست خورده بود اقدام عجولانه‌ای انجام داد. او در ۱۸ اکتبر در بیانیه‌ای که در روزنامهٔ «زندگی نوین» به سردبیری گورکی چاپ شد موضعگیری خود و زینوویوف را روشن ساخت: قیام محکوم به شکست است و عواقب فجیعی برای حزب و آیندهٔ انقلاب خواهد داشت. لنین خشمگین شد و در نامه‌ای به کمیته مرکزی خواستار اخراج این «اعتصاب‌شکنان انقلاب» از حزب شد. لنین نوشت با وجود آنکه در واقع اکنون قیام مسلحانه دیگر موضوعی سرّی نیست اما این دو نفر به رأی محرمانهٔ کمیته در مورد شروع قیام خیانت کرده‌اند. نادژدا علی لویوف، دخترك دبیرستانی، با دستخط خود برای دوستانش نوشت: «در شهر شایع شده بلشویك‌ها قصد دارند ۲۰ اکتبر وارد عمل شوند.»

زینوویوف بعد از تجدیدنظر نامه‌ای برای روزنامهٔ «راه کارگر» (همان روزنامهٔ پراودا که بعد از ممنوع‌الانتشار شدن در ماه ژوئیه با این نام چاپ می‌شد) فرستاد. او در این نامه سعی کرد ثابت کند که بین او و لنین هیچگونه اختلاف‌نظر جدی وجود ندارد و فقط در مورد نظرهای او سوءتفاهم شده است. عجیب آنکه کوبا، سردبیر روزنامه، نه تنها این نامه را چاپ کرد بلکه طی یادداشتی از زینوویوف حمایت کرد و حتی سختگیری لنین را مورد انتقاد قرار داد.

چرا کوبا چنین گستاخ بود؟

کمیته مرکزی برای بحث در بارهٔ خطاهای زینوویوف و کامنوف تشکیل جلسه داد و تروتسکی خواستار اخراج آنها از کمیتهٔ مرکزی گردید. کوبا پیشنهادِ کاملاً متفاوتی ارائه داد. او گفت لازم است این دو رفیق از خواستهٔ کمیتهٔ مرکزی اطاعت کنند اما باید همچنان عضو آن بمانند. پیشنهاد تروتسکی حاکم شد و کوبا اعلام کرد از مقام سردبیریِ «راه کارگر» استعفا می‌کند. او می‌دانست ـ همان طور

که در موارد دیگر تهدید به استعفا کرده بود ـ این بار نیز آسیبی به او وارد نمی‌شود. کمیته مرکزی از پذیرفتن استعفای کوبا خودداری کرد. در آینده موارد زیادی از چنین استعفاهایی پیش خواهد آمد. اما واقعاً چرا کوبا از زینوویوف و کامنوف حمایت کرد؟

دلیل اول این بود که او امیدوار بود با چسباندن دو نفر از مهمترین اعضای حزب به خود بتواند گروهی برای خود تشکیل دهد. دوم آنکه اگر قیام به شکست می‌انجامید، خط او این بوده که از مخالفان قیام حمایت کرده است. دلیل سومی نیز وجود دارد که بعدها به آن خواهیم پرداخت.

کوبا در آن زمان عملیات تدارك قیام خطرناك را به تروتسکی و دیگران واگذاشت و خودش سرگرم تهیهٔ برنامهٔ کار دومین کنگرهٔ سراسری شوراها شد.

مردی که شانس شرکت در انقلاب را از دست داد

به گزارش یکی از شاهدان عینی: «به ابتکار تروتسکی بلشویك‌ها در ۲۴ اکتبر قیام را شروع کردند. یکی دیگر از شوخیهای سرنوشت این بود که مرکز فرماندهی قیام در «کاخ اسمولنی» و در «مؤسسهٔ زنان جوان» برپا شد. این مؤسسهٔ معروف جایی بود که دختران اشراف‌زادگان روسی در آنجا آداب معاشرت می‌آموختند. توپها و مسلسل‌ها در کنار درهای ورودی کاخ مستقر شد. داخل نیز عرصهٔ فعالیتهای پرشور بود: شوراهای جنگ در کلاسهای درس، تشکیل بی‌وقفه میتینگ‌های مردمی در تالار بزرگ، رفت و آمد سربازان، کارگران و ملوانان در همه جا.» فقط یك نفر از صحنهٔ مرکز قیام غایب بود: کوبا.

او به عنوان سردبیر راه کارگر، روزنامهٔ بلشویکها، در دفترش بود. روزنامهٔ راه کارگر در ۲۴ اکتبر تقاضانامه‌ای را به قلم کوبا چاپ کرد که عنوان آن این بود: «درخواست از مردم ـ از کارگران و ملوانان». کوبا در این نامه نوشته بود: «اگر شما با هم و با استواری عمل کنید هیچکس جرأت مخالفت با رأی مردم را نخواهد

داشت. دولت قدیم جای خود را به دولت جدیدی خواهد داد و هر قدر شما در نمایش قدرت خود مقتدرتر، منظم‌تر و قاطع‌تر عمل کنید، دولت قدیم مسالمت‌آمیزتر کنار خواهد رفت.» مسالمت‌آمیز! کوبا همچنان به خط قدیمی خود چسبیده بود.

دولت سعی کرده بود پیشدستی کند. گروهی از سربازان دولتی صبح زود به چاپخانه حمله کرده، نسخه‌های چاپ شدهٔ روزنامه را ضبط نموده و در ورودی را مهروموم کرده بودند. کوبا کارگران چاپخانه را به دنبال کمك فرستاد. یکی از افرادی که در این وقایع حضور داشت می‌گوید: «هنگ ولینیان بلافاصله گروهانی را به محل اعزام کرد. و این حقیقت که دولت چاپخانه را تعطیل کرده بود و گروهان ما برای محافظت و دفاع از آن به صحنه آمده بود، آشکارا تمام منطقه را جسور کرده بود.» اما کوبا می‌دانست همیشه افرادی که در نخستین دور از تبادل آتش بهتر عمل می‌کنند، در نبرد شکست می‌خورند.

قبل از اینکه صبح شود کوبا همه چیز را در چاپخانه مرتب کرده بود. و بعد چه؟ آیا می‌توانسته در سراسر این روز تاریخی که کودتا در شرف وقوع بود در دفتر سردبیری مانده باشد؟

در کاخ اسمولنی جلسهٔ فوق‌العادهٔ کمیته مرکزی با عجله از اوایل صبح شروع شده بود. در این جلسه پیشنهاد کامنوف مبنی بر اینکه «بدون مجوز مخصوص کمیته هیچیك از اعضای کمیته مرکزی امروز حق خروج از کاخ اسمولنی را نخواهد داشت»، تصویب شد. اختلافات قدیمی به دست فراموشی سپرده شد و کامنوف و زینوویوف، ترسوهای دیروز، در میان رهبران قیام بودند. آخرین دستورات برای به دست گرفتن قدرت در پایتخت داده شد و تروتسکی رهبر کل عملیات بود: مأموران حزب به محلهای تعیین شده برای نبرد می‌شتافتند. تمام کادر رهبری حزب در قیام شرکت داشت. به استثنای دو نفر.

حزب رهبر خود را در یك آپارتمانی «غیرقانونی» مخفی نگه داشت تا در

صورت شکست، جان او ایمن باشد. اما کوبا کجا بود؟ تروتسکی در توصیف او نوشت: «مردی که شانس شرکت در انقلاب را از دست داد.» به گفتهٔ تروتسکی: «وقتی نقش‌های این نمایشنامه بین بازیگران تقسیم می‌شد، هیچکس نام استالین را ذکر نکرد. هیچکس وظیفه‌ای برای او توصیه نکرد. او بسادگی از بازی کنار گذاشته شده بود.»

آیا کوبا فراموش شده بود؟ مردی که همین دیروز مسئول کنگره بود فراموش شده بود؟ چگونه لنین توانسته بود از چنین تروریست موفق و باتجربه‌ای در این ساعت سرنوشت‌ساز برای انقلاب استفاده نکند؟ آیا او به کوبا اجازه داده بود روز انقلاب اکتبر در دفتر روزنامه بیکار بنشیند؟ سؤالات بی‌معنایی است. بنابراین آیا خود کوبا بود که از تعهداتش شانه خالی کرده، ناپدید شده و از کارش در دفتر سردبیری نیز به عنوان بهانه استفاده کرده بود؟ اما اگر این طور بود آیا لنین متوجه این رفتار محتاطانهٔ او یا بهتر بگوییم رفتار بزدلانهٔ او نمی‌شد؟ اگر این طور است چرا یك روز بعد از کودتا او همین ترسو را عضو نخستین دولت خود نمود؟ چرا بعد از کودتا کوبا چند روز را با لنین در اتاق در بسته گذراند؟ اگر ترس توضیح این جریان نیست پس جواب این سؤالات را کجا باید یافت؟

مرموزترین بازی کوبا

البته واقعیت این است که کوبا از بازی کنار گذاشته نشده بود، بلکه قضیه این بود که او بازی خودش را دنبال می‌کرد، بازی‌ای که تروتسکی نیز باید از آن مطلع می‌بود. آنا علی لویووا می‌نویسد: «بلافاصله بعد از انقلاب اکتبر لنین به خانهٔ ما آمد. یك روز بعد از ظهر زنگ در زده شد. پرسیدم: «با چه کسی کار دارید؟» مردی را که پشت در ایستاده بود نمی‌شناختم. او گفت: «استالین خانه است؟» از روی صدا لنین را شناختم. مادرم چیزی برای خوردن به او تعارف کرد ولی لنین رد کرد و بعد از گفت‌وگوی کوتاهی با استالین هر دو خانه را ترك کردند.»

واضح است که سردبیری روزنامه کار اصلی کوبا در آن زمان نبود. شغل اصلی او این بود که به عنوان رابط با لنین که در آپارتمانی مخفی شده بود کار کند.

آنا علی لویووا خاطرات خود را در زمان اوج قدرت استالین نوشته و باید با احتیاط با آن برخورد کرد. اما خود تروتسکی نیز اعلام کرده که تماس با لنین عمدتاً از طریق استالین بود و بعد عمداً اضافه می کند که علت این بوده که استالین شخصی بود که پلیس توجهی به او نداشت. اما اجازه دهید من نیز نظرم را در همین جا بیان کنم که استالین به این دلیل رابط لنین بود که قبلاً در روزهای خطرناك ماه ژوئیه نیز جان لنین را نجات داده بود. لنین شخص بسیار محتاطی بود. کم‌جرأتی او و ترسش از تنبیه بدنی ظاهراً ناشی از شوکی بود که در دورهٔ نوجوانی بر اثر دیدن مرگ برادرش بر چوبهٔ دار به او وارد شده بود. در دستنویسهای خاطرات سرگئی علی‌لویوف توصیف جالبی دربارهٔ لنین هنگام عزیمت به کلبهٔ یملیانوف ذکر شده است. او مسیر رفت به مقصد ایستگاه قطار را بررسی می کند و علی لویوف به او اطمینان می‌دهد که با این مسیر خیلی خوب آشناست و کاملاً امن است. اما در نیمه شب لنین مجدداً پافشاری می کند که همه چیز دوباره با دقت کنترل شود.

لنین می‌دانست که در صورت شکست قیام بیرحمانه مجازات خواهد شد بنابراین خود را به کوبا که قبلاً نیز در محك آزمون قرار گرفته بود و لیاقت خود را در روزهای ماه ژوئیه نشان داده بود، سپرد. اکنون کوبا به خاطر امنیت لنین باید تا حد ممکن از جلب توجه پلیس به خود پرهیز می کرد. بنابراین به خاطر لنین بود که او در کاخ اسمولنی حضور نداشت. اکنون درمی‌یابیم که در زمانی که کودتا در جریان بود، حزب برای کوبا نیز وظیفه‌ای تعیین کرده بود و کوبا سخت تلاش کرده بوده تا این وظیفه به او محوّل شود، چرا که به او امکان می‌داد جایگاه مورد علاقهٔ کوبای جدید را داشته باشد یعنی جایگاهی که بتواند در آنجا از ثمرهٔ پیروزی بهره بگیرد اما در صورت شکست نیز ایمن باقی بماند.

از آنجایی که او به خاطر لنین از صحنهٔ بازی کنار رفته بود، پیوستن دوباره به

آن بلافاصله بعد از کودتا برایش بسیار راحت بود.

پاولوفسکی، یکی از سازمان‌دهندگان قیام می‌نویسد: «مقرّ قیام در کاخ اسمولنی بود، اما در صورت مورد حمله واقع شدن این کاخ و موفق بودن عملیات نیروهای دولتی، مقّر جانشین، در قلعهٔ پیتروپل در نظر گرفته شده بود. پست‌های فرماندهی کل نیز یکی در سربازخانهٔ هنگ پاولوفسك، دیگری در سربازخانهٔ ناوگان بالتیك و سوّمی در رزمناو «آیورورا» مستقر شده بود.

امنیت لنین ظاهراً به همان شیوهٔ سازمان یافته تضمین شده بود. کوبا آپارتمانهایی را به عنوان مخفیگاه انتخاب کرده بودو در صورت شکست قیام، انتقال فوری لنین از پتروگراد در طول جادهٔ هموار فنلاند را طرح‌ریزی نموده بود. این وظیفه را به او به عنوان شاخصی که پلیس توجهی به او ندارد محول کردند. وظیفهٔ مهم ـ وهرچند غیرقهرمانانهٔ ـ او این بود. خود کوبا و دیگر رهبران حزب بعد از این جریان ترجیح می‌دادند که در این مورد سکوت اختیار کنند. اما تاریخ‌نویسان استالینیستی رسمی کوبا را در کاخ پرتلاطم اسمولنی در حال هدایت قیام در کنار لنین و در حالی که چهره‌های بدون نام او را احاطه کرده‌اند تصویر کرده‌اند. تقریباً همهٔ افرادی که در این قیام نقش ایفا کردند توسط او محکوم به مرگ شدند.

روز بعد از کودتا

کوبا تمام روز به بازی «اهداف مسالمت آمیز» ادامه داد. او رسماً وابستهٔ کنگرهٔ دوم شوراها بودو اواسط روز به اتفاق تروتسکی در کنفرانس مقدماتی نمایندگان اعزامی حاضر شد. قرار بود کنگرهٔ اصلی روز بعد افتتاح شود. یکی از نمایندگان حزب انقلابیون سوسیالیست پرسید: «هدف کمیته نظامی ـ انقلابی چیست ـ قیام یا حفظ نظم؟» و کوبا بدون تردید جواب داد که حفظ نظم مدنظر است. کوبا گهگاه به این گردهم آییها سر می‌زدو اعلامیه‌های مسالمت آمیز صادر می‌کرد اما با رئیس خود نیز در تماس نزدیك بود. خاطرات فوفانووا، ساکن آپارتمانی که

لنین در آنجا مخفی شده بود در آرشیو سابق حزب نگهداری می‌شود. در این خاطرات آمده: «وقتی روز ۲۴ اکتبر فرارسید در انستیتو پلی تکنیك یك گردهم آیی عمومی برگزار شد که قرار بود استالین در آنجا سخنرانی کند و ما باید یادداشتی را از و. ای. [ولادیمیر ایلیچ لنین] به او تحویل می‌دادیم».

ظاهراً کوبا به طور مرتب لنین را در جریان امور قرار می‌داده و لنین به وسیلهٔ او مطلع می‌شود که کودتا با موفقیت پیش می‌رود. روشن بود که ماجرای انقلاب فوریه در حال تکرار است یعنی قیام با هیچگونه مقاومتی روبرو نشد. احتمالاً به همین دلیل بوده که لنین آن شب دیروقت برنامهٔ خود در مورد پنهان ماندن در آپارتمان تا زمان تکمیل پیروزی را به هم زد. رایشیا، محافظ فنلاندی لنین بعدها در خاطراتش نوشت: «لنین درخواست کرد کوبا را فوراً نزد او آورند ولی وقتی متوجه شد که این کار وقت تلف کردن است خودش تغییر قیافه داد و بدون کوبا عازم کاخ اسمولنی شد.» با وجود تمام گزارشها در مورد پیروزی قیام او در آنجا با همان قیافه‌ای که از آپارتمان بیرون آمده بود، باقی ماند. تروتسکی در خاطرات خود اینطور نوشته: «من و ولادیمیر ایلیچ کنار هم نشستیم. او با آن عینك بزرگ و آن دستمالی که دور صورتش بسته بود ـ گویا از دندان‌درد رنج می‌برد ـ قیافهٔ نسبتاً عجیبی داشت. دان که از انقلابیون منشویك بود در حال عبور از کنار ما به صورت این ناشناس دقیق شد. لنین با آرنج به من زد و گفت: 'این بیشعورها مرا شناخته‌اند'».

عضو دولت

در طول شب لنین خواستار تشکیل جلسهٔ کمیته مرکزی شد. اس. راویچ از انقلابیون بلشویك در خاطرات خود می‌نویسد: «این جلسه در اتاق کوچك و کم‌نوری تشکیل شد. همه پالتوهای خود را روی زمین انداختند و دور میز نشستند. افراد مرتب در می‌زدند و اخبار آخرین موفقیت‌های قیام را می‌آوردند. حاضران عبارت بودند از لنین، تروتسکی، زینوویوف، کامنوف،... و استالین.»

کوبا پشت سر ارباب خود به کاخ اسمولنی شتافته بود و واضح است که آنها دایم در تماس بودند. این جلسه برای بحث دربارهٔ ترکیب دولت جدید بلشویک تشکیل شد. تروتسکی که همیشه انقلاب فرانسه در ذهنش بود پیشنهاد کرد وزرای جدید خود را «کمیسر خلق» بنامند. لنین این ایده را پسندید. آنها سپس به بحث دربارهٔ ترکیب دولت جدید پرداختند. لنین طبیعتاً پیشنهاد کرد تروتسکی که سازمان‌دهندهٔ کودتا بوده باید رئیس شورای کمیسرهای خلق شود. تروتسکی از پذیرفتن این سمت امتناع کرد و از جمله دلایلی که ذکر نمود یهودی بودنش بود. لنین کمی نگران و عصبی شد اما سرانجام این مقام را خودش بر عهده گرفت و پست «امور خارجه» را به تروتسکی پیشنهاد نمود و البته کوبای وفادار را نیز فراموش نکرد و ریاست «کمیسیاریای اتباع» را به او واگذار کرد. کوبا اکنون وزیر شده بود.

رئیس دولت جدید بقیهٔ شب را در همان اتاق کوچك گذراند و روی انبوه روزنامه‌ها خوابید. اما کمیسر جدید خواب نداشت. او طی اطلاعیه‌ای با عنوان «درخواست از مردم» سقوط دولت موقت را اعلام کرد. با وجود این، دولت مخلوع در همان جای قبلی خود در کاخ زمستانی بود.

در ساعت دو و سی و پنج دقیقه بعدازظهر در محلی که زمانی تالار اجتماعات کاخ اسمولنی بود شورای پتروگراد جلسهٔ اضطراری تشکیل داد: یکی از شاهدان عینی صحنه می گوید: «تالار دو ردیف ستونهای سفید عظیم داشت که چلچراغهای کریستال آن را روشن کرده بودند. هیأت رئیسه شورا در قسمتی از تالار که حالت سکو داشت و سطح آن از سایر نقاط تالار بالاتر بود، دور میزی نشسته بودند. پشت سر آنها قاب طلایی بزرگی بود که عکس امپراتور از آن پاره شده بود... تروتسکی کت و شلوار مشکی به تن داشت ـ گویا برای شرکت در رقص باله آمده ـ و روی آن پالتوی سربازی پوشیده بود. او به نام شورا اعلام کرد که دولت موقت دیگر وجود ندارد... سخنرانی فناناپذیر تروتسکی هنوز در خاطرم نقش بسته است... سخنرانی او مانند آهن گداخته اثر می گذاشت... مردم با نفس‌های

حبس شده در سینه به سخنان او گوش می‌دادند و آماده بودند به هر کجا که او از آنها بخواهد بدنبالش بروند!» سخنران بعدی لنین بود که پیروزی انقلاب روستاییان و کارگران را اعلام کرد. مولوتوف در توصیف آن نوشته است: «من در میان اعضای هیأت رئیسه و دقیقاً پشت سکوی سخنرانی نشسته بودم. لنین در حالی که یکی از پاهای خود را کمی بالا گرفته بود برای حاضران در تالار سخنرانی کرد. او این عادت را هنگام سخنرانی در ملأعام داشت. می توانستم کف کفش او را ببینم و متوجه شدم که کاملاً سوراخ شده است.»

بله، رژیم مقتدر بلشویك کار خود را با سوراخی در کفش رهبر شروع کرد. کوبا بعدها شرح جریان را به شکل ویراستاری شدهٔ خاص خود چاپ نمود. تاریخ‌نویسان او همه چیز جز سخنرانی لنین را حذف کردند.

حتی در کاخ اسمولنی نیز کوبا خود را ظاهر نکرد. دولت موقت هنوز در کاخ زمستانی بود و فعلاً بلشویك‌ها فقط شورشی محسوب می‌شدند. لنین می‌غرید: «دولت موقت باید به هر قیمت که شده کنار رود». در همین حال شوراها کنگرهٔ دوم خود را شروع کردند. کوبا در شمار افراد زیادی که به عضویت هیأت رئیسه انتخاب شدند، نبود. ظاهراً لنین هنوز می ترسید و گریم خود را پاك نکرده بود. کوبا مثل سابق مجبور بود در جایی در کاخ اسمولنی در مخفیگاه باقی بماند تا در صورت لزوم بتواند به رهبر انقلاب کمك کند تا ناپدید شود. در واقع هنوز پیروزی قطعی نشده بود. کرنسکی از کاخ زمستانی که در محاصره شورشیان بود فرار کرده و برای یافتن قوای کمکی به جبهه شتافته بود. دولت موقت هنوز در کاخ و پابرجا بود. پودوویسکی، یکی از سازمان‌دهندگان قیام مسلحانه در خاطراتش می نویسد: «ما باید تا صبح بیست و پنجم کاخ زمستانی را می گرفتیم. ساعت حمله از نیمه شب به ظهر و از ظهر به شش بعدازظهر به تعویق افتاد و در ساعت شش عملیات لغو شد و ساعت جدیدی برای آن مشخص نگردید. لنین با بی‌قراری در اتاق کوچك قدم می‌زد و حتی برای افتتاح کنگرهٔ شوراها نیز آن را ترك نکرد. ولادیمیر ایلیچ فریاد

می کشید و ناسزا می گفت. حاضر بود همهٔ ما را تیرباران کند.»

دنیای جدید

ساعت شش بعدازظهر تمام راههای ورودی به کاخ زمستانی توسط سربازان شورشی بسته شد. مدافعان کاخ شروع به خارج شدن از آن کردند. تا نیمه‌شب فقط گردان زنان و تعدادی دانشجوی دانشکدهٔ افسری در کاخ باقی مانده بودند. زمان آغاز عملیات فرا رسیده بود. ابتدا از رزمناو آیرورا و قلعهٔ پیتروویل گلوله‌های مشقی توپ شلیك شد. صدای آن در همه جای شهر شنیده شد. سپس توپی که در نزدیکی دروازهٔ ستاد مشترك مستقر بود یك گلولهٔ واقعی شلیك کرد. گلوله به سر در کاخ خورد و آن را خراب کرد.

انقلاب فوریه در حال به ثمر رسیدن بود. زینایدا گیپیوس، شاعرهٔ روس خاطرات خود از آن شب را این طور نوشته است: «همه چیز در آن بهار آفتابی شروع شد و در آن روز وحشتناك و غم‌افزای پاییزی خاتمه پیدا کرد. هیچکس در خیابانها دیده نمی‌شود، برق قطع شده... توپها شلیك می‌شوند و من از اینجا صدای آن را می‌شنوم، جنگ و درگیری ادامه دارد... از ایوان خانه می‌توانم نور گلوله‌های توپ را که مثل برق در آسمان می‌درخشند ببینم.»

بعد از این گلوله‌باران حمله به کاخ شروع شد. به طوری که «ماریا بوچارنیکوف»، سر گروهبان گردان زنان می گوید: «پیروزی بلشویك‌ها در آن شب پیروزی بر زنان بود.»

سرانجام در ساعت یك و پنجاه دقیقهٔ صبح روز ۲۶ اکتبر کاخ به تصرف شورشیان در آمد. کتابهای خارجی با جلدهای نفیس از اقامتگاه آخرین تزار ربوده شدند. اشیای قیمتی به غارت رفتند. افرادی که محوطه را می گشتند انبار شراب را پیدا کردند و خود را روی انبوه غذاها و نوشیدنیها انداختند. صندوقهای شراب و بسته‌های گوشت به میدان و از آنجا به سربازخانه برده شد. در همین حال وزرای

دستگیر شده را به حیاط آورده و بعد از گذشتن از سنگرها به قلعهٔ پیتروپل بردند. «بوچارنیکوف» صحنه را این طور توصیف می کند: «زنان دستگیر شدند و فقط به همت گردان نارنجك‌انداز بود که به ما تجاوز نشد، سلاحها را از ما گرفتند... فقط یك زن کشته شد. اما وقتی از هم جدا شدیم و بدون سلاح به طرف خانه می‌رفتیم بسیاری از ما جان خود را از دست دادند. ملوانان و سربازان مست زنان را شکار می کردند و بعد از تجاوز، آنها را از طبقات بالای خانه‌ها به خیابان می انداختند.» بوچارنیکوف از این ماجرا جان سالم به در برد، اما بعد در طول جنگ داخلی کشته شد.

در حالی که این جریان ادامه داشت، آبراموویچ، از منشویك‌ها، رنگ پریده و ناراحت با صدای گرفته فریاد می کشید و سعی داشت در میان هیاهوی تالار صدایش را به گوش دیگران برساند. او به نمایندگان حاضر گفت که رزمناو آیورورا در حال گلوله‌باران کاخ است و تقاضا کرد فوراً به محاصره پایان داده شود. در همین حال ملوانی از آیورورا اعلام کرد کاخ به تصرف شورشیان در آمده و صدای آبراموویچ در میان توفان هلهله و کف‌زدن حاضران گم شد. تروتسکی می‌نویسد: «فقط آن موقع بود که لنین کلاه گیس خود را برداشت و گریمش را پاك کرد.»

جلسه تا ساعت پنج صبح ادامه یافت و بعد از آن فاتحان خسته کمی خوابیدند، تروتسکی نوشته است: «پتوهایی روی زمین پهن شد و روی آنها بالش گذاشتند. من و ولادیمیر ایلیچ در کنار یکدیگر خوابیدیم. ...لنین کمی بعد گفت: 'انتقال ما از مخفیگاه به قدرت خیلی ناگهانی بود' و بعد به آلمانی اضافه کرد: 'سرم گیج می‌رود'». مطمئن هستیم که کوبای وفادار نیز ناظر این صحنهٔ جالب بوده است. او خیلی خوب می دانست که ارزش دوستی بین این دو رهبر چقدر است.

سازمان‌دهندگان کودتا در حالی که نزدیکیهای صبح در اتاقهای متعدد کاخ اسمولنی به خواب می‌رفتند چقدر خوشحال بودند. در یکی از این اتاقها یك گرجستانی کوچك‌اندام با صورت آبله‌گون در حالی که پیپ خاموشی در دست

داشت به خواب رفته بود. او مردی بود که روزی همهٔ این افراد خوشحال را نابود می کرد.

روز بعد هوا سرد و مه آلود بود و برفی آبکی می بارید. گروههایی از تماشاگران کنجکاو دور کاخ زمستانی اجتماع کرده بودند و به چراغهای برق قطع شده و هیزم‌های پراکنده در اطراف خیره شده بودند.

آن روز صبح دنیای جدیدی متولد شد؛ دنیای کوبا.

۷

مدینهٔ فاضلهٔ بزرگ

«هر جامعهٔ نوینی به نوزادی می ماند که تازه از شکم مادر بیرون آمده؛ آلوده به خون است اما به هر حال به دنیا آمده است!»

رومن رولان

خیالبافان در مؤسسه بانوان جوان

فئودور علی لویوف می گوید استالین بعد از پیروزی به کاخ اسمولنی نقل مکان کرد. مولوتوف نیز این طور نوشته است: «ما ـ من، زینوویوف و تروتسکی ـ در سه روز اول از کاخ اسمولنی خارج نشدیم. برعکس، استالین و کامنوف در خارج از کاخ فعالیت داشتند. ما به طور پراکنده سعی کردیم تصویر دقیقی از زندگی جدید ارائه دهیم. برای مثال لنین معتقد بود که برای شروع باید قدرت سرکوبگر پول و سرمایه را در کشورمان از بین ببریم. باید در دههٔ ۱۹۲۰ پول را به طور کلی کنار گذاریم.»

خیالات مختلف در آن اتاق پر دود مدرسهٔ سابق بانوان جوان موج می زد. اتفاق شگفت انگیزی روی داده بود: مدینهٔ فاضلهٔ خیالی تحقق پیدا کرده بود. آنها

فقط قدرت را در دست نگرفته بودند بلکه مصمم بودند از خیالات خود دنیای جدیدی بسازند. جامعه‌ای بدون طبقه، منسوخ شدن پول، کنار گذاشته شدن دولت. همچنین این جامعه باید خیلی سریع ساخته می‌شد. اکنون که کودتا با موفقیت به انجام رسیده بود به نظر لنین آنها باید با سرعت تمام به سوی سوسیالیسم می‌تاختند. او با خرسندی نوشت: «سوسیالیسم از پنجره‌های سرمایه‌داری جدید به ما خیره شده است».

این کار خیلی راحت و آسان به نظر می‌رسید: همه چیز باید در جهت منافع مردم پیروزمند انحصاری شود، یك بانك دولتی تأسیس شود و به طور کلی یك دولت سیاسی مقتدر بر تمام کشور سلطه یابد. همه باید به نوبت بر دیگران حکومت کنند. در واقع کل مردم باید در کار حکومت دخیل باشند: آشپزها، باید چگونگی ادارهٔ کشور را یاد بگیرند. و مردم بتدریج به مرحله‌ای می‌رسند که هیچکس بر دیگری حکومت نخواهد کرد. کلمهٔ منفور دولت ـ که قرنها بشر را بردهٔ خود کرده ـ بتدریج از بین خواهد رفت.

این رؤیایی بود که آنها را به ایجاد منفورترین و سفاکترین دولت جهان هدایت کرد.

تقسیم عادلانهٔ اراضی که در شب کودتا توسط لنین اعلام شد فقط یك حقّه بود. رؤیای بلشویك‌ها این بود که در آینده مزارع اشتراکی ایجاد کنند که در آن هیچکس نتواند بگوید: «این مال من است» و همه چیز بین همه مشترك باشد. کلمهٔ «مال من» باید از بین برود. «مال من» همیشه راه ظلم را نشان می‌داد.

پیترپاولنکو می‌نویسد استالین دوست داشت این داستان را تعریف کند:

> فرانسیس قدیس به مردم یاد داد که بدون دارایی زندگی کنند. یك روز یکی از راهب‌ها از او پرسید: «آیا می‌توانم حداقل یك انجیل از آن خودم داشته باشم؟» فرانسیس قدیس جواب داد: «اگر امروز انجیل خاص خودت را داشته باشی، فردا شروع به دستوردادن می کنی و به یك نفر می گویی: 'برو و آن انجیل مرا بیاور.'»

آنها تصمیم گرفتند «تجارت نفرت انگیز - یعنی محل رشد و نمو سرمایه‌داری -» را کنار گذارند و توزیع جهانی مواد غذایی توسط دولت را جایگزین آن نمایند. به این ترتیب به هدف اصلی خود یعنی پایان دادن به قدرت پول، نائل می‌شدند. بعد از آن از طلا برای پر کردن دست‌انداز خیابانها و برای ساختن کاسه توالت استفاده می‌شد. آنها برای تحقیر به جای کلمهٔ پول، «کوپن» را به کار می‌بردند و قصد داشتند مقادیر زیادی پول چاپ کنند تا این مادهٔ لعنتی را بی‌ارزش سازند. مریدان مسیح انتظار داشتند که ظهور دوبارهٔ او فوراً به وقوع بپیوندد و بلشویک‌ها معتقد بودند انقلاب جهانی قریب‌الوقوع است و جهانی کاملاً متفاوت به وجود خواهد آورد. دوراندیشی علمی به انقلاب در روسیه انجامیده بود و اکنون نیز وقوع انقلاب جهانی را اطمینان می‌داد. انقلاب روسیه نمونهٔ بزرگی بود که دیگران را نیز جذب می‌کرد. کارگران و روستاییانی که سرباز شده بودند از جنگ کاملاً خسته بودند. چرا آنها باید قربانی منافع اربابان می‌شدند؟ آنها با پیروی از الگوی روسیه سرنیزه‌های خود را به سوی ستمگران می‌گرفتند. انقلاب جهانی را به ما بدهید! در آن روزها در کاخ اسمولنی اینها موضوعاتی بود که دربارهٔ آن حرف می‌زدند.

کوبا، کمیسر خلق، احکامی صادر کرد. تبعیدی سیاسی دیروزی اکنون به اتفاق لنین «اعلامیهٔ حقوق خلق روسیه» را امضا می‌کرد. در این اعلامیه حق خودمختاری تمام اتباع روسی تضمین شده بود. امپراتوری خاندان رومانوف بتدریج قطعه قطعه می‌شد: لهستان، فنلاند، کشورهای بالتیک، اوکراین و قفقاز همه جدا شدند. این امر بناچار مردم دیگر امپراتوریها را نیز به مسیر انقلاب جهانی سوق می‌داد. آنها هر روز منتظر شنیدن صدای پای وهم‌آور گردانهای کارگران بودند. درحال حاضر تنها کاری که باید انجام می‌دادند این بود که در این قلعه‌ای که توسط پرولتاریا تصرف شده بود و در محاصرهٔ دشمنان قرار داشت سنگر بگیرند.

بدزد آنچه را که از تو دزدیده شده

توزیعِ انقلابیِ بزرگِ کالا در جریان بود. غنایم طبق حکم دولت جدید تقسیم می‌شدند: زمین به روستاییها و کارخانه‌ها و آسیابها به کارگران می‌رسید. انجمن‌های روستایی زمینها و کمیته‌های کارگری کارخانه‌ها و آسیابها را تصرف کردند. مالکانی که به موقع فرار نکرده بودند به بیابان برده شدند و دیگر اثری از آنها به دست نیامد. سربازان در جبهه موجودی انبارهای ارتش را بین خود تقسیم کردند. سپس مهمات غارت‌شده را به دوش کشیدند و جبهه را ترک کردند. آنها به طرف خانه‌های خود روان شدند و در سر راه هر افسری را که می‌دیدند تیرباران می‌کردند. «بدزد آنچه را که از تو دزدیده شده» شعار مورد علاقهٔ همهٔ انقلابیون است. غارت و دزدی مُهر حمایت مردم از حاکمان جدید را داشت. در سراسر سرزمین پهناور روسیه قضیه از همین قرار بود.

اما در پتروگراد بلشویک‌ها هنوز برای حفظ جان خود می‌جنگیدند. در دو هفتهٔ اول به نظر می‌رسید که محکوم به شکست هستند.

یکی از مهاجران قدیمی در بلغارستان به من گفت: «می‌دانستیم که هر لحظه ممکن است ارتش مداخله کند و کار بلشویک‌ها تمام شود.» روشنفکران در آپارتمانهای خود در تاریکی نشسته بودند و منتظر ناجیان خود بودند. هیچکس باور نمی‌کرد که بلشویک‌ها زیاد دوام آورند.

کرنسکی خود بعد از کودتا فوراً عازم پایتخت شد. تروتسکی و لنین برنامهٔ دفاع از شهر را ترتیب دادند و کوبا در تمام این مدت در کنار لنین بود و چون سایه‌اش، از او جدا نمی‌شد. زینایدا گیپیوس نوشته است: «کرنسکی و قزاقها در تزارسکوسولو بودند و پادگان آنجا تسلیم آنها شد... اما آشوبگران به میان سربازانش رخنه کردند... آنها در محاصرهٔ مردم کثیری درآمدند و با آنها سازش کردند.» شورش (نامی که بلشویک‌ها به عملیات تهاجمی نخست‌وزیر سابق داده بودند) سرکوب شد.

عقب‌نشینی

در نامه‌ای که بی. نلیدوف از مسکو برای من فرستاده آمده:

پدربزرگم برای من تعریف کرده که چگونه قزاقهای کرنسکی از تزارسکوسلو بیرون رانده شدند. در آن زمان پلخانوف در تزارسکوسلو زندگی می‌کرد. . . آنها خانهٔ پلخانوف پیر را چند بار گشتند ـ نه به این دلیل که نمی‌دانستند او چه کسی است بلکه برعکس. معلوم بود که ایلیچ هیچگاه او را به خاطر حرفی که زده بود نبخشیده است. او گفته بود: «تاریخ روسیه هنوز آردی را آسیاب نکرده که از خمیر آن شیرینی سوسیالیسم درست شود.» همچنین در تزارسکوسلو سربازان در خیابان به پدربزرگ من برمی‌خورند و از او می‌پرسند: «پدرجان می‌خواهی یك افسر بخری؟» او می‌گوید: «افسر به چه درد من می‌خورد؟» آنها می‌گویند: «تا او را تیرباران کنی»، و بعد با خنده از او دور می‌شوند.

نمی‌دانم آیا پدر مارکسیسم روسیه می‌توانسته از پیروزی ایده‌هایش خوشحال شده باشد؟ پلخانوف روسیه را ترك کرد و سال بعد درگذشت.

سایهٔ لنین

لنین در یکی از نخستین احکام صادره‌اش خواستار صلح با آلمان شد. دوخونین، فرماندهٔ کل قوا در قرارگاه مرکزی از پذیرفتن مذاکره در مورد آتش‌بس امتناع کرد. لنین شخصاً به ایستگاه رادیو رفت. طبق معمول آن زمان، سایهٔ وفادارش، کوبا، نیز به همراهش رفت. کوبا خودش وقایع را این طور توصیف کرده است:

لنین دستور برکناری دوخونین را از رادیو پخش کرد. او از سربازان خواست ژنرال‌ها را محاصره کنند و عملیات نظامی را به حالت تعلیق درآورند. لنین انسیگن ان. کریلنکو را که از بلشویك‌ها بود به عنوان فرماندهٔ کل قوا منصوب کرد. فرماندهٔ جدید فوراً با دسته‌ای از سربازان عازم قرارگاه مرکزی شد. او ابتدا

سخنرانی کرد و بعد از آن سربازان نیز دوخونین را محاصره کرده و وحشیانه به قتل رساندند.

در پتروگراد کارمندان مرتب در اعتصاب بودند. گیپیوس در خاطرات روزانه‌اش نوشته: «کارمندان کار نمی کنند، وزرا کار نمی کنند، بانکها بسته‌اند، تلفن از کار افتاده است.»

کمیسرهایی که به دستور لنین جانشین وزرا شدند وزارتخانه‌ها را خالی از کارمندان یافتند. فقط نظافتچی‌ها و پیغام‌رسانها در ساختمان بودند.

یکی از افرادی که روزهایش را در کاخ اسمولنی در اتاقی می گذراند منژینسکی بود. برادر او از بانکداران معروف بود و احتمالاً لنین نیز به همین دلیل او را وزیر دارایی کرده بود. این شخص عیاش و خوشگذران که زیبایی را دوست داشت، با یك پالتوپوست شیك و در حالی که دسته‌ای از سربازان گارد سرخ او را اسکورت می کردند بازدید خسته کننده‌ای از بانك دولتی داشت. مقامات اعتصابی بانك از پرداخت ده میلیون روبل به او که لنین درخواست کرده بود امتناع کردند و مردی که مسئول دارایی کشور بود، این وزیر دارایی، خود را تا حد یك سارق پایین آورد، گاوصندوق را شکست و مثل یك دزد معمولی با پنج میلیون روبل با عجله فرار کرد.

در مورد «کمیساریای خلق» کوبا باید گفت که این پست ابتدا فقط در حکم لنین وجود داشت و درواقع وجود خارجی نداشت. اما چند روز بعد کوبا نخستین همکارش را که مردی پرانرژی بود یافت. او شخصی به نام «پسکوفسکی» بود که در کودتا شرکت کرده واکنون برای گرفتن سهم خود از قدرت در کاخ اسمولنی ظاهر شده بود. او در خاطراتش این طور نوشته: «تصمیم گرفتم نزد تروتسکی بروم و تقاضانامه‌ام برای احراز پستی در کمیساریای امور خارجه را تسلیم او کنم. اما تروتسکی توضیح داد که حیف است از یك عضو قدیمی حزب در چنین پست بی اهمیتی استفاده شود... بعد از آن من به اتاقی که روبروی دفتر ایلیچ قرار داشت

وارد شدم. در آنجا منژینسکی را در حالی که روی مبلی لم داده بود و خسته به نظر می‌رسید دیدم.» وقتی منژینسکی شنید که پسکوفسکی در دانشگاه لندن تحصیل کرده فوراً مدیریت بانك دولتی را به او پیشنهاد کرد. اما پسکوفسکی از اعتصاب مقامات بانك خبر داشت و ترجیح داد به جست و جو ادامه دهد. او به اتاق بعدی رفت. آنجا دفتر ایلیچ بود که چون استالین دفتری از آنِ خود نداشت گهگاهی از این اتاق استفاده می کرد. واضح است که پسکوفسکی احساس کرد اینجا محلی است که قدرت در آنجاست زیرا فوراً تصمیم گرفت برای استالین کار کند. او از استالین پرسید آیا وزارتخانه‌ای دارد. استالین پاسخ داد که خیر. پسکوفسکی گفت: «خوب، من برایت یك وزارتخانه می‌سازم. من همه جای کاخ اسمولنی را برای یافتن محل مناسبی برای کمیساریای خلق (وزارتخانه) گشتم. کار پیچیده و مشکلی بود. هیچ اتاقی در هیچ جا نبود.» او در پایان دوست خود را پیدا کرد و در یکی از اتاقها فردی را یافت که نمایندهٔ وزیری شود. با او دربارهٔ ادغام و یکی کردن نیروها حرف زد و کار را با یك میز تحریر و بخشی از اتاق تکمیل نمود. پسکوفسکی پیروزمندانه کارتی را با عنوان «کمیساریای اتباع» روی میز تحریرش قرار داد و برای گزارش دادن نزد استالین رفت. «استالینِ خونسرد و آرام» در سکوت از کمیساریای خود بازرسی کرد، از اوضاع راضی بود و به «دفتر لنین بازگشت.»

بنابراین او درزمانی که در کاخ اسمولنی بوده از دفتر لنین استفاده می کرده است. ظاهراً لنین میل داشت کوبا را در کنارش نگه دارد. چه کسی می دانست اقدام بعدی کرنسکی چیست؟ یا ژنرالها و ارتش چه برنامه‌ای پیاده خواهند کرد؟ ممکن بود لنین هر لحظه مجبور به فرار شود و می خواست در این صورت کوبا نزدیکش باشد.

درچند هفتهٔ اول ترس و وحشت، نزدیکترین اطرافیان لنین را نیز رها نمی کرد. کامنوف که ریاست کمیتهٔ اجرایی مرکزی را برعهده داشت و در کنگرهٔ دوم شوراها انتخاب شده بود هراسان بود. زینوویوف نیز می ترسید. آنها می دیدند

که پیش‌بینی‌هایشان درست از آب درآمده: بدون تقسیم قدرت با احزابی که از حمایت اکثریت مردم برخوردارند، نمی‌توان قدرت را در کنترل خود نگه داشت. در غیر این صورت جنگ داخلی پیش می‌آید. کمیسرهای خلق (وزرا) نیز که توسط لنین به این سمت منصوب شده بودند بتدریج صبر خود را از دست می‌دادند. آنها نیز خواستار تشکیل «یك دولت چندحزبی، متشکل از احزاب سوسیالیست» بودند. «ویزخل»، رئیس اتحادیه کارگران راه‌آهن تهدید کرد رفت و آمد قطارها را مختل کند. با توجه به قحطی و زمستان بسیار سردی که در پیش بود (هیچگونه سوختی در شهر وجود نداشت) کمیته مرکزی اوضاع را مورد بحث قرار داد. لنین و تروتسکی سرگرم کار دفاع از پایتخت در مقابل حمله احتمالی کرنسکی بودند و در غیاب آنها کمیته مرکزی با تشکیل دولت چندحزبی موافقت کرد. لنین از این تصمیم به خشم آمد. او قدرت را برای این در دست نگرفته بود که با حزب انقلابیون سوسیالیست و منشویك‌های منفور تقسیم کند. لنین هیچگاه در حمایت خود از دولت تك‌حزبی تزلزل نیافت. کامنوف با عصبانیت پست خود در ریاست کمیته اجرایی مرکزی را رها کرد و برخی دیگر از بلشویك‌ها نیز دولت را ترك کردند.

دفتری که دو نفر حق ورود به آن را دارند

در این حال، کوبا چه شد؟ در زمانی که بسیاری از نزدیکترین افراد لنین متزلزل شدند، کوبا همچنان وفادار باقی ماند. اما واقعاً این موضوع اهمیت داشت؟ چه کسی اهمیت می‌داد که او چه فکر می‌کند؟

پدرم به خاطر می‌آورد که هنگام ورود به پتروگراد در آن زمان تصاویر بزرگی از رهبران را در ایستگاه راه‌آهن دیده است: لنین، تروتسکی، زینوویوف. اما تصویری از استالین در آنجا دیده نمی‌شده و نام او نیز برای مردم شناخته شده نبود. او در آن زمان فقط نقش‌های حمایتی ایفا می‌کرد. نظر قطعی بسیاری از مورخان نیز همین است.

در این صورت تعجب مرا در زمان دیدن سندی در آرشیو سابق حزب تصور کنید که عنوان آن این بود: «دستورالعمل‌ها به گارد سرخ در مورد دفتر لنین». این سند در نخستین ماههای رژیم جدید در ۲۲ ژانویه ۱۹۱۸ توسط شخص لنین امضا شده بود طبق این دستورات فقط دو نفر حق داشتند بدون اجازهٔ قبلی و در هر زمان وارد دفتر لنین شوند: تروتسکی و استالین. تروتسکی رهبر مشترك و تأییدشدهٔ کودتای اکتبر بود. لنین مجبور بود این موضوع را تصدیق کند. اما چرا کوبا؟

چون کوبا سایهٔ او بود، شخصی بود که لنین بیش از همه در حزب به او اعتماد داشت. لنین حاکم بود و کوبا دستیار مورد اعتماد حاکم بود. البته دیگران نیز تا اندازه زیادی در این شکوه و جلال شریك بودند. اما شکوه و جلال زیاد همیشه به معنی قدرت زیاد نیست.

کوبا بزودی این حقیقت را ثابت می کند.

شمشیر مجازات

لنین و تروتسکی اکنون آخرین اصلاحات را در برنامهٔ خود می‌دادند. تروتسکی برنامه را به این شکل ترتیب می دهد: «همهٔ این پس‌مانده‌های خرده‌بورژوازی وقتی ملاحظه کنند رژیم ما قوی است با ما خواهند بود... وقتی ما قزاقهای کرنسکی را در حومهٔ پتروگراد سرکوب کردیم روز بعد گروه کثیری هوادار ما ظاهر شدند. توده‌های خرده بورژوا در جست و جوی قدرتی هستند که باید تسلیم آن شوند. هر کس که این حقیقت را نفهمید هیچ چیز نمی‌فهمد.»

راهی که آنها باید دنبال می کردند عبارت بود از اعمال بیرحمانه و سازش‌ناپذیر قدرت. آنها همهٔ روزنامه‌های مخالف را تعطیل کردند وجوخه‌های کارگران همهٔ چاپخانه‌ها را درهم کوبیدند.

کمی بعد در دسامبر ۱۹۱۷ آنها «کمیسیون فوق‌العاده مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری به وسیلهٔ مقامات» (سازمان «چکا») را تأسیس کردند. چکا «شمشیر

مجازات در دست انقلاب» بود (رهبران جدید لفاظی به سبك انقلاب فرانسه را دوست داشتند).

گیپیوس در دفتر خاطرات روزانه‌اش نوشته: «فقط دو روزنامه باقی مانده است: پراودا و زندگی نوین (به سردبیری گورکی). داستانهای وحشتناکی در مورد اتاق شکنجه در قلعهٔ پیتروپل نقل می‌شود.» سازمان چکا که جرژینسکی، انقلابی حرفه‌ای لهستانی سرپرست آن است سلولها را با اریستوکرات‌ها، افسران و کارمندان اعتصابی پر کرده است. در سلولهای زنان، همسران و دختران کله‌گنده‌های دیروز اکنون با زنان بدکاره و دزد هم‌سلول بودند. در شهر اعلام شده بود در ساعات شب جنایتکاران خطرناك با دادن پول به سلول زنان می‌روند.

کارمندان که از شایعات وحشتناك اتاقهای شکنجه به هراس افتاده بودند شتابان به سر کار خود در وزارتخانه‌ها که اکنون کمیساریای خلق خوانده می‌شدند برگشتندو در همین حال کامنوف شورشی و کمیسرهای قانون‌شکن بسرعت تسلیم ارادهٔ رهبر شدند. کامنوف مثل موارد متعدد در گذشته، تکرار کرد که «با گذشت زمان من بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شوم که ایلیچ اشتباه نمی کند.» اما لنین تصمیم گرفت سوردلوف رام را به عنوان رئیس کمیتهٔ اجرایی مرکزی جانشین کامنوف کند. ارگان مقتدر شوراها سرانجام به یك نقاب تزئینی برای دولت تبدیل شد و به کار شوراها خاتمه داده شد. حزب و رهبر حزب بر کشور حاکم شدند. کوبا بار دیگر متوجه شد که قوهٔ قهریه چقدر خوب در این کشور کار می کندو مؤثر است.

مجمع قانونگذاری

دولت لنین خود را «موقت» نامید و اقدام به تدارك زمینهٔ برگزاری فوری انتخابات مجمع قانونگذاری کرد. لنین در دومین کنگره بعد از پیروزی وعده داد که از نتایج انتخابات قریب‌الوقوع ـ «خواستهٔ توده‌های مردمی» ـ اطاعت کند.

اکنون کوبا درس فوق‌العاده‌ای را در تاکتیك‌های لنینیستی فرا می گرفت.

لنین تردید نداشت که نتایج انتخابات مطلوب و دلخواه نخواهد بود اما چون اصلاً قصد نداشت قدرت را تسلیم دیگران کند انحلال نخستین پارلمان روسی آزاد امری حتمی بود که اکنون بزحمت قابل رؤیت بود.

لنین برای این غیرانقلابی ترین نهاد به یك همپیمان انقلابی نیاز داشت. بنابراین کرسیهایی رادر دولت به حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا پیشنهاد کرد. آنها به چند شرط ـ از جمله احیاء آزادی مطبوعات و انحلال چکا ـ این پیشنهاد را پذیرفتند. موافقت شد روزنامه‌ها کار خود را از سر گیرند اما چکا منحل نشد. در عوض تعدادی از اعضای چپ افراطی حزب انقلابیون سوسیالیست وارد چکا شدند؛ البته پستهای کم‌اهمیتی به آنها واگذار شده بود. به انقلابیون سوسیالیست سکوهایی در دولت نیز داده شد اما این پست‌ها نیز نسبتاً بی‌اهمیت بودند. به دنبال آن انتخابات مجمع قانونگذاری برگزار شد، همان طور که لنین انتظار داشت بلشویك‌ها و انقلابیون سوسیالیست چپ در انتخابات بازنده شدند، اما این به هیچوجه موجب نگرانی و ناراحتی لنین نشد، چون بلشویکها در هر دو پایتخت در میان سربازان پادگانها جناح پیروز بودند. سربازان این رژیم جدید را دوست داشتند، زیرا مجبور نبودند بجنگند و می‌توانستند افسران خود را تیرباران کنند و به زور وارد آپارتمان ثروتمندان پیترزبورگ شوند و در حالت مستی گردهم آییهای عمومی برگزار کنند. در آن زمان آنها ـ این مجمع‌های مسلح سربازان و ملوانان ـ بودند که تصمیم می‌گرفتند اوضاع چگونه باید باشد. لنین از امکانات لازم برای به هم زدن مجمع قانونگذاری برخوردار بود. او می‌توانست وارد عمل شود.

کوبا در پشت صحنه بود اما دست این کارشناس ماهر برگزاری تظاهرات توده‌ای در عملیات انحلال مجمع بخوبی قابل تشخیص است. تیراندازان لتونی، سربازان دیگر و ملوانان کاخ تاوریدا را محاصره کردند. همهٔ خیابانها با سربازان وفادار به بلشویك‌ها پر شده بود. تظاهر کنندگانی که از مجمع حمایت می‌کردند مانند دورهٔ تزاری هدف گلوله قرار می‌گرفتند. نخستین جلسه بعد از پراکنده شدن

تظاهر کنندگان افتتاح شد. در تالار، سربازان و ملوانان به عنوان تماشاچی حضور داشتند. یادداشتهای تندنویسهای جلسه حاکی است که این جلسه یعنی تنها جلسه‌ای که مجمع تشکیل داد در تمام مدت با صدای فریاد و سوت زدن تماشاگران همراه بوده است. یکی از وقایع جزئی ولی جالب در این جلسه این بود که وقتی لنین پالتوی خود را پوشید متوجه شد که اسلحه‌اش در جیب پالتو نیست و کسی در طول جلسه آن را از او دزدیده است. این گویای شخصیت مدعوین است. دیبنکو، این غول ریشو، که قبلاً در نیروی دریایی تزار خدمت کرده بود و اکنون نیز فرماندهٔ نیروی دریایی جمهوری بود در ساعت پنج صبح به این نتیجه رسید که سخنرانان جلسه به اندازهٔ کافی مورد استهزاء و تمسخر قرار گرفته‌اند، بنابراین به ملوانان خود دستور داد جلسه را تعطیل کنند. ژلزنیاکوف، فرماندهٔ گارد با دست به شانهٔ رئیس جلسه زد و این کلمات تاریخی را به زبان آورد: «گاردیها خسته شده‌اند. وقت خانه رفتن است.»

صدای واکنش‌های عمومی نسبت به انحلال مجمع قانونگذاری در گلو خفه شد. کوبا یکبار دیگر ملاحظه کرد که از طریق اقدامات خشونت‌آمیز چقدر سریع می‌توان روحیهٔ روشنفکران را خرد کرد. پراودا با القابی چون «نوکرهای امپریالیسم»، «بردگان دلارهای آمریکایی»، «کسانی که از پشت خنجر می‌زنند» و... نخستین پارلمان آزاد روسیه را تا گور تشییع کرد.

بیست سال بعد کوبا در همین روزنامه دیبنکو و دیگر بلشویک‌های قدیمی را که آن طور با شادمانی مجمع بیچاره را منحل کردند، به گور سپردند.

صلح با آلمان

وقتی حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا کمک کرد تا در اجلاس بعدی کنگره، انحلال پارلمان تصویب شود، خدمت خود را به اتمام رساند. دولت لنین می‌توانست خود را از پیشوند «موقت» خلاص کند. بعد از آن باید به حزب

انقلابیون سوسیالیست می‌پرداخت. لنین انتظار داشت که درگیری با این حزب در زمان مذاکرات صلح با آلمان پیش بیاید.

لنین خواستار صلح فوری با آلمان شد. او مجبور بود برای پایان دادن به قدرت گردهم‌آییهای خیابانی، بسیج دوبارهٔ سربازان نافرمان و ایجاد ارتشی برای خود، جای نفس کشیدن و میدان عمل بازداشته باشد. و البته آلمان نیز روی صلح پافشاری می‌کرد و او مجبور بود به تعهدات خود نسبت به وام‌دهندگان عمل کند.

آلمانی‌ها در ژانویه قرارداد آتش‌بسی را با بلشویک‌ها امضا کرده بودند. یك هیأت نمایندگی بلندپایه به رهبری تروتسکی، رهبر دوم انقلاب، عازم برست ـ لیتوفسك شده بود. کوبا عضو این هیأت نبود. او نقش خود ـ دشمن تروتسکی بودن ـ را قبلاً انتخاب کرده بود. این اقدام به او امکان می‌داد در جریان مشکوك آلمان کنار بایستد.

با نزدیك شدن به برست ـ لتوفسك، کارل رادك، این بلشویك عیبجو ـ در نمایشی جالب با شور و هیجان جزوه‌هایی را از پنجرهٔ قطار بیرون ریخت که در آنها از سربازان آلمانی خواسته شده بود به جنگ با برادران کارگر روسی خود پایان دهند. تروتسکی در برست این بازیها و شوخیهای ایدئولوژیك رادك را ادامه داد. او مذاکرات را به یك سخنرانی طولانی و خسته کننده در محکوم کردن امپریالیسم تبدیل کرد. ژنرالهای آلمانی به سخنان او گوش دادند و بعد شرایط سخت صلح با روسیه را به او ارائه دادند: ایالات بالتیك، اوکراین، قفقاز و غیره از روسیه گرفته خواهد شد.

تروتسکی مذاکرات صلح را قطع کرد و برای مشورت به پایتخت بازگشت. مشاجره‌ای بی‌پایان در داخل حزب شروع شد. لنین توضیح داد که وجود یك راه نفس در حال حاضر ضروری است: «اگر ما قرارداد صلح را منعقد نکنیم دولت دیگری که جانشین ما می‌شود صلح می‌کند.» اما جناح مخالف چپگرا به رهبری بوخارین جوان، یکی از باهوش‌ترین تئوریسین‌های حزب، خواستار رد کردن شرایط صلح آلمانی‌ها شد. بوخارین اعلام کرد: «اشتباه لنین در این است که از یك

دید روسی ـ نه بین‌المللی ـ به موضوع نگاه می کند. دیدگاه بین‌المللی خواستار جنگ انقلابی، جنگ توأم با فداکاری است نه یك صلح شرم‌آور. مبارزهٔ نخستین دولت دهقانی و کارگری جهان باید پرولتاریای اروپا را به اتحاد در دفاع از خود تحریك کند.» به طور خلاصه، مبارزهٔ دولت انقلابی باید آغازگر انقلاب جهانی که یك آرزوی دیرینه بود باشد.

لنین توضیح داد که قطعاً انقلاب جهانی به وقوع خواهد پیوست اما اکنون انقلاب روسیه مطرح است؛ انقلابی که باید به فکر آن باشند. علاوه بر این کسی را برای جنگیدن نداشتند. ارتش از هم فروپاشیده بود و سنگرهای روسیه تقریباً خالی بودند. لنین پافشاری کرد که باید به هر قیمتی شده صلح کنند. کوبا نیز از نظر رهبر حمایت کرد و گفت: «در حال حاضر در غرب هیچ خبری از جنبش انقلابی نیست. و فقط به طور بالقوه وجود آن احساس می‌شود و ما نمی توانیم به نیروی بالقوه متکی باشیم.» البته لنین به این فقدان ایمان در کوبا اعتراض کرد و البته کوبا نیز با فروتنی زبانش را نگاه داشت. با این حال او همان طور که به این بحثهای پرشور دربارهٔ انقلاب جهانی گوش می کرد بوضوح می‌دید که این حرفها همه بی‌معنی و خرافه است.

اکنون اصول مارکس به کتاب عهد عتیق و اصول لنین به کتاب عهد جدید شباهت داشت. اصول لنین تنها اصولی بود که باید آویزه قدرتی می‌شد که در این کشور به دست آورده بودید. کوبا با تسلط کامل تعالیمی را که در خدمت اصول عهد جدید بودند فرا گرفته بود؛ تعالیمی که می گفت اگر برای دست یافتن به قدرت و حفظ آن لازم باشد می توانید حتی با شیطان نیز هم‌پیمان شوید. او همچنین درك می کرد در وجود این مرد کوچك‌اندام پیشانی بلند که لباسی کهنه و پیراهنی یقه‌چرکین به تن داشت، چه قدرت عظیمی متمرکز شده است. درك این حقیقت دشوار نبود. او دقیقاً مثل خود کوبا بود.

لنین به حمایت کمیته مرکزی دست یافت اما تاکتیکی که در مورد آن توافق

به دست آمد این بود که مذاکرات را تا زمان فرارسیدن انقلاب جهانی طول بدهند و فقط در صورتی که به آنها ضرب‌الاجل داده می‌شد مجاز به انعقاد قرارداد صلح تحقیر کننده بودند. تروتسکی بار دیگر عازم برست شد و ژنرالهای آلمانی مجبور شدند یکبار دیگر به لفاظیهای مهیج او گوش بدهند. در پایان، آلمانی‌ها مهلتی برای امضای قرارداد صلح ارائه دادند، ولی تروتسکی به جای انعقاد آن خواستار وضعیت «نه جنگ و نه صلح» شد و مذاکرات را ترك کرد.

آلمانی‌ها بناچار اقدام به حمله کردند و مردم پتروگراد چقدر مشتاقانه منتظر ورود نیروهای آلمانی بودند! در آن زمان در خیابانهای شهر این جملات از مردم شنیده می‌شد: «خواهید دید که وقتی آلمانی‌ها بیایند نظم را دوباره برمی‌گردانند!»

اما بلشویك‌ها خیلی خوب می‌دانستند که آلمانی‌ها هیچگاه نخواهند آمد. لنین عاجزانه خواستار صلح شد. آلمانی‌های مهاجم شرایط جدید و بسیار سخت‌تری را مطرح کردند. بار دیگر لنین کمیتهٔ مرکزی را احضار کرد. او از آنها خواست به هر قیمتی شده صلح کنند. کوبا باز هم از لنین حمایت کرد. بعد از مذاکرات بی‌پایان لنین برنده شد. قرار شد قرارداد شرم‌آور صلح امضا شود.

مورخان استالین هیچگاه از نفرین تروتسکی به خاطر این اقدام غیرقابل توضیح دست نکشیدند. اما لنین بسرعت این رفتار جنون‌آمیز او را فراموش کرد. چرا؟ اجازه دهید تروتسکی خودش توضیح دهد: «من فکر می‌کردم که قبل از امضای معاهدهٔ صلح لازم است به کارگران اروپا ثابت کنیم که بین ما و حاکمان آلمان خصومت و دشمنی وجود دارد.» به این دلیل بود که او آلمانی‌ها را تحریك به شروع عملیات نظامی کرده بود. این کار فقط به این منظور انجام گرفت که به کارگران اروپا نشان داده شود که قرارداد صلح به زور سرنیزه امضا شده است. بله، این فقط یك نمایش و مانند همان اعلامیه‌های نمایشی رادك بود. هدف هر دو کار یکی بود: پاك کردن لکهٔ «کارگزاری آلمان» از دامن بلشویك‌ها قبل از امضای صلح.

این بازی برای آلمانی‌ها نیز مفید بود، چرا که به آنها حق حمله می‌داد و

اجازه می‌داد سهم بیشتری از غنایم انقلاب را به خود اختصاص دهند. اما آنها نیز می‌دانستند که این حمله باید محدود باشد چون اگر کمی زیاده‌روی می کردند و بموقع عملیات را متوقف نمی‌ساختند ممکن بود بلشویك‌ها سقوط کنند و در این صورت احتمال داشت غرور ملی خدشه‌دار شدهٔ ملت قوای تازه‌ای به روسیه بدهد و آن را وادار به مقاومت کند و بنابر این به جای بلشویك‌های وفادار یك دولت جنگ طلب با آنها رودررو شود. و البته لنین نیز می‌دانست که آلمانی‌ها حمله را متوقف خواهند ساخت.

بنابر این هر دو طرف می‌دانست که قرارداد صلح امضا خواهد شد. حقیقت فقط این بود که رهبران بلشویك برای راضی کردن حزب نمایش برست را اجرا کردند و اجازه دادند آلمانی‌ها نیز کمی از «کیك روسیه» بچشند. هر دو طرف به این حملهٔ آلمان در طول خط مقدم جبهه نیاز داشتند. این عملیات به بلشویك‌ها امکان می‌داد جریان برست را برای پرولتاریا توجیه کنند و آلمانی‌ها هم در مقابل طلاهایی که به لنین داده بودند زمین دریافت می کردند. درواقع لنین نه تنها حمایت آنها در گذشته بلکه کمکهای سخاوتمندانه‌ای را که آلمانی‌ها همچنان به او می کردند جبران می کرد.

بعد از امضا شدن معاهدهٔ برست ـ لیتوفسك، بارون میرباخ سفیر آلمان در روسیه شد. او در نامه‌های محرمانهٔ خود برای امپراتور آلمان کمکی را که آلمانی‌ها در آن زمان به بلشویك‌ها می کردند توصیف کرده است. او فکر نمی کرد که بلشویك‌ها زیاد دوام آورند: «سپاسگزار می‌شوم که در مورد سؤالات زیر دستورات لازم را ارسال نمایید: آیا استفاده از مبالغ هنگفت به نفع ماست؟ اگر بلشویك‌ها دوام نیاورند ما باید از چه گرایشی حمایت کنیم؟» برلین پاسخ داد: «بسیار به نفع ماست که بلشویك‌ها دررأس قدرت باقی بمانند.»

معاهدهٔ صلح در هفتمین کنگرهٔ حزب مورد بحث قرار گرفت. درگیری اعصاب خردکن بین لنین وچپگرایان از سر گرفته شد. بوخارین، کولونتای و حتی

اینسا آرماند، محبوب لنین، از جمله متفکران جوانی بودند که با این پیمان مخالفت می کردند. مخالفت با سران حاکم مدروز بود. این پیمان نفوذی بسیار مبهم روی افراد گذاشته بود. اما در مورد کوبا چه؟ او ابتدا همان موضعگیری دلخواه یعنی جایی بین دوطرف مشاجره کننده را اتخاذ کرد: طول دادن مذاکرات، امضا نکردن پیمان. اما بعد از ملامت شدن از سوی لنین فوراً با رهبرش به نفع صلح رأی داد. با وجود این به هدف اصلی خود رسیده بود، یعنی کم و بیش خودش را از این صلح شرم آور دور نگه داشته بود.

بعد از مبارزه‌ای طولانی، لنین حمایت حزب از پیمان صلح برست را به دست آورد. در کنگرهٔ هفتم که پیمان برست در آن تصویب شد، نام حزب نیز تغییر کرد. اکنون حزب بلشویك‌ها «حزب کمونیست» نام داشت و این نیز یکی دیگر از شوخیهای کوچك تاریخ بود چون در همین کنگره بود که حزب با اصول ایده‌آلیسم کمونیستی خداحافظی کرد.

پیمان صلح شرم آور موجب تحکیم رژیم جدید شد. یابلونوفسکی، روزنامه‌نگار معروف می نویسد: «نمی توانم امضای امپراتور هوها نزولرن را در کنار امضای برونشتاین ـ تروتسکی تصور کنم.» اما او جز تصور کردن این امضاها چاره‌ای نداشت.

اکنون به کمك این پیمان گام بعدی خلاص شدن از دست انقلابیون سوسیالیست بود.

رفیق قدیمی، بیدار شو، ما در کاخ اسمولنی نیستیم

این کار برجسته یعنی کنار زدن حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا، اقدامی بود که لنین ترجیح داد در یك محل مناسب‌تر انجام دهد. او تصمیم گرفت پایتخت را به مسکو منتقل کند.

منظور از این اقدام تا اندازه‌ای برای اثبات این بود که هیچگونه تفاهم سرّی بین

او و آلمان وجود ندارد و بلشویک‌ها چنان نسبت به امپریالیست‌های آلمانی بی‌اعتماد هستند و چنان از حملهٔ ناگهانی آنها بیم دارند که پایتخت را به قلب روسیه منتقل می‌کنند. در واقع آنها تصمیم گرفته بودند پتروگراد و روشنفکران متخاصم آن، مبارزان حزب انقلابیون سوسیالیست آن را با مسکوی آرام و مردسالار معاوضه کنند.

لنین و دیگر رهبران ارشد انقلاب در کرملین مستقر شدند. تروتسکی در مورد ظاهر عجیب کاخ - کاخ کرملین با دیوارهای قرون وسطایی و گنبدهای طلایی آن که سنگر انقلاب شد - مطالبی نوشته است. انتقال به این کاخ در واقع یک حرکت سمبولیک بود. نقل مکان به پایتخت تزارها نمایانگر شروع سلسلهٔ جدیدی بود. انقلاب و مدینهٔ فاضله بتدریج از بین رفتند.

رهبران ارشد در بلوک سواره‌نظام روبروی کاخ پوتشنی اسکان یافتند. ساکنان قبلی محل از آنجا بیرون شده یا به چکا تحویل داده شدند. ناقوسهای برج اسپاسکی تنظیم شدند: علامت «بین‌المللی» جانشین «خدا تزار را رحمت کند» گردید. اتومبیل‌های فرمانرواهای جدید از دروازهٔ اسپاسکی وارد کرملین شدند. بالای دروازه تمثال مقدسی با یک لامپ خاموش در پشت شیشه‌های شکسته دیده می‌شد.

تروتسکی می‌نویسد: «مبلمان اتاق من از چوب درخت غان به سبک کارل بود. ساعتی که سایک و کوپید (مربوط به افسانه‌های یونانی که در آن سایک شاهزادهٔ زیبایی است که کوپید، خدای عشق، به دام عشق او گرفتار می‌شود) روی آن کنده‌کاری شده بود روی طاقچهٔ بالای بخاری دیده می‌شد... ما به شوخی از سایک و کوپید می‌پرسیدیم آیا منتظر ورود ما بوده‌اند.» تروتسکی داستان خنده‌داری دربارهٔ شخصی به نام استوپیشین ذکر می‌کند. او از مستخدمان قدیمی کرملین بود، که یک بار هنگام صرف شام سوپ گندم را در بشقابهایی سرو می‌کند که با عقابهای سلطنتی تزئین شده بودند و بدقت بشقابها را طوری می‌چرخاند که چشم عقابها مستقیماً روبروی نگاه افرادی باشد که روی بشقاب خم شده و سوپ می‌خورند.

تروتسکی نباید این موضوع را این قدر جالب و خنده‌دار یافته باشد. استوپیشین خدمتکار پیر، کوپید و سایك کاملاً احساس کرده بودند که اربابان جدید وارد شده‌اند. در آن زمان لنین هنگام نکوهش همرزمهای خود دوست داشت این جمله را تکرار کند: «رفیق قدیمی بیدار شو، حالا دیگر در کاخ اسمولنی نیستیم.»

البته لنین ترتیبی داد که کوبا وفادار نیز ساکن جدید دیگر کرملین و در کنار او باشد. به کوبا نیز آپارتمانی در کاخ کرملین داده شد که در آن نیز آینه و ساعت کوپید و سایك وجود داشت. با وجود این، کوبا می‌دانست که اعضای رده‌پایین حزب با بی‌میلی این صعود سریع رهبرانشان به این سبك زندگی اشرافی را ناظر هستند. وقتی کوبا برای نخستین بار به آپارتمانش در کاخ کرملین پا گذاشت گفت: «این همه چیزهای لوکس اشرافی به چه درد می‌خورد؟» و بعد آینهٔ عتیقه‌ای را با یك لگد خرد کرد. کوپید و سایك نیز بزودی به طرف سطل آشغال پرواز کردند.

درس دیگری از رهبر

لنین بعد از مستقر شدن در مسکو شروع به کار کردن روی حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا کرد. چهارمین کنگرهٔ شوراها که نخستین کنگره‌ای بود که در مسکو برگزار می‌شد، در تالار ستونها در کاخ اتحادیه‌ها تشکیل جلسه داد. این کنگره برای تصویب و تأیید پیمان برست برگزار می‌شد. لنین تردیدی نداشت که در کنگره درگیری شدیدی پیش خواهد آمد و در پایان قدرت کامل به حزب او برگردانده خواهد شد. کنگره با قرائت پیامی از جانب پرزیدنت وودرو ویلسون، رئیس جمهوری آمریکا افتتاح شد. ویلسون در این پیام با مردم روسیه که یوغ استبداد را به دور انداخته بودند ابراز همدلی کرده بود. کنگرهٔ شوراها نیز در پاسخ به این پیام بیانیه‌ای تنظیم کرد که در آن به ویلسون وعده داده شده بود هر چه سریع‌تر سراسر جهان از یوغ سرمایه‌داری نیز آزاد خواهد شد و سوسیالیسم بر همه جا حاکم می‌گردد. آنها بعد از شوخی با ویلسون به جنگ با یکدیگر پرداختند. بعد از آنکه لنین بیاناتی را در کنگره

قرائت کرد، کامنوف، از ایدئولوژیست‌های حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا که همیشه رولوری به کمرش آویزان بود اعلام کرد حزب او نمی‌خواهد در مسئولیت امضای پیمان شرم آور برست سهیم باشد. او روابط بلشویك‌ها با آلمانی‌ها را محکوم کرد و حزب لنین را «همدست امپریالیسم آلمانی» نامید.

لنین نیز مقابله به مثل کرد و حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا را «حباب صابون» و «همدست بورژوازی» خواند. البته کنگرهٔ ساکت و آرام (که حدود ۸۰۰ بلشویك و ۲۸۴ انقلابی سوسیالیست در آن حضور داشتند) قطعنامه‌ای را از تصویب گذراند که در آن پیمان صلح مورد تأیید قرار گرفته بود. به این ترتیب حزب انقلابیون سوسیالیست مجبور بودند از دولت خارج شوند.

کار تصفیه حساب قسطی ـ با استفاده از یك دشمن برای نابود کردن دشمن دیگر ـ تقریباً تمام شد. کوبا تمام درسهایی را که در دانشگاه لنین داده می‌شد از صمیم قلب فرا می‌گرفت: «یادمی گیریم، کم کم یاد می گیریم.»

یك بار دیگر رهبران بلشویك خوشحال شدند و این بار علت شادمانی این بود که حزب انقلابیون سوسیالیست احمق را از بازی بیرون انداخته بودند. (بیست سال بعد اکثر همین افراد شادمان دوباره در تالار ستونها نشستند. اینجا محلی بود که کوبا بلشویك‌های قدیمی را به محاکمه کشید و محکوم به تیرباران کرد. اما در حال حاضر این افراد از آینده بی‌خبر خوشحال بودند.)

با وجود این لنین می‌دانست که مبارزان حزب انقلابیون سوسیالیست دست روی دست نمی‌گذارند. او مجبور بود قبل از منفجر شدن خشم روستاییان عجله کند. می‌دانست که بزودی دهقانان دشمن او خواهند شد چون قحطی در پترو گراد و مسکو شایع شده بود ـ و همراه با آن جنگ داخلی.

در قفس آتشین

پیش‌بینی افرادی که از لنین خواسته بودند قدرت را در دست نگیرد درست

از آب در آمد. معلوم شد آن راه نفسی که لنین فکر می کرد به آن دست یافته، بسیار کوتاه است. در سراسر روسیهٔ پهناور جنگ داخلی شروع شد یا بهتر است بگوییم چندین جنگ در گرفت. یکی از این جنگها علیه مداخله گران خارجی بود: همهٔ قدرتهایی که در جنگ جهانی با هم می جنگیدند اکنون سهمی از امپراتوری ساقط شدهٔ رومانوف می خواستند.

در بهار ۱۹۱۸ آلمانی ها اوکراین را که تازه استقلال یافته بود اشغال کردند. سربازان آلمانی همچنین به سمت جنوب به سوی قفقاز سرازیر شدند. در آنجا آنها کنترل بخش‌هایی از گرجستان، ارمنستان و آذربایجان را به دست آوردند.

ترك‌ها نیز ماورای قفقاز را مورد تجاوز قرار داده و تعدادی از بنادر دریای سیاه، از جمله بندر باتوم ـ شهری که کوبا در آنجا فعالیت انقلابی را آغاز کرده بود ـ تصرف کردند.

اکنون چهارصد هزار مایل مربع از قلمرو امپراتوری تجزیه شده و شصت میلیون نفر از اتباع آن در دست آلمانی‌ها و همپیمانان آنها بود.

طبیعی است که کشورهای متفق که هنوز با آلمانیها در جنگ بودند، نمی‌توانستند فقط ناظرین وقایع باقی بمانند. در ماه مارس ۱۹۱۸ سربازان انگلیس و فرانسه در «مورمانسك» در شمال روسیه پیاده شدند.

لنین و کوبا با الکسیوف (یوریوف)، رئیس شورای مورمانسك دریك تماس تلفنی مستقیم گفت و گو کردند. (متن نوشته شدهٔ این گفت و گو در جلد اول مجموعهٔ «اسناد مربوط به سیاست خارجی شوروی» موجود است.) الکسیوف توضیح داد که شورا با انگلیسی‌ها به توافق رسیده و قرار شده انگلیس از شمال در مقابل تجاوزات آلمانیها دفاع کند و به شهر گرسنهٔ مورمانسك آذوقه برساند.

پاسخ کوبا به الکسیوف این بود که «انگلیسی‌ها یا فرانسویها هیچگاه رایگان به کسی کمك نمی‌کنند... به نظر می‌رسد گذاشته‌ای ترا گول بزنند». او توصیه کرد که موافقتنامه را لغو کند ولی مردم گرسنهٔ مورمانسك از جای خود تکان

نخوردند. (کوبا این مکالمه با الکسیوف را فراموش نکرد. او بعد از خاتمه جنگ تیرباران شد.)

در اول ژوئیه چهارهزار سرباز انگلیسی، فرانسوی، آمریکایی، ایتالیایی و صربستانی در مورمانسك از کشتی پیاده شدند و در شمال خاك روسیه پخش گردیدند. بندر آرخانگلسك نیز در اوت ۱۹۱۸ اشغال شد.

به شکلی که لویی فیشر در کتاب خود، «لنین»، نوشته آمریکایی‌ها ابداً میل نداشتند در این مداخله شرکت کنند. «مسأله روسیه» تقریباً به مدت یك سال موجب ناراحتی و آشفتگی پرزیدنت ویلسون بود. او بعد از یك سال در نامه‌ای به کلنل هاوس نوشت: «من ماهها دربارهٔ این مسأله که چه اقداماتی در مورد روسیه درست و عملی است فکر کرده‌ام.»

اما در پایان ویلسون مجبور به موافقت شد. علت این عمل او فقط این نبود که غاصبان بلشویك با آلمان، دشمن متفقین، همپیمان شده بودند بلکه او درعین حال از احتمال خطر یك آشوب جهانی - انقلاب جهانی که لنین به طور خستگی‌ناپذیری خواستار عملی کردن آن بود - و تهدید دایم بلشویك‌ها مبنی بر هرج و مرج به راه انداختن در دنیای جنگ‌زده، بیم داشت.

خوش‌شانسی متحدین آلمان این بود که در آن زمان حدود پنجاه هزار سرباز مسلح و آموزش‌دیدهٔ خارجی در سیبری بودند. اینها همان چك‌ها و اسلواك‌هایی بودند که توسط ارتش تزار به اسارت گرفته شده بودند. سرزمینهای چك و اسلواك بخشی از امپراتوری اتریش - مجارستان بود که مردم آن در کنار آلمان علیه روسها جنگیده بودند. اما چك‌ها و اسلواك‌ها که مایل نبودند با برادران اسلاو خود بجنگند خود را هزار هزار تسلیم روس‌ها کرده بودند. آنها بعد از انقلاب فوریه فوراً آزاد شده بودند. فرانسه که نیروی انسانی کم داشت لژیون چکسلواکی را دوباره مسلح کرده و آمادهٔ انتقال آن به جبههٔ غربی بود که انقلاب اکتبر به وقوع پیوست. متحدین اکنون کاربرد تازه‌ای برای چك‌ها و اسلواك‌ها یافته بودند. در آن زمان سربازان لژیون با

قطار از منطقهٔ سیبری می گذشتند و بلشویك‌ها از آنها خواستند سلاحهای خود را تسلیم کنند. لژیون در ۱۴ ماه مه شورش کرد، سربازان از تسلیم سلاحهای خود امتناع کردند و از طریق سیبری به طرف کوههای اورال رفتند. آنها سر راه خود مقامات شورا را می کشتند. قزاقها نیز که علیه بلشویك‌ها قیام کرده بودند و افسران تزاری که در سیبری پناه گرفته بودند به این سربازان پیوستند.

اکاترینبرگ (سوردلوفسك فعلی)، پایتخت اورال سرخ در ۲۵ ژوئیه به دست نیروهای لژیون افتاد. (بلشویکها بعد از تسلیم شدن این شهر تزار و خانواده‌اش را تیرباران کرده بودند.) چك‌ها و اسلواك‌ها از اورال گذشتند و شهرهای سامارا (کوی بیشف کنونی) و سیمبرسك (اولیانوفسك فعلی و محل تولد لنین) را تصرف کرده و کازان را اشغال کردند.

در ماه ژوئیه همان تابستان که ماهی وحشتناك برای بلشویك‌ها بود، نیروهای مهاجم انگلیسی و فرانسوی در ولادیوستوك، مرکز استان خاور دور روسیه از کشتی پیاده شدند. سربازان ژاپنی نیز در ۳ اوت وارد شهر شدند. طبق توافقنامه‌ای بین آمریکا و ژاپن، قرار شد از هر کشور هفت هزار نفر نیرو در عملیات خاور دو شرکت کنند اما در ماه مارس بیش از هفتاد هزار سرباز ژاپنی در خاك روسیه بودند - مداخله خارجی زمینه‌ساز وحشتناکترین، بیرحمانه‌ترین و خشن‌ترین جنگها د داخل خاك روسیه بود - جنگ روس‌ها علیه روس‌ها.

برادر علیه برادر

در آستانهٔ انقلاب اکتبر ارتش روسیه دستخوش هرج و مرج شده بو ژنرال دنیکین در خاطرات خود اوضاع را این طور توصیف کرده است: «در هم مسیرهای آبی و راه‌آهن غارت و سرقت مسلحانه امری عادی است.» گزارشها رسیده از جبهه به تفصیل این عبارت را بیان می کرد: «ما دیگر توان مبارزه با افراد را که نه وجدان می‌شناسند و نه حس غرور در آنها باقی مانده، نداریم. واحدها ضه

عبور از مناطق همه چیز را جارو می کنند، محصولات را نابود می کنند، دامها و طیور را می کشند، بزور وارد انبارهای دولتی می‌شوند، مشروب می خورند و مست می کنند، خانه‌ها را آتش می‌زنند...»

گروههای مسلح سربازان سابق، سرمست از آزادی تازهٔ خود و وحشی بر اثر نوشیدن شراب در کنار توده‌های آشوبگر دهقانان شورشی حامیان اصلی بلشویک‌ها بعد از روی کار آمدن بودند.

الکساندر پوشکین، بزرگترین شاعر روسیه در توصیف این افراد می گوید: «هیچ چیز وحشتناك تر از یك شورش دهقانی روسی نیست. آنها بیرحم و بی‌فکر هستند.» بسیاری از نویسندگان دیگر نیز در توصیف جنگ داخلی همین کلمات پوشکین را ـ «بیرحم و بی‌فکر» ـ استفاده کردند. بعد از قرنها بردگی و تحمل رفتار بیرحمانهٔ اربابان، مردم روسیه ارتکاب شقاوتهای مخوف را روزنه‌ای برای بروز آن نیروی جانور خویی یافتند که سالها در آنها محصور شده بود. در دههٔ ۱۹۲۰ الکسی تولستوی که در آن زمان در برلین زندگی می کرد دوست داشت عکسی را که در طول جنگ داخلی گرفته شده بود نشان مردم بدهد. این عکس یك مرد قوی‌هیکل و تا دندان مسلح را نشان می‌داد که با ژست در یك صندلی دسته‌دار لم داده و در کنار او روی میز کوچکی سر قطع شدهٔ انسانی قرارداده شده بود. این ژستی بود که فرمانده آنجل، رهبر یکی از گروههای بیشمار تبهکاری در روسیه به خود گرفته بود. این گروهها در طول سالهای جنگ داخلی مردم بیگناه را کشتند و غارت کردند و مورد تجاوز قرار دادند.

بلافاصله بعد از روی کار آمدن بلشویك‌ها جنوب روسیه نیز دستخوش قیام شد. قزاق‌ها، این طبقهٔ نظامی ممتاز که همواره حامیان اصلی سیستم تزاری به شمار می‌رفتند، قیام کردند. (قبل از انقلاب یازده لشکر قزاق وجود داشت که دون، کوبان، اورنبرگ، اورال و سیبری از جمله این لشکرها بودند.)[۴] در نوامبر ۱۹۱۷ ژنرال کالدین، فرماندهٔ قزاقهای دون علیه بلشویك‌ها قیام کرد. در همان ماه در بخش

جنوبی اورال نیز قزاقهای اورنبرگ تحت رهبری ژنرال داتوف قیام کرده بودند. نیروهای ارتش انقلابی درماه ژانویه ۱۹۱۸ گروه کالدین و در ماه آوریل نیز لشکر داتوف را سرکوب کردند.

ژنرال کالدین ضمن گزارش شکست خود درمقابل «دولت» در دون این کلمات را به زبان آورد: «وضع ما اسفناك است. مردم از ما حمایت نمی کنند.» او حرف افرادی را که سعی داشتند بحث کنند قطع کرد و گفت: «آقایان، بس کنید. همین حرف زدنهای بیهوده است که روسیه را نابود کرده.» کادلین همان روز یعنی ۲۹ ژانویه خودکشی کرد.

این شورش قزاق‌ها، تازه شروع کار بود. افسران از سراسر روسیه به دون و کوبان فرار کردند.

روز دوم نوامبر ۱۹۱۷، همزمان با شورش کالدین، ژنرال الکسیوف، رئیس سابق ستاد ارتش در جنوب روسیه شروع به ثبت نام از «ارتش داوطلب» برای جنگیدن با بلشویك‌ها کرد. این واقعه به عنوان شروع «جنبش سفید» در نظر گرفته می‌شود. بلشویك‌ها که با پرچم سرخ می جنگیدند، از این پس «سرخ‌ها» نام گرفتند و افرادی که علیه آنها قیام کردند خود را «سفیدها» یا «گارد سفید» نامیدند. «سفیدی» به عنوان سمبل پاکی روح و آزادی از گناه و خونریزی در نظر گرفته می‌شد.

درماه ژانویه ۱۹۱۸ ژنرال آنتون دنیکین تأسیس نیروهای مسلح جنوب روسیه را اعلام کرد. کمی بعد ارتش داوطلب و ارتش دون نیز تحت فرماندهی دنیکین در آن ادغام شدند.

گروه دیگری از نیروهای سفید درشمال غربی شکل گرفت. جنبش ضدبلشویك تحت فرماندهی نیکلای یودنیچ، ژنرال خط مقدم در جنگ جهانی اول، بود. او به دلیل شهامت استثنایی و بی‌نظیر خود مهمترین مدال ارتش روسیه یعنی «حکم درجه یك سنت جرج» را دریافت کرد. (فقط یك فرماندهٔ دیگر گارد سفید،

ژنرال ایوانوف از این امتیاز برخوردار بود.) افسران سفیدی که به استونی تازه مستقل شده فرار کرده بودند و همچنین تعدادی از اتباع استونی نیز به ارتش یودنیچ پیوستند.

ارتش سفید بسیاری از بهترین افسران رزم آزموده در جنگ جهانی اول را جذب کرد. اما در ارتش سرخ نیز ژنرالها و افسران برجستهٔ سابق ارتش تزار یافت می‌شدند. در برخی موارد دو برادر در دو طرف مخالف بودند. برای مثال ژنرال پلیوشچیك پلیوشچفسکی در ارتش سفیدها خدمت می کرد و برادرش گریگوری که او نیز ژنرال بود با سرخ‌ها بود. ژنرال پی. ماخروف در ارتش داوطلب بود در حالی که برادرش سرلشکران. ماخروف برای بلشویك‌ها می جنگید. ام. برنز آدمیرال سفیدها و تحت فرماندهی ژنرال رانگل بود در حالی که برادرش اوجنی برنز فرماندهٔ نیروی دریایی بلشویك‌ها در آوریل ۱۹۱۹ بود.

برادر با برادر می‌جنگید. اسیر شدن و کشته شدن برادر به دست برادر، پدر به دست پسر و غیره از وقایع معمول در سالهای جنگ داخلی بود.

لنین و بلشویك‌ها که سه چهارم قلمروی کشوررا از دست داده بودند در یك قفس آتشین به دام افتاده بودند: درغرب و جنوب آلمانی‌ها، در شرق، نیروهای متفقین، درجنوب نیروهای دنیکین، در شمال غربی ارتش یودنیچ.

به این ترتیب فقط منطقهٔ کوچکی در اطراف مسکو و پتروگراد برای بلشویك‌ها باقی مانده بود. اما هر دو پایتخت در دست آنها بود و از این نظر می توانستند با غرور خود را نمایندهٔ دولت قانونی معرفی کنند که با متجاوزان خارجی و شورشیان می جنگد.

ازماه مارس ۱۹۱۸ تروتسکی، فرماندهٔ نیروهای مسلح جمهوری شد. د داخل این قفس آتشین قطار زرهی او از یك جبهه به جبههٔ دیگری می شتافت. اکتبر ۱۹۱۷ بلشویك‌ها از آن عناصر آشوبگری حمایت کرده بودند که تهدید می کردند ارتش را به گروهی دزد و غارتگر تنزل دهند. بلشویك‌ها اکنو

۱۸۰ درجه تغییر جهت داده بودند. تروتسکی به عجله شروع به بازسازی همان ارتش منظمی کرد که انقلابیون آنقدر از آن تنفر داشتند و نابود کردن آن بخشی از همان رؤیای مدینه فاضلهٔ آنها بود.

تروتسکی ملاحظه کرد که بدون کمك کارشناسان نظامی ایجاد چنین ارتشی ممکن نیست. بنابراین سربازان انقلابی در کمال تعجب و خشم مشاهده کردند که افسران سابق تزاری که موافقت کرده بودند با بلشویك‌ها همکاری کنند، دوباره در ارتش سرخ ظاهر شدند و مثل گذشته روی نظم و مقررات پافشاری کردند، در حالی که نظم و انضباط همان چیزی بود که رده‌های پایین ارتش از آن نفرت داشتند. تروتسکی به طور کامل نیز به این کارشناسان نظامی اعتماد نداشت و در عمل خانواده‌های آنها به گروگان گرفته شده بودند. اما مهمترین ابداع تروتسکی تأسیس نهاد «کمیسرهای نظامی» بود. هر گونه تصمیمی که کارشناسان نظامی می گرفتند باید مورد تأیید یك کمیسر نظامی قرار می گرفت که او نیز در برقراری «انضباط انقلابی» کمك می کرد.

تروتسکی به شکل خستگی ناپذیری برای بالا بردن روحیهٔ سربازان برای آنها رجزخوانی می کرد. پدرم در چندین مورد به سخنرانی‌های او گوش داده بود. او به متفکران شباهت داشت اما وقتی شروع به حرف زدن می کرد صورتش شبیه شیطان می‌شد و مردم را افسون می کرد.

تروتسکی با وجود جذبه‌ای که داشت، اگر صدای تفنگ سخنرانی او را همراهی نمی کرد، لفاظی‌های او تا این اندازه تأثیرگذار نبود. مجازات ترك خدمت، بی‌انضباطی و ترس اعدام و تیرباران بود. تروتسکی می گفت: «یکی از مهمترین اصول در آموزش ارتش ما این است که هیچ تخلفی نباید بدون مجازات بماند. باید بلافاصله مجازات را اجرا کرد.»

کوبا نیز بی‌اختیار تحت تأثیر نتایج کار قرار گرفته بود. تروتسکی در طول مدت کوتاهی یك گروه خسته و فرسوده از و کلای سربازخانه‌نشین را به یك ارتش

بلشویك تبدیل کرد.

اما تروتسکی درواقع از الگویی که متعلق به شخص دیگری بود پیروی می کرد. کوبا به خاطر می آورد که بعد از کودتای اکتبر کامنوف ضمن تلاش برای جلب نظر سربازان پیشنهاد کرده بود که نخستین حکم رژیم جدید باید لغو مجازات مرگ درارتش باشد. تروتسکی نیز موافقت کرده بود اما وقتی لنین وارد کاخ اسمولنی شد و از این حکم پیشنهادی مطلع گردید بشدت خشمگین شد و گفت: «چه حرف مزخرفی! چطور می توان بدون تیرباران مردم انقلاب کرد؟» این حکم بعد از آن به فراموشی سپرده شد. این نیز درس دیگری بود که آنها یاد گرفتند.

۸

مدیربحران

قحطی وحشتناك بر مصائب جنگ اضافه شد. روستاییان از تسلیم رایگان محصولات خود به بلشویك‌ها امتناع می کردند. «کولاك‌ها» یعنی روستاییان ثروتمندتر شروع به مخفی کردن محصولاتی کردند که با عرق جبین تولید کرده بودند. لنین کمیته‌هایی به نام «کمیته‌های فقرای روستا» تشکیل داد. به «فقرا» ـ تنبل ترین و رنجورترین افراد روستاهاـ اختیاراتی داده شد. جوخه‌های مسلح کارگران از شهرها به روستاها اعزام شدند. آنها به کمك فقرای روستاها غلاتی را که کولاك‌ها پنهان کرده بودند ضبط می کردند. بعد از این جریان «جوخه‌های غذا» غلات زیادی جمع آوری نکردند بلکه بسرعت به گروههای غارتگران مست تبدیل شدند.

مردم پتروگراد و مسکو از گرسنگی در حال مرگ بودند. لنین تروتسکی را به جبهه فرستاده بود و اکنون امید دوم خود، کوبا را نیز به دنبال موادغذایی و غلات فرستاد. کوبا در ۲۴ ماه مه مسئول انبارهای موادغذایی شد. او عازم تزاریتسین (ولگوگراد فعلی) در جنوب کشور که مهمترین پایگاه مرزی بلشویکها در جنوب بود، شد. هنوز باریکه ذخیره‌ای از این شهر قفقازی به مرکز می‌رسید و کار کوبا این بود که این باریکه را به یك سیل تبدیل کند.

شبها در یک واگن داغ

فئودور علی لویوف در خاطراتش نوشته: «در سال ۱۹۱۸ رفیق استالین به من گفت: 'بیا و به عنوان منشی در کمیساریای خلق با من کار کن'. کادر کارکنان رفیق استالین در آن زمان شامل یك منشی ـ خودمن ـ و یك تایپیست ـ خواهرم ـ بود.» و بنابراین در پایان ماه مه ۱۹۱۸ کمیساریای خلق استالین خالی از کارمند شد چون هر سه نفر عازم سفر به جنوب شدند. علی لویوف در ادامهٔ خاطراتش می‌نویسد: «رفیق استالین فقط چند روز قبل از عزیمت به من اطلاع داد که بزودی به سفر می‌رویم. من عادت داشتم بدون بحث و چون و چرا از او اطاعت کنم.»

ایستگاه کازان پر از «ساك به دستها» (محتکران معمولاً روستایی که ساکهای محتوی موادغذایی تازه را به شهرهای قحطی‌زده می‌بردند یا در ایستگاه قطار به فروش می‌رساندند) و بچه‌های بی‌خانمان و گرسنه بود. این سه نفر ـ دختری که هنوز شانزده سال تمام نداشت، یك مرد جوان بلندقد و یك گرجستانی میانسال و کوتاه قد ـ با یك جوخه از افراد ارتش سرخ که آنها را همراهی می‌کردند وارد این ایستگاه شدند.

با وجود «دستورات شورای کمیساریای خلق» و اعتبارنامهٔ بسیار معتبر کوبا، فقط بعد از بحث و جدل طولانی کوبا و رئیس ایستگاه، قطاری در اختیار آنها گذاشته شد. هنوز تعداد زیادی از مردم نمی‌دانستند که این گرجستانی کیست.

علی لویوف نوشته است: «قطار آرام آرام در مسیر کیسلوودسك حرکت می‌کرد و تقریباً در هر ایستگاه توقف داشت.» این سه نفر در واگنی که دارای کوپهٔ مخصوص خواب و مجهز بود جا گرفته بودند. واگن مذکور قبلاً متعلق به «ولتسوا»، زن آوازه‌خوان دوره گرد، بوده و پرده‌هایی از ابریشم آبی‌رنگ خوشایندی داشت.

در ماه مه ۱۹۱۸ سراسر جنوب را دیوانگی فرا گرفته بود. مسافران بزحمت می‌توانستند مطمئن باشند که به تزاریتسین خواهند رسید. آلمانی‌ها پیشروی کند

خود را به سوی جنوب ادامه می‌دادند و گروههای شورشی قزاقهای ژنرال کراسنوف در حومهٔ شهر فعال بودند. همچنین گروههای آشوبگری با پرچم سیاه در کنار دیوارهای شهر اسکان داشتند که گاهی با آلمانی‌ها می‌جنگیدند و زمانی با نیروهای شورا درگیر می‌شدند. قبایل کوهستانی نیز دائماً در جنب و جوش بودند. هیچکس نمی‌دانست پایان ماجرا چه خواهد شد. ممکن بود قطار به دست آلمانی‌ها بیفتد، یا قزاق‌ها، یا آشوبگران و یا کس دیگری آن را تصرف کند.

استالین در کوپهٔ مخصوص خواب و خواهر و برادر در کوپهٔ جداگانه‌ای می‌خوابیدند. علی لویوف می‌نویسد: «مسیر راه‌آهن جنوب فقط یك ریل داشت و همیشه پر از قطارهای حامل سربازان بود. قطار ما حرکت کندی داشت و در هر ایستگاه این شکایت را می‌شنیدیم که قزاق‌ها روز گذشته ریل را تصرف کرده‌اند.»

کوبا متوجه شد که باید عجله کند. هر گونه تأخیر موجب اتلاف وقت بیشتر و افزایش احتمال حمله به قطار می‌گردید. شبها چراغهای قطار خاموش می‌شد و در تاریکی با عجله از ایستگاهها می‌گذشتند و یا در ریلهای کناره پنهان می‌شدند. ایستگاهها تاریك و کثیف بود. در سکوها صدای فریاد سربازان مست، صدای آکاردئون و گاهی صدای شلیك تفنگ شنیده می‌شد. روسیهٔ قدیم در حال عیاشی بود. اما قطار کوبا می‌توانست از خودش دفاع کند. نیروهای مسلح او چهارصد نفره بود که در میان آنها اعضای گارد نخبهٔ انقلاب یعنی تفنگداران لتونی به چشم می‌خورد. این افراد مردانی رزم‌آزموده در جوخه‌های اعدام بودند.

لنین با دادن بیشترین اختیارات و امکانات ممکن کوبا را به جنوب فرستاده بود. علی لویوف می‌نویسد: «در راه جنوب تلگرافی از «اورجونیکیدزه» به دستمان رسید که طبق آن پترنکو، آشوبگر معروف، در تزاریتسین قیام کرده بود.»

مقامات آنجا سعی کرده بودند ذخایر طلا و دیگر ذخایر قیمتی را که از گاوصندوق بورژواها به دست آمده بود از شهر تخلیه کنند اما نیروهای پترنکو به قطار حامل طلاها و پولها حمله می‌کنند. آنها واگنهای خالی در مسیر قطار

قرار داده بودند و قطار با این واگنها تصادف می کند. در جریان این برخورد تعدادی از افراد کشته می شوند و صدای نالهٔ مجروحان نیز به آسمان می رسیده است. گروه راهزنان که در کنار ریل خوابیده بودند وارد قطار می شوند و پولها را بر می دارند. سپس طبق رسم معمول در آن دوره، جلسه‌ای تشکیل می دهند. در میان جنازه‌ها و واگنهای در حال سوختن، سخنرانیهای آتشینی ایراد می شود و سرانجام این طور حکم می شود که این پول متعلق به مردم است بنابراین شروع به تقسیم کردن سکه‌های طلا می کنند و هر کس سکه‌های خود را در جورابهای کثیفش پنهان می کند. آنها ابتدا چکمه‌های مردگان را بر می دارند و بعد افرادی را که هنوز زنده مانده بودند به قتل می رسانند. در همین حال قطار حامل نیروهای مسلح اورجونیکیدزه آنها را غافلگیر می کند و راهزنان فوراً تسلیم می شوند و قضیه خاتمه می یابد. در آن شب دو گروه از بازمانده‌های راهزنان به رهبری پترنکو و ماروسیا، زن معروفی که سرفرمانده قزاق‌ها بود به شهر حمله کردند. ماروسیا ـ ماریا نیکیفوروونا ـ فارغ‌التحصیل مؤسسه دختران نجیب‌زادگان در کاخ اسمولنی بود. او معتاد به کوکائین و زنی شهوتران و بیرحم بود و نه تنها دوستان بی ارادهٔ زمان مدرسه‌اش بلکه اوباش مست نیز از همراهان او بودند. ماروسیا در ملاء دید عموم و در خیابان در حالی که کت بلند قزاقی و کلاه پوستی پشمالو داشت اعدام شد. کمی بعد کوبا تلگراف دیگری از سرگئو دریافت نمود که در آن آمده بود پترنکو نیز دستگیر و تیرباران شده است.

علی لویوف در ادامهٔ خاطراتش می نویسد: «در آستانهٔ ورود کوبا به تزاریتسین اوضاع شهر از این قرار بود. روز ۶ ژوئن صبح زود خود را در میان مارپیچی از ریلهای راه‌آهن در حومهٔ تزاریتسین یافتیم که قطارهایی نیز روی آنها دیده می شد... ساختمان شیری رنگ ایستگاه تزاریتسین در مقابل ما نمایان شد. هنگام صرف شام در هتل کاملاً مشهود بود که شهر از نظر مواد غذایی کمبودی ندارد. همین سه روز پیش بود که استالین ما را به ضیافت شام دولتی میهمان کرده بود

و سوپ و یك تكهٔ كوچك نان سیاه غذا را تشكیل می‌داد. در اینجا می‌توانستید با دادن فقط یك روبل و نیم یك وعده غذای درجه یك بخورید.» کشور کم و بیش مازاد غلات داشت اما چگونه می‌توانستیم این مواد را از دوردستها به تزاریتسین بیاوریم واز آنجا به مسکو بفرستیم؟

کوبا با یك سری اعدام برای مجبور کردن دیگران به محترم شمردن تصمیماتش، راه‌حلی انقلابی برای این مشکل یافت. او هر کس را که در کار بازار سیاه یا فعالیتهای ضد انقلابی شرکت داشت یا حتی افرادی را که احتمال می‌رفت در این کارها باشند تیرباران کرد.

هنری باربوس، از تحسین کنندگان پرشور استالین نوشته است: «روزی نبود که در آن چند نفر در مقر چکا تیرباران نشده باشند.» شهر ملغمه‌ای از دستجات سیاسی بود که بر اثر انقلاب به‌وجود آمده بودند. در این آزمایشگاه همه نوع گروهی پیدا می‌شد. انقلابیون سوسیالیست، آنارشیست‌ها، سلطنت‌طلبان... بنابراین از نظر نیروی انسانی برای تیرباران کردن کمبودی وجود نداشت.

کامیونها را در شب روشن نگه می‌داشتند تا صدای گلوله‌ها و داد و فریادها به گوش دیگران نرسد. اجساد قربانیان را در گونیهای بزرگ می‌انداختند و شبانه در گودالهایی دفن می‌کردند. وقتی صبح می‌شد خویشاوندان مرده‌ها در اطراف این گورهای جمعی جمع می‌شدند و مناطقی را که خاك تازه داشت می‌کندند تا اجساد عزیزان خود را برای دوباره دفن کردن در محل مناسب بیابند.

در همین زمان بود که کوبا دستور اعدام مهندس الکسیوف را به اتهام توطئه علیه بلشویك‌ها صادر کرد. مادر الکسیوف از انقلابیون مردم‌گرای مشهور بود. لنین از جریان دستگیر شدن او باخبر شد و با تلگراف دستور داد که باید او را به مسکو منتقل کنند. با وجود این، کوبا کسی نبود که در تصمیمات خود تجدیدنظر کند. حرف او باید مثل قانون اجرا می‌شد. دو پسر الکسیوف که شانزده و چهارده ساله بودند نیز با پدرشان تیرباران شدند. والنتینوف می‌نویسد: «استالین به

سربازانی که نمی‌خواستند آنها را تیرباران کنند گفت که اینها بچه‌های همان ژنرال الکسیوف از گارد سفید هستند» و همین کافی بود.

کمی بعد کوبا تلگرافی برای لنین فرستاد: «با وجود همهٔ بی‌نظمی‌های موجود در تمام بخش‌های اقتصاد محلی می‌توان نظم را دوباره احیا کرد... ما به فاصلهٔ یك هفته حدود ۱۸ هزار تن مواد غذایی به مسکو خواهیم فرستاد.» او در تمام این مدت در یك واگن قطار زندگی و کار می‌کرد. علی‌لویوف می‌نویسد: «به مدت دوماه‌ونیم این واگن مقرّ عملیاتی ما بود. روزها دمای داخل آن به ۴۰ درجه می‌رسید و مثل یك منقل آتش داغ بود. سقف واگن حتی در شب هم مثل روز داغ باقی می‌ماند. در داخل واگن اصلاً معنای خنك بودن را فراموش می‌کردید.»

در اینجا بود که بعد از تیربارانهای شبانه، در آن واگن داغ قطار، آن جریان اتفاق افتاد. از آن پس نادیا علی‌لویوف، منشی جوان کوبا همسرش شد. در دورهٔ انقلاب برای این کار به مراسم رسمی نیازی نبود و فقط کافی بود که دو نفر خود را زن و شوهر اعلام کنند.

معمای دیوانه شدن فئودور

در همان سال، یعنی ۱۹۱۸، فئودور علی لویوف، نویسندهٔ یادداشتهایی که من مقداری از آن را نقل کرده‌ام، به طور ناگهانی و مرموز عقل خود را از دست داد. به او شوکی وارد شد که بر اثر آن بقیه زندگی را گاهی مجنون و گاهی بندرت عاقل بود و در طول دوره‌های کوتاه سلامتی می‌توانست کار کند و بنویسد. سوِتلانا (دختر استالین و نادیا) در خاطراتش این بیماری روانی فئودور را توضیح داده است. او می‌نویسد افراد کامو تصمیم می‌گیرند فئودور را دست بیندازند. همهٔ افراد جوخه تظاهر می‌کنند که کشته شده‌اند و برای آنکه صحنه طبیعی‌تر بنظر رسد خون گوساله به خود می‌مالند. فئودور با دیدن این صحنه دیوانه می‌شود. ظاهراً سوِتلانا این داستان را از خویشاوندان شنیده بوده اما اگر به خاطر آوریم که در آن

دوره در همه جا کشت و کشتار بود و به هر طرف رو می کردید اجساد مرده‌ها را در خیابانهای تزاریتسین روی هم انباشته شده می‌دیدید و قتل و خون بخشی اززندگی روزمرهٔ همه بود، این توضیح بسیار عجیب به نظر می‌رسد.

من خودم تفسیر دیگری را شنیده‌ام که البته فاقد سند است ولی گاهی اوقات حتی در نوشته‌های علمی جدی نیز نقل می‌شود. طبق این روایت در طول سفر استالین به تزاریتسین، کوبا به نادیا تجاوز می کند و برادرش صدای فریاد خواهر را می‌شنود و با شتاب وارد کوپه می‌شود. و سرانجام کوبا به زور تهدید مجبور به ازدواج با او می‌شود.

در این داستان کثیف و احمقانه شاید ریشه‌هایی از یك تراژدی واقعی وجود داشته باشد. البته نادیا نیز عاشق این قهرمان انقلابی بود. شاید آنچه که در آن واگن داغ اتفاق افتاد واقعه‌ای بود که باید روی می‌داد و در زمانیکه این بت عبوس نادیا، سرمست از اعدامهایی که کرده بود به محل خواب برمی گشت، آن اتفاق نیز رخ داده باشد. آن صدای فریادی که فئودور، برادر بدبختش، را به نجات او خواند شاید نه از روی ترس بلکه از شدت هیجان بوده است. فئودور به داخل واگن که در آن قفل نبوده می‌شتابد و خواهر عزیزش را با آن گرجستانی سالخورده می‌بیند. این گرجستانی که فئودور او را می‌پرستید هرچند چهل و خرده‌ای سال سن داشت اما باید از نظر فئودور مردی سالخورده به نظر می آمده باشد. نقض پاکدامنی واقعه‌ای وحشتناك برای یك نوجوان است. جوانان ایده‌آلیست روس نمی‌توانند همواره با آن کنار بیایند. اما البته همهٔ این حرفها حدسهای ناروا است. تنها چیزی که ما به طور قطعی و مطمئن می‌دانیم این است که شب بوده، یك واگن قطار بوده و این سه نفر در آن گرمای دیوانه کننده در زیر ستاره‌های سال ۱۹۱۸ در آن واگن بوده‌اند.

تضعیف تروتسکی

در شهری که در خط مقدم جبهه قرار دارد قدرت در درجهٔ اول متعلق به ارتش

است. کوبا که هرگز میدان نبرد را ندیده بود اکنون سعی می کرد قدرت را از ارتشیان بگیرد. منطقهٔ نظامی شمال قفقاز تحت فرماندهی ای. اسنساروف، ژنرال تزاری که به بلشویك‌ها پیوسته بود، قرار داشت. چند افسر تزاری سابق دیگر نیز با او کار می کردند. همهٔ آنها به‌وسیلهٔ تروتسکی به تزاریتسین فرستاده شده بودند بنابراین کوبا بازی تازه‌ای را شروع کرد که می‌دانست لنین را خرسند خواهد کرد. او شروع به نوشتن شکایتنامه‌های بی‌پایان علیه تروتسکی کرد. باوجود این یك تنه مبارزه کردن با تروتسکی خطرناك بود. کوبا به رفیق همرزمی نیاز داشت که‌وقتی لازم بود ریسك کند از او استفاده نماید. سربازانی که از جبههٔ دون بازمی گشتند در این زمان کم کم‌وارد تزاریتسین می‌شدند. فرماندهی آنها با کلیم‌وروشیلوف[1] بود. او ابتدا تراشکار و تعمیرکار بوده، بعد انقلابی حرفه‌ای شده‌و اکنون فرمانده در ارتش سرخ بود. کوبا می‌دانست چگونه دل افرادی نظیر او را به دست آورد و وروشیلوف که چندان باهوش نبود بزودی رفیق نزدیك و مخلص کوبا شد. در هر نبردی به یك پرچم ایدئولوژیك نیاز دارید. بنابراین اگر تروتسکی طرفدار استخدام افسران تزاری سابق به‌عنوان کارشناس نظامی بود، وروشیلوف و کوبا طبیعتاً با آن مخالف بودند. آنها در حمله به افراد تروتسکی همدست شدند‌و آنها را به خیانت متهم کردند.

هیجان در ماه ژوئیه

در ۴ ژوئیه پنجمین کنگرهٔ شوراها در مسکو افتتاح شد. کوبا باید با علاقه‌و دقت وافر سیر حیرت‌آور وقایع آنجا را دنبال کرده باشد.

در ابتدا همه چیز عادی و منظم بود: تروتسکی برای ایراد نطق آتشینی از جبهه‌وارد مسکو شد. او افرادی را که موافقتنامهٔ برست را نقض کرده بودند تهدید به اعدام کرد. این تهدید او همان‌طور که انتظار می‌رفت واکنش حزب انقلابیون

---

1. Klim Voroshilov

سوسیالیست چپگرا را به دنبال داشت. کامنوف، همان مردی که همیشه رولوری از کمرش آویزان بود، در حالی که وحشیانه مشتش را تکان می‌داد، بارون میرباخ، سفیر آلمان و «نوکرهای بلشویك» را مورد حمله قرار داد. انقلابیون سوسیالیست روستا را همچون پدری که فرزند محبوبش را دوست دارد، دوست داشتند. کامنوف سپس در مورد چاپلوسی بلشویك‌ها برای امپریالیست‌های آلمانی توهین‌هایی نثار بلشویك‌ها کرد و در پایان وعده داد: «ما آن جوخه‌های مصادرهٔ اموال و آن کمیته‌های فقرای شما را با پس گردنی از روستاها بیرون می‌اندازیم.»

نمایندگان دو حزب از جا بلند شدند و با تکان دادن مشت یکدیگر را تهدید می‌کردند.

اما لنین آرام بود. این وضع مایهٔ سرگرمی او شده بود.

حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا در روز ۶ ژوئیه وارد عمل شد. دو نفر از آنها به نامهای بلیومکین[1]، که مسئول بخش ضد جاسوسی در چکا بود و آندریوف[2] وارد سفارت آلمان شدند. بلیومکین یکی از دست‌پرورده‌های آن دوران خشن بود. نادژدا ماندلستان او را در حالی که در کافه‌ای مست نشسته بوده توصیف می‌کند. بلیومکین فحش‌های رکیك می‌داده و نامهایی را به لیست افرادی که باید اعدام می‌شدند اضافه می‌کرده است. ماندلستان لیست را از دست او می‌قاپد و پاره می‌کند. جرژینسکی[3] از این جریان باخبر می‌شود و وعده می‌دهد که دستور دهد بلیومکین فوراً اعدام شود اما روز بعد بلیومکین همچنان آزاد بوده و طبق گذشته شهر را رنگ می‌کرده است. بلشویك‌ها بلیومکین را دوست داشتند.

وقتی وارد ساختمان سفارت می‌شوند بلیومکین خواستار ملاقات با میرباخ می‌شود. او و آندریوف به دفتر سفیر برده می‌شوند و در آنجا بلیومکین رولوری

1. Y. Blyumkin
2. N. Andreev
3. Dzherzhinsky

بیرون می کشد و شلیک می کند. میرباخ به اتاق مجاور می دود اما بلیومکین نارنجکی به طرف او پرتاب می کند. میرباخ کشته می‌شود. سپس آندریوف و بلیومکین از پنجره به خیابان می‌پرند. بلیومکین کج به زمین می افتد و پایش می‌شکند. او مجبور می‌شود لنگ لنگان به طرف اتومبیلی که منتظر آنها بود برود. با وجود این به دلیل واکنش کُند و غیرمنتظرهٔ تفنگداران لتونی که محافظ سفارت بودند، این دو نفر موفق به فرار می‌شوند.

کمیته مرکزی حزب انقلابیون سوسیالیست تصمیم گرفته بود برای بی‌اثر کردن پیمان برست، سفیر آلمان را ترور کند. اما درك وقایع بعدی آسان نبود.

اعضای کمیته مرکزی حزب انقلابیون سوسیالیست در مقر یك جوخهٔ مسلح چکا تحت فرماندهی پاپوف از اعضای این حزب گردهم آمدند. بلیومکین نیز به آنها پیوست. جوخهٔ شورشیان کاملاً نزدیك کرملین بود اما تلاشی برای تصرف کاخ نکرد.

جرژینسکی در جلسه حاضر شد و خواستار دستگیری بلیومکین شد اما انقلابیون سوسیالیست در عوض خود او را دستگیر کردند. اما باز هم اقدام بیشتری انجام ندادند. آنها منتظر چیز دیگری بودند. نزدیك غروب بود که دفتر تلگرافخانه را تصرف کردند اما این کار را فقط برای این منظور انجام دادند که به مردم روسیه و جهانیان بگویند ترور کردن میرباخ نشانهٔ قیام علیه بلشویك‌ها نیست و این کار فقط برای از بین بردن موافقتنامهٔ خیانت آمیز صلح انجام گرفته است. به نظر می‌رسید جوخهٔ شورشی در اندیشهٔ حمله به رژیم نیست و فقط قصد دارد مخالفت خود با بلشویك‌ها را در این مورد نشان دهد. تصور کردن چیزی احمقانه‌تر از این دشوار بود.

به لنین حق داده شده بود بیرحمانه عمل کند. قرارگاه این یاغیان عجیب توسط تفنگداران لتونی مورد حمله قرار گرفت و نابود شد و نمایندگان حزب انقلابیون سوسیالیست در کنگرهٔ شوراها دستگیر شدند. آرزوی لنین برآورده شده بود: حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا دیگر به عنوان یك نیروی سیاسی وجود خارجی نداشت. همچنین مردی که از خیلی چیزها خبر داشت ـ سفیر

میرباخ ـ نیز نابود شده بود.

چگونه حزب انقلابیون سوسیالیست توانسته بود چنین مسیر انتحاری و احمقانه‌ای را که این قدر به نفع بلشویک‌ها بود و خطری برای رژیم نداشت دنبال کند؟ این فقط یک معجزه بود!

با وجود این، کوبا به معجزه اعتقاد نداشت. این شطرنج‌باز بزرگ حتماً احساس می کرده که عاملی پنهانی در کار است و کسی حزب انقلابیون سوسیالیست را اغوا کرده که این طور دور از منطق عمل کنند.

بلشویک‌ها و سرویس امنیتی تزار سالها با هم جنگیده بودند. به کارگیری مأموران مخفی در گروه مخالف عادت آنها شده بود. همان طور که انتظار می‌رود، چکا از همان لحظه‌ای که تأسیس شد این روش امتحان شده و ثابت شدهٔ پلیس مخفی تزار ـ یعنی به کارگیری مأموران مخفی ـ را در شمار سلاحهای خود گنجاند. در خشانترین عملیات چکا در آن سالهای اول ـ دستگیری ساوینکوف، تروریست معروف، یا دستگیری لوکهارت، دیپلمات انگلیسی ـ همه از نتایج به کارگیری مأموران دوجانبه در جناحِ دشمن بود. کوبا مطمئن بود که در جریان قیام انقلابیون سوسیالیست یک مأمور مخفی دست داشته است؛ مأموری که با جلب اعتماد سران انقلابیون سوسیالیست آنها را به کاری تحریک کرده بود که در پایان به ضررشان تمام شده بود. همان طور که انتظار می‌رفت واقعه‌ای عجیب برای بلیومکین اتفاق افتاد. وقتی بلشویک‌ها آن بخش از چکا را که قرارگاه انقلابیون سوسیالیست در آنجا بود اشغال کردند، بلیومکین با آن پای شکسته‌اش در آنجا رها شد. او یکی از رهبران آن بخش از چکا بود و کسی بود که جرژینسکی شخصاً برای دستگیری‌اش آمده بود اما کسی او را نشناخت. او را به بیمارستانی در شهر منتقل کردند و از آنجا خودش فرار کرد. او از کار خود ابراز ندامت کرد و داوطلبانه خود را تسلیم چکا نمود. دادگاه او را به سه سال زندان محکوم کرد ولی کمی بعد عفو گرفت و فوراً به بلشویک‌ها پیوست. بلیومکین سپس در دبیرخانهٔ تروتسکی مشغول به کار شد و بعد از آن نیز در چکا و در «اداره سیاسی دولتی» کار کرد.

در آن زمان بود که کوبا به ارزش قدرت چکا که تازه تأسیس شده بود اما بسیار مقتدر بود، پی برد. او این سازمان را تقدیر می کرد و البته بلیومکین را نیز فراموش نکرد.

بعد از سقوط تروتسکی و تبعید شدنش به خارج، اداره سیاسی دولتی، بلیومکین را با ظاهر یك زائر به تبت، دمشق و قسطنطنیه فرستاد. او سر راه خود با رئیس سابقش، تروتسکی، دیدار کرد. بدون تردید همین کار یعنی پی بردن به نقشه‌های این تبعیدی، مأموریت اصلی او بود و در کنار آن او باید نیات حامیان سابق او را نیز کشف می کرد.

بلیومکین در بازگشت از سفر نامه‌ای از تروتسکی برای کارل رادك، همدست نزدیك سابق او به همراه آورد اما رادك، این مرد زیرك و باهوش، خوب می‌دانست که در پشت پرده چه خبر است و فوراً کوبا را در جریان قرار داد.

بلیومکین باید فوراً تیرباران می‌شد.

بعد از «قیام انقلابیون سوسیالیست چپگرا» کوبا باید این قانون لنین را به یاد آورده باشد که می گوید: «اگر هدف اصلی، مهم باشد، وسیله و راهی که برای نیل به آن هدف به کار گرفته می‌شود اهمیتی ندارد.» این قانون که پندی موجز و مختصر است، برای خرده بورژواها وحشتناك و از نظر انقلابیون واقعی امری کاملاً روشن و پذیرفته شده بود. لنین می نویسد: «فرض کنیم کالیائوف [که عموی نیکلای دوم را ترور کرد] از پست ترین و منفورترین اشخاص که به او وعدهٔ پول و ودکا می‌داد، رولوری را برای کشتن این حاکم مستبد می گرفت. آیا می توانیم کالیائوف را به خاطر معامله با این جنایتکار محکوم کنیم؟ هر شخص عاقلی خواهد گفت خیر.»

دستهای ما نخواهد لرزید

هدف لنین حاصل شده بود: دستگیری اعضا و برچیده شدن بساط حزب انقلابیون سوسیالیست در دست انجام بود و در عین حال این کار کاملاً قانونی بود.

کوبا که هنوز در تزاریتسین (ولگوگراد) بود در ۷ ژوئیه تلگرامی از لنین دریافت کرد که در آن آمده بود: «این ماجراجویان دیوانهٔ پلید را در هر کجا که یافتی سرکوب کن. به انقلابیون سوسیالیست چپگرا هیچ رحم نکن. ما را به طور مرتب در جریان کارها قرار بده.» کوبا نیز پاسخ داد: «آسوده‌خاطر باش، مطمئن باش دستهای ما نخواهد لرزید. دشمنان ما یاد می‌گیرند که دشمنان آنها چه هستند... ریل راه‌آهن جنوب تزاریتسین هنوز تعمیر نشده. من آنها را دنبال می‌کنم و بر سر آنها داد می‌کشم... مطمئن باش که به هیچکس، نه از خودمان و نه دیگران، رحم نخواهیم کرد. هر اتفاقی که بیفتد غلات را به شما خواهیم رساند.»

او واقعاً به هیچ کس رحم نکرد و در ۱۸ ژوئیه پنج واگن باری حامل غلات عازم مسکو شد. او مواد غذایی، غلات و در کنار آن، چیزهای دیگری را به پایتخت می‌فرستاد.

طلای سیاه

کوبا با حروف رمز به لنین اطلاع داد: «به وسیلهٔ پیك ویژه به باکو نامه بفرست.» کوبا به محض ورود به تزاریتسین با شهر دورهٔ جوانی خود و با مردی که در بقیهٔ عمر از یاران او بود تماس گرفت. سیستم شورایی در باکو بسرعت اعتبار خود را تثبیت کرده بود. ریاست شورای باکو در اختیار شاهومیان، از دشمنان قدیمی کوبا، بود. اما تحت فشار سربازان انگلیسی و ترك این رژیم جدید با همان سرعتی که روی کار آمده بود، سقوط کرد و کمیسرهای باکو و شاهومیان که رئیس آنها بود تیرباران شدند. فقط یك نفر، آناستاز میکویان[1]، انقلابی ارمنی، از میان آن بیست‌وشش نفر به طور معجزه‌آسایی نجات یافت.

میکویان در سال ۱۹۱۵ در سن بیست سالگی به حزب پیوسته بود. او یکی

1. Anastas Mikoyan

از فعالترین اعضای انجمن باکو بود و بعد از نابود شدن انجمن میکویان فعالیت زیرزمینی درپیش گرفت.

باکو مترادف نفت بود و بدون نفت جنگ ممکن نبود. بنابراین میکویان زیرك به دستور کوبا که در تزاریتسین بود با سرمایه‌دارهای باکویی تماس گرفت. او سخاوتمندانه پول زیادی به صورت سکه طلا به آنها داد و آنها نیز این حقیقت را نادیده گرفتند که نفت فروخته شده به میکویان به دست لنین می‌رسد، خیلی خیلی زود بلشویك‌ها در باکو بودند و همان نفت موجب مرگ افرادی شد که صاحب آن بودند.

در آن زمان کوبا سرگرم تقویت نیروهای میکویان با اضافه کردن نیروهای خودش به آن بود و در عین حال سیل تلگرافهای او به لنین در بارهٔ مبارزه با تروتسکی سرازیر بود: «این را در کلهٔ او فرو کن که در جنوب غلات به وفور وجود دارد اما برای دست یافتن به آن من به «قدرت نظامی کامل» نیاز دارم. من قبلاً هم در این مورد نامه نوشته‌ام اما پاسخی دریافت نکرده‌ام. بسیار خوب. اگر وضع از این قرار است، من آن فرمانده‌ها و کمیسرهایی را که عملیات را خراب می‌کنند از مقام خود برکنار می‌کنم... و در دست نداشتن کاغذپاره‌ای از تروتسکی مانع کار من نخواهد شد.»

لنین او را به خاطر این اصطکاك داخلی مورد سرزنش قرارداد اما کوبا احساس کرد که رهبرش این اقدام او را تأیید می‌کند و بنابراین آن را ادامه داد. وروشیلوف به دستور کوبا فرماندهی ارتش سوم و پنجم را برعهده گرفت. او و کوبا به اتفاق هم یك حملهٔ تهاجمی ترتیب دادند. خود کوبا نیز با یك قطار زرهی در عملیات شرکت کرد. این حمله شکست خورد اما نتیجه‌ای غیرمنتظره داشت: «سنساروف»، دست نشاندهٔ تروتسکی به مسکو فرا خوانده شد. شورایی به نام «شورای نظامی جنوب قفقاز» تشکیل شد که ریاست آن را کوبا برعهده داشت! لنین بشدت به کوبا علاقه داشت و مبارزهٔ او را با تروتسکی تقدیر می‌کرد.

اکنون دست کوبا باز بود و در تلگرامی به لنین اطلاع داده شد: «شورای

نظامی ملکی مخروبه را به ارث برده است. مجبوریم همه چیز را از اول شروع کنیم.» شرایط خراب این «ملك» به توطئه کارشناسان نظامی نسبت داده می‌شد. و در ۲۲ اوت یك کرجی شب هنگام به وسط رودخانهٔ ولگا رفت. «کارشناسان نظامی» که توسط تروتسکی و سنساروف به این شهر آورده شده و توسط کوبا دستگیر شده بودند، سوار این کرجی بودند. همهٔ آنها تیرباران شدند.

حملهٔ تهاجمی کوبا شکست خورد اما کوبا با عزم و شهامت از تزاریتسین دفاع کرد. این شهر هیچگاه تسلیم نشد و غلات و نفت خریداری شده به مسکو فرستاده شد.

خبرهای رسیده از مسکو: یک تیراندازی

در اواخر اوت ۱۹۱۸ لنین بعد از سخنرانی برای کارگران در کارخانهٔ میخلسون بر اثر اصابت گلوله مجروح شد. او سخنرانی خود را با این شعار: «آزادی یا مرگ!» خاتمه داد و از پله‌های سکوی سخنرانی پایین آمد و از طول حیاط گذشت و به سوی اتومبیلی که منتظرش بود رفت. سپس صدای سه گلولهٔ پیاپی رولور شنیده شد و لنین در حالی که دو گلوله به بدنش اصابت کرده بود کنار اتومبیل به زمین افتاد.

داستانهای زیادی در مورد این سوءقصد گفته شده است. پرونده‌های رسمی مربوط به این ماجرا در آرشیو مرکزی سابق ك.گ.ب. موجود است و من در سال ۱۹۹۵ توانستم آنها را بخوانم. در این پوشه شهادت کی. گیل[1]، رانندهٔ لنین که در اتومبیل منتظر او بوده و تمام ماجرا را به چشم دیده، وجود دارد.

گیل می گوید: «در حالی که زنان و مردان لنین را محاصره کرده بودند، او از ساختمان خارج شد... فقط سه قدم با اتومبیل فاصله داشت که دیدم در سه قدمی

1. K. Gill

سمت چپ او دست زنی که یك رولور براونینگ داشت از میان جمعیت بیرون آمد. سه گلوله شلیك شد.»

عکس‌هایی که ضمیمهٔ پرونده است جزئیات حمله را نشان می‌دهد. فرد سوءقصد کننده در سمت چپ چرخ جلوی اتومبیل ایستاده بوده و لنین کنار چرخ عقب و در حدود سه قدمی این زن و روبروی او است.

گیل در شهادت خود می گوید: «من به طرف نقطه‌ای که از آنجا تیر اندازی شده بود دویدم. آن زن رولور را جلوی پای من پرت کرد و در میان جمعیت ناپدید شد... یك زن بهیار که تصادفاً در میان مردم بود و دو نفر دیگر [قطعاً محافظین لنین] به من کمك کردند تا لنین را در اتومبیل قرار دهیم. سپس چهار نفری به طرف کرملین رفتیم.»

گیل با سرعتی سرسام آور رهبر را به خانه رساند. لنین توانست خودش بدون کمك دیگران از پله‌ها بالا رود و وارد آپارتمان گردد. طبق گواهی رسمی پزشکی: «یك گلوله از زیر استخوان کتف سمت چپ وارد بدن شده و در طرف راست گردن قرار دارد... گلولهٔ دیگر نیز در شانهٔ چپ فرو رفته است. بیمار کاملاً به هوش است. بهترین جراحان برای مداوای او احضار شده‌اند.» دکتر رزانوف بعداً نوشت: «هیچ خطری جان لنین را تهدید نمی کند.»

زخم رهبر کمی بعد جوی خون به راه انداخت.

زن جوانی با لباس سیاه چند بلوك آن طرف تر از محل سوءقصد بازداشت شد. این زن همان «فانی کاپلان»، از انقلابیون بود که در زمان تزار به دلیل شرکت در تدارك یك عملیات تروریستی زندانی شده بود.

او در اعترافات خود گفته است: «من به لنین تیر اندازی کردم چون به عقیدهٔ من او تحقق یافتن آرمان سوسیالیسم را دهها سال به تأخیر انداخته است... من در ماه فوریه قصد داشتم این اقدام را انجام دهم... بلشویك‌ها خائن هستند. آنها بدون رضایت مردم قدرت را در دست گرفته‌اند.» او در پاسخ به سؤالات در مورد

همدستهایش و حزبی که با آن متحد است گفت: «من این عمل را کاملاً به تنهایی انجام داده‌ام.»

با وجود آنکه تاریخ‌نویسان بسیاری از سؤالات را بی‌جواب یافته‌اند، تحقیقات در آن زمان خیلی سریع انجام شد. برای مثال تحقیق شد که چگونه کاپلان که نیمه‌کور بوده موفق شد لنین را هدف قرار دهد؟ احتمال دارد که شخص دیگری نیز در کار بوده که موفق به فرار شده باشد؟ ولکوگونوف، مورخ روسی در کتاب خود، «لنین»، می‌نویسد: «کاپلان نبوده که تیرها را شلیك کرده است. او فقط کسی بوده که مسئولیت را برعهده گرفته است.» از نظر من همه چیز در مورد این واقعه منطقی است: دقیقاً به دلیل ضعف بینایی کاپلان بوده که او نتوانسته از فاصلهٔ سه قدمی لنین را به قتل برساند و گلوله را به جای حساس نشانه بگیرد. سؤال بسیار جالب‌تر این است که آیا او همدستهایی نیز داشت و آیا به یك حزب سیاسی تعلق داشت یا آنکه آن‌طور که ادعا می‌کرد «مستقل» عمل کرده بود.

مالکوف، افسر ارشد کرملین در ۳ سپتامبر کاپلان را به محوطهٔ کاخ برد و با شلیك گلوله‌ای به پشت گردنش او را اعدام کرد. دِمیان بیدنی، شاعر بلشویك نیز ناظر کنجکاو صحنه بود. چکا این شایعه را در همه جا پخش کرد که لنین شخصاً کاپلان انقلابی را بخشیده است. این شایعه دهها سال زبانزد بود.

تروتسکی و ارتش او در نزدیکی کازان سرگرم جنگیدن با چك‌های مهاجم بودند. او به محض شنیدن خبر سوءقصد، جبهه را ترك کرد و خود را به مسکو رساند. تروتسکی خود را وارث لنین می‌دانست.

با وجود این، کوبا در تزاریتسین باقی ماند. او بدون لنین در مسکو چه می‌توانست به دست آورد؟ از هر چیز گذشته، او فقط به اعتبار لنین عضو گروه حاکم بود.

در همین زمان بود که دانشجویی به نام ال. کنیگیسر، یکی از دوستان تروتسکی به نام اوریتسکی را که رئیس چکا در پتروگراد بود به قتل رساند. توضیح

این دانشجو این بود که به انتقام افسران اعدام شده و مرگ یکی از دوستانش اوریتسکی را کشته است.

تروتسکی ضمن سخنرانی آتشینی عملیات تلافی جویانه را ضروری اعلام کرد و در ۲ سپتامبر بعد از بحثهای فراوان در کمیته مرکزی، بلشویک‌ها عملیات «ترور سرخ» را شروع کردند.

کوبا در تزاریتسین از این برنامه باخبر شد.

روسیه در امواج خون

موج ترور در واقع در سراسر سال ۱۹۱۸ بدون هشدار قبلی به جریان افتاده بود. این موج در تابستان درهمان زمانی که تمامی اعضای خاندان امپراتوری در یك زیرزمین کثیف تیرباران شدند جریان داشت؛ یا وقتی که کوبا سرگرم تیرباران افسران در تزاریتسین بود، یا هنگامی که اجساد یهودیان با شکم‌های دریده خیابانهای شهرهای اوکراین را آلوده کرده بود؛ یا هنگامی که لنین کمی قبل از اینکه مورد سوءقصد قرار بگیرد با اطلاع یافتن از خبریك قیام روستایی در پنزا این متن را تلگرافی فرستاد: «اجرای عملیات ترور علیه کولاك‌ها، کشیش‌ها و گاردی‌های سفید. افراد مظنون را در اردوگاههای خارج شهر زندانی کنید.»

در سراسر آن سال مردم در تمام نقاط کشور شکنجه و اعدام شدند. دو طرف، مردم را می کشتند: زیرزمینهای خونین بخشهای چکای بلشویکها تفاوتی با زیرزمینهای خونین واحدهای ضد جاسوسی گارد سفید نداشت. در هر دو سیم‌های خاردار به دور بدن مردم می‌پیچیدند، چشم‌ها را از کاسه بیرون می آوردند، از پوست بدنشان دستکش درست می کردند و آنها را به چهارمیخ می کشیدند. دولت دنیکین از وحشیگری جانورخوی جنگجویان خود هراسان بود در حالی که در طرف دیگر، مجازات در جایی که هیچ نوع جرمی مرتکب نشده بودند سیاستی رسماً تأیید شده بود. تصمیم مربوط به شروع عملیات ترور سرخ در ۵ سپتامبر

۱۹۱۸ رسماً علنی شد.

بعد از سوءقصد به الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱ وزرای تزاری بر سر این مسأله بحث کردند که آیا می‌توان اعلام کرد «هر کس از اعضای حزب انقلابی باشد مسئول هر گونه جرم و تخلفی، هر قدر کوچك، که خارج از محدودهٔ قانون انجام شود خواهد بود.» آنها نتوانستند خود را راضی به تصویب این حکم نمایند اما بلشویك‌ها توانستند و این کار را کردند.

یك سیستم گروگانگیری وارد کار شد. اگر فقط روی آمار رسمی تکیه کنیم پانصد نفر نمایندهٔ طبقات ساقط شده، بعد از ترور شدن اوریتسکی فوراً تیرباران شدند. در کرونشتات چهارصد نفر از افسران سابق در جلوی سه گودال عمیق ردیف شده و تیرباران شدند.

البته انتقام و انتقامگیری مطرح نبود. انتقام گرفتن از وزرای سابق تزار و کشتن سناتورها و روحانیون به این دلیل که کاپلان به لنین تیراندازی کرده بود، عجیب و غیر عادی می‌بود. عملیات ترور هدفی بس وسیع تر داشت که تروتسکی هنگام بحث در مورد دلایل کشتن خانوادهٔ امپراتور تا اندازه‌ای آن را روشن کرده است. او گفت: «لازم بود به گروه خود تکانی بدهیم، به آنها نشان دهیم که بازگشت به گذشته ممکن نیست و در مقابل ما پیروزی کامل یا فاجعهٔ کامل قرار دارد.» همدستی در جنایت مردم را با هم متحد می کند، آنها را به درك این حقیقت وامی دارد که موضوع پیروزی یا مجازات مطرح است.

علاوه‌بر این همان‌طور که تروتسکی نیز نوشته لازم بود دشمن را به وحشت انداخت و ترساند. اما نه تنها دشمن بلکه قشر وسیعی از مردم نیز باید به وحشت انداخته می‌شدند. عملیات ترور سرخ به این معنی بود که‌رژیم حق دارد در جایی که هیچ جرمی روی نداده مجازات اعمال کند، و مردم معمولی در یك حالت وحشت کافکایی دایم به سر برند و احساس کنند که در مقابله با دولت هیچ حقی ندارند. معنای نهایی عملیات ترور همین بود و کوبا این درس را نیز با تمام وجود فرا گرفت.

همان‌طور که اسپیریندونووا در زندان نوشته: «در همین نقطه بود که روح زندهٔ انقلاب سرانجام پر کشید و رفت.»

آخرین تمرین نمایش ترور استالینیستی قبل از روی پرده آمدن

اگر کسی اسیر نماید به اسیری رود و اگر کسی به شمشیر قتل کند می‌باید به شمشیر کشته شود.

انجیل، مکاشفهٔ یوحنای رسول، باب سیزدهم: ۱۰

عملیات ترور سرخ شدت یافت. پتروفسکی[1] کمیسر خلق در امور داخلی حکمی را موسوم به «حکم مربوط به گروگانها» امضا کرد که به موجب آن: «همهٔ انقلابیون سوسیالیست راستگرا که شوراهای محلی آنها را می‌شناسند باید فوراً دستگیر شوند. تعداد قابل ملاحظه‌ای از گروگانها باید از میان طبقه بورژوا و افسران باشند. کوچکترین تلاش برای مقاومت باید با تیراندازی جواب داده شود.»

عملیات قتل‌عام در سراسر کشور به اجرا درآمد. در هفته‌نامهٔ چکا این‌طور آمده است:

اعدامهای گزارش شده توسط چکا در استانها:

چکای نووگرود ۳۸ نفر

چکای پسکوف ۳۱ نفر

چکای یاروسلاول ۳۸ نفر

چکای پوشخون ۳۱ نفر

ترور به رقابت و مسابقه‌ای وسیع در سطح ملی تبدیل شد. فهرست افرادی که باید می‌مردند در سراسر کشور به دیوارها چسبانده شد. در یکی از این اعلامیه‌ها این‌طور آمده: «این اشخاص با مشاهده شدن کوچکترین نشانهٔ فعالیت

1. G. Petrovsky

ضد انقلابی فوراً تیرباران خواهند شد.» و در زیر آن نیز نام دهها نفر از گروگانها نوشته شده بود. رایج شده بود که شوهر را گروگان می گرفتند و منتظر می شدند تا همسر بیچاره‌اش بیاید و با فروختن بدنش جان شوهر را بخرد. اعضای چکا از همسر افسران دستگیر شده دعوت می کردند تا در مسابقهٔ مشروبخوری به آنها بپیوندند. این بخشی از آموزش معمول برای پرسنل جدید چکا بود.

همهٔ این افراد بعدها به خدمت کوبا در آمدند، ولی بعد از آن در اردوگاههای او به هلاکت رسیدند.

کامنوف، زینوویوف و تروتسکی همه در ملأ عام از عملیات ترور تحسین کردند. حتی بوخارین بشردوست و انسان نیز گفت: «تهدید و اجبار پرولتاریا به انحای مختلف که اعدام اولین روش آن است، طریقه‌ای است که فرد کمونیست بوسیلهٔ آن از مادهٔ انسانی عصر سرمایه‌داری شکل می گیرد.»

در مورد کوبا باید گفت او علاقه‌ای به بحث در مورد این موضوع نداشت و فقط عمل می کرد: ترور گلوی تزاریتسین را نیز محکم گرفته بود.

اعضای چکا که از انجام وظیفه گرم شده بودند خواستار تشدید عملیات بودند. در هفته‌نامهٔ چکا می خوانیم: «در بسیاری از شهرها اعدام دسته‌جمعی گروگانها انجام شده و اقدام موفق و خوبی بوده است. در چنین زمینه‌هایی نیمه کاره عمل کردن بدترین روش است چون بدون آنکه دشمن را تضعیف کند او را جری تر می کند.» نویسندهٔ مقاله می‌خواست از این نیز فراتر رود و خواستار قانونی شدن اعمال شکنجه شد. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که از قید ایدئولوژی خرده بورژوازی رها شوند.

اما این قدرت نامحدود و تشنه به خون چکا بتدریج در خود حزب نیز موجب بروز زمزمه‌های مخالف شد. یك عضو حزب کمونیست در نامه‌ای به پراودا نوشت: «ما کم کم شعار همهٔ قدرت از آن شوراهاست» را به «همهٔ قدرت از آن چکاست» تبدیل می کنیم.» بعد از این کمیسیونی برای آشنا کردن عموم با

فعالیتهای چکا تشکیل گردید. کوبا نیز از اعضای این کمیسیون بود و جلاد تزاریتسین اکنون به عنوان یك نیروی بازدارنده و مخالف اقدامات افراطی ظاهر می‌شد، به طور کلی، نقطهٔ وسط میان دو طرف افراطی بیشتر و بیشتر به موضعگیری مورد علاقهٔ او تبدیل شد. او فقط در یك مورد استثنا قائل می‌شد: هرجا که پای تروتسکی در میان بود، او همیشه با تمام وجود برای مبارزه حاضر بود. او می‌دانست که لنین از این شور و حرارت او تقدیر می کند.

کمیسیون این طور حکم کرد که تقاضای استفاده از شکنجه کاملاً اشتباه است و به جوانان بی‌پروا در چکا گفته شد که چه چیزی باید گفته شود و چه چیزی ـحتی اگر مجبور به انجام آن شوند ـنباید هیچگاه ذکر گردد.

او بیست سال بعد این ایده‌های مربوط به ضرورت اعمال شکنجه را عملی کرد. و آن احمقهای بیرحمی که در سال ۱۹۱۸ خواستار قانونی شدن آن شده بودند، در دورهٔ استالین معنای شکنجه را خودشان با تمام وجود چشیدند و درك کردند.

ها ـ ها!

وقتی استالین مُرد هزاران جلد کتاب در آپارتمانش در کرملین و در خانهٔ ییلاقی‌اش در کونتسوو به جای گذاشت. این کتابها اثر مهاجران سیاسی یا اعضای گارد سفید بودند. همچنین آثار آشنایان قدیمی که به دست او کشته شده بودند ـ تروتسکی، زینوویوف، کامنوف، بوخارین ـ در میان این کتابها بود. کتابهای این افراد که در سراسر کشور توقیف شده بودند در کتابخانهٔ او مورد استفاده قرار داشتند. در دورهٔ خروشچوف این کتابخانه منهدم شد و فقط کتابهایی که استالین در آنها یادداشتهایی درج کرده بود باقی گذاشته شدند. کوبای کم‌حرف یادداشتهای زیادی در حاشیهٔ کتابهایش نوشته بود و این نوشته‌های کوتاه و عجولانه راه جالبی را برای پی بردن به افکار درونی این توطئه‌گر بزرگ به خوانندگان ارائه می‌دهد.

من در آرشیو حزب دو جلد از کتابهای او را که هر دو در مورد ترور بود ورق زدم. نخستین کتاب، «ترور کمونیسم» (۱۹۲۰) اثر تروتسکی بود. در هرجا که تروتسکی ترور و خشونت انقلابی را ستوده بود کوبا نیز به نشانهٔ علاقه و توجه یادداشتی نوشته بود: «درست است!»، «بله!» و «حرف درستی است!» می توانیم او را، تنها با خودش، در حال بیان عقاید واقعی‌اش نسبت به دشمنی ببینیم که به شکلی که کمی بعد خواهیم دید، همیشه معلم او بود! معلم دوم او بعد از لنین!

کتاب دوم «تروریسم و کمونیسم» اثر کارل کاتسکی، سوسیال دمکرات آلمانی بود. کاتسکی می نویسد: «رهبران پرولتاریا شروع به توسل به اقدامات افراطی، اقدامات خونین - ترور - نموده‌اند.» کوبا دور این کلمات خط کشید، و در حاشیه کتاب نوشته است: «ها - ها!» این رهبر جنگ داخلی، که هر روز شاهد قتل عام بوده، که در دریایی از خون راه رفته بوده، این «ترس بورژوازی از خون» را خنده‌دار می یابد. این قطعه در کتاب مارکس نوشته شده: «فقط يك راه برای سریع تر کردن و راحت تر کردن روند دگرگونی جامعه قدیم و تولد خونین جامعه جدید وجود دارد: ترور انقلابی». کوبا در کنار این قطعه نوشته است: «توجه شود!» او این درس را با تمام وجود فرا گرفت.

توجه شود: ترور سریع ترین راه برای رسیدن به جامعهٔ نوین است.

قدرت مطلق در دست چکا

کوبا قطعاً چکا - این قدرت جدید را که زادهٔ ترور و وحشت بود - با علاقه و کنجکاوی زیر نظر داشت. اعتقادات آن در «شمشیر سرخ»، ارگان سپاه ویژهٔ چکا، ظاهر گردید: «ما مجاز به هر نوع کاری هستیم زیرا ما نخستین افراد در جهان بودیم که به نام آزادی و رهایی انسان از بردگی شمشیر به دست گرفتیم! چه کسی می تواند ما را، مسلح به این شمشیر مقدس، سرزنش کند؟ چه کسی می تواند ما را به خاطر مبارزه‌مان سرزنش کند؟» این اندیشه‌ای بود که کوبا بیست سال بعد به طور

کامل آن را تحقق بخشید. و نویسندگان این اندیشه به طور کامل به معنای واقعی آن در عمل پی بردند.

قویتر شدن تروتسکی

در اوایل سپتامبر ارتش سرخ تحت رهبری تروتسکی ضربات قوی متعددی به دشمن وارد آورد. آنها در فاصلهٔ چند روز کازان، سامارا (کوی بیشف فعلی) و سمبیرسك (اولیانوفسك فعلی)، زادگاه لنین را تصرف کردند.

لنین که تازه زخمهای ناشی از گلوله در بدنش بهبود یافته بود طی تلگرافی به تروتسکی تبریك گفت.

نیمه دوم ماه سپتامبر بود که کوبا برای دیدن لنین که اکنون دوباره کاملاً خوب شده بود وارد مسکو شد. و لنین البته بنا به درخواست کوبا تلگراف تبریکی نیز برای ورو شیلوف، فرماندهٔ نیروها در جنوب فرستاد. از نظر تروتسکی این نوعی بی‌اعتنایی و بی‌حرمتی به او بود با وجود این لنین این امتیازدهی کوبا به خودش را نادیده گرفت. تروتسکی واکنش جسورانه‌ای نشان داد و پی. سیتین[1] را که از ژنرالهای سابق تزاری بود به عنوان فرماندهٔ خط مقدم به تزاریتسین فرستاد. کوبا و وروشیلوف از پذیرفتن اعتبار او امتناع کردند. طبق معمول آنها تلگرافی رمزی برای لنین فرستادند: «سیتین مردی است که لیاقت اعتماد ما را ندارد... لازم است دربارهٔ رفتار تروتسکی که نسبت به اعضای ارشد حزب به نفع خائنان رتبه‌های کارشناس نظامی بی‌احترامی می کند، در کمیته مرکزی بحث شود.» تروتسکی فوراً پاسخ داد: «بدون قید و شرط روی فراخوانی استالین به مرکز پافشاری می‌شود. با وجود آنکه نیروهای ما در جبههٔ تزاریتسین برتری دارند اما اوضاع در آنجا خوب پیش نمی‌رود. وروشیلوف برای فرماندهی یك هنگ مرد قابلی است اما

1. P. Sytin

نمی تواند یك ارتش ۵۰ هزار نفری را اداره کند.» در آن زمان لنین نمی توانست با تروتسکی مخالفت کند و در اکتبر ۱۹۱۸ کوبا به مسکو فراخوانده شد.

او در مسکو فوراً متوجه شد که باید تسلیم شود. تروتسکی خیلی مقتدر بود. او به وروشیلوف اطلاع داد: «من به نزد لنین فراخوانده شده‌ام. او عصبانی است و اصرار دارد که ما تجدیدنظر کنیم.»

مخالفت کوبا فوراً پایان گرفت. او با لحنی صلح جویانه به لنین گفت: «فکر می کنم می توانیم بی سروصدا این مسأله را حل کنیم»، و شتابزده عقب‌نشینی کرد. او در مقاله‌ای در پراودا به مناسبت نخستین سالگرد رژیم بلشویك شروع به تحسین و تقدیر از تروتسکی نمود: «همهٔ فعالیتها در ارتباط با سازماندهی عملی قیام زیر نظر مستقیم رفیق تروتسکی انجام شد... در مورد تصمیم سریع پادگانها مبنی بر جانبداری از شوراها و سازماندهی ماهرانهٔ کار کمیته انقلابی نظامی، حزب مقدمتاً وعمدتاً به رفیق تروتسکی مدیون است.» لنین برای آنکه کوبا را در جبهه نگه دارد، شخصاً وظیفهٔ آشتی دادن او و تروتسکی را بر عهده گرفت. او به تروتسکی اطلاع داد: «استالین در بدو ورود وروشیلوف را متقاعد ساخت که به طور کامل تابع دستورات مرکز باشد.» کوبا نیز می دانست چه زمانی باید عقب‌نشینی کند.

زندگی در مدینه فاضله

بلشویك‌ها در مسکو خود را برای برگزاری مراسم جشن نخستین سالگرد انقلاب اکتبر آماده می کردند. آنها حق داشتند که جشن بگیرند چون یك سال کامل بر کشور حکومت کرده بودند. چه کسی می توانست چنین چیزی را باور کند! آننکوف[1]، هنرمند روسی، خوب به خاطر دارد که چگونه در تزیین پایتخت برای این مناسبت کمك کرده‌است. با وجود آنکه در شهر پارچه پیدا نمی‌شد اما در

1. Annenkov

سراسر مسکو هزاران نوار قرمز و هزاران پرچم قرمز در اهتزاز بود: شهری گرسنه اما قرمز و زیبا! دیروقت بود که متوجه شدند مهمترین چیز را - برپا کردن سکویی که لنین بتواند اکنون که خوب شده بود از آنجا در ساعت ۹ صبح روز بعد سخنرانی کند - فراموش کرده بودند. آننکوف طرح اولیه را کشید، مشعل‌هایی در میدان روشن شد و کار در تمام شب ادامه داشت. این وظیفه برعهدهٔ «دسته‌ای از اساتید و متفکران» بود که مجبور شدند به عنوان نوعی «فراگیری کار اجباری» این مهم را به انجام رسانند. تا ساعت ۸ صبح سکو برپا شد و لنین توانست از بالای آن سخنرانی خود را ایراد کند. تروتسکی نیز به عنوان وارث لنین در جلوی سکوی خطابه ایستاده بود.

کوبا سکو را از نزدیك دید و باید اهمیت آن را ستوده باشد. این سکو در واقع ترتیب تقدم نیروها را به همه اعلام می کرد. آنچه که در پشت صحنه در درون سیستم حاکم در جریان بود اکنون برای مشاهدهٔ عموم از آن سکو تبلیغ می شد. دقیقاً در همان نقطه‌ای که لنین اکنون سخنرانی می کرد، کوبا در آینده مجسمهٔ یادبود خود را برپا می کند. این محل به سکوی جدیدی تبدیل می‌شد که کوبا روی آن یاران خود را به ترتیب تقدم ردیف می کند.

آنچه برای مردم معمولی مقیم این پایتخت پُر پرچم اهمیتی حیاتی داشت مسألهٔ دیگری بود: چه زمانی می توانند نان داشته باشند؟ چه زمانی می توانند هیزم و سوخت داشته باشند؟ در آن زمان نان به وسیلهٔ «ساك به دستها» از استانهای دیگر، به پایتخت آورده می‌شد. نظامی‌ها این افراد را دستگیر و نانهای آنها را توقیف می کردند، اما با وجود این آنها باز هم در این شهر گرسنه رخنه می کردند. صدها نفر از آنها در خانه‌ها و محوطه‌های اطراف ایستگاههای قطار بودند. مردم پنهانی آدرس آنها را به یکدیگر رد می کردند. در خانهٔ خود ما تکه کاغذی که روی آن یکی از این آدرس‌ها بود سالهای سال حفظ شد: «ساختمان اول بعد از ایستگاه، دور حیاط ساختمان نرده وجود دارد که تختهٔ دومی آن محکم نیست. از این حیاط که بگذرید

به حیاط دیگری می‌رسید. توده‌ای زباله در آن حیاط است و پشت آن زباله‌ها یك نفر با نان در انتظار شماست.» روشنفکران گرسنه که سعی داشتند اموال خانوادگی را با نان مبادله کنند، از این خانه به آن خانهٔ نان فروش می‌خزیدند.

جلوی درهای ورودی و زیرزمینها پر از بچه‌های بی‌خانمانی بود که والدین آنها را رها کرده بودند. دختر بچه‌های بی‌خانمان را در مقابل نان می‌فروختند.

زامیاتین داستانی به نام «غار» دارد که در آن روشنفکری از سرما و گرسنگی در یك آپارتمان بزرگ و سرد در حال مرگ است. این آپارتمان در واقع به غار مردم اولیه شباهت دارد و این مرد نیز مثل مردم اولیه به شکار می‌رود. البته در مورد او شکار عبارت است از دزدیدن هیزمهای همسایه. باید گفت در این دوره مجلل‌ترین آپارتمانها با اسکان دادن پرولتاریا به جای ساکنان قبلی «پر شده بودند.» افزایش شدید قتل و حملات وحشیانه به اضافهٔ گرسنگی دائمی مردم را عوض کرده بود. بشردوستهای دیروزی امروز به دزدهای خشن و بیرحم تبدیل شد. و مردم معمولی و خوش‌قلب به حیوانهای بی‌مروت مبدل شده بودند. سه سال و نیم جنگ و نزدیك به دو سال انقلاب روکش زیبای تمدن را از بین برده بود. «بلاك» شاعر روسی در حالی که از شدت تنفر از زندگی به آن شکل در حال مرگ بود گفته است: «دارم خفه می‌شوم... همهٔ ما در حال خفه شدن هستیم. انقلاب جهانی کم کم به خنّاق جهانی تبدیل می‌شود.»

زنده باد انقلاب جهانی

در طول این دوران گرسنگی و خونریزی، لنین از همدستان و رفقایش خواست مقاومت نشان دهند: «کارگران همهٔ کشورها چشم امید به ما دوخته‌اند. می‌توانید صدای آنها را بشنوید که می‌گویند: 'کمی بیشتر مقاومت کنید. ما به کمك شما خواهیم آمد و با تلاش مشترك می‌توانیم یغماگران امپریالیست را به مغاك نابودی بیندازیم.»' در همین راستا کوبا در مقاله‌ای توصیه کرد که برای این

جمهوریهای گرسنهٔ آینده غلات و مواد غذایی ذخیره شود. با وجود این، او می‌دانست که چه انقلاب جهانی روی دهد و چه ندهد، این رژیم مقاومت خواهد کرد. ترور یك بار برای همیشه به او آموخته بود که این هدف چگونه حاصل خواهد شد.

اما... همه چیز به خیر گذشت! درست در زمانی که به نظر می‌رسید مقاومت آنها تمام شده است، امیدهای آنان تحقق پیدا کرد!

در شب ۱۰ـ۹ نوامبر هیچکس در کرملین چشم بر هم ننهاد: در آلمان انقلاب شده بود. ابتدا شکست چك‌ها و اکنون این معجزهٔ دوم!

سلسلهٔ هوهنزولرن ساقط شده بود و کارل لیپنخت از بالکن کاخ سلطنتی پیدایش یك جمهوری شوروی جدید را اعلام کرده بود.

اکنون شوراهای آلمانی بر آلمان حکومت می‌کردند. دومین امپراتوری بزرگ از نقشهٔ اروپا محو شده بود.

نمایندهٔ بلشویك‌ها در برلین به طور سرّی شروع به خریداری سلاح برای انقلابیون آلمانی کرد. کمی قبل از آن آلمانی‌ها به انقلاب روسیه کمك می‌کردند و اکنون لنین قصد جبران این کمکها را داشت و مثل آنها پنهانی عمل می‌کرد. سفارت بلشویك‌ها به مقر انقلاب آلمان تبدیل گردید.

در ۱۲ نوامبر انقلاب دیگری به‌وقوع پیوست و این بار در اتریش یك جمهوری جایگزین سلسلهٔ پادشاهی شد، اکنون همهٔ تردیدها برطرف شده بود: دقیقاً یك سال بعد از انقلاب اکتبر، انقلاب جهانی شروع شده بود. کوبا از اینکه می‌دید یکی دیگر از پیش‌بینی‌های لنین واقعیت پیدا می‌کند حیرتزده شده بود. جمعیت انبوه انقلابیونِ خوشحال در تمام روز در مقابل ساختمان شورای مسکو رژه می‌رفتند. اما تمام این انقلابها به پیروزی سوسیالیست‌های میانه‌رو و روی کار آمدن تعداد دیگری جمهوری بورژوا که لنین از آنها تنفر داشت، ختم شد. در سال ۱۹۱۹ بار دیگر امیدهای تازه‌ای در آنها ایجاد شد. در این سال سوسیال‌ـدموکراتهای چپگرا ـ لیگ اسپارتاکوس که لیپنخت و روزا لوکزامبورگ متعلق به آن بودند ـ قیام

کردند اما این قیام سرکوب شد و لوکزامبورگ و لیپنخت به دست افراطیون کشته شدند و جسد آنها به کانالی انداخته شد. طبق اصول عملیات ترور سرخ پاسخ به این قتلها عبارت بود از اعدام چهار نفر از اعضای خانوادهٔ رومانوف که عموهای تزار سابق بودند. یکی از آنها دوك بزرگ، نیکلای میخائیلوویچ، از مورخین و لیبرالهای معروف بود. گورکی برای او وساطت کرد و البته، لنین قول داد که به درخواست این نویسندهٔ نامی رسیدگی کند. او به طور همزمان به زینوویوف دستور داد نگذارد دوك بزرگ فرار کند و کار را هرچه زودتر تمام کند. تصویر لنین به عنوان یك متفکر روشنفکر خدشه‌دار نشد و دوکهای بزرگ هم تیرباران شدند.

کوبا این روش را تحسین کرد و این نیز درس دیگری بود که او از رهبرش یاد گرفت.

اکنون ارتش آلمان با شتاب اوکراین و قفقاز را ترك می کرد اما این به هیچوجه اوضاع را آسانتر نکرد.

در اوکراین «سیمون پتلیورا، دشمن ملی گرای بلشویك‌ها جانشین حاکمان آلمانی شد. انگلیسی‌ها نیز در قفقاز ظاهر شدند و در همین حال قزاقهای دون نیز که توسط آلمانی‌ها مسلح و تشویق شده بودند تحت فرماندهی دنیکین در آمدند و از آن پس به طور ضمنی از دستورات او اطاعت می کردند. اما بدترین و سخت‌ترین اوضاع در شرق در انتظار بلشویك‌ها بود.

در نوامبر ۱۹۱۸ زمانی که بلشویك‌ها از انقلاب آلمان شادمان و سرمست بودند واقعه‌ای وحشتناك در سیبری اتفاق افتاد. در مساحت وسیعی از اقیانوس آرام تا آبهای ولگا قدرت به دست یکی از تواناترین و لایق‌ترین فرمانده‌های روسیه، الکساندر کولچاك[1] افتاد.

او پسر یکی از افسران دون‌پایهٔ توپخانه بود که خود را به قلهٔ ترقی رسانده و به

1. Alexander Kolchak

مقام دریاداری نائل آمده بود و در آستانهٔ حلول انقلاب، فرماندهی ناوگان دریای سیاه را برعهده داشت. او بعد از انقلاب فوریه سعی کرده بود با لغو مأموریت کشتی‌های شورشی از گسترش آشوب و هرج و مرج جلوگیری کند. شورشهایی به وقوع پیوست و دولت موقت به امید دلجویی از ملوانان و جلب حمایت آنها، دریادار خود را قربانی کرد. کولچاك از پست خود بر کنار شد و به عنوان سرپرست یك گروه نیروی دریایی به آمریکا فرستاده شد.

در اکتبر ۱۹۱۸ کولچاك وارد اومسك شد و یك ماه بعد دولت راستگرای مشروطه‌خواهان دموکرات و سلطنت‌طلبان تحت فرماندهی او بنیانگذاری شد. اکنون منابع انسانی عظیم سیبری در دست کولچاك قرار داشت. همچنین ذخایر طلای امپراتوری روسیه که توسط لژیون چکسلواکی در کازان تصرف شده بود در اختیار او بود.

ارتش کولچاك پیشروی پیروزمندانهٔ خود از سیبری را آغاز کرد.

بشر جایز الخطاست

لنین تصمیم گرفت استالین را بار دیگر به جبهه بفرستد. اما کوبا باید اول با تروتسکی آشتی می‌کرد. وقتی همهٔ تلاشها برای آشتی دادن این دو به شکست انجامید، لنین خودش وارد عمل شد. او در اواخر نوامبر تلگرافی برای تروتسکی فرستاد که مضمون آن این بود: «آیا واقعاً میل داری با استالین به تفاهم برسی؟ او حاضر است برای گفت‌وگو در این مورد به دیدن تو بیاید. فکر می‌کنی تحت شرایط خاص می‌توان اختلافات گذشته را کنار گذاشت و با هم کار کرد؟ این چیزی است که استالین واقعاً خواهان آن است. تا جایی که به من مربوط می‌شود، فکر می‌کنم لازم است تلاش کنیم ترتیبی داده شود که تو و استالین با هم کار کنید.»

وروشیلوف از تزاریتسین به اوکراین فرستاده شد، با این شرط که در امور نظامی مداخله نکند. پست کمیسر خلق در امور داخلی در دولت اوکراین به او

واگذار شد. تروتسکی احساس رضایت می کرد. کمی بعد لنین در نامه‌ای نوشت: «گزارشهایی در مورد شرایط اسفناك ارتش از منطقهٔ پرم رسیده است... به این فکر افتاده‌ام که استالین را به آنجا بفرستم... بیم دارم سمیلگا بیش از حد نرمی نشان داده باشد.» قبل از رسیدن نامه فاجعه در اورال اتفاق افتاده بود. شرابخواری و قتل و غارت در میان اعضای ارتش در خارج از پرم به وفور دیده می‌شد. ارتش بعد از شکست خوردن از نیروهای کولچاك از پا در آمده بود. کوبا به اتفاق جرژینسکی، رئیس چکا را به پرم فرستاد. او امیدهای لنین را بر آورده کرد، یك سری اعدامهای بیرحمانه به سرعت ارتش را دوباره برای جنگ آماده کرد.

اما به نظر می‌رسید مقاومت در برابر کولچاك امکان ندارد. در بهار سال ۱۹۱۹ ارتش ۴۰۰ هزار نفری او از اورال گذشت و اکنون به سوی سامارا (کوی بیشف) پیشروی می کرد. از آنجا جادهٔ منتهی به مسکو در برابر گارد سفید باز بود.

بار دیگر سراب انقلاب جهانی پدیدار شد: در ماه مارس ۱۹۱۹ کمونیست‌ها به رهبری بلاکن[1]، اسیر جنگی مجار در روسیه که به بلشویکها پیوسته بود، جمهوری مجارستان را بنیانگذاری کردند. تروتسکی در کمیته مرکزی پیشنهاد داد که باید فوراً و بدون تأخیر به کمك مجارستان بروند. کوبا در این گونه بحثهای بیهوده شرکت نمی کرد. اکنون وقت نگران شدن در مورد مجارستان نبود. کولچاك اقدام به عملیات تهاجمی کرده بود و ژنرال یودنیچ خارج از پتروگراد بود. سخنرانیهای مهیجی در مورد مجارستان در کمیته مرکزی ایراد شد و این ختم قضیه بود. یك لشکر بین‌المللی برای کُمك به مجارستان در کی‌یف تشکیل شد، اما بودجهٔ آن بنا به دلایلی هیچگاه به مقصد نرسید. کمی بعد جمهوری مجارستان سقوط کرد و تا مدتی در آینده، تاریخ بلشویسم تاریخ خود روسیه بود و رؤیای انقلاب جهانی فقط یك رؤیا باقی ماند.

1.Bela Kun

بهار آن سال کوبا در هشتمین کنگرهٔ حزب بازی دلخواه خود را از سر گرفت. وحملهٔ جدیدی علیه تروتسکی انجام داد. آنچه که در آینده به «جناح مخالف نظامی» معروف شد تعدادی از اعضای حزب را که جاه‌طلبی‌های نظامی خاص خود را داشتند متحد ساخت. آنها آشکارا با سیاست تروتسکی مبنی بر اتکا کردن به کارشناسان نظامی - افسران سابق تزاری که به بلشویکها پیوسته بودند - مخالفت کردند. جناحِ مخالف این افراد را خائن و دشمن پنهانی خواند و تقبیح کرد.

لنین با خوشحالی این حملات به تروتسکی را اجازه داد و بعد البته، در حمایت از او بر آمد. کاملاً روشن بود که ارتش بدون افسران تزاری به گروههایی نامنظم تجزیه خواهد شد. لنین بیرحمانه از «روحیهٔ پارتیزانی» بشدت انتقاد کرد و چه کسی جز کوبا باید از او حمایت می کرد! او سازمان‌دهندهٔ واقعی جناح مخالف در پشت صحنه بود و اکنون در ظاهر علیه آنها و در کنار لنین جبهه‌گیری می کرد. لنین از کوبا سپاسگزار بود - چون سیلی دیگری به تروتسکی زده بود - و همچنین این نبوغ او را تحسین کرد. او کوبا را در رأس کمیسیون ویژه‌ای قرار داد که کارش آشتی دادن تروتسکی با جناح مخالف بود. او فراموش نکرد که از اقدامهای کوبا در تزاریتسین مبنی بر کُشتن مخالفان دفاع کند: «زمانی که رفیق استالین در تزاریتسین مردم را تیرباران می کرد، فکر می کردم این عمل اشتباه است و طی تلگرافی به کوبا از او خواستم محتاط‌تر باشد اما اشتباه می کردم و هر انسانی جایز الخطاست.» کوبا باید بی‌عیب و پاك می‌بود، زیرا لنین در حال آماده کردن او برای پذیرش شغل جدیدی بود.

یک هزار پست و مقام

در اوایل سال ۱۹۱۹ سوردلوف، مرد آهنینی که همهٔ تصمیمات لنین از طریق او به دیگران اطلاع داده می‌شد در گذشت. لنین برای یافتن جانشینی به جای او اطرافیان را بررسی کرد. چه کسی بهتر از کوبا؟ یك سازماندهندهٔ باهوش، او

همیشه می‌توانست دیگران را تحت فشار قرار دهد و نتیجه بگیرد. مردی بود با ارادهٔ پولادین که از بازی کردن در خون بیم نداشت. او از تروتسکی متنفر بود و لنین نیز در این مقام بالا به کسی احتیاج داشت که بتواند با تروتسکیِ از خودراضی و شیفتگی‌اش نسبت به طرحهایِ بی‌محابا مقابله کند.

همان‌طور که به خاطر دارید سرنوشت چندین بار کوبا و سوردلوف را در کنار یکدیگر قرار داده بود. آنها در دورهٔ تبعید در توروخان هم اتاق بودند و بعد نیز مشترکاً مبارزات انتخاباتی دوما را سازماندهی کرده بودند. این مرد کوچك با این ریش سیاه کوچك، با کت چرمی سیاه و چشم‌هایی که از بی‌خوابی دائم همیشه ملتهب بود، در عین حال ریاست کمیته اجرایی مرکزی، بالاترین ارگان قانونگذاری کشور را نیز برعهده داشت و دبیر کمیته مرکزی حزب نیز بود و به نظر می‌رسید در واقع سمبل اتحاد حزب و دولت است. سوردلوف همهٔ کارهای اداری و سازمانی را در دست خود متمرکز کرده بود و همواره از بزرگترین رازهای حزب باخبر بود. از زبان سوردلوف بود که تروتسکی خبر تیرباران شدن اعضای خانوادهٔ سلطنتی را شنیده بود. بعد از نوشتن کتابم در مورد نیکلای دوم نامهٔ امضا نشده‌ای دریافت کردم که در بخشی از آن این‌طور آمده بود: «آیا می‌دانید که ان. کرستینسکی [کمیسر خلق در امور مالی در سال ۱۹۱۸] اشیاء باارزش و قیمتی برداشته شده از اجساد رومانوف‌های مرده را به مسکو انتقال داد و سوردلوف آنها را به آنچه که «صندوق اضطراری حزب» خوانده می‌شد اضافه کرد؟ این صندوق که شامل جواهرات نیز بود توسط بلشویك‌ها برای موقعی که حزب بناگاه قدرت را از دست دهد ایجاد شده بود و در یك گاوصندوق سری توسط سوردلوف نگهداری می‌شد.»

من نسبت به صحت این اطلاعات تردید داشتم اما کمی بعد موفق شدم متن یکی از سخنرانیهای یوروفسکی را بررسی کنم. او کسی بود که اعدام خانوادهٔ سلطنتی را ترتیب داده بود. یوروفسکی در این سخنرانی برای بلشویك‌های قدیمی ذکر می‌کند اشیاء قیمتی تزار و خانواده‌اش بعد از اعدام آنها توسط کرستینسکی به

مسکو برده شد. علاوه بر این، بازانوف که زمانی منشی استالین بود و به غرب پناهنده شد در کتاب خود می‌نویسد بعد از مرگ سوردلوف، بیوهٔ او با اجازهٔ استالین مأمور نگهداری این اشیاء باارزش برای روزی که حزب قدرت خود را از دست دهد، شد.

در ۲۵ مارس ۱۹۱۹ اعضای جدید دفتر سیاسی (پولیت بورو) از میان اعضای کمیته مرکزی انتخاب شدند. الگوی اولیهٔ دفتری که قبل از انقلاب توسط لنین ایجاد شده بود از نظر کیفی با این دفتر جدید فرق داشت. در گذشته دفتر سیاسی در داخل حزب فعالیت می‌کرد و در موعد مقرر دورهٔ آن به پایان می‌رسید اما اکنون حزب تمام کشور را تحت کنترل داشت. لنین می‌خواست که از این پس تاریخ کشور تاریخ حزب باشد. این حزب میلیونی در تمام زوایای حیات کشور رخنه کرده بود و دفتر سیاسی مرکز اعصاب حزب می‌شد. هفته‌ای یك بار در پنجشنبه‌ها اعضای دفتر سیاسی به پنهانی‌ترین شکل ممکن تشکیل جلسه می‌دادند تا به عنوان دولت واقعی کشور عمل کنند. انقلابیون بیسواد در دفتر سیاسی می‌نشستند و در مورد انبوه مسائل حیات اقتصادی کشور تصمیم‌گیری می‌کردند. آنها مبتکرانی مسلح به استعدادی پیامبرگونه در پیش‌بینی وقایع بودند و به برکت نوشته‌های مارکس، تئوریسین بزرگ، خوب عمل می‌کردند. لنین از میان رهبران بزرگ حزب، کامنوف و تروتسکی را به دفتر سیاسی آورد. همچنین کوبا را نیز عضو دفتر سیاسی حزب کرد. اینجا مرکز اعصاب حزب بود. او زینوویوف و بوخارین[1] را عضو وابسته اعلام کرد. لنین همچنین دفتری به نام «دفتر سازماندهی» تأسیس کرد که کار آن سرپرستی و نظارت بر کارهای جاری حزب بود. او کوبا را عضو این نهاد نیز کرد. حتی این نیز کافی نبود. او کوبا را در دو کمیساریای خلق ـ اتباع و کمیساریای مهم بازرسی کارگران و روستاییان ـ به سمت

1. Bukharin

کمیسر منصوب نمود. اما این نیز کافی نبود. در سراسر این دوره تعداد زیادی کمیسیون برای ادارهٔ امور روزمرهٔ کشور زیر نظر دفتر سیاسی به وجود آمدند. لنین کوبا را سرپرست تمام کمیسیونهای بسیار مهم نمود و معمولاً تروتسکی را نیز در همین جهت هدایت می کرد. کوبا هیچگاه فراموش نمی کرد که او برای جنگیدن با تروتسکی بزرگ آنجاست تا به لنین فرصت دهد به عنوان حاکم بیطرف عمل کند. لنین اغلب هنگامی که در جلسات دولت حضور نداشت کوبا را مأمور تشکیل جلسه و ادارهٔ آن می کرد... این بود کوبای جدید: عضو دفتر سیاسی و دفتر سازماندهی، کمیسر در دو کمیساریای خلق، نمایندهٔ کمیته مرکزی و شورای نظامی انقلابی در پتروگراد، جبهه‌های غربی و جنوبی، و رئیس همهٔ آن کمیسیونها.

در یازدهمین کنگره در سال ۱۹۲۲ ای. پروبراژنسکی[1]، از بلشویك‌های بانفوذ باحیرت، اختیارات وسیعی را که لنین در دستهای کوبا متمرکز کرده بود برشمرد: «برای مثال، استالین را در نظر بگیرید... آیا این امکان‌پذیر است که یك نفر مسئولیت کار در دو کمیساریا را برعهده بگیرد و به طور همزمان در دفتر سیاسی، دفتر سازماندهی و دهها کمیسیون نیز کار کند؟» اما لنین محبوب خود را تسلیم نمی کند: «ما به مردی نیاز داریم که نمایندهٔ هر گروه ملی بتواند با او تماس برقرار کند، مردی که بتوان با او به طور مشروح مذاکره کرد. کجا می توانیم چنین مردی پیدا کنیم؟ فکر نمی کنم رفیق پروبراژنسکی بتواند هیچ کاندیدی جز رفیق استالین برای این منظور معرفی کند... ما باید مردی باقدرت را در رأس کار داشته باشیم... در غیر این صورت در دریای دسیسه‌های کوچك غرق خواهیم شد.»

در ماه مه زمانی که کولچاك چندان فاصله‌ای با شهر سامارا نداشت، شکست سختی خورد. این یك عقب‌نشینی موقتی نبود. با وجود این لنین تلگرافی به این شرح برای شورای نظامی انقلابی فرستاد: «آیا می توانید تضمین کنید شایعات

1. E. Preobrazhensky

مربوط به فروپاشی نیروهای کولچاك و متواری شدن اعضای آن اغراق آمیز نیست؟» این شایعات تأیید شد ولی بار دیگر بلشویك‌ها سر جای خود باقی مانده بودند چون درست همان زمان که قدرت کولچاك رو به تزلزل می‌رفت، اتحاد نیروهای سفید که مدتها در انتظار آن بودند سرانجام تحقق یافت: یودنیچ در شمال غربی و دنیکین در جنوب کولچاك را به عنوان «حاکم اعظم روسیه» به رسمیت شناختند.

یودنیچ با بهره گرفتن از این امتیاز که قسمت عمدهٔ نیروهای بلشویك به طرف شرق کشیده شده‌اند، ناگهان از خطوط بلشویك‌ها در شمال غرب گذشت و به سوی پتروگراد پیشروی نمود. نیروی او بسیار کوچك و فقط یك سپاه بود اما مأموران و کارگزاران او در پادگانهای اطراف پتروگراد نفوذ کرده و سعی داشتند سربازان را به شورش تحریك کنند و بعد از آن طبق نقشه، نیروهای دلاور مهاجم از آن حمایت می‌کردند. یودنیچ بسرعت به طرف پتروگراد در حال پیشروی بود. زینوویوف، رئیس شورای پتروگراد، خود را باخته بود. تروتسکی در مورد زینوویوف این‌طور نوشته است: «او حالت وسط نمی‌شناخت، یا در آسمان هفتم بود و یا در صندلی راحتی‌اش آه می‌کشید.»

لنین نمی‌توانست به زینوویوف تکیه کند. بنابراین کوبا را به پتروگراد فرستاد و این دستور شوم را نیز به او داد: «هر اقدام فوق‌العاده‌ای که لازم و ضروری بود انجام بده.»

پتروگراد هر لحظه منتظر ورود یودنیچ بود. کوبا در ۱۹ ماه مه به شهر رسید. او به شیوهٔ معمول خود عمل کرد: برق شهر قطع شد و با نور شمع آپارتمانهای «مظنونان سابق» مورد تفتیش قرار گرفت. گروگانها ـ سلطنت‌طلبان، افسران، بروکراتهای تزاری، کشیش‌ها ـ تیرباران شدند. شهر از ترس دیوانه شده بود. مقاومت در داخل شهر شکسته شد اما در ۱۲ ژوئن پادگانهای دو قلعه در خارج از پتروگراد ـ قلعهٔ تپهٔ سرخ و قلعهٔ اسب خاکستری ـ قیام کردند.

کوبا ملاحظه کرد که اگر این شورش فوراً سرکوب نشود آتش آن به دیگر قلعه‌ها سرایت خواهد کرد. تعدادی از کشتی‌های ناوگان بالتیك به شورشیان پیوستند. اما تا ۱۵ ژوئن حملات همزمان زمینی و دریایی شورش را فرونشاند.

کوبا با غرور به لنین تلگراف زد: «تسخیر سریع تپهٔ سرخ به دلیل مداخله خشن من در مسائل عملیاتی، لغو دستورات و ارائه دستورالعملهای جدید است. وظیفهٔ خود می‌دانم که بگویم به این روش خود ادامه خواهم داد.»

عملیات تهاجمی سفیدها شکست خورد و یودنیچ عقب‌نشینی کرد.

در اکتبر ۱۹۱۹ یودنیچ حملهٔ وحشتناك دیگری به پتروگراد کرد. این بار تمام ارتش او در عملیات شرکت داشتند. لنین حاضر بود پایتخت سابق را از دست بدهد اما تروتسکی با موفقیت از آن دفاع کرد. کوبا در آن زمان در جبههٔ جنوب بود. مورخان طرفدار استالین با ادغام کردن دو حمله چاره‌ای برای این وضع پیدا کردند و با این تدبیر، کوبا به عنوان تنها ناجی پتروگراد انقلابی معرفی گردید.

در نیمه دوم سال ۱۹۱۹ ژنرال دنیکین «نیروهای مسلح جنوب روسیه» را به سوی مسکو هدایت کرد و تهدید کرد به ارتش کولچاك بپیوندد. در اوایل سپتامبر بود که لنین کارشناس تأیید شدهٔ مدیریت بحرانها ـ کوبا ـ را به جبههٔ جنوب فرستاد. دنیکین در پایان آن ماه کورسك و در اکتبر، اورل را گرفت. سفیدها در حال نزدیك شدن به پایتخت بودند. پوسترهایی روی دیوارهای شهر مسکو چسبانده شده بود که روی آنها این شعار دیده می‌شد: «همه چیز فدای مبارزه با دنیکین».

دنیکین نیز مانند کولچاك در راه مسکو متوقف گردید. ماه اکتبر ماه مرگباری برای این ژنرال بود و قبل از اینکه این ماه تمام شود او اورل را از دست داد.

ارتش سفید شروع به عقب‌نشینی کرد. کوبا نقش خود را خوب بازی کرده بود. ارتش سواره‌نظام سرخ به فرماندهی یك سرگرد سابق سواره‌نظام ارتش تزار، سربازان قزاق نخبهٔ «مامونتوف» و «شکورو»، ژنرالهای تزاری را درهم کوبید. کوبا با تلگراف به لنین اطلاع داد: «غنایم به دست آمده شامل همهٔ قطارهای زرهی

دشمن می‌شود و هالهٔ شکست‌ناپذیر بودن که نام ژنرال ماموتتوف و ژنرال شکورو را دربر گرفته بود، ناپدید شده است.»

سواره‌نظام بودنی[1] بیرحمانه واحدهای دنیکین را که به سوی دریای سیاه عقب‌نشینی می کردند، مورد حمله قرار داد.

با فرارسیدن سال ۱۹۲۰ پیروزی بلشویك‌ها در جنگ داخلی محرز شد، کولچاك بعد از یك سری شکست به سیبری عقب‌نشینی کرد. ارتش شکست خوردهٔ او نیز پراکنده شد. لژیون چکسلواك به این «حاکم مقتدر روسیه» لطف کرد و یك واگن قطار در اختیارش گذاشت. او با این واگن تا ایرکوتسك پیش رفت. بلشویك‌ها قبل از او به آنجا رسیده بودند و لژیون چکسلواك در مقابل تحویل این دریادار بداقبال اجازه یافت بدون اینکه به مانعی برخورد از خاك روسیه خارج شود. در حالی که حکم اعدام او قرائت می‌شد کولچاك با خونسردی گوش می‌داد و بعد درخواست کرد که قبل از تیرباران شدن به او اجازه دهند برای آخرین بار پیپ بکشد. جوخه‌ای از سربازان ارتش سرخ دریادار را هنگام طلوع فجر تیرباران کردند و جسد او از سوراخی که در یخ‌های روی رودخانهٔ آنگارا ایجاد شده بود به درون رودخانه انداخته شد.

در همین حال دنیکین بعد از عقب‌نشینی به کریمه از فرماندهی کل استعفا کرد و بارون رانگل جانشین او شد. رانگل مبارزه را برای حفظ شبه‌جزیرهٔ کریمه ادامه داد. کریمه آخرین پایگاه روسیهٔ در حال نابودی بود. بلشویك‌ها قبلاً اوکراین را تصرف کرده بودند.

اتفاق باورنکردنی به وقوع پیوسته بود: سرخ‌ها، نیمه گرسنه، با انیفورمهای ژنده و بسیاری از آنها بدون چکمه، بهترین افسران تزاری، ارتشی منظم و مجهز و واحدهای برگزیدهٔ قزاق را شکست داده بودند. چگونه می‌توان این معجزه را

1. Budenny

توضیح داد. چرا کولچاك و دنیکین ناگهان متوقف شدند و در راه پیشروی پیروزمندانه به سوی مسکو شکست خوردند؟

رومن گال، از افسران گارد سفید در کتابش به نام «عملیات روی یخ» نوشته است: «مردم نمی‌خواستند به سفیدها بپیوندند... گذشته از هر چیز، سفیدها همان اربابان سابق آنها بودند... روستاییان به ما اعتماد نداشتند. این برای روستاییان و برای روسیه به طور اعم فاجعه‌آمیز بود.» همین تنفر طبقاتی روستاییان از اربابان سابق کمکی برای بلشویك‌ها بود. به محض اینکه «اربابان» دوباره ظاهر شدند، روستاییان ظلم بلشویك‌ها را به طور کامل فراموش کردند.

اربابها این کار را برای آنها راحت‌تر کردند چون سعی کردند قوانین تزاری را دوباره به اجرا درآورند و زمینها را از روستاییان گرفتند تا به زمینداران برگردانند. در نتیجه قدرت ارتش قوی دنیکین و کولچاك در یك جنگ روستایی بیرحمانه که در پشت سرشان جریان داشت نابود شد.

علاوه‌بر این یك بیماری روسی قدیمی نیز ارتش سفید را به شدت تضعیف کرد: بیماری دزدی. در آغاز قرن نوزدهم از کارامازین، نویسنده و مورخ روسی خواسته شد توصیف موجز و مختصری از کشورش ارائه دهد. او آن را در یك کلمه (به زبان روسی) خلاصه کرد: «آنها دزدند.»

ژنرال دنیکین در خاطرات خود شکوه می‌کند که «بعد از پیروزیهای درخشان در کورسك و خارکوف... منطقهٔ پشت ارتش سفید با قطارهایی مسدود شده بود که اعضای هنگ آنها را با انواع کالاها، کالاها و اموالی که از مردم گرفته شده بود پر کرده بودند.» خشونت و بیرحمی و غارت موجب تضعیف روحیهٔ جنبش سفید و دور شدن اتباع صلحجو از آن می‌شد. دنیکین با تأسف می‌نویسد: «موج خشونت و غارت تمام صحنهٔ جنگ داخلی را دربر گرفته بود و اغلب موجب محو شدن تفاوتهای ناجی و دشمن می‌شد.»

یك عیب روسی دیگر را نیز به این ویژگیها اضافه کنید: حسادت خصمانه

بین ژنرال رانگل و ژنرال دنیکین و جروبحث بی‌پایان ژنرالهای کادر کولچاك و یودنیچ. مطالب زیادی در این باره نوشته شده است.

یك عامل دیگر نیز برای سفیدها فاجعه‌آمیز بود: کشتن هموطنان، برادران و «مردم خود» نوعی وحشت در آنها ایجاد می کرد که قادر به سرکوب کردن آن نبودند. بلشویکها، کوبا، لنین و کمیسرهای سیاسی در ارتش سرخ چنین احساسی نداشتند: «مردم» آنها همان انقلاب جهانی بودند و آنها نه با هموطنان خود بلکه با «استثمارگران» می جنگیدند و آنها را می کشتند تا خوشبختی را برای محرومان همهٔ کرهٔ خاکی به ارمغان آورند. این چیزی بود که کمیسرهای سیاسی به سربازان سرخ می آموختند. در یکی از محبوبترین سرودهای آن روز ارتش سرخ به نام «گرانادا»، خوانندهٔ سرود دلیل ترك کلبهٔ کوچکش و رفتن به جنگ را آرزوی بخشیدن زمین به روستاییان اسپانیایی ذکر می کند.

کشور غرق در خون بر اثر برادرکشی، ویرانه شده بود، اما «هرقدر بدتر، بهتر»، رویایی که بلشویك‌ها در سرود ملی خود، «بین‌الملل»، می‌خواندند به واقعیت پیوسته بود. روسیهٔ قدیم در جنگی تمام عیار از ریشه در آمده بود، تزار و خانواده‌اش به هلاکت رسیده بودند، بانفوذترین خانواده‌های روسیهٔ قدیم یا نابود شده و یا به خارج فرار کرده بودند و نظام قدیم به طور کامل از صحنه محو شده بود. هیچ چیز جز انسانهای لُخت روی زمین لُخت باقی نمانده بود.

اکنون ازسرگیری کارِ ساختن یك دنیای بلشویك امکان‌پذیر بود. پیروزی لنین را به فکر روابط با دیگر کشورها انداخت. اما عملیات ترور سرخ آبرویی برای رژیم نگذاشته بود؛ حتی سوسیالیستهای کشورهای غربی نیز از آن دل خوشی نداشتند. در اوایل سال ۱۹۲۰ مجازات اعدام به دستور چکا ممنوع اعلام شد. این عمل فقط برای جلب توجه غربیها انجام گرفت. شبی که این حکم به اجرا در آمد شبی وحشتناك و بی‌مانند بود. رژیم قصد نداشت اجازه دهد دشمنان آن آزاد شوند و همان شب بسیاری از سران سابق در زندانهای کشور اعدام شدند. روز بخشش

چکا به‌روز خونریزی تبدیل گردیده بود. این نیز درس دیگری برای کوبا بود: می‌توانی دشمنت را ببخشی اما اول باید او را نابود کنی.

کارشناس وقایع فجیع پیشنهاد استعفا می‌دهد

کوبا از پاییز ۱۹۱۹ به بعد طی نامه‌های نیشداری به کمیته مرکزی مکرراً از آنها می‌خواست که از جبهه فراخوانده شود. یکی از این نامه‌ها:

در شروع باید بگویم که کمی خسته هستم و مایلم برای مدت مشخصی از کار سخت در این خطرناکترین نقطهٔ خط مقدم راحت شوم. در اینجا استراحت معنایی ندارد. میل دارم مدت کوتاهی در پشت جبهه «کار آرام و ساکتی» داشته باشم و نیروی خود را در انجام آن متمرکز کنم (تقاضای زیادی ندارم، خواهان تعطیلات در ییلاق نیستم، فقط می‌خواهم کارم عوض شود ـ این برای من تعطیلات است.)

و این نیز متن یك تلگراف به لنین است:

بار دیگر تقاضایم مبنی بر فراخوانده شدن از جبهه را یادآور می‌شوم. فرد دیگری را که کمیته مرکزی به او اعتماد داشته باشد به جبهه بفرستید. در صورت مشاهدهٔ سرسختی از جانب شما مجبور خواهم شد بدون اجازه ترك خدمت کنم.

کوبا کوتاه نمی‌آید، تمام مدت غرولند می‌کند و نشان می‌دهد که از تصمیم کمیته مرکزی مبنی بر نپذیرفتن استعفای دشمنش، تروتسکی، چقدر ناراحت است و می‌گوید به همین دلیل دیگر نمی‌خواهد «کارشناس نظافت طویله‌های وزارت جنگ» باشد.

در واقع او در حال انجام حرکتی بود که هنوز کسی از آن خبر نداشت. او بسرعت ملاحظه کرد که در جنگ پیروز شده‌اند و فردا همهٔ آن افراد مدال‌دار سواره‌نظام و همچنین تروتسکی و کمیساریای جنگ او ارزشی نخواهد داشت. اکنون لازم بود که به مرکز بشتابد. اکنون قدرت در پشت جبهه قرار داشت.

او اشتباه می کرد. جنگ هنوز تمام نشده بود. در پایان ماه آوریل لهستان به روسیهٔ شوروی حمله کرد. این کشور زودتر از این، زمانی که بلشویكها بر لبهٔ مغاك نابودی قرار داشتند و هر ضربه‌ای می توانست مهلك باشد، اقدام به حمله نکرده بود. لهستانی‌ها بیم داشتند که ژنرالهای تزاری ممکن است برنده شوند و کشور آنها با از دست دادن استقلال مانند بارهای گذشته به چنگال امپراتوری روسیه بیفتد.

مجازات مرگ فوراً دوباره به اجرا گذاشته شد و تروتسکی در حکمی اعلام کرد: «هر یك از اوباش که خواستار عقب‌نشینی شود تیرباران خواهد شد. هر سربازی که ترك خدمت کند تیرباران خواهد شد.»

لهستانی‌ها تا کی‌یف جلو آمدند ولی عقب رانده شدند. سپس در بهار ۱۹۲۰ یك توطئه نظامی در برلین سرکوب شد و لنین این‌طور نتیجه گرفت که وقایع در حال تکرار شدن هستند: بعد از سرکوبی «ژنرال کورنیلوف آلمانی» انقلاب اکتبر برنامه بعدی بود. لنین در نهمین کنگرهٔ حزب اعلام کرد: «روزی در آینده که ما و دولت شورایی آلمانی دست در دست هم بگذاریم چندان دور نیست.» به همین دلیل بود که بعد از آنکه ارتش سرخ موفق شد لهستانی‌ها را از اوکراین عقب براند لنین خواستار حمله به لهستان شد. ارتش سرخ باید از خاك این کشور می گذشت تا به آلمان شورایی کمك برساند.

کوبا که خواستار بازگشت به مسکو بود علیه آن دسته از رفقایی حرف زد که: «به دفاع از کشور خودمان راضی نیستند و اعلام می کنند فقط در ورشوی شوروی سرخ می توانند پیمان صلح امضا کنند.» تروتسکی نیز که می‌دانست ارتش چقدر خسته است با جنگ مخالف بود. اما لنین سرسخت بود و در آغاز ماه ژوئیه ارتشی ۱۵۰ هزار نفره تحت فرماندهی توخاچوفسکی[1] ۲۷ ساله از منطقهٔ

---

1. Tukhachevsky

اسمولنسك شروع به پیشروی نمود. در آن زمان این شعار رایج بود: «ورشو را به ما بدهید!» آنها با طی کردن بیست مایل در روز در جست‌وجوی انقلاب جهانی پیش می‌رفتند. در حالی که بسیاری از آنها چکمه‌های پاره و کفش‌های کهنه یا پابندهای کنفی به پا داشتند و بدون انیفورم بودند به رودخانهٔ ویستولا رسیدند. از بالای تپه‌های نزدیك رودخانه ساختمانهای ورشو براحتی قابل تشخیص بود. اما روستاییانی که محصولاتشان توسط این ارتش توقیف شده بود از حضور آن چندان راضی نبودند. همچنین آن قیامی که در آلمان انتظار آن را داشتند به وقوع نپیوست. در همین حال ارتش لهستان خود را مجهز کرد و شروع به خونریزی در دفاع از خود نمود.

کوبا در جنوب علیه لهستانی‌ها می‌جنگید. او کمیسر مسئول ارتش جنوب بود و یگوروف، فرماندهٔ ارتش نیز در این کار با او شریك بود. ارتش سواره‌نظام اول تحت فرماندهی «بودنی» نیروی ضربتی عمدهٔ آنها را تشکیل می‌داد. تروتسکی در تلاش برای تقویت نیروهای مهاجم توخاچوفسکی به جبهه جنوب دستور داد تا سواره‌نظام بودنی را به او بدهد. کوبا امتناع کرد. او از مدتها قبل شوق خود را به اینکه لقمه در دهان دیگران بگذارد از دست داده بود و نقشه‌های بزرگی برای خود داشت. او تصمیم گرفته بود در زمانی که توخاچوفسکی سرگرم تلاش برای تصرف ورشو است او نیز لاووف را بگیرد و از آنجا به ورشو حمله کند و بعد در یك حرکت برق‌آسا از طریق اتریش خود را برای حمایت از انقلاب آلمان به این کشور برساند. در پایان هر دو ارتش ـ ارتش توخاچوفسکی و ارتش کوبا و یگوروف ـ دفع شده و به روسیه عقب رانده شدند.

با وجود این لنین از این خطای کوبا نیز گذشت و تصمیم گرفت او را به جنگ علیه کریمه بفرستد. در حالی که جنگ در لهستان ادامه داشت، رانگل برای اشغال مناطق مجاور کریمه از آنجا بیرون آمده بود. در اوت ۱۹۲۰ تصمیم گرفته شد هر دو ارتش فعال در لهستان را در جبههٔ غربی و تحت فرماندهی توخاچوفسکی

متحد سازند و در عین حال جبههٔ دیگری نیز در جنوب علیه رانگل باز کنند. لنین به کوبا دستور داد مقر خود در جبهه جنوبی را هر چه سریعتر برپا کند: «ما از طریق دفتر سیاسی جداسازی جبهه‌ها را از تصویب گذرانده‌ایم. شما باید منحصراً به کار رانگل بپردازید. خطر او هر روز بیشتر می‌شود و کمیته مرکزی هر روز نسبت به صلح کردن با لهستانِ بورژوا مشتاق‌تر می گردد. از تو خواهش می کنم بدقت موقعیت رانگل را بررسی کنی و ما را از نتیجه گیری‌ات آگاه سازی.»

با وجود این کوبا چنان برای رسیدن به مسکو عجله داشت که تقریباً گستاخانه پاسخ داد: «یادداشت شما در مورد جداسازی جبهه‌ها به دستم رسید. دفتر سیاسی نباید خود را با این کارهای جزئی سرگرم کند. من حداکثر به مدت دو هفته می توانم به کار در اینجا ادامه دهم. در پی یافتن جانشین باشید.» لحن آشنای این بردهٔ شجاعِ وظیفه و خدمت دایم که از دسیسه‌های بیرحمانهٔ دشمنان در عذاب بود بخوبی در این نامه قابل تشخیص است. دل لنین به حال او سوخت. ما این احساس رقت و دلسوزی را در نامهٔ لنین به ای. جوف می‌بینیم: «برای مثال، استالین را در نظر بگیرید... سرنوشت در سه سال گذشته یك بار هم به او اجازه نداده کمیسر خلق در کمیساریای اتباع یا بازرسی روستاییان و کارگران باشد.» لنین این اشتباه سرنوشت را تصحیح کرد و در سپتامبر ۱۹۲۰ کوبای وفادار را به مسکو فراخواند.

اینکه کوبا مشتاق بازگشت به خانه بود فقط برای نزدیك‌تر شدن به مرکز قدرت نبود. او اکنون چهل ساله بود و وقت آن بود که خانه‌ای برای خود داشته باشد. همسر جوانش در انتظار کودکی بود و پسر فراموش شدهٔ دیگرش که از زندگی نابود شدهٔ قبلی باقی مانده بود نیز باید از گرجستان به خانه آورده می‌شد. وقتی کوبا به مسکو بازگشت شنید که کریمه سقوط کرده است. یك ردیف خندقهای آب غیرقابل قایقرانی و همچنین باتلاقهای رودخانهٔ کُند «سیواش» دشمن را از دسترسی به کریمه بازمی‌داشت اما سربازان سرخ که از کوه اجساد مردگان خود برای پوشش استفاده می کردند یك حملهٔ تهاجمی انجام داده و وارد شبه جزیره

شده بودند. کوبا بار دیگر درس مهمی فرا گرفت: تروتسکی می‌دانست چگونه بیرحمانه از مردم استفاده کند و به همین دلیل بود که به پیروزیهایی دست یافت.

من روزی در آینده به طور کامل خروج از کریمه را شرح خواهم داد: جمعیت انبوهی که در بنادر موج می‌زد، سوار کشتی شدن به مقصد قسطنطنیه، تأسف کسانی که جا مانده بودند، و پدرم که در بارانداز باقی ماند و تصمیم گرفت خاك روسیه را ترك نکند و اینکه چگونه توانست بعد از این جریان زنده بماند، زیرا بعد از این عملیات قتل عام شروع شد.

«بلاکن»[1]، رهبر انقلاب مجارستان که به روسیه پناهنده شده بود می‌نویسد: «کریمه به یك بطری شباهت دارد که حتی یك نفر ضد انقلابی نیز نمی‌تواند از آن فرار کند. کریمه از نظر تحولات انقلابی سه سال عقب است اما سریعاً آن را به امروز خواهیم رساند.» کوبا می‌دید که آنها چگونه در این کار موفق شدند. مسلسل‌ها ماهها به طور دایم کار می‌کردند و دهها هزار نفر کشته شدند. بسیاری از افراد اعدام شده به درون چاههای قدیمی که سالها قبل توسط جنوآیی‌ها کنده شده بود انداخته شدند. بسیاری از قربانیان قبل از اعدام شدن مجبور شدند خودشان گور خود را بکنند. بوی تعفن جنازه‌هایی که اعدام شده بودند در تمام کریمه به مشام می‌رسید. اما به هر حال کریمه از وجود سفیدها پاکسازی شده بود.

در پایان آن سال کوبا مجبور شد یك پیروزی دیگر تروتسکی را در مراسم جشن سومین سالگرد انقلاب اکتبر تحمل کند. آنها در جشن زیاده‌روی کردند زیرا این واقعه با پیروزی در جنگ داخلی و فتح نهایی کشور مصادف بود. یك نمایش باشکوه نیز ترتیب داده شد که عنوان آن این بود: «شبی که کاخ زمستانی تصرف شد.» رقاصان باله، هنرمندان سیرك، مسلسلچی‌ها و دیگر سربازان همه در این نمایش نقش بازی کردند. قرار بود رزمناو «آئورورا» نیز مراسم را با شلیك

1. Bela Kun

تعدادی گلولهٔ توپ افتتاح نماید اما بدون وقفه شروع به شلیك کرد. علامت آتش‌بس نیز نمی توانست به آن برسد زیرا ارتباط تلفنی قطع بود. بالاخره مجبور شدند پیغام‌رسانی را با دوچرخه به بندر بفرستند تا به این نمایش مسخره پایان داده شود. در حالی که صدای غرش گلوله‌های توپ آئورورا شنیده می شد سربازان ارتش سرخ به کاخ حمله کردند. آنها از مانعی که در پشت آن بالرین‌ها به عنوان اعضای گردان زنان و هنرمندان سیرك به شکل «کادت»ها پناه گرفته بودند، عبور کردند. در این مرحله از نمایش قصر ناگهان نورانی شد. سایه‌هایی از پشت پنجره‌ها که پردهٔ سفید داشتند نمایانگر جنگ تن به تن در داخل کاخ بود؛ نبرد نیمرخهای سیاه و سفید! در پایان نمایش همهٔ نورافکن‌ها به پرچم که اکنون سرخ‌رنگ بود و بر فراز کاخ زمستانی در اهتزاز بود تابیده شدند.

افرادی که در کودتا نقش ایفا کرده بودند به بازی در نمایش دعوت شده بودند اما کوبا در میان آنها نبود. بعد از آن جلسات رسمی نمایش داده شد و روزنامه‌ها نیز یادواره‌هایی در بارهٔ قهرمانان کودتا چاپ کردند. نام کوبا در هیچ جا دیده نمی‌شد. اما او ناراحت نبود چون می‌دانست که گذشته همراه با رؤیای مدینهٔ فاضلهٔ بزرگ مرده است. تنها چیزی که باقی مانده بود یك نمایش فانتزی سیرك و باله بود که در آن رزمناو آئورورا دیوانه‌وار شلیك می کرد. و در کنار آن، سایه‌ها.

عشق رهبر

لنین خوب می‌دانست که این نمایش چقدر دور از انصاف بوده است. لنین کوبا را دوست داشت و می‌دانست که تروتسکی و همهٔ خرده متفکرین حزب فقط «سعی دارند» بیرحم باشند. خشونت آنها غیر طبیعی و مثل عشق آنها به انقلاب، حالت جنون‌آمیز داشت. مگر این زینوویوف نبود که گفته بود: «انقلاب؟ سرود بین‌الملل؟ اینها وقایع بزرگی هستند اما اگر به پاریس کوچکترین صدمه‌ای بزنند من از گریه کور خواهم شد.» اما کوبا واقعاً و باطناً مانند خودِ انقلاب بیرحم بود. او مثل

انقلاب خشن، تشنه به خون، خائن، سرسخت و یك‌دنده و بدوی بود. او به خاطر انقلاب حاضر بود نه تنها پاریس بلکه همهٔ دنیا را به آتش بکشد. این تصویری بود که کوبا از خودش برای لنین تصویر کرده بود. و مسألهٔ مهم دیگری نیز مطرح بود. کوبا یك انقلابی واقعی بود که اگر فرصتی می‌یافت تحقیر خود را نسبت به آن آدمك تروتسکی انقلابی، این برادر و دشمن ابدی لنین، نشان می‌داد.

این محبوب لنین به محض بازگشت از جبهه به شکل خطرناکی بیمار شد و حتی مدتی به نظر می‌رسید که جان به‌در نمی‌برد. آپاندیسیت عفونی حاد او را به بستر انداخت. بدن فرسودهٔ او فاقد هر گونه مقاومت بود. او تمام زندگی را در حال پژمردن در تبعید، در فرار، در راه انتقال از این زندان به آن زندان و بعد در خط مقدم جبهه گذرانده بود و همیشه در حال کار بود، کار، کار، کار.

دکتر رزانوف[1] که معالج کوبا بوده می‌گوید: «عمل جراحی بسیار جدی و خطرناك بود. ما مجبور بودیم علاوه‌بر برداشتن آپاندیس، قسمتی از رودهٔ کور را نیز برداریم. تضمین نتیجهٔ عمل دشوار بود.» فئودور علی‌لویوف می‌گوید: «بیمار چنان ضعیف بود که آنها تصمیم گرفتند با بیهوشی موضعی او را عمل کنند اما او به‌قدری درد می‌کشید که مجبور شدند عمل را به تعویق بیندازند و به او کلروفرم دادند. بعد از آن او مثل مرده سفید رنگ و بی‌حرکت شد و این نشانهٔ ضعیف بودن وحشتناك بدنش بود.» دکتر رزانوف می‌افزاید: «ولادیمیر ایلیچ روزی دوبار، صبح و عصر به من در بیمارستان زنگ می‌زد. او فقط حال استالین را نمی‌پرسید بلکه دقیق‌ترین گزارش ممکن از حال او را طلب می‌کرد». بعد از عمل وقتی خطر گذشت، لنین شخصاً در بارهٔ دورهٔ نقاهت کوبا با دکتر رزانوف مشورت کرد. او اصرار داشت که او را به کوهستانهای زادگاهش، قفقاز، «جایی دوردست که هیچکس نتواند مزاحمش شود»، بفرستند.

1. V. Rozanov

در سال ۱۹۲۱ قفقاز دوباره به تصرف بلشویك‌ها در آمده بود. ابتدا ارمنستان و آذربایجان سقوط کردند و بعد زمان به پایان رسیدن دورهٔ استقلال گرجستان فرا رسید. چخیدزه و تسرتلی، دوستان قدیمی کوبا، مهاجرت کرده بودند. در اواخر ماه مه کوبا که تازه از بستر بیماری بلند شده بود با هواپیما به شهر نالچیك در کوهستانهای شمال قفقاز رفت تا در آسایشگاهی سلامت کامل خود را باز یابد.

او بعد از یك ماه تنفس هوای کوهستان دوباره جان گرفت و در اوایل ژوئیه به درخواست اورجونیکیدزه، رهبر بلشویك‌ها در قفقاز، عازم تفلیس شد. زمانی که به شهر وارد شد، دفتر حزب در قفقاز جلسهٔ پرسروصدایی تشکیل داده بود. کوبا از اورجونیکیدزه که نسبت به او اخلاص داشت، حمایت کرد. او در تفلیس بعد از سالها، مادرش و همچنین پسر بزرگش را دید.

لنین که همیشه نگران بود طی تلگرام تندی به اورجونیکیدزه در ۴ ژوئیه از او پرسید که به چه حقی دورهٔ نقاهت استالین قطع شده و از او خواست هرچه سریع‌تر گزارش پزشکان درمورد حال استالین برایش ارسال شود. در ۸ اوت کوبا بعد از بهبود کامل به مسکو بازگشت.

در سراسر سال ۱۹۲۱ لنین پیوسته نگران کوبا بود. کوبا که اکنون نوزاد پسری به نام «واسیلی» داشت بدون توضیح خواستار آپارتمان ساکت‌تری شد. لنین نیز شخصاً به او در پیدا کردن خانهٔ تازه کمك کرد:

> **به رفیق بلنکی، فرمانده گارد: آپارتمان فعلی استالین در کرملین به گونه‌ای است که او خواب و آسایش ندارد... به من گفته شده که شما مأمور انتقال او به آپارتمان ساکت‌تری شده‌اید. لطفاً در این کار سریع‌تر اقدام کنید.**

اما اکنون کرملین پر از لردها و اربابان جدید شده بود و لنین تصمیم گرفت کوبا را در کاخ بزرگ کرملین در اتاقهای تاریخی، اسکان دهد. برای کوبا هیچ چیز بهتر از این نبود ولی برای تروتسکی غیرقابل تحمل بود. همسر تروتسکی نیز که

مسئول موزه‌های کرملین بود اعتراض کرد. لنین نامۀ آشتی‌جویانه‌ای نوشت و توصیه کرد لوازم قیمتی اتاقهای موردنظر به جای دیگری منتقل شود. در پایان، سربریاکوف[1]، دوست مهربان لنین آپارتمان خودش را به کوبا داد. لنین که همیشه نگران کوبا بود دفتر سیاسی را وادار کرد قطعنامۀ ویژه‌ای را از تصویب بگذراند که طبق آن رفیق استالین باید سه‌روز در هفته‌ را در خانۀ ییلاقی‌اش می گذراند. درهمین دوران علاقۀ شدید بود که لنین - نیمه شوخی و نیمه جدی - به کوبا پیشنهاد کرد با خواهرش ماریا ازدواج کند و وقتی فهمید کوبا قبلاً ازدواج کرده بسیار شگفت‌زده شد.

لنین چندان احساساتی نبود و این عشق و علاقۀ وافر او به کوبا فقط به دلایل عملی بود. مرگ کوبا می توانست ضربه‌ای شدید درست در زمانی باشد که او قصد داشت آخرین پرش دیوانه‌وارش را انجام دهد. و به کوبا نقش خاصی در این برنامه محول شده بود.

وداع با مدینۀ فاضله

پایان جنگ داخلی صلحی برای روسیه دربر نداشت. در زمانی که جنگ در جریان بود، لنین دولت را که همۀ انقلابیون نگران آن بودند، تحکیم بخشیده بود و رؤیای مدینۀ فاضله را مدفون ساخته بود. در مورد اقتصاد، قضیه برعکس بود. او جنگ داخلی را بهانه قرار داده و تعدادی از خیالات مارکس را تحقق بخشیده بود. او این ایده‌ها را «کمونیسم جنگ» نامید. صنایع ملی اعلام شد و تجارت خصوصی ممنوع گردید. از سال ۱۹۱۹ نیز نوعی مالیات برای روستاییان تعیین شد و به این ترتیب بود که تمام محصولات به استثنای آن مقداری که برای تغذیۀ خانواده مورد نیاز است، ضبط می گردید و روستاییان حق معاملۀ محصولات خود را نداشتند.

1. Serebryakov

اکنون که جنگ داخلی تمام شده بود روستاییان انتظار داشتند تغییراتی در اوضاع به وجود آید، اما همهٔ سران حزب معتقد بودند که اکنون که در جنگ برنده شده‌اند این روند را ادامه می‌دهند و از «کمونیسم جنگ» به «کمونیسم صلح» می‌روند و این راه را در طول مسیر مدینهٔ فاضلهٔ بزرگ ادامه خواهند داد! اما اکنون روستاییان از تسلیم محصولات خود امتناع کردند.

از زمان «قیام» ۱۹۱۸، انقلابیون سوسیالیست، این خیرخواهان روستاییان، در زندان باتیرکی ـ در «جناح سوسیالیستی»، نامی که به بخش آنها در زندان داده شده بود ـ به سر می‌بردند. اما اخبار مربوط به گسترش ناآرامی روستاها به گوش آنها نیز رسید. همچنین خبردار شدند که لنین انقلابی، همپیمانِ دیروزی آنها، با چنان قساوتی این قیامها را سرکوب می‌کند که تزار مخلوع حتی خواب آن را نیز نمی‌دید. لنین این‌طور دستور داده بود: «قیام کولاک‌ها در پنج بخش باید بیرحمانه سرکوب شود. باید به این ترتیب درسی به همه داده شود:

۱ـ دار زدن حداقل ۱۰۰ نفر کولاک معروف؛ اعدام باید از طریق دار زدن باشد تا همهٔ مردم بتوانند آن را ببینند؛

۲ـ انتشار اسامی این صد نفر؛

۳ـ توقیف همهٔ محصولات زراعی آنها؛

۴ـ معرفی گروگانها. همهٔ این اقدامات باید به شیوه‌ای انجام شود که مردم صدها کیلومتر دورتر بتوانند آن را ببینند و به خود بلرزند.»

مولوتوف در سنین پیری با خودخواهی به خاطر می‌آورد که چگونه «لنین دستور داد با به آتش کشیدن همه جا قیام تامبوف سرکوب شود.»

در ماه مه ۱۹۲۱ توخاچوفسکی به فرماندهی «ارتش تامبوف برای مبارزه با یاغیان» منصوب شد. در حکمی که او در ۱۲ ژوئن ۱۹۲۱ صادر کرده آمده: «بازمانده‌های گروههای شکست خورده در جنگلها گرد آمده‌اند... بدین وسیله دستور می‌دهم این جنگل‌ها با استفاده از گازهای سمی به شکلی پاکسازی شوند که

هر چیزی را که در آنجا پنهان شده نابود شود.» ۲۵۰ بشکه کلرین برای فرمانده فرستاده شد. در آن زمان هزاران شورشی در اردوگاههایی که با شتاب در اطراف تامبوف برپا شده بود، زندانی بودند. توخاچوفسکی دارای ۴۵ هزار سرباز، ۷۰۶ مسلسل، ۵ قطار زرهی و ۱۸ هواپیما بود. او بخش بزرگی از منطقه تامبوف را با گاز سمی و آتش نابود کرد. (پرستار من، ماشا، از روستای خود در منطقهٔ تامبوف فرار کرده و به مسکو آمده بود. پدر و برادرانش را مقابل چشمانش تیرباران کرده بودند. ماشا هر شب با فریادی از خواب می‌پرید. او نمی‌توانست آن شاهکار قهرمانانهٔ فرماندهٔ برجسته را فراموش کند.)

اما اینها، روستاییان ـ افرادی که به مرور زمان ضد انقلابی شدند ـ بودند که «مشتری» ـ کلمه‌ای آشنا به گوش انقلابیون ـ نام گرفتند و این نام همه چیز را توضیح می‌داد. با وجود این، کمی بعد از آن، ملوانان ـ «غرور و افتخار انقلاب روسیه» ـ قیام مسلحانه کردند. در آخرین روز فوریه ۱۹۲۱ یعنی دقیقاً چهار سال بعد از انقلاب فوریه، کرونشتات دوباره شورش کرد.

تروتسکی شخصاً عازم سرکوب این شورش شد و توخاچوفسکی معروف نیز او را یاری می کرد. کوبا ابراز وجود نکرد. او ملاحظه کرد که حزب با تردید ناظر عملیات تروتسکی، رهبر بلشویك و توخاچوفسکی، افسر سابق تزاری علیه ملوانان است. کرونشتات مقاومت کرد. روزنامهٔ شورشیان توصیف کرد که چگونه «مارشال تروتسکی در حالی که تا زانو در خون بود به سوی کرونشتات انقلابی آتش گشود، به سوی مردی که برای برقراری مجدد حکومت شوروی واقعی علیه استبداد کمونیسم به پا خاسته بود.»

لنین از حزب کمك گرفت و آن را وادار به شرکت در ریختن خون خائنان کرد. در دهمین کنگرهٔ حزب در ماه مارس سیصدنفر از نمایندگان بسیج شده و برای حمله به کرونشتات به خلیج یخزدهٔ فنلاند فرستاده شدند. سرانجام این قیام سرکوب شد اما برخی از شورشیان کرونشتات از روی یخ گذشتند و به فنلاند فرار کردند.

کوبا هیچ چیز را فراموش نکرد. بعد از شکست هیتلر کمیساریای خلق در امور داخلی افراد بیچارهٔ کرونشتات را که اکنون پیرمردهایی بیش نبودند از فنلاند به کشور باز گرداند و آنها را به اردوگاههای استالین فرستاد.

جمله‌ای که تروتسکی در مورد قیام ملوانان گفته این است: «فاخته آخرین نغمه‌اش را خوانده است.» کشور از محرومیت و سختی خسته شده بود. آخرین قیامها سنگری برای رژیم بود. لنین اکنون نمایشی هیجان‌انگیز در دست اجرا داشت: او مدینهٔ فاضله و رؤیاهای کارل مارکس را مدفون ساخت و در دهمین کنگره در جمع حاضرانی که از تعجب گیج شده بودند انتقال به یك سیاست اقتصادی جدید را اعلام کرد.

راز سیاست اقتصادی جدید

کودتای اکتبر شکافی عمیق در میان روشنفکران روسیه ایجاد کرده بود. برخی از درخشانترین نمایندگان این طبقه به غرب مهاجرت کرده یا تبعید شده بودند و بسیاری دیگر از آنهایی که در روسیه مانده بودند از بلشویك‌ها متنفر بودند. پدرم روزنامه‌نگاری بود که در آثارش از اسم مستعار «منتظر» استفاده می کرد. او منتظر سقوط رژیم بود اما همانند بسیاری دیگر از متفکران به این سیاست اقتصادی جدید ایمان داشت. آنها به این نتیجه رسیدند که بلشویك‌ها سرانجام سرعقل آمده‌اند. والنتینوف توصیف می کند که چگونه گروهی از اقتصاددانان برجسته مقاله‌ای پنهانی تحت عنوان «سرنوشت ایده‌های اصلی انقلاب اکتبر» نوشتند. آنها به این نتیجه گیری رسیدند که بعد از اعلامیهٔ لنین در مورد سیاست اقتصادی جدید هیچ چیز از آن ایده‌هایی که بلشویك‌ها با مطرح کردن آنها در چهار سال قبل به قدرت رسیدند باقی نمانده است. آنها به جای از بین بردن دولت و واگذاری اختیارات به مردم، دولت مقتدر و جدیدی را بنیانگذاری می کردند. به جای آنکه پول از صحنه محو شود، سیاست اقتصادی جدید خواستار تقویت روبل می‌شد.

لنین طرح توقیف اجباری محصولات کشاورزی را لغو کرده بود اما به جای آن نوعی مالیات معمولی را وارد کار ساخته بود و وحشتناکتر از همه آنکه به روستاییان اجازه می‌داد مازاد محصولات را به فروش برسانند. بازار آزاد که تکیه‌گاه سیستم سرمایه‌داری و زمانی مورد تنفر رژیم بود اکنون دوباره ظاهر می گردید. رؤیای مزارع جمعی که روستاییان باید به آن می‌پیوستند، بر باد رفته بود و به جای آن دهقانان اکنون آزاد گذاشته شده بودند. درست است که هنوز رؤیای انقلاب جهانی به طور لفظی اجباری بود اما قضیه به همینجا خاتمه می‌یافت. بلشویك‌ها سرگرم تجارت با کشورهای سرمایه‌داری بودند. فکر آنها اکنون روی رفاه و آسایش کشور خودشان نه روی دگرگون کردن جهان متمرکز بود. این چیزی بود که گروهی از متفکران باهوش از این سیاست اقتصادی جدید می‌فهمیدند. در همین حال در غرب، پرفسور اوستریالوف، از مهاجران روسی ضمن استقبال از این سیاست جدید آن را «موج جدید عقل و درایت» خواند که «با نفس این کشور روستایی پهناور به جریان در آمده است.» او با خوشحالی گفت: «لنین یکی از ماست. لنین پسر واقعی روسیه است. لنین یك قهرمان ملی است.»

وقتی لنین گفت سیاست اقتصادی نوین سیاستی جدی است و برای مدتی طولانی اجرا خواهد شد، بسیاری از مردم حرف او را باور کردند. می توان پدرم و دیگر متفکران غیرحزبی را به دلیل این اشتباه بخشید اما چگونه والنتینوف می‌توانست سنت حزبی را که زمانی خودش در رأس آن بوده فراموش کند؟ چگونه می‌توانست قانون شماره یك حزب را فراموش کند؟ این قانون می گوید اظهارات رهبران حزب فقط نتیجهٔ ملاحظات تاکتیکی است در حالی که طرحهای درازمدت و واقعی، استراتژی حزب باید پنهان بماند و در زمان مناسب در آینده فاش شود. برای مثال شخصی در سال ۱۹۲۴ به همه اطمینان داد که اختلاف طبقاتی در حال زوال است و افرادی را که در مورد خطر کولاك‌ها اغراق می کردند مورد تمسخر قرار داد. او گفت حزب باید نسبت به افرادی که منحرف شده‌اند بردباری بیشتری

نشان دهد. این شخص همان استالین بود که چند سال بعد روستاییان را چون گلّه در مزارع تعاونی جمع کرد، کولاک‌ها را از ریشه برانداخت، و این شعار را شعار اساسی کشور قرار داد: «جنگ طبقاتی را تشدید کنید.» به‌نظر می‌رسید استراتژی آنها همین است: دروغهای دیروز تاکتیك امروز است.

بنابراین وقتی لنین اعلام کرد سیاست اقتصادی نوین «جدی و درازمدت است» منظور این بود که می‌خواست مردم این‌طور فکر کنند. او در همان زمان در نامه‌ای برای کراسین، تروریست سابق و کمیسر تجارت خارجی نوشت: «اشتباه بسیار بزرگی است که فکر کنیم سیاست اقتصادی جدید به معنی پایان دورهٔ ترور است. ما دوباره به ترور، این بار ترور اقتصادی، متوسل خواهیم شد. خارجی‌ها اکنون مقامات ما را با رشوه می‌خرند... عزیزان من وقتی موقع مناسب شد من شما را به خاطر این جریان به دار خواهم زد.» او در یادداشت محرمانه‌ای به کورسکی، کمیسر امور قضایی تفسیر خود از ماده‌ای را که باید به قانون مجازات عمومی اضافه می‌شد ارائه داد و در آن ماهیت ترور و وضعیتی را که تحت شرایط آن به کارگیری ترور موجه بود مشخص ساخت. حتی در همان زمان که لنین سیاست اقتصادی جدید را مطرح می‌کرد به این می‌اندیشید که در صورت کنار گذاشتن آن از سوی بلشویك‌ها و روی آوردن آنها به مدینهٔ فاضلهٔ بزرگ چه نوع مجازاتی باید اعمال شود. به همین دلیل است که در دورهٔ اعمال سیاست اقتصادی جدید خود زمین، صنایع عمده، تجارت خارجی، بانکها و حمل و نقل همه در کنترل دولت بلشویك باقی ماند. اصول اعتقادات لنین به همان صورت که همیشه بود باقی ماند: دیکتاتوری پرولتاریا که به این معنی بود: «اتکای قدرت به زور، بدون محدودیت و قیدو شرط و بدون آنکه توسط قانونی تحت فشار قرار گیرد.» آیا قدرتی از این نوع می‌تواند با سیاست اقتصادی نوین که قرار بود جدی و درازمدت باشد، همزیستی داشته باشد؟ از نظر لنین سیاست اقتصادی نوین مانند پیمان صلح برست فقط مجالی برای نفس کشیدن و تجدید قوا بود. وقتی تروتسکی سیاست اقتصادی نوین

را یك مانور خواند واقعیت را گفته بود. اما واقعیتی نبود که بتواند برای حزب باز گو شود زیرا لنین می‌خواست سرمایه‌ها را از غرب به دست آورد. سیستم سرمایه‌داری باید به کمك او می آمد تا او بتواند بعداً آن را نابود کند.

اما برای وقوع چنین اتفاقی غرب باید باور می کرد که آیین جاکوبینی ـ بطور جدی و درازمدت ـ با ورود سیاست اقتصادی نوین خاتمه یافته است.

یك تراژدی در حال وقوع بود. لنین مجبور بود با حزب خشمگینی که از واقعیت بی خبر بود، مبارزه کند؛ حزبی که اکنون معتقد بود آنچه که باید جدی گرفته شود. مرگ رؤیای مدینه فاضله بزرگ است. لنین می‌دانست که مخالفین او از این اوضاع استفاده خواهند کرد. او به ما می گوید: «سیاست اقتصادی جدید موجب تشدید ترس، شکوه و شکایت، نومیدی و خشم در حزب گردید.»

با سیاست اقتصادی جدید کم کم کالسکه‌های زیبا و اتومبیل‌های شخصی که به قول حزبی‌ها، «بورژواهای نامتشخص» منفور را به این سو و آن سو می‌بردند، در خیابانها پدیدار شدند. زنان زیبا با پالتوهای پوست مینك و کازینوها در اینجا و آنجا به چشم می‌خورد. مسکو وارد یك زندگی تجملاتی و هیجان‌انگیز شده بود. مواد غذایی از زیرزمینها بیرون آمد و رستورانهای جدید باز شد.

همه چیز «ترمیدور»[۱]، ماه به گور سپرده شدن انقلاب فرانسه را که خاطره‌ای دردناك برای بلشویك‌ها بود، در یادها زنده می کرد. برای ما نیز همه چیز یادآور اوضاع مسکو در سال ۱۹۹۲ است.

اعضای معمولی حزب که احساس می کردند در داخل رهبری حزب احتمالاً اختلافهایی به وجود آمده، شروع به ابراز نارضایتی کردند.

تروتسکی هشدار داد: «ما شیطان بازار را دوباره زنده کرده‌ایم.»

---

۱. ماه یازدهم در تقویم جمهوری فرانسه.

۹

تولداستالین

نقش تازهٔ لنین برای کوبا

لنین انفجاری را که سیاست اقتصادی جدید در حزب به وجود می آورد و خشم همه را برمی‌انگیخت مورد بررسی قرار داده بود. او ضمن آزاد کردن اقتصاد، اکنون سخت ترین مقررات انضباطی را به حزب تحمیل می کرد. به ابتکار او در دهمین کنگرهٔ حزب قطعنامه‌ای مورد تصویب قرار گرفت که تشکیل هر گونه جناحی در داخل حزب را ممنوع اعلام می کرد و مجازات چنین اقدامی اخراج از حزب بود. لنین در پی آن بود که هر گونه صدای مخالف رادر گلو خفه کند. کلمات این قطعنامه که برای یك حزب دموکراتیك غیرقابل تصور بود، گوش را می آزرد و بنابراین سرّی و محرمانه نگه داشته شد.

در بهار سال بعد، ۱۹۲۲، لنین پست جدیدی ـ دبیر کلی حزب ـ را ارائه نمود و در آوریل همان سال به پیشنهاد او کوبا به این مقام انتخاب شد. برخی تصور می کنند هدف این بوده که این مقام کاملاً اجرایی باشد و فقط نبوغ کوبا بود که مقام دبیر کلی راچنان بانفوذ نمود اما این نظریه متعلق به افرادی است که نه اوضاع و شرایط جاری را درك کرده‌اند و نه درك درستی از خود لنین دارند. پست دبیر کلی

حزب آخرین مرحله از سری اقداماتی بود که لنین برای جلوگیری از بروز نارضایتی در حزب انجام داد. او می‌دانست که با پیشرفت سیاست اقتصادی جدید نارضایتیها نیز بیشتر خواهد شد و تروتسکی همیشه سرکش قطعاً اقدامی انجام خواهد داد. لنین با تمام تجاربی که داشت می‌دانست هرچند جناح‌بندی درحزب اکنون ممنوع اعلام شده اما باید مراقب شورش علنی از طرف اعضای قدیمی باشد. او در سال ۱۹۲۲ کم کم از درگیری دایم با گروههای مخالف ـ جناح کارگران و دیگر گروهها ـ در کنگره‌های مختلف بسیار خسته و فرسوده شده بود. همچنین سردردهای شدیدی که هر روز دردناك‌تر می‌شد او را عذاب می‌داد. او تصمیم گرفت سیستمی ایجاد کند که قادر باشد کنگره‌های منظم‌تر و آرامتری را ترتیب دهد. این سیستم همان دبیرخانه بود که کوبای وفادار ریاست آن را بر عهده می‌گرفت. کوبای قابل اعتماد و امتحان‌شده می‌بایست تضمین می‌داد که کنگره‌ها مراقب رفتار خود باشند. او باید یاد می‌گرفت حزب را چگونه کنترل کند، بعبارت ساده‌تر، باید حزب را رام می‌کرد. این، معنای پست جدید بود. تعجبی ندارد که لنین وظایف دبیرخانه را با واژه‌هایی مبهم تعریف کرده بود. دفتر سیاسی حزب برای تصمیم گیری در مورد مهمترین مسائل مربوط به خط‌مشی کشور تأسیس شده بود؛ دفتر سازماندهی حزب برای پرداختن به مسائل سازمانی مهم ایجاد شده بود؛ بنابراین مفهوم ضمنی شرایط این بود که دبیرخانه به مسائل کم‌اهمیت‌تر خواهد پرداخت. اما یك پیش‌شرط خطرناك در این مورد اضافه شده بود: هرگونه تصمیم دبیرخانه که اعضای دفتر سازماندهی نسبت به آن اعتراض نداشته باشند خود به خود به تصمیم دفتر سازماندهی تبدیل خواهد شد و هر حکمی از جانب دبیرخانه که اعضای دفتر سیاسی مخالفتی با آن نداشته باشند حکم دفتر سیاسی تلقی خواهد شد. به این ترتیب، دبیرخانه از همان شروع کار می‌توانست در مورد مهمترین مسائل کشور تصمیم گیری کند. به پیشنهاد کوبا، مولوتوف، آشنای قدیمی او، دبیر دوم شد. (لنین از روی صمیمیت او را به دلیل پشتکار فراوان و

توانایی‌اش در کار کردن به مدت ۲۴ ساعت در روز، «الاغ سنگی» لقب داده بود.) دبیرخانه و دفتر سازماندهی که کوبا آنها را درهم ادغام کرده بود (و مولوتوف بر آن ریاست داشت) بتدریج تمام انتصابات در داخل حزب را در کنترل خود گرفتند.

کودتای بیصدا در داخل کادر رهبری

هنوز سال ۱۹۲۲ به پایان نرسیده بود که لنین در یکی از جلسات دفتر سیاسی گفت: «ما [تروتسکی و خودش] دهۀ پنجم زندگی را پشت سر می گذاریم و شما [بقیۀ اعضا] بالای چهل سال عمر دارید. ما باید رفقای بالای بیست و سی سال را که جانشین ما خواهند شد، آمادۀ کار کنیم. باید آنها را برای رهبری انتخاب کنیم و آموزش دهیم.» بنابراین تغییر دادن کادر رهبری ایدۀ کوبا نبود بلکه نظر لنین بود. رهبر از این گروه پیر، یاران باهوش و همیشه عیبجویش، خسته شده بود. بنابراین وظیفۀ انتخاب جانشین را به کوبا سپرد. از این پس کارآیی باید جانشین باهوشی و زیرکی می‌شد. کوبا احتمالات را بررسی کرد و وظیفه‌اش را با شور و شوق تمام به انجام رساند. این، برای مثال، ظهور لازار کاگانوویچ[1]، کفاش حرفه‌ای سی‌ساله را توضیح می دهد. او که در یك روستای یهودی‌نشین متولد شده بود، تقریباً بیسواد ولی فوق‌العاده کوشا و ساعی بود. مولوتوف او را کشف کرد و به کوبا معرفی نمود و کوبا نیز او را مسئول ادارۀ سازماندهی در کمیته مرکزی کرد. کاگانوویچ سرپرستی گروهی از «آموزشیاران» را در کمیته مرکزی برعهده داشت که برای کنترل کار سازمانهای حزبی محلی به استانها فرستاده می‌شدند. آیندۀ هر یك از رهبران محلی به گزارش این افراد بستگی داشت. کمی بعد به ادارۀ کاگانوویچ این اختیار داده شد که مقامات محلی حزب را در همان محل منصوب کنند. اکنون سازمانهای حزب در استانها کاملاً در اختیار کوبا قرار داشت. کاگانوویچ وظیفۀ عظیم منصوب کردن

1. Lazar Kaganovich

افراد درست، کنترل وفاداری آنها و به طور کلی زیر و رو کردن سیستم اداری حزب را شروع کرد. در کمتر از یك سال چهل و سه دبیر سازمانهای فرمانداری وابسته به حزب (فرماندارهای تام‌الاختیار در استانها) کنترل و تأیید شدند. به این مأموران بلندپایهٔ حزب چنان اختیاراتی داده شد که فرماندارهای دورهٔ تزار حتی در خواب نیز نمی‌توانستند آن را ببینند.

نسخه‌ای از کتاب «تروریسم و کمونیسم» از تروتسکی در دبیرخانه است که کوبا در حاشیهٔ کتاب درمقابل جمله‌ای از تروتسکی در مورد رهبری حزب در دستگاه دولتی، این کلمه را نوشته است: «جدایی‌ناپذیر».

قدرت انتصاب رهبران موافق در کادر حزب در استانها و بازرسی کار آنها اکنون در اختیار کوبا بود. این همان اهرم ساده‌ای بود که به او امکان داد در مدت بسیار کوتاهی حزب را تابع خویش سازد. تروتسکی فهمید که جریان از چه قرار است و از این موضوع نگران شد اما خیلی دیر شده بود. رهبران محلیِ مورد قبول کوبا و وابسته به دبیرخانه اکنون در همه جا در رأس کار بودند. آنها می‌توانستند اکثریت جدید و دست‌چین‌شده‌ای را در کنگره‌های حزب تشکیل دهند. و اگر کسی در کرملین جرأت مخالفت با این اکثریت را به خود می‌داد، طبق حکم لنین مبنی بر ممنوعیت جناح بندی، از حزب بیرون انداخته می‌شد. کوبا با موفقیت وظیفه‌اش را به انجام رسانده بود. درمدتی بسیار کوتاه حزبی رام ایجاد شده بود. ولی مقدر نبود که لنین از آن بهره گیرد.

ادارهٔ سیاسی دولتی از همه چیز بااطلاع است

در فوریه ۱۹۲۲ لنین بعد از ابداع پست دبیر کلی، در چکا نیز اصلاحاتی انجام داد. نام جدید آن «ادارهٔ سیاسی دولتی» وابسته به کمیساریای خلق در امور داخلی بود. اما هنوز سال ۱۹۲۳ به پایان نرسیده بود که نام آن به «ادارهٔ سیاسی دولت متحد» تغییر یافت و از کمیساریای خلق در امور داخلی جدا شد و رسماً با شورای

کمیسرهای خلق ولی در واقع با لنین و دفتر سیاسی حزب طرف بود. تمام این اقدامات به عنوان نقطهٔ پایان عمر «چکای خونخوار» تبلیغ شد و اعلام گردید که اکنون تنها وظیفهٔ ادارهٔ سیاسی دولت متحد مبارزه با جرایم جدی است که دولت و جمع روشنفکران را به خطر می‌اندازد؛ اما در واقع همان وظایف مبهم و پنهانی چکای قدیم همچنان مقدس و دست‌نخورده به قوت خود باقی ماند. هیأت حاکمهٔ ادارهٔ سیاسی دولتی حق تیراندازی به هر یك از اتباع روسی را بدون استثنا و بدون آن که به خاطر این عمل مورد سؤال و جواب قرار گیرد، برای خود حفظ کرد. یك هیأت سه نفره شامل مدیر ادارهٔ سیاسی دولتی، معاون او و بازپرس مسئول پرونده از این قدرت برخوردار بودند که شخصی را در یك دادگاه صحرایی به اعدام محکوم کنند. این سه نفر می‌توانستند بدون احضار متهم یا وکیل مدافع او حکم را صادر کنند و تا اندکی قبل از مراسم اعدام متهم را در جریان حکم قرار ندهند. کوبا فوراً این ادارهٔ نوبنیاد را در عملیات تهاجمی خود علیه مخالفان شرکت داد، زیرا این سازماندهی مجدد چکا در واقع بخش دیگری از نقشهٔ لنین برای رام کردن حزب بود. قبل از هر چیز باید گفت که ادارهٔ سیاسی دولتی درجنگ علیه احزاب انقلابی رقیب مورد استفاده قرار می‌گرفت. استخدام مقامات سابق پلیس مخفی تزاری علیه انقلابیون سوسیالیست و منشویك‌ها مجاز بود، زیرا این افراد تجربه زیادی در شکار دیگر انقلابیون داشتند. ادارهٔ سیاسی دولتی همچنین نظر خود را روی افراد مرتد داخل حزب نیز متمرکز کرد. به موجب حکم کمیته مرکزی همهٔ اعضای حزب موظف بودند ادارهٔ سیاسی دولتی را درجریان همهٔ اخبار «ضدحزبی» و فعالیت گروههای مخالف در داخل حزب قرار دهند. به این ترتیب کوبا و لنین ادارهٔ سیاسی دولتی را وارد میدان مبارزهٔ درون حزبی کردند. اعضای حزب موظف بودند علیه رفقای حزبی خود گزارش دهند. اعضای هیأت حاکمهٔ ادارهٔ سیاسی دولتی به عنوان کارمندان کمیتهٔ مرکزی معرفی شدند بنابراین انتصاب آنها نیز در اختیار کوبا بود. ملوانان بیسواد مجهز به بمب و بلشویك‌های بی‌پروا بزودی از کادر ادارهٔ

سیاسی دولتی ناپدید شدند.

کوبا هر روز بیشتر و بیشتر ادارهٔ سیاسی دولتی را در زندگی حزب دخیل می‌کرد. کارگزاران رده بالای حزب بعد از محرومیتهایی که در دوران قبل از انقلاب متحمل شده بودند، اکنون حریصانه از زندگی لذت می‌بردند. ادارهٔ سیاسی دولتی اکنون به طور مرتب دبیر کل را در جریان بازیها و دوز و کلک‌های کله گنده‌ها قرار می‌داد: ماجراهای کارگزاران بلندپایه‌ای چون کالینین[1] و ینوکیدزه[2] با بالرین‌ها، بازدیدهای لوناچارسکی، کمیسر آموزش و پرورش از باشگاه هنرپیشگان که از آنجا این مقام بلندپایهٔ فرهنگی را صبحگاهان در حالی که خندهٔ زنان او را همراهی می‌کرد به اتومبیلش می‌بردند؛ همچنین سوءاستفاده‌های لیوتیک، پسر جوان کامنوف که در مورد این رسوایی، خود کامنوف نیز برای این منظور معشوقه‌ای گرفته بود. ادارهٔ سیاسی دولتی و کوبا از همهٔ این جریان‌ها باخبر بودند. اکنون پرونده‌هایی در مورد مقامات حزب در دست تهیه و نگهداری بود.

بیایید روسیه را پاکسازی کنیم و پاک نگه داریم

عملیاتی که روشنفکران روسیه را در سطح وسیعی شوکه و حیرتزده کرد در این دوره به اجرا در آمد. این عملیات ابتکار شخص لنین بود. در آخرین روزهای سال ۱۹۲۲ یك کشتی بخار از روسیه وارد بندر اشتتین در لهستان شد. هیچکس برای استقبال از تازه‌واردان منتظر آنها نبود. آنها چند گاری پیدا کردند و وسایل خود را بار آنها کرده و خودشان ـ زن و شوهرهایی دست در دست هم ـ پیاده پشت سر گاری‌ها روان شدند. این افراد گل سرسبد و غرور افکار اجتماعی و فلسفهٔ روسی بودند، افرادی که در سالهای اول قرن بیستم آگاهی اجتماعی روسیه را شکل داده

1. Kalinin
2. Yenukidze

بودند: لوسکی، بردیائوف، فرانك، کیزوتر، پرنس تروبتسکی، ایلین... این جمع ۱۶۰ نفره از پروفسورهای بانفوذ، فلاسفه، شعرا و نویسندگان روسی یعنی نیروی فکری بالقوهٔ این کشور بودند که با یك حرکت از کشور بیرون انداخته شده بودند.

پراودا مقاله‌ای تحت عنوان «نخستین هشدار» در مورد این اخراج گروهی چاپ کرد. قضیه همین بود. در سراسر سال ۱۹۲۲ زمانی که لنین سیاست اقتصادی جدید را اجرا می کرد، همچنین در عین حال بدقت در حال تصفیهٔ کشور ازوجود ناراضیان بود و در این کار، کوبای وفادار، دبیر کل حزب نیز در کنارش بود. او در نامه‌ای به کوبانوشته است: «در ارتباط با اخراج منشویك‌ها، مشروطه‌طلبان دموکرات و غیره از روسیه... چند صد نفر از این آقایان باید بیرحمانه از کشور اخراج شوند. بیا روسیه را برای مدتی طولانی در آینده پاکسازی کنیم.» کمیسیون ویژه‌ای وابسته به دفتر سیاسی به طور خستگی‌ناپذیری روی این موضوع کار می کرد. فهرست نام اخراجیها یکی بعد از دیگری تهیه می‌شد. می توان دست خشن کوبا را در اجرای دقیق و تزلزل‌ناپذیر طرح لنین بخوبی مشاهده کرد.

ترك روسیه برای این افراد یك تراژدی عجیب و غریب بود. دختر پرفسور ای. او گریموف، گیاه‌شناس برجستهٔ روسی می نویسد: «فکر می کردیم حداکثر بعد از یك سال به کشور برمی گردیم... این تنها چیزی بود که به خاطر آن زندگی می کردیم.» در دههٔ ۱۹۷۰ در پراگ با زن بسیار پیری ملاقات کردم که دختر پرفسور کیزوتر، مورخ بانفوذ و سرشناس، بود. او در حالی که از سال ۱۹۲۲ چمدان خود را برای حرکت بسته و هر لحظه آمادهٔ عزیمت بود در این شهر زندگی می کرده وهنوز نیز در انتظار بود.

بیماری لنین این تصفیه‌سازی عظیم را که در جریان بود، قطع کرد اما دبیر کل شعار آن را خوب یاد گرفته بود: «بیا روسیه را برای مدتی طولانی در آینده پاکسازی کنیم.»

برج بابل جدید

لنین همچنین کوبای دبیر کل را در خط کمینترن (کمونیست بین‌الملل) انداخت، که ارتباط نزدیکی با ادارهٔ سیاسی دولتی داشت. سومین اجلاس کمینترن در سال ۱۹۱۹ زمانی که هنوز رؤیای انقلاب جهانی زنده بود، تشکیل شده بود و همهٔ احزاب کمونیست تابع مسکو در آن شرکت کرده بودند. وقتی لنین و تروتسکی کمینترن را بنیانگذاری می‌کردند به طور پنهانی در اعلامیهٔ آن نوشته بودند: «تا زمانی که ما کنفدراسیون جهانی جمهوریهای شوروی را ایجاد نکرده‌ایم پرولتاریای بین‌المللی هیچگاه شمشیر خود را از غلاف نخواهد کشید... کمینترن همان حزب قیام انقلابی پرولتاریای بین‌المللی است.»

دفتر کمینترن در میدان مانژ قرار داشت. در هر طبقه چند «بخش» وجود داشت که در کل، نمایندهٔ همهٔ جهان بودند. سه دانشگاه کمونیستی کادری را آموزش می‌داد که روزی باید جهان را به آتش می‌کشیدند. رادك، زینوویوف، بوخارین و کامنوف همگی در آنجا تدریس می‌کردند. کوبا نیز اکنون اغلب اوقات در آنجا سخنرانی داشت. ساولیوف، از اعضای قدیمی کمینترن در نامه‌ای برای من نوشت: «من تقریباً نودسالگی را پشت سر می‌گذارم... در گذشته با کمینترن ارتباط داشتم و به همین دلیل مدت هجده سال از عمرم را در اردوگاههای استالین گذراندم. کمینترن سازمان بزرگی بود و استالین با زیرکی از آن استفاده کرد. در آن زمان من پسربچه‌ای بیش نبودم. زینوویوف، رئیس کمینترن، آن مرد چاق و سرخ‌رو را خوب به یاد دارم... ما به کمونیست‌های غربی می‌آموختیم که چگونه به طور پنهانی فعالیت کنند، سازمانهای غیرقانونی را اداره کنند، بی‌نظمی به وجود آورند و غیره. رؤسای ادارهٔ سیاسی دولتی متحد اغلب به جلسات ما می‌آمدند. زینوویوف به نقل از تروتسکی، ادارهٔ سیاسی دولتی متحد را 'شکوه و غرور حزب ما»' می‌خواند. ادارهٔ سیاسی دولتی متحد به اتفاق کمینترن فعالیت می‌کرد. در سال ۱۹۲۰ زمانی که ما در فکر کمك کردن به انقلاب آلمان بودیم ادارهٔ سیاسی دولتی

متحد زرادخانه‌ای را در لهستان منفجر کرد فقط به این دلیل که شاید ما بخواهیم از طریق لهستان به کمك آلمانی‌هابرویم... اگر استالین کاری را برعهده می گرفت، آن را به طور جدی و با آخرین نیرو به انجام می‌رساند... زینوویوف کار را دوست نداشت و بعد از آنکه استالین دبیر کل شد، محرمانه‌ترین کارهای کمینترن از طریق او انجام می‌شد.»

منابع عظیم کشور که به چنگ بلشویك‌های متنفر از پول افتاده بود، با ولخرجی صرف انقلاب جهانی می‌شد. برای مثال در ماه مارس ۱۹۲۲، ۴ میلیون لیره به حزب کمونیست ایتالیا اختصاص داده شد. لیست دریافت کنندگان کمکها بی‌پایان بود. مسکو که خود در گرسنگی دست و پا می‌زد احزاب کمونیست سراسر جهان را تغذیه می کرد. مردم از گرسنگی رنج می کشیدند اما اهمیتی نداشت انقلاب جهانی در دو قدمی بود. کمینترن بی‌حساب پول خرج می کرد و بیرحمانه آن را به هدر می‌داد. وقتی کوبا دبیر کل شد نوعی سیستم نظارت برهزینه‌ها را وارد کار کرد. سافاروف در گزارشی به کوبا اطلاع داد که ۲۰۰ هزار روبل طلا در کره ناپدید شده است. کوبا همچنین موضوع هزینه‌های مربوط به آلمان را که میلیونها روبل خرج آن شده بود مورد بررسی قرار داد و سعی کرد زینوویوف را وادار کند برای آنها حساب پس دهد. فقط در سال ۱۹۲۱، ۶۲ میلیون مارك برای تأمین هزینه‌ها به آلمانی‌ها پرداخت شده بود. بخشی از این پول به صورت نقدی و بخشی به صورت جواهراتی بود که بعد از اعدام شدن اعضای خانوادهٔ سلطنتی از آنها گرفته شده بود. برای مثال در میان آنها گردنبند مرواریدی بود که به آخرین ملکه روسیه تعلق داشت. همهٔ این میلیونها مارك در آپارتمان یك کارگزار کمینترن که پرونده‌ها، قفسه‌ها، چمدانها و جعبه‌های گوناگون آن را پر کرده بودند، نگهداری می‌شد. کمیسیون تحقیقی که توسط کوبا تأسیس شد از این هرج ومرج همگانی و فقدان کامل حساب و کتاب پرده برداشت. اکنون کوبا شروع به نظارت بر نه تنها هزینه‌ها بلکه حیات کلی کمینترن نموده بود.

ضمن مطالعهٔ اسناد بسیار محرمانهٔ «کمیسیون کارهای غیرقانونی کمینترن» در آرشیو حزب متوجه شدم که چگونه کوبا در تمام فعالیتهای خرابکاری کمیسیون در آلمان، ایتالیا، مجارستان، چکسلواکی، آمریکا، لیتوانی و لتونی دست داشته است. خانه‌های امن، چاپخانه‌های سرّی، خرابکاری همه از جمله چیزهایی بود که این تروریست سابق، خوب به آن وارد بود. او فعالیتهای کمینترن را بیشتر و بیشتر با فعالیتهای پلیس مخفی مرتبط ساخت. تروریست‌هایی در تمام کشورهای دنیا به کار گرفته شدند. محرمانه‌ترین کار کمینترن در این زمان به دبیر کل ارجاع داده می‌شدند.

رفیق همِر

در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ موفق شدم به فتوکپی سندی دست پیدا کنم که هنوز مهر بسیار محرمانه را داشت و در آرشیو حزب نگهداری می‌شد. روی این سند با مداد نوشته شده بود: «بسیار محرمانه ـ از لنین به رفیق استالین.» این گزارش بوریس رین اشتاین در مورد دکتر جولیوس هَمر و شرکت آمریکاییِ تحت مدیریت او و پسرش دکتر آرمند همر بود. این شرکت امتیاز تولید پنبه نسوز و دیگر تولیدات را در شوروی به دست آورده بود. (بوریس رین اشتاین یك یهودی روسی بود که در پایان قرن نوزدهم به آمریکا مهاجرت کرده و در سال ۱۹۱۷ برای شرکت در انقلاب به روسیه بازگشته بود. او به یکی از مقامات بانفوذ کمینترن تبدیل شد و واضح است که بعدها در اردوگاههای استالین سر به نیست گردید.) در یادداشت رین اشتاین آمده:

ولادیمیر ایلیچ عزیز

بدینوسیله اطلاعاتی در مورد رفیق جولیوس همر و شرکتش تقدیم می‌گردد اما خواهش می‌کنم ترتیبی دهید که این گزارش به دست افرادی که زیاد قابل اعتماد نیستند نیفتد زیرا اگر نسخه از آن به دست دولت آمریکا برسد، عواقب فجیعی برای جولیوس همر که اکنون نیز دروضع بسیار دشواری قرار دارد، خواهد

داشت. من بعد از ۲۵ سال کار (۱۹۱۷-۱۸۹۲) در حزب کارگران سوسیالیست آمریکا رفیق جولیوس همر را یك مارکسیست مخلص و فداکار می‌دانم... او که به عنوان پزشك درآمد خوبی دارد همواره به جنبش سوسیالیست کمکهای سخاوتمندانه‌ای کرده است... بعد از ورود آمریکا به صحنهٔ جنگ بازگشتن به روسیه برای او ناممکن بود بنابراین تصمیم گرفت از بازی بورژواها علیه خودشان استفاده کند یعنی پول زیادی درآورد ولی آن را برای حمایت از انقلاب صرف کند و در این کار موفقیت درخشانی داشت... گفته می‌شود او و خانواده‌اش پول زیادی جمع کرده‌اند. درآغاز سال ۱۹۱۹ نارکومیندل (کمیساریای خلق در امور خارجی) برای رفیق مارتنز پول فرستاد. [مارتنز از اهالی نیویورك بود که به عنوان نخستین سفیر روسیهٔ شوروی در آمریکا منصوب گردید، هرچند آن کشور از به رسمیت شناختن دولت شوروی در آن زمان امتناع کرد.] زمانی که پولهای مارتنز تمام شد این وام ۵۰ هزار دلاری رفیق همر بود که دفتر مارتنز را از نابودی نجات داد. بعدها وقتی روسیه به ماشین‌آلات برای حوزه‌های نفتی خود نیاز داشت، او مبلغ ۱۱ هزار دلار برای این منظور به ما وام داد. بعد از تأسیس کمینترن او به دلیل طرز برخورد جاه‌طلبانهٔ حزب کارگران سوسیالیست با کمونیست بین‌الملل، ارتباط خود را با این حزب قطع کرد... او در سپتامبر ۱۹۱۹ به کمك جان رید و دیگران «جنبش کمونیست در آمریکا» را تأسیس کرد. رفیق همر علاوه بر مشارکت فعال در کنگرهٔ حزب کمونیست، حمایتهای مالی سخاوتمندانه‌ای معادل بیش از ۲۵۰ هزار دلار برای این منظور به حزب کمك کرد. دولت آمریکا مظنون شد که رفیق همر به جنبش کمونیستی و دفتر شوروی به سرپرستی مارتنز کمك می‌رساند و سعی کرد بهانه‌ای برای خلاص شدن از دست او بیابد. با وجود این، بیرون کردن یك تبعهٔ آمریکایی که مقام اجتماعی برجسته‌ای نیز دارد ناممکن بود... سرانجام آن بهانه را پیدا کرد: یك بیمار زن او که به دلایل طبی وادار به سقط جنین شده بود، درگذشت. دولت همین را

دستاویز قرار داد و شوهر آن زن را وادار کرد از طریق قانون جریان را پیگیری کند و بعد نیز هیأت منصفه را وادار کرد که به هر قیمتی شده پزشك معالج را گناهکار اعلام کند در نتیجه او به ۳/۵ تا ۱۵ سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد. این به معنای آن بود که او بعد از یك سال و خرده‌ای از زندان آزاد می‌شد (چون در لحظهٔ صدور حکم دادگاه بیش از دو سال در زندان سینگ سینگ درنزدیکی نیویورك به سر برده بود) اما حتی بعد از این مدت نیز دولت می‌توانست رفتار سیاسی او را بهانه قرار دهد و او را دوباره به زندان بیندازد و این بار تمام ۱۵ سال را باید در زندان می‌ماند... او و پسرانش سهامداران عمدهٔ شرکت بزرگی هستند... و اکنون مجبورند از پشت میله‌ها شرکت را به حمایت از روسیهٔ شوروی وادار سازند. در تابستان ۱۹۲۱ او پسرش آرمند را که اخیراً پزشك شده بود به مسکو فرستاد. آرمند منشی شرکت است. او به عنوان هدیه‌ای از جانب پدرش یك سری کامل وسایل جراحی را که برای تجهیز یك بیمارستان کافی است، و همچنین مبلغ هنگفتی پول با خود آورده بود. این جوان به پیروی از پدرش با اطلاع یافتن از اینکه طرحی برای احداث یك بیمارستان به سبك آمریکایی درمسکو در دست اجراست و قرار است دوستان اتحاد شوروی هزینهٔ آن را تأمین کنند، ۲۵ هزار دلار برای این منظور تقدیم کرد. او ضمن بازدید از شرکتهای فعال در اورال در سال گذشته متوجه شد که کارخانجاتِ مجهز آنجا خوابیده‌اند زیرا کارگران با کمبود مواد غذایی مواجه هستند. او بعد از مشورت با پدرش پیشنهاد کرد در مقابل دریافت کالاهای روسی یك میلیون پوند (۱۸ هزار تن) غلات به شوروی داده شود. این قرارداد از طریق آژانس تجارت خارجی شوروی منعقد شد و محموله‌ای ۱۵۰ هزار پوندی از غلات وارد شوروی شد اما بعد جریان متوقف گردید و یکی از دلایل توقف کار این بود که خاویار ما که به قیمت پوندی ۱۰ دلار به فروش می‌رسید بعد از آزمایشات حاوی مواد شیمیایی به میزان غیر مجاز در قوانین آمریکا اعلام شد... از آنجایی که بیم آن می‌رفت که کالاهای شوروی توقیف

شوند، کشتی باید ابتدا به بندری در کانادا می‌رفت. اکنون راه امنی برای تحویل مستقیم خاویار به بازار پرسود آمریکا پیدا شده بود... در حال حاضر به ابتکار دکتر همر جوان یك شرکت آمریکایی بزرگ با کمك چند کله گندهٔ مالی تشکیل شده تا به کار توسعهٔ شرکتهای روسی بپردازد... از تمام آنچه که گفته شد روشن است که دو رفیق همر و شرکت آنها ارتباط باارزشی برای ما هستند و به نفع ماست که تمام موانع موجود را از سر راه آنها برداریم.

ادارهٔ سیاسی دولتی متحد در یك گزارش محرمانه (به زبان انگلیسی) اعلام کرد که «همر در بازگشت به آمریکا بنا به درخواست کمینترن ۳۴ هزار دلار پول نقد با خود برد که به حزب کمونیست در آمریکا تحویل داده شد. در طول این دوره آمریکا صدور هر گونه کالا به روسیه را ممنوع ساخته بود و موفقیت همر در رساندن ماشین آلات و غلات بیسابقه بود.»

بیماری رهبر

سراسر سال ۱۹۲۱ همان سردردهای عذاب آور و ضعف اعصاب لنین را رنج می‌داد. کوبا به او توصیه کرد که سفری به منطقهٔ آفتابی قفقاز انجام دهد، اما برای لنین، مانند هر شخص دیگری که به آخر خط نزدیك می‌شود، حتی فکر خستگیِ ناشی از سفر وحشتناك بود. لنین در نامه‌ای به اورجونیکیدزه نوشت: «بیم دارم که سفر طولانی با آنهمه سر و صدا و شلوغی همراه آن به جای آنکه اعصابم را آرام کند، باعث خستگی‌ام شود.»

لنین با گذشت زمان روزهای کمتر و کمتری را در کرملین بود و بیشتر اوقات خود را در «نیژنی نوو گرود» واقع در نزدیکی مسکو، در ملك ساوا موروزف مرحوم، آن شخصیت پیچیده و مرموز می گذراند. با وجود آن که به «رفقای پزشك» بلشویك اعتماد زیادی نداشت، راضی شد پزشکها او را تحت نظر داشته باشند. او زمانی در نامه‌ای به ماکسیم گورکی نوشت: «نود و نه درصد از رفقای پزشك ما

خرند.» در روسیهٔ قدیم که لنین آن را نابود کرده بود پزشکهای آلمانی بهترین اطبا به شمار می‌رفتند. و قطعاً طبق انتظار همگان، پزشکانی از آلمان سرمایه‌داری برای تشخیص بیماری عجیب رهبر احضار شدند. پرفسور اف. کلمپرر و همقطارانش چیزی که خطرناك باشد تشخیص ندادند و فقط ضعف اعصاب خفیف را نوع بیماری او اعلام کردند. آنها توضیح دادند که علت این سردردها وجود گلوله‌هایی است که بعد از آن سوءقصد در سر بیمار باقی مانده است. آنها این گلوله‌ها را خارج کردند. اما...

خانهٔ ییلاقی موروزف برای او خوش‌یمن نبود.

لنین در ۲۶ ماه در گورکی دچار حملهٔ قلبی شد و نیمهٔ راست بدنش فلج شد و دیگر نمی‌توانست خوب حرف بزند. به طوری که خودش بعدها محرمانه به تروتسکی گفت: «من دیگر نه می‌توانم حرف بزنم و نه می‌توانم بنویسم. باید همه چیز را از اول یاد بگیرم.»

این سرآغاز دوره‌ای تأسف‌بار در زندگی لنین بود و نبرد او با بیماری که سرانجام او در آن بازنده شد و دو سال و نیم بعد به مرگ او انجامید آغاز گردید.

پراودا در بیانیه‌ای در مورد «بیماری و مرگ ولادیمیر ایلیچ(لنین)» فهرست نام پزشکان معالج او را منتشر کرد. در این فهرست نام پزشکان برجستهٔ آلمانی و روسی و پرسنل پزشکی بلندپایه که روی هم حدود چهل نفر می‌شدند و لنین را مداوا می‌کردند یا در طول بیماری برای مشورت به بالین بیمار خوانده شدند، درج شده است. از جمله این افراد عبارت بودند از اف. کلمپرر، او. فورستر، وی. کرامر، وی. اوسیپوف، اف. گاتییر، اس. دوبروگایوف، که همگی آنها متعاقباً یادداشتهایی منتشر کردند. دکتر کرامر نیز در شمار این پزشکان بود که یادداشتهای منتشر نشدهٔ او در مورد بیماری لنین در آرشیو ریاست جمهوری نگهداری می‌شوند.

گفته می‌شود واکنش فوری کوبا نسبت به حمله قلبی این بوده که گفته است:

«کار لنین تمام شد.» این فقط یك دروغ است. او، کوبای وفادار، نمی توانست چنین حرفی بزند. از کوبای محتاط بعید است. او هیچگاه عجله نمی کرد، هیچگاه شتاب نداشت.

اما درعین حال می دید که رهبر با مرگ دست و پنجه نرم می کند و هر لحظه ممکن است با زندگی وداع کند. چند سال پیش، مرگ لنین به معنی تمام شدن همه چیز برای کوبا بود اما حالا... او درهمان جا که بود، با همان قدرت وحشتناکی که کسب کرده بود، باقی می ماند. او کاری را انجام داده بود که سوردلوف یا لنین نیز موفق به انجام آن نشده بودند: او حزب را قابل کنترل کرده بود. می توان رام کردن ادارهٔ سیاسی دولتی متحد را نیز به این موفقیت افزود.

درزمانی که لنین درحال یادگیری دوبارهٔ حرف زدن بود، پزشکها بر سر نوع دقیق بیماری بحث داشتند. آنها حتی احتمال سفلیس موروثی را مطرح کردند و برای انجام تحقیقات به آستراخان، محل زندگی اجدادی لنین سفر کردند اما به نتیجه‌ای قطعی دست نیافتند. در همین حال علایم بهبودی در لنین محسوس تر شد. او ازخواندن روزنامه‌ها منع شده بود و هنوز دچار حمله می‌شد و قادر به پذیرش عیادت کنندگان نبود اما خواستار دیدن کوبای وفادار شد. در سراسر ماههای ژوئیه، اوت و سپتامبر کوبا مرتباً در گورکی به دیدن لنین می‌رفت. حال لنین هر روز بهتر می‌شد و سرانجام تصمیم گرفت از دست پزشك‌ها فرار کند. او از کوبا ـ تنها انتخاب درست موجود ـ کمك خواست. دبیرکل، کوبای وفادار به دقت معالجات رهبر را زیر نظر داشت. لنین در ژوئیه ۱۹۲۲ در نامه‌ای به او نوشت: «ظاهراً پزشکان قصد دارند داستانی بسازند که نمی تواند مورد قبول هیچکس واقع شود. آنها بعد از حمله شدیدی که روز جمعه به من دست داد عقل خود را از دست داده‌اند و کاری کاملاً احمقانه انجام دادند یعنی سعی کردند مباحثهٔ سیاسی را برای من ممنوع کنند... من خیلی عصبانی شدم و آنها را دنبال کارشان فرستادم... از تو می‌خواهم که هر چه زودتر به نزد من بیایی تا سر فرصت به تو بگویم که در صورت

وخیم‌تر شدن حال من چه باید بکنی. می‌توانم در عرض ۱۵ دقیقه همه چیز را به تو بگویم... فقط احمق‌ها می‌توانند بحث سیاسی را مقصر بدانند. اگر چیزی مرا عصبانی می‌کند، نداشتن گفت و گوهای معقول و منطقی است. امیدوارم منظورم را بفهمی و دکترها را دنبال کارشان بفرستی».

کوبا روز ۱۳ ژوئیه در گورکی در کنار رهبر بود. اوخودش در پراودا توصیف جالب و فکاهی گونه‌ای از این دیدار ساده و شاد ارائه داد: «لنین به طعنه گفت: 'اجازه ندارم روزنامه بخوانم. اجازه ندارم دربارهٔ سیاست حرف بزنم. از هر تکه کاغذی که روی میز تحریر باشد، از ترس اینکه روزنامه باشد، احتراز می‌کنم.' من خندیدم و این انضباط نفس رفیق لنین را ستودم. سپس ما هر دو به دکترهایی خندیدیم که نمی‌توانند بفهمند وقتی سیاستمداران حرفه‌ای با هم ملاقات کنند نمی‌توانند از حرف زدن دربارهٔ سیاست خودداری کنند.» این مقاله بخشی از یك شاهکار ایدئولوژیك بود که توسط کوبای آگاه تدوین شده بود: شمارهٔ ویژه‌ای از پراودا که به اطلاع جهانیان می‌رساند که حال رهبر بهبود پیدا کرده است. چند عکس از لنین نیز چاپ شده بود که در یکی از آنها لنین و کوبا در کنار هم روی نیمکتی نشسته بودند.

کوبا همچنین گفت و گویش با رهبر روی آن نیمکت را نیز توصیف کرد: «لنین شکوه داشت که ارتباطش با وقایع قطع شده... او مشتاق بود همه چیز را بداند: چشم‌انداز آینده، محاکمهٔ اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست...» در آن زمان سی و پنج نفر از اعضای انقلابیون سوسیالیست راستگرا شامل یازده تن از اعضای برجستهٔ کمیته مرکزی حزب که درمبارزه علیه تزارمخلوع خود را خوب نشان داده بودند، تحت محاکمه قرار داشتند. مقدمات محاکمه خیلی خوب چیده شده بود و دست کوبا که از محاکمات استالینیستی در آینده با آن آشنا هستیم، بوضوح در این محاکمه مشهود است.

سوابق پرونده که هنوز در آرشیو مرکزی ك.گ.ب نگهداری می‌شود، به

چندین جلد می‌رسد، من موفق شدم تعدادی از آنها را بررسی کنم.

«ستارهٔ» محاکمه، شخصی به نام جی. سمیونوف بود که فرماندهی «جوخهٔ رزمی» انقلابیون سوسیالیست را بر عهده داشت. او در سال ۱۹۱۹ توسط چکا دستگیر شد و اگر «توبه» نکرده بود و «صادقانه» با گذشته‌اش قطع رابطه نکرده بود و زمانی که هنوز در زندان بود، اگر به حزب بلشویك نپیوسته بود، قطعاً به مجازات مرگ محکوم می‌شد. سپس سمیونوف را به عنوان خبرچین به حزب انقلابیون سوسیالیست فرستاده بودند و بعدها وظایف جدی‌تری به او محول گردید. این اسناد حاوی نامه‌ای از تروتسکی است که در مورد «اخلاص» سمیونوف نسبت به انقلاب به شکلی که از فعالیتهایش در خاك لهستان در سال ۱۹۲۰ به عنوان کارگزار شوروی نمایان است، شهادت می‌دهد.

سمیونوف در سال ۱۹۲۲ وظیفه جدیدی را انجام داد: او به عنوان یکی از متهمان در محاکمه انقلابیون سوسیالیست راستگرا ظاهر شد. او در مورد تعدادی از عملیات خرابکارانهٔ کمیته مرکزی حزب انقلابیون سوسیالیست راستگرا و در مورد ارتباط آنها با آژانسهای خارجی، اظهاراتی در دادگاه بیان کرد. او مدعی شد که فانی کاپلان در مورد سوءقصد به جان لنین از دستورالعمل کمیته مرکزی حزب انقلابیون سوسیالیست راستگرا پیروی کرده و از اعضای گروه تروریستی آن بوده است. با وجود این، این جملهٔ او مبنی بر اینکه از نظر وی کاپلان «بهترین شخص برای مورد حمله قرار دادن لنین بوده» نشان می‌داد که او هیچگاه این زن نیمه شنوا و نیمه بینا را ندیده بوده است.

نیکلای کریلنکو که پست فرماندهی ستاد را ترك کرده و دادستان عمومی جمهوری شده بود، برای رهبران حزب انقلابیون سوسیالیست تقاضای مجازات اعدام کرد.

بوخارین و رادك همه چیز را خراب کردند. آنها که مشتاق بودند در سومین اجلاس کمینترن «سوسیالیست‌های متمدنی» جلوه کنند، وعده دادند که اعضای

حزب انقلابیون سوسیالیست اعدام نشوند. این بد تعبیر کردن اوضاع البته موجب خشم لنین شد. دورهٔ آرامش برای حزب و کشور کم‌کم شروع می‌شد. به همین دلیل بود که روشنفکران آشوبگر از کشور بیرون شده بودند، لنین کوبا را دبیر کل کرده بود، و اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست باید اعدام می‌شدند.)

این چیزی بود که باید کوبا و لنین روی آن نیمکت در زیر نور آفتاب دربارهٔ آن بحث کرده باشند. در هر صورت، لنین به محض برخاستن از بستر بیماری، مقاله‌ای در پراودا چاپ کرد و خواستار اعدام اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست شد. دوازده‌تن از آنان به اعدام محکوم شدند. اما وعده‌های بوخارین نیز باید به حساب می آمد و بنابراین در حکم اعدام تصریح گردید که اعدام افراد محکوم شده «فقط بعد از انجام گرفتن نخستین حملهٔ تروریستی علیه بلشویک‌ها اجرا خواهد شد.»

اعضای انقلابیون سوسیالیست فعلاً از مرگ نجات پیدا کرده بودند. کریلنکو که آنها را محکوم کرده بود، و سمیانوف، خبرچین بلشویک‌ها هر دو در روزهای ترور و وحشت استالینیستی جان خود را از دست دادند.

در همین حال، لنین، سرشار از انرژی بار دیگر آمادهٔ کار بود اما همان طور که لوناچارسکی می‌نویسد: «همه از مشکل نگران کنندهٔ او در حرف زدن خبر داشتند. وقتی در وسط جمله‌ای ناگهان مکث می کرد، رنگ صورتش می‌پرید و فقط با تلاش و بسیار به سختی می توانست حرفش را ادامه دهد، بسیار وحشتناک بود.»

سرپرستی و نظارت بر معالجات لنین از وظایف کوبا بود و پزشکها او را مرتباً در جریان قرار می‌دادند. انتظار می‌رفت بیماری او دوباره عود کند. هر لحظه ممکن بود حملهٔ قلبی دوم او را به زمین اندازد. کوبا، شطرنج‌باز بزرگ که همیشه می توانست چند حرکت جلوتر را نیز ببیند، نتیجه‌گیری لازم را نمود.

خود لنین نیز پی برد که در چه وضعی قرار گرفته است. اکنون بار دیگر زمان آن رسیده بود که به کوبای وفادار روی آورد.

کوبا و قضیهٔ سمّ

تروتسکی می‌نویسد در طول دورهٔ دوم بیماری لنین، در فوریه ۱۹۲۳ استالین در یکی از جلسات دفتر سیاسی حزب گفت لنین به طور غیرمنتظره‌ای به دنبال او فرستاده و درخواست کرده او را با سمّ مسموم کنند زیرا پیش‌بینی می کند که بزودی حملهٔ قلبی دوم به سراغش خواهد آمد. او حرف پزشك‌ها را باور نمی‌کرد چون براحتی در چند مورد آنان را هنگام تناقض‌گویی غافلگیر کرده بود... و اکنون دردهای غیرقابل تحمل او را رنج می‌داد... به خاطر می آورم که استالین در آن لحظه چقدر عجیب به نظرم رسید و در آن شرایط رفتارش چقدر نامناسب بود. درخواستی که او دربارهٔ آن حرف می‌زد واقعاً تأثرانگیز بود اما نیمه تبسمی روی لبهای او نقش بسته بود و به نظر می‌رسید صورتش یك ماسك بدون حرکت و بدون احساس است. من با تعجب گفتم: قطعاً مسألهٔ اجرای چنین درخواستی غیرقابل بحث است. استالین کمی خشمگین پاسخ داد: «من همهٔ این حرفها را به او زدم اما از پذیرفتن آن امتناع کرد. پیرمرد رنج می کشد. می گوید می‌خواهد کمی سمّ کشنده در دسترس داشته باشد و فقط در صورتی که متقاعد شد امیدی به بهبود نیست از آن استفاده می‌کند.» استالین تکرار کرد: «پیرمرد رنج می‌کشد... واضح است که فکری در سر دارد.»

تروتسکی در ادامهٔ مطلب خود این سؤال را مطرح می کند: «چرا لنین در چنین موقعیتی به استالین روی آورد؟... پاسخ این سؤال ساده است: لنین متوجه شد استالین تنها مردی است [یعنی تنها مرد خشنی است] که به این درخواست تأثرانگیز عمل خواهد کرد.»

ماریا اولیانووا[1] نیز دربارهٔ تقاضای لنین برای دسترسی داشتن به سمّ کشنده مطالبی نوشته است، اما شرایطی که او توصیف کرده کاملاً به گونه‌ای دیگر است. خواهر لنین کمی قبل از مرگش یادداشتی نوشت که در میان کاغذهای خصوصی او پیدا شد و بلافاصله در بخش محرمانهٔ آرشیو حزب بایگانی شد. این سند نزدیک به نیم قرن بعد در اختیار مورخان قرار گرفت. ماریا این عمل را در واقع از روی پشیمانی انجام داد. او که احساس می کرد با مرگ فاصله زیادی ندارد این طور نوشته است:

وظیفهٔ خود می دانم که مطالبی، هرچند مختصر، دربارهٔ نظر واقعی ایلیچ نسبت به استالین در آخرین دورهٔ زندگی‌اش بگویم [زیرا در اظهارات قبلی] من تمام حقایق را بیان نکرده‌ام.

ولادیمیر ایلیچ در زمستان ۱۹۲۲ ـ ۱۹۲۱ بیمار شد. در همان موقع، دقیقاً نمی‌دانم در چه روزی، به استالین گفت احتمالاً در پایان زندگی فلج می‌شود و از او قول گرفت در این صورت کمکش کند و مقداری پتاسیم سیانید به او بدهد... دلیل اینکه او استالین را برای این منظور انتخاب کرد این بود که می دانست استالین مردی قصی‌القلب، فولادین و عاری از هرگونه احساس است. هیچ شخص دیگری نبود که او بتواند چنین خواهشی از او بنماید. ولادیمیر ایلیچ در ماه مه ۱۹۲۲ بعد از نخستین حملهٔ قلبی همین تقاضا را از استالین نمود. او به این نتیجه رسیده بود که کارش تمام شده و تقاضا کرد استالین را نزد او آورند. او چنان قاطع بود که کسی جرأت نکرد تقاضای او را رد کند. استالین مدت کوتاهی که در واقع از پنج دقیقه نیز تجاوز نکرد، نزد لنین بود و وقتی از اتاق بیرون آمد به من و بوخارین گفت ولادیمیر ایلیچ از او تقاضا کرده سمّی را که قبلاً گفته بود برایش فراهم کند زیرا زمان آن فرا رسیده که به قول خود عمل کند. استالین قول داد. او

1. Maria Ulyanova

و ولادیمیر یکدیگر را در بغل گرفتند و بعد استالین اتاق را ترک کرد. اما بعد از اینکه در این مورد بحث کردیم قرار شد سعی کنیم به ولادیمیر اطمینان خاطر دهیم بنابراین استالین دوباره به اتاق برگشت و گفت بعد از گفت‌وگو با پزشکان متقاعد شده که همه چیز تمام نشده و هنوز وقت اجرای تقاضای او نرسیده است. لنین بسیار خوشحال شد اما با وجود این خطاب به استالین گفت: «مرا گول می‌زنی؟» و استالین جواب داد: «آیا هیچگاه در گذشته ترا فریب داده‌ام؟» آنها از هم جدا شدند و تا زمانی که ولادیمیر شروع به بهتر شدن نکرد یکدیگر را دیگر ندیدند... در آن روزها استالین بیشتر از دیگران نزد لنین بود.

بنابراین در یك مورد ـ مطرح شدن تقاضای سمّ ـ تروتسکی درست می گفت اما او تاریخ این جریان را ۱۹۲۳ ذکر می کند در حالی که در آن زمان لنین و کوبا دشمن یکدیگر شده بودند. ماریا اولیانووا تاریخ را ۱۹۲۲ ذکر می کند که در این سال آنها بهترین دوستان یکدیگر بودند. تقاضای لنین از کوبا نمایانگر اعتماد بی‌چون و چرای او به کوبا بود و این در زمانی است که به قول ماریا اولیانووا: «استالین بیش از دیگران نزد لنین بود.»

قبلاً فکر می کردم تروتسکی احتمالاً عمداً این اشتباه را مرتکب شده تا به خوانندگان خود بقبولاند که استالین در زمان اجرای تقاضای لنین دشمن او بوده است. تعجب مرا تصور کنید وقتی ضمن کار کردن در آرشیو ریاست جمهوری پی بردم که استالین واقعاً در سال ۱۹۲۳ نزد لنین احضار شده و از او تقاضا شده سمّ تهیه کند. اما این بار همان‌طور که خواهیم دید این درخواست از جانب خود لنین مطرح نشد. در این زمان برخلاف آنچه که تروتسکی می گوید لنین نمی توانست استالین را احضار کند و چنین تقاضایی را مطرح نماید. او حتی قادر به تکلّم نبود.

اما باید ابتدا به سال ۱۹۲۲ باز گردیم.

وقتی کوبا به دیدن لنین رفت آنها دربارهٔ چه موضوعی با هم حرف زدند؟ ماریا اولیانوف می گوید: «در آن مورد و در ملاقاتهای بعدی آنها دربارهٔ تروتسکی

حرف می‌زدند.» لنین در مواقعی که حال بهتری داشت می توانست خیلی چیزها را بوضوح درك کند. وقتی بیمار بود، سوءظن فطری او را بر آن می‌داشت که هم پیمانی علیه تروتسکی بیابد. اکنون می‌دانست که خطر از جهت دیگری او را تهدید می کند. خبرهای هشدار دهنده‌ای از کامنوف، زینوویوف و حتی تروتسکی دریافت کرده بود: اینکه حزب اکنون تحت کنترل کامل کوبا قرار دارد. البته او خودش کوبا را دبیر کل کرده بود تا بدین‌وسیله سیستمی برای ادارهٔ حزب ایجاد شود و کوبا نیز خواسته‌های او رااجرا نموده بود. اما زمان تغییر کرده بود. لنین اکنون مردی بیمار بود که هر لحظه ممکن بو د بیماری‌اش وخیم‌تر شود و اگر چنین می‌شد... چه کسی می‌توانست بگوید که کوبا، با در اختیار داشتن دستگاه حزب، چگونه رفتار خواهد کرد؟ ظاهراً او در کار تضعیف و نابودی اعتبار و قدرت لنین موفق شده بود.

لنین هراسان شد و تصمیم گرفت کوبا را از پست دبیر کلی بردارد. برای این کار به بهانه‌ای نیاز بود و لنین آن را یافت.

ناپدیدشدن کوبا، ظهور استالین

در سال ۱۹۲۲ لنین تصمیم گرفت به وضع جمهوریها نظم و ترتیبی ببخشد. بخش‌هایی از امپراتوری تزاری سابق ـ اوکراین، روسیهٔ سفید و فدراسیون ماورای قفقاز ـ اکنون رسماً مستقل از روسیه بودند اما در واقع دست‌نشانده‌های مسکو بر آنها حکومت می کردند. لنین در حال برنامه‌ریزی قدم بعدی ـ اتحاد ـ بود.

کوبا در غیاب لنین پیشنهاد کرده بود از پنهان کاری دست بردارند و صراحت پیشه کنند. جمهوریهای «مستقل» باید وارد فدراسیون شوروی شوند و فقط خودمختاری محلی خود را حفظ کنند. این امر موجب شکوه‌هایی در جمهوریها بویژه در گرجستان گردید. گرجستان بتازگی استقلال خود را از دست داده بود. «بودومدیوانی» رهبر گرجستان می‌دانست که چقدر دشوار است به گرجی‌ها

بگویند به دورهٔ تزار باز خواهند گشت. او خواست که حداقل به او امکان دهند که ظاهر را حفظ کند و گرجستان، حداقل فقط اسماً استقلال داشته باشد. لنین از او حمایت کرد و ایدهٔ خودش را در مورد تشکیل «اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی» مطرح کرد. طبق این نظریه جمهوریها اسماً از حقوق مساوی برخوردار بودند و حتی حق داشتند اتحادیهٔ آتی را ترک کنند. این طرح برای راضی کردن «استقلال طلبان» در گرجستان کافی بود و در عین حال به لنین امکان می‌داد مبارزهٔ خود را با کوبا شروع کند. کوبا ـ و یك غیر روسی دیگر، اورجونیکیدزه، رهبر بلشویك‌های ماورای قفقاز که طرفدار فدراسیون بود ـ بخوبی آگاه بود که احساسات ملی گرایی در این جمهوری چقدر عمیق است و فردا حتی این استقلال اسمی نیز چقدر خطرناك خواهد شد. در اوج بحث و جنجال اورجونیکیدزهٔ دمدمی مزاج، مدیوانیِ «استقلال طلب» را مورد حمله قرار داد. این بهانه‌ای عالی در اختیار لنین نهاد. او سیاست کوبا و اورجونیکیدزه را «تعصب گرایی و میهن‌پرستی خاصّ روسیهٔ کبیر» خواند و مورد تقبیح قرار داد و خطای اورجونیکیدزه را تا حد یك جنایت بالا برد.

کامنوف که متوجه شد لنین زیاد دوام نخواهد آورد و اکنون نیز از این بیم دارد که تروتسکی به برتری دست یابد تصمیم گرفت پیمان دوستی با کوبا را محترم شمارد و فوراً به او گزارش داد: «ایلیچ خود را برای جنگ در دفاع از استقلال آماده می کند.»

کوبا متوجه شد که لنین دیگر نظر سابق را نسبت به او ندارد و البته از علت آن نیز باخبر بود. او از کامنوف خواست که در این قیام به او بپیوندد و در پاسخ به یادداشت او نوشت: «به نظر من ما باید در مقابل ایلیچ محکم بایستیم.» بعبارت دیگر، او دیگر از چیزی ترس نداشت. پزشکها گزارش خود را به دبیر کل می‌دادند و کوبا مطلع شد که حملهٔ قلبی دیگری در شرف وقوع است. با وجود این لنین اقدامات مؤثری انجام داد. او کمیسیون ویژه‌ای به گرجستان فرستاد و تروتسکی،

دشمن کوبا را به جنگ با او برانگیخت. ترکیب لنین-تروتسکی به این معنی بود که پایان کار تسلیم در برابر خواستهٔ آنها خواهد بود. هیچکس نمی توانست در مقابل هر دو رهبر مقاومت کند.

لنین اکنون مصمم بود که کوبا را در کنگرهٔ بعدی حزب (دوازدهم) نابود کند و به گفتهٔ تروتسکی آمادهٔ وارد کردن ضربه بود.

کامنوف ترسید و در نامه‌ای به کوبا نوشت: «اگر ولادیمیر ایلیچ اصرار کند مقاومت دشوارتر خواهد شد.» کوبا با نومیدی پاسخ داد: «نمی دانم-بگذار هر کاری را که صلاح می‌داند انجام دهد.» منظور کوبا این بود که باید منتظر شد. او از این نظر وارد بود. کوبا شروع به تدوین اعلامیه‌ای در مورد تشکیل اتحادیه جمهوریها، یعنی همان چیزی که خواستهٔ ایلیچ بود، نمود. اما لنین این تسلیم او را نپذیرفت. او در آغاز ماه اکتبر در نامه‌ای به کامنوف نوشت: «من علیه تعصب گرایی و میهن‌پرستی به سبك روسیهٔ کبیر، اعلان جنگ می‌دهم. کامنوف متوجه شد که هیچ راهی برای متوقف کردن ایلیچ وجود ندارد.

لنین درمورد مسأله قفقاز از طریق «فوتیوا»، منشی خود، با تروتسکی در تماس دایم بود:

تروتسکی: بنابراین او به هیچوجه راضی به مصالحه با استالین، حتی اگر خط او درست و صحیح باشد، نیست؟

فوتیوا: بله، او به استالین اعتماد ندارد و می خواهد آشکارا در برابر اعضای حزب به او حمله کند. او در تدارك حمله است و بمبی را آماده کرده است... حال ایلیچ هر لحظه بدتر می‌شود. او نمی‌تواند براحتی حرف بزند و می‌ترسد قبل از آنکه بتواند وارد عمل شود، تمام کند. وقتی این یادداشت را به من می‌داد گفت: «اگر بخواهم که دیر نشود باید زودتر از آنچه که قبلاً تصمیم داشتم، حرفهایم را بزنم.»

با وجود این، فقط تروتسکی نبود که این حرفها را از فوتیوا شنید. منشی لنین کوبا را نیز در جریان تمام وقایعی که در دفتر لنین اتفاق می‌افتاد قرار می‌داد. او

از حال بد لنین می‌دانست که ارباب تازه‌ای وارد خواهد شد. (لیدیا فوتیوا یکی از یاران نزدیك و انگشت‌شمار لنین بود که کوبا آسیبی به او وارد نکرد. در سال ۱۹۳۸ او فوتیوا را به کار در موزهٔ لنین فرستاد. این زن در حالی که مدالها و نشانهای فراوانی داشت در سال ۱۹۷۵ بعد از نود و اندی سال عمر در گذشت. او بیش از کوبا و در واقع تقریباً بیش از عصر شوروی عمر کرد.)

کامنوف به دفتر تروتسکی رفت. تروتسکی می‌نویسد: «او سیاستمدار با تجربه‌ای بود که به قدر کافی تجربه داشت که بفهمد فقط مسألهٔ گرجستان مطرح نیست بلکه نقش کلی کوبا در حزب در میان است.» کامنوف کم‌دل کوبا را ترك کرده بود.

به نظر می‌رسید چیزی به سقوط کسی که زمانی محبوب لنین بود نمانده است. اما...

اطلاعات کوبا دقیق و صحیح بود. این درگیری و کشمکش‌های روحی برای لنین بیش از اندازه بود.

دکترها برای لنین استراحت کامل تجویز کردند. کوبا نیز تقاضای آنها را برای همه توضیح داد: او در اواسط دسامبر در یکی از جلسات کمیته مرکزی قطعنامه‌ای از تصویب گذراند که طبق آن «مسئولیت شخصی برای» دور کردن و منزوی نمودن «رفیق لنین ـ در رابطه با تماس با مقامات و مکاتبات شخصی» به عهده دبیر کل گذاشته شد. ملاقات با لنین ممنوع شد. دوستان و همچنین اعضای خانوادهٔ لنین حق نداشتند چیزی دربارهٔ وقایع سیاسی ـ در صورتی که موجب تحریك بیش از حد او می‌شد ـ به او بگویند.

خود رهبر در جریان این تصمیم حزب قرار نگرفت. اما اکنون او را چه نوع رهبری می‌توان خواند؟ رهبر ناپدید شده بود و به جای او فقط مرد بیماری باقی مانده بود. کوبا نیز ناپدید شده و جوزف استالین در صحنه ظاهر شده بود. فردی که با درجهٔ ممتاز از دانشگاه لنین فارغ‌التحصیل شده بود.

بخش سوم

زندگی و مرگ استالین

۱۰
رهبران انقلاب اکتبر به آخر خط می‌رسند: لنین

حاکم مستبد از ریشه‌ای به نام نمایندگی مردم به وجود می‌آید. او در ابتدای کار لبخند به لب دارد و هر کس را که ملاقات می کند بگرمی در آغوش می گیرد... او وعده‌های زیادی می دهد... اما وقتی حاکم مستبد شد و ملاحظه کرد که همان مردمی که ارتقای او را امکان پذیر ساخته‌اند اکنون او را محکوم می کنند خواه ناخواه مجبور به نابود کردن افرادی می شود که او را محکوم می کنند و این کار را تا آنجا ادامه می دهد که دیگر نه دوستی برایش باقی می ماند و نه دشمن.

افلاطون

ملاقات با استالین

پلنوم کمیته مرکزی حکمی را از تصویب گذراند که توسط لنین قبل از بیمار شدن توصیه شده بود. طبق این حکم انحصار تجارت خارجی همچنان در اختیار دولت باقی می‌ماند. تروتسکی در رأس افرادی بود که از این حکم حمایت کردند. روشن است که او در این لحظه همان نقشی را بازی می کرد که کوبا در برابر

لنین بازی کرده بود. کروپسکایا به لنین اطلاع داد که پیشنهاد او پذیرفته شده و لنین به محض بهبود یافتن نامه‌ای به تروتسکی دیکته کرد: «به نظر می‌رسد ما بدون آنکه حتی یك گلوله شلیك کنیم، برنده شده‌ایم... توصیه می کنم که به این اکتفا نکنیم و حمله را ادامه دهیم.» منظور لنین از «حمله»، «حمله به کوبا» بود. لنین جنگجوی ماهری بود. روز بعد کامنوف که از نزدیك شدن تروتسکی به لنین و دوستی آشکار آن دو احساس خطر می کرد، در یادداشتی به استالین اطلاع داد که تروتسکی و لنین باهم در تماس هستند: «جوزف، امشب تروتسکی به من تلفن کرد و گفت یادداشتی از «پیرمرد» دریافت کرده که در آن از قطعنامهٔ مربوط به تجارت خارجی ابراز رضایت نموده است.» استالین پاسخ داد: «رفیق کامنوف، زمانی که دکتر فرستر هرگونه مکاتبه را مطلقاً ممنوع کرده، پیرمرد چگونه توانسته مکاتبه داشته باشد؟» لحن این یادداشت جدید است. او دیگر آن جوزف ساده نیست، بلکه دبیر کل است و اجازه نمی‌دهد کسی تصمیم حزب را زیرپا گذارد.

سپس استالین به کروپسکایا تلفن کرد و گستاخانه او را سرزنش نمود.

کروپسکایا شوکه و ناراحت شد. بنابه گفتهٔ ماریا اولیانووا: «وقتی کروپسکایا به خانه رسید ابداً شباهتی به آن کروپسکایای همیشگی نداشت. او خود را به زمین انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.» ظاهراً در همین زمان بوده که کروپسکایا کنترل خود را از دست می‌دهد و به لنین می گوید که چگونه مورد توهین واقع شده است. لنین خشمگین شد و در نامه‌ای به استالین با او قطع رابطه کرد. در همین زمان کروپسکایا نیز نامه‌ای شدیداللحن برای کامنوف فرستاد: «استالین به خود اجازه داده به گستاخانه ترین شکل ممکن با من رفتار کند... هیچگاه در عرض این سی سال حتی یك کلمه حرف ناسزا از رفقا نشنیده‌ام. منافع حزب و ایلیچ به همان اندازه که برای استالین مهم است، برای من نیز عزیز و گرامی است. در حال حاضر باید تمام خویشتن‌داری ممکن را از خود نشان دهم. من بهتر از هر دکتری می‌دانم که دربارهٔ چه چیزهایی نباید حرف زد و چه چیزهایی را می توان

مطرح کرد... و قطعاً از این نظر بهتر از استالین می‌دانم چه باید بکنم و چه نکنم. من از تو و گریگوری، به عنوان نزدیکترین رفقای ولادیمیر ایلیچ خواهش می‌کنم در مقابل این مداخلهٔ گستاخانه در زندگیِ خصوصی‌ام و در مقابل تهدیدات و سوءاستفاده‌های عامی مسلك حمایت کنید. من نیز یك موجود زنده هستم و اعصابم بشدت تحت فشار قرار گرفته است.» او نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است. همسر لنین برای نخستین بار در زندگی‌اش استالین را دیده بود. تا آن زمان او فقط با کوبای وفادار آشنا بود.

اما کروپسکایا به محض اینکه آرامش خود را دوباره به دست آورد کم کم متوجه شد که اوضاع از چه قرار است و او چقدر تنها و بی کس است. او باید فوراً از منشی لنین تقاضا می‌کرد که فعلاً نامهٔ لنین را برای استالین نفرستد. در همین حال کامنوف بعد از دریافت نامهٔ کروپسکایا متوجه شده بود که خصومت با استالین از سر گرفته شده است. او فوراً به جست‌وجوی تروتسکی رفت. آنها در مورد این موضوع بحث کردند که با توجه به این یادداشت اوضاع حزب چگونه خواهد شد. هر دو تصمیم گرفتند استالین را به حال خود و در همان جا که بود رها کنند. تروتسکی بعدها این گفت‌وگو را به این شکل توصیف کرده است، او به کامنوف می‌گوید: «من معتقدم وضع موجود باید به همین شکل حفظ شود، اگر لنین با پای خود به کنگره بیاید ـ که احتمال آن زیاد نیست ـ ما موضوع را بیشتر مورد بحث قرار خواهیم داد. من با کنار گذاشتن استالین مخالفم اما با لنین در مورد این نکته اساسی موافق هستم. قطعنامهٔ استالین در مورد مسأله ملیت‌ها ابداً خوب نیست... علاوه بر این، استالین باید فوراً در نامه‌ای از کروپسکایا عذرخواهی کند.»

کامنوف نیمه‌شب به تروتسکی اطلاع داد که استالین همهٔ شرایط آنها را قبول کرده و کروپسکایا نامه‌ای حاوی پوزش خواهی او را دریافت خواهد کرد. ظاهراً در همین زمان بوده که کروپسکایا لنین را متقاعد می‌کند نامه‌اش را برای استالین نفرستد. طبق آنچه در خاطرات ماریا اولیانووا آمده: «کروپسکایا به

ولادیمیر گفت که با استالین آشتی کرده است.».

لنین رضایت داد. او همیشه می‌توانست خود را کنترل کند و هیجانات را مهار نماید. در واقع او تصمیم گرفته بود قبل از ارسال نامه حملهٔ دیگری را تدارك ببیند. اما ظاهراً استالین در جریان تمام وقایعی که در خانهٔ لنین اتفاق می‌افتاد قرار می‌گرفته است. ماریا اولیانووا در خاطراتش این گونه می‌نویسد: «یك روز صبح استالین مرا به دفترش احضار کرد. آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید و به من گفت: «دیشب اصلاً نخوابیدم». ایلیچ فکر می‌کند که من چه هستم؟ درحالی که من با تمام وجودم او را دوست دارم با من مانند خائن رفتار می‌کند. سعی کن چیزی را که به تو گفتم به او بفهمانی.»

استالین تصمیم گرفته بود برای آخرین بار نقش کوبا را بازی کند، اما به یك نکتهٔ بسیار مهم پی برده بود: تروتسکی و کامنوف چنان از یکدیگر متنفرند و چنان از ارتقای دیگری بیم دارند که حاضرند حتی بر خلاف خواستهٔ لنین از او حمایت کنند.

لنینِ خستگی‌ناپذیر

لنین در کرملین اقامت داشت. او باید عازم نیژنی نوو گورود می‌شد، اما بارش سنگین برف جاده را مسدود ساخته بود. او بیهوده وقتش را تلف نکرد و به محض اینکه احساس کرد کمی بهتر شده عملیات تهاجمی خود را از سر گرفت. در اواخر دسامبر بود که شروع به دیکته کردن «نامه‌ای به کنگره» نمود و این سندی است که در تاریخ به «وصیتنامهٔ لنین» معروف است زیرا خود لنین تصریح کرده بود که این نامه باید در اولین کنگره‌ای که حزب بعد از مرگ او تشکیل می‌دهد و نه قبل از آن خوانده شود. او در این نامه ویژگیهای کلی نزدیکترینِ رفقای هم‌رزم خود را ذکر نمود و عیوب هریك را برشمرد. آخرین نفری که در این وصیتنامه از او نام برد استالین بود که در کنار تروتسکی موردبررسی قرار گرفته بود:

بیش از نیمی از خطر تفرقه و دو دستگی که ما را تهدید می‌کند از روابط تروتسکی

و استالین نشأت می گیرد و با افزایش اعضای کمیته مرکزی می توان از این خطر اجتناب کرد. رفیق استالین از زمانی که دبیر کل شده، قدرت عظیمی را در دست خویش متمرکز کرده و مطمئن نیستم که بتواند همیشه از این قدرت با احتیاط لازم استفاده کند. از طرف دیگر، رفیق استالین احتمالاً قابل ترین شخص در کمیته مرکزی است اما بیش از اندازه از خودش مطمئن است و جنبه‌های کاملاً اداری مسائل او را بشدت به هیجان می آورد.

این سند توسط یك منشی تایپ شد و دستنویس اصلی آن سوزانده شد. نسخه‌هایی از این سند در پاکتی با مهر «بسیار محرمانه» برای کروپسکایا فرستاده شد تا بعد از مرگ لنین باز شود.

اما یك نسخهٔ مهروموم شده در دبیرخانه باقی ماند.

چرا این رهبر که همیشه تا سر حد افراط پنهان کار بود، ناگهان این گونه ساده‌لوحانه رفتار می کند؟ آیا او واقعاً باور داشت که نسخه‌ای که به دبیرخانهٔ دفترش داده می‌شود از چشم رفقای هم‌رزمش دور می‌ماند؟ آیا او از این قانون اطلاع نداشت که مستخدم خواسته‌های ارباب سابق را اجرا نمی کند؟ یا بر این حقیقت واقف نبود که منشی‌ها تقاضای رئیس سابق را عملی نمی‌سازند؟

نگهداری فوتیوا از نامه

نامهٔ فوتیوا به کامنوف هنوز در آرشیو حزب موجود است: «نامهٔ ولادیمیر ایلیچ روز شنبه ۲۳ دسامبر به رفیق استالین داده شد... با وجود این بعد معلوم شد که ولادیمیر ایلیچ تقاضا کرده این نامه به صورت کاملاً محرمانه در آرشیو نگهداری شود و فقط توسط خودش یا کروپسکایا باز شود... من از آن دسته از رفقایی که از محتوای نامه اطلاع پیدا کرده‌اند خواستم که آن را به عنوان سندی نمایانگر عقاید شخصی ولادیمیر ایلیچ در نظر بگیرند که هیچ شخص دیگری نباید از آن اطلاع پیدا کند.» روی نامهٔ فوتیوا نوشته شده: «برسد به دست استالین. بعد فقط

به تروتسکی داده شود». تروتسکی بعدها گفت: «طبعاً من به هیچکس چیزی دربارهٔ این نامهٔ ولادیمیر نگفتم.»

بنابراین می‌بینیم که فوتیوا دستورالعمل لنین را درك نکرده و «تصادفاً» نامه را فوراً به استالین داده است. استالین نیز به نوبهٔ خود آن را به تروتسکی و کامنوف رد کرده است. چرا؟ چون این نامه حاوی توصیف نازیبایی از شخصیت هردو بودو بنابراین هردو نفر نگران بودند که شخص دیگری از آن باخبر نشود. به این ترتیب استالین ترتیبی داد که در تلاش برای پنهان کردن نامه هم‌پیمانانی داشته باشد.

اما در آغاز ماه ژانویه لنین خستگی‌ناپذیر مکمّلی به این متن اضافه کرد:

استالین بیش از اندازه گستاخ است. این عیبی است که می‌توان در جمع خودمان و در برخورد با کمونیست‌های خودی براحتی آن را تحمل کرد اما این خصیصه در دفتر دبیر کل غیرقابل تحمل است. بنابراین پیشنهاد می کنم که راهی برای برداشتن استالین از این پست پیدا کرد و شخص دیگری را به جای او منصوب نمود. این شخص فقط از یك جهت باید با استالین فرق داشته باشد. او باید بردبارتر، وفادارتر، مؤدب‌تر و ملاحظه کارتر باشد و در برخورد با رفقا کمتر از روی میل و هوس عمل کند.

لنین به همین اکتفا نکرد. او شروع به نوشتن یك سری مقالات نمود که در یکی از آنها از کمیساریای سابق استالین، کمیساریای اتباع شدیداً انتقاد کرده بود.

ظاهراً کوبا فوراً از این موضوع مطلع می گردد و در فوریه ۱۹۲۳ دکترِ لنین به او می گوید که خواندن روزنامه، ملاقات با دیگران و اطلاع یافتن از هرگونه خبر سیاسی برای او ممنوع است. فوتیوا بلافاصله بعد از مرگ استالین به خود جرأت داد و در خاطراتش نوشت: «لنین فوراً پی برد که این ممنوعیت‌ها فقط دستورات پزشك نیست... و حال او بدتر شد. این موضوع چنان او را آشفته خاطر کرده بود که لبهایش می‌لرزید... واضح بود این طور برداشت کرده بود که این دکترها نیستند که دستوراتی را به کمیته مرکزی دیکته می کنند بلکه کمیته مرکزی است که به

دکترها خط می‌دهد.»

با وجود این، لنین در پی یافتن راهی برای فرار کردن از قیمومت استالین بود. او در ۵ مارس به طور ناگهانی نامه‌ای آتشین در مورد جریان کروپسکایا (که تصور می‌شد تمام شده است) به استالین نوشت:

رفیق استالین عزیز! تو چنان گستاخ شده‌ای که همسر مرا پای تلفن می خوانی و به او توهین می کنی. باوجود آنکه خودش به تو گفته است که آنچه را گفته شده فراموش می کند... من قصد ندارم آنچه علیه من انجام گرفته به فراموشی بسپارم. نیازی به گفتن نیست که عملی که علیه همسر من انجام شود مثل این است که علیه خود من انجام گرفته است. بنابراین از تو می خواهم خوب فکر کنی که آیا آنچه گفته شده پس می گیری یا ترجیح می دهی با ما قطع رابطه کنی.

با احترام،

لنین

رونوشت به رفیق کامنوف و رفیق زینوویوف

این نامه در واقع تلاشی از جانب لنین برای فرار کردن از زندان بود. قطعاً اگر او با استالین قطع رابطه می کرد دیگر او نمی توانست همچنان لنین را تحت نظر داشته باشد. حتی اگر استالین عذرخواهی هم می کرد لنین راهی برای طولانی تر کردن دعوا پیدا می کرد تا کمیته مرکزی مجبور شود اقدامی انجام دهد. لنین نمی‌دانست استالین این حرکت را نیز پیش‌بینی کرده است. استالین در اول فوریه از دفتر سیاسی تقاضا کرده بود مسئولیت مراقبت از لنین بیمار را از دوش او بردارد. اما کوبا می‌دانست زینوویوف و کامنوف می ترسند رهبر رو به موت سعی کند با دشمن آنها، تروتسکی، همدست شود. بنابراین اجازه نمی‌دادند لنین از تحت سرپرستی استالین خلاص شود. پیش‌بینی‌های کوبا تحقق یافت و دفتر سیاسی تقاضای او را رد کرد. بنابراین او اکنون بنابه درخواست حزب برای همیشه زندانبان لنین بود.

«کمک!... شیطان... شیطان...»

صبح روز بعد نامهٔ لنین به دست استالین رسید ولی او را به هیچوجه نگران نکرد. او شنیده بود که شب قبل چه اتفاقی افتاده است. این خشم و عصبانیت برای لنین گران تمام شد و در طول شب او قدرت تکلم را از دست داد. لنین همچنان عباراتی نامربوط و صداهایی منقطع زیر لب زمزمه می کرد که پزشکها آنها را یادداشت کردند: «کمك ـ وای... شیطان... شیطان... شیطان... کمك، اگر آن شیطان باشد...» و با وجود آنکه نزدیك صبح رهبر سابق قدرت تکلم را بازیافت اما استالین تردیدی نداشت که شیطان نیز نمی تواند به او کمکی کند. بزودی همه چیز تمام می شد.

استالین فوراً به این نامه پاسخ داد. این نامه دهها سال در آرشیو ـ محرمانه نگهداری شد و اکنون آن ـ آخرین نامهٔ کوبای سابق به رهبر سابق ـ را می خوانیم:

> رفیق لنین! پنج هفتهٔ قبل گفت و گویی با رفیق نادژدا کنستانتینوونا (کروپسکایا) داشتم... گفت و گوی تلفنی ما تقریباً به این شرح بود: «پزشکان ارائهٔ هر گونه اطلاعات سیاسی به ایلیچ را ممنوع کرده اند... با وجود این به نظر می رسد شما این دستور را زیر پا می گذارید. شما نباید با زندگی ایلیچ بازی کنید»، و غیره. فکر نمی کنم کسی در این حرفها نشانه ای از گستاخی و یا نکته ای که علیه شما باشد بیابد. با وجود این اگر فکر می کند برای حفظ روابطمان من باید کلماتی را که در بالا ذکر شد پس بگیرم، می توانم آنها را پس بگیرم، هر چند برای من قابل درك نیست که جریان واقعاً چیست، من کجا اشتباه کرده ام و دقیقاً از من چه می خواهند.

این نامه کاملاً خشك و رسمی است. زمان آن فرا رسیده بود که این جسم نیمه جان متوجه شود که کوبا مرده است و استالین دیگر مقید تشریفات و آداب و رسوم نیست با وجود این، لنین هیچگاه این نامه را نخواند.

استالین در ۱۰ مارس مطلع شد حملهٔ قلبی جدیدی قدرت خواندن و نوشتن و تکلم را از لنین گرفته است.

تقاضای سمّ از طرف همسر

استالین تقاضایی دریافت کرد که فوراً آن را به اطلاع اعضای دفتر سیاسی رساند. او گفت: «در ۱۷ مارس کروپسکایا به پنهان‌ترین صورت ممکن به من اطلاع داد که ولادیمیر ایلیچ خواستار مقداری سم پتاسیم سیانید است... او گفت دردی که ایلیچ تحمل می‌کند باور نکردنی است... باید اعلام کنم قادر به برآوردن این تقاضا نیستم و مجبورم این مأموریت را رد کنم... و بدین وسیله دفتر سیاسی را در جریان قرار می‌دهم.» رهبر بدبخت اکنون دیگر حتی قادر به فکر کردن نیز نبود. خود کروپسکایا سعی داشت تقاضای سابق لنین را برآورده سازد و او را از رنج بیشتر نجات دهد. در واقع استالین به زینوویوف و کامنوف که با او یك گروه همپیمان سه نفره، را تشکیل می‌دادند اطلاع داد: «نادژدا کنستانتینوونا گفت: سعی کرده مقداری سیانید به او بدهد اما از پس این کار برنیامده و خواستار حمایت من (استالین) در این امر است.» اما استالین در شناسایی شخصیت‌ها خبره بود و می‌دانست شرکای او بعدها او را به خاطر این کار متهم خواهند کرد. خیر، ایلیچ باید بدون کمك دیگران بمیرد. اعضای دفتر سیاسی نیر طبیعتاً این تصمیم او را مورد تصویب قرار دادند. بنابراین اکنون دستهای او پاك بود.

مدعیان

اکنون درگیری در کرملین با شدت تمام شروع شده بود. این درگیری فقط جنگ قدرت نبود بلکه برای زندگی باهم می‌جنگیدند. هریك از مدعیان می‌دانست چگونه دشمنان سیاسی را به ورطه نابودی بکشاند. این مدعیان رهبرانی بودند که جنگ داخلی و عملیات ترور سرخ و همچنین دانشگاه لنین آنها را ساخته بود. آنها کشور را قلعه‌ای تحت محاصره می‌انگاشتند و در چنین شرایطی بیرحمی و خشونت کاملاً پسندیده بود. تروتسکی ضمن خلاصه کردن عقاید مشترکشان، با زبانی ساده ولی مؤثر دربارهٔ «حرمت حیات بشر» و اظهارات

کشیش‌ها و پیروان فرقهٔ کویکر (که با خشونت مخالف هستند) به تفصیل سخن گفت. بنابراین همهٔ حاضران بخوبی می‌دانستند که بهای شکست چه خواهد بود. استالین تنها کسی بود که در مطرح کردن ایدهٔ قتل عام فوق العاده محتاط بود. به نظر می‌رسید او نسبت به دیگران میانه‌روتر است. سابقهٔ او از هر گونه سخن خشونت آمیز پاك بود و فقط پر از اعمال خشونت آمیز و خونریزی و قاعدتاً، اعمال پنهانی بود.

رده‌بندی این مدعیان چگونه بود؟ استالین بی‌چون و چرا اول بود. البته او شهرت تروتسکی را نداشت و در واقع شهرت کمی داشت اما از قدرت و اختیارات زیادی برخوردار بود. لنین کنترل حزب را در دستهای او و کنترل کشور را در دستهای حزب متمرکز کرده بود. او کلّ سیستم مرکزی حزب و کمیته‌های حزب را در کنترل خود داشت و ۱۵ هزار مأمور حزب که در حیات سیاسی و اقتصادی کشور از قدرت مطلق برخوردار بودند، در واقع دست نشانده‌های او بودند.

بعد از استالین، گروهٔ دو نفرهٔ کامنوف ـ زینوویوف قرار داشت. کامنوف رئیس شورای مسکو و جانشین لنین در شورای کمیسرهای خلق بود. لنین او را «یك اسب بارکش فوق‌العاده قوی و کاری» توصیف کرد که «می‌تواند دو گاری را باهم بکشد». زینوویوف نیز رئیس شورای پتروگراد بود و ریاست کمینترن را نیز برعهده داشت.

تروتسکی در پایین‌ترین رده بود. او ریاست نیروهای مسلح جمهوری را در اختیار داشت، اما بعد از آنکه ارتش از حالت بسیج خارج شد، نفوذ سابق را نیز از دست داده بود. بر اثر تلاشهای لنین اکنون این «دشمن برادر» کم‌نفوذترین مدعی قدرت بود که از همهٔ پست‌های کلیدی دور نگه داشته شده بود. با وجود این هنوز رهبر دوم انقلاب و از این نظر صاحب‌نفوذ بود.

از یك شخص دیگر نیز باید درپایان نام برد: بوخارین. او سردبیر پراودا و تئوریسین برجستهٔ حزب بود. هرچند بوخارین شخصاً در شمار مدعیان نبود اما

اینکه از چه کسی حمایت می کرد حائز اهمیت فراوانی بود.

تروتسکی ابتدا سریع وارد عمل شد، روزنامه‌ها در ۱۳ مارس بولتن کوچکی در مورد «وخامت حال لنین» چاپ کردند. روز بعد کارل رادك[1]، از دوستان نزدیك تروتسکی مقاله‌ای تحت عنوان «تروتسکی: سازماندهندهٔ پیروزیهای ما» در پراودا چاپ کرد.

از نظر عوام و اعضای معمولی حزب این مقاله نوعی علامت و راهنما به نظر می‌رسید: تروتسکی جانشین رهبر خواهد شد. اکنون تروتسکی مشتاق فرارسیدن روز تشکیل کنگره بود.

دوازدهمین کنگرهٔ حزب ـ آخرین کنگره‌ای که به طور کامل توسط لنین موزون و هماهنگ نشده بود ـ در ماه آوریل تشکیل شد. در این کنگره حامیان تروتسکی شایع کردند لنین در وصیتنامه‌ای تروتسکی را جانشین خود معرفی کرده است. تروتسکی سخنرانی شیوایی دربارهٔ وضعیت صنایع در کشور کرد که با تشویق و کف زدن رعدآسای حاضران مواجه شد. وروشیلوف ضمن اظهار نظر در این مورد گفت: «شرم آور است ـ هیچگاه لنین این طور تحسین نشده و مورد تشویق قرار نگرفته بود». این جریان زینوویوف حسود را خشمگین کرد و کامنوف را ترساند. ترس از تروتسکی سرانجام کامنوف، زینوویوف و بوخارین را واداشت که با دبیر کل همپیمان شوند. استالین نیرویی بود که می توانست در مقابل لئون بسیار خطرناك بایستد.

در ماه مه انتشار بولتن‌ها در مورد سلامتی لنین کاهش پیدا کرد. به مردم گفته شد خطر رفع شده و آنها کم کم باور کردند که لنین واقعاً به سر کار باز گشته است. البته این ایدهٔ استالین بود. او با استفاده از حکم ویژهٔ کمیته مرکزی اعلام کرد هر گونه اطلاعات در مورد سلامتی ایلیچ باید کنترل شود. تروتسکی مجبور بود از

1. Karl Radek

دکتر گوتییر، پزشك معالج خودش و همچنین یکی از پزشکان معالج لنین، اطلاعات را به دست آورد. استالین گوتییر را از تیم پزشکی لنین حذف کرد.

در ماه مه لنین به «نیژنی نووگرود» منتقل شد. او را با یك برانکار به اتومبیل منتقل کردند. تبسمی بی‌معنی و احمقانه بر لبهای رهبر بدبخت نقش بسته بود.

به دستور دبیر کل در همین موقع چند عکس از لنین گرفته شد و از آننکوف، هنرمند نقاش خواسته شد تابلویی از او بکشد. آننکوف می نویسد: «لنین در حالی که روی نیمکت درازی نیمه بیدار قرار داشت و در پتویی پیچیده شده بود از کنار ما گذشت. نگاه مات او نگاه خیرهٔ مردی در دومین دوران کودکی بود. او می توانست فقط مدلی برای تابلویی باشد که بیماری‌اش را نشان می‌داد.» اما استالین سندی می‌خواست که نشان دهد لنین در آخرین مرحلهٔ زندگی‌اش نیروی تفکر را از دست داده بوده تا آخرین نوشته‌های عجولانهٔ او مطالبی حاصل نوعی جنون خفیف در نظر گرفته شود. باوجود این کروپسکایا اجازه نداد که چنین تابلویی ترسیم شود. او در ۶ ماه مه ۱۹۲۳ در نامه‌ای به «اینسا آرمند»، دختر ندیمهٔ لنین (که او نیز اینسا نام داشت و در سال ۱۹۲۰ درگذشته بود) نوشت: «مرا سرزنش می کنی که برایت نامه نمی‌نویسم اما نمی‌توانی تصور کنی که اینجا چه می گذرد... هیچ واژه‌ای نمی تواند آنچه را اکنون در اینجا می گذرد بیان کند... همه ما را ترك کرده‌اند ـ آنها ابراز همدردی می کنند اما می ترسند به ما سر بزنند. تنها چیزی که مرا زنده نگه داشته این است که وولودیا از دیدن من در صبح خوشحال می‌شود، دستم را می گیرد و گاهی چند کلمه‌ای دربارهٔ چیزهایی حرف می‌زنیم که در واقع واژه‌ای برای بیان آنها نیست.»

بهبودی لنین

لنین نه تنها زنده ماند بلکه بهتر نیز شد. استالین دیگر به نیژنی نووگرود نمی‌رفت و اجازه نمی‌داد کس دیگری نیز به آنجا برود. او مدعی بود که این

خواستهٔ خود بیمار است. لنین هنوز قادر به تکلم نبود اما سخت تلاش می کرد که دوباره حرف بزند. کتابهایی که کروپسکایا برای این منظور از آنها استفاده می کرد هنوز در آرشیو حزب نگهداری می‌شوند: «این سگ ماست. جك نام دارد. سگ در حال بازی است...» کلماتی که لنین بهتر از همه تکرار می کرد عبارت بودند از: پرولتاریا، خلق، انقلاب، بورژوا، کنگره و غیره. کلمات و عبارات با همان سرعتی که او تلفظ آنها را یاد می گرفت از حافظه‌اش محو می‌شد اما دوباره قدرت درك خود را به دست آورده بود و کاملاً می‌فهمید که دیگران دربارهٔ چه حرف می‌زنند. همچنین در تحلیل جریانات دور و بر خود دیگر هیچ مشکلی نداشت. برای مثال، او چیدن قارچ را دوست داشت به همین دلیل آنها تعدادی قارچ جمع کردند و آنها را در طول مسیری که او معمولاً با ویلچر از آنجا رد می‌شد قرار دادند. دکتر اوسیپوف، یکی از اعضای تیم پزشکی می گوید: «در یك مورد او با عصای خود به یك قارچ زد و قارچ افتاد. او از اینکه دید دیگران قدرت فکری او را تا این اندازه دست کم گرفته‌اند ناراحت و رنجور شد.»

دبیر کل با دقت کامل یادداشتهای پزشکها در مورد او را می‌خواند. از جمله اطلاعاتی که او در جریان آن قرار می گرفت حملات خطرناك عصبی و خشمگین شدن او بود که هشداری برای حاضران به شمار می‌رفت. لنین عجله داشت که هرچه زودتر بهبود یابد. کروپسکایا می گوید: «من همیشه به او می گفتم: 'ببین ـکم کم دوباره می توانی حرف بزنی، اما کم کم. فکر کن که در زندان موقت هستی'، لنین خوب می‌دانست که واقعاً در زندان است و ظاهراً به فکر پیدا کردن راهی برای فرار از این زندان بود.

تووستوخا اکنون بشدت سرگرم کار بود و اسناد و نامه‌های لنین را جمع آوری می کرد. من در آرشیو حزب حکمی را یافتم که به تووستوخا اختیار می‌داد اسنادی را که لنین نوشته از آرشیو رفقای هم‌رزم او خارج سازد. استالین در حال برنامه‌ریزی بازی تازه‌ای بود؛ بازی‌ای که در آن این اسناد فوق‌العاده گرانبها بود.

در همین حال بروشورهایی با عناوینی چون «بیوگرافی کوچك مردی بزرگ» که نویسندهٔ آنها مشخص نبود بتدریج در نقاط مختلف مسکو پدیدار گردید. در این بروشورها سعی شده بود با استفاده از نقل قولهایی از لنین ثابت شود که تروتسکی همیشه با او مخالف بوده است. این بروشورها که تروتسکی آنها را به تحقیر «نوشتارهای مستراحی» می‌خواند، بتدریج در استانها نیز منتشر شد. تووستوخا وظیفهٔ خود را خوب انجام می‌داد.

«به منظور خود رسیدید، دوستان من»

با فرارسیدن تابستان اکثر رهبران به تعطیلات رفتند. زینوویوف و بوخارین عازم «کیسلوودسك» شدند و کامنوف را در مسکو گذاشتند.

واضح است که دبیر کل در شهر گرمازدهٔ مسکو باقی ماند. او برای تعطیلات فرصت نداشت. فقط کار، کار بی‌پایان برای او معنا داشت. علاوه بر این، بهبود حال رهبر ناراحتش می کرد.

زینوویوف و بوخارین در طول وقفه‌ای که تابستان در جنگ آنها با تروتسکی ایجاد کرده بود، تصمیم گرفتند روی استالین فشار آورند و او را وادار سازند که با آنها در قدرت سهیم شود. این دو نفر در نامه‌ای با لحنی طنزآلود نوشتند: «۱۹۲۳/۷/۲۹ ... دو شهروند معمولی پیشنهاد می کنند زینوویوف، تروتسکی و استالین به دبیرخانه معرفی شوند تا وضع آن را تحکیم بخشند.»

با وجود این، هدف از نوشتن نامه به هیچوجه شوخی و طنز نبود. منظور آنها این بود که تعادل ایجاد کنند. اگر موفق می‌شدند، او مجبور می‌شد برای شکست دادن تروتسکی با زینوویوف همپیمان شود و بعبارت دیگر همان تصمیم آنها را عملی سازد. واقعاً که این جریان باید استالین را خیلی سرگرم کرده باشد. به‌نظر می‌رسید این دو نفر فکر می کردند او احمق و ساده‌لوح است و زودفریب می‌خورد.

زینوویوف به طور همزمان نامه‌ای به این مضمون برای کامنوف نوشت: «...و اجازه می‌دهی استالین این طور آشکارا ما را تحقیر کند. [او موارد متعددی را ذکر می کند که استالین زمانی که آنها در تعطیلات بودند، قدرت‌نمایی کرده است.] ما دیگر این وضع را تحمل نمی کنیم.» البته دبیر کل از این مکاتبات آنها کاملاً با اطلاع بود و هر دو نفر تحت نظر «اداره سیاسی دولتی» قرار داشتند. ولی استالین می‌دانست که چگونه باید این دو را رام کرد. او نامه‌ای برای بوخارین و زینوویوف نوشت و به آنها گفت: «نمی‌دانم چه کنم تا بیش از این مورد توهین شما قرار نگیرم. بهتر بود در یادداشت کوچکی با عباراتی روشن و دقیق منظورتان را بیان می کردید. البته همیشه فکر می کردم از نظر شما همکاری ما در آینده بلامانع است (چون... بتدریج متوجه شده‌ام که شما چندان بی‌میل نیستید قطع رابطه‌ای را که غیرقابل اجتناب می‌دانید تسریع کنید)... هر کاری را که صلاح می‌دانید انجام دهید. من تا ۸ یا ۱۰ روز دیگر استعفا می‌دهم (خسته شده‌ام، فرسوده شده‌ام). موفق باشید. چقدر خوش‌شانس و خوشبخت هستید. در حالی که من در اینجا چون سگی در زنجیر، بدبخت هستم و به انجام دادن کارهای طاقت‌فرسا مشغولم، شما آن قدر بیکار هستید و وقت اضافه دارید که خود را به هر نوع فکر دور از عقلی مشغول می کنید که همهٔ این جریانها تقصیر خود من است. این برای از پا درآوردن هر کسی کافی است. دوستان! خوب به منظور خود رسیدید!» جوزف استالین.

این نیرنگ استالین همیشه مؤثر بود. این اشارهٔ کوتاه به احتمال استعفای او هر دو نفر را به وحشت انداخت: اگر او می‌رفت، ممکن بود تروتسکی وارد میدان شود. استالین می توانست همین حقّه را در مورد تروتسکی به کار گیرد. تروتسکی نیز می‌دانست که اگر استالین کنار رود، زینوویوف و کامنوف وارد صحنه خواهند شد. آنها واقعاً از این گرجستانی خشن و بدوی ترس داشتند، اما از یکدیگر بیشتر می ترسیدند. تنفر آنها از یکدیگر به استالین اطمینان می‌داد که در پایان بازی برنده خواهد شد.

زینوویوف و کامنوف فوراً این طور پاسخ دادند: «واضح است که این سخنان تو در مورد قطع رابطه فقط ناشی از خستگی است و از نظر ما غیرقابل بحث و مردود است. قصد داری برای تعطیلات کجا بروی؟ با احترام.»

او شخصیت این دو نفر را دقیقاً مورد بررسی قرار داده بود. آنها فقط از تروتسکی نمی‌ترسیدند بلکه از کار نیز هراس داشتند. این دو دوست نداشتند سخت کار کنند و نقش نمایندگی را ترجیح می‌دادند. پیش خود گفتند بگذار خودش به کارها بپردازد. خوب. او هم همین کار را کرد. استالین فوراً در نامه‌ای برای آنها «نامهٔ لنین به کنگره» را مطرح کرد. البته خودش همه چیز را دربارهٔ این نامه می‌دانست و فقط می‌خواست پی ببرد آنها تا چه اندازه از محتوای آن اطلاع دارند.

آنها در ۱۰ اوت ۱۹۲۳ به این نامه پاسخ دادند: «بله، نامه‌ای از ایلیچ موجود است که در آن به کنگره توصیه کرده شما را به عنوان دبیر کل انتخاب نکنند. ما ـبوخارین، کامنوف و من [زینوویوف] ـ تصمیم گرفتیم فعلاً دربارهٔ آن به شما چیزی نگوییم. دلیل آن واضح است؛ نمی‌خواستیم شما را ناراحت کنیم. اما به طور کلی، اینها همه مسائل کوچکی هستند. نکته مهم و اساسی این است که اکنون دیگر شخصی به نام ایلیچ وجود خارجی ندارد. در عمل، دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی است که (با توجه به نظر شما) در مورد همه چیز تصمیم گیری می کند. با توجه به ترکیب فعلی، همکاری براساس برابری و مساوات حقوق و اختیارات ناممکن است. بنابراین تلاش می کنیم راه بهتری برای همکاری بیابیم. تردید نداریم که سرانجام به توافق خواهیم رسید.»

آنها هنوز امیدوار بودند که استالین آن سیستمی را که خودش ایجاد کرده بود داوطلبانه تسلیم نماید. چقدر این ساده‌لوحی آنها برای او سرگرم کننده بوده است.

اما احتمالاً یك چیز موجب نگرانی او بود. آنها فکر می کردند که اکنون ایلیچ دیگر وجود خارجی ندارد در حالی که استالین، وحشتزده می دید که لنین در

حال بهبودی است!

کروپسکایا می‌نویسد: «از ماه ژوئیه هر روز حال او بهتر از روز قبل بود و بسرعت بهبود می‌یافت. او بزودی توانست نه تنها بنشیند بلکه حتی، با کمك عصا راه برود. او قدرت تکلم خود را نیز کم کم ـدر ماه اکتبرـ دوباره به دست آورد.»

واقعهٔ دیگری نیز در ماه اکتبر روی داد که شوك بزرگی برای استالین بود: لنین در مسکو ظاهر شد. اما به محض مراجعت او به نیژنی نووگرود، کابوسها دوباره بازگشتند. مدت بهبودی او کوتاه بود و کم کم آثار موت پدیدار گردید. آیا در طول سفر او به مسکو اتفاقی افتاده بود؟

رازی در کرملین

کروپسکایا می‌نویسد: «صبح خوبی بود. او بدون آنکه کسی کمکش کند به گاراژ رفت، داخل اتومبیل شد و اصرار کرد که او را به مسکو ببرند... وقتی وارد کرملین شد به تمام اتاقها سر زد، به دفتر خودش رفت، از بخش دفاتر اعضای هیأت دولت دیدن کرد، کتابهایش را مرتب کرد، سه جلد کتاب از نوشته‌های هگل را برداشت... و بعد تصمیم گرفت گردشی در گوشه و کنار شهر بکند. روز بعد شتابان قصد نیژنی نووگرود را کرد. از مسکو دیگر نام برده نشد.»

اما علاوه بر همسر باوفایش، شخص دیگری نیز در اتومبیل بود: ماریا اولیانوف نیز آنها را همراهی می‌کرد. این غفلت کروپسکایا از ذکر کردن این موضوع فقط ناشی از فراموشی نیست.

والنتینوف که قبلاً نیز دربارهٔ او حرف زدیم ماجرایی را تعریف و منتشر کرده که آن را به ماریا اولیانووا نسبت می‌دهد: «تمام راه از نیژنی نووگرود تا مسکو لنین از راننده خواست که عجله کند و تندتر براند... بعد از آنکه به دفترش در بخش دفاتر اعضای هیأت دولت سر زد به آپارتمان خودش رفت. او مدت مدیدی در جست‌وجوی چیزی در آنجا بود و از اینکه آن را پیدا نکرد فوق‌العاده ناراحت شد و

دچار تشنج عصبی شد... وقتی ماریا وارد می‌شود موضوع را به دکتر اطلاع می‌دهد... بعد از آن کروپسکایا دکتر را صدا زد و گفت: «ولادیمیر بیمار است و ممکن است درك درستی از چیزهای اطراف نداشته باشد. نمی‌خواهم این شایعه بر سر زبانها بیفتد که نامه‌ها یا اسنادی از او دزدیده شده است. چنین شایعه‌ای فقط ناراحتیهای زیادی ایجاد خواهد کرد. لطفاً تمام حرفهایی را که ماریا ایلینیشنا به شما زده فراموش کنید... او نیز مثل من همین تقاضا را دارد؛» اما واقعاً لنین در دفتر خود به دنبال چه می گشت؟

از نامۀ لنین به کنگره این طور برداشت می‌شود که چیزی ناگفته مانده است. برای مثال، لنین دربارۀ «قدرت عظیم» استالین مطالبی می نویسد و نگرانی خود را از اینکه او از این قدرت محتاطانه استفاده ننماید بیان می کند. در این صورت آیا استالین باید از این مقام کنار گذاشته شود؟ لنین چنین توصیه‌ای نمی کند. مهمتر آنکه، گویا برای نشان دادن اینکه شخص قابل دیگری وجود ندارد که جانشین استالین شود، به توصیف ویژگیهای دیگر رهبران حزب می‌پردازد. بنابراین، نباید استالین را کنار گذاشت؟ پس چه باید کرد؟ ظاهراً، فقط کافی است اعضای کادر کمیته مرکزی را با اضافه کردن «کارگران» بیشتری به آن، توسعه داد. آیا این کارگران می‌بایست تشنگی استالین و دیگر رهبران حزب به برخورداری از قدرت بیشتر را فرو می‌نشاندند؟ آیا لنین واقعاً می توانست تا این اندازه ساده‌لوح و احمق باشد؟ بعد از گستاخی استالین نسبت به کروپسکایا لنین پاراگراف دیگری به این نامه افزود که در آن خواستار انتقال استالین از پست دبیر کلی به جای دیگری شده بود. آیا او مسأله را به همین جا ختم کرده و فردی را برای جانشینی توصیه ننموده است؟ این امر می توانست موجب هرج و مرج شود. یك رهبر نمی تواند حزب خود را بدون برجای گذاشتن دستورالعمل‌های دقیق ترك کند. باید چنین دستورالعملی در جایی باقی گذاشته شده بود. اما اکنون این دستورات کجا بودند؟

لنین با تمام تجربۀ سیاسی خود باید متوجه می‌شد که چنین نامه‌ای که

حاوی چنین توصیفات تحقیر کننده‌ای از وارثان اوست ممکن است هیچگاه به دست حزب نرسد. این نامه همهٔ آنها را در نابود کردن و مسکوت گذاشتن آن متحد می‌ساخت. (دقیقاً همین طور هم شد. وقتی ماکس ایستمن، کمونیست آمریکایی یك بار مسألهٔ نامه را مطرح کرد، تروتسکی فوراً اعلام کرد که چنین نامه‌ای اصلاً وجود خارجی ندارد.)

یك موضوع عجیب دیگر: از بین تمام افرادی که در نامه توصیف شده‌اند، استالین بهتر از همه به نظر می‌رسد. لنین او را به گستاخی و عجول بودن متهم می کند اما هیچگاه اشاره‌ای به اشتباهی از جانب او در حزب پرولتاریایی نشد و یادداشتی نیز که به نامه اضافه شده و خواستار برکناری استالین گردیده نیز می تواند به عنوان خشمی ناگهانی و اقدامی ناشی از احساساتِ به جوش آمده و نتیجهٔ درگیری استالین با کروپسکایا در نظر گرفته شود.

قطعاً لنین که روزنامه‌نگار باهوشی بود اگر واقعاً مشتاق برکناری استالین بود، باید تمام این حقایق را در نظر می گرفت. بنابراین، این حرفها ما را به کجا می‌رساند؟

قابل قبولترین توضیح این است که متنی که به دست ما رسیده فقط بخشی از نامه است و لنین، این توطئه‌گر ماهر، با توجه به غیرقابل اعتمادبودن کارکنان دفترش و فعالیت و نفوذ فراوان کوبا، عمداً این نسخه را در دبیرخانه گذاشته است. گیرندهٔ این نامه در واقع همان کوبا ـ استالین بود.

بنابراین، آیا متن کامل‌تر دیگری وجود داشته است؟ اگر این طور باشد او باید آن را در محلی سرّی در دفترش در کاخ کرملین نگه داشته باشد. احتمالاً پیشنهادهای او به کنگره نیز در همین نامه بوده است. برای مثال آیا توصیه‌ای مبنی بر روی کار آوردن یك گروه سه نفره ـ تروتسکی، زینوویوف و استالین ـ به جای دبیر کل در دبیرخانه وجود داشته است؟ این پیشنهاد می توانست نفوذ استالین را به صفر تقلیل دهد.

در ماجرایی که آننکوف، هنرمند نقاش، تعریف کرده می‌توان نشانه‌هایی از وجود چنین متن کاملی مشاهده کرد. بعد از مرگ لنین، این هنرمند ضمن کار کردن در «مؤسسهٔ لنین» شیشه‌ای را در آنجا دید که مغز رهبر در آن قرار گرفته بود. او حیرتزده متوجه شد که یکی از نیمکره‌های مغزی کاملاً سالم است و وزن عادی دارد در حالیکه به نظر می‌رسید نیمکرهٔ دیگر با رشته‌ای به دیگری وصل است. چروك خورده بود و اندازهٔ آن نیز کوچك و به اندازهٔ یك گردو بود. او در این مؤسسه همچنین دستنویس‌های آخرین نامه‌های لنین را مشاهده کرد که او را کاملاً شگفت‌زده نمود. توصیه‌های لنین در مورد راههای فریب دادن «کرولال‌ها»ـ نامی که در شوروی روی سرمایه گذاران اروپای غربی گذاشته شده بود ـ در این نامه‌ها نوشته شده بود. آننکوف با کلمات خود متن این نامه‌ها را این گونه ذکر می‌کند: «سرمایه‌داران در سراسر جهان، در تعقیب سود بیشتر درصدد برخواهند آمد که بازار شوروی را نیز فتح کنند. آنها که طمع به دست آوردن سود بیشتر چشم آنها را کور کرده حاضرند فعالیتهای ما را نادیده بگیرند و خود را کرولال نشان دهند. در نتیجه ما کالاها و پول مورد نیاز برای ایجاد یك ارتش قوی را از آنها به دست خواهیم آورد. سرمایهٔ آنها ارتش ما را به سطح یك ارتش کامل ارتقا خواهد داد و برای یك حملهٔ پیروزمندانه به این اعتباردهندگان در آینده آماده خواهد ساخت. ما کاری می‌کنیم که این کرولال‌ها برای نابودی خودشان کار کنند اما برای این منظور ابتدا باید دقیق عمل کنیم و آنها را به افرادی کرولال تبدیل نماییم.» به دنبال این سخنان طرح دقیقی ارائه شد، که شامل نکات زیر است: طرح افسانه‌ای جدایی حزب از دولت، برقراری مجدد روابط با همهٔ کشورها، انجام دادن هرگونه اقدام لازم برای ایمان آوردن کرولال‌ها به ما...

منظور لنین از رفتن به دفترش در کرملین این بود که وجود متن کامل «نامه‌ای به کنگره» را کنترل کند. اما دبیر کل نیز توطئه‌گر با تجربه‌ای بود. او همه چیز را پیش‌بینی کرده و خودش قبلاً دفتر را جست‌وجو و کنترل کرده بود. نامه

ناپدید شده بود. بنابراین واضح است که رهبر بیچاره دچار حملهٔ عصبی می‌شود. در آخرین خطوط یادداشتی که ماریا اولیانوف کمی قبل از مرگش نوشته چنین آمده: «ولادیمیر ایلیچ برای استالین به عنوان یك کارگر فعال ارزش زیادی قائل بود اما ضروری می‌دانست که راهی برای مهار کردن خصوصیات ویژه و عجیب او پیدا شود. از این رو، فکر می‌کرد که استالین باید از مقام دبیر کلی کنار گذاشته شود. او در وصیتنامهٔ سیاسی خود که هیچگاه به دست حزب نرسید، این موضوع را کاملاً روشن و مشخص بیان کرده بود. من در فرصت دیگری به این مسأله خواهم پرداخت.»

اما چنین فرصتی پیش نیامد و ماریا کمی بعد درگذشت. یا آیا چنین فرصتی پیش آمده است؟ آیا او بعداً دربارهٔ وصیتنامهٔ گمشده مطالبی نوشته است و این کار به بهای زندگی‌اش تمام شده است؟

۱۱

مرگ رهبران انقلاب اکتبر

حملهٔ تروتسکی

تروتسکی هراس عظیمی را که میراثِ رهبرِ در حال موت در دلها افکنده بود ملاحظه کرد. قطعنامهٔ سرّی در ممنوعیت جناحبندی و تفرقه که به دستور لنین در دهمین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۲۱ از تصویب گذشته بود، به دشمنان تروتسکی امکان می‌داد هر زمان که لازم باشد دهان او را ببندند. تنها چیزی که این دشمنان به آن نیاز داشتند، در اختیار داشتن یك گروه اکثریت بود و این کار نیز قبلاً انجام گرفته بود: دبیر کل قبلاً این گروه را تشکیل داده بود. او که تا دیروز قهرمان خشن‌ترین روشهای ممکن بود، در نامه‌ای به کمیتهٔ مرکزی خواستار دموکراسی حزبی شد. در همین زمان نامهٔ دیگری حاوی همین تقاضای تروتسکی برای برقراری دموکراسی در حزب، که چهل و شش تن از اعضای برجستهٔ حزب آن را امضا کرده بودند به کمیته مرکزی فرستاده شد. از جمله این حامیان امروزی دموکراسی الکساندر بلوبورودوف[1]، رهبر سابق حزب در اورال سرخ بود. او

---

1. Alexander Beloborodov

شخصی بود که اعدام تزار و خانواده‌اش را در اکاترینبرگ ترتیب داده بود و اکنون نیز معاون جرژینسکی در سازمان مخوف چکا بود. دیگر امضاکنندگان نیز همه از بلشویک‌های بیرحمی چون او بودند. دبیر کل در پاسخ به این نامه، آنها را مورد تمسخر قرار داد: «در میان مخالفان رفقایی چون رفیق بلوبورودوف را می‌بینیم که دموکراسی گرایی او هنوز در اذهان کارگران روسی باقی است، رفیق روزنگولتز را می‌بینیم که دموکراسی گرایی او برای سلامتی و امنیت کارگران در راه آهن و مسیرهای دریایی فایده‌ای نداشت، رفیق پیاتاکوف[1] را می‌بینیم که دموکراسی گرایی او مردم دانوب را فقط به گریه نینداخت بلکه فریاد آنها را از درد به آسمان برد.» او به همین ترتیب یک یک امضاکنندگان را نام برد و اعمال خونین آنها را در گذشته برشمرد.

اما همپیمانان او در گروه سه نفره وحشتزده بودند و از خود اطمینان نداشتند. استالین که از ترس آنها از تروتسکی باخبر بود، تا اندازه‌ای با آنها کنار آمد و در عین حال با دادن این وعده که رسم انتخابات در حزب را دنبال خواهد کرد و دیگر وعده‌های خوب، تروتسکی را آرام ساخت و خلع سلاح نمود. با وجود این، استالین آن‌قدر با تروتسکی آشنایی داشت که بداند دادن امتیاز به او فقط اشتهایش را بیشتر تحریک خواهد کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، «لو داویدوویچ همیشه ملتهب» ـ نامی که دشمنانش به تمسخر روی او گذاشته بودند ـ مقاله‌ای تحت عنوان «راهی تازه» در پراودا چاپ کرد و نظرات خود در تقبیح استالین را تکرار نمود: «رهبری رو به انحطاط گذاشته و به مرکز امر و نهی تبدیل شده است. ما باید این شیوهٔ قدیمی را کنار گذاریم و راهی تازه در پیش گیریم. تباهی و فساد گروه قدیمی ما (یعنی استالین، زینوویوف، کامنوف و غیره) نامحتمل نیست. ما باید به جوانان توجه کنیم.» بدین‌وسیله تروتسکی رفقای هم‌رزم و بزدل استالین را وادار کرده بود که به جناح مخالف بپیوندند.

1. Pyatakov

کامنوف و زینوویوف در پاسخ دادن به او زیاد درنگ نکردند. بوخارین نیز به سخن آمد: «بلشویسم در گذشته و همچنین در حال حاضر، برای دستگاه حاکم ارزش قائل بوده و هست.» به دنبال آن بحثهای داغی درگرفت. زینوویوف بعدها نوشت: «حزب در تب و تاب بود. هر شب و در تمام طول شب بحث می‌شد.» مردم با تعجب و شگفتی هر روز روزنامه‌ها را می‌خواندند: در کشوری که موج ترور و ارعاب آن را درهم کوبیده بود، حزبی که همواره روی وحدت تأکید می‌کرد، اکنون در جریان بحث بر سر ضرورت دموکراسی در حزب در حال فروپاشی بود و مردم فقط نظاره‌گر این وقایع بودند. (به شکلی که پدرم اغلب به من می‌گفت او و دوستانش مطمئن بودند که همهٔ این بحث‌ها فقط نمایشی زیرکانه است که مصائب تازه‌ای برای روشنفکران درپی خواهد داشت.)

استالین برای نخستین‌بار قدرت سیستمی را که خودش ایجاد کرده بود به نمایش گذاشت و موجب خشنودی همپیمانانش شد. کنفرانس حزب در ژانویه ۱۹۲۴ برگزار شد و نخستین کنفرانسی بود که توسط او ترتیب داده می‌شد. این کنفرانس بدون هیچگونه ملاحظه‌ای، تروتسکی و جناح مخالف را محکوم نمود و تصویب کرد که قطعنامهٔ محرمانه (قطعنامهٔ لنین) در بارهٔ اخراج اعضای جدایی‌طلب و تفرقه‌انداز از حزب باید برای نخستین بار علنی شود. تروتسکی همیشه تنها عمل کرده بود: در سال ۱۹۱۷ او توانسته بود از سازمانی که لنین ایجاد کرده بود استفاده کند. استنتاج او این بود که می‌تواند با ایجاد سروصدا کنفرانس را در کنترل خود درآورد. اما اکنون قرن بیستم بود و عصر فردگرایی به پایان رسیده بود.

مرگ و تبدیل به خدا شدن: خدای فناناپذیر

لنین در اکتبر سال قبل از مبارزه دست کشیده و بسرعت در حال محو شدن بود. رهبری که زمانی طلبه‌ای زیرك و باهوش بود، تبلیغاتی بیسابقه به راه انداخت که می‌توانست «رحلت مسیح» نامگذاری شود. استالین مدتها قبل این کشور را

مورد بررسی قرار داده و نیازهای آن را سنجیده بود. در دورهٔ رومانوف‌ها، در زمان انقلاب، در گذشته و در آینده، این کشور همیشه در جست‌وجوی پیدا کردن یك خدا و تزار بود. (ما بعداً فرمول این ایدهٔ او را از زبان خودش خواهیم شنید.) او تصمیم گرفت خدای تازه‌ای را به جای خدایی که توسط بلشویك‌ها سرنگون شده بود، معرفی کند: یك مسیح ملحد، خدایگان لنین.

او قبلاً در پاییز این «معراج» را برنامه‌ریزی کرده بود. او هیأتهای نمایندگی اقشار مختلف را به «نیژنی نووگرود» فرستاد. مراسم وداع با مسیح برگزار شد: نمایندگان اقشار زحمتکش در مقابل این خدای رو به موت سوگند می‌خوردند که راه ابدی او را ادامه خواهند داد. نمایندگان ارتشِ سرخ قهرمان نیز با رهبر وداع کردند. نام لنین به عنوان سرباز افتخاری ارتش سرخ برای ابد ثبت گردید و بسته‌ای حاوی اونیفورم او به وی تقدیم شد. در ماه نوامبر، لنین نیمه‌جان مجبور شد گروهی از کارگران کارخانهٔ گلوخوف را که نمایندگان قشر پرولتاریا بودند به حضور بپذیرد. کارگر پیری در سخنانی که همچنین می‌توانست نوشتهٔ سنگ قبر نیز باشد گفت: «من آهنگرم... ما تمام آنچه را که شما طرح‌ریزی کرده‌اید، خواهیم ساخت.»

زمانی که دبیر کل برای نخستین بار در دفتر سیاسی از مراسم تشییع جنازه حرف زد، لنین هنوز چند ماهی تا مرگ فاصله داشت. او گفت: «این طور که من پی برده‌ام این مسأله نیز موجب نگرانی زیاد برخی از رفقای شهرستانی ما شده است.» او در ادامهٔ سخنان خود تقاضای عجیبی را که این رفقا نموده بودند مطرح کرد: «ولادیمیر ایلیچ را دفن نکنید. لازم است که او از نظر فیزیکی نیز نزد ما باقی بماند.» تروتسکی که در جمع حاضر بود متوجه شد که استالین قصد دارد اولیانوفِ ملحد را به یك یادگار و اثر مقدس تبدیل کند تا مؤمنان آن را بپرستند. مولوتوف این‌طور به خاطر می‌آورد که «کروپسکایا با این ایده مخالف بود، اما ما به پیروی از تصمیم کمیتهٔ مرکزی این تقاضای استالین را پذیرفتیم. استالین روی این طرح پافشاری می‌کرد.» او راه خود را رفت و خدای مارکسیست فناناپذیری

خلق کرد.

او فکر همه چیز را کرده بود. وقتی زمان مرگ این خدا نزدیك شد، پزشکها به تروتسکی بیمار توصیه کردند برای معالجه به سوخومی برود. بعد از عزیمت او استالین مراقب بود که هیچیك از رهبران باقیمانده در مسکو به دیدن لنین نروند. در صورتی که یکی از آنها در لحظهٔ مرگ این مسیح جدید، در کنار بستر او بود. او هنگام ترك این جهان و پیوستن به ابدیت ممکن بود سخنانی زمزمه کند و آن شخص این زمزمه‌های بیمار در حال نزع را به «آخرین کلمات» ـ به شکلی که مناسب حال خودش باشد ـ تغییر دهد.

اما دقیقاً همان چیزی که او از آن بیم داشت اتفاق افتاد. بوخارین که در همان زمان در نیژنی نوو گرود تحت مداوا قرار داشت در کنار بستر لنین ظاهر شد. او این طور تعریف می کند: «وقتی با عجله وارد اتاق ایلیچ شدم... او آخرین نفس را کشید. سرش به عقب افتاد، صورتش به شکل وحشتناکی رنگ پریده بود، می توانستم صدای خرخر خشنی را بشنوم. سپس دستهایش نیز شل شد و افتاد.»

استالین این اشتباه بوخارین را بسادگی تصحیح کرد و او را از صحنهٔ مرگ دور نمود و فوراً از نیژنی نوو گرود به مسکو منتقل نمود. در نتیجه کمی بعد زینوویوف در مقاله‌ای نوشت: «ایلیچ در گذشته است... یك ساعت بعد ما ـ بوخارین، تومسکی، کالینین، استالین، کامنوف و من ـ در راه نیژنی نوو گرود، محلی که جسد لنین در آنجا بی حرکت روی تخت آرمیده بود، در حرکت بودیم.»

تروتسکی بعدها از «سمِّ استالین» حرف می زند، اما این سخن او کاملاً بی‌ربط است. پرفسور وی. شکلوفسکی[1]، پسر فیزیکدان برجسته، ام. شکلوفسکی در بایگانی پدرش گواهی دکتر اوسیپوف، یکی از پزشکان معالج ارشد لنین را (که ابتدا قرار بوده این نامه سوزانده شود)، و همچنین متن گواهی دکتر

---

1. V. Shklovsky

دوبروگایوف، متخصص گفتار درمانی را پیدا کرده است. در این گواهی‌ها بویژه می‌خوانیم که «تشخیص نهایی داستانهای مربوط به ارتباط بیماری لنین با سفلیس یا مسموم شدن با ارسنیك را رد می کند. بیماری او تصلّب شریان بوده که عمدتاً رگهای خونی مغز را بسته بوده است. رسوبات کلسیم آنقدر ضخیم بود که در زمان تشریح جسد و کالبدشکافی، انبرك‌ها چنان در برخورد با آنها صدا می کردند که گویی به سنگ می‌خورند. والدین لنین نیز بر اثر همین بیماری جان دادند.» اما این داستان که لنین را مسموم کرده‌اند هیچگاه از زبانها نیفتاد. تعداد افرادی که استالین کشت چنان زیاد بود که این اندیشه که او خطرناکترین دشمن خود را نیز به گور فرستاده است برای همه قابل قبول بود.

در حالی که تدارك لازم برای تشییع جنازهٔ لنین در حال آماده شدن بود، تلگرامی برای تروتسکی فرستاده شد: «مراسم تشییع جنازه روز شنبه برگزار می‌شود و شما نمی‌توانی بموقع به اینجا برسی. از نظر دفتر سیاسی با توجه به وضع مزاجی شما لازم است در سوخومی بمانید. استالین.»

در واقع، مراسم تشییع جنازه تا روز یکشنبه به تعویق افتاده بود اما استالین بی‌دلیل دروغ نمی‌گفت. هر خدایی مریدان وفادار و مریدان خائن دارد. این خائن که در طول حیات مسیح شرقی به او توهین کرده بود نباید در مجلس ترحیم او حضور داشته باشد.

استالین برنامهٔ بسیار باشکوهی برای تشییع جنازهٔ این خدایگان ابداع کرد. قرار شد جسد با قطار به محل آورده شود و این خود، مراسمی باشکوه و تشریفاتی بود (قرار شد کوپه‌ای که بقایای جسد مقدس رهبر در آن قرار داشت و لوکوموتیوی که آن را می کشید برای همیشه در ساختمانی که با سنگ مرمر و گرانیت تزیین شده بود، باقی بمانند). مریدان وفادار، با اخلاص تمام جسد گرانبها را از ایستگاه راه‌آهن تا تالار اصلی «کاخ اتحادیه‌ها» موسوم به «تالار ستونها» بر روی شانه‌های خود حمل کردند. از میان افرادی که در حمل تابوت خدایگان کمك کردند، تعداد

انگشت‌شماری زنده می‌مانند.

در ساعت هفت بعدازظهر مردم اجازه یافتند به داخل سالن بیایند. خدایگان لنین با همان تونیك خاکی رنگ خود آرمیده بود. و استالین، که او نیز تونیك به تن داشت بالای سر او پاس می‌داد. در تمام طول شب مردم رژه رفتند. سوزوسرمایی باورنکردنی انسان را رنج می‌داد و در اینجا و آنجا آتش بزرگی برپا شده بود. مه نیز یخ زده بود و بخار نفس مردم مانند مه آنها را دربر گرفته بود.

جسد در صبحگاه روز ۲۲ ژانویه مومیایی شد. این کار موقتی بود و برای این منظور انجام شد که مسیحا بتواند چند روزی در تالار ستونها باقی بماند. اما استالین طرحی شگفت‌انگیز پیش‌بینی کرده بود. او می‌خواست نشان دهد که بلشویك‌ها می‌توانند حتی بر مرگ نیز غلبه کنند. خدایگان، فناناپذیر بود. کارگران در هزاران تلگراف خواستار به تعویق افتادن مراسم تشییع جنازه و تدفین شدند. کرملین در پاسخ به خواستهٔ آنها و میلیونها نفر دیگر اعلام کرد: «تصمیم گرفته شده تابوت و جسد لنین در آرامگاه ویژه‌ای در میدان سرخ مسکو نزدیك دیوار کرملین نگهداری شوند.» به طور همزمان بنابه درخواست کارگران پتروگراد، پایتخت امپراتوری رومانوف به «لنینگراد» تغییر نام پیدا کرد.

در پایان ماه ژانویه، مقبره‌ای چوبی که شچوسوف طراح آن بود، روی تابوت برپا شد. در همین حال استالین روی جزئیات طرح جدیدی کار می‌کرد. قرار شد در سراسر کشور «محرابهای سرخ» به افتخار لنین برپا شود. زمانی «محراب سرخ» محلی درخانه‌های روستایی بود که تمثال مقدسین در آنجا آویزان می‌شد. اکنون تصاویر خدایگان لنین در این محل آویخته می‌گردید.

در پشت درهای بستهٔ این مقبره، ایدهٔ بیسابقهٔ استالین کم‌کم تحقق پیدا می‌کرد. زمانی که متخصصان اعلام کردند علم معاصر فاقد امکانات لازم برای حفظ جسد به مدت طولانی است، کارشناسان دیگری پیدا شدند. ولادیمیر وروبیوف، کارشناس آناتومی و بوریس زبارسکی، بیوشیمیست جوان کار مومیایی

کردن جسد را برعهده گرفتند.

دانشمندان شبانه‌روز کار می‌کردند و خود استالین نیز چند بار به مقبره رفت. او به موقع برای سیزدهمین کنگره در ماه مه به نتیجه رسید. کامنوف که ریاست جلسه را برعهده داشت روز دوم کنفرانس اعلام کرد بعد از جلسهٔ صبح هیأتهای شرکت کننده در کنفرانس می‌توانند لنین را در ظاهر فناناپذیر جدیدش ببینند. همه گیج و مبهوت شده بودند. برادر لنین گفت: «نمی‌توانم هیچ چیز بگویم. کاملاً غافلگیر شده‌ام. او درست همان‌گونه که بعد از مرگش دیدم، در آن آرامگاه خوابیده است.» بنابراین، هدیهٔ استالین به نخستین کنگره‌ای که بدون لنین برگزار شد، خود لنین بود.

وقتی استالین امپراتوری جدیدی ایجاد کرد، این مقبرهٔ چوبی کوچك و حقیر را بازسازی نمود و بنایی مرمرین با ستونهای گرانیت رنگارنگ را جانشین آن کرد. محل آرامگاه این خدای فناناپذیر و مقدسترین حرم او در این امپراتوری ملحد چنین محلی بود. کروپسکایا در زمان اقامت در مجتمع کرملین اغلب به دیدن این آرامگاه می‌رفت. زبارسکی می‌گوید: «او حدود شش ماه قبل از مرگش از آرامگاه دیدن کرد. مدتی طولانی به جسد خیره شد و بعد گفت: 'او درست همان‌طور که بوده، باقی مانده است و من این‌قدر پیر شده‌ام.'»

در غرب تعداد کمی از مردم، وجود لنین «جاودانی» را باور می‌کردند. آنها مدعی بودند چهره‌ای که در آرامگاه قرار دارد یك عروسك مومی است. بنابراین استالین ترتیبی داد گروهی از روزنامه‌نگاران غربی در دههٔ سی از این اثر قدیمی که مورد پرستش بلشویك‌ها قرار داشت، از نزدیك دیدن کنند. لوئیس فیشر، نویسندهٔ بیوگرافی لنین یکی از اعضای این گروه بود. او توصیف می‌کند که چگونه زبارسکی درِ صندوق شیشه‌ای حاوی جسد را باز کرده: «او بینی لنین را با دو انگشت گرفت و بعد سرش را به چپ و راست چرخاند. آنچه که ما دیدیم عروسکی مومی نبود. لنین بود. بت‌شکن خودش بت شده بود.»

استالین خدای فناناپذیرشان را به آنها داده بود. در مرحلهٔ بعدی باید تزاری به آنها می‌داد.

دبیر کل، حالا و همیشه

سیزدهمین کنگرهٔ حزب فرارسیده بود. قرار بود نامهٔ لنین به کنگره در آنجا خوانده شود. در آستانهٔ کنگره کروپسکایا پاکتهای مهروموم شده را با احترام تقدیم کمیته مرکزی کرد.

املیان یاروسلافسکی آن روز را این‌طور به خاطر می‌آورد: «وقتی این چند صفحه‌ای که لنین نوشته بود برای اعضای کمیته مرکزی خوانده شد، واکنش آنها توأم با ترس و عدم درك بود.» این حرف درست بود. اعضای کمیته مرکزی نمی‌توانستند درك کنند لنین چه می‌خواسته است. چرا بدون آنکه کسی را برای جانشینی خود معرفی کند، همهٔ رهبران را مورد انتقاد قرار داده بود؟ اگر تنها موردی که استالین به خاطر آن قابل سرزنش بوده فقط گستاخی است، چرا باید او را از دبیر کلی برکنار کرد؟ علاوه‌بر این آنها همه خوب می‌دانستند این لنین بود ـ نه استالین ـ که قدرت را در دستهای دبیر کل متمرکز کرد. تمام این جریان نگران کننده به نظر می‌رسید چون ظاهراً تنها دلیل موجود برای این حملات این بود که همسر ایلیچ مورد توهین قرار گرفته بوده است. اینکه استالین از این نامه وحشت داشته و کامنوف او را نجات داده و دیگر شایعات دیگر چیزی جز داستانسرایی نیست. کامنوف گفت: «بیماری ایلیچ عزیز در موارد متعدد مانع از آن می‌شد که او با عدالت و انصاف رفتار کند. و از آنجایی که استالین قبلاً به عیبهای خود که لنین ذکر کرده، اعتراف کرده و البته آنها را اصلاح خواهد کرد، ما باید در ابتدای کار بپذیریم که استالین در همان مقام دبیر کلی باقی بماند.» او با این حرف خود در واقع از جانب همه حرف می‌زد. و بنابراین، به خاطر شهرت لنین و بدنام نشدن او، تصمیم گرفته شد این «اسناد بستر بیماری» نباید در بیرون از کمیته منتشر شوند و هر یك از

هیأتهای اعزامی باید به طور جداگانه آن را بخوانند.

این کنگره که دستچین استالین بود، با حمایت کامنوف و زینوویوف، نامهٔ لنین را بدون هیچگونه دشواری بلعید. تروتسکی نیز سکوت اختیار کرد. به دنبال این کنگره کمیتهٔ مرکزی برای انتخاب دبیر کل جلسه‌ای با شرکت تمام اعضا تشکیل داد. در اینجا بود که استالین یکی از همان حرکات دلخواهش را انجام داد. او پیشنهاد استعفا داد: این همان چیزی بود که مسیحای معاصر خواسته بود و از نظر استالین، خواستهٔ خدایگان لنین مقدس بود. نتیجه دقیقاً همان چیزی بود که او انتظار داشت. همهٔ آنها ـ تروتسکی، کامنوف و زینوویوف به دلیل تنفر از یکدیگر ـ به اتفاق آرا رأی دادند که او در مقام خود باقی بماند. بنابراین اکنون او بنا به خواستهٔ آنها دبیر کل شده بود. از حالا به بعد می‌توانست به همهٔ آنها بگوید: «به همان چیزی که می‌خواستید، رسیدید!»

او روز ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۲۴ «طرح لنینیستی» ـ یک اقدام همگانی در به کارگیری افراد تازه جهت توسعهٔ کادر حزب ـ را اعلام کرده بود. این طرح به شکلی بود که گویا خدایگان لنین از گور خود دست کمک به سوی مردم دراز کرده بود. حزب ۲۴۰ هزار عضو جدید گرفت. تا سال ۱۹۳۰ تقریباً ۷۰ درصد از اعضای حزب در طول زمامداری استالین در سمت دبیر کلی به حزب پیوسته بودند. او در حال آماده کردن حزب برای بازی تازه‌ای بود که قصد اجرای آن را داشت.

تروتسکیِ مغلوب

تروتسکی مقالهٔ حساس و مهم جدیدی با عنوان «درسهای اکتبر» نوشت: او در این مقاله با دغلکاری از خدایگان مرحوم لنین به خاطر احیای تئوری او ـ تئوری تروتسکی ـ در مورد انقلاب دایمی تحسین کرد و گفت لنین با این عمل ـ به اتفاق تروتسکی ـ حزبی ناکار و بی‌جنبش را افسار زده و با وجود عملکردهای بزدلانهٔ کامنوف و زینوویوف، آن را به سوی پیروزی هدایت کرده است. این مقاله یادآور این

حقیقت نیز بود که او، تروتسکی، رهبر انقلاب اکتبر بوده، زینوویوف و کامنوف ترسو بوده‌اند، استالین کاری به این کارها نداشته و علاوه‌بر این، حزب همیشه فاقد جنبش لازم بوده است. مفهوم ضمنی این سخن کاملاً روشن بود: چرا باید همه تسلیم رأی اکثریت در حزب شوند؟

این مقاله نوعی خودکشی بود. زینوویوف و کامنوف فوراً تروتسکی را که ضعیف شده بود مورد حمله قرار دادند و استالین نیز به صف این گروه خشمگین پیوست. استالین ضمن فراموش کردن گفته‌های سابق خود با خونسردی تصریح کرد که «رفیق تروتسکی نه در حزب و نه در انقلاب اکتبر نقش ویژه‌ای ایفا نکرده و نمی‌توانست چنین نقشی را بازی کند.» البته او این درس را از لنین آموخته بود: برای رهبر هر کاری مجاز است. این سر آغاز عملیاتی برای جدا کردن لئون از مسیحا بود. مخالفت تروتسکی با خدایگان لنین موضوعی شد که همیشه بر سر آن بحث بود. تروتسکی با این حرف موافق بود که با لنین درگیری داشته اما تصریح می‌کرد که سرانجام به‌طور کامل تسلیم نظر لنین شده است. او همان گناهکار پیشین بود که به پُل، حواری گناهکار مسیح، تبدیل گردیده بود. دیگر حواریون اکنون باید نشان می‌دادند که تغییر کیش او صادقانه و واقعی نبوده است. استالین بوخارین، ایدئولوژیست اعظم را وارد مبارزه کرد و او نیز در آخرین مقالهٔ لنین سلاح کشنده و جدیدی یافت.

لنین در گذشته تأکید کرده بود که در یك کشور تنها نمی‌توان جامعه‌ای سوسیالیستی به‌وجود آورد و تروتسکی نیز به پیروی از این خط اغلب این «واقعیت مارکسیستی اولیه» را تکرار کرده بود. اکنون بوخارین پیروزمندانه از آخرین مقالهٔ لنین تحت عنوان «همکاری»، این جمله را بیرون کشیده بود: «تمام شرایط لازم برای رونق دادن به سوسیالیسم در روسیه موجود است.» واضح است که این تمام چیزی که بوخارین در این مقاله یافت نبود. او همچنین اشاره کرد که لنین از اتحاد با روستاییان سخن گفته است در حالی که تروتسکی هنوز نظر اولیهٔ لنین را در مورد اجتناب‌ناپذیر بودن درگیری با این طبقهٔ خصم تکرار می‌کرد. تروتسکی

نمی توانست استدلال کند و بگوید که آخرین مقالهٔ لنین فقط حیله‌ای پنهانی برای فریب دادن «کرولالها» بوده و در چارچوب طرح «سیاست اقتصادی جدید» که باید موقتاً به اجرا درمی آمد، نوشته شده بوده است. البته نمی توان خدایگان را به خاطر مکّار بودن سرزنش کرد. بنابراین، ایلیچ «جاودانی» از مقبرهٔ خود دست دراز کرد تا کار این دوست و دشمن ابدی خود را بسازد.

زینوویوف و کامنوف در جلسهٔ کمیته مرکزی این ایده را مطرح کردند که تروتسکی باید از حزب اخراج شود. این کار فقط برای این انجام شد که استالین با آن مخالفت کند. همپیمانان استالین که خواستار خونریزی بودند در کمال تعجب دیدند که استالین کمیته مرکزی را قانع کرد که تروتسکی را اخراج نکنند و حتی از دفتر سیاسی نیز او را بیرون نکنند. آنها متوجه نبودند که این بازی هنوز در مرحلهٔ شروع بود و هنوز وقت آن نرسیده بود که مهره‌ای پرقدرت از صفحه شطرنج بیرون انداخته شود. برعکس، بزودی نوبت آنها می‌شد که از میدان خارج شوند، در حالی که تروتسکی که از آنها متنفر بود در برخورد استالین با این «فاتحان» ـ صفتی که این احمقها اکنون روی خود گذاشته بودند ـ به مهره‌ای مفید تبدیل می‌شد. اما وقتی استالین اجازه داد تروتسکی در دفتر سیاسی باقی بماند، دم او را چید. لئون از پست ریاست شورای نظامی انقلابی برداشته شد و این بنیانگذار ارتش سرخ از ارتش بیرون شد. در بخشی از نامهٔ کولوسکوف چنین آمده است:

> **بازانوف، منشی استالین که بعدها به غرب گریخت، توصیف درستی از سرانجام تروتسکی دارد. پدرم نیز ماجرا را به همین شکل نقل می کرد... تروتسکی سخنرانی رعدآسا و پرسروصدایی ایراد کرد و بعد شتابان به طرف در خروجی رفت. او می خواست هنگام ترك سالن در را پشت سرش به هم بکوبد اما جلسه در سالن اورنگ در کاخ کرملین تشکیل شده بود و درِ سالن خیلی سنگین بود. برخی درها را نمی‌توان به هم کوبید. مرد بیچاره مجبور شد در پایان کار با دستگیرهٔ در کُشتی بگیرد... اما جریان فقط یك جریان خنده‌دار و شوخی نبود.**

روز قبل، طرفداران تروتسکی این فکر را در سر او انداخته بودند که چون او هنوز ریاست ارتش را برعهده دارد باید استالین، زینوویوف و دیگران را به عنوان افراد خائن به انقلاب دستگیر کند. این پیشنهاد هنگام غروب به او شد. شب فرا رسید و تروتسکی هنوز پاسخی نداده بود. در این زمان گروه دیگر نیز از جریان بااطلاع شد. شبی بسیار نگران کننده بود. کوبا در گوشه‌ای نشسته بود و پیپ می کشید، سپس ناگهان ناپدید شد. زینوویوف هیجان‌زده افرادی را به جست‌وجوی او فرستاد. هیچ کجا او را نیافتند. سحرگاه بود که تروتسکی به یارانش گفت چنین کاری را انجام نخواهد داد. نمی‌توانست اجازه دهد حزب او را به منفورترین گناه برای یك انقلابی - پیروی از بناپارت - متهم کند. چیزی که حزب تعصب شدیدی نسبت به آن داشت این بود که هرگونه فعالیتِ سیاسی خارج از حزب عمل ضدانقلابی است. مطرح کردن چنین تقاضایی از مردم یا ارتش منجر به خلق ناپلئون جدیدی می شود و حزب را از بین می‌برد. تروتسکی طرفدار آزادی و همچنین متعصبی فوق‌العاده بود. او به گرگی شباهت داشت که ترجیح می‌دهد گلوله بخورد تا آنکه از پرچمهای سرخ که نشانهٔ وجود خطر است بگذرد. صبح روز بعد کوبا به طور ناگهانی همان گونه که ناپدید شده بود، دوباره ظاهر شد.

حرکات بعدی او سریع‌تر انجام شدند. فرونز ریاست ارتش را برعهده گرفت. او که از فرماندهان برجستهٔ جنگ داخلی بود از افراد استالین نبود و به همین دلیل زینوویوف و کامنوف از انتصاب او حمایت کردند. وظیفهٔ سازماندهی مجدد ارتش به فرونز محول شد. از آن ارتش متمرد سابق فقط افسران و درجه‌داران در جای خود باقی ماندند. ارتش جدید از جوانان روستایی که در پاییز به خدمت فراخوانده شدند تشکیل شده بود. بعد از انجام این کار، فرونز به زخم معده مبتلا شد و وقتی بیماریش حاد و شدید گردید به دستور دفتر سیاسی عمل جراحی مشکوکی روی او انجام شد. او روی تخت جراحی جان سپرد و همسرش که متقاعد شده بود او را به قتل رسانده‌اند، خودکشی کرد. اکنون کلیم وروشیلوف، خدمتگزار وفادار

استالین ریاست ارتش سرخ را برعهده گرفت. مانور موفقیت آمیز بود. وروشیلوف از توخاچوفسکیِ زیرك که برخی جرأت کرده و او را ناپلئون می خواندند، متنفر بود. درگیری میان این دو نفر غیرقابل اجتناب بود. علاوه بر این وروشیلوف از تروتسکی نیز نفرت داشت و تحقیری راکه در تزاریتسین به او کرده بود هنوز از یاد نبرده بود. بنابراین آنچه که در افق آینده مشهود بود پاکسازی طرفداران تروتسکی از ارتش بود. استالین فرد درستی را برای این مقام انتخاب کرده بود.

فعلاً حق با راستگراهاست

حالا نوبت کامنوف و زینوویوف بود. استالین آخرین رهبر باقیمانده یعنی بوخارین را همپیمان خود کرد. بوخارین اکنون رئیس جناحی موسوم به «راستگرا» بود. او و دوستانش ـ تومسکی، رئیس اتحادیه کارگران و ریکوف، رئیس شورای کمیسرهای خلق ـ با طولانی تر کردن مدت جدایی حزب از دولت و اتحاد با طبقهٔ متوسط روستایی موافق بودند و با سیستم مالکیت اشتراکی، صنعتی شدن بیش از حد و جنگ با کولاك ها مخالفت می کردند. به طور خلاصه، آنها خواستار توسعهٔ مسالمت آمیز و آرام بودند. بوخارین مرتباً از آخرین مقالات لنین نقل قول می کرد: اکنون باید همه چیز با نقل قولهایی از خدایگان تأیید می شد. با وجود این، دشمنان بوخارین می توانستند نقل قولهای زیادی از خدایگان ارائه دهند که خلاف نظرهای بوخارین را بیان می کرد.

پراودا در ۱۴ آوریل ۱۹۲۵ مقاله‌ای به قلم بوخارین چاپ کرد که عنوان آن خطاب به روستاییان بود: «بر ثروت خود بیفزایید، مایملك خود را توسعه دهید و بیم نداشته باشید که ممکن است آنها را از شما بگیرند.» کشور نفسِ راحتی کشید. با سقوط تروتسکی به نظر می رسید همه چیز بهتر خواهد شد.

اعضای قدیمی حزب از این شعار بوخارین گیج و مبهوت شدند. روستایی ثروتمند! این ضربه‌ای کاری به مدینهٔ فاضله بود. کامنوف از استالین توضیح

خواست. استالین با حالتی مرموز دود پیپ خود را بیرون دمید و چیزی نگفت. زینوویوف و کامنوف تصمیم گرفتند که زمان آن رسیده که بوخارین را ساکت کنند. آنها با نابود کردن بوخارین می‌توانستند استالین را نیز کمی بترسانند. او این دو احمق را اغوا کرده بود که بی‌پرده و صریح عمل کنند. آنها اکنون تمام وقت خود را به حمله کردن و نیش زدن به بوخارین می‌گذراندند در حالی که استالین همچنان سکوت اختیار کرده و منتظر بود. نبرد قطعی در چهاردهمین کنگرهٔ حزب در ماه دسامبر درگرفت. زینوویوف اعلام کرد: «در داخل حزب خطرناکترین جناح راستگرا وجود دارد. آثار آن در دست کم گرفتن خطر کولاک‌ها ـ سرمایه‌داران روستایی ـ دیده می‌شود. کولاک‌ها ضمن اتحاد با سرمایه‌داران شهری، طرفداران جدایی حزب و دولت و روشنفکران بورژوا، حزب و انقلاب را خواهند بلعید.»

خود استالین سالها بعد هنگامی که شخصاً آمادهٔ نابود کردن بوخارین و دیگر راستگرایان می‌شود، همین افکار زینوویوف را تقریباً کلمه به کلمه تکرار خواهد کرد. اما فعلاً نوبت زینوویوف و کامنوف بود. او در حال حاضر باید از بوخارین به شدت دفاع می‌کرد: «شما تشنه به خون بوخارین هستید؟ ما اجازه نمی‌دهیم دستتان به او برسد.»

وقتی سیزده سال بعد بوخارین با دنیا وداع می‌کرد این کلمات را خوب به خاطر داشت. ولی یکی از دفاعیه‌های استالین برای راستگرایان بدشگون بود: «اما اگر از کمونیستها بپرسید که حزب بیش از هر چیز خواستار چیست، فکر می‌کنم ۹۹ درصد از کمونیست‌ها بگویند حزب بیش از هر چیز خواستار شنیدن این شعار است: «کولاک‌ها را از بین ببرید» با وجود آنکه استالین قصد دفاع از بوخارین را داشت اما خوب می‌دانست که حزب مشتاق است انقلاب را ادامه دهد و کار سرمایه‌داران منفور و طرفداران جدایی حزب از دولت ـ آن خائنان به آرمان مدینهٔ فاضلهٔ بزرگ ـ را بسازد. حتی در آن زمان نیز وقتی حرکات آتی خود را می‌سنجید و برنامه‌ریزی می‌کرد، تردیدی نداشت که وقتی زمان مساعد برای تصفیه حساب با

راستگرایان فرا رسد حزب از او تحسین خواهد کرد. در همین حال تاریخ به جالب‌ترین صورت ممکن در حال تکرار شدن بود: مجازاتهای بیرحمانه‌ای که زمانی زینوویوف و کامنوف برای تروتسکی خواستار شده بودند، اکنون توسط بوخارین متفکر در مورد خود آنها مطرح می‌شد.

چهاردهمین کنگرهٔ حزب از همان ابتدا تا انتها با شگفتی توأم بود. وقتی لنین مجمع قانونگذاری را ردمی کرد، ایجاد سر و صدا و همهمه‌ای از قبل سازمان یافته یکی از حیله‌های او بود. اکنون استالین نیز از این الگو پیروی می کرد. کامنوف بیهوده سعی کرد با فریاد زدن صدای خود را از صدای حاضران هیجان زده بالاتر ببرد: «شما نمی‌توانید مرا وادار به سکوت کنید، اهمیتی ندارد که گروه کوچکی از رفقا صدای خود را چقدر بلند کنند و فریاد بزنند... استالین نمی‌تواند نقش متحد کنندهٔ ستاد مشترك بلشویك‌ها را بر عهده بگیرد. ما با حکومت تك نفره مخالفیم، ما با خلق یك رهبر مخالفیم!» در پاسخ به این سخنان او حاضران جملگی فریاد زدند: «درست نیست! مزخرف است! ما استالین را می خواهیم! استالین!» در جای جای صورت جلسهٔ تندنویسی شده این جمله دیده می‌شود: «صدای حاضران در سالن»، این حاضران می بایست افرادی باشند که در اینجا با سطوح پایین تر حزب یکی شده بودند.

کنگرهٔ دستچین شدهٔ کوبا فقط فرمانبردار نبود. هیأت‌های اعزامی دیگر به صداقت افرادی که در پشت تریبون بحث می کردند، ایمان نداشتند. دیروز زینوویوف و کامنوف در حملهٔ استالین به تروتسکی به او پیوسته بودند و امروز زینوویوف و کامنوف با تروتسکی علیه استالین متحد می شدند. دیکتاتور لنینگراد، زینوویوف که دستهایش به خون آلوده بود، اکنون خواستار دموکراسی بود و همان نمایش عجیبی را که تروتسکی دیکتاتور هنگام تقاضای برقراری دموکراسی به راه انداخته بود، روی صحنه آورد. میکویان[1] مزوّر نمایش را خیلی زیبا و دقیق خلاصه کرده است: «زمانی

1. Mikoyan

که زینوویوف از رأی اکثریت برخوردار باشد خواستار اجرای سیاست مشت آهنین است و هر زمان که از این قدرت محروم باشد مخالف چنین سیاستی است.» شرکت کنندگان در کنگره اکنون می‌دانستند که این فقط یك جنگ قدرت است. دیگر ایده‌ها و طرحها اهمیتی نداشت. بنابراین آنها مشتاقانه از کوبا حمایت کردند چون حداقل ممکن بود امتیازی به دست آورند و پست و مقامی بیابند.

با وجود این، کروپسکایا سعی کرد استقلال خود را حفظ کند. او در حمایت از زینوویوف و کامنوف برآمد و گفت اکثریت همیشه حرف درست را نمی‌زند و شاهد آن نیز شکست لنین در کنگرهٔ استکهلم است. استالین به پشت تریبون رفت و مؤدبانه با نظر کروپسکایا مخالفت کرد و البته بعداً در راهروی سالن کمتر مؤدب بود. مولوتوف می‌نویسد که استالین در مورد کروپسکایا چنین گفته است: «ممکن است او از همان مستراحی که لنین استفاده می‌کرده، استفاده کند، اما این به معنای آن نیست که همه چیز در بارهٔ لنینیسم می‌داند.»

با وجود این در پشت تریبون او مظهر صلح‌دوستی و میانه‌روی بود: «روشهایی نظیر مثله کردن و حجامت مسری و واگیردار هستند. اگر ما امروز یك نفر را گردن بزنیم، فردا یکی دیگر را و... از حزب ما چه باقی می‌ماند؟» این سؤالی بود که استالین صبورِ ما با مهربانی از چهاردهمین کنگرهٔ حزب پرسید. او قطعنامهٔ پیشنهادی لنین در کنگرهٔ دهم را ذکر کرد که در آن از انجام اقداماتی علیه تفرقه‌اندازها سخن به میان آمده بود. از جمله اقدامات پیشنهادی او اخراج از حزب بود که حاضران خشمگین او خواستار اجرای فوری آن شدند. پاسخ او این بود: «کمی صبر کنید، رفقا، این قدر عجله نداشته باشید.» او این نمایش را بازی کرده بود و فعلاً نقشی که برای خودش انتخاب کرده بود این بود که حاضران در کنفرانس را آرام کند و نقش رهبری مدبر، خونسرد و غیره ولی نه تشنه به خون را ایفا کند.

زینوویوف و کامنوف در این کنگره محکوم شدند. این کنگره یك شکست کامل برای آنها بود: ۵۵۹ نفر علیه آنها و ۶۵ نفر موافق آنها رأی دادند و این در حالی

بود که با پایان یافتن این کنگرهٔ مطیع استالین، فریادهایی در تأیید او رأی صادره را همراهی می کرد. سیستم نوظهور او در انتخاب اعضای هیأتهای اعزامی عملکردی شگفت‌انگیز و عالی داشت.

بوخارین و هواداران راستگرای او، خوشحال از اینکه دشمنان را شکست داده‌اند، همگی از این سیستم تحسین کردند؛ درست همان گونه که کامنوف و زینوویوف بعد از شکست دادن دشمن خود، تروتسکی، در کنگرهٔ قبلی از این سیستم تحسین کرده بودند.

این راستگرایان مانند کامنوف و زینوویوف نمی‌دانستند که چه روزهایی در پیش رو دارند. بعدها قوانین بازی روشن خواهد شد: یکی از این قوانین این بود که استالین هر بار با جناحها و افراد مختلفی در قدرت سهیم شود. اما مدت این شراکت فقط از یك کنگره تا کنگرهٔ بعدی بود، چون هر بار او فقط یك حرکت می کرد و یك مهره را جابه‌جا می کرد. تروتسکی در این بحث و جدلهای اخیر هیچ نقشی برعهده نداشت. در حالی که استالین زیرکانه برچسب «مخالف» را روی همپیمانان دیروز خود می‌زد، تروتسکی فقط با زهرخند ناظر بود.

اکنون تروتسکی در سراسر جلسات حزب به خواندن رمانهای فرانسوی می‌پرداخت.

«دندانهایشان را خرد کنید»

استالین در این کنگره برای نخستین بار از دیگر اعضای دفتر سیاسی ممتاز و مجزا گردید. نام او دیگر برحسب حروف الفبا در لیست ظاهر نشد. او کامنوف را از پست ریاست شورای کار و دفاع برداشته بود و اکنون در دفتر سیاسی از اکثریت آرا برخوردار بود. اعضای جدید ـ وروشیلوف، مولوتوف و کالینین ـ از خدمتگزاران فرمانبردار او بودند. او با بخشندگی و مهربانی زینوویوف را فعلاً در پست خود باقی گذاشت اما احتیاط به خرج داد و او را خلع سلاح کرد: زینوویوف کنترل شهر

خطرناك لنینگرادرا از دست داد و حامیان او بیرحمانه از رهبری محلی اخراج شدند. عملیات تصفیه تحت مدیریت سرگئی کیروف[1] (نام مستعار کاستریکوف در حزب)، رئیس جدید شورای لنینگراد انجام گرفت. او شخصی ملایم و پرکار بود که در زمینهٔ دسیسه‌بازی و توطئه‌گری تجربه‌ای نداشت اما از نظر قدرت سازماندهی به امور فردی کارآمد بود و در آن دوران جامعه همین افراد کارآمد را می‌طلبید. کیروف کسی بود که قفقاز را به بلشویك‌ها بازگردانده بود و ردپای یاکوف، پسر استالین را در گرجستان پیدا کرده و به پدرش رسانده بود. استالین با کیروف دوست نزدیك بود. (من فقط یك یادداشت دوستانه و آکنده از عطوفت به خط استالین دیده‌ام و آن جمله‌ای است که در کتابی که به کیروف تقدیم کرده، نوشته است: «تقدیم به دوست و برادر عزیزم، از طرف نویسنده» او برای هیچکس چنین واژه‌هایی را ننوشته است.)

او تروتسکی را نیز در دفتر سیاسی باقی گذاشت چرا که باید حزب را ابتدا به موقعیت جدید رهبران دیروزی عادت می‌داد. بعداً برای این منظور کم‌کم و یکی بعد از دیگری برچسب «جدایی طلب» روی آنها زده می‌شد.

استالین در ابتدا تروتسکی را به پست نسبتاً بی‌اهمیتی در شورای عالی اقتصاد منصوب کرد. این شایعه در مسکو پخش شد که قصد دارد در آیندهٔ نزدیك او را رئیس شورا کند. تروتسکی ابتدا تحت تأثیر این شایعه قرار گرفت و منتظر نوبت شد اما اتفاقی نیفتاد و سرانجام متوجه شد که استالین از او یك احمق ساخته است. او در سراسر سال ۱۹۲۶ بیمار شد و بیماری‌اش نیز اختلال عصبی بود. جوف، سفیر سابق روسیه در آلمان که از دوستان تروتسکی بود از رابطهای خود استفاده کرد و ترتیبی داد که تروتسکی در آن کشور تحت مداوا قرار گیرد و بعد از آن تروتسکی مسکو را ترك کرد.

استالین نیز برای گذراندن تعطیلات به «سوچی» رفته بود و مسکو را

---

1. Sergei Kirov (Kostrikov)

به‌دست مولوتوف سپرده بود. در همین دوره بود که همان گونه که کوبا سایهٔ لنین بود، مولوتوف نیز سایهٔ وفادار استالین شد. اکنون «الاغ سنگی» تقریباً هر روز برای او نامه‌ای به سوچی می‌فرستاد. رهبران مخلوع تحت نظر دایم «ادارهٔ سیاسی دولتی» بودند و فعالیتهای آنها فوراً در نامه‌های مولوتوف به استالین گزارش می‌شد.

استالین با کت شلوار نخی سفیدرنگ و پوتین‌های سیاه سربازی که پاچه‌های شلوارش را در آنها فرو برده بود در اطراف سوچی قدم می‌زد و در این حال ظاهر عجیبی داشت. او برای پیروان وفادارش که با او در تعطیلات بودند توضیح می‌داد: «این چکمه‌ها خیلی مناسب هستند. با آنها می‌توانید چنان به دهان کثیف برخی رفقا لگد بزنید که دندانهایشان بیرون بریزد.» این فقط یك شوخی ساده نبود.

یك روز خبر تکان دهنده‌ای دریافت کرد و آماده شد که دندانهای دشمنانش را خرد کند و بیرون بریزد.

معلوم شد تروتسکی با سلامت کامل از معالجات خارج بازگشته است و مشتاق است ابهامهای سیاسی را رفع کند. زینوویوف و کامنوف از این موضوع مطلع شدند و به او نزدیك گردیدند و پیشنهاد دادند که سه نفری متحد شوند؛ با مردی که آنهمه به او خیانت کرده و آنهمه به او افترا زده بودند متحد شوند! آنها نیز مانند بسیاری از روس‌ها به بیماری خیالبافی شدید مبتلا بودند. فکر می‌کردند فقط کافی است سه نفری با هم در یك جا حاضر شوند و حزب فوراً گذشتهٔ قهرمانانهٔ آنها را به خاطر آورد و پشت سر رهبران سابق خود به حرکت درآید. آنها درك نمی‌کردند که اعضای جدید حزب از مدتها قبل از دست فرمانروای جدید نان خورده‌اند و اکثریت قریب به اتفاق بروکراتهایی که اکنون حزب را اداره می‌کنند، دست نشاندهٔ استالین هستند. همچنین از درك این حقیقت عاجز بودند که در هر صورت کشور ابداً نمی‌خواهد آرمانهای انقلابی آلوده به خون دوباره احیا شوند. واقعیت این بود که آنها فقط می‌توانستند حمایت تعداد انگشت‌شماری از جوانان ایده‌آلیست ومتعصب حزب را جلب کنند. حمله با چنین نیروی اندکی خودکشی بود. با وجود این

استالین تردیدی نداشت که آنها حمله خواهند کرد و غرور اشرافی جریحه‌دار شدهٔ این رهبران سابق بر عقلشان غلبه خواهد کرد.

استالین در حالی که منتظر این حمله بود، در یك سری نامه به افراد مختلف برنامهٔ پذیرایی از آنها با «لگدی در صورت» را تدارك دید:

۲۵ ژوئن. به مولوتوف، ریکوف، بوخارین و دیگر دوستان... گروه زینوویوف اکنون سرچشمهٔ الهام ایده‌های تفرقه جویانه است... این نقش از آنجا به این گروه محول شده که این گروه بیش از هر گروه دیگری با روشهای ما آشناست. [همچنین از این نظر نیز که همین اخیراً در تلاش استالین برای نابود کردن تروتسکی به او پیوسته بودند، با روش او آشنایی داشتند.] و این گروه به طور کلی قوی‌تر از گروههای دیگر است چون کمینترن را در دست خود دارد که نیرویی جدی و خطرناك است. ما باید مشخصاً این گروه را هدف قرار دهیم. اکنون برای متحد کردن زینوویوف و تروتسکی در یك گروه زود است و این کار از نظر استراتژیك نیز درست نیست. بهتر است که هریك را به طور جداگانه سرکوب کنیم.

۳۰ اوت ۱۹۲۶. سلام، مولوتوف. اوضاع به گونه‌ای پیش می‌رود که چاره‌ای جز حذف گریگوری [زینوویوف] از کمینترن نداریم... آیا کمیسار یای خلق در امور خارجی می‌تواند پُستی برای کامنوف بیابد؟

و به این ترتیب در بارهٔ سرنوشت زینوویوف و کامنوف تصمیم گرفته شد. شغل سفارت برای کامنوف درنظر گرفته شد. بلشویك‌های بانفوذی که زمانی همرزم لنین بودند و اکنون گروه اپوزیسیون را تشکیل می‌دادند، به دنیای مستغنی بورژوازی، در عمل به تبعید فرستاده شدند. کرستینسکی،[1] دبیر سابق کمیته مرکزی و عضو دفتر سیاسی به برلین، آنتونوف ـ اووسینکو[2]، از طرفداران

1. N. Krestinsky
2. Antonov-Ovseenko

تروتسکی که در دورهٔ خود سقوط دولت موقت را اعلام کرده بود به پراگ و راکوفسکی[1] که زمانی ریاست دولت اوکراین را برعهده داشت به پاریس فرستاده شدند. پیاتاکوف و پرئوبراژنسکی نیز که از طرفداران تروتسکی بودند راکوفسکی را همراهی می‌کردند. استالین همهٔ دشمنان خود را در تمام کرهٔ زمین پخش کرد: وین، آرژانتین، سوئد، ایران... بگذار مدتی استراحت کنند و از زندگی لذت ببرند، اما فقط برای مدت کوتاهی.

در همین حال کروپسکایا یك بار دیگر تلاش کرد از همرزمهای سابق لنین حمایت کند.

استالین در ۱۶ سپتامبر ۱۹۲۶ در نامه‌ای به مولوتوف نوشت: «بحث با کروپسکایا در حال حاضر نه تنها نامناسب بلکه از نظر سیاسی زیان‌بار است. او تفرقه‌انداز و جدایی‌طلب است.»

استالین بعد از بازگشت به مسکو به شوخی به کروپسکایا هشدار داد «اگر به این کار یعنی شکاف انداختن در حزب ادامه‌دهی بیوهٔ دیگری برای لنین پیدا می‌کنیم.» و مردی که تاریخ جدیدی به حزب داد که در آن همهٔ اعضای بنیانگذار حزب بلشویك شرورترین دشمنان آن تصویر شده‌اند، ممکن بود از عهدهٔ این تهدید نیز برآید. کروپسکایا ترسید و تا آخر عمر نیز این ترس در او باقی بود. استالین او را به جلسات «کمیسیون کنترل مرکزی» می‌فرستاد که در آنجا او مجبور بود بدترین دروغ‌پردازیها علیه یاران سابق شوهرش را تأیید کند.

نبردی سخت و نافرجام

در پاییز همان سال زمانی که استالین هنوز در قفقاز بود مطلع شد آرزویش تحقق پیدا کرده و جناح مخالف در تدارك حملهٔ سختی است. او در

1. K. Rakovsky

۲۳ سپتامبر ۱۹۲۶ در نامه‌ای به مولوتوف نوشت: «اگر تروتسکی واقعاً مجنون شده و قصد دارد در یك ضربهٔ نهایی همه چیز را به خطر اندازد، بدا به حال او.» مخالفان در ماه اکتبر در هسته‌های حزب در کارخانه‌ها به زبان آمدند و خواستار بحث شدند اما فوراً ترسیدند و تصدیق کردند با این کار خود مقررات را نقض کرده‌اند. برای مخالفت با استالین خیلی دیر شده بود چرا که او قبلاً همهٔ «رهبران انقلاب اکتبر» را از دفتر سیاسی بیرون انداخته بود. همچنین زینوویوف دیگر مدیر کمینترن نبود.

از آن به بعد مخالفان دیگر چیزی نداشتند که از دست بدهند. همه به نبرد پیوستند، نبردی سهمگین که در آن محکوم به شکست بودند.

بنابراین یك سال بعد، در آستانهٔ پانزدهمین کنگرهٔ حزب و در آستانهٔ دهمین سالگرد کودتای اکتبر که خود تروتسکی آن را سازماندهی کرده بود و در دولتی که خود او از بنیانگزاران آن بود، تروتسکی مجبور شد برای چاپ کردن برنامه‌های خود یك چاپخانهٔ زیرزمینی تأسیس کند. می‌دانست که نمی‌تواند این برنامه را در کنگره بخواند چون حاضران در کنفرانس ضمن اطلاعات از استالین صدای او را خفه می‌کردند. نیازی به گفتن نیست که ادارهٔ سیاسی دولتی از آنچه که در جریان بود بخوبی اطلاع داشت و این دقیقاً همان چیزی بود که استالین در انتظار آن بود. وجود چاپخانهٔ زیرزمینی به بهانه‌ای برای اخراج فوری حامیان تروتسکی از حزب و دستگیری بسیاری از آنها تبدیل شد. تروتسکی سخنرانی خود را در یکی از پلنومهای عادی کمیته مرکزی ایراد کرد. سخنان او بزحمت قابل سمع بود چرا که رگبار توهین و تهدید حرف او را قطع می‌کرد و تمام سخنرانی با فریاد شعارهایی چون «مرگ بر او»، «او را بیرون بیندازید» و غیره همراه بود. فریادهای مشابهی نیز زینوویوف را از سکو پایین کشید. استالین باید به خود مباهات می‌کرد. سیستمی که او ایجاد کرده بود هر روز دقیق‌تر از روز قبل کار می‌کرد.

مخالفان سپس در ۷ نوامبر تظاهراتی در مسکو و لنینگراد ترتیب دادند. این دو تظاهرات آخرین تظاهرات آشکار علیه رژیم استالینیستی بود. البته ادارهٔ

سیاسی دولتی از قبل از برنامهٔ تظاهرات اطلاع داشت اما اجازه داد تظاهرات طبق برنامهٔ قبلی برگزار شود. در حزب دورهٔ لنین اگر اختلافات حزبی به قضاوت مردم گذاشته می‌شد، این عمل بزرگترین جنایت محسوب می‌گردید. مخالفان به این ترتیب حکم اعدام خود را امضا کرده بودند. و البته استالین که خودش از سازماندهندگان باهوش و زیرك تظاهرات بود، برای همه چیز آمادگی داشت.

صبح روز هفتم نوامبر گروه کوچکی از مردم که اکثر آنها را دانشجویان تشکیل می‌دادند به طرف میدان سرخ به حرکت در آمدند. آنها پرچمهایی حمل می‌کردند که شعارهایی از این گونه روی آنها نوشته شده بود: «بیایید به راست برویم ـ در جناح کولاك‌ها و طرفداران جدایی حزب از دولت» و «زنده باد رهبران انقلاب جهانی: تروتسکی و زینوویوف». ادارهٔ سیاسی دولتی کار خود را خوب انجام داد و بزودی گروه دستچین شده‌ای خود را به ستون تظاهرکنندگان رساندند. صف به «اوخوتنی ریاد» که چندان فاصله‌ای با کرملین ندارد رسید. قرار بود در اینجا از بالکن هتل پاریس سابق تقاضاهای تظاهرکنندگان برای توده‌های غیرحزبی بیان شود. استالین اجازه داد که این برنامه را نیز اجرا کنند. سمیلگا و پرئوبراژنسکی که هر دو از اعضای کمیته مرکزی در دورهٔ لنین بودند، یك نوار پارچه‌ای از بالکن آویزان کردند که روی آن این شعار نوشته شده بود: «بازگشت به دورهٔ لنین». افرادی که درحمایت از مخالفان راهپیمایی می‌کردند فریاد کشیدند: «هورا!» در همین جا گروه «زحمتکشان» فوراً در اعتراض به آنها وارد عمل شدند و سوتهایی را که از قبل آماده کرده بودند به صدا در آوردند و گوجه فرنگی‌هایی را که تصادفاً به همراه داشتند به طرف بالکن پرتاب نمودند. گروهی نیز به رهبری ریوتین[1]، دبیر کمیتهٔ منطقه‌ای حزب با اتومبیل وارد شدند و سعی کردند به زور از درهای قفل وارد ساختمان شوند. در همین زمان یکی از سربازان ارتش سرخ نیز از دیوار بالا رفت و

1. Ryutin

خود را به بالکن رساند و آن نوار پارچه‌ای را پاره کرد. مردم نیز همه می‌خندیدند. ریوتین و همدستان او بالاخره به داخل ساختمان راه یافتند و شروع به حمله به مخالفان کردند. همهٔ این افراد سالها بعد سرانجام به دست استالین به هلاکت رسیدند: مضروبان - سمیلگا و پرئوبراژنسکی - و ضارب - ریوتین - در اردوگاههای استالین جان دادند.

در همین حال فریاد «مخالفان را بزنید» و فریاد بلندترِ «مرگ بر مخالفان یهودی» از طرف جمعیت به گوش می‌رسید. افرادی که در حمایت از مخالفان در تظاهرات شرکت کرده بودند ابتدا مورد ضرب و شتم قرار گرفته و بعد دستگیر شدند.

در زمانی که این وقایع در جریان بود، تدارکات لازم برای گردهم‌آیی بزرگی در تئاتر بلشوی به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب اکتبر در دست تهیه بود. قرار بود بعد از این مراسم آیزنشتاین، کارگردان مشهور سینما، فیلم خود به نام «اکتبر» را به نمایش درآورد. او بموقع برای این کار حاضر نشد. جی. الکساندروف، که در آن زمان دستیار کارگردان بود این طور نقل می کند: «در ساعت چهار استالین به اتاق مونتاژ آمد. به ما سلام کرد و گفت: «آیا تروتسکی هم در فیلم شما هست؟» آیزنشتاین گفت: «بله». استالین بعد از دیدن آن بخش آمرانه گفت: نباید فیلمی که تروتسکی در آن است به نمایش درآید.» بنابراین آیزنشتاین کارگردان بزرگ، برای حذف کردن تصاویر مردی که پدر انقلاب بود، دست به کار شد.

تروتسکی و زینوویوف در ۱۴ نوامبر از حزب اخراج شدند. کمی بعد یکصد سینما به طور همزمان فیلم قوی و انقلابی «اکتبر» را - بدون تروتسکی - به نمایش گذاشتند. کروپسکایا به گرمی آنرا تأیید کرد و در پراودا نوشت: «احساس می کنید هنر تازه‌ای ظهور کرده است و در حال شکل گیری در کشور ماست. این هنر آینده‌ای باشکوه در پیش رو دارد.» حق با او بود. هنر جدیدی ظهور کرده بود و استالین آیزنشتاین و همهٔ دیگر نابغه‌های این هنر را به خدمت خود درآورد.

در پانزدهمین کنگرهٔ حزب در ماه دسامبر در حالی که صدای حاضران در تأیید استالین و ابراز خشم و انزجار نسبت به مخالفان، سخنرانی او را همراهی می کرد، استالین چنین گفت: «ما یك شرط قرار می‌دهیم: مخالفان باید آشکارا و صادقانه در برابر تمام جهانیان دیدگاههای خود را تقبیح کنند. باید اشتباهاتی را که مرتکب شده‌اند برشمرند و مورد مذمت قرار دهند. باید هسته‌های حزبی خود را به ما تحویل دهند و امکان دهند حزب آنها را به طور کامل منحل کند. آنها یا باید این شرایط را برآورده سازند و یا از حزب بیرون روند. اگر فوراً با پای خودشان نروند ما آنها را بیرون می‌اندازیم.» این حرف او صدای فریاد «درست است!» و کف زدن طولانی حاضران را به دنبال داشت.

البته او می‌دانست که همهٔ این رهبران سابق هنوز آمادگی ندارند که در برابر تمام جهانیان از خود انتقاد کنند و آشکارا و صادقانه حامیان خود (یعنی هسته‌ها) را تسلیم ادارهٔ سیاسی دولتی کنند. اما به این ترتیب او این حق را به دست آورد که آنها را «بیرون» بیندازد. کنگره اخراج تروتسکی و زینوویوف و هفتادوچند نفر دیگر از مخالفان را از حزب مورد تأیید قرار داد. از جمله افراد برجسته‌ای که در میان این گروه بودند می توان از پیاتاکوف، رادك و سمیلگا نام برد. کامنوف نیز از کمیته مرکزی حزب اخراج شد. استالین در آن سال با خونسردی تقریباً تمامی مریدان خدایگان لنین را از حزب بیرون کرد. او کار را به همین جا خاتمه نداد. همپیمانان او که رفقای سابق جناح مخالف بودند طی سخنرانیهایی به اقدامات بعدی او نیز اشاره کردند. برای مثال ریاکوف اعلام کرد: «با توجه به شرایطی که جناح محالف درصدد ایجاد آن است... به عقیدهٔ من نمی توانیم تضمین دهیم که در آیندهٔ بسیار نزدیك تعداد زندانیان ما بیشتر نشود.»

حاضران نیز با فریاد و دست زدن بعد از پایان سخنان او در واقع آینده‌ای را که در انتظار خودشان بود تدارك دیدند.

سخنرانی افرادی نظیر ریاکوف به استالین امکان داد از این نیز فراتر رود و

کاری را انجام دهد که اشراف‌زادگان سابق کرملین هیچگاه انتظار آن را نداشتند. همهٔ اعضای اخراجی کمیته مرکزی ـ رادك، سمیلگا، بلوبورودوف، مورالوف، پرئوبراژنسکی، سمیرنوف ـ مانند دورهٔ تزار تبعید شدند. همین افراد فوق‌الذکر در دورهٔ خود اعضای «حزب انقلابیون سوسیالیست» را که در دورهٔ انقلاب هم‌رزم بلشویك‌ها بودند، به تبعید رانده بودند.

لو تروتسکی، نماد زندهٔ انقلاب جهانی نیز به تبعید فرستاده شد. بعد از تظاهرات نوامبر او را از آپارتمانش در کرملین بیرون کردند. تروتسکی ضمن جست‌وجو برای یافتن محلی برای زندگی، نزد دوستش بلوبورودوف، قاتل اعضای خانوادهٔ سلطنتی اقامت داشت. تبعید تروتسکی به بهترین صورت ممکن انجام گرفت. برنامه به این ترتیب بود که ابتدا بوخارین تلفنی تروتسکی را در جریان تصمیم مربوط به تبعید او قرار داد. طبیعتاً تروتسکی به فکر افتاد در روز مقرر شده برای تبعید او تظاهراتی ترتیب دهد. اما استالین نیز برای خود نقشه‌هایی داشت. او به بوخارین دستور داد به «لوه» اطلاع دهد تاریخ عزیمت او دو روز به تعویق افتاده است. سپس، روز بعد «گروه اسکورت» برای بردن او به ایستگاه قطار وارد شد. تروتسکی در اتاق را قفل کرد تا کسی نتواند وارد شود، اما به شکلی که مولوتوف توضیح داده: «آنها تروتسکی را به زور از اتاق بیرون آوردند. دو مرد او را از ساختمان خارج کردند. یکی از این دو نفر پوگودیل، سرپرست محافظان من بود. او مشروب‌خور قهاری بود.»

پسر تروتسکی زنگ همهٔ آپارتمانها را به صدا در آورد و فریاد زد «تروتسکی را بردند!» اما هیچکس از افرادی که در آن ساختمان زندگی می‌کردند در را باز نکردند. اکنون استالین دیگر آنها را خوب آموزش داده بود. آنها تروتسکی را از پله‌ها پایین بردند و بدون آنکه کسی مداخله کند او را سوار اتومبیلی که منتظرشان بود کردند. در ایستگاه قطار پسرش هنوز فریاد می‌کشید و از کارکنان راه‌آهن کمك می‌خواست: «بیایید! ببینید چطور تروتسکی را دارند می‌برند!» اما ایستگاه خالی

بودو کارکنان نیز از جای خود تکان نخوردند. دوران ترو تسکی به سر رسیده بود.

تمام آن کارگران بیسواد و نادانی که با «طرح لنین» وارد حزب شده بودند، با خوشحالی نفس راحتی کشیدند. از این پس دیگر کسی نمی توانست در مورد حزب آنها بگوید حزبی است که «یهودیان بر آن احاطه دارند.» آنها از استالین سپاسگزار بودند و رادك حتی لطیفه‌ای نیز در این مورد ساخته بود: «موسی یهودیان را از مصر بیرون برد و استالین آنها را از دفتر سیاسی بیرون کرد.»

زینوویوف و کامنوف دوباره ترسیدند و توبه کردند. آنها علناً نظراتشان را ضد لنینیستی خوانده و محکوم کردند. زینوویوف در سال ۱۹۲۹ مقام سابق خود را دوباره بازیافت.

بهترین شاگرد

استالین از جمله افرادی بود که در روزهای سوگواری به مناسبت مرگ لنین سخنرانی کرد. این طلبهٔ سابق مدرسهٔ علوم دینی هنوز فن خطابه را از یاد نبرده بود. او در بارهٔ فرامین به جای مانده از خدایگان لنین سخنرانی کرد و وعده داد که آنها را به اجرا درآورد و واقعاً هم بعد از کوتاهترین مدت ممکن آنها را عملی ساخت. لنین قصد داشت همرزمهای قدیمی شورشی را رام و مطیع کند؛ استالین این برنامه را به یك برنامهٔ فوری که باید هرچه سریع تر به اجرا درآید تبدیل کرد. لنین قطعنامه‌ای مخوف را در مورد وحدت حزب از تصویب گذرانده بود، استالین آن را به قانونی آهنین و لازم‌الاجرا تبدیل کرد. در واقع او کاملاً حق داشت که بگوید: «من اعلام می کنم سیستم کنونی حزب دقیقاً همان سیستمی است که در دورهٔ لنین در زمان کنگرهٔ دهم و یازدهم در حزب تثبیت شد.»

اکنون تنها برنامه‌ای که در پیش رو داشتند عبارت بود از کنار گذاشتن ایدهٔ جدایی حزب از دولت و آرام کردن نهایی کشور. به تدریج روسیه تزار جدیدی می‌یافت.

ذهن استالین متوجه آیندهٔ کشوری بود که اکنون به او تعلق داشت. از جمله نخستین اقدامات او تلاش برای برگرداندن و جلب مهاجران بزرگ بود. تماسهایی با گورکی گرفته شد. «نغمه‌سرای بزرگ طبقه پرولتاریا» و «مرغ طوفان انقلاب» هنوز کودتای اکتبر را نپذیرفته بود. او دوست دیروز خود، لنین، را «ماجراجویی» خوانده که «حاضر است به شرم‌آورترین صورت ممکن به منافع پرولتاریا خیانت کند». روزنامهٔ او، «زندگی نوین»، در سراسر سال ۱۹۱۸ تروریسم بلشویك‌ها را محکوم کرده بود. زمانی کوبا در بارهٔ او گفته بود: «انقلاب روسیه تعدادی از مراجع قدرت را سرنگون کرده است و بیم داریم افتخار و عظمت از دست‌رفتهٔ این بزرگان موجب بیخوابی گورکی شود و او را مشتاق پیوستن به این رفتگان گرداند. خوب، حق انتخاب با اوست. انقلاب نه برای مردگان خود دل می‌سوزاند و نه آنها را دفن می‌کند.»

اما گورکی نیز سازش ناپذیر بود. او نمایشنامه‌ای در مورد جنبه‌های کثیف رژیم جدید نوشت. زینوویوف که رئیس شورای پتروگراد بود، همان رفتاری را که «تزاریسم منفور» نسبت به این نویسنده روا داشته بود، با وی کرد: نمایشنامهٔ او ممنوع‌الانتشار شد و مأموران آپارتمان گورکی را تجسس کردند. زینوویوف بند تازه‌ای نیز به این رسم اضافه کرد: او تهدید کرد که افراد نزدیك گورکی را نیز دستگیر کند. اما گورکی عقب‌نشینی نکرد و در روزنامه‌اش نوشت: «این اعمال دقیقاً همان چیزی است که ما از چنین رژیمی انتظار داریم؛ رژیمی که از هرگونه افشاگری می‌ترسد، غیردموکراتیك است، حقوق مدنی اساسی را زیرپا می‌گذارد... و نیروهایی را برای مجازات و سرکوب روستاییان اعزام می‌کند.» زینوویوف روزنامه را تعطیل کرد و لنین مجبور شد از پدر ادبیات پرولتاریایی بخواهد از این نخستین کشور پرولتاریایی بیرون رود. گورکی در سال ۱۹۲۲ ظاهراً برای معالجه روسیه را ترك کرد. اما اکنون که زینوویوف، این دشمن سرسخت او از لنینگراد بیرون شده بود، استالین دستور داد که باید گورکی را متقاعد کنند به کشور بازگردد.

بازگشت «مرغ طوفان انقلاب» به وطن موجب تطهیر و تبرك ظهور رهبر جدید می‌شد. استالین رئیس جدید پلیس مخفی، «گنریخ یاگودا» را مأمور برگرداندن گورکی کرد.

در این هنگام به طور همزمان با شخص معروف دیگری نیز گفت‌وگوهایی در جریان بود او همان «سرگئی پروکوفیوف»[1]، آهنگساز نامی بود که هیچگاه عضو حزب نشد. تحریك او به بازگشت نیز از دیگر عملیات ادارهٔ سیاسی دولتی بود. سرانجام بعد از مشورتهای طولانی پروکوفیوف در ژانویه ۱۹۲۷ تصمیم گرفت به اتفاق همسرش از سرزمین بلشویك‌ها دیدن کند.

به محض ورود او به کشور از پاریس، شخصی به نام «زاکر»[2] به عنوان «ملازم همیشگی» به او معرفی شد. زاکر در تمام مدت همراه پروکوفیوف بود و خود را کارمند «کمیتهٔ اجرایی عالی» معرفی کرد در حالی که در واقع مأمور ادارهٔ سیاسی دولتی بود.

پروکوفیوف و همسرش را به بهترین هتل موجود یعنی متروپل بردند. وی که دوستانش او را «ساده‌لوحی با چشمان خاکستری» می‌خواندند در دفتر خاطراتش نوشته است: «اینجا اتاقی بسیار بزرگ است که مشرف به چشم‌اندازی زیبا از تئاتر بلشوی می‌باشد، اما حمام ندارد و باید با آب پارچ دستها را شست... مردم در خیابانها مهربان و خوش‌خو هستند - آیا اینها همان جانوران وحشی هستند که دنیا را به وحشت انداخته بودند؟ مستخدمهای هتل مانند سایر نقاط جهان انعام می‌گیرند و مؤدب هستند... زاکر در تمام طول سفر من با شور و حرارت فعالیتهای مفید حزبش را توضیح می‌داد. این فعالیتها جالب و از قرار معلوم در سطح جهانی انجام می‌شوند.»

---

1. Sergei Prokofiev
2. Zucker

برنامه ادامه یافت و پروکوفیوف به یك رستوران ویژه برده شد. به شکلی که خودش می گوید «آنجا غذاها فوق‌العاده خوشمزه بود و سرویس نیز مرتب و خوب بود. خوراك قرقاول، دسر خامه‌ای مخصوص و به طور کلی همهٔ چیزهای فراموش شدهٔ روسی را دوباره تجربه کردیم.» وقتی او وارد «کنسرواتوار» شد، ارکستر بانواختن مارش پیروزی از او استقبال کرد. زمانی که به هتل باز گشت «نامهٔ عاشقانه و در واقع شیطانی که شمارهٔ تلفن نویسنده نیز ضمیمهٔ آن بود» به دستش دادند (سازمانِ آگاه از همه چیز، هیچ چیز را نادیده نمی گرفت). در پایان، یکی از دوستان قدیمی به او گفت: «زندگی در اینجا ناممکن است تمام مدت تحت نظر هستی و جاسوسی‌ات را می کنند. شکنجه و عذاب است... از هر شش نفر یکی جاسوس است.»

زاکر سرانجام تصمیم گرفت اعتماد کامل خود به پروکوفیوف را نشان دهد و او را به عنوان میهمان به کرملین ببرد. افرادی که برای شرکت در این دید و بازدید انتخاب شدند تا حد امکان از میان «متفکران» بودند: یکی از دوستان کامنوف، خواهر تروتسکی، همسر کامنوف (خود کامنوف در آن زمان به عنوان سفیر به رم فرستاده شده بود).

خانوادهٔ کامنوف هنوز در کرملین دارای آپارتمانی بودند. پروکوفیوف نوشته است: «سربازان تفنگ به دوش در حالی که سرنیزه‌های آنها در زیر نور آفتاب می‌درخشد، از کاخ کرملین محافظت می کنند.» زاکر به تفسیرهای احمقانه و تعریف و تمجیدهای ضمنی از سیستم ادامه داد: مردی که الآن از کنار ما رد شد وزیر است، اینجا محلی است که لنین این کار یا آن کار را انجام داد، ببین، دمیان بیدنی[1]، شاعر انقلابی اینجا زندگی می کند و... پروکوفیوف می نویسد: «زاکر به من گفت: 'اما زندگی در اینجا خیلی مشکل است. اگر بخواهید مثلاً یك میهمان دعوت کنید... عبور از پست‌های کنترل دردسرآفرین است'. ما را به اتاقی بسیار بزرگ و

1. Demyan Biedny

راحت با مبلمان باشکوه و جاکتابیهای زیبا بردند.

کاخ را طی مراسمی به ما نشان دادند. جوّی آکنده از احترام حاکم بود. اولگا داویدوونا (خواهر تروتسکی) کاملاً سرزنده و شاد بنظر می‌رسید... بعد از آن لیتوینوف (معاون کمیسر امور خارجی) و همسرش به ما پیوستند. آنها هر دو گفتند که عاشق موسیقی هستند. زاکر با زیرکی اشاره کرد که خیلی خوب می‌شود اگر من چیزی بنوازم... نیروهای انقلابی جدید با راحتی و آرامش نشستند و به آهنگهای من گوش دادند.»

این برنامه تا نیمه شب ادامه یافت و در آن هنگام در تاریکی به طرف اتومبیل رفتند. پروکوفیوف می‌نویسد: «همسر لیتونیوف در راهروهای بی‌پایان کرملین کفش‌های گلی‌اش را به دست گرفته بود... شنیدم که گفت: 'چقدر این کاخ آرام و ساکت را دوست دارم.' اگر می‌دانستید که همین کرملین چه جنجالی در جهان برپا کرده بود، این حرف او برایتان جالب به نظر می‌رسید.»

زاکر و همچنین همسر کامنوف هر دو بعدها تیرباران شدند.

اما پروکوفیوف از مشاهداتش راضی بود. او چند بار دیگر نیز بعد از آن از شوروی دیدن کرد و سرانجام در این کشور اقامت گزید. «یاگودا» در مأموریت خود موفق شده بود.

۱۲

کشور در آستانهٔ تحوّل

باز گشت به انقلاب

در آن روزها بسیاری از مردم هنوز عادت نوشتن خاطرات روزانه را که در دوران قبل از انقلاب مرسوم بود حفظ کرده بودند. بسیاری از این دفترهای خاطرات به همراه نویسندگان آنها در دوران ترور ناپدید شدند. تعدادی از اشخاص محتاط نیز نظیر پدر من از ترس دستگیر شدن دفتر خاطرات خود را سوزاندند. بنابراین آثار بازماندهٔ اندکی که از غربال بیرحم زمان گذشته‌اند بسیار باارزش است.

این قطعه از دفتر خاطرات ای. شوتز، آموزگار تاریخ، گرفته شده است: «در استانهای مختلف مردم آشکارا از قحطی سخن می گویند. روستاییان شیوهٔ مخصوصی را از روی غریزه ابداع کرده‌اند که به دیگر نقاط نیز سرایت کرده است. روش آنها این است که غلات را پنهان می کنند و در این کار چنان ماهر و هنرمند هستند که به نظر می‌رسد هیچکس حتی شاید خودشان قادر به پیدا کردن آن نباشد... بنابراین خبرهای حیرت آوری منتشر شده که مثلاً در «اودسا»، مأمورانی را به تجسس برای یافتن نان گمارده‌اند و در قفقاز که انبار غلهٔ کشور محسوب می‌شود، در رستورانها «شام با نان» سرو می‌شود گویا که چیزی معجزه‌آساست.»

استالین سیاست پیشنهادی بوخارین مبنی بر اتحاد با روستاییان را به اجرا درآورده بود و نتیجهٔ آن کمبود نان بود. وقتی روستاییان خود را آزاد احساس کردند از فروش غلات به دولت به بهای نازل امتناع کردند. ارتش که با وجود برقراری صلح در اروپا، مرتباً رو به گسترش بود و همچنین شهرها بدون غذا ماندند.

استالین خود را در اتاق کارش حبس می کرد. در اتاق قدم می زد و پیپ می کشید. قدرت در دستهای او بود و رقبایش سرکوب شده بودند. البته بوخارین ـ که حزب به تمسخر او را بوخکاشکا می خواند ـ رقیب به حساب نمی آمد. دیگر این مسأله که اقدام بعدی چه باید باشد برای استالین وجود خارجی نداشت. بعدها، بوخارین ضمن مرور اختلافات خود با استالین، بحثی اقتصادی با او را در سال ۱۹۲۵ به یاد می آورد. استالین در جریان این بحث گفته بود اگر مدت زیادی روی ایدهٔ جدایی حزب از دولت ریسك کنند، سیستم سرمایه‌داری را بیرون خواهد داد.

البته از نظر او شرط‌بندی روی جدایی حزب از دولت فقط مانوری در مبارزه با تروتسکی و زینوویوف بود و همان‌طور که لنین وصیت کرده بود فقط برای به وجود آوردن یك راه نفس دنبال می‌شد تا در این فاصله حزب بتواند نیرو بگیرد و قوی شود. سؤال اساسی این بود که این نفس گیری و کسب انرژی و قوا باید تا چه زمانی ادامه یابد، چرا که نباید زیاد طولانی شود. استالین با این نظریهٔ چپگرایان مخلوع کاملاً موافق بود که اگر دورهٔ جدایی حزب از دولت زیاد طول بکشد این به معنای پایان عمر رژیم شوروی خواهد بود.

هفتاد سال بعد ماجرای گورباچف یکبار دیگر ثابت کرد که نمی توان یك زندان را از نظر مالی خودکفا کرد. در جایی که کسی حتی از آزادی اقتصادی اندکی نیز برخوردار باشد، حکومت تك‌حزبی نمی تواند دوام آوَرد.

او ضمن قدم زدن در اتاق کارش و راضی کردن خود به شروع عملیات، چشم‌انداز یك کشور بی‌نظیر را در افق می‌دید. کشوری که مدینهٔ فاضلهٔ اقتصادی مارکسیستی را که در سال ۱۹۱۷ در رؤیای آن بودند، با یك دولت مقتدر و توانا

متحد می‌ساخت. این کشور دارای یك بانك و یك طرح اقتصادی واحد می‌بود. روستاییان آن در مزارع اشتراکی به طور منظم متمرکز می‌شدند. هرم قدرت از رهبرانی در سطوح مختلف تشکیل می‌شد که در آن تمامی رهبران در سطح خود قدرتمند بودند. در رأس این هرم «رهبر اعظم» قرار می‌گرفت که سخن او فوراً توسط رهبران سطوح پایین‌تر به اجرا درمی‌آمد. مقررات سختی وضع می‌گردید و مجازاتهای سختی نیز پیش‌بینی می‌شد. منابع عظیم کشور در دست دولت و رهبر اعظم متمرکز می‌شد و او می‌توانست اقتصاد صنعتی و ارتش عظیمی ایجاد کند... و بعد... رؤیای بزرگ لنینیستی، انقلاب جهانی، به وقوع می‌پیوست. «این افکار انسان را به سرگیجه می‌اندازد».

نیروهای لازم برای عملی کردن این تحولات عظیم در دسترس بودند. او در پانزدهمین کنگرهٔ حزب اعلام کرد که کمیته‌های فرمانداری و بخشداری کار مدیریت اقتصادی را برعهده گرفته‌اند. هرم قدرتی که او ایجاد کرده بود ـ دبیرهای حزب در استانها از قدرت کامل و اختیارات نامحدود برخوردار شده بودند ـ یعنی همان «نظام شمشیرداران» بر کلّ حیات کشور احاطه داشت. او می‌توانست اوضاع را به میل خود تغییر دهد و بخوبی می‌دانست که حزب چقدر مشتاق تغییر و تحول است و تعریف و تمجیدهای بوخارین از خرده بورژوازی را با تحقیر نگاه می‌کند. مبارزان حزب در آرزوی روزی بودند که دوباره همان شعارهای دلخواه دورهٔ جنگ سرد را بشنوند: «بکشید!»، «کولاك ها را بکشید!» «کار بورژوازی را تمام کنید!» وینوگرادوف، نویسندهٔ روسی در نامه‌ای به گورکی نوشت: «دو پسر یك کارگر فلزکار مبارز یکی از همکلاسی‌های خود را به زیر تراموای شهری انداخته‌اند چراکه او پسر یك پزشك و از طبقهٔ دشمن بوده است. این یعنی نیروهای اساسی غیرانسانی و دور از اصول انسانیت آزاد شده‌اند و سر به شورش برداشته‌اند.»

اینها همان نیروهای اساسی انقلاب روسیه بودند که استالین دوباره وارد صحنه می‌کرد. او همان خیالبافیهای دورهٔ اکتبر، همان شعارهای قیام انقلابی را

احیا می کرد: «سازش هرگز!»، «جنگ طبقاتی تا پای جان!» رؤیای بوجود آوردن جامعه‌ای که هیچگاه و در هیچ کجا دیده نشده، جامعه‌ای که در آن از روستایی، مغازه‌دار یا خرده بورژوا اثری نیست.

او با ظاهر مبارزهٔ انقلابی برای خودش یك امپراتوری ساخت. حالا از دیدن اینکه روستاییان غلات خود را پنهان می کنند خوشحال می‌شد چرا که شبح قحطی نیروهای او را متحد می‌ساخت. او همان خواسته‌ای را که حزب در انتظار آن بود سرانجام به زبان آورد: بورژوازی قدرت انقلاب کبیر را از یاد برده است، بسیار خوب، به یادش می‌اندازیم که انقلاب هنوز ادامه دارد!

حکم ضبط قانونی غلات مانند حکمی که سالها پیش صادر شده بود، یك بار دیگر از تصویب گذشت. گروههایی از کارگران کارخانه‌ها و مأموران چکا بار دیگر در روستاها پخش شدند. استالین همرزمهای خود را از دفاترشان بیرون کرد و به دنبال مواد غذایی فرستاد. مولوتوف این‌طور نوشته است: «ما غلات را از دست هر کس که چیزی در انبار داشت به زور بیرون می کشیدیم... اول ژانویه ۱۹۲۸ من در اوکراین بودم و مواد غذایی را به مرکز می‌فرستادم که استالین گفت: 'به خاطر کاری که آنجا انجام داده‌ای رویت را می‌بوسم' و اضافه کرد که مشتاق است خودش عازم سیبری شود.»

استالین در ۱۵ ژانویه عازم سیبری شد و از نووسیبیرسك، بارنال و اومسك دیدن کرد. او با خشم و عصبانیت از این سفر بازگشت. در نامه‌ای که کروتوف نوشته این طور آمده است: «استالین از اومسك به روستایی رفت. گفته می‌شود در آنجا تمام وقتش را به سخنرانی تهدیدآمیز برای متقاعد کردن روستاییان به تحویل غلاتشان کرد. زمانی که او در آنجا در حال سخنرانی بوده یکی از روستاییان از جا بلند می‌شود و فریاد می‌زند: 'ای گرجی بدکار، برایمان کمی «لزگی» برقص تا شاید کمی گندم به تو بدهیم' وقتی استالین از سیبری بازگشت حکم را تقریباً صادر کرده بود: اگر کولاك‌ها غلات را به میزان تعیین شده تحویل ندهند، از

اقدامات تأدیبی استفاده خواهیم کرد. او همه را تحت فشار قرار داد و غلات مورد نیاز را به دست آورد.»

آنها جرأت کرده بودند به او بخندند. اما دیگر چنین اشتباهی را تکرار نخواهند کرد. این مردم فقط زبان زور را می‌فهمیدند.

نسخه‌ای از کتاب «ماتریالیسم و نقد تجربه گرایی» اثر لنین را در آرشیو یافتم که متعلق به استالین بوده است. او در صفحهٔ سفید اول کتاب یادداشت جالبی نوشته است: ۱ـ ضعف ۲ـ تنبلی ۳ـ حماقت تنها چیزهایی هستند که می‌توان آنها را خصلت‌های بد و شیطانی خواند. هر خصیصهٔ دیگری جز آنچه که گفته شد، فضیلت، نیکو و پسندیده است.»

مابقی فضیلت است

بوخارین و گروه او به وحشت افتادند: استالین بسادگی به کمونیسم دورهٔ جنگ باز گشته بود.

در واقع او فراتر رفته بود و از تعاونی کردن روستاها حرف می‌زد. او انتظار داشت که بوخارینِ آرام نیز بدون شکوه و ناله تسلیم شود، اما با تعجب دید که بوخارین خشمگین شده است و درگیریهایی به وجود آمد. بوخارین در بهار سال ۱۹۲۸ حامیان خود، ریکوف[1] ـ که در آن زمان ریاست دولت را بر عهده داشت ـ و تومسکی[2] ـ رهبر اتحادیه‌های کارگری ـ را بسیج کرد. آنها طی یادداشتهایی به دفتر سیاسی خطری را که اتحاد پرولتاریا و روستاییان را تهدید می‌کرد یادآور شدند و طبیعتاً از لنین نقل قولهایی کردند. استالین هنوز قصد نداشت بوخارین را نابود کند چرا که خودش در حال انجام یک گردش ۱۸۰ درجه‌ای بود و به بوخارین برای

1. Rykov
2. Tomsky

توضیح این تغییر جهت از دیدگاه مارکسیسم نیاز داشت. او خواستار جلسهٔ فوری کمیته مرکزی حزب شد و شرح مختصری از فرمولی را که برای نخستین بار بود می‌شنیدند ارائه داد. او گفت: «پیشروی به سوی سوسیالیسم بناچار منجر به مقاومت طبقات ذینفع... و تشدید مبارزات طبقاتی می گردد.»

قشر وسیعی از مردم متن سخنرانیهای خسته کنندهٔ سیاسی را نمی‌خواندند و بنابراین متوجه نشدند که حکم مجازات از تصویب گذشته است. در کلمات ساده و بی‌روح او دریایی از خون پنهان شده بود. یکی از همسایگان نزدیک ما که از اعضای قدیمی حزب بود، زمانی برای پدرم توضیح داد که: «وقتی جنگ طبقاتی درمی گیرد ارعاب و ترور لازمهٔ آن است. اگر جنگ طبقاتی تشدید شود ترور نیز باید تشدید گردد.» پدرم حرف او را قبول نداشت و فقط می‌خندید.

جلسات کمیته مرکزی خسته کننده شده بود. بوخارین از تسلیم شدن امتناع می کرد و ریکوف و تومسکی از او حمایت می کردند. استالین در خلوت اتاق کارش سعی کرد با ملاطفت و چرب‌زبانی بوخارین را نرم کند: «من و تو مثل هیمالیا هستیم اما دیگران همه موجوداتی بی‌هویت و کوچکند. بیا با هم به توافق برسیم.» اما بوخارین همچنان روی حرف خود پافشاری می کرد. این متخصص لنینیسم درك نمی کرد که لنین واقعاً چه می گوید. او با تحصیلات اروپایی خود درس اصلی این مکتب را درك نکرده بود در حالی که کوبای بیسواد در آکادمیهای لنینیستی آن را خوب فراگرفته بود: جدایی حزب از دولت و آزاد گذاشتن روستاییان به معنی پایان کار بلشویك‌هاست. حتی یك روز بدون ترور و ارعاب نیز خطرناك بود و دو روز خالی از ترور به منزلهٔ مرگ برای حزب بود. استالین در جلسات دفتر سیاسی کم کم صدای خود را برای بوخارین بالا برد و او نیز فوراً گفته‌های او را در مورد «موجودات کوچك و بی‌هویت» برای دیگر اعضا فاش کرد و امیدوار بود بدین‌وسیله موجب عصبانیت آنها شود. این کار نمایانگر حماقت او بود چون این اعضا واقعاً موجودات کوچك و بی‌هویتی بودند. تنها چیزی که برای آنها

مغنی داشت ترس بود. آنها به خاطر این صراحت تحقیر کننده و رك گویی از بوخارین نفرت داشتند. به طوری که بوخارین بعداً برای کامنوف تعریف کرده، با این حرف او استالین از جا دررفت و بر سر بوخارین فریاد کشید: «دروغ است. این حرف را تو از خودت ساخته‌ای.» و از آن پس در هر جلسه‌ای برنامه با این صحنه‌های شنیع و این طغیانهای هیجان‌انگیز ادامه پیدا می کرد.

بوخارین که در بارهٔ او گفته می‌شد «چون موم نرم است» به مبارزهٔ متقابل ادامه داد. او حتی سعی کرد کالینین و وروشیلوف را نیز به طرف خود بکشد و وعده داد در یکی از جلسات دفتر سیاسی در آیندهٔ نزدیك، استالین را بیرون بیندازد. علاوه‌بر این دو عضو دیگر دفتر سیاسی، ریکوف و تومسکی از هم‌پیمانان او بودند. کالینین بر سر دوراهی قرار گرفته بود. البته چون خودش قبلاً روستایی بود با ایدهٔ تعاونی کردن مزارع مخالف بود. دمیان بیدنی، شاعر پرولتاریا موظف شد که پیرمرد را سر عقل آورد. بیدنی به عنوان شاعر سوگلی حزب در کرملین اقامت داشت و آپارتمان بزرگش، مبلمان زیبای آن، پرستارهای کودکانش، سرآشپز مخصوص و سرپرست مستخدمان چیزی بود که برای نویسندگان گرسنهٔ آن دوره حالت افسانه را داشت. دمیان می‌دانست که در مقابل نعمت‌هایی که به او ارزانی شده بود چگونه سپاسگزاری کند. در اوایل مارس او در مقاله‌ای که در «ایزوستیا» (روزنامه دولت) منتشر شد برخی «مقامات مسن را که با بازیگران جوان دنیای تماشاخانه‌ها» رابطه برقرار کرده‌اند مورد حمله قرار داد. در آن زمان کالُینین با زنی به نام تاتیاناباخ که بعنوان معشوقهٔ او ستارهٔ درخشان تماشاخانه‌ها شده بود، سروسری داشت. کالینین فوراً متوجه شد که این حمله، بیرحمانه و برای او مایهٔ رسوایی است. استالین سلاح جدیدی در دست داشت و آن پروندهٔ ادارهٔ سیاسی دولتی بود. کالینین تسلیم شد و وروشیلوف، این جوان عیاش و خوشگذران نیز بسرعت از تجربهٔ کالینین درس گرفت.

اما فعالیتهای بوخارین هر روز جدی‌تر از روز قبل می‌شد. استالین مطلع

شد که او با یاگودا[1] و تریلیسر،[2] رؤسای ادارهٔ سیاسی دولتی مذاکره کرده و بعد نیز به دیدن دشمن مخلوعش، کامنوف، رفته است. این جریان به ژوئیهٔ ۱۹۲۸ برمی‌گردد. کامنوف در نامه‌ای به زینوویوف نوشت: «بوخارین بشدت عصبی بود و لبهایش از هیجان می‌لرزید.» زمانی کامنوف و زینوویوف، دشمنان خونین تروتسکی به دیدن او رفته بودند و اکنون بوخارین، دشمن سرسخت آنها به دیدنشان می‌آمد و او نیز خواستار همپیمان شدن بود و اختلافات گذشته را بی‌اهمیت می‌دانست. بیایید علیه کوبا با هم متحد شویم!

کامنوف گفته‌های بوخارین در بحث را به این شکل خلاصه کرده است: «استالین نوادهٔ چنگیزخان است. او دسیسه‌گر بی‌پروایی است که همه چیز را به خاطر حفظ قدرت فدا می‌کند... او تئوریهای خود را تغییر می‌دهد تا از دیگری راحت شود... ما چنان شدید درگیر شدیم که یکدیگر را دروغگو خطاب کردیم، و غیره... اختلافات ما و استالین به مراتب بسیار جدی‌تر از اختلافات سابق ما با شماست... برای ما بسیار بهتر است که زینوویوف و کامنوف را در دفتر سیاسی داشته باشیم تا استالین را.» او در ادامهٔ سخنان خود به توضیح ایدهٔ جدید استالین که موجب اختلافات آنها شده می‌پردازد: «ایدهٔ استالین این بود که سرمایه‌داری با استفاده از درآمد مستعمرات خود رشد می‌کند. ما فاقد مستعمره هستیم و هیچکس به ما وام نمی‌دهد. بنابراین باید به کمکهای دریافتی از روستاییان متکی باشیم. استالین می‌داند که با مقاومتهایی مواجه خواهد شد. تئوری او این است که با رشد و توسعهٔ سوسیالیسم، مقاومت در برابر آن نیز توسعه خواهد یافت.»

کامنوف: نیروهای شما از چه کسانی تشکیل شده است؟

بوخارین: خودم، ریکوف، تومسکی و اوگلانوف[3] [رهبر بلشویک‌های

1. Yagoda
2. Trilisser
3. Uglanov

مسکو]. لنینگرادی ها هم اکثراً با ما هستند اما می ترسند. وروشیلوف و کالینین در آخرین لحظه ما را ناامید کردند. ظاهراً چکیست های میانه‌رو (نامی که او روی اعضای معمولی کمیته مرکزی گذاشته بود) از استالین طرفداری خواهند کرد.

او بنا به دلایلی از میان افراد مقتدر یاگودا و تریلیسر را حامی خود معرفی کرد. ممکن است به برکت وجود یکی از این حامیها ـ یاگودا ـ بوده که خبر مربوط به این ملاقات با کامنوف همراه با متن گفت‌و گوهای آنها فوراً به دست استالین رسیده است.

کامنوف متوجه شد که بوخارین و دوستانش ناتوان و درمانده‌اند و همان‌طور که خودش زمانی بود، آنها نیز بی تجربه و ناشی هستند. او نوشت که لحن کلام بوخارین نمایانگر تنفر شدید او از استالین و قطع رابطهٔ کامل آنهاست. او از بوخارین می‌پرسد: «چه بر سر ما خواهد آمد؟» بوخارین پاسخ می دهد: «او سعی می کند با واگذاری پست‌های مهم، ما را بخرد تا به او در خفه کردن خودمان کمك کنیم.»

بوخارین بی تجربه اشتباه می کرد. کامنوف از مدتها قبل منتظر نزدیك آمدن استالین بود. گذشته از هر چیز استالین اکنون برنامهٔ کامنوف و زینوویوف را در پیش گرفته بود. ماجرای بوخارین فقط به آتش دامن می‌زد. بوخارین محکوم به نابودی بود و همپیمان شدن با او به جایی نمی‌رسید. چرا باید کامنوف کسی را که تا چندی قبل تشنه به خون آنها بود نجات می‌داد؟ بهترین کاری که در حال حاضر می‌باید انجام می‌داد این بود که به محض بیرون رفتن بوخارین استالین را در جریان این ملاقات قرار دهد.

در هر صورت بوخارین از زمان عقب‌افتاده بود. استالین به کمك رهبران سابق نیاز نداشت چرا که براحتی می توانست بدون کمك آنها راستگرایان را خفه کند. کامنوف از انتظار تماس استالین را کشیدن خسته شد و خودش در ماه دسامبر به دیدن وروشیلوف رفت. او مدت دو ساعت به تعریف و تمجید از سیاستهای کمیته مرکزی پرداخت، ولی وروشیلوف یك کلمه هم پاسخ نداد.

استالین برای آخرین تصفیه حساب با رهبران سابق، تروتسکی را در ماه

ژانویه ۱۹۲۹ از روسیه تبعید کرد. همان‌طور که زینوویوف نیز نوشته است، هیچکس باقی نمانده بود که به این کار اعتراض کند، استالین نشان داد که خصلت مزاح گویی را از دست نداده است: تروتسکی که خود را یك لنینیست واقعی می داند با کشتی بخاری به نام «ایلیچ» از روسیه رفت. چرا استالین او را نکشت؟ چون تروتسکی را زنده می‌خواست و در بازیهای آینده به وجودش نیاز داشت. تروتسکی در مرکز فعالیتهای ضدانقلابی قرار می گرفت و استالین می توانست دشمنان خود را به تماس داشتن با تروتسکی متهم کند. به این ترتیب تروتسکی طعمه‌ای می‌شد که استالین به کمك آن‌می توانست قربانیان آینده را به دام بیندازد. این شطرنج‌باز ماهر، همیشه چند حرکت جلوتر را نیز مدنظر داشت. فعلاً لازم بود که با بوخارین تصفیه حساب کندو از طریق تروتسکی دست به کار شود.

در سال ۱۹۳۸ بوخارین در آستانهٔ اعدام نامه‌ای به این مضمون برای استالین فرستاد: «یك بار در تابستان ۱۹۲۸ که با هم بودیم به من گفتی: می‌دانی چرا با تو دوست هستم؟ چون تو اهل دسیسه‌بازی نیستی. این‌طور نیست؟ من جواب دادم بله. و این حرف را زمانی زدم که در همان موقع با کامنوف مذاکره پنهانی داشتم.» بوخارین بیچاره نمی‌دانست که بلافاصله بعد از این مذاکرات پنهانی استالین از چند منبع مختلف گزارشهای مربوط به آن را دریافت کرده است. او به این دلیل از این متفکر بدبخت پرسید که آیا اهل دسیسه‌بازی هست یا نه که او را در تنگنا قرار دهد. و وقتی مرد بینوا که از نگرانی دیوانه شده بود دروغ گفت، استالین به خود حق داد که از این دروغگو و خائن متنفر باشد.

ادارهٔ سیاسی دولتی نیز ترتیبی داد که نسخه‌ای از متن گفت‌وگوهای بوخارین و کامنوف به دست تروتسکی برسد. استالین می‌دانست تروتسکی از بوخارین متنفر است و به او رحم نمی کند و فوراً این اطلاعات را منتشر می کند، طبق معمول این محاسبات استالین درست از آب درآمد. تروتسکی به محض خارج شدن از کشور این متن را منتشر کردو آن حربه‌ای را که استالین در طلب آن

بود در اختیارش گذاشت. او به این ترتیب به استالین امکان داد از تماس راستگرایان و اسلافشان در جناح مخالف سخن گوید.

در اینجا استالین حامیان تازه‌ای یافت. رادك و دیگر طرفداران تروتسکی اکنون می‌توانستند شرافتمندانه تسلیم شوند. گذشته از هر چیز، استالین جناح راست را هدف گرفته بود. باید از استالین حمایت می‌شد و جناح چپ حزب قبل از دیگران وارد عمل شد. آنها مجبور بودند برای بازگشت به کشور ابتدا تروتسکی، این رهبر ناپدید شده را قربانی کنند. رادك ضمن مطرح کردن این موضوع برای طرفداران تبعید شدهٔ تروتسکی نوشت: «ما خودمان را تبعید و زندانی کرده‌ایم. من با تروتسکی قطع رابطه کرده‌ام و اکنون ما دشمنان سیاسی یکدیگر به شمار می‌رویم.»

«باید باور کنید که سفید سیاه است»

چرا این تغییر دیدگاه و خیانت به یکدیگر این‌قدر برای آنها راحت بود؟ ریاتاکوف که زمانی از طرفداران مهم تروتسکی بود و بعدها استالینیستی سرسخت شد با این توضیح خود والنتینوف را مبهوت کرد: «به خاطر حزب باید ظرف ۲۴ ساعت تمام اعتقادات خود را تغییر دهی و به خودت بقبولانی که سفید سیاه است.» همه چیز به خاطر حزب! وقتی استالین، طلبهٔ سابق، حزب را «نظام شمشیرداران» خواند دقیقاً همین دستورالعمل را در ذهن داشت: ماهیت مقدس حزب. تروتسکی نیز در دکترین خود همین نظریه را بیان کرد: «همیشه حق با حزب است.» حزب آنها مثل کلیسا پاك بود حتی اگر افرادی که در خدمت آن بودند مرتکب اشتباه می‌شدند. حزب مانند کلیسا بر اساس مکتوب مقدسی بنیانگذاری شده بود ـ در مورد آن، متون مارکسیستی مقدس همان مکتوب مقدس آن بود ـ که هیچگاه اجازه نمی‌داد حزب به طور کلی مرتکب اشتباه شود یا اعضای گناهکار آن تغییری در ماهیت مقدس حزب ایجاد کنند.

بنابراین، اصلِ «همه چیز به خاطر حزب» به آنها اجازه می‌داد به خودشان

خیانت کنند و خود را در مقابل استالین - رهبر حزب مقدس - کوچك نمایند.

سیل نادمان سرازیر شد و استالین سخاوتمندانه اجازه داد چپگرایانِ نادم از تبعید به کشور باز گردند. پیاتاکوف، سمیلگا، راکوفسکی، بلوبورودوف و دیگر اعضای برجستهٔ حزب تروتسکی را محکوم کردند و به حزب باز گشتند. نفوذ آنها و نیرویشان برای استالین در آن سال بسیار مفید بود. مورخان آن سال را «سال تحول بزرگ» می‌خوانند.

قبلاً در سال ۱۹۲۵ زمانی که استالین با همدستی راستگرایان، کامنوف و زینوویوف را در لنینگراد مورد حمله قرار می‌داد، سرگئی یسنین، شاعر روسی در هتل آنگلتر خودکشی کرده بود. در روسیه شاعران پیامبر هستند. یکی از تجسمات همیشگی یسنین مردی سیاه و وحشتناك بود. این شاعر روستایی بزرگ حتی در آن زمان نیز نزدیك شدن استالین را احساس می کرد. اکنون ساعت موعود فرا رسیده بود. مرد سیاه خود را برای نابود کردن روسیه یا به قول یسنین، «روستای روسی قدیمی» آماده می کرد.

از آوریل ۱۹۲۹ این تغییر و تحولات حالت رسمی یافت. سال تحول بزرگ شروع شده بود. بزرگترین تجربهٔ قرن بیستم که خونریزیهای بی‌پایانی در پی داشت آغاز گردید. اما وقتی آینده‌ای بزرگ و درخشان در پیش روی آنها قرار می گرفت، خونریزی اهمیتی نداشت. استالین می خواست از راههای انقلابی و در کوتاهترین زمان ممکن به آن برسد. خیلی سریع مقاومت روستاها درهم شکسته شد و بخش قابل ملاحظه‌ای از طبقهٔ متوسط روستایی نابود شدند. دیگر روستاییان در «کلخوز» - مزارع اشتراکی - جمع شدند. کار بی‌پاداش افرادی که به این ترتیب گردهم آمده بودند، سرمایه‌ای کلان برای سرمایه گذاری عرضه می کرد. استالین می توانست اقتصاد صنعتیِ عظیمی ایجاد کند و قصد داشت در کوتاهترین زمان ممکن به این هدف برسد. او کارگران را وادار می کرد که دستمزد گرفتن و همچنین تعطیلات را فراموش کنند. شور انقلابی - این مهم بود! آنچه که در آینده

در انتظار کشور بود جز فقر و محرومیت بیسابقه و حوادث صنعتی ناگوار نبود. علت این حوادث سرعت سرسام‌آور برنامه‌های صنعتی بود که نه ماشین آلات فرسوده و نه کارگران گرسنه قادر به تحمل آن نبودند. او می‌دانست زمانی مردم ناراضی و ناراحت هستند که منبع رنجهای خود را نشناسند، بنابراین، ضمن دلسوزی برای هموطنان خود تصمیم گرفت از قبل، عامل بدبختی‌ها و مصایب را به مردم معرفی کند. باید گناه را به گردن «دشمنان» بیندازند و این توضیح همیشگی روسیه برای تمام محنت‌های ملت بود. او به خاطر داشت که در جنگ جهانی اول بعد از شکست ژنرالهای نالایق در نبرد، دولت تزار چگونه بسرعت توضیحی مقبول و باور کردنی یافت و جاسوسها را مسئول شکست معرفی کرد! مردم نیز با خوشحالی آن را باور کردند. او توضیح جدیدی اندیشید: معادل مدرن جاسوسها می‌توانست مهندس‌ها باشد. خرابکاران! کارشناسانی که در دورهٔ تزار آموزش دیده بودند طبیعتاً از دیکتاتوری پرولتاریا متنفر بودند و سعی داشتند در کار آن اخلال به وجود آورند. او می‌توانست روی تنفر جاهلانهٔ توده‌های کم‌سواد از قشر تحصیلکرده و روشنفکر حساب کند. نتیجهٔ کار نیز چیزی بود که شعار آن به شعار دلخواه و موردعلاقهٔ عوام تبدیل گردید: «بکُشید!»

استالین با نزدیك شدن به مرحلهٔ تغییر و تحول مجبور بود کشور را در رعب و وحشت مداوم غرق کند. فقط ترس می‌توانست بهانه‌ای برای افراطهایی باشد که پیشاپیش انجام می‌گرفت و موجب تنزل مردم به سطح خدمتکاران مطیع می‌گردید و این چیزی بود که لازمهٔ انجام تغییرات بزرگ بود. استالین برای برداشتن ماسك این «خرابکاران» به ادارهٔ سیاسی دولتی متوسل شد چرا که اکنون پلیس مخفی بتدریج کنترل کامل و قوی روی اذهان عمومی به دست آورده بود.

بازیهای گلادیاتوری

این دوره سرآغاز پدیده‌ای بینظیر بود و نخستین نمونه از دادگاههای

نمایشی در قرن بیستم پا به عرصهٔ وجود گذاشت.

در حالی که دههٔ سوم قرن به پایان خود نزدیك می‌شد، زندگی فلاکت‌بار شده و گرسنگی بر همه جا حاکم بود. در همه جا گلهٔ انبوهی از مردمان کثیف و ژنده به چشم می‌خورد. مهاجران روستایی شهرها را به تصرف خود درآورده بودند. مردمی که با دست خود آب بینی را تمیز می‌کردند در یك اتاق همراه با بچه‌های خود می‌خوردند، می‌خوابیدند و زندگی می‌کردند. آپارتمانهای بزرگ اشراف به مسافرخانه تبدیل شده بود که حدود ده خانواده را در خود جای می‌داد. هر روز صبح اعضای خانواده‌های مختلف نیمه‌برهنه در جلوی دستشویی صف می‌کشیدند و در همین حال به گفت‌وگو می‌پرداختند. موضوع همیشگی گفت‌وگو محاکمهٔ خرابکارانی بود که ادارهٔ سیاسی دولتی شجاعانه نقاب از چهرهٔ آنها برمی‌داشت. داستانهای کارآگاهی که در دادگاهها نقل می‌شد و مجازاتهای سنگینی که تعیین می‌گردید به زندگی اسف‌بار مردم معمولی تنوع بخشیده بود. محاکمات در واقع گونه‌ای ویژه از بازیهای گلادیاتوری رومی بود.

رذل زیرک

ریاست ادارهٔ سیاسی دولتی بر عهدهٔ ویاچسلاو منژینسکی[1] بود. او مردی عیاش و خودخواه بود که در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمده و در جوانی به جنبش انقلابی پیوسته بود. او در سال ۱۹۰۹ در یکی از روزنامه‌های حزب انقلابیون سوسیالیست، لنین را «یسوعی سیاسی» توصیف کرده بود. وقتی بعد از انقلاب فوریه منژینسکی با بلشویك‌ها دوست شد لنین نیز همینطور صمیمانه از او تعریف کرده بود: «محدودهٔ کار ما چنان وسیع است که برای هر رذل زیرك و با استعدادی کار وجود خواهد داشت.»

1. Vyacheslav Menzhinsky

بعد از انقلاب اکتبر او کمیساریای خلق در امور مالی شد اما چنان هرج و مرج و بی‌نظمی به راه انداخت که بسرعت از کار بر کنار شد. سپس در سال ۱۹۱۹ لنین ناگهان به خاطر آورد که منژینسکی وکیل است و برای او جای مناسبی در میان مقامات ارشد چکا یافت. او درست حدس زده بود. «رذالت» در کار پیچیده و دشوار جاسوسی و نفوذ در جناح مقابل بسیار باارزش بود. جاسوسی نوعی بازی فکری بسیار تخصصی بود. باوجودی که منژینسکی در تمام فعالیتهای وحشتناك دوران ترور سرخ دست داشت اما با بیزاری تمام از حضور در اتاقهای شکنجه و مراسم اعدام خودداری می‌کرد. استالین بعد از آنکه به دبیر کلی حزب منصوب شد با این مرد عجیب رابطهٔ نزدیکی برقرار کرد. از آنجاییکه جرژینسکی که رسماً رئیس چکا بود در عین حال چندین وظیفهٔ دیگر نیز برعهده داشت، منژینسکی رئیس مقتدر سرویس مخفی بلشویك‌ها شد و بعد از مرگ جرژینسکی، استالین او را رئیس چکا کرد.

گنریخ یاگودا از خدمتگزاران باوفای منژینسکی بود. یاگودا به پیشوای خود کمك کرد روش‌های خود را توسعه دهد و بتدریج جاسوسی به روش کار همیشگی چکا تبدیل شد. منژینسکی مسئول شروع کردن بازی جدید و گیج کننده‌ای برای جلب اعتماد دشمنان بود. او به کمك یك سازمان ضد بلشویك جعلی که توسط چکا تأسیس شده بود یکی از آشنایان قدیمی را اغوا کرد که به روسیه باز گردد. این شخص همان بوریس ساوینکوف، تروریست افسانه‌ای حزب انقلابیون سوسیالیست بود. او که در دورهٔ انقلاب یکی ازعموهای تزار و برخی از وزرای او را ترور کرده بود بعداً به دشمن سرسخت بلشویك‌ها تبدیل شد. بالاخره ساوینکوف بعد از مذاکرات طولانی با منژینسکی اعلام کرد که اکنون فقط رژیم شوروی و نه دیگری را به رسمیت می‌شناسد. به خاطر این اعلامیهٔ حساس او منژینسکی حکم اعدام ساوینکوف را لغو کرد و در مجازات تعیین شده تخفیف داد و ظاهراً وعده داد که در آینده مورد عفو قرار گیرد. در سال ۱۹۲۶ اعلام شد ساوینکوف خودکشی

کرده اما کمی قبل از آن خودش به پسرش اینطور هشدار داده بود: «اگر شنیدی که من آسیبی به خود وارد کرده‌ام، باور نکن.» منژینسکی این قانون را خوب می‌دانست: می توانی دشمنت را ببخشی اما باید قبل از آن او را از بین ببری.

در دورهٔ منژینسکی بود که تعداد زیادی از جوانان تحصیلکرده و خودنما وارد ادارهٔ سیاسی دولتی شدند. در گذشتهٔ آنها همه چیز بود جز پرولتاریا بودن. همهٔ آنها افراد بیرحمی بودند که کار و مقام خود را و ترقی پیدا کردن در آن را به دوستان و حتی خانوادهٔ خود ترجیح می‌دادند و برای ارتقای مقام از هیچ اقدامی فروگذار نمی کردند. فناتیک‌های واقعی که همچنان در رؤیای انقلاب جهانی بودند به کار کردن در کنار این افراد ادامه می‌دادند ولی از آنها متنفر بودند.

استالین در سال ۱۹۲۷ جشن باشکوهی ترتیب داد و حزب و کل کشور دهمین سالگرد تولد چکا را که اکنون ادارهٔ سیاسی دولتی نام داشت و «شمشیر انقلاب» در تأدیب مخالفان بود، جشن گرفتند. اکثر افرادی که در تجربهٔ اکتبر ۱۹۱۷ شریك منژینسکی بودند و به او در امر بنیانگذاری این مؤسسه کمك کرده بودند، از قدرت بر کنار شده و اکنون خود این افراد تحت نظر ادارهٔ سیاسی دولتی قرار داشتند، اما منژینسکی هنوز در جایگاه خود باقی مانده بود. سخنرانیهای پایان‌ناپذیری ایراد شد و ستایشهایی که قبلاً از ادارهٔ سیاسی دولتی شده بود نقل گردید. کسی که سخنان او بسیار خوشایندتر از دیگران بود، متفکر متفکران، نیکلای بوخارین بود. او گفت: «ادارهٔ سیاسی دولتی بزرگترین معجزهٔ دوران را تحقق بخشیده است... این سازمان موفق شده ماهیت و سرشت مردم روسیه را تغییر دهد.»

حق با او بود. برای نخستین بار در روسیه خبررسانی برای پلیس یك خصلت پسندیده اعلام شد و پلیس مخفی به قهرمان تبدیل گردید. در مراسم مذکور منژینسکی به جای آنکه همان‌طور که انتظار می‌رفت به ایراد سخنرانی بپردازد فقط این چند کلمه را گفت: «بزرگترین امتیاز چکا این است که می‌داند چگونه دیگران را ساکت نگه دارد.» او این جمله را گفت و بعد از خنده‌ای، صحنه را ترك کرد.

اما در سالهای ۲۹ـ۱۹۲۸ منژینسکی احساس کرد باد کم کم تغییر جهت می‌دهد و به طرف دیگری می‌وزد. تا چندی قبل خط رسمی این بود که همهٔ دشمنان اصلی رژیم نابود شده‌اند، اما اکنون این قفقازی در کرملین رسماً اعلام می‌کرد که دشمنان ما نه تنها نابود نشده‌اند، بلکه به میلیون‌ها نفر سر می‌زنند. واضح بود که رهبر تصمیم گرفته سالهای ترور سرخ را احیا کند، اما وظیفهٔ عظیمی که در پیش روی منژینسکی قرار می‌گرفت، به هیچوجه برایش جالب توجه نبود. او بعد از مرگ همسرش بیمار و افسرده شده بود. استالین این خستگی و افسردگی را در او حس کرد و علاقه‌اش را به او از دست داد. وقتی دادگاههای نمایشی شروع شدند، منژینسکی یاور او بود، اما از اواخر سال ۱۹۳۰ همکاری او با یاگودا، معاون کمیسر نزدیك و نزدیك‌تر شده بود.

در سال ۱۹۳۰ یکی دیگر از همرزمهای قدیمی لنین توسط استالین از کار برکنار گردید. این شخص چیچرین[1]، کمیساریای خلق در امور خارجی و دوست نزدیك منژینسکی بود. او که زمانی بلشویك و از نوادگان خاندان ناریشکین ـ مرتبط با خاندان رومانوف ـ بود مردی عجیب و انزواطلب بود که دوست داشت خود را در آپارتمانش حبس کند و چندین روز به نواختن آهنگهای موتزارت محبوبش بپردازد. استالین لیتوینوف[2]، دشمن پر انرژی چیچرین را جانشین او کرد. منصوب کردن یك یهودی به سمت وزارت خارجه همچنین به استالین امکان می‌داد اتهامات مربوط به ضد یهودی بودن را رد کند. علاوه‌بر این، او به فکر تجدید روابط با آمریکا بود.

منژینسکی بیشتر به دیدن چیچرین می‌رفت و در حالی که او به نواختن آهنگهای موتزارت می‌پرداخت، منژینسکی نیز ساکت می‌نشست و گوش می‌داد.

1. Chicherin
2. Litvinov

او می‌دانست که آپارتمانش گوشهای زیادی در همه جا دارد. در آن زمان منژینسکی فقط گاهی و آن هم به مدت کوتاهی در محل کار خود حاضر می‌شد و بیشتر اوقات در خانه می‌ماند و متون فارسی قدیم را مطالعه می‌کرد تا بتواند اشعار عمرخیام را به زبان اصلی بخواند.

استالین دیگر او را به کرملین احضار نمی‌کرد اما نمی‌توانست اجازه دهد از کار باز نشسته شود چون از خیلی چیزها خبر داشت: منژینسکی فقط به صورت اسمی تا سال ۱۹۳۴ رئیس ادارهٔ سیاسی دولتی بود و در این سال یاگودا این یادگار عجیب عصر لنین را ظاهراً مسموم کرد.

در این زمان همکاری استالین با یاگودا شدت بیشتری یافت. گنریخ یاگودا این پیشرفت و ترقی خود را مدیون خانوادهٔ سوردلوف بود. سوردلوف بزرگ که از تاجران ثروتمند نیژنی نووگرود بود و واقعاً به انقلاب اعتقاد داشت و با ساختن مُهر برای اسناد جعلی به انقلابیون کمک کرده بود. طبیعتاً پسر او، یاکوف، نیز خودش به انقلابیون پیوسته بود و نخستین رئیس غیررسمی دولت در روسیهٔ بلشویک شده بود.

یاگودا در کودکی برای سوردلوف بزرگ پادویی می‌کرد. پیرمرد به او کمک کرد تا درس بخواند و داروساز شود. او بعدها از این مهارت خود خوب استفاده کرد.

بعد از انقلاب اکتبر یاگودا در چکا مشغول به کار شد. او هنوز به خانوادهٔ مقتدر سوردلوف چسبیده بود و همسرش نیز با خود یاکوف نسبت داشت. زمانی که هنوز بیست و خرده‌ای سال سن داشت از سران سازمان مقتدر ادارهٔ سیاسی دولتی بود. این یاگودا بود که در نخستین سالهای حیات رژیم شوروی شبکه‌ای از خبرچین‌ها را در سراسر کشور مستقر کرد. در دورهٔ یاگودا این فرمول لنین که هر عضو حزب باید مأمور چکا باشد توسعه پیدا کرد و اکنون هر شهروندی مأمور چکا بود. دعوت از هر شخص برای خبرچین شدن نشانهٔ اعتماد حزب به او بود.

واقعه‌ای بینظیر: دادگاههای نمایشی

در سالی که آن جشن پرشکوه سالگرد تأسیس چکا برگزار شد، چندین نفر از مهندسهای معادن دونباس دستگیر و به خرابکاری محکوم شدند. تحقیق یا بهتر بگوییم تمرین برای رویداد نمایشی باورنکردنی در سراسر سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ ادامه داشت. بازپرسهای یاگودا در برخورد با متهمانِ سرگردان فوق‌العاده بی‌پرده عمل می کردند. این افراد سرگردان و گیج بودند چون طبیعتاً در آغاز محاکمه اتهامات را تکذیب می کردند اما به آنها گفته می‌شد اعتراض به جایی نخواهد رسید و هیچکس حرف آنها را باور نمی کند پس بهتر است همکاری کنند. به این مهندسهای بیچاره گفته می‌شد در بطن اتهامات جعلی وارد شده به آنها هدف ایدئولوژیک متعالی قرار دارد. سوسیالیسم به گونه‌ای که در آن زمان در حال پیشرفت و استقرار بود در گذشته همتایی نداشت و انتظار می‌رفت اعتراف متهمان مبنی بر خرابکار بودن موجب تحریک خشم مردم علیه سیستم سرمایه‌داری گردد و آنها را علیه دشمنان واقعی هشیارتر سازد و بر باروری و سوددهی نیروی کارگر بیفزاید. به مهندسین وعده داده شد در صورت اعتراف کردن به اتهامات زنده خواهند ماند.

نخستین نمایش در ۲۰ ماه مه ۱۹۲۸ در مسکو ترتیب داده شد که همان محاکمهٔ خرابکاران معادن دونباس بود. در جریان این محاکمه پنجاه و سه نفر مهندس در مقابل دادگاه حاضر شدند. بخش مربوط به اعضای سیاسی سفارتخانه‌ها در جایگاه تماشاچیان جای خالی نداشت و خبرنگاران روزنامه‌های سراسر جهان نیز در محاکمه حضور داشتند. این نمایش موفقیت آمیز بود: همهٔ متهمان به گناهان خود اعتراف کرده و با شوروشوق طلب عفو کردند و حتی خود را از گروه وکلای مدافع جدا کردند. بیشتر به نظر می‌رسید که در وخیم‌تر کردن موقعیت خود و تشدید اتهامات در واقع با دادستان عمومی، کریلنکو، رقابت دارند. روشنفکران دنیادیده فوراً نامی برای این محاکمه انتخاب کردند و آن را «داستانهای

دادستان کریلنکو» خواندند. (کریلنکو (۱۸۴۴-۱۷۶۹) در واقع اسوپ، - «داستانسرای یونانی» - روسیه بود.)

دادستان عمومی خواستار مجازات اعدام برای بیست‌ودو نفر شد اما به دلیل همکاری متهمان فقط پنج حکم اعدام صادر گردید. پنج نفر بیگناه کشته شدند، اما در مقابل اهداف جهانی حزب جان آنها چه اهمیتی داشت؟ استالین توانست در یکی از جلسات رسمی کمیتهٔ مرکزی به نتیجه گیری لازم برسد. او گفت: «واضح است که ما با تشدید جنگ طبقاتی مواجه هستیم. لزومی به گفتن نیست که این قبیل مسائل در آینده قطعاً تکرار خواهند شد.» این حرف در واقع نوعی دستور بود: در تمام کارخانه‌ها جست‌وجو برای یافتن خرابکاران شروع شد.

پایان کار راستگرایان

نبرد با بوخارین و راستگرایان در سراسر سال ۱۹۲۹ ادامه یافت. ریوتین، از اعضای راستگرای کمیته مرکزی متعاقباً این توصیف را از شخصیت رهبرش ارائه داد: «بوخارین به عنوان یك رهبر سیاسی حتی ارزش انتقاد را هم ندارد... او با هوش است اما دوراندیش نیست. صادق و امین اما ضعیف است. بسرعت به دام مرگ می‌افتد و قادر به مبارزهٔ طولانی با دشمن خطرناك نیست. زود می‌ترسد و نمی‌تواند مردم را رهبری کند بلکه خودش را نیز دیگران باید هدایت کنند.» با وجود این بوخارین خوب مقاومت کرد و مبارزه را ادامه داد. استالین دلیل اصلی این سرسختی بوخارین را حدس زد. ادارهٔ سیاسی دولتی به او اطلاع داده بود که مارکسیست‌های جوان «مؤسسهٔ پرفسورهای سرخ» به طور مرتب با بوخارین در آپارتمان پوستیشوف، از دبیرهای کمیته مرکزی، با بوخارین ملاقات می‌کنند. این جوانان خود را پیروان مکتب بوخارین می‌خواندند. زمانی که پوستیشوف از مسکو دور بود همسرش که در مؤسسهٔ مارکس - انگلز کار می‌کرد آپارتمان را در اختیار این جوانان قرار می‌داد. بوخارین بعد از هر جلسهٔ دفتر سیاسی به آنجا می‌رفت تا

دربارهٔ سخنرانیها و کارهای متهورانه‌اش برای آنها حرف بزنند. بوخارینِ نازک دل و حساس از سخنان تحسین آمیز این مارکسیست‌های جوان بویژه زنان جوان لذت می‌برد. استالین پیش خود گفت بگذار فعلاً هر کار می‌خواهد انجام دهد. مقاومت بوخارین اکنون باعث چرخیدن چرخ آسیاب او می‌شد. استالین نیزه‌های صاعقه‌گون خود را یکی بعد از دیگری به سوی جناح راست پرتاب می‌کرد و به این ترتیب به جو ارعاب و ترور شدت می‌بخشید. او در هر پلنومی برای نابود کردن بوخارین تلاش می‌کرد و البته اقداماتش مؤثر نیز بود چرا که بوخارین را به وحشت انداخت. بعد از آن تلاشهایی در جهت آشتی و مصالحه انجام گرفت. بوخارین و تومسکی که تا چندی قبل او را «چنگیزخان» نامیده بود اکنون از دوستی با رفیق استالین حرف می‌زدند. در پلنوم بعدی استالین یادآوری کرد که چگونه بوخارین به دیدن کامنوف رفته و چگونه «آن عضو وفادار و بی گناه حزب» توصیه کرده که دونفری باید ترکیب دفتر سیاسی را تغییر دهند.

در ماه نوامبر ۱۹۲۹ راستگرایان علناً تسلیم شدند. ریکوف از طرف همهٔ آنها به زبان آمد و گفت که اکنون همگی از خط کلی حزب، ایدهٔ نابود کردن کولاک‌ها، و سیاستی که همین دیروز بوخارین آن را «استثمار نظامی ـ فئودالی روستائیان» خوانده بود، پیروی می‌کنند. اما استالین این اعلامیهٔ آنها را رضایت‌بخش تشخیص نداد. آنها باید تا مدت مدیدی در آینده در ملأ عام دست و پا می‌زدند. در همین زمان او بوخارین را از دفتر سیاسی بیرون انداخت. راستگرایان در سراسر کشور مورد حمله قرار می‌گرفتند، در جلسات کارکنان کارخانه‌ها محکوم می‌شدند و در مؤسسات آموزشی، کودکستانها و حتی در مراسم مختلف تقبیح می‌شدند.

راستگرایان و خرابکاران به نوبت نفرین و لعنت می‌شدند. رادیو از صبح تا شب از ناسزاگویی دست نمی‌کشید. محاکمه‌ها نیز یکی بعد از دیگری بدون وقفه تشکیل می‌شد. گروهی از اشراف‌زادگان قدیمی در صومعهٔ «ترینیتی» و «سنت

سرگئوس» که مهمترین صومعه در تمام روسیه بود دستگیر شدند. آنها که از خانهٔ خود بیرون شده بودند و جایی نیز کار به آنها داده نمی‌شد مجبور شدند در این صومعه پناه بگیرند. آنها در اینجا در موزهٔ صومعه کار می کردند و در مدرسهٔ دینی آن تدریس می‌نمودند. اکنون آنها را بعنوان خرابکار مورد حمله قرار داده و دستگیر کردند.

سرنوشت مذهب

از همان ابتدای قدرت یافتن رژیم بلشویك مذهب همواره مورد حمله قرار داشت. ت. سامسوئوف، سرپرست بخش سرّی چکا در ۴ دسامبر ۱۹۲۰ در نامه‌ای به جرژینسکی نوشت: «کمونیسم و مذهب منحصر به فرد هستند... هیچ دستگاهی جز چکا قادر به نابود کردن مذهب نیست. چکا در نقشه‌های خود برای تضعیف کردن کلیسا اخیراً توجه خود را روی کشیش‌های مختلف متمرکز کرده است. فقط از طریق آنها و به وسیلهٔ کار طویل المدت و وسیع و همراه با پشتکار می توانیم موفق شویم کلیسا را به طور کامل نابود کنیم و از روی زمین برداریم.»
استالین، این طلبهٔ سابق کلیسا در تلاش برای ساختن جامعه‌ای جدید با مذهبی جدید از دستور العمل ایلیچ پیروی نمود. او پرسنل کلیسا را بدقت زیر ذره‌بین قرار داد. ادارهٔ سیاسی دولتی همیشه در کنار کلیسا بود. استالین دستور داد طبق وصیت لنین ساختمانهای کلیساها نابود شوند.

کلیسای معروف سنت پاراسکوی که در قرن هفدهم ساخته شده بود و در «اوخوتنی ریاد» قرار داشت منهدم گردید. در حالی که ناقوس بزرگ کلیسا که بیش از ۹ تن وزن داشت به زمین انداخته می‌شد مردم کنجکاو با چشمان حیرتزده تماشا می کردند. پنج هزار نفر از مردم با شور و شوق در نابود کردن صومعهٔ سنت سیمون شرکت کردند. اما نقطهٔ اوج عملیات نابود کردن دسته جمعی «کلیسای مسیح ناجی» به وسیله چندین هزار نفر از مردم بود. این کلیسا بزرگترین عبادتگاه در مسکو بود و استالین به عنوان یك حرکت سمبلیك تصمیم گرفت در محل این معبد

مسیحی بزرگترین معبد رژیم جدید برپا شود. کاخ شوراها با مجسمه‌ای غول‌پیکر از خدایگان لنین در محل این کلیسا ساخته شد.

کلیساهایی نیز که خراب نشدند به انبار تبدیل گردیدند. در مدرسه به بچه‌ها گفته می‌شد که برای آتش‌بازی تمثال قدیسین را به مدرسه بیاورند و به آنها پوسترهایی از لنین داده می‌شد تا به جای تمثالها بیاویزند. روزنامه‌ها نامه‌هایی را چاپ می‌کردند که در آنها اعلام شده بود برخی از کشیش‌های سابق با مذهب کاملاً قطع رابطه کرده‌اند. این شعار که مذهب افیون ملتهاست در همه جا دیده می‌شد.

آغاز تحولات عظیم

در سراسر سال ۱۹۲۹ کشور در حال فراهم آوردن تدارکات لازم برای پنجاهمین سالگرد تولد استالین در دسامبر بود یا اگر دقیق‌تر بگوییم خود را برای جشن تولد افسانه‌ای که استالین برای خودش ترتیب داده بود آماده می‌کرد. هزاران هزار مقاله در بارهٔ رهبر محبوب نوشته شد. به افتخار سالگرد این میلاد بزرگ کارخانه‌ها موفقیت‌های بیسابقه‌ای را گزارش دادند. رادیو با جنجال و هیاهو تبریکات رسیده را جار می‌زد. در یك بیمارستان روانی در مسکو، کوچین، پرفسور پنجاه و سه سالهٔ ریاضیات که عقل خود را از دست داده بود بدون وقفه در مدح رهبر فریاد می‌زد و فقط برای سر دادن رگبار نفرین علیه خرابکاران از مدح رهبر دست می‌کشید.

استالین در پنجاهمین سال عمرش می‌توانست اندکی مکث کند و دستاوردهایش را بررسی و جمع‌بندی کند. آخرین رفیق همرزم لنین از کادر رهبری بیرون انداخته شده بود. در این زمان و در طول مراسم سالروز تولدش بود که ویژگی مطلق بودن قدرت او در برابر همگان خودنمایی کرد. قرار بود در کنگرهٔ بعدی مراسم تاجگذاری او رسماً اعلام شود. شوتز در خاطراتش نوشته است: «همه انتظار واقعه‌ای هیجان‌انگیز را در کنگره داشتند... رهبر بر همه چیز سلطه می‌یافت.»

او پاسخ کوتاهی برای تبریکات صادر کرد: «به تمام سازمانها و رفقایی که به من تبریك گفته‌اند... من تهنیت‌های شما را در واقع خطاب به حزب بزرگ طبقهٔ کارگر می‌دانم که مرا در تصور و بطن خود خلق کرد و پرورانده.»

او به عمد از این زبان که مخصوص کتاب مقدس است ـ «در بطن و تصور خود خلق کرد» ـ استفاده نمود. این جمله نشان می‌داد که او زادهٔ یك زن نیست بلکه از بطن حزب به دنیا آمده است. وقتی او در واقع تزار شد مصمم گردید خدا نیز بشود. یك تثلیث بلشویکی و یك خدای سه سر در حال ظهور بود: مارکس، لنین و استالین؛ خداهای روی زمین.

رهبران شکست خوردهٔ راستگرا سعی کردند با او صلح کنند. بوخارین و تومسکی در شب اول ژانویه ۱۹۳۰ با بطریهای شراب برای عید دیدنی وارد آپارتمان استالین شدند. آشتی انجام گرفت: او هنوز به «بوخارین کوچولو» نیاز داشت چرا که تئوریسین کارآمدی که با بوخارین قابل مقایسه باشد نداشت و گذشته از هر چیز آنها هر دو هیمالیایی بودند.

استالین سالگرد تولد خود را برای شروع تحولات جدید برگزید. زمانی که او به اتفاق خانواده‌اش، دشمنان زبون شده و نوکران چاپلوس خود در حال جشن گرفتن سال نو بود. تدارکاتی در سرزمین پهناور و یخ‌زدهٔ روسیه در دست انجام بود. واگن‌های باری ویژه در ایستگاههای راه‌آهن آمادهٔ بارگیری بودند. این واگنها که قبلاً برای حمل رمه از آن استفاده می‌شد اکنون منتظر حمل انسانها بودند.

در اواخر سال ۱۹۲۹ کمی قبل از روز تولدش استالین مقاله‌ای تحت عنوان «سال تحولات بزرگ» به چاپ رساند. او در این مقاله وظیفهٔ خطیری را که در پیش رو داشتند «نابود کردن طبقهٔ کولاك» توصیف نمود. دولتی در قرن بیستم برای نابود کردن اتباع خودش که روی زمین کار می‌کردند برنامه‌ریزی می‌کرد. همراه با کولاك‌ها باید روستاهای روسیهٔ قدیم نیز نابود می‌شدند. انقلاب به روستاییان زمین داده بود و اکنون آنها باید زمین‌ها را پس می‌دادند و گله‌های خود را نیز تقدیم

می کردند تا مورد استفادهٔ همگان قرار گیرد. آنها باید یاد می گرفتند که به جای واژهٔ «مال من» - واژه‌ای بسیار عزیز در قلب روستایی - بگویند «مال ما». روستاییان مرفه‌تر یا همان کولاك‌ها طبیعتاً از این ایده‌ها خوششان نمی آمد و مانع اجرای برنامه می‌شدند. بنابراین برای صرفه‌جویی در وقت استالین تصمیم گرفت انقلابی عمل کند و براحتی آنها را از میان بردارد. او مولوتوف وفادار را در رأس کمیسیونی برای فیصله دادن به مسأله و قطعی کردن راه‌حل قرارداد. مولوتف نیز با پشتکار و بیرحمانه زحمت کشید و به نتیجه رسید.

کمیسیون در مدت کوتاهی طرحی را برای نابود کردن کامل کولاك‌ها تنظیم نمود. آنها را به مناطق دوردست شمالی، اورال، قزاقستان و سیبری فرستادند. کوندراتیوف، یوروفسکی و چایانوف که اقتصاددانان برجستهٔ عصر خود بودند توصیه کردند که از کولاك‌ها - که اغلب قویترین و سخت‌کوش‌ترین روستاییان بودند - در کار شخم زدن زمینهای بایر و کشت کردن در آنها استفاده شود: اجازه دهید زمینهای لم‌یزرعی را که صحرانشینان قزاق رها کرده‌اند در درازمدت اجاره کنند. آنها متوجه نبودند که نگرانی فعلی او از مسائل اقتصادی نبود. او هدفی سیاسی را مدنظر داشت: نابودی کامل یك طبقه از اقشار مردم روسیه. فرمول تکاچوف انقلابی حاکم شده بود: «باید از خودمان بپرسیم چه تعداد نیروی انسانی لازم داریم و همان تعداد را زنده نگه داریم.»

در ماه فوریه مولوتوف و کمیسیون او کولاك‌ها را به چند گروه تقسیم کردند. نخست کولاك‌های ضدانقلابی فعال که باید به اردوگاه فرستاده شوند یا تیرباران شده و اعضای خانواده‌شان به دورافتاده‌ترین نقاط اعزام گردند. کولاك‌های ثروتمندی که جزء گروه اول نبودند، گروه دوم را تشکیل می‌دادند. آنها نیز به مناطق لم‌یزرع و دورافتاده تبعید می‌شدند. گروه سوم نیز روستاییانی بودند که دارایی زیادی نداشتند. این افراد از خانه‌های خود بیرون شده و خارج از محدودهٔ مزارع تعاونی اسکان داده می‌شدند.

هیچکس نمی‌دانست دقیقاً چه افرادی در چه گروهی قرار می‌گیرند. امکان نداشت که با قاطعیت گفت که چه کسی «کولاك» است و کولاك‌ها را از روستاییان متوسط جدا کرد. روستاییان ثروتمند بدبخت در برابر ادارهٔ سیاسی دولتی، مقامات حزب و بالاتر از همه، در مقابل روستاییان فقیر و بدجنس کاملاً بی‌دفاع بودند. روستاییان مرفه داوطلبانه دارایی‌های خود را به «کلخوز» تسلیم می‌کردند و به افراد مسئول التماس می‌کردند که نام آنها را در گروه کولاك‌ها ننویسند. اما گدایان روستایی تنبل و بیعار انتقام خود را می‌گرفتند. اربابان جدید سنگدل و بی‌شفقت بودند. واریکیس از اعضای کمیته مرکزی که در کمیسیون مولوتف نیز عضو بود با رضایت نوشته است: «کولاك‌زدایی با مشارکت فعال فقرا در جریان است. فقرا به تعداد زیاد کمیسیونها را همراهی می‌کنند و گله‌ها و سایر دارایی‌های کولاك‌ها را توقیف می‌نمایند. آنها به ابتکار خود شبها در مدخل ورودی روستاها نگهبانی می‌دهند تا کولاك‌هایی را که تلاش می‌کنند فرار کنند دستگیر نمایند.»

در سراسر کشور در حالی که زنان گریه و زاری می‌کردند و ضجه می‌زدند، مردان بدبختِ آنها را سوار گاری می‌کردند و زیر نظر مأموران ادارهٔ سیاسی دولتی از روستا بیرون می‌بردند. مردم حیرت‌زده، از دور، خانه‌های خالی را که قرنها محل زندگی خانواده‌های آنها بوده نگاه می‌کردند. آنها زندگی‌ای را پشت سر خود برجای می‌گذاشتند که هیچگاه در آینده نمی‌دیدند.

کمیسیون مولوتوف پنجاه هزار خانوار کولاك را به سرزمینهای دوردست شمالی تبعید کرد. «کمیتهٔ منطقه‌ای شمالی» گزارش داده بود که فقط بیست هزار خانوار را می‌تواند پذیرا شود: کلبه‌های فاقد وسایل روشنایی و گرمازا هنوز آماده نشده بود. پاسخ تلگرافی استالین به این مشکل این بود: «کمیته مرکزی نمی‌تواند با تصمیمی که مانع اجرای طرح تصویبی حزب برای اسکان این افراد است موافقت کند.» این نیز یکی دیگر از تلگرافهای اوست: «نووسیبیرسك. به دبیر کمیتهٔ منطقه‌ای سیبری: اقدامات اولیهٔ لازم برای پذیرش بیش از ۱۵ هزار خانوار

کولاك در ماه آوریل را انجام بدهید». تلگرامهایی از این قبیل به تمام کمیته‌های منطقه‌ای و استانی ارسال شدند. نقشهٔ استالین به طور کامل و جامع به اجرا در آمد. واگنهای باری مردم را در دشتهای لخت، بیابانی قحطی‌زده که سیمهای خاردار بدور آن کشیده بودند، پیاده می کردند. یك طبقهٔ کامل جامعه در حال نابود شدن بود.

کمیسیون نیز کار خود را خوب انجام داد. اعضای آن شاهزادگان جدید استالین، دبیرهایی که استالین منصوب کرده بود و رهبران حزب بودند که همگی در استانهای خود بسیار مهم و بانفوذ به شمار می‌رفتند. البته یاگودا، نمایندهٔ ادارهٔ سیاسی دولتی نیز در کنار آنها بود. مولوتوف رئیس سابق این کمیسیون در سن نود سالگی این طور گفته است: «ما در کار تعاونی کردن مزارع بسیار موفق بودیم... من شخصاً مناطقی را که کولاك‌ها در آنجا اسکان داده می‌شدند مشخص می کردم... حدود ۴۰۰ هزار نفر به تبعید فرستاده شدند.» کاسیور که عضو جدید دفتر سیاسی بود و در این کمیسیون نیز عضویت داشت در یکی از جلسات کمیسیون گفت: «ما باید ضربه‌ای واقعاً نابودکننده به کولاك‌ها وارد آوریم.» کیروف نیز در گزارشهای خود توصیف‌های جامعی از ستون تراکتورها که گور کولاك‌ها را می کندند می‌فرستاد. کیروف نمی‌دانست گورها فقط برای کولاك‌ها نیست و افراد دیگری از جمله خود او در کنار کولاك‌ها دفن خواهند شد.

کیروف، کاسیور و واریکیس همگی به هلاکت رسیدند. نود درصد از اعضای کمیسیون (نوزده نفر از بیست و یك نفر عضو آن) بزودی قربانی عملیات تصفیه‌سازی استالین شدند و در گورهایی بی‌نشان جای گرفتند. اما در حال حاضر آنها با اراده و پشتکار سرگرم نابود کردن دیگران بودند. قطارها یکی بعد از دیگری روستاییان را در واگنهای مخصوص حمل رمه به نقاط دورافتاده می‌بردند. روی سقف واگنها نورافکن قرار داده بودند و در داخل واگن‌ها نیز نگهبانانی با سگ مراقب اسرا بودند.

روستاییان بیچاره و آن دسته از روستاییان طبقهٔ متوسط که زنده ماندند در

مزارع گروهی گردهم آورده شدند. رمه‌هایی که کولاك‌ها با دقت و مراقبت پرورش داده بودند، خانه‌های محکم و زیبای آنها، اموال و دارایی‌هایی که طی قرنها جمع شده بود، پولی که در بانکها پس‌انداز کرده بودند ـ همه و همه تحویل کلخوز شد. کلخوز با اختلاس خونین داراییهای مردم پا به عرصه وجود گذاشت.

همهٔ سازمانهای وابسته به حزب با شتاب و شور و شوق اهداف خود را وسیع‌تر کرده و برای تکمیل کردن طرح تعاونی کردن مزارع در کوتاهترین زمان ممکن وارد عمل شدند. طبیعتاً باید از اصل عضویت داوطلبانه تعریف و تمجید می‌شد. یا بعبارت دیگر همان‌طور که در آن زمان به شوخی می گفتند، «عضویت داوطلبانه ـ اجباری» رایج شده بود. ادارهٔ سیاسی دولتی روستاییان را با آوای موسیقی و سرود در دسته‌های بزرگ به کلخوزها هدایت می کرد. رهبران محلی حزب می‌دانستند که یا باید کارت عضویت حزب را تسلیم کنند و یا طرح تعاونی شدن مزارع را به صورت صددرصد به اجرا درآورند. مولوتوف در سنین پیری جوکی را که در آن زمان بین مردم رایج بود بازگو کرد: «چطوری از دست شپش‌ها باید خلاص شد؟» ، «فقط کافی است روی سرت بنویسی 'کلخوز' تا همهٔ شپش‌ها فوراً پا به فرار بگذارند.»

شورشهایی نیز به وقوع پیوست. شورشی خونین که در جریان آن رؤسای کلخوز و مأموران تام‌الاختیار ادارهٔ سیاسی دولتی کشته شدند، در منطقهٔ ریازان شعله‌ور شد. این قیام وحشیانه سرکوب شد. (در همان زمان بود که خواهرِ پرستار من، پاشای زیبا و قدبلند، به شهر آمد. من که نیمه بیدار بودم شنیدم پاشا در اتاق بغلی به مادرم گفت که چگونه کلبه‌اش را آتش زده تا دست آن شیاطین به آن نرسد.)

فرونشاندن شورش کار ارتش سرخ بود. اما استالین می‌دانست که این عملیات روی ارتشی که عمدتاً از پسران روستایی تشکیل شده چه تأثیری خواهد داشت. او هنوز کشور را کاملاً رام نکرده بود که مجبور شد به چنین موضوعاتی بیندیشد. بنابراین مقاله‌ای تحت عنوان «موفقیت گیج کننده» نوشت. او توضیح داد:

«به نظر می‌رسد یورش داوطلبانهٔ توده‌ها برای پیوستن به کلخوز موجب گیج شدن برخی از رفقا شده و بر شور و حرارت آنها در انجام وظیفه افزوده است. این رفقا گاهی با زور دیگران را وارد مزارع تعاونی نموده‌اند و بدتر آنکه روستاییان طبقهٔ متوسط را با کولاك‌ها اشتباه گرفته‌اند. البته ظاهر کار نشان می‌دهد که همهٔ این رفقا از طرفداران پنهانی تروتسکی هستند و عمداً سعی دارند در کار تعاونی کردن مزارع اختلال ایجاد کنند.» استالین آنها را مسئول انحراف از خط صحیح خواند و موجی تازه از محاکمات کشور را در بر گرفت و این بار «محاکمهٔ افراطیون بداندیش» در میان بود. استالین ماهرانه فشار رعب و وحشت را حفظ نمود.

در این زمان پاپ «پیوس یازدهم» تصمیم گرفت برای مسیحیان اعدام شده در روسیه مراسم دعا برگزار کند. در همان روزی که پاپ برای این مراسم دعای جهانی تعیین کرده بود، استالین حکمی را «در مورد تحریف خط حزب در جنبش کلخوز» منتشر نمود. بار دیگر همه چیز به گردن «آنها» انداخته شد: منحرفین بداندیش و افراطی ظاهراً به زور کلیساهایی را بسته بودند.

با وجودی که کشیش‌ها و راهبه‌ها از تبعید به کشور باز گردانده نشدند و با وجودی که تا پایان سال ۸۰ درصد از کلیساهای روستاها بسته شدند، مردم از دوباره باز شدن تعدادی از کلیساها به دستور استالین خوشحال و راضی بودند. او با مهارت تصویر مورد علاقهٔ مردم روسیه را دوباره در اذهان زنده کرد: تصویر تزار خوب و مهربان با وزرای بدطینت و اهریمنی.

حتی بعد از «موفقیت گیج کننده» نیز نابودی روستاییان مرفه تشدید شد. کاروان مردم شامل کودکان و زنان و افراد پیر از سراسر کشور به صورت مرحله به مرحله به سوی تبعیدگاهایشان درحرکت بود. قطارها از مردمی که از سرما و تشنگی در حال مرگ بودند، پر شده بود. بچه‌ها در طول سفر می‌مردند و یا توسط مادرانشان به قتل می‌رسیدند تا از رنج و درد خلاص شوند. طبق آمار رسمی (که کمتر از میزان حقیقی است) ۲۴۰ هزار خانوار دیگر نیز تا سال ۱۹۳۳ از موطن

خود به تبعیدگاه فرستاده شدند. این تجربهٔ انقلابی عظیم موفقیت آمیز بود. طبقه‌ای که لنین آنقدر از آن متنفر بود، یعنی طبقهٔ روستاییان مرفه و خوشبخت، دیگر وجود خارجی نداشت.

تمامی این جریانها با محاکمات نمایشی همراه بود. در تابستان ۱۹۳۰ اتومبیل‌ها در مسکو و سراسر مناطق اطراف آن می گشتند. پلیس متفکران وروشنفکران را دستگیر می کرد. یاگودا عملیات وسیع تازه‌ای در دست اجرا داشت. گلهای سرسبد روشنفکران ـ اعضای هیأت علمی دانشگاهها، دانشمندان و علمای برجسته، تکنولوژیست‌ها، پرفسورها، اقتصاددانانی چون چایانوف[1]، کوندراتیوف[2]، یوروفسکی[3] و دیگران ـ همه دستگیر شدند. از جمله مهمترین افرادی که به خرابکاری متهم شد، رامزین[4]، متخصص معروف دیگهای بخار و مدیر مؤسسهٔ ترمو-تکنیك در مسکو بود. ادارهٔ سیاسی دولتی همچنین اعلام کرد سازمان تروریستی مقتدری را کشف کرده که حدود ۲۰۰ هزار نفر عضو زیرزمینی دارد و مدعی شد یك حزب زیرزمینی به نام «حزب صنعتی» توطئه‌ای را برای گرفتن قدرت در دست تهیه داشته است.

دستگیر شدگان به همه چیز اعتراف کردند. در بارهٔ اینکه چگونه از آنها اعتراف گرفته شد ـ چگونه با بازجویی شبانه روزی، اجازه ندادن خواب و غیره مورد شکنجه قرار گرفتند ـ دهها جلد کتاب نوشته شده است.

یك چیز که تا عصر حاضر ناشناخته مانده بود میزان مداخلهٔ استالین در این کار بود، فقط حالا و پس از خواندن اسناد جدید می توانم با اطمینان بگویم که او شخصاً خودش این محاکمات را ترتیب می داده است و باید گفت چه کارگردان

---

1. Chayanov
2. Kondratiev
3. Yurovsky
4. M. Ramzin

خوبی بوده است! او با دقت تمام روی جزئیات این نمایش بزرگ کار کرد و حتی نقش بازیگران را به آنها دیکته نمود.

نویسنده! نویسنده!

۲ ژوئیه ۱۹۳۰. از استالین به منژینسکی. بسیار محرمانه. شهادت رامزین جالب است. توصیه‌های من: یکی از مهمترین و حساس ترین علل برای خلع رامزین (در آینده) را مسأله مداخله قرار بده. چه زمانی تاریخ این مداخله بوده و چرا در سال ۱۹۳۰ به تعویق افتاده است؟ آیا به این علت به تعویق افتاده که لهستان هنوز آمادگی نداشته یا آنکه احتمالاً رومانی آماده نبوده است؟ همچنین چرا آنها تاریخ مداخله و کودتا را تا سال ۱۹۳۱ به تعویق انداختند؟ آیا می توانستند آن را تا سال ۱۹۳۲ به تعویق اندازند؟

در این نمایش ساختگی به متهمان گفته می‌شد که امپریالیست‌ها محرمانه در تدارك مداخله‌و کودتا در جمهوری شوروی هستند. متهمان با اعتراف به شرکت خود در برنامهٔ مداخلهٔ خارجی، به طور اتوماتیك آن را خنثی می نمودند و کشور را نجات می‌دادند. از آنها خواسته می‌شد به خودشان تهمت بزنند و به گناه ناکرده اعتراف کنند و در مقابل، البته، مجازات خفیف تری به آنها وعده داده می‌شد. رامزین موافقت کرد در دادگاه اعتراف کند که حزب او از طرحهای سرمایه‌داران برای مداخله و توطئه علیه شوروی استقبال کرده است. اما برای استالین هنوز لازم بود که «شهادت جالب» رامزین را تقویت نماید: نکته اینجا بود که هیچگونه مداخله و توطئه‌ای در میان نبود و او کاملاً می‌دانست که چنین چیزی هیچگاه به‌وقوع نخواهد پیوست. بنابراین او اکنون توضیح متفاوتی برای اینکه چرا این مداخله هنوز انجام نگرفته بود و چرا انجام نخواهد گرفت توصیه می کرد. همهٔ متهمان مثل رامزین عاقلانه رفتار نکردند. استالین با ناراحتی و خشم این تقاضا را مطرح کرد: «آقایان کوندراتیوف، یوروفسکی، چایانوف و غیره که زیرکانه سعی دارند از اتهام

مداخله بگریزند، باید با زور به میدان مبارزه آورده شوند. ما این موضوع را به یکی از بخشهای کمینترن واگذار می کنیم. سپس وسیع ترین عملیات ممکن را علیه مداخله به اجرا درمی آوریم و به این ترتیب هر گونه تلاش برای مداخله را در یك یا دوسال بعدی ناممکن و غیرعملی می‌سازیم که این برای ما خالی از اهمیت نیست. فهمیدید؟!» بنابراین همه چیز فقط ابتکار محض بود و به وسیله او ابداع شده بود تا به «اهدافی نه چندان بی اهمیت» برسد. این حقیقت که یاران بی‌قرار کوندراتیوف بیگناه بودند، اهمیتی نداشت.

اینکه چگونه این متفکران با زور به میدان مبارزه کشیده شدند و مورد حمله واقع گردیدند چیزی است که ما فقط می توانیم در بارهٔ آن حدس بزنیم. در هر صورت اوامر استالین به اجرا درآمد.

استالین در یادداشتی برای مولوتوف نوشت: «تا حالا باید رونوشت شهادت جدید کوندراتیوف به دستت رسیده باشد. یاگودا آن را به همراه خود آورده بود تا به من نشان دهد. فکر می کنم همهٔ این بیانیه‌ها باید بین تمام اعضای کمیته مرکزی توزیع شود. وجود نقشه‌های سرمایه‌داران برای مداخله و همچنین حاکم بودن جوّ قلعه‌ای ـ در ـ محاصره از ضروریات حکومت ترور بود. منظور استالین این بود که کشور دایماً در حالت فوق‌العاده به سر برد.

در اواخر سال ۱۹۳۰ نمایش باشکوه تازه‌ای ترتیب داده شد: محاکمهٔ علنی «حزب صنعتی». کریلنکو، مرد خستگی‌ناپذیر، دوباره دادستان بود و بار دیگر محاکمه باشکوه تمام انجام شد. کارگران در گردهم آییهایی در سراسر کشور خواستار اعدام این «خائنان شرور» شدند در حالی که در سالن دادگاه تماشاگران از احترام و ادب فوق‌العادهٔ قاضی نسبت به متهمان شگفت زده شده بودند. به این افراد حتی اجازه داده شده بود در دادگاه سیگار بکشند. نمایندگان مطبوعات نیز در آنجا حضور داشتند و از جریان محاکمه فیلم گرفته شد. متهمان برای اعتراف به گناه با یکدیگر رقابت می کردند. آنها با کمال میل و براحتی انواع اطلاعات را در مورد

فعالیتهای خرابکارانهٔ خود به دادگاه ارائه دادند. این اطلاعات حیرت آور در مورد ارتباط آنها با مهاجران متخاصم، سفارتخانه‌های خارجی و حتی شخص «پوئنکاره» رئیس جمهور فرانسه بود. با وجود این، نقشه‌ها کاملاً درست از آب درنیامد و خوب پیش نرفت. مثلاً رامزین، خرابکار شرور، تصریح کرد که نقشه‌های او برای مداخلهٔ کشورهای خارجی شامل تشکیل دولت موقتی در خارج از کشور بوده و کاندید او برای پست وزارت تجارت و صنایع نیز «ریا بروشینسکی» سرمایه‌دار روس بوده و مذاکرات موفقیت آمیزی نیز با او داشته است. متأسفانه معلوم شد که ریا بروشینسکی قبل از تاریخی که رامزین با او «مذاکرات موفقیت آمیز» داشته، از این دنیا رفته است!

استالین قدرشناس بود. رامزین، متهم اصلی به تیرباران محکوم شد ولی در مجازات او تخفیف داده شد و زندانی گردید. همان رامزین که نام او در سراسر کشور مورد تکفیر و لعنت بود کمی بعد از زندان آزاد شد و سرانجام مدیر همان مؤسسه تکنولوژیك گردید و بزرگترین جایزه یعنی «جایزهٔ استالین» را برنده شد. چند تن دیگر از خرابکاران سرسخت نیز در شمار دانشمندان مورد علاقه استالین در آمدند.

استالین همچنان مراقب بود که قتل و خونریزی نیز به وفور برقرار باشد. چگونه می توان بدون خونریزی سیاست ترور را اجرا کرد؟ محاکمهٔ متفکران به اتهام خرابکاری در بخش‌های مختلف اقتصاد بدون وقفه ادامه یافت. متخصصان باکتریولوژی به اتهام شایع کردن بیماری طاعون در میان دامها محاکمه و تیرباران شدند. مقامات مسئول در صنایع غذایی به توطئه برای به راه انداختن قحطی متهم شده و چهل و هشت تن از آنان تیرباران شدند. مردم، اکثراً پرفسورها و مهندسین، روی کف سیمانی سلولهای زندان بایترکی می‌نشستند و منتظر محاکمه بودند. در هر سلول شصت تا هشتاد نفر زندانی بودند. مدتها بود که مردم زندانها را «محل تعطیلات مهندسین و تکنسین‌ها» می‌خواندند. استالین به شکلی خستگی ناپذیر این «اقدامات مهم» را سرپرستی و اداره می کرد.

۱۳ سپتامبر ۱۹۳۰ . از استالین به مولوتوف. متن شهادت خرابکاران صنعت ماهی، گوشت، کالاهای کنسرو شده و سبزیجات باید فوراً منتشر شود... یك هفته بعد از این اعلامیه همهٔ این اراذل باید تیرباران شوند. همهٔ آنها باید تیرباران شوند.

شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد. او شخصاً محاکمات را ترتیب می‌دهد، افراد بیگناه را جنایتکار و متخلف اعلام می‌کند، و با وجود این از این جرایم آنها واقعاً عصبانی و ناراحت است. این بازیگر کاملاً خود را با نقشی که برعهده گرفته یکی کرده است.

اما زیان ناشی از این عملیات هر روز جدی‌تر و جدی‌تر شد و کمیسرهای او زنگ خطر را به صدا در آوردند. پرسنل ماهر و متخصص کشور به طور کامل ناپدید شده بودند. اما او در اینجا نیز راه چاره‌ای در دست داشت: برای پر کردن خلأ ایجاد شده و ادارهٔ شرکتهای خلوت شده آنها شروع به بیرون آوردن مهندسین از زندانها کردند! افرادی که شغل خود را از دست داده بودند و دلشان برای کارشان بسیار تنگ شده بود، از این پیشامد خوشحال شدند.

استالین در شانزدهمین کنگره در ژوئیه ۱۹۳۰ واقعاً تاجگذاری کرد. او در گزارش خود به کنگره با صراحت گفت طرح جدایی حزب از دولت فقط یك مانور بوده است. او در تمام این مدت در حال تجدید قوا و قوی کردن خود بود و در عین حال می‌دانست که در لحظهٔ مناسب روستای قدیمی را نابود می‌کند و طرح صنعتی شدن جامعه را به اجرا در خواهد آورد:

حزب لحظه‌ای مناسب و درست را برای حمله در تمامی جبهه‌ها برگزید. چه اتفاقی می‌افتاد اگر ما به حرف فرصت‌طلبان راستگرا در گروه بوخارین گوش کرده بودیم؟ چه می‌شد اگر از انجام این حملات امتناع می‌کردیم، توسعهٔ صنعتی را از پیشروی باز می‌داشتیم، مانع توسعهٔ مزارع دولتی و تعاونی می‌شدیم و خود را به کشاورزی روستایی فردی متکی می‌کردیم؟ قطعاً با این کار برنامه صنعتی شدن را

مختل می کردیم... خود را بدون نان می یافتیم... و با کاسه‌ای شکسته در دست کنار گذر می نشستیم. اگر به حرف فرصت طلبان چپگرا در گروه تروتسکی و زینوویوف گوش کرده بودیم چه می شد؟ اگر در سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ که هیچ راهی برای جایگزین کردن غلات دیگری به جای محصولات تولیدی کولاك‌ها نداشتیم و غلات مزارع تعاونی در دسترس ما نبود، اقدام به انجام این عملیات کرده بودیم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ قطعاً دچار مصائب گوناگون می شدیم و در پایان بدون نان می ماندیم... و با کاسه‌ای شکسته در دست کنار گذر می نشستیم. [صدای کف زدن حاضران] پیشروی بدون اهمیت دادن به اینکه چه خواهد شد، هر گونه عملیاتی را محکوم به شکست می کند. تجربهٔ ما در جنگ داخلی به ما می گوید ترکیب اساسی حزب در حال حاضر به گونه‌ای است که از یك عملیات تهاجمی سوسیالیستی محدود علیه بخشهای بخصوصی از جبههٔ اقتصادی دور می شود و به سوی عملیاتی وسیع در تمامی بخشهای این جبهه گرایش پیدا می کند.

این برنامه ایدهٔ چه کسی بود؟

روزی را در دههٔ هفتاد به خاطر می آورم. صبح زود بود که من در کتابخانهٔ لنین در مسکو بودم. به محض باز شدن کتابخانه مردی کوچك‌اندام با گردنی باریك ظاهر شد. مشخصهٔ جالبی در ظاهر او که جلب توجه می کرد، عینك دماغی او بود که زمانی در روسیهٔ تزاری متداول بود. اما همهٔ افرادی که اغلب به کتابخانه می آمدند آن صورت و آن عینك را خوب می شناختند. این شخص همان ویاچسلاو مولوتوف بود.

یك روز موفق شدم خودم را به او معرفی کنم. جریان در نخستین شب اجرای نمایشی در تئاتر یرمولووا روی داد. من پالتوی خود را در دفتر مدیر تئاتر گذاشته بودم و وقتی بعد از نمایش برای گرفتن آن به دفتر رفتم، پیرمردی را با عینك دماغی در بیرون در دفتر دیدم. داخل شدم و مدیر تئاتر به من گفت:

«مولوتوف را دیدی؟ او کتش را اینجا گذاشته است. من مجبور شدم از پیرمرد خواهش کنم بیرون منتظر بماند چون ما امشب میهمان مهمی داشتیم: دبیر حزب در ناحیه. مجبور شدم ابتدا به دبیر ناحیه اجازه دهم کتش را بپوشد و برود تا دردسری پیش نیاید.» دردسر این بود که مولوتوف به دلیل درگیری با خروشچوف از حزب اخراج شده بود. و حالا مردی که زمانی سرنوشت اروپای بعد از جنگ در دست او بود، اکنون مجبور بود منتظر بماند تا یك دبیر ناحیه پالتویش را بپوشد. من کت و روکفشی‌های مولوتوف و بارانی زن همراهش را برداشتم و برایش بیرون آوردم. همراه او زن مسنی بود که ظاهراً خانه‌اش را اداره می کرد چون همسر مولوتوف مرده بود.

به این ترتیب بود که ما با هم ملاقات کردیم.

او در خیابان گرانوفسکی، نزدیك تئاتر، زندگی می کرد. به همین دلیل بود که ارتباط با آن برایش باارزش بود و نگران به دردسر افتادن مدیر تئاتر بود.

من داوطلب شدم که تا خانه‌اش او را همراهی کنم. شب زمستانی ساکتی بود. من آنقدر احمق و عجول بودم که حرف را با استالین شروع کردم. احساس کردم که راحت نیست. با سؤالاتی بی‌ضرر شروع کردم؛ مثلاً پرسیدم: «چرا استالین حتی در تابستان هم چکمه می‌پوشید؟ توضیحات عجیبی برای این کار او داده شده است.»

او بسیار مؤدبانه به من جواب داد و گفت: «ممکن است یکی از این جوابها را به من هم بگویید؟» گفتم که تونیك نظامی و چکمه‌های ارتشی به جنگ برای انقلاب جهانی اشاره داشت.

او با تردید خندید و گفت: «خیلی شاعرانه است. اما استالین فقط در اوایل جوانی شعر می‌نوشت. در مورد انقلاب جهانی نیز، ما هیچگاه تعهد خود را نسبت به پرولتاریای جهانی فراموش نکردیم. اما برخلاف طرفداران تروتسکی که مرتب در مورد انقلاب جهانی داد و فریاد می کردند، ما فقط یك بار در عمل انقلاب کردیم.

یك بار عمل کردیم و یك جناح سوسیالیستی جهانی ایجاد نمودیم. مانند طرفداران تروتسکی در بارهٔ صنعتی شدن هیاهو به راه نینداختیم بلکه آن را واقعاً به انجام رساندیم. دقیقاً به همین شیوه، آنها در بارهٔ تعاونی کردن حرف زدند اما این استالین بود که روستاییان را به کلخوزها آورد. هر چند در ابتدا به نظر می‌رسید حتی از کولاك‌ها هم دفاع می کند، اما واقعاً اینطور نبود. در ضمن، لنین نیز فقط «تا اندازه‌ای» به جدایی حزب از دولت اعتقاد داشت».

تا به امروز هنوز صدای آرام و یکنواخت او و آن کلمهٔ طعنه‌آمیز «تا اندازه‌ای» در ذهنم باقی است. اما من مثل یك احمق حرف او را قطع کردم و گفتم: «منظورتان این است که تا «اندازه‌ای» به این ایده اعتقاد داشت تا آن «کرولالها» را خرسند سازد؟»

او مدتی ساکت بود و بعد با لحنی خشك و رسمی گفت: «نمی‌فهمم منظورتان چیست».

گفتم: «در بارهٔ وصیتنامهٔ لنین حرف می‌زنم. شایعاتی وجود داشت که وصیتنامهٔ کامل‌تری هم در جایی وجود داشته است.»

او با همان صدای آرام گفت: «خیر چنین وصیتنامه‌ای وجود خارجی نداشته است.»

بعدها کتاب کوچکی به قلم چویوف، شاعر روسی در مورد گفت‌وگوی طولانی‌اش با مولوتوف خواندم. چویوف از او می‌پرسد آیا در بارهٔ کشورهای بالتیك نیز هیچگونه موافقتنامهٔ سری وجود داشته است و مولوتوف که خودش این موافقتنامه‌ها را تنظیم کرده بود می گوید چنین چیزی وجود نداشته است.

تصور می کنم که او هنگام جواب دادن به این سؤال همان لحن سرد و آرام را داشته است.

در طول بقیهٔ مسیر او ساکت بود. من بعد از این ملاقات چند بار به او تلفن زدم اما نتوانستم ملاقاتی با او ترتیب دهم. احتمالاً رسوم را زیرپا گذاشته بودم.

با وجود این، فرض کنیم چنین وصیتنامه‌ای وجود داشته؛ در این صورت وقتی استالین در دفتر کار خصوصی لنین به آن دست یافت در واقع حکم نقشهٔ یك گنج پنهانی را برای او داشت. یك بار کامنوف در بارهٔ لنین گفته بود: «هر زمان که در مورد مسأله‌ای با او مخالفت می کنم بعداً ثابت می‌شود که حق با او بوده است.» آنها همه به تدبیر خدایگان لنین ایمان داشتند. اگر فرمان لنین در وصیتنامه‌اش این بود که طرح «جدایی دولت از حزب» را «جدّی و پذیرفته شده» تلقی کنند، کوبا که هنوز تجربهٔ اندکی در زمینهٔ رهبری داشت، با تمام قوا کشور را تا به آخر در همین راه هدایت می کرد. البته واضح است که ایلیچ چیز دیگری را وصیت کرده بوده است. از نظر فرد رادیکالی مثل لنین، طرح جدایی دولت از حزب فقط حکم راکتی را داشت که سفینه او را از زمین بلند کند و بعد ناپدید شود. آیا استالین در کنگرهٔ شانزدهم طرح اقتصادی لنین را که در آن وصیتنامه ذکر شده بوده به اسم خود مطرح کرده است؟

ایدهٔ اصلی طرح این بود که از طریق اقدامات انقلابی راه صدساله را در ده سال طی کنند. این کار مستلزم صنعتی کردن، تعاونی کردن کشاورزی، و ایجاد حزبی قابل کنترل بود که به جای اتلاف وقت در بحث و مخالفت، دستورات رهبر را به اجرا در آورد. فقط چنین حزبی قادر بود سرانجام کشوری را که انقلاب آن را به هیجان آورده بود آرام کند و یك جامعهٔ متحد به وجود آورد. بعد از آن می توانست راه را ادامه دهد و «رؤیای بزرگ» را تحقق بخشد.

او به رهبران راستگرا اجازه داد در کمیته مرکزی باقی بمانند اما تومسکی را از دفتر سیاسی بیرون انداخت. بعد از آن، این نهاد برای همیشه به ابزاری مطیع و رام در دست رهبر تبدیل شد. درست است که ریکوف بیچاره بعد از اعتراف به اشتباهات عضو دفتر سیاسی ماند اما اغلب مست بود. در واقع در محافل حزبی همیشه «ودکا» را «ریکوفکا» می خواندند.، استالین برای آنکه درس خوبی به او بدهد، ریکوف را مجبور کرد که بارها و بارها توبه‌نامه بنویسد.

ورود «رئیس»

بعد از کنگره استالین طبق روال معمول در فصل پاییز عازم جنوب شد و مثل همیشه مولوتوف را مسئول «کارها» نمود. منظور از «کارها» امور مربوط به کشور و حزب بود. اکنون سران حزب اغلب این دو واژه را با هم استفاده می کردند و مردم نیز بیشتر و بیشتر استالین را «رئیس» خطاب می کردند.

در این زمان مولوتوف مرد شمارهٔ ۲ کشور و سایهٔ رئیس بود. رئیس همیشه به خاطر داشت که زمانی مولوتوف نخستین کسی بود که بر این گرجستانی گمنام و آبله گون که از ناکجاآباد وارد پتروگراد شده بود قدر نهاد و بدون غرولند برای او شغل ویراستاری را در پراودا جور کرد.

زمانی که کوبا دبیر جدید کمیته مرکزی شد مولوتوف قبل از او به دبیری ارشد رسیده بود. دستگاه کمیته مرکزی در دست او بود اما آن را نیز بدون شکوه و غرولند به استالین تسلیم کرد.

تروتسکیِ باهوش همیشه مولوتوف را خرف و کودن می دانست. بوخارین نیز در شکایت به کامنوف از «مولوتوف کودن» سخن گفت که «سعی دارد تعالیم مارکسیسم را به من بیاموزد و ما او را 'الاغ سنگی' می نامیم.» چویوف از مولوتوف پرسیده آیا صحت دارد که لنین او را «الاغ سنگی» نامیده است. مولوتوف با خنده جواب می دهد: «باید برخی از لقبهایی را که لنین روی افراد گذاشته بشنوی تا باورت شود. او ابداً خرف نبود.»

باژانوف، منشی سابق استالین در بارهٔ مولوتوف این طور نوشته است: او مردی بسیار باوجدان است. ابداً باهوش و زیرك نیست اما بروکرات بسیار قابل و توانایی است... او مؤدب و خوش طینت است.» مولوتوف اساساً بروکرات خوبی بود. او مثل ماشین فوق العاده سخت کوش و پرکار بود و به طور اتوماتیك دستورات رئیس را اجرا می کرد. گذشته از هر چیز انقلاب دیگر آن دوشیزهٔ زیبا و چشم سبز نبود و اکنون زن سالخورده‌ای محسوب می شد. دورهٔ افراد باهوش گذشته بود و

دوران مدیریت با درایت فرارسیده بود. و علاوه‌بر این، در مقابل اعضای دست‌چین شدهٔ دفتر سیاسی که استالین از طبقه پرولتاریا انتخاب کرده بود و شامل افرادی چون کاگانوویچ پینه‌دوز و وروشیلوف فلزکار می‌شد، مولوتوف مؤدب با آن عینك دماغی قبل از انقلاب خود به یك متفکر واقعی شباهت داشت.

عصر «مطلق‌گرایی غیرروشنفکرانه» فرارسیده بود.

«رئیس» هنگام گذراندن تعطیلات در جنوب به طور روزانه دستورالعمل‌های تازه‌ای برای سایهٔ خود می‌فرستاد: «فکر می کنم لازم است مسألهٔ سران شوراها را امسال پاییز برای همیشه فیصله دهیم. قبل از همه باید ریکوف را کنار گذاشت... باید تمام سیستم آنها را به هم ریخت. ثانیاً تو باید جای ریکوف را بعنوان رئیس شورای کمیسرهای خلق ورئیس شورای کار و دفاع بگیری. این جریان فقط بین خودمان است. در پاییز به طور مشروح در مورد آن گفت‌وگو خواهیم کرد. فعلاً با چند تن از دوستان بسیار نزدیك موضوع را بررسی کن. خداحافظ. دوست تو، استالین.»

او بسرعت مهره‌های خودرا جابه‌جا می کرد. «کار» در حال شکل گیری بود. او در آخرین روزهای سال ۱۹۳۰ ریکوف را از دفتر سیاسی بیرون کرد. رئیس اکنون مولوتوف را در رأس دولت قرار می‌داد.

در این زمان «رئیس» واقعاً به جا لقب رسمی او بود. در ۱۲ ژوئن ۱۹۳۲ کاگانوویچ در نامه‌ای به اورجونیکیدزه نوشت: «طبق معمول گذشته به طور مرتب و همیشه رهنمودهایی از رئیس دریافت می کنیم... در عمل او مجبور است حتی در تعطیلات نیز به کار ادامه دهد. اما راه دیگری وجود ندارد.»

خیر، در آینده هیچ راه دیگری وجود نخواهد داشت. رئیس در رأس همهٔ امور قرار می گرفت. و مردم که تاریخ رسمی آنها در آن زمان تصریح می کرد که «مردم در سال ۱۹۱۷ همهٔ رؤسا را سرنگون کردند»، اکنون با مهربانی او را «رئیس» خطاب می کردند!

تغییر و تحول بزرگ تحقق یافت. خدای بلشویك در آرامگاه خود آرمیده بود و تزار بلشویکی، معروف به «رئیس» وارد شده بود.

رئیس ضمن شکست کامل راستگرایان در کنگرهٔ شانزدهم تماشاگران رام و مشتاق را با لطیفه‌ای ساده خوشحال کرد: «هر زمان که مشکلی یا مسألهٔ کوچکی پیش می آید آنها فوراً شروع به ابراز نگرانی می کنند که ممکن است واقعه‌ای وحشتناك روی دهد. اگر صدای خش خش سوسکی را بشنوند، بسرعت قبل از بیرون آمدن سوسك از سوراخ عقب عقب خود را از منطقهٔ خطر دور می کنند و شروع به سر و صدا می کنند که فاجعه‌ای در شرف وقوع است و رژیم شوروی محکوم به نابودی است.» حاضران خندیدند اما او می‌دانست که این مردم بزودی با قحطی که راستگرایان اخطار آن را داده بودند، مواجه خواهند شد.

استقبال از قحطی

تعاونی شدن مزارع و نابودی کولاك ها ـ که ماهرترین تولید کنندگان بودند ـ بناچار منجر به قحطی بی‌سابقه‌ای می‌شد. استالین و ادارهٔ سیاسی دولتی تدارکات لازم را فراهم دیدند. محاکمهٔ بی‌پایان خرابکاران، ارعاب همیشگی، تقاضای شدید کار از کارگران، سوءتغذیه و شرایط زیستی که فقط مناسب جانوران بود، همه باعث خرد شدن ارادهٔ مردم شده بود. یك روزنامه‌نگار غربی در حالی که به مردمی نگاه می کرد که با حوصله در صف تغییر شیفت کاری ایستاده بودند، این سؤال را مطرح کرد: «آیا واقعاً اینها همان مردمی هستند که انقلاب کردند؟»

در زمستان ۳۲ـ۱۹۳۱ دریادار فئودور راسکولنیکوف[1]، قهرمان ماجرای ملوانان انقلابی کرونشتات که متعاقباً دیپلمات مرفهی شده بود، برای تعطیلات به میهن بازگشت. همسرش تأثیر اولیهٔ محیط را این گونه توصیف کرده است: تمام

1. Fyodor Raskolnikov

فروشگاههای مواد غذایی خالی بودند و جز بشکه‌های ترشی کلم چیزی دیده نمی‌شد. کارت جیرهٔ نان بین مردم توزیع شده بود. مردم در رستوران کارخانه‌ها و مجتمع‌های صنعتی غذا می‌خوردند. اما وحشتناکترین صحنه‌ها در خیابانها دیده می‌شدند: «یك بار در نزدیکی دروازهٔ نیکیتسکی ناگهان یك روستایی را دیدم که به نظر رسید از زمین سبز شد. یك زن با نوزادی در آغوش همراه او بودند. دو بچهٔ بزرگتر نیز به دامن مادرشان چسبیده بودند. من از حالت اسف‌بار و بدبختی که روی صورت آنها وجود داشت حیرتزده شدم. مرد روستایی کلاهش را برداشت و نفس نفس زنان با صدایی ملتمسانه گفت: 'ترا به خاطر مسیح چیزی به ما بدهید. فقط زود باشید چون آنها می‌بینند و دستگیرمان می‌کنند.'

همسر انقلابی معروف با تعجب پرسید: «از چه می‌ترسید؟ چه کسی شما را دستگیر می‌کند»؟ او محتویات کیف پولش را در دست مرد خالی کرد و مرد در حالی که با شتاب از آنجا دور می‌شد گفت: «شما نمی‌دانید اینجا چه می‌گذرد. در روستا مردم از گرسنگی می‌میرند.» قحطی شدید و گرسنگی گریبانگیر مردم اوکراین، منطقه ولگا، قفقاز و قزاقستان شده بود. میلیونها نفر از مردم گرسنه سعی کردند به شهر بگریزند اما نان در شهرها فقط با کارت جیره‌بندی مخصوص شهرنشینان فروخته می‌شد. روستاییان فرتوت که از ضعف قادر نبودند درست راه بروند ـ موجوداتی شبح مانند که شباهت کمی به انسان داشتند، همراه با کودکانی که از گرسنگی جز پوست و استخوان چیزی نبودند ـ وارد حومهٔ شهرها می‌شدند و نان گدایی می‌کردند. شبه نظامیان یا مأموران ادارهٔ سیاسی دولتی با اونیفورم شبه‌نظامیان این روستاییان را دستگیر می‌کردند و با گاری به بیرون از شهر می‌بردند و در همین حال پسربچه‌های کوچك شهری با سنگ آنها را مورد حمله قرار می‌دادند چون در مدرسه به آنها یاد داده بودند که از «کولاك‌های منفور» و بچه‌های آنها، «جوجه کولاك‌ها»، متنفر باشند. آموزگاران در مدارس داستان هیولاهای کولاك را برای بچه‌ها تعریف می‌کردند که

«پاولیك موروزوف»[1]، پیشاهنگ جوان را به قتل رسانده بودند. موروزوف پسربچهٔ چهارده ساله‌ای اهل روستایی در حوزهٔ سوردلوف بود که پدر خود را به علت کولاك بودن تحویل مأموران ادارهٔ سیاسی دولتی داده بود. این پسر که به پدرش خیانت کرده بود در سال ۱۹۳۲ در جریان قحطی وحشتناك آن سال توسط کولاك‌ها به قتل رسید. به دستور «رئیس»، این پسر که به نام استالین به پدرش خیانت کرده بود جایگاه مهمی در تبلیغات رسمی یافت. استالین درسی را که در مدرسهٔ علوم دینی به او آموخته بودند هنوز به خاطر داشت: «کسی که پدر و مادرش را بیش از من دوست داشته باشد، لیاقت مرا ندارد.» (انجیل متی باب چهارم - ۳۷). مجسمه‌های پاولیك موروزوف نیز در سراسر کشور برپا گردید.

استالین به هدفی نامکن دست یافته بود: او صدای هر اعتراضی به گرسنگی را خفه کرده بود. هر گونه صحبتی از وجود قحطی در روستاها بعنوان تحریکات ضدانقلابی محکوم شده بود. میلیونها نفر در حال مرگ بودند اما ملّت در تحسین طرح تعاونی کردن مزارع سرود می‌خواند. به همین مناسبت راهپیماییهایی در میدان سرخ ترتیب داده می‌شد. در مطبوعات یا آثار ادبی حتی یك خط در مورد قحطی وجود نداشت. روستاها در سکوت در حال مرگ و نابودی بودند. در اوج قحطی، یاگوداو ادارهٔ سیاسی دولتی تور مسافرتی بسیار موفقیت آمیزی برای «برنارد شاو» ترتیب دادند. شاو در این سفر به اتفاق «لیدی آستور» از شوروی دیدن کرد. لیدی آستور به عنوان سیاستمداری بانفوذ از زنان مشهور بودو تصمیم داشت در مورد اقدامات تأدیبی از استالین سؤال کند اما در پایان جرأت نکرد این مسأله را مطرح کند. شاو نوشت: «استالین ما را چون دوستان قدیمی پذیرا شدو اجازه داد قبل از اینکه خودش با فروتنی شروع به صحبت کند، هرچه می‌خواهیم بگوییم.» قضیه فقط این بود که استالین سرشت واقعی شاو را

1. Pavlik Morozov

تشخیص داده بود: پیرمرد حرف زدن را دوست داشت و استالین مانع او نشد. برنارد شاو در بارهٔ او این طور نوشته: «مردی صادق و بی‌پیرایه، عادل و محترم است که همین خصوصیات عامل ترقی و پیشرفت قابل ملاحظه او بوده و ویژگیهای اهریمنی و تیره نقشی در آن نداشته‌اند.» شاو شوروی را کشوری متعلق به آینده توصیف کرد. این حرف او درست بود چون وقتی از او پرسیده شد چرا در این کشور باقی نمانده، «دروغگوی عزیز» ـ نامی که خانم پاتریك کمبل روی او گذاشته بود ـ با خنده جواب داد: «انگلستان جهنم است، درست، اما وظیفه به من حکم می کند که در جهنم بمانم.» چقدر آن رادیکالهای غربی مهربان آرزو داشتند ببینند مدینه فاضله چگونه تحقق یافته است!

شاو با اطمینان نوشت شایعات مربوط به قحطی دروغ محض است.

هیچکس نمی‌دانست چند نفر بر اثر قحطی و گرسنگی جان دادند. آمار تلفات را بین پنج تا هشت میلیون نفر ذکر کرده‌اند.

استالین با سلاح همیشگی خود یعنی ارعاب و ترور به جنگ قحطی رفت. او در اوت ۱۹۳۲ قانون معروف را شخصاً تنظیم کرد که طبق آن: «افرادی که در اموال عمومی اختلاس کنند دشمن مردم به شمار می‌روند.» او مجازاتهای سختی برای چنین جرمی پیشنهاد کرد. مردم در همه جا این قانون را «قانون پنج خوشه» نامیدند، چون طبق آن هر فرد گرسنه‌ای که چند عدد ذرت می دزدید به تیرباران یا دست کم ده سال زندان محکوم می‌شد. کریلنکو که هنوز کمیسر خلق در امور دادگستری بود در یکی از جلسات کمیته مرکزی در ژانویه ۱۹۳۳ کم کم به خشم آمد و گفت: «گاهی اوقات با امتناع کاملِ برخی قضات در اجرای جدی این قانون مواجه می‌شویم. یکی از قضاتِ خلق قاطعانه به من گفت هیچگاه نمی‌تواند خودش را راضی کند که کسی را به خاطر دزدیدن چهار عدد ذرت به زندان بیندازد. در اینجا ما با تعصبی عمیق مواجه هستیم که با شیر مادر جذب وجودشان شده:... این اعتقاد اشتباه که مردم را نه مطابق رهنمودهای سیاسی

حزب بلکه طبق ملاحظات 'عدالت متعالی' باید محاکمه کرد.»

به قضات گفته شد رهنمودهای حزب را اساس تصمیم گیریهای خود قرار دهند. خیلی زود کریلنکو نمایش عملی این اصل را در مورد خودش تجربه کرد.

تا ژانویه ۱۹۳۳ پنجاه و پنج هزار نفر به موجب قانون جدید محکوم و دو هزار نفر از آنان تیرباران شدند. مردم از گرسنگی در حال مرگ بودند اما جرأت دست زدن به غلات و محصولات تولیدی کلخوز را نداشتند. با وجود قحطی شدید، صدور غلات به اروپای غربی بدون وقفه ادامه یافت. او برای کارخانه‌های جدیدی که در دست احداث داشت به پول نیاز داشت. در سال ۱۹۳۰ استالین ۸۶۴ هزار تن، در ۱۹۳۱ معادل ۹۱۸ هزار تن، در ۱۹۳۲ معادل ۳۲۴ هزار تن و در سال ۱۹۳۳ که قحطی به اوج خود رسیده بود معادل ۱۸۰ هزار تن غلات به اروپا صادر کرد. او با استفاده از ارعاب، خونریزی و گرسنگی توانست کشوری را که از مصائب گوناگون پشت آن شکسته بود، در جادهٔ منتهی به صنعتی شدن به پیش هدایت کند یا بهتر است بگوییم بزور به این مقصد بکشاند.

او قحطی را پیش‌بینی کرده بود و به آن نیاز داشت. روستاها که توان خود را از دست داده و از گرسنگی در آستانهٔ نابودی بودند، مظلومانه و بدون شکایت خود را تسلیم مرگ و مزارع اشتراکی کرده بودند. این فرمول انقلابی که «هرچه بدتر، بهتر» تأثیر خود را ثابت کرده بود. اما اگر قرار بود که استالین کشور را مطیع سازد باید کارهای دیگری را نیز انجام می‌داد. قحطی یك بار دیگر به کمك او آمد. طبق آمار ادارهٔ سیاسی دولتی بیش از یك و نیم میلیون نفر روستایی برای فرار از گرسنگی و «کولاك‌زدایی» به شهرها گریخته بودند. استالین به ظاهر برای دفاع از شهرها در مقابل گرسنگی و قحطی، روستاییان را گرفتار و اسیر زمینها کرد. گذرنامه‌های داخلی صادر شد اما مردم مقیم مناطق روستایی حق نداشتند گذرنامه داشته باشند و هر کس که در شهر بدون گذرنامه بود توسط شبه نظامیان دستگیر می‌شد. این سیستم، روستاییان را از آزادی رفت و آمد محروم می کرد و به مأموران

ادارهٔ سیاسی دولتی و شبه نظامیان امکان می‌داد کنترل بهتری روی همهٔ مردم داشته باشند. این نیز یکی دیگر از پدیده‌های جالب تاریخ است. سیستم برگهٔ عبور قبلاً در روسیهٔ تزاری وجود داشت و الغای این سیستم یکی از خواسته‌های اصلی انقلاب بود. رؤیاهای انقلاب اکتبر در مورد برچیدن دولت و دولتمندان بر باد رفته بود و اکنون هیولای دولت تبدیل به واقعیت شده بود.

استالین در حالی که مشغول ایجاد این سیستم بود، توجهی خستگی‌ناپذیر نیز به ایدئولوژی داشت.

دوستدار هنر

در اینجا نیز ادارهٔ سیاسی دولتی یاور اصلی او بود. گرفتن اعتراف از متفکران به زور چماق تنها مهارت یاگودا نبود. او همچنین در زمینهٔ کار کردن با متفکرانی که هنوز به زندان نرفته بودند مهارت داشت. برخی از معروفترین نویسندگان در شمار نزدیکترین دوستان او بودند و او شیوه‌ای فوق‌العاده برای نشان دادن اعتمادش به آنها ابداع کرده بود. افسران بازجو این افراد را به ادارهٔ سیاسی دولتی دعوت می‌کردند تا در زمان بازجویی از متهمان به سخنان آنها گوش کنند. این نویسندگان از اتاق مجاور می‌توانستند صدای بازجو را ضمن نهیب زدن به متفکر بدبخت بشنوند. سرانجام زندانی بیچاره روحیهٔ خود را از دست می‌داد و موافقت می‌کرد که به دوستی تهمت بزند. از جمله افرادی که به ادارهٔ سیاسی دولتی دعوت شدند و ناظر جریان بازجویی بودند، «اسحاق بابل» و «پیتر پاولنکو» بودند. نادژدا ماندلستام این‌طور نوشته است: «گزارش پاولنکو در سال ۱۹۳۴ در مورد اینکه چگونه از روی کنجکاوی دعوت ادارهٔ سیاسی دولتی را پذیرفته به دست آنا آخماتووا (شاعر) و من رسید او در یك بازجویی شبانه از متهمی حضور پیدا کرده و از مخفیگاهی ناظر جریان بوده است. طبق گزارش او، «اوسیپ امیلوویچ (ماندلستام) در طول بازجویی گیج و رقت‌انگیز به نظر می‌رسید.

شلوارش مرتب به زمین می‌افتاد و او مجبور بود آن را بالا بکشد. جوابهای بی‌ربطی به سؤالات می‌داد و حرفهای بی‌معنی می‌زد. مثل ماهی که در تابهٔ داغ انداخته شده باشد پیچ و تاب می‌خورد.» حقیقت وحشتناك این بود که پاولنکو درك نمی‌کرد این داستان او چقدر اهریمنی است. زمانه قلبهای اکثر مردم را سنگ کرده بود. یاگودا به شیوهٔ خود در حال رام کردن نویسندگان و آموزش دادن آنها برای همکاری با ادارهٔ سیاسی دولتی بود. مطلع کردن آنها از اسرار بازجویان به او امکان می‌داد خواستار اعتماد متقابل آنها شود و در کارهای پلیس مخفی از آنها کمك و مشارکت انتظار داشته باشد.

همسر یژوف[1]، مخوفترین شکنجه‌گر استالین (و جانشین یاگودا) روزی سؤالی ناشیانه از نادژدا ماندلستام کرد: «پیلنیاك، نویسنده، به دیدن ما می‌آید. شما به دیدن چه کسی می‌روید؟» در اینجا «دیدن» به معنی برخوردار شدن از حمایت ادارهٔ سیاسی مقتدر بود.

این یاگودا بود که با موفقیت دستور رئیس در مورد بازگرداندن ماکسیم گورکی به روسیه را اجرا کرد. از سال ۱۹۲۸ سیل تلگرافها و نامه‌ها از روسیه به سوی محل اقامت گورکی در «سورنتو» سرازیر شد. در این نامه‌ها گروههای کارگران، به تحریك ادارهٔ سیاسی دولتی، برای او می‌نوشتند که چقدر دلشان برای این سراینده تنگ شده است.

در همان سال، «رئیس» جشنی به افتخار شصتمین سالگرد تولد گورکی ترتیب داد که نظیر آن هرگز دیده نشده بود. او می‌دانست چگونه نسبت به دیگران احترام نشان دهد. عکسهای این نویسنده و مقالاتی در بارهٔ او صفحه‌های روزنامه‌ها را پر کرده بود. «رئیس» از طریق مأموران یاگودا به گورکی پیشنهاد کرد رهبر روحانی ملت و مرد شماره ۲ دولت شود. همان داستان قدیمی تکرار شد:

1. N. Yezhov

«من و تو هر دو هیمالیایی هستیم.»

گورکی که در خارج از کشور زندگی می کرد دلش برای شهرت بی‌مانندی که زمانی از آن برخوردار بود تنگ شده بود بنابراین موافقت کرد که از شوروی دیدن کند. طرح اشتراکی کردن جامعه برای او جالب بود. او همیشه از «مردم نیمه‌وحشی، کودن و عقب ماندهٔ روستاهای روسیه» (روستاییان) متنفر بود. این حقیقت موجب امیدواری او شده بود که اکنون روستاییان به شاخهٔ رعیتی پرولتاریای مورد علاقه‌اش تبدیل می‌شوند و کارگرانی در مزارع اشتراکی و دولتی خواهند بود.

وقتی گورکی به وطن بازگشت، یاگودا همراه جدایی ناپذیر او بود. گورکی او را «یاگودا» («دانهٔ کوچولو») لقب داده بود و با این کار صمیمیت خود را به رئیس پلیس مخفی کشورش می‌رساند. یاگودا او را به بازدید از اردوگاههای ادارهٔ سیاسی دولتی برد. در آنجا فاحشه‌ها و دزدهای سابق به گورکی نشان داده شدند که در این اردوگاهها به کارگرانی نمونه (افرادی که رکورد جدیدی در تولید برجای گذاشته بودند) تبدیل شده بودند. البته در تمام مدت سیل کلمات در تعریف و تمجید دایم از اوضاع، جاری بود. «رئیس» نقطه ضعف افراد را خوب تشخیص می‌داد. در اردوگاهها گورکی بویژه تحت تأثیر موفقیت مقامات در آموزش و تحصیل کارگران بود. او که از شدت هیجان به گریه افتاده بود سرودی را در تحسین از ادارهٔ سیاسی دولتی با صدای بلند خواند. او به شوروی بازمی گشت تا برای همیشه در آنجا ساکن شود، در جایی که در آن زمان در سال محاکمات خرابکاران، بازجویی و محاکمهٔ روشنفکران و متفکران شروع شده بود. گورکیِ انسان‌دوست در مقاله‌ای در پراودا فرمولی را ارائه داد که به شعار عصر استالین تبدیل شد: «اگر دشمن از تسلیم شدن امتناع کرد، باید نابود شود.»

«رئیس» در مورد او اشتباه نکرده بود. او گورکی را بازگردانده بود تا نقش ویژه‌ای در رام کردن روشنفکران ایفا کند.

رام کردن روشنفکران

در تمام این سالها یعنی از ۱۹۲۹ به بعد به موازات محاکمهٔ خرابکاران عملیاتی نیز در مبارزه با «تحریف ایدئولوژیك» در جریان بود. به روشنفکران آموخته شد که در استفاده از کلمات مراقب باشند. کوچکترین انحراف از دیدگاه رسمی خطر متهم شدن به تحریف کردن مارکسیسم ـ لنینیسم و یا بدتر از آن را دربر داشت.

زیست‌شناسان، فیلسوف‌ها، کارشناسان آموزشی و اقتصاددانان همه مورد حمله قرار داشتند. در تمام شاخه‌های آموزشی و علمی گزارشهایی مبنی بر کشف موارد تحریف ارائه می‌شد. اعضای هیأت علمی که اکنون «آکادمیك‌های کاذب» خوانده می‌شدند، در گردهم آییهای عمومی با فرمانبرداری ابراز ندامت و توبه می‌کردند.

استالین بتدریج احساس شرم و خجالت را در افراد از بین می‌برد. ترس قویتر از حجب و حیاست.

سالهای سخت گذشته اکنون به دوران آزادی شباهت داشت. همین چند سال پیش، در سال ۱۹۲۶ بود که به تئاتر هنرهای مسکو اجازه داده بودند نمایش «روزهای تربین‌ها» نوشتهٔ میخائیل بولگاکوف را روی صحنه آورد. این نمایش بسیار موفقیت‌آمیز بود. تماشاچیان با حیرت ناظر نمایشی بودند که در آن «افسران سفید» (دشمنان) برخلاف نمایشهای همیشگی به صورت هیولا نبودند بلکه به صورت افرادی فروتن و جذاب روی صحنه آمدند. این نمایش نویسندگانی را که عضو حزب بودند به خشم آورد اما به طور کلی این تئاتر مدافع و طرفداری ظاهراً وصف‌ناپذیر داشت: «رئیس» بارها به دیدن آن رفت. آیا این واقعاً عجیب بود؟ ابداً. این تئاتر در واقع نابود شدن امپراتوری سابق را به نمایش درآورده بود. و استالین، همان‌طور که در حال تصفیه حساب با رهبران انقلاب اکتبر بود، می‌توانست تصویری از امپراتوری آینده را نیز ببیند.

با وجود این، او فکر نمی کرد که هر چه دلخواه و جالب است باید به نمایش درآید. در سال ۱۹۲۹ زمانی که او برای رام کردن روشنفکران تلاش می کرد تئاتر هنرها نمایشنامهٔ جدیدی از بولگاکوف را جهت نمایش پذیرفت. نمایش «فرار» دربارهٔ سرانجام ارتش سفید و خروج آن از روسیه بود. قهرمانان نمایش همان قهرمانان نمایش «روزهای تربین‌ها» بود و ایدهٔ اصلی نمایش نیز همان ایدهٔ نمایش قبلی بود. اما اکنون زمانه عوض شده بود. به دستور «رئیس» در بارهٔ این نمایش در دفتر سیاسی بحث شد. این نهاد که بر تمام کشور حکومت می کرد به میدان فراخوانده شد تا نمایشنامه‌ای را که هنوز به نمایش درنیامده بود بررسی کند. در امپراتوری او بتدریج این نوع اقدامات به روش معمول و طبیعی تبدیل گردید. او می‌دانست که هیچ چیز مهمتر از ایدئولوژی نیست. او این دستورالعمل لنین را با تمام وجود پذیرفته بود که «کوچکترین سستی و اهمال در برخورد با ایدئولوژی منجر به از دست رفتن قدرت حزب می گردد.» کمیسیونی که دفتر سیاسی آن را به وجود آورده بود اعلام کرد «روی صحنه آوردن این نمایش به مصلحت نظام نیست» و دفتر سیاسی نیز این توصیه را پذیرفت. حکم کرژنتسوف، مدیر ادارهٔ بحث و تبلیغات کمیتهٔ مرکزی به صورت جلسهٔ دفتر سیاسی ضمیمه شده است: «تعصب و گرایش ذهنی نویسنده کاملاً روشن است. او قصد دارد برای اعمال افرادی که دشمنان ما محسوب می‌شوند، بهانه‌تراشی کند.» تمام روزنامه‌ها یکی بعد از دیگری گویا به آنها دستور داده شد برای نابود کردن بولگاکوف دست به کار شدند. تبلیغات کار خود را کرد و به نمایش «فرار» مجوز داده نشد. واضح بود که کرژنتسوف باتجربه قصد دارد در عرصهٔ هنر به جست‌وجوی راستگرایان بپردازد.

با وجود این، «رئیس» نقشه‌های دیگری برای بولگاکوف داشت.

پدرم از دوستان یوری کارلوویچ اولشا بود. آنها هر دو در دبیرستان ریچلیو در اودسا درس خوانده بودند. در دهه‌های بیست و سی، اولشا یکی از نویسندگان بسیار معروف بود و کتابهایش پرفروش بود. اما بعد از این جریان... او را زندانی

نکردند ولی کتابهایش ممنوع‌الانتشار شد. او بعد از آن اوقات خود را به نوشتن موعظه‌های کوتاه و پند و اندرزهای دنیوی و نوشیدن مشروبات الکلی می گذراند. او زیاد مشروب می‌خورد و وقتی واقعاً مست می‌شد، تمام کاغذپاره‌های خود را به سطل زباله می‌انداخت. در دههٔ پنجاه وقتی با موهای خاکستری پریشان، دستمال کثیفی به دور گردن و بینی عقابی در خیابان ظاهر می‌شد، همه او را نگاه می کردند. او اغلب به دیدن پدرم می آمد و پول طلب می کرد. آنها ساعتها به گفت‌وگو می‌پرداختند. در یکی از این موارد به پدرم گفت چگونه بولگاکوف که به گوشهٔ عزلت رانده شده بود تصمیم می گیرد نامه‌ای برای استالین بنویسد. يك فرد مشکوك که همه او را خبرچین دولت می‌دانستند این فکر را به سر او انداخته بود. بولگاکوف اصلاً پولی در بساط نداشت و بیهوده تلاش می کرد در تئاتر هنرها کاری بیابد. بالاخره خود را راضی کرد که در نامه‌ای به استالین از او بخواهد که اجازه دهد به خارج برود. این اقدام او در زمانی که بسیاری از متفکران تحت محاکمه قرار داشتند به معنی خودکشی بود. اولشا ماجرا را این گونه تعریف کرد: «همه چیز در ماه آوریل اتفاق افتاد. اول ماه آوریل بود و ما همه با گفتن شوخیهای احمقانه در مورد یکدیگر وقت گذرانی می کردیم. من از موضوع نوشتن نامه به استالین خبر داشتم بنابراین به بولگاکوف تلفن زدم و با کمی لهجه گفتم: ’رفیق استالین می‌خواهد با شما حرف بزند.‘ و صدای مرا شناخت و گفت: ’برو به جهنم‘، و گوشی را گذاشت (او همیشه بعد از شام کمی چرت می‌زد). اما بعد تلفن دوباره زنگ زد. صدایی در آن طرف گفت: «رفیق استالین می‌خواهد با شما حرف بزند، او دوباره فحش داد و به تصور اینکه دوباره من هستم که او را راحت نمی گذارم تلفن را قطع کرد. تلفن بلافاصله دوباره زنگ زد و او صدای منشی استالین را شنید که با عصبانیت و با لحنی خشك گفت: ’قطع نکنید. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید.‘ صدای دیگری با لهجهٔ گرجستانی حرف او را قطع کرد و گفت: ’موضوع چیست؟ آیا باعث ناراحتی‌ات شده‌ایم؟‘ بعد از آنکه بولگاکوف بر اعصاب خود مسلط شد و

تعارفات معمول ردوبدل گردید، استالین گفت: 'شنیده‌ام می‌خواهی به خارج بروی.' البته بولگاکوف همان‌طور که انتظار می‌رفت پاسخ داد: 'نویسندهٔ روسی نمی‌تواند خارج از سرزمین مادری‌اش کار کند.' و غیره. استالین گفت: 'حق با توست. فکر می‌کنم تو می‌خواهی برای تئاتر هنرها کار کنی؟' 'بله، دوست دارم. اما آنها مرا قبول نکردند.' 'فکر می‌کنم حالا دیگر موافقت کنند.' او با گفتن این حرف به گفت‌وگو پایان داد. و تقریباً بلافاصله از تئاتر با بولگاکوف تماس گرفته شد و از او خواستند کار خود را در آنجا شروع کند.

بنابراین بولگاکوف نمایشنامهٔ «مولیر» را نوشت که در بارهٔ پادشاهی است که تنها حامی مولیر در مقابل گروه درباریان معاند است. کرژنتسوف ـ و چه کسی جز او؟ ـ فوراً در مقابل کمیته مرکزی نویسنده را مورد تقبیح قرار داد: «هدف سیاسی نویسنده چیست؟ بولگاکوف قصد دارد سرنوشت نویسنده‌ای را به نمایش در آورد که ایدئولوژی فکری او با خط نظام سیاسی در تضاد است و نمایشنامه‌های او ممنوع اعلام شده‌اند. فقط پادشاه است که از مولیر حمایت می‌کند و در مقابل آزاردهندگانش از او دفاع می‌کند... در نمایشنامهٔ مولیر خطهایی وجود دارد که مثلاً می‌گوید: 'تمام زندگی‌ام فقط با یك اندیشه مهمیزهای او (پادشاه) را پس زده‌ام: مرا لگدمال مکن. شاید به قدر کافی چاپلوسی‌ات را نکرده‌ام، شاید به قدر کافی در برابرت خم نشده‌ام؟' این صحنه با این کلمات مولیر خاتمه می‌یابد: 'من از استبداد مطلق منزجرم' (ما کلمهٔ 'مطلق' را به 'پادشاه' تغییر داده‌ایم). ایده‌ای که نویسنده، نمایشنامهٔ خود را بر اساس آن نوشته است کاملاً روشن است.» رئیس با توصیهٔ کرژنتسوف مبنی بر حذف کردن نام نمایش از فهرست نمایشنامه‌های آماده برای نمایش موافقت کرد. اما به خاطر آورد که فقط پادشاه به مولیر کمك کرده بوده و متوجه شد که مولیر با وجود انزجار از استبداد آمادگی خدمت به تنها حامی‌اش، پادشاه، را دارد.

کرژنتسوف، بلشویك قدیمی در سال ۱۹۳۶ تیرباران شد اما بولگاکوف زنده ماند.

زنده به گور

رئیس بتدریج این فکر را به اذهان همه تلقین می کرد که هیچ چیز از چشم او پنهان نمی‌ماند. کوچکترین مسائل به او گزارش می‌شد. در سال ۱۹۳۱ وضع حساسی به‌وجود آمد. خراب کردن صومعهٔ دانیلوفسکی موضوع روز بود. قرار بود حتی گورستان صومعه نیز خراب شود اما مشکل اینجا بود که گور یکی از بزرگترین نویسندگان روسیه، گوگول، دراین گورستان قرار داشت. «رئیس» حکم کرد که باقیماندهٔ جسد گوگول از دانیلوفسکی به گورستان نوودویچی منتقل شود. بعد از انجام این کار شایعه‌ای عجیب و در واقع وحشتناك در همه جا پیچید. قضیه از این قرار بود که وقتی گور را باز کردند معلوم شد گوگول را زنده دفن کرده بودند.

نویسندگان تاریخ ادبیات با هیجان متن وصیتنامهٔ گوگول را به خاطر آوردند: «جسد من نباید تا زمانی که علایم کاملاً مشخص تجزیه و فاسد شدن در آن ظاهر نگردیده، دفن شود. به این دلیل این موضوع را مطرح می کنم که در طول بیماری لحظه‌هایی را تجربه کرده‌ام که در آن علایم زندگانی در من موقتاً قطع شده و نبض و قلبم از حرکت بازایستاده است.»

رئیس در جریان موضوع قرارداده شد. یاگودا گزارش مشروحی از وقایع گورستان در اختیار او نهاد: مدیر گورستان نوودویچی که باقیمانده‌های جسد نزد او برده شدند، تعدادی از نویسندگان را دعوت کرد. اولشا، لیدین، نویسندهٔ داستانهای کوتاه و رمان، سوتلوف، شاعر و دیگران سر ساعت وارد شدند. برخی از دوستان مدیر گورستان نیز حاضر بودند. او دعوتنامه‌هایی را برای افراد مختلف فرستاده بود گویی که بلیط افتخاری تئاتر توزیع می کند. «رفقایی» از اداره نیز حاضر بودند که نیاز به دعوت نداشتند.

تابوت باز شد و ناظران حیرتزده اسکلتی را در آن دیدند که جمجمه‌اش به یك طرف چرخیده بود. وقتی باقیماندهٔ جسد به این گورستان منتقل می شد، دله دزدیهایی نیز انجام گرفت مثلاً لیدین تکهٔ کوچکی از جلیقهٔ گوگول برداشت و یکی از دوستان

مدیر نیز با برداشتن چکمه‌ها و حتی یك تکه استخوان از خود پذیرایی کرد.

این وقایع چیزی نبود که «رئیس» از آن خوشش بیاید. دستورالعمل لازم به یاگودا داده شد و چند روز بعد تمام چیزهایی که دزدیده شده بود به گور باز گردانده شد. بعد روزنامه‌ها توضیح رسمی وضع گوگول را چاپ کردند: «در چرخیدن سر این مرحوم هیچگونه رمز و رازی نیست. ابتدا کناره‌های تابوت شروع به پوسیدن می‌کند و سرپوش در زیر فشار خاك روی آن کج می‌شود و به سر جسد فشار می‌آورد و باعث می‌شود که کم کم به یك سو بچرخد. این پدیده‌ای کاملاً معمولی است.» استالین نیز از این توضیح راضی شد. او نمی‌خواست در زمانی که او هنر انقلاب را زنده به گور می‌کرد و پیشروان هنر و مدینهٔ فاضله را به خاك می‌سپرد، چیزهای ناخوشایند دیگری نیز به آن اضافه شود.

دههٔ هشتاد آغاز شده است. من در کنار ساحل پیتسوندا نشسته‌ام. ویکتور بوریسوویچ شکلوفسکی، تئوریسین بزرگ هنر چپگرا و دوست مایاکوفسکی در کنار من نشسته است. او کاملاً طاس است و سر درازش در زیر نور آفتاب برق می‌زند. البته او در سن بیست سالگی نیز همین‌طور طاس بود. در تمام دوران کودکی‌ام هیچگاه ویکتور بوریسوویچ مدت زیادی از من دور نبوده چون او و پدرم با هم روی نمایشنامه‌ها کار می‌کردند، اما بعدها بود که فهمیدم او مسئول اصلی تئوری جنبش بزرگ پیشروان هنر در دههٔ بیست بوده است. در تمام بحثهای مشهور آن دهه سر او نیز می‌درخشید. اکنون شکلوفسکی نودساله و کاملاً تنهاست. دیگر شرکت کنندگان آن بحثها مدتها قبل به زیر خاك رفته‌اند. اکثر آنها در دورهٔ استالین تیرباران شده و در گورهایی بی‌نام و نشان دفن شده‌اند. وقتی به سخن می‌آید، افکار او به باران رادیو اکتیو انفجار اتمی شباهت دارند. من این سخنان او را با حداکثر دقت و صحتی که می‌توانم روی کاغذ می‌آورم: «گورکی پیرو مکتب قدیم بود. او از نخستین اصول جنبش پیشروان هنر چیزی نمی‌دانست و همه را جعلی و ساختگی می‌پنداشت... استالین واقعاً درست عمل کرد و وقتی

تصمیم گرفت هنر انقلاب را به خاك بسپارد به دنبال گورکی فرستاد. گورکی ابداً نقاشی را درك نمی کرد. تمام ویژگیهای اصلی جنبش پیشروان هنر قبل از انقلاب توسعه یافته بود... مالویچ، مییرهولد، خلبنیکوف... همه از «انبارها» ـ نامی که به گالری و قصرهایی که هنر در آنها پژمرده می‌شد، داده بودند ـ متنفر بودند. بنابراین بعد از انقلاب آن را بیرون و به خیابان آوردند. دنیای بزرگ هنرهای چپگرا وارد شد: تاتلین، مالویچ و... یك بار تاتلین به دیدن پدرت آمد، به خاطر داری؟... نه، البته که نه، چون خیلی کوچك بودی. در آن زمان تاتلین موجودی بیچاره بود، مردی دلشکسته. او در دههٔ بیست مسیحای زمانه بود. تاتلین از مالویچ متنفر بود و این تنفر دوطرفه بود. او در عین حال مالویچ را می‌پرستید. همان‌طور که همه می‌دانند در استودیوی خود چادر زده بود تا وقتی مالویچ به دیدنش می آید ایده‌هایش را ندزدد. تاتلین خیلی جدی بود و شوخی و مزاح در او راه نداشت. بعد از انقلاب اکتبر او «برج بین‌الملل سوّم» ـ سمبل عصر جدید ـ را طراحی کرد. او آن را «برج بابل مدرن» می‌انگاشت. پرولتاریا وجود خدا را منکر می‌شود و از پلکان مارپیچ آن بالا می‌رود تا به بهشتی تازه دست یابد: بهشت انقلاب جهانی. قرار بود کمینترن این برج را مقرّ خود قرار دهد. این طرح ترکیبی از تمام اصول جدید معماری، مجسمه‌سازی و نقاشی بود و البته هیچکس قادر به ساختن آن نبود. فقط یك رؤیا بود. بعدها او لباس مخصوصی را برای پرولتاریا طراحی کرد که هیچ خیاطی قادر به دوختن آن نبود. سپس نمایشنامه‌ای را براساس شعری از خلبنیکوف نوشت که هیچکس نمی‌توانست آن را درك کند. سپس یك ماشین پرنده طراحی کرد که البته واضح است پرواز نمی‌کرد. از نظر او تنها وظیفهٔ هنر این است که برنامه‌ای برای تکنولوژی تدوین کند. هرچه که می کرد برای آینده بود.»

او آن آینده را به چشم خود می‌دید. ولادیمیر تاتلین، نابغهٔ مدینهٔ فاضله، تا زمان مرگش در سال ۱۹۵۶ در مسکو در گمنامی و در ترس دایم زندگی کرد.

آنها در بارهٔ هنر جدید بحث می کردند. در اتاقهای کوچك آپار تمانهای اشتراکی، اوهام شهر نشینی در روسیهٔ آسیایی پا به عرصهٔ وجود می گذاشت و همراه با آنها جنبش‌های ادبی بیشمار به وجود می آمد. در این آپار تمانها هیچگونه مبلمانی وجود نداشت چون همه را در زمستان سرد سال ۱۹۱۸ سوزانده بودند. مبلمان و وسایل منزل نیز چیزی اشرافی و «خرده بورژوا» اعلام شد. زنان آنها نیز از کار در خانه نفرت داشتند و ته سیگارها و آشغالهای روی زمین را با روزنامه می‌پوشاندند. بعد از هر جشنی این لایه کمی کلفت‌تر می‌شد.

از شکلوفسکی می‌پرسم چرا روشنفکران چپگرا در جریان مبارزهٔ استالین با بوخارین و راستگرایان از استالین جانبداری کردند. او می گوید: «راستگرایان از دنیای رفاه، جدایی حزب از دولت، مغازه‌دارها و احمق‌های روستایی خوشبخت طرفداری می کردند. ما چیزی کاملاً متفاوت می‌خواستیم. وقتی استالین برای صنعتی شدن فریاد سر داد ما خوشحال شدیم. از نظر ما این حرف به معنای آن بود که عصر تمدن و هنر جدید وارد شده است. لقب 'هنرمند ممتاز' ـ بالاترین امتیاز در آن روزها ـ بیهوده به تاتلین داده نشد.»

باید گفت تنها نتیجه برای او این بود که در سال ۱۹۳۲ بعنوان «فرم گرای بورژوا» تقبیح شد. همان‌طور که به حرفهای شکلوفسکی گوش می‌دادم از خودم می‌پرسیدم آیا آنها واقعاً اعتقاد داشتند یا آنکه فکر می کردند عاقلانه‌تر است که این‌طور اعتقاد داشته باشند؟ گذشته از هر چیز، رعب و وحشت کامل بر کشور حاکم بود و همین رعب و وحشت بود که آیزنشتاین را مجبور کرد فیلم «اکتبر» خود را تغییر دهد و به رئیس امکان داد هنر مدینهٔ فاضله را با خونسردی و بدون بهانه خفه کند.

ولادیمیر مایاکوفسکی، یکی از رهبران جنبش پیشروان هنر، برحسب وظیفه نقش پیامبری را که ویژهٔ شاعر روسی است، اجرا نمود. او مانند یسنین که قبل از او بود، برای آینده احساس تأثر می کرد. در آستانهٔ دههٔ وحشتناك سی و با

نزدیك شدن پایان عصر هنر چپگرا، او با گلولهٔ رولوری به زندگی خود پایان داد. معروفترین شعار منظوم او - «زندگی زیباست و زنده بودن زیباتر!» - مرد بدبختی را که با گلوله‌ای در قلبش به روی زمین افتاده بود، به تمسخر می گرفت. جنبش پیشروان هنر و مدینهٔ فاضله (یوتوپیا) در کنار او آخرین نفس‌ها را کشیدند.

جنبش پیشروان هنر خواهان انقلابی در هنر بود اما رژیم جدید خواهان هنر در خدمت انقلاب بود. نخستین حمله به هنر چپگرا به ابتکار لنین انجام گرفت. او بلافاصله بعد از برقرار کردن پست دبیر کلی، انجمن نویسندگان پرولتاریایی در روسیه را تأسیس کرده بود. این انجمن و گروه منتقدین حزبی آن به طور پنهانی در صدد سلطه یافتن بر هنر بودند.

اما بسیاری از طرفداران تروتسکی و زینوویوف در این انجمن جا خوش کرده بودند. رئیس با ظرافت تمام موضوع را حل کرد. وقتی در سال ۱۹۳۲ قصد داشت انجمن را طی حکمی منحل اعلام کند، بسیاری از نویسندگان این عمل را نشانهٔ کاهش یافتن تنش‌های موجود تفسیر کردند و طبیعتاً خوشحال شدند اما مسأله این بود که با همین حکم همهٔ گروههای ادبی منحل می شدند. جنبش پیشروان هنر خیلی ساده از موجودیت محروم شد. او انتشار حکم را به تعویق انداخت تا خود نویسندگان پیشقدم شوند و انجمن را منحل نموده و جنبش پیشروان هنر را سرکوب کنند.

کالای مورد نیاز: روح مردم

پیتر پاولنکو و دو نویسندهٔ دیگر، اوجنی گابریلوویچ و کورنلی زلینسکی نیز در موارد مختلف این ملاقات مشهور را برای من بازگو کرده بودند.

در آستانهٔ انحلال انجمن نویسندگان پرولتاریایی روسیه، تلفن بسیاری از نویسندگان معروف زنگ زد. از آنها خواسته شد که خود را به محل اقامت گورکی برسانند. هیچگونه دلیلی نیز ارائه نشد. این نویسندگان همان طور که از آنها خواسته شده بود در آنجا گرد آمدند.

گورکی در حالی که رفتارش مرموز به نظر می‌رسید با میهمانان در روی پلکان ملاقات کرد و آنها را به اتاق نشیمن دعوت کرد. آنها مدتی منتظر نشستند تا میهمانان افتخاری حاضر شوند. استالین در حالی که مریدان بلندپایه‌اش او را در احاطه داشتند، وارد شد. گابریلوویچ از آن پس عادت داشت برای همه تعریف کند که چگونه نمی‌توانسته از این دیکتاتور چشم بردارد. مردی کوچك با تونیك نظامی سبز تیره از پارچهٔ مرغوب که بوی عرق و کثیفی می‌داد. گابریلوویچ موهای سیاه و پرپشت او را که روی پیشانی کوتاهش ریخته بود و چهرهٔ آبله‌گون او را خوب به خاطر داشت. صورت او رنگ پریده بود و به کسی می‌ماند که بدون وقفه ساعتها در داخل ساختمان کار کرده باشد. او مثل همهٔ افرادی که جثهٔ کوچك دارند، سریع حرکت می‌کرد و به طور ناگهانی می‌خندید و در آن لحظه گرجستانی و زیرك به نظر می‌رسید. اما وقتی ساکت بود، ابروهای پرپشتش را بالا می‌برد و حالتی خشن و عبوس و مصمم به خود می‌گرفت. او مؤدبانه به اظهارات نویسندگان گوش داد ولی از جوابهایش همه با تعجب پی بردند که از نویسندگان غیرحزبی در مقابل انجمن مقتدر نویسندگان حمایت می‌کند. او سپس سخنرانی کرد و در طی آن رهبران سابق انجمن را له کرد. او به افراط از نویسندگانی که در آنجا در برابرش بودند تحسین نمود و گفت: «شما همان کالایی را تولید می‌کنید که ما نیاز داریم. ما حتی بیش از تانك، ماشین و هواپیما، به روح بشری نیاز داریم.» او تا آنجا پیش رفت که نویسندگان را «مهندسین روح بشری» توصیف کند. از این تعریف خوشش آمد: روح مردم برای او به شدت مورد توجه بود. او ضمن گپ زدن با نویسندگان در طول وقفهٔ کوتاهی در برنامه برای استراحت، این تعریف را تکرار کرد و این بار انگشتش را روی سینهٔ یکی از آنها گذاشت. نویسندهٔ مذکور بلافاصله با تعجب گفت: «من؟ چرا من؟ من که مخالفتی ندارم!» وروشیلوف بی‌هنر به او پاسخ داد: «فایدهٔ مخالفت نکردن چیست؟ شما باید با آن کنار بیایید.» نویسنده به تندی با اشارهٔ سر با او موافقت کرد. او دقیقاً مطمئن نبود که باید با چه چیزی کنار بیاید اما مشتاق بود که

این کار را انجام دهد.

از جمله حاضران در این میهمانی شولوخوف، نویسندهٔ رمان معروف «دُن آرام» بود. شایع بود که شولوخوف این رمان را از یکی از افسران قزاق که توسط رژیم کشته شده بود دزدیده است. مردم باور نمی کردند مردی به این جوانی و بدون خردمندی لازم توانسته باشد چنین کتاب بزرگی بنویسد. شولوخوف نویسندهٔ مورد علاقهٔ استالین بود و توسط او پیشرفت کرده بود. شولوخوف تهدید کرده بود افرادی را که چنین حرفهایی می‌زدند دستگیر می کند. با وجود این شایعات به قوت خود باقی ماند چون هیچکس نمی توانست بفهمد چرا رفتار خود شولوخوف این‌قدر عجیب و ضعیف است و چرا نمی‌تواند از خودش دفاع کند. نگارش کتاب «دُن آرام» به یکی از معماهای ادبی قرن تبدیل شد.

با وجود این، موضوع براحتی قابل توضیح بود. شولوخوف بیچاره جرأت نداشت سعی کند چیزی را به اثبات برساند، زیرا مردی که این رمان براساس داستان زندگی او نوشته شده بود، کمی قبل از چاپ شدن و انتشار بخش اول کتاب دستگیر شده بود.

معمای ادبی معاصر

۶ ژوئن ۱۹۲۷، پروندهٔ شماره ۴۵۵۲۹ علیه یرماکوف به وسیله هیأتی از ادارهٔ سیاسی دولتی مورد بررسی قرار گرفت... یرماکوف، خارلامپی واسیلیوویچ به تیرباران محکوم شد. (گرفته شده از بایگانی پرونده‌های محرمانه که اکنون از حالت محرمانه خارج شده است)

پرونده شامل عکسی از قزاق جوان و سبیل‌داری است و بیوگرافی یرماکوف نیز ضمیمهٔ پرونده است. داستان زندگی او در واقع داستان زندگی گریگوری ملیخوف، قهرمان رمان دُن آرام است. یرماکوف دقیقاً مثل ملیخوف در سال ۱۹۱۳ به خدمت نظام احضار شد. او در جنگ جهانی اول جنگید و چهار مدال سنت جرج

دریافت کرد و به رتبهٔ سرگروه ارتقا داده شد. او مثل ملیخوف در کنار سرخها علیه چریکهای سرهنگ چرنتسوف جنگیده و در شورش روستای قزاق نشین وشنسکایا مثل او رفتار کرده بود و غیره و غیره و غیره.

وقتی مرموزترین و جالب‌ترین اسناد این پرونده را می‌خوانید همه چیز برایتان روشن می‌شود. این سند نامه‌ای از شولوخوف جوان به یرماکوف در سال ۱۹۲۶ است. شولوخوف در آن زمان نویسندهٔ معروفی نبود. او در این نامه نوشته است: «رفیق یرماکوف عزیز، به اطلاعاتی اضافی در بارهٔ دورهٔ ۱۹۱۹ نیاز دارم. امیدوارم خواهشم را رد نکنی و لطف کرده این اطلاعات را برایم بفرستی... قصد دارم امسال ماههای مه و ژوئن را با تو بگذرانم. دوستدارت، شولوخوف.»

بنابراین شولوخوف قادر نبود هیچگونه سندی در اثبات اینکه خودش کتاب را نوشته ارائه دهد و حتی ذکر نام قهرمان داستان و خبررسان او برایش امکان نداشت. این کار به معنی نابود کردن کتاب بود چون خارلامپی یرماکوف، قهرمان بهترین رمان شوروی، دشمن خلق بود و توسط ادارهٔ سیاسی دولتی تیرباران شده بود. سال ۱۹۸۹، بعد از مرگ شولوخوف بود که از او اعادهٔ حیثیت شد. شولوخوف مجبور شد تا روز مرگ ساکت بماند و به مشروب خوردن ادامه دهد.

تجسم حزب

همهٔ نویسندگان ـ حزبی و غیرحزبی ـ اکنون مجبور بودند در «اتحادیهٔ نویسندگان» متحد شوند. این اتحادیه سازمانی بسیار شبیه حزب استالین بود: دارای دبیر، پلنوم و کنگره بود که دقیقاً شبیه همتای خود در حزب عمل می‌کردند. او برای این «حزب نویسندگان» رهبری تعیین نمود. این شخص همان گورکی معروف بود که از هنر چپگرا نفرت داشت. استالین به همین دلیل او را به وطن خوانده بود. همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود. منظور این بود که نام گورکی زبان اروپایی‌ها را در مورد سرکوب کردن جنبش پیشروان هنر ببندد.

استالین کار سازماندهی و تشکیل اتحادیهٔ نویسندگان را به بوخارین واگذاشت. این کار او را از کارهای روزمرهٔ حزب بازمی‌داشت. یك ناظر قابل اعتماد ـ ایوان گرونسکی، سردبیر روزنامهٔ ایزوستیا و مجله‌های «نووی میر» و «کرانسنایا نیوا» ـ همراه او گردید.

اغوا

گرونسکی به عنوان مردی خوب و مهربان ـ اگرچه نه چندان باهوش ـ معروف بود. در اینجا ماجرایی است که این مرد مهربان در سال ۱۹۶۳ ضمن گفت‌وگو با کارکنان آرشیو گورکی (شامل خود من) تعریف کرد: «من یك بار به دیدن گورکی رفتم. مردی با قامت متوسط آنجا ایستاده بود. گورکی او را به من معرفی کرد ـ اعلیحضرت شاهزاده سویاتوپولك، میرسکی. نام او یکی از معتبرترین و والاترین نام‌ها در روسیهٔ تزاری بود.» آنها سر میز نشستند و شروع به نوشیدن مشروب کردند. گرونسکی در حیرت شد که چگونه این شاهزاده هرقدر بیشتر مشروب می‌نوشید محتاط‌تر می‌شد. او از این وضع خوشش نمی‌آید و وقتی به ادارهٔ سیاسی بازمی‌گردد خواستار اطلاعاتی در مورد شاهزاده می‌شود. زمانی که پی می‌برد میرسکی فارغ‌التحصیل «مدرسهٔ نظام پیچز» بوده، با دنیکین و رانگل آشنا بوده و قبل از بازگشت به روسیه در انگلستان زندگی می‌کرده، گرونسکی باهوش فوراً این عنصر سازمان جاسوسی انگلیس را می‌شناسد. او موضوع را با یاگودا و شخص استالین در میان می‌گذارد. بعد از آن شاهزادهٔ بیچاره که او را با حرف راضی به بازگشت به شوروی کرده بودند، در اردوگاههای استالین ناپدید می‌شود.

در اینجا این گرونسکی بود که با غرور به ما می‌گفت چقدر هوشیار و زرنگ بوده است، در حالی که خودش حدود پانزده سال در جهنم اردوگاههای استالین سر کرده بود. این گرونسکی بسیار مهربان به این ترتیب در آن روزها به

نظام «تعلق» داشت. احتمالاً او نخستین شاهدی بوده که دیدگاه رئیس نسبت به گورکی را بازگو می‌کند: «من در چندین مورد شنیدم که استالین مثلاً می‌گوید: 'این الکسی ماکسیموویچ فکر می‌کند کیست؟'» او بعد از آن لیستی طولانی از حملات گورکی به بلشویك‌ها را به زبان می‌آورد. اما می‌دانست که گورکی یك سرمایهٔ سیاسی است و فوراً قبل از ایجاد اتحادیهٔ نویسندگان نام گورکی را روی شهری که زادگاهش بود، خیابان اصلی مسکو و تئاتر معروف هنرها در مسکو گذاشت.

گرونسکی با ترس و لرز این تصمیم اخیر او را زیر سؤال می‌برد:

گرونسکی: رفیق استالین، آنجا بیشتر تئاتر چخوف است تا گورکی.

استالین: مهم نیست. گورکی مردی مغرور است و ما باید با طنابهای محکمی او را به حزب ببندیم.

گورکی نمی‌فهمید که «ارباب» بسیار جلوتر از زمان حال را می‌بیند. در آیندهٔ خونینی که استالین به آن می‌اندیشید، گورکی مجبور می‌شد خود را با بسیاری چیزها تطبیق دهد، رئیس از قبل بر او تسلط می‌یافت و او را با طنابهای خودستایی و غرور می‌بست و به او چیزی می‌بخشید که با پشت کردن به او از دست می‌داد. رئیس از قدرت خودستایی و غرور باخبر بود. او می‌دانست ضعف رقت‌انگیز این متفکرین رقت‌انگیز چیست. می‌دانست چه طعمه‌ای به کار گیرد که همهٔ آنها جملگی برای نوکری او به پا خیزند. هنری باربوس، نویسندهٔ فرانسوی برای شرکت در مراسم سالگرد تولد گورکی به مسکو آمده بود. کمی قبل از آن او مقاله‌ای در حمایت از تروتسکی نوشته بود که خشم حزب کمونیست فرانسه و کمنیترن را برانگیخته بود. استالین به گورکی گفت: «چه احمق‌هایی. باربوس یك سرمایهٔ سیاسی است و آنها آن را به هدر می‌دهند.» او با استفاده از همان طعمه‌ای که برای دیگران به کار برده بود، این سرمایه را نیز خودش تصاحب کرد.

در طول مراسم جشن تولد در تئاتر بلشوی، باربوس با فروتنی در قسمت اصلی سالن نشسته بود. اما بعد در وسط سخنرانی پرطنینی دربارهٔ گورکی، رئیس به گرونسکی دستور داد او را از آن قسمت بیرون بیاورد و به لژ دعوت کند. وقتی باربوس سرگردان در حالی که گرونسکی او را راهنمایی می‌کرد وارد لژ شد، استالین بآرامی از جا برخاست، حرف سخنران را قطع کرد و شروع به دست زدن کرد. البته هیأت رئیسه نیز از رئیس پیروی کرد و به پا خاست. تمام تماشاگران نیز که چیزی از موضوع نمی‌دانستند با فرمانبرداری از جا بلند شدند. استالین جای خود را به باربوس حیرتزده داد و با فروتنی در ردیف سوم نشست. این اقدام او باربوس را بر آن داشت که این جملات را در بارهٔ او بنویسد: «هر که هستی باش. بهترین بخش‌های سرنوشت تو در دستهای این مرد است. مردی با سر یك دانشمند، صورت یك کارگر، و لباس یك سرباز ساده.»

گرونسکی نوشت: «او (استالین) هنرمندی بزرگ بود. ابتدا دوستانه، صمیمانه و باصداقت کامل با شخص حرف می‌زد و بعد به محض اینکه آن شخص را تا دم در همراهی می‌کرد، در بازگشت می‌گفت: 'چه حرامزاده‌ای'.»

تجدید سازماندهی ایدئولوژیك ادامه یافت. وقتی کار با نویسندگان تمام شد، یگانگی و اتحاد در تمام فعالیتهای فرهنگی مطرح گردید. پیشروان هنر در زمینهٔ موسیقی و هنر به طور کامل نابود شدند. اتحادیهٔ هنرمندان و اتحادیهٔ موسیقیدانان تأسیس شد و آنها نیز دارای دبیر، پلنوم و کنگره بودند و تجلی کوچکتر حزب به شمار می‌آمدند. از آن پس دیگر هیچ گروه غیررسمی در زمینهٔ هنر وجود خارجی نداشت. گرونسکی همهٔ هنرمندان را در مسکو گرد آورد و در برابر حضار خندان اعلام کرد: «رئالیسم سوسیالیستی به معنی مجبور کردن رامبراند و روبین به خدمت کردن به طبقهٔ کارگر است.»

تماشاگران ـ همهٔ آن مبتکرینی که هنر بورژوازی را رد کرده بودند ـ از او خواستند ساکت شود اما گرونسکی به آنها گفت: «آقایان، بیهوده عصبانی می‌شوید.

ما دیگر آشغالهای فرمگرا را نمی خواهیم.» رئیس دوباره همان مکتب قدیمی -هنرمندان امپراتوری- را احیا نمود. رپین، رئالیست منفور، که از شورای دولتی تزاری در هنگام جلسه نقاشی دیواری عظیمی کشیده بود، بعنوان یك الگو و مدل برای دیگران اعلام شد. آکادمی هنر دوباره برقرار گردید، نمایشگاههای سابق در گالری ترتیاکوف دوباره برگزار شدند و آثار «پیشروان هنر» به کوچکترین اتاقها منتقل گردید.

از آن پس همهٔ افراد فعال در عرصهٔ ادبیات و هنر مجبور بودند یك روش واحد را در خلق آثار خود دنبال کنند. آنها باید از الگوی حزب پیروی می کردند. فقط افرادی که این روش تجویز شده را می‌پذیرفتند حق عضویت در اتحادیه را داشتند. هرگونه تخطی از این خط مانند جدایی طلبی در حزب به شدت مورد مجازات قرار می گرفت. این روش که توسط بوخارین و گورکی ابداع گردید، «رئالیسم سوسیالیستی» نام گرفت. جوهر مایهٔ آن نیز در همان واژهٔ «روحیهٔ حزبی» گنجانده شده بود. فقط آن دسته از آثاری اجازهٔ حیات داشتند که در خدمت حزب بودند. رئالیسم و امکان دسترسی، عناصر تشکیل دهندهٔ این روش، همهٔ آن پرت گوییهای زیبای پیروان جنبش پیشروان هنر را کنار می‌زد.

رئیس آزادی آنها را گرفت اما در عوض، جوایزی به اعضای اتحادیه‌های جدید داد. هنرمندان استودیوهای با شکوه رایگان گرفتند و در آن سالهای گرسنگی جیرهٔ غذایی اضافی دریافت کردند. اما رئیس بیش از همه نسبت به نویسندگان سخاوتمندی نشان می‌داد: آپارتمانهای جداگانه، خانه‌های ییلاقی، جیرهٔ غذای بالاتر از حد معمول، و دیگر امکانات همه برای تأکید روی اهمیت ایدئولوژیك این «مهندسین روح» بود. این شاغلان هنر در مقابل آزادی از دست رفتهٔ خود به یکی از معتبرترین و پردرآمدترین گروهها در پادشاهی او تبدیل شدند.

نویسندگان که هنوز از وفور نعمتی که در انتظارشان بود خبر نداشتند، در ملاقات با رئیس در خانهٔ گورکی، در طول دقایق استراحت در میان جلسات بحث

از فرصت استفاده می‌کردند و خواهان مرحمت می‌شدند. وقتی لئونوف، نویسنده، با ناراحتی اشاره کرد که ویلایش مناسب او نیست، رئیس پاسخی غیرمنتظره و جدی داد: «ویلاهای کامنوف و زینوویوف حالا خالی هستند. می‌توانی به آنجا نقل مکان کنی.»

در واقع آن زمان، دورانی فرا رسیده بود که تعداد زیادی از ویلاها یکی بعد از دیگری خالی می‌شدند.

۱۳

سال وحشتناک

تنها توطئهٔ واقعی

استالین در سراسر سال ۱۹۳۲ بدون وقفه جنگید و بی محابا مکتب بوخارین را به ورطهٔ نابودی کشید. او چند سال قبل این روند را شروع کرده بود. نیکلای ایوانوویچ نابغه بزودی کسی را نداشت که برای او فخرفروشی کند. آنا لارینا، همسر بوخارین، در خاطراتش می نویسد در سال ۱۹۲۹ بوخارین بعد از بیرون آمدن از جلسهٔ دفتر سیاسی متوجه می شود که قلم مورد علاقه اش را گم کرده است. به اتاق کمیته برمی گردد و وقتی برای برداشتن قلم خم می شود، تکه کاغذی را با دستخط استالین روی زمین می بینند که روی آن نوشته شده بود: «شاگردان بوخارین باید نابود شوند.»

در ابتدا استالین بوخارین را وادار کرد نه تنها اعتقادات خود را انکار کند بلکه به مریدان وفادارش نیز که در آن زمان از مسکو تبعید شده بودند خیانت کند. اما استالین می دانست که جوانان راحت تسلیم نمی شوند. همان طور که انتظار داشت کمی بعد ادارهٔ سیاسی دولتی به او اطلاع داد که شاگردان بوخارین جلساتی تشکیل می دهند و تبلیغات راستگرایانه به راه انداخته اند. در اکتبر ۱۹۳۲ حدود چهل تن از

پیروان بوخارین دستگیر شدند.

اوضاع به این ترتیب بود که پاییز ۱۹۳۲ فرا رسید.

مولوتوف در دوران پیری این طور می گوید: «همه چیز به طور ناگهانی اتفاق افتاد... قحطی، آشوب... خیر، نمی توانستی به خودت اجازه دهی که دستت بلرزد و ضعف بر تو غالب آید. اگر زانوی کسی می لرزید و احساس ضعف می کرد، باید مراقب می بود چون ممکن بود زمین بخورد!» نباید به گرسنگی یا وجود جنازه ها اهمیتی داد: استالین کشور بیچاره اش را در طول مسیری که همیشه در ذهن می پروراند و آرزوی آن را داشت، به جلو می کشید.

سپس در پاییز سال ۱۹۳۲ نخستین توطئه واقعی علیه او در داخل حزب سر باز کرد.

صبح یك روز آفتابی در ماه اوت ۱۹۳۲ گروهی که واضح بود شهرنشین هستند به «گولووینو»، روستایی در حومهٔ مسکو، وارد شدند. این جمع شامل افرادی از این قبیل بود: کایوروف، از بلشویك های قدیمی که زمانی لنین را در سال ۱۹۱۷ پنهان کرده بود، میخاییل ایوانوف، یکی دیگر از بلشویك های قدیمی که از سال ۱۹۰۶ عضو حزب بوده، و واسیلی، پسر کایوروف که از سال ۱۹۱۴ به عضویت حزب درآمده بود.

مارتمیان ریوتین[1] خواستار تشکیل این جلسه شده بود. همین اواخر در سال ۱۹۲۷ او در عملیات سرکوب تظاهرکنندگان حامی تروتسکی شرکت کرده بود. اما ریوتین که خود روستازاده بود و معلم روستا بود، نمی توانست خودش را به شکست راستگرایان و نابود شدن روستا راضی کند. رئیس مجبور شده بود او را از کمیتهٔ محلی حزب بیرون بیندازد. او در سال ۱۹۲۹ به سیبری فرستاده شد تا نقش مهمی را در عملیات اشتراکی کردن مزارع در آنجا ایفا کند. اما ریوتین وزنه ای قابل ملاحظه در

---

1. Martemyan Ryutin

حزب بود و رئیس تصمیم گرفت او را حفظ کند. او را به مسکو فراخواندند و در ماه فوریه ۱۹۳۰ به ریاست شورای عالی اقتصاد منصوب شد و مسئول صنعت فیلم گردید. در اوت ۱۹۳۰ زمانی که رئیس در تعطیلات در «سوچی» بود، ریوتین نیز در قفقاز به سر می‌برد. استالین به دنبال او فرستاد و به او توصیه کرد در ملأعام ابراز ندامت کند و راستگرایان را محکوم نماید. از این گفت و گو چیزی حاصل نشد و ریوتین از این کار شانه خالی کرد.

استالین در سپتامبر ۱۹۳۰ واکنش نشان داد. اسناد موجود در آرشیو دولتی سابق در مورد انقلاب اکتبر حاکی است، یکی از مقامات کمیساریای خلق در صنایع دفاع ـ شخصی به نام نموف ـ که او نیز در قفقاز در تعطیلات بوده ریوتین را تقبیح می کند. وقتی از او علت را جویا می‌شوند، تصریح می کند ریوتین ضمن گفت و گو دربارهٔ استالین گفته است: «او حقه‌باز و دسیسه‌گری سیاسی است که کشور را به ورطه نابودی می کشاند.» استالین بلافاصله در ۱۳ سپتامبر در نامه‌ای به مولوتوف این گونه نوشت: «به نظر می‌رسد در مورد ریوتین نمی‌توانیم خود را به اخراج او از حزب محدود کنیم. باید او را به نقطه‌ای دوردست تبعید کرد. این آفات ضدانقلابی را باید به طور کامل خلع سلاح کرد.»

ریوتین از حزب اخراج و حتی دستگیر شد، اما بعد آزاد شد. البته او نمی‌توانسته بدون تأیید رئیس آزاد شده باشد. استالین دستور آزادشدن او را داده بود چون می‌دانست ریوتین هیچگاه تسلیم نمی‌شود و بنابراین می‌تواند به عنوان طعمه برای ماهی بزرگتری به کار گرفته شود.

همه چیز همان طور که او انتظار داشت، اتفاق افتاد. وقتی ریوتین آزاد شد فوراً فعالیت پنهانی و زیرزمینی را شروع کرد. او «لیگ مارکسیست ـ لنینیست‌های واقعی» را تشکیل داد تا علیه استالین، این مارکسیست ـ لنینیست دروغین مبارزه کند. البته ادارهٔ سیاسی دولتی نیز همچنان او را تحت نظر داشت.

ریوتین به منظور نظم بخشیدن به کار لیگ خواستار تشکیل آن جلسه در

«گولووینو» شده بود. او ابتدا در مورد «بحران حزب و دیکتاتوری پرولتاریا» سخنرانی کرد و حاضران در جلسه برنامهٔ لیگ جدید را تأیید کردند و متن درخواستی را مورد تصویب قرار دادند و کمیته‌ای نیز انتخاب کردند. ریوتین بنا به «دلایل توطئه‌آمیز» خارج از کمیته باقی ماند. سپس آنها متفرق شدند و شروع به توزیع اسناد خود نمودند. رئیس موقتاً اقدامی برای بازداشتن آنها ننمود. اکثر این اسناد از آرشیوهای ادارهٔ سیاسی دولتی سر در می‌آورد، زیرا تقریباً تمام دریافت کنندگان این شبنامه‌ها فوراً آن اداره را در جریان قرار می‌دادند.

استالین می‌دانست که این اسناد به دست بوخارین نیز رسیده است. می‌توان او را در حال خواندن این اعلامیه‌ها تصور کرد. متن این اعلامیه که مو را بر تن راست می‌کرد، از سرعت بی‌پروای صنعتی شدن و اشتراکی شدن سخن می‌گفت و تأکید می‌کرد که: «تا زمانی که استالین در رأس کمیته مرکزی است نمی‌توان هیچگونه تغییر و تحولی را انتظار داشت... [استالین] این جاسوس بزرگ، نابود کنندهٔ حزب، گورکن انقلاب در روسیه... به تمام کشور دهان بند زده است... لگدمال شدن حقوق اساسی... سوءاستفاده از قدرت، استفادهٔ ظالمانه از قدرت... فقیر و فقیرتر شدن روستاها... تبدیل مناطق ییلاقی به بیابان... ارعاب و سرکوب... پایین آمدن سطح ادبیات و هنر به سطح خدمتکاران و تبدیل شدن به ستون حامی رهبری استالینیستی». در پایان این اعلامیه نیز آمده بود: «ما باید یا به وضع فعلی ادامه دهیم و بدون شکوه و شکایت منتظر نابود شدن دیکتاتوری پرولتاریا بمانیم و یا آنکه این گروه را با زور از کار بر کنار کنیم.»

زینوویوف و کامنوف نیز از این اعلامیه‌ها اطلاع داشتند، اما هیچیک از آنها اداره سیاسی دولتی یا کمیته مرکزی را در جریان قرار نداد. به این ترتیب آنها از انجام وظیفهٔ خود به عنوان عضو حزب غفلت کرده بودند، چون اعضای حزب باید بلافاصله بعد از مطلع شدن از فعالیت مخالفان ادارهٔ سیاسی و حزب را در جریان قرار دهند. آنها به دام استالین افتاده بودند.

در ۱۵ سپتامبر ۱۹۳۲ این گروه ضد انقلابی توسط ادارهٔ سیاسی دولتی دستگیر شد. زینوویوف و کامنوف نیز توسط کمیسیون مرکزی حزب احضار شدند. آنها متهم شدند که با وجود اطلاع ازوجود این گروه آن را گزارش نداده‌اند. کمیسیون گفت‌وگوی کامنوف با بوخارین و اتحاد او با طرفداران تروتسکی را به او یادآور شد. رهبران انقلاب اکتبر از حزب اخراج و به تبعید فرستاده شدند. کامنوف به مینوسینسك و زینوویوف به کستانای تبعید شدند. کسی به بوخارین کاری نداشت، چون هنوز کارهایی باقی مانده بود که او باید به انجام می‌رساند. در همین حال شواهد و مدارك علیه او هر روز بیشتر می‌شد.

اکنون استالین می‌توانست با ریوتین و همراهانش تصفیه حساب کند. در ۱۱ اکتبر دادگاه ادارهٔ سیاسی دولتی آنها را مورد محاکمه قرار داد و مجازاتهایی برای آنها تعیین نمود. ریوتین به ده سال زندان محکوم شد و به زندان ادارهٔ سیاسی دولتی در ورخن ـ اورالسك که با تدابیر امنیتی شدیدی اداره می‌شد، فرستاده شد. به این ترتیب در سال ۱۹۳۲ این آموزگار سابق روستا و عضو فعال حزب سالگرد انقلاب را در یکی از زندانهای سابق تزاری جشن گرفت.

ریوتین هنگامی که در انتظار محاکمه بود، نامه‌هایی برای همسرش نوشت که تا همین اواخر ناشناخته مانده بود. او در ۷ نوامبر ۱۹۳۲ برای او نوشته است: «اکنون ۲۴ ساعت است که اینجا هستم. اعصابم کم و بیش آرام شده است. حالا فقط با این امید زنده‌ام که حزب و کمیته مرکزی سرانجام این پسر خلافکار خودرا ببخشند.»

ریوتین که آن‌طور گستاخانه و با جسارت عملیات رعب‌آفرین دیکتاتوری استالین را توصیف کرده بود، اکنون خود را پسر خلافکار می‌خواند و آرزوی بخشش دارد. او در دادخواستش گفت، سعی کرده محتاط، بانزاکت و مؤدب باشد. احکام لنینیستی هنوز به قوت خود باقی بود و طبق آنها اعضای حزب از مصونیت برخوردار بودند و فقط افراد غیرعضو حزب تیرباران می‌شدند و یا تا سرحد مرگ مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند.

قحطی، اعتصاب در کارخانه‌ها و شورشهای روستاییان همه در تحریک مخالفان مؤثر بود، اما یاگودا و شبکهٔ خبرچینهای او هرگونه تحریک به شورش را در نطفه خفه می‌کردند. برای مثال، رئیس گزارشی را دریافت کرد که طبق آن در ۷ نوامبر در آپارتمان ایسمونت[1]، از مقامات حزب و از بلشویک‌های قدیمی، اظهارات غیرقانونی بیان شده است: «اگر به طور تک‌تک با اعضای کمیتهٔ مرکزی حرف بزنید، اکثر آنها مخالف استالین هستند، اما وقتی زمان رأی دادن فرا می‌رسد همه به اتفاق آرا به نفع او رأی می‌دهند. مثلاً اگر فردا به دیدن الکساندر پتروویچ سمیرنوف[2] [یکی دیگر از بلشویک‌های قدیمی] بروید، می‌دانم اولین حرفی که می‌زند این است: 'به من نگویید که هیچکس در این کشور وجود ندارد که بتواند او را از کار برکنار کند.'»

ایسمونت و سمیرنوف دستگیر شدند، اما استالین کمی بعد مشغولیتهای فکری دیگری در سر داشت. شب بعد یعنی شب نهم نوامبر که تعطیلات اصلی بلشویک‌ها و سالگرد انقلاب اکتبر بود، در همان زمان که ریوتین در حال نوشتن نامه‌ای برای همسرش از زندان انفرادی بود و ایسمونت قابل اعتماد نیز در حال گپ زدن با یک مأمور مخفی بود، فاجعه‌ای در خانهٔ استالین اتفاق افتاد.

گلوله‌ای در شب

فستیوال و جشن طبق معمول همیشه او را سرگرم و مشغول کرده بود. استالین در ۷ نوامبر به همراه گروه یارانش ابتدا شاهد یک رژهٔ نظامی در میدان سرخ بود. روز ۸ نوامبر نیز تعطیل و روز شادی و سرور برای همهٔ اعضای حزب بود. استالین و همسرش میهمان وروشیلوف بودند. در واقع همهٔ سران بلندپایهٔ شوروی

1. A. Eismont
2. Alexander Petrovich Smirnov

آن شب در آپارتمان او در کرملین جمع شده بودند و البته، سایهٔ او، مولوتوف، و همسرش نیز از جمله میهمانان بودند. آن شب استالین مشروب زیادی خورد و سعی کرد کمی تمدد اعصاب کند. خیلی خسته بود. سال وحشتناکی را پشت سر گذاشته بود. می‌دانست که مردم نمی‌توانند یك سال دیگر نیز قحطی را تحمل کنند. شکم‌های گرسنه سرانجام بر ترس غلبه می‌کرد و یاران آرام و مطیع او نخستین افرادی بودند که شورش می‌کردند. ایسمونت و ریوتین در واقع علایم هشدار دهنده بودند. اما او اجازه نداد که هیچیك از این احتمالات تحقق یابند. او به سبك خشن خود سرگرم می‌شد و گفت‌وگوهایش را با استفاده از زبانی زشت و شنیع می‌آراست. تصویر او به عنوان سرباز خشن حزب به واقعیت تبدیل شده بود.

صبح روز بعد از آن جشن و سرور شبانه، همسرش در حالی که گلوله‌ای در قلبش نشسته بود، پیدا شد. تپانچه‌ای ـ یك «والتر» کوچك که مناسب‌ترین نوع هفت‌تیر برای کیف دستی زنانه است ـ در کنارش قرار داشت. این اسلحه را برادرش، پاول علی‌لویوف، به او هدیه داده بود.

زندگی نادژدا و مرگ مرموزش

کیرا پاولوونا علی‌لویووا ـ پولیتکوفسکایا[1]، برادرزادهٔ همسر استالین، از مدرسهٔ هنرهای نمایشی فارغ‌التحصیل شده بود. او قصد داشت به تئاتر معروف «مالی» بپیوندد و در یك فیلم بازی کند که دستگیری مادرش در ماه دسامبر ۱۹۴۸ (دلایل آن بعداً توضیح داده خواهد شد) و به دنبال آن، دستگیری خودش، یك فرصت شغلی بسیار امیدوار کننده را از او گرفت. او بعد از آزادی در تئاترهای مختلفی در استانهای دیگر ظاهر شد و بعد به عنوان تهیه کنندهٔ تلویزیونی کار کرد و سرانجام نیز بازنشسته شد.

1. Kira Pavlovna Alliluyeva - Politkovskaya

من در سال ۱۹۹۲ به دیدنش رفتم. در آپارتمان کوچکی در یکی از مجتمع‌های معمولی مسکو در نقطه‌ای دور دست نزدیك ایستگاه ریور زندگی می کرد.

با وجودی که سنی از او می گذشت، هنوز زنی زیبا و جذاب بود و با وجود ضربه‌های سختی که سرنوشت به او زده بود، بشاش و بسیار اجتماعی بود.

افرادی که در تئاتر کار کرده باشند احساسات یکدیگر را راحت درك می کنند. احتمالاً به همین دلیل بود که حرف زدن با او را بسیار راحت و لذت بخش یافتم.

او با حرف زدن در بارهٔ تاریخچه خانواده‌اش گفت‌و‌گو را شروع کرد... «مادر مادربزرگ علی لویوف، کولی بوده و به همین دلیل ما همگی موهای سیاه داریم و گاهی وحشی، و عصبانی هستیم... می گویند نادیا دختری شاد بوده که همیشه می خندیده، اما این مربوط به قبل از دورهٔ من است. وقتی متوجه می شوند که استالین از او خواستگاری کرده، همه به او می گویند که اخلاق استالین بسیار بد است. ولی نادیا عاشق او شده بود و او را مردی رمانتیك می دانست. استالین نگاهی شیطانی، موهایی سیاه و چشمانی آتشین داشت... زمانی که در پیترزبورگ بودند نادیا هنوز همسر او نشده بود چون منتظر بودند که او شانزده ساله شود. وقتی دولت به مسکو نقل مکان کرد نادیا هم به عنوان منشی با او به تزاریتسین رفت و بعد نیز همسرش شد.»

بعدها نادیا در دبیرخانهٔ لنین کار گرفت بنابراین کسب اطلاعات از طریق نادیای کوچك و ساده‌لوح برای استالین دشوار نبود. زمانی که نادیا «در شرایط خاصی» قرار گرفت مجبور شد کارش را رها کند. او خجالت می کشید بگوید باردار است و تظاهر کرد که شوهرش میل دارد از کارش دست بکشد. لنین شانه‌ها را بالا انداخت و چیزی در بارهٔ «این آسیایی‌ها» گفت. احتمالاً او این حرف را از روی صمیمیت زده چون در آن روزها شیفتهٔ کوبا بود. در سال ۱۹۲۱ در طول دورهٔ تصفیه‌سازی، نادیا به عنوان «وزنه‌ای مرده که علاقه‌ای به حزب ندارد» از حزب اخراج شد. او سعی کرد تولد نوزادش را بهانهٔ عدم فعالیتش بیاورد اما فایده‌ای نکرد. لنین که در آن زمان به ترقی کوبا کمك می کرد، اجازه نمی داد کسی به این

دست‌نشاندهٔ او لطمه بزند. در دسامبر ۱۹۲۱ او نامه‌ای در بارهٔ خدمات خانوادهٔ علی‌لویوف به حزب نوشت و نادیا به عنوان عضو مشروط دوباره وارد حزب گردید.

به اظهار شاهدان عینی: «او گاهی اوقات زیبا و گاهی اوقات بسیار زشت بود ـ بستگی به روحیه‌اش داشت.» اما بازانوف، شاهد دیگر، در کتابش نوشته است: «او زیبا نبود اما صورت شیرین و جذابی داشت.» در خانه، استالین دیکتاتور بود و نادیا گاهی اوقات با آهی می گفت: «سه روز است که حرف نزده، با هیچ کس حرف نمی‌زند و اگر کسی با او حرف بزند جواب نمی‌دهد. او مرد بسیار بهانه‌گیر و ستیزه‌جویی است.» همان‌طور که زمانی مادر نادیا کاملاً تحت کنترل پدرش قرار داشت، او نیز اوایل کاملاً تحت تسلط استالین بود. اما او نیز مثل مادرش خیلی زود کم کم استقلال و تندمزاجی خود را نشان داد. ژنرال اورلوف، از پناهندگانی که زمانی از مقامات بالای ادارهٔ سیاسی دولتی بوده در کتاب خاطراتش توصیف کرده که چگونه «پاکر»، فرماندهٔ محافظان استالین یك بار استالین را به خاطر اینکه نادیا را «ملایم و آرام» توصیف کرده بود مسخره کرده و گفته است که در واقع این زن بسیار تندمزاج و عصبانی است.

این از خصوصیات خانوادگی آنها بود. علی‌لویووا ـ پولیتکوفسکایا ماجرایی را در مورد پدرش، پاول، که معمولاً مهربانترین مرد بوده تعریف کرد. او در یك لحظه که بسیار عصبانی بوده یك چوب بیلیارد را به دو نیم کرده است. او با آه کوچك و دلنشینی گفت این بر اثر همان «خون کولی‌وش» او بوده است.

با وجود این در نخستین سالهای زندگی مشترکشان، نادیا و استالین ظاهراً خوشبخت بودند. روزهای سرگردانی او تمام شده بود. او برای نخستین بار در عمرش دارای خانه بود؛ خانه‌ای که نادیا در جایی که زمانی منزل بیرون شهر خانوادهٔ زوبالوف بود، ساخته بود. زوبالوف در باکو دارای پالایشگاههایی بود که زمانی خودش در آنجا گروههای تحقیق انقلابی و اعتصاب ترتیب داده بود. این از آنجا مناسب به نظر می‌رسید که او و میکویان، انقلابی باکویی دیگر، باید در زمینهای سابق سلاطین نفت خانه داشته باشند. خانوادهٔ زوبالوف خودشان مهاجرت کرده و

همه چیز را برای ساکنان جدید برجای گذاشته بودند: گوبلن‌ها، مجسمه‌های مرمرین، پارک، سالن تنیس، گلخانه. آن موقع زمانی بود که همه چیز به نفع او پیش می‌رفت و او بسرعت در حال ترقی بود. رفقای قدیمش در نزدیکی‌اش زندگی می‌کردند. آنها خاطرات مشترك زیادی داشتند: سالها سرگردانی، حبس، زندگی کثیف زیرزمینی، رعب و وحشت، خون و خونریزی.

نادیا پسری برای استالین به دنیا آورد. پسر برای هر گرجستانی خوشبختی بزرگی است. زندگی واقعاً با او مهربان بود. او در سال ۱۹۲۳ در نامه‌ای به دمیان بیدنی نوشت: «خوشحالم که این‌قدر راضی و شاد هستی». ویتمنِ آمریکایی فلسفهٔ ما را خیلی دقیق وزیبا توضیح داده است: «ما زنده هستیم و خون سرخ ما با آتش قدرتی تمام نشدنی در جوشش است.»

با وجود این، پسر دیگری نیز در خانه بود. او یادآور زندگی دیگری بود که از دست رفته بود. کیروف در سال ۱۹۲۱ یاکوف، پسر فراموش شدهٔ او را از قفقاز به نزدش آورد. باژانوف می‌نویسد: «پسر بزرگتر استالین نیز در آپارتمان او زندگی می‌کرد. او را فقط «یاشا» صدا می‌زدند. او جوانی مرموز و وحشتزده بود که همیشه مجذوب زندگی درونی‌اش بود. می‌توانستید با او حرف بزنید ولی او هیچگاه گوش نمی‌کرد و همیشه نگاهش به دوردستها دوخته شده بود.»

در بارهٔ دلسوزی نادیا نسبت به یاشا و رابطهٔ عشقی آنها داستانهای زیادی گفته شده و این مزخرفات پایانی ندارد. حقیقت این است که نادیا ناپسری خود را که بشدت خجالتی و نسبتاً کند ذهن بود، دوست نداشت. او در نامه‌ای به خالهٔ خود، ماریا سوانیدزه، نوشت: «واقعاً قطع امید کرده‌ام که این پسر روزی عاقلانه رفتار کند. اصلاً هیچ علاقه و هدفی ندارد. من برای جوزف متأسف هستم و خیلی دلم برایش می‌سوزد. در زمانی که با رفقا گفت‌وگو می کند این مسأله را شدیدتر احساس می‌کند.»

بوتوچنیکوف که در زمان تحصیل در مدرسهٔ نظامی کرملین با این نوجوانِ

زبان بسته دوست بوده، می گوید: «یاشا بزحمت در گفت‌وگوها شرکت می کرد او به شکلی استثنایی محتاط ولی درعین حال بسیار تندمزاج و عصبانی بود.»

بنابراین سه انسان عصبانی و تندخو در زیر یك سقف زندگی می کردند. ضعیف‌ترین آنها نخستین کسی بود که در زیر این فشار خم شد. یاشا نمی توانست تحقیرهای بیرحمانهٔ پدرش را برای همیشه تحمل کند. او نیز مثل همهٔ گرجستانی‌ها شهوانی بود و تصمیم گرفت زود ازدواج کند. پدرش نه تنها او را از این کار منع کرد بلکه حتی او را مسخره کرد. یاشا سعی کرد با شلیك گلوله‌ای خودکشی کند، اما در آخرین لحظه ترسید و در حالی که زخمی شده بود فرار کرد. بعد از آن دیگر در خانه نماند و نزد خانوادهٔ علی‌لویوف در لنینگراد رفت.

استالین در ۹ آوریل ۱۹۲۸ نامه‌ای به این مضمون برای نادژدا نوشت: «از طرف من به یاشا بگو مثل ولگردها و اوباش رفتار می کند و من با او هیچ وجه مشترکی ندارم و نمی توانم داشته باشم. بگذارید هر کجا که می خواهد و با هر که دوست دارد زندگی کند.»

نادیا بعد از تولد پسرش از کار دست کشید و در انزوا زندگی کرد. استالین همیشه سر کار بود. او در جامعه‌ای بسته متشکل از مردان زندگی می کرد و همیشه رفقای همرزمش او را احاطه کرده بودند. نادیا سعی کرد کار خود را به عنوان منشی از سر گیرد. اورجونیکیدزه او را به دبیرخانهٔ خودش برد. اما کار خسته کننده بود و نادیا از آن نفرت داشت. او دوباره کار را رها کرد اما این بار بهانهٔ ضعیفی داشت: او دوباره باردار شده بود.

در آن روزها خانوادهٔ سوانیدزه زیاد به دیدن آنها می آمدند (آلیوشا سوانیدزه برادر همسر اول جوزف بود). آنها بتازگی به مسکو آمده بودند و همسر آلیوشا ـ خواننده‌ای میانسال اهل تفلیس ـ به خاطر اینکه خودش نیز از تنهایی رنج می کشید به سوی نادیا کشیده شده بود. در حالی که انقلابیونِ زنِ سابق و سالمند، همسران رهبرانِ کرملین، آنها را احاطه کرده بودند، هریك از زندگی بی‌روح و تنهایی و غم

خود نزد دیگری شکوه می کرد.

در میان کاغذهای ماریا سوانیدزه در آرشیو ریاست جمهوری این نامهٔ نادیا را یافتم:

اول نوامبر ۱۹۲۶ . با هیچکس در مسکو رابطه ندارم . گاهی اوقات عجیب به نظر می‌رسد که کسی این همه سال بدون دوست یا آشنای نزدیك سر کند . اما واضح است که همه چیز به شخصیت فرد بستگی دارد . با وجود این، عجیب است که با افراد غیر حزبی ـ البته، زنان ـ نزدیکی بیشتری احساس می کنم . دلیل روشن آن نیز عدم سختگیری آنهاست... تعصبات جدید زیادی به وجود آمده است . اگر بیرون از منزل کار نکنید ـ هر چند که به این علت باشد که کار غیر تخصصی را باارزش نمی دانید ـ «نان خور» (خانه دار) محسوب می شوید... نمی توانی تصور کنی که انجام دادن شغلی قدیمی فقط به خاطر دستمزد آن چقدر ناخوشایند است . باید تخصص داشت و از صلاحیتهایی برخوردار بود تا لازم نباشد گوش به فرمان کسی باشی، در حالی که اگر کار منشیگری انجام دهی، دقیقاً وضع به همین صورت خواهد بود... جوزف سلام می‌رساند . او تو را خیلی دوست دارد (می گوید «نان خور معقول و خوبی» هستی) . عصبانی نشو . او همهٔ زنانی را که مثل ما هستند «نان خور» می خواند .

رفتار مردانهٔ خشن از ویژگیهای زندگی خانوادگی همهٔ بلشویك‌های واقعی بود . از احساسات بورژوازی خبری نبود . «سخت»، «آهنین»، «فولادین»، تعارفات جدید در این نظام جدید بود . زنی را که کار نمی کند و یك رفیق حزبی نیز نیست چه می توان خواند؟ البته، فقط یك نان‌خور .

هر قدر نادیا بزرگتر می‌شد، مثل مادرش، بیشتر و بیشتر در مقابل استالین می‌ایستاد . او دیگر توهینهای او به خود را نمی‌بخشید . مشاجراتی بین آنها پیش می‌آمد و بعد از آن تا روزها هر دو قهر می کردند و حرف نمی‌زدند . او همیشه استالین را مؤدبانه «شما» خطاب می کرد در حالی که استالین او را «تو» صدا می‌زد .

يك بار استالين به طور ناگهاني با او قهر كرد و حرف نمي‌زد و چند روزي طول كشيد تا ناديا به علت آن پي ببرد. علت اين بود كه جوزف ناراحت شده بود كه ناديا هميشه او را «شما» خطاب مي كند. آنها هر دو در ناراحت شدن و دنبال بهانه‌اي براي قهر كردن ماهر بودند. با وجود اين عاشق يكديگر بودند. هر دو به شكل عجيب و وحشتناكي براي زندگي خانوادگي مناسب نبودند. اگر مدتي طولاني تنها و با هم بودند با اين قهر كردنهاي مكرر يكديگر را ديوانه مي كردند. با اين حال وقتي نيز از هم دور و جدا بودند نمي توانستند بدون ديگري سر كنند. خوشبختانه آنها جز در تعطيلات كه به جنوب مي‌رفتند، هيچگاه دونفري با هم تنها نبودند. در مسكو جوزف بزحمت در خانه بود و وقتي زود به خانه بازمي گشت بعد از نوشيدن فنجاني چاي فوراً به بستر مي‌رفت.

بچهٔ دوم آنها دختر بود. دخترك موبور بود و پدرش با خوشحالي او را «سوتلانا» نام نهاد. رهبر روسيه بايد يك دختر روسي موبور مي داشت. او دخترش را دوست داشت اما مشاجرات تلخ بين اين دو زوج سرسخت ادامه يافت. در يكي از اين دعواها ناديا بچه‌ها را برداشت و براي هميشه او را ترك كرد تا با خانوادهٔ علي‌لويوف در لنينگراد زندگي كند. عجيب بود كه چگونه تاريخ تكرار مي‌شود. مادر او نيز زماني از خانه فرار كرده و دقيقاً به همين شيوه بچه‌ها را برداشته و به خانهٔ پدرش رفته بود.

اما يك بار ديگر نيز آشتي كردند. ناديا تصميم گرفته بود شيوهٔ زندگي‌اش را تغيير دهد. او در خارج از خانه شغلي پيدا كرد و ديگر «نان‌خور» نبود و ديگر استالين مجبور نبود از تنبلي او شرمنده باشد. ناديا مي‌دانست كه شوهرش در تمام مدت چقدر احساس غرور مي كرد و به خود مي‌باليد. ناديا به توصيهٔ بوخارين در آكادمي علوم صنعتي ثبت نام كرد. قبل از وقوع جنگ داخلي در حزب، بوخارين از نزديكترين دوستان خانوادگي آنها بود و بعد از تسليم شدن و دست كشيدن از عقايدش نيز دوباره به خانهٔ آنها سرمي‌زد. بچه‌هاي استالين او را مي‌پرستيدند. او

خانه‌اش را با حیوانات سرگرم کننده پر کرده بود: جوجه‌تیغی‌ها در باغ خانه گردش می‌کردند و یك روباه رام شده نیز در بالکن لانه داشت.

(سوتلانا بعدها نوشت روباه بوخارین مدتها بعد از تیرباران شدن صاحبش هنوز در اطراف خانه می‌گشت.)

در سال ۱۹۲۹ زمانی که نادیا خود را برای امتحان ورودی آکادمی آماده می‌کرد، استالین طبق معمول هر سال تعطیلات پاییز را در قفقاز می‌گذراند. قبل از آن آنها همیشه در تعطیلات باهم بودند، اما این بار نادیا به دلیل امتحاناتش زودتر برگشته بود. آنها برای یکدیگر نامه می‌نوشتند و استالین اکثر نامه‌ها را تا آخر عمر نگه داشت. نامه‌ها تا سال ۱۹۳۱ ادامه یافت اما در سال ۱۹۳۲ ـ سال مرگ اسرارآمیز نادیا ـ نامه‌ای نوشته نشد. نامه‌های استالین همان‌طور که از او انتظار می‌رود بسیار کوتاه هستند. همان‌طور که خودش به دمیان بیدنی گفته بود، از نامه‌نگاری متنفر بود. یکی دیگر از خصوصیات روحیهٔ حزبی همین بود: نامه‌نگاری و نوشتن خاطرات همه اموری شخصی هستند و به دنیایی تعلق دارند که حزبی‌ها آن را نابود کرده بودند.

این نامه‌ها در آرشیو ریاست جمهوری ـ محلی که زمانی آپارتمان خود رئیس بود ـ نگهداری می‌شوند. زمانی که در اوایل دههٔ نود این نامه‌ها را در آرشیو می‌خواندم، ابتدا به نظر می‌رسید که از متن آنها چیز زیادی روشن نمی‌شود ولی با وجود این، نامه‌ها قدرتی اسرارآمیز دارند و با خواندن آنها کم کم حس می‌کنید صدای کسانی را که نویسندهٔ آنها بوده‌اند می‌شنوید:

اول اکتبر ۱۹۲۹. سلام، تاتکا! [او گاهی اوقات با صمیمیت نادیا را با نام دوران کودکی‌اش خطاب می‌کرد.] ظاهراً در نالچیك به ذات‌الریه مبتلا شده‌ام... هر دو ریه‌ام خس خس می‌کند و سرفه‌هایم پایانی ندارد... همه زندگی‌ام در کار خلاصه شده، لعنت بر آن.

۲ نوامبر ۱۹۲۹ . سلام جوزف . [بدون صفتهای معمولی و کاملاً به سبک حزب . البته گهگاهی نیز «جوزف عزیز» در نامه‌ها به چشم می خورد اما از این فراتر نمی‌رود .] بسیار خوشحالم که حالا که در سوچی هستی حالت بهتر شده است . می پرسی در امتحان آکادمی علوم صنعتی چه کردم . امروز صبح باید ساعت ۹ آنجا می بودم . البته ساعت ۸:۳۰ از خانه خارج شدم اما تراموا خراب شد . منتظر اتوبوس ایستادم اما از آن نیز خبری نشد . تصمیم گرفتم تاکسی بگیرم تا دیر نرسم و فکر می کنی چه شد؟ هنوز ۲۰۰ متر نرفته بود که خراب شد . به نظرم خیلی خنده‌دار بود . وقتی بالاخره به آکادمی رسیدم، مجبور شدم دو ساعت منتظر بمانم تا امتحان شروع شود .

آداب مرسوم در حزب در اولین سالهای بعد از انقلاب هنوز به قوت خود باقی بود: زنان هنوز با تراموا رفت‌و آمد می کردند .

تاتکا! اوضاع و احوالت چطور است؟ ظاهراً نامهٔ اول من گم شده بود و بعد به مادرت در کرملین تحویل داده شده بود . آدم چقدر باید احمق باشد که نامهٔ دیگران را بگیرد و باز کند! کم کم حالم بهتر می شود . دوستدار تو، جوزف .

نادیا به محض ورود به آکادمی سعی کرد در امور حزب نیز دخالت کند . او می‌خواست کاری کند که استالین احساس کند او دیگر «نان‌خور» نیست . استالین در آن زمان در حال تصفیهٔ رهبری راستگرایان بود که البته شامل افرادی می‌شد که توسط بوخارین، سردبیر سابق پراودا، در این روزنامه استخدام شده بودند .

جوزف عزیز! مولوتوف گفت بخش حزب در پراودا از خط کمیته مرکزی پیروی نمی کند . [او در ادامهٔ نامه کارهای شخصی به نام کووالوف را که سرپرست این بخش بوده توجیه می کند .] سرگئو حرف او را قطع کرد، به شیوهٔ سنتی محکم روی میز کوبید و گفت : «تا کی باید این مزخرفات کووالوف در پراودا ادامه یابد!»... می دانم که ابداً دوست نداری در کارهایت دخالت کنم اما فکر می کنم در این مورد که همه می دانند غیرعادلانه است باید مداخله کنی... مادر را نیز بیهوده

متهم کردی، معلوم شده که آن نامه به هیچوجه تحویل کسی داده نشده است.

از نظر استالین راستگرایان اکنون از طریق نادیا اقدام می کردند. تعداد زیادی از آنها در آکادمی بودند. بوخارین هنگامی که به نادیا در این زمینه توصیه می کرد که چه رشته‌ای را انتخاب کند، می‌دانست چه می کند. اما استالین نیز ضربهٔ متقابلی به او زد.

تاتکا. فکر می کنم حق با تو باشد. اگر کووالوف واقعاً گناهکار باشد دفتر هیأت سردبیری پراودا سه برابر گناهکار است، و روشن است آنها می خواهند او را سپر بلا کنند.

نادیا در ابتدا خوشحال بود چون فکر می کرد باعث شده که استالین اوضاع را درست درك کند. فقط بعدها بود که فهمید در نتیجهٔ این اقدام او نه تنها کووالوف لطمه دیده بلکه همهٔ اعضای هیأت سردبیری با بیرحمی تصفیه شده‌اند.

اما نکتهٔ مهم اینجاست که نادیا واقعاً از طرف راستگرایان در این کار مداخله کرده بود و استالین نیز متوجه حقیقت شده بود.

اینکه راستگرایان در آکادمی علوم صنعتی نفوذ شدیدی داشتند، فقط حدس و گمان نیست. این گزیده‌ای از متن توبه‌نامهٔ اوگلانوف، یکی از رهبران راستگرایان است: «در سراسر سال ۱۹۲۹ ما سعی کردیم گروههایی حامی تشکیل دهیم. بویژه تلاش کردیم جناح مخالف راست را در آکادمی علوم صنعتی تقویت کنیم.» پس همه چیز واقعیت داشت. نادیا خودش در نامه‌ای به استالین مورخ ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۹، یك شوخی در بارهٔ نفوذ راستگرایان نوشته است: «دانشجویان در اینجا به این ترتیب تقسیم‌بندی شده‌اند: کولاك، روستاییِ میانه حال و روستاییِ فقیر. در اینجا هر روز بساط بحث و خنده پهن است... آنها مرا در ردیف راستگرایان قرار داده‌اند.» تردید داریم که این شوخی مورد پسند استالین قرار گرفته باشد. او وقتی می جنگید، فقط تنفر را احساس می کرد.

استالین در سال ۱۹۳۰ نادیا را به «کارلسباد» فرستاد تا ناراحتی معده‌اش

مداوا شود. واضح است که بیماری او معمولی نبوده چون در غیر این صورت هیچگاه او را برای مداوا نزد پزشکان آلمانی نمی‌فرستاد. سال ۱۹۳۰ همان سال «تاجگذاری» او در کنگرهٔ شانزدهم بود. طبق معمولِ دورانی که از هم جدا بودند، در این دوره نیز استالین سرشار از عشق نسبت به نادیاست و برای او نگران است. بیماری نادیا برای استالین زنگ خطر بود:

۲۱ ژوئن ۱۹۳۰. تاتکا! مسافرت چطور بود، چه‌ها دیدی، آیا نزد دکتر رفته‌ای، نظر آنها در مورد سلامتی‌ات چیست، جواب این سؤالها را برایم بنویس. ما روز بیست‌وششم کنگره را شروع می کنیم... اوضاع بد نیست. خیلی خیلی دلم برایت تنگ شده، تاتکا، تنها وغمگین در خانه نشسته‌ام... مدت زیادی گذشته است، بس است...زود به خانه برگرد.

۲ ژوئیه ۱۹۳۰. تاتکا! هر سه نامه‌ات به دستم رسید. نمی‌توانستم جواب بدهم، سرم خیلی شلوغ بود. بالاخره حالا، بیکار هستم. کنگره تمام شده است. منتظرت هستم. در بازگشت به خانه زیاد دیر نکن. اما اگر برای سلامتی‌ات لازم است، کمی آنجا بمان...

ظاهراً ضرورت پیدا می کند که نادیا باز هم در آنجا بماند. او تا پایان ماه اوت به مسکو بازنگشت. در همین حال، مدت زیادی را نیز با برادرش پاول گذراند.

کیرا علی‌لویووا-پولیتکوفسکایا به من گفت: «در آلمان او به دیدن ما می‌آمد. آن روزها را در آلمان خوب به خاطر دارم... پاپا [پاول] در بنگاهی مأمور خرید بود و ماما هم در هیأت تجاری کار می کرد.»

وروشیلوف برای پاول در هیأت اعزامی تجاری کاری پیدا کرده بود تا بتواند در مورد کیفیت تجهیزات هوایی آلمان گزارش دهد. ظاهراً پاول نیز مانند همهٔ بلشویک‌های مقیم خارج، مأموریتهای دیگری نیز داشت. ژنرال اورلوف، افسر اطلاعاتی شوروی، به طور سربسته گفت که او و پاول مدت دوسال و نیم با

هم کار کرده‌اند.

کیرا این طور ادامه داد: «پاپا بود که آن رولور والتر را به نادیا داد. احتمالاً او به برادرش گفته بود که دوران سختی را می گذراند. نمی‌دانم. هیچگاه چیزی در این مورد نیز به من نگفت... به هر حال، پاپا بود که آن رولور را به او داد. شاید نادیا نزد او شکایت کرده باشد... وقتی آن اتفاق افتاد، استالین مرتب می گفت 'این دیگر چه هدیه‌ای بوده که به او داده' و البته بعد از آن نیز پاپا همیشه احساس گناه می کرد. این واقعه برای او بسیار تکان دهنده بود. او نادیا را خیلی خیلی دوست داشت.»

این وقایع همه مربوط به آینده بود. در سال ۱۹۳۰ وقتی نادیا از آلمان بازگشت، استالین برای تعطیلات به جنوب رفته بود. نادیا نیز به جنوب رفت اما مدت کوتاهی بعد از آن به مسکو بازگشت.

۱۰ سپتامبر ۱۹۳۰ ... خانوادهٔ مولوتوف مرا سرزنش کردند که ترا تنها گذاشته‌ام... درسم را بهانه آوردم اما البته این دلیل واقعی بازگشتم نبود. امسال تابستان احساس کردم دوست نداری اقامتم را در جنوب طولانی‌تر کنم، برعکس. تابستان سال گذشته کاملاً احساس می کردم که خیلی دوست داری بیشتر بمانم، اما امسال خیر. واضح است که ماندن من در آنجا با چنین ذهنیتی معنی نداشت. فکر نمی کنم که سزاوار سرزنش باشم اما آنها از زاویهٔ دیگری به قضیه نگاه می کنند و از دید آنها سزاوار سرزنشم... می گویی تا پایان اکتبر برنمی گردی. مطمئناً منظورت این نیست که واقعاً این همه آنجا بمانی؟ اگر نامه‌ام عصبانی‌ات نکرده برایم نامه بنویس - اما لطفاً خودت بنویس. موفق باشی. نادیا

بنابراین مسأله حسادت در میان بوده است؛ حسادت ساده.

۲۴ سپتامبر ۱۹۳۰. از طرف من به خانوادهٔ مولوتوف بگو که اشتباه می کنند. درمورد این فکرت که دوست نداشته‌ام در سوچی باشی، باید بگویم سرزنشهای تو از من مانند سرزنشهای مولوتوف از تو دور از انصاف است. واقعیت این است، تاتکا، که من خودم به دلایل سرّی این شایعه را پخش کردم که تا اکتبر بازنخواهم

گشت. فقط تاتکا، مولوتوف و شاید سرگئو از تاریخ ورود من باخبرند.
دوستدارت، جوزف.

نادیا از عوض کردن موضوع امتناع می کند. او از دست استالین بسیار عصبانی است اما سعی می کند با شوخی آن را پنهان کند.

۱۶ اکتبر ۱۹۳۰. ظاهراً این اواخر از تو خبری ندارم. از بانوی جوان و زیبایی که شما را در میهمانی شام در خانهٔ کالینین دیده بود شنیدم که حالت خیلی خوب است. او گفت که خیلی خوشحال و شاد بوده‌ای و همه را ـ با وجودی که از حضور همایونی شما احساس خجالت و شرم می کرده‌اند ـ به خنده انداخته‌ای. من کاملاً خوبم.

نادیا احساس حسادت می کرد. استالین مرد مقتدری شده بود و نادیا نمی توانست به این حقیقت تن دهد که حالا زنان با او صحبت می کنند. او تصور می کرد که استالین می خواهد با دیگری باشد و او فقط سر راهش قرار گرفته است. به همین دلیل بود که آن طور باشتاب جنوب را ترك کرده بود.

آن سال یك سری مشاجرات سخت دیگر نیز پیش آمد.

در پاییز ۱۹۳۱ آنها با هم به تعطیلات رفتند. اما همان طور که دیگر معمول شده بود، نادیا زودتر برگشت. او در آکادمی کلاس داشت. نامه‌های او در این دوره، سرد و بدون احساس هستند. نادیا بالاخره تصمیم خود را گرفته بود که در غیاب استالین، «چشم و گوش مرجع قدرت» باشد.

سلام، جوزف. من سالم به مقصد رسیدم... ظاهر مسکو بهتر شده اما در اینجا و آنجا به زنی شباهت دارد که سعی می کند با پودر، نقائص خود را بپوشاند، بویژه وقتی باران می آید و رنگها بصورت رگه رگه شسته می شوند. ...در کرملین همه چیز تمیز است اما محوطه و گاراژ ظاهر زشتی پیدا کرده است. تخریب کلیسای مسیح ناجی کند پیش می رود... قیمت ها بسیار بالاست و در نتیجه سهام نیز بسیار بالاست.

او به این ترتیب سعی می کرد غصه‌های خود را پنهان کند: با درپیش گرفتن یك شیوهٔ برخورد رسمی و اداری.

۱۴ سپتامبر ۱۹۳۱ . خوشحالم که نامه‌نگاری اداری را یاد گرفته‌ای... از سوچی خبری نیست . خانوادهٔ مولوتوف بازگشته‌اند... مرا در جریان قرار بده .

۲۶ سپتامبر ۱۹۳۱ . در مسکو بی‌وقفه باران می‌بارد... هوا نمناک و ناراحت کننده است و البته بچه‌ها هم سرما خورده‌اند اما ظاهراً من توانسته‌ام جان سالم به در ببرم چون خودم را کاملاً گرم نگه می‌دارم... با پست بعدی کتاب «استالین و لنین» نوشتهٔ دمیتریوفسکی (همان پناهنده) را می‌فرستم...در مطبوعات سفیدها در بارهٔ این کتاب مطالبی خواندم . نوشته بودند مطالب بسیار جالبی در بارهٔ شما نوشته است . کنجکاو شده‌ای؟ به همین دلیل است که خواستم نسخه‌ای از آن را برایم بیاورند .

در این زمان بحث قحطی، نتایج کولاک‌زدایی و سقوط حتمی او در سراسر آکادمی در جریان بود. نادیا می‌دانست که او در چه وضعی است و از پیدا کردن آن کتاب خوشحال شده بود چون دمیتریوفسکی، که زمانی دیپلمات شوروی بود، در این کتاب از استالین تمجید کرده و تروتسکی را تحقیر کرده بود: «استالین نمایندهٔ امپریالیسمِ ناسیونال ـ سوسیالیستی است که قصد دارد غرب را در دژهای آن نابود کند... استالین نمایندهٔ موجی جدید و بی‌نام در حزب است که فعالیتهای تیره و بیرحمانهٔ انقلاب را بر عهده داشت .»

(استالین در کنگرهٔ اخیر با تحقیر از این «پناهنده به دشمن» نام برده بود اما دستور نابود کردن او را نداده بود. دمیتریوفسکیِ زیرک برخلاف بسیاری دیگر از پناهندگان، جان سالم به در برد).

این آخرین نامهٔ استالین در جواب نامهٔ نادیاست:

۲۹ سپتامبر ۱۹۳۱ ... اینجا توفان شگفت‌انگیزی شد . باد شدید مدت دو روز زوزه می‌کشید و صدای آن به غرش جانوری خشمگین شباهت داشت . ۱۸ اصله درخت بلوط بزرگ در زمینهای ما از ریشه درآمدند . بوسه‌ای بسیار بزرگ برای تو، جوزف .

آنها هر دو می‌دانستند که غرش جانوری وحشی چگونه است .

در سال ۱۹۳۲ به اتفاق یکدیگر به سوچی رفتند و بچه‌ها را نیز به همراه بردند. نادیا زود به مسکو بازگشت اما نامه‌هایی که برای استالین نوشته ناپدید شده‌اند.

با وجود این یك نامه از نادیا در این آخرین سال زندگی‌اش وجود دارد؛ نامه‌ای که برای مادر استالین نوشته است:

۱۲ مارس ۱۹۳۲. از دست من عصبانی هستید که برایتان نامه نفرستاده‌ام. نمی‌فرستم چون نامه نوشتن را دوست ندارم. هیچیك از اعضای خانواده‌ام نامه‌ای از من دریافت نکرده‌اند و آنها نیز مثل شما از دست من عصبانی هستند... می‌دانم که شما بسیار مهربان هستید و مدت عصبانیت شما طولانی نخواهد بود. اوضاع در اینجا ظاهراً خوب است. همه خوب هستیم. بچه‌ها بزرگ می‌شوند، واسیا حالا ۱۰ ساله و سوتلانا ۵ ساله است... این دختر و پدرش خیلی با هم دوست هستند... به طور کلی ما، من و جوزف، اوقات فراغت بسیار کمی داریم. احتمالاً شنیده‌ای که سر پیری دوباره به مدرسه می‌روم. درس خواندن به تنهایی برایم مشکل نیست اما جور کردن آن با کارهای روزانهٔ خانه آن را مشکل می‌کند. با وجود این شکایتی ندارم و تاکنون کاملاً با موفقیت با آن مقابله کرده‌ام. جوزف قول داده خودش نامه‌ای به شما بنویسد. در مورد وضع سلامتی‌اش نیز می‌توانم بگویم از قدرت و انرژی او شگفت‌زده می‌شوم. فقط یك مرد واقعاً سالم می‌تواند فشار کاری را که او دارد تحمل کند. برایتان آرزوی موفقیت دارم از دور شما را بارها و بارها می‌بوسم و امیدوارم عمری بسیار طولانی داشته باشید...
دوستدار شما، نادیا.

عمر خودش کوتاه بود و فقط چند ماهی پس از این نامه زنده بود.

بعد از بازگشت استالین به مسکو تشنج در خانه چنان اوج گرفت به گونه‌ای که دختر استالین، «سوتلانا علی لویووا» (او نام خانوادگی مادرش را انتخاب کرد) نوشته است: «ماما بیشتر و بیشتر به ترك کردن پدرم فکر می‌کرد.» استالین از شغل

جدید خود به عنوان قاتل زنان لذت می‌برد. نادیا نیز به تلافی، بیشتر و بیشتر حرفهایی را که در آکادمی دربارهٔ او شنیده بود در خانه تکرار می کرد. در آن زمان اعلامیه‌های ریوتین در سالنهای کنفرانس، آکادمی دست به دست می‌شد. استالین فقط یك معیار برای قضاوت در بارهٔ مردم داشت: آیا وفادار به او بودند یا خیر. از آن پس بتدریج از نادیا متنفر شد و هر روز بیشتر و بیشتر، فقط برای آزار دادن او، نسبت به نادیا بی‌وفایی می کرد. نادیا از عصبانیت دیوانه می‌شد و توهینهایی را بر سر او فریاد می کشید که اورلوف در کتابش نقل کرده است: «تو شکنجه‌گر هستی. بله تو شکنجه‌گر هستی. تو پسر خودت را شکنجه می‌دهی، همسر خودت را شکنجه می‌دهی، همهٔ مردم را شکنجه می‌دهی تا آنکه روزی دیگر نتوانند آن را تحمل کنند.» این یك دایرهٔ گردشی شیطانی و اهریمنی بود.

و بعد در ۸ نوامبر تراژدی به‌وقوع پیوست. تراژدی‌ای اسرارآمیز.

شصت سال بعد از این واقعه من سعی کردم توضیح دهم که دقیقاً چه اتفاقی در آن شب وحشتناك افتاده است. به همین منظور با کیرا علی‌لویوف - پولیتکوفسکی مصاحبه کردم و تصمیم گرفتم با نادژدا استالین، همنام و نوهٔ دیگر نادژدا، ملاقات داشته باشم.

او دختر واسیلی (پسر استالین) و گالینا بوردونسکایا، بود. (جدّ فرانسوی او، بوردونه، همراه با ناپلئون وارد روسیه شده بود و پس از اسیر شدن، روسیه را برای همیشه موطن جدید خود نمود.) تبار فرانسوی او بوضوح در زیبایی و ظرافت استثنایی نادژدا استالین کوچکتر، که زنی مسحور کننده بود، نمایان بود.

او در سال ۱۹۴۳ در اوج جنگ با هیتلر به دنیا آمد و در مدرسهٔ هنرهای نمایشی تحصیل نمود. (تصادفاً، الکساندر، برادر او نیز تهیه کنندهٔ تئاتر شد. اگر فرض کنیم که ژنهای آن بازیگر بزرگ، جوزف استالین، خود را به این ترتیب نشان داده‌اند، خیالبافی کرده‌ایم؟)

با وجود این، نادژدای کوچکتر خیلی زود نقش خود را تغییر داد و به

هنرپیشه‌ای درزندگی خانوادگی تبدیل شد. او با الکساندر فدیوف، نویسندهٔ استالینیست معروف که زمانی رئیس اتحادیهٔ نویسندگان بود، ازدواج کرد.

نادژدای کوچکتر به من اجازه داد گفت‌وگوهایمان را ضبط کنم. من بعد از آن متن این گفت‌وگو را با مصاحبه‌ای که با علی لویووا-پولیتکوفسکایا داشتم، همچنین خاطرات مولوتوف که چویوف شاعر به رشتهٔ تحریر درآورده، خاطرات آنالارینا، همسر بوخارین، کتابهای سوتلانا-دختر استالین و نادژدا علی لویووا-و همچنین اسنادی که در آرشیو ریاست جمهوری خوانده‌ام، ترکیب نمودم. از تمام این مطالب بتدریج توضیحی برای وقایع اسرارآمیز ۸ نوامبر ۱۹۳۲ پدیدار شد.

نادژدا، نوهٔ نادیا می‌گوید که نادیا برای سالگرد حزب که قرار بود ۸ نوامبر درمنزل وروشیلوف جشن گرفته شود، برنامه‌های خاصی تدارك دیده بود: «آنا سرگیونا علی لویووا، خواهر مادربزرگ همیشه دربارهٔ آن جشن حرف می‌زد. نادیا معمولاً موهایش را خیلی ساده می‌بافت اما در این مورد تصمیم گرفت موهایش را مطابق مدروز درست کند... کسی لباس سیاهی برای او از آلمان آورده بود که گُل رُزی نیز روی آن تکه‌دوزی شده بود. ماه نوامبر بود اما نادیا سفارش داد یك گل رُز چینی برایش آماده کنند تا به لباسش بیاید و آن را به موهایش زده بود. او درمقابل آنا سرگیونا چرخی زد و لباسش را نشان داد و پرسید که نظرش دربارهٔ آن چیست.» او به شکلی لباس پوشیده بود گویی به رقص باله می‌رود. و به گفتهٔ نادژدا: «یك نفر در جشن بود که خیلی به او توجه نشان داد و پدربزرگ نیز با گستاخی توهینی به نادیا کرد.»

مولوتوف گفته است: «واضح است که علت مرگ او فقط حسادت بود... در آپارتمان وروشیلوف خیلی‌ها جمع شده بودند.... استالین در مقابل همه با نان گلوله‌ای درست کرد و آن را به طرف همسر یگوروف انداخت.... همه این جریان را دیدند و من نیز متوجه آن شدم. ظاهراً اتفاقات بعدی به همین جریان مربوط بوده است.»

می‌توان این دو تفسیر متناقض را باهم تطبیق داد. نادیا به این منظور که به

استالین نشان دهد هنوز چقدر زیبا و جذاب است به جشن رفته بوده است. ظاهراً وقتی همسر یگوروف، که به خاطر معاشقه‌هایش با دیگران معروف بود، شروع به سخن گفتن با استالین می کند و استالین نیز روی خوش نشان می دهد، نادیا نیز شروع به شوخی با مردی می کند، اما به خاطر اینکار گستاخانه سرزنش می شود. به اظهار سوتلانا: «او (استالین) به مادر گفت: 'هی تو' و مادر گفت 'اسم من هی نیست' و بعد نیز از سر میز بلند شد و رفت.» مولوتوف می گوید: «او (نادیا) در آن زمان کمی ناراحتی روانی داشت. به اتفاق همسرم جشن را ترك کرد. آنها کمی در محوطهٔ کرملین باهم قدم زدند و او نزد همسرم شکایت کرد: 'او تمام مدت غرولند می کند... چرا آن طور با آن زن شوخی کرد؟' اما موضوع مهمی نبود: او کمی مشروب خورده بود و آن طور با آن زن شوخی می کرد اما این مسأله نادیا را ناراحت کرد.»

آنا لارینا، همسر بوخارین نیز جریان را این گونه توصیف می کند: «نیکلای ایوانوویچ [بوخارین] روز ۸ نوامبر نادیا را در ضیافتی در کرملین دیده بود. ... به اظهار او استالین که نیمه مست بوده ته سیگار وپوست پرتقال به طرف نادیا پرت می کند. نادیا نمی تواند این گستاخی را تحمل کند، از سر میز بلند می شود و اتاق را ترك می کند. آنها، استالین و نادیا، آن شب روبروی یکدیگر نشسته بودند. نیکلای ایوانوویچ نیز کنار نادیا بوده است. صبح روز بعد جسد نادژدا را پیدا کردند.»

کیرا علی لویووا-پولیتکوفسکایا می نویسد: «مادر بعدها به من گفت وقتی نادیا به خانه رسید باید از قبل فکر همه چیز را کرده باشد چون در را پشت سرش قفل کرد. هیچکس صدای شلیك گلوله را نشنید چون اسلحهٔ او رولور کوچکی، مخصوص خانم‌ها بود... . می گویند نامه‌ای نیز قبل از مرگش نوشته بوده اما هیچکس چنین نامه‌ای ندید. نامه برای استالین بود... بدون تردید نادیا تمام حرفها و احساساتش را در این نامه بیان کرده بوده است.» نادیا استالین می گوید: «صبح آنها به در اتاق زدند و بعد جسد او را پیدا کردند. ... گل رُزی که او به موهایش زده بود کنار در روی زمین افتاده بود. احتمالاً وقتی به داخل اتاق دویده آن را به زمین

انداخته است. به همین دلیل است که مجسمه‌ساز یك گل رُز مرمرین نیز روی سنگ قبر نادیا کنده است.»

زندگی همهٔ اعضای حزب اغلب به شلیك یك گلوله ختم می‌شد. اگر با حزب مخالفت می‌کرد یا حزب او را رد می‌کرد فقط یك گلوله می‌توانست مشکل را به شکلی رضایت‌بخش حل کند.

استالین می‌دانست دشمنانش سرانجامِ تأثرانگیز نادیا را چگونه توضیح خواهند داد: خواهند گفت نادیا ترجیح داده بمیرد تا آنکه همسر او باقی بماند، استالین نه تنها همسرش بلکه خانه‌اش را نیز از دست داده بود. او در چشم رفقا و همچنین دشمنانش بی‌اعتبار شده بود. بلافاصله خودکشی او را به یك راز دولتی تبدیل کرد. در آگهی ترحیم در پراودا این‌طور آمده بود: «رفیقی عزیز، انسانی با روحی زیبا، دیگر در میان ما نیست. زنی جوان و پر استقامت، بلشویکی بااخلاص نسبت به حزب و انقلاب از میان ما رفته است.» در بیانیهٔ رسمی نیز آمده بود: «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست با کمال تأثر به اطلاع رفقا می‌رساند روز ۹ نوامبر مرگ یکی از اعضای بااخُلاص و فعال حزب را از ما گرفت.»

در هیچ جا ذکری از علت مرگ به میان نیامد. مراسم تشییع جنازه نیز با شتاب و عجله برگزار شد. روز ۹ نوامبر تابوت از آپارتمان آنها در کرملین به «تالار بزرگ» واقع در ساختمان کمیته اجرایی مرکزی در میدان سرخ منتقل شده بود.

داستان معروفی نقل می‌شود که حاکی است زمانی که نادیا را در تابوت قرار دادند و استالین برای ادای آخرین احترامات به آن نزدیك شد، با خشم تابوت را به سویی هل داد و از آن دور شد. مولوتوف می‌گوید: «من هیچگاه گریهٔ استالین را ندیده بودم اما آن روز دیدم همان‌طور که کنار تابوت ایستاده بود اشك از گونه‌هایش سرازیر است. نادیا استالین را خیلی دوست داشت؛ این واقعیتی است.... استالین تابوت را هل نداد بلکه به آن نزدیك شد و گفت: 'به قدر کافی از تو مواظبت نکردم.'» بنابراین می‌توانیم با اطمینان بگوییم که تابوت را هل نداده است. او

هیچگاه کنترل خود را از دست نمی‌داد. آنا لارینا، همسر بوخارین، تعریف می‌کند: «نیکلای ایوانوویچ (بوخارین) در کنار تابوت ایستاده بود. و استالین آن لحظه را غنیمت شمرد و به نیکلای ایوانوویچ نزدیك شد و گفت که بعد از ضیافت شب گذشته عازم خانهٔ ییلاقی‌اش شده و صبح به او تلفن زده و اطلاع داده بودند که چه اتفاقی افتاده است.» کیرا علی لویووا ـ پولیتکوفسکایا گفت: «نادیا در تابوت خیلی زیبا به نظر می‌رسید.... به خاطر دارم بعد از آن پیاده به گورستان نووودویچی رفتیم. اما مادربزرگ [مادر نادیا] را که بعد از آن اتفاقات توان راه رفتن نداشت، با اتومبیل به گورستان آوردند.»

آنا لارینا، همسر بوخارین، نوشته است: «در مراسم تشییع جنازه استالین از آنها خواست در تابوت را نبندند. او سر نادژدا علی لویووا (نادیا) را بلند کرد و شروع به بوسیدنش نمود.»

سپس مراسم تدفین آغاز شد. اسبها به آرامی ارابهٔ باشکوه حامل تابوت را در طول شهر از کرملین تا گورستان نوودویچی کشیدند. تابوت در یك پارچهٔ سرخ پررنگ پیچیده شده بود. روز بعد در تمام مسکو حرف از جمعیت هزاران نفری مشایعت کنندگان بود. گفته می‌شد استالین بدون کلاه و در حالی که دکمه‌های پالتوی خود را نیز نبسته بوده، در کنار تابوت پیاده راه می‌رفته است.

سوتلانا، دختر استالین تأکید کرده است که استالین در مراسم تدفین شرکت نداشته است. این حقیقت به قوت خود باقی است که بسیاری از مردم او را در حال مشایعت تابوت دیده‌اند. استالین ترسو نبود اما بشدت از اینکه مورد سوءقصد قرار گیرد می‌ترسید. ترس او به ترس تروریست کهنه‌کاری شبیه بود که می‌داند سوءقصد چقدر راحت است. قطعاً او نمی‌خواسته در میان شهر مسکو پیاده راه برود.

او طبق معمول همیشه رودست دیگران می‌زد و با هوشیاری بر آنها پیشدستی می‌کرد. البته او در کنار تابوت پیاده راه رفت اما فقط به مدت ده دقیقه تا میدان مانژه یعنی تا محلی که ساختمانهای مسکونی شروع می‌شد و در آنجا امکان

داشت شخصی از پنجره‌ای او را هدف بگیرد و به سویش شلیك كند. در میدان مانژه او سوار اتومبیلی شد و در همین حال آلیوشا سوانیدزه، برادر همسر اولش ـ که او نیز مردی کوتاه‌قد با سبیل سیاه بود و پالتویی شبیه پالتوی استالین داشت پیاده به دنبال تابوت راه افتاد و مردم او را به جای استالین گرفتند.

نادیا را با تابوت به خاك سپردند ولی طبق مراسم مخصوص بلشویك‌ها باید جنازه ابتدا سوزانده می‌شد. چرا این رسم اجرا نشد؟ آیا استالین نادیا را به خاطر خودکشی از حزب اخراج کرده بود؟ یا آنکه عصر جدیدی آغاز می‌شد؟ عصر سلطنتی، نادیا همسر تزار جدیدی بود. استالین به عمد گورستان یك صومعهٔ باستانی را انتخاب کرده بود. در این محل همسران تزارهای مسکویی دفن شده بودند.

بعد از مراسم تدفین به طور غیررسمی به مردم اطلاع داده شد نادیا بر اثر آپاندیسیت حاد در گذشته است. ادارهٔ سیاسی دولتی فعالانه اقدام به انتشار گزارشهای خود نمود. کیرا علی لویووا ـ پولیتکوفسکایا گفته است: «وقتی ماما و پاپا (پاول، برادر نادیا و همسرش) برای شرکت در مراسم جشن نوامبر وارد شدند، بسیار اندوهگین بودند. آنها گفتند نادژدا علی لویووا تحت عمل جراحی آپاندیس قرار گرفته و در جریان عمل بر اثر حملهٔ قلبی در گذشته است.

بعد از مرگ استالین بود که مردم روسیه فهمیدند نادیا به مرگ طبیعی نمرده است. اما در آن زمان، شایعات دیگری در همه جا پیچید. دستهای استالین به خون بسیاری از مردم آلوده بود و بنابراین روشنفکران فوراً این حرف را بر سر زبانها انداختند که استالین همسر خودش را نیز کشته است.

سوتلانا علی لویووا، دختر استالین، در کتابش نوشته که پرستارش کمی قبل از مرگ همه چیز را به او گفته است و اضافه کرد که می‌خواهد اعتراف کند. سوتلانا می‌گوید: «طبق گفتهٔ پرستارم، پدرم معمولاً در دفتر کارش یا در اتاق کوچکی در کنار اتاق نشیمن که تلفن داشت، می‌خوابیده و آن شب نیز بعد از آن ضیافت دیر به خانه برمی‌گردد و در همان اتاق می‌خوابد. مادرم زودتر از او به خانه

آمده بوده. ... این اتاقها از بخش مستخدمها خیلی فاصله داشت و برای رسیدن به بخش آنها باید از راهروی کوچکی که از کنار اتاق خوابهای ما می گذشت، عبور می کردید. اتاق خواب پدر سمت چپ و اتاق مادر سمت راست بود. کارولینا تیل، یکی از مستخدمها که برای مادرم صبحانه می آورد، صبح روز بعد با جسد او در اتاق مواجه می‌شود. او سراسیمه به طرف بخش می‌دود و سرپرستار را صدا می‌زند. ... مادر غرق در خون درحالی که هفت‌تیر والتری نیز در دست داشت روی زمین کنار تخت افتاده بود. این همان هفت‌تیری بود که پاولوشا به او داده بود. آنها به طرف تلفن می‌دوند و با اولیا انوکیدزه، سرپرست محافظان و پولینا، همسر مولوتوف، که دوست نزدیك مادر بود، تماس می گیرند. ... بزودی مولوتوف و وروشیلوف وارد شدند.»

این بخش از این توضیح قابل تردیدا ست که می گوید نادیا و پولینا مولوتوف دوستان نزدیك بوده‌اند. فقط کافی است نامهٔ نادیا را به خاطر آوریم که در آن می گوید چقدر در بین زنان حزبی احساس تنهایی می کند. وپولینا نیز یکی از این زنان ـ یك بانوی حزبی گستاخ و خودخواه ـ بود.

مولوتوف نیز سخنان پرستار سوتلانا را تأیید کرده است: «در آن شب که گلوله شلیك شد، استالین در خانه خوابیده بود. او صدای شلیك گلوله را نشنید. ... استالین همیشه در اتاق خودش می خوابید، وقتی سرانجام وارد اتاق نشیمن می شود به او می گویند: 'جوزف، نادیا دیگر درمیان ما نیست'». اما به گفتهٔ نادیا استالین به نقل از آنا سرگیونا علی لویووا: «او (نادیا) به خانه آمد و درِ اتاقش را قفل کرد. ... اما پدربزرگ به خانهٔ ییلاقی رفته بود»).

بنابراین، استالین در کرملین نبوده است؟ آنالارینا، همسر بوخارین، نیز همین‌نظر را دارد.

به این ترتیب می‌بینیم دو شاهد ـ پرستار و مولوتوف ـ می گویند استالین در خانه بوده، درحالیکه دو شاهد دیگر ـ البته شاهد دست دوم ـ می گویند در خانهٔ

ییلاقی بوده است. اما یك شهادت‌نامهٔ کتبی نیز از شخص دیگری در دست است که صبح روز بعد از مرگ نادیا، استالین را در کرملین دیده است. این شخص همان آناکورچاگیناست که به‌عنوان نظافتچی در آپارتمان استالین کار می کرده است.

آیا استالین قاتل نادیاست؟

اسنادی را ورق می‌زنم که شامل چند تکه کاغذ است و دستخط آن نشان می‌دهد شخص کم سوادی آنها را نوشته است. این کاغذها درواقع تقاضانامهٔ آناگاوریلوونا کورچاگینا از «رئیس دولت، رفیق کالینین» است. او در سال ۱۹۳۵ از اردوگاهی در کنار کانال بالتیك-دریای سفید اینطور نوشته است: «اتهامی که به من وارد شده این است که در سال ۱۹۳۳ من در مهمانسرای کمیتهٔ اجرایی مرکزی در تعطیلات بوده‌ام. دو تن از کارگران کتابخانهٔ کمیتهٔ اجرایی مرکزی به نامهای سینلوبووا و بورکووا نیز در آنجا در تعطیلات بودند. سینلو بووا فهمید که من برای رفیق استالین کار می کرده‌ام و از من دربارهٔ مرگ نادژدا سرگیونا سؤالاتی کرد. من به او گفتم که نادیا بر اثر حملهٔ قلبی و همچنین آپاندیسیت حاد در گذشته است. این تنها حرفی بود که من دربارهٔ این ماجرا زدم».

اما در سال ۱۹۳۵ که عملیات سرکوب شروع شد، برادرِ سینلوبووا، که در دفتر فرماندهی در کرملین کار می کرد، اعدام شد و سینلوبووا نیز دستگیر گردید. کورچاگینا می نویسد: «برادرِ سینلوبووا-سینلوبوف-مأمور خدمت در دفتر فرماندهی در کرملین بود. به‌طوری که بعدها در جریان بازجویی و تحقیق از آنها بعد از دستگیر شدنشان پی بردم، سینلو بووا علیه من شهادت می‌دهد و می گوید من به او گفته‌ام که رفیق استالین عامل مرگ نادژدا سرگیونا بوده و خودش او را هدف گلوله قرار داده است. من هیچگاه نمی توانستم چنین حرفی زده باشم. حتی تصور چنین دروغِ شرم‌آوری علیه مردی که برای من-و همهٔ آنهایی که او راه زندگی روشنی را برایشان باز کرده است-بسیار عزیز است، ناممکن می‌نماید. خیلی

خوب می‌دانم که حتی شما، رفیق کالینین، نیز می دانید که آن شب رفیق استالین با رفیق مولوتوف خارج از شهر و در خانهٔ ییلاقی بود. در آن زمان من خودم در آپارتمان رفیق استالین نبودم.

ما در بلوك دیگری اتاقها را مرتب می کردیم که از خانهٔ ییلاقی تماس گرفتند و پرسیدند: آنجا چه اتفاقی افتاده است؟

آنها از کرملین به رفیق استالین زنگ زده و گفته بودند به کرملین برگردد و او نیز شتابانه و خیلی زود عازم کرملین شده بود. وقتی ساعت ۹ صبح به سر کارم رفتم، دیدم همه ناراحت هستند اما تا زمانی که تابوت و گل‌ها را نیاورده بودند به ما زنان کارگر چیزی نگفتند چون نمی‌خواستند شروع به جیغ و فریاد کنیم و دیگران را ناراحت نماییم.

این شهادت صادقانهٔ من در مورد مرگ طبیعی اوست. در ۲۲ مارس ۱۹۳۵ دو نفر رفیق با تونیك نظامی به دیدن من آمدند. فکر کردم می‌خواهند مرا سر کار ببرند، اما مرا به زندان لوبیانکا بردند.

در بازجویی هر چه که الآن به شما گفتم به آنها نیز گفتم اما آنها سر من داد کشیدند و گفتند: دروغ می گوید، مثل دزدها نگاه می کند. و توهینهای زیادی به من کردند... مَن متن اعتراف‌نامه را خواندم اما نمی‌توانستم آن را امضا کنم چون چیزهایی که در آنجا نوشته شده بود حرفهای من نبود. اما وقتی اعتراض کردم آنها دوباره سر من داد کشیدند و یکی از رفقا نزدیك من آمد، دستش را به آرامی روی شانه‌ام گذاشت و بعد داد زد: 'بهتر است این را امضا کنی. به صلاحت است'. من خیلی ترسیده بودم و بالاخره آن را امضا کردم». کورچاگینا بعد از توضیح دادن آنچه که برایش روی داده خواستار بخشش شده است. این کلمات روی دادخواست او نوشته شده‌اند: «ارجاع به شخص‌ام. آی. (کالینین)»، و به دنبال آن نظر کالینین آمده است: «مردود است ـ ۸ مارس ۱۹۳۶ ـ کالینین». بنابراین نظافتچی بیچاره به این ترتیب در اردوگاهها ناپدید شد.

اما اجازه دهید این کلمات او را به خاطر بسپاریم: «حتی شما، رفیق کالینین، نیز می دانی که رفیق استالین با رفیق مولوتوف آن شب در خانهٔ ییلاقی‌اش در خارج از شهر بود».

این همان شرح رسمی واقعه است. شرحی که به خدمتکاران داده شد و آنها نیز باید همین شرح را تکرار می کردند و همین شرح بود که استالین وقت را غنیمت شمرد و هنگامی که با بوخارین کنار تابوت ایستاده بود برای او نیز توضیح داد. اما آیا واقعیت همین بود؟ البته مولوتوف و پرستار درست می گویند. آنها هر دو در خانه بودند و خودشان همه چیز را دیدند: رئیس آن شب در خانه بود اما به دلایلی نمی‌خواست کسی از این موضوع مطلع شود. چرا؟ برای یافتن پاسخ باید به آخرین شب زندگی نادیا بازگردیم.

او برای شرکت در جشن با لباس سیاه عزاداری که گل رزی داشت وارد سالن می‌شود. مورد توهین واقع می‌شود. از جشن فرار می کند. چرا او اینقدر عصبی و ناراحت بود؟ آیا فقط مسأله حسادت مطرح بود؟ آیا فقط در همین یك مورد چنین احساسی داشت؟ خیر، همانطور که مولوتوف می گوید: «او کمی ناراحتی روانی داشت».

چرا؟ پاسخ این سؤال به همان اندازه که ساده است، وحشتناك نیز هست.

در آرشیو ریاست جمهوری به «سوابق درمانی نادژدا سرگیونا علی لویووا» که در پلی کلینیك کرملین تهیه شده بود، برخوردم. «رئیس» این پرونده را در آرشیو شخصی خود نگه داشته بود. این پرونده را ورق زدم: «نادژدا سرگیوناعلی لویووا متولد باکو، عضو حزب از سن ۱۸ سالگی».

در اواخر پوشهٔ سوابق درمانی به نکته‌ای برخوردم که مرا شگفت‌زده کرد. تاریخ یادداشت اوت ۱۹۳۲ بود و در آن آمده بود: «درد شدید در ناحیهٔ شکم- مراجعهٔ مجدد برای انجام آزمایشات بیشتر در عرض ۲ تا ۳ هفتهٔ آینده». بعد از این یادداشت، در یادداشت دیگری که هشدار دهنده و آخرین یادداشت بود آمده بود:

«۳۱ اوت ۱۹۳۲ انجام آزمایش برای بررسی احتمال عمل جراحی در عرض ۳تا۴هفته.» بعد از این یادداشت نیز دیگر چیزی نوشته نشده است. بنابراین نادیا در زمانی مرتکب خودکشی شده که قرار بود تحت عمل جراحی قرار گیرد. من در هیچیك از منابعی که در این زمینه خوانده‌ام، ذکری از این موضوع نبوده است:

ظاهراً سفر او به کارلسباد دلیل خوبی داشته است. مدتی بوده که او در ناحیهٔ شکم درد شدیدی احساس می کرده است. هیچ توضیح روشنی در مورد عامل این دردها ذکر نشده است. اما او تحت آزمایشهایی قرار داشته و برای عمل جراحی آماده می‌شده است. اما تصمیم گرفته شده بود که جزئیات بیماری او در جایی ثبت نشود. این اقدام می تواند به این معنی باشد که باید مسأله‌ای بسیار جدی و وخیم مطرح بوده است. احتمال دارد زمانی که در کارلسباد تحت درمان قرار داشته، خودش بتدریج به چیزی مشکوك شده است. آیا همین نمی تواند دلیل هیجان بیش از اندازهٔ او در تمام این مدت بوده باشد؟ و آیا به این ترتیب نبوده که آن هدیهٔ عجیب برادرش -پاول- یعنی آن رولور به دستش می‌رسد؟ آیا خودش آن را از پاول تقاضا نکرده بوده است.

هر زمان که زندگی برای یکی از اعضای حزب غیرقابل تحمل می‌شد، رولور تنها یاور وفادار او بود. و توهینی که در جشن سالگرد به او وارد شد، درواقع آخرین ضربهٔ کاری بود که جانش را به لب رساند.

بنابراین از جشن فرار کرد. پولینا، همسر مولوتوف، خود را به او رساند. آنها با هم گفتگو کردند و بعدها پولینا برای سوتلانا توصیف کرد که چگونه در اطراف محوطهٔ کرملین قدم زده‌اند و سعی کرده نادیا را آرام کند.

اما نادیا همچنان پافشاری کرد که باید به خانه برود. بنابراین، این سؤال پیش می آید که آیا پولینا واقعاً موفق شد او را آرام کند؟ یا حتی سعی کرد او را آرام کند؟

آن دوره، زمانه‌ای وحشتناك پر از مردم وحشتناك بود. پولینا نمونه‌ای از زنان انقلابی در آن دوره بود. در سال ۱۹۴۹ وقتی به دستور رئیس او را دستگیر کردند، او

داستان زندگی‌اش را در جریان بازجویی این گونه تعریف کرد: «نام من پرل سمیونوونا[1] است و نام مستعارم در حزب ژمچوزینا[2]ست». آیا به طور پنهانی و زیرزمینی نیز فعالیت داشته‌ای؟ «بله، در اوکراین، زمانی که ارتش دنیکین آنجا بود. ... زمانی که در کنگرهٔ بین‌المللی زنان شرکت داشتم با مولوتوف آشنا شدم. ... و در اواخر سال ۱۹۲۱ به همسری او درآمدم.» پولینا، این عضو فعال حزب، انقلابی زیرزمینی، کمیسر خلق در امور صنایع غذایی، کمیسر خلق در امور صنعت ماهیگیری، این قربانی استالین، شخصی بود که حتی بعد از آزاد شدن نیز به‌عنوان یك انقلابی سرسخت همچنان او را می‌پرستید. آیا چنین زنی می‌توانسته آن نادیای «نان‌خور» را با آن گرایش آشکارش به بوخارین ـ که از شوهر پولینا متنفر و منزجر بود ـ دوست داشته باشد؟ در زمانی که مبارزهٔ قدرت شدیدی در جریان بود و حضور «آن نان خور» در کنار رئیس بسیار خطرناك بود، آیا چنین علاقه‌ای معنا داشته است؟

نادیا واقعاً بوخارین را دوست داشت و با او احساس همدردی می‌کرد. آنالارینا، همسر بوخارین، می‌گوید: «نادیا با نظرات او در مورد تعاونی و اشتراکی شدن مزارع موافق بود و حتی در یك فرصت مناسب این موضوع را به خود بوخارین نیز گفت». و مولوتوف از همه چیز باخبر بود. او به چویوف، شاعر، گفته است: اینکه نادیا به جمع مریدان بوخارین پیوسته باشد، نامحتمل است. اما البته به خودش اجازه می‌داد که تحت نفوذ او باشد.»

بنابراین اگر پولینا به دنبال نادیا بیرون دویده بیشتر از روی حس وظیفه‌شناسی بوده است. بانوی دوم کشور باید بانوی اول را آرام می‌کرد. اگر ابداً سعی کرده بود او را آرام کند، باید به شیوهٔ خاصی این کار را انجام می‌داد. همچنین ممکن است پولینا نیز از رازی باخبر بود که هر گونه اشاره‌ای به آن ممکن بود برای نادیا مهلك باشد.

---

1. Perl Semyonovna
2. Zhemchuzina

ما رد پای این راز را در خاطرات روزانهٔ ماریا سوانیدزه که در آرشیو ریاست جمهوری خوانده‌ام، می‌یابیم.

«اکنون که همه چیز را می دانم»

این ماریا بود که تنهایی‌اش را نزد نادیا اعتراف کرده بود. آلیوشاو ماریا سوانیدزه در سال ۱۹۳۷ دستگیر شدند و یادداشتهای ماریا به استالین تحویل داده شد. استالین به دلایل خوبی این یادداشتها را در آرشیو شخصی‌اش در آپارتمانش نگهداری می کرد.

ماریا سوانیدزه جرأت کرده بود در خاطرات روزانه‌اش مطالبی را وارد کند که غریبه‌ها مجاز به خواندن آن نبودند: «۴ نوامبر ۱۹۳۴ بعد از سه ماه دیروز جوزف را دوباره دیدم. او بیست و نهم از سوچی برگشته بود. کاملاً خوب به نظر می‌رسید اما کمی لاغر شده بود. ما ـ من، نیورا [آنا، خواهر نادیا]، و ژنیا [همسر پاول علی لویوف] ساعت ۷ بعد از ظهر قدم زنان به دیدن او رفتیم اما در خانه نبود. ... مدتی با بچه‌ها بودیم و در اتاق واسیا بودیم که ناگهان جوزف با یك بارانی تابستانی وارد شد: با وجود سرما او هیچگاه دوست نداشت همراه با فصل لباس‌هایش را عوض کند و همچنان لباسهای تابستانی را که به آنها عادت دارد می‌پوشد و همین داستان در بهار تکرار می‌شود و در حالی که دیگران لباسهای زمستانی را کنار گذاشته‌اند و لباسهای دیگری می‌پوشند، او همچنان پالتو به تن دارد... او ما را به شام دعوت کرد و با مهربانی با من حرف زد و حال آلیوشا را پرسید. با ژنیا نیز در مورد چاق شدنش شوخی کرد. خیلی با صمیمیت و مهربانی با او رفتار کرد. اکنون که همه چیز را می‌دانم آنها را بدقت زیر نظر دارم. آنها شامپاین باز کردند و ما چند جام نوشیدیم.»

ژنیا، همسر برادر نادیا، زنی رؤیایی بود: زنی زیبا و قد بلند با گیسوانی به رنگ قهوه‌ای روشن و گونه‌های سرخ، دخترش، کیرا علی لویووا ـ پولیتکوفسکایا می گوید: «به مادر «گل رز دشتهای نودوگرود» لقب داده بودند. او قد بلند بود

[۱۷۲ سانتیمتر قد داشت] . يك روز قبل از اینکه به سر کار برود مقداری هیزم خرد می کند؛ بعد حالش بد می شود و مرا به دنیا می آورد.»

تاریخ یادداشتهای ماریا سوانیدزه ۱۹۳۴ یعنی مدتها بعد از مرگ نادیا می باشد اما روابط استالین و ژنیا احتمالاً خیلی قبل از آن شروع شده بوده است. در اینجا نیز گزیدهٔ دیگری از گفت‌وگوی من با علی لویووا-پولیتکوفسکایا نقل می شود:

من: اغلب در اینجا و آنجا خوانده‌ام که استالین بعد از مرگ همسرش همهٔ اعضای خانوادهٔ علی لویوف را از خود راند.

علی لویووا-پولیتکوفسکایا: برعکس، او همهٔ ما را به خانهٔ ییلاقی‌اش در زوبالوو برد تا با او زندگی کنیم. ما یعنی مادربزرگ، پدربزرگ، سریوژا [برادر علی لویووا-پولیتکوفسکایا] از سال ۱۹۳۲ در آنجا زندگی کردیم و در تعطیلات آخر هفته نیز ماما و پاپا به آنجا می آمدند. ...استالین شخصی عبوس و خوددار بود که احساساتش را بروز نمی داد اما وقتی زنها خوب لباس می پوشیدند، متوجه می شد. او همیشه به ماما می گفت: «ژنیا، باید لباس پوشیدن را به زنان شوروی یاد بدهی.»

بله، استالین قبل از سال ۱۹۳۴ شیفتهٔ او شده بود، و اگر به خاطر آوریم که از آن مشاجرات مکرر با همسرش و آن کشمکش‌های ابدی چقدر خسته شده بود، این امری طبیعی است.

این نیز چندان دور از واقعیت نیست که حدس بزنیم فقط کافی بوده ژمچوزینا (همسر مولوتوف) ضمن «آرام کردن» نادیا، اشاره‌ای کوچك به این موضوع بکند تا خون کولی‌وش نادیا را به جوش آورد. نادیا به طرف خانه می دود و به احتمال قوی آنجا منتظر می نشیند و خود را برای يك مشاجرهٔ تند با او آماده می کند تا بدینوسیله خشم خود را بر سر او خالی کند و انتقام بگیرد. او کاملاً مست وارد خانه می شود. مشاجره‌ای در اتاق او درمی گیرد و بعد استالین حتماً چند ناسزا

نیز نثارش می کند و به اتاق خوابش می‌رود. نادیا نیز گلی را که به سرش زده بوده به طرف او پرتاب می کند و در حالتی که خشم و ناامیدی او را در بر گرفته بوده، هدیهٔ پاول را برمی‌دارد. همان چیزی که می خواست! او شایعاتی در مورد ژنیا، همسر پاول شنیده بود و اکنون از رولور پاول کمك می گیرد.

وقتی استالین صدای شلیك گلوله را شنید فوراً پی برد چه اتفاقی افتاده است. به اتاق می‌رود و او را غرق در خون می‌بیند... کمکی از دست کسی ساخته نبود. بنابراین تصمیم می گیرد تظاهر کند که خواب بوده و بعد از آن جریان به همان گونه که پرستار توصیف کرده پیش می‌رود. او را بیدار می کنند. استالین متوجه می‌شود که ممکن است دشمنانش بگویند او قاتل نادیاست. توضیح اینکه چگونه در سکوت شب صدای گلوله را نشنیده بوده، دشوار بود. در آن زمان بود که او آن داستان را از خود در آورد و همه نیز باید همان داستان را تکرار می کردند و این همان داستانی است که کورچاگینای بیچاره نیز می گوید: «حتی شما، رفیق کالینین، نیز می‌دانی که آن شب رفیق استالین با رفیق مولوتوف در خانهٔ ییلاقی‌اش در خارج از شهر بود». آن مستخدمها می دانستند که آن شب او در آپارتمانش بود، و وجود همین اختلاف بین واقعیت و آنچه که رسماً اعلام شد موجب بروز آن شایعات وحشتناك گردید.

بعد از مراسم تشییع جنازه، زمان آن فرا رسید که استالین کار معمولش را شروع کند: یافتن مقصر. او در پیدا کردن عاملان قتل مشکلی نداشت: دشمنان او افرادی بودند که ذهن نادیا را مسموم کرده و افتراهای دروغینی را در گوشش زمزمه کرده بودند. استالین همیشه حدس می‌زد که چنین زمزمه‌هایی باشد و حالا می‌دانست که حق با او بوده است. می توانیم سخنان مولوتوف را به خاطر آوریم: «او [نادیا] البته به خودش اجازه می‌داد تحت نفوذ بوخارین باشد.» می توانیم این طور برداشت کنیم که او در واقع همان حرفهای رئیس را تکرار می کرد. علاوه بر این، ولاسیك، فرماندهٔ محافظان استالین به دکتر آنتیپنکو، مورخ سرشناس گفته است یك بار نادژدا نسخه‌ای از دادخواست ریوتین از حزب را که در کلاس در آکادمی

صنعتی به دستش افتاده بود به خانه آورد و به استالین نشان داد. در این بیانیه استالین را «جاسوس» خوانده بودند و صفت‌های دیگری نیز به او داده بودند.

آنالارینا، همسر بوخارین، نیز نوشته است: «نیکلای ایوانوویچ به خاطر داشت روزی به خانهٔ ییلاقی استالین در زوبالوو می‌رود و با نادژدا سرگیونا در باغ قدم می‌زند. ناگهان استالین وارد می‌شود، آرام به نزد آنها می‌آید، مستقیماً در چشم‌های نیکلای ایوانوویچ نگاه می‌کند و حرفی وحشتناك می‌زند: 'یك روز ترا خواهم کُشت.' نیکلای ایوانوویچ این حرف را به شوخی گرفت اما نادژدا سرگیونا از ترس لرزید و رنگ از صورتش پرید.» البته در اینجا مسأله حسادت در میان نبود. استالین بیش از آن از خود مطمئن بود که چنین تصوری بکند و به نادیا نیز کاملاً اطمینان داشت. مسأله همان مشکل قدیمی بود: نفوذ بوخارین روی نادیا، او از حرفهایی که آن دو نفر ممکن بود در مورد قحطی در روستاها و اتهامات ریوتین بگویند، بیم داشت. نادیا اتهامات زیادی به استالین وارد می‌کرد و استالین این طور می‌پنداشت که بسیاری از این اتهامات در حرفهای بوخارین ریشه دارد.

بنابراین وقتی گفت: «ترا خواهم کشت»، واقعاً همین منظور را داشت. می‌توانیم براحتی به منطق ترسناك استالین برسیم: راستگرایان موجب مرگ نادیا شده بودند و عمداً خانه و خانوادهٔ او را نابود کرده بودند. حائز اهمیت است که توطئه ریوتین با مرگ نادژدا مصادف بود. استالین هر روز بیشتر و بیشتر سرنوشت تزار ایوان مخوف را به خاطر می‌آورد. به یاد می‌آورد که چگونه شاهزادگان در مبارزه با او همسر محبوبش را مسموم کردند. آنها از سمّ استفاده کردند و اینها از چیز دیگری: کلمات مسموم. با وجود این، ایوان انتقام سختی از آنها گرفت. خشم استالین نیز وحشتناك بود، اما زود عکس‌العمل نشان نداد. او در صبور بودن نمونه بود.

همان‌طور که خواهیم دید ایوان مخوف به شخصیت تاریخی موردعلاقهٔ استالین تبدیل شد. او بود که ایزنشتاین بزرگ را مأمور ساختن فیلمی در مورد این تزار مخوف نمود. در این فیلم، ایوان مخوف بعد از از دست دادن همسر محبوبش

بر اثر دسیسه‌های شاهزادگان، «نقشه‌ای بزرگ و بیرحمانه» ـ نابودی کامل شاهزادگان شورشی ـ را طرح‌ریزی می کند.

استالین در ماههای باقیماندهٔ آن سال وحشتناك در ملأ عموم ظاهر نشد. او خود را حبس کرده و سعی داشت غم از دست رفتن او را فراموش کند. پیپ می کشید و فکر می کرد و در تمام این مدت، سایهٔ وفادارش، مولوتوف، نیز در کنارش بود.

پانزدهمین سالگرد تأسیس ادارهٔ سیاسی دولتی در پایان همان سال جشن گرفته شد. استالین حتی در این مراسم نیز ظاهر نشد و فقط به فرستادن پیامی اکتفا نمود.

او بعد از سال نو برای افتتاح جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی از انزوا خارج شد و در این جلسه نتایج تحولات بزرگ را خلاصه نمود و طرح صنعتی کردن را موفقیت‌آمیز اعلام کرد: «ما صنایع آهن و فولاد نداشتیم ـ اکنون داریم؛ صنایع اتومبیل‌سازی نداشتیم ـ حالا داریم؛ صنایع تراکتورسازی نداشتیم ـ حالا داریم.» او به همین صورت صنایع جدید را فهرست‌وار و با لحنی یکنواخت نام برد و حاضران نیز خستگی ناپذیر دست می‌زدند: «ما در زمینه تولید نیروی برق، فرآورده‌های نفتی، و ذغال‌سنگ به یکی از بزرگترین تولیدکنندگان تبدیل شده‌ایم... در شرق پایگاه آهن و فولاد جدیدی ایجاد کرده‌ایم. به جای کشوری متکی به کشاورزی به یك کشور صنعتی مقتدر تبدیل شده‌ایم که قادر است هر نوع وسیلهٔ دفاعی مدرن را تولید کند... کشوری که صد سال عقب مانده بود باید با شتاب به جلو می تاخت. حزب در اجرای سیاست تسریع روند رشد و پیشرفت، اقدام درستی انجام داد.»

میلیونها نفر در این حرکت شتابانه به جلو به هلاکت رسیده بودند. اما او می‌دانست که پطر کبیر، تزار اصلاح طلب نیز تعداد بیشماری از هموطنان او را به گور فرستاده بود. بله، میلیونها نفر به هلاکت رسیدند اما با اجساد آنها راه فردا هموار گردید و «رؤیای بزرگ» به تحقق نزدیکتر شد.

اکنون لازم بود محصول خود را برداشت کند. استالین هفده هزار تن از مقامات حزب را برای گرفتن غلات از مزارع اشتراکی به روستاها فرستاد. و سرانجام به محصولات تولیدی دست یافت و خرمن را درو کرد. شبح قحطی و گرسنگی از کشور دور شد. او پیروز شده بود.

شرایط مساعد

استالین بعد از مرگ همسرش تنها زندگی می‌کرد. از این زمان به بعد قلمروی او یك قلمروی مردانه بود. قبلاً، رهبران دولت به اتفاق همسر خود در لژ دولت در تئاتر «بلشوی»، تئاتر مورد علاقهٔ او، می‌نشستند اما بعد از مرگ نادیا دیگر از همسر دولتمردان دعوت نمی‌شد. رئیس همسری نداشت بنابراین خدمتگزاران او نیز نباید همسر می‌داشتند. از آن پس دفتر سیاسی سال نو را در کرملین در حالی جَشن می‌گرفت که فقط مردها بر سر میز اصلی می‌نشستند و زنان جایگاه جداگانه‌ای داشتند.

«کك» مادر استالین، نیز فقط از همان داستان رسمی یعنی اینکه نادیا بر اثر آپاندیسیت درگذشته است، خبر داشت چرا که این طور به او گفته بودند. او به خدا اعتقاد داشت و البته در مورد اینکه پسرش دوباره بیوه شده و همچنین دربارهٔ خشم خداوند می‌اندیشید. او مثل سابق برای پسرش مربا و میوه می‌فرستاد و طبق معمول گذشته استالین هیچگاه در زمانی که در سوچی بود به دیدن مادرش نرفت اما مرتباً برای او نامه‌های کوتاهی می‌فرستاد.

> سلام، ، مادر عزیز. نامه‌ات به دستم رسید. همچنین مربا، نان زنجبیلی و چورخچلی (شیرینی گرجستانی) که فرستاده بودی رسید. بچه‌ها خیلی خوشحال شدند و تشکر می‌کنند. من خوبم، نگران من نباش می‌توانم آنچه را که سرنوشت قسمتم کرده تحمل کنم. نمی‌دانم پول لازم داری یا نه. فقط برای احتیاط ۵۰۰روبل برایت می‌فرستم... مادر عزیزم از خودت خوب مواظبت کن و

روحیه‌آت را حفظ کن. ترا می‌بوسم. پسرت سوسو.
۲۴ مارس /۱۹۳۴ بچه‌ها به تو سلام و درود می‌فرستند. بعد از مرگ نادیا زندگی شخصی‌ام سخت شد، اما مهم نیست. یك مرد شجاع باید همیشه شجاع باشد.

دورهٔ انزوای او به پایان رسید. در ۱۲ ژوئن ۱۹۳۳ در نمایش باشکوه جدیدی که یك رژهٔ فرهنگی بود، حضور یافت. شرکت کنندگان در رژه با بدنهای سالم و بی‌نقص و لباسهای نازك در واقع قدرت دولت پرولتاریا را به نمایش می‌گذاشتند. او می‌دانست گروه یارانش برخی عادات بورژوازی را پیدا کرده و از میان دختران زیبایی که در رژه شرکت داشتند معشوقه می‌گیرند. خوب بگذار تا شرایط مساعد است، خوش باشند.

در سال ۱۹۳۳ محاکمات به طور کامل متوقف شد. حتی این شایعه در همه جا پیچید که مرگ همسرش او را عوض کرده است و خیلی آرامتر شده است.

استالین موفق شده بود تابستان و پاییز ۱۹۳۳ را به نقطهٔ تحولی تبدیل کند. او به خاطر محصول عالی مزارع شایستهٔ تحسین بود چرا که سیاستهای بیرحمانه‌اش مردم را مجبور کرده بود تا پای جان کار کنند. مزارع اشتراکی با فرمانبرداری غلات خود را در انبارهای دولتی می‌ریختند. این سال از جنبهٔ طرز فکر کارگزاران حزب نیز یك نقطهٔ تحول بود چون آنها اکنون می‌توانستند ببینند که در تمام مدت حق با او بوده و اقدام اشتباهی از او سر نزده است. راه انقلابی، راهی که از خون و قحطی می‌گذشت، راهی بود که مردم می‌توانستند از طریق آن به آیندهٔ روشن دست یابند. همان مردمی که تا دیروز برنامه‌های ریوتین را برای یکدیگر می‌خواندند، اکنون بیشتر و بیشتر این جمله را تکرار می‌کردند: «استالین پیروز شده است.»

قدرت استالین بزودی حالت مطلق پیدا کرد. در اینجا جوکی را تعریف می‌کنم که آن روزها مردم برای یکدیگر تعریف می‌کردند: «در طول تعطیلات

انقلاب اکتبر دفتر سیاسی دربارهٔ اینکه چه نوع هدیه‌ای باید به مردم داد بحث می کرد. اعضا یکی بعد از دیگری امتیازاتی را پیشنهاد کردند. آخرین نفر استالین بود که گفت: من پیشنهاد می کنم که روز سالگرد انقلاب اکتبر روز شلاق زدن دسته جمعی اعلام شود؛ اعضای گروه طرفدار او همه ترسیدند اما جرأت اعتراض نداشتند. آنها در روز سالگرد انقلاب در کرملین گرد آمده بودند و انتظار واقعهٔ بدی را داشتند. کمی بعد صدای همهمهٔ مردم را شنیدند که هر لحظه نزدیکتر می شد. در این زمان افراد استالین او را نفرین می کردند و در زیر میزها پنهان شده بودند اما استالین خونسرد و آرام بود در این لحظه یکی از افراد امنیتی هیجان‌زده وارد اتاق شد و گفت: رفیق استالین، گروهی از کارگزاران صنعتکار به‌زور وارد محوطه شده‌اند. آنها تقاضا دارند قبل از دیگران شلاق بخورند.»

اوضاع و شرایط مساعد است. محاکمهٔ اعضای جوان حزب که از ریوتین حمایت کرده بودند با تعیین شدن مجازاتهای سبکی خاتمه یافت. خود ریوتین در نوامبر ۱۹۳۳ از زندان برای همسرش نامه‌ای فرستاد و در آن نوشت: «فقط در شوروی و تحت رهبری نابغهٔ بزرگی چون استالین محبوب ما، چنین موفقیت‌های بیسابقه‌ای در بازسازی سوسیالیستی حاصل شده است.» ریوتین شنیده بود که کامنوف و زینوویوف توبه کرده و آزاد شده‌اند. او امیدوار بود که با او نیز همین‌طور رفتار شود.

زینوویوف و کامنوف واقعاً آزاد شده بودند و تنها بهایی که برای آزادی خود پرداختند این بود که بار دیگر به خطای خود اعتراف کردند و در ملأعام رئیس را ستودند. زینوویوف در نامه‌ای به پراودا در ماه مه ۱۹۳۳ تأیید کرد مستحق مجازات بوده و حاضر است با کار کردن در هر مقامی که برایش تعیین شود، خطای خود را جبران کند. رئیس شخصاً از کمیسیون کنترل مرکزی برای او طلب بخشش کرد و با فروتنی کامنوف و زینوویوف، دشمنان سابق خود را بخشید.

در حالی که او به آینده فکر می کرد، آنها گام دیگری به سوی نابودی برداشته

بودند. افرادی که تا همین اواخر از حامیان این دو بودند اکنون از آنها متنفر شده بودند. رئیس دستور داد هر دو نفر را به مسکو بیاورند. به زینوویوف احمق و خودنما شغلی در «مجلهٔ بلشویک» داده شد و در آنجا او به امید پست ارشدی در حزب مقالاتی در تحسین رهبر نوشت. کامنوف باهوش که کم کم به نقشهٔ ماهرانهٔ رئیس پی می‌برد، حدس می‌زد که این اقدام فقط حرکت اول است. او خود را از سیاست کنار کشید و به جهانیان گفت که دیگر با سیاست کاری ندارد. وقتی بوخارین متقاعد شد که کامنوف واقعاً بخشیده شده به او پیشنهاد کرد که در «ایزوستیا» شغل سردبیری یکی از سرویسها را برعهده بگیرد اما پاسخ کامنوف این بود: «می‌خواهم زندگی آرام و بی‌دردسری داشته باشم... می‌خواهم مردم مرا فراموش کنند و امیدوارم استالین حتی نام مرا هیچگاه به خاطر نیاورد.» رئیس سابق دولت اکنون بی‌سروصدا در «مؤسسهٔ ادبیات جهان» کار می‌کرد.

با وجود این، رئیس هیچگاه ریوتین را نبخشید و او در زندان باقی ماند.

به «رادك، شاعر درباری سابق تروتسکی نیز پستی داده شد. رئیس استعداد رادك به عنوان روزنامه‌نگار را ارج می‌نهاد: اجازه دهید تا زمانی که شرایط مساعد و آفتابی است کار کند، هنوز وقت زیاد داریم. رادك نکته‌سنج با تمام قوا کار می‌کرد و تروتسکی را محکوم می‌نمود و رئیس را مورد تحسین قرار می‌داد. او اکنون به رامشگر استالین تبدیل شده بود. در سال ۱۹۳۳ رادك کتابی به نام «آرشیتکت جامعهٔ شوروی» نوشت که در تقدیر و تمجید از استالین بود: «فرزند فقر، فردی که علیه زندگی برده‌وار در مدرسهٔ علوم دینی به پا خاست... امواج عشق و اعتماد مردم در برابر چهرهٔ آرام و آهنین رهبر ما خودنمایی می‌کند.» یاگودا که زمانی خودش رادك خلافکار و ضدانقلابی را دستگیر کرده بود اکنون با احترام این مدیحه‌های او را نقل می‌کرد. در همین حال برخی بر این عقیده بودند که رادك در واقع قصد مسخره کردن او را دارد.

رادك یکی از ویراستارهای ایزوستیا شد و زیر نظر بوخارین کار می‌کرد.

«رئیس» بوخارین را سردبیر این روزنامه که دومین روزنامهٔ مهم کشور بود، نمود و کمی بعد نیز او را مأمور تدوین قانون اساسی جدید کرد.

نه تنها دشمنان خلع سلاح شده‌اش بلکه نوکران وفادارش در دفتر سیاسی نیز این کار را بسیار جدی گرفتند. او در پاییز ۱۹۳۳ برای گذراندن تعطیلات به قفقاز رفت و طبق معمول مولوتوف را مأمور مراقبت از اوضاع کرد. در یکی از جلسات دفتر سیاسی، ویشینسکی[۱]، دادستان جدید کارشناسان صنایع را مورد حمله قرار داد. در پاسخ به او سرگئو اورجونیکیدزه (کمیسر خلق در امور صنایع سنگین) و یاکوویوف[۲] (کمیسر خلق در امور کشاورزی) دفتر سیاسی را مجبور کردند ویشینسکی را مورد سرزنش قرار دهد. رئیس فوراً در نامه‌ای به مولوتوف نوشت: «از نظر من خشم و طغیان سرگئو و دخالت او در کار ویشینسکی به رفتار اوباش شباهت دارد. چگونه می‌توانی در برابر او ساکت بمانی؟ این کارها چه معنایی دارد؟»

خدمتگزار وفادار استالین نیز فوراً منظور او را فهمید: شرایط نباید زودتر از موعد مقرر بیش از اندازه مساعد و گرم شود.

در سراسر سال ۱۹۳۳ استالین سرگرم تدارك برنامهٔ جشن بود. کانال ارتباطی بین دریای بالتیك و دریای سفید ـ که به دست کارگران محکوم شده، ساخته شد و توسط نویسندگانش مورد تحسین قرار گرفته بود ـ تکمیل شد. کشور غرق در شادی شد. استالین به اتفاق نزدیکترین رفیق همرزم خود، کیروف، سوار بر کشتی کانال تازه حفر شده را طی کرد. یخ‌شکن‌های او در حال باز کردن راه دریای شمالی بودند. یکی از یخ‌شکن‌های قدیمی به نام «چلیوسکین» در یخ گیر کرد و استالین عملیات نجات خدمه را به یك تئاتر باشکوه تبدیل نمود. چشمان مردم در

1. Andrei Vyshinsky
2. Y. Yakoviev

سراسر کشور به این وقایع دوخته شده بود. او در مسکو ضیافت مجللی برای ملوانان نجات یافته ترتیب داد. در سراسر سال ۱۹۳۳ بلندگوها در همه جا مارشهای کر کننده پخش می کردندو گوینده‌های رادیو آخرین پیروزیهای رئیس را مورد تقدیر قرار می‌دادند. به نظر می‌رسید استالین سعی دارد در طنین موزیك نظامی و تحسین‌ها برده‌وار، تراژدی شخصی خود را فراموش نماید. هواپیمای غول‌پیکری بنام «ماکسیم گورکی» ساخته شد که بزرگترین هواپیمای جهان بود. استالین طرحی را برای احداث «کاخ شوراها» مورد تصویب قرار داد. قرار بود این بنا به گونه‌ای باشد که به هیچیك از بناهای شناخته شده شباهت نداشته باشد. این کاخ ساختمانی به ارتفاع ۴۰۰ متر بود که روی آن مجسمه‌ای از لنین به ارتفاع ۹۰ متر قرار می گرفت. سالن اجتماعات باشکوه آن گنجایش ۲۱۰۰۰ نفر را داشت تا به سخنرانی رهبر گوش دهند. قرار بود بزرگترین مکان مقدس بلشویسم در محل سابق کلیسای منهدم شدهٔ مسیح ناجی دایر شود.

با وجود تمام حکم و فرمانهای او، این بنا هیچگاه ساخته نشد. دلیلی که معمولاً برای آن ذکر می‌شود کمبود بودجه است. اما در دوره‌ای که نیروی کار، ارزان و خواستهٔ رئیس، قانون بود، این توضیح قابل قبول نیست توضیح دیگری برای این جریان داده شده که مردم آن را ترجیح می دهند: «خواست خدا نبود.»

استالین با دمپایی روفرشی

اکنون سالها بود که رئیس سبك زندگی رهبران بلشویك را تعیین می کرد. روشهای دموکراتیك زندگی در سالهای اول انقلاب کنار گذاشته شده و دیگر هیچگاه بر نمی گشتند. دیگر آن زمان گذشته بود که خانوادهٔ کله گنده‌های کرملین با وسایل حمل و نقل عمومی سفر می کردند، همراه با دیگر مردم در صف می‌ایستادند و بی‌پول بودند. (نادیا در نامه‌ای به شوهرش در ۱۷ سپتامبر ۱۹۲۹ نوشته است: «جوزف اگر می توانی ۵۰ روبل برایم بفرست. در آکادمی علوم

صنعتی تا ۱۵ اکتبر به ما پول نمی‌دهند و الان حتی یك کُپك هم پول ندارم.»» اکنون بچه‌های رئیس با لیموزین و محافظ به مدرسه می‌رفتند. ویلاهای بسیار بزرگی در اطراف مسکو برای سران حاکم ساخته می‌شد و همهٔ آنها در زمینهای بسیار بزرگی قرار داشتند و گارد امنیتی خاصی مأمور محافظت از آنها بود. وارگا، از اساتید دانشگاه، اقتصاددانی برجسته و از فعالان کمینترن با تأثر گفته است: «آنها باغبان، آشپز، خدمتکار، پزشك و پرستار مخصوص دارند که گاهی تعداد آنها به پنجاه نفر می‌رسد و همهٔ اینها به هزینهٔ دولت است. آنها دارای قطار خصوصی، هواپیمای شخصی، محافظ شخصی هستند و ناوگانی از اتومبیل‌ها در خدمت آنها و خانواده‌هایشان است... همهٔ مواد غذایی و دیگر کالاهای موردنیاز خود را تقریباً رایگان دریافت می کنند. برای داشتن چنین زندگی‌ای در آمریکا باید میلیونر باشید.» وارگا که از افراد فعال و قدیمی کمینترن بود نمی توانست وعدهٔ لنین را از یاد ببرد که گفت جامعه‌ای ایجاد خواهد کرد که در آن رهبران کشور حقوقی برابر با کارگران متوسط دریافت خواهند کرد.

اقامتگاههای سلطنتی سابق و کاخهای اشراف‌زادگان که لنین طی حکم ویژه‌ای سخاوتمندانه به توده‌های زحمتکش بخشیده بود، خیلی زود به دست تزار و اشرافیان جدید افتاد. کاخ موردعلاقهٔ خاندان سلطنتی در «لیوادیا» واقع در کریمه به استالین رسید و کاخ زیبا و شیك کنت ورونتسوف نیز به خانهٔ مولوتوف در تعطیلات تبدیل شد. (در واقع رئیس فقط یك بار از کاخ خود استفاده کرد و ترجیح می‌داد تعطیلات را در یکی از خانه‌های ییلاقی دولتی در زادگاهش، قفقاز، بگذراند.) با وجود این استالین مراقب بود که ظاهر را حفظ کند: همهٔ تجملات و امکاناتی که سرانجام موجب فساد و تغییر روحیهٔ حزب شد، اموال دولتی باقی می‌ماندند. هر زمان که او فردی را از دایرهٔ مقتدرین بیرون می کرد، آن شخص و خانواده‌اش دیگر آه در بساط نداشتند و بی‌پول می‌ماندند. دختر کاگانوویچ که زمانی از مردان مقتدر بود در گفت‌وگو با من گفت وقتی بعد از مرگ استالین، پدرش از کار

بر کنار شد، خانواده‌اش با کمال تعجب متوجه شدند که هیچ چیز حتی یك قطعه از لوازم منزل نیز متعلق به آنها نیست و همه چیز در مالکیت دولت است. این سیستم باعث می‌شد که اطرافیان رئیس با شوروشوق بیشتری در خدمت او باشند.

در آن سالها رئیس یك ویلای دولتی دیگر در کنتسوو، واقع در حومهٔ مسکو را محل اقامت اصلی جدید خود نمود و این محل به «خانهٔ ییلاقی نزدیکتر» معروف شد. او بچه‌هایش، واسیا و سوتلانا، را در خانهٔ ییلاقی سابق در «زوبالووو» که قبلاً تابستانها را با نادیا در آنجا می گذراند، اسکان داد. آنجا خانهٔ والدین نادیا ـ خانوادهٔ علی‌لویوف ـ نیز بود و چند تن از خویشان نادیا نیز از میهمانان همیشگی آنها بودند. از جمله این افراد عبارت بودند از: برادرش پاول و همسرش ژنیا (که ماریا سوانیدزه روابط او با استالین را از نزدیك زیر نظر داشت)، فئودور، برادر نیمه‌دیوانهٔ نادیا، آنا (معروف به نیورا)، خواهر نادیا، که با یکی از افراد مقتدر در پلیس مخفی به نام «ردنز» ازدواج کرد، ماریا و آلیوشا سوانیدزه، خویشان همسر اول رئیس و یاکوف، پسر بزرگ استالین.

قبلاً رئیس همیشه بعد از کار به آپارتمان خود در کرملین باز می گشت، اما همان‌طور که سوتلانا بعدها در خاطراتش نوشت، او اکنون شب را در آن «خانهٔ ییلاقی نزدیکتر» به صبح می‌رساند. ظاهراً آن آپارتمان برای او یادآور خاطرات بسیاری از نادژدا و آن شب مرگبار بود.

آلیوشا، ماریا، و جوزف

به نظر می‌رسید زندگی خصوصی او در این دوره احتمالاً به صورت یك راز و منبع الهامی برای داستانسرایی باقی می‌ماند. با وجود این شخصی در نزدیك او بود که شرح حال زندگی‌اش را می‌نوشت. این شاهد همان ماریا سوانیدزه است که به ما امکان می‌دهد از زندگی این مرموزترین انسان در خانه‌اش مطلع شویم.

ماریا سوانیدزه که در سال ۱۸۸۹ متولد شده بود در آن زمان چهل و خرده‌ای

سال سن داشت و کم و بیش استالین را دوست داشت.

شوهرش، آلیوشا سوانیدزه، برادر همسر اول استالین بود. سوتلانا علی‌لویووا، دختر استالین، «دایی آلیوشا» را «گرجستانی جذابی با موهای بور و چشمان آبی، قد کوتاه و بینی عقابی» توصیف می کند. او به هزینهٔ حزب تحصیلات خود را در دانشگاههای آلمان طی کرده بود. ماریا نیز زیبایی یهودی‌ها را داشت و قبلاً در کمپانی اُپرای تفلیس خواننده بود. او در سن سی سالگی از همسر اولش جدا شد و با آلیوشا ازدواج کرد. آنها پسری داشتند که نام انقلابی «جان رید» را به افتخار کمونیست معروف آمریکایی روی او گذاشته بودند. سوانیدزه به عنوان سرپرست وزارت دارایی جمهوری در دولت «بودو مدیوانی» در گرجستان کار کرده بود.

در مسکو ماریا زیاد به دیدن نادیا استالین می‌رفت آلیوشا حتی به آدرس آپارتمان استالین برای همسرش نامه می‌فرستاد. ماریا شیفتهٔ نادیا بود. او یك سال بعد از مرگ نادیا این‌طور نوشته است: «او دیگر در میان ما نیست اما خانواده و خانه‌اش برای من عزیز هستند. دیروز به دیدن «ردتر» (آنا، خواهر نادیا) رفتم. پاول و ژنیا هم آنجا بودند... اما دیگر آنجا مثل گذشته نبود. بدون نادیا خیلی احساس تنهایی می کنم.»

با وجود این او اغلب اوقات به خانهٔ آنها که بعد از مرگ نادیا خیلی خالی به‌نظر می‌رسید، رفت‌وآمد می کرد. در آنجا بود که او جوزف و ژنیا را از زیر نظر می گرفت. و در تمام این مدت خاطرات روزانه‌اش را می‌نوشت. بسیاری از صفحه‌های دفتر خاطراتش پاره شده‌اند. آیا در سال وحشتناك ۱۹۳۷ او خودش این اوراق را نابود کرده است؟ یا آنکه وقتی این دفتر بعد از دستگیری ماریا به دست قهرمان داستان، استالین، رسید، او بود که این صفحه‌ها را پاره کرد؟

اما تمام این جریانها مربوط به آینده بود. در آن زمان خانوادهٔ سوانیدزه جزء دایرهٔ دوستان نزدیك استالین بود. او آنها را آلیوشا و ماشا صدا می‌زد و آنها نیز او را

جوزف می‌خواندند. سوتلانا علی‌لویووا این دو را زوجی ایده‌آل توصیف کرده است. اما باید این دفتر خاطرات را خواند تا متوجه شد که این دو انقلابی گرجستانی بیش از اکثر دوستان با هم وجه مشترك داشتند. ظاهر اروپایی آلیوشا نیز طبع تند و خشن ویژه بربرها را پنهان می‌کرد. در یکی از صفحات دفتر خاطرات ماریا که در سال ۱۹۲۳، سال ازدواج این زوج، نوشته شده آمده: «بعد از آن صحنهٔ وحشیانه که ناشی از حسادت او بود به تلخی گریستم. او لب تخت کنار من نشست: 'فقط به خاطر این است که یکدیگر را دوست داریم... حالا همهٔ آن ناراحتیها تمام شده' با گفتن این حرفها خیلی صمیمی و دوست‌داشتنی شده بود. وقتی او حسادت می‌کند و آن رفتار را دارد به خاطر این نیست که احساس می‌کند جریحه‌دار شده و رنج می‌کشد بلکه آن‌طور که خودش می‌گوید، بیشتر برای این است که من نمی‌دانم چگونه باید رفتار کنم... وقتی مردها دوروبر من هستند رفتارم خیلی بد می‌شود.» در صفحه دیگری با تاریخ ۳۰ مارس ۱۹۳۴ آمده: «چرا باید با مردی که از من بیزار و متنفر است زندگی کنم و چرا او مجبور است با زنی زندگی کند که گاهی اوقات از روی ناامیدی، غم و رنجهایش مرگ او را آرزو می‌کند؟ اما بعد از آن، زندگی مشترك تا مدتی قابل تحمل می‌شود و کم‌کم به آن چنگ می‌زنی... البته سنّ من نیز تا اندازه‌ای مؤثر است... و ترس از فقر (که درمورد من کاملاً غیرمنطقی است)، نیز عامل دیگری است. ولی بعد دوباره به خودم می‌گویم به جهنم، خودم را نمی‌فروشم. ...دایرهٔ ناخوشایندی است که آن را مرتب دور می‌زنم... قلبم بشدت جریحه‌دار شده و از آن خون می‌چکد... باید هر طور شده کاری بکنم... وگرنه پایان اسف‌باری خواهم داشت. اخیراً هیچکس را جز خانوادهٔ علی‌لویوف ندیده‌ام.»

روابط واقعی آنها به این گونه بود. ماریا احساس می‌کرد که تحسین‌های او از جوزف چقدر آلیوشا را ناراحت می‌کند. اما ماریا نیز با به رخ کشیدن جوزف چقدر سخت آلیوشا را تنبیه می‌کرد: «۳۰ ژوئیه ۱۹۳۴. روز ۲۸ ژوئیه جوزف عازم سوچی شد. به خاطر آلیوشا نتوانستم قبل از عزیمتش او را ببینم. خیلی

ناراحت شدم. آلیوشا در دوماه گذشته مرا از مصاحبت جوزف ـ که برایم خیلی جالب است ـ محروم کرده است.»

بانوی خانه

ماریا خانوادهٔ عجیبی را که جوزف بعد از مرگ نادیا ایجاد کرد به طور دقیق توصیف کرده است. سوتلانا که هنوز کوچك بود به جای مادر مرده‌اش «بانوی خانه» شد. بالاخره آنچه که استالین همیشه در آرزوی آن بود ـ پرستش بی‌چون‌وچرا ـ از طرف دخترش به او رسید. عشق سوتلانا به شیوه‌ای عجیب ابراز می‌شد: او دستورات کتبی به استالین ـ به مردی که هیچکس جرأت نمی کرد به او دستور بدهد ـ می‌داد! این در واقع نوعی بازی بود که استالین آن را بسیار جدی گرفت؛ واقعاً پدری دوست‌داشتنی بود. گزیده‌ای از دفتر خاطرات ماریا:

سوتلانا در تمام مدت دوروبر پدرش می چرخید. استالین او را نوازش می کرد، می‌بوسید، تحسین می کرد وعاشقانه بهترین تکه‌های غذا را از بشقاب خودش برمی‌داشت و به او می‌داد. سوتلانا برای او می‌نوشت: «دستور شماره ۴»: باید اجازه می داد سوتلانا تعطیلات را در لیپکی ـ یکی از ویلاهای استالین ـ بگذراند... بعد از شام استالین کاملاً سرحال بود. به تلفنخانه خصوصی‌اش می‌رفت، به کیروف زنگ می‌زد و جوکی برایش تعریف می کرد... به او توصیه می کرد که برای دفاع از منافع لنینگراد فوراً به مسکو بیاید... جوزف به کیروف علاقه داشت و... ناگهان خواستار دیدنش می‌شد تا در حمام سنتی روسی حمام بخار بگیرند و با هم شوخی کنند. حدود ساعت ۱۰ لباس می‌پوشید و با بچه‌ها به خارج از شهر می‌رفت. شکایت داشت که کمبود خواب دارد و وقتی به خانهٔ ییلاقی می‌رسید واضح بود که سعی دارد بر خواب غلبه کند... ما با کارولینا واسیلیونا[1] (سرپرست

---

1. Karolina Vasilievna

مستخدمها که هشت سال با آنها بود) می نشستیم و در بارهٔ بچه‌ها، در بارهٔ پسر استالین، واسیا، حرف می‌زدیم. درس واسیا در مدرسه بد بود. او از نام خود و مقام پدرش سوءاستفاده می کرد. نسبت به افراد بزرگتر از خودش، از جمله معلمش، گستاخ بود. کارولینا می گفت اگر جوزف از جزئیات امر مطلع شود، ضربه‌ای جدی به او وارد می شد. او خسته می‌شود و می خواهد در خانه آرامش و راحتی داشته باشد... نادیا تلاش زیادی کرد تا بچه‌ها را نازك نارنجی بار نیاورد، اما بعد از مرگ او همه چیز زیرورو شد... من و جوزف برای مدتی نامعلوم با هم خداحافظی می کنیم... او مهربان و خوش قلب است.

۱۴ نوامبر ۱۹۳۴. ساعت ۶ بعدازظهر جوزف به اتفاق واسیا و کیروف وارد شد. دختربچه‌ها یك نمایش عروسکی دادند. جوزف گفت: «تا حالا چیزی به این قشنگی ندیده بودم.» پیپ می کشید. از ما دعوت کرد با او به «خانه ییلاقی نزدیکتر» برویم اما چون قبلاً گفته بود برای کار کردن آنجا می‌رود من و ژنیا دعوت او را قبول نکردیم. گاهی اوقات او فقط از روی ادب و نزاکت دیگران را دعوت می کند. سوتلانا دستور دیگری نوشت: «من به شما دستور می‌دهم به من اجازه دهید با شما به سینما یا تئاتر بروم.» زیر آن نیز امضا کرد «سوتلانا، بانوی خانه». او دستوری را که نوشته بود به استالین داد و جوزف گفت: «خیلی خوب. باید اطاعت کنم». حالا یك سالی بود که این بازی را با هم داشتند. سوتلانا «بانوی خانه» است و چند منشی هم دارد. پاپا منشی شماره ۱ است. بعد از او مولوتوف، کاگانوویچ، اورجونیکیدزه، کیروف و چند نفر دیگر، منشی هستند. سوتلانا با کیروف دوستان خوبی هستند چون روابط جوزف با او خوب است. سوتلانا دستور می‌نویسد و آنها را با پونز به دیوار می‌زند.

استالین با کیروف دوست بود و دوستی او نیز واقعی و خالصانه بود، و در

عین حال خود را برای کشتن او آماده می کرد. ماریا می نویسد: «او ما (من و آلیوشا) را به «خانهٔ ییلاقی نزدیکتر» دعوت کرد... هنگام شام کمی با خدمتکاران تندخویی کرد... ما ساعت ۲:۳۰ به خانه رفتیم و او را در آن خانهٔ بزرگ تنها گذاشتیم. وقتی به تنهایی او فکر می کنم، قلبم درد می گیرد.»

او بدون کیروف کاملاً تنها بود. اما...

۱۴

کنگرهٔ فاتحان

عروج

اما راه دیگری وجود نداشت. اوایل سال ۱۹۳۴ بعد از کنگرهٔ هفدهم که کنگره معروفی بود و نقطهٔ اوج و کمال پیروزی او بر دشمنان پراکنده‌اش بود، قطعاً او همین حرف را به خودش زده بود.

در ابتدا همه چیز خوب پیش رفته بود. در حالی که صدای کف‌زدنهای بی‌پایان سخنرانی او را همراهی می کرد، استالین در گزارش رسمی خود، با غرور اعلام کرد: «در کنگرهٔ پانزدهم هنوز مجبور بودیم برای اثبات درستی خط حزب بحث و جدل کنیم و با برخی گروههای ضد-لنینیستی مبارزه نماییم و در کنگرهٔ شانزدهم نیز توانستیم آخرین وابستگان آن گروهها را از میدان به در بریم، در این کنگره اثری از جنگ و جدل نیست... همه بوضوح می‌بینند که خط حزب پیروز شده، سیاست صنعتی شدن بر جامعه غالب شده... سیاست کولاک-زدایی و تعاونی و اشتراکی کردن کامل مراکز تولید پیروزمند بوده است... تجربهٔ کشور ما نشان داده که پیروزی سوسیالیسم در هر کشوری کاملاً امکان‌پذیر است.

بعد از آن مخالفان به شیوه‌ای بیسابقه سعی می کردند در ابراز ندامت و

مدیحه‌سرایی از یکدیگر پیشی بگیرند. بوخارین گفت: «زمانی که استالین با هوشمندی دیالکتیك مارکسیست ـ لنینیستی را به کار گرفت و فرضیه‌های منحرفین راستگرا را ـ که عمدتاً من مسئول آن بودم ـ به طور کامل نابود کرد، اقدام بجا و شایسته‌ای انجام داد... بعد از آنکه رهبران سابق راستگرایان اشتباهات خود را تصدیق کرده بودند... دشمنان حزب مقاومت خود را از زبان گروههای مختلف کوچکی بیان می کردند که با سرعت و با سر به دام ضدانقلاب افتادند. بازمانده‌های جناح مخالف در حزب نیز دقیقاً به همین سرنوشت دچار شدند و تعدادی از پیروان سابق خود من نیز در میان آنها بودند که به حق مجازات شدند.» تروتسکی نیز گفت: «رفیق استالین باهوش‌ترین و استوارترین فرد در میان شاگردان لنین بود...» او افق‌هایی بس دورتر را می‌دید و با استواری حزب را به مسیر صحیح لنینیستی هدایت کرد.»

بله، این ستایش و تحسین‌های اغراق‌آمیز از دهان دشمنان سابق او بیرون می‌آمد. و چه کسی بود که برای نخستین بار به فکر ترکیب ترقیخواهانهٔ «مارکس ـ انگلز ـ لنین ـ استالین» افتاد؟ نه مولوتوف و نه کاگانوویچ بلکه زینوویوف بود که به این فکر افتاد. در سراسر کشور مردم شنیدند که چگونه رهبران انقلاب اکتبر یکی بعد از دیگری به بطالت خود اعتراف می کنند و درایت و برتری استالین را تصدیق می‌نمایند.

البته از این نظر هیچکس نمی‌توانست از اعضای گروه او سبقت بگیرد. برادر کیروف در سخنرانی خود بیست و دوبار نام استالین را ذکر کرد و به این وسیله استعداد و قوهٔ ابتکار خود را در انتخاب صفت برای او نشان داد: «سکان‌دار عملیات بزرگ بازسازی سوسیالیستی»، «استراتژیست عالی در نبرد برای آزادسازی زحمتکشان»، و غیره. کیروف پیشنهادی داد که در تاریخ کنگره‌های حزب بیسابقه بود: «باید تمام فرضیه‌ها و نتیجه گیریهای موجود در گزارش رفیق استالین را به عنوان قانون حزب در نظر گرفت و مطابق با آن عمل

کرد.» هنوز بزحمت یك سال از آن قحطی وحشتناك گذشته بود که کنگره اعلام کرد «بنیانگذاری یك جامعهٔ سوسیالیستی» شروع شده است و پی‌های آن ریخته شده است، مردم کشور دریافتند اکنون در همان عصر سوسیالیسم که آرزوی آن را داشتند، رؤیای دیرینه و آرزوی قلبی همهٔ انقلابیون، زندگی می‌کنند.

استالین، البته از روی فروتنی، تصمیم گرفت این کنگره را «کنگرهٔ فاتحان» بنامد؛ واقعاً هم این کنگره، کنگرهٔ فاتحان بود.

پشت پرده

بعد از این کنگره بود که معلوم شد توطئه‌ای علیه او در پشت پرده در جریان بوده است. ادارهٔ یاگودا تلاش خود را کرد و سرانجام استالین از آنچه که در پشت سرش در جریان بود مطلع شد. نیکیتا خروشچوف که در کنگرهٔ هفدهم شرکت داشته و در آن زمان از حامیان جوان کاگانوویچ و یك استالینیست وفادار بود ماجرا را به این شکل تعریف می‌کند: «در آن زمان شبولدایوف، دبیر کمیتهٔ حزب در مناطق شمالی قفقاز جایگاه مهمی در حزب داشت. در طول این کنگره همین شبولدایوف که از بلشویك‌های قدیمی بود، نزد رفیق کیروف آمد و گفت: ’رفقای قدیمی‌تر دربارهٔ بازگشتن به وصیتنامهٔ لنین و عمل کردن به آن حرف می‌زنند. بعبارت دیگر می‌گویند همان‌طور که لنین توصیه کرده باید استالین را به پست دیگری بگماریم و به جای او شخصی را دبیر کل کنیم که نسبت به اطرافیان خود بردباری بیشتری نشان دهد. مردم می‌گویند ایدهٔ خوبی است که شما را به مقام دبیر کلی ارتقا دهیم‘... اینکه پاسخ کیروف چه بوده من نمی‌دانم اما معلوم شد کیروف فوراً نزد استالین رفته و همه چیز را دربارهٔ گفت‌وگوی خود با شبولدایوف به او گفته است. گفته می‌شود استالین نیز گفته است: ’متشکرم. دین خود را به تو هیچگاه فراموش نمی‌کنم.‘»

«ورخوویخ»[1] نیز که از شرکت‌کنندگان در این کنگره بوده در این زمینه چیزهایی نوشته است. او در سال ۱۹۶۰ نوشت: «کاسییر، کاندید عضویت در دفتر سیاسی به من گفت برخی از اعضای حزب نزد کیروف رفته و سعی کرده‌اند او را متقاعد سازند پست دبیر کلی را قبول کند اما کیروف امتناع کرده است.» نمتسوفا یکی دیگر از شرکت‌کنندگان در این کنگره تعریف می‌کند که چگونه کیروف هیأت اعزامی لنینگراد را در هتل محل اقامتشان مورد نکوهش قرار داد چون نام او را به عنوان دبیر کل احتمالی ذکر کرده بودند. در همان زمان که در سکوی سخنرانی مدح رئیس را می‌گفتند و در تالار همه برای او دست می‌زدند، در راهروها پشت سر او از جانشین کردن شخص دیگری به جای او حرف می‌زدند. این می‌تواند یادآور و مصداقی برای این ضرب‌المثل باشد که هر قدر هم که به یك گرگ خوب برسی و به آن غذا بدهی بازهم در آرزوی جنگل خواهد بود. حزب با ترکیب قدیمی خود هیچگاه به‌طور کامل او را به‌عنوان رهبر نپذیرفت و خود را با او آشتی نداد. دلیل نهایی برای اثبات این واقعیت زمانی بود که شرکت‌کنندگان در همان کنگره‌ای که آن طور او را ستوده بودند، به پای صندوق رأی رفتند.

رأی‌گیری

آخرین اقدامی که این کنگره باید انجام می‌داد انتخاب اعضای کمیته مرکزی، این بالاترین ارگان حزب، با رأی مخفی بود. برای هر پست فقط یك کاندید نامزد می‌شد و اگر بیش از پنجاه درصد آرا را به دست می‌آورد انتخاب می‌گردید. رئیس عمداً این برنامه را ترتیب داده بود تا مانع حق انتخاب هیأتها شود.

اوراق رأی‌گیری بین نمایندگان توزیع شد و انتخابات آغاز گردید. خروشچوف در خاطرات خود می‌نویسد: «استالین با حرکاتی نمایشی به طرف

1. V. Verkhovykh

صندوق رأی گیری رفت و بدون اینکه نگاه کند، ورقهٔ رأی خود را به صندوق انداخت.

این در واقع دعوتی از سایر شرکت کنندگان برای پیروی از او بود.

اما ناگهان واقعه‌ای غیر منتظره اتفاق افتاد. ماجرا به شکلی که در سطح وسیعی نقل شده به این گونه بوده است که «زاتونسکی»، رئیس کمیسیون انتخابات با نگرانی به کاگانوویچ که مسئول انتظامات کنگره بود اطلاع می‌دهد ۲۷۰ رأی علیه استالین به صندوق ریخته شده است.

ورخوویخ در یادداشتهای خود که قبلاً ذکر شد، نوشته است: «من به عنوان یکی از نمایندگان اعزامی به کنگرهٔ هفدهم به عضویت کمیسیون شمارش آرا انتخاب شدم. نتیجهٔ رأی گیری این بود که بیشترین تعداد آرای مخالف به استالین، مولوتوف و کاگانوویچ داده شده بود.» شاتونوفسکایا، از اعضای قدیمی حزب که او نیز از اعضای کمیسیون شمارش آرا بوده در نامه‌ای به کمیته مرکزی در دورهٔ خروشچوف نوشت ۲۹۲ رأی علیه استالین به صندوق ریخته شده بوده است.

تعجب آورترین نکته اینجاست که اسناد مربوط به شمارش آرا در هفدهمین کنگرهٔ حزب که در آن زمان منتشر نگردیدند هنوز در آرشیو حزب موجود است. در دورهٔ خروشچوف که یخها کمی آب شد، پاکتهای اوراق رأی باز شدند. معلوم شد از ۱۲۲۵ نفر نمایندهٔ شرکت کننده در کنگره که باید رأی می‌دادند فقط ۱۰۵۹ نفر رأی خود را به صندوق انداخته‌اند. ظاهراً ۱۶۶ رأی منفی از صندوق خارج شده بوده است.

با وجود این ۱۶۶ رأی منفی ـ یا حتی ۲۹۲ رأی منفی که برخی دیگر ذکر می کنند ـ بازهم استالین قاطعانه به عضویت کمیته مرکزی انتخاب می گردید، اما رقم بالای مخالفان احتمالاً ضربه‌ای سنگین به پرستیژ او در حزب بوده است. در نتیجهٔ اقدامات چاره‌جویانه و فوری کاگانوویچ، در اعلامیهٔ کمیسیون شمارش آرا این طور آمده بود که فقط سه رأی علیه استالین، چهار رأی علیه کیروف... و غیره به صندوق ریخته شده بوده است.

می‌بینیم دهها نفر از همان نمایندگانی که در سالن استالین را مورد تحسین قرار دادند در رأی گیری مخفی علیه او رأی دادند. استالین این افراد را «حقه بازهای ترسو» می‌خواند. در میان گروه عظیم و پرشوکت لنینیستی حتی یك مرد شجاع نیز وجود نداشت که عقیدهٔ خود را شجاعانه و با صدای بلند بیان کند.

البته همه می‌ترسیدند چرا که این کار می‌توانست به معنی مرگ برای شخص باشد، اما حتی در روزهای وحشتناك نرون و آن موج اعدامها، بودند افرادی که در سنای روم آشکارا علیه امپراتور سخنرانی کردند. این اشخاص می‌دانستند که این کار به معنی خودکشی است اما نظر خود را با صدای بلند اعلام کردند تا همه بشنوند.

بنابراین، رأی گیری کنگرهٔ هفدهم فقط نمایانگر دورویی و حقه‌بازی نبود بلکه نشان می‌داد سیستم ارعابی که استالین ایجاد کرده چقدر مؤثر است. همچنین نشان داد که اکنون می‌تواند بدون تأخیر دست به کار شود.

چیزی که آنها در آن روز به آن رأی دادند در واقع نابودی خودشان بود.

اما شرایط مساعد جوّی موقتاً ادامه یافت. او به آنها اجازه داد کمی بیشتر از زندگی در سیستم سوسیالیستی لذت ببرند و در همین حال خودش در مورد این موضوع تصمیم می‌گرفت که عملیات را در چه زمانی شروع کند و چه تعدادی از آنها را از کار برکنار نماید؛ یا همان‌طور که زمانی تکاچوف گفت، چه تعدادی از آنها را در مقام خود نگه دارد.

از میان ۱۳۹ رهبر ارشد حزبی که در آن کنگره حضور داشتند فقط ۳۱ نفر به مرگ طبیعی از این جهان رفتند.

آزمون روشنفکران

در آن سال یعنی ۱۹۳۴، اوسیپ ماندلستام[1]، شاعر، دستگیر شد. این خبر

---

1. Osip E. Mandelstam

مسکو را که از آن شرایط جوّی مساعد لذت می‌برد شوکه کرد.

اسناد مربوط به این قضیه را که مدت نیم قرن به صورت افسانه باقی مانده بررسی می‌کنم: «پروندهٔ شماره ۴۱۰۸ ـ متهم: شهروند اوسیپ ماندلستام. تاریخ شروع ۱۷ مه ۱۹۳۴» در ابتدای پرونده گزارش مربوط به تفتیش منزل متهم است. آن روز ماه مه نامه‌ها، یادداشتهایی با شماره تلفن و آدرس، دستنوشته‌هایی روی کاغذهای جداگانه که تعداد آنها جمعاً ۴۸ فقره بود از آپارتمانش خارج شده بود. شاعر بیچاره را به زندان لوبیانکا بردند. در اینجا گزیده‌ای از رونوشت نخستین بازجویی از او در ۱۸ ماه مه ارائه می‌شود: «آیا اعتراف می‌کنی که آثار ضدانقلابی نوشته‌ای؟» «بله، من نویسندهٔ اشعار زیر هستم:

«این زیستن نیست، فقط با سرانگشتان پا هراسان زندگی را طی می‌کنیم. در
راههای کوتاه، سکوت محض کلماتِ ماست،
و هر گاه مجال سخن باشد،
مردی را در بلندیهای کرملین به یاد می‌آوریم؛
پیرامون او، سران با گردنی ـ جوجه وار ـ باریک،
اوباشی که به تمسخرشان می‌نشیند،
و پشتش به آنان گرم است.

....

سبیل هایش آویخته
چون شاخکهای سوسک.»

در رونوشت بازجویی متن کامل این شعر ـ که یکی از معروفترین آثار در شعر روسیه در قرن بیستم است ـ نقل شده و تمام آن علیه «رئیس» می‌باشد. در ادامهٔ متن آمده: «این شعر را به چه کسانی دادی یا برای چه کسانی خواندی؟» «به هیچکس ندادم اما برای همسرم، برادرم، خازین نویسنده، آنا آخماتووا نویسنده و پسرش لِو گومیلوف خواندم...» «واکنش آنها چه بود؟» ماندلستام این آخرین سؤال

را به‌طور مشروح جواب داده است. می‌بینیم که در این مورد آن شکنجه‌ای که در داستانهای معاصر از آن تعریف می‌شود، کاملاً غیرضروری بوده است. این شاعر کاملاً داوطلبانه اعتراف می‌کند چون روحیه‌اش را از دست داده، گیج است و مردی شکست خورده محسوب می‌شود. اکثر مواقع روشنفکران و متفکران زود تسلیم می‌شدند. در یکی از ملاقاتهای همسرش با او در زندان شاعر بیچاره که به دلیل اعترافاتش در آستانهٔ دیوانگی بود به او گفت که از چه کسانی نام برده و خواهش کرد به آنها هشدار داده شود.

او را تبعید کردند و در تبعید به بیماری روانی مبتلا شد. در نیمه شب همسرش را بیدار می‌کرد و می‌گفت آخماتووا به خاطر او دستگیر شده و در دره‌های تنگ به جست‌وجوی جسد او می‌رفت.

دو تن از شاعران برجستهٔ شوروی برای کمک به او وارد عمل شدند. آنا آخماتووا موفق شد برای گفت‌وگو با «انوکیدزه»، رئیس کمیته اجرایی مرکزی وقت بگیرد. بوریس پاسترناك نیز از بوخارین کمك خواست و بوخارین نیز به نوبهٔ خود از رئیس تقاضای عفو کرد. من نامهٔ بوخارین را که در آرشیو ریاست جمهوری است خوانده‌ام: «ضروری دیدم که در مورد مسائلی نامه‌ای برای شما بنویسم. ...موضوع به ماندلستام شاعر مربوط است. او اخیراً دستگیر و تبعید شد... تلگرامهای ناراحت کننده‌ای مرتباً از همسرش به دستم می‌رسد که حاکی است این شاعر اختلال روانی پیدا کرده، سعی کرده از پنجرهٔ ساختمان خود را به بیرون پرت کند و غیره. به قضاوت من ماندلستام شاعری درجه یك اما قدیمی است و ابداً در شمار شاعران مدرن نمی‌باشد و بدون تردید حالت عادی و نرمال ندارد. از آنجایی که مردم مرتباً از من تقاضای کمك می‌کنند و من نمی‌دانم خطای او چه بوده، تصمیم گرفتم در مورد این موضوع نیز به شما نامه‌ای بدهم...» این یادداشت نیز به انتهای نامه اضافه شده است: «بوریس پاسترناك از دستگیری ماندلستام حیرتزده و شوکه شده است، و هیچکس چیزی نمی‌داند.»

رهبر، که نیش اشعار ماندلستام متوجه او بوده، به طور سرسری روی نامهٔ بوخارین نوشت، «چه کسی دستور دستگیری ماندلستام را صادر کرده؟ این بی‌حرمتی است.» که البته این، واکنش شایستهٔ یك شاعر سابق در مقابل دستگیر شدن شاعر دیگری است، حتی اگر آن شاعر به او توهین کرده باشد. یکی از آن معجزات معمولی رخ داد و مجازات ماندلستام فوراً مورد تجدیدنظر قرار گرفت. رئیس در اندیشهٔ حرکت تازه‌ای بود. او به پاسترناك تلفن زد. این موجب غافلگیر شدن پاسترناك شد. تقاضا از بوخارین یك چیز بود و حرف زدن با استالین چیزی کاملاً متفاوت از آن.

استالین: پروندهٔ ماندلستام در دست تجدیدنظر است. اوضاع رو به راه خواهد شد. چرا به سازمان نویسندگان یا خود من مراجعه نکردید؟ [استالین دیگر بوخارین نبود بلکه دوست شاعر بود.]... اگر من شاعر بودم و دوستم دچار دردسر می‌شد خورا به هر دری می‌زدم تا به او کمك کنم.

پاسترناك: سازمان نویسندگان از سال ۱۹۲۷ به بعد در این قبیل کارها دخالت نمی‌کند و اگر من سروصدا به راه نینداخته بودم شما هیچگاه از این موضوع باخبر نمی‌شدید. [او در مورد به کار بردن کلمهٔ «دوست» که شامل روابط او و ماندلستام نمی‌شد، تردید داشت.]

استالین: اما او استاد این فن است، این طور نیست؟

پاسترناك: بله، اما نکته این نیست. [پاسترناك سعی داشت از جواب دادن به سؤال طفره برود و سعی می‌کرد به منظور واقعی این مرد وحشتناك پی ببرد.]

استالین: پس نکته چیست؟

پاسترناك: بهتر است باهم ملاقاتی داشته باشیم و کمی گفت‌وگو کنیم.

استالین: دربارهٔ چه؟

پاسترناك: دربارهٔ مرگ و زندگی.

استالین گوشی را با صدای بلند گذاشت.

مولوتوف یادداشتی را به متن این مکالمه اضافه کرده است: «دربارهٔ پاسترناك: استالین زنگ زد و گفت پاسترناك نتوانسته از دوستش دفاع کند.» می‌توانیم کلماتی را که او باید می‌نوشت و حذف کرده حدس بزنیم: زنگ زد و با رضایت گفت...

با وجود این، این گفت‌وگو حاکی از سرشت اصیل و نجیب رئیس بود. هیچکس جرأت نمی کرد تردید کند استالین که در همه جا چشم داشت از دستگیر شدن شاعر معروف خبر نداشته است. دستگیری ماندلستام و حکم مجازات اول او به دستور او بود. این واقعه برای او نوعی آزمون بود و برای او گویای آن بود که روشنفکران در همان لحظه‌ای که باور می کردند اوضاع کم کم آرام و مساعد شده و بهتر شده است، گستاختر می‌شدند. معلوم بود او هنوز به قدر کافی آنها را رام نکرده است. اما در آینده این کار را خواهد کرد. آیا رام کردن آنها به طور کامل به معنی این بود که به آنها یاد دهد به دستگیری دوست خود کاری نداشته باشند؟ خیر ـ به این معنی بود که به آنها یاد دهد وقتی دوستانشان دستگیر می‌شوند، سرودهایی در تحسین و ستایش از او بخوانند.

راه نفس قبل از شروع عملیات تهاجمی

سیستمی که او ایجاد کرده بود، خوب کار می کرد. هرم قدرتی که از سران حزب تشکیل شده بود و «خدایگان ـ رئیس» نیز در رأس آن بود، در مدت زمان کوتاهی پروژهٔ صنعتی شدن و اشتراکی شدن را به اجرا در آورده بود. سوپاپ اطمینان این سیستم ـ دستگاه قضایی و ارگانهای تبلیغاتی ـ نیز خوب کار می کرد. دستگاه قضایی در آن لحظهٔ وحشتناك در سال ۱۹۳۲ اوضاع را در کنترل کامل خود گرفته بود. ماشین ایدئولوژیك هنوز کامل نشده بود اما یك جبهه ایدئولوژیك وسیع که گروههای ارتش او (اتحادیه‌های فرهنگی) در آن گردهم می آمدند، افتتاح شده بود. مردم نیز در چند سال گذشته درسهای زیادی آموخته بودند: نگاه کردن به مردم

گرسنه و در حال مرگ بدون توجه داشتن به آنها، کار کردن در مقابل دستمزد اندك، زندگی در خانه‌ای شبیه کندو، ایستادن در صف برای خرید کالاهای مورد نیاز و در عین حال در تمام این مدت آگاه بودن از اینکه شهروند بهترین دولت جهان هستند. در کشوری که ادارهٔ سیاسی دولتی، این ادارهٔ مقتدر بر آن کنترل داشت، همه باید خود را آزادترین آزادگان احساس می کردند.

اما مهمترین بخش این سیستم یعنی هرم حزب، هنوز رضایت‌بخش نبود. در پست‌های بالا هنوز بسیاری از بارون‌های فئودال بدخلق وجود داشتند که قدرت فراوان آنها در دورهٔ انقلاب موجب فسادشان شده بود. آنها خاطرات بتهای سرنگون شده را با تأثر به یاد می آوردند. شورش ابتدایی سال ۱۹۳۲ نشان داده بود که اوضاع چقدر مخاطره‌آمیز است و کنگرهٔ هفدهم نیز بوضوح ثابت کرده بود که برای رام کردن کامل کشور باید در حزب دگرگونیهایی ایجاد کند.

سیستم موردنیاز تقریباً تکمیل شده بود. محاکمهٔ موفقیت‌آمیز روشنفکران و متفکران در واقع آخرین تمرین باشکوه نمایشی بود که همان مردمی که او باید با آنها شریك می‌شد، به اجرا در می آوردند.

با وجود این، قبل از شروع عملیات تهاجمی به یك راه‌نفس نیاز بود. شرایط مساعد ادامه یافت.. بگذار دشمن فعلاً خوش باشد، بگذار بازهم گستاخ‌تر و بی‌پرواتر شود. زمانی که نوکران ایوان مخوف به سخنان خائنانهٔ شاهزادگانی گوش می‌دادند که کم‌کم بوی آزادی به مشامشان می‌رسید، ایوان تظاهر می کرد در آستانه مرگ قرار گرفته است.

سوّمین آموزگار استالین

در سال ۱۹۳۳ هیتلر صدراعظم رایش آلمان شد.

از زمان روی کار آمدن رژیم بلشویك، رهبران آن به دلیل انزوای بین‌المللی روسیه، توجه خود را به طور کامل روی سیاست داخلی متمرکز کرده بودند. اما

آلمان از نظر بلشویکها یک کشور ویژه بود.

وقتی بلشویکها به کمک سرمایه‌های آلمان به قدرت رسیدند نقشهٔ دیگری را در سر پروراندند: باید «امپریالیستهای آلمانی» را که به آنها پول داده بودند، کنار می گذاشتند و «اتحادیهٔ جمهوری پرولتاریایی آلمان» را به وجود می آوردند و با آن متحد می‌شدند. در نقشهٔ انقلاب جهانی ابتدا آلمان مشخص گردیده بود. شکست سخت آلمان در جنگ جهانی اول این رؤیا را واقع گرایانه می نمایاند. در کنفرانس ورسای که آلمانی‌ها شرایط تحقیرآمیز صلح را پذیرفتند، لوید جرج اعلامیه‌ای به این مضمون منتشر کرد: «از نظر من بزرگترین خطر موجود در اوضاع جاری این است که آلمان با بلشویسم متحد شود و منابع، مغزها و توانایی‌های عظیم خود در سازماندهی را در خدمت فناتیکهای انقلابی قرار دهد؛ فناتیکهایی که در رؤیای فتح جهان با زور بازو برای منافع بلشویسم هستند.» در واقع از آن پس نیز چندین بار آلمان در معرض خطر انقلاب پرولتاریایی قرار گرفته بود.

بعدها، وقتی امید انقلاب در آلمان کمرنگ شد، این دو قدرت مطرود اروپا ـ روسیهٔ بلشویک و آلمانِ شکست خورده ـ بتدریج بر اثر منافع اقتصادی به سوی هم کشیده شدند. طبق پیمان ورسای آلمانی‌ها حق نداشتند در خاک خود خدمهٔ تانک یا پرسنل نیروی هوایی آموزش دهند، بنابراین تشکیلات آموزشی را در خاک روسیه برپا کردند. همچنین کمپانیهای اسلحه‌سازی آلمانی در روسیه نیز شعبه‌هایی دایر کردند و آزمایشهای بسیار محرمانه‌ای انجام گرفت که منجر به ایجاد صنعت سلاحهای شیمیایی آلمان گردید. در این برنامه هریک از طرفین هدف خاص خود را دنبال می کرد: آلمانی‌ها خواهان حفظ توان نظامی خود بودند و بلشویکها درصدد بودند به کمک رایش ارتشی خلق کنند و بوسیلهٔ آن بعدها امپریالیسم آلمان و سایر امپریالیستها را که گونه‌های متفاوتی داشتند، نابود سازند. در محافل نظامی بلندپایه، توخاچوفسکی معمولاً از رایش به خاطر آموزش دادن ارتش سرخ در استفاده از مدرنترین تسلیحات تعریف می کرد و به آن امتیاز می‌داد. این

همکاری ادامه یافت تا آنکه هیتلر، دشمن قسم خورده و بیرحم بلشویسم، روی کار آمد. به نظر می‌رسید او تجسّم همان ترس قدیمی بلشویک‌ها از این حقیقت است که مداخلهٔ نظامی امپریالیست‌ها امری اجتناب ناپذیر می‌باشد. هیتلر نوشته بود «اگر آلمان به قلمروی اضافی برای توسعهٔ رفاه اقتصادی خود نیاز دارد فقط در روسیه می توان به چنین امکانی دست یافت.»

به نظر برخی، روی کار آمدن هیتلر نتیجهٔ اشتباه بزرگ «رئیس» در محاسبات خود بود. او که کمینترن را رام کرده و گوش به فرمان خود کرده بود، همپیمان شدن کمونیست‌های آلمان با سوسیال ـ دموکرات‌ها را ممنوع نموده بود. در نتیجه، ائتلاف ضدهیتلری دچار دودستگی و شکاف شد و نبرد را به هیتلر باخت.

در واقع استالین برای تسریع حرکت بعدی خود به هیتلر نیاز داشت. اگر حتی هیتلر وجود خارجی نداشت، استالین مجبور بود او را اختراع کند. خطر هیتلر و خطر مداخلهٔ خارجی قدرت زیادی به استالین بخشید و به او امکان داد افراطی ترین اقدامات را نیز توجیه کند. این تهدید همچنین رادیکال‌های اروپایی را بر آن داشت که با وجود همهٔ اتفاقات، از استالین حمایت کنند. بعد از آن او به محور اصلی جناح مخالف فاشیسم و سمبل نفرت از فاشیسم تبدیل شد. هیتلر به انزوای بین‌المللی شوروی پایان داد. کشورهای عضو جناح متفقین مجبور شدند با شوروی همپیمان شوند. نزدیك شدن شوروی به آمریکا تأییدی بر وجود این گرایش بود. علاوه بر این، تعداد زیاد آرای مخالف هیتلر در انتخابات نمایانگر این بود که در آینده قیامی به وقوع خواهد پیوست. رؤیای انقلاب جهانی دوباره از دور پدیدار شد. بلشویك‌های قدیمی در نامه‌ای به پراودا نوشتند: «هیتلر چند ماه بیشتر دوام نخواهد آورد و بعد از آن به طور کامل سقوط می کند و انقلابی به وقوع خواهد پیوست.» شگفتی‌های تاریخ را ببینید! این دو رهبر از یکدیگر متنفر بودند با این حال شباهت‌های عجیبی به هم داشتند. هیتلر مانند استالین پسر سوم خانواده بود و برادران بزرگترش نیز مرده بودند. هیتلر نیز در دامن فقر بزرگ شده بود و در مورد او نیز گفته می شد نامشروع

بوده‌و حتی پدرش هم مدتی کفاش بوده است. مانند استالین، تنها عشق هیتلر نیز خودکشی کرده بود ولی همه تصور می کردند که خودش او را کشته است. رژیمهای هر دو رهبر نیز نسبت به یکدیگر ابراز انزجار می کردند با این حال هریك آینه‌ای برای دیگری بود. به همین دلیل هریك از آنها درسهای خوبی برای طرف دیگر داشت. بعد از لنین و تروتسکی، هیتلر سومین آموزگار استالین بود.

در سال ۱۹۳۴ که استالین در اندیشهٔ حرکت بعدی خود بود، احتمالاً از هیتلر نیز درس‌هایی گرفته بوده است. شیوه‌ای که هیتلر برای نابود کردن برخی رفقای حزبی ـ که او را روی کار آورده بودند ـ به کار گرفت برای استالین آموزنده بود. این افراد در واقع گروهی متمرد و سرکش بودند که به اعضای گروه لنین شباهت بسیاری داشتند. هیتلر که او نیز دولتی مقتدر و فرمانبردار در برابر رهبر ایجاد کرده بود، راه‌حلی مؤثر برای این مشکل یافت. او رفقای دیروز خود را به خیانت متهم کرد و شخصاً عملیات نابودسازی آنها را در دست گرفت. در ژوئن ۱۹۳۴ که استالین هنوز در حال تجزیه و تحلیل نتایج کنگرهٔ هفدهم ـ که در ژانویه و فوریه برگزار گردید ـ بود، توانست شاهد این واقعه در آلمان باشد.

در همین حال استالین در روزنامه‌ها تبلیغاتی به راه انداخت که آلمانیها آن را «جنون ضد آلمان» نامیدند. آنچه که روس‌ها نیز آن را «جنون ضد بلشویك» نام داده بودند، فعالانه در طرف دیگر در جریان بود و این به نفع هر دو رهبر بود.

روسیهٔ سرخ کم کم صورتی می‌شود

استالین ضمن برنامه‌ریزی نقشه‌هایی برای ایجاد تغییراتی مرگبار در سیاست داخلی کشور، در عین حال اجازه داد شرایط اجتماعی همچنان آزاد و مساعد باقی بماند.

در مقاله‌ای در «کومسومولسکایا پراودا» اعلام شد: «تا چندی پیش هر منتقد موسیقی که ساکسوفونی یا یوتسوف را به خواب می‌دید با ترس از خواب

می‌پرید... اما حالا... هر جا می‌روید موسیقی جاز است: یوتسوف، رنسکی، برزفسکی، جازانگلیسی، جاز چکسلواکی، جاز زنان و حتی جاز لیلی‌پوتی‌ها».

نمایش «روزهای توربین‌ها» دوباره در تئاتر هنرها روی صحنه آمد و خود استالین نیز دوباره به دیدن نمایش مورد علاقه‌اش رفت.

یکی از عنوانهای نشریهٔ «بالتیمورسان» این بود: «روسیهٔ سرخ کم کم صورتیَ می‌شود.»

در سال ۱۹۳۴ که اوج گرمی اوضاع و آزادی بود، گیدئون ولز[1] وارد روسیه شد. در حالی که هیتلر بر آلمان حکومت می‌کرد، ولز که از فاشیسم متنفر بود، خیلی مایل بود که استالین را دوست داشته باشد. این سفر برای استالین نیز اهمیت خاصی داشت. ولز در سال ۱۹۲۰ با لنین ملاقات کرده و در کتابی با شور و حرارت از «خیالبافی‌های کرملین» سخن گفت. در آن سال قحطی کشور را در بر گرفته بود اما ضیافت‌های بی‌پایانی به افتخار ولز داده شد. آنها کم کم یاد می‌گرفتند که دوستان با نفوذ غربی را چگونه باید مسحور کرد. با وجود این، آننکوف، از هنرمندان روسی در یکی از این ضیافتها سخنرانی غیرمنتظره‌ای برای ولز کرد. او گفت: «اینجا پیراشکی گوشت و کیك خوردیم که برای ما بسیار جالب‌تر از زیارت شما بود! باور کنید! ما را در اینجا در حالی که ظاهری آبرومندانه داریم می‌بینید اما هیچیك از این عزیزان گرانقدر حاضر نیست دکمه‌های پالتوی خود را باز کند چون در زیر این پالتو جز تکه کهنهٔ کثیفی که زمانی «پیراهن» نام داشته، چیزی نیست.»

اما در سال ۱۹۳۴ ولز ابداً چنین سخنانی را نمی‌شنید چون «رئیس» به روشنفکران یاد داده بود که رفتارشان مؤدبانه و مبادی آداب باشد.

ولز از آنچه که می‌دید ـ یا دقیق‌تر بگوییم از آنچه که به او نشان داده شد ـ خیلی خرسند بود. او نوشته است: «واقعه‌ای بس مهم در شوروی در جریان است.

---

1. H. G. Wells

اختلاف آنچه که امروز می‌بینیم با آنچه که در سال ۱۹۲۰ بود واقعاً تکان‌دهنده است. سرمایه‌داران باید از شوروی درس بگیرند... هرج و مرج و بی‌نظمی مالی در غرب بیش از اندازه طولانی شده است... روزولت قصد دارد جامعه را واقعاً بازسازی کند و یك اقتصاد برنامه‌ریزی شده به‌وجود آورد و شوروی الگوی خوبی است.»

«رئیس» ولز را به حضور پذیرفت و موفق شد بدون دادن هیچ امتیازی او را شیفتهٔ خود کند. او احتمال اقتصاد برنامه‌ریزی شده با شرایط سیستم سرمایه‌داری را رد کرد و حتی از خشونت انقلابی دفاع نمود: «سیستم سرمایه‌داری در اینجا و آنجا پوسیده و پوك شده اما این نظام قدیمی به‌خودی خود فرو نمی‌ریزد. امید داشتن به صاحبان قدرت، بیهوده است.» ولز به طور کامل تسلیم نشد. او به‌عنوان رئیس «کانون اهل قلم» خواستار بحث با دوست قدیمی‌اش ماکسیم گورکی و گفت‌وگو در مورد احتمال پیوستن نویسندگان شوروی به این کانون شد. او به استالین گفت: «کانون اهل قلم روی حق همگان در ابراز عقیدهٔ آزاد، حتی اگر این عقیده مخالف عقیدهٔ حاکم باشد، پافشاری می کند. با وجود این نمی‌دانم آیا برخورداری از چنین آزادی وسیعی در اینجا امکان‌پذیر و مجاز است یا خیر».

رئیس باخنده پاسخ داد: «ما بلشویك‌ها این آزادی را انتقاد از خود می‌نامیم و در شوروی این کار کاملاً مجاز و در همه جا عملی است.»

فقط دو سال بعد بود که ولز متوجه شد آزادی بیان در شوروی چه معنایی دارد. تراژدی ۱۹۳۷ او را گیج و مبهوت کرد و او رمانی به نام «خشم خداوند» نوشت که دربارهٔ مردی است که به انقلابی خیانت می کند.

اما در آن زمان ولز خدمتی به او کرد: او تأیید کرد که «استالین همان لنین امروز است.»

برادر کیروف

در ۲ ژوئن ۱۹۳۴ دفتر دادستان عمومی شوروی حکمی را «در مورد

جلوگیری از تخلف از قوانین در ارتباط با مدیران و کارشناسان فنی» از تصویب گذرانده. به نظر می‌رسید آن محاکمه‌های وحشتناك امری مربوط به گذشته است و دوران آن سپری شده است.

بعد از کنگرهٔ هفدهم این شایعه در حزب پیچید که قرار است کیروف به مسکو منتقل شود و در آنجا به عنوان نزدیکترین دوست رئیس، عضو دفتر سیاسی و دبیر کمیته مرکزی، به مرد شمارهٔ ۲ در سلسله مراتب حزب تبدیل گردد.

این شایعه موجب امیدواری حزب و روشنفکران گردید چون کیروف هر روز بیش از پیش آشکارا از ایدهٔ سیاست باز و آزادی جامعه حمایت می کرد. او در یك سخنرانی در لنینگراد گفت: «گروههای قدیمی و دشمن در جریان مبارزهٔ ما برای پیاده کردن طرح پنج ساله از میان رفته‌اند و دیگر لازم نیست با آنها درگیر شویم.» (کیروف در واقع به برنامهٔ صنعتی کردن وسیع جامعه که در سال ۱۹۲۹ به اجرا درآمد و به طرح پنج‌ساله معروف شد، اشاره می کرد.)

رئیس کیروف را دوست داشت و می‌دانست به او وفادار است، اما حالا دیگر عنصری خطرناك شده بود. بعد از آن همه خونی که کیروف ریخته بود، آن همه کارگر و برده‌ای که در زمان احداث کانال بالتیك ـ دریای سفید (پروژهٔ عزیز او) جان خود را از دست داده بودند و بعد از جنگ بیرحمانه‌اش با کولاك‌ها دیگر هیچکس نمی‌توانست او را به ترسو بودن متهم کند. اما معلوم بود که او شرایط مساعد و آزادی حاکم را جدی گرفته است. تعجبی نداشت که کالینین منت و احساساتی در لنینگراد و در حضور کیروف جرأت کرده و حرف شاعری را که در ستایش از چکا شعر می‌خواند قطع کرده و گفته بود: «نباید چکا را مورد تحسین قرار دهیم بلکه باید به روزی چشم داشته باشیم که دیگر لازم نباشد چکا دست خود را به روی متخلفان بلند کند و آنها را تنبیه نماید.» کیروف نیز برای او دست زده بود. دشمنان رئیس هر روز بیشتر و بیشتر از او استفاده می کردند. استالین خبر داشت که بوخارین به سفر کردن به لنینگراد علاقه‌مند شده. او در نامه‌ای که کمی قبل از

مرگش نوشته و در آرشیو ریاست جمهوری موجود است می گوید: «وقتی از اعتبار افتاده بودم و در لنینگراد بیمار شدم، کیروف به دیدنم آمد، تمام روز را با من بود، مرا در پتویی پیچید تا گرم شوم و واگن خصوصی خودش را در اختیار من گذاشت و مرا با مراقبت و محبت فراوان به مسکو فرستاد.» رئیس از این «مراقبت و محبت» نسبت به دشمنش باخبر بود.

گورکی نیز فشار زیادی به او وارد می آورد و هر روز خواستار شفاعت این یا آن می‌شد و در این کار از نام کیروف استفاده می کرد. آخرین پیشنهاد دلسوزانهٔ کیروف این بود که به اوگلانوف[1]، یکی از رهبران راستگرایان، اجازه داده شود پست فعالی را دوباره برعهده بگیرد. با وجود این، رئیس خیلی خوب به یاد داشت که همین اوگلانوف نادم و توبه کار در مارس ۱۹۳۳ چه نوشته بود. فهرست اعمال خیانتکارانهٔ او بی‌پایان بود: «اعتراف می کنیم که در پلنوم نوامبر کمیته مرکزی در سال ۱۹۲۹ مرتکب اشتباه شدیم... چند ماه گذشت و در جریان اشتراکی شدن مزارع و کولاك ـ زدایی مشکلاتی پدیدار گردید... و دوباره... ما با حزب به جنگ برخاستیم... در کنگرهٔ شانزدهم به اشتباهات خود اعتراف کردیم و به حزب اطمینان دادیم که با وجدان بیدار کار خواهیم کرد اما در پاییز ۱۹۳۳ برخی از حامیان ما مبارزه را از سر گرفتند. من ضمن بحث دربارهٔ اوضاع کشور با آنها به این نتیجه رسیدم که استالین به عنوان رهبر قادر نیست بر این مشکلات فراوان جاری فائق آید... و لازم است ریکوف، بوخارین، تومسکی، زینوویوف و کامنوف را به کادر رهبری حزب و کشور باز گرداند.» بله، این مردی بود که کیروف برای او طلب عفو می کرد! آخر کار به کجا می‌رسید؟ کافی است چنین افرادی را ببخشی و یك کنگرهٔ هفدهم دیگر ـ کنگرهٔ خیانتکاران ـ را مقابل خود ببینی.

عزم و ارادهٔ استالین قوت گرفت. تأخیر بیشتر از این بی‌معنی بود. زمان

1. N. Uglanov.

حمله فرا رسیده بود. دشمنان او اینك نام کیروف را روی پرچم‌های خود می‌نوشتند. استالین مجبور بود برادر وفادارش را قربانی کند، آنها راه چارهٔ دیگری برایش نگذاشته بودند.

استالین با استفاده از همان منطق مورد علاقه‌اش می‌توانست بگوید در واقع آنها قاتل کیروف بودند. همان گونه که قبلاً نیز قاتل نادیا بوده‌اند. آنها بودند که این دو نفر عزیزان او را کشته بودند و باعث شده بودند که او از آنها متنفر شود و بالاخره روزی انتقام خود را بگیرد.

درحالی که کشور هنوز از آزادی حاکم غرق لذت بود، تدارك برای حمله با سرعت کامل پیش می‌رفت. در ۱۰ ژوئیه ۱۹۳۴ ادارهٔ سیاسی دولتی به «کمیساریای خلق در امور داخلی» تغییر نام داد. به نظر می‌رسید معنی این اقدام این است که اکنون پلیس مخفی از حزب و دفتر سیاسی جدا می‌شود. و البته با توجه به نزدیك شدن تاریخ نابودشدن حزب و برخی اعضای دفتر سیاسی، این کار باید انجام می‌گرفت. یاگودای وفادار پست خود را حفظ کرد و حالا کمیسر خلق بود. او بود که باید رهبری عملیات را در دست می‌گرفت، یاگودا در آن زمان پوشه‌ای در مورد فعالیتهای همهٔ اعضای حزب لنین تهیه کرده بود. خدمتگزاران بروکراتهای مهم باید ابتدا از ادارهٔ یاگودا تأییدیه می‌گرفتند. مستخدم‌ها، راننده‌ها و دیگر کارکنان داخلی خانه‌های این افراد هرماه چند گزارش تسلیم اداره می‌کردند. سوءاستفاده‌ها و عیاشی‌های اشراف‌زادگان کرملین نیز به ضخیم‌تر شدن این پوشه کمك کرد. برای مثال «ژان رود زوتاك» از کاندیدهای عضویت در دفتر سیاسی به دختر پانزده سالهٔ یکی از مقامات حزب در مسکو تجاوز کرده بود و زمانیکه در پاریس اقامت داشته پولهای دولتی را خرج روسپی‌ها کرده بود. بعد از آن نیز فعالیتهای خطرناك انوکیدزه، دبیر کمیته اجرایی مرکزی و همچنین اقدامات کاراخان، یکی از مقامات بلندپایهٔ کمیساریای خلق در امور خارجی و ارتباط او با بالرین‌ها در این پوشه گردآوری شده بود. این مطالب سکسی مرتباً برای رئیس فرستاده می‌شد. اما

واضح است اطلاعاتی که برای او بیش از همه برای استالین ارزش داشت، اطلاعات مربوط به جاسوسها بود. این می تواند بخوبی توضیحی برای این حقیقت باشد که چرا یاگودا اتهامات دروغین مبنی بر همکاری با نیروهای امنیتی تزار در پروندهٔ بسیاری از بلشویك‌های قدیمی گنجانده بود.

خانهٔ خطرناک

در اوایل دههٔ سی «جوفان»، مهندس طراح، مجتمع مسکونی جدیدی برای مقامات بلندپایهٔ حزب طراحی کرد که آنسوی رودخانهٔ مسکو و مشرف بر کرملین بود. این مجتمع به «کاخ روی خاکریز» معروف شد. شیك‌ترین آپارتمانهای آن در بلوك ۱ و ۱۲ قرار داشت و افرادی چون پوستیشوف، از اعضای دفتر سیاسی، مارشال توخاچوفسکی، ژان برزین، رئیس ضداطلاعات نظامی، و تعدادی دیگر از مقامات حزبی در این بلوکها زندگی می کردند.

جوفان، مهندس طراح مجتمع، رازی را در مورد آن با خود به گور برد و این راز مربوط به در مخفی ساختمان بود. این در ورودی در تمام نقشه‌ها و اسناد نمایان است اما در واقع چنین دری وجود خارجی نداشت. به جای آن پلکانی در پشت ساختمان نصب گردید که به آشپزخانه‌های آپارتمانهای بزرگ بلوك ۱۲ راه داشت. از این پلکان پایین می‌رفتند و در زیرزمین به راهرویی می‌رسیدند که به کرملین راه داشت. این تونل که از زیر رودخانهٔ مسکو نیز می گذرد و هنوز هم وجود دارد در دورهٔ ایوان مخوف، تزار مورد علاقهٔ استالین، کنده شده بود. افراد یاگودا می توانستند از این پلکان استفاده کنند و به طور ناگهانی در اتاقهای مستأجران بلندپایه ظاهر شوند.

ژان برزین، رئیس ضداطلاعات نظامی شوروی که در طول جنگ داخلی اسپانیا به ژنرال گریشین معروف شد یك شب با همسر اسپانیایی‌اش، آئورورای زیبا راحت در خواب بود که مأموران رئیس از پلکان پشتی ناگهان وارد اتاق خواب او شدند.

این جریان مربوط به اواخر سال ۱۹۳۷ است. اما حالا ما هنوز دربارهٔ سال ۱۹۳۴ حرف می‌زنیم و آنها بدون مزاحمت در خانه‌ای که مخصوص آنها تعیین شده زندگی می کنند. نگهبانان مسلح نه تنها درهای ورودی بلکه همه جا را زیر نظر داشتند. آنها فقط برای محافظت از ساکنان آنجا نبودند بلکه باید هر قدم آنها را زیر نظر می گرفتند و به هر گفت‌وگویی گوش می‌دادند.

لپشینسکایا، دختر یکی از همرزمان لنین زمانی را که خانواده‌اش به بلوك شیك شمارهٔ ۱ نقل مکان کردند خوب به خاطر دارد. او می گوید این آپارتمان دارای هفت اتاق بود و بالکنهای آن ۶۰ متر طول داشت. به اتاقهای شیشه‌ای مخصوص برای استفاده از نور آفتاب مجهز بود و دیوارهای آن نیز دو جداره بود. وسایل استراق سمع نیز بین این دیوارها ایستاده بودند. «ایستاده بودند» عبارت درستی است چون این وسایل در واقع موجودات زنده‌ای بودند. لپشینسکایا به خاطر می‌آورد که یك شب ساعت ۳ بامداد بیدار شده و صدای مردی را شنیده که می گوید: «برای امشب کافی است. بیا برویم.»

همه چیز برای انجام عملیات تهاجمی آماده بود. زمان حمله فرا رسیده بود. در اواخر سال ۱۹۳۴ استالین فقط منتظر پایان گرفتن جشن سالگرد تولدش بود و بعد... کار را شروع کرد.

۱۵

حمام خون

انقلابیون باید در پنجاه سالگی به نیاکان خود بپیوندند

وقایع سال ۳۸-۱۹۳۵ که منجر به نابودی کامل حزب لنینیستی شد بزرگترین معمای دورهٔ حکومت استالین باقی مانده است. چرا او حزبی را که اکنون کاملاً مطیع او بود آن طور بیرحمانه نابود کرد؟ توضیحی که اغلب برای توجیه این اقدام استالین داده می‌شود، ناراحتی روانی است. گفته می‌شود استالین به بیماری جنون جوانی مبتلا بوده است. ماجرایی که در اثبات این ادعا آورده می‌شود این است که در سال ۱۹۲۷ ولادیمیر میخائیلوویچ بختروف، دانشمند بزرگ روسی در رشتهٔ طب برای معالجهٔ دست استالین که بی حس شده بود به معاینهٔ او می‌پردازد و متوجه می‌شود که او مبتلا به «پارانویا» یا جنون همراه با سوءظن شدید است و توصیه می کند که فوراً باز نشسته شود. کمی بعد از آن مسکو شاهد تشییع جنازهٔ این دانشمند برجسته بود.

در اوت ۱۹۸۶ در روزهای پرسترویکا (بازسازی اقتصادی) تعدادی از روان‌شناسها در میز گرد جالبی در دفتر «گازت ادبی» شرکت کردند. آنها درصدد بودند پاسخی برای این سؤال بیابند که آیا استالین از نظر روانی بیمار بوده است یا

خیر؟ یکی از مدعوین دختر بختروف بزرگ بود. او که از اساتید دانشگاه است گفت: «من شخصاً نمی‌دانم آیا ولادیمیر بختروف وجود بیماری پارانویا را در استالین تشخیص داده بوده یا خیر اما در خانوادهٔ ما هرگز چیزی در این زمینه مطرح نشده است.» این حرف او به این شایعه که در همه جا نقل می‌شود پایان می‌دهد.

در جریان بحث نکات جالبی مطرح گردید. برای مثال کورنتوف گفت: «این بیماری با مهارت او در ادارهٔ پرسنل، استفاده از حامیان و زمان‌بندی دقیق حمله به مخالفان همخوانی ندارد.» دکتر لوین نیز این سؤال را مطرح کرد: «آیا هیچ زمانی را به یاد دارید که استالین مانند بیماران مبتلا به پارانویا ایده‌هایی غیر منطقی و دور از عقل مطرح کرده باشد یا چنین ایده‌هایی بر ضمیرش سلطه داشته باشد؟ استالین مردی بیرحم و دور از شفقت اما کاملاً واقعگرا و منطقی بود.»

استالین در زمانی که در مورد نابود کردن جناح قدیمی حزب فکر می‌کرد قطعاً باید با دو نفر دیگر که بیشترین نفوذ را روی او داشتند ـ لنین و تروتسکی ـ مشورت کرده باشد. او باید پاسخ کامل سؤالات خود را در آثار تروتسکی که مورد قبول لنین نیز قرار داشت، یافته باشد: «لنین اغلب بلشویک‌های به اصطلاح قدیمی را مسخره می‌کرد و حتی می‌گفت انقلابیون قدیمی را باید در پنجاه سالگی به دیدار نیاکانشان فرستاد. در این شوخیِ وحشتناک نکته‌ای جدی و مهم نهفته است: همهٔ اعضای نسل انقلابی در مرحلهٔ مشخصی به موانعی در راه توسعهٔ بیشتر ایده‌هایی تبدیل می‌شوند که خودشان موجب رونق آنها شده‌اند.

کنگرهٔ هفدهم سرانجام استالین را متقاعد کرد که آنها هیچگاه به او اجازه نمی‌دهند آن کشور رؤیایی خود را ـ یک کشور نظامی که وحدت با رهبر و اطاعت از او بر جامعه حاکم باشد ـ به وجود آورد. فقط در چنین کشوری تحقق «رؤیای بزرگ» ـ «رؤیای سرّی بزرگ» ـ امکان‌پذیر بود.

وظیفه‌ای بس عظیم در برابر او بود. او باید حزبی متحد و منسجم به وجود می‌آورد که مطیع او باشد. ایلیچ (لنین) نیز ضرورت وجود چنین حزبی را پیش‌بینی

کرده بود اما تجربه نشان می‌داد که موفق به تکمیل این طرح نشده است. اکنون، استالین مصمم بود که این وظیفه را به انجام برساند.

تصفیهٔ خونین حزب مشکل دیگری را نیز حل می‌کرد. در سیستمی که او ایجاد کرده بود، رؤسای حزب از قدرت فراوان برخوردار بودند. اما این افراد همه انقلابیون حرفه‌ای بودند و از تکنولوژی و مدیریت چیزی نمی‌دانستند. روند صنعتی کردن جامعه نیز عدم کفایت و لیاقت آنها را نشان داده بود.

در اواسط فوریه ۱۹۳۷، مالنکوف، مهندس جوان و طرفدار او که اکنون از دبیرهای کمیته مرکزی بود گزارشی تهیه کرد که نشان می‌داد هفتاد درصد از دبیرهای منطقه‌ای حزب فقط تحصیلات ابتدایی دارند و در مورد دبیرهای منطقه‌ای این درصد بالاتر و حتی هشتاد درصد است. خود رئیس به زبان خود گفت: «مشکل پرسنلی حادی به وجود آمده است.»

علاوه بر این، مقامات حزبی بعد از گذشت بیست سال از زمان روی کار آمدنشان کم کم پیر شده و صاحب عروس و داماد و خانواده شده بودند. مولوتوف در توصیف شخصیت مقامات حزب دو جمله گفته که هیچگاه از یادم نمی‌رود. او گفت این مقامات «کم کم فرسوده می‌شدند» و «از ظاهر آنها نمایان بود که مایلند بازنشسته شوند.» در این کلمات می‌توانیم صدای تمسخرآمیز خود استالین را بشنویم.

نابودسازی این تشکیلات کم سواد که در آرزوی بازنشستگی و استراحت بود، می‌توانست میدان را برای نسل جدید و تحصیل کرده‌ای که در زیر دست استالین بزرگ شده بود، باز کند.

اما استالین چگونه می‌توانست راحت و بدون اتلاف وقت از دست این افراد خلاص شود؟ آنها را بازنشسته کند؟ خیر، این کار موجب به وجود آمدن گروه مخالف تازه‌ای می‌شد. عملکرد او در رابطه با کولاک‌ها پاسخی برای این سؤال بود. او به همان سبک انقلابی عمل می‌کرد، یعنی آنها را نابود می‌نمود. اما این کار

بیرحمانه نبود؟ خیر چون خود آنها نیز به نوبهٔ خود قبلاً در مقابل دیگران قساوت نشان داده بودند؟ آیا اینها همان افرادی نبودند که طوطی‌وار کلمات لنین را تکرار می کردند: «با دستکش سفید نمی توان انقلاب کرد»؟

در آرشیو ریاست جمهوری کتابچهٔ فهرست ملاقات کنندگان استالین نگهداری می‌شود که در آن افسر مسئول با دقت ورود و خروج ملاقات کنندگان را نوشته است: «۲۸ نوامبر ۱۹۳۴ کیروف ورود ۱۵:۰۰ خروج ۱۷:۲۵.» بله «دوست و برادر رئیس مدت دو ساعت در دفتر کار او بوده است. رئیس توصیه کرد که کیروف به مسکو بیاید و مرد شمارهٔ ۲ حزب شود. کیروف در حالی از آنجا خارج شد که تصمیم گرفته بود به لنینگراد برود و کارهایش را در آنجا سر و سامان دهد و به مسکو نقل مکان نماید. روز ۲۹ نوامبر او هنوز در مسکو بود اما به او وقت ملاقات داده نشد.

ولی یاگودا از ملاقات کنندگان هر روزه بود.

شب ۲۹ نوامبر همسر بولگاکوف، استالین و کیروف در تئاتر هنرها بودند. رئیس شخصاً کیروف را به ایستگاه راه‌آهن برد و در سکوی قطار او را بوسید: وداع با برادر کار آسانی نیست.

او یك بار دیگر نیز کیروف را بوسید: وقتی او را در تابوت قرار می‌داد.

روز اول دسامبر کیروف در مؤسسهٔ اسمولنی بود. این مؤسسه زمانی مقرّ رهبران کودتای اکتبر بود و بعد به جایگاه رهبری بلشویك در لنینگراد تبدیل گردید. کیروف در یکی از راهروها راه می‌رفت و همین که به راهروی باریکتّری منتهی به دفتر کار خصوصی‌اش پیچید مردی جوان که خود را به دیوار چسبانده بود جلو آمد، رولوری از کیفش بیرون کشید و شلیك کرد. عجیب آنکه در آن اطراف از مأموران امنیتی خبری نبود. چودوف، از دبیرهای کمیتهٔ حزب در لنینگراد از دفتر بیرون دوید و خود را به کیروف رساند اما او مرده بود.

این سوءقصد سرآغاز یك سری وقایع فجیع بود که میلیونها نفر در جریان آن

جان خود را از دست دادند.

همان شب استالین حکمی را به کمیته اجرایی مرکزی شوروی دیکته کرد و اقداماتی را که باید در برخورد با عملیات تروریستی علیه مقامات رژیم شوروی انجام داد مشخص نمود. طبق این حکم مدت زمان رسیدگی به این گونه پرونده‌ها نباید از ده روز تجاوز می کرد و متهمان بدون دادستان عمومی یا وکیل مشاور محاکمه می‌شدند. صدور استیناف و فرجام نیز برای طلب عفو مجاز نبود. مجازات مرگ نیز باید فوراً به اجرا در می آمد.

همان شب استالین عازم لنینگراد، این شهر همیشه ناآرام، شد. مولوتوف وفادار و دو مأمور اعدام، یژوف و یاگودا نیز در این سفر او را همراهی می کردند. مدود، رئیس پلیس امنیتی لنینگراد در ایستگاه به استقبال آنها آمده بود. استالین بدون آنکه کلمه‌ای به زبان آورد یك سیلی به صورت او زد گویا به این وسیله به او می گفت: «چرا از کیروف خوب مواظبت نکردی.» سپس خودش کار رسیدگی به پرونده را بر عهده گرفت.

یك طبقهٔ کامل از ساختمان اسمولنی و یك سری اتاق در ساختمان کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) در اختیار او گذاشته شد. استالین شخصاً کار بازجویی را انجام داد. بتدریج جزئیات واقعه روشن شد. طبق شهادت نیکلائوف، قاتل کیروف، افراد دیگری او را مأمور انجام این کار نموده بودند و این عمل خواستهٔ خودش نبوده است. وقتی از او پرسیده شد که رولور را از کجا به دست آورده، او به زاپوروژتس، معاون کمیساریای خلق در امور داخلی در شعبهٔ لنینگراد اشاره کرد و گفت: «چرا از او نمی‌پرسید؟ از او بپرسید.»

استالین دستور داد: «او را ببرید.» و به محض بسته شدن در بر سر یاگودا داد کشید: «آن احمق مزخرف!»

آنچه که گفته شد بر اساس توصیفی است که اولوف، از مقامات سابق کمیساریای خلق در امور داخلی ارائه داده است. او بعدها به غرب پناهنده شد.

استالین «مدود» و «زاپوروژتس» را به دلیل «سهل انگاری و اهمال» به خاوردور تبعید کرد و آن دو نفر تا زمان فرارسیدن نوبت بازی خودشان در ماجرای هیجان‌انگیزی که استالین در حال تدوین آن بود، در آنجا زندگی راحتی داشتند.

بررسی اولیهٔ پروندهٔ سوءقصد به کیروف بعد از ۲۷ روز خاتمه یافت. کشفیات پرونده و ضمایم آن توسط ویشینسکی، معاون دادستان عمومی و شینین، افسر بازپرس در پرونده‌های بسیار مهم، امضا شده‌اند.

من در دههٔ هفتاد با «لو رمانوویچ شینین گفت و گو داشتم. او که در سالهای ترور تعداد زیادی از مردم را به گور فرستاده است، اکنون به آقای پیکویك در رمان چارلز دیکنز شباهت داشت یعنی بی تکلف و ساده و سخاوتمند می‌نمود. او در دوران بازنشستگی شروع به نوشتن نمایشنامه کرده بود و بنابراین از همکاران به حساب می‌آمد. او از اینکه اطلاعاتش در مورد اسرار پنهان را به نمایش گذارد لذّت می‌برد و وقتی از او پرسیدم آیا ترور کیروف به دستور استالین بوده یا خیر، بسیار خرسند شد. لبخندی زد و دوستانه جواب داد: «دوست من، استالین رهبر بود نه آدمکش!»

در دورهٔ خروشچوف که یخها کم کم آب می‌شد کمیسیونی تشکیل شد تا مشخص کند آیا استالین واقعاً به یاگودا دستور داده بوده تا کیروف را به قتل برساند یا خیر و این قضیه برای همیشه حل شود. آنها امیدوار بودند که اسنادی در این زمینه پیدا کنند و البته پیدا نکردند، نه به این دلیل که این اسناد نابود شده بودند بلکه به نظر من به این دلیل که اصلاً سندی در این زمینه وجود نداشته است. حرفی که شینین زد دور از واقعیت نبود: استالین هیچگونه دستور مستقیمی در این مورد به یاگودا نداد و نمی‌توانست بدهد. درست است که او شخصاً خواستار مدارك و شواهدی ـ که همه می‌دانستند مدارکی جعلی و کاذب خواهند بود ـ در مورد دانشمندان و مهندسان بدبخت برای محکوم کردن آنها شد اما آن قضیه جریان کاملاً متفاوتی بود. برای مصلحت حزب می‌توانی هر بلایی که خواستی بر سر «تفاله‌های غیرحزبی» ـ نامی

که روی روشنفکران و متفکران گذاشته بودند ـ بیاوری. افرادی که عضو حزب نبودند انسان محسوب نمی‌شدند بلکه کودی بودند که جامعهٔ آینده می‌توانست روی آنها رشد کند و به عمل آید. اما افرادی که عضو حزب بودند و از مخالفان جنایتکار سیستم نیز محسوب نمی‌شدند، جریانی کاملاً متفاوت داشتند و قضیه در مورد آنها فرق می‌کرد. کسی که جانشین لنین بود نمی‌توانست از سرپرست کمیساریای خلق در امور داخلی بخواهد یکی از لنینیست‌های وفادار را به قتل برساند. برعکس، او سرپرست کمیساریای خلق در امور داخلی را احضار کرد و از او خواست بدقت هرچه بیشتر مواظب کیروف باشد. وظیفه‌ای از این ساده‌تر برای یاگودا وجود نداشت: او فقط باید خواستهٔ رئیس را از این «زبان سرّی» ترجمه می‌کرد و بعد به اجرا می‌گذاشت.

نیکلائوف، قاتل کیروف، از اعضای جوان حزب بود که معلوم شد قبلاً در ارتش خدمت کرده است. او در سن شانزده سالگی در زمان حملهٔ یودنیچ و سفیدها به جبهه رفته و به سازمان جوانان کمونیست در جبهه پیوسته بود. نیکلائوف بعد از کار کردن در ادارهٔ سیاسی دولتی به «مرمانسك» نقل مکان کرده و در آنجا پست کوچکی را برعهده گرفته بود. از آن پس به مردی ناامید تبدیل شده بود که احساس شکست چون شبحی او را رها نمی‌گذاشت. او در رؤیای دوران خیالی و رمانتيك در گذشتهٔ حزب بود. در خاطرات روزانه‌اش از خیانت قدیمی مسلکان سابق حزب نوشته و می‌گوید يك نفر باید خود را قربانی کند تا توجه همگان را به وضع خطرناکی که پیش آمده جلب نماید. او مسائل شخصی و سیاسی را درهم آمیخت. یکی از دوستان ناشناس نیکلائوف به او اطلاع داد که همسر سابقش با کیروف رابطه دارد. این نیز دلیلی دیگر در اثبات فساد و انحطاط حزب بود!

نکتهٔ واقعاً حیرت‌آور اینجاست که نیکلائوف آشکارا و بدون ترس در مورد این خیالات پرشور خود سخن می‌گوید. گوش‌های تشکیلات یاگودا همه چیز را می‌شنید و باید حرفهای او نیز به گوش یاگودا رسیده باشد. همچنین یاگودا باید از

وجود آن دوستان مرموز نیکلائوف که پریشانی ذهنی جوان را تشدید می کردند، باخبر بوده باشد. براحتی می توان حدس زد که کسی نیکلائوف دیوانه را به اتخاذ آن تصمیم دیوانه‌وار تشویق کرده باشد و بعد نیز همین شخص به او کمك کرد تا بدون آنکه کسی مانعش شود، تصمیم خود را عملی کند. در جریان تحقیق معلوم شد که نگهبان اسمولنی قبلاً چند بار نیکلائوف را بازداشت کرده و او را مسلح یافته است. با وجود این، روز سوءقصد مجدداً به او اجازه داده شد وارد اسمولنی شود.

موزهٔ انقلاب حاوی خاطرات چاپ نشدهٔ الکس رایبین[1]، عضو گروه محافظان استالین در دههٔ سی است. او در مورد سوءقصد کیروف نوشته است: «به عنوان فردی که با تمام جزئیات برنامه‌های امنیتی در مورد اعضای دفتر سیاسی آشناست... می توانم آنچه را که باید اتفاق افتاده باشد حدس بزنم. چه کسی می توانست به نیکلائوف اجازه داده باشد به مدتی نسبتاً طولانی روی لبهٔ پنجره‌ای در راهرو بنشیند؟ چرا معاون پرسنلی که همیشه منتظر دریافت دستور است همراه کیروف نبود؟ چرا با وجودی که در موارد قبلی او را مسلح دستگیر کرده بودند، بازهم آزاد شد؟»

مردم نیز سؤالات مشابهی را مطرح می کردند. به این ترتیب بود که این تصنیف کوچك موذیانه ساخته شد: «کشت استالین کیروف را در راهروی دفترش.»

رئیس در جواب دادن به سؤالات مردم عجله‌ای نداشت. ذهن او متوجه طرحی طولانی برای جنایتهای خونین بود که در جریان اجرای آن میلیونها نفر شرکت می کردند و میلیون‌ها نفر جان می‌باختند. و مثل همهٔ داستانهای کارآگاهی خوب، به همهٔ سؤالات جواب داده می‌شود ولی در انتهای داستان.

اما اکنون تازه اول نمایش بود و بازیگران نمایش که او مقرّر کرده بود بمیرند،

---

1. Alex Rybin

می‌خوردند، می‌نوشیدند و برای مردی که «برادرش» را از دست داده بود دلسوزی می‌کردند. ماریا سوانیدزه در خاطراتش نوشته است: «من ساعت ۹ شب از خانهٔ ییلاقی بازگشتم و اخبار تکان‌دهنده را شنیدم. همه، بویژه برای جوزف، خیلی نگران و ناراحت هستند. مردی اهریمنی کیروف را به قتل رسانده بود... این ضربه‌ای گیج کننده برای من بود. جوزف قوی است و قهرمانانه درد از دست دادن نادیا را تحمل کرده است. اما دو جریان دردناک در چنین فاصلهٔ زمانی کوتاهی، دشوار است... عملیات تروریستی به هر گونه‌ای که باشد به قدر کافی وحشتناک است... تنفری که این تروریسم فاشیستی سفید از خود نشان می‌دهد، ترسناک است.»

بدون تردید دو شوك ناگهانی، دو فقدان غم‌انگیز برای استالین دردناك بود! اکنون او نه همسری داشت و نه دوستی. آنها، دشمنان، او را از همه چیز محروم کرده بودند. اکنون زمان آن بود که خود را از دست آنها خلاص کند. برادر وفادارش حتی در گور نیز در خدمت او بود.

وقتی یاگودا نقشهٔ مرگ کیروف را طرح‌ریزی می‌کردند، متوجه نشده بود که رهبر در سطحی وسیع به این نقشه می‌اندیشد. او چیزی بیشتر از نابود کردن یك چهرهٔ خطرناك از صحنه که نیروهای متخاصم در اطراف او گرد آمده و متحد شده بودند، مد نظر داشت. رهبر نقشهٔ جهانی خود را با یاگودا در میان نگذاشته بود. در نتیجه یاگودا شتابانه دستور داد کشیش‌ها، زمینداران سابق و امثال آنها را دستگیر کنند. او قصد داشت قتل کیروف را به گردن متهمان همیشگی، طبقه دشمن، بیندازد. حتی رادك زیرك نیز نکته اصلی را درك نکرد و شروع به نوشتن مقالاتی در مورد نقش گشتاپو در قتل یکی از لنینیست‌های وفادار نمود.

رئیس مجبور بود برای یاگودا مشخص کند که ضربهٔ اصلی دقیقاً باید به کجا وارد شود: طرفداران زینوویوف. یاگودا در روشی که در پیش گرفته بود لجاجت کرد و متقاعد نشد که در قضاوتش تغییر دهد. رئیس متوجه شد وقتی با گروه

قدیمی لنینیستی مواجه است هیچگاه نمی تواند بر حسّ خویشتنداری خود غلبه کند. بنابراین او را زیر دست مردی کوچک با صدایی آرام قرار داد. این شخص نیکلای یژوف[1]، رئیس «کمیسیون کنترل حزب» بود.

مولوتوف در توصیف یژوف گفته است: «بلشویك قبل از انقلاب، کارگر اصیل، نبودن در هیچیك از گروههای مخالف، سالها دبیر کمیته مرکزی، برخورداری از شهرت و خوش‌نامی.»

پروندهٔ محرمانهٔ شماره ۵۱۰ در آرشیو ك. گ. ب. سابق حاوی شرح حال این شخص خوش‌نام است: «نیکلای ایوانوویچ یژوف، تولد: اول ماه مه ۱۸۹۵، ساکن مسکو، کرملین. اصلیت اجتماعی: کارگر. تحصیلات: مقطع ابتدایی، ناتمام... در سال ۱۹۱۹ در دادگاه نظامی محاکمه و به یك سال زندان محکوم شد.»

رئیس نخستین بار در جریان سفر به سیبری برای تسریع تحویل و جمع‌آوری غلات یژوف را ملاقات کرده و بعدها او را به دستگاه کمیتهٔ مرکزی معرفی کرده بود. یژوف در آغاز دههٔ سی سرپرست ادارهٔ کادر کمیتهٔ مرکزی بود. او در کنگرهٔ هفدهم به عضویت کمیته مرکزی و معاونت کمیسیون کنترل مرکزی انتخاب شد. در سال ۱۹۳۵ رئیس این نهاد و دبیر کمیته مرکزی شد.

یژوف از آن دسته از مردانی بود که در این دوره از هیچ به همه چیز رسیدند. این گروه کم‌سواد، مطیع و پرکار بودند و به مقامات عالی دست یافته بودند. گذشتهٔ مشکوك یژوف او را بر آن می‌داشت که سعی کند اکنون کارنامه روشنی داشته باشد. مهمتر از همه اینکه او بعد از سرنگونی رهبران انقلاب اکتبر به سمت‌های دولتی منصوب شده بود. یاگودا اکنون در خدمت استالین بود اما تا همین اواخر خدمتگزار حزب بود، اما یژوف به هیچکس جز استالین خدمت نکرده بود. او مردی بود که باید نیمهٔ دوم نقشهٔ استالین را به اجرا درمی‌آورد. از نظر او هیچ کاری عجیب و

---

1. Nikolai Ivanovich Yezhov

خلاف عرف نبود.

در اوج عملیات ترور و ارعاب یژوف در هزاران پوستر به عنوان غولی ترسیم می‌شد که دشمنان خلق در دستهای او له می‌شدند و آخرین نفس‌ها را می‌کشیدند. در جمهوریهای آسیای میانه شاعران در اشعار خود او را به عنوان یك قهرمان حماسی توصیف می‌کردند. این قهرمان حماسی در واقع مردی ریزه‌اندام و تقریباً کوتوله با صدایی ضعیف بود.

می‌توان گفت که این وضع ظاهری او حالت سمبلیك داشت.

یژوف مانند ژدانوف، مالنکوف و دیگر افرادی که استالین از آن پس به عالی‌ترین مقامات منصوب کرد، در واقع فقط اسم مستعاری برای خود استالین بود. او در واقع یك عروسك خیمه شب بازی احساساتی بود که فقط برای اجرای دستورات آنجا بود. همهٔ تدبیرها و همهٔ تصمیم‌ها توسط خود رئیس اتخاذ می‌شد.

یژوف ضمن آشنا شدن با جریان وقایع، یاگودا را تحت نظر داشت و هر زمان که ضروری می‌دانست به او سیخونك می‌زد تا اقدام لازم را به عمل آورد. در اینجا رئیس طرح نمایش هیجان‌انگیزش را به اذهان نزدیکترین یارانش تلقین می‌کرد، به همین دلیل بوده که بعد از آن بوخارین گفته است: «دو روز بعد از قتل کیروف، استالین به دنبال من فرستاد و اعلام کرد قاتل، نیکلائوف، از طرفداران زینوویوف بوده است.»

مولوتف فوراً به عظمت طرحی که استالین در سر داشت پی برد. او نوشته است: «تا سال ۱۹۳۷ ما تمام مدت با مخالفان زندگی می‌کردیم. بعد از آن اصلاً گروه مخالفی وجود نداشت! استالین کار دشواری را برعهده گرفت و البته ما نیز به او کمك کردیم... او می‌خواست سال ۱۹۳۷ ادامهٔ انقلاب در یك چارچوب بین‌المللی پیچیده باشد.»

گفته می‌شد ادامهٔ انقلاب ضروری است چون رهبران کم کم سست و بیحال، بورژوا و فاسد شده‌اند. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که به آرمان‌های قدیمی

باز گردند و به روی کادرهای فاسد و منحط آتش بگشایند. تهدیدات هیتلر این کار را حائز اهمیت ویژه‌ای می‌ساخت. بنابراین حزب باید راه انقلاب را ادامه می‌داد اما در مورد آنهایی که خارج از حزب بودند چه؟ برای آنها انقلاب پایان یافته بود. در اذهان اکثر مردم نابود شدن گروه قدیمی لنینیستی با انقلاب اکتبر و دورهٔ ترور سرخ مرتبط بود.

روزنامه‌ها به این تشنج عصبی دامن می‌زدند: «خشم و طغیان تروریستی» دوباره پدیدار می‌شود. استالین برای شرکت در مراسم تشییع جنازهٔ برادر کیروف به مسکو بازگشت. مراسم در تالار ستونها در کاخ اتحادیه‌ها برگزار شد. ماریا سوانیدزه در دفتر خاطرات خود در ۳ دسامبر ۱۹۳۴ نوشته است:

خیابان تورسکایا بسته بود، کامیونها و گروههای نیروهای ارتش سرخ در سر چهارراه ایستاده بودند و راه ورود به آن را مسدود کرده بودند... «ردنز» [سرپرست کمیساریای خلق در امور داخلی در مسکو و شوهر آناعلی لویووا] ما را به محلی که خانواده و دوستان ایستاده بودند هدایت و همراهی کرد. سالن غرق در نور بود و با تعداد زیادی پرچم مخمل تزئین شده بود. در وسط سالن نیز تابوت ساده‌ای که دور آن پارچهٔ سرخ رنگی پیچیده بودند، قرار داده شده بود... صورت او به‌رنگ زرد مایل به سبز درآمده و بینی‌اش نوك تیزتر شده بود... بین گیجگاه و استخوان گونه‌اش بر اثر زمین خوردن کبود شده بود. همسر غمگین و خواهرهایش در سمت راست تابوت ایستاده بودند. خواهرانش معلم روستا هستند و دور ازهیاهوی شهر در روستا زندگی می کنند. آنها هیچگاه حتی نمی‌دانستند که برادرشان چنین مرد بزرگی شده است. آنها هر زمان که عکس او را در روزنامه‌ها می‌دیدند نامه‌ای برایش می‌فرستادند اما هیچگاه نتوانسته بودند موفق به ملاقات او شوند و اکنون او را ازنزدیك می‌دیدند. مردم معمولی از تالار بیرون شدند و فقط به گروه کوچکی از افراد اجازهٔ ورود داده می‌شد... همهٔ ما نگران و متشنج بودیم و با ترس به اطراف خود می‌نگریستیم. نمی‌دانستیم آیا همه را خوب

بازرسی کرده‌اند، آیا در میان جمعیت کسی هست که به این گروه تعلق ندارد. همه امیدوار بودیم همه چیز بدون حادثهٔ ناخوشایندی به خوبی تمام شود. جوزف در میان همرزمان خود در کنار سر جسد ایستاد... نورافکن ها خاموش شدند و موزیك متوقف شد... نگهبانان آماده شدند که در تابوت را ببندند. جوزف به طرف تابوت رفت... صورتش غمزده بود. خم شد و پیشانی جسد را بوسید... این صحنه برای کسانی که می‌دانستند آن دو نفر چقدر به هم نزدیك بوده‌اند، صحنه‌ای جانسوز بود... همه در تالار گریه می کردند. من در حالی که خودم هم هق هق می کردم می‌توانستم صدای هق هق بلندمردها را نیز بشنوم. جوزف به شکل وحشتناکی رنج می کشد. یك یا دو روز بعد از مرگ کیروف پاول در خانهٔ ییلاقی نزد جوزف بود. آنها در اتاق نشیمن باهم نشسته بودند. جوزف سرش را در میان دستهایش گرفت (هیچگاه او را در چنین حالی ندیده بودم) و گفت: «حالا من در این دنیا تنها هستم.» پاول می گوید این صحنه او را چنان تکان داده که از جا پریده و جوزف را بوسیده است. جوزف به پاول گفت کیروف از او مثل یك کودك مراقبت می کرده است. البته بعد از مرگ نادیا کیروف بیش از هر شخص دیگری به جوزف نزدیك بود. او می‌توانست با محبتی بی پیرایه به جوزف نزدیك شود و آن گرمی و آرامشی را که می خواست به او ببخشد. همهٔ ما خجالت می کشیم که بدون دعوت فقط برای دیدنش به او سر بزنیم و گفت و گویی داشته باشیم... من خودم خجالتی نیستم اما آلیوشا مظنون می‌شود و حسّ حسادتش گل می کند و می گوید می ترسد با سرزده رفتن نزد او مزاحمش شویم یا می گوید جوزف دوست ندارد زنان به دیدارش بروند.

آلیوشا سوانیدزه که خویشاوند خود را خوب می‌شناخت ظاهراً بدگمان بوده و فکر می کرده بهتر است خود را از او دور نگه دارد.

دفتر فهرست ملاقات کنندگان استالین بعداز بازگشت او به مسکو از تاریخ ۳ دسامبر دوباره شروع شده است. به مدت یکماه هر روز و تمام روز فقط رؤسای

کمیسariای خلق در امور داخلی به دفتر او می آمدند. معمولاً یژوف، چشم امپراتور، آخرین نفری بود که در آخرین ساعات شب از دفترش خارج می شد.

نیکلائوف کمی بعد اعتراف کرد که به دستور یك گروه طرفدار تروتسکی و زینوویوف مأمور قتل کیروف شده است. بعد از این اعتراف او را شتابانه تیرباران کردند.

قاتلان شرور کیروف در جلسات عمومی متعددی مورد تقبیح قرار گرفتند. زینوویوف خود در یکی از جلسات هیأت مدیرۀ شورای مرکزی اتحادیه‌های تعاونی در مسکو شرکت کرد و بی‌محابا «قاتلان پست و شرور» را محکوم و نفرین کرد. اما در ۸ دسامبر حامیان زینوویوف و کامنوف در لنینگراد دستگیر و در ۱۶ دسامبر نیز خود زینوویوف و کامنوف در مسکو دستگیر شدند.

در دورۀ پرسترویکا دفتر سیاسی حزب کمیسیونی را برای «بررسی بیشتر مطالب مربوط به دورۀ سرکوب از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ و همچنین سالهای اول دهۀ پنجاه» تشکیل داد. این کمیسیون نامه‌های زینوویوف بیچاره را از اعماق آرشیوهای محرمانه بیرون کشید.

زینوویوف دقایقی پس از دستگیر شدن یادداشت هیجان‌انگیزی به این مضمون برای استالین فرستاد:

> امروز ۱۶ دسامبر است. ساعت هفت و نیم امشب رفیق مولچانوف و گروهی از مأموران چکا وارد آپارتمان من شدند و شروع به تفتیش کردند. رفیق استالین، صادقانه می گویم که از زمان بازگشت از کستانای به دستور کمیته مرکزی، نه قدمی علیه نظام برداشته‌ام، نه کلمه‌ای به زبان آورده‌ام، نه یك خط مطلب نوشته‌ام و نه حتی فکری در سر داشته‌ام که لازم باشد از حزب، کمیته مرکزی و شخص شما پنهان کنم... من فقط یك فکر در سر داشته‌ام: چگونه اعتماد کمیته مرکزی و شخص شما را جلب کنم و چگونه به هدف خود که استخدام شدن ازسوی شما در کارهاست نائل آیم. به تمام مقدسات بلشویك‌ها قسم

می خورم، به یاد لنین قسم می خورم... به شما التماس می کنم این سخنان مرا باور کنید. ذره ذرهٔ وجودم از این جریان به لرزه افتاده است.

یاگودا این نامه را برای استالین فرستاد اما استالین به آن پاسخ نداد ولی می توانم بخوبی او را درحالی که با تبسم این نامه را می خواند در ذهن مجسم کنم. «ذره ذرهٔ وجودم به لرزه افتاده است.»! زینوویوف بعد از شنیدن نقشی که در نمایش استالین برای او تعیین شده بود کشف می کند که به لرزه در آمدن ذره ذرهٔ وجود یعنی چه.

استالین می‌دانست که اگر با زینوویوف و کامنوف شروع کند احتمالاً بازنده نخواهد شد. او هیچگاه حتی برای یك لحظه تردید نداشت که این دو نفر تسلیم خواهند شد. لقب زینوویوف «ترسو» بود و کامنوف نیز متفکری ترسو بود که هنگام مصیبت از خود ضعف نشان می‌داد. آنها بهترین کاندیداها برای طرحی بودند که استالین در سر داشت. اما یاگودا او را ناامید کرد چرا که نمی توانست خود را از احترام ناخودآگاه نسبت به رهبران سابق رها سازد. واضح بود که یاگودا و بازجوهای او در برخورد با زینوویوف و کامنوف از خود نرمی نشان داده بودند و این دو از اعتراف به داشتن مسئولیتی در قتل امتناع می کردند.

سال به پایان خود نزدیك می‌شد. نزدیك به دو دهه از انقلاب اکتبر گذشته بود و برخی از رهبران آن از سلولهای زندان به گذشته و دورهٔ انقلاب می نگریستند.

این ورقی از خاطرات ماریا سوانیدزه است.

۲۱ دسامبر ۱۹۳۴، سالگرد تولد رئیس را جشن گرفتیم. حدود ساعت ۹ در «خانهٔ ییلاقی نزدیکتر» گرد آمدیم. همهٔ دوستان نزدیك آنجا بودند (مولوتوف و همسرش، وروشیلوف، انوکیدزه، بریا، لاکوبا، کالینین، خویشاوندان سوانیدزه ـ ردنز و همسرش ـ و خانواده علی لویوف). ما تا ساعت یك بامداد دور میز نشسته بودیم. و بعد جشن پر سر و صدا شد. رئیس گرامافون را با تعدادی صفحه آورد و خودش گرامافون را کوك کرد... رقصیدیم. او مردها را با زنها

جفت کرد و واداشت چند دور برقصند. بعد قفقازی‌ها، چند آواز غمگین خواندند و رئیس نیز با صدای زیر و آرامش سرگروه آنها شد... بعد جوزف گفت: «بیایید به یاد نادیا بنوشیم». اکنون که این سطور را می‌نویسم دوباره مثل همان لحظه چشمانم پر از اشك شده است. همه از جا بلند شدند و در سکوت به جوزف نزدیك شدند. بعد از آن دو مصیبت او خیلی عوض شده، ملایم‌تر، مهربان‌تر و انسان‌تر شده است. تا وقتی نادیا زنده بود جوزف قهرمانی مرمرین بود، نزدیك شدن به او امکان نداشت... از خانواده علی لویوف و خانواده ردنز... تنها کسی که می‌توان با او حرف زد. «ژنیا»ست. او زنی باهوش و فعال است که به همه چیز توجه و علاقه نشان می‌دهد. پاول، شوهر ژنیا، به نظر من از نظر فکری عقب مانده است. هیچوقت چیزی نمی‌خواند، حرف زدن با او بی‌فایده است. نیورا (آنا علی لویووا، خواهر نادیا) خیلی مهربان است اما از نظر فکری چندان قابل توجه نیست. همسرش [ردنز] خودبین و از خودراضی، احمق و مغرور است و خود را در کارهای جزئی غرق کرده است... آلیوشا ارتقا یافته و به معاونت بانك دولتی شوروی منصوب شده است.

بله قهرمان مرمرینِ ماتمزده هر روز مهربان‌تر و ملایم‌تر شده بود. او با صدای زیر و آرامش آواز خواند. رقصید و با آنها شادی کرد. و در تمام مدت می‌دانست چه خوابی برای آنها دیده است.

سال نو فرارسیده بود اما یاگودا هنوز موفق نشده بود زینوویوف و کامنوف را به قتل کیروف ربط دهد. نخستین نسخهٔ پرونده در آرشیو ریاست جمهوری موجود است. پرونده در ۱۳ ژانویهٔ ۱۹۳۵ تنظیم شده است و در آن آمده که زینوویوف و کامنوف به گناه خود اعتراف نکرده‌اند. اما ناگهان در همان روز زینوویوف «بیانیه‌ای خطاب به بازجوها» نوشت:

مهلت مجاز برای بازجویی رو به پایان است... قصد دارم خود را به طور کامل خلع سلاح کنم... بعد از کنگرهٔ پانزدهم و بویژه بعد از کنگرهٔ شانزدهم بارها به

خودم گفتم باید از همه چیز دست بکشم... کمیته مرکزی و رفیق استالین در تمام موارد درست عمل کرده بودند... اما هر زمان که مشکل تازه‌ای پیش می‌آمد دوباره دودل می‌شدم: سال ۱۹۳۲ نمونه‌ای گویاست و وقایع آن سال را به طور مشروح در شهادت خود توصیف کرده‌ام... من باطناً قصد صدمه زدن به حزب یا طبقهٔ کارگر را نداشته‌ام، اما در واقع به بلندگوی نیروهایی تبدیل شدم که درصدد ایجاد اختلال در ساختار سوسیالیسم در شوروی بودند. [او به طور عینی اعتراف می‌کند که از گروه «دشمن» است.] من از سخنرانی در کنگرهٔ هفدهم منظوری صادقانه داشتم... ما در واقع هنوز دو روح در وجودم سرگردان بود... معلوم شد که ما نمی‌توانیم به طور کامل تسلیم حزب شویم و با آن یکی گردیم... بنابراین همچنان به عقب نگاه می‌کردیم و در جوّ متشنج موجود در اطراف خودمان زندگی می‌کردیم... وضع کلی، ما را به دورویی و نیرنگ محکوم می‌کرد... من در زمان بازجویی تأکید کردم که از سال ۱۹۲۹ هیچگونه کانونی ویژه طرفداران سابق زینوویوف در مسکو وجود نداشته است. فکر می‌کردم نمی‌توانید آن را کانون بنامید چون فقط از زینوویوف، کامنوف و یك یا دو نفر دیگر تشکیل شده بود اما در عمل و در واقع این کانون وجود داشت چون طرفداران سابق زینوویوف یا آنچه که از آنها باقی مانده بود از متحد شدن با حزب امتناع می‌کردند و به این چند نفر برای رهبری چشم دوخته بودند. طرفداران سابق من همیشه موافق با خط حزب رأی می‌دادند، اما وقتی با خودشان تنها می‌شدند به شیوه‌ای خصمانه علیه حزب و دولت به گفت‌وگو می‌نشستند بنابراین ما، چه بخواهیم و چه نخواهیم در واقع یکی از کانونهای مبارزه علیه حزب و کار عظیم آن بودیم... و البته نقش این کانون نیز ضدحزبی و ضدانقلابی بود... از نخستین بازجویی به بعد همواره خشمگین بودم که مرا با آن اهریمنهایی که چنان در ورطهٔ تباهی غرق شده‌اند که کیروف را به قتل می‌رسانند، اشتباه گرفته‌اند... اما حقیقت پدیده‌ای است که نمی‌توان تغییری در آن داد و وقتی (از

طریق روزنامه‌ها) به تمام حقایقی که در ادعانامهٔ دادستانی مطرح شده پی بردم، مجبور شدم مسئولیت اخلاقی و سیاسی جناح مخالف سابق در لنینگراد و همچنین مسئولیت خودم در این جنایت را مورد تأیید قرار داده و قبول کنم. . . من بعد از بازگشت از تبعید در سال ۱۹۳۳ از این نظر خود را سهل‌انگار و مجرم می‌دانم که همهٔ افرادی را که در توطئه‌های پنهانی علیه حزب دست داشتند، به حزب معرفی نکردم. . . من پشیمان هستم. واقعاً و بشدت پشیمان هستم. . . من نام تمام افرادی را که به خاطر می‌آورم در مبارزات ضدحزبی شرکت داشته‌اند فاش می‌کنم. . . و با آگاهی از این حقیقت که این کار وظیفهٔ من است، به افشاگری ادامه خواهم داد.

فقط یك چیزمی‌توانم بگویم: اگر به من این فرصت داده می‌شد که در مقابل تمام جهانیان توبه کنم و ابراز ندامت نمایم، وجدانم بسیار آسوده می‌شد. . . بگذارید دیگران از سرنوشت غم‌انگیز من یاد بگیرند که انحراف از راه حزب چه معنایی دارد و به کجا منتهی می‌شود. . . ۱۳ ژانویه ۱۹۳۵.

کامنوف نیز در ابتدا منکر همه چیز شد، اما روز بعد، ۱۴ ژانویه، ناگهان اعتراف کرد گروهی به نام «هیأت مرکزی طرفداران زینوویوف» وجود داشته و تا سال ۱۹۳۲ و در سراسر این سال فعالیت داشته است.

باید واقعه‌ای مهم برای هر دو نفر پیش آمده باشد که در یك روز هر دو تسلیم شده‌اند. در حالی که یاگودا و بازپرسهای او موفق نشده بودند آنها را راضی به اعتراف کنند، شخص دیگری در این کار موفق بوده است. حدس زدن نام این شخص دشوار نیست. در دفترچهٔ فهرست نام ملاقات‌کنندگان با استالین از تاریخ ۱۱ ژانویه تا ۱۷ ژانویه نام کسی ثبت نشده است. واضح است که ملاقات‌کنندگان او افرادی بوده‌اند که نباید نام آنها در این دفتر ثبت می‌شد. بله آنها ـ زینوویوف و کامنوف ـ به ملاقات او آورده شدند. آنها در تمام طول هفته به معامله و چانه زدن پرداختند و البته استالین توانست شواهدی را که در اثبات ملاقاتهای سرّی آنها با

دشمنانش داشت به آنها نشان دهد و آنچه را که یاگودا برای انجام آن به قدر کافی باهوش نبود، استالین خودش به انجام رساند. او آنها را راضی کرد به مسئولیت اخلاقی و سیاسی خود در مورد قتل کیروف اعتراف کنند و به حامیان خود خیانت نمایند، در مقابل، ظاهراً او به آنها وعده داده که بزودی مورد عفو قرار گیرند اما خواستار آن شد که هر دو در ملأعام ابراز ندامت نمایند. بنابراین به این ترتیب بود که نامهٔ زینوویوف برای ابراز ندامت و توبه در مقابل همهٔ مردم منتشر گردید.

با وجود این زینوویوف هنوز متوجه نشده بود که باید به خاطر چه در مقابل مردم ابراز ندامت نماید. داستان تازه شروع شده بود و تردید داریم که کسی در آن مرحله توانسته باشد حدس بزند که نویسندهٔ داستان چه پایان شگفت‌انگیزی برای این ماجرا در سر دارد. در ۱۶ ژانویه ۱۹۳۵ زینوویوف به ده سال زندان و کامنوف به ۵ سال زندان محکوم شدند. این دو رهبر سابق اکنون به مرکز توطئه در مسکو معروف شده بودند. اعضای گروه طرفداران زینوویوف در لنینگراد به طور همزمان مورد محاکمه قرار گرفتند. یکی از آنها گئورگی سافاروف بود که هرچه را که بازپرسها از او خواستند علیه دوستان سابقش گفت. او در سال ۱۹۳۵ به پنج سال زندان محکوم شد. در سال ۱۹۴۲ سافاروف که مسئول اصلی اعدام بدون محاکمه خانواده سلطنتی بود، خودش نیز بدون محاکمه تیرباران شد.

موج دستگیریها در سراسر زمستان و بهار سال ۱۹۳۵ ادامه یافت. مردمی که خارج از حزب بودند به طنز این موج را «جریان کیروف» توصیف می کردند. دو تن از افرادی که از سال ۱۹۱۷ از آشنایان کوبا و از رهبران جوان سابق بلشویک‌های پتروگراد بودند ـ زالوتسکی[1] و شلیاپنیکوف[2] ـ از جمله دستگیرشدگان بودند. شهادت سافاروف مبنی بر اینکه این دو نفر فعالیتهای غیرقانونی علیه حزب انجام

1. Zalutsky
2. Shlyapnikov

داده‌اند، به هر دو نشان داده شد. شلیاپنیکوف به پنج سال زندان محکوم شد، اما جوزف مهربان مجازات زندان او را به تبعید به آستراخان تخفیف داد. هنوز نقش دیگری مانده بود که شلیاپنیکوف باید بازی می‌کرد: رئیس نقش مناسبی برای او در نمایش خود در نظر گرفته بود.

با پایان یافتن فصل بهار کامنوف و زینوویوف مشتاقانه در انتظار تغییری بودند که طبق مرسوم باید در سرنوشت آنها داده می‌شد. در مورد کامنوف آن تغییر و تحول زیاد به تأخیر نیفتاد اما ابداً آن چیزی نبود که او انتظارش را می‌کشید.

اول انوکیدزه[1]، آن اغواکننده زنان و هواخواه بالرین‌های تئاتر بلشوی، که همیشه سر به هوا بود، شروع به شکوه و شکایت از دستگیر شدن کامنوف و زینوویوف نمود. او که در هیأت رئیسهٔ کمیته اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی دبیر بود از دوستان نزدیک رئیس به شمار می‌رفت اما او نیز جزء بلشویک‌های قدیمی و کاملاً وابسته به گروه قدیمی حزب ـ گروهی که باید از صحنه محو می‌گردید ـ بود. بنابراین نام اول نیز در میان بازیگران نمایش استالین قرار داشت. علاوه بر این، او با کامنوف ارتباط داشت و سعی کرده بود از او دفاع کند. در ژوئن ۱۹۳۵ یژوف گزارشی را در مورد دبیرخانهٔ کمیته اجرایی مرکزی و رفیق انوکیدزه ارائه داد. معلوم شد به دلیل سهل‌انگاری انوکیدزه چند گروه تروریستی در داخل محدودهٔ خود کرملین فعالیت داشتند. مردم از خواندن اخبار گیج کنندهٔ مربوط به توطئه سوءقصد به رهبرشان به وحشت افتادند. اعلام شد کامنوف سازمان دهندهٔ اصلی توطئهٔ سوءقصد بوده است. سلطنت‌طلبانی که به دلیل سهل‌انگاری و اهمال انوکیدزه توانسته بودند به کرملین راه پیدا کنند، در این توطئه با تروتسکی و زینوویوف همپیمان شده بودند. برخی شاهدان پرحرف وقایع مربوط به مرگ نادیا نیز به فهرست توطئه‌گران اضافه شدند. به این ترتیب، الکسی

---

1. Avel Enukidze

سینلوبوف، معاون افسر فرماندهٔ کرملین تیرباران و خواهرش به چهار سال زندان محکوم شد. در همین زمان بود که کورچاگینا، نظافتچی کرملین نیز به اتهام پخش شایعات بدنام کننده دربارهٔ رهبران دولت محکوم گردید. او و خواهر سینلوبوف هیچگاه از اردوگاهها باز نگشتند. یاگودا همچنین نام سرگئی سدوف (پسر تروتسکی) و نیکلای روزنفلد (برادر کامنوف) و همسرش را نیز که در کتابخانهٔ کرملین کار می کرد به این گروه تروریستی اضافه کرد. در «جریان کرملین» کامنوف به پنج سال زندان دیگر نیز محکوم شد و بنابراین دوره محکومیتش بازینوویوف برابر گردید. روزنفلد و همسرش نیز هر یك به ده سال زندان و سرگئی سدوف[1] به پنج سال زندان محکوم شدند. فرد دیگری که به تروریست‌ها اضافه شد اولگا داویدونا[2]، همسر کامنوف بود. او زمانی در کرملین زندگی می کرد و درعین‌حال خواهر تروتسکی نیز بود ـ به طور خلاصه آنکه برای ایفای نقشی در داستان توطئه بسیار مناسب بود. روی‌هم رفته ۱۱۰ نفر به زندان به مدت زمانهای مختلف محکوم شدند. اول انوکیدزه، دوست استالین در سالیان دراز و پدر تعمیدی نادیا، همسر مرحوم او، به دلیل «فساد اخلاقی و سیاسی» ازحزب اخراج شد. کمیته مرکزی در ۷ ژوئن ۱۹۳۵ قطعنامه‌ای را از تصویب گذراند که در آن انوکیدزه به «فساد اخلاقی و سیاسی» متهم و از حزب اخراج شده بود. وسعت و دامنهٔ وقایع آینده تا اندازه‌ای از جریان کرملین قابل پیش‌بینی بود.

در دفتر خاطرات ماریاسوانیدزه آمده: «من کاملاً معتقدم که به سوی آینده‌ای عظیم و درخشان پیش می‌رویم... اول به مجازاتی که مستحق آن بود محکوم شده است.... این آشیانهٔ خیانت و آلودگی مرا به وحشت می‌انداخت. اکنون دوباره همه چیز نورانی شده، همهٔ شیاطین به بیرون جارو شده‌اند... و همه

1. Sergei Sedov
2. Olga Davidovna

چیز بهتر و بهتر خواهد شد.»

استالین در واقع با دقّت تمام روی آن آیندهٔ روشن کار می کرد؛ آینده‌ای که ماریا نیز در آن به آخر خط می‌رسید. همان سال بهار در آوریل ۱۹۳۵ قانون جدیدی به اجرا در آمد که طبق آن کودکان دوازده سال به بالا نیز باید مانند بزرگسالان در مقابل خلافی که مرتکب شده بودند مجازات می شدند و این شامل مجازات اعدام نیز می‌شد. بنابراین در طول محاکمات بهاره قربانیان او فقط به خودشان فکر نمی کردند بلکه باید به فکر فرزندان خود نیز می بودند.

در همین حال، تعداد موارد دستگیری نیز کمتر شد. هیچگونه محاکمهٔ عمومی برگزار نشد. مردم در انتظار چیزی به وسعت عملیات ترور سرخ بودند و بعد از آن سروصداهای رعدآسا در مطبوعات کمی نومید شدند. اوضاع به همان صورت یکنواخت و خسته کنندهٔ سابق در آمد. گورکی با مطرح کردن درخواست آزادی کامنوف از خودش یك احمق ساخت. رئیس دوباره همهٔ آنها را فریب داده بود. آنها تصور می کردند نمایش تمام شد. در حالی که پرده تازه بالا رفته بود. وقایع اصلی در این اثر بزرگ خیالی او همه در آینده بوقوع می‌پیوستند.

بهار آن سال سرگرمی تازه‌ای برای مردم داشت که مجازات رهبران قدیمی را تحت‌الشعاع قرار داد. متروی مسکو افتتاح شد و این نشانهٔ دیگری برای همه بود تا ببینند بهشت آینده چه چیزهایی در چنته خواهد داشت. آن کاخهای زیرزمینیِ باشکوه به زحمتکشان نشان می‌داد که بچه‌های آنها در سیستم کمونیسم در چه خانه‌هایی در آینده زندگی خواهند کرد.

ماریا سوانیدزه در دفتر خاطرات خود این‌طور نوشته است: «۲۹ آوریل ۱۹۳۵. شروع به حرف زدن دربارهٔ مترو کردیم. سوتلانا ابراز تمایل کرد که سوار مترو شود و همهٔ ما ـ من، ژنیا و پرستار ـ نیز موافقت کردیم همراه او برویم. ناگهان همهمه‌ای برپا شد. جوزف هم تصمیم گرفته بود همراه ما سوار مترو شود. آنها دنبال مولوتوف فرستادند. همه بشدت هیجان زده بودند. دربارهٔ خطر این‌طور بدون

مقدمه و تدارك قبلی بیرون رفتن زمزمه‌های زیادی شد. کاگانوویچ بیش از همه هیجان‌زده و نگران بود... او توصیه کرد که بهتر است نیمه شب که مترو به روی عموم بسته خواهد شد بیرون برویم.\. اما جوزف پافشاری کرد که همان موقع باید سوار مترو شویم. در «اوخوتنی ریاد» مردم برای دیدن رهبر خود به سوی ما هجوم آوردند... آنها با شور و شوق و خوشحالی پشت سر ما می‌دویدند. من از بقیه جدا شدم و تقریباً به یکی از ستونها خوردم. هیجان و شادی مردم ابعادی فراتر از ابعاد انسانی یافته بود. جوزف خوشحال بود... مردمِ هیجان زده یك تیر چراغ برق آهنی را واژگون کردند... فکر می کنم که هر چند جوزف مردی سخت و آهنین است اما عشق مردم نسبت به رهبرشان روی او تأثیر گذاشته بود. در این عشق هیچ اثری از تشریفات و نیرنگ بازیها نبود. او یك بار در مورد این شادی و ستایش مردم از او گفت: این از نیازهای اساسی این مردم است که تزار داشته باشد 'یعنی کسی که به او احترام گذارند، و به خاطر او زندگی کنند و برای او کار کنند.'»

او در مواقع گوناگون در مورد ضرورت وجود تزار حرف می زد. چاگین از بلشویك های قدیمی واقعه‌ای را در جریان میهمانی شامی که کیروف داده بود ثبت کرده است. در این میهمانی استالین گفته است: «به خاطر داشته باشید که مردم روسیه قرنها تحت حکومت تزارها بوده‌اند. آنها در واقع 'تزاریست' هستند و به داشتن فردی بالای سر خود عادت دارند.»

اکنون او ضمن نابود کردن جناح لنینیستی قدیمی و مقاوم، به برقراری پادشاهی در آینده می اندیشید. یکی از مهاجران بعد از جریان یك تصفیهٔ خونین دیگر، حرف بجایی زد: «خون زیادی باید ریخته شود یا یك حاکم مستبد روسی پا به عرصهٔ وجود گذارد».

«اگر کشیش شده بودی بهتر بود.»

در پایان سال او بالاخره به دیدن مادرش رفت. طبق معمول همیشه در

سراسر سال برای او نامه می نوشت: «۱۱ ژوئن ۱۹۳۵. می دانم که حالت خوب نیست. نباید از بیماری بترسی، قوی باش. این بیماری نیز می گذرد. بچه‌هایم را به دیدنت می‌فرستم. از آنها خوب پذیرایی کن و تا می توانی ببوسشان. بچه‌های خوبی هستند. اگر توانستم سعی می کنم خودم هم به دیدنت بیایم.»

اکنون در واقع برای رفتن به دیدن مادرش دیر هم شده بود. او اغلب بیمار بود و استالین باید هر وقت که می توانست ـ هر چه زودتر بهتر ـ به دیدنش می‌رفت. بعداز آنکه او دقیقاً آنچه را که قصد انجامش را داشت، ترتیب داده بود، رفتن به گرجستان برایش دشوار بود؛ دشوار و خطرناك. او تصمیم گرفت اکنون که در اوج شکوه و عظمت بود مادرش او را، سوسوی خودش را، ببیند؛ یعنی قبل از آنکه مورد لعنت و نفرین همگان قرار گیرد به دیدن مادرش رود.

مادرش چند سال قبل به تفلیس نقل مکان کرده و همان طور که شایستهٔ مادر یك تزار است در کاخ سابق فرمانداران گرجستان اسکان یافته بود. زمانی دوك های اعظم در این کاخ اقامت داشتند. از این کاخ بزرگ و تمام امکاناتش، مادر استالین فقط اتاق کوچك و حقیری را دور از ساختمان اصلی برای زندگی انتخاب کرده بود. این اتاق شباهت زیادی به همان کلبهٔ محقری داشت که زمانی با هم در آن زندگی می کردند.

استالین سخاوتمندانه همه چیز در اختیار «کك» قرار داده بود. دو خدمتکار زن با کلاه سیاه دست به سینهٔ او بودند. مقرری ماهیانه‌ای به او پرداخت می‌شد و پزشك مخصوص نیز مرتب او را تحت نظر داشت. اما همان طور که «لاورنتی بریا»، رهبر حزب در قفقاز شخصاً شاهد بوده کك هیچ چیز نمی‌خواست.

مولوتوف به خاطر می آورد که چند بار بریا را در دفتر لنین دیده بوده است. او در سال ۱۹۱۷ به حزب پیوسته بود، اما ترقی‌اش درواقع در زمان حکومت رئیس شروع شد. استالین بریای جوان را که از مقامات چکا بود به رهبر حزب تبدیل کرد و با گذشت زمان ارزش او را بالا و بالاتر برد. در آخرین جشن سالگرد تولد رئیس نیز بریا جزء میهمانان بود.

بریا ماهرانه ملاقات رئیس با مادرش را به واقعه‌ای مهم از نظر ایدئولوژیك تبدیل نمود. روزنامه‌ها بار اهنماییهای زیر کانهٔ او گزارشهای احساس برانگیزی در مورد عشق پرشور رهبر کبیر و مادر کبیر چاپ کردند. تصویر مریم مقدس بوضوح در صفحات مطبوعات قابل تشخیص بود. پراودا گزارش داد، «کك هفتادو پنج ساله کاملاً صمیمی و سرزنده است. وقتی دربارهٔ لحظات فراموش نشدنیِ ملاقاتشان حرف می‌زند به نظر می‌رسد در وجودش احساس سبکی و خوشحالی می کند. می گوید: 'دنیا با دیدن پسر من و کشور ما به وجد می آید. انتظار دارید من، مادرش، چه احساسی داشته باشم؟' حقیقت این است که او مدت کوتاهی نزد مادرش بود. کك در پایان ملاقاتشان از او پرسید: «جوزف، حالا دقیقاً تو چه هستی؟» و استالین جواب داد: «آیا تزار را به خاطر داری؟ خوب، من چیزی شبیه تزار هستم.»

کك جواب داد: «اگر کشیش شده بودی بهتر بود!»

استالین در تمام این دوران به همسر از دست رفته‌اش فکر می کرد. حتی بعد از مرگ نادیا نیز استالین با هیجان با او دعوا می کرد. ماریا سوانیدزه در خاطراتش نوشته: «ما دربارهٔ یاشا (یاکوف، پسر استالین) حرف می‌زدیم. جوزف بار دیگر رفتار ملامت آمیز یاشا با نادیای عزیز را به خاطر آورد. ازدواج یاشا، اشتباهاتش و تلاش برای خودکشی را به یاد آورد. بعد گفت: 'نادیا از اینکه یاشا قصد خودکشی داشته او را به شدت سرزنش کرد. چگونه خودش توانست همان عمل را مرتکب شود و خودکشی کند؟ او کار بسیار بدی کرد، مرا فلج کرد' گفتم: 'چگونه توانست دو بچه خود را رها کند و برود؟' و او گفت، 'بچه‌ها مهم نیستند. چند روز بعد او را فراموش کردند. اما او مرا برای تمام عمر فلج کرد.'»

بعد از مرگ نادیا، استالین، گویا برای انتقام گرفتن از او، الگوی زندگی خانوادگی‌اش را به کلی تغییر داد.

اکنون مأموران پلیس مخفی مسئول ادارهٔ امور خانه شدند. «نیکلای ولاسیك» که فرماندهٔ محافظان او بود، اکنون سرپرستی بچه‌هایش را برعهده داشت.

ولاسیك از بطن طبقه روستایی روسیه ظهور کرده بود تا در میان مقامات چکا خدمت کند و بعد به مرد شمارهٔ ۲ در میان محافظان استالین تبدیل شده بود و زیردست منژینسکی کار می کرد. ولاسیك در انجام وظیفهٔ خود در مورد سرپرستی و نظارت بر برنامه‌های بچه‌های استالین از یفیموف، از افسران کمیساریای خلق در امور داخلی (چکای سابق) و فرماندهٔ نیروها در خانهٔ ییلاقی در زوبالوو کمك می گرفت. واسیا و سوتلانا، بچه‌های استالین، ماههای تابستان را در این خانهٔ ییلاقی می گذراندند.

اثرات این رژیم روی واسیا خیلی زود نمایان شد. در آرشیو ریاست جمهوری گزارشهای یفیموف به ولاسیك را می یابیم که فوراً به رئیس تحویل داده شده‌اند «۲۲ سپتامبر ۱۹۳۵. سلام رفیق ولاسیك. این نامه را می نویسم تا اطلاع دهم اوضاع در اینجا چگونه است. اول آنکه سوتلانا و واسیا از نظر سلامتی خوب و سالم هستند. سوتلانا درسها و تکالیف مدرسه را جدی می گیرد و کوشاست اما واسیا درس نمی‌خواند... کلاً از مدرسه رفتن خودداری کرده و می گوید گلودرد دارد، اما اجازه نمی‌دهد دکتر معاینه‌اش کند.»

این نیز در دفتر خاطرات ماریا سوانیدزه آمده: «۱۷ نوامبر ,۱۹۳۵ هنگام صرف شام در مورد واسیا حرف زدیم. او در مدرسه درس نمی‌خواند. جوزف ۲ ماه به او مهلت داده تا درسش را بهتر کند و تهدید کرده او را از خانه بیرون می اندازد و به جای او سه جوان لایق را به خانه می آورد.»

واسیا از پدرش می ترسید اما می دانست چگونه از خودش دفاع کند. یفیموف به ولاسیك گزارش داد: «واسیا در ۱۹ اکتبر ۱۹۳۵ نام خود را روی یك تکه کاغذ نوشت و زیر آن نیز نوشت: 'واسیا استالین، تولد ۱۹۲۱، مرگ ۱۹۳۵.' این دست نوشته نگران کننده است. آیا او چیزی در سر دارد؟»

واضح است واسیا چیزهایی در مورد مادرش می‌دانسته (احتمالاً از دیگران شنیده بوده) و از این به عنوان سلاحی برای ترساندن پدرش استفاده می کرده است.

ماریا سوانیدزه در خاطراتش نوشته است: «جوزف از زیر و بم اخلاق و روحیه هر دو (سوتلانا و واسیا) با خبر است . . . جوزف چه ذهن تحلیل گری دارد، چه روان‌شناس فوق‌العاده ای است.» برای اولین بار این نظر سوانیدزه در مورد استالین درست است.

آنچه که در ذیل می آید توصیفی است که رئیس از واسیلی در نامه‌ای به اولگ مارتیشین، آموزگارش، نموده است (این نامه در روزنامهٔ بوتیچلسکایا گازت، روزنامهٔ آموزگاران، در سال ۱۹۸۸ چاپ شده است):

به رفیق مارتیشین، معلم مدرسه. نامهٔ شما در مورد بدرفتاری واسیلی استالین به دستم رسید. به دلیل فشار زیاد کار در جواب دادن به نامهٔ شما تأخیر کرده‌ام. لطفاً پوزش مرا بپذیرید. واسیلی پسری لوس است، هوش و توانایی‌اش در حد متوسط و کمی وحشی است (شبیه سکاهاست)، گاهی دروغ می گوید و دوست دارد از بزرگترهای ضعیف باج بگیرد، اغلب گستاخ است، اراده‌ای ضعیف یا بهتر است بگویم، متزلزل دارد. پدر خوانده و مادر خوانده‌های مختلفی داشته که او را لوس کرده‌اند. آنها این حقیقت را که او پسر استالین است بیش از اندازه مهم جلوه می دهند. خوشحالم که حداقل، معلم محترمی چون شما را دارد که پافشاری می کند این پسر گستاخ نیز باید تابع قوانین عمومی مدرسه باشد. واسیلی توسط افرادی چون مدیر مدرسه که شما در نامهٔ خود ذکر کرده بودید لوس شده است. اینها موجودات بی جرأتی هستند که جای آنها در مدرسه نیست و اگر واسیلی در تباه کردن خودش موفق نشود به دلیل وجود معلمانی در کشور ماست که تسلیم هوسهای ارباب جوان نمی‌شوند. توصیهٔ من این است که نسبت به واسیلی سختگیرتر شوید و از تهدیدات این پسر لوس مبنی بر خودکشی نترسید. متأسفانه من فرصتی برای پرداختن به کارهای واسیلی ندارم اما قول می‌دهم هراز گاهی او را گوشمالی خوبی بدهم.

ـ ارادتمند شما: جوزف استالین. ۸ آوریل ۱۹۳۸.

پسری که او این طور بی‌رحمانه دربارهٔ او نوشته پسری بود که استالین او را خیلی دوست داشت. پسر دیگرش ـ که نزد او محبوبیتی نداشت ـ نیز او را غافلگیر کرد.

در دفتر خاطرات ماریا سوانیدزه آمده: «۱۷ نوامبر ۱۹۳۵ یاشا برای دومین بار ازدواج کرده است. او این بار با زنی به نام «یولیا عیساکووا» که بین سی تا سی و دو سال سن دارد و بسیار زیباست ازدواج کرده است. یولیا کمی سبک رفتار می کند و با اعتماد به نفس، سخنان بی‌معنی و مزخرف می گوید این زن تصمیم داشته بعد از جدا شدن از شوهرش کاری پیدا کند... و همین کار را هم کرده است... وسایل او هنوز در منزل شوهر سابقش است. نمی‌دانم جوزف چگونه این جریان را خواهد پذیرفت!... ۴ دسامبر ۱۹۳۵. حالا جوزف از جریان ازدواج یاشا کاملاً باخبر است. برخورد او مثل برخورد یك پدر وفادار ـ اما طعنه زننده ـ است. گذشته از هر چیز، یاشا حالا بیست و هفت یا بیست و هشت ساله است!»

دوباره جشن سالگرد تولد استالین فرا رسیده است. سطوری از دفتر خاطرات ماریا سوانیدزه: «۲۶ دسامبر ۱۹۳۵. ما بیست و یك نفری نامهٔ کوچکی برای جوزف نوشتیم. (روز تولد جوزف عزیز را به او تبریك گفتیم. هیچ واژه‌ای نمی‌تواند آرزوهای قلبی و خوب ما برای او را بیان کند.) او روحیه‌ای فوق‌العاده داشت. همه سر میز شام خوشحال و پر سروصدا بودند. جوزف رو به آلیوشا کرد و گفت: 'اما در مورد تو هیچیك از این مراسم جشن وجود نخواهد داشت. من روز تولد ترا کاملاً فراموش کرده‌ام.'»

چقدر پیش خودش خوشحال و راضی بوده است. در کنار افرادی که بزودی جان خود را از دست می‌دادند، چه احساس خوبی داشته است!

۱٦

نابودیِ «خلق مغضوب من»

وای بر آشور که عصای غضب من است. عصایی که در دست ایشان است عصای خشم من است. او را برامّت ملحدی می فرستم و علیه خلق مغضوب خویش مأمور می دارم.

کتاب مقدس ـ کتاب اشعیاء نبی ـ باب دهم: ۶ـ۵

و جوانانِ شما را به ضرب شمشیر کشتم... معهذا خداوند می گوید به سوی من بازگشت ننمودید.

کتاب مقدس ـ کتاب عاموس نبی ـ باب چهارم: ۱۰

تصوّری خیالی ولی ضروری

سال ۱۹۳۶ بود. استالین در حال برنامه‌ریزی برای برگزاری محاکمات نمایشیِ خونین در کشور بود اما سیاست خارجی او کاملاً روشنفکرانه و باز به‌نظر می‌رسید. او از اینکه به طور همزمان در دو جهت متفاوت حرکت کند لذت می‌برد. در حالی که کشورش را به دژی بسته و نفوذناپذیر تبدیل می کرد، با آمریکا روابط دیپلماتیک برقرار کرد. به «جامعهٔ ملل» پیوست و قهرمان اصلی طرح امنیت

جمعی شد. قانون اساسی که در آن زمان در دست تدوین بود موادی در مورد آزادیهای دموکراتیك داشت اما در واقع برای کاهش دادن تأثیر تصفیه‌های خونین آینده تهیه می‌شد. با توجه به محاکمات نمایشی سابق، قانون اساسی در عمل این تصوّر خیالی ولی ضروری را به وجود می‌آورد که دولتی دموکراتیك و آزاد از وجود آن لنینیست‌های وحشتناك، در روسیه در حال به‌وجود آمدن است. می‌دانست که غرب نیز باید این تصور و وهم را تقویت نماید. هیتلر به آرزوهایش رسیده بود. آلمان دوباره مسلح شده بود و غرب عقب مانده بود. آنها سرانجام پی برده بودند که بدون استالینِ وحشتناك هیچگاه نمی‌توانند هیتلر را شکست دهند. شانس با او یار بود. در زمانی که این محاکمات در روسیه در جریان بود، هیتلر نیز سراسر اروپا را مورد حمله قرار داده بود و فرانکو نیز در اسپانیا شورش کرده بود. در انتخابات عمومی اسپانیا در سال ۱۹۳۶ پیروزی با احزاب چپ بود و ژنرال فرانکو، تحت حمایت هیتلر، علیه دولت جمهوریخواه قیام کرد. در جنگ داخلی بیرحمانه‌ای که بعد از آن پیش آمد، مخالفان فاشیسم در سراسر دنیا به ارتش جمهوریخواهان کمك کردند. واکنش استالین فوری و بار دیگر، روشنفکرانه بود. مستشاران شوروی و تانکها و هواپیماهای این کشور فوراً ـ به همراه تعداد زیادی از مأموران کمیساریای خلق در امور داخلی ـ به کمك نیروهای دموکراتیك در اسپانیا شتافتند. همهٔ این جریانها با به دست آمدن محصول فراوان در شوروی همزمان بود. مردم کم کم بعد از سالهای تغییر و تحول عظیم جان می‌گرفتند. او سال خوبی را برای عملیات تهاجمی خود که بدقت برنامه‌ریزی شده بود، انتخاب کرد. هدف از این عملیات نابود کردن حزب بود.

توطئه

مقامات بلندپایهٔ کمیساریای خلق در امور داخلی کنفرانسی برگزار کردند. به آنها اطلاع داده شد از توطئه‌ای عظیم پرده برداشته شده که تروتسکی، کامنوف،

زینوویوف و تعدادی دیگر از رهبران مخالف در رأس آن بوده‌اند. به نظر می‌رسید آنها در همهٔ شهرهای بزرگ گروههای تروریستی تشکیل داده باشند. همهٔ افرادی که در این کنفرانس حضور داشتند به یك ادارهٔ سیاسی سرّی در کمیساریای خلق در امور داخلی منتقل شدند تا به کار تحقیق کمك کنند. شخص رهبر بر کار آنها نظارت و سرپرستی داشت و در این کار یژوف به او کمك می‌کرد.

البته همهٔ حاضران در آن جلسه متوجه بودند که هیچگونه توطئه‌ای در میان نبوده است اما آنها نیز به آن «زبان سرّی» آشنا بودند. به آنها گفته شده بود که حزب باید در گیر یك توطئه شود. این امر برای موفقیت در مبارزه علیه امپریالیسم جهانی و تروتسکیِ تفرقه جو ضروری بود.

در پایان، بخشنامه‌ای سرّی صادره از سوی یاگوداقرائت شد. کمیساریای خلق به آنها هشدار داد که به کار گیری روشهای غیر قانونی در بازجویی نظیر تهدیدو شکنجه قابل تحمل نخواهد بود. این حرف به «زبان سرّی» به این معنی بود که این گونه روشها کاملاً ضروری است، زیرا باید با بیرحمی متهمان را وادار به اعتراف کرد.

صدها نفر از مخالفان متفرقه از زندانها و تبعیدگاهها جمع آوری شده و به مسکو تحویل داده شدند. آنها باید به مشارکت خود در فعالیتهای تروریستی اعتراف می‌کردند و نقش خود را در محاکمه نمایشی ایفا می‌نمودند. بعد از محاکمات اخیر متفکران و روشنفکران مردم از واقعهٔ نمایشی خونینی که در پیش بود زیاد متعجب نمی‌شدند. اختلاف عمده در این بود که افرادی که به عنوان قاتل و جاسوس معرفی می‌شدند همان گروه لنینیست قدیمی یعنی رهبران دیروز حزب بودند. همان طور که رهبران در جلوی حزب قدیم راهپیمایی می‌کردند، اکنون نیز باید جلودار می‌شدند و هدایت گروه را ـ تا نقطهٔ پایان و نابودی حزب ـ بر عهده می‌گرفتند.

به خاطر حزب

در همین حال زینوویوف که قرار بود در نمایش آینده نقش اصلی را ایفا کند،

پشت سرهم برای همپیمان قدیمی اش که اکنون رئیس بود نامه می‌فرستاد. همه جا نقل می‌شود که وقتی زینوویوف و کامنوف به مسکو آورده شدند خود رئیس آنها را اغوا کرد تا در محاکمه طبق نظر بازپرس عمل کنند و به آنها قول داد که جانشان مصون خواهد بود. همچنین گفته می‌شود زینوویوف را شکنجه داده و در اتاق بدون هوا زندانی کرده‌اند و غیره. اما فقط کافی است نامه‌های جانگداز و دردناك زینوویوف را که اخیراً کشف شده بخوانیم تا به حقیقت امر پی ببریم:

۱۴ آوریل [۱۹۳۶]. در روح من آرزویی است که وجودم را می‌سوزاند و آن آرزو این است که به شما ثابت کنم دیگر در شمار دشمنان نیستم. برای اثبات این موضوع به شما، حاضرم هر تقاضایی را انجام دهم... به نقطه‌ای رسیده‌ام که ساعتها به عکس شما و دیگر اعضای دفتر سیاسی در روزنامه‌ها خیره می‌شوم و در فکرم پیش خود می‌گویم، دوستان عزیز، به قلب و روح من بنگرید، قطعاً می‌توانید ببینید که من دیگر دشمن شما نیستم، بلکه روح و جسمم به شما تعلق دارد و حاضرم برای آنکه مورد عفو قرار گیرم، در مقابل بخشندگی هر تقاضایی را که از من بشود انجام دهم.

۶ ماه مه در اینجا در زندان رفتاری انسانی با من دارند. مرا تحت مراقبتهای پزشکی و غیره قرار می‌دهند. اما من پیر شده‌ام و بشدت آشفته‌ام. در چند ماه اخیر بیست سال پیرتر شده‌ام. به من کمك کنید. به من اعتماد داشته باشید. نگذارید در زندان بمیرم. نگذارید در زندان انفرادی دیوانه شوم.

۱۲ ژوئیه حال خیلی بدی دارم... عاجزانه خواهش می‌کنم کتابی را که در «ورخن ـ اورالسك» نوشتم چاپ کنید. من این کتاب را با تمام وجودم، با خون قلبم، نوشتم... همچنین جسارت کرده و درمورد خانواده‌ام، بویژه پسرم، تقاضایی را مطرح می‌کنم. شما از زمانی که او پسربچه‌ای بیش نبود او را

می‌شناسید. او مارکسیستی با استعداد با گرایشی فرزانه است. خواهش می‌کنم به او کمك کنید. اکنون روح و جسم من به شما تعلق دارد.

زینوویوف بعد از آنکه قدرتش را از دست داد، طعم زندان را چشید و فقط ذره‌ای از شکنجه و عذابی را که به دیگران داده بود خودش تجربه کرد، به مردی شکست خورده و خردشده تبدیل شد. او را شکنجه نداده بودند ـ بلکه بر عکس ـ «رفتارشان با من بشر دوستانه است و حتی تحت مراقبتهای پزشکی نیز قرار گرفتم و غیره.» بنابراین ضرورتی نداشت که دوباره با فردی که زمانی همپیمان او بود ـ رئیس ـ ملاقات داشته باشد. دیگر آن زینوویوف سرسخت و نفوذناپذیر قدیمی وجود خارجی نداشت. به جای او برده‌ای بیمار و بدبخت بود که در آرزوی خدمت به اربابش می‌سوخت. او حاضر بود به خودش و دیگران تهمت بزند: «حاضرم هر تقاضایی را برآورده سازم.» و هیچگونه عمل تحقیرآمیزی وجود نداشت که او از انجام آن سرباز زند: زینوویوف برای هر کاری آماده بود.

من خودم در یکی از مقالاتم داستان مربوط به شکنجهٔ کامنوف و زینوویوف را تکرار کردم و نوشتم که استالین به دنبال آنها فرستاده و آنها را ترغیب به اعتراف کرده است. بعد از آن نامه عجیبی دریافت کردم که با حروف ان-کی وی. دی. امضا شده بود. این حروف از این نظر جالب است که حروف اول «کمیساریای خلق در امور داخلی» را تشکیل می‌دهند. در این نامه آمده بود:

رفیق، شما اشتباه می‌کنید. در مورد زینوویوف هیچگونه شکنجه‌ای اعمال نشد. فکر نمی‌کنم زمانیکه این دو تن تحت بازجویی بودند و پروندهٔ آنها در دست تکمیل بود، استالین با آنها ملاقات کرده باشد، اما می‌دانم که پیغام‌رسانهای او با این دو نفر گفت‌وگو داشته‌اند. شنیده‌ام مولوتوف کسی بود که با زینوویوف حرف زده و به روش معمول خود با سردی ولی منطقی با او گفت‌وگو نموده است: «چند بار به حزب دروغ گفته‌اید؟ چند بار دروغهای شما به حزب لطمه وارد آورده

است؟ حالا از شما خواسته می‌شود به خاطر حزب خودتان را بدنام کنید. در زمانی که تروتسکی سعی دارد در جنبش کارگران تفرقه بیندازد و آلمانی‌ها در تدارك حمله به ما هستند دروغهای شما بدون تردید کمك زیادی به حزب خواهد کرد. این حقیقتی انکارناپذیر است. بنابراین دیگر چه چیزی برای بحث کردن باقی می‌ماند؟ اگر منافع حزب ایجاب کند، وظیفهٔ ماست که نه تنها شهرت و آبروی ناچیز خود، بلکه حتی جانمان را قربانی کنیم. هرچند که در واقع و عیناً از شما خواسته نمی‌شود که دروغ بگویید، اما آنچه که انجام دادید در واقع خیانت به منافع حزب بود.» بنابراین در تمام این مدت با احترام کامل با زینوویوف رفتار شد. او باید از این رفتاری که با او می‌شد این احتمال را داده باشد که مورد عفو قرار خواهد گرفت. سعی کرد کامنوف را نیز راضی کند. کامنوف مردی باهوش و روشنفکر بود. او مدتی مقاومت کرد بنابراین گاهی نسبت به او بدرفتاری می‌شد اما هیچگونه شکنجه‌ای در مورد او اعمال نشد. تکرار می‌کنم که شرایط در مورد آن دو با آنچه که همه جا گفته می‌شود کاملاً فرق داشت. زندان برای آنها بیشتر به کلینیك شباهت داشت. تمام اوضاع و جوّ حاکم حاکی از آن بود که قطعاً مورد عفو قرار خواهند گرفت. تنها چیزی که این دو نفر می‌خواستند این بود که به آنها اجازه داده شود زندگی کنند. و گفتن تمام آن حرفهای خوب در مورد حزب به آنها امکان می‌داد عزت نفس خویش را حفظ کنند. در حالی به آنها اجازه داده شد در محاکمه حاضر شوند که به نظر می‌رسید در حال انجام یك مأموریت سرّی برای حزب هستند. با وجود این مولوتوف در یك مورد مرتکب اشتباه شد. او واقعاً فکر می‌کرد این دو نفر باید مورد عفو قرار گیرند و جرأت نشان داد و این نظر خود را به زبان آورد و در نتیجهٔ این کار نزدیك بود خودش نیز مورد محاکمه قرار گیرد، بویژه آنکه تمام دوستان قدیمی‌اش در کمیتهٔ پتروگراد ـ از جمله شلیاپنیکوف و زالوتسکی ـ در زندان بودند. ما فوراً به موضوع پی بردیم: صورت جلسهٔ رسمی محاکمهٔ زینوویوف، کامنوف و بقیه فهرستی از نام رهبرانی را ارائه می‌داد که

«قاتلان طرفدار زینوویوف» برای نابود کردن آنها برنامه‌ریزی کرده بودند و شامل همهٔ اعضای دفتر سیاسی جز مولوتوف می شد. بنابراین وقتی قبل از شروع محاکمه به تعطیلات فرستاده شد، همهٔ ما منتظر وقوع جریان تازه‌ای بودیم چون معمولاً افراد را هنگام سفر دستگیر می کردند. اما مولوتوف بعد از پایان تعطیلات یکماهه به مسکو بازگشت و حتی برای شرکت در اولین جلسهٔ دادگاه بموقع در شهر بود. او درس خود را خوب یاد گرفته بود و از آن پس بندرت اظهارنظر می کرد و فقط در صورتی عقیده‌اش را بیان می کرد که رئیس از او می خواست.

احتمالاً بعد از رفتن «الاغ سنگی»، استالین متوجه شده بود که این کارگر خستگی‌ناپذیر چقدر برای او کار کرده و تصمیم گرفت او را نگه دارد. در محاکمات بعدی نام مولوتوف نیز در شمار قربانیان «قصابهای طرفدار تروتسکی» ذکر گردید.

کنار آمدن با کامنوف کمی دشوارتر از زینوویوف بود. اورلوف می گوید چرتوك، مأمور بازجویی از کامنوف، بر سر او داد کشید: «تو یك ترسو هستی... خود لنین این‌طور گفته... تو در اکتبر ۱۹۱۷ اعتصاب را شکستی. از یك گروه مخالف به دامن گروه مخالف دیگری پریدی... در زمانی که بلشویك‌های واقعی به مبارزهٔ زیرزمینی مشغول بودند تو در کافه‌های غرب ول می گشتی... فکر می کنی افرادی چون تو هنوز مثل گذشته برای ما مقدس هستند؟ اگر ترا آزاد کنیم اولین جوانی که عضو لیگ جوانان کمونیست باشد و ترا ببیند، در جا کارت را می‌سازد. اگر از یکی از اعضای «پیشاهنگان جوان» بپرسی زینوویوف و کامنوف چه کسانی هستند، خواهند گفت: 'دشمنان خلق.'»

در واقع پیشاهنگان جوان فقط کافی بود رادیو را روشن کنند و در همه روز هفته خشم بی‌حد و حصر مردم نسبت به این دو را بشنوند. علاوه بر این تهدید دیگری نیز مطرح شد: «اگر از اعتراف در دادگاه امتناع کنی، فرد دیگری -پسرت-

این کار را خواهد کرد. شواهدی در دست داریم که حاکی است او رفت و آمد اتومبیل‌های حامل وروشیلوف و استالین در بزرگراه را تحت نظر داشته است.»
زمانی که کامنوف شنید زینوویوف موافقت کرده هر بیانیه‌ای را که از او خواسته شود در دادگاه قرائت کند، متوجه شد که محکوم به نابودی است و موافقت کرد همان نقش را ایفا کند.

اکنون بازیگران اصلی برای ایفای نقش روی صحنه آماده بودند. تعدادی دیگر از اعضای بانفوذ حزب نیز با آنها به محاکمه کشیده شدند. از جمله این افراد ایوان سمیرنوف[1] و سرگئی مراچکوفسکی[2] بودند. سمیرنوف از سال ۱۹۰۵ عضو حزب بودو در شکست کولچاك شرکت کرده بودو قبلاً نیز کمیسر خلق در امور ارتباطات بود. مراچکوفسکی نیز در اصل، کارگر و بلشویکی قدیمی بود که او نیز از قهرمانان جنگ با کولچاك بود. آنها نیز به همان شیوه برای محاکمه آماده شده بودند یعنی دستور یافته بودند که به خاطر نام مقدس حزب اعتراف به گناه ناکرده کنند. در سال ۱۹۵۶ در دوران آب شدن یخها در زمان خروشچف، ای. سافوونووا[3]، همسر مطلّقهٔ سمیرنوف شهادت داد که وقتی از او خواسته شده علیه شوهر سابقش شهادت دروغ دهد به او گفته‌اند که این کار به خاطر حزب ضروری است.

سرانجامِ خرس پیر

در روزهای گرم تابستان ۱۹۳۶ باید اقدامی نیز در مورد گورکی انجام می‌گرفت. رومن‌رولان با تأسف گورکی را «خرسی پیر با حلقه‌ای در بینی» توصیف کرده است. اما روشن بود که این خرس دیگر مثل گذشته رام نیست. او در تکاپو بود برای دوست قدیمی‌اش، کامنوف، عفو بگیرد. در مرکز چاپخانهٔ آکادمیا

1. Ivan Smirnov
2. Sergei Mrahkovsky
3. A. Safonova

که گورکی ریاست آن را برعهده داشت، کامنوف نیز معاون گورکی بود. البته این چاپخانه وحشیانه مورد حمله قرار گرفته بود، گورکی بار دیگر خشم و انزجار خود را بیان کرد و اعلام نمود تصمیم گرفته به خاطر سلامتی‌اش و وضع مزاجی به سورنتو باز گردد. رئیس دستور داد نباید به او اجازه داده شود کشور را ترک کند. باید کمی روی رینگ تقلا و کوشش می‌کرد. از آن به بعد کریوچکوف، منشی گورکی در عمل به زندانبان او تبدیل شد و آشکارا نام تمام افرادی را که به خانه رفت و آمد داشتند یادداشت می‌کرد. در همان زمان یاگودا نیز با همسرِ پسرِ گورکی در ملأعام رفتاری توهین‌آمیز داشت. به عنوان مقدمه‌ای برای فاجعهٔ آتی، «ماکسیم گورکی»، بزرگترین هواپیمای دنیا که برای تبلیغ پیشرفت صنعتیِ کشور ساخته شده بود به شکل مفتضحانه‌ای سقوط کرده بود.

یاگودا نامه‌ای از گورکی به لویی آراگون را تحویل رئیس داد که در آن گورکی از این شاعر مشهور فرانسوی خواسته بود فوراً به دیدن او بیاید. استالین که در اندیشهٔ محاکمات وسیع آینده بود متوجه شد که وجود گورکیِ شورشی تا چه اندازه خطرناك است. گورکی مکرراً از آراگون می‌خواست به دیدنش بیاید. آراگون بعدها نوشت: «در دو ماه گذشته گورکی مرتب از ما می‌خواست به دیدنش برویم... و هر بار از بار گذشته مصرّتر می‌شد.» این باید مربوط به زمانی باشد که رئیس به یاگودا دستور داد خوب مراقب گورکی باشد و برای جلوگیری از اقدام دشمنان به سوءاستفاده از این نویسنده از هیچ کوششی فروگذار ننماید و البته، یاگودا نیز دقیقاً همین کار را کرد... و با کمك کردن به مرگ او به مقصودش رسید.

یاگودا نخست با مهارت با آراگونِ کمونیست و همسر روسی‌الاصل او، السا تریولت نویسنده، برخورد کرد. وقتی آنها برای دیدن گورکی وارد شوروی شدند به آنها توصیه شد برای این کار عجله نداشته باشند و مدتی نزد خویشاوندانِ السا در لنینگراد بمانند. آراگون بعدها نوشت که باید به شتاب به مسکو می‌رفتند. حق با او بود، اما این کار را نکردند. وقتی سرانجام در ۱۵ ژوئن وارد مسکو

شدند، گورکی در بستر مرگ خوابیده بود. او روز ۱۸ ژوئن فوت کرد و شاعر فرانسوی که راحت به توصیه‌ها عمل کرده بود، فرصت نکرد با او حرف بزند.

در آن زمان فرد دیگری نیز به ملاقات گورکی آمده بود. او آندره ژید، نویسندهٔ فرانسوی و دوست شوروی بود. از او دعوت شده بود تا از سرزمین شوراها تقدیر و ستایش کند، اما او قصد داشت اول با گورکی ملاقات نماید. وقتی در ۱۸ ژوئن وارد مسکو شد اولین سؤالش در مورد حال گورکی بود. اما گورکی در همان روز از دنیا رفته بود.

تشییع جنازه باشکوهی برای گورکی ترتیب داده شد. مولوتوف در مراسم یادبود سخنرانی کرد. ژید نیز سخنرانی کرد: «تا به امروز و در تمام کشورهای دنیا این نویسندهٔ بزرگ همواره یك شورشی و انقلابی بوده است... در شوروی برای نخستین بار... این نویسنده، هرچند انقلابی است، اما دیگر در گروه مخالفان نیست. برعکس... شوروی ستاره‌های جدیدی را در آسمانی نو به تلألو واداشته است.» آندره ژید چند ماهی در شوروی ماند و تنها رادیکال اروپایی شد که حقایق را در مورد سرزمین وحشتناك «آسمانی نو» به رشتهٔ تحریر درآورد.

در سال ۱۹۳۶ یکی دیگر از شاکیان سازش‌ناپذیر نیز درگذشت. او چیچرین، کمیسر سابق خلق در امور خارجی و عضو بسیار بانفوذ حزب در دورهٔ خود بود. درحالی که تعدادزیادی از بلشویك‌های قدیمی در سالهای ترور تیرباران شدند، تعداد زیادی نیز به مرگی آرام و مناسب درگذشتند. در کمیساریای خلق در امور داخلی آزمایشگاه سّم‌شناسی مجهزی ـ اثر هنری یاگودا، داروساز ناشی ـ وجود داشت.

نمایش روی صحنه می‌آید: نخستین محاکمهٔ یاران لنین

استالین کاخ اتحادیه‌ها، محلی که چندی قبل جسد کیروف در میان سالن آن در تابوت آرمیده بود، به عنوان محل محاکمهٔ قاتلان کیروف انتخاب کرد. این نیز یکی دیگر از نکات جالب تاریخ بود که رهبران سرزمین انقلاب اکتبر در سالن

کوچکی که تالار اکتبر نام داشت محاکمه می‌شدند، و جالب‌تر آنکه نخستین نمایش نمایشنامۀ او در ۱۹ اوت مصادف با آغاز فصل تئاتر در مسکو بود.

طراحان صحنه، تالار اکتبر را به یك دادگاه انقلابی تبدیل کرده و آن را با سایه روشنهایی از رنگ سرخ تزیین کرده بودند. میز قاضی با پارچه‌ای به رنگ قرمز روشن پوشیده شده بود. متهمین در نزدیك دیوار دست‌راستی در پشت یك مانع چوبی نشسته بودند. در پشت سر آنها نیز سربازان ارتش سرخ تفنگ به دست و مجهز به سرنیزه ایستاده بودند. در پشت سر آنها دری بود که به اتاقی که می‌توان آن را «رخت‌کن تئاتر او» خواند، باز می‌شد. آنجا بوفه‌ای و اتاق استراحتی برای متهمین بود و یاگودا و ویشینسکی، دادستان، می‌توانستند در جریان محاکمه گفت‌وگوهای دوستانه‌ای با متهمین داشته باشند، در صورت ضرورت از عملکرد آنها انتقاد کنند و دستورالعمل‌های لازم را به آنها بدهند. در تالار هنرپیشگان اضافی نیز وجود داشتند. مأموران کمیساریای خلق در امور داخلی با لباس شخصی نقش «مردم» را بازی می‌کردند. اگر متهمین از متن اصلی به شکلی که قبلاً تمرین شده بود پیروی نمی‌کردند، کار این «مردم» این بود که با خشم فریاد بکشند.

اتهام متهمین این بود که به پیروی از دستورالعمل‌های تروتسکی «کانونی» به منظور سوءقصد به جان رهبران حزب و دولت تشکیل داده‌اند، آنها موفق شده بودند کیروف را به قتل برسانند و تعدادی گروه تروریستی برای کشتن استالین و همرزم‌های وفادارش ایجاد کنند.

ویشینسکی، دادستان عمومی خواستار آن شد که این «سگهای دیوانه» (شانزده متهم) تیرباران شوند. بعد از آن متهمان که همه از بلشویك‌های معروف بودند، مشتاقانه به گناه خود اعتراف کردند و خود را نادم و پشیمان اعلام کردند.

زینوویوف این طور گفت: «بلشویسمِ منحرف شدۀ من به ضدبلشویسم تبدیل شد و از طریق تروتسکیسم به فاشیسم رسیدم. تروتسکیسم در واقع نوعی

فاشیسم است.» کامنوف نیز گفت: «سومین بار است که در یك دادگاه پرولتاریایی محاکمه می‌شوم. دوبار زندگی من نجات داده شده اما بخشش پرولتاریا نیز حد و اندازه دارد.» متهمان متفقاً خواستار تیرباران شدن گشتند. بار دیگر، محاکمه به گونه‌ای بود که از این بهتر و آرامتر امکان نداشت.

کامنوف گفت: «مایلم چند کلمه‌ای با بچه‌هایم حرف بزنم. من دو فرزند دارم. یکی از آنها خلبان ارتش و دیگری از جوانان عضو پیشاهنگان جوان است. هر مجازاتی که برای من تعیین شود، از نظر من عادلانه است. به عقب نگاه نکنید بلکه همواره آینده را در نظر داشته باشید. همراه با مردم هر راهی را که استالین شما را به آن هدایت می‌کند، دنبال کنید.» کامنوف به این دلیل که کوبا را خوب می‌شناخت تلاش کرد جان فرزندانش را با این حرف نجات دهد. این تلاش او بی‌فایده بود. نقشه‌های کوبا بسیار وسیع‌تر از این بود.

همسرِ پسرِ کامنوف هنوز سند رسمی را که در پاسخ به پرس و جوهایش از کمیساریای خلق در امور داخلی به دستش رسید، نگه داشته است:

کامنوف، لِوبوریسوویچ، تاریخ فوت ۲۵ اوت ۱۹۳۶، سن ۵۳ سال، علت فوت [حذف شده است].

محل فوت: مسکو.

کامنوف، اولگا داویدوویچ، تاریخ فوت ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۱، سن ۵۸ سال. علت فوت [حذف شده است].

محل فوت: [حذف شده است].

کامنوف، الکساندر لووویچ. تاریخ فوت ۱۵ ژوئیه ۱۹۳۹. سن ۳۳ سال. علت فوت [حذف شده است].

محل فوت: [حذف شده است].

پسر کوچك کامنوف، همان عضو پیشاهنگان جوان، در سن هفده سالگی تیرباران شد.

روزنامه‌ها پر از نفرینهای کر کننده بود، اما نگرانی عمدهٔ استالین این بود که کاری کند که بلشویک‌های قدیمی و معروف که هنوز موقتاً آزاد هستند رفقای سابق خود را مورد لعن و تقبیح قرار دهند. آنتونوف ـ اووسینکو، قهرمان افسانه‌ای (که در روز قیام اکتبر سقوط دولت موقت را اعلام کرده بود) در مقاله‌ای در «ایزوستیا» تحت عنوان پر طمطراقِ «کارشان را تمام کنید!» از نیروی ویژهٔ خرابکاران فاشیست حرف زده بود. او در این مقاله نوشت تنها راه برای حرف زدن با این افراد این است که آنها را تیرباران کنند. او در ادامهٔ مقاله‌اش بناچار از رفیق استالین تقدیر کرد و نوشت: «او کسی است که با چشمان تیزبین چون عقاب چشم‌اندازی فراتر از حال را دید، ضامن وحدت شد و شوروی را به صخرهٔ سنگیِ قوی و مستحکمی مبدّل نمود.»

بزودی نوبت آنتونوف ـ اووسینکو نیز فرا می‌رسید. تا آن زمان بگذار خودشیرینی کند!

دو رهبر سابق حزب به تیرباران محکوم شدند. آخرین نوشته‌های آنها در پرونده‌های محرمانه آرشیو دولتی بخش انقلاب اکتبر نگهداری می‌شوند. این نوشته‌ها فرجام‌خواهی زینوویوف، کامنوف، سمیرنوف و دیگر متهمان در پروندهٔ کانون متحد طرفداران تروتسکی و زینوویوف است. کامنوف حرفهای ضروری را در چند خط و با خونسردی نوشته و از خط او پیداست که دستش نمی‌لرزیده، اما زینوویوف! خط زینوویوف ناخواناست و به خط کودکانهٔ کسی شباهت دارد که از ترس دیوانه شده است.

شب بیست و پنجم ماه اوت ملاقات کنندگان وارد سلولهای آنها شدند. از جمله افرادی که در مراسم اعدام رهبران لنینیست قدیمی حضور داشتند، یاگودا ویژوف، رؤسای کمیساریای خلق در امور داخلی بودند. پاکر، فرمانده محافظان شخصی استالین نیز در مراسم حضور داشت. او زمانی در «تئاتر بوداپست اوپرتا» به عنوان آرایشگر کار می‌کرد و بعد در جنگ جهانی اول اسیر روسها شد. سپس

انقلاب به وقوع پیوست و او در ادارهٔ سیاسی دولتی (چکا) مقام مهمی یافت. پاکر هنوز به تئاتر عشق می‌ورزید و خودش از دلقکهای غیر قابل تقلید بود. او رفتار زینوویوف را هنگامی که برای اعدام برده می‌شد تقلید می‌کرد و این نقش مورد علاقهٔ رئیس بود. اورلوف این دلقک‌بازی او را در نقش زینوویوف توصیف کرده و می‌گوید پاکر ضمن بازی، عاجزانه به شانهٔ مأموران ادارهٔ سیاسی چنگ می‌زد، پاهایش را روی زمین می‌کشید، به شکل رقّت‌انگیزی ضجه می‌زد و گریه می‌کرد و بعد زانو می‌زد و با صدای بلند گریه را سر می‌داد: «خواهش می‌کنم، رفقا، خواهش می‌کنم، ترا به خدا جوزف ویساریونوویچ را صدا کنید.» با این نمایش و بازی پاکر، استالین به خنده می‌افتاد و قادر نبود خود را کنترل کند. با صدای بلند می‌خندید.

او بیشتر از این جهت می‌خندید که می‌دانست سرانجام این داستانسرای جسور و شیرین گفتار چه خواهد بود. پاکر نیز جزء گروه قدیمی بود و نقش کمدی مشابهی نیز در نمایش رئیس در انتظار این مردك خوشحال بود. او نیز مانند زینوویوف تیرباران شد و درست مانند او از قاتلان خود طلب بخشش و رحم می‌کرد.

یاگودا که عاشق یادگاریهای تاریخی بود، گلوله‌هایی را که انقلابیون معروف با آنها تیرباران شده بودند جمع آوری می‌کرد. وقتی خود یاگودا تیرباران شد، یژوف، مأمور اعدام او، این گلوله‌های تاریخی را برای خودش برداشت و وقتی خود او نیز بعدها اعدام شد این گلوله‌ها در پروندهٔ سوابق او نگهداری شدند. در فهرستی که ضمیمهٔ پروندهٔ اوست آمده: «گلوله‌های رولور، پیچیده شده در کاغذ، با برچسب زینوویوف، کامنوف...»

این گلوله‌ها نوعی سمبل بود و در واقع به چوبی که در مسابقه دوی ماراتن از یك بازیکن به دیگری تحویل داده می‌شود شباهت داشت. آنها در مسابقه‌ای شرکت می‌کردند که در نقطه پایان آن مرگ در انتظارشان بود و در همین حال رئیس نیز مسابقه آنها را تماشا می‌کرد و می‌خندید.

فقط و فقط ریوتین

استالین در همان حال که مشغول نابود کردن چپگرایان بود، خود را برای تصفیه حساب با راستگرایان نیز آماده می کرد و نمایش جدیدی را با بازیگرانِ تازه‌ای طرح‌ریزی می‌نمود. کامنوف تحت فشار و اصرار افسر بازجو شهادت داده بود که بوخارین نیز در توطئهٔ تروریستی آنها دخالت داشته اما این شهادت او باید در آینده و در پردهٔ دوم نمایش مورد استفاده قرار می گرفت. البته، رئیس ریوتین را نیز فراموش نکرده بود. او را به مسکو و به زندان داخلی وحشتناکِ کمیسariای خلق در امور داخلی آوردند. ریوتین، تنها مردی که شهامت شورش و قیام را داشت، در نمایش بعدی ـ محاکمه راستگرایان ـ نقشی با ارزش ایفا می کرد.

اما در اینجا نیز ریوتین بی‌نظیر بودن خود را ثابت کرد: او به تنهایی از ایفا کردن نقشی که از او خواسته شد امتناع کرد و هرچند ـ همان‌طور که خودش گفته ـ با او مثل حیوان رفتار شد، اما بر سر حرف خود ایستاد. از میان تمام گروه افراد متشخص حزب فقط و فقط او ـ ریوتین فروتن ـ بود که شأن و غرور خود را حفظ کرد. آخرین نامهٔ او به صدر هیأت رئیسهٔ کمیته اجرایی مرکزی هنوز در پرونده‌اش نگهداری می‌شود. این نامه در اول نوامبر ۱۹۳۶ نوشته شده و نیم قرن بعد منتشر گردید. در این نامه آمده: «اگر مرگ همان چیزی است که دستگاه بازجویی کمیساریای خلق در امور داخلی، ضمن نقض آشکار قانون، در مورد من در سر دارد، باید بگویم من از مرگ هراسی ندارم. من از پیش اعلام می کنم که خواستار عفو و بخشش نخواهم شد زیرا نمی توانم به عملِ ناکرده اعتراف کنم. نمی توانم در عین بیگناهی به خلافی اعتراف کنم. اما تحمل رفتار غیرقانونی که با من می‌شود ۱ نیز ممکن نیست و در این مورد خواستار آن هستم که از من محافظت شود. اگر در این مورد از من حمایت نشود مجبورم سعی کنم با تنها وسیله‌ای که در چنین شرایطی برای یك زندانی بی‌دفاع باقی می‌ماند از خود محافظت کنم؛ زندانی بی‌دفاعی هستم که بیگناه تحت تعقیب قرار گرفته، از همه حقوق قانونی محروم

شده، دستها و پاهایش را بسته‌اند، در انزوای کامل قرار گرفته و با دنیای خارج ارتباطی ندارد.» یژوف این نامه را به استالین تحویل داد و بعد از آن به مدت دو ماه دیگر ریوتین تحت شکنجه قرار گرفت اما فایده‌ای نداشت و آنها نتوانستند حرفی از دهان او بیرون بکشند. ریوتین در ۱۳ ژانویه ۱۹۳۷ تیرباران شد.

نوبت بازی یاگودا

رئیس - البته نه برای اولین بار - متوجه شد که یاگودا برای شغلی که برعهده دارد مناسب نیست. او هنوز مثل گذشته «له لگی» اعضای حزب را می‌کرد وقتی استالین تصمیم گرفته بود کار یاگودا را بسازد، طبق عادت همیشگی‌اش، مرد نگون بخت را غرق در مراحم و الطاف خود نمود. به یاگودا اجازه داده شد در کرملین اقامت گزینند و به او گفته شد در دفتر سیاسی مقامی به او واگذار می‌شود. بعدها دربارهٔ این سادیسم رئیس که در ارتقا دادن مقام قربانیان قبل از نابود کردن آنها نمایان است، مطالب زیادی نوشته شد. در واقع او فقط می‌خواست شکارش سخت‌تر کار کند و متوجه نشود که پایان عمرش نزدیك است. گذشته از هرچیز او در آخرین دقایق آنها را ارتقا می‌داد تا مردم ببینند که او چقدر به این افراد علاقه دارد و چگونه آنها به این اعتماد او خیانت کرده‌اند.

خوشحالی بیش از حد موجب احمق شدن یاگودای باهوش شد. او که پاداش بزرگتری را پیش‌بینی می‌کرد اقداماتی انجام داد تا در کار احداث کانال مسکو -ولگا تسریع شود. زندانیان گرسنه از شدت کار زیاد هزارهزار جان دادند. یاگودا امیدوار بود که با این کانال نام او نیز جاودان شود. رئیس از هر چیزی که ظاهر «سلطنتی» داشت خوشش می‌آمد بنابراین یاگودا نیز که دوست داشت رئیس را خرسند کند انیفورم باشکوهی به سبك لباس افسران نیروی دریایی تزار برای مقامات بلندپایهٔ کمیساریای خلق در امور داخلی پیشنهاد کرد. این انیفورم از یك

تونیك سفید با شلوار آبی و خنجری طلایی تشکیل شده بود. مانند مراسم قدیمی در کاخهای تزار، تغییر نگهبانان در خارج از ساختمان کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) نیز طی مراسمی در ملأعام انجام می گرفت. ساختمان باشکوه و زیبای باشگاه کمیساریا نیز به کُپی باشگاه افسران گارد تزار مبدل گردید. رؤسای ادارات کمیساریا میهمانیهای رقص می‌دادند و بانوان شوروی، همسران این طبقهٔ اشراف جدید، برای آماده شدن به نزد خیاطهای خود می‌شتافتند. در سپتامبر ۱۹۳۶، سلوتسکی، سرپرست ادارهٔ ماوراء البحار یك میهمانیِ بالماسکه داد. یك توپ کریستال بزرگ و چرخان از سقف سالنِ نیمه تاریك آویزان شده بود و این طور به نظر می‌رسید که در آنجا برف می‌بارد. مردها لباس رسمی یا انیفورم به تن داشتند و زنان نیز لباسهای بلند پوشیده بودند. از تئاتر بلشوی نیز ماسکها و لباسهای جالبی برای استفاده خانم‌ها قرض گرفته شده بود. اما این میهمانی در زمانی برگزار می‌شد که بدبختی و مرگ همه جا را فرا گرفته بود. به پایان عمر مأموران اعدام سابق چیزی نمانده بود. همسران آنها تا چندی دیگر نمی توانستند دیگر آن لباسهای زیبا را بپوشند. سلوتسکی به دلیل مسمومیت جان داد و از هر ده نفری که در آن سالن در آن شب رقصیدند ۹ نفر تیرباران شدند.

در ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۶ رئیس و ژدانوف، نوچهٔ او، در سوچی در تعطیلات بودند. آنها تلگرامی به این متن برای مولوتوف قابل اعتماد و دفتر سیاسی فرستادند: «از نظر ما فوری و ضروری است که رفیق یژوف به سمت کمیسر خلق در امور داخلی منصوب شود. یاگودا نشان داده که برای وظیفه‌ای که به او محول شده ـ برداشتن نقاب از چهرهٔ جناح طرفدار تروتسکی و زینوویوف ـ مناسب نیست. از این نظر ادارهٔ سیاسی دولتی چهار سال عقب است.» استالین یاگودا را کمیسر خلق در امور ارتباطات کرد، اما یاگودا رئیس را خوب می شناخت و می‌دانست این جریان به کجا ختم می‌شود. عذاب انتظار برای پایان ماجرا شروع شده بود.

ارتش بزرگ

یژوف میزان حقوقها در کمیساریای خلق در امور داخلی را چهار برابر کرد. به این ترتیب میزان حقوق کارکنان آن بالاتر از حقوق کارکنان حزب و دفتر سیاسی بود. بهترین آپارتمانها، مهمانسراها و بیمارستانها در اختیار این اداره قرار داده شد. افراد یژوف به مدت هجده ماه از این مزایا بهره‌مند بودند. در سال ۱۹۳۷ استالین ضمن تدارك نابودی کامل گروه قدیمی یاران لنین، کمیساریای خلق در امور داخلی را به ارتشی عظیم تبدیل کرد که صدها هزار نفر نیرو داشت و به لشگرهای متفاوتی تقسیم شده بود. شعبه‌های این کمیساریا در سطح محلی نیز بسیار مقتدر بودند. «ادارات ویژه» آن در تمام شرکتهای بزرگ و مؤسسات آموزشی فعالیت داشتند. شبکهٔ عظیمی از خبرچین‌های آن تمام کشور را دربر گرفته بود. ظاهراً خدمت این افراد داوطلبانه بود اما پاداش‌های قابل ملاحظه‌ای، بویژه ارتقای مقام در شغل، به آنها تعلق می‌گرفت. مهمتر از همه اینکه به این وسیله می‌توانستند کسانی را که دوست نداشتند به میز محاکمه و تصفیه حساب بکشند. مافوقهای این افراد در مقابلشان از ترس می‌لرزیدند. در اوج دورهٔ تصفیهٔ خونین، باوجودی که اگر اربابان آنها سقوط می‌کردند، این افراد نیز باید با آنها کنار می‌رفتند، اما از مصونیت شغلی برخوردار بودند.

مردم برای برخوردار شدن از حقّ اطلاع‌رسانی مبارزه می‌کردند.

سوای خبرچینهای تمام‌وقت، همهٔ شهروندان مجبور بودند با شور و شوق به این فعالیت بپردازند و حتی در مورد خودشان گزارش بدهند. هر یك از اعضای حزب که پی می‌برد فردی که او می‌شناخته دستگیر شده باید فوراً در مورد رابطهٔ خودش با آن شخص به سازمان گزارش می‌داد. اورلوف مثالی را در این زمینه ذکر کرده است: کدروف[1]، از بازجویانی که ذکر او رفت، پسر یکی از بلشویك‌های

1. Kedrov

قدیمی است و پدرش از دوستان لنین بوده است. یك روز او اورلوف را به کناری کشید تا در مورد موضوع حساسی با او مشورت کند. ظاهراً شخصی به نام ایلیچ دستگیر شده بود که قبلاً با والدین کدروف در زمانی که در تبعید بوده آشنایی داشته است. کدروف با نگرانی شدید پرسید: «چی فکر می کنی ـ آیا پدرم باید به کمیته مرکزی نامه بنویسد و اطلاع دهد که ایلیچ قبلاً گاهی به ما سر می‌زده و با ما چای می‌خورده است؟»

در آن زمان ادارهٔ ویژه‌ای در کمیساریای خلق در امور داخلی تمام نهادهای حزبی را که حتی شامل کمیته مرکزی نیز می‌شد، زیر نظر داشت. هر گونه انتصاب در مناصب حزبی فقط با تصویب این کمیساریا امکان‌پذیر بود. در داخلِ خود کمیساریا نیز بخش‌های محرمانهٔ ویژه‌ای تشکیل شد که حتی خود پرسنل سازمان را نیز تحت نظر داشته باشد و بخش بسیار محرمانه‌ای نیز وجود داشت که بر کار بخش‌های ویژهٔ محرمانه نظارت می کرد. این بخش نیز تعداد بیشماری پرونده در بایگانی داشت.

وقتی یژوف دستگیر شد در گاوصندوق او پرونده‌ای در مورد استالین پیدا کردند! این پرونده شامل شرح حال یك فرد گرجستانی بود (که البته باید در اردوگاهها ناپدید شده باشد) که نشان می‌داد استالین از جاسوس‌های خرابکار بوده است. (این حرفی است که مالنکوف، یکی از نزدیکترین همکاران استالین، به پسرش گفته است.)

سال ۱۹۳۷ وارد شد و کمیساریای خلق در امور داخلی تحت ریاست یژوف بار دیگر مجهز شده و آمادهٔ نابودی کامل جناح قدیمی حزب شد. گروه دیگری از رفقای لنین، که به این منظور «معادل کانون تروتسکیست» نامیده شدند، بین ۲۳ تا ۳۰ ژانویه مورد محاکمه قرار گرفتند. در میان افرادی که درگیر این محاکمه شدند تعدادی از مهمترین مقامات کرملین، حامیان سابق تروتسکی نیز بودند که مدتها قبل بت اعظم خود را رها کرده بودند، ولی این کمکی به حال آنها نکرد. ستارهٔ متهمان یوری پیاتاکوف، عضو کمیته مرکزی بود. لنین احترام زیادی برای او قائل

بود و در وصیتنامه‌اش او را «شخصی بدون تردید مقاوم و قوی در هدف و تواناییهای گوناگون» توصیف کرد. او از سال ۱۹۰۵ در حزب عضو بوده و در مبارزات زیرزمینی شرکت کرده و در زمان جنگ داخلی فرماندهی ارتش را برعهده گرفته بود. او بعدها به گروههای مخالف پیوست، و همان‌طور که حدس می‌زنید، توبه کرده و بخشوده شده بود.

اورجونیکیدزه که مسئول کمیساریای صنایع بود او را معاون کمیسر نموده و پیاتاکوف یکی از مجریان اصلی نخستین برنامهٔ پنجساله در سال ۱۹۲۹ شده بود.

ابتدا از او خواسته شده بود در محاکمهٔ زینوویوف و کامنوف شاهد اصلی در متهم کردن آن دو باشد. او رضایت داده و حاضر شده بود به رفقای قدیمی‌اش تهمت بزند. او می گفت: این وظیفه‌ای بود که نشان می‌داد حزب چقدر به او اعتماد دارد و او نیز با کمال میل این درخواست حزب را پذیرفت.

بعد از اینکه آنها متوجه شدند پیاتاکوف حاضر است در هر اقدامی که ضروری باشد همکاری کند، نقش پیچیده‌تری به او دادند. در محاکمات سال ۱۹۳۷ او نیز در شمار متهمان و در کنار همان افرادی قرار گرفت که خودش قصد افترا زدن به آنها را داشت. او را دستگیر کردند، اما او در ابتدا نافرمانی کرد. اورجونیکیدزه شخصاً از او خواست نقشی را که به او محول شده قبول کند و در عوض جان او در امان خواهد بود. هیچکس به اندازهٔ پیاتاکوف برای نابود کردن تروتسکی مناسب نبود. تروتسکی خدای سابق او بود که اکنون در چشم مردم کشور و همهٔ جهانیان بدترین دشمن حزب محسوب می‌شد. پیاتاکوف سرانجام موافقت کرد این اقدام «بسیار مفید» را انجام دهد و تمرین دیالوگ‌ها را با بازجوها شروع کرد.

افسوس، او در محاکمه متوجه شد که او را فریب داده‌اند. او همان‌طور که در متن نمایشنامه برای او مشخص شده بود به دادگاه اطلاع داد که هنگامی که برای انجام کاری به برلین رفته بوده ملاقاتی سرّی نیز در نروژ با تروتسکی داشته است. رئیس داستانی هیجان‌انگیز در مورد این جریان ساخته بود: پیاتاکوف با یك فروند

هواپیمای آلمانی برای تماس با تروتسکی به اسلو پرواز کرده و تروتسکی به او گفته بوده که طرحهایی را برای حمله و مداخله به اتفاق آلمانی‌ها هماهنگ و تنظیم کرده است (که این از موضوعات مورد علاقه رئیس بود) و غیره و غیره. متأسفانه پرسنل فرودگاهی که او مدعی شد در آنجا فرود آمده اعلام کردند که هیچگونه هواپیمای خارجی در آن زمان به زمین ننشسته است.

همان طور که می توان حدس زد، رئیس در این محاکمه نقش مهمی نیز برای رادك که زمانی شاعر مدیحه سرای تروتسکی بود، در نظر گرفت با این تفاوت که در اینجا مثل همیشه صرفه‌جویی کرد و ترتیبی داد که قبل از دستگیری رادك استفادهٔ کامل از او بشود. وقتی یژوف خواستار اجازه برای دستگیر کردن کارل برنگاردوویچ شد، رئیس به وسیلهٔ تلگرامی از سوچی در تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۳۶ پاسخ داد: «توصیه می کنم فعلاً دستگیری رادك را از دستور کار خود حذف کنید و اجازه دهید مقاله‌ای امضا شده علیه تروتسکی در ایزوستیا بنویسد.» این جریان مربوط به دورهٔ محاکمهٔ کامنوف بود و به رادك امکان داد با رضایت قلبی، تروتسکی و دیگر آشنایان قدیمی را زیرپا له کند و بعد از آن، نویسنده و کارگردان نمایش، هر دو به او دستور دادند خودش وارد صحنه شود.

بوخارین، رئیس رادك در ایزوستیا، به وحشت افتاد. او در نامه‌ای به رئیس نوشت: «همسرِ رادك شتابانه نزد من آمد و گفت شوهرش دستگیر شده است. من جز خوبی و تأثیر مثبت چیزی از رادك ندیده‌ام. شاید در اشتباه باشم اما صدای درونم به من می گوید که باید نامه‌ای به شما بنویسم. چه کار عجیبی!» رادك فوراً ملاحظه کرد باید نقشی را که به عهده‌اش گذاشته شده ایفا کند، اما آنقدر باهوش بود که راهی برای نجات دادن خود بیابد. او متنی را که بازجو از قول او تهیه کرده بود و چندان زیرکانه نبود گرفت و به جای آنکه آن را امضا کند با خنده‌ای گفت: «این اصلاً خوب نیست. خودم آن را می نویسم.» او سپس اعترافنامه‌ای نوشت که سرتاپا دروغ محض بود و در آن تروتسکی را کاملاً محکوم نمود. او می دانست که این اثر ادبی او

برای رئیس فرستاده خواهد شد و رئیس از هوش این خدمتگزار خود تقدیر می کند.

در دادگاه رادك درخشید. او خود و دوستانش را بیرحمانه مورد حمله قرار داد و فعالیتهای آنها را افشا نمود. تا اندازه زیادی به دلیل این اجرای هوشمندانهٔ او بود که محاکمه آن‌طور موفقیت‌آمیز از آب در آمد.

لیون فاختوانگر، نویسندهٔ آلمانی که در این محاکمه حضور داشت نوشته است: «هیچکس نمی توانست افرادی را که در آن دادگاه محاکمه شدند، افرادی نومید و شکنجه داده شده تصور کند. متهمان در ظاهر افرادی مرتب و شیکپوش بودند و رفتاری آرام و خالی از هرگونه تشنج داشتند. چای می نوشیدند. در جیبهای خود نیز روزنامه داشتند و سر این روزنامه‌ها از جیب آنها بیرون زده بود... این محاکمه بیشتر به‌یك بحث دسته جمعی شباهت داشت که تعدادی افراد تحصیل کرده به آرامی آنها را دنبال می کردند. از محاکمه این‌طور برمی‌آمد که متهمان، دادستان و هیأت منصفه همه ـ می توانم به انصاف بگویم ـ فقط یك هدف را دنبال می کردند: آنچه را که اتفاق افتاده بود با حداکثر دقت ممکن به‌طور مشروح برای همه توضیح دهند. اگر از یك کارگردان نمایشی خواسته می‌شد چنین محاکمه‌ای را روی صحنه آورد احتمالاً باید بارها با بازیگران تمرین می کرد تا بتواند چنین کار گروهی متشکلی را با این متهمان ارائه دهد.»

موفقیت کار فقط به این دلیل بود که این نمایش چنین تهیه کننده و کارگردان بزرگی داشت. علاوه بر این او موفق شده بود چنین بازیگر نابغه‌ای را پیدا کند و برای او احترام زیادی قائل بود. محاکمه با تعیین مجازات مرگ برای پیاتاکوف، سربریاکوف، مورالوف و دیگر رفقای معروف لنین خاتمه یافت. رادك به ده سال زندان محکوم شد. فاختوانگر می‌نویسد در پایان «رادك گویا خوشحال از شانس خود، تبسمی از سر گناه به محکومان نمود.»

با وجود این، رئیس بعد از آنکه قدردانی خود را از رادك بابت محاکمه نشان داد به اصل اولیه‌اش بازگشت: همهٔ اعضای جناح قدیمی حزب باید نابود شوند. او

نه به‌افراد باهوشی چون فوشه احتیاج داشت و نه نوابغی چون تالیراند را می‌خواست. او فقط به خدمتگزاران با وفا، به سگهای وفادار نیاز داشت، رادك نیز در اردوگاه زندانیان که به آنجا فرستاده شد، کشته شد.

ماریا سوانیدزه در خاطرات خود در روز ۲۰ نوامبر ۱۹۳۶ نوشته است: «رادك و دیگر اشخاصی که من آنها را می‌شناختم، با آنها حرف می‌زدم و همیشه به آنها اعتماد داشتند دستگیر شده‌اند... اما آنچه که اکنون افشا و آشکار شده از آنچه که من در مورد پستی انسانها تصور می کردم فراتر رفته است. تروریسم، توطئهٔ برای حمله و مداخله، گشتاپو، دزدی، خرابکاری و... ما را دربر گرفته بود... همه این کارها فقط از روی جاه‌طلبی، حرص و طمع راحت‌طلبی، آرزوی سفر به خارج، داشتن معشوقه و همچنین احتمال ضعیف و مبهم به دست گرفتن قدرت از راه انقلاب در کاخ و کودتا انجام شده است. احساس میهن‌دوستی، و عشق به سرزمین مادری کجا رفته بود؟ این افراد نالایق و دمدمی مزاج مستحق چنین سرنوشتی بودند... کیروف بیچاره کلید دربسته‌ای بود که در پشت آن این گروه دزدها پنهان شده بودند. چطور می توانستیم کورکورانه به این باند تبهکاران و اراذل اعتماد کنیم؟ این فراتر از قدرت فهم و درك انسانی است!» او در صفحهٔ بعد نوشته است: «روح من از شدت خشم و تنفر می‌سوزد. اعدام این افراد مرا ارضا نمی کند. دوست داشتم شکنجه می‌شدند، استخوانهایشان زیر چرخها خرد می‌شد و به خاطر کارهای اهریمنی که انجام داده بودند، زنده زنده سوزانده می‌شدند.»

واقعاً فراتر از درك و فهم انسانی است! آیا واقعاً او به حرفی که می‌زند اعتقاد داشته؟ او، کسی که این افراد را می‌شناخته؟ یا آنکه...؟ ان. کوتوف نوشته است: «افرادی که در شمار طبقهٔ بالای جامعه و جزء مقامات بلندپایه بودند به وحشت افتاده بودند. آنها در متهم کردن دوستان سابق از یکدیگر پیشی می گرفتند و با هم مسابقه می‌دادند. به یکدیگر ـ به دوستان، پدر، مادر، بچه‌ها ـ دروغ می گفتند تا وفاداری قاطع خود را نسبت به آن سبیلو نشان دهند و ثابت نمایند. آنها هر روز در

انتظار دستگیر شدن بودند و حتی در خاطراتشان به خودشان دروغ می گفتند و امیدوار بودند بازجوها بعداً این دروغ‌های آنان را بخوانند و گزارش دهند.»

تماشاگرانِ حق‌شناس

واضح است که این محاکمات برای اروپا باور کردنی نبود. تروتسکی که در خارج در تبعید به سر می‌برد به تقویت این شك و تردید آنها کمك می کرد.

رئیس خیلی خوب می‌دانست که موفقیت یك نمایش به همان اندازه که به بازیگران بستگی دارد به تماشاگران نیز وابسته است. او به تماشاگرانِ معتبری نیاز داشت که نمایش او را تأیید کنند و مهمتر از آن، در آثار خود نیز به طور کتبی این نظریه را ارائه دهند.

او به خودش ایمان داشت. همهٔ افرادی که قبلاً از آنها دعوت کرده بود از شوروی دیدن کنند ـ ولز، برنارد شاو، امیل لودویگ، هنری باربوس، رومن رولان ـ کشور را به عنوان دوستان شوروی و مملو از تقدیر و ستایش از رئیس ترك کرده بودند. آیا آنها واقعاً متوجه چیزی نشده بودند؟ یا آنکه تکنیك‌های اختراعیِ او ـ تعریف و تمجید بدون وقفه، ضیافتهای باشکوه، هدایای سخاوتمندانه و سخنرانیهای ستایش آمیز ـ آنها را غافلگیر و کاملاً بی توجه به اطراف نموده بود؟

کتاب «ژورنال» اثر رومن رولان که سالها بعد از مرگش منتشر شد نشان می‌دهد این دوست بزرگ شوروی همه چیز را کاملاً درك کرده بوده است. او همه چیز را خوب دیده: «در درونم احساس درد و انزجار می کنم. سعی می کنم نیاز حرف زدن و نوشتن دربارهٔ آن را در خود سرکوب کنم.» اما چرا؟ زیرا: «دشمنانِ متعصب در فرانسه و سراسر جهان از کلمات من به عنوان سلاح استفاده خواهند کرد.» رومن رولان انتشار خاطراتش قبل از سال ۱۹۸۵ را ممنوع نمود. آرمان کمونیستی نباید لکه‌دار می‌شد. آرمان و هدف استالین بسیار مهمتر از استالین و نوچه‌های او بود. این در واقع بسط دادن تفسیر غلط از کار متهورانه‌ای است که

رئیس محاکمات وحشتناك را بر اساس آن قرار داده بود.

این بار اوضاع جدیتر بود. استالین می‌خواست تعدادی از اروپایی‌های بانفوذ تأیید کننده رهبران قدیمی حزب، همگی، به گروهی قاتل و خائن تبدیل شده‌اند. بعد از مشورتهای طولانی با کمینترن کاندیدی که روی او توافق شد لیون فاختوانگر، از مخالفان فاشیسم و نویسندهٔ تعدادی رمان معروف بود. او که مجبور به ترك آلمان هیتلری شده بود، به شوروی دعوت شد و رئیس شخصاً در بازی همگانی برای اغوای او شرکت کرد. پراودا گزارش داد: «رفیق استالین لیون فاختوانگر، نویسنده آلمانی را به حضور پذیرفت و آنها مدتِ بیش از سه ساعت با هم گفت‌وگو کردند.»

شرح ماجرا: گزارش‌های «کاراوکینا»[1]

در آرشیو محرمانهٔ «انجمن متحد روابط فرهنگی با کشورهای خارجی» دوازده گزارش وجود دارد که توسط ان. کاراوکینا نوشته شده و روی آنها مُهرِ «غیرقابل انتشار» زده شده است. این خانم راهنمای فاختوانگر بوده است.

من از یکی از کارکنان سابق این انجمن خواستم در مورد این گزارشها نظر بدهد. او با خنده به من گفت: «من دربارهٔ کاراوکینا چیزی نمی‌دانم اما در آن روزها هر زن مترجمی که همراه و راهنمای خارجیان بانفوذ می‌شد طبعاً با «کمیساریای خلق در امور داخلی» رابطه داشت و لازم بود نه فقط راهنما، بلکه «دوست نزدیك» آن خارجی شود و به این ترتیب روز و شب او را تحت نظر داشته باشد.»

در گزارش کاراوکینا این طور آمده است:

۱۹ دسامبر ۱۹۳۶. او دربارهٔ ملاقاتش با دیمیتروف [رئیس کمینترن] حرف زد... برای حرف زدن دربارهٔ محاکمهٔ تروتسکی نزد دیمیتروف رفته بود. گفت دیمیتروف هنگام گفت‌وگو دربارهٔ این موضوع خیلی هیجان‌زده بوده است. آنها

---

1. Karavkina

مدت یك ساعت و نیم بحث کرده بودند اما دیمیتروف نتوانسته بود او را متقاعد کند. فاختوانگر به من گفت مردم در خارج از شوروی دیدگاهی بسیار خصمانه نسبت به این محاکمه دارند و هیچکس باور نمی کند پانزده تن از انقلابیون معتقد و باایمان که اغلب با مشارکت در عملیات توطئهٔ‌آمیز مختلف جان خود را به خطر انداخته‌اند، به‌طور ناگهانی و همه با هم اعتراف کنند و داوطلبانه ابراز ندامت نمایند.

۲۲ دسامبر ۱۹۳۶ . به من اطلاع داد مقاله‌ای در مورد آندره‌ژید برای پراودا نوشته است. نسخه‌ای از متن تایپ شده فردا به دستم می‌رسد.

۲۷ دسامبر ۱۹۳۶ . امروز روز سختی بود. فاختوانگر نتوانست خویشتنداری کند و خشم خود را از جریان مربوط به مقاله‌اش در مورد ژید نشان داد. گفت: این مقاله نشان می دهد حق با ژید بوده و در شوروی ما از آزادی عقیده برخوردار نیستیم و مردم نمی‌توانند نظر خود را آشکارا بیان کنند. سردبیری پراودا از او خواسته برخی قسمت‌های مقاله‌اش، بویژه بخشی را که دربارهٔ «شخصیت پرستی در ارتباط با استالین» است بازنویسی کند. من ماهیت واقعی دیدگاه مردم شوروی در مورد رفیق استالین را برای او شرح دادم و گفتم این دیدگاه از کجا ناشی می شود و اضافه کردم که «شخصیت پرستی» در اینجا واژه کاملاً غلطی برای توصیف آن است. او مدتی همچنان آتشی و غضبناك بود و می گفت هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد، اما . . . سرانجام آرام شد، به دفترش رفت و اصلاحاتی را که از او خواسته شده بود انجام داد.

اوایل صبح امروز، فاختوانگر به تفصیل در مورد راحت نبودن زندگی در شوروی حرف زد. او از سرویس‌دهی هتل و دیگر چیزها شکوه داشت. گفت: «خیلی دوست دارم کسی را در شوروی پیدا کنم که حاضر شود نمایشنامه‌ای را چاپ کند که در آن توصیف کرده‌ام زندگی شما در اینجا چقدر دشوار است.» او در

ادامه گفت هر قدر هم که زندگی‌اش در شوروی عالی و باشکوه باشد، باز هم ترجیح می‌دهد در اروپا زندگی کند.

اما سرانجام این نویسندهٔ ما در کتابش، «مسکو ۳۷»، درباره شوروی چه نوشت؟ او نوشت: «توضیح دادن محاکمهٔ زینوویوف و رادك به وسیله ربط دادن آن به جاه‌طلبی استالین برای داشتن حکومت و سلطهٔ مطلق و تشنگی‌اش برای انتقام گرفتن، کاری بسیار بی‌معنی و بیهوده است. وقتی من در مسکو و در محاکمات بودم و خودم همه چیز را دیدم و شنیدم... احساس کردم تردیدهایم مانند نمك در آب حل شد و از بین رفت.» و این نیز چیزی است که فاختوانگر در مورد کیش شخصیت‌پرستی در مورد استالین، که آنقدر او را عصبانی کرده بود، نوشته است: «تردیدی نیست که احساس احترام و علاقهٔ فراوان نسبت به او کاملاً صادقانه است. مردم این نیاز را درون خود احساس می کنند که باید سپاسگزاری خود و تحسین و تقدیر بی‌منتهای خود را نسبت به او نشان دهند... ملت به خاطر نان، گوشت، امکانات تحصیلی، و ایجاد ارتشی که ضامن رفاه ملت است، از استالین سپاسگزار است... می توان این گفته را نیز به این حرف افزود که از نظر مردم، استالین از پوست و گوشت خودشان است... وقتی در گفت‌وگو با استالین دربارهٔ احترام اغراق آمیز مردم نسبت به او اظهارنظر کردم، او شانه‌ها را بالا انداخت و این رفتار کارگران و روستاییان را با این حرف توجیه کرد که آنها بیش از آن کار و مشغولیت دارند که بتوانند کمی سلیقهٔ خود را بهتر کنند.»

موج دستگیریها بدون وقفه ادامه داشت. اتومبیل‌های سیاه هر شب در شهر می گشتند و اعضای حزب و خانواده‌ها و دوستانشان را دستگیر می کردند. برای این گروه دیگر از محاکمات جنجالی و هیجان‌انگیز خبری نبود. قربانیان بی‌سروصدا دستگیر می‌شدند، متن شهادت‌نامهٔ لازم به سرعت در اختیار آنها قرار می گرفت و فوراً تیرباران می‌شدند. بازجوهای جدید یژوف هیچگونه احساس احترامی نسبت به اعضای حزب نداشتند. علاوه بر این سلاح تازه‌ای توسط رئیس

در اختیار کمیساریای خلق در امور داخلی قرار گرفته بود: در این سازمان شکنجه اکنون مجاز بود.

در آثار متعددی که دربارهٔ «گولاگ» ـ سیستم اردوگاههای کار اجباری ـ نوشته شده انواع شکنجه‌هایی که مورد استفاده قرار می گرفت شرح داده شده است. این شکنجه‌ها زاییدهٔ افکار افسران بیرحم این کمیساریا و رسماً نیز مجاز بود. بله، در همین قرن بیستمی که در آن زندگی می کنیم شکنجه رسماً مجاز بود. من در آرشیو ریاست جمهوری صورت جلسهٔ تندنویسی شده یکی از پلنوم‌های کمیته مرکزی را در سال ۱۹۵۷ خوانده‌ام که مُهرِ «بسیار محرمانه» روی آن خورده بود:

مولوتوف: همهٔ اعضای دفتر سیاسی در مورد به کارگیری روشهای فیزیکی تصمیم گرفتند و همه این حکم را امضا کردند.

(صدای یك نفر): ابداً چنین تصمیمی اتخاذ نشد.

مولوتوف: چرا، چنین تصمیمی اتخاذ شد ولی محرمانه بود و من نسخه‌ای از این حکم را ندارم.

خروشچوف: کاگانوویچ در کنگرهٔ بیستم گفت سندی وجود دارد که در آن همه موافقت خود را با کتك زدن یك زندانی اعلام کرده و آن را امضا کرده‌اند... ما این سند را پیدا نکرده‌ایم. ظاهراً آن را معدوم کرده‌اند.

اما معدوم کردن همه چیز ناممکن بود. نسخه‌هایی از تلگرام ذیل با امضای استالین در گاوصندوق سرّی بسیاری از کمیته‌های محلی حزب در استانها پیدا شد: «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بدین‌وسیله اعلام می کند که استفاده از روشهای اعمال فشار فیزیکی از سوی کمیساریای خلق در امور داخلی از سال ۱۹۳۷ توسط کمیته مرکزی مجاز شده است... بر همه روشن است که همهٔ مؤسسات بورژوا در برخورد نمایندگان پرولتاریا همواره از روش‌های اعمال فشار فیزیکی استفاده می کنند. سؤال این است که چرا کشورهای سوسیالیستی

باید در برخورد با دشمنانِ قسم‌خوردهٔ طبقه کارگر، انسانی‌تر عمل کنند؟» براحتی می‌توان صاحب این صدای خشمگین را که این تلگرام را دیکته کرده شناخت.

اهمیّت ترس

او تصمیم گرفته بود روند نابود کردن حزب قدیم را تسریع کند. این تصمیم به‌معنی تسریع بخشیدن به مرحلهٔ اعتراف گرفتن از متهمان بود. منطق حکم می‌کرد که از شکنجه استفاده شود. نسل جدید بازجویانِ یژوف خیلی بر روش استفاده از مشت و دیگر روشهای تمیز مهارت یافتند. شکنجه در واقع به‌محض دستگیر شدن قربانیان و قبل از ورود آنها به دفتر بازجو شروع می‌شد. این کار با «شکنجهٔ سلولی» آغاز می‌گردید و به طوری که یکی از شاهدان آن را توصیف کرده: «شصت نفر در یك سلول زندانی شدند. ماه ژوئن بود و هوا گرم بود. ما صورت خود را روی شکافهای کف سلول قرار می‌دادیم و سعی می‌کردیم کمی هوای تازه بمکیم. همچنین به نوبت در اطراف در سلول جمع می‌شدیم چون از شکاف‌های آن جریان هوایِ ضعیفی به داخل می‌آمد. افراد پیر تقریباً بلافاصله بعد از ورود به سلول خفه شدند.» بعد از آن شکنجه به‌وسیلهٔ بازجویان شروع می‌شد: «نخستین بازجویی در زندان سوخانوف اغلب با کتك زدن شدید زندانی به منظور تحقیر کردن او و درهم شکستن مقاومتش از همان ابتدای کار شروع می‌شد. همسر اورجونیکیدزه در همان جا از شدت ضربات شلاق جان داد. در اتاقهای شکنجه در کمیساریای خلق در امور داخلی در لنینگراد زندانیان را وادار می‌کردند روی کف زمین بنشینند و بعد جعبه‌ای را که از هر چهار طرفِ داخل آن میخ بیرون زده بود روی آنها قرار می‌دادند. دیبنکو، فرماندهٔ ارتش را که مردی قویِ هیکل و غول‌آسا بود در جعبه‌ای قرار دادند که فقط یك متر مربع حجم داشت. اکنون قربانیان هر گونه شهادت‌نامه‌ای را فوراً امضا می‌کردند. گاهی اوقات مقاومت زنان بیشتر از مردان بود. همسر نستور لاکوبا، دیکتاتور مخلوع ابخازی، هر شب برای

بازجویی برده می‌شد و صبح روز بعد در حالی که بدنش خون‌آلود بود بیهوش روی زمین کشیده می‌شد و به سلول برگردانده می‌گردید. اما او هر بار در پاسخ به این تقاضا که نامش در فهرست شاهدان علیه شوهر مرحومش ذکر شود، این جواب کوتاه را می‌داد: «من خاطره شوهرم را لکه‌دار نمی‌کنم.» حتی زمانی که آنها پسر شانزده ساله‌اش را در مقابل چشمان او با چوب کتك زدند و تهدید کردند اگر او آن نامه را امضا نکند او را به قتل می‌رسانند، این زن بازهم مقاومت کرد. وقتی سرانجام در سلولش جان سپرد، این نامه را امضا نکرده بود.

ضرب و شتم و شلاق تازه شروع کار - و ورودیهٔ جهنم - بود. بعد از آن «تسمهٔ نقاله» به حرکت درمی‌آمد. بازجوها به صورت شیفتی کار می‌کردند، اما زندانیان شبانه‌روز بیدار نگه داشته می‌شدند. در تمام این مدت ضربات لگد، مشت و توهینهای گوناگون قطع نمی‌شد. ذهن زندانی بر اثر بی‌خوابی مداوم چنان مغشوش می‌شد که حاضر بود هر چیزی را امضا کند. آنها متن شهادت‌نامه‌ای را که معمولاً خود شخص بازجو تنظیم کرده بود فوراً امضا می‌کردند.

اورلوف، یکی از افسران اطلاعاتی این ماجرا را تعریف کرده است: «یك شب من و بوریس برمن [از رؤسای کمیساریای خلق در امور داخلی] در راهرویی قدم می‌زدیم. ناگهان صدای جیغ‌های دلخراشی از دفتر یکی از بازجوها به نام کدروف ما را از حرکت بازداشت. در را باز کردیم و «نلیدوف» را در حالی که روی یك صندلی نشسته بود مشاهده کردیم. (او در مؤسسهٔ آموزشی گورکی شیمی تدریس می‌کرد و برادرزادهٔ سفیر تزار در فرانسه بود.) کدروف نیز با حالتی عصبانی در کنار او بود. او سعی کرد توضیح دهد و گفت نلیدوف اعتراف کرده که قصد داشته استالین را به قتل برساند ولی حالا ناگهان زیر حرف خود زده و همه چیز را انکار می‌کند. کدروف دیوانه‌وار فریاد می‌کشید: 'ببینید! این را ببینید! این چیزی است که خودش نوشته...' کدروف طوری رفتار می‌کرد که گویا او قربانی نلیدوف است نه بر عکس. چشمان او می‌درخشید و به دیوانگان شباهت داشت.»

مرحلهٔ بعدی، مرحلهٔ «تثبیت» بود. در این مرحله به زندانی غذا و سیگار داده می‌شد و به او می گفتند اکنون نوبت اوست که فکر کند چه چیز دیگری می تواند به متن شهادت‌نامه اضافه کند. کاغذ در اختیار او گذاشته می‌شد و خط فکری و جهتی را که نوشته‌اش می‌بایست داشته باشد برایش مشخص می کردند. پیشرفت او نیز بدقت تحت نظر قرار داشت.

اگر قرار بود زندانی در دادگاه ظاهر شود ـ اکثر زندانیان به طور سرّی و پنهانی محکوم می‌شدند ـ ابتدا بدقت با او تمرین می کردند: بازجو به او می گفت: «به خاطر داشته باش که اگر در دادگاه مرتکب اشتباه شوی ترا فقط تیرباران نمی کنیم بلکه شکنجه‌ات می‌دهیم، بندبند اعضایت رااز هم جدا می کنیم». همچنین ممکن بود به او وعده دهند که اصلاً تیرباران نخواهد شد و این برنامه فقط نمایشی برای مطبوعات است و همهٔ افرادی که محکوم شده‌اند در واقع بخشوده شده‌اند. در طول محاکمه بازجو نزدیك زندانی می‌نشست. بااین حال شکنجه‌گران در دادگاه نیز مانند زمانی که مشغول انجام وظیفهٔ بیرحمانهٔ خود بودند، مرتب دربارهٔ انگیزه‌های با ارزش برای زندانیان حرف می‌زدند تا به خودشان افترا بزنند. همهٔ این کارها به خاطر حزب و مام میهن بود. متهمان نیز برای حفظ عزت نفس خود اغلب در این بازی شرکت می کردند. اما همان‌طور که یکی از قربانیان گولاگ نوشته است: «در ورای همهٔ آن استدلالهای پرطمطراق سیاسی و ایدئولوژیك من اهریمن کوچك ترس را با صورتی مخوف می‌دیدم که بالا و پایین می‌پرید.»

در آن زمان این دیگر حزب یا حتی استالین نبود که بر کشور حکومت می کرد بلکه ترس بر همه جا حاکم بود. «تاسیتوس»، مورخ رومی، دربارهٔ عصر نرون نوشته است: «در شهرِ ترس، مردم دیگر وجود خارجی نداشتند. هیچ چیز جز گوشت و استخوان از مردم باقی نمانده بود.» آنها حاضر بودند هر کاری را که او به آنها فرمان می‌داد انجام دهند.

اکنون نوبت الکساندر بلوبورودوف[1]، دوست قدیمی تروتسکی فرا رسیده بود. او که زمانی سرپرست شوراهای اورال بود کسی است که برنامهٔ اعدام تزار و خانواده‌اش را ترتیب داد. او که تا پایان عمر از سرطان حنجره رنج کشید، در مقابل بازجوها ایستاد و در حالی که شلوارش را نگه داشته بود تا نیفتد (آنها کمربندش را از او گرفته بودند)، با فرمانبرداری علیه دوستان قدیمی‌اش، طرفداران تروتسکی شهادت داد، اما از اینکه به شرکت خودش در فعالیتهای تروریستی اعتراف کند امتناع کرد. «استالین به یژوف. ۲۶ مه ۳۷. آیا زمان آن نرسیده که این آقا را تحت فشار قرار دهید و وادار نمایید دربارهٔ کارهای خبیث خود حرف بزند؟ قرار است کجا باشد، در زندان یا در هتل؟» آنها هم او را تحت فشار گذاشتند، شکنجه دادند و تیرباران کردند. آیا این رئیس سابق اورال‌های سرخ در آن روزهای وحشتناك پایان عمرش هیچگاه به یاد زیرزمین خانهٔ ایپاتیوف افتاد و به خاطر آورد چگونه در حالی که آنها دختران تزار را با سر نیزه می‌زدند، پسر مجروح تزار چهار دست و پا روی زمین می‌خزید؟

سرانجام خود یاگودا نیز دستگیر شد. رئیس فراموش نکرده بود که قبلاً در سال ۱۹۲۸ بوخارین ضمن گفت و گو با کامنوف، نام یاگودا را در فهرست حامیان خود ذکر کرده بود. بعدها، یاگودا کار فوق‌العاده‌ای انجام داد و به بوخارین خیانت کرد و با این کار خود تغییری عمده در نقشهٔ رئیس به‌وجود آورد. رئیس او و بوخارین را در یك توطئه در کنار هم قرار داد. رئیس مدتها قبل در نمایشنامهٔ خود نقشی برای یاگودا نگه داشته بود؛ نقشی غیرمنتظره و بسیار مفید.

دستگیری یاگودا به رئیس امکان می‌داد خود را از دست لنینیست‌های کمیساریای خلق در امور داخلی - چکیست‌های قدیمی - خلاص کند. البته آنها اعدام اعضای قدیمی حزب را در سکوت تحمل کرده بودند و همواره دستورات را

1. Alexander Beloborodov

بی چون و چرا اجرا کرده بودند، اما این اعمال نمی توانست مورد تأیید آنها باشد. او ضروری دید که پرسنل جوانی را استخدام کند که این گروه پوسیدهٔ حزبی را حقیر شمارند و بدون فکر و اندیشه کار خود را انجام دهند. به همین دلیل بود که لازم بود چکای قدیم نیز همراه با خالق خود ـ حزب قدیم ـ از بین برود.

یژوف با شور و هیجان و با شتاب کادر سازمان را کلاً تصفیه کرد. خوش‌ذوقی رئیس دوباره نمایان شد: گروه کثیری از پرسنل چکا که متعلق به دورهٔ لنین بودند اکنون به همان سرنوشتی دچار می‌شدند که برای اعضای قدیمی حزب رقم زده شده بود و همین اواخر خودشان آنها را به آن دنیا فرستاده بودند. برخی از آنها در اردوگاههای کار با قربانیان اخیر خود مواجه می‌شدند ولی اکثریت چکیست‌ها تا آنجا نرسیدند و پای همان دیوار قدیمی و آشنای زندان لوبیانکا تیرباران شدند. برنامهٔ معمولی به این شکل بود که ابتدا پای این دیوار تیرباران می‌شدند، بعد جسد آنها به کورهٔ سوزاندن اجساد برده می‌شد و سپس خاکستر آنها با خاکستر دیگر قربانیان به گور بی‌انتهای شمارهٔ یك در گورستان دونسکوی ریخته می‌شد. رئیس شوخیِ دیگری نیز در آستین داشت. یاگودا باید به سمّ دادن به تعداد بیشماری از اعضای حزب ـ قتل منژینسکی، گورکی و دیگران ـ که با وفاداری برای رئیس انجام داده بود، اعتراف می کرد.

از قدیم این طور نقل شده که یاگودا در زندان گفته است: «گذشته از هر چیز، خدا وجود دارد. از رئیس جز سپاسگزاری در مقابل خدمت صادقانه مستحق چیزی نبوده ام اما از سوی خداوند سخت ترین مجازاتها در انتظارم خواهد بود. ببینید اکنون من کجا هستم و خودتان قضاوت کنید خداوند وجود دارد یا نه.» او هرچه را که در برابرش گذاشتند امضا کرد. بعد به حالت عجیبی شبیه جنون دچار شد و اغلب گریه می کرد.

حرفهای یاگودا به رئیس گزارش شد. او خندید، این طلبهٔ سابق مدرسه علوم دینی درس تاریخ را به یاد می آورد: چگونه، آتیلا، پادشاه هون‌ها، «غضب الهی»

لقب گرفت.»

در پایان سال ۱۹۳۶ قانون اساسی جدیدی تنظیم شد. همان سال بوخارین در سفر به خارج از کشور خودنویس خود را بیرون آورد و به آرامی گفت: «این قلمی است که قانون اساسی با آن نوشته شده» و اضافه کرد که کارل عزیز (رادك) در این کار به او کمك کرده است.

این عین واقعیت بود. رئیس این کار را به دو تن از تبلیغاتچی‌های بسیار بااستعداد و نابغه‌اش واگذار کرده بود. نوبت آنها برای بازی روی صحنه فقط زمانی فرارسید که کارشان را تمام کرده بودند. قانون اساسی تنظیمی آنها که در آن از آزادی بیان، حق رأی دادن و حقوق مدنی معمولی سخن به میان آمده بود زمانی می‌توانست واقعاً به اجرا درآید که هیچکس حتی به فکر استفاده از آن نمی‌افتاد. هدف از دوران ترور این بود که چنین جامعه‌ای خلق شود و البته در چنین جامعه‌ای جایی برای آن دو نفر هوچی و مخالف وجود نداشت.

آنها باید کنار می‌رفتند. ابتدا نوبت رادك بود و اکنون نوبت بوخارین، بوخارین کوچك، پسر محبوب حزب لنین-حزبِ رو به نابودی لنین-فرا رسیده بود.

۱۷

سقوط محبوب حزب

این همه خونریزی روح را فرسوده می کند و قلب را از اندوه می شکند ـ من از خواننده می خواهم فقط یك لطف به من بکند: اجازه دهد بی طرف باشم و نسبت به این مردمی که چنین با فرومایگی به خود اجازه می دهند نابود شوند، احساس انزجار نداشته باشم.

ـ نقل قول از تاسیتوس در مورد حاکمیت رعب و وحشت در دورهٔ نرون

به دام افتادن بوخارین

نخستین زنگ خطر در ۱۰ فوریهٔ ۱۹۳۶ به صدا در آمد. در این تاریخ پراودا انتقادی تند از دیدگاههای بوخارین چاپ کرد. با این حال دو هفته بعد رئیس به بوخارین اجازه داد به اتفاق همسرش به همراه هیأتی به پاریس برود. این هیأت برای دست یافتن به آرشیو حزب انقلابیون سوسیالیست آلمان که هیتلر آن را از بین برده بود، از این کشور دیدن می کرد. این اسناد در اختیار یکی از مهاجران منشویك به نام نیکلایوفسکی قرار داشت.

رئیس در اجرای این تصمیم ابداً ریسك نمی کرد. البته اجازه دادنِ ترك

شوروی به اتفاق همسر این امکان را به بوخارین می‌داد که به کشور بازنگردد اما اگر او چنین کاری می کرد، رهبر راستگرایان یك فرد پناهنده ـ یعنی دشمن قسم خوردهٔ شوروی = می‌شد و این امر به رئیس کمك می کرد تا اقدامات قانونی علیه لنینیست‌های قدیمی را در گذشته و آینده توجیه نماید. در حالی که اگر هم باز می گشت باز هم سود زیادی برای استالین داشت. رئیس که می‌دانست بوخارین چه آدم خودنمایی است، مطمئن بود وقتی در خارج است نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد. او با نیکلایوفسکی کار می کرد و بناچار با دیگر منشویك‌ها نیز دیدار و گفت و گو داشت. او و آنها وجه مشترکهای زیادی داشتند.

همه چیز همان طور که او پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد. هر کس در شوروی زندگی کرده باشد به خاطر خواهد آورد که وقتی خودش را در خارج از کشور می‌بیند چه احساس آزادی خطرناکی داشته است. بوخارین مثل یك مرد آزاد رفتار می کرد. حتی ملاقات برنامه‌ریزی نشده‌ای نیز با دان، رهبر منشویك داشت و در این ملاقات بوخارین جرأت کرد و استالین را «مرد کوچك اهریمنی، نه یك انسان بلکه یك شیطان» نامید. دان از او پرسید: «پس چطور به او اعتماد کردید و سرنوشت خودتان، سرنوشت حزب و سرنوشت کشور را به او سپردید؟» بوخارین جواب داد: «به او سپرده نشد بلکه به مردی سپرده شد که حزب به او اعتماد داشت... او نوعی سمبل حزب است... به همین دلیل است که همهٔ ما با آنکه می‌دانیم ما را قطعاً خواهد بلعید، سرمان را در دهان او می گذاریم.» دان پرسید: «پس چرا به شوروی برمی گردی؟» بوخارین گفت: «من نمی توانم مثل شما، مانند یك مهاجر زندگی کنم... خیر، هر چه اتفاق بیفتد این کار از من بر نمی آید... و احتمالاً در هر حال اتفاقی نیز نخواهد افتاد.»

دان از این گفت و گو یادداشت برداشت و قطعاً با دوستانش در مورد آن صحبت کرده است. بوخارین حرفهای زیادی به نیکلایوفسکی زد و او نیز آنها را برای مورخان آینده ثبت کرد. او بعد از دستگیر شدن بوخارین از ترس آنکه این

یادداشت‌ها لطمه‌ای به او بزند آنها را نابود کرد اما قطعاً در آن زمان فقط او نبود که از این حرفها باخبر بود. بوخارین هنگام اقامت در پاریس با ویلیام بولیت، سفیر آمریکا در شوروی نیز ملاقات محرمانه‌ای داشت و دربارهٔ بروز احساسات عجیب در استالین در طرفداری از هیتلر با او گفت و گو کرد و گفت این احساسات بیش از پیش بر استالین چیره می‌شود.

پاریس مملو از مأموران استالین بود: جاسوسهای کمیساریای خلق در امور داخلی، اعضای فعال کمینترن فرانسه، افسران سابق تزار که کم کم به بلشویسم اعتقاد پیدا کرده بودند و غیره. سرویس مخفی استالین همچنان در روز روشن ژنرالهای سابق تزاری را از پاریس خارج می‌کرد و دستگیر می‌نمود بنابراین مسخره است که تصور کنیم اجازه داده باشد بوخارین بدون همراه آزاد بگردد. واضح است که او به دقت تحت نظر بود. به طور کلی، سفر بوخارین به خارج مواد اضافی زیادی برای محاکمهٔ او در آینده فراهم کرد. در این محاکمه او علاوه بر دیگر چیزها، به یاد این گفت و گوهایش با نیکلایوفسکی خواهد افتاد.

بوخارین به کشور بازگشت و پاییز آن سال رئیس او را به مدت شش هفتهٔ تمام به تعطیلات فرستاد. زمانی که او در کوههای آسیای میانه از تعطیلات لذت می‌برد، نام او و دیگر راستگرایان کم کم درمحاکمهٔ زینوویوف ـ کامنوف به میان آمد. آنها به شرکت در اعمال تروریستی ـ از جمله قتل کیروف ـ متهم شدند. ویشنسکی، دادستان عمومی رسماً اعلام کرد تحقیقاتی در دست انجام است. تومسکی فرمان سزار را درست تفسیر کرد و در ۲۲ اوت خودکشی کرد. پراودا اعلام کرد: «تومسکی که عاجزانه گرفتار مسائل ناشی از مناسباتش با تروریست‌های طرفدار تروتسکی ـ زینوویوف شده بود، در ویلای خود خودکشی کرد.» بوخارین تعطیلات خود را قطع کرد و فوراً به مسکو بازگشت.

خدایان تشنه هستند

در آرشیو ریاست جمهوری نشسته‌ام و نامه‌هایی را که بوخارین کمی قبل از مرگش نوشته می‌خوانم. ممکن است این نامه‌ها نوعی رمان به صورت نامه باشد که با همکاری کافکا و داستایوفسکی نوشته شده است. هر چیز دیگری که دربارهٔ محاکمات استالینیستی - مرموزترین محاکمات قرن که در آنها قربانیان رضایت دادند در ملأعام به خودشان تهمت بزنند و از فردی که آنها را به این روز انداخته سپاسگزاری کنند - شنیده شده چیزی جز افسانه‌سازی و تخیل نیست.

در این نامه‌ها از معمای قرن به طور کامل پرده برداشته می‌شود.

بوخارین به محض بازگشت به مسکو بیانیه‌های کتبی برای دفتر سیاسی و ویشنسکی، دادستان، فرستاد: «نه تنها خلافهایی را که به من نسبت داده‌اند مرتکب نشده‌ام بلکه می‌توانم با افتخار بگویم در چند سال گذشته با تمام وجود و احساس و اخلاص صادقانه از خط حزب و رهبری استالین دفاع کرده‌ام... در این زمینه ناچارم بگویم از سال ۱۹۳۳ با تومسکی و ریکوف که قبلاً با نظرات من هم عقیده بودند کاملاً قطع رابطه کرده‌ام. بازجویی از راننده‌ها، تحلیل سفرهایی که آنها نموده‌اند، و بازجویی از نگهبانان، مأموران کمیساریای خلق در امور داخلی، مستخدمها و غیره می‌تواند این حرف مرا تأیید کند.» این حرف او درست بود چون ترس مانع از آن می‌شد که با رفقای قدیمی‌اش ملاقات کند. او فقط یك یا دو بار با مخالفان در تماس بوده و این موارد را نیز به طور دقیق و صادقانه نام برد: «کامنوف - فقط یك بار از او پرسیدم دوست دارد به کار ویراستاری صفحات ادبی پراودا باز گردد و در این صورت با رفیق استالین دربارهٔ آن گفت و گو خواهم کرد... اما کامنوف گفت: 'من فقط می‌خواهم فراموش شوم. نمی‌خواهم استالین حتی نام مرا به خاطر آورد.' (بعد از این اظهارنظر بی‌ذوق او من حرف خود را پس گرفتم.)» او همچنین در این بیانیه به مکتب بوخارین نیز اشاره کرد: «استالین شخصاً اسنادی را به من نشان داد که از آنها برمی‌آمد من دیگر نمی‌توانم (به قول او) از این افراد استفاده کنم.

آنها مدتها قبل اعتمادشان را به من از دست داده بودند و برخی از آنها مرا خائن نامیده بودند.» بنابر این او با مریدانش نیز هیچگونه ارتباطی نداشته است. بعد از این با شور و هیجان دربارهٔ محاکمه حرف زد: «محاکمه از اهمیت بین‌المللی زیادی برخوردار خواهد بود... به این ترتیب این اوباش تیرباران شده‌اند ـ عالی شد ـ و هوا فوراً تمیزتر و اوضاع مساعد گردید.»

این حرفهایی است که او دربارهٔ یاران نزدیك خود در گذشته می گوید. اما ذهنش بشدت مغشوش بود: آیا ملاقات با فردی از خلافکاران را فراموش نکرده است؟ چند ملاقات دیگر را نیز به یادآورد که یکی از آنها با رهبر سابق بلشویك‌های پتروگراد بود. بوخارین نوشت: «حقایق دیگری را به یاد آوردم. من تا جایی که توانسته‌ام از ملاقات با شلیاپنیکوف اجتناب کرده‌ام اما او موفق شد بالاخره مرا گیر بیاورد. [این مربوط به سال ۱۹۳۶ کمی قبل از دستگیری‌اش بود.] او در دفتر ایزوستیا از من خواست نامه‌ای را از طرف او به استالین بدهم. من به کارکنان دفتر گفتم که دیگر او را به داخل راه ندهند زیرا از نظر سیاسی 'بوی تعفن می‌دهد.' این تمام چیزی است که می توان دربارهٔ شلیاپنیکوف گفت.

او یك مورد دیگر از ملاقات با خلافکاران را نیز به یاد آورد؛ ملاقات با مردی که زمانی مرد شماره ۲ حزب بلشویك بود: «یك بار در آپارتمان رادك با زینوویوف ملاقات داشتم... او برای گرفتن کتاب به آنجا آمده بود... ما وادارش کردیم به سلامتی استالین بنوشد ولی او بیماری قلبی را بهانه آورد. زینوویوف سپس سرودی را در تحسین از استالین خواند (رذل دورو!). باید اضافه کنم افرادی مثل من و رادك گاهی اوقات به دشواری می توانیم ملاقاتی‌های ناخوانده را دك کنیم.» او پاك بود. همان طور که رئیس می‌خواست او به همهٔ آنها خیانت کرده بود. در همان زمان او نامهٔ هیجان‌آمیزی نیز برای وروشیلوف نوشت: «در حالی که این نامه را می نویسم احساس می کنم واقعیت ندارد. آیا خواب می‌بینم، آیا سراب است، آیا در دیوانه‌خانه هستم و هذیان می گویم... شاید تومسکی بیچاره هم در گیر مشکلی

شده بود، نمی‌دانم. احتمال آن را رد نمی کُنم. او تنها زندگی می کرد. [او کاملاً حاضر بود حتی دوست مرده‌اش را نیز خائن قلمداد کند.] بشدت خوشحالم که آن سگها تیرباران شده‌اند. این محاکمه به معنی مرگ سیاسی برای تروتسکی است و بزودی همه چیز روشن خواهد شد... توصیه می کنم نمایشنامهٔ رومن رولان را در مورد انقلاب فرانسه بخوانید. شما را به گرمی در آغوش می گیرم، چون پاك هستم.»

او در پایان نامه‌اش نتوانست مقاومت کند و اشارهٔ مبهمی به شیوه‌ای داشت که جیکوبین‌ها یکدیگر را نابود کرده بودند. وقتی آنها زینوویوف و کامنوف را دستگیر کردند، وقتی با بی انصافی با سمیرنوف، شلیاپنیکوف و دیگر همقطاران سابق خود رفتار کرده بودند، او به فکر نمایشنامه‌های رولان نبود. اکنون برای این کار خیلی دیر شده بود. او خودش در شمار شخصیت‌های یك نمایشنامهٔ انقلابی معمولی بود که این سرلوحهٔ قدیمی را داشت: «انقلاب، مثل «ساترن»، خدای یونانی، بچه‌های خود را می کشد. مواظب باشید! خدایان تشنه‌اند.»

وروشیلوفِ کم‌سواد نیز که زمانی کارگر فلزکار و اکنون عضو دفتر سیاسی بود، نمایشنامه‌های رولان را نخوانده بود ولی به روشهای رئیس کاملاً وارد بود. و درست همان گونه که بوخارین از شلیاپنیکوفِ فلك‌زده و شاگردان و مریدانِ خودش می ترسید، وروشیلوف نیز اکنون از بوخارین بیم داشت و مثل او مشتاق بود که زودتر او را دك کند. پاسخ او به نامهٔ بوخارین به شکل ظالمانه‌ای گستاخانه بود. بوخارین دوستان سابق خود را بدنام کرده بود و اکنون وروشیلوف نام او را لکه‌دار می کرد. او به پیروی از بهترین سنت رایج، به بوخارین که زمانی دوستش بود گفت تا جایی که می تواند سعی می کند، بدون توجه به عاقبت پرونده‌اش، خود را از او دور نگه دارد و اضافه کرد که از این پس بوخارین را در شمار اوباش و قانون‌شکنان در نظر خواهد داشت. با وجود این، این قانون‌شکن چنان ترسیده بود که دوباره به او نامه نوشت: «نامهٔ وحشتناك تو را دریافت کردم. نامهٔ من با این عبارت تمام شده بود:

'ترا در آغوش می گیرم' و نامهٔ تو با این کلمه خاتمه می‌یابد: 'قانون‌شکن رذل'، هر مردی دارای حسِّ احترام به نفس است یا بهتر است بگوییم باید این حس را داشته باشد. اما مایلم یك سوءتفاهم را رفع کنم. من نامه‌ام را به صورت یك نامهٔ شخصی و در حالت نومیدی و ناراحتی نوشتم (و حالا پشیمانم)... حالت شکاری را داشتم که به دام افتاده است... فقط فکر اینکه کسی ممکن است واقعاً به گناهکار بودن من ایمان داشته باشد، مرا دیوانه می کرد. به همین دلیل بود که آن نامه را نوشتم. با وجود این، باید تا جایی که می توانم با خونسردی منتظر پایان تحقیقات بمانم، زیرا مطمئنم نتیجهٔ تحقیقات ثابت خواهد کرد که من با آن گانگسترها سروکاری نداشته‌ام.»

شکارچیان، جیغ و فریاد خرگوشی را که سگها او را گیر انداخته‌اند و چیزی به مرگش نمانده، خوب می‌شناسند.

رئیس به این نتیجه رسید که اکنون برای کشتن او زود است. گویا پردهٔ دوم در محاکمهٔ تماشایی پیاتاکوف، رادك و دیگران هنوز در مرحلهٔ تمرین بود و ورود بوخارین تا پردهٔ سوم امکان نداشت. البته رئیس دلیل این ترسِ دیوانه‌وار بوخارین را خوب می‌دانست. بوخارین به محض بازگشت به شوروی یعنی بازگشت به واقعیت متوجه شد که در خارج از کشور چقدر به خودش لطمه زده است. اکنون از این فکر که دوستش کوبا ممکن است از حرفهایی که زده باخبر شده باشد، ناراحت بود. البته رئیس از همه چیز باخبر بود اما تظاهر می کرد چیزی نمی‌داند. استالین بعد از بازگشت از سوچی با بلندنظری و به میل خود تحقیقات را به تأخیر انداخت و به این ترتیب بوخارین را به بدترین عذاب یعنی انتظار محکوم کرد: انتظار کشیدن برای زندانی شدنِ حتمی به مراتب بدتر از خودِ زندانی شدن است. رئیس می‌دانست که انتظار کشیدن روحیهٔ متفکران را خرد می کند. در ۱۰ سپتامبر ۱۹۳۶ پراودا اعلام کرد: «تحقیقات نشان داده دلیلی برای تحت تعقیب قرار دادنِ بوخارین وریکوف وجود ندارد.»

در همین حال مأموران تحقیق پرونده‌ای که همه تصور می کردند بسته شده

در حال جمع آوری شواهد محکوم کنندهٔ بیشتر و بیشتری علیه بوخارین و راستگرایان بودند. «۲۴ سپتامبر ۱۹۳۶. بوخارین به استالین. قبل از پایان تحقیقات تقاضای ملاقات نکردم چون فکر کردم این کار از نظر سیاسی درست نیست. اما حالا با تمام وجود از شما می خواهم تقاضایم را رد نکنید... مرا مورد بازجویی قرار دهید! مرا زیرورو کنید! اما تمام جزئیات را روشن کنید تا دیگر کسی نتواند لگدپرانی کند و زندگی مرا مسموم نماید.» بوخارین بیچاره حتی یك شب بیخوابی کشید و شعری در بارهٔ استالین نوشت و آن را تسلیم قهرمانش کرد تا در مورد آن اظهارنظر کند. قهرمان نیز با فروتنی به او توصیه کرد این شعر را در جایی چاپ نکند.

در یکی از جلسات کمیته مرکزی در دسامبر ۱۹۳۶ به یژوف اجازه داده شد بوخارین را صریحاً به فعالیت ضدانقلابی متهم کند. اما رئیس نقشی را که برای خودش نوشته بود ـ نقش رهبر اعتماد کننده ـ را تا آخر بازی کرد و گفت: «نباید فوراً نتیجه گیری کرد. تحقیقات ادامه می یابد.»

در این زمان بود که زندگی بوخارین واقعاً جهنم شد. بین جلسات کمیته مرکزی بوخارین و ریکوف را با پیاتاکوف، رادك و دیگر محکومانی که زمانی رفقای نزدیك لنین بودند، رودررو کردند. آنها را به همین منظور از سلولهای زندان به محل جلسه آورده بودند. در حضور اعضای دفتر سیاسی، رادك، نزدیکترین دوست بوخارین، با متانت، او را به مشارکت در توطئه آنها متهم کرد. بوخارین دیوانه‌وار حرفهای آنها را رد کرد ولی همیشه شواهد تازه‌ای قابل دسترسی بودند.

«دیدن او، فقط دیدنش، ما را خوشحال می کرد»

کمی قبل از سال نو، استالین تعطیلات بزرگی برای مردمش ترتیب داد. او در کنگرهٔ فوق‌العادهٔ هشتم شوراها قانون اساسی جدیدی را که بوخارین بیچاره

تهیه و تنظیم کرده بود اعلام کرد. روزنامه‌ها ستون ویژه‌ای را به نامه‌های نمایندگان شرکت کننده در کنگره اختصاص داد. کارگری به نام سوکوف نوشته بود: «در میان توفان دست‌زدنهای پرشور برای خالق قانون اساسی، استالین کبیر، کنگره به اتفاق آرا تصمیم گرفت این پیش‌نویس را به عنوان اساسی برای بحث بپذیرد. توصیف وقایعی که در تالار کرملین روی داد دشوار است. همه به پا خاستند و رهبر را با دست زدنهای طولانی تحسین کردند. رفیق استالین که روی سکوی سخنرانی ایستاده بود دستش را بلند کرد و حاضران را به سکوت خواند. او از همه خواست در جای خود بنشینند اما فایده‌ای نداشت. ما سرود اینترنشنال را خواندیم و دوباره صدای تحسین همگان بلند شد. رفیق استالین به طرف افرادی که روی سکو کنار او بودند برگشت و بدون تردید از آنها خواست ما را آرام کنند... او ساعتش را بیرون آورد و به ما نشان داد اما حساب زمان از دست ما بیرون رفته بود.»

در این نامه‌ها چیز زیادی در بارهٔ خود قانون اساسی نوشته نشده بود ولی کارگری به نام کالینین از لحظاتی فراموش‌نشدنی حرف زده بود که «صورت نورانی رهبر محبوبمان، نابغه‌ای که قانون اساسی را نوشته بود، دیدم.» لوژچنیکوفا، از کارگران نساجی نیز در نامه‌اش نوشته بود: «این خوشحالی خود را با شما نیز قسمت می کنم. در کاخ کرملین من مردی را دیدم که از همه کس مادر روی زمین عزیزتر است. من به شکلی که گویا طلسم شده باشم نشستم و نمی‌توانستم از صورت رفیق استالین چشم بردارم.» یك کارگر دیگر نساجی به نام کارفا فاش ساخت: «وقتی به من و دوسایا گفته شد روز بعد رفیق استالین با ما حرف خواهد زد، نمی‌دانم چه قیافه‌ای پیدا کردم اما دوسایا قرمز شد، صورتش روشن شد و چشمانش واقعاً درخشید.» این فقط تبلیغات یا هیاهوی مردی کودن نیست. دیدن او، خدای روی زمین به واقعه‌ای عظیم ـ و نه فقط برای کارگرانِ فریب خورده بلکه برای همه ـ تبدیل شده بود.

کورنی چوکوفسکی[1]، نویسندهٔ داستانهای کودکان که در یکی از کنگره‌های لیگ جوانان کمونیست (کومسومول) استالین را دیده، ظاهر او را این گونه توصیف کرده است: «اتفاقی فوق‌العاده برای حاضران افتاده بود! به اطراف خود نگاه کردم... صورت همه پر از عشق و محبت بود و احساس در آن موج می‌زد... برای همهٔ ما، دیدن او، فقط دیدن او، ما را خوشحال می‌کرد... هر گونه حرکت او را با احترام جواب می‌دادیم. من هیچگاه فکر نمی‌کردم بتوانم چنین احساسی داشته باشم... پاسترناک کلماتی هیجان‌انگیز در گوش من زمزمه می‌کرد. من و پاسترناک در حالی که هر دو غرق در خوشحالی بودیم با هم به خانه رفتیم.» این کلماتی است که یکی از باهوشترین و تحصیلکرده‌ترین مردان روسیه در دفتر خاطراتش نوشته است:

استالین در این زمان تصویری بی‌نظیر از خود ساخته بود: او در عین حال هم تزار و هم خدا بود. او رئیس بود. بنابراین آنچه که در سال ۱۹۳۷ قصد نابود کردنش را داشت فقط حزب لنین نبود بلکه همهٔ آن افراد فاسد و بدبختی بود که علیه تزار و خدای خود، علیه رئیس، نقشه‌های موهن به مقدسات کشیده بودند.

زندگی در آن هیاهوی کرکنندهٔ ناشی از آمیزش صدای تحسین از رهبر و صدای لعن و تکفیر خائنان، زندگی در آن جوّ فراگیر بت‌پرستی دیوانه‌وار و ترس دیوانه کننده، باعث شد بوخارین، این مرد بشدت حسّاس، احساس کند کم کم مشاعرش را از دست می‌دهد. در آستانهٔ سال نو ضربات تازه‌ای به او وارد شد. بوخارین فوراً برای کوبا، دوستش، نامه نوشت: «۱۵ دسامبر ۱۹۳۶... پراودا امروز در مقاله‌ای نوشته بود راستگرایان با طرفداران تروتسکی، خرابکاران و گشتاپو پنهانی همدست شده‌اند.»

رئیس بامهربانی به نامه‌اش جواب داد و با خشم سردبیری پراودا را سرزنش

1. Kornei Chukovsky

کرد: «به رفیق مخلیس[1]. مسألهٔ راستگرایانِ سابق (ریکوف، بوخارین) تا پلنوم بعدی به تعویق افتاده است، بنابراین بدگویی از بوخارین (ریکوف) باید متوقف شود. درك این واقعیتِ اولیه، به هوش چندانی نیاز ندارد.»

با وَجود این، مخلیس نه تنها باهوش بود بلکه با «زبان سرّی» نیز آشنایی داشت. او می‌دانست آنچه که رئیس می‌نویسد و آنچه که واقعاً می‌خواهد یکی نیستند. بنابراین پر او دا به برانگیختن و عصبانی کردن بوخارین ادامه داد.

لباس عزاداری

سال ۱۹۳۶ به پایان خود نزدیك می‌شد. ماریا سوانیدزه در ۲۱ دسامبر در دفتر خاطرات خود نوشته است: «واقعهٔ مهم این بود که روز تولد جوزف را جشن گرفتیم. تعداد زیادی میهمان با لباسهای رسمی در میهمانی بودند. سروصدا و شلوغی زیاد بود و تا صبح با آهنگهای رادیو رقصیدند. ساعت ۷ صبح به خانه رفتیم.» او این نعمت را به آنها داد که خدای خود را دوباره و برای آخرین بار ببینند. ماریا سوانیدزه نوشته است: «روز سی‌ویکم دسامبر هنگام شروع سال نو در منزل جوزف بودیم. اعضای دفتر سیاسی به اتفاق همسر خود و ما ـ خویشاوندان ـ در آنجا جمع شدیم. همه چیز یکنواخت و کسل کننده بود. من زیادی لباس پوشیده بودم (یك کت بلند سیاه) و راحت نبودم... همه چیز نسبت به ۲۱ دسامبر ملایم‌تر و آرام‌تر بود، در حالی که فکر می‌کردم برعکس باشد.» این در واقع جشن خداحافظی و وداع بود. شوخی کردند یا بهتر است بگوییم سعی کردند شوخی کنند و بخندند، اما خدای آنها از آینده‌شان باخبر بود. در مورد اکثر میهمانان او، این آخرین سال نویی بود که می‌دیدند. لباس ماریا سوانیدزه برای تشییع جنازه کاملاً مناسب بود: سال ۱۹۳۷ وحشتناکترین سال در تاریخ روسیه بود.

---

1. Mekhlis

استالین به مناسبت سال نو هدیه‌ای برای بوخارین کوچك فرستاد: «اول ژانویه ۱۹۳۷. بوخارین به استالین. اواخر شب ۳۰ دسامبر سری کامل افشاگریهای گانگسترهای طرفدار تروتسکی-زینوویوف (پیاتاکوف، سوکولنیکوف، رادك، مورالوف و غیره) به دستم رسید.» بعد از این جمله بوخارین در تلاشی طولانی و نومیدانه سعی کرده از خود دفاع کند. می گوید افراد شرور قصد دارند او را به دلیل اخلاصی که نسبت به کوبا دارد بدنام کنند و غیره. این بار به نامهٔ او جوابی داده نشد. اما بوخارین کوچك به نامه‌نگاری ادامه داد: «دارم به دست خودم شهید می‌شوم و همهٔ خانواده‌ام را شهید می کنم. هیچیك از ما نمی تواند بخوابد، همه به قدری کسل و افسرده هستیم که از زندگی خسته شده‌ایم... به من بگو چه کنم. به دنبالم بفرست!»

استالین به دنبال او نفرستاد. در ۱۶ ژانویه بوخارین از ایزوستیا اخراج شد با این وجود به فرستادن نامه‌های طولانی و خسته کننده و عذاب دهندهٔ خود ادامه داد: «۲۴ ژانویه ۱۹۳۷. بدنام شدن من به عنوان یك خلافکار اکنون به گوش همهٔ جهانیان رسیده است. باید چه کنم، چطور می توانم ادامه دهم؟»

روزنامه‌ها نیز آزار و اذیت را تشدید کردند و دوستش، کوبا ناگهان ناتوان شد و ابداً نمی توانست مخلیس را از چاپ این مطالب باز دارد. هر روز تعدادی از راستگرایان دستگیر می شدند. به دستور رئیس شواهد و مدارکی که از آنها بیرون کشیده می شد مستقیماً به آپارتمان بوخارین فرستاده می شد. سیل اتهامات به سوی او سرازیر شد. در ۱۶ فوریه بیست بیانیه در متهم کردن او به دستش رسید و با این حال او هنوز پاسخهای طولانی برای دفتر سیاسی و برای دوستش، کوبا، می‌فرستاد. وقتی شروع به تخلیهٔ آپارتمانش در کرملین کردند، به رئیس تلفن زد: «حالا آمده‌اند تا مرا از کرملین بیرون بیندازند.» دوستش به او گفت: «به آنها بگو بروند گم شوند» و اجازه داد ـ فعلاً ـ در کرملین بماند.

مقدمات برای تشکیل پلنوم کمیته مرکزی ـ آخرین پلنوم با حضور

بوخارین ـ در دست تهیه بود. زمان جدا شدن دوستان نزدیک می‌شد. بوخارین کنترل خود را از دست داده بود. گفت تا زمانی که اتهام جاسوسی و خرابکاری پس گرفته نشود در پلنوم شرکت نمی‌کند و کمی بعد نیز اعتصاب غذا کرد. «۷ فوریه ۱۹۳۷. دستور کار پلنوم کمیته مرکزی را دریافت کردم. در ابتدا نوشته شده بود «قضیهٔ رفیق بوخارین و رفیق ریکوف، اما بعد کلمهٔ «رفیق» حذف شده است. این کار چه معنایی دارد؟»

قربانی ابراهیم: راز مرگ اورجونیکیدزه

با وجود این، زمان تشکیل پلنوم به تعویق افتاد. سرگئو اورجونیکیدزه فوت کرده بود.

مدتی بود که کمند حوادث به دور گردن او افتاده و هر روز تنگ‌تر می‌شد. یژوف اخیراً پیاتاکوف، معاون او را و همچنین همهٔ همکاران نزدیکش را دستگیر کرده بود و در پایان نیز پاول (پاپولیا)، برادر سرگئو دستگیر شده بود. اورجونیکیدزه با خشم به رئیس تلفن زد اما تنها جوابی که دریافت کرد این بود که رئیس آه کشید و گفت: «این‌طور که این سازمان پیش می‌رود ممکن است فردا بیایند و دفتر مرا نیز بازرسی کنند.» با وجود این، اورجونیکیدزه نکته را درست درنیافت. او شروع به داد و فریاد کرد و دوباره خشمگین شد. چرا وقتی که به پیاتاکوف وعده داده شده بوده در صورت اعتراف، از اعدام مصون خواهد بود، تیرباران شده است؟

با توجه به اطلاعاتی که منشی اورجونیکیدزه ارائه داده و اخیراً در آرشیو حزب کشف شد، اکنون وقایعی که در ۱۷ فوریه، آخرین روز زندگی او اتفاق افتاده، کاملاً روشن شده است. وقایع به این ترتیب بوده که سرگئو آن روز صبح با رئیس در مورد موضوعات مختلف بحث و گفت‌وگو داشته و به مدت دو ساعت دونفری گفت‌وگو کرده‌اند و ملاقات آنها ظاهراً دوستانه خاتمه یافته است: عاقلانه نبود که رئیس ریسک کند و با یکی از سخنرانان عمده در آستانهٔ پلنوم قطع رابطه نماید. بعد

از آن اورجونیکیدزه کارهای روزانه‌اش را بدون هیچگونه تشنجِ عصبی و بآرامی ادامه داد. با مولوتوف ملاقات کرد و برای صرف ناهار به خانه رفت. حوالی نیمه‌شب بعد از امضای تلگرامی معمولی و ابراز نگرانی در مورد یك محمولهٔ لوله، کمیساریا را ترك کرد. مردی که در اندیشهٔ خودکشی باشد بزحمت ممکن است تا دیروقت به خاطر چند قطعه لوله کار کند. همینکه به خانه رسید برای خوابیدن به اتاق خوابش رفت. کمی بعد از اتاق صدای شلیك گلوله به گوش رسید. همسرش به طرف اتاق دوید و او را در حالی که لباس خوابش غرق در خون بود مرده یافت. آیا او خودکشی کرده بود؟ یا آنکه این گلوله نتیجهٔ ملاقات با رئیس بود؟ آیا رئیس متوجه شده بود که اورجونیکیدزهٔ غیرقابل کنترل ممکن است در پلنوم با مطرح کردن موضوع ناخوشایندی او را غافلگیر کند؟ شاید یژوف همه کارها را ترتیب داده است. شاید وقتی اورجونیکیدزه به بستر رفته محافظ شخصی‌اش از طریق در پشتی به آپارتمانش خزیده واو را کشته است.

فکر می کنم رئیس همان‌طور که از مرگ کیروف متأثر شد در مورد سرگئو نیز واقعاً غصه‌دار شده است. این از خصوصیات ترسناك او بود که می‌توانست خالصانه در اندوه مرگ کسانی باشد که خودش آنها را به قتل رسانده بود. (وقتی به ماجرای کاوتارادزه، یکی دیگر از دوستان او برسیم دوباره او را اندوهگین خواهیم دید.) چطور ممکن بود که از مرگ سرگئوی وفادار واقعاً متأثر نشود. او خاطرات زیادی از سرگئو داشت که بهترین خاطراتش را تشکیل می‌دادند. اما متأسفانه سرگئو نیز بخشی از همان جناح قدیمی حزب بود که باید محو و نابود می‌شد. مهمتر آنکه سرگئو برای پیاتاکوف میانجیگری کرده بود. رئیس می‌توانست به پلنوم بگوید چگونه غرور سرگئو به او اجازه نداده نامه‌هایی را که از «لومینادزهٔ شرور مخالف» دریافت کرده بود به کسی نشان دهد. آیا استالین که مصمم بود جامعه‌ای متحدِ و تابع ارادهٔ یك نفر ـ خودش ـ به وجود آورد می‌توانست وجود چنین شوالیهٔ نجیب و بااصالتی را که اسرار دشمنان او را نگه

می‌داشت، تحمل کند؟ از نظر او فقط چنین جامعه‌ای که تابع ارادهٔ فقط یك نفر باشد قادر است وظایفی را که فقط او از آن خبر دارد، انجام دهد. برای رسیدن به همین هدف بزرگ بود که مجبور شد بار دیگر مانند ابراهیم که پسرش اسحاق را قربانی کرد، او نیز دوستش را قربانی کند.

ماریا سوانیدزه در دفتر خاطراتش نوشته است: «به دیدن زینا[1] رفتم. او مثل یك قهرمان مرگ شوهرش را تحمل کرده است... خودش ادارهٔ برنامهٔ تشییع جنازه را برعهده گرفت و در تمام مدت کنار تابوت ایستاده بود.» زینای بیچاره می‌ترسید سوءظن خود را نشان دهد. اما خویشان سرگو خویشتنداری کمتری نشان دادند و در نتیجه، تقریباً همهٔ خانوادهٔ اورجونیکیدزه دستگیر شدند.

در ۲۸ فوریه ۱۹۳۷ خویشان رئیس برای شرکت در جشن تولد سوتلانا همگی برای آخرین بار در کرملین گرد آمدند. ماریا سوانیدزه می‌نویسد: «یاشا [یاکوف، پسر استالین] برای اولین بار به اتفاق همسرش در خانهٔ جوزف بود. این زن بسیار زیبا ولی بزرگتر از یاشاست. در واقع صرفنظر از روابط نامشروع، یاشا پنجمین شوهر اوست و البته او را به دام انداخته است. جوزف خودش به جشن نیامد. فکر می کنم عمداً نیامد. برای او متأسفم.» ماریا سپس فهرستی مشروح از خویشاوندان «احمق» و «نیمه دیوانهٔ» نادیا، همسر مرحوم استالین و پسرهای «تنبل» و «بی ارادهٔ» خود استالین ارائه می دهد و می گوید تنها افراد نرمال و عادی در آن جمع آلیوشا، شوهر خودش، ژنیا، همسر برادر نادیا، و خودش (ماریا) بوده‌اند: می نویسد از جمله حاضران «سوتوچکا [سوتلانا] بود که همهٔ نقائص را جبران می کند.» استالین آن روز در جشن نبود چون در پلنوم سرگرم کار بود. در این پلنوم وحشتناك بود که او با یکی دیگر از دوستانش، بوخارین کوچك، وداع کرد. بوخارین و پیکوف در این پلنوم شرکت کردند و در همانجا دستگیر شدند.

1. Zina

آخرین عشق بوخارین

قبل از پلنوم بوخارین همچنان به نوشتن نامه‌های هیجان‌انگیز و سرشار از عشق ادامه داد: «۲۰ فوریه ۱۹۳۷. مرگ سرگئو تمام وجودم را به لرزه انداخت. مدت یك ساعت گریه و هق‌هق می کردم. این مرد را خیلی دوست داشتم. می‌خواستم به دیدن زینا بروم اما اگر می گفت: 'نه، حالا تو دشمن ما هستی'، چه باید می گفتم. من واقعاً و بشدت به تو علاقه‌مندم، هر چند این عشق خیلی دیر به زبان می آید. می‌دانم سوءظن داری و اغلب اوقات عقل حکم می کرده که سوءظن داشته باشی. می‌دانم وقایع نشان داده که این سوءظن باید به مراتب بیشتر از آنچه هست باید باشد.» رئیس با مجبور کردن او به انتظار کشیدن برای پایان کارش فقط او را عذاب نمی‌داد بلکه بسیار هم بخشنده بود چرا که به او فرصت می‌داد خودکشی کند اما بوخارین می‌خواست زندگی کند. همسر زیبایی داشت که اخیراً نوزادی به دنیا آورده بود. خوب، انتخاب با خودش بود.

پلنوم افتتاح شد. یژوف بیانیه‌ای را در مورد فعالیتهای خلافکارانهٔ راستگرایان خواند. گفته می‌شود برخی از سخنرانان سعی کردند از ریکوف و بوخارین دفاع کنند ولی البته این حرف درست نیست. آنها یکصدا و با خشم خواستار مجازات شدید متخلفان بودند و مولوتوفِ وفادار نیز پیشاپیش همه بود: «امتناع از اعتراف ثابت می کند شما مزدور فاشیست‌ها هستید... آنها هستند که می گویند محاکمات ما نمایشی و برای فریب دادن است.» میکویان نیز از بوخارین و ریکوف خواست فوراً به انجام فعالیتهای خود علیه دولت اعتراف کنند. این حرف او بوخارین را از خشم منفجر کرد: «من نه زینوویوف هستم و نه کامنوف. هیچگاه به خودم تهمت نمی‌زنم.» (بنابراین بوخارینِ کوچك کاملاً می دانست که افرادی که برچسب «گانگستر» روی آنها زده شده بیگناه هستند.)

واضح است صبورترین شخص در جمع حاضر که حداکثر تلاش خود را می کرد تا آتش را فرو نشاند، رئیس بود. کمیسیونی برای تهیهٔ قطعنامه‌ای تشکیل

شد. این کمیسیون از سی نفر عضو تشکیل شده بود که برخی از آنها از افرادی بودند که رئیس اجازه داد زنده بمانند (خروشچوف، میکویان، مولوتوف، کاگانوویچ، وروشیلوف) و برخی دیگر افرادی بودند که او مشخص کرد هرچه سریع تر به خط پایان برسند (یژوف، گامارنیك، پیترز، ایخه[1]، چوبار[2]، کوساروف). این قربانیان آینده در پافشاری روی اینکه بوخارین و ریکوف باید تیرباران شوند بسیار خشن و بسیار بیرحم بودند. مجدداً، این رئیس بود که متعادلترین پیشنهاد را ارائه داد: اخراج از کمیته مرکزی و حزب کمونیست و به جای محاکمه کردن، پروندهٔ آنها برای تحقیق باید به کمیساریای خلق در امور داخلی ارجاع شود. این میانه‌روی به معنی مرگی قطعی ولی آرام و آهسته بود. او کروپسکایا، بیوهٔ لنین و ماریا اولیانوف، خواهر او را به عضویت کمیسیون برگزیده بود. هر دو نفر از این پیشنهاد او حمایت کردند و همصدا با دیگران محبوب لنین را به مسلخ فرستادند.

در همین حال در جریان پلنوم کروپسکایا در مرکز ماجرای عجیبی قرار گرفت. یژوف اعلام کرد: «بوخارین در بیانیهٔ خود خطاب به کمیته مرکزی می‌نویسد ایلیچ در دستهای او جان داده است. این حرف مزخرف است! تو دروغ می گویی! این حرف کاملاً دروغ است!» بوخارین پاسخ داد: «خوب، افرادی که در زمان مرگ ایلیچ حضور داشتند عبارتند از ماریا ایلینیچنا، نادژدا کنستانتینووا» [کروپسکایا] و من.»، «آیا این حرف درست است، نادژدا کنستانتنیووا؟» هیچیك از زنان حرف نزد. بوخارین ادامه داد: «آیا این من نبودم که جسد ایلیچ را در دستهایم گرفتم و پاهای او را بوسیدم؟» هر دو زن ساکت ماندند و حاضران قاه‌قاه به «دروغگو» خندیدند. بوخارین بیچاره به زنها التماس کرد اما همان‌طور که بوخارین در برابر آنها زبان خود را از دست داده بود، آنها نیز قادر به حرف زدن نبودند. همه دوست

1. R. I. Eikhe
2. Chubar

داشتند حق زندگی داشته باشند. زمان اصل و اصول نبود.

بوخارین و رِیکوف طبق حکم پلنوم دستگیر شدند. آنها برای شرکت در جلسه وارد شدند و در حال تحویل دادن پالتوهای خود به اتاق رخت کن بودند که چند مرد جوان آنها را محاصره کردند. پلنوم این طور اعلام کرد که بوخارین و ریکوف حداقل از فعالیتهای تروریستی طرفداران تروتسکی-زینوویوف با خبر بوده‌اند و همهٔ نامه‌های آنها به کمیته مرکزی «افترا آمیز» است. در زمانی که این جلسه در جریان بود این دو نفر به زندان لوبیانکا رسیده و تحت نخستین بازجویی قرار داشتند.

در این پلنوم آلوده به خون، رئیس سخنرانی معروف و وحشت آوری ایراد کرد که عنوانی کاملاً نومید کننده داشت: «در مورد نقائص موجود در کار حزب و اقدامات لازم برای تصفیهٔ عناصر طرفدار تروتسکی و دیگر افراد مزوّر.» این سخنرانی در واقع حاوی آخرین دستورات برای تفتیش عقاید بود.

تصفیه: شعار محبوب انقلاب

«باید به خاطر داشته باشیم که هیچ موفقیتی نمی تواند حقیقت محاصرهٔ سرمایه‌داری را انکار کند. باید به یاد داشته باشیم که در زمان محاصرهٔ سرمایه‌داری ما درگیر خرابکاری، تروریسم، تفرقه و جاسوسی جاسوسهایی خواهیم شد که از آن سوی مرزهای شوروی در کشور رخنه کرده‌اند. باید این تئوری پوسیده را خرد کنیم و دور بیندازیم که با هر پیشرفتی که حاصل می‌شود و هر گامی که به جلو می گذاریم، مبارزه طبقاتی نیز در کشور ما شدت کمتری پیدا می کند. ... در واقع ما فاقد ارادهٔ لازم برای از بین بردن حسّ تن آسایی و سستی و رخوت در خود هستیم... قطعاً ما که سرمایه‌داری را ساقط کرده‌ایم، ستونهای پایهٔ سوسیالیسم را پی‌ریزی کرده‌ایم و پرچم کمونیسم جهانی را به اهتزاز در آورده‌ایم، می توانیم خود را از دست این مرض مسخره و ابلهانه خلاص کنیم.»

آنچه که در بالا ذکر شد در واقع از متن تندنویسی شدهٔ صورت جلسهٔ این

پلنوم است که سالهای سال در آرشیو ریاست جمهوری پنهان مانده بود. در سراسر جلسه، شرکت کنندگان مشتاقانه در افشا کردن نام خرابکاران با هم مسابقه می‌دادند. ترس اکنون به مرحلهٔ جنون رسیده بود. یکی از نمایندگان اعزامی به پلنوم به نام «تی. بوگوشفسکی» گروهی از خرابکاران در رادیو را لو داد و گفت: «در روز سالگرد مرگ لنین که روز سوگواری و عزاست آنها آوازهای عاشقانهٔ کولی‌ها را پخش کردند و تظاهر نمودند که برای آزمایش این کار را انجام می‌دهند... و روز ۲۳ ژانویه، روزی که حکم گناهکار شناخته شدن طرفداران تروتسکی پخش می‌شد آنها مارش عزاداری ساختهٔ شوپن را پخش کردند.»

آنها یکی بعد از دیگری حرفهایی در همین راستا زدند. خود یژوف در بارهٔ موفقیت‌هایش در شکار انسانها سخن گفت و افرادی را که در کمیساریاهای خلق دستگیر شده بودند یکی یکی برشمرد. «افرادی که در ماههای اخیر محکوم شده‌اند عبارتند از ۱۴۱ نفر از کمیساریای خلق در صنایع سبك و ۲۲۸ نفر از کمیساریای خلق در امور آموزش و پرورش.» حاضران در جلسه از اینکه تعداد مقامات دستگیر شده در صنایع سبك این‌قدر کم بوده خشم خود را ابراز کردند و مولوتوف که از او خواسته شد رهبری حمله را بر عهده بگیرد، باطعنه گفت: «رفیق لیوبیموف آنجا نشسته و چیزی نمی گوید. نمی‌دانم چرا.»

یژوف پاسخ داد: «تا جایی که به کمیساریای صنایع سبك مربوط می‌شود، باید گفت ما تازه کار را شروع کرده‌ایم اما حکم محکومیت ۱۴۱ نفر از خرابکاران فعال را به دست آورده‌ایم. تعداد کاملاً قابل ملاحظه‌ای از آنان تیرباران شده‌اند.» حاضران از شنیدن این خبر با سروصدا خوشحالی خود را نشان دادند. این عمل آنها نه از روی علاقه به خونریزی بلکه از روی ترس بود. ترس بود که آنها را وادار می‌کرد این طور ابراز خوشحالی کنند.

ایخه با لاف‌زنی گفت: «ما در سیبری غربی بسیاری از خرابکاران را شناسایی کرده‌ایم. ما قبل از دیگر مناطق فعالیتهای تروریستی و خرابکاری را

کشف کردیم.» ایخهٔ قابل اعتماد و واقعاً دستورات رئیس را درك کرده بود. اما هدف واقعی از این دستورات را نفهمیده بود. ایخه که با چنین شور و شوقی به عملیات نابود کردن رفقای خود در جناح مخالف شرکت می کرد از سال ۱۹۰۵ عضو حزب بود و همراه با دیگر اعضای قدیمی حزب محکوم به مرگ بود. او کمی بعد، در سال ۱۹۰۴ دیگر این طور شوق و ذوق نخواهد داشت. دو نفر دیگر از اعضای دفتر سیاسی که سخنرانی کردند- کوسیور و پوستیشوف- خود نیز کمی بعد این جهان را ترك کردند. ماریا اولیانوف نیز سخنرانی کرد. همهٔ آنها همصدا شدند: آنها را به صلیب بکشید!

رئیس با رضایت خاطر شاهد این مسابقه بود. و وقتی یکی از سخنرانان از سکو بالا می‌رفت و با خشم شروع به گزارش دادن می کرد (در آنجا فقط سخنرانی نمی کردند بلکه مجبور بودند با خشمی غیرقابل کنترل حرف بزنند) و از پیشرفتهای حاصله در تصفیهٔ دشمنان حرف می‌زد، رئیس با این شوخی حرف او را قطع می کرد: «بنابراین اوضاع در حوزهٔ شما چگونه است؟ همهٔ دشمنانت را دك کرده‌ای؟ یا هنوز چندتایی مانده‌اند؟» آنها همگی بشدت زیر خنده می‌زدند و احساس آسایش می کردند. آیا فکر می کردند حالا که او این طور خوش‌خلق است همه چیز تمام شده است؟ آنها می خندیدند و رئیس نیز حتماً با آنها می خندیده چون از سرنوشت همهٔ آنها باخبر بود.

رؤسای تمام شعبه‌های اقتصادی آخرین موفقیت‌های خود در تصفیهٔ دشمنان را گزارش می‌دادند و اعتراف می کردند که تاکنون به قدر کافی هوشیار نبوده‌اند (این کار آنها انتقاد از خود نامیده می‌شد) و از سخنرانی رئیس بسیار تحسین و ستایش می کردند. بعد از این نوبت وروشیلوف شد. او به عنوان کمیسر خلق در امور جنگ به آنها گفت: «خوشبختانه ما در ارتش دشمنان زیادی شناسایی نکرده‌ایم. با خوشوقتی می گویم امیدوارم در ارتش سرخ تعداد دشمنان زیاد نباشد. ارتش واقعی باید این طور باشد، چون حزب بهترین کادرهای خود را به

ارتش می‌فرستند.» خیر، وروشیلوف،، کمیسر خلق، مردباهوشی نبود و اوضاع را درست درك نکرده بود. مولوتوف یکی از پیشقراولان و رهبر عملیات تهاجمی علیه وروشیلوف، بتندی به سخن آمد: «ما در هر بخشی از اقتصاد این همه خرابکار داریم. آیا می‌توانیم تصور کنیم که فقط در یك جا، کمیساریای خلق در امور جنگ، هیچ خرابکاری وجود نداشته باشد؟ چنین تصوری بی‌معنی است.» کلمات بعدی او خبر از آینده‌ای شوم می‌داد: «وزارت جنگ ادارهٔ بسیار وسیعی است و نه در حال حاضر بلکه کمی بعد به کار آن رسیدگی و کنترل خواهد شد. و در کار بررسی نیز دقت و سختگیری زیادی خواهد شد.»

دقت و سختگیری در بررسی

بعداز حزب، ارتش منبع نگرانی اصلی استالین و هدف اصلی او بود. تروتسکی سالها ارتش را تحت کنترل خود داشت و وقتی استالین و روشیلوف را جانشین تروتسکی کرد، بیرحمانه تعدادی از فرمانده‌های سابق را اخراج کرد. او در دههٔ سی این روند را از سر گرفته و ۴۷ هزار نفر را اخراج کرده بود. اما چند نفری بودند که نمی‌شد به آنها دست زد: یاکیر، اوبورویچ، اشمیت، بلیوخر، کورك... در مورد آنها کتابها نوشته شده بود و اسم آنها در کتابهای درس تاریخ ذکر گردیده بود. یاکیر، جوان‌ترین مارشال او، پسر یك داروساز یهودی بود که به دلیل شجاعت و داشتن زبانی وقیح و موهن مشهور بود. اوبورویچ، این غول ریشو که، همراه با فرونز، جزیرهٔ تسخیرناپذیر کریمه را تصرف کرده بود اکنون فرمانده ناحیهٔ نظامی روسیهٔ سفید بود. اشمیت، پسر یك کفاش یهودی بود که او نیز از سن پانزده سالگی در قتل‌عامهای خونین جنگ داخلی شرکت کرده بود. او مانند هیولا زشت بود اما به خاطر پیروزیهای عاشقانه‌اش معروف بود. مارشال بلوخر ارتش سفیدها را در جنوب و غرب درهم کوبیده بود و نخستین کسی بود که «نشان پرچم سرخ» را دریافت کرد و اکنون فرماندهٔ ارتش در خاوردور بود. کورك نیز که سرش مثل یك

توپ بیلیارد صاف صاف و بدون مو بود به اتفاق تروتسکی از پتروگراد دفاع کرده بود، عملیات نابودسازی رانگل را در کریمه کامل کرده بود و رئیس آکادمی علوم نظامی بود. این افراد استالین را تحقیر کردند. آنها عملکرد ضعیف کوبا در عملیات لهستان را خوب به یاد می آوردند. خبرچین ها نیز به او اطلاع می دادند که این افراد دربارهٔ او چه می گویند. آیا در حالی که هنوز این افراد و دوستانشان در ارتش بودند، او می توانست به ارتش کاملاً اعتماد داشته باشد؟ بزرگترین نگرانی این بود که آنها با دیدن نابود شدن حزب از ترس علیه او متحد شوند. آیا وروشیلوف احمق می توانست افکار توخاچوفسکی را بخواند؟ کم کم دیر می شد و او باید وارد عمل می گردید. بنابراین در نمایشنامهٔ رئیس فرماندهی عالی نیز باید بخشی از یك توطئه سیاسی ـ نظامی را تشکیل می داد. به این ترتیب می توانست یاگودا و کمیساریای خلق در امور داخلی و همچنین انوکیدزه، دوست قدیمی اش را که زمانی محافظ کرملین بود، وارد میدان کند و نابود نماید. البته واضح است که رهبر همهٔ این گروه تروتسکی بود. در پشت سر آنها نیز هیتلر ایستاده بود. ارتش، کرملین، حزب و کمیساریای خلق در امور داخلی، همه همدست هیتلر و تروتسکی بودند. این نمایشنامه نیز مانند نمایشنامه هایی که قبلاً نوشته بود، تا اینجا هیچ اشکالی نداشت و خوب بود. یافتن مدارك و شواهدی در اثبات اتهام جاسوسی دشوار نبود، زیرا ارتش قبلاً با ارتش آلمان ارتباط نزدیکی داشت. دستگیر کردن چند تن از فرمانده های ارتش و وادار کردن آنها به ارائه شهادت لازم فقط یك مسأله تکنیکی بود. بنابراین زمانی که بوخارین کوچك در زندان بود،، نمایشنامهٔ رئیس همرزمهای جدیدی ـ رؤسای نظامی، جاسوسهای آلمانی و نوکران تروتسکی ـ را در کنارش قرار داد.

البته، عملیات نابودسازی فرمانده های سابق باید با خطرناکترین آنها یعنی توخاچوفسکی شروع می شد.

او یك افسر تزاری نمونه، مردی شیکپوش و متین بود که از اعتماد به نفس

زیاد و از نوعی قدرت مرموز برخوردار بود. در واقع او برای فرماندهی خلق شده بود. در طول جنگ داخلی ظاهر وهم‌انگیز او در صحنه برای آرام کردن واحدهای شورشی کافی بود. صدای فرمان رعدآسای او که می گفت: «خبردار!» سربازان نافرمان را سرعقل می آورد. او نیز مانند همان دورانی که در آن زندگی می کرد بیرحم بود.

وروشیلوف از توخاچوفسکی متنفر بود و البته این احساس دوطرفه بود. توخاچوفسکی از گفتن داستانهایی که از وروشیلوف در آنها با حالتی مسخره یاد شده بود ـ «'کلیم' ما، فلزکار لوگانسك، لقبی که کلیمنت افرموویچ وروشیلوف به خودش داده»ـ لذت می برد. در جنگ جهانی اول توخاچوفسکی مدتی در اردوگاه اسرا در آلمان بود. در دورهٔ همکاری نظامی آلمان و شوروی بعد از جَنگ، و قبل از روی کار آمدن هیتلر، توخاچوفسکی بارها سرود رایش را خوانده بود. تحقیقات قریب‌الوقوع قطعاً بدون هیچگونه دشواری مدارك لازم را در این زمینه ارائه می داد.

در همان زمان سرویس اطلاعاتی هیتلر ضمن بهره گیری از جوّ ایجاد شده بر اثر تصفیه‌ها، درصدد برآمد با جعل کردن نامه‌ای که در آن توخاچوفسکی اعلام کرده بود قصد دارد کودتایی به سبك ناپلئون انجام دهد، ارتش شوروی را تضعیف کند. اینکه آیا این فکر اتفاقی و بدون برنامه‌ریزی قبلی به ذهن سرویس اطلاعات آلمان رسیده یا آنکه عوامل استالین الهام‌بخش این ایده بوده‌اند، کاملاً روشن و قطعی نیست ولی می توان جواب را حدس زد. کریویتسکی، از مقامات بلندپایهٔ کمیساریای خلق در امور داخلی که بعدها به خارج پناهنده شد مدعی شده که خود رئیس برنامهٔ کار را ترتیب داده است. نامهٔ جعلی در ژانویه ۱۹۳۷ به دست او رسید اما در آن زمان او دیگر نیازی به این نامه نداشت. یریماکوف، جانشین فرمانده در ناحیهٔ نظامی لنینگراد و پوتنا، وابستهٔ نظامی شوروی در انگلیس که هر دو در پاییز سال ۱۹۳۶ دستگیر شدند، شواهد لازم را علیه «توخاچوفسکی، جاسوس آلمان» ارائه داده بودند.

کورك، رئیس آکادمی نظامی قبل از دیگران و در ماه مه ۱۹۳۷ دستگیر شد. خود توخاچوفسکی نیز در ۲۷ مه دستگیر شد و پروندهٔ او نشان می‌دهد که در ۲۹ ماه مه این قهرمان به تمام اتهامات جعلی که به او وارد آمد اعتراف کرده است. در برخی صفحات اعتراف‌نامهٔ او نقطه‌های قهوه‌ای مایل به قرمز دیده می‌شود. آزمایشات دقیق نشان داده که این نقطه‌ها لکهٔ خون هستند. وقتی رئیس شکنجه را به عنوان روشی برای اعتراف گرفتن اعلام کرد در واقع به فکر آینده بود. از آنجایی که طبق قاعده ارتشی‌ها باید کمی خشن‌تر از مردم غیرنظامی باشند، شکنجه در مورد آنها مفید بود و در این موارد خاص مؤثر واقع شد.

در ۲۹ ماه مه اوبورویچ در ایستگاه قطار دستگیر شد و نفر بعدی نیز مارشال یاکیر بود.

لازم بود افسران دستگیر شده بسرعت محاکمه شوند. مارشال بلوخر وارد کار شد و از گامارنیك، سرپرست ادارهٔ سیاسی ارتش خواست در کار محاکمه به او کمك کند. اما گامارنیك هیچگاه به آنجا نرسید چون روز بعد زمانی که منتظر بلوخر بود، مأموران کمیساریای خلق در امور داخلی وارد دفترش شده و گاوصندوق او را مهروموم کردند و به او دستور دادند در منزل بمَاند. این حرف، به زبان سرّی به معنی دعوت به انجام کار بخصوصی بود. گامارنیك به اتاق بغلی رفت و با شلیك گلوله‌ای به زندگی خود پایان داد. رئیس دوست داشت که به قربانیان خود این حق انتخاب را نیز بدهد.

در ماه مه ۱۹۳۷ میخائیل کولتسوف، روزنامه‌نگاری که قهرمانانه در اسپانیا جنگیده بود، مدت سه ساعت با رئیس گفت‌و گو داشت. وقتی به خانه برگشت به برادرش گفت: «استالین نزدیك من ایستاد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد، پرسید: «شما را در اسپانیایی چه صدا می کنند، میگوئل؟» «خیر، میگل، رفیق استالین.» «خوب پس، دون میگل، ما اسپانیایی‌های نجیب از بابت گزارشهای جالب شما از صمیم قلب متشکریم. فعلاً خداحافظ، دون میگل.» اما

وقتی به در رسید رئیس او را صدا زد و مکالمهٔ عجیبی به این شرح شروع شد:

«شما یك رولور ندارید؟ رفیق کولتسوف؟»

«چرا، دارم رفیق استالین؟»

«اما نمی‌خواهید که با آن خودکشی کنید که؟»

«البته که نه.»

«خوب، خوبه. بازهم متشکرم، رفیق کولتسوف. فعلاً خداحافظ، دون میگل.»

روز ۱۷ دسامبر ۱۹۳۸ کولتسوف دستگیر و بعد از آن تیرباران شد.

شورای ارتش از اول تا چهارم ژوئن در کمیساریای خلق در امور جنگ، جلسه داشت. استالین و اعضای دفتر سیاسی نیز در این جلسه حضور داشتند. از بیش از یکصد تن از سران ارتش از استانهای مختلف دعوت شده بود در این جلسه حضور یابند چون تعداد مقامات شورای نظامی ارتش به شکل فجیعی کاهش یافته بود: یك چهارم اعضای آن به اتهام توطئه دستگیر شده بودند.

قبل از آنکه شورا کار خود را شروع کند، جزوه‌هایی حاوی برخی مدارك بین شرکت کنندگان در این اجلاس توزیع شد. رفقای دیروز آنها، بتهای بزرگ ارتش ـ توخاچوفسکی، اوبرویچ، یاکیر، و سایرین ـ اعتراف کرده بودند که جاسوس سرویس اطلاعاتی هیتلر بوده‌اند. وروشیلوف به شورا گزارش داد کمیساریای خلق در امور داخلی توطئه ضدانقلابی وسیعی را کشف کرده است. او گفت: «من تا اندازهٔ بسیار زیادی گناهکارم، چون این خائنان را شناسایی نکرده بودم. اما نمی‌توانم حتی یك مورد از اخطار کوچکی از طرف شما را نیز به یاد آورم.» حاضران در جلسه متوجه شدند که آنها نیز به همدستی در این توطئه‌ها متهم می‌شوند. بعد از این حرف او، اعضای شورا و همهٔ حاضران در سالن با شور و هیجان دوستان و رؤسای سابق را تقبیح کردند.

خود رئیس در ۲ ژوئن سخنرانی کرد. او هیچگاه این سخنرانی وحشتناك و

شدیداللحن خود را منتشر نکرد اما گزارشهای تندنویسی شده از این جلسه هنوز در آرشیو ریاست جمهوری نگهداری می‌شود. او از جاسوسها حرف زد و از شیوهٔ ماهرانهٔ سرویس اطلاعاتی آلمان سخن گفت که از طریق آن ناراضیانی را به کار گرفت که به برده‌هایی در دست ارتش آلمان تبدیل شده بودند. سخنرانی او عامل وحشتناکی را نیز به نمایشنامه‌اش اضافه کرد. زنی زیبا و خائن به نام «جوزفینا گنزی» وارد صحنه شد. او گفت: «این زن زیبا جاسوس است و با حقه‌های زنانه‌اش مردم را به کار می‌گرفته. او کاراخان [معاون سابق کمیسر خلق در امور خارجی] را به استخدام خود در آورد. همچنین کسی بود که انوکیدزه را تابع خود کرد. این زن رادزوتاك را نیز در چنگ خود داشته است.» افرادی که استالین نام برد همه از آن دسته از اعضای حزب بودند که ماجراهای عاشقانهٔ آنها بر همگان آشکار و شناخته شده بود. در اینجا پرونده‌هایی که یاگودا برای افراد تشکیل داده بود مفید واقع شد.

استالین این سران نظامی را که نقاب از چهره‌شان برداشته شده بود «جاسوس» نامید و با تحقیر اعلام کرد که حتی شایستهٔ نام «ضدانقلابی» نیز نیستند. او تفاوت میان این دو را به این شکل توضیح داد: «برای مثال گامارنیك واقعاً یك ضدانقلابی متعهد نبود. من اگر جای او بودم ابتدا خواستار ملاقات با استالین می‌شدم. او را می‌کشتم و بعد به زندگی خودم پایان می‌دادم.» این تروریست سابق نمی‌توانست هیچگاه فراموش کند که کشتن دیگران چقدر راحت است.

دادگاه فوری در ۱۱ ژوئن تشکیل شد: استالین نمایش موردعلاقه‌اش را روی صحنه آورد: دوستان، دوستان را به کام مرگ می‌فرستادند. توخاچوفسکی، اوبورویچ، یاکیر، پریماکوف و دیگران توسط رفقای خود در ارتش ـ دیبنکو، بلیوخر، بلوف، الکسنیس ـ محاکمه شد و البته روشن است که مجازات مرگ برای آنها تعیین شد. استالین می‌دانست قاضی‌هایی که این حکم اعدام را امضا کردند، خود نیز به هلاکت خواهند رسید. همهٔ آن فرمانده‌های قدیمی جزء گروه قدیمی حزب بودند و بنابراین باید نابود می‌شدند.

نابودسازی فرماندههای قدیمی در سراسر سال ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ ادامه یافت. این قتل عام موجب ضعیف شدن ارتش گردید، یا حداقل، این حرفی است که به طور کلی در همه جا پذیرفته شده است، اما مارشال کونیوف، یکی از قهرمانان جنگ جهانی دوم نظر دیگری دارد. او در خاطراتش نوشته است: «از میان فرماندههایی که نابود شدند ـ توخاچوفسکی، یگوروف، یاکیر، کورك، اوبورویچ، بلیوخر، دیبنکو ـ فقط توخاچوفسکی و اوبورویچ را می توان رهبران نظامی مدرن در نظر گرفت. ...اکثر آنها با افرادی چون وروشیلوف و بودنی همردیف بودند یعنی از آن قهرمانان جنگ داخلی بودند که در گذشتهها سیر می کنند. بلوخر عملیات خازان را خراب کرد و احتمال داشت وروشیلوف نیز جنگ با فنلاند را بی‌نتیجه نماید. اگر آنها در رأس سران نظامی باقی مانده بودند، نتیجهٔ جنگ می توانست کاملاً متفاوت از حال باشد.» در واقع رئیس می دانست که عملیات سرکوب در حال حاضر موجب تضعیف ارتش می‌شود اما در درازمدت آن را تقویت می‌نماید. این نیز یکی دیگر از روشهای بیرحمانهٔ او برای انتخاب پرسنل بود. قتل‌عام افسران سابق به این معنی بود که در آستانهٔ جنگ، فرماندهی به افرادی می‌رسید که آموزش و طرز فکر آنها مطابق با برنامههای روز است و برای آنها جنگ داخلی چیزی جز افسانهای قهرمانانه مربوط به گذشته نیست.

به این ترتیب بوخارین نیز که در زندان بود به یکی از رهبران توطئهٔ سیاسی ـ نظامی تبدیل شد. تنها کاری که باقی می‌ماند این بود که رضایت او را جلب کنند. زیرا برخلاف سربازان که در دادگاههای پنهانی و غیرعلنی محاکمه می‌شدند، قرار بود بوخارین از امتیاز دادگاه علنی و باشکوهی برخوردار شود. دربارهٔ شکنجههایی که او را وادار کرد در این ماجرای ساختگی و شرم‌آور شرکت کند، داستانهای زیادی گفته شده است. بی‌پایه و اساس کردن یك افسانهٔ خوب قابل تأسف است اما بگذارید نامههای بوخارین خودشان به زبان آیند و حقایق را جلوه‌گر سازند:

شب ۱۵ آوریل ۱۹۳۷. کوبا!... چند شب است که قصد نوشتن نامهای برایت

دارم، فقط چون می خواهم برایت نامه بنویسم. نمی توانم از نوشتن به تو خودداری کنم چرا که احساس می کنم تو به من خیلی نزدیك هستی (بگذار هر کس می خواهد پنهانی به من بخندد)... همهٔ چیزهایی که برای من بسیار مقدس هستند از طرف من به بازیچه گرفته شده‌اند (این طور در پلنوم گفته شد). من در اوج نومیدی به آن ساعتی که ایلیچ از این دنیا رفت قسم می خورم. به من گفته شد به نام او تجارت می کنم و حتی گفتند این حرفم که در زمان مرگ او [لنین] حضور داشته‌ام دروغ است... من بزحمت می توانم سرپا بایستم اما آنها مرا به نقش بازی کردن و دورویی متهم کردند. [افکار بوخارین مغشوش است. به نظر می رسد در اینجا ملاقاتی با کوبا را به خاطر می آورد که در آن کوبا به او گفته بود «ترا خواهم کشت» و بوخارین فکر کرد کوبا نسبت به روابط او با نادژدا حسادت دارد.] می خواهم صادقانه و آشکارا دربارهٔ زندگی خصوصی‌ام با تو حرف بزنم. باید بگویم که من فقط با چهار زن در زندگی‌ام نزدیك بوده‌ام. [در اینجا شرح کامل و دقیق مشاجرات ناخوشایندش با آنها را ذکر کرده است.] اینکه فکر کردی من «ده زن» داشته‌ام اشتباه است. من در هر زمان با بیش از یك زن زندگی نکرده‌ام. [ممکن است کوبا در اینجا به خود گفته باشد: «او بازهم دروغ می گوید. حالا که زن زیبایی را به همسری گرفته شهوتش فرو نشسته است.» اما قبلاً... هر قدمی که او برمی داشت همراه با نام زنهای بوخارین «زن پرست»، توسط مأموران کمیساریای خلق در امور داخلی گزارش شده بود.] همهٔ رؤیاهای من اخیراً به یك نقطه منتهی شده‌اند ـ چسبیدن به رهبری، و بویژه به تو...، کار کردن با تمام وجود، اطاعت کامل از توصیه‌ها، دستور العمل‌ها و خواسته‌های تو. من روی ایلیچ را دیده‌ام که در تو ظاهر گردیده است. چه کسی جز تو می توانست از پسِ تاکتیك های کمینترن برآید؟ اجرای قاطعانهٔ برنامهٔ پنجسالهٔ دوم، مسلح کردن خاور دور، ... ترتیب دادن اصلاحات، تدوین قانون اساسی جدید جز تو کار چه کسی می توانست باشد؟ هیچ کس... وقتی خوشبخت بودم و در کنار تو

بودم احساسی غیرعادی داشتم... حتی لمس کودن تو برایم مایهٔ خوشبختی بود... همان احساسی را نسبت به تو داشتم که نسبت به ایلیچ احساس می کردم. احساس خویشی نزدیك، احساس عشقی عظیم، اعتمادی بی‌انتها، احساسی که نسبت به فردی داری که می‌توانی هر چیزی به او بگویی و برایش بنویسی و نزدش شکایت کنی... آیا این مایهٔ تعجب است که در سالهای اخیر من حتی آن دورانی را که علیه تو می جنگیدم فراموش کرده‌ام. آن دورانی را که ناراحت و عصبانی بودم... [می توانم استالین را ضمن خواندن این نامه تصور کنم. او به خاطر می‌آورد همین بوخارین در همین اواخر چه چیزهایی دربارهٔ او در خارج از کشور گفته است. استالین پیش از آن واقع بین بود که عشق بوخارین نسبت به خودش را درك کند. بوخارین اکنون او را با عشق یك متفکر دیوانه، عشق یك قربانی نسبت به مأمور قتل خود، عشق ضعیف نسبت به قوی، دوست داشت. چقدر روس‌ها از این کج‌رویهای داستایوفسکی‌مآبانه خوششان می‌آید!]

در نظر دارم کتابی بنویسم. دوست دارم که آن را به تو تقدیم کنم و خواهش کنم مقدمهٔ کوتاهی برای آن بنویسی. می خواهم به همه نشان دهم که خود را کاملاً متعلق به تو می‌دانم. وضع من در اینجا به شکل وحشتناکی متناقض و ناهمگون است. من همهٔ نگهبانان، همهٔ چکیست‌های زندان را مثل مردم خود می‌دانم ولی آنها به عنوان یك خلافکار و جانی به من نگاه می کنند، هرچند که رفتارشان با من خوب و درست است. من زندان را نیز متعلق به «خودم» می‌دانم... گاهی با خودم فکر می کنم چرا آنها نمی‌توانند مرا به جایی خارج از مسکو، در کلبهٔ کوچکی منتقل کنند، برگه عبور متفاوتی به من بدهند و دو نفر مأمور چکا را نیز به مراقبت از من بگمارند. اجازه دهند با خانواده‌ام زندگی کنم. با کار کردن روی کتابهایم یا با ترجمه (با استفاده از اسم مستعار یا بدون اسم) برای جامعه مفید باشم. بگذارند زمین را بکنم تا بدنم از نظر فیزیکی تحلیل نرود (هیچگاه از حیاط پشتی ساختمان دورتر نخواهم رفت). و بعد در یك روز خوب، این یا آن شخص اعتراف خواهد

کرد که به من تهمت ناروا زده است. [رمانتیك بیچاره!]

واقعیت این است که من در شرایط فعلی در حال مرگ هستم. قوانین خیلی جدی و خشك است. نباید در سلول بلند حرف بزنی یا چکرز یا شطرنج بازی کنی. وقتی وارد راهرو می‌شوی نباید ابداً حرف بزنی. نباید به کبوترهایی که لب پنجره می‌نشینند غذا بدهی. اصلاً نمی‌توانی هیچ کاری بکنی. از طرف دیگر، نگهبانان، حتی نگهبانان بسیار دون‌رتبه همیشه مؤدب، خویشتن‌دار و درستکار هستند. به ما خوب غذا می‌دهند اما سلول تاریك است. با وجود این لامپ شبانه‌روز روشن است. من کف سلول را جارو می‌کنم، سطل آشغال را تمیز می‌کنم. این کار برایم تازگی ندارد اما از این جهت قلبم می‌شکند که این کار را در زندانی در شوروی انجام می‌دهم. غم و اندوهم حد و مرزی ندارد.

روی پاکت نامه این درخواست نوشته شده بود: «نباید قبل از جوزف استالین شخص دیگری این نامه را باز کند.» اما استالین روی آن نوشت: «همه جا توزیع شود» و آن را با پیك مخصوص برای همهٔ اعضای دفتر سیاسی فرستاد. این کار مثل این بود که رئیس مهربان و بخشنده از دیگران می‌پرسد: «آیا باید با وجود همه چیز، او را ببخشیم؟» واضح است که نوکران او کاملاً همه چیز را خوب درك می‌کردند. هر روز عده‌ای سر خود را به باد می‌دادند. آنها نیز وظیفه خود را انجام داده و هر یك سعی کرد در بیرحمی از دیگری سبقت بگیرد:

مولوتوف: «این را بخوانید. به نظر من به وسیلهٔ یك مخالف نوشته شده است.»

چوبا: «بدون تردید نامهٔ یك مرد مخالف است.»

کاگانوویچ، کالینین: «کی بود، کی بود، من نبودم!»

چوبار: «یاوه گویی و اغراق یك مخالف.»

یك بار دیگر رئیس مجبور شد در مقابل نظر جمع سر تسلیم فرود آورد.

بوخارین کوچك به نامه نگاری ادامه داد و چهل و سه نامهٔ دیگر برای او

نوشت که همهٔ این نامه‌های محبت آمیز بی جواب ماندند.

سلام، جوزف ویساریونوویچ! [از «کوبا»ی آشنا خبری نیست.]... من ساعتهاست که در خیال خود در حال گفت‌وگو با تو هستم. اغلب به حملات عصبی نظیر این هذیان گویی دچار می‌شوم. (تو روی تختخواب کنار من نشسته بودی، چنان به من نزدیك بودی که می‌توانستم ترا لمس کنم.) متأسفانه این فقط هذیان و پرت گویی بوده است... می‌خواستم به تو بگویم حاضرم بدون کمترین تردید و احتیاطی هر تقاضایی را که از من بکنی، انجام دهم. یك جلد کتاب شعر بزرگ (علاوه‌بر یك کتاب آکادمیك) نوشته‌ام. این کتاب شعر در ستایش از شوروی است... بایرون گفته است برای شاعر شدن یا باید عاشق شوید و یا بی‌نوا. (در مورد من هر دو صدق می‌کند. اکنون تلاشهای نخستین من بچگانه به نظر می‌رسد (اما جز آن شعری را که در مورد استالین نوشته‌ام، در حال بازنویسی بقیه هستم)... در هفت ماه گذشته نتوانستم همسر یا کودکم را ببینم. چند بار تقاضای ملاقات با آنها کردم اما نتیجه‌ای نداشت. دوبار بر اثر حملهٔ عصبی بینایی خود را از دست دادم و دو یا سه بار نیز دچار حملات همراه با هذیان گویی و وهم و خیال شده‌ام... جوزف ویساریونوویچ! به آنها اجازه بده با من ملاقات کنند! بگذار آنیوتا و پسر کوچکم را ببینم! ممکن است هر لحظه اتفاقی بیفتد! بگذار عزیزانم را ببینم. ...یا اگر این امر امکان‌پذیر نیست حداقل بگذار آنیوشکا عکسی از خودش و پسرمان را برایم بیاورد. می‌دانم که ممکن است وقتی می‌گویم ترا با تمام وجودم دوست دارم، حرفم احمقانه به نظر رسد، اما نمی‌توانم از گفتن این حرف خودداری کنم. باید خوب فکر کنی که از من چه می‌خواهی.

بنابراین زندان سیستمی خشك و جدی داشت اما کارکنان آن کاملاً مؤدب بودند و غذا نیز خوب بود. از شکنجه نیز خبری نیست و ممکن نیست که بوخارین حساس و هیجانی این همه آثار ادبی را در فاصلهٔ کوتاه بین شکنجه‌ها نوشته باشد. او با این نومیدی، ترس از تیرباران شدن و احساس دلتنگی برای خانواده‌اش خود را

شکنجه می‌داد. بدن او برای زندگی در زندان بیش از اندازه ظریف و شکننده بود. او شاعر بود نه سیاستمدار. فشار عصبی او را دچار هذیان گویی می کرد و باعث می‌شد بینایی خود را از دست بدهد. می‌دانست که نمی تواند مقاومت کند و مانند کامنوف سرانجام حتی بدون شکنجه شدن رضایت می‌دهد در بارهٔ خودش دروغ بگوید. «می‌خواستم به تو بگویم حاضرم بدون کمترین تردید و احتیاطی هر تقاضایی را که از من بکنی انجام دهم.» این تقریباً عین کلماتی است که زینوویوف، آن بدبخت دیگر، به زبان آورده بود.

اوایل ماه ژوئن بوخارین تسلیم شد و همهٔ اتهاماتی را که علیه او وارد شده بود تأیید و امضا کرد. همسرش، آنالارینا، متقاعد شد و بعدها نوشت که در مقابلِ این عملِ بوخارین، رئیس به او وعده داد تیرباران نشود ولی بعد زیر قول خود زد. این زن نمی‌دانست نامه‌ای وجود دارد که بوخارین بدبخت در این نامه همهٔ ماجرا را خودش بیان کرده است.

این متن نامهٔ چهل‌وسوم یعنی آخرین نامه‌ای است که به استالین نوشته است.

بسیار محرمانه، شخصی، لطفاً بدون اجازهٔ جوزف استالین خوانده نشود.

۱۰ دسامبر ۱۹۳۷. نامه‌ای را می نویسم که ممکن است آخرین نامه‌ام قبل از مرگ باشد. بنابراین بگذار بدون تشریفات این نامه را بنویسم، بویژه آنکه در حالی این نامه را برای تو می نویسم که چیزی نمانده آخرین صفحهٔ نمایشم و احتمالاً آخرین صفحهٔ زندگی دنیوی‌ام ورق بخورد. [کلمهٔ «احتمالاً» نشان می دهد که او هنوز کمی امیدوار است و به خاطر می آورد در محاکمهٔ قبلی رادك و سوکولنیکوف به مرگ محکوم نشدند.] من از شدت هیجان، از هزاران هیجان به خود می‌لرزم. بزحمت می توانم خود را کنترل کنم. اما دقیقاً به این دلیل که ممکن است پایان کارم نزدیك باشد، می خواهم قبل از آنکه خیلی دیر شود با تو خداحافظی کنم... برای اجتناب از سوءتفاهمهای احتمالی بگذار کاملاً صریح به تو بگویم به خاطر صلح و آرامش (آرامش اجتماعی) ۱ـ هیچیك از مطالبی را که

امضا کرده‌ام پس نخواهم گرفت و خلاف آن حرفی نخواهم زد، ۲ـ قصد ندارم از تو چیزی بخواهم که ممکن است کل جریان را زیرورو کند. فقط برای اطلاع شخصی شما می‌نویسم. نمی‌توانم بدون نوشتن این چند خط آخری، این زندگی را ترك کنم، زیرا من عذابهایی کشیده‌ام که خودت بهتر می‌دانی. این حرف را شرافتمندانه می‌زنم که بیگناه هستم و جرائمی را که در بازجویی مورد تصدیق قرار دادم، مرتکب نشده‌ام.

پس چرا ارتکاب این خلاف‌ها را تصدیق کرد؟ او نخستین فرد در میان آن افراد تهمت زننده‌ـبه‌ـخود بود که علت این عمل را بطور مشروح توضیح داد:

من جز تأیید کردن اتهامات و شهادتهای دیگران چاره‌ای نداشتم: اگر این کار را نمی‌کردم به این معنی بود که دست از مخالفت برنمی‌دارم. بارها روی وقایعی که روی می‌داد فکر کردم و تقریباً به این نتیجه گیریها رسیدم: نتیجه گرفتم که در پشت این عملیات تصفیهٔ عمومی یك نظریهٔ سیاسی بزرگ و جسورانه وجود دارد. به این نتیجه رسیدم که چون ۱ـ ما در آستانهٔ جنگ هستیم و ۲ـ در حال انتقال سیستم به یك سیستم دموکراتیك، بنابراین عملیات تصفیه شامل: (۱) گناهکاران، (۲) افراد مظنون و (۳) افرادی که مستعد مظنون شدن هستند، می‌گردد. بنابراین من نمی‌توانستم امیدوار باشم که نام مرا حذف کنند. برخی از افرادی که در بین این سه گروه قرار دارند ممکن است از برخی جهات و جنبه‌ها بی‌آزار باشند... به خاطر خدا فکر نکن که این حرف را برای دور سر گرداندن موضوع می‌گویم. من به قدر کافی عقلم می‌رسد که، حتی در افکار خصوصی‌ام، بفهمم طرحهای بزرگ، ایده‌های بزرگ و منافع بزرگ همه چیز دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. این کوته‌فکری است که سرنوشت شخصی خودم را از نظر اهمیت همطراز آن وظایفی قرار دهم که از اهمیت تاریخی ـ جهانی برخوردار است و مسئولیت آن بیش از همه، بر عهدهٔ شماست.

بنابراین، همهٔ این کارها به نام کارهایی مهمتر و بخاطر وظیفه‌ای تاریخی ـ

جهانی انجام می گرفته است. آنچه که زمانی بهانه‌ای برای کشتن افراد غیرحزبی بود اکنون به بهانه‌ای برای کشتن یکدیگر تبدیل شده بود. حال که بوخارین این نظریهٔ بزرگ را کشف کرده بود، آرام گرفته بود. دیگر هیچ چیز به اندازهٔ ترس از جانِ خود و خانواده‌اش از نظر او بی‌اهمیت نبود و همین باعث شد به خودش خیانت کند. مسأله، نظریهٔ بزرگ بود! در دنیای نظریه‌ها او خود را غریبه احساس نمی کرد. دیگر یك آدم ترسو نبود بلکه قهرمانی بود که غرور خود را فدا می کرد و به خاطر آرمانی بزرگ به استقبال مرگ می‌رفت. او که به حالت خلسه فرو رفته بود، در واقع برفراز این دنیای واقعی در پرواز بود. او اکنون مشتاق توبه کردن و ابراز ندامت بود.

من مسیحی نیستم، اما دارای اعتقادات خاصی هستم... و یکی از آنها این اعتقاد است که من تقاص سالهایی را پس می‌دهم که واقعاً علیه تو می جنگیدم... و این چیزی است که بیش از هر چیز بر وجدانم سنگینی می کند. یك بار در تابستان سال ۱۹۲۸ که با تو بودم، گفتی: «می‌دانی چرا با تو دوست هستم؟ چون اهل دسیسه‌بازی و توطئه نیستی، هستی؟» و من جواب دادم خیر و این دقیقاً در زمانی بود که داشتم نزد کامنوف می‌رفتم.

همانطور که گناهان بر قلب یك یهودیِ باایمان فشار می‌آورند، این حقیقت نیز همواره بر قلبم سنگینی کرده است. خدای من، چقدر احمق و بچه بودم و اکنون با جان و غرور خود تقاص آن را پس می‌دهم. از این بابت، کوبا، مرا ببخش. اکنون که این کلمات را می‌نویسم اشك می‌ریزم. دیگر به چیزی نیاز ندارم. یك بار که در عالم خیال فرو رفته بودم و حالت حملهٔ عصبی داشتم چند بار ترا و یك بار نادژدا سرگیونا را دیدم. او به من نزدیك شد و گفت: «نیکلای ایوانوویچ، آنها با تو چه کرده‌اند؟ من به جوزف گفته‌ام ترا به قید ضمانت آزاد کند.» این رؤیا چنان حقیقی جلوه می کرد که تقریباً از جا پریدم تا نامه‌ای برایت بنویسم و خواهش کنم مرا به قید ضمانت آزاد کنی. می‌دانم که نادژدا هیچگاه باور نمی کند

من قصد صدمه زدن به تو را داشته‌ام و تعجبی ندارد که ضمیر ناخودآگاهم این رؤیا را در برابر من مجسم کرد.

او در اوج ناامیدی باز هم امیدوار است کوبا او را ببخشد! بیچاره نمی‌دانست که این عمل او یعنی بیان کردن این کلمات از زبان همسر مردهٔ کوبا در نامه‌ای از طرف «قاتل» او چقدر کوبا را عصبانی می کند.

ساعتها و ساعتها با تو حرف می‌زنم. خدایا! کاش وسیله‌ای وجود داشت که با آن می‌توانستی روح مجروح و معذب مرا ببینی! کاش می‌توانستی ببینی که چقدر نسبت به تو اخلاص دارم... اما اینها همه فقط روان‌شناسی است، مرا ببخش. اکنون هیچ فرشته‌ای نمی‌تواند شمشیر ابراهیم را بگرداند و آنچه که مقدر شده، اتفاق خواهد افتاد. بگذار سرانجام به آخرین تقاضاهای کوچکم بپردازم.

(۱) مرگ برای من هزاران بار آسانتر از حاضر شدن در این محاکمه است: نمی‌دانم چطور می‌توانم خودم را کنترل کنم... همه غرور و شرم را کنار می گذارم و به تو التماس می کنم نگذار این محاکمه تشکیل شود، اما احتمالاً حالا دیگر این کار ناممکن است... بنابراین از تو می خواهم ترتیبی دهی که قبل از محاکمه بمیرم، هرچند خوب می‌دانم تو در مورد چنین مسائلی چقدر سخت می گیری.

(۲) اگر [دراینجا چند کلمه حذف شده است] تا حالا دیگر تصمیم خودت را در مورد مجازات مرگ برای من گرفته‌ای، خواهش می کنم قبل از اعلام شدن آن مرا در جریان قرار بده. ترا به تمام چیزهایی که برایت عزیز هستند قسم می‌دهم بگذاری به جای تیرباران شدن در سلولم با زهر بمیرم (کمی مرفین به من بدهند تا به خواب بروم و دیگر هیچگاه از خواب بیدار نشوم). به من رحم کن. بگذار آخرین دقایق زندگی‌ام را به میل خود بگذرانم. تو مرا خوب می‌شناسی و حرفم را می‌فهمی: لحظاتی پیش آمده‌اند که من با مرگ رودر رو شده‌ام... توانایی انجام فعالیتهای شجاعانه را دارم اما همین من گاهی اوقات چنان وحشتزده می‌شود که دیگر چیزی از من باقی نمی‌ماند... بنابراین اگر محکوم به مرگ هستم از تو

می خواهم اجازه دهی جام زهر را (مانند سقراط) سر کشم.
(۳) اجازه بده قبل از محاکمه با همسر و پسرم خداحافظی کنم. دلیل این تقاضا این است که اگر خانواده‌ام از اعترافاتم باخبر شوند، شوك وارد به آنها ممکن است موجب خودکشی شود. باید به نحوی آنها را آماده کنم. فکر می کنم این کار برای پرونده و تفسیر رسمی آن مفید است.
اگر قرار است زنده بمانم تقاضایم این است که مرا به مدت نامعلومی به آمریکا بفرستی. استدلالی که در حمایت ازاین تقاضا می توانم ارائه دهم این است: در آنجا می توانم در مورد این محاکمات یك جنگ تبلیغاتی به راه بیندازم، تا پای جان با تروتسکی بجنگم، بخش عظیمی از روشنفکران مردد را جلب خود کنم. در واقع من از مخالفان تروتسکی می شوم و با تمام انرژی و با شوروشوق این فعالیتها را انجام خواهم داد. می توانی یکی از مأموران آموزش دیدهٔ چکا را همراه من بفرستی یا به عنوان تضمین اضافی حاضرم همسرم را به مدت شش ماه در اینجا باقی گذارم و در این حال نشان دهم در ضربه زدن به تروتسکی چقدر خوب عمل می کنم. یا اگر کوچکترین تردیدی در این مورد وجود دارد، می توانی اگر دوست داشته باشی مرا به مدت ۲۵ سال به «پچورا» یا «کُلیما» یا به اردوگاه کار تبعید کنی تا درآنجا بتوانم دانشگاهی یا مؤسسه‌ای آموزشی به راه بیندازم یا گالری عکس یا موزه‌های عکس و جانورشناسی تأسیس کنم. هرچند، اگر بخواهم واقعیت را بگویم امید زیادی به تحقق این تقاضا ندارم.
جوزف ویساریونوویچ! تو یکی از قابل ترین ژنرالهایت و یکی از واقعاً مخلص ترین یارانت را در من گم کرده‌ای، اما من خود را از نظر روحی آماده می کنم تا این دنیای اشك و آه را ترك گویم. احساس من نسبت به تو، حزب، و کلاً آرمان ما چیزی جز عشقی عظیم و بی انتها نیست. در افکارم ترا در آغوش می گیرم، برای همیشه با تو وداع می کنم. به نیکلای بوخارینِ غمگین و بیچاره‌ات خوب فکر کن.
این نامه کلید نهایی همهٔ محاکمات است و همه چیز را برای ما روشن

می کند. خیر، استالین به او وعدهٔ عفو نداده بوده و بوخارین همچنان امیدوار بوده که مورد عفو قرار گیرد اما رئیس سکوت اختیار می کند. بوخارین به همه چیز رضایت داد و به عشق بی‌پایان خود نسبت به شکنجه گرش بیدریغ اعتراف کرد ولی رئیس همچنان ساکت ماند.

بنابراین می‌بینیم بوخارین، این بزرگترین تئوریسین حزب داوطلبانه از جانب استالین، منطقی برای این محاکمات می‌تراشد ـ وجود نظریه‌ای بزرگ و جسورانه در ورای تصفیهٔ عمومی عناصر ـ هرچند خودش نمی‌داند آیا واقعاً چنین چیزی وجود دارد یا خیر. فقط از روی ترس عمل کردن شایسته و پسندیده نبود و مایهٔ شرمساری فراوان می گردید، بنابراین با وجودی که خدایگان استالین هیچ وعده‌ای نداده بود او با بازجوی خود کاملاً همکاری کرد. باید سعی کنیم ذهنیت این متفکر روسی را درك کنیم: دروغگویی درستکار، قدرتمندی بیچاره، رذلی نجیب، ترسویی جسور، و در عین حال، بسیار بااستعداد حتی در احساس تحقیر شدن. او که نمی‌تواند بگوید: «من از خشمِ این مردم بشدت بیرحم می‌ترسم.» مجبور است «نظریهٔ بزرگ» را اختراع نماید و به وسیلهٔ آن رفتار خود را توجیه کند. چقدر خوب او را درك می کنم و ـ بله ـ او را دوست دارم. چون من نیز فرزند ترس هستم. از وقتی که به آگاهی رسیده‌ام در آن سرزمین وحشت و ترس زندگی کرده‌ام. به من رحم کنید. «تو که مرا خوب می‌شناسی، درك خواهی کرد.»

بله، استالین همهٔ آنها را خوب می‌شناخت و به همین دلیل بود که این محاکمات را ابداع کرده بود.

سرنوشت افراد، جزئی و ناپایدار است

رئیس هیچیك از تقاضاهای دشمن عاجز و درمانده‌اش را نپذیرفت. فقط به بوخارین اجازه داد کمی قبل از محاکمه نامه‌ای به همسرش بنویسد:

عزیزم، آنوشکای گرانقدرم، محبوبم. در حالی این نامه را می‌نویسم که چیزی به محاکمه‌ام نمانده و فقط به این خاطر این نامه را می‌نویسم که بگویم و تأکید کنم که هرچه را که می‌خوانی، هرچه که می‌شنوی ـ هرقدر هم که مفاهیم وحشتناکی داشته باشد ـ هرچه که آنها بگویند و هرچه که من بگویم، همه را شجاعانه و بآرامی پذیرا شو.

خانواده را برای این خبر آماده کن، به آنها کمك کن، من برای تو و دیگران، اما بیشتر از همه، برای تو نگران و بیمناك هستم. هر واقعه‌ای که پیش آید تو نباید ناراحت و غمگین شوی، همواره به خاطر داشته باش که آرمان بزرگ اتحاد جماهیر شوروی همچنان پابرجاست و نکتهٔ مهم این است که در مقایسه با این آرمان، سرنوشت افراد، جزئی و ناپایدار است. روزهای سخت و دردناکی در انتظارت است اما عزیزم، از تو می‌خواهم هر کاری از دستت برمی‌آید انجام بدهی، به خودت قوت قلب بدهی و نگذاری روحت از پای درآید. بی جهت دربارهٔ چیزی با کسی حرف نزن. تو از هر کس دیگری به من نزدیك‌تر و برای من عزیزتر هستی. به تمام لحظات خوب زندگی مشترکمان ترا قسم می‌دهم و به تو التماس می‌کنم تلاش کنی در برابر سختی‌ها مقاومت کنی تا بتوانی به خودت و خانواده کمك کنی و این مرحلهٔ دشوار را پشت سر گذارید. فکر می‌کنم در آن چند روز پدرم و نادیا نباید روزنامه‌ها را بخوانند: بگذار مدتی تظاهر به خواب بودن کنند... اگر اکنون این خواهش را از تو می‌کنم باور کن که بعد از رنجهای بسیار به این نتیجه و نظریه رسیده‌ام و این تقاضا را مطرح می‌کنم و بدان که همه چیز به همانگونه است که منافع متعالی و بزرگ ایجاب می‌کند باید باشد. من برای تو بشدت نگران هستم. اگر به تو اجازه دادند، برای من نامه بنویس و در مورد حرفهایی که زدم به من اطمینان بده تا حداقل کمی از سنگینیِ این نگرانی که بر روحم فشار می‌آورد کاسته شود. خواهش می‌کنم، ای عزیزترین عزیزانم، سعی خودت را بکن. اینجا مجالی برای ادامه دادن حرف در بارهٔ احساساتم.

نیست، اما خودت می‌دانی، و از بین کلمات این نامه خواهی خواند که عشق من نسبت به تو چقدر عمیق و چقدر عظیم است.

هیچکس حاضر نشد این نامه را به همسرش برساند. آنیوشکا، عزیزِ همیشگیِ بوخارین نیز دستگیر شده بود. پنجاه سال بعد، زمانی که آنا لارینا زنی پیر شده بود این نامه را نامه‌ای را که شوهرش زمانی برای همسر زیبا و جوان خود نوشته بود، دریافت کرد. نام شوهر او به مدت تقریباً نیم قرن نامی زشت و ناپسند در کشوری بود که خودش به بنیانگذاری آن کمك کرده بود. «منافعی متعالی و بزرگ» ایجاب می‌کرد که باید این طور باشد.

سپس در مارس ۱۹۳۸ محاکمهٔ بوخارین که آخرین محاکمه در سری محاکمات رهبران مشهور بلشویك بود شروع شد. عملیات نابودسازی رفقای همرزم لنین تقریباً به نقطهٔ تکامل می‌رسید. این محاکمه اوج نمایشنامهٔ رئیس بود. او نیز مانند تمام داستان‌نویسها داستان را جمع‌بندی کرد و هیچ نکته‌ای را ناگفته نگذاشت. در این محاکمه معلوم شد بوخارین و ریکوف به طور همزمان با طرفداران تروتسکی و زینوویوف، با توخاچوفسکی و دیگر جاسوسهای آلمان در فرماندهی عالی، با ناسیونالیست‌ها در اختفا، و با خرابکاران کمیساریای خلق در امور داخلی که یاگودا و دوستانش نمایندهٔ آنها بودند، همکاری کرده است. بنابراین، یاگودا، سازمان‌دهندهٔ اصلی محاکمات قبلی، به یکی از ستاره‌های اصلی در محاکمه بوخارین تبدیل شد. «پزشکان قاتل» نیز که ادعا شد با او در انجام نقشه‌های خائنانه‌اش کمك کرده بودند، با او محاکمه شدند. اینها پزشکان بانفوذی بودند که از بدشانسی، رهبران کرملین را ـ پلتنوف، لوین، کازاکوف و دیگران را ـ معالجه کرده بودند. رئیس سعی کرد به همهٔ سؤالات مردم پاسخ دهد. برای مثال یکی از متهمان، چرنوف، کمیسر سابق کشاورزی بود که به خاطر خشونت و رعبی که در روستاها در جریان برنامهٔ اشتراکی کردن مزارع حاکم ساخت مشهور بود. نویسندهٔ نکته‌سنج ما از این دشمنِ نظریه‌های بوخارین نیز دعوت کرد در کنار بوخارین در محاکمه

شرکت کنند. او درمورد این رعب و خشونت در جریان تعاونی کردن مزارع چه توضیحی داشت؟ چرنوف پشیمان بود و به دادگاه گفت که چگونه طبق دستور بوخارین و ریکوف سیاست صحیح تعاونی کردن را عمداً غلط تفسیر کرده است! چه چیزی می‌توانست کمبود کره و وقفه‌های دایم در توزیع نان در یك کشور سوسیالیستی فاتح را توضیح دهد؟ این در واقع کلید راهنما برای اعترافات زلنسکی، رئیس شورای مرکزی تعاونیهای بود: همهٔ این رویدادها بر اثر فعالیتهای خرابکارانه‌ای بود که او به دستور راستگرایان انجام داده بود.

این داستان در همه جا نقل می‌شود که خود رئیس نیز ناظر محاکمه بوده است، و از پشت یکی از پنجره‌های مشرف به سکوی اصلی سخنرانی در سالن که پردهٔ کلفتی داشت گاهی دودی دیده می‌شد که از پیپ او در پشت پرده به هوا برمی‌خاست. البته احتمال درست بودن این داستان زیاد است. تهیه کنندهٔ اصلی باید هم چگونگی اجرای نمایش را می‌دید. یکی از نقایص و ضعفهای نمایشهای قبلی آمادگی مشکوك متهمان برای موافقت با هرگونه اتهام علیه خود بود و ظاهراً با توجه به این نکته بود که در محاکمهٔ بوخارین چند نکتهٔ غافلگیر کننده وجود داشت. مثلاً کرستینسکی، از اعضای کمیته مرکزی در دورهٔ لنین ناگهان اعلام کرد: «من اقرار به گناه نمی‌کنم... من هیچیك از جرائمی را که به آنها متهم شده‌ام، مرتکب نشده‌ام.» حاضران در محاکمه همه حیرتزده شدند. اما نویسندهٔ نمایش مراقب بود که این احساس زودگذر باشد. همان روز بعد بود که کرستینسکی گفت: «از دادگاه تقاضا دارم این گفتهٔ مرا ثبت کند که تصدیق می‌کنم کاملاً گناهکار هستم... روز گذشته احساس شرم کاذب ناشی از اینکه خود را در جایگاه متهمان دیدم، باعث شد نتوانم حقیقت را بیان کنم.»

بوخارین نیز در دادگاه تلاش خود را کرد و فصلی از تاریخ را به دقت بازبینی و اصلاح نمود. این محبوب لنین به دادگاه گفت به منظور ایجاد مانع در راه پیمان برست حاضر شده با حزب انقلابیون سوسیالیست چپگرا در دستگیری لنین

همکاری کند. بوخارین نه تنها خود را فاشیستی پست و زبون خواند بلکه به وعده‌ای که در نامه‌اش داده بود نیز عمل کرد و از اعتبار و صحت دادگاه در برابر منتقدین غربی دفاع نمود. هرچه دادگاه جلوتر می‌رفت رئیس بهتر و بهتر متوجه می‌شد که بوخارین یك بازی دوجانبه را دنبال می کند. اعتراف کردن به همه چیز شیوهٔ خاص او در اعتراف کردن به هیچ چیز بود. استالین همچنین یك حرکت هوشمندانهٔ دیگر از جانب این بااستعدادترین ژنرال خود را تشخیص داد. بوخارین به طور ناگهانی اعلام کرد با نیکلایوفسکی نیز که اعتراض عمومی ترتیب داده بود، توافقهایی داشته و در صورت تشکیل دادگاهی در مورد این موضوع خاص، آن را در آن دادگاه مطرح خواهد کرد. این در واقع از زیرکی بوخارین بود که به سوسیالیست‌های اروپایی یادآور شود او نیز زمانی عملیاتی را در دفاع از انقلابیون سوسیالیست چپگرا ترتیب داده بوده و به این شکل از آنها می خواست با ترتیب دادن عملیاتی در دفاع از او کار او را جبران کنند. رئیس بار دیگر متوجه شد که برخی از مردم هیچگاه درس خود را خوب یاد نمی گیرند و فقط گور می تواند این درس را به آنها بدهد.

البته در دفاع از بوخارین عملیاتی ترتیب داده شد اما زمانه عوض شده بود. برخی از مردم بر اثر اغواهای دروغین چکا از شرکت در آن خودداری کردند و دیگران نیز معتقد بودند استالین آخرین سنگر علیه هیتلر است و از این می ترسیدند که بازیچهٔ فاشیست‌ها شوند. نیکلایوفسکی در این مورد نوشته است: «تعدادی از ارگانهای بسیار بانفوذ در مطبوعات غرب ناگهان به حامیان سرسخت سیاستهای تروریستی استالین تبدیل شدند. با وجود این رومن رولان پیامی به این مضمون برای استالین فرستاد: متفکری چون بوخارین گنجینه‌ای برای کشورش است. همهٔ ما در مرگ شیمیدان بزرگ و نابغه، لاوازیه مقصر هستیم، ما، شجاعترین انقلابیون که از خاطرهٔ روبسپیر رنج می کشیم، در آن سهیم بوده‌ایم با وجود این عمیقاً متأثر و غمناکیم. من از شما خواهش می کنم رحم و عطوفت داشته

باشید. استالین زحمت جواب دادن را به خود نداد.

بعد از آنکه مجازات مرگ برای متهمان صادر شد، آنها خواستار عفو و پژوهش شدند. ریکوف در تقاضانامهٔ عفو فقط به نوشتن چند خط رسمی اکتفا کرد اما واضح است که بوخارین وارد جزئیات شد. او در انتهای تقاضانامهٔ خود نوشت: «من در برابر سرزمین مادری‌ام، حزبم، مردمم و دولت آن زانو می‌زنم و طلب بخشش می کنم.» ظاهراً بازجوها به آنها گفته بودند که تقاضانامه‌ها کافی نیست و آنها مجبور شدند سخت‌تر کار کنند. بوخارین روز بعد، ۱۴ مارس، تقاضانامه‌ای بسیار طولانی نوشت که در آن آمده بود: «من از نظر ذهنی خود را خلع سلاح کرده‌ام و به سبك سوسیالیستی جدید دوباره خود را مسلح نموده‌ام... به این بوخارین جدید، به این بوخارین ثانی فرصت رشد بدهید. اگر دوست دارید این شخص جدید را پطروف می‌نامیم. این شخص کاملاً عکس بوخارینی است که می‌میرد. او دوباره متولد می‌شود. به او فرصت دهید کاری، هر نوع کاری، انجام دهد.» او دوباره به همان ایده‌های رمانتیك مورد علاقهٔاش باز گشته بود. بوخارین را تیرباران کنید. او باید به نام «منافع بزرگ» تیرباران شود، اما به «من» اجازه دهید با نام «پطروف» به زندگی ادامه دهم.

یاگودا نیز تقاضانامه‌ای نوشت: «در برابر ملت و در برابر حزب زانو می‌زنم و خواهش می کنم مرا ببخشید و زندگی را به من باز گردانید.» نکتهٔ جالب اینجاست که یاگودای پلیس و بوخارین زیبا دوست هر دو از همان کلمات استفاده می کنند: «زانو می‌زنم». این زبان دعا مانند، نویسندهٔ تقاضانامه‌ها را لو می‌دهد.

آنها برای بردنش آمدند. تنها در آن زمان بود که بوخارین متوجه شد کار این تقاضانامه‌ها فقط برای شکنجهٔ نهایی - شکنجه از طریق امیدوار کردن - بود. همهٔ آنها طبق حکم صادره از سوی دادگاه اعدام می‌شدند. کوبا، این دوست عزیز، تقاضای بوخارین درمورد جام زهر را نپذیرفت. بوخارین به جای آنکه مانند سقراط بمیرد در دست «خلق ما» مرد. او آخرین نفری بود که تیرباران شد.

استالین او را به خاطر رفتارش در دادگاه، و در خارج و به خاطر همسرش نبخشید. او گذاشت بوخارین نیز عذاب انتظار کشیدن برای مرگ را تجربه کند.

در آرشیو ریاست جمهوری شاهکاری فوق‌العاده از تصحیح و پاراف مطلب قبل از چاپ وجود دارد: استالین شخصاً نمونهٔ تندنویسی شده از صورت جلسهٔ دادگاه را برای انتشار آماده کرد و سخنرانیها را ویراستاری نمود، کلماتی را که متوفیان استفاده کرده بودند حذف کرد و کلمات دیگری به جای آنها نوشت. این نویسندهٔ مشکل‌پسند و باریک‌بین تا آخر روی نمایشنامهٔ خود کار کرد.

آزاد از گذشته

او در تمام این مدت برای مادرش نامه نوشته است: «به من گفته‌اند خوب و سلامتی. آیا واقعیت دارد؟ واضح است که ما نسلی سخت‌جان هستیم. از خودت خوب مواظبت کن و سالهای سال زنده بمان، مادر عزیز.» می‌دانست که این خبرها درست نیست و مادرش بیمار است. تفلیس شهر کوچکی بود و خبرهای مربوط به اورجونیکیدزه و برادرانش به گوش کِك رسیده بود. هر شب تعدادی دستگیر می‌شدند. ناسیونالیست‌های قدیمی و همچنین بلشویك‌های قدیمی که با آنها جنگیده بودند، محکوم به نابودی بودند. وحشت شهر را در بر گرفته بود.

در آن سالِ وحشتناك مادرش بشدت بیمار شد. «سلام، مادر عزیز. برایت يك شال و مقداری دارو می‌فرستم. قبل از مصرف داروها، آنها را به دکتر نشان بده. تعیین میزان مصرف به عهدهٔ اوست.» در اواسط تابستان داغ و سرخ سال ۱۹۳۷ بود که او مطلع شد: «در ۴ ژوئن در ساعت ۲۳:۰۵ شب، اکاترینا گئورگیونا جوگاشویلی، بعد از يك بیماری طولانی و سخت در منزل خود دارفانی را وداع گفت.»

این جریان در اوج دورهٔ سرکوب اتفاق افتاد. او می‌دانست که قفقازی‌ها در انتقامگیری ماهرند و جرأت نکرد برای تشییع جنازهٔ مادرش به گرجستان برود.

این نیز چیز دیگری بود که او هیچگاه فراموش نکرد: اینکه دشمنانش مانع شده بودند با مادرش برای آخرین بار وداع کند.

کك، این زنِ سرسخت بدون آنکه او را به خاطر از دست رفتن سوسوی عزیزش ـ که توسط کوبای انقلابی به قتل رسید ـ ببخشد، از این دنیا رفت. در میان کاغذهای استالین لیستی حزن‌آور از اشیای باقیمانده از مادر مردی که بر نیمی از جهان حکومت می‌کرد، یافتم. این زن زندگی یك گدای تنها را داشته است و فقیر و تنها نیز از دنیا رفته است. بعد از مرگش، نامه‌های استالین، که او بدقت آنها را نگهداری کرده بود، به او برگردانده شدند.

حالا او کاملاً آزاد از گذشته بود.

۱۸

ایجاد کشوری جدید

با خواندن این فهرست خسته کنندهٔ محاکمات و دستگیریهای پایان‌ناپذیر، بناچار تصور می کنیم جوّ فکری حاکم بر کشور در آن سال وحشتناك، سال ۱۹۳۷، جوّ افسردگی و اندوه عمیق بوده است. اما ابداً این‌طور نیست! اکثریت قاطع مردم هر روز صبح با صدای پیرحمانهٔ بلندگوها با خوشحالی از خواب بیدار می‌شدند، با شورو شوق بسرعت به سر کار خود می‌رفتند، با شور و حرارت در میتینگ‌های عمومی روزانه برای تکفیر دشمنان خود شرکت می کردند، و گزارشهای اندك روزنامه‌ها در مورد محاکمه‌ها را که نشان می‌داد پلیس مخفی چقدر قابل اعتماد است، می‌خواندند. آنها می‌دانستند زندگی کارگران در غرب چقدر دشوار است. آنها برای سیاهان آمریکا که مورد آزار و اذیت قرار می گرفتند و همچنین برای همهٔ آنهایی که سرنوشتشان این نبود که در شوروی زندگی کنند، احساس تأثر می‌کردند. نزدیکترین همسایهٔ ما در مجتمع آپارتمانیِ محل اقامت ما یك استاد جوان زیست‌شناسی در دانشگاه مسکو بود که با همسر، مادر و دخترش در یك اتاق زندگی می کرد. او همیشه در صفی که برای دستشویی رفتن تشکیل می‌شد، روزنامه می‌خواند و با خوشحالی مطالب را زیر لب زمزمه می کرد. در طول

تعطیلات انقلاب اکتبر همهٔ خانواده در «تظاهرات» شرکت می کردند. آنها به میدان سرخ می‌رفتند و بعد برای مادر فلج پرفسور تعریف می کردند که چگونه توانسته‌اند استالین را ببینند. پیرزن کر بود و آنها چنان با صدای بلند فریاد می‌زدند که همهٔ مجتمع صدای آنها را می‌شنیدند. آیا آنها از کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) می‌ترسیدند؟ این سؤال به غرور آنها برمی‌خورد و خشمشان را برمی‌انگیخت. آنها می‌دانستند که فقط دشمنان هستند که از چکا می‌ترسند. آیا از دستگیر شدن مردم خبر داشتند؟ البته که خبر داشتند. بسیاری از افرادی که آنها می‌شناختند دستگیر شده بودند اما بعد معلوم شد که این افراد از دشمنان بوده‌اند. به هر حال، دستگیریها بعد از نیمه شب انجام می گرفت. زندگی شبانهٔ مخصوص مسکو چیزی نبود که آنها از آن سر در آورند. به آنها ارتباطی نداشت. شبها راحت می خوابیدند تا دوباره صبح بیدار شوند و در صف دستشویی آواز بخوانند.

محاکمات عمومی با مراسم باشکوهی که برای مجازات متهمان داشت یکی از مسائلی بود که توجه مردم را از زندگی روزمره منحرف می کرد. استالین مانند یك تزار واقعی، برای این شهروندان خوشبخت خود برنامه‌های منحرف کنندهٔ زیادی از این قبیل ترتیب داده بود. برای مثال ستاره‌های سرخ رنگی بر فراز کرملین ظاهر شدند و کشور را به وجد آوردند. خانواده‌ها دسته‌جمعی به میدان سرخ می‌رفتند تا این ستاره‌ها را که شبها روشن می‌شدند تماشا کنند. زندگی روزمره با صدای رعدآسای موسیقی مارش پرطنین می‌شد چون اینجا سرزمین فاتحان بود. سلطنت‌طلبان، منشویك‌ها، حزب انقلابیون سوسیالیست، مشروطه‌خواهان، گارد سفید همه به دست آنها در جنگ داخلی سرکوب شده بودند و اکنون آنها به پیروزیهایی در دوران صلح دست می‌یافتند. آنها در فاصلهٔ دو یا سه برنامهٔ پنجساله توانسته بودند به سایر کشورهای جهان برسند و بزودی از آنها جلو می‌زدند. هر روز روزنامه‌ها خبر پیروزی یکی از کارگران قهرمان را چاپ می کردند و کشور به شادی می‌پرداخت. آنها مذهب را به کلی محو و نابود کرده بودند و فقط کلیساهای

خراب شده از آن روسیهٔ مقدس باقی مانده بود. در هر یك از محاکمات سیاسی، چکیست‌های رئیس، دشمنان و جاسوسها را شکست می‌دادند. آنها حتی بر مرگ نیز غلبه کرده بودند و ایلیچ همچنان سالم در آرامگاهش آرمیده و منتظر دیدن هموطنانش بود. استالین هر روز پیروزی جدیدی را به ساکنان نخستین سرزمین سوسیالیستی عرضه می کرد. خلبان چکالوف و خدمهٔ پرواز او هر روز با اتومبیل‌های روباز در اطراف شهر گردانده می‌شدند. آنها نخستین افرادی بودند که فاصلهٔ مسکو تا آمریکا را بدون توقف پرواز کرده بودند. هر ساله رژهٔ نظامی و ژیمناستیك در میدان سرخ برگزار می‌شد. و در پایان، مراسمی به افتخار بزرگترین فاتحان ـ قهرمانان کارگر ـ ترتیب داده می‌شد.

در سال ۱۹۳۵ زمانی که استالین درگیر محاکمهٔ خرابکاران بود، ترتیبی داد که یك معدنچی «کشف» شود که قادر است مقدار زیادی ذغال سنگ را در مدت کوتاهی استخراج کند. علاوه‌بر این، این معدنچی باید در معدنی کار می کرد که متفکران خرابکار در کارقهرمانانهٔ او مانع ایجاد می کنند. این متن نمایشنامهٔ جدید ارباب بود و بسرعت به اجرا گذاشته شد. این معدنچی پسر روستاییِ خوش‌سیمایی به نام استاخانوف بود. یك تغییر و تحول بیسابقه ترتیب داده شد و جنبش طرفداران استاخانوف در سراسر کشور گسترش یافت. میزان تولید با وجود استفاده از تجهیزات قدیمی و اصلاح نشده بسیار بالا رفت و حوادث صنعتی نیز به گردن خرابکارانی گذاشته می‌شد که در معدن پیدا می‌شدند. گمان می‌رفت رکوردهایی که طرفداران استاخانوف بر جای می گذارند موجب تحریك دیگران شود. هراز گاهی کنگره‌های شادی برای طرفداران استاخانوف ترتیب می‌داد. توده‌ها، ارگانهای تعاونی و جمعی در همه جا حاضر و هویدا بودند. او کشوری ایجاد کرده بود که کانون تعاونیها بود. همه چیز تعاونی و جمعی بود. مردم به طور جمعی کار می کردند، جمعی در مجتمع‌های اشتراکی زندگی می کردند و اوقات فراغت را نیز احتمالاً در گردشگاههای اشتراکی خارج از شهر، به طور جمعی می گذراندند.

تعطیلات نیز جمعی بود: روز معدنچیان، روز کارگران ساختمانی، روز فلزکاران، هر حرفه‌ای تعطیلات خاص خود را داشت بنابراین در آن روز اعضای آن جامعه می‌توانستند به طور دسته‌جمعی بنوشند و با رضایت خاطر و از صمیم قلب و مهمتر از آن، همه باهم، شادی کنند.

استالین در سراسر کشور پارکهای «فرهنگ و استراحت» افتتاح کرد. در آنجا مردم تحت راهنماییهای متخصصان آموزش دیدهٔ اوقات فراغت، می‌توانستند ـ طبق معمول ـ به طور دسته‌جمعی تفریح کنند. در اوج دورهٔ رعب و وحشت در سال ۱۹۳۸ در «پارك مرکزی فرهنگ و استراحت» در مسکو کارناوالهایی برای جوامع کارگری ترتیب داده می‌شد. یکصد هزار نفر از افراد شاد و بی‌خیال در این مراسم شرکت کردند. بنابراین وقتی استالین کلماتی را گفت که روی میلیونها تختهٔ اعلانات نقل شد، راست می‌گفت؛ او گفت: «زندگی آسانتر شده است، زندگی شادتر شده است.» او در تبدیل هر پارك به مرکزی برای سرگرمیهای جمعی مراقب بود که به تبلیغات بصری مجهز باشد. در تمام خیابانها نقل قولهایی از او و خدایگان لنین و همچنین شعارهای جاری حزب ردیف شده بودند. مجسمه‌های شهدا و قدیسین جدید او ـ پاولیك موروزوف، پیشاهنگ جوانی که به دست کولاك‌ها به قتل رسید، و سرگئی کیروف، که توسط طرفداران تروتسکی ـ زینوویوف کشته شد ـ در میان شاخ و برگها می‌درخشیدند. در میدان مرکزی همهٔ پارك‌ها مجسمه‌هایی از خدایگان لنین و خدایگان استالین نصب شده بود. در طول جاده‌های دورافتاده‌تر نیز مجسمه‌های گچی از ژیمناست‌ها باران، کپل و سینهٔ باد کرده دیده می‌شد. رئیس نیز مانند هیتلر در آلمان می‌خواست نسل بعدی قوی بار آید. به دستور او، در پارکها سالنهای تیراندازی و برجهای چتربازی درست شد تا توده‌ها بتوانند تمرین هدفگیری و پرش با چتر کنند. او در تدارك ایجاد نسل جدیدی بود تا «رؤیای بزرگ» را تحقق بخشد. این تأکید دایم روی جمع ـ کنگره‌های جمعی، تعطیلات جمعی ـ و این حل شدن فرد در جمع چیزی را

به وجود می‌آورد که برای او بیش از هر چیز ارزش داشت: وجدانِ جمعی. مسئولیتِ فردی و شخصی از بین رفت و فقط مسئولیت جمعی مطرح بود: «حزب چنین دستور داده»، «کشور چنین دستور داده است.» این وجدان جمعی به مردم امکان می‌داد در دوره‌ای که رعب و وحشت به خشونت‌آمیزترین حد خود رسیده بود، بدون نگرانی از زندگی لذّت ببرند. بدا به حال کسی که وجدان شخصی داشت و این وجدان او را عذاب می‌داد. گایدار، نویسنده، از کسانی بود که از بیمارستان روانی سردرآورد. او در نامه‌ای برای یکی از دوستان نویسنده‌اش به نام «روویم فرائرمن» نوشت: «افکارم مرا عذاب می‌دهد... دیگر نمی‌دانم آیا واقعیت را می‌گویم یا خیر... گاهی به آن خیلی نزدیك می‌شوم... بعد گاهی... درست در لحظه‌ای که می‌رود حقیقت از زبانم جاری شود به‌نظر می‌رسد صدایی را می‌شنوم که آمرانه به من هشدار می‌دهد: مواظب باش! حرف نزن! وگرنه کارت تمام است!» اما کارش تمام نشد. بیمارستان روانی به کمکش آمد. دیگر حقیقت آن‌طور شدید او را عذاب نمی‌داد. وجدان شخصی‌اش خوشبختانه به خواب رفت.

رایج‌ترین نوع سرگرمی در زندگی روزمره فوتبال بود. تصادفاً فوتبال سرگرمی دلخواه روشنفکران نیز بود. در بازی فوتبال خشم و غیظی که معمولاً به دلیل ترس سرکوب شده بود، در نمایش پرسروصدای احساسات، سرریز می‌شد. در استادیوم می‌توانستی از ترسِ سرکوب شده در ضمیر ناخودآگاهت خلاص شوی. رقابت عمده در دنیای فوتبال بین «دینامو»[1]، باشگاه کمیساریای خلق در امور داخلی، و «اسپارتاك»[2]، تیم اتحادیهٔ کارگران بود. همهٔ روشنفکران از حامیان سرسخت اسپارتاك بودند. این نوعی ابراز نارضایتی مجاز بود.

وقتی این دو تیم مسابقه داشتند، سرپرست کمیساریا نیز همواره در

1. Dynamo
2. Spartak

لژ مخصوص سران دولتی در استادیوم حاضر بود. در ابتدا یاگودا در این جایگاه می‌نشست، بعد از تیرباران شدن او، یژوف در آنجا ظاهر می‌شد و وقتی یژوف نیز تیرباران شد، سومین کمیسر خلق، بریا، در آنجا دیده می‌شد. همهٔ آنها از نیکلای استاروستین[1]، بنیانگذار و مربی اسپارتاك متنفر بودند.

همهٔ کشور استاروستین را می‌شناخت. بعد از لنین و استالین، نامِ او محبوبترین نام بود. برادران استاروستین معروفترین بازیکنان فوتبال در کشور بودند. وقتی نیکلای، بزرگترین برادر، از بازی فوتبال دست کشید، تیم اسپارتاك را بنیانگذاری کرد. او بود که رقابت بزرگ اسپارتاك ـ دینامو را به راه انداخت. سه برادر معروف دیگرش نیز در این تیم بازی می‌کردند. خلاقیت نیکلای به عنوان ترتیب دهندهٔ برنامه‌های ورزشی پایان‌ناپذیر بود. وقتی در سال ۱۹۳۶ قرار بود رژهٔ سالیانهٔ ژیمناست‌ها در میدان سرخ برگزار شود، الکساندر کوساروف[2]، رئیس لیگ جوانان کمونیست و سازمان‌دهندهٔ این مراسم اعلام کرد این مراسم باید همچنین شامل قسمتی در نمایش مهارتهای فوتبال در این میدان باشد. برای ارائه این نمایش تیم اسپارتاك انتخاب شد. طرفداران تیم دینامو به شکلی وصف‌ناپذیر احساس حسادت می‌کردند. در جریان رژه، کوساروف اشاره‌ای کرد و قالی عظیمی در تمام میدان پهن شد. این قالی در واقع نمایانگر همان زمین چمن سبز بازی با نواری خاکستری در دور آن بود. بازیکنان اسپارتاك به داخل زمین دویدند و شروع به نمایش مهارتهای خود کردند. کوساروف در کنار استالین که دستمال سفیدی در دست داشت ایستاد. توافق شده بود اگر بازی مورد پسند رئیس نبود، با تکان دادن دستمال فوراً به آن خاتمه داده شود. رئیس از فوتبال خوشش نمی‌آمد شاید چون نسبت به محبوبیت آن حسادت می‌کرد، اما آن روز تصمیم گرفت این بازی را

1. Nikolai Starostin
2. Alexander Kosarev

دوست داشته باشد. با واکنش او همرزمانش در محوطهٔ آرامگاه نیز به شکل دیوانه‌واری به وجد آمدند. وروشیلوف بالا پایین می‌پرید و حتی فریاد می‌زد.

در پایین پای آنها خدایگان لنین، دفن نشده، خوابیده بود.

استالین دستمال خود را تکان نداد و فوتبالیست‌ها این حرکت را به این معنی تفسیر کردند که نمایش آنها مقبول واقع شده است، اما اشتباه می‌کردند.، رئیس فقط اجازه داده بود این موجودات ریزه‌اندام و احساساتی خود را برای آخرین بار سرگرم کنند. چون کوساروف، چوبار، پوستیشوف، رودزوتاك و اکثر آنهایی که آن‌طور کودکانه از بازی فوتبال لذت برده بودند، همراه با اعضای قدیمی حزب ناپدید می‌شدند.

استالین از ضعف احمقانهٔ هموطنان خود استفاده می‌کرد. احساسات ملی در سال ۱۹۳۸ دیگر بر اثر جریان محاکمات تحریك نمی‌شد. در این سال مردم جز به دیدار تیم فوتبال باسك از کشورشان به چیز دیگری فکر نمی‌کردند. این نیز سرگرمی دیگری بود که او برای مردم ترتیب داد. استالین خودش از این تیم معروف که در آن زمان بهترین تیم در جهان بود دعوت کرده بود با تیم شوروی مسابقه دهد. کشور از شادی و هیجان لبریز شده بود. تیم باسك با دینامو مسابقه داد و دوبار تیم کمیساریای خلق در امور داخلی را شکست داد. کشور سوگوار شده بود. رئیس عصبانی شد و دستور داد باید به پیروزی دست یابند. آن وقت، یژوف توصیه کرد اجازه دهند تیم اسپارتاك وارد میدان بازی شود. فکر او این بود که باختن به باسك به معنیَ پایان کار بازیکنان اسپارتاك باشد.

بازیکنان اسپارتاك طی مراسمی با لینکلن‌های روباز به مسکو آورده شدند. در راه آمدن به مسکو لاستیك‌ها یکی بعد از دیگری ترکید و ظاهراً مأموران کمیساریا کار خود را کرده بودند چون اگر اسپارتاك دیر به بازی می‌رسید، کار تمام بود اما آنها درست بموقع رسیدند و در همان زمان که داورها وارد زمین بازی می‌شدند، بازیکنان نیز در مقابل چشمانِ تماشاگرانِ مشتاق، همانجا در اتومبیل

لباس خود را عوض کردند و با شتاب وارد زمین شدند. این مسابقه برای باسك فقط یك بازی بود اما برای اسپارتاك موضوع مرگ و زندگی در میان بود. وقتی مسابقه پایان یافت، ارقام باورنکردنی روی تختهٔ امتیازات این بود:
اسپارتاك ۶، باسك ۲.

کشور از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، مردم در خیابان یکدیگر را می‌بوسیدند، استاروستین به بت کشور تبدیل شد و کمیساریای خلق در امور داخلی از خشم دندانها را برهم می‌سایید.

در سالهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ اسپارتاك ناممکن را ممکن ساخت و در مسابقات قهرمانی برنده شد و کاپ را برد. اما زیادی جلو رفته بود.

بعد از تیرباران شدن یژوف، بریا، جانشین او، با عزمی راسخ وقت خود را صرف دینامو کرد. او در جوانی خودش فوتبالیست بود و حتی در یکی از تیمهای بزرگ گرجستان نیز بازی کرده و بشدت به این بازی علاقه داشت. از همان موقع استاروستین محکوم به نابودی شد، اما او بیش از اندازه محبوبیت داشت و در ابتدا رئیس با این کار مخالفت کرد.

این برنامه در طول جنگ، زمانی که دیگر فوتبال اهمیتی نداشت، اجرا شد. در شب ۲۰ ماه مه ۱۹۴۲ استاروستین با برق درخشان هفت‌تیری که در مقابل صورتش گرفته شده بود از خواب بیدار شد. صدایی خشن به او دستور داد از جا بلند شود. او را به بیرون از ساختمان بردند، به داخل اتومبیلی هُل دادند و به زندان لوبیانکا بردند. در آنجا شهادت‌نامه‌های کوساروف را به او نشان دادند. کوساروف قبلاً تیرباران شده بود. او مجبور شده بود اعتراف کند قصد نابود کردن رهبران دولت و حزب را در طول رژهٔ ورزشکاران در ماه بعد داشته و به این منظور یك جوخهٔ ضربت به سرپرستی نیکلای استاروستین ترتیب داده بوده است. سه برادر دیگر استاروستین نیز همان شب دستگیر شدند. آنها را به ده سال زندان در اردوگاهها ـ مجازاتی بسیار سبك طبق استانداردهای رایج در آن زمان ـ محکوم کردند.

۱۹

زندگی شبانه

از آن لحظه به بعد، استاروستین وارد زندگیِ دیگری -زندگی بعد از تاریك شدن هوا، زندگیِ شبانه- شد که همه سعی داشتند از حرف زدن دربارهٔ آن و حتی فکر کردن به آن خودداری کنند.

آن اتومبیل‌های سیاهرنگ بعد از نیمه شب در خیابانهای مسکو به حرکت درمی‌آمدند. هرآنچه که به این زندگیِ دیگر، زندگیِ شبانه، مربوط می‌شد در تاریکی وجود داشت و سرّی بود. اگر شخصی در یك مجتمع اشتراکی آپارتمانی دستگیر می‌شد، با وجود سر و صداهای زیادی که برپا می‌شد، همسایه‌ها سعی می‌کردند تظاهر کنند چیزی نمی‌شنوند و از اتاقهای خود بیرون نمی‌آمدند. روز بعد آنها همان طور که در صف دستشویی ایستاده بودند نگاه خود را از خانوادهٔ مردی که شب گذشته ناپدید شده بود برمی‌گرداندند و اعضای خانوادهٔ آن مرد نیز چشمان اشکبار خود را به جای دیگری می‌دوختند و از نگاه کردن به دیگران حذر می‌کردند. آنها به قربانیان طاعون شباهت داشتند. تمام آپارتمان در انتظار وقایع بعدی بود و این انتظار زیاد طول نمی‌کشید. طبق معمول اعضای آن خانواده نیز کمی بعد ناپدید می‌شدند و خانوادهٔ جدیدی در آپارتمان ظاهر می‌شد که مانند

دیگران در صف دستشویی با خوشحالی زیر لب زمزمه می کرد.

در مجتمع دولتیِ «کاخِ روی خاکریز»، هیچگونه مجتمع آپارتمانی مشترك وجود نداشت. آنجا محلی بود که نخبگان جدید ـ بلشویك‌های قدیمی، افسران بلندپایه، رهبران کمینترن، و خانوادهٔ دو همسر سابق رئیس، خانوادهٔ علی لویوف و خانوادهٔ سوانیدزه ـ در آپارتمانهای مستقل و بسیار بزرگ زندگی می کردند اما اکنون مدتی بود هر روز صبح درهای اصلی تعدادی از آن آپارتمانهای باشکوه مهر و موم می‌شد و جمعیت کاخ هر روز کمتر و کمتر می گردید.

این زندگیِ شبانهٔ پرهیجان در سراسر سال ۱۹۳۷ ادامه یافت. دادستان فرمهای سفیدی را امضا می کرد که بازجوهای کمیساریای خلق در امور داخلی می توانستند نام هر که را که بخواهند روی آن بنویسند، زندانها پر شده بود اما رئیس راه‌حلی برای این مشکل یافت. از ژوئیه ۱۹۳۷، «هیأت سه نفره» در تمام شعبه‌های مهم کمیساریای خلق در امور داخلی شروع به فعالیت کرد. این هیأت از رئیس شعبهٔ محلی کمیساریا، رئیس شعبهٔ محلی حزب و رئیس شورای محلی یا دادستان عمومی ناحیه، تشکیل شده بود. هیأت سه نفره از این اختیار برخوردار بود که بدون رعایت قوانین معمول و طی روندهای حقوقی لازم مجازات اعدام برای محکوم تعیین کند. درزمان صدور حکم نیز متهم برای شنیدن رأی هیأت سه نفره حاضر نبود، تسمه نقالهٔ مرگبار دوباره به حرکت در آمد: یك محاکمهٔ ده دقیقه‌ای و بعد از آن اجرای مجازات اعدام. محاکمهٔ انوکیدزه، دوست رئیس یکی از طولانی ترین محاکمات در این دوره بود و پانزده دقیقه طول کشید. رئیس در تلگرامهای پیاپی به هیأتهای سه نفره، آنها را تشویق می کرد: «قانونِ تثبیت شده این است که مجازات تعیین‌شده توسط هیأتهای سه نفره قطعی است. استالین.» او همیشه عجله داشت.

حزب به دست خودش نابود می‌شود

این هیأت‌های سه‌نفره در کار خود چنان شور و شوقی نشان دادند که

درسالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ تا آخرین نفر در سرنوشت قربانیان خود سهیم شدند. ـ

در صورت جلسهٔ پلنوم کمیته مرکزی در سال ۱۹۵۷ مکالمهٔ ذیل نقل شده است:

خروشچوف: همهٔ اعضای این هیأتهای سه نفره تیرباران شدند.

کاگانوویچ: نه همه.

خروشچوف: اکثریت قاطع آنها چنین سرنوشتی داشتند.

استالین که برای ساختن جامعه‌ای یکپارچه عجله داشت، سیستم خودکاری را برای نابودسازی به راه انداخت: هر قربانی، سلف خود را می کشت و به دست جانشین بعدی خود نیز کشته می‌شد. هزاران نفر از مقامات ارشد حزب عضو این هیأتهای سه نفره بودند که حکم اعدام قربانیان را صادر می کردند. اما استالین می‌خواست تا جایی که ممکن است تعداد بیشتری از اعضای حزب را درگیر عملیات نابودسازی کند. در صدها میتینگ عمومی، میلیونها تن از شهروندان از موج دستگیریها استقبال کردند و خواستار مجازات مرگ برای «دشمنان خلق» شدند. روزنامه‌ها هر روز تقاضانامه‌هایی را از جانب کارگران چاپ می کردند که خواستار اعدام قاتلان خلق و طرفداران تروتسکی-زینوویوف-بوخارین بودند. او در سال ۱۹۳۷ صدها هزار نفر دیگر را نیز درگیر قدرت تاریکی و زندگی شبانه نمود: حکم دستگیری و بازداشت مقامات ارشد حزب اکنون باید توسط رؤسای ادارات متبوع آنها ظهرنویسی می‌شد.

نکتهٔ جالب دیگری در تاریخ! درسال ۱۹۳۷ چکا، پیشقراول زندگی شبانه، بیستمین سالگرد تأسیس خود را جشن گرفت. رئیس این مناسبت را به یك مناسبت ملی بزرگ تبدیل کرد. شاعران دربارهٔ عشق خلق نسبت به پلیس مخفی شعر سرودند. این مدیحه‌سراییها همراه با نابودی وحشیانهٔ قهرمانان این مناسبت ـ چکیست‌های قدیمی که با یاگودا کار کرده بودند ـ در سراسر سال ادامه یافت. هر شب در منازل شیك وزیبای مأموران چکا تعدادی دستگیر می‌شدند. زنگ در به

صدا درمی آید، ساکنان منزل بیدار می‌شوند و مردی که تا همین دیروز تعیین کنندهٔ سرنوشت مردم دیگر بود از آپارتمانش برده می‌شود. بسیاری از این مأموران که از تواناییها و اختیارات مؤسسهٔ متبوع خود باخبر بودند، در را باز نمی کردند و زنگهای شبانه با صدای شلیکی از داخل منزل جواب داده می‌شد. پوگربینسکی، دوست گورکی و رئیس کمیساریای خلق در امور داخلی در شهر گورکی که بنیانگذار مراکز کار اجباری برای خلافکاران بود از کسانی بود که خودکشی کرد و کمی بعد از او نیز کوزلسکی، از چکیست‌های معروف اوکراین همین سرنوشت را انتخاب کرد. این فهرست را می توان تا بی‌نهایت ادامه داد. در هنر فرار نیز ابداعاتی شد. گوروف، از چکیست‌های مسکو، خود را از پنجرهٔ دفترش به بیرون پرت کرد و بزودی پریدن از پنجرهٔ دفتر در همه جا متداول شد. چرتوك، بازجوی کامنوف، بعد از آنکه مأموران برای دستگیر کردنش آمدند از بالکن دفترش که در طبقهٔ دوازدهم قرار داشت به بیرون پرید.

این افراد در مقابل چشمان رهگذرانِ کور و کر به خیابان می افتادند و مثل مگس می‌مردند و این جریان مانند یك بیماریِ همه‌گیر در همه جا تکرار می‌شد. حتماً بسیاری از آنها جملهٔ آخر رئیس خود، یاگودا، را تکرار می کردند که گفت: «گذشته از هر چیز، خدایی هم وجود دارد!»

رئیس انجام هر گونه اقدام علیه جلادهای ممتاز یاگودا را موقتاً ممنوع اعلام کرد. این جلادهای لایق و برجسته به دستور رئیس تا زمان فرا رسیدن نوبت ناپدید شدنشان، مدتی برای انجام کار به جمهوریهای دیگر فرستاده شدند. «برمن»، مأمور چکا (که برادرش رئیس گولاگ بود) سالها در آلمان کار کرده بود و تلاش نموده بود به دستور کمینترن در آنجا انقلابی ترتیب دهد. این چکیست رمانتیك از استالین متنفر بود با این حال، با وجود علاقه‌ای که به بوخارین داشت، مطالبی را از غرب به کشور آورد که بوخارین را در معرض خطر قرار داد. برمن یکی از اعضای گروه بازجوها در پرونده‌سازی علیه زینوویوف و کامنوف بود و درپروندهٔ ریوتین نیز

نقشی بازی کرده بود. در اوایل سال ۱۹۳۷ رئیس او را به سمت کمیسر خلق در امور داخلی در روسیهٔ سفید ارتقا داد. برمن متوجه شد که خطر او را تهدید می کند و بنابراین حدود ۸۵ هزار نفر از مخالفان را به اتفاق خانوادههایشان «سرکوب» کرد. اما دورهٔ او به سر رسیده بود-زنگی شمشیر بهدست کار خود را کرده بود-و برمن مقتدر که از همهٔ اسرار محاکمات کرملین باخبر بود، به عنوان زندانی به زندان لوبیانکا رفت. او در نابود کردن راستگرایان شور و حال زیادی نشان داده بود اما رئیس که هنوز حسّ طنز خود را حفظ کرده بود او را به عنوان یکی از اعضای سازمان توطئهگر راستگرایان در چکا تیرباران کرد.

برمن نیز دریافت که گذشته از هر چیز خدایی هم وجود دارد.

اکنون نوبت یکی دیگر از ستارههای نمایش شبانه فرا رسیده بود: پاکر، سرپرست محافظان رئیس. او در راه تقویت اقدامات امنیتی فعالیتهای زیادی انجام داده بود و گارد محافظ استالین اکنون به یك ارتش شباهت داشت. در مسیر «خانهٔ ییلاقی نزدیکتر» بیش از سه هزار نفر مأمور و اتومبیل گشت میزدند. هر زمان که اتومبیل حامل استالین کرملین را ترك می کرد تمام این مسیر بیست مایلی حالت جنگ را پیدا می کرد. پاکر در کنار او در اتومبیل می نشست و حاضر بود اگر گلولهای به قصد ترور استالین شلیك شود، سینهٔ خودش را در مقابل آن بگیرد. بنابه توصیهٔ پاکر، دفتر سیاسی اعلام کرده بود رئیس نباید در محوطهٔ کرملین بدون محافظ قدم بزند. و البته واضح است که استالین نیز بدون چون و چرا از حکم حزب اطاعت می کرد. اما پاکر دلقك و چاپلوس متأسفانه از چکیستهای قدیمی بود. علاوه بر این، پاکر حیله گر به همهٔ اعضای دفتر سیاسی، از جمله افرادی که حالا یکی یکی ناپدید می شدند، خدمت کرده بود. او به آنها ماشین، سگ، لباس برای زنانشان و اسباببازی برای بچههایشان داده بود و متأسفانه با آنها دوست شده بود. پاکر با سینهای جلوداده و «نشان لنین» که روی آن زده بود، هنوز سوار بر اتومبیل لینکلن خود- که هدیهای از طرف رئیس بود- به اینجا و آنجا سر می زد اما

سرنوشت او دیگر مشخص شده بود. او نیز به دنبال دوستانش ـ چکیستهای مقتدرِ دورانِ جرژینسکی ـ بدون سر و صدا و بدون آن که ردپایی از او باقی بماند در تاریکی ناپدید شد.

رئیس هیچکس را حتی سازمان‌دهنده‌های افسانه‌ای دورهٔ ترور سرخ را که از چکا بازنشسته شده بودند فراموش نکرد: پیترز، لاتسیس و تفنگداران مشهورِ لتونی، محافظهای وفادار لنین، همه تیرباران شدند.

همچنین نیکلای کریلنکو، نخستین فرماندهٔ کل بلشویك که بعد از آن، دادستانِ مخوف دولت شد و بسیاری را ـ نجیب‌زادگان، اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست و بلشویك‌ها را ـ به جلّاد سپرد، خود نیز در تاریکی شب ناپدید شد. کریلنکو ابتدا پست خود را به عنوان کمیسر خلق در امور دادگستری از دست داد اما رئیس می‌خواست همه فکر کنند او از زندگی کمیسر وفادارش که آن طور بی‌مضایقه به دوستان قدیمی خود خیانت کرده بود، دفاع می‌کند. بنابر این به ویلایی که کریلنکو از ترس در آنجا زندگی می‌کرد تلفن کرد و چند کلمهٔ دوستانه با مهربانی به او گفت. کریلنکو با خوشحالی شب را آرام خوابید تا آنکه در یکی از این شبهای آرام دستگیر شد. اکنون آنها نیز می‌توانستند همگی بگویند گذشته از هر چیز خدایی هست.

ویشینسکی به عنوان دادستان عمومی دولت جانشین کریلنکو شد. این نیز یکی از شوخیهای تاریخ بود. این دشمن سابق بلشویك‌ها، مردی که در سال ۱۹۱۷ خواستار دستگیر شدن لنین به اتهام خیانت و جاسوسی برای آلمان شده بود، اکنون رهبران پیروز حزب بلشویك را به خیانت به لنین و جاسوسی متهم می‌کرد. این بار همهٔ اتهامات به هدف خورد و متهمان اعدام شدند. در محاکمات ویشینسکی با نوعی وجد سادیسمی رگبار توهین و فحش را بر رهبران سابق بلشویك باریدن گرفت: «توده‌ای متعفن از فضولات انسانی»، «جانورانی وحشی با ظاهر آدمی»، «گونه‌ای فاسد از نژاد بشری»، «سگهای دیوانه» و غیره: شغلِ خود ویشینسکی تا اندازه‌ای هیجانهای این خون‌آشام و شخصیت شیطانی او را توضیح می‌دهد. او در

ابتدا منشویك بود ولی چون با در آمدن به صف بلشویك‌ها یك جوان جاه‌طلب می‌توانست مقامی دست و پا کند، او نیز در سال ۱۹۲۰ بلشویك شد. اورلوف (ژنرال کمیساریای خلق در امور داخلی که همان طور قبلاً نیز ذکر شد، تصمیم گرفت در غرب بماند) در خاطراتش تجربه‌ای را که ضمن کار با ویشینسکی در دفتر دادستانی عمومی در دهۀ ۱۹۲۰ داشته، توصیف کرده است. اورلوف که از این مرد متنفر بود، از تحقیری که همقطاران بلشویك ویشینسکی نسبت به این منشویك سابق روا می‌داشتند، لذّت می‌برد. آنها هر چیزی را که او انجام می‌داد خوار می‌شمردند و حتی رفتار مؤدبانه‌اش را یادآور رفتار افسران تزاری می‌خواندند. با وجود این همان طور که اورلوف نیز تصدیق کرده ویشینسکی یکی از تواناترین و تحصیل کرده‌ترین دادستانهای شوروی بود.

در سراسر سالهای دهۀ ۱۹۲۰ این منشویك سابق دائماً در معرض خطر اخراج از حزب قرار داشت. اورلوف برای ما توصیف می‌کند که چگونه ویشینسکی در یکی از این موارد که در خطر از دست دادن کارت حزب بود در دفترش بشدت گریست. اخراج از حزب به معنی نقطۀ پایان برای کارش و احتمالاً زندگی‌اش بود. بنابراین می‌توانیم براحتی نفرتی را که او نسبت به بلشویك‌های قدیمی داشت و احساسات تیره‌ای را که در آن روح جاه‌طلب به صورت منجلاب در آمده بود، تصور کنیم. رئیس به قول خودش «مردی را مناسب برای شغلی که لازم بود انجام شود،» یافته بود.

اورلوف در خاطراتش کریلنکو ـ بلشویك قدیمی و صادق که دادستان عمومی لنین بود ـ با ویشینسکی، این جاه‌طلب بی‌مسلك که برای استالین کار می‌کرد، مقایسه کرده است. اما این ژنرال سابق فراموش کرده که همۀ محاکمه‌های بزرگ دهۀ بیست ـ محاکمۀ خرابکاران و محاکمۀ حزب صنعتی ـ به صورت مشترك به وسیلۀ ویشینسکی به عنوان رئیس هیأت منصفه و کریلنکو به عنوان رهبر گروه دادستانی، برگزار شده بود. از همان بلشویك‌های قدیمی بود که

ویشینسکی یاد گرفت چگونه جان انسانها را بی ارزش انگارد.

ویشینسکی، دادستان مخوف، تمام عمر را در عذاب ناشی از ترس دایم گذراند او می‌دانست که اگر روزی از لطف و مرحمت رئیس محروم شود، از گذشته‌اش علیه خودش استفاده خواهد شد. او در هر حرکتی نشانه‌های سرنوشت شومی را که ممکن بود در انتظارش باشد، می‌دید. حتی ویلایی که در آن زندگی می‌کرد متعلق به یکی از آن افرادی بود که رئیس به ورطه نابودی فرستاده بود. آنجا ویلای سابق سربریکوف، عضو کمیته مرکزی در دورهٔ لنین بود. بنابراین ویشینسکی بردهوار و مانند یك سگ وفادار و مخلص در خدمت اربابش بود.

استالین به ویشینسکی مأموریت داد اصول جدیدی برای روند قانونی بلشویك تدوین کند. جرژینسکی در سال ۱۹۱۸ پرسیده بود: «چه چیزی بهتر از اعتراف متهم می‌تواند گناه او را ثابت کند؟» در روسیهٔ کم‌سواد که به حکومت قانون عادت نداشت، این حقیقت که فرد خودش به گناه اعتراف می‌کند، به معنی حکم قطعی بود. رئیس این موضوع را خوب می‌فهمید و همهٔ محاکمات نمایشی او براساس همین اصل عوام‌پسندانه بود. آثار متعدد ویشینسکی در واقع نمایش علمی همین ایده‌های رئیس بود: «اعتراف متهم اساس و پایهٔ پروندهٔ او برای تعقیب قانونی است،» و «اعتراف متهم بهترین دلیل در اثبات جرم اوست». اینها عباراتی بودند که ویشینسکی با آنها اصول روندهای حقوقی در سرزمین سوسیالیسم را تدوین کرد.

سراسر سال ۱۹۳۷ رئیس سرگرم نابود کردن افراد کارآزموده و قدیمی انقلاب ۱۹۱۷ و ۱۹۰۵ بود. اسپیریدونا، کامکوف، و دیگر اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست راست، انقلابیون سوسیالیست چپ، بازمانده‌های پیر حزب «ارادهٔ خلق» و آنارشیست‌ها از جمله این افراد بودند. او دشمنان سازش‌ناپذیر را در سلولهای زندان در کنار هم آورد: منشویك‌ها، بلشویکها، اعضای حزب انقلابیون سوسیالیست و اریستوکراتهایی که قبلاً غیرقابل دسترسی بودند. آنها سالهای سال فقط برای این با هم جنگیده بودند که در پایان از یك زندان سر درآورند و در کنار هم

قرار گیرند. داستانی به این شکل تعریف می‌شود که یکی از اعضای نیمه‌دیوانهٔ حزب مشروطه‌خواهان دموکرات وقتی این «کشتی نوح» انقلابی را دید، روی زمین غلت می‌زد و می‌خندید. گلوله‌ای در شب به همهٔ این مشکلات و دردها پایان می‌داد.

او انجمن معروف تبعیدی‌ها و زندانیان سیاسی سابق را که نقطه‌ای برای گردهم‌آیی بلشویك‌های قدیمی بود منحل کرد. مجلهٔ معروف «زندان و تبعید» نیز توقیف و ممنوع شد. او به اعضای انجمن و کارکنان مجله فرصت داد از نزدیك و به صورت دست اول با زندان و تبعید در کشوری که او بنیانگذاری کرده بود، آشنا شوند و خود را با همتاهای تزاری خود مقایسه کنند.

در سراسر سال ۱۹۳۷ آسانسور کاخ روی خاکریز هر شب و در تمام طول شب کار می‌کرد. اعضای قدیمی حزب که دستگیر شده بودند شامل کمیسر خلق در امور صنایع سنگین، دارایی، کشاورزی (دو کمیسر)، تجارت، ارتباطات، صنایع جنگ، مزارع دولتی، و آموزش و پرورش و همچنین کلیهٔ اعضای هیأت مدیرهٔ بانك دولتی می‌شد. مولوتوف، رئیس شورای کمیسرهای خلق، همهٔ معاونان خود را و کاگانوویچ نیز همهٔ روسای راه‌آهن خود را از دست داد. پلاك اسامی در کمیساریاها از در اتاقها کنده می‌شد، کاغذهای باطله کف دفترها در این سو و آن سو پخش می‌گردید و افراد جوانتر به مناصب ارشد منصوب می‌شدند. یکی از دستگیرشدگان ژان رودزوتاك بود که همهٔ مناصب عالی حزب را شامل عضویت وابسته و عضویت کامل دفتر سیاسی، چشیده بود. او را شکنجه کردند اما حاضر نشد به خودش افترا بزند و پافشاری کرد اعضای دفتر سیاسی را ببیند. از ویژگیهای جالب این دوره این بود که هر چند در پایان کار، قانون ارزشی نداشت اما در جریان کار موّاد قانونی رعایت می‌شدند. از آنجایی که این تقاضا از جانب کاندید عضویت در دفتر سیاسی مطرح می‌شد، رئیس مولوتوف (نمایندهٔ همیشگی خود) را به دیدن رودزوتاك خُرد و خمیر شده که تازه از اتاق شکنجه بیرون آورده شده بود، فرستاد.

مولوتوف در مصاحبه‌ای در سنین پیری این طور به خاطر آورد: «رودزوتاك

به هیچ چیز اعتراف نکرد. او شخصیتی قوی و محکم از خود نشان داد. ما ـ چند تن از اعضای دفتر سیاسی ـ به اتفاق هم به مقرّ سرویس امنیتی رفتیم. او از رفتار مأموران چکا شکایت کرد و گفت او را بدجوری کتک زده و واقعاً عذاب داده‌اند».

از مولوتوف سؤال شد: «قطعاً شما می توانستید حقیقت را در مورد او بگویید و سفارشش را بکنید. گذشته از هر چیز، شما او را خوب می‌شناختید.»

«نمی‌شد فقط از روی احساسات شخصی عمل کرد. آنها دلایلی در اثبات ادعای خود داشتند. او یکی از معاونان من بود و من هر روز او را سر کار می‌دیدم. شخصی باهوش و خوش برخورد بود اما در عین حال... همیشه با این و آن ـ منظورم زنهاست ـ رابطه داشت. من نمی توانستم به طور کامل ضمانت او را بکنم. او با آنتیپوف و چوبار دوست بود. ما از چوبار نیز که از معاونان من بود، بازجویی کردیم... او با ریکوف رابطه شخصی داشت. آنتیپوف، یکی دیگر از معاونان من، و از اعضای کمیته مرکزی علیه او شهادت داد.» این دو نفر نیز هر دو به هلاکت رسیدند، هم آنتیپوف که چوبار را تقبیح کرده بود و هم خود چوبار.

«آیا استالین از جریان خبر داشت؟»

«بله، خبر داشت». و می توانیم با اطمینان بگوییم آنچه را که می خواست بشنود به او گفته شد. این مردانی که برای جان خود می جنگیدند برای محکوم کردن رفیق سابق خود از هیچ تلاشی فروگذار نکردند. به همین دلیل بود که سزار آنها را نزد رودزوتاك فرستاده بود.

آخرین روزهای زندگی مأموران کارگزار

زندگی در دنیای شبانه پرهیجان بود. از غروب آفتاب تا طلوع فجر دشمنان از پناهگاههای خود بیرون آورده می‌شدند. شچادنکو، [1] از اعضای «کمیسیون ویژهٔ

1. Shchadenko

پاکسازی آثار خرابکاری در میان سربازان ناحیهٔ نظامی کی‌یف» در نامه‌ای برای همسرش این طور نوشته است: «۱۸ ژوئیه ۱۹۳۷. عزیزم، مارو سینکوی دلبندم. از کی‌یف، پایتخت باستانی روسیه برایت نامه می‌نویسم. آن قدر سرم شلوغ است که زودتر از دو یا سه صبح نمی‌توانم از قرارگاه خارج شوم. این خوکهای کثیف سالها سرگرم اجرای حقه‌های کثیف خود بوده‌اند و حالا ما نه تنها باید در عرض چند هفته یا حداکثر یك ماه تمام آثار باقی‌مانده از آنها را از بین ببریم بلکه باید هر چه سریع‌تر را خود را به جلو ادامه دهیم.» آن ماه شچادنکو شخصاً دهها هزار نفر را به ورطهٔ نابودی کشاند.

یکی از رؤسای بدفرجام حزب پوستیشوف، کاندید عضویت در دفتر سیاسی بود که همان طور که ماریا سوانیدزه در خاطراتش نوشته «در روز تولد جوزف مهربان باخوشحالی و شور و شوق (با مولوتوف!) رقصید و بی‌خیال بود.» اخیراً در خاطرات پسر پوستیشوف آخرین روزهای زندگی او توصیف شده است. این خاطرات به ما امکان می‌دهد مراحلی را که مقامات سابق کرملین در آستانهٔ نابودی طی کردند، بخوبی در ذهن تجسّم کنیم.

پوستیشوف که در آن زمان پنجاه ساله بود به عنوان رهبر حزب کمونیست اوکراین در مقابل همهٔ افرادی که با استالین مخالفت می‌کردند از او حمایت نموده بود، اما متأسفانه او از سال ۱۹۰۴ به عضویت حزب درآمده بود و بنابراین با همهٔ بلشویك‌های قدیمی که اکنون درحال نابود شدن بودند ارتباط داشت. بنابراین پوستیشوف نیز باید در تاریکی شب ناپدید می‌شد. در سال ۱۹۳۷ کمونیست‌های اوکراین در یك عملیات سازمان‌یافته در نامه‌ای به کمیته مرکزی آن را درجریان «اوضاع ناسالم حاکم بر حزب» قرار دادند و رفتار خودپسندانهٔ پوستیشوف را به آن اطلاع دادند. پوستیشوف از اوکراین به استان کوی‌بیشف فرستاده شد. او در آنجا حداکثر تلاش خود را کرد و با پشتکار وظایف محوله را انجام داد اما دیگر فایده‌ای نداشت. پوستیشوف، این بلشویك قدیمی متوجه نشد که هر قدر هم که با شور و

شوق در کشتن دیگران عمل کند هیچ چیز نمی‌تواند او را نجات دهد. در واقع، وقتی رئیس حکم می‌کرد که دورهٔ کسی به سر رسیده این شور و شوق علیه خودش به کار گرفته می‌شد.

در یکی از جلسات کمیته مرکزی درژانویه ۱۹۳۸، دبیر دوم کمیتهٔ استانی کوی‌بیشف که زیردست پوستیشوف کار می‌کرد و «ایگناتوف» نام داشت، مأمور شد که او را استیضاح کند. سخنرانی او راهنمایی روشن در شناخت جوّ آکنده از جنون آدمکشی در این استان در سالهای ترور و رعب و وحشت است.[۱]

ایگناتوف گفت: «رفیق پوستیشوف شیوه‌ای خاص خود در پیش گرفته است. او در ابتدا در اینجا و آنجا با صدای بلند گفت در اینجا اثری از افراد نجیب نیست و همه جا پر از دشمنان شده است. او اغلب اوقات نماینده‌های کمیته‌های ناحیه‌ای حزب را احضار می‌کرد، یك ذره‌بین برمی‌داشت و شروع به بررسی کتابهای تمرین دانش آموزان مدارس می‌کرد، زیرا تصور می‌کرد در طرحهای تزئینی آن می‌توان صلیب شکستهٔ نازی‌ها را دید. همهٔ دبیرهای حزب در سطح ناحیه و شهر به ذره‌بین مجهز شده بودند. پوستیشوف سی کمیتهٔ ناحیه‌ای را منحل کرده و اعضای آنها را دشمنان خلق اعلام کرده است.»

پوستیشوف ابراز ندامت کرد ولی از سوی رئیس به «مضّر بودن از نظر سیاسی و انجام فعالیتهای تحریك آمیز» متهم شد. رئیس ضمن بررسی موضوع در یکی از جلسات کمیته مرکزی گفت: «باید در مورد رفیق پوستیشوف اقدامی انجام داد. نظر جاری این است که باید او را از گروه کاندیدهای عضویت در دفتر سیاسی بیرون کرد.» نیکیتا خروشچوف، نوکر تازهٔ رئیس جانشین پوستیشوف در دفتر سیاسی و در اوکراین شد.

بعد از آن روزهای انزوا و تنهایی کامل فرا رسید. باید انتظار می‌کشید. در این روزها احتمالاً پوستیشوفِ بدبخت متوجه می‌شد که قربانیان اخیر او، آن دبیرهای گمنام ناحیه و همچنین کامنوف، بوخارین و زینوویوف چه روزهایی را

گذرانده‌اند. در این مرحله، ظاهراً او را به کمیسیون کنترل حزب احضار کردند و اطلاعاتی درمورد فعالیتهای همسرش به او داده شد. ادعا شد همسر او دست به فعالیتهای شبانه زده و افرادی را در آپارتمان پوستیشوف گرد آورده است. از پوستیشوف خواسته شد به همسرش خیانت کند اما او غرور خود را حفظ کرد و از همسرش دفاع نمود. او را از حزب اخراج کردند و بعد باز هم انتظار و انتظار. رئیس در تأیید خدمات گذشتهٔ پوستیشوف به او اجازه داد دیگر بیش از این رنج نکشد و خودکشی کند. پسر کوچك پوستیشوف این طور به یاد دارد که پدرش به او گفته: «آنها می‌خواهند من خودکشی کنم. با گلوله‌ای به زندگی خود پایان دهم. اما این کار را نمی‌کنم. همدست آنها نخواهم شد.» پسرش که در آن زمان هنوز خلبان آزمایشی بود، در ۲۱ فوریه ۱۹۳۸ برای دیدن والدین خود آمده بود. پدرش در ادامهٔ سخنانش گفت: «ببین پسرم، به احتمال قوی این آخرین دیدار ما خواهد بود و دیگر هیچگاه دوباره یکدیگر را نخواهیم دید چون بزودی من و مادرت را دستگیر می‌کنند و راه بازگشتی نیز نخواهد بود. خیرخواهان من فکر می‌کنند من مرتکب اشتباه شده‌ام و نباید سعی می‌کردم مادرت را از دستگیرشدن نجات دهم... یا برای نجات برخی دیگر اقدام می‌کردم. اما مردی که بسیاری از بلشویك‌های بی گناه را به جوخهٔ اعدام می‌سپارد تا خودش را نجات دهد نباید دیگر جزء اعضای حزب به شمار آید.»

اینها سخنان همان مردی است که به تعداد زیادی از رفقای خود خیانت کرد! او با این سخنان خود تصویری را ارائه می‌داد که دوست داشت پسرش او را به آن شکل به خاطر آورد. پسر پوستیشوف این طور ادامه می‌دهد: «مادرم در سکوت به این سخنرانی طولانی پدرم گوش کرد و بعد بآرامی گفت: «اگر از تو خواستند با ما قطع رابطه کنی، این کار را بکن و بگو ما را نمی‌شناسی. لعنت بر آنها. ما ترا مقصر نمی‌دانیم.» فقط در این هنگام بود که من به چشمان پر اشك او نگاه کردم و فقط توانستم بگویم: «مادر، چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟»

آنها را شب بعد دستگیر کردند. پوستیشوف گفت: «من حاضرم» و با همان لباسی که به تن داشت و با دمپایی همراه آنها رفت. او، همسرش و پسر بزرگشان تیرباران شدند. پسر کوچکترش که نویسندهٔ این خاطرات است به ده سال زندان محکوم گردید.

بالاخره نوبت دیبنکوی افسانه‌ای فرا رسید. او که از اعضای نخستین دولت شوروی بود و اکنون نیز به عنوان یکی از فرمانده‌های ارتش خدمت می کرد از تمام دستورات رئیس اطاعت کرده بود. او با وجدانی بیدار به همه خیانت کرده بود، در محاکمه دیگر رهبران نظامی که از دوستانش بودند، بدون درنگ شرکت کرده بود، با وفاداری، «خرابکاران» را به قانون معرفی کرده بود، اما... اما اکنون به جاسوسی برای آمریکا متهم می‌شد! این فرماندهٔ کم‌سواد ارتش سعی کرد از خود دفاع کند. او در تقاضانامه‌ای برای استالین نوشت: «رفیق استالین، من زبان آمریکایی بلد نیستم. خواهش می کنم بدقت موضوع را بررسی کنید.» اما کار تمام بود. این قهرمان انقلاب که اکنون مردی شکست خورده و اریستوکراتی پیز و مشروبخور بود، اوضاع را درست درك نکرده بود. فقط او نبود که صحنه را ترك می کرد، رئیس تمام دنیای دیبنکو را به دست فراموشی می سپرد. مارشال یگوروف و مارشال بلوخر نیز که متأسفانه به همین دنیا تعلق داشتند همراه او به دنیای تاریکی فرستاده شدند.

استالین فقط دو نفر از آنها ـ وروشیلوف و بودنی ـ را بخشید. با وجود این، «بودنی» با مشکلاتی جدی مواجه شد. در ژوئیه ۱۹۳۷ یژوف به مارشال گفت همسرش، میخائیلووای زیبا ـ خوانندهٔ تئاتر بلشوی ـ دستگیر می شود. اتهام او نیز همان اتهام متداول در آن روزها بود: او را به رفت و آمد به سفارتخانه‌های خارجی متهم کرده بودند و این اتهام به معنی جاسوسی برای کشورهای خارجی بود. «بودنی» خوب می دانست که باید چه بکند. تنها راهی که او می توانست حق زندگی را به دست آورد همان خیانت کردن به همسرش بود. این ژنرال شجاع سواره نظام و دارندهٔ نشان سنت جرج در ارتش تزار که در تمام جنگهای قرن بیستم شرکت کرده

بود، با فرمانبرداری، همسرش را برای بازجویی به لوبیانکا برد و میخائیلوو ای زیبا دیگر از آنجا آزاد نشد، فقط بعد از مرگ استالین بود که «بودنی» در نامه‌ای به دفتر دادستانی خواستار آزادی همسرش شد و توضیح داد که پرونده‌ای که علیه او تشکیل شده بود، چقدر بی معنی و بی اساس است. همسرش به خانه بازگشت و برای او تعریف کرد که در اردوگاه، قربانی تجاوزهای گروهی واقع شده بوده است. «بودنی» حرفهای او را «هذیان و بی معنی» خواند.

رئیس، در رأس هرم قدرت، به شکلی خستگی‌ناپذیر کار می کرد و لیست بی‌انتهای اسامی اشخاص و مجازاتی را که برای آنها توصیه شده بود بررسی می‌نمود. این اشخاص همان افرادی بودند که زمانی بر کشور حکومت می کردند یا در دنیای هنر صاحب نام بودند. زمانی که در آرشیو ریاست جمهوری کار می کردم به این لیست‌ها برخوردم. لیست‌های مذکور به طور مرتب توسط یژوف برای تأیید به کمیته مرکزی تسلیم می‌شدند. رئیس با دقّت تمام قوانین حزب را رعایت می کرد. او ضمن مشورت با رفقای همرزم این لیست‌ها را بررسی می نمود و مولوتوف در اکثر موارد در شمار امضاکنندگان بود.

او هیچگاه خسته نمی‌شد و آن هزاران اسم را می‌خواند و حتی گاهی نیز از خودش اظهارنظرهایی را اضافه می کرد. استالین حافظه‌ای شگفت‌انگیز داشت.» رفیق یژوف. به صفحات ۹ الی ۱۱ توجه کنید. در مورد واردانیان. او فعلاً دبیر کمیتهٔ منطقه‌ای حزب در تاگانروگ است و بدون تردید از طرفداران پنهانی تروتسکی است.» توجه لازم مبذول شد و واردانیان ناپدید گردید. استالین دشمنانش را خوب به خاطر داشت و همهٔ آنها را یك به یك می‌شناخت و در حالی که بیرحمانه به عملیات سرکوب شدت بخشیده بود، این یژوف بود که معمولاً مجبور می گردید دلایلی بر اثبات خیانت اعضای قدیمی حزب ارائه دهد. نقش رئیس این بود که در برابر شواهد و مدارك ارائه شده مقاومت کند و از اینکه مردم می توانند اینقدر پست وزبون شوند ابراز حیرت نماید و خواستار تحقیقات بیشتری گردد.

با وجود این نباید اشتباه کرد و این حیرت و تعجب رئیس را جدی گرفت. یژوف در یکی از یادداشتهای خود ضمن گزارش دستگیری گروه دیگری از مقامات حزب می‌نویسد: «اطلاعات در مورد گروه دیگری از افراد مظنون در دست بررسی است.» این اقدام او فوراً مورد سرزنشِ رئیس واقع شد: «کار تو دستگیر کردن است نه بررسی کردن.»

فقط او، فقط رئیس، بود که اجازه داشت با قانون بازی کند. کار گزارِ او، یژوف، وظیفهٔ دیگری داشت: نابود کردن سریع و مؤثر جناح قدیمی حزب. او حداکثر تلاش خود را می‌کرد.

یژوف در ۱۲ نوامبر ۱۹۳۸ به علت کمبود وقت (چون شبانه روز در حال تیرباران کردن افراد بود) شتابانه روی تکه کاغذ کثیفی لیستی از افراد دستگیر شده به اتهام ارتکاب جرایم مستحق مجازات اعدام را نوشت و برای استالین فرستاد. روی این تکه کاغذ این جمله نوشته شده: «همهٔ ۳۱۶۷ نفر باید تیرباران شوند» و توسط استالین و مولوتوف امضا شده است. او گاهی اوقات، اما نه خیلی زیاد، نامهایی را از این لیست‌های وحشتناك حذف می‌کرد پاسترناك و شولوخوف از جمله نامهایی بود که اغلب حذف می‌شد چون احتمالاً هنوز برای حزب فایده داشتند.

امضای استالین در پایین ۳۶۶ لیست که جمعاً شامل اسامی ۴۴ هزار نفر می‌گردد، دیده می‌شود.

آنها بآرامی و بدون شکایت به پای چوبهٔ دار می‌رفتند و در حالی که با شور و حرارت از رهبر تقدیر و تحسین می‌کردند، جان می‌دادند. ایخه، بلشویك قدیمی که در عملیات سرکوب علیه خودش نقش هیجان‌انگیزی ایفا کرد، تمام اتهامات کاذب را که علیه او وارد شده بود پذیرفت و در حالی که در دم آخر فریاد می‌زد: «زنده باد استالین!» جان داد. یاکیر، از قهرمانان جنگ داخلی نیز که به عنوان جاسوس آلمان مورد تقبیح قرار گرفت، در آخرین نامه‌اش این طور نوشته است: «عزیزم،

رفیق استالین خودم! . . . در حالی که کلمات عشق نسبت به تو، حزب و کشور بر لبانم جاری است و با شور و شعف به پیروزی کمونیسم اعتقاد دارم، جان می‌دهم.» رئیس روی این نامهٔ عاشقانهٔ او این جمله را نوشت: «مرد هرزه و پست. استالین.» او بعد از آن نامهٔ یاکیر را در میان همکاران و یارانش پخش کرد و آنها نیز در زیر آن این جملات را نوشتند: «توصیفی کاملاً دقیق. مولوتوف»، «برای این مرد هرزه، خبیث و تفالهٔ اجتماع فقط یك مجازات وجود دارد: مرگ. کاگانوویچ» (کاگانوویچ باید خشم و نفرت خاصی از خود نشان می‌داد چون یاکیر از دوستان او بود.)

جنونِ ناشی از دیدن خون

در آغاز سال ۱۹۳۸ تئاتر بلشوی در تدارك اجرای کنسرتی بود. هیچکس خواب نداشت و تمرینها حتی در شب نیز ادامه داشت.

رایبین که از گروه محافظهای استالین به گروه محافظت از لژ سران دولتی منتقل شده بود بعدها این طور نوشت: «در آستانهٔ زمان اجرای این کنسرت نیمی از افسران گارد محافظ لژ سران دولتی دستگیر شدند.» او در زمان تمرین اعضای ارکستر در شب کمی چرت می‌زند و وقتی بیدار می‌شود درمی‌یابد که بیش از نیمی از افسران ارشد او در پشت میله‌ها قرار گرفته‌اند و او یك شبه فرماندهٔ نظامی تئاتر بلشوی می‌شود.

در طول این سالهای رعب و وحشت، سران کمیساریای خلق در امور داخلی به طور کامل دیوانه شده بودند. مقامات بلندپایهٔ آن با مشاهدهٔ نابود شدن رفقای خود به این نتیجه رسیدند که بهترین راه برای زنده ماندن این است که فعالانه در این عملیات شرکت کنند. آنها در این کار چنان شور و التهابی از خود نشان دادند و چنان به افراط گراییدند که حتی بچه‌ها را نیز به عنوان جاسوس دستگیر می‌کردند. آنها در بعیدترین نقاط و حرفه‌ها عوامل تروتسکی را کشف می‌کردند. برای مثال، در لنینگراد همهٔ ستاره‌شناسهای برجسته ـ یعنی تقریباً تمامی کادر

رصدخانهٔ پولکوو ـ دستگیر شدند و نیکلای کوزیروف،[1] ستاره‌شناس جوان و نابغه نیز در میان آنها بود. این ستاره‌شناس جوان در زندان وحشتناك دمیتروف و در کامیون مخصوص حمل حیوانات که او را به وسیلهٔ آن به اردوگاه زندانیان بردند، به کار خود ادامه داد. کوزیروف فقط به آتشفشانهای ماه فکر می کرد. او را به اردوگاه منطقهٔ توروخانسك، محلی که زمانی «جوزف مهربان» نیز در آنجا در تبعید بود، فرستادند. حتی در آن جهنم نیز او به تفکر و گفت و گو دربارهٔ علم ادامه داد. یك شب در گفت و گو با یکی دیگر از زندانیان که او نیز از متفکران بود، کوزیروف تصادفاً گفت با توصیفی که انگلز از نیوتن کرده کاملاً مخالف است. انگلز نیوتن را «الاغی استنتاجی» خوانده بود. افسوس که متفکری که کوزیروف با او حرف می‌زد خبرچین بود و در نتیجه، مقامات زندان به دنبال کوزیروف فرستادند و بعد از یك بحث ایدئولوژیك کوتاه او را به اتهام توهین به یك مارکسیست کلاسیك به اعدام محکوم کردند. جوخهٔ آتش در آن زمان خیلی فعّال بود و کوزیروف می‌بایست در صف می‌ایستاد تا نوبت به او برسد. در زمانی که در صف منتظر بود، مسکو حکم اعدام را لغو کرد و فقط دورهٔ محکومیت زندان او را طولانی‌تر نمود. کوزیروف به تفکر در مورد آتشفشانهای ماه ادامه داد و بعد از آزاد شدن به خاطر تحقیقاتش در مورد این موضوع مشهور شد.

در همین حال واقعه‌ای نسبتاً خنده‌دار اما در عین حال ترسناك برای آن دسته از ستاره‌شناسهایی که هنوز آزاد بودند اتفاق افتاد. رئیس سرانجام روز را به شب منتقل کرده بود. او خودش همهٔ کارهایش را در شب انجام می‌داد و بنابراین رؤسای همهٔ مؤسسات نیز مجبور بودند شب را بیدار بمانند.

یك شب دیروقت از محل اقامت رئیس که معمولاً در نیمه‌شبها در آنجا بساط تفریح برقرار بود، با مرکز افلاك نمای مسکو تماس گرفته شد. رفیق مولوتوف و

1. Nikolai Kozyrev

رفیق کاگانوویچ بر سر مسأله‌ای اختلاف نظر داشتند. مولوتوف تأکید داشت ستاره‌ای که برفراز خانهٔ ییلاقی رئیس است از مجموعهٔ صورت فلکی شکارچی است در حالی که تشخیص کاگانوویچ این بود که این ستاره از مجموعهٔ ذات الکرسی است. رئیس با درایتی که داشت دستور داد به مرکز افلاك نمای مسکو زنگ بزنند. متأسفانه مدیر مرکز که در آن ساعت بیدار بود، برخلاف سلف بدبخت خود، ستاره‌شناس نبود بلکه مأمور سازمان چکا بود. او خواهش کرد کمی به او فرصت دهند تا از ستاره‌شناسها ـ آنهایی که هنوز زنده مانده بودند ـ بپرسد. او که نمی‌خواست چنین موضوع مهمی را تلفنی بپرسد، کسی را به دنبال یکی از ستاره‌شناسهای برجسته فرستاد. این شخص از دوستان نومروف ـ ستاره‌شناسی که اخیراً دستگیر شده بود ـ بود و در حالی که منتظر نوبت دستگیر شدن خودش بود خواب نداشت. وقتی صدای ترمز اتومبیلی را در خارج از منزلش شنید تصور کرد پایان کارش فرا رسیده است. صدای زنگ در که وحشتناك و نمایانگر عجلهٔ افراد پشتِ در بود، بلند شد. او برای باز کردن در رفت اما در همانجا بر اثر حملهٔ قلبی درگذشت. آنها مجبور شدند به دنبال ستاره‌شناس دیگری بروند. ستاره‌شناس دوم نیز صدای ایستادن اتومبیل را در ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب، یعنی اوج فعالیت شبانهٔ مأموران، شنید. از پنجره بیرون را نگاه کرد و همان اتومبیل سیاهرنگ را دید. وقتی صدای زنگ شنیده شد تصمیم خود را گرفت چون اکنون شصت ساله بود و نمی‌خواست مورد شکنجه قرار گیرد. پنجره را باز کرد و به طرف ستاره‌های محبوبش پرواز نمود ولی البته پرواز او سرازیری بود نه رو به بالا. در ساعت پنج صبح که سرانجام مدیر مرکز نام ستاره را کشف کرد، آنها ستاره‌شناس دیگری را نیز از دست داده بودند. او به ویلای استالین زنگ زد و گفت: «لطفاً به رفیق مولوتوف و رفیق کاگانوویچ بگویید که...» اما افسر نگهبان حرف او را قطع کرد و گفت: «اینجا کسی نیست که به او پیغام برسانم. همه مدتها قبل به خواب رفته‌اند.» نویسنده‌ای به نام کاپلر در حالی که بشدت می‌خندید این داستان را برای من تعریف کرد. او

خودش چندین سال در اردوگاه به سر برده بود چون دختر استالین عاشق او شده بود.

بسیاری از مردم گاهی فقط از روی ترس و برای اثبات وفاداری خود به دستگاه، علیه یکدیگر نامه‌نگاری می کردند تا بدین وسیله از خطر مأموران شبانه ایمن بمانند. در واقع خبرچینی برای چکا با شهروند خوب بودن مترادف شده بود. میکویان ضمن سخنرانی در یك گردهم‌آیی به مناسبت بیستمین سالگرد تأسیس چکا در تئاتر بلشوی، موضوع را به این شکل مطرح کرد: «در کشور ما هر کارگری جزء کارکنان کمیساریای خلق در امور داخلی است.»

این همزمان با همان دوره‌ای بود که طرح نصب مجسمهٔ عظیم پاولیك موروزوف، پیشاهنگ جوانی که پدر کولاك خود را تقبیح کرده بود، در دست بحث و بررسی قرار داشت. با وجود این، طلبهٔ سابق از ماجرای پسر نوح با خبر بود و به نصب بنای یادبودی در پارکها بسنده کرد. به این ترتیب به تعداد زیادی مجسمهٔ پاولیك نیاز بود و تقاضای فراوان موجب واقعه‌ای تأثرانگیز و در عین حال خنده‌دار گردید. معلوم شد قابی که ویکتوریا سولومونوویچ، مجسمه‌ساز متخصص مجسمه‌های پاولیك، استفاده می کرد، چندان قابل اطمینان نیست چون یکی از این مجسمه‌های گچی فروریخت و با شیپور گچی خود، مجسمه‌ساز را کُشت.

جنون شبانه

ما از مواردی خبردار شده‌ایم که در آنها یکی از دشمنان ماهرانه عکس هایی از دشمنان خلق را در عکس های معمولی جای داده‌اند و اگر روزنامه یا عکس را از تمام زوایا بدقت نگاه کنید این عکس ها را بوضوح می بینید.

مجلهٔ بلشویك، اوت ۱۹۳۷.

دبیرهای حزب در حوزه‌های مختلف به ذره‌بین مجهز شده بودند و موفقیت‌های بسیاری در این زمینه گزارش شد. برای مثال مجلهٔ کومسومولسکایا

پراودا در ژانویهٔ ۱۹۳۸ گزارش داد دبیر کمیته حزب در مجتمع نساجی ایوانوو پارچه‌ای را که سالهای سال در این مجتمع تولید می‌شده از خط تولید خارج کرد چون به کمك ذره‌بین توانسته بود یك صلیب شکستهٔ نازی و یك کلاه خود ژاپنی را در طرح این پارچه شناسایی کند.

هر رئیس به هر کجا که نظر می‌کرد فقط شور و شوق قابل تحسین مردم بود که می‌دید.

صدور عملیات رعب و وحشت

استالین به طور همزمان در حال پاکسازی خارج نیز بود. بزرگترین آشیانهٔ توطئه‌گران در خارج از شوروی قرار داشت. زمانی در گذشته او برای سلب صلاحیت مخالفان خود و دور کردن آنها از صحنهٔ رقابت، این افراد را به خارج فرستاده بود اکنون می‌خواست که آنها به وطن بازگردند.

البته مجبور بود سرویس اطلاعاتی کشور را که با آن دیپلماتها و آن مقامات کمینترن ارتباط نزدیکی داشت منحل نماید. این سرویس در زمانی تأسیس شده بود که زینوویوف و بوخارین بر کمینترن فخر می‌فروختند و یاگودا ریاست کمیساریای خلق در امور داخلی را برعهده داشت. اعضای آن قطعاً می‌ترسیدند که دچار همان سرنوشت شوند. او چگونه می‌توانست به این افراد متکی باشد؟ چگونه می‌توانست به آنها اعتماد کند؟ باید این افراد نیز ناپدید می‌شدند و با همهٔ آنها به یك صورت رفتار می‌شد. آنها را برای ارتقای مقام به مسکو فراخواند. این افراد مشکوك شدند اما امیدوار بودند و به مسکو رفتند.

آنتونوف اووسیئکو از اسپانیا فراخوانده شد تا کمیسر خلق در امور دادگستری شود و واقعاً هم برای جلب اطمینان همقطارانش در خارج به این سمت منصوب شد. لِو کاراخان از ترکیه احضار شد و ریاست سفارت شوروی در واشنگتن به او پیشنهاد گردید. هر دو نفر در مسکو دستگیر و تیرباران شدند. یکی

از هم‌سلولیهای آنتونوف به خاطر می‌آورد که وقتی مأموران برای بردن آنتونوف جهت تیرباران شدن آمدند، تازه در آن موقع بود که آنتونوف فهمید قضیه از چه قرار است: «او با همهٔ ما خداحافظی کرد، ژاکت و کفش‌هایش را درآورد، آنها را به ما داد و نیمه برهنه برای تیرباران شدن رفت.» بیست و یك سال قبل در کاخ زمستانی همین آنتونوف در حالی که موهایش تا شانه می‌رسید و کلاه خود را به شکل زننده‌ای کج گذاشته بود، سقوط دولت موقت را اعلام نمود و اکنون پای برهنه به سوی جوخهٔ آتش هدایت می‌شد.

کاراخان که قبلاً سفیر و مدتی نیز معاون کمیسر امور خارجی بود، در معیّت فرد مشهوری ـ اول انوکیدزه، دبیر سابق کمیته اجرایی مرکزی عالی ـ تیرباران شد. این دو «آدونیس» پیر، شیفتهٔ باله، یا بهتر بگوییم، شیفتهٔ بالرین‌ها بودند. همیشه در ماجراهایی که دربارهٔ زندگی عشقی تئاترهای درباری تعریف می‌شد، نام این دو نفر نیز شنیده می‌شد. اینکه استالین ترتیبی داد که هر دو باهم اعدام شوند نمایانگر طبع شوخ و خوش‌ذوقی جوزف مهربان است. آنها را در آستانهٔ سالگرد تولّد رئیس ـ روزی که قبلاً برای دوست قدیمی‌اش، انوکیدزه، روزی شادی‌بخش بود ـ تیرباران کردند.

نابودسازی دیپلماتها و مأموران اطلاعاتی در سراسر سال ۱۹۳۷ ادامه یافت. استولسکی، رئیس سرویس اطلاعاتی شوروی مسموم شد و تشییع جنازهٔ پرخرجی برای او ترتیب داده شد تا دیگر کارگزاران فعال در صحنه احساس خطر نکنند. هر زمان که یکی از این کارگزاران به کشور برمی‌گشت به خدمت در کشور دیگری منصوب می‌شد. او نیز فوراً دوستانش را در خارج از کشور در جریان این انتصاب قرار می‌داد. قبل از آنکه پست جدیدش را برعهده گیرد به تعطیلات که معمولاً در مهمانسرایی باشکوه مخصوص افراد ثروتمند بود فرستاده می‌شد. در بازگشت از تعطیلات اسناد و مدارك لازم برای کار پنهانی جدیدش را برمی‌داشت. و دوستان برای بدرقه‌اش می‌آمدند. بوسه‌ها و خداحافظی‌ها پشت سر گذاشته می‌شد و بعد در همان نخستین ایستگاه، مأموران وارد کوپهٔ او می‌شدند...

شایعات مربوط به این کشت و کشتارها به گوش مأموران در خارج رسید. با وجود این، به آرامی و بدون شکایت به وطن بازمی گشتند و فقط تعداد کمی از آنها از بازگشت امتناع می کردند. در سال ۱۹۳۷ دو تن از افسران اطلاعاتی شوروی به نامهای «ریس»[1] و «کریویتسکی»[2] به خارج پناهنده شدند. کمی بعد یکی دیگر از کارگزاران، ژنرال الکساندر اورلوف، که نام واقعی اش «لِو فلدبین»[3] بود، پناهنده شد. او در نیمه دوم دهۀ ۱۹۲۰ «ساکن» پاریس بود (جاسوسی می کرد) و در سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵ در آلمان، اتریش و سوئیس کار می کرد. در سال ۱۹۳۶ زمانی که محاکمات نمایشی در شوروی در جریان بود او را به اسپانیا فرستادند. در آن زمان ژنرال فرانکو تحت حمایت هیتلر علیه دولت چپگرای جمهوریخواه که از استالین کمك می گرفت در حال جنگ بود.

استالین بهرۀ کامل را از جنگ داخلی اسپانیا گرفت. او علاوه بر آنکه سلاحهای روسی در اختیار جمهوریخواهان قرار داد بلکه سیل «مستشاران نظامی» شوروی را ـ واقعی یا کاذب ـ که در واقع مأمور چکا بودند، به سوی ارتش اسپانیا سرازیر کرد. جاسوسهای استالین از اسپانیا به دیگر کشورهای اروپایی نفوذ کردند و در خود اسپانیا نیز از میان افراد مخالف فاشیسم کارگزارانی استخدام نمودند. استالین اورلوف را قائم مقام فرماندۀ مستشاران نظامی در ارتش جمهوریخواه کرد. وظیفۀ رسمی او عبارت بود از سازماندهی فعالیتهای اطلاعاتی و ضدجاسوسی و جنگ چریکی در پشت خطوط ژنرال فرانکو.

او وظیفۀ غیررسمی دیگری نیز برعهده داشت. استالین هدفی پنهانی و بسیار مهم در اسپانیا داشت: نابود کردن حامیان تروتسکی که برای مبارزه در راه انقلاب اسپانیا از تمامی جهان در این کشور جمع شده بودند. مأموران چکا و

1. Reiss
2. Krivitsky
3. Lev Feldbin

کارگزاران کمینترن که به استالین وفادار بودند طرفداران تروتسکی را به جاسوسی متهم می‌کردند و بیرحمانه تیرباران می‌نمودند. همان‌طور که سودوپلاتوف، جاسوس استالینیست در خاطراتش گفته است: «زمانی که جنگ داخلی اسپانیا خاتمه یافت در دنیا دیگر جایی برای تروتسکی نمانده بود.»

اما وظیفهٔ اصلی او کاری بسیار محرمانه بود که بعدها در کتابش به توصیف آن پرداخت. زمانی که نیروهای ژنرال فرانکو به مادرید نزدیك می‌شدند، تلگرامی به رمز از شخصی به نام «ایوان واسیلوویچ» به دست اورلوف رسید. (استالین گاهی اوقات تلگرامهای سرّی را با نام مسیحی و نام خانوادگی بزرگترین قهرمانش، ایوان مخوف، امضا می‌کرد.) در این تلگرام به اورلوف دستور داده شده بود دولت جمهوریخواه را متقاعد کند ذخایر طلای کشور را به شوروی منتقل نماید. تلاشهای او موفقیت آمیز بود. این ذخایر طلا در غاری در کارتاژنا پنهان شده بودند. اورلوف تا آخرین روز زندگی‌اش صحنهٔ ورود به غار و مشاهدهٔ کوهی از جعبه‌های حاوی ششصد تن طلا را به خاطر داشت. رئیس در تلگرام خود پافشاری کرده بود که نباید هیچگونه ردّی مبنی بر دخالت روسیه در صدور طلاها بر جای بماند و اورلوف متوجه شد که استالین قصد ندارد این طلاها را به اسپانیا بازگرداند. واضح بود که استالینِ سیری ناپذیر این طلاها را نوعی جبران کمکهایش در جنگ از طرف جمهوریخواهان می‌دانست اورلوف با نام «آقای بلکستون، نمایندهٔ بانك ملی آمریکا» بر کار صدور ذخایر طلا نظارت و سرپرستی داشت.

در زمانی که این اقدامات در جریان بود اورلوف با دقت گزارشهای مربوط به محاکمات مسکو را در پراودا می‌خواند. او متوجه شد که آنها در نظر دارند جناح قدیمی حزب را به طور کامل نابود کنند و به عنوان یکی از اعضای قدیمی حزب که از سال ۱۹۲۴ با چکا همکاری داشت براحتی سرنوشتی را که در انتظار خودش بود پیش‌بینی کرد. بنابراین وقتی در سال ۱۹۳۸ به او گفته شد برای انجام مشورتهای محرمانه فوراً با یك کشتی بخار به شوروی بازگردد، دیگر تردیدی

برایش باقی نماند. پایان کار او نیز فرا رسیده بود و بنابراین اورلوف نیز مانند «ریس» و «کریویتسکی» تصمیم گرفت در غرب باقی بماند. او که می‌دانست رئیس چه بیرحمانه پناهندگان را مجازات می کند در نامه‌ای به استالین پیشنهاد معامله‌ای کرد: اگر استالین به او و خانواده‌اش کاری نداشته باشد، او نیز تمام رازهایی را که از آنها باخبر بود محفوظ نگه می‌دارد. استالین به این نامه پاسخ نداد اما طبق پیشنهاد اورلوف عمل کرد و اورلوف زنده ماند. او کتاب خاطراتش را که حاوی اسرار چکا بود و من از آن خیلی استفاده کرده‌ام بعد از مرگ استالین چاپ کرد.

فئودور راسکولنیکوف، سفیر شوروی در بلغارستان نیز از بازگشت به شوروی امتناع کرد. او بعدها توصیف کرد که چگونه در سال ۱۹۳۶ از سکوت فوق‌العاده و شگفت‌انگیز حاکم بر تالار پذیرایی کرملین حیرتزده شده است: مقامات بلندپایه‌ای که از این تالار استفاده می کردند واقعاً می ترسیدند دهان خود را باز کنند، از یکدیگر می ترسیدند و از ترس فلج شده بودند.

با وجود این، باید گفت خود راسکولنیکوف نیز در آن روزها خیلی ساکت بود. کانیوز، همسر او، در خاطراتش توصیف کرده که در نیمه‌شب که بیدار می‌شده شوهرش را می‌دیده که در مقابل رادیویی قوز کرده و به گزارشهای محاکمات گوش می کند. او خوب می‌دانست که این محاکمات سر تا پا دروغ و نیرنگ است. برای مثال می‌دانست پیاتاکوف که اعتراف کرده در نروژ با تروتسکی ملاقات کرده در آن زمان در آلمان بوده است. در واقع آن طور که کانیوز می گوید راسکولنیکوف و پیاتاکوف باهم میهمانی شام دوره‌ای ترتیب می‌دادند. امّا راسکولنیکوف چیزی نگفت و عذابها را تحمل کرد، تا آنکه در سال ۱۹۳۷ کتاب او، «کرونستات و سنت پیترزبورگ در سال ۱۹۱۷»، در لیست کتابهای ممنوعه قرار گرفت. در این زمان بود که او در نامهٔ سرگشاده‌ای به استالین به زبان آمد: «بر فراز درِ اصلی کلیسای نتردام مجسمه‌ای از سنت دنیس قرار دارد که با بردباری و فروتنی سر بریده شدهٔ خود را در دست دارد.» راسکولنیکوف که نمی خواست از

الگوی سنت دنیس پیروی کند در غرب باقی ماند و به شوروی باز نگشت. او نوشت: «تو قدرت بدون صداقت و سوسیالیسم بدون احساس عشق نسبت به نوع بشر را ترویج می‌دهی... در موارد مختلف با پستی و حقه‌بازی و تظاهر محاکماتی را ترتیب داده‌ای که در آن جرم متهم بی‌معنی‌تر از اتهامهایی است که در محاکمات جادوگران در دوران قرون وسطی به افراد وارد می‌شد و تو از کتابهایی که در دورهٔ طلبگی خوانده‌ای خوب از این محاکمات باخبر هستی.» حتماً رئیس هنگام خواندن این نامه تبسمی هم بر لب داشته است. وقتی ملوانان نیروی دریایی به رهبری راسکولنیکوف دریادار جوان، افسران خود را در کرونستات به قتل رساندند، «عشق نسبت به بشریت» کجا بود؟ همچنین محاکمات استالین فقط یادآور محاکمهٔ جادوگران در دورهٔ قرون وسطی نبود، بلکه برای مثال محاکمهٔ انقلابیون سوسیالیست راستگرا را در سال ۱۹۲۲ در ذهن تداعی می‌کرد. این محاکمه توسط کریلنکو، دادستان عمومی و دوست خوب راسکولنیکوف برگزار شد و به اصرار لنین، در جریان آن یازده تن انسان بیگناه به مرگ محکوم شدند.

راسکولنیکوف نیز مانند دیگر پناهندگان، «قانون‌شکن» اعلام شد. رئیس برای اجرای مجازات اعلام شده علیه این افراد، «گروههای سیّار» در چکا تشکیل داده بود. ریس در سپتامبر ۱۹۳۷ بیرحمانه توسط این افراد در سویس به قتل رسید. راسکولنیکوف نیز در سال ۱۹۳۹ در «نیس» جان داد. علت مرگ او ذات‌الریه و مننژیت اعلام شد اما فوراً این شایعه در همه جا پخش شد که او را مسموم کرده‌اند. گذشته از هر چیز، رئیس نمی‌توانست نامهٔ توهین‌آمیز و گستاخانهٔ او را بی‌جواب گذارد.

در فوریهٔ ۱۹۴۱ نیز یکی دیگر از پناهندگان، «کریویتسکی» غرق در خون در یکی از اتاقهای هتلی در واشنگتن و درحالی که تفنگی در کنارش افتاده بود،، پیدا شد. پلیس اعلام کرد که او خودکشی کرده اما رالف والدمن، وکیل کریویتسکی (و همچنین وکیل تروتسکی) معتقد بود که پای قتل در میان بوده است.

در سال ۱۹۸۹ هنگامی که روی این کتاب کار می کردم سعی کردم با یکی از «ساکنان» سابق (جاسوسهای سابق) تماس بگیرم. به نظر می‌رسید رئیس همه را جارو کرده است. زمان گذشت و من به هیچکس دسترسی پیدا نکرده بودم. اما بعد ناگهان، معجزه‌ای رخ داد.

یک میلیونر آمریکایی در آپارتمان اشتراکی

يك روز در سال ۱۹۸۹ در يك مصاحبهٔ رادیویی شرکت داشتم. گفت‌وگو به موضوع آرمند هَمر کشید و من گفتم: «چقدر عجیب است که این میلیونر آمریکایی تنها شخصی است که در آثار لنین از او نام برده شده و هنوز زنده است.» فردی که با من مصاحبه می کرد گفت: «اشتباه می کنید. شخص دیگری نیز هنوز زنده است که تصادفاً او نیز از پیرمردهای مشهور است و از میلیونرهای آمریکایی در گذشتهٔ دور بوده است. این حرف من کاملاً صحت دارد. من از «ترمین» حرف می‌زنم». به خاطر دارم در حالی که از شدت هیجان در جای خود نیم‌خیز شده بودم پرسیدم: «ترمین هنوز زنده است؟ غیر ممکن است! چند ساله است؟» من قبلاً چیزهای زیادی دربارهٔ ترمین شنیده و خوانده بودم.

خیلی زود در یکی از آپارتمانهای اشتراکی در مجموعهٔ لنین در مقابل مردی نود و سه ساله نشسته بودم. او احتمالاً آخرین نفر از مردان بزرگ دههٔ بیست بود که هنوز در قید حیات بود. در دایرةالمعارفهای غربی تاریخ تولد او سال ۱۸۹۶ ذکر شده و به اشتباه، این طور نوشته شده که در سال ۱۹۳۶ در گذشته است. در واقع این سال، تاریخ دستگیر شدن ترمین است و او موفق شد بعد از این تاریخ نیز بیش از پنجاه سال به زندگی ادامه دهد. او از نوادگانِ «هیوگنات‌ها» (پروتستان‌های اصلاح طلب فرانسوی) بود که بعد از روز «سنت بارتولومئو» از فرانسه فرار کرده بودند. این روسی فرانسوی الاصل در دههٔ سی صاحب يك خانهٔ شش طبقه در نیویورك بود و هنوز آدرس آن را به خاطر داشت.

ترمین نابغه‌ای معمولی بود که از مدرسهٔ هنرهای زیبای پیترزبورگ، مدرسهٔ علوم مهندسی نظامی و مدرسهٔ الکترو ـ تکنیك فارغ‌التحصیل شده بود. او در سال ۱۹۱۷ به جمع طرفداران بلشویك پیوست.

ترمین به عنوان یك مهندس بلشویك لنین را با ایده‌های خود بمباران می‌کرد. در مجموعه آثار لنین نامه‌ای به تروتسکی با تاریخ ۴ آوریل ۱۹۲۲ وجود دارد که در آن آمده: «مسأله احتمال کاهش وظایف نگهبانی کادت‌های کرملین را با استفاده از سیستم هشدار دهندهٔ الکتریکی موردبحث قرار بده. مهندسی به نام ترمین آزمایشهای خود در کرملین را به ما نشان داد.» ترمین در واقع «سیستم نگهبانی رادیویی» خودرا اختراع کرده بود. این سیستم فوراً در لیست محرمانه قرار داده شدو در بانك دولتی نصب گردید.

او در دههٔ بیست، «ترمین» معروف را که در یك وسیلهٔ موسیقی الکتریکی بودو صدایی شبیه ویولن داشت اختراع نمود. او این اختراع خودرا در کنگرهٔ ابزار الکتریکی در روسیه در سال ۱۹۲۱ به نمایش گذاشت و لنین نیز یك بار قطعه‌ای را با آن نواخت. بعد از کنسرتی که در حضور لنین اجرا شد، «الکتروموزیك» ترمین به یك پیشرفت پیروزمندانه در سراسر کشور تبدیل شدو «ترمین» به عنوان وسیله‌ای برای آینده محسوب می‌شد. او با چراغهای رنگی و مکانیزمی برای تولید بوهای مختلف وسیلهٔ خودرا تکمیل نمود. گلازونوف پیر و شوستاکوویچ جوان هر دو در کنسرتهای او شرکت می‌کردند. ترمین به خارج از کشور رفت و در تالار اپرای متروپلیس در نیویورك و همچنین تالار کارنگی برنامه‌های موفقیت آمیزی داشت. او با آلبرت اینشتین یك قطعهٔ دو نفری نواخت و لئوپولد استوکوفسکی رهبر ارکستر بود. در این نمایش او با وسیلهٔ الکتریکی خود و اینشتین با ویولن معروفش قطعه را نواختند. ترمین به تولید انبوه رسید و هزاران نمونه از آن تولید شدو مخترع آن نیز میلیونر گردید.

فقط یاگودا بود که می‌دانست این نابغهٔ عجیب واقعاً برای چه کسی کار

می کند و به چه منظوری به آمریکا رفته است. مدتی بود که ادارهٔ سیاسی دولتی(چکا) او را از نزدیك تحت نظر داشت. یاگودا ابتدا او را و ترمین اختراعی اش را به یك نمایشگاه بین المللی در فرانکفورت فرستاد که در آنجا موفقیت چشمگیری به دست آورد. مردم او را «تروتسکی ثانی» می خواندند چون او تهدید می کرد با وسیلهٔ موسیقی اختراعی خود یك انقلاب جهانی در موسیقی برپا کند. بعد از آن، یاگودا او را با شکوه و جلال تمام به آمریکا فرستاد و در آنجا ترمین باید با چکا همکاری می کرد و به طور مرتب اطلاعات جالبی را برای سفارت می فرستاد آشنایان او شامل تعدادی پزشك یهودی بودند که قرار بود او بررسی کند آیا می توانند به همدستان او دز چکا تبدیل شوند یا خیر. سپس ترمین ازدواج کرد و خانه‌ای شش طبقه در خیابان ۵۴ نیویورك سیتی خریداری نمود. اما در همین زمان او را به مسکو احضار کردند. سال ۱۹۳۸ به پایان خود نزدیك می شد و حتی یك نفر از آشنایان سابق او در چکا هنوز زنده نبود. او نیز مانند دیگران به جاسوس دوجانبه بودن متهم شد، اما برخلاف همقطارانش که تیرباران شدند، محکومیتی برای او تعیین گردید که طبق استانداردهای آن زمان بسیار سخاوتمندانه بود. او را به هشت سال زندان محکوم کردند. البته این فقط از روی شانس نبود چون در آن روزها چنین چیزی وجود خارجی نداشت. خیر، قضیه از این قرار بود که ترمین و کارهایش در حافظهٔ عالی رئیس باقی بود و او را بسرعت از زندان معمولی به «شاراشکا» منتقل کردند. این نیز یکی از اختراعات بسیار جالب استالین بود و در واقع مؤسسهٔ تحقیقاتیِ بسته‌ای بود که دانشمندان زندانی می توانستند در آنجا به کارهای خود ادامه دهند. ترمین در آنجا به «توپولوف» معروف و «کورولوف» بزرگ که هر دو زندانی بودند کمك کرد تا یك هواپیمای بدون خلبان که از راه دور با رادیو کنترل می شد، درست کنند. سپس او را به شاراشکای دیگری بردند و در آنجا او سیستم بی نظیری برای استراق سمع از راه دور درست کرد. این سیستم «طوفانِ برف» نام گرفت و «جایزهٔ استالین» را برای مخترع به ارمغان آورد.

زندگی در دورهٔ استالین به همین شکل بود: از اوج عزّت به زندان، و از زندان به اوج عزّت، بازگشت به آزادی و نور خورشید. در سال ۱۹۴۷ بر اثر رحم و بخشندگی رئیس، لوترمین، برندهٔ جایزه استالین. دوباره در مسکو ظاهر شد.

درحالی که از آپارتمانش خارج می‌شدم گفت: «من جوان هستم. راز دکتر فاستوس ساده است: تا وقتی که کار می‌کنید، پیری پنهان می‌شود.» او قول داد که حداقل صد سال عمر کند.

من دیگر او را ندیدم اما این اواخر شنیدم که به قولش وفادار نمانده است. ماریا، نوهٔ ترمین پایان مرموز زندگی پدربزرگش را برای من تعریف کرد و گفت او به یکصدمین سال عمر خود نزدیک می‌شد که پرسترویکا امکان داد به خارج از کشور سفر کند. پیشرفت پیروزمندانه‌اش او را به سوئد، و هلند و البته فرانسه برد. او از آمریکا نیز دیدن کرد و در تمام این مدت به کار کردن روی اختراعات تازه‌اش ادامه داد. وقتی در سال ۱۹۹۳ از یکی از این گشت‌وگذارها به خانه برگشت، متوجه شد که آزمایشگاهش را خراب کرده‌اند و آرشیوی که بیش از جانش برایش ارزش داشت ناپدید شده است. کاری از دست پلیس ساخته نبود. ظاهراً یك نفر به ایده‌های این دکتر فاستوس قرن بیستم خیلی علاقه‌مند بوده است. این ضربه برای ترمین بیش از اندازه سنگین بود و او در سن نود و هفت سالگی، قبل از پایان سال در گذشت.

تصفیهٔ برج بابل

در سال ۱۹۳۷ رئیس لازم دید که کمینترن را نابود کند چرا که این سازمان وابستگیِ جدایی‌ناپذیری با افرادی داشت که او به عنوان دشمنان مردم آنها را تیرباران کرده بود. در اینجا او یکی دیگر از بازیهای طولانی خود در شطرنج را دنبال می‌کرد. استالین در اندیشهٔ تغییر ناگهانی در سیاست خارجی بود. او مدتها قبل این طور نتیجه‌گیری کرده بود که لازم است با هیتلر همپیمان شود. بنابراین چگونه می‌توانست مطمئن باشد کمینترن که با چنگ و دندان با فاشیسم جنگیده

بود، حالا بآرامی موافقت می کرد تا صدو هشتاد درجه تغییر جهت دهد؟ او ضمن شروع تصفیهٔ خونین کمینترن در حال برنامه‌ریزی برای تأسیس یك نهاد بین‌المللی بود که در آن حتی اندیشهٔ مخالفت با او و زیر سؤال بردن تصمیماتش توهین به مقدّسات به نظر می‌رسید. فقط با «کمونیست بین‌الملل» از این نوع بود که او می توانست هدف سرّی خود ـ رؤیای بزرگ ـ را تحقق بخشد. بایگانی محرمانهٔ کمینترن وقایع را تا اندازه‌ای روشن می کند.

او نابودسازی کمینترن را با اشارهٔ رئیسِ خود آن شروع کرد. در سال ۱۹۳۷ دیمیتروف نامه‌ای به کمیتهٔ مرکزی نوشت (یا بهتر است بگوییم دریافت که چنین نامه‌ای نوشته است) که مضمون آن این بود: «رهبری کمینترن تمامی کادر این سازمان را مورد بررسی قرار داده و روی هم یکصد نفر را از نظر سیاسی غیرقابل اطمینان تشخیص داده و اخراج کرده است... مشخص گردید چند بخش از سازمان در دست دشمنان قرار دارد.» مبارزه علیه این دشمنان فوراً شروع شد و کمینترن به صحنهٔ عملیاتِ چکا تبدیل گردید. نیمهٔ اول سال ۱۹۳۷ شاهد دستگیر شدن تعداد زیادی از افراد بود: اعضای حزب کمونیست در آلمان، اسپانیا، یوگسلاوی، مجارستان، لهستان، اتریش، استونی، لتونی، لیتوانی و دیگر نقاط دستگیر شدند.

بلاکن، رهبر جمهوری شورایی مجارستان و دوست نزدیك زینوویوف و تروتسکی برای شرکت در جلسهٔ کمیتهٔ اجرایی کمینترن در بهار سال ۱۹۳۷ به مسکو احضار شد. در آن سوی میز کمونیست‌های برجستهٔ غربی نشسته بودند: پلك، توگلیاتی، و نماینده‌های حزب کمونیست فرانسه. مانیولسکی، نمایندهٔ شوروی اعلام کرد طبق اطلاعات ارائه شده توسط کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) بلاکن در سال ۱۹۲۳ به استخدام سرویس اطلاعاتی رومانی درآمده بوده است. هیچیك از کسانی که در این جلسه حضور داشتند و اکثر آنها سالها بود بلاکن را می‌شناختند. نگفت که این حرف بی‌معنی است. آنها اعتراضی نکردند و خواستار دلیلی بر اثبات این ادعا نشدند. آنها امتحان خود را با موفقیت گذرانده

بودند و از حق ادامهٔ حیات و کار کردن در کمینترن جدید برخوردار بودند.

یکی از اتومبیل‌های چکا مقابل در ورودی منتظر بلاکن بود. دوازده تن دیگر از کمیسرهای سابق جمهوری شورایی مجارستان نیز به دنبال رهبر خود دستگیر شدند. احزاب کمونیست در مکزیك، ترکیه و ایران نیز بدون شکوه و شکایتی دبیر کل حزب خود را از دست دادند.

اکنون دیمیتروف مجبور بود هر روز حق خود برای ادامهٔ حیات را اثبات کند. او با پشتکار و جدیت خدمت کرد و موفق شد. ترتیبی داد که رفقای همرزم او در حزب کمونیست مجارستان دستگیر شوند. وقتی برخی از رهبران بلغاری اعتراض کردند، پاسخ او فقط این بود که با ناتوانی سری تکان دهد و بگوید: «در حیطهٔ قدرت من نیست. همه چیز در اختیار چکاست.» و یژوف به قول خودش بلغاری‌ها را مثل خرگوش نابود کرد.

کمینترن قدیم باید به طور کامل ناپدید می‌شد. فیتز پلاتن، بنیانگذار حزب کمونیست سویس که بازگشت لنین، زینوویوف، رادك و دیگران را در سال ۱۹۱۷ ترتیب داده بود، تیرباران شد. از یازده تن رهبران حزب مغولستان فقط «چویبولسان» زنده ماند. رهبران حزب در هند و کره نیز نابود شدند. از رهبری حزب کمونیست آلمان فقط «پیك» و «اولبریخت» جان سالم به در بردند. یژوف در یادداشتی این طور نوشت: «این حرف اغراق‌آمیز نیست که هر شهروند آلمانی که در خارج زندگی می‌کند مأمور گشتاپوست.» گروه بزرگی از کمونیست‌های آلمانی به هیتلر تحویل داده شدند. جالب است که بسیاری از آنها از اردوگاههای هیتلر جان سالم به در بردند ولی آنهایی که در سرزمین و مهد سوسیالیسم زندانی شدند، همگی جان دادند. بسیاری از کمونیست‌های ایتالیا نیز در تاریکی شب ناپدید شدند. برای آنکه تو گلیاتی حاضر به همکاری شود داماد او را دستگیر کردند و این عمل مؤثر واقع شد.

لئوپولد ترپر، از کمونیست‌های یهودی که بعدها به عنوان یك مأمور

اطلاعاتی شوروی مشهور شد، در خاطرات خود به توصیف زندگی در کمینترن در آن دوران پرداخته است: «در خوابگاهی که فعالان حزب از همهٔ کشورها در آنجا اقامت داشتند. هیچکس قبل از ساعت ۳ صبح به خواب نمی‌رفت. ما همه در حالی که قلبمان بشدت می‌تپید منتظر بودیم. دقیقاً در ساعت ۳ صبح نور چراغهای اتومبیلی تاریکی را می‌شکافت و سر در ساختمان‌ها را روشن می‌کرد... همه از ترس دیوانه می‌شدیم. شکم همه درد می‌گرفت... همه کنار پنجره منتظر می‌ایستادیم تا ببینیم آن اتومبیل چکا در کجا توقف می‌کند... وقتی متوجه می‌شدیم که به طرف آن سوی مجتمع می‌رود، آرام می‌گرفتیم و تا شب بعد راحت بودیم.»

دوستان کمونیست و یهودی ترپر نیز بیرحمانه سرکوب شدند. رهبران حزب کمونیست فلسطین نیز یکی بعد از دیگری تصفیه شدند. افرایم لژینسکی، از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست فلسطین به شکل وحشیانه‌ای مورد ضرب و شتم قرار گرفت تا اعتراف کند و نام همدستان خود در جاسوسی را بگوید. او دیوانه شد و آن طور که ترپر می‌گوید، مرتب سر خود را به دیوار می‌زد و فریاد می‌کشید: «آن اسم دیگری که فراموش کرده‌ام چیست؟ آن اسم چیست؟»

دانیل آئرباچ، یکی از سازمان‌دهنده‌های حزب کمونیست فلسطین در سال ۱۹۳۷ در شوروی و در کمینترن بود. ترپر می‌نویسد: «پسر و همچنین برادر او کشته شده بودند، اما مدت زیادی مانده بود تا نوبت به خود آئرباچ برسد. این معلق بودن و انتظار او را دیوانه کرد. برادر همسرش دور آپارتمان می‌دوید و فریاد می‌زد: «خدای من، می‌شود که بالاخره بفهمیم ما را برای چه دستگیر می‌کنند؟»

لئوپولد ترپر سالها بعد همسر آئرباچ را در دورهٔ خروشچوف ملاقات کرد. پیرزن یك کیف دستی کهنه را محکم به بغل گرفته بود. این کیف حاوی عکس‌های خانوادگی بود و او در تمام دوران سخت زندگی‌اش چون گنجی از آن نگهداری کرده بود. او به ترپر گفت؛ «شوهرم، پسرانم، برادرم و برادر شوهرم همگی دستگیر و کشته شدند، من تنها کسی هستم که زنده ماندم. اما باید بدانید که با وجود

همهٔ این اتفاقات به کمونیسم اعتقاد دارم.»

و با وجود تمام اتفاقات، تریر نیز به کار کردن برای شوروی ادامه داد. بعد از تمام مشقاتی که پشت سر گذاشته بود، مأمور شوروی در آلمان شد. او از سکوت رهبران کمونیست غربی خشمگین بود، اما برای سکوت خودش توضیحی آماده داشت: «ما چه می‌توانیم بکنیم؟ مبارزه در راه سوسیالیسم را کنار گذاریم؟ ما زندگی خود را به این آرمان تقدیم کرده بودیم. اعتراض کنیم، سعی کنیم مداخله نماییم؟ ما حرفهایی را که دیمیتروف به بلغاری‌های بیچاره گفته بود،، خوب به خاطر داشتیم.»

رئیس با این طرز فکر کاملاً آشنایی داشت. او قضاوت صحیحی دربارهٔ تمام این وقایع داشت و بازی کودکان را در خراب کردن برج بابل دنبال می‌کرد.

سران قدیمی کمینترن یکی بعد از دیگری ناپدید شدند. استالین فقط آنهایی را که با خیانت به دوستان خود در امتحان خدمت بردهوار سربلند بیرون آمده بودند، زنده گذاشت. یکی دیگر از افرادی که ناپدید شد «ام. گورکیچ»، رئیس حزب کمونیست یوگسلاوی بود. کسی که به او خیانت کرد یوسیپ تیتو، رئیس جمهوری آتی بود. تیتو در نامهٔ خود به دیمیتروف نوشت: «جز چند تن از روشنفکران کسی در کشور او را نمی‌شناسد. آنچه که برای او اتفاق افتاده [دستگیری‌اش] نمی‌تواند برای حزب عواقب جدی در بر داشته باشد.» وقتی تیتو در سال ۱۹۳۸ از مسکو دیدن کرد، دریافت هشتصد تن از کمونیست‌های برجستهٔ یوگسلاوی دستگیر شده‌اند. دیمیتروف در بحثی طولانی وفاداری او را امتحان کرد. تیتو در این سفر مجبور شد نه تنها به دوستانش بلکه به همسر سابق خود نیز خیانت کند. او را به عنوان مأمور گشتاپو دستگیر کرده بودند و تیتو در نامه‌ای برای رئیس که هنوز در آرشیو حزب نگهداری می‌شود، این طور توضیح داد: «من فکر می‌کردم این زن قابل اعتماد است چون دختر یك کارگر فقیر بود و متعاقباً همسر یکی از اعضای بانفوذ جنبش جوانان کمونیست آلمان شد که به پانزده سال زندان در اردوگاههای کار آلمان محکوم شده بود... اکنون متوجه شده‌ام که به قدر کافی هشیار

نبوده‌ام و این لکّهٔ ننگی بزرگ در زندگی‌ام است. معتقدم افراد مختلفی که مصمم به ضربه زدن به حزب ما هستند احتمالاً از این جریان علیه من استفاده خواهند کرد، و باید این موضوع را همیشه مدنظر داشت.» نیازی نبود تیتو نگران باشد. او با ترك کردن کسی که این قدر به او نزدیك بود و بدون اینکه تردیدی در این کار نشان دهد، از امتحان سربلند بیرون آمد و در شمار افرادی چون کوسینن، توگلیاتی، کاگانوویچ، کالینین، مولوتوف و بسیاری دیگر قرار گرفت که نزدیکترین و عزیزترین کسان خود را بدون شکوه و شکایتی تقبیح کردند. اکنون دیگر برای دبیر کل شدن مانعی در راه تیتو وجود نداشت. و در سال ۱۹۳۹ وقتی میلتیچ، کمونیست افسانه‌ای یوگسلاوی بعد از سالها حبس وارد مسکو شد، استالین آشکارا نشان داد که رقیب امتحان شدهٔ میلتیچ را ترجیح می‌دهد. میلتیچِ قهرمان و شهید در سیاه‌چالهای چکا ناپدید شد.

کمینترن تازه‌ای پا به عرصهٔ حیات گذاشت. در سال ۱۹۳۹ این نهادِ کاملاً مطیع و آموزش‌دیده پیمان شوروی با هیتلر را تصویب کرد و کمی بعد، وقتی رئیس ضروری تشخیص داد، کمینترن نیز با فرمانبرداری خود را نابود نمود.

۲۰

محافظت از آتش مقدّسِ ترس

جنون ناشی از ترس شدید: زمانی که به دنبال دستگیر شدن هریك از دشمنان خلق خویشان و آشنایان او نیز دستگیر می‌شدند، زمانی که مردم را فقط به خاطر بی‌احتیاطی در بیان کلمه‌ای یا به خاطر اشتباه چاپی در روزنامه‌ای دستگیر می‌کردند، زمانی که طرح پارچه‌ها را با ذره‌بین مورد موشکافی قرار می‌دادند، واضح است که همهٔ این اقدامات در خدمت اهداف عملی والا انجام می‌گرفت. هر مورد از دستگیری افراد به شعله‌ورتر کردن آتش عظیم ترس کمك می‌کرد. هر مورد دستگیری سوختی برای آتش مرموز شبانه‌ای بود که باید تا ابد می‌سوخت. فقط ترس دایمی بود که کشور و سیستم را با ثبات نگه می‌داشت. (روزی در آینده سقوط امپراتوری کمونیستی این نظریه را ثابت می‌کرد.) رئیس مجبور بود دایماً از این آتش مقدس محافظت کند و شعلهٔ آن را بلندتر و بلندتر بنماید. این آتش هر قدر شعله‌ورتر می‌شد، اما کشور را به خاکستر تبدیل نمی‌کرد.

بردگان قرن بیستم

موج ترور و ترس شدید که در ابتدا متوجه حزب بود ناگهان تغییر جهت داد

و دامنگیر توده‌ها شد. خانوادهٔ دشمنان خلق، آشنایان آنها، آشنایانِ آشنایانِ آنها - زنجیره‌ای بی‌پایان از مردم بیگناه - در شمار محکومان در آمدند. عملیات ترور توده‌ها در دست ارتش به سلاحی مبدل گردید و هزاران نفر از افراد قوی و سالم را به اردوگاههای کار فرستاد. رئیس اکنون ارتشی را از کارگرانِ بدون حقوق در اختیار داشت که زمانی تروتسکی در رؤیای آن بود. استالین می‌توانست باورنکردنی‌ترین پروژه‌ها را به کمترین بهای ممکن به اجرا در آورد. زندانیان او کانالهای بزرگ دریای سفید - بالتیك و مسکو - ولگا را ساختند، در نقاط غیرقابل عبور جاده کشیدند و در آن سوی مدار قطب شمال کارخانه احداث کردند. در دههٔ سی بخش قابل ملاحظه‌ای از مس، طلا، زغال‌سنگ و الوار کشور توسط این نیروی کار بدون دستمزد تولید شد. قبل از شروع هر پروژهٔ بزرگی، چکا دستورات مستقیم در مورد تعداد زندانیان مورد نیاز دریافت می‌کرد. رئیس خودش این سیستم بیرحمانهٔ اردوگاهها را ابداع کرد و بدقت افرادی را که مأمور فعالیت شبانه کرده بود زیر نظر داشت.

واقعیت زندگی روزمره در اردوگاهها واقعیتی مخوف و ترسناك بود. کولیاما، نقطه‌ای در منتهی الیه شمال شرقی بخش آسیایی روسیه و منطقه‌ای فراموش شده با زمینهای باتلاقی و یخ زده است. در این محل جانوری وحشی به نام «گارانین» به عنوان فرمانده از بند رها شده بود. او زندانیان بیمار را که به تظاهر به ناخوشی متهم بودند، در برابر دیگران ردیف می‌کرد و بعد، از نزدیك آنها را هدف گلوله قرار می‌داد و در همین حال نگهبانان اردوگاه نیز به دنبال او حرکت می‌کردند و هر وقت گلولهٔ هفت تیرش تمام می‌شد، هفت تیر دیگری به او می‌دادند. اجساد زندانیان در برابر دروازه‌های آن انباشته می‌شد و به گروههای زندانیان در رفتن به سر کار گفته می‌شد اگر آنها نیز سستی کنند به همین سرنوشت دچار خواهند شد. سعی نمی‌کنم جهنم گولاگ را توصیف کنم چون کتابهای زیادی دربارهٔ وقایع وحشتناك آن نوشته شده است. سواحل کانالهای روسیه مملو از گور سازندگان

بی‌نام آنهاست. بعد از این همه سال گاهی اوقات سیلابهای بهاری این گورهای جمعی را دربر می‌گیرد و استخوانهای انسان‌ها از خاك بیرون می‌آیند و در معرض دید قرار می‌گیرند.

رئیس برای کار این بردگان سرزمین سوسیالیسم ارزش زیادی قائل بود. در ۲۵ اوت ۱۹۳۸ که موج ترور فروکش کرده بود، صدر هیأت رئیسه شوروی احتمال آزاد کردن آن دسته از زندانیان را که در اردوگاه خوب کار کرده بودند مورد بحث قرار داد. اما رئیس گفت: «نمی‌توانیم راه دیگری برای قدردانی از کار آنها بیابیم؟ از دیدگاه اقتصادی این طرح، ایدهٔ خوبی نیست. بهترین افراد آزاد می‌شوند و بدترین کارگران برجای می‌مانند.» در سال ۱۹۳۹ او از طریق هیأت رئیسه این حکم را صادر کرد که هر شخص محکومی باید دورهٔ محکومیت خود را تمام و کمال طی کند.» به این ترتیب بهترین کارگران باید بتدریج جان می‌دادند.

«بگذارید بخورند ـ نگذارید بروند»

دستگیری دانشمندان و تکنسین‌ها نیز بخشی از طرح هوشمندانهٔ رئیس برای ارائه نیروی کار ارزان بود. چویوف شاعر در کتاب خود که حاصل گفت و گو با مولوتوف است به این موضوع اشاره دارد. مولوتوف در پاسخ به این سؤال که چرا مهندسین با استعدادی چون توپولوف، استچکین، و کورولوف دستگیر شدند، گفت: «حرفهای زیادی در این زمینه زده شده است. ... توپولوف در شمار روشنفکرانی بود که رژیم شوروی خیلی به آنها نیاز داشت اما این گروه قلباً علیه ما بودند و مخالفت با ما مثل نفس کشیدن برای آنها طبیعی بود. بنابراین راه‌حلی برای این مشکل پیدا شد. امثال توپولوف در پشت میله‌ها قرار گرفتند و به چکیست‌ها دستور داده شد بهترین امکانات ممکن را در اختیار آنها قرار دهند. بگذارید بخورند اما نگذارید بروند. اجازه دهید کار کنند، چیزهایی را که کشور نیاز دارد، وسایلی را که ارتش لازم دارد، بسازند.»

من قبلاً در مورد طرح سرّی رئیس برای استفاده از دانشمندان و تکنسین‌ها چیزهایی شنیده بودم و همیشه تصور می کردم که این نیز افسانه‌ای دیگر است. اما از شرحی که مولوتوف می‌دهد اساس و اصول اصلی این طرح کاملاً بوضوح نمایان می گردد. متفکران قلباً با رژیم شوروی مخالف بودند و بنابراین خیلی راحت به فعالیت‌های ضدشوروی کشیده می‌شدند و به همین دلیل سرانجام کشته می‌شدند. واضح است که بهترینِ آنها باید به خاطر خودشان از بقیه جدا و منزوی می‌شدند. وقتی از دیگران جدا می‌شدند باید شرایط کاری کامل یعنی غذا، کتاب و حتی زن، در اختیار آنها قرار داده می‌شد. گرد هم آوردن این روشنفکران در یك نقطه موقعیت کاریِ ایده‌آلی ایجاد می کرد و نظارت داشتن بر فعالیتهای آنها را آسانتر می کرد. مهمتر از همه اینکه منزوی کردن متضمن حداکثر پنهان کاری ممکن بود و این امر به دلایل نظامی بسیار حائز اهمیت بود. استالین که مصمم بود رؤیای بزرگ را تحقق بخشد، خواهان آن بود که بهترین مغزهای کشور شبانه روز، بدونِ هیچگونه انحرافی و تحت کنترل شدید، روی نیازهای نظامی شوروی کار کنند. به همین دلیل بود که «شاراشکا»ها، مؤسسه‌های علمی با کادر دانشمندان محکوم را ابداع کرده بود. بخش اعظم مغزهای فنی و برجستهٔ کشور ـ مهندسان و دانشمندان ـ دیر یا زود از شاراشکا سر درمی آوردند. متفکران و روشنفکران بتدریج در این مؤسسات زندان‌گونه اسکان داده شدند. برنامهٔ اول تجدید اسکان (زمانی که برای نشان دادن اینکه سعی داشته با موارد غیرقانونی مبارزه کند، اقدام به آزاد کردن تعدادی از دانشمندان نمود) به اجرا درآمد ولی بعد بروز جنگ مانع تحقق کامل این برنامه گردید. اما بعد از جنگ استالین دوباره این طرح را به اجرا گذاشت.

رئیس انرژی فکری زیادی صرف روشنفکران خلاّق کرد. [هدف این بود که موج ترور با آتش مقدس خود این خصومت پنهانی را دگرگون سازد.] استالین عملیات خود در سال ۱۹۳۶ را با حمله‌ای ناگهانی به فرهنگ شروع کرد. طرح «بازسازیِ جبههٔ فرهنگی» اعلام شد. از آن پس هنر باید برای میلیونها نفر انسان

زحمتکش نیز قابل درک می‌شد. بازمانده‌های پیروان مکتب پیشرو (آوانگارد) باید درهم کوبیده می‌شدند. شوستاکوویچ بشدت مورد حمله قرار گرفت و پراودا در ۲۸ ژانویه در مقاله‌ای تحت عنوان «هرج و مرج به جای موسیقی»، اپرای او به نام «بانو مکبث اهل متسنسک» را به شکل تحقیر آمیزی مورد انتقاد قرار داد. همه می‌دانستند چه کسی در پشت این مقالهٔ بی‌نام و نشان قرار دارد. همهٔ سازمانهای حزبی و در واقع تمام کشور باید این مقاله را می‌خواندند. نام شوستاکوویچ بر سر زبانها افتاده بود. مردم در صف مغازه‌ها یا در مترو در مورد این آهنگساز و افکار مسموم او حرف می‌زدند. کارگران گرد هم آیی تشکیل می‌دادند و دشمنان خلق و اُپرایی را که چیزی از آن نمی‌دانستند یکصدا محکوم می‌کردند. این بمباران در سراسر سال ۱۹۳۶ ادامه داشت. منتقدان حزبی مقالات تهدید کننده‌ای علیه نویسندگان غیر حزبی نوشتند. گازت ادبی به پاسترناک توصیه کرد از خودش بپرسد «راه و روش کنونی او مبنی بر گستاخی کوته‌فکرانه و تصنع و تظاهر خودبینانه او را به کجا هدایت می‌کند.» در مسکو این شایعه پخش شد که به دستگیر شدن شاعر چند روزی نمانده است. پراودا در مقاله‌ای انتقادی تحت عنوان «از بیرون درخشان - از درون ویران»، نمایش مولیر اثر بولگاکوف را بی‌اعتبار و خراب کرد. همسر بولگاکوف در خاطرات خود نوشته است: «سرنوشت میشا برای من کاملاً روشن است. او تا آخرین روز زندگی‌اش تنها و سرگردان خواهد بود.»

موج ترورِ ایدئولوژیک در سراسر سال ۱۹۳۶ ادامه داشت. همسر بولگاکوف نوشته است: «سال نو را در خانه جشن گرفتیم. فنجانهایی را که روی آنها '۱۹۳۶' حک شده بود شکستیم و سر و صدای زیادی به پا کردیم. به امید خدا سال ۱۹۳۷ بهتر از سال قبل خواهد بود.»

در سال ۱۹۳۷ رئیس خواستار توقف عملیات شد. مدیران حزبی تشکیلات هنری، منتقدان حزبی، وظیفهٔ خود را به انجام رسانده بودند. بمباران ایدئولوژیک روشنفکران هنری را به وحشت انداخته بود.

اکنون نوبت آن بود که متهمان وحشتزده خودشان خود را نابود کنند. مطابق با نقشهٔ مربوط به نابود کردن جناح قدیمی حزب، در اینجا نیز همهٔ رهبران سابق اتحادیهٔ نویسندگان پرولتاریایی روسیه ـ همان گروهی که پاسترناك و بولگاکوف را مورد آزار و اذیت قرار داده بود ـ یکی بعد از دیگری در سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ به هلاکت رسیدند. کرژنتسوف، بلشویك قدیمی نیز که مسئول امور فرهنگی در کمیته مرکزی بود، تیرباران شد. دو تن از دشمنان بولگاکوف، لو بزیمنسکی و آفینوگنوف نیز از حزب اخراج شدند.

منتقدان حزبی یکی بعد از دیگری در تاریکی شب ناپدید شدند. همسر بولگاکوف هر روز در خاطراتش نام کسانی را که بشدت مجازات شدند و به سزای عمل خود رسیدند یادداشت می کرد و از این بابت خوشحال بود: «مقاله‌ها یکی بعداز دیگری در پراودا چاپ می‌شوند و آنها یکی بعد از دیگری نابود می‌شوند. این فکر که الههٔ انتقام وجود دارد تسلی‌بخش است... روز حساب فرا رسیده است: اخبار خیلی بدی دربارهٔ کیرشون [چهره‌ای مهم در تئاتر روسیه] شنیده می‌شود. ... همان‌طور که در کنار جاده قدم می‌زدیم اولشا خود را به ما رساند. او از میشا خواست در جلسهٔ گرد هم آیی نمایشنامه نویس های مسکو که امروز شروع می‌شود شرکت کند. قرار است در این گردهم آیی آنچه را که سزاوار کیرشون است به او بدهند. [با وجود این بولگاکوف از اذیت کردن کسی که او را آزار داده بود امتناع کرد.] ... هر کس که روزنامه‌ها را می‌خواند معتقد است موقعیت میشا بهتر خواهد شد.» این نشان می دهد که او نسبت به سال ۱۹۳۷ چه احساسی داشته است. در واقع بسیاری از مردم در مسکو با خوشحالی تصور می کردند که این موج رعب و وحشت نمایانگر پایان دوران آن انقلاب خونین و منفور است.

رمانی دربارهٔ رئیس

همسر بولگاکوف در ۱۵ مه در خاطراتش نوشته است: «میشا رمان خود

دربارهٔ وولند را خواند.» این رمان بولگاکوف که «ارباب و مارگاریتا» نام دارد بعد از مرگ نویسنده منتشر شد و به رمان محبوب روشنفکران روسیه تبدیل گردید. قهرمان اصلی داستان همان شیطان است که با نام «وولند» کار می کند اما این شیطان از نوعی غیر معمولی است. در ابتدای رمان قطعه‌ای از «فاوست» اثر گوته نقل شده است:

سرانجام بگو ـ تو کیستی؟
ـ آن قدرتی را خدمت می کنم
که تا ابد ارادهٔ شرّ دارد
امّا تا ابد نیکی می کند.

وولند که در مسکو شوروی آزادانه می گردد قدرت شیطانی خود را به مقاماتی که خلاف قانون عمل می کنند منتقل می کند. او همچنین با افرادی که نویسنده‌ای را آزار می‌دهند معامله و رابطه دارد. بولگاکوف این رمان را در زیر آفتاب سوزان تابستان ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ در طول محاکمات نمایشی مسکو و زمانی که شیطان دیگری در حال نابود کردن حزب شیطان بود و دشمنان ادبی بولگاکوف یکی بعد از دیگری به هلاکت می‌رسیدند نوشت. براحتی می توان تشخیص داد که چه کسی الگوی او برای وولند بوده است.

بولگاکوف نیز مانند همهٔ نویسندگان مشهور تحت نظر دایم مأموران چکا قرار داشت و خبرچین‌ها او را احاطه کرده بودند. بنابراین رئیسِ عالم و همه چیزدان قطعاً چیزهایی دربارهٔ این رمان عجیب که بخش‌هایی از آن اغلب برای میهمانان بولگاکوف با صدای بلند خوانده می‌شد، می‌دانست. اما ظاهراً شیفتگی نویسنده نسبت به فعالیتهای این شیطان عجیب موجب خشنودیّ رئیس شد. آیا احتمال دارد که همین جریان این ایده را به سر استالین انداخته باشد که نمایشنامه‌ای را دربارهٔ خودش به میخائیل بولگاکوف سفارش دهد؟

همسر بولگاکوف در ادامهٔ خاطراتش موج ارعاب را در سال ۱۹۳۷

توصیف می کند: «۶ ژوئن. پراودا را خواندم. با عجله دویدم تا میشا را از خواب بیدار کنم. ... آرکادیوف، مدیر تئاتر هنرهای مسکو دستگیر شده. ... دمیتریوف، هنرمند، (که او آپارتمان جدیدی را به او وعده داده بود) می خندید و تعریف می کرد چگونه «کنیپر»، بیوهٔ چخوف، درحالیکه زبانش بند آمده بود، روزنامه‌ای را که خبر مربوط به آکاردیوف در آن چاپ شده بود، به صورت دمیتریوف زد و با دست آن را فشار داد. ... میشا نیز کنیپر را تقلید می کرد که لباس خانگی سفید به تن داشت و دستهایش را از اضطراب به هم می مالید.»

بله، این جریان به موضوعی برای خندیدن تبدیل شده بود! فقط بیوهٔ چخوف با ذهنیت قرن نوزدهمی خود هنوز از اعدامها به وحشت می افتاد. نسل جدید متفکران ترجیح می داد بخندد. و در این خنده، از طرف نویسندهٔ رمان مربوط به وولند، نوعی احساس شیطانی دیده می شود.

ادامهٔ خاطرات روزانهٔ همسر بولگاکوف توصیف میهمانیهای شبانه، شوخیها و مسخره‌بازیها، گردش در کنار رودخانهٔ مسکو و قایقرانی است و این در حالی است که مردم اطراف او در «گرمای غیرقابل تحمل» آن تابستان خونین یکی بعد از دیگری ناپدید می شدند.

آنها سخت تلاش می کردند ترس خود را از انتقام پایان‌ناپذیر وولند سرکوب کنند، سعی می کردند خود را متقاعد کنند که فقط «مردم کثیف» به هلاکت می‌رسند، اما با وجود این همان طور که همسر بولگاکوف نوشته، بتدریج شوهر شوخ‌مزاجش دوباره از قدم زدن در خیابانها دچار هراس می شد.

نویسندگانی که در آن سال قربانی شدند عمدتاً از نویسندگان مزدوری بودند که اتحادیه نویسندگان را اداره می کردند. بولگاکوف مانند شوستاکوویچ و شولوخوف به حال خود رها شده بودند. رئیس اجازه نداد پاسترناك نیز دستگیر شود. در آن زمان روزنامه‌ها مرتباً نوشته‌های نویسندگان شوروی در واکنش نسبت به محاکمات نمایشی را چاپ می کردند. فقط پاسترناك بود که جرأت کرد و از

امضا کردن تقاضای نویسندگان مبنی بر اعدام «جاسوسها، خرابکاران و آفات موذی» امتناع نمود. همسرش که باردار نیز بود از پاسترناك خواست این نامه را امضا کند اما او مردی سرسخت بود. با وجود این اجازه داد که او زنده بماند. هنوز زمان زیادی به نوبت او مانده بود.

استالین، ماندلستام را نبخشید. ماندلستام سعی کرد از خودش دفاع کند، حتی اشعاری در ستایش و تمجید از رهبر نوشت، اما استالین، آن شاعر سابق که خودش چنین اشعار ضعیفی سروده بود، برخی اشعار خوب را نه می توانست بپذیرد و نه فراموش کند. استالین در حال تصفیهٔ کشور بود و نمی توانست مردی را که آشکارا به او توهین کرده بود روی خاك باقی گذارد. در روز اول ماه مه، روز کارگر، زمانی که مستی و شادی به اوج خود رسیده بود، ماندلستام برای دومین بار دستگیر شد.

در مورد مرگ او داستانهای عجیب بسیاری نقل شده است. ولی واقعیت این است که مردی دیوانه ـ مثل تمام شاعرها ـ کودکی بیش از حد بزرگ شده، در اردوگاه به جنازه‌ای متحرك مبدل گردید. او تیفوس گرفت و از این بیماری جان سالم به در نبرد. یوری موسنکو، هم‌سلولی او ماجرا را این طور تعریف کرده است: «مدت چهار روز بود که تیفوس گرفته بود. بی حرکت روی تخت افتاده بود و (معذرت می خواهم) آب دماغش بیرون آمده بود و او آن را تمیز نمی کرد فقط با چشمانی باز آنجا دراز کشیده بود و چیزی نمی گفت. پلك چشم چپش می‌پرید، حرف نمی‌زد، اما چشمش همچنان پلك می‌زد. شاید به خاطر فکر کردن بود. او نمی توانست بدون فکر کردن به زندگی ادامه دهد.» بله، بزرگترین شاعر روسیه در قرن حاضر به این ترتیب در سکوت و درد و در میان کثیفی‌های اردوگاه، در گذشت. همسر بولگاکوف در خاطراتش دستگیری ماندلستام را بدون اظهارنظری نوشته است. او در آن زمان خوشحال بود: میشا مأمور نوشتن نمایشنامه‌ای در مورد استالین شده بود.

آفرین بر عملیات ترور!

بسیاری از مهاجران روسی تصور می کردند موج ترور بزرگ نمایانگر پایان دورهٔ انقلاب است. آنها پیشگویی شولگین در کتاب «۱۹۲۰» را به خاطر داشتند: «لنین و تروتسکی نمی توانند با سوسیالیسم قطع رابطه کنند. آنها باید تا آخرین راه این بار را به دوش بکشند. سپس فرد دیگری ظاهر خواهد شد. او از نظر قدرت اراده واقعاً سرخ و از نظر اهدافی که دنبال می کند واقعاً سفید خواهد بود. او از نظر انرژی و نیرو بلشویك و از نظر اعتقادات ناسیونالیست خواهد بود.» فدوتوف در مجلهٔ «سوور منی زاپیسکی» (یادداشتهای معاصر) در سال ۱۹۳۷ نوشت: «این واقعاً عملیاتی ضدانقلابی است که از بالا انجام شده است... سمبولهای مارکسیستی هنوز منسوخ نشده‌اند و حقیقت را پنهان می‌دارند: این حقیقت را که استالین واقعاً یك تزار سرخ است.»

در همین زمان کوپرین، نویسندهٔ نامی از مهاجرت به کشور بازگشت. پروکوفیوف نیز تصمیم گرفت برای همیشه به «بلشویزیا» بازگردد. او کمی بعد از ورودش بالهٔ «رومئو و ژولیت» و «پیتر و گرگ» را ساخت. اما عملیات ترور خیلی زود به مردم یاد می‌دهد که چگونه رفتار کنند. قبل از این که سال ۱۹۳۷ به پایان برسد، او از روی متنهای نوشته شده توسط مارکس، لنین و استالین شروع به نوشتن «شعری برای بیستمین سالگرد انقلاب اکتبر» نمود که قرار بود به طور تك‌خوانی اجرا شود. درسال ۱۹۳۹ پروکوفیوف با دختر جوانی به نام ماریا مندلسون آشنا شد و بعداز ماجرای عاشقانهٔ پرپیچ و تابی با او ازدواج کرد. خیال رئیس راحت شد. حالا پروکوفیوف خوب به دام افتاده بود.

سوای ملاحظات ایدئولوژیك، عملیات ترور و تصویب آن یك دلیل دیگر ـ دلیلی ساده و وحشتناك ـ نیز داشت. وولند در رمان بولگاکوف به شلوغیِ مسکو نگاه می کند و با لبخند محزونی می گوید: «اینها فقط مردم معمولی هستند ـ فقط معمولی ـ و مشکل مَسکن آنها را فاسد کرده است.»

مردم مسکو در اتاقهای شلوغ درهم می‌لولیدند و با دستگیر شدن هر فرد کمی فضای اضافی برای زندگی سایرین خالی می‌شد. افرادی که با خوشحالی به خانه‌های جدید نقل مکان می کردند به خود می گفتند ساکنان قبلی سزاوار آن سرنوشت بوده‌اند. وراپورنووا، هنرپیشهٔ زن تئاترهای مسکو به خاطر دارد یك بار به آپارتمان جدیدی نقل مکان کرده بود، که هنوز کتری روی اجاق گرم بوده است. خانوادهٔ افراد دستگیر شده اغلب اوقات وقت کافی برای جمع آوری وسایل را قبل از خالی کردن خانه نداشتند. درجایی که رئیس آنها را می‌فرستاد، دولت همه چیز را برای آنها مهیا کرده بود.

خویشاوندانِ «دشمنان خلق»

استالین در حال ساختن جامعه‌ای همگون متشکل از شهروندانی «شادو آرام» بود. این هدف به معنی حل شدن مشکلات مربوط به چگونگی برخورد با خانوادهٔ «دشمنانِ خلق» بود. در روزهای خوش نخستین محاکمات چنین مشکلی وجود نداشت چون همسر و فرزندان آنها علناً شوهر و یا پدر خود را دشمن خلق اعلام می کردندو او را طرد می کردند. اما استالین در قفقاز بزرگ شده بودو در آنجا کینه‌ورزی و دشمنی خونی از سنن زنده بود. او بیم داشت که ممکن است قاتلان آیندهٔ خود را پرورش می دهد. طبق معمول همیشه راه‌حلی انقلابی برای این مشکل یافت. دفتر سیاسی به توصیهٔ یژوف (و البته، نه به توصیهٔ رئیس) بخشنامه‌ای محرمانه در ۵ژوئیه ۱۹۳۷ صادر کرد که متن آن را در آرشیو ریاست جمهوری خوانده‌ام. همسر دشمنان محکوم شدهٔ خلق به مدت پنج تا هشت سال به اردوگاه کار فرستاده شدند. بچه‌های زیر پانزده سال تحت قیمومیت دولت قرار گرفتند (یعنی به پرورشگاه دولتی وحشتناکی اعزام شدند). در مورد بچه‌های بیش از پانزده سال نیز به طور انفرادی و فرد به فرد تصمیم گیری می شد یعنی آنها نیز به اردوگاه فرستاده می‌شدند.

این سرآغاز دومین دورهٔ عملیات نابودسازی طبقه اشراف بود؛ دور اول

دورهٔ نابودسازی اشراف وابسته به تزار بعد از سال ۱۹۱۷ بود و این بار نوبت اشراف وابسته به حکومت شوروی بود. در ژوئن ۱۹۳۷ بعد از خودکشی گامارنیك، همسر و دخترش و همچنین خانواده‌های توخاچوفسکی، اوبورویچ و دیگر فرمانده‌های ارتش به آستراخان تبعید شدند. کمی بعد، همسران دستگیر و بچه‌ها به پرورشگاه آستراخان فرستاده شدند. میرا اوبورویچ، و تاگامارنیك، و سوتا توخاچوفسکی بچه‌های کوچکی بودند و به زندگی دیگری خو داشتند که داشتن مستخدم و پرستار جزئی از آن بود. در همین زمان بود که استوکالوف، دبیر کومسومول در ناحیهٔ کرسك از این جنبش جوانان خواست فرزندان دشمنان خلق را اخراج کنند و از حاضران خواست همواره آتش تنفر را زنده نگه دارند تا دیگر دستهایشان هنگام انجام هیچ کاری نلرزد. می توان براحتی رفتاری را که در این پرورشگاه با این بچه‌های بدبخت می‌شد، تصور کرد.

نوجوانانی که لنین و کوبا زمانی آنها را نوازش می کردند ـ بچه‌های رفقای همرزم زینوویوف و کامنوف ـ دستگیر شدند و همگی در زندان جان سپردند.

زمانی در مورد این دوره در مصاحبه‌ای از مولوتوف سؤال شد:

سؤال ـ خروشچوف در مورد این جریان با شما حرف زده. آنها فهرستی از اسامی زنان محکوم به ده سال را آوردند. مولوتوف مجازات تعیین شده برای یکی از زنان را خط زد و کنار آن نوشت: «اشدّ مجازات».

جواب ـ بله چنین موردی بود.

سؤال ـ آن زن که بود؟

جواب ـ مهم نیست... آنها باید تا اندازه‌ای از دیگران دور و جدا می شدند. واقعیت این بود که شکایت می کردند، سرو صدای بیهوده به راه می انداختند و روحیهٔ دیگران را خراب می کردند.

می بینیم که واقعاً دستها نمی لرزیده است.

اکنون موعد آن رسیده بود که رئیس خویشان خود را نیز تسلیم کند.

ماریا سوانیدزه هنوز خاطرات خود را می‌نوشت اما نه هر روز بلکه با فاصله. اکنون همقطاران شوهرش در بانك دولتی همهٔ زندانی شده بودند. آشنایان قدیمی - بودو مدیوانی، اورخلاشویلی، الیاوا - نیز در تاریکی شب ناپدید شده بودند. اما دفتر ماریا هنوز پر از کلمات تحسین آمیز دربارهٔ جوزفِ مهربان بود:

«۲۷ اوت ۱۹۳۷. برکناری افراد معروف تمامی ندارد... اغلب در خیابان قدم می‌زنم، به چهرهٔ مردم نگاه می کنم و با خود می گویم: 'آنها کجا پنهان شده‌اند'. میلیونها نفر انسان که موقعیت اجتماعی، محیط و شرایط پرورشی و همچنین روحیهٔ خاصشان پذیرش سیستم شوروی را برای آنها ناممکن ساخته موفق شده‌اند به شکلی خود را پنهان کنند... اکنون که بیست سال از انقلاب گذشته، پرده از اسرار این بوقلمون‌صفتها برداشته شد.» او مجبور بود دفتر خاطراتش را ویراستاری کند و نام آشنایانِ ناپدید شده را خط بزند و در حاشیهٔ صفحه در کنار آن بنویسد: «در زیر این کلماتِ خط‌خورده شده خوکی آرمیده است.» او این کار را برای چه کسانی انجام می‌داد؟ واضح است که برای «آنها» تا اگر دستگیر می‌شد بتواند ثابت کند که مردمی را که قبلاً زمانی با آنها آشنایی داشته، طرد کرده است. یکی از آخرین یادداشتها در این دفتر خاطرات چنین موردی ازمطرود کردن دیگران را نشان می‌دهد. صفحات آخر دفتر خاطرات پاره‌شده و از آن جدا شده‌اند. بعد از دستگیر شدن ماریا دفتر خاطراتش به جوزف مهربان داده شد و شاید او کمی روی آن کار کرده است. همچنین ممکن است که خود ماریا زمانی که متوجه شد چیزی به دستگیرشدنش نمانده، مطالب را سانسور کرده باشد. من آثار آخرین صفحات را در بستهٔ کاغذهای چکنویس که او همراه خاطراتش نگه می‌داشت پیدا کرده‌ام. در آنجا او جرأت کرده و نوشته است که در ۲۱ نوامبر آلیوشا بیهوده در یادداشتی خواستار ملاقات با رئیس در کرملین شده و بعد در روز ۲۲ نوامبر به ملاقات او رفته ولی این ملاقات «ناخوشایند» بوده است. ظاهراً، جوزف مهربان در ۲۱ نوامبر او را از سرباز کرده بوده و در روز بعد نیز این خبر ناخوشایند را به او

داده بوده که وقتی این همه از آشنایان او دستگیر شده‌اند، دفاع از او هر روز برایش مشکل‌تر می‌شود. در یك یادداشت رمزی ماریا مورخ ۷ دسامبر آمده: «شب. کرملین دربارهٔ کار بحث کرد.» ظاهراً آلیوشا خواسته بوده از محل کارش به جایی دیگر منتقل شود چون همهٔ همقطارانش برکنار شده بودند. روز ۱۲ دسامبر ماریا همراه با ژنیا [علی لویووا، معشوقهٔ استالین و همسر برادر نادیا ـ همسر دوم استالین] در ییلاق بودند. ماریا معتقد بود ژنیا روی معشوق مخوف خود نفوذ دارد و بنابراین از او خواست «یك کلمه به زبان بیاورد». بیست و یکم دسامبر سالگرد تولد جوزف بود. ماریا به آرایشگاه رفت و موهای خود را آرایش نمود اما برای نخستین بار به میهمانی جشن تولد دعوت نشد. بعد از آن دیگر چیزی جز صفحات سفید در دفتر خاطرات او نمی‌یابیم.

به جای جشن تولد جوزف مهربان

کیرا علی لویووا ـ پولیتکوفسکایا [1]، برادرزادهٔ نادیا (همسر دوم استالین)، در خاطراتش نوشته است: «درسال ۱۹۳۷ ما به آپارتمان دیگری در 'کاخ روی خاکریز' نقل مکان کردیم. [در آن زمان تعداد زیادی آپارتمان شیك و باشکوه خالی بود.] جشنی برای ورود به خانهٔ جدید برپا کردیم. آلیوشا سوانیدزه و همسرش، ماریا آنیسیموونا نیز آمدند. در ورودی ما کنار هم قرار داشت. ماریا بعد از جشن پالتویی روی لباس بنفش رنگ خود پوشید و آنها به خانهٔ خود برگشتند. دو یا سه ساعت بعد تولیك، پسر آنها، در حالی که رنگ صورتش پریده بود دوان دوان به خانهٔ ما آمد و گفت: 'اوجینا الکساندروونا، می‌دانید که ماما دستگیر شده؟ آنها آمدند و ماما و پاپا را بردند'... تفتیش منزل تا صبح ادامه داشت... آنها در صبحگاه آپارتمان را مهر و موم کردند، هیچکس آنجا نبود، همه را به زندان برده بودند.

1. Kira Alliluyeva - Politkovskaya

ماشوکه شده بودیم، پاپا کاملاً گیج و مبهوت بود.»»

طبق اسناد موجود در آرشیو ریاست جمهوری، آلیوشا در ۴ دسامبر ۱۹۴۰ به تیرباران محکوم شد اما در ماه ژانویه ۱۹۴۱ مجازات او به پانزده سال زندان تقلیل داده شد. این تصمیم از طرف رئیس اتخاذ شد اما در ۲۰ اوت ۱۹۴۱ـ کمی بعد از حملهٔ هیتلر، آلیوشا سوانیدزه تیرباران شد. ماریا سوانیدزه نیز در ۳ مارس ۱۹۴۲ تیرباران گردید.

چرا؟ بعداً به این ماجرا می‌پردازیم.

نوبت به پاول بی‌آزار رسیده بود. دخترش علی لویووا-پولیتکوفسکایا این طور می‌گوید: «وقتی آنها شروع به دستگیر کردن مردم کردند پاپا خیلی ناراحت بود چون بسیاری از دوستانش یعنی افرادی که او با آنها کار کرده بود، زندانی شده بودند. او با استالین صحبت می‌کرد و آنها آزاد می‌شدند. واضح است که استالین از این وضع خسته شده بوده. ما همیشه این طور گمان می‌کردیم که پاپا را کشته‌اند... به خاطر دارم یك روز از مدرسه به خانه آمدم و ماما، پدربزرگ و همه را گریان دیدم. پدربزرگ مرا در بغل گرفت و گفت: 'کیرا، غم و اندوه بزرگی پیش آمده-پدرت مرده است.' من ترسیده بودم. پاپا فقط چهل و چهار سال سن داشت. مرگ او خیلی ناگهانی بود. شب قبل او از تعطیلات در سوچی به خانه باز گشته بود. صبح روز بعد قهوه نوشیده و تخم مرغ آب‌پز خورده بود. ساعت دو بعد از ظهر از دفترش تماس گرفتند: 'چه به خورد همسرتان دادید؟ او بیمار است.' ماما می‌خواست فوراً به دیدن او برود ولی به او گفته شد این کار را انجام ندهد چون همین الان او را به کلینیك کرملین می‌برند. وقتی به آنجا رسیدند تلفن زدند و گفتند حالا دیگر ماما می‌تواند بیاید چون پاپا دیگر زنده نیست. پزشك معالج گفت: 'او مرتب می‌پرسید چرا ژنیا نیامد.' ظاهراً آنها نمی‌خواستند ژنیا در آنجا حضور یابد چون می‌ترسیدند ممکن است پاپا چیزی به او بگوید. ماما احساس کرد که چیزی در اینجا مشکوك است.»

استالین در آرشیو خصوصی خود گزارش بسیار عجیبی را که بعد از معاینهٔ

جسد پاول نوشته شده نگهداری کرده است: «۲ نوامبر ۱۹۳۸. علت مرگ پاول علی لویوف از کارافتادن قلب بیمار او بوده است. طبق گفتهٔ اطرافیان، رفیق علی لویوف در زمان بازگشت از سوچی در روز اول نوامبر ۱۹۳۸ کاملاً خوب، سالم و سرزنده و بشاش بوده است. او با همین روحیه صبح روز دوم نوامبر وارد محل کار خود شد. ساعت ۱۱ ناگهان بیمار شد، استفراغ کرد و به حالت نیمه بیهوشی دچار گردید. در ساعت ۱۳ پزشکی در کلینیك کرملین احضار شد و او دستور داد بیمار به کلینیك منتقل شود. وقتی در آنجا بستری می گردید کاملاً بی‌هوش بود، رنگ صورتش کبود شده و ظاهراً رو به موت بود. بیمار به هوش نیامد و بیست دقیقهٔ بعد جان داد.» در زمانی که چند ماه بعد نادژدا کروپسکایا نیز در گذشت همین کبودی رنگ صورت و استفراغ مشاهده گردید.

دختر پاول نوشت: «پاپا را با مراسم باشکوهی دفن کردند. تابوت او در محلی قرار داده شد که زمانی تابوت نادژداسرگیونا [همسر استالین] در آنجا بود. پدر خیلی زیبا بود. تازه از سوچی بازگشته بود و صورتش آفتاب سوخته بود. مژه‌های بلندی داشت.»

ژنیای بیچاره معنی مرگ شوهرش و علت آن را خیلی خوب درك کرد. ظاهراً به همین دلیل بود که این قدر زود دوباره ازدواج کرد: تا از دست ستایشگر مخوف خود فرار کند. این زن باید چقدر خود را سرزنش کرده باشد!

بعد از آن، نوبت ردنز ـ شوهر آنا، خواهر بزرگ نادیا ـ فرارسید. او با یاگودا کار کرده بود و یکی از معاونان او بود. بعد از آنکه یاگودا و معاون دیگرش از صحنه کنار زده شدند، ردنز به قزاقستان فرستاده شد. او در آنجا در شکار دشمنان خلق به نمونهٔ کامل انسانی قسی القلب و بیرحم تبدیل شد. با وجود این، سرنوشت او قبلاً رقم زده شده بود. رئیس قصد داشت این خانواده را یکی یکی تیرباران کند چرا که با جناح نابودشدهٔ حزب ارتباط بسیار نزدیکی داشتند و از زندگی کوبای معدوم خبر داشتند.

واسیلی استالین در نامه‌ای به خروشچوف نوشت: «وقتی بریا از دستگیری

ردنز سخن گفت، رفیق استالین به تندی اعتراض کرد. . . اما مالنکو از بریا حمایت کردو رفیق استالین گفت: 'موضوع را خیلی با دقت بررسی کن. . . فکر نمی کنم ردنز دشمن خلق باشد'». پسر استالین نکتهٔ اصلی را اصلاً درك نکرد. بریا، مانند همهٔ کسانی که در اطراف پدر واسیا کار می کردند، فقط یك وظیفه داشت: پی بردن به مقصود و منظور واقعی رئیس. اگر آنها منظور واقعی رئیس را درك نکرده بودند، هیچگاه جرأت نمی کردند ردنز را دستگیر کنند. اما استالین مهربان نمی توانست فوراً رضایت دهد و وظیفهٔ آنها این بود که پافشاری کنند. آنها این کار را کردند و نقش خود را در این تئاتر بی‌معنی ایفا نمودند و سخت تلاش کردند تا رهبر را متقاعد سازند این خویشاوند نزدیك او جاسوس است!

کمی بعد ردنز به مسکو احضار و دستگیر شد. آنا علی لویووا، همسر ردنز خواستار ملاقات با جوزف مهربان شد، اما استالین به واسیا که این پیغام را آورده بود، گفت: «من در مورد ردنز اشتباه می کردم. نمی خواهم آنا سرگیونا را ببینم. از من مخواه». و بعد ردنز تیرباران شد.

۲۱

به‌سوی تحقق رؤیای بزرگ

تغییر و تحول

در حالی که سال ۱۹۳۷ به پایان خود نزدیک می‌شد، استالین می‌توانست به عقب و به ابتدای راه یعنی بیست سال قبل بنگرد. در آن زمان به نظر می‌رسید چیزی به سرزمین موعود سوسیالیسم نمانده است ولی چند سال بعد رسیدن به این سرزمین ناممکن به نظر می‌آمد. اکنون او در این سرزمین موعود ایستاده بود و همهٔ رؤیاهای خدایگان لنین را تحقق بخشیده بود. در زمینهٔ اقتصاد، بخش خصوصی کاملاً از بین رفته بود، سیستم سرمایه‌داری برای همیشه محو شده بود، روستاها و مزارع به صورت تعاونی و اشتراکی درآمده بودند و کارخانه‌ها و آسیابهای مدرن ساخته شده بود. او نیروهای تولیدی بیسابقه‌ای را در دستهای دولت جدید متمرکز کرده بود و اکنون ارتشی مقتدر، جوان و متحد که بی‌چون و چرا از او اطاعت می‌کرد و به او وفادار بود، در اختیار داشت. در رأس دولت نیز حزب قرار داشت که فرمانروای یگانه و کاملاً بدون مخالف کشور بود. در این کشور مطیع، هیچکس جرأت مخالفت با حکومت حزب را نداشت. و با تمام این اوصاف، او به مردم رام و مطیع خود این احساس را داده بود که فاتح و پیروز هستند. وحدت جامعهٔ او در

تاریخ مانند نداشت. اکنون او می توانست فکر و انرژی خود را روی تحقق رؤیای بزرگ متمرکز سازد. اگر آن افرادی که به دست او کشته شده بودند از لنینیست‌های واقعی بودند، بزودی او را به خاطر ارتکاب این قتل‌ها می بخشیدند.

استالین در گفت‌وگو با سازندگانِ فیلم ایوان مخوف، به ایزنشتاین گفت: «یکی از اشتباهات تزار ایوان مخوف این بود که کار پنج خانوادهٔ فئودالِ بزرگ را نساخت.» استالین اشتباه تزار محبوب خود را تکرار نمی کرد و هر قدر لازم بود آدم می کُشت. اما مشعلدار آتش مقدس رعب و وحشت می دانست که اکنون زمان توقف عملیات فرا رسیده است. کشور بیش از این تحمل و طاقت نداشت و ممکن بود آتش بیشتر آن را بسوزاند.

در تمام این مدت کمیساریای خلق در امور داخلی این داستان را در همه جا پخش می کرد که استالین چیزی از «زندگی شبانه» نمی‌داند و جاسوسهای بیشماری که خود را در کمیساریا جای داده و در آن رخنه کرده‌اند، عملیات ترور را از استالین پنهان می کنند. روشنفکران سخت تلاش کردند تا این داستان را باور کنند و وجدان خود را آسوده نمایند. آنها تملق او را می گفتند و چاپلوسی می کردند اما نمی‌خواستند عزّت نفس خویش را از دست دهند. برای مثال، پاسترناك به ارنبرگ می گفت: «ای کاش یك نفر همه چیز را با استالین درمیان می گذاشت.» و میرهولد نیز اغلب می گفت: «آنها همهٔ این جریانها را از استالین پنهان می کنند.»

در آرشیو حزب نیز تعدادی اظهارنظرهای مشابه ثبت شده است. برای مثال استبنوف، از کمیسرهای خلق گفته است: «به نظر می‌رسد آنها عمداً کادر حزب را نابود می کنند. حاضرم بر سر جان خود شرط ببندم که جوزف ویساروویچ چیزی در این مورد نمی‌داند.»

اکنون زمان آن رسیده بود که صحت این داستان را به اثبات رساند، و برای این منظور، نوبت یژوف فرا رسید. در پایان سال ۱۹۳۹ ژورالوف، سرپرست یکی از ادارات اصلی چکا، در نامه‌ای نوشت که اغلب در مورد رفتار مشکوك برخی پرسنل

چکا که مردم بیگناه را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهند، به یژوف گزارش داده ولی او این گزارشها را نادیده گرفته است. این اظهارات ژورالوف فوراً توسط دفتر سیاسی حزب مورد بحث و بررسی قرار گرفت. البته واضح است که جوزف مهربان خشمگین شد. کمیسیونی در دفتر سیاسی تشکیل شد و در گزارش خود یژوف را بشدت مورد انتقاد قرار داد. یژوف، محبوب پیشین رئیس، در دفتر او حاضر شد و توبه نامه‌ای نوشت: «من به عنوان یك بلشویك سوگند یاد می کنم که توجه لازم را به اشتباهاتم بنمایم.» اما تحقیقات کمیساریای خلق در امور داخلی شروع شده و در جریان بود. درست همان گونه که زمانی یژوف عملکرد یاگودای بینوا را مورد ارزیابی قرار داده بود، اکنون نیز لاورنتی بریا که از گرجستان به این منظور احضار شده بود، به پروندهٔ یژوف رسیدگی می کرد.

یک مأمور دوطرفهٔ دیگر

بریا به عنوان یکی از مقامات فروتن باکو توجه باگیروف، رئیس چکا در آذربایجان را به خود جلب کرد و به همکاری با این سازمان خوانده شد. بریا به دستور چکا با سرویس اطلاعاتی ناسیونالیست‌های آذربایجان تماس گرفت. او به یك «مأمور دوطرفه» تبدیل شد و وظایف مهمی انجام داد. مولوتوف نوشته است که بریای جوان را در دفتر لنین ملاقات کرده است. بریا زیر نظر رئیس بسرعت ترقی کرد و سرپرست ادارهٔ سیاسی دولتی در گرجستان و سپس در سال ۱۹۳۱ دبیر اول کمیتهٔ مرکزی گرجستان شد. در دسامبر ۱۹۳۸ رئیس او را به ریاست چکا منصوب کرد. با این وجود استالین برای اعلام پایان گرفتن عملیات بزرگ رعب و وحشت عجله‌ای نداشت ویژوف با قدم آهسته به سوی گور رفت. او مدتی دبیر کمیته مرکزی و رئیس کمیسیون کنترل حزب باقی ماند و در همین حال معاونان او یکی بعداز دیگری دستگیر شدند. او که زمانی مشهورترین رفیق همرزم رئیس بود، اکنون دیگر در روزنامه‌ها نامی از او دیده نمی‌شد. در این روزها یژوف بآرامی

به درون دفترش می‌خزید و در تمام روز در حالتی درمانده پشت میز خود می‌نشست. هنوز تابلوهای عکس او در تمام مؤسسات، حتی در ساختمان کمیته مرکزی آویزان بود اما حالا هیچکس پا به دفتر او نمی‌گذاشت. همه از او مثل طاعون اجتناب می‌کردند و مردهٔ متحرکی بیش نبود. اکنون نوبت او بود که بفهمد خدا واقعاً وجود دارد.

در مارس ۱۹۳۹ هجدهمین کنگرهٔ حزب برگزار شد. رئیس مهربان صادقانه در بارهٔ «اشتباهات جدی» چکا سخنرانی کرد و گفت تعداد اشتباهات بیش ازمیزان قابل انتظار است. کشور به وجد آمد و به این جبهه هوای گرم خوشامد گفت و نوید بهبودی اوضاع را جشن گرفت. ژدانوف، معاون جدید استالین با ذکر کردن نمونه‌هایی از اقدامات احمقانهٔ انجام شده در دوران ترور کنگره را به خنده انداخت. او گفت: «از دکتری خواسته شد گواهی پزشکی به این مضمون صادر کند: 'رفیق فلانی به دلایل مزاجی نمی‌تواند از سوی هیچیك از دشمنان خلق در جهت اهداف آنها مورد استفاده قرار گیرد.'» حاضران در کنگره با خوشحالی خندیدند: دیوانگانی که به دیوانگی می‌خندند.

در این کنگره، حزب جدید ـ حزبی که او ایجاد کرده بود ـ برای بازرسی در یك جا گرد آمده بود. رئیس نتایج عملیات ترور را اعلام کرد. نیم میلیون نفر در پست‌های حساس در دولت و حزب به کار گمارده شده بودند. در پست‌های بالاتر حزب ۲۹۳ نفر از جمع ۳۳۳ نفر رهبر منطقه‌ای حزب از صاحب منصبان جدید بودند. نود درصد از پرسنل مهم حزب زیر چهل سال سن داشتند. رفقای جدید رئیس جانشین رفقای معدوم ایلیچ شدند. دو مرد چاق و کوتاه قد نیز ارتقاء مقام یافتند: آندری ژدانوف، چهل و سه ساله، پسر یکی از بازرسهای تزاری مدارس دولتی و جانشین کیروف در لنینگراد، و نیکیتا خروشچوف، چهل و پنج ساله که جانشین پوستیشوف در اوکراین گردید. اما مولوتوف همچنان در مقام معتمدترین دستیار رئیس باقی ماند.

حزب جدید از نظر وفاداری و بیعت با خدای خود در روی زمین رکورد شکست. از آن پس «نابغهٔ عصر جدید»، «مدبرترین مرد دوران» ـ نامهایی که در کنگره به استالین دادند ـ همواره مورد احترام حزب بود و با ورود او همهٔ حاضران از جا برمی‌خاستند. اکنون برای ورود رئیس مراسم خاصی وجود داشت. یکی از صورت‌جلسه‌های تندنویسی شده از جلسهٔ کنگره نمونه‌ای از این مراسم را توصیف می‌کند: «همهٔ هیأتهای اعزامی به پا خاستند و با شادی و سرور با صدای بلند به استالین سلام کردند. فریاد 'هورا'، 'زنده باد رفیق استالین'، 'آفرین بر استالین بزرگ'، 'آفرین بر استالین محبوب' و غیره در سالن پیچیده است.»

استالین آشکارا شروع به متداول کردن و استفاده از تجملات و تزئینات امپراتوری قدیم نمود. افرادی که در مراسم جشن سالگرد تأسیس ادارهٔ سیاسی دولتی (چکا) در تئاتر بلشوی شرکت داشتند از دیدن گروهی از سران قزاق در یکی از لژهای ویژه حیرتزده شدند. آنچه که موجب شگفتی تماشاگران شد این بود که انیفورم آنها همان انیفورمی بود که در دورهٔ تزار به تن می‌کردند و با تارهای طلا و نقره که به صورت طناب بافته شده بود تزئین شده بود. ظهور دوبارهٔ قزاق‌ها، سمبل اصلی امپراتوری ساقط شده، حائز اهمیت بود. یکی از اعضای قدیمی حزب که به شکلی معجزه‌آسا جان سالم به در برده بود به همسایه‌اش گفت: «این از هنرهای دستی آنهاست» و بعد سرش را خم کرد تا همه بتوانند جای زخمی را که از خنجر یك قزاق باقی مانده بود ببینند.

کتابهای درسی جدید تاریخ نیز ظاهر شدند که در آنها ایده‌هایی مطرح شده بود که می‌توانست انقلابیون قدیمی را در گور به لرزه بیندازد. در این کتابها نوشته شده بود همهٔ پیروزیها و فتوحات تزارهای روسیه اهمیتی والا دارند و به نفع مردم فاتح روسیه بوده‌اند! برای نخستین بار بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، متون درسی حاوی لیستی طولانی از رهبران نظامی، شاهزاده‌ها و تزارهای ترقیخواه بود.

بر روی گور حزب قدیم امپراتوری تازه‌ای در حال صعود بود. این ملحد و

بدون خدا بود اما یك «رئیس» داشت.

بیوهٔ لنین کمی قبل از کنگرهٔ هجدهم ـ نخستین کنگرهٔ حزب جدید ـ و بموقع در گذشت. رئیس نمی‌خواست در طول هجدهمین کنگره هیچ چهره‌ای جز چهره‌های محبوبش را ببیند.

ممکن است مرگ کروپسکایا نیز تسریع شده باشد. آرشیو حزب حاوی اسناد مربوط به «تاریخچه بیماری رفیق کروپسکایا» می‌باشد که اکنون از حالت محرمانه خارج شده‌اند و در دسترس عموم قرار دارند. در این پرونده خواندم که در ۱۳ ژانویه ۱۹۳۹، «رفیق کروپسکایا توسط پروفسور گائوتییر مورد معاینه قرار گرفت و او متوجه بی‌نظمی ضربان قلب و تنگی نفس در او گردید... به او «دیگالن» تجویز شد اما کروپسکایا از خوردن آن امتناع کرد و گفت روده‌هایش بسیار حساس شده است.»

احتمال دارد که او اکنون از خوردن هر دارویی که آنها تجویز می کردند بیم داشته و دلایل خوبی برای این نظر خود داشت. حدود یکماه بعد کروپسکایا به علت درد ناگهانی آپاندیس در کلینیك کرملین بستری شد و در ۲۷ فوریه در گذشت. گواهی فوت او بسیار عجیب است: «بیماری با درد شدید در تمامی ناحیهٔ شکم شروع شد و با استفراغ مکرر، ضربان بسیار تند قلب، و کبودی بینی و دست‌وپا شروع شد... ضربان قلب متوقف شد و رفیق کروپسکایا در گذشت.»

مانند مورد پاول علی لویوف، در مورد کروپسکایا نیز پزشکان باید مستقیماً به رئیس گزارش می‌دادند. او گزارش نهایی آنها را در آرشیو شخصی خود نگهداری می کرد: «مرگ به دنبال کاهش میزان فعالیت قلب بر اثر مسمومیت ناشی از مردگی بخشی از رودهٔ کور و در نتیجه پریتونیت روی داده است.»

اعضای دفتر سیاسی تابوت او را حمل کردند و جوزف مهربان نیز جلودار همه بود. در پشت تابوت نیز بلشویك‌های قدیمی... آن چند نفری از اعضای حزب لنین که استالین برای نمایش دادن باقی گذاشته بود، حرکت می کردند. استالین

گاهی اوقات نیز داشتن ضعف‌هایی را برای خودش مجاز می‌دانست. در میان جمعیتی که بیوهٔ لنین را اسکورت می کردند، «آرون سولتس» نیز دیده می‌شد. او همان مردی بود که زمانی کوبا در پتروگراد با او در یك بستر می‌خوابید. برخی از مردم سولتس را وجدان حزب می‌خواندند. در طول دوران قحطی، این یهودیِ مبتلا به آسم مسئول توزیع جیرهٔ افراد بود. یك روز برخی از کارگران که از جیرهٔ اندك خود بی‌طاقت و نومید شده بودند، به خانهٔ او رفتند تا ذخیرهٔ غذایی خودش را بازرسی کنند. تنها چیزی که در خانهٔ او یافتند دو سیب‌زمینی یخ زده بود. در اوج دوران پاکسازی و تصفیه در سال ۱۹۳۷ همین سولتس در ملأ عام علیه ویشنسکی سخنرانی کرده بود. او را از سکوی سخنرانی پایین کشیدند اما رئیس به او کاری نداشت. وقتی یکی از زنان خویشاوند سولتس زندانی شد، او نامهٔ شدیداللحنی نوشت اما باز هم رئیس دستور داد که نباید به او کاری داشته باشند و فقط به مدت یکماه او را در یك بیمارستان روانی بستری کردند. یك بار در سالگرد انقلاب اکتبر، از سولتس خواسته شد در موزهٔ انقلاب سخنرانی کند. او خطاب به حاضران گفت: «آن روزهای خوش گذشت که ما چیزی در بارهٔ استالین نمی‌دانستیم.» بار دیگر کسی به او کاری نداشت و فقط افرادی که او را دعوت کرده بودند بیرحمانه مجازات شدند. کوبا ـ این آشنای قدیمی ـ به او اجازه داد به مرگ طبیعی بمیرد. سولتس که بیمار و دیوانه شده بود قبل از مرگ اعدادی را به صورت ستونهایی روی کاغذ می‌نوشت و تریفونوف، نویسنده، معتقد بود که این ارقام حروف رمز هستند و او مطالب بسیار مهمی را با آنها بیان می کرده است. بعد از مرگ سولتس این صفحه‌های ارقام بی‌پایان ناپدید شد. رئیس هنوز او را فراموش نکرده بود.

برای آنکه کشور با حزب جدید به پیش رود، تاریخچهٔ حزب جدید در اختیار مردم قرار داده شد. در سال ۱۹۳۸ کتاب «گذری اجمالی بر تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی که انجیل استالین بود در میلیونها نسخه منتشر شد. در این کتاب داستان ظهور خدایگان لنین نقل شده بود. این کتاب همچنین

نمایشنامه‌ای بود که در آن رهبران حزب معدوم شده به عنوان جاسوس و خائن مخفی نشان داده شده بودند: «این حشرات موذی فراموش کردند که ارباب سرزمین شوروی همان خلق شوروی است و آقایان ریکوف، زینوویوف، کامنوف و شرکا فقط خدمتگزاران موقت دولت هستند... این نوکران پست فاشیست‌ها فراموش کردند که کافی است دولت شوروی فقط انگشت کوچك خود را بلند کند و آنها بدون اینکه اثری از ایشان باقی بماند، محو و نابود شوند.» در این کتاب ما صدای خشمناك استالین را می‌شنویم و قدرت وحشتناك تنفر او را احساس می‌کنیم.

نخستین دور اعادهٔ حیثیت

در آوریل ۱۹۳۹ یژوف ناپدید شد. اعادهٔ حیثیت از کسانی که ناعادلانه محکوم شده بودند شروع شده بود. رئیسِ مهربان ۳۲۷ هزار نفر را که شامل بسیاری از نظامیان می‌شد آزاد کرد. وقتی کنستانتین روکوسفسکی، مارشالِ آینده، از زندان آزاد شد همهٔ دندانهایش ریخته بود. او، گورباتوف (ژنرال آیندهٔ ارتش) و تعداد دیگری که در جنگ جهانی دوم رهبری ارتش شوروی را برعهده گرفتند، از افراد خوش‌شانسی بودند که از این دور اول اعادهٔ حیثیت مقامات بهره‌مند شدند. توپولوف و پولیکارپوف، طراحان هواپیما، زیلبر، متخصص میکروبیولوژی و دیگر دانشمندان و مهندسان برجسته نیز آزاد شدند.

تزار مهربان، تزار عادلی که همه چیز را می‌دید و می‌فهمید، همهٔ آنها را آزاد کرد. او از ایفای این نقش لذت می‌برد؛ البته گاهی اوقات. در روزهای پرخطر گذشته زمانی که کوبا تروریست بود، سرگئی کاوتارادزه[1] دوست وی جان خود را به خطر انداخته بود تا او را از دست پلیس امنیتی پنهان کند. در دههٔ بیست او رئیس دولت گرجستان و از مخالفان بانفوذ آنجا شده بود. بعد از ترور شدن کیروف، او

1. Sergei Kavtaradze

به قزاقستان تبعید گردید و از آنجا توبه‌نامه‌ای برای دوست خود، کوبا، فرستاد ولی این نامه به او برگردانده شد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، کاوتارادزه و همسرش در سال ۱۹۳۶ دستگیر شدند. یکی از اتهاماتی که به آنها وارد شد این بود که قصد داشته‌اند رفیق استالین را ـ که زمانی جانش را نجات داده بودند ـ ترور کنند. کاوتارادزه به مرگ محکوم شد. دخترش مایا که از پیشاهنگان جوان بود در نامهای متعدد به «پدر همهٔ کودکان شوروی» نوشت که پدرش بیگناه است. یك سال گذشت و او هنوز در سلول در انتظار تیرباران شدن بود. ناگهان او را به دفتر بریا بردند. همسرش نیز که در دورهٔ حبس در اردوگاه بشدت تغییر کرده بود در آنجا در انتظارش بود. به دستور رئیس هر دوی آنها آزاد شده بودند. استالین کاوتارادزه را به معاونت کمیسر خلق در امور خارجی منصوب کرد. او در دوران جنگ در کنفرانس یالتا و کنفرانس پتسدام شرکت داشت.

بعد از مرگ رئیس، کاوتارادزه شروع به تعریف کردن داستان جالب توجهی نمود. او گفت یك روز بعد از جلسه‌ای کوبا او را به ویلای خود می‌برد شبی خفه و گرم در ماه ژوئیه بوده و آنها قبل از شام در اطراف باغ به قدم زدن پرداختند و در همین حال رئیس نیز با صدای زیر خود ترانهٔ گرجستانی زیبایی را زیر لب می‌خواند. این ترانه «سولیکو» نام داشت و چنین می گوید: «من گور دلبندم را می‌جستم ولی آن را نمی‌یافتم.» کاوتارادزه خود را آماده کرد که با رئیس همصدا شود و بآرامی این ترانه را بخواند چون رئیس از این کار خوشش می آمد. اما ناگهان رئیس در وسط ترانه مکث کرد و کاوتارادزه بوضوح شنید که می گوید: «بیچاره، سرگئی بیچاره». سپس دوباره شروع به خواندن کرد: «من گور دلبندم را می‌جستم.» و بار دیگر کاوتارادزه شنید که زیر لب می گوید: «بیچاره، لادوی بیچاره». کاوتارادزه عرق کرده بود اما رئیس همچنان به خواندن ادامه داد و زیر لب زمزمه می کرد: «بیچاره، بیچاره آلیوشا...»

کاوتارادزه در پشت سر او و در حالی که از ترس بی‌حس شده بود راه

می‌رفت. اینها اسامی دوستان گرجستانی او بودند که خودش معدوم کرده بود. رئیس ترانهٔ سولیکو را مفصل‌تر کرد و بیتها را چندین بار تکرار نمود تا بتواند همهٔ اسامی را یک یک نام برد. سپس به طور ناگهانی به عقب برگشت و گفت: «همهٔ آنها رفته‌اند... همه رفته‌اند... حتی یکی از آنها نیز باقی نمانده». اشک در چشمان او جمع شده بود. کاوتارادزه نتوانست خود را کنترل کند و او نیز به گریه افتاد و کوبا را در بغل گرفت. فوراً چهرهٔ کوبا از خشم لبریز شد، بینی بزرگش، چشمان درخشان و روشنش را به او نزدیک و نزدیکتر کرد و بعد کاوتارادزه را با فشار از خود دور کرد و زیر لب گفت: «آنها رفته‌اند! هیچیک از آنها نمانده! شما می‌خواستید کوبا را بکشید! اما این طور نشد و به جای آن، کوبا شما را کشت، پسران زنان بدکاره!» سپس با شتاب به پایین جاده سرازیر شد و به محافظش که بموقع از سر راه کنار نپریده بود، لگدی زد.

رئیس دیگر هیچگاه دوستش را به ویلا دعوت نکرد اما به او آسیبی نیز وارد ننمود. کاوتارادزه در سال ۱۹۷۱ در سن ۸۶ سالگی درگذشت.

پروندهٔ شماره ۵۱۰: تصویری از یک مرد جدید

یژوف بدون سروصدا و بآرامی به گور رفت. دستگیری او در مطبوعات اعلام نشد. در جایی که زمانی محبوب خلق ایستاده بود اکنون هیچ چیز نبود. این موضوع موجب به وجود آمدن این داستان شد که رئیس این جلاد وفادار خود را مجازات نکرده و او به مرگ طبیعی جان سپرده است. حقیقت را می‌توان در پروندهٔ شماره ۵۱۰ آرشیو ک.گ.ب یافت.

پروندهٔ یژوف حاوی نامه‌هایی است که دستیاران نزدیک استالین به او نوشته‌اند. او بدقت تمام شواهد و مدارک نشان‌دهندهٔ عشق شدید آنها نسبت به خودش را نگهداری می‌کرد. تمام کشور سالها در تحسین و تقدیر از این کمونیست فوق‌العاده سرودخوانی کرده بود. در پروندهٔ او سرودهایی است که

جامبول، شاعر قزاقستانی برای «قهرمان یژوف» سروده است. جناسی که در آن روزها اغلب شنیده می‌شد این بود: «یژوفی روکاویتسی»ـ که معنی تحت‌اللفظی آن «دستکش آهنین خارپشت» (همچنین دستکش آهنین یژوف) می‌شود و نگهداشتن کسی در دستکش آهنین خارپشت یعنی حکومت با میلهٔ آهنین. میکویان از اعضای حزب خواست از رفیق یژوف درس بگیرند «چون او از رفیق استالین درس گرفته و هنوز درس می گیرد.» این «چهرهٔ قهرمانانه»ـ مردی ریزه‌اندام با صدایی ضعیف ـ عهده‌دار بسیاری از دفاتر و ادارات حزب بود: او با وجود «تحصیلات ابتدایی ناتمام»، در آن واحد کمیسر خلق در امور امنیت ملی، دبیر کمیته مرکزی و رئیس کمیسیون کنترل در حزب بود.

این پرونده به ما می گوید که یژوف در ۱۰ آوریل ۱۹۳۹ دستگیر شد و در زندان سوخانوف (از مخوف‌ترین زندانهای کشور که زمانی قربانیان خودش را در آنجا شکنجه داده بود) زندانی گردید. در اعلام جرم رسمی علیه یژوف که در تاریخ اول فوریه ۱۹۴۰ صادر شده آمده: «یژوف هنگام جاسوسی و تماس خائنانه با سرویس‌های اطلاعاتی آلمان و لهستان و با محافل حاکم بر لهستان، آلمان، انگلیس و ژاپن، کشورهای متخاصم با شوروی، مشاهده شده است. همچنین ریاست توطئه‌ای را در کمیساریای خلق در امور داخلی برعهده داشته است.» رئیس سخاوتمندانه انواع اتهامات مربوط به تماس داشتن با خارجیها را که یژوف معمولاً به قربانیان خود وارد می کرد، بخشیده بود. او اتهام «توطئه علیه رهبر» را نیز که از سلاحهای محبوب یژوف بود، فراموش نکرد. در ادامهٔ گزارش آمده: «یژوف و همدستان او در عمل در حال برنامه‌ریزی توطئهٔ محرمانه‌ای برای براندازی دولت در ۷ نوامبر ۱۹۳۸ بوده‌اند.»

یژوف مجبور بود به تمام این اتهامات اعتراف کند. اما در دادگاه گفت: «من همواره به طور فطری قادر به تحمل خشونت علیه شخص خود نبوده‌ام. به همین دلیل انواع مزخرفاتی را که گفتند نوشتم... مرا به شدیدترین شکل ممکن مورد

ضرب و شتم قرار دادند.» آنچه که یژوف به سر دیگران آورده بود اکنون به سر خودش آمده بود. اما در ادعای جرم علیه او نکاتی بود که او آنها را انکار نکرد: «من با زنان و مردان رابطهٔ جنسی داشته‌ام و از موقعیت شغلی خود سوءاستفاده کرده‌ام... در ماه اکتبر یا نوامبر ۱۹۳۸ با همسر یکی از زیردستان و با شوهر او رابطهٔ نامشروع داشتم.» این حرفهای مردی است که نگهبان اصلی رژیم پیوریتن بلشویک به شمار می‌رفت.

حرص سیری ناپذیر یژوف خون آشام سرانجام او را به دردسر انداخت. او فکر می‌کرد دشمن در همه جا پنهان شده. او به همه سوءظن داشت و با این سوءظن خود همسرش را بیش از حد تحملش عذاب می‌داد و در آستانهٔ دستگیر کردن او بود. نامه‌هایی از همسرش در این پرونده موجود است: «کولیای عزیز، از تو خواهش می‌کنم همهٔ زندگی‌ام را، هرچیزی را که به من مربوط می‌شود، بررسی و کنترل کنی. نمی‌توانم خود را با این اندیشه تطبیق دهم که به ریاکاری مظنون باشم.» یژوف سرانجام همسرش را مسموم کرد. این است همان «کارگر قاطع و فروتن حزب» که مولوتوف از او سخن می‌گفت.

آخرین سند موجود در این پرونده مربوط به جلسهٔ محرمانهٔ کادر اعضای هیأت منصفهٔ نظامی در دیوان عالی است که در تاریخ ۳ فوریه ۱۹۴۰ در پشت درهای بسته تشکیل شد. اظهارات احمقانه و مغشوش او در این سند نگهداری شده است: «من ۱۴ هزار نفر از کادر چکا را تصفیه کردم اما اشتباه عظیم من این بوده که این رقم کافی نبوده است. موضعگیری من به این شکل بود که به رئیس این یا آن اداره دستور می‌دادم از زندانی بخصوصی بازجویی کند و در تمام مدت با خود فکر می‌کردم: 'تو امروز از او بازجویی می‌کنی اما فردا ترا دستگیر خواهم کرد.' دشمنان خلق در اطراف من پر بودند... همه جا بودند... تا جایی که به اسلوتسکی مربوط است من از ارگانهای بالا دستور داشتم او را دستگیر نکنم بلکه به شکل دیگری او را راحت نمایم... در غیر این صورت کارگزاران خود ما در خارج نیز برای

در امان نگه داشتن جان خود فرار می کردند. بنابراین اسلو تسکی مسموم شد.» شناسایی آن ارگان بالا که به یژوف مقتدر دستور می داده دشوار نیست. این ارباب دست نشانده همواره تحت کنترل قرار داشت.

نیکلای یژوف محصول جامعه‌ای بود که رئیس خلق کرده بود، نمونه‌ای کامل از یك مقام اجرایی ارشد استالینیستی.

ضمن خواندن متن گفت‌وگوی چویوف با مولوتوف، ملاقات خودم با او را به خاطر آوردم. نمی توانستم بر این احساس فائق آیم که این مرد نادان که قدرت تفکرش در حد یك کتابدار معمولی است، هیچگاه در عمرش یك کلمهٔ کنایه‌دار یا شوخی که نشانگر هوش و ذکاوت باشد و یا حرفی که درك عمیق از مسأله‌ای را نشان دهد به زبان نیاورده است. «پروندهٔ شماره ۵۱۰: پروندهٔ یژوف» آنچه را که قبلاً نیز می‌دانستیم تأیید می کند: اینکه مولوتوف، یژوف و سایرین، همه برده‌هایی بی‌هویت، ابزاری مطیع، عروسکهایی تأثرانگیز در دستهای ارباب خیمه‌شب باز بوده‌اند. استالین نخهای آنها را می کشید و وقتی نقش آنها تمام می شد بیرحمانه آنها را از صحنه بیرون می‌انداخت و عروسکهای دیگری را که آنها نیز مثل عروسکهای قبلی بودند، جانشین آنها می کرد. جوکی که در آن زمان تعریف می‌شد کاملاً به جا بود: «استالین شیمیدان بزرگی است. او می تواند هر مقام دولتی برجسته‌ای را به تکه‌ای مدفوع تبدیل کند و یا تکه مدفوعی را به یك شخصیت مهم دولتی مبدل نماید.

آخرین تقاضای یژوف این بود: «به استالین بگویید تا زمان مرگ نام او بر لبهایم جاری خواهد بود.» یادداشتی در این پرونده موجود است که در آن آمده: «مجازات مرگ در مورد نیکلای ایوانوویچ یژوف با تیرباران کردن او در ۴ فوریهٔ ۱۹۴۰ در مسکو به اجرا در آمد.»

دفتر کارِ مجلل

رئیس جهتِ این عملیات خونین را تغییر داد و درجهت مخالف به جریان

انداخت. در حالی که قبلاً چکا مأمور نابود کردن حزب شده بود، اکنون حزب جدیدی که استالین بنیانگذاری کرده بود، مأموریت داشت پرسنل قدیمی یژوف در چکا را نابود سازد. کمیته مرکزی قطعنامه‌ای را درمورد کنترل حزب بر چکا از تصویب گذراند و کمیسیونهای حزب بتدریج شروع به کنار زدن مؤسسات چکا کردند. افرادی که تا دیروز خودشان از اعدام کنندگان بودند، تیرباران شدند. واکنش نسبت به عملیات ترور به اندازهٔ خود این عملیات خونین و ترسناك بود.

اکنون در دفتر رئیس کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) در مسکو هستیم: سقف گچبری شده، دیوارهایی با نقوش برجسته و حجاریهای زیبا، پنجره‌هایی به سبك ونیزی. در اواسط دههٔ سی کسی که با موهای خاکستری و قیافه‌ای با ابهت در این دفتر می‌نشست، ردنز بود. بعد از تیرباران شدن او، زاکوفسکی با آن بینی سرخگون و چشمانی مانند دیوانگان که مشروبخوری قهار بود، جای ردنز را گرفت. او جز تیرباران کردن به هیچ اقدام تأدیبی دیگری آشنا نبود. او نیز تیرباران شد و در آغاز سال ۱۹۳۹ پتروفسکی که مبتلا به سادیسم بود جانشین او شد ولی او نیز سه هفته بعد خود را به ضرب گلوله کشت. جانشین او یاکوبوویچ بود که همان روز بعد دستگیر و تیرباران شد. کاروتسکی نیز به مدت دو روز در این دفتر بود. او روز اول خود را معرفی کرد و روز دوم نیز خودکشی کرد. کورووین بعد از او به این سمت منصوب گردید که او نیز بزودی ناپدید گردید. جانشین او ژورالوف بود که بعد از آنکه بریا او را احضار نمود، دیگر به دفترش باز نگشت.

اینگونه آمدن ورفتن سریع و پرسروصدای کمدینها را فقط در فیلمهای صامت می‌توان دید. آنها به صحنه می‌آمدند، کمی به این سو و آن سو می‌دویدند و بعد ناپدید می‌شدند. می‌کشتند و کشته می‌شدند.

آیا این معکوس شدن سیاست و خط مشی چکا واقعی بود؟ درست است که بعد از برکناری یژوف به نظر می‌رسید چکا افراد منتخب (نه هر فردی) را دستگیر

می کند اما این افراد منتخب چه کسانی بودند؟! سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ شاهد دستگیری چندین نابغه بود: میرهولد، تهیه کننده، اسحاق بابل، نویسندهٔ معروف، نیکلای واویلوف، دانشمند برجسته، دانیل خارمس، شاعر مشهور پیرو مکتب پیشرو (آوانگارد). آیا انتخاب این افراد تصادفی و بدون برنامه بود؟ در مورد رئیس، هیچ چیز تصادفی نبود. سوابق موجود در پروندهٔ بابل اکنون در معرض عموم قرار گرفته و ماجرا را تا اندازه‌ای روشن می کند.

آنها بابل را واداشتند اعتراف کند از اعضای یك شبکه جاسوسی زیرزمینی طرفدار تروتسکی است و توسط «ایلیا اهرنبورگ»، نویسنده، به استخدام این شبکه در آمده است. فهرست تروریست‌های زیرزمینی شامل برخی از بانفوذترین افراد در دنیای هنر بود: لئوتوف، کاتایوف، اولشا، آیزنشتاین، الکساندروف، اشمیت (استاد دانشگاه)، میخوئلز، اوتسوف، وغیره. ظاهراً یك سری محاکمهٔ نمایشی دیگر نیز در آستانهٔ ظهور بود. طرح آن در زمان یژوف ریخته شده بود. اما وقتی رئیس تصمیم گرفت از دست آن خدمتگزار باوفای خود راحت شود، یکی از طرحهای قبلاً امتحان شده‌اش را به خاطر آورد: باید همان طور که قبلاً یاگودا را نیز وارد نمایش کرده بود، یژوف را نیز در آخرین پردهٔ نمایش خود بگنجاند. استالین همان طور که رمانهای دنباله‌دار را دوست داشت، از محاکمات متصل به هم نیز لذت می‌برد. آنچه که این نمایش را جالب تر می کرد این بود که بابل، یژوف را خیلی خوب می‌شناخت.

طرح محاکمات شامل دستگیری وسووولد میرهولد نیز می‌شد. او در شب دستگیر شدنش، چند ساعت را با یکی از دوستان هنرمندش به نام گارین گذرانده بود. وقتی میرهولد از او جدا شد و در آن شب که یکی از شبهای روشن لنینگراد بود، از خانهٔ گارین خارج شد، گارین از پنجره بیرون را نگاه کرد و در هوای نیمه روشن سه موش صحرایی را دید که در سر راه میرهولد ایستاده‌اند.

اظهارات شاهدان حاضر در بازجویی میرهولد هنوز در دست است. او که

یکی از بزرگترین تهیه کنندگان قرن در زمینهٔ تئاتر بود در حالی که استخوان لگن پایش شکسته بود و خون از صورت داغان شده‌اش سرازیر بود، در آن اتاق روی زمین افتاده بود و یکی از بازجوها روی او ادرار می کرد. او متهم شده بود که عضو یك سازمان طرفدار تروتسکی است و از جانب چهار کشور ـ ژاپن، انگلیس، فرانسه و لیتوانی ـ جاسوسی می کرده است. در صورت جلسهٔ تندنویسی شده از بازجویی میرهولد نام پاسترناك، شوستاکوویچ، اولشا و اهرنبورگ نیز ذکر شده است. آنها بازیگران نمایشی بودند که قرار بود به نمایشی بی نظیر تبدیل گردد.

استالین هیچگاه قصد نداشت نمایش را با مرگ یژوف خاتمه دهد.

اما با پیش رفتن روند بازجویی، او ایمانش را به این احتمال که بتواند بابل، میرهولد و دیگران را وادار سازد تا نقش خود را طبق نقشهٔ او در محاکمه ایفا کنند، از دست داد. او دیگر نمی توانست به این افراد عجیب اعتماد کند و به آنها متکی باشد. برای مثال بابل ابتدا به همه چیز اعتراف کرد و بعد در ۱۰ اکتبر ۱۹۳۹ تمام اظهارات خود را پس گرفت و انکار کرد. رئیس متوجه شد که رفتار این هنرمندان هیجانی به شکل خطرناکی غیرقابل پیش‌بینی است: آنها خیلی سریع موافقت می کردند و بعد با همان سرعت زیر حرف خود می‌زدند.

او از بازیگران خود ناامید شد. بابل، میرهولد و کولتسوف بعد از آنکه اعترافات لازم از آنها به دست آمد، بی‌سروصدا تیرباران شدند. جست و جو برای یافتن بازیگران لایق برای آخرین پردهٔ نمایش ادامه یافت اما وقوع جنگ این جست و جو را ناتمام گذاشت.

زمانی که میرهولد تحت بازجویی قرار داشت، همسرش، زینایدا رایخ، که هنرپیشهٔ تئاتر بود نامه‌هایی به استالین نوشت و درهمه جا در مسکو از بیعدالتی موجود در این اقدام دولت سخن گفت. این کار به معنی شورش بود و رئیس نیز آن‌طور که مناسب است واکنش نشان داد. قاتلان از در بالکن وارد آپارتمانش شدند و او را به شکلی سادیستی و بآرامی با هفده ضربهٔ چاقو به قتل رساندند. او وحشیانه

فریاد می کشید اما کسی به کمکش نیامد. فریادهای شبانه در آن دوران مردم را به‌وحشت می انداخت.

معشوقهٔ شانزده سالهٔ بریا و رانند‌ه‌اش در آپارتمان میرهولد ساکن شدند. این نیز پایانی شیطانی در اندیشهٔ وولند بود.

کمی بعد از این جریان خیلی زود معجزه‌ای اتفاق افتاد. شایعات عجیبی بر سر زبانها افتاد. شایع شد همهٔ افراد مشهوری که گمان می‌رفت تیرباران شده‌اند، هنوز زنده‌اند و فقط حقّ تماس با خارج را ندارند. آنها در بازداشتگاههای ویژه و کاملاً آبرومندانه، مخفیانه نگهداری می‌شوند و رئیس اجازه نداده چکا این مغزهای متفکر را نابود کند. افیموف، برادر میخائیل کولتسوف که خودش نیز هنرمند بود به وسیلهٔ افرادی که به دیدنش آمدند مطلع شد که برادرش زنده است. این افراد که بتازگی از اردوگاه آزاد شده بودند می گفتند کولتسوف را زنده و سرحال دیده‌اند. پیروژکووا، همسر بابل نیز همین داستان را تعریف می کرد که افراد مختلفی به او اطلاع داده‌اند شوهرش هنوز زنده است. یکی از دوستان میرهولد در واقع کارت پستالی از وسوولدا میلوویچ در اختیار داشت. این بازیها بعد از مرگ استالین به طور ناگهانی خاتمه یافت. منظور از این شایعات در آن روزها این بود که تصویر استالین محبوب ـ رئیسی بسیار مهربان ـ معتبر بماند.

وولند همبازی خطرناکی است

سال ۱۹۳۹ به پایان خود نزدیك می‌شد و شصتمین سالگرد تولد استالین این تزار جدید نیز فرا می‌رسید. کاملاً طبیعی و منطقی بود که نمایش جدیدی را به بولگاکوف، شاعر سپاه سفید، سفارش دهد تا به افتخار سالگرد تولدش در تئاتر هنرهای مسکو به نمایش در آید، امّا بولگاکوف سنت‌شکنی کرد و خواستار اسنادی دربارهٔ زندگی کوبا شد. نمایش ممنوع اعلام گردید.

این تصمیم از میزان تحمّل بولگاکوف خارج بود. البته او در آن زمان

می‌دانست که اهریمن «به خاطر هدف خیر» میلیونها نفر انسان گناهکار و بیگناه را نابود کرده است، اما خود را مجبور کرده بود که «غضب الهی» را نبیند و به آن ایمان نداشته باشد. او در آرزوی تغییری رو به بهتر شدن در سرنوشتش بود، اما در عوض به او تف انداخته بودند و به صورتش سیلی زده بودند. اهریمن به خدمات او نیاز نداشت ولی به او اجازه داده بود زنده بماند و همین باید برای بولگاکوف کفایت می‌کرد. همسرش درخاطرات خود نوشته که شوهرش به او گفته: «به خاطرمی‌آوری وقتی نمایش «روزهای توربینها» را ممنوع اعلام کردند و از روی صحنه آمدنش جلوگیری نمودند، یا وقتی که متن دستنویس نمایشنامه «مولیر» را رد کردند... من هیچگاه امید خود را از دست ندادم و به کار کردن ادامه دادم، اما حالا به من نگاه کن که چگونه در اینجا در مقابل تو با بدنی سوراخ سوراخ در بستر افتاده‌ام.» کمی بعد از آن بولگاکوف بر اثر بیماری مهلکی درگذشت.

در رمان او، وولند به ارباب کمك کرد اما در زندگی واقعی این شیطان بود که ارباب را به قتل رسانده بود. بازی کردن با شیطان خطرناك است.

شکوه و افتخار بر تزار روس باد!

در فوریهٔ ۱۹۳۹ تئاتر بلشوی اپرای محبوب تزارهای رومانوف ـ اپرای «زنده باد تزار» نوشتهٔ میخائیل گلینکا ـ را به روی صحنه آورد. این اپرا در مراسم جشن تاجگذاری نیکلای دوم و جشن سیصدمین سال حکومت سلسلهٔ رومانوف اجرا شده بود و اکنون دوباره و البته با نام متفاوتی در همان تئاتر روی صحنه می‌آمد. نام این اپرا اکنون «ایوان سوزانین» بود.

استالین در ردیف آخر لژ مخصوص خود نشسته بود. موزیکی که بعد از انقلاب نواخته نشده بود تئاتر را پر کرد: «شکوه و افتخار!» اما کلمات مشهوری که به سرود ملی تزاری تبدیل شده بود تغییر یافته و «شکوه و افتخار بر تو باد، ای

روسیهٔ من!» شده بود. سرگئی گورودتسکی، شاعر معروف قبل از انقلاب، متن اپرا را به سفارش استالین عوض کرده بود. خود رئیس متن جدید را کنترل و ویراستاری کرده بود. او هم نویسندهٔ اشعار اپرا بود و هم هر نوع کار دیگری از دستش بر می آمد!

استالین شصتمین سالگرد تولدش را با آهنگ «شکوه و افتخار بر تو باد!» جشن گرفت. او از مدتها پیش تزار - تزاری تنها - شده بود. رفقای همرزم او یا بهتر است بگوییم خدمتگزارانش در ترسی کُشنده از او به سر می‌بردند. گابریلوویچ، نویسنده، داستانی را تعریف می کند که توسط خروشچوف نقل شده بود و مربوط به زمانی می‌شود که یك بار در ویلای استالین در نزدیکی گاگری، واقع در گرجستان، در طول تعطیلات، میهمان استالین بوده است:

استالین در آلاچیقی در باغ نشسته بود. آنها چای می‌نوشیدند و با هم گپ می‌زدند. روز گذشت و هوا تاریك شد و استالین افسرده حال شد. خروشچوف گفت: «خوب، جوزف ویساروویچ، بهتر است من به خانه برگردم. همسرم نمی داند کجا هستم.

استالین فوراً گفت: «تو هیچ جا نمی‌روی. همین جا می مانی.»

«اما جوزف ویساروویچ، همسرم منتظرم است.» استالین با آن نگاه خاص خود، با چشمانی خشم‌آلود و پرغضب به او نگاه کرد. البته واضح است که خروشچوف شب نزد او ماند ولی بد خوابید. صبح روز بعد لباس پوشید و به باغ رفت. استالین دقیقاً درهمان محل قبلی، در آلاچیق تابستانی، نشسته بود و چای مزمزه می کرد. خروشچوف حالش را پرسید.

استالین همان طور که چای می خورد، آمرانه از او پرسید: «تو کی هستی؟ چطور به اینجاآمدی؟»

«جوزف ویساروویچ، من... من خروشچوف هستم.»

«من باید بروم و بفهمم تو دقیقاً کی هستی.» سپس استالین استکان را به کناری زد

و آلاچیق را ترك کرد. خروشچوف که از ترس می لرزید به طرف راه خروجی باغ و در آن به راه افتاد. یکی از نگهبانان خود را به او رساند و خروشچوف نیز خود را برای واقعه‌ای بدتر آماده کرد.

نگهبان به او گفت: «نیکیتا سرگیوویچ، رفیق استالین دنبال شما می گردد. همه جا دنبال شما گشته است.» خروشچوف با شتاب به آلاچیق تابستانی بازگشت. استالین همانجا نشسته بود و چای می نوشید.

او دوستانه و با صمیمیت پرسید: «نیکیتا سرگیوویچ، کجا بودید؟ نباید این همه دیر بیدار شوید. تمام این مدت منتظرت نشسته‌ام».

رئیس بازی کردن را دوست داشت. همهٔ آنها ـ کادر بروکراسی مقتدر او ـ چیزی جز ذرات بی‌ارزش غبار نبودند. او آنها را وادار می کرد دائماً در ترس و واهمه باشند. او همسر کالینین را (که در آن زمان رئیس اسمی دولتی یعنی صدر هیأت رئیسه شوروی بود) به اردوگاه فرستاد. در آنجا همسر او شپش‌های لباسهای زیر زندانیان را قبل از فرستاده شدن به رختشویی می کشت و در همین حال کالینین، این پیرمرد نگون‌بخت، بیهوده برای آزاد کردن او التماس می کرد. استالین همسر پوسکربیشوف، منشی وفادار خود را نیز به اردوگاه فرستاد. او نیز برای برگرداندن همسرش به رئیس التماس کرد ولی ثمری نداشت. مولوتوف، رئیس دولت نیز از همسرش محروم شد چون استالین او را نیز زندانی کرد. به این ترتیب سه تن از مهمترین افراد در اتحاد شوروی همسرشان در پشت میله‌های زندان بود فقط به این دلیل که فراموش نکنند کاره‌ای نیستند و فقط بچه گربه‌هایی کور هستند که او می تواند هر لحظه که اراده کند آنها را نیز نزد همسرشان بفرستد. علاوه بر این، خود استالین نیز همسری نداشت و فقط می خواست همه چیز یکسان و موزون باشد. اکنون این افراد می توانستند ضمن فراموش کردن شادیهای مخصوص خرده بورژواها، در خدمت تحقق رؤیای بزرگ باشند و مسائل خانوادگی دیگر ذهن خروشچوف احمق را منحرف نمی‌ساخت.

خانه

او تزار و خدا بود. می‌دانست که قداست قدرت در ناشناختنه و مرموز بودن آن قرار دارد. تاریکی مرموزی که زندگی‌اش را احاطه کرده بود، ترس، زیردستانش که بااشتیاق نشان دادن نسبت به خوشی و شادی سعی در پنهان داشتن آن داشتند، زندگی مرموز شبانه، اتومبیل‌های سیاه با چراغهای پرنور، حملات شبانهٔ پلیس با نورافکن به قطارهای تاریك حامل زندانیان به مقصد اردوگاهها، تیرباران سرّی خداوندان دیروز، گورهای سرّی در گورستانها... همه بخشی از این هالهٔ رمز و راز بود. همهٔ کشور فکر می‌کردند استالین در کرملین زندگی می‌کند. یکی از پنجره‌های کرملین در تمام شب روشن بود. این پنجره در سطحی بالاتر از دیوار کاخ و مشرف به بیرون بود. در واقع تعدادی از اتومبیل‌های بزرگ زیل در تاریکی شب از دروازهٔ بورویتسکی خارج می‌شدند. آنها با سرعتی سرسام‌آور به حرکت در می‌آمدند و در خط سیر مخصوص مقامات دولتی پیش می‌رفتند. شیشه‌های سیاهرنگ و نشکن این اتومبیل‌های ضد گلوله شناسایی افرادی را که در داخل آن بودند ناممکن می‌ساخت. همهٔ آنها مثل هم بودند و هیچکس نمی‌دانست استالین در کدامیك نشسته است. فقط وقتی وارد محدودهٔ «ویلای نزدیکتر» می‌شدند، اتومبیل او در جلوی همه قرار می‌گرفت و دیگر اتومبیل‌ها در پشت سر او حرکت می‌کردند.

ویلای نزدیکتر به مسکو که با اتومبیل فقط نیم ساعت از کرملین فاصله داشت خانهٔ او بود و این نیز یکی دیگر از رازهای استالین بود که بدقت مراقب بودند فاش نشود. او بعد از مرگ همسرش به این خانهٔ آجری که در دههٔ سی ساخته شده بود نقل مکان کرد. اطراف این خانهٔ ییلاقی را نرده‌هایی به ارتفاع حدود پنج‌متر محاصره کرده بود. درسال ۱۹۳۹ او نردهٔ دیگری نیز به آن اضافه کرد که در بعضی نقاط آن نیز شکافهایی برای نظارت و نگهبانی ایجاد شده بود. در داخل ویلا نیز یك سرسرا و یك سالن پذیرایی بزرگ بود که او و رفقای دفتر سیاسی «شام نیمه‌شب»

را در آنجا می‌خوردند. شام نیمه‌شب غذایی بود که شبیه شام و صبحانه در یك وعده بود. سبك زندگی شبانهٔ او نیز سرّی بود. کارکنان ویلا نیز از خدمتگزاران و افسران چکا بودند.

یکی از این خدمتگزاران دختری نسبتاً جوان به نام والچکا ایستومینا بود که در سال ۱۹۳۵ به کادر او پیوسته بود. والچکا شلوارها و تونیك شبه نظامی او را اتو می‌زد. استالین خدمتگزار مرد نداشت. او هیچگاه عادات خود را تغییر نداد و اکثر کارها را خودش انجام می‌داد. این زن مدت هفده سال در آنجا کار کرد. او تختخواب استالین را مرتب می‌کرد و همراه با او پیر شد. مولوتوف در گفت‌وگو با چویوف گفته است: «اینکه او همسر استالین بوده یا نه به کسی مربوط نیست.»

اما این خدمتکار در واقع به همسری سرّی او تبدیل گردید و نیکلای ولاسیك، سرپرست محافظان استالین نیز مسئولیت بچه‌های استالین را بر عهده داشت. این ویلای کوچك و تمیز کاخ او و محلی بود که بقیه عمرش را در آنجا سپری کرد و مرگ نیز در همین محل به سراغش آمد.

تنها

او قبل از جنگ در سال ۱۹۴۰ هدیه‌ای دریافت کرد: بریا موفق شد برنامهٔ قتل تروتسکی را به اجرا در آورد. او بیرحمانه به آزار و اذیت تمامی خویشاوندان تروتسکی پرداخت و کار را با دستگیر کردن سرگئی، پسر کوچکتر تروتسکی ـ دانشمندی که بی سر و صدا در مسکو زندگی می‌کرد ـ شروع نمود.

ناتالیا سدووا[1]، همسر تروتسکی بیهوده از برخی نویسندگان از جمله رومن رولان و برناردشاو کمك خواست. در نامهٔ سرگشادهٔ او نام بسیاری از نویسندگان ترقیخواه دیگر نیز ظاهر گردید، اما همهٔ آنها سکوت اختیار کردند. چرا؟ در سال

1. Natalya Sedova

۱۹۳۳ تئودور دریسر[1]، در پاسخ به درخواست ماکس ایستمن[2] مبنی بر بیان اظهاراتی در مخالفت با دستگیری حامیان تروتسکی نوشت: «من به طور جدی، گویا هنگام دعا، در مورد کار تروتسکی عمیقاً فکر کرده‌ام. نسبت به حامیان او احساس همدردی دارم اما در اینجا مشکل انتخاب پیش می‌آید. ماهیت دیکتاتوری کنونی روسیه هرچه که باشد، پیروزی روسیه مهمتر از هر چیز دیگری است.» پیروزی دولتِ کارگران و روستائیان مهمتر از زندگی چند نفر انسان بود و این همان حرف آَشنای قدیمی و جذبهٔ آرمان مهمتر بودن هدف نهایی و عالی بود.

بعد از آن رئیس می‌توانست از سکوت آنها مطمئن باشد. او برای دیوانه کردن دشمن خود، همهٔ خویشاوندان حتی خویشان بسیار دور او را و حتی پرستار نوه‌اش را نابود کرد.

مأموران رئیس در سراسر دههٔ سی تروتسکی را تعقیب می‌کردند. این نیز شکنجه از نوع دیگری بود: شکنجه از راه تهدید دائم به مرگ. بالاخره در سال ۱۹۴۰ یکی از مزدوران رئیس به نام «مرکادر»[3] که قبلاً در ارتش جمهوریخواهِ اسپانیا، ستوان بود، جمجمهٔ تروتسکی را شکافت و مغزی را که صاحبش به آن افتخار می‌کرد، بیرون ریخت.

از میان همهٔ رهبران قدیمی بلشویك بعد از لنین، او تنها بازماندهٔ این گروه بود. میراث انقلاب اکنون به حق به او می‌رسید. تنهایی او تنهاییِ یك موجود آسمانی بود.

---

1. Theodore Dreiser
2. Max Eastman
3. R. Mercader

۲۲

دورهبر

امپراتوری عظیم چنگیزخان بار دیگر در اروپای شرقی قد علم کرده و اکنون آمادهٔ خیزش بود.

تا سال ۱۹۳۸ سیاست خارجی تابع سیاست داخلی باقی ماند اما اکنون که او کشور جدیدی خلق کرده بود، می‌توانست بتدریج اهداف خارجی خود را یا بهتر است بگوییم، هدف اصلی و سرّی خود ـ همان ایدهٔ رؤیای بزرگ ـ را مورد توجه و بررسی قرار دهد!

می‌بینیم که با روی کار آمدن استالین هیچ چیز عوض نشده بود، بلکه فقط آن رؤیای بزرگ لنینیستی یعنی انقلاب جهانی ـ که اعضای فعال حزب لنین، همهٔ آن گزافه‌گویان مرده، آشکارا شور و شوق خود را برای صدور آن نشان داده بودند ـ به یك راز پنهانی تبدیل شده بود. رئیس آن را به عملیات زیرزمینی منتقل کرده بود. بنابراین در سال ۱۹۳۶ در مصاحبه‌ای با «روی هووارد»، روزنامه‌نگار آمریکایی که در پراودا نیز به چاپ رسید، وقتی از استالین سؤال شد: «آیا اتحاد شوروی طرحهای خود برای اجرای انقلاب جهانی را کنار گذاشته است؟» استالین با خونسردی جواب داد: «ما هیچگاه چنین قصدی نداشته‌ایم.»

او در حال انجام همان بازی دلخواهش بود: بر طرف کردن سوءظنهای دشمن. اما تبلیغاتی که در داخل کشور در جریان بود مردم را برای هدف دیگری آماده می کرد. نویسندگان مطیع او از جنگ بزرگ برای تحقق آرمان بزرگ تقدیر می کردند. پاول کوگان، شاعر روس پیش‌بینی کرد که هموطنان او تا رود گنگ پیش خواهند رفت و در نبردهای آینده کشته خواهند شد تا سرانجام پرتوی انوار اتحاد شوروی از انگلیس تا ژاپن درخشیدن گیرد. شاعر دیگری، «میخائیل کولچیتوفسکی، زمانی را در آینده انتظار می کشد که «فقط ملت شوروی و فقط مردم یك کشور به نام شوروی» حیات خواهند داشت.

من نشانه‌های این تهیه و تدارك برای شروع جنگی بزرگ را در آرشیو ریاست جمهوری یافتم. ارتش سرخ در دهۀ سی - حتی قبل از ظهور هیتلر - به سرعت در حال مجهزتر کردن و تجدیدقوا بود. در نتیجه توخاچوفسکی نامه‌ای که نمایانگر نگرانی او بود برای استالین نوشت: «رفیق استالین عزیز! من کاملاً درك می کنم که فقط برنده شدن در جنگ مطرح نیست بلکه باید در ضمن دنبال کردن این هدف، قوای اقتصادی را نیز حفظ کرد... با کار کردن در امتداد این مسیر می توانید به نحو احسن مشکلات ناشی از جنگ بزرگ را حل کنید. با درودهای کمونیستی. توخاچوفسکی. لنینگراد ۱۹ ژوئن ۱۹۳۰» بعد از آن طرحی مشروح برای تجدیدقوا و مجهز کردن ارتش سرخ برای شروع «جنگ موتورها» - جنگ بزرگ - ارائه شده است. در اینجا بود که توخاچوفسکی با وروشیلوف درگیر شد. لزومی ندارد که وارد جزئیات اختلافات آنها شویم. آنچه که اهمیت دارد این است که هر دوی آنها - توخاچوفسکی و وروشیلوف - در تدارك شروع جنگ بزرگ بودند.

«جنگ بزرگ آینده» همچنین پروژۀ ساختمانی عظیمی را که در آغاز دهۀ سی به جریان افتاده بود، تحت تأثیر قرار داد. در حالی که طرحهایی برای احداث متروی مسکو در دست تدوین بود، هواپیماهای بمب‌افکن مناطق مورد نظر را بمباران کردند. این بمبارانها کمك کرد تا عمق تونل‌هایی را که باید برای متروی

آینده حفر می‌شد، مشخص کنند و آن را در عمقی بسازند که در مقابل حملات هوایی آسیب‌پذیر نباشد. رئیس که به فکر جنگ آینده بود دستور داد که هیچ قسمتی از مسیر مترو نباید در روی زمین باشد. (این اطلاعات در مورد احداث مترو توسط یگوزوف، مهندس و مورخ، در روزنامهٔ «آرگیومنتز اندفکتس» (بحثها و حقایق) ارائه گردید.)

در مارس ۱۹۳۸ هیتلر اتریش را ضمیمه کشور خود نمود. آسمان چکسلواکی نیز ابری شد و همه چیز همانگونه بود که رئیس پیش‌بینی کرده بود. هیتلر واقعاً اروپا را به جنگ می‌کشید و به این ترتیب آلمان تمامی سیستم سرمایه‌داری را ویران می‌کرد. این دیگر سراب یا رؤیا نبود و انقلاب جهانی در حال پیشروی به سوی امپراتوری بود. تنها چیزی که لازم بود این بود که هیتلر را تشویق کرد.

اینها همان شرایط دلخواهی بود که ارباب بزرگ نخستین بازی بزرگ خود را در آن سوی مرزهای کشور خویش تحت این شرایط شروع کرد.

در سال ۱۹۳۸ زمانی که استالین با سران فرانسه و انگلیس در حال مذاکره در مورد امنیت جمعی بود، بتدریج سعی کرد با بدترین دشمن خود، آدلف هیتلر، نیز تماس برقرار کند. یاکوف سوریتس[۱]، سفیر شوروی در برلن که یك یهودی بود، به مسکو فرا خوانده شد و به جای او مرکالوف[۲] در این سمت معرفی گردید.

در همین زمان مذاکرات با فرانسه و انگلیس با فوریت دنبال می‌شد. این از نمونه حقه‌های مخصوص استالین بود. او از قبل می‌دانست که دموکراسیهای غربی هیچگاه به چنگیز خان جدید اعتماد نخواهند کرد، چرا که فقط ترس و اضطراب در آنها ایجاد می‌کرد. هدف از این مذاکرات به دست آوردن اهرم فشاری در برابر هیتلر بود. این اقدام اولیه مؤثر واقع شد. هیتلر که از اتحاد استالین و

1. Yakov Surits
2. Merekalov

دموکراسیهای غربی بیم داشت، خیلی زود به پیشنهاد شوروی پاسخ مثبت داد. تهدید و فحاشی مرسوم علیه شوروی از بیانیه‌های رسمی آلمان ناپدید شد و عملیات توهین‌های متقابل بتدریج خاتمه گرفت. مرحلهٔ جدیدی شروع شد که در آن دشمنانِ آشتی ناپذیر ظاهراً دیگر متوجه یکدیگر نیستند.

در همین حال، به نظر می‌رسید چکسلواکی نیز بزودی قربانی بعدی هیتلر خواهد شد. رئیس فوراً پیشنهاد کرد که اگر انگلیس و فرانسه به چك‌ها کمك کنند او نیز به آنها کمك خواهد رساند. این نشانهٔ شجاعت او بود و در عین حال کاملاً بی‌خطر بود چون می‌دانست لهستان و رومانی هیچگاه موافقت نمی کنند اجازه دهند ارتش شوروی از خاك آنها بگذرد. آنها می‌دانستند که اجازهٔ ورود دادن به استالین آسان است اما بیرون کردن دوبارهٔ او از قلمروی خود دشوار خواهد بود. و رهبران لهستان با کوته‌بینی طعمه‌ای را که هیتلر به سوی آنها انداخته بود بلعیدند و قطعه‌ای از چکسلواکیِ تکه تکه شده را ربودند. استالین بدون آنکه خطر کرده باشد، در چشم مردم اروپای غربی کاملاً نجیبانه رفتار کرده بود. در حالی که همپیمانان غربی چکسلواکی از این کشور دست شسته بودند، دفتر سیاسی کمیته مرکزی در حرکتی نمایشی راههای کمك به چك‌ها را مورد بحث و بررسی قرار داد. زمانی که توافقنامهٔ مونیخ امضا شد، «چمبرلن»[1] و «دلادیه»[2] مطمئن بودند که موجب خشنودی هیتلر شده‌اند. خطّ قویِ استحکامات چك بدون شلیك شدن گلوله‌ای تقدیم آلمان شد و از لشکرهای رزم‌آزمودهٔ چك دیگر اثری نماند. خیلی زود، با وجود تضمین‌های انگلیس و فرانسه، از خود چکسلواکی نیز اثری باقی نماند.

مسکو در ۲۹ سپتامبر از توافقنامهٔ مونیخ باخبر شد. دفتر سیاسی جلسهٔ اضطراری تشکیل داد که در تمام شب ادامه یافت و در آن لیتوینوف[3]، کمیسر خلق

1. Chamberlain
2. Daladier
3. Litvinov

در امور خارجی که در آن زمان در خارج از کشور بود به عنوان ـ ظاهراً ـ حامی اتحاد با دموکراسی‌های غربی مورد حمله قرار گرفت. «ظاهراً» در اینجا کلمهٔ درست و به جایی است. در پشت اقدامات دیپلماتیك شوروی فقط یك شخص ـ رئیس ـ قرار داشت. اما او لیتوینوف را به خاطر سیاستهایی مورد سرزنش قرار داد که منجر به موافقتنامهٔ مونیخ شده و شوروی را در معرض خطر حملهٔ آلمان قرار داده بود و به این ترتیب این حرکت خائنانه ایجاب می کرد که او در جست و جوی راههای تازه‌ای برای جلوگیری از حملهٔ آلمانی‌ها برآید. این اظهارات حاوی همان بهانه‌ای بود که او در تمام این مدت برای تغییر رویه دادن در پی آن بود. رئیس کورمال کورمال به سوی وحدت با هیتلر می‌رفت که این، نوعی مدرن از پیمان برست ـ لیتوفسك در دورهٔ لنین بود.

او تردیدی نداشت که طرحش موفق خواهد شد. احساس می کرد که هیتلر نیز مانند او ـ ارضاناشدنی ـ است. چکسلواکی فقط آغاز کار بود ولی هیتلر برای جلوتر رفتن به اتحاد با شوروی نیاز داشت. او با هیتلر همپیمان می‌شد تا مطمئن شود که جلوتر رفتن به معنی دورتر شدن از شوروی است.

بعد از کنار گذاشته شدن لیتوینوف، مولوتوف در یکی از جلسات دفتر سیاسی در ۳ ماه مه ۱۹۳۹ ضمن حفظ سمت خود به عنوان رئیس دولت، پست کمیساریای خلق در امور خارجی را نیز برعهده گرفت تا بدین وسیله بر اهمیت قاطع سیاست خارجی تأکید شده باشد.

به لیتوینوف پست جدیدی واگذار نشد. او این طور برداشت کرد که پایان کارش نزدیك شده است و در حالی که منتظر روز پایان بود، نامه‌های التماس آمیز برای رئیس می‌نوشت. این نامه‌ها بی جواب ماند و همه انتظار داشتند که بزودی دستگیر شود و همه از اینکه دیدند کسی به او کاری نداشت حیرتزده شدند. این نشانهٔ دیگری حاکی از این حقیقت بود که رئیس در تلاش برای وحدت با هیتلر، چند حرکت جلوتر را نیز پیش بینی می کند. در بازی او، لیتوینوف سمبل اتحاد با

دموکراسیهای غربی بود و ممکن بود بعدها به وجود او نیاز پیدا شود و همین طور هم شد. وقتی جنگ با هیتلر شروع شد، لیتوینوف که بدقت از او محافظت شده بود، به سمت معاونت کمیسر خلق در امور خارجی منصوب گردید.

در حالی که نیروهای هیتلر در مرز لهستان در حالت آماده‌باش بودند، چمبرلن احساس کرد باید به لهستانی‌ها اطمینان دهد که در صورت حملهٔ هیتلر، انگلیس به آنها کمك خواهد کرد. اکنون اتحاد با شوروی برای هیتلر به موضوعی فوری و حیاتی تبدیل گردید. رئیس راههایی برای تشویق کردن او به این کار یافت. یك هیأت نظامی به سرپرستی وروشیلوف با انگلیس و فرانسه مذاکراتی انجام داد. تنها نتیجهٔ این مذاکرات این بود که موجب تسریع مذاکرات سرّی شولنبرگ با مولوتوف شد. در آلمان، ریبنتروپ، لولوی قدیمی مطبوعات شوروی، آمادهٔ سفر به مسکو شد. فاشیست‌ها از بلشویك‌ها دعوت می کردند در تقسیم اروپا به آنها بپیوندند.

هیتلر اکنون عجله داشت تا قبل از حمله به لهستان اوضاع را روشن سازد و ریبنتروپ با تلگرامهای رمزی خود شولنبرگ را به لرزه می‌انداخت. سرویس اطلاعاتی شوروی رئیس را در جریان این بی‌صبری «پیشوا» قرار داد. اکنون نیمهٔ ماه اوت بود و هیتلر دیگر نمی‌توانست درنگ کند: وقتی بارانها شروع می‌شد جاده‌های لهستان گل‌آلود و استفاده از آنها دشوار می‌شد. هیتلر شرایط رئیس را بدون هیچگونه محدودیتی پذیرفت و در ۱۹ اوت تلگرامی فرستاد و اطلاع داد ریبنتروپ در راه مسکوست.

عصری جدید

از نظر استالین، این تغییر جهتگیری هیچگونه بُعد ایدئولوژیك در بر نداشت. هیتلر و دموکراسیهای غربی هر دو از جناح دشمن بودند. اتحاد با هریك از این دو فقط یك پیچ در جادهٔ پرپیچ و خم منتهی به تحقق رویای بزرگ بود، اما

استالین با کنار گذاشتن موقت تنفر خود نسبت به هیتلر در واقع ادعای خود برای قهرمانی در حمایت از دموکراسی را قربانی می‌کرد و واضح بود که مجبور خواهد شد کمینترن را نیز قربانی کند. می‌دانست که روزی تمام آنچه را که واگذار کرده بود پس خواهد گرفت و در ضمن قلمرویی را نیز به خاك کشور اضافه خواهد کرد.

او در استقبال از ریبنتروپ هنگام ورود به کرملین با این کلمات به او خوشامد گفت: «مسابقهٔ تنه‌زنی جالبی بود، این طور نیست؟» او و استالین مدت سه ساعت با هماهنگی کامل به گفت و گو و قسمت کردن اروپای شرقی بین خود پرداختند. پیشنهادهای نهایی رئیس به شکل حیرت‌آوری براحتی پذیرفته شد. «پیمان عدم تجاوز» و پروتکل سری آن ـ البته نه توسط رئیس بلکه بوسیلهٔ مولوتوف ـ امضا شد. مراسم با برگزاری ضیافت دولتی، یکی از آن جشن‌های پرخرج با مشروب‌خوری فراوان که مورد علاقهٔ استالین بود، خاتمه یافت. مولوتوف، شاگرد کارآزمودهٔ جشن‌های تفریحی رئیس، میهمانان آلمانی را با توانایی‌اش در نوشیدن مشروب بدون مست شدن، حیرتزده کرد.

استالین جام خود را به سلامتی هیتلر بلند کرد و وزیر رایش نیز به سلامتی استالین جام خود را بالا برد. بعد از آن، هیأت آلمانی مجبور شد جامهای زیادی سر کشد: به سلامتی پیمان، به سلامتی عصر جدید در روابط شوروی و آلمان... در عین حال، استالین آن حسّ بذله گویی خود را از دست نداد و پیشنهاد کرد به سلامتی کاگانوویچ که در جمع حاضران بود شراب بنوشند و ریبنتروپ ناگهان متوجه شد به سلامتی یك یهودی جام خود را بلند کرده است. همچنین، کاگانوویچ نیز مجبور شد به سلامتی هیتلر شراب بنوشد. مذاکرات خاتمه یافت. در پروتکل سرّی بهایی که هیتلر باید به خاطر این پیمان به استالین می‌پرداخت مشخص شده بود: آزادی در انجام اصلاحات سیاسی و ارضی در کشورهای بالتیك و حق تصریح

منافع اتحاد شوروی در «بسارابیا»، همچنین قطعه‌ای از خاك لهستان نیز به شوروی واگذار شد. بعد از امضای این پیمان، استالین نیز هدیه‌ای به هیتلر داد: کمونیست‌های آلمانی و اتریشی، باز مانده های کمینترن قدیم که در اردوگاههای شوروی به سر می‌بردند به آلمان و به گشتاپو تحویل داده شدند.

روز بعد وروشیلوف با تبسم به هیأتهای فرانسوی و انگلیسی گفت: «با توجه به تغییر اوضاع جاری، ادامهٔ مباحثات موردی ندارد.»

رئیس شخصاً توضیحی برای پیمان جدید اندیشید و برای مردم شوروی باز گو نمود. در واحدهای ارتش کاریکاتوری به نمایش گذاشته شد که در آن دو مثلث نشان داده شده بود. در بالای یکی از این مثلث‌ها نوشته شده بود: «چمبرلن چه می‌خواست؟» در رأس این مثلث کلمهٔ «لندن» و در دو گوشهٔ دیگر آن «مسکو» و «برلین» نوشته شده بود؛ یعنی چمبرلن می‌خواست شوروی و آلمان را باهم درگیر کند. در بالای مثلث دوم نوشته شده بود: «رفیق استالین چه کرد؟» حالا در رأس این مثلث «مسکو» نوشته شده بود و به این معنی بود که استالین شوروی را در رأس قرار داد و برلین و لندن را به جان یکدیگر انداخته است.

کشور یکپارچه به شور و شوق آمد و یك امتحان دیگر را در درس اطاعت پشت سر گذاشت. واقعاً استالین کشور جدیدی ایجاد کرده بود.

جنگ جهانی دوم

هیتلر به لهستان تجاوز کرد و انگلیس و فرانسه علیه آلمان اعلان جنگ دادند. معلوم شد تاکتیك استالین صحیح بوده: همان‌طور که انتظار می‌رفت هیتلر اروپا را به جنگ جهانی کشیده بود. راه تحقق بخشیدن به آرمان رؤیای بزرگ باز بود. اینها نخستین نتایج اقدام او به قربانی کردن ملکه‌اش، کمینترن، بود.

اما مسابقه ادامه یافت. استالین خود وارد عمل شد و بخش‌هایی از امپراتوری خاندان رومانوف را که بعد از انقلاب از دست رفته بود پس گرفت. روز

۱۷ سپتامبر سربازان او به لهستان که قبلاً در برابر آلمانی‌ها به زانو در آمده بود، وارد شدند. استالین ضمیمه کردن بخش شرقی لهستان به خاك خود را برای مردم و جهانیان به این شکل اعلام کرد: «از آنجایی که دولت لهستان دیگر وجود خارجی ندارد،، سربازان شوروی وارد لهستان شده‌اند تا از حقوق اقلیت‌های اوکراین و روسیهٔ سفید (در مقابل هیتلر) محافظت کنند.» هیتلر چاره‌ای جز پذیرفتن اوضاع جدید و مهمتر از آن، پذیرفتن متن تحریف شدهٔ بیانیهٔ مشترك آلمان و شوروی، نداشت. جمله‌سازی ایدئولوژیك به سبك دلخواه استالین جایگزین اعلامیهٔ جنگجویانهٔ هیتلر شد: «به منظور احیاء نظم و صلح در لهستان... از بین بردن بی‌نظمی ناشی از سقوط دولت لهستان... و کمك به مردم لهستان...» بعبارت دیگر لهستان به خاطر خود لهستان اشغال شده بود و این نیز نمونهٔ دیگری از همان «زبان سرّی» خاص استالین بود.

اوکراین غربی وبخش غربی روسیهٔ سفید که قبلاً بخشی از امپراتوری رومانوف بودند، به آغوش امپراتوری استالین باز گردانده شدند. او از این فرصت استفاده کرد و شهر «ویلنیوس» را به عنوان هدیه‌ای به لیتوانی بخشید. مردم لیتوانی خوشحال شدند اما روشنفکران محزون بودند. این جمله خلاصه‌ای از احساسات آنهاست: «درست است که ویلنیوس به ما تعلق دارد اما این طور به نظر می‌رسد گویا ما متعلق به روسیه هستیم.»

وقتی ریبنتروپ در اواخر سپتامبر دوباره به مسکو آمد، این بار رئیس تمام منطقهٔ بالتیك را ـ شامل لیتوانی، که قبلاً در حوزهٔ منافع رایش قرار داشت ـ خواهان بود. او همچنین حوزه‌های نفتی لهستان در اطراف بوریسلاو و دروگوبیز را ـ که آلمان تشنهٔ نفت به شدت به آن نیاز داشت ـ خواستار شد و این حوزه‌ها نیز به او واگذار گردید. در عوض، استالین وعده داد نفت آلمان را به فروش برساند و هیتلر نیز مجبور بود به این نیز بسازد و راضی باشد. او از این خیلی می‌ترسید که استالین او را رها کند و به پیمان انگلیس ـ فرانسه بپیوندد. بار دیگر در کرملین ضیافتی

برگزار شد و بار دیگر وزیر رایش مجبور شد جامهای بی‌پایان را به سلامتی دوستی میان خلق‌ها و به سلامتی صلح در تمامی جهان و به سلامتی... بلند کند و بنوشد و تحمل کند. رئیس هیچگاه آن طبع شوخ و حس مزاح گویی را از دست نداد.

جلسهٔ ملاقات

شایعات بسیاری پخش شد که استالین و هیتلر باهم ملاقات کرده‌اند و حدس زده می‌شد محل ملاقات نیز جایی در سرزمینهای گرفته شده از لهستان مغلوب بوده است. درسال ۱۹۷۲ یکی از کارکنان پیر راه‌آهن داستانی را در مورد قطاری که در اکتبر ۱۹۳۹ وارد لووف شده تعریف کرد. ایستگاه کاملاً تحت مراقبت شدید قرار داشت و به هیچکس اجازه داده نمی‌شد وارد محوطهٔ اطراف آن شود. رفت و آمد در این خط آهن متوقف گردید. این مرد حتی تاریخ این جریان ـ۱۶ اکتبرـ را به خاطر داشت. وقتی در روزنامهٔ «پراودا کرمسومول» سندی را خواندم که گفته شده بود در آرشیو ملی واشنگتن یافت شده است، با نوعی شوك ناگهانی این تاریخ به ذهنم آمد. این روزنامه فتوکپی این سند را چاپ کرده بود:

دفتر تحقیقات دولتی

وزارت دادگستری آمریکا

واشنگتن دی. سی.

۱۹ ژوئیه ۱۹۴۰

محرمانه و شخصی

جناب آقای آدلف برل،

معاونت وزیر خارجه، دفتر وزارت خارجه

واشنگتن دی. سی.

جناب آقای برل:

اطلاعات دریافت شده از یك منبع محرمانه حاکی است بعد از تجاوز روسیه و

آلمان و تقسیم شدن خاك لهستان، هیتلر و استالین در ۱۷ اکتبر ۱۹۳۹ ملاقاتی سرّی در شهر لووف در لهستان داشته‌اند. ادعا می‌شود هنوز دولتهای خارجی از این ملاقات مطلع نشده‌اند. طبق این گزارش هیتلر و استالین در طول این مذاکرات سرّی یك پیمان نظامی را به امضا رساندند که قرار است جایگزین پیمان عدم تجاوز که قبلاً منعقد گردیده بود شود. گزارش شده استالین در ۲۸ اکتبر ۱۹۳۹ در گزارشی به دفتر سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی، جزئیات کامل مذاکرات خود و هیتلر را در اختیار هفت تن از اعضای دفتر فوق قرار داد. به نظر خودم این اطلاعات برای شما جالب توجه می‌باشد و از این جهت آن را برای شما ارسال داشتم.

با احترامات فائقه

ادگار هوور

بله، این سند توسط رئیس قدیمی اف. بی. آی امضا شده بود. یادداشتهای ضمیمهٔ سند نشان می‌دهد که در سال ۱۹۷۹ از بایگانی اسناد محرمانه خارج شده و در دسترس عموم قرار گرفته است.

حتی بعد از متقاعد شدن از اصلی بودن این سند، همچنان نسبت به صحت آن تردید داشتم. گذشته از هر چیز، این احتمال وجود داشت که گزارش ارسالی برای هوور غلط باشد. اما انتشار این سند مرا به دفتر خاطراتی باز گرداند که در آن متوجه داستان آن کارگر راه‌آهن شده بودم، و بار دیگر، متوجه شدم که در هر دو تاریخ ملاقات ماه اکتبر ذکر گردیده است! فهمیدم که صحت و سقم این امر را معلوم کردن ناممکن است. می‌دانستم که همهٔ اسناد مربوط به این ملاقات ـ اگر ملاقاتی انجام شده بوده ـ توسط استالین به دقت نابود شده‌اند، بنابراین تصمیم گرفتم با منبعی که ممکن است شگفت‌انگیز به نظر رسد، مشورت کنم. آرشیو ریاست جمهوری حاوی کتابچهٔ فهرست ملاقات کنندگان با استالین است. من فهرست ماه اکتبر ۱۹۳۹ را مورد بررسی قرار دادم. خیر، استالین در روز ۱۶ اکتبر در دفترش

در مسکو بوده و در ۱۷ اکتبر نیز تعداد زیادی ملاقاتی داشته است: دیگر چیزی نمانده بود که تسلیم شوم اما صفحهٔ مربوط به ملاقاتهای روز ۱۸ اکتبر را نیز نگاه کردم و متوجه شدم در آن روز استالین هیچکس را ملاقات نکرده و در آن روز در کرملین حضور نداشته است. هجدهم اکتبر روز پنجشنبه یعنی روزی معمولی و غیر تعطیل بود. در آن زمان حتی روز شنبه نیز روز کار بود. او در روز نوزدهم نیز تا ساعت ۸ و ۲۵ دقیقهٔ بعدازظهر در دفترش حضور نداشت و در این ساعت به دفتر مراجعت کرده و با افرادی ملاقات کرده بود. من از عادت همیشگی او به کار کردن به نحوی خستگی ناپذیر اطلاع داشتم. او نمونه‌ای از افراد معتاد به کار بود و غیبت او از دفترش در وسط هفته فقط می‌توانست دو دلیل داشته باشد: یا اینکه او خیلی بیمار بود و یا آنکه در مسکو نبوده است.

فهرست افرادی که بعد از این غیبت با او ملاقات کردند جالب است. این افراد عبارتند از وروشیلوف، کمیسر خلق در امور دفاعی و چند تن از فرمانده‌های نظامی نظیر ژوکوف، کولیك، کوزنتسوف، ایساکوف، اما فردی که در آن روز بیش از همه نزد استالین بود، مولوتوف، کمیسر خلق در امور خارجی بود.

در واقع باید در غیاب او اتفاق بسیار مهمی روی داده باشد، چون مطابق با لیست ملاقات کنندگان با او در روز ۱۹ اکتبر، بعد از بازگشت او به دفترش در اواخر روز، مدت یك ساعت و نیم با مرد شماره ۲ دولت، مولوتوف، تنها بوده و گفت‌وگو می‌کرده است. در طول گفت‌وگو، ژوکوف (فرمانده‌ای که به قهرمان اصلی در جنگ جهانی دوم تبدیل شد) یك بار دیگر به دفتر استالین احضار شد و کاگانوویچ، مرد شماره ۳ دولت بعد از استالین و مولوتوف، فرا خوانده شد.

آیا واقعاً ملاقاتی با هیتلر انجام شده است؟ در این صورت این تنها ملاقات سرّی قرن بین سران دو کشور خواهد بود. چه کسی می‌تواند صحنهٔ ملاقات را توصیف کند؟ این دو رهبر، این دو خدای روی زمین، این دو همزاد عجیب، که این قدر به هم شباهت داشتند ولی در عین حال وجه اختلافات بسیاری نیز دارا

بودند، روبروی یکدیگر نشسته‌اند. اگر این ملاقات انجام شده باشد، در این صورت، استالین باید بار دیگر کاملاً متوجه می‌شد که هیتلر چقدر به او محتاج است. در پایان سال ۱۹۳۹ استالین چنان شجاع و گستاخ شد که پیشوا را با حرکتی غافلگیرانه متحیر ساخت. او سعی کرد فنلاند را تصرف کند و هیتلر این حرکت را نیز پذیرفت. استالین فکر او را درست خوانده بود.

استالین حتی قبل از انعقاد قرارداد با هیتلر شروع به فشار آوردن به فنلاند نموده بود. کی. مرتسکوف که فرماندهی سربازان ناحیهٔ نظامی لنینگراد را برعهده داشت از سوی استالین احضار شد. او بعدها توصیف کرد که چگونه در دفتر او با «کوسینن»[1] از مقامات مهم کمینترن و از فعالان معروف جنبش جهانی کمونیستی مواجه گردید: «به من گفته شد که رهبری از وجود خط ضد شوروی در دولت فنلاند نگران است. این کشور می‌توانست براحتی به پلی برای عملیات ضدشوروی از سوی هریك از دو گروه امپریالیستی عمده ـ آلمان یا اتحاد فرانسه ـ انگلیس ـ تبدیل شود. اگر قرار بود از فنلاند حمله‌ای انجام شود، راههای مختلفی برای ضدحمله در اختیار ما بود... مرا مسئول برنامه‌ریزی نقشه‌ای برای محافظت از مرز در برابر تجاوز و طرح‌ریزی عملیات ضدحمله علیه نیروهای مسلح فنلاند نمودند.»

صحنه‌ای حیرت‌انگیز است! البته، هیچیك از حاضران در آن جلسه واقعاً و به طور جدی فکر نمی‌کرد فنلاند کوچك قصد حمله به امپراتوری عظیم شوروی را داشته باشد. هیچکس واقعاً باور نداشت هیتلر، که تازه مذاکرات موفقیت‌آمیزی را با او انجام داده بودند، یا انگلیس و فرانسه که با آنها نیز مشغول مذاکره بودند، از فنلاند به شوروی حمله کنند.

این سه مرد حاضر در این کنفرانس بخوبی می‌دانستند که در واقع دربارهٔ

1. Kuusinen

طرح ضمیمه کردن فنلاند به خاک شوروی و تدارک دیدن زمینهٔ آن حرف می‌زنند. کوسینن، که خود فنلاندی بود و از افراد فعال و معروف جنبش کمونیستی جهانی به‌شمار می‌رفت، قطعاً به تشکیل دولت دست‌نشانده‌ای در آنجا دعوت می‌شد. «زبان سرّی» به این شکل کار می‌کرد: «حمله» همیشهٔ «دفاع» خوانده می‌شد و «تجاوز» نیز «پاسخ به تجاوز» نام می‌گرفت.

این بازی تا به آخر دنبال شد. طبق معمول طرحی غیرقابل قبول مبنی بر مبادلهٔ ارضی به فنلاند پیشنهاد گردید و از جمله خواسته‌های شوروی این بود که مناطقِ کارلیا که خط دفاعی مانرهایم از آن میَ گذشت به شوروی واگذار شود. بناچار مذاکرات به بن‌بست رسید و کمی بعد، دولت شوروی اعلام کرد: «در ۲۶ نوامبر نیروهای فنلاند بدون اخطار قبلی، نیروهای ما را زیر آتش توپخانهٔ خود قرار دادند... که در نتیجهٔ آن چهار نفر کشته و ده نفر مجروح شدند.» فنلاندی‌ها سعی کردند ثابت کنند که آتش توپخانه نه از طرف آنها بلکه از جانب خود شوروی بوده و نیروهای روس خودشان سربازان خود را کشته‌اند اما تلاش فنلاند بی‌نتیجه بود و جنگ شروع شد.

فنلاند به دلیل تجاوز به خاک شوروی از «جامعه ملل» اخراج شد. کوسینن فوراً «دولت جمهوری دموکراتیکِ فنلاند» را تشکیل داد که عناصر باقیماندهٔ حزب کمونیست فنلاند ـ افرادی که در طول اجرای عملیات ترور بدون باقی ماندن ردپایی از آنها ناپدید نشده بودند ـ در این دولت عضویت داشتند. به خود کوسینن که رهبر معروف و شناخته شدهٔ جنبش کمونیستی بود، در طول عملیات ترور چیزی در مورد سرنوشت رفقایش یا حتی سرنوشت خانوادهٔ خودش، گفته نشده بود و او نیز مثل دیگران چیزی دربارهٔ آیندهٔ پیشنهادی برای فنلاند نمی‌دانست.

مارشال کونیوف در خاطرات خود نوشته است زمانی که جنگ فنلاند را شروع می‌کردند رئیس در غیاب آدمیرال ایساروف و وروشیلوف گفته است: «باید مردم فنلاند را در جای دیگری اسکان دهیم... جمعیت فنلاند از لنینگراد کمتر

است و براحتی می‌توان آنها را به جای دیگری منتقل کرد.» بیچاره کوسینن نیز احتمالاً در برنامهٔ رئیس قرار داشت و مقدّر شده بود که او و دولتش و مردمش همه با هم نابود شوند. رئیس در اجرای چنین پروژه‌های عظیم و باشکوهی خوب کار می‌کرد. اگر خداوند این مردم را در جای غلطی اسکان داده بود، رئیس می‌توانست اشتباه خداوند را اصلاح کند.

با وجود این، اشتباه خداوند اصلاح نشد چون شوروی انتظار داشت که با یك حملهٔ رعدآسا در نبرد پیروز شود و مولوتوف هم نوشته است: «دستورات طبق این پیش‌بینی باید به اجرا درمی‌آمد که جنگ فقط دوازده روز به طول خواهد انجامید.» اما در عوض، شکستی سخت در انتظار آنها بود. کنترل پیشروی فنلاند مستلزم تلاش و نیرویی باورنکردنی از جانب ارتش سرخ بود. همان‌طور که مانرهایم رهبر فنلاندی نوشته است: «دویست هزار نفر [سرباز شوروی] با چشمانِ نابینا در میان برف‌ها آرمیده و به آسمان تیرهٔ ما خیره شده‌اند و این تقصیر ما نیست.» می‌توان رقم ۳۰۰ هزار نفر معلول و مفقودالاثر را نیز به این رقم اضافه کرد. فنلاند کوچك محکم سرجای خود ایستاده بود.

فرماندهی عالی شوروی به سرپرستی وروشیلوف، بی‌لیاقتی و عدم کفایت خود را آشکار ساخته و موجب آسایش خیال هیتلر گردیده بود. با وجود این پیروزی، فنلاند که منابع اندکی در اختیار داشت، مجبور بود با شوروی صلح کند و قسمتی از خاك خود را به آن واگذار نماید. باریکهٔ کارلیان و مناطق اطراف دریاچهٔ لاگودا که استالین چشم طمع به آنها داشت به شوروی واگذار شد. استالین نتیجه‌گیریهای لازم را کرده بود. او وروشیلوف را از کمیساریا بیرون انداخت. تیموشنکو[1]، کمیسر جدید امور دفاعی به وابستهٔ نظامی فنلاند گفت: «روس‌ها در این جنگ سخت درسهای زیادی یاد گرفته‌اند.»

---

1. S.Timoshenko

تثبیت دوبارهٔ امپراتوری

در همین حال هیتلر در سراسر سال ۱۹۴۰ به فتوحاتی که حتی در خواب نیز تصور نمی‌کرد، دست یافت. دانمارك، نروژ، هلند، لوگزامبورگ و سرانجام، فرانسه بسرعت به تصور او درآمدند. بعد از هر عمل تجاوزکارانه‌ای استالین به طور مرتب این موفقیت درخشان پیشوا را به هیتلر تبریك می‌گفت. اما با هر تبریکی نیز همواره خواسته‌ای را مطرح می‌کرد. او کشورهای بالتیك را یکی بعد از دیگری تحت اشغال خود درآورد و مدعی بود این عمل برای پایان دادن به دسیسه‌هایی در این کشورها انجام می‌گیرد که انگلیس و فرانسه سعی دارند با استفاده از این دسیسه‌ها تخم تفرقه را میان آلمان و شوروی بیفکنند. می‌بینیم که این استاد طنزگو و نکته‌سنج فقط به خاطر دوستی با آلمان کشورهای بالتیك را اشغال کرده بوده است. استونی، لتونی و لیتوانی -نیازی به گفتن نیست که بنا به درخواست مردم خودشان- خود را دوباره در چنگال امپراتوری روسیه یافتند.

استالین با شتاب به سوی بالکان بازگشت. در تابستان سال ۱۹۴۰ طی التیماتومی به رومانی خواستار بازگردانده شدن بسارابیا -که در سال ۱۹۱۸ ضمیمهٔ خاك رومانی شده بود- و بوکووینا شد. ارتشی مقتدر در مرزهای رومانی متمرکز گردید. در آن زمان نفت رومانی سوخت ماشین جنگی آلمان را تأمین می‌کرد و هیتلر از بیم درگیری احتمالی در خاك رومانی مجبور شد دولت این کشور را تحت فشار قرار دهد. رومانی بی‌شکایت سرانجام رضایت داد مناطق موردنظر را به شوروی برگرداند.

استالین ضمن آنکه بیش از میزان مورد توافق غنیمت به یغما می‌برد در عین حال سعی داشت وفاداری خود را به هیتلر نیز نشان دهد. زمانی که در تابستان سال ۱۹۴۰ سفیر جدید انگلیس در مورد احتمال تشکیل یك گروه متحد علیه هیتلر با او سخن گفت، استالین فوراً متن پاسخ خود را برای هیتلر ارسال داشت: «از نظر

استالین، هیتلر هیچگونه تمایلی به تصرف دیگر کشورهای اروپایی ندارد و موفقیت‌های نظامی هیتلر خطری را متوجه شوروی نمی کند.» او قصد داشت چه کسی را فریب دهد؟ انگلیس را؟ یا هیتلر را؟ یا هر دو طرف را؟

استالین در سرزمینهای اشغال شده بیرحمانه کار می کرد تا «جامعه‌ای متحد از نظر سیاسی و اخلاقی» به وجود آورد. کمیساریای خلق در امور داخلی (چکا) مناطق مذکور را که به خاك شوروی ضمیمه شده بودند از وجود «عناصر بیگانه» تصفیه کرد. قطارها یکی بعد از دیگری حامل محکومان جدید - بورژواها، روشنفکران و متفکران و روستاییان مرفه- بودند. مهاجران سفید، سیاستمداران- افرادی که برای افزایش نیروی کار در گولاگ برده می‌شدند- در واگن‌های باری که در دو طرف آن تخته چوبی به صورت نیمکت برای نشستن تعبیه شده بود، حمل می‌شدند. در وسط واگن نیز سطلی بعنوان توالت قرار داشت که لولهٔ ته آن به زیر قطار می‌رفت. پنجره‌های میله‌دار کوچکی نیز برای ورود هوای تازه به واگن نصب شده بود. یکی از این واگنهای باری حامل فردی یهودی بود که در لیتوانی دستگیر شده و به اردوگاه برده می‌شد. او همان مناخیم بگین، نخست‌وزیر آتی رژیم اشغالگر قدس بود.

هیتلر با کارآیی تمام، دنیای قدیم را ویران می کرد. آیا اکنون زمان مناسب فرا نرسیده بود که استالین چرخش دیگری انجام دهد و این بار به سوی راه منتهی به همان دنیای رؤیای بزرگ عزیمت کند؟

در ذهن او، این تغییر مسیر با سرنوشت انگلیس مرتبط بود. بریتانیا مقاومت می کرد، از همه جای آن خون می‌ریخت اما مقاومت می کرد. چرچیل، مرد آهنین اراده‌ای که جانشین چمبرلن شده بود اعلام کرد: «ما به هر قیمتی که باشد از جزیرهٔ خوددفاع خواهیم کرد. ما در سواحل، در دشت‌ها و در خیابانها با آنها مبارزه خواهیم کرد... هیچگاه، حتی اگر این جزیره یا بخش بزرگی از آن گرفتار دشمن شود و مردم از گرسنگی در معرض خطر مرگ قرار گیرند ما هیچگاه تسلیم

نخواهیم شد. اگر چنین روزی فرا رسد، امپراتوری ما در آن سوی دریاها به جنگ ادامه خواهد داد... تا، به خواست خداوند، دنیای جدید برای آزادسازی دنیای قدیم وارد عمل شود.)».

هیتلر در تدارك حمله به انگلیس بود. هواپیماهای لندن ناوگان ساحلی هیتلر را بمباران کردند و عملیات را خنثی نمودند. سپس اتفاقی غیر منتظره به وقوع پیوست. نیروی هوایی انگلیس در اوت ۱۹۴۰ برای نخستین بار برلین را بمباران کردند. آلمانی‌ها هیچگاه فکر نمی کردند چنین چیزی امکان داشته باشد و این واقعه شوك بزرگی برای آنها بود. جنگ به آلمان رسیده بود.

هیتلر، خشمگین و زخم‌خورده، لندن را با شدتی بیسابقه مورد حملات هوایی قرار داد. ستونهای عظیم آتش در شهر به هوا بلند شد. اما حتی این نیز خللی در ارادهٔ انگلیسی‌ها ایجاد نکرد، بلکه برعکس. انگلیسی‌ها بتدریج از طریق نیروی هوایی در جنگ پیروز می‌شدند.

در همین حال استالین و هیتلر همچنان به طور مرتب یکدیگر را از دوستی خود مطمئن می کردند. مولوتوف برای سفری چهل و هشت ساعته به برلین فرستاده شد تا در مورد محدودهٔ نفوذ آینده بحث و گفت‌وگو کند. این گفت‌وگوها در يك پناهگاه و در میان سروصدای ناشی از حملهٔ هوایی انگلیس انجام شد. ریبنتروپ قاطعانه گفت: «کار انگلیس تمام است»» و مولوتوف به اجمال پاسخ داد: «بنابراین چرا ما اینجا در این پناهگاه نشسته‌ایم؟»

استالین خیلی خوب می‌دانست که هیتلر کار انگلیس را نساخته است.

ماجرایی گیج کننده

تفسیر عمومی این است که دقیقاً در همین زمان بود، که هیتلر سرانجام تصمیم گرفت این هم‌پیمان خود را مورد حمله قرار دهد. بله، پیشوای دیوانه دقیقاً در همین زمان شروع به تدارك دیدن عملیات «بارباروسا» (اسم رمز برای تجاوز

به شوروی) نمود و در دسامبر ۱۹۴۰ نقشهٔ عملیاتی را امضا کرد. بعبارت دیگر، او حدود شش ماه قبل از اعلان جنگ، تصمیم نهایی خود را گرفته بود.

در طول این شش ماه نه تنها چرچیل بلکه جاسوسهای کمینترن نیز که داوطلبانه در آلمان باقی مانده بودند به رئیس هشدار دادند که هیتلر قصد حمله به شوروی را دارد. ریچارد سورج نیز که از اعضای سرّی حزب کمونیست آلمان بود همین پیام را به او داد. او نوهٔ یکی از دستیاران کارل مارکس بود و در آن زمان در ژاپن کار می کرد و تظاهر می کرد از خبرنگاران نازی است. سورج مرتباً گزارشهای اطلاعاتی برای مسکو می‌فرستاد که از جمله این اطلاعات نیز تاریخ دقیق تجاوز آلمان به شوروی بود.

با وجود این استالین حرف او یا دیگران را باور نکرد و این تجاوز ناگهانی او را کاملاً غافلگیر نمود: به این ترتیب نخستین بازی او در مسابقات قهرمانی بین‌المللی به شکستی افتضاح آمیز انجامید یا لااقل این چیزی است که مردم می گویند:

اما این تفسیر عمومی باور کردنی نیست. رئیس زیرك، رهبری که «اعتمادنکردن به هیچکس» قانون اول او بود، کسی که کلّ استراتژی او را فریب دادن و گمراه کردن دشمن تشکیل می‌داد، اکنون ناگهان در برخورد با دشمن بزرگ و اصلی خود، ساده‌لوح و احمق می‌شود؛ ناگهان چنان راحت فریب می‌خورد که کوچکترین توجهی به هشدارهای مکرّر دیگران نمی کند و به هیتلر دروغگو -فردی که به افراد زیادی خیانت کرده و بارها سوگند خود را زیر پا گذاشته بود- کاملاً اعتماد می کند... اگر در مورد مرد دیگری حرف می‌زدیم -و نه استالین- این فرضیه قابل باور بود اما نه در مورد استالین او در تمام عمر شصت ساله‌اش کاملاً ثابت کرده بود که ابداً چنین آدمی نیست. بنابراین، چه اتفاقی افتاد؟

در ماه مارس ۱۹۴۱ سرویس اطلاعاتی شوروی در عمل جزئیات کامل «عملیات بارباروسا» را در اختیار او قرار داده بود. تاریخ مشخص شده برای تجاوز آلمان به شوروی در روزی بین ۱۵ ماه مه تا ۱۵ ماه ژوئن بود، اما رئیس فردی منطقی

و عمل گرا بود و انتظار داشت دیگران منطقی رفتار کنند. در آن زمان هیتلر توانایی چنین عملیات پرخطری را نداشت. استالین به عنوان یك فرد مارکسیست برای واقعیات اقتصادی ارزش قائل بود. از نظر او باور کردنی نبود که هیتلر به طور همزمان با چند کشور وارد جنگ شود، آنهم کشورهایی که مجموع منابع آنها بسیار عظیم‌تر از منابع آلمان بود. در مورد چرچیل باید گفت او با یکی از پیش‌بینی‌هایش اشتباه خنده‌داری مرتکب شد: او به استالین هشدار داده بود که احتمال دارد آلمان در ماه مه ۱۹۴۱ به شوروی حمله کند اما در آن ماه هیتلر در جزیره کرت نیروهای انگلیسی را مورد حمله قرار داد. رئیس می توانسته با همان تبسّم معنادار خود بپرسد چرا سرویس اطلاعاتی انگلیس که این قدر نگران شوروی است، نتوانسته به خودش کمکی کند. از نظر او پاسخ به این سؤال آسان بود: انگلیس در جنگی نابرابر بیش از اندازه زیان جانی می‌داد و چرچیل قصد داشت به هر قیمتی شده استالین را به جنگ بکشاند. بنابراین استالین نمی توانست حرف چرچیل را باور کند. همچنین قادر نبود به سورج، کارگزار خودش نیز اعتماد نماید. سورج از بازگشت به شوروی امتناع کرده بود بنابراین رئیس چگونه می توانست حرف یك فرد پناهنده به خارج را باور کند؟

وقتی هیتلر در اوایل سال ۱۹۴۱ عملیات خود را در بالکان شروع کرد، استالین به دلایل قانع کننده‌ای احساس اطمینان می کرد. یوگسلاوها در ماه آوریل تسلیم شدند و هیتلر علیه یونان وارد عمل شد. اکنون اهداف هیتلر برای رئیس روشن و واضح به نظر می‌رسید: هیتلر با تصرف یونان می توانست نیروهای انگلیس را در مصر نابود کند و سوئز را تصرف نماید. تصادفاً چرچیل نیز همین نظر را داشت و به همین دلیل از آمریکا تقاضا کرد وارد جنگ شود. او در نامه‌ای برای روزولت نوشت: «آقای پرزیدنت، از شما خواهشمندم عواقب وخیم شکست در خاور نزدیك را به دقت ارزیابی کنید... چنین ضربه‌ای می تواند پایان خط برای امپراتوری انگلیس باشد.»

دلیل دیگری ـ دلیلی جالب ـ نیز وجود داشت که طبق آن هیتلر نمی توانست در آیندهٔ نزدیك به خاك شوروی حمله کند. او در ماه مه در بالکان بود بنابراین تا قبل از پایان گرفتن ماه ژوئن انجام هر گونه حمله‌ای نامـمکن بود چون در آن صورت هیتلر باید برای زمستان روسیه خود را آماده می کرد. یك نشانهٔ اطمینان‌دهنده این بود که در صورتی که آلمانی‌ها قصد داشتند در پایان سال میلادی به شوروی حمله کنند، این امر موجب رونق بازار پالتوهای پوستینی می گردید چون به میلیونها پالتوی پوستینی به عنوان یك ضرورت فوری نیاز پیدا می‌شد. این نیز به معنی سقوط بهای گوسفند و صعود بهای پوست گوسفند می گردید، در صورتی که سرویس اطلاعاتی شوروی چنین گزارشی نداده بود. روی هم رفته، استالین بناچار این طور نتیجه‌گیری می کرد که چرچیل قصد دارد آمریکا را با التماس و روسیه را با ارائه اطلاعات غلط به جنگ بکشاند.

چرا هیتلر با وجود تمام این شرایط این غیر منطقی ترین تصمیم حیاتش را در چنین لحظه‌ای حسّاس و بحرانی اتخاذ کرد؟ برای درك این موضوع باید تمام این تفسیرهای عمومی و عامیانه را فراموش کنیم.

ولادیمیر رزون[1]، از افسران بخش ضداطلاعات ك.گ.ب. تصمیم گرفت برای انتشار کشفی که در تمام عمر عذابش داده بود در غرب باقی بماند. او در آکادمی نظامی در درسهای مربوط به استراتژی شنیده بود که اگر دشمن در تدارك انجام حمله‌ای ناگهانی باشد باید ابتدا نیروهای خود را در نزدیکی مرز متمرکز نماید و بعد فرودگاههایش را هرچه نزدیکتر به خط جبهه مستقر سازد.

رزون در سخنرانیهای مربوط به تاریخ نظامی شنیده بود که استالین به دلیل اعتماد کردن به هیتلر، برای جنگ ابداً آمادگی نداشت. او مرتکب اشتباهاتی بسیار جدی شده بود و بویژه، بهترین واحدهای خود را در نزدیکی مرز مستقر کرده و

1. Vladimir Rezun

فرودگاهها را نیز درست در مرز لهستانِ اشغال شده دایر نموده بود. رزون شروع به تحقیق و مطالعه در مورد این موضوع کرد و با شگفتی دریافت که استالینِ معتمد، بعد از انعقاد پیمان مولوتوف-ریبنتروپ با شتابی فراوان تولید تسلیحات را افزایش داده و در آستانهٔ جنگ، لشکرهای بیشتر و بیشتری را در مرزهای مشترك با آلمان هیتلری متمرکز کرده بوده و در واقع از قوانین مربوط به انجام حملهٔ غافلگیر کننده پیروی می کرده است، رزون از خود پرسید چه نتیجه گیری روشنی می توان گرفت؟ آیا می توان نتیجه گرفت که استالین درصدد حمله به آلمان بوده است؟

نقشهٔ استالین برای حمله به آلمان

انعقاد پیمان با هیتلر در واقع رئیس را به انجام فتوحات تازه‌تری تحریك کرد و در حالی که هیتلر، سرمست از پیروزی‌های خود، در حال نابود کردن اروپای سرمایه‌دار بود، رئیس نیز چرخش ۱۸۰ درجه‌ای دیگری را برنامه‌ریزی می کرد: شروع جنگ بزرگ علیه هیتلر. استالین در صورت پیروزی در این جنگ می‌توانست آزادکنندهٔ اروپای ناتوان و آقا و ارباب آن شود. ابتدا «اتحاد اروپایی جماهیر سوسیالیستی شوروی» تشکیل می‌شد و بعد همان گونه که «کولچیتسکی»، شاعر روس، وعده داده بود «فقط یك اتحاد شوروی» روی زمین باقی می‌ماند.

رئیس به اهمیت ظهور هیتلر برای تحقق و پیروزی رؤیای بزرگ را به طور کامل درك کرده بود.

تدارکات ایدئولوژیك نیز با شدت تمام در دست تهیه بود. روزنامه‌ها و فیلم‌ها ارتش را می‌ستودند. نمایشنامهٔ مهمی که قبل از جنگ به اجرا درآمد نمایش «جوانکی از شهرما» اثر کنستانتین سیمونوف بود که موضوع آن نیز در ارتباط با ارتش بود. حائز اهمیت است که رئیس هر دو پسر خود را به مدارس نظامی فرستاد و سربازشدن به مهمترین و معتبرترین شغل تبدیل گردید. آهنگسازها نیز

به وظیفهٔ سوسیالیستی خود عمل کردند و ترانه‌های بسیاری در مورد وقوع جنگی بزرگ و نیل به پیروزی سریع نوشته شد.

در این زمان پراودا متن سخنرانی بایداکوف، از هوانوردان معروف شوروی، را چاپ کرد: «سیمای افرادی که در کاخ کرملین آخرین جمهوری را در اتحاد برادری تمام کشورهای جهان پذیرا می‌شوند، چقدر شاد و خشنود خواهد بود. می‌توانم بوضوح بمب‌افکن‌هایی را در ذهن مجسم کنم که کارخانه‌های دشمن، ایستگاههای راه‌آهن، انبارها و مواضع نظامی آن را ویران می‌کنند. می‌توانم هواپیماهای جنگی را ببینم که همه جا را به آتش می‌کشند. می‌توانم ناوگان کشتی‌های نفربر را ببینم که لشکرها را در ساحل پیاده می‌کنند.»

به دستور رئیس کار روی نقشهٔ استقرار مجدد نیروهای مسلح شوروی بلافاصله بعد از انعقاد پیمان عدم تجاوز شروع شد. قرار بود مرکز تجمع اصلی نیروها در جبههٔ غربی باشد. در «آیین‌نامهٔ میدان نبرد» مصوبهٔ ۱۹۳۹ می‌خوانیم: «ارتش سرخ از همهٔ ارتشهای مهاجم شناخته شده آمادگی نبرد بیشتری خواهد داشت.» ارتش اکنون به شکلی بی‌سابقه سربازان هوابرد آموزش می‌داد. در سال ۱۹۴۱ استالین بیش از یك میلیون نفر چترباز داشت. چادایوف[1]، معاون اجرایی شورای کمیسرها در آن زمان در دفتر خاطرات منتشر نشده‌اش (که در آرشیو انقلاب اکتبر نگهداری می‌شود و بعداً نیز به آن مراجعه خواهیم کرد) می‌گوید رئیس در سال ۱۹۴۱ از او خواسته است خلاصه‌ای از تصمیمات اتخاذ شده در مورد مسائل دفاعی و اقتصادی در طول جنگ داخلی برایش تهیه کند و مرتب او را تحت فشار قرار می‌داده و می‌خواسته بداند کار احداث پناهگاه جدید در کرملین برای مقابله با خطر حملهٔ هوایی چگونه پیش می‌رفته است. چادایوف در مورد سؤال دوم می‌گوید: «کار به طور شبانه‌روزی در جریان است و در طول دو ماه

1. Y. Chadayev

پناهگاه آماده خواهد شد.» استالین در مقابل این پاسخ می گوید: «اقدامات لازم را انجام دهید تا این کار سریع تر خاتمه یابد.» واضح است که هیتلر از این مسائل بخوبی اطلاع داشته است. سرویس اطلاعاتی او بیکار نبود. او می‌دانست چرا استالین چنین نیروی ضربتی مقتدری را در مرز رومانی مستقر کرده است. او از همان ابتدا می‌دانست که بسارابیا فقط یك بهانه است و شاهرگ حیاتی آلمان ـ نفت ـ در رومانی قرار دارد و همین نیز دلیل اصلی او برای عملیات بارباروسا بود. هیچیك از این دو «دشمن ـ همپیمان» هیچگاه برای یك لحظه به دیگری اعتماد نداشت، اما هر دو نیز مطمئن بودند که طرف مقابل آمادگی کامل را برای انجام حمله‌ای علیه دیگری ندارد و آگاهی از این موضوع برای هر دو اطمینان بخش بود. استالین برای اثبات اینکه اهداف او صلح جویانه است استحکامات جبههٔ قدیم را به آلمانی‌ها نشان داد. با وجود این هیتلر می‌دانست که ارتش استالین در مرزهای او در حالت آماده‌باش هستند.

استالین در فوریهٔ ۱۹۴۱ پست‌های فرماندهی خود را تغییر داد ولی بعد در ماه مه گویا برای خود شیرینی نزد هیتلر، سفارتخانه‌های بلژیك، نروژ و یونان ـ کشورهای متخاصم با آلمان نازی ـ را تعطیل کرد. اما در ۵ ماه مه ۱۹۴۱ در جشن فارغ‌التحصیلی افسران در آکادمی ارتش سرخ آشکارا گفت: «جنگی در پیش خواهیم داشت و در این جنگ طرف دشمن، آلمان خواهد بود.» او در همین سخنرانی اعلام کرد ارتش کاملاً سازماندهی شده و از هر نظر بشدت توسعه یافته است. او از سیصد لشکر حرف زد که یك سوم آن را نیروهای مکانیزه تشکیل می‌دهند. اما این از بدشانسی دیکتاتورهاست که همیشه همان حرفی را که دوست دارند بشنوند به آنها زده می‌شود. رئیس نمی‌دانست یك چهارم آن سیصد لشکری که او حرفش را می‌زند هنوز قدرت کافی ندارند و آن مدارس نظامی که او چنان با شتاب تأسیس کرده بود، افسرانی بیرون داده که از نظر تعلیماتی ضعیف هستند.

او در مراسم جشن توضیح داد: «اکنون که ارتش خود را بازسازی کرده‌ایم و

نیازهای آن به تکنولوژی جنگی مدرن را بر آورده نموده‌ایم، و اکنون که به قدر کافی قوی هستیم، باید از حالت تدافعی خارج شده و حالت تهاجمی به خود بگیریم. باید در دفاع از کشور خود وارد حمله شویم.» چادایوف که خودش این سخنرانی را شنیده بود نوشت این جملهٔ استالین که «جنگی در پیش داریم» از متن چاپ شدهٔ سخنرانی حذف گردید. پراودا نیز گزارش بسیار مختصری از این سخنرانی چاپ کرد. خبرنگار «دفتر اطلاعات آلمان» متن تحریف شده‌ای را منتشر کرد که در آن استالین روی پیمان عدم تجاوز تأکید ویژه‌ای می نمود و قاطعانه می گفت انتظار ندارد از سوی آلمان مورد حمله واقع شود.

با وجود این در ماه مه ۱۹۴۱ پروژه‌ای برای احداث یك قرارگاه مرکزی تسلیم استالین شد. آموزش نظامی باید تسریع می‌شد و کشور تحت رهنمودهای ستاد مشترك آمادهٔ جنگ شد. کنفرانس حزب در مورد مسائل دفاعی که قرار بود در فوریه برگزار شود به تعویق افتاد. استالین پیشنهاد کرد توانایی صنعتی کشور هفده تا هجده درصد افزایش یابد. او در اندیشهٔ صنایع جنگی بود.

«خودمان شروع می کنیم»

ولکوگونوف[1]، نویسندهٔ کتابی در مورد استالین با این نظریه مخالف است و می گوید: «خیر، در سال ۱۹۴۱ استالین قصد نداشت به آلمان حمله کند.» او که از مورخان برجستهٔ روسی و سپهبد بوده، نخستین فردی بود که اجازه یافت در تمام آرشیوهای محرمانه کار کند. او در مقاله‌ای در ایزوستیا نوشت: «در مقابل من اسنادی قرار دارد که خطاب به استالین و مولوتوف نوشته شده‌اند. مارشال تیموشنکو، کمیسر خلق در امور دفاعی و ژوکوف، رئیس ستاد مشترك طرحی جامع را برای استقرار نیروهای مسلح شوروی در غرب و در شرق تسلیم کردند که

---

1. D. Volkogonov

در ۱۱ مارس ۱۹۴۱ تهیه شده بود. در این طرح آمده که اوضاع سیاسی موجود در اروپا ما را وادار می‌سازد که به مسألهٔ دفاع از مرزهای غربی خود توجه بسیار داشته باشیم. رهبران نظامی معتقدند آلمان از جنوب شرقی ضربهٔ اصلی را وارد خواهد آورد و هدف اولیهٔ آن نیز اشغال اوکراین در کنار یك حملهٔ کمکی علیه دوینسك و ریگا خواهد بود. در ۴ ماه مه تیموشنکو و ژوکوف رهنمودهای بسیار مهمی برای فرماندههای نواحی نظامی غربی، بالتیك و کی‌یف ارسال کردند. اما در هیچ کجا حتی یك کلمه در مورد انجام عملیاتی علیه نیروهای آلمانی ذکر نشده است. تمامی این اسناد خواستار انجام اقدامات دفاعی هستند.» اما ولکوگونوف که خود قبلاً از مقامات ادارهٔ سیاسی ارتش بوده باید از اهمیت کلمات ایدئولوژیك باخبر باشد. «دفاع» واژه‌ای ایدئولوژیك است و در زبان سرّی ـ همان‌طور که در جنگ فنلاند مشخص گردید ـ «دفاع» اغلب به معنی «حمله» بود.

ولکوگونوف همچنین از سند فوق‌العاده‌ای نام می‌برد که توسط ژوکوف، رئیس ستاد مشترك، برای استالین تنظیم شده بوده و تاریخ آن ۱۵ ماه مه ۱۹۴۱ است. در این سند آمده: «باتوجه به این حقیقت که در حال حاضر آلمان ارتش خود را کاملاً در حالت بسیج نگه داشته و خدمات و سرویسهای ویژهٔ پشت خط نیز در جای خود مستقر شده‌اند، می‌تواند در جلوی ما به صف آید و ضربه‌ای ناگهانی وارد کند. از نظر من برای جلوگیری از چنین واقعه‌ای حائز اهمیت است که تحت هیچ شرایطی اجازه ندهیم ابتکار عملیات به دست فرماندهی آلمان بیفتد بلکه باید از آن پیشی بگیریم و در همان لحظه‌ای که در حال آرایش قشون خود می‌باشد به ارتش آلمان حمله کنیم و فرصت ندهیم خط مقدم جبههٔ خود را سازماندهی کند و شاخه‌های مختلف آن را هماهنگ سازد.» ولکوگونوف اشاره می کند که ژوکوف این سند را امضا نکرده و بنابراین قطعاً به استالین تسلیم نشده بوده است.

اما من برداشت متفاوتی از اوضاع دارم.

سندی که ولکوگونوف از آن حرف می‌زند به طور کامل حفظ شده و در

آرشیو تاریخ و مرکز یادبودهای نظامی در ستاد مشترک موجود است.

عنوان این سند این است: «بررسی طرح استقرار استراتژیک نیروهای مسلح شوروی در صورت بروز جنگ با آلمان و متحدان آن». این سند خطاب به استالین نوشته شده است.

نویسندگان سند پانزده صفحه در مورد طرحهای انجام حملهٔ غافلگیر کننده به آلمان مطلب نوشته‌اند. آنها می گویند: «در حال حاضر آلمان و همپیمانان آن می توانند ۲۴۰ لشکر علیه شوروی پیاده کنند. بنابراین توصیه می شود از طریق استقرار نیروهای خودی و حمله به نیروهای دشمن، مانع اجرای طرحهای آن شویم... هدف استراتژیک ارتش ما باید درهم کوبیدن نیروهای اصلی ارتش آلمان باشد... و بعد از سی روز پس از شروع عملیات باید خط مقدمی از استرولنکو تا اولوموک ایجاد شده باشد... برای تضمین تحقق نقشهٔ فوق‌الذکر لازم است.

۱ـ نیروهای خودرا به طور سرّی بسیج نماییم و تظاهر کنیم این عمل در واقع فراخوانی افسران ذخیره برای آموزش دیدن است؛

۲ـ سربازان خودرا به طور پنهانی در جبههٔ غربی متمرکز نماییم و تظاهر کنیم در حال حرکت دادن آنها به سوی اردوهای تابستانی هستیم؛

۳ـ هواپیماهای خودرا از نقاط دوردست به‌طور مخفیانه به پرواز در آوریم و در فرودگاههای نزدیک به خط مقدم متمرکز نماییم و بلافاصله سرویسهای لازم برای نیروی هوایی در پشت جبهه را تأسیس نماییم.»

قرار بود حملهٔ اصلی در جبههٔ جنوب غربی در جهت کراکو و کاتوویس باشد. هدف از این حمله نیز قطع کردن ارتباط آلمان با همپیمانان جنوبی خود ـایتالیا، مجارستان و بویژه رومانیِ نفت‌خیزـ که شاهرگ ماشین جنگی آلمان را تشکیل می دادند، بود.

این سند با نقشه‌ها و نمودارهای دقیق همراه است و توسط سرلشکر واسیلیوفسکی، معاون ستاد مشترک ارتش تهیه و به خط خودش امضا شده است.

اصلاحات نیز توسط سپهبد واتوتین، معاون اول ستاد انجام گرفته است. محلی نیز برای امضای ژوکوف، رئیس ستاد و تیموشنکو، کمیسر خلق در امور دفاعی، خالی گذاشته شده و خالی مانده است. اما این نمی تواند به معنای آن باشد که سند تسلیم استالین نشده بوده چون در اینجا ما فقط نسخهٔ دستنویس و در واقع چرك نویس سند را در اختیار داریم. احتمالاً نسخهٔ تایپ شده و اصلی در طول یکی از پاکسازی های معمولی آرشیوها از بین رفته است چون سندی که حاوی مدارکی دال بر نقشهٔ شوروی برای حمله به آلمان بوده نباید در آرشیو باقی می ماند است. اما کاری از این نوع که با چنین دقتی انجام گرفته بوده و ستاد مشترك روی آن کار کرده بود نمی توانسته بدون اطلاع رئیس انجام شده باشد. حائز اهمیت است که در دفترچهٔ مربوط به ملاقاتهای استالین در دفتر کارش در روزهای ۱۲، ۱۹ و ۲۴ ماه مه نام ژوکوف، تیموشنکو و واسیلیوفسکی ـ هر سه نفر ـ دیده می شود که به دفتر رفت و آمد داشته اند، علاوه بر این در ۱۵ ماه مه ۱۹۴۱ بود که حکمی از ادارهٔ کل سیاسی به دست واحدها رسید که به منظور تقویت روحیهٔ آنها صادر شده بود: «بسیاری از افسران سیاسی این جملهٔ معروف لنین را فراموش کرده اند که می گوید: 'به محض آنکه برای شکست دادن کامل سیستم سرمایه داری آماده و قوی شویم، پس گردن آن را به چنگال خواهیم گرفت.'» در همین حکم توضیح داده شده که «بین جنگ عادلانه» و «جنگ غیرعادلانه» تفاوتی کاذب قائل شده اند: «اگر کشوری علیه دیگری آغاز به حمله کرد و نخست این کشور بود که جنگ را شروع نمود در این صورت این جنگ غیرعادلانه محسوب می شود ولی اگر کشوری قربانی حمله شد و فقط از خودش دفاع نمود، آن جنگ را باید عادلانه خواند. نتیجه ای که گرفته می شود این است که ارتش سرخ فقط می تواند جنگ تدافعی را دنبال کند: این حرف به معنی فراموش کردن این نکته است که هر جنگی که شوروی آن را آغاز نماید،، جنگی عادلانه خواهد بود.»

بیان نکته اصلی و منظور واقعی، از این روشن تر ممکن نبود.

سیمای خدای جنگ

هیتلر نیز تصمیم گرفته بود حرکت اول را او شروع کند. او با اطلاع از نقشهٔ استالین برای عملیات تهاجمی و اینکه استالین احتمال حملهٔ آلمان را ناچیز می‌داند، تصمیم غیرعاقلانه اتخاذ کرد. در واقع او چارهٔ دیگری نداشت چون ممکن بود استالین همین فردا حمله را شروع کند. هیتلر که روی ضعف ارتش شوروی و امتیاز حملهٔ غافلگیر کننده حساب می کرد معتقد بود با سرعتی برق‌آسا در جنگ پیروز خواهد شد چون فقط یك حملهٔ رعدآسای موفقیت‌آمیز می توانست او را نجات دهد.

در همین حال، استالین نیز هنوز باور نمی کرد که هیتلر ممکن است چنین حرکت دیوانه‌واری انجام دهد. او به اعتقاد اینکه کنترل اوضاع در دست خودش است با خونسردی به آماده‌شدن برای آن چرخش ناگهانی ـ همان ضربه‌ای که ژنرالهایش در بررسیهای خود نوشته بودند ـ ادامه می‌داد. اما با وجود همهٔ اطمینان و اعتمادش، با نزدیك شدن روز سرنوشت‌ساز هر روز عصبی‌تر می‌شد چون گزارشهای زیادی در مورد حرکات سربازان آلمانی در نزدیکی مرز شوروی به دستش می‌رسید.

استالین برای سنجش و بررسی اوضاع دست به امتحانی زد. در ۱۴ ژوئیه خبرگزاری تاس، خبرگزاری رسمی کشور، بیانیه‌ای مطبوعاتی را منتشر کرد که در آن آمده بود: «در مطبوعات انگلیس ـ و نه فقط انگلیس ـ شایعاتی پخش شده که حاکی است وقوع جنگ میان آلمان و شوروی نزدیك است. این شایعات تبلیغاتی ناشیانه است که توسط نیروهای متخاصم با شوروی و آلمان پخش شده است.» او منتظر ماند اما جوابی از هیتلر نرسید. در همین حال اعضای کادر سفارت آلمان به کشورشان بازگشتند. البته این امری غیرعادی نبود و معمولاً در همین فصل آنها برای مرخصی به آلمان می‌رفتند اما به نظر می‌رسید این بار همه با هم به وطن برمی گردند. استالین دوباره اوضاع را بررسی کرد و دوباره به این نتیجه رسید که در

این زمان هیتلر نمی تواند به او حمله کند. تابستان بزودی پایان می یافت و ارتش آلمان فاقد لباس مخصوص زمستانهای سرد بود. از نظر استالین فقط یك توضیح وجود داشت: هیتلر می خواست وحشت ایجاد کند. شاید از خودش هم می ترسد و احتمالاً درصدد دست یافتن به تضمین‌هایی مبنی بر ایمنی اوضاع است. خوب پس باید کمی به او آرامش داد و تعدادی از لشکرها را از مرز عقب کشید و بعدها دوباره آنها را جلو برد. فرماندهی عالی ارتش استالین که خوب آموزش دیده بود جرأت مخالفت با نظرات او را نداشت. مولوتوف می دانست که چه موقعی باید با رئیس بحث و جدل کند (یا بهتر است بگوییم می دانست چه زمانی رئیس دوست دارد که با او مخالفت کنند). اکنون مولوتوف همان کاری را باید انجام می داد که دکانوزوف، سفیر شوروی در آلمان و همهٔ کاسه لیس‌های دیگر انجام می دادند یعنی باید عقیدهٔ خود رئیس را تأیید می کرد.

در ۱۸ ژوئن گزارشهایی از مأموران مخفی‌اش در آلمان به دستش رسید که از حرکات جنگنده‌های آلمانی و انتصاب سران آتی استانهای شوروی بعد از اشغال آن خبر می داد. پاسخ او به این گزارشها این بود: «می توانید به منابع خود بگویید به جهنم بروند!»

با وجود این، این حرف او برای کمیسر امور دفاعی بیش از اندازه سنگین بود. چادایوف سخنان تیموشنکو را در کنفرانس نقل کرده است. او در این کنفرانس گفته است: «واضح است که این تدارکات آلمان به این معنی است که جنگ همین امسال و بزودی شروع خواهد شد.» به اختصار به او گفته شد: «سعی نکن ما را بترسانی. آلمان هیتلری فقط سعی دارد ما را تحریك کند.»

زمانی که این وقایع در جریان بود رئیس طبق معمول به کارهای دیگری نیز اشتغال داشت. یك هیأت اکتشافی علمی در ازبکستان شروع به کار کرده بود. میخائیل گراسیموف، متخصص بازسازی چهرهٔ انسان از روی جمجمهٔ او، توصیه کرده بود که گور تیمور لنگ باز شود و استالین نیز موافقت کرده بود. او

می خواست صورت این فاتح بزرگ را ببیند.

مقبرهٔ تیمور لنگ در «آرامگاه گور امیر» در سمرقند قرار داشت. وقتی هیأت اکتشافی کار خود را شروع کرد به رئیس گفته شد در آنجا یك روایت محلی وجود دارد که می گوید نباید خواب خدای جنگ را برهم زد و او را بیدار کرد و اگر چنین شود، قطعاً فاجعه‌ای بروز خواهد کرد و روز سوّم تیمور لنگ بازمی گردد و جنگ را با خود به کشور خواهد آورد. این حرفی بود که پیرمردها در بازار سمرقند می‌زدند. اما احتمالاً استالین بعد از شاهد بودن بیرون آورده شدن جسد قدیسین از تابوتشان، منفجر شدن کلیساها و کشته شدن کشیش‌ها، به این حرف فقط خندیده است. او خودش یك خدای شرقی بود و استخوانهای تیمور لنگ برای او چه معنایی می توانست داشته باشد! در شب ۲۰ ژوئن ۱۹۴۱ آرامگاه گور امیر نورباران بود. یك گروه خبری مأمور فیلمبرداری از عملیات نبش قبر شده بود. تخته سنگ مرمرین روی گور برداشته شد. در تابوت مرمرین تابوت سیاهرنگی در زیر قطعه پارچهٔ زری پوسیده شده‌ای قرار گرفته بود. تیمور لنگ در جایی بسیار دور از سمرقند درگذشته بود و بعدها جسد او را با این تابوت به آرامگاه فعلی آورده بودند. پیرمردی که در این آرامگاه خادم بود به آنها التماس کرد که در تابوت را باز نکنند اما همه به او خندیدند. میخ‌های بزرگ در تابوت با دیلم بیرون کشیده شدند و گراسیموف پیروزمندانه جمجمهٔ تیمور لنگ را بیرون آورد و آن را در مقابل فیلمبرداران و عکاسان گرفت. فیلم عملیات را به شتاب به مسکو رساندند و رئیس جمجمهٔ خدای جنگ را که به انسان ابوالبشر خیره شده بود، مشاهده کرد.

در ۲۱ ژوئن به او اطلاع داده شد که بنابه اظهار یکی از سرگردهای فراری آلمانی جنگ در طلوع صبح روز بعد آغاز خواهد شد. عقل به او می گفت که این نیز حرکتی تحریك‌آمیز بیش نیست، اما در سراسر روز گزارشهای مربوط به حرکت سربازان آلمانی قطع نشد و آن شب استالین لازم دید که حکم احتیاط صادر کند: «احتمال دارد نیروهای آلمان در روز ۲۲ یا ۲۳ در مناطق خط مقدم

جبهه اقدام به حمله کنند. ممکن است این حمله با عملیات تحریک آمیز شروع شود. سربازان ما نباید فریب بخورند ولی در عین حال باید برای هر گونه اقدامی کاملاً آماده باشند تا بتوانند در برابر حمله ناگهانی آلمانی‌ها و همپیمانان آنها مقاومت نمایند. در طول شب باید به طور پنهانی در مواضع تسلیحاتی در مناطق سنگربندی شده و استحکامات جای گیرند. همهٔ هواپیماها باید در فرودگاههای منطقه پخش و کاملاً استتار شوند. نیروی هوایی باید در آماده‌باش دایم باشد.» به آدمیرال کوزنتسوف، فرماندهٔ نیروی دریایی دستور داده شد با فرمانده‌های ناوگان دریایی تماس بگیرد. نیروی دریایی نیز باید آمادهٔ نبرد می‌شد.

در ساعت ۹ و ۳۰ دقیقهٔ شب مولوتوف، شولنبرگ، سفیر آلمان را احضار کرد و نگرانی دولت متبوع خود را به اطلاع او رساند. مولوتوف از سفیر آلمان پرسید: «عزیمت دسته‌جمعی کادر سفارت چه معنایی دارد؟ چرا آلمان ناراضی است؟ چرا به اعلامیهٔ خبرگزاری تاس پاسخی داده نشد؟» پاسخ شولنبرگ مفهوم و صریح نبود. واضح بود که از این وضع ناراحت است. احتمالاً مولوتوف معنای این پاسخ را خوب فهمیده بود اما هیچکس نباید این اندیشه را به خود راه دهد که چیزی را که رهبر نفهمیده بود، مولوتوف فهمیده است. مولوتوف تصمیم گرفت علت این دستپاچگی شولنبرگ را نفهمد.

دفتر سیاسی در تمام روز جلسه داشت. بعد از این جلسه لیموزینهای سیاهرنگ، رئیس و رفقای هم‌رزم او را به ویلایش بردند. او به استراحت و تفریح احتیاج داشت. مولوتوف به خاطر می‌آورد: «ما در روز ۲۱ ژوئن تا ساعت ۱۲ شب در ویلای استالین در کنار او بودیم. حتی فیلمی هم تماشا کردیم.» اما این خوشحالی و خوشرویی رئیس در واقع ظاهری بود و نتیجه‌ای در رفع خستگی‌اش نداشت. او به مولوتوف دستور داد تلگرامی رمزی برای سفیر شوروی در برلین بفرستد و از او بخواهد همان سؤالاتی را که در اینجا از شولنبرگ شده از ریبنتروپ بپرسد.

مولوتوف خود را به کمیساریای خلق در امور خارجی رساند و در ساعت

۱۲و ۴۰ دقیقه نیمه شب تلگرام مذکور را ارسال نمود.

ساعت ۳ و ۳۰ دقیقه بامداد هواپیماهای آلمانی روسیهٔ سفید را بمباران کردند. ساعت ۴ صبح نیز شهرهای کی‌یف و سواستوپول بمباران شدند.

در آن زمان رئیس با خیالی راحت در ویلای نزدیکتر به مسکو در خواب بود. ژوکوف در خاطراتش این طور نوشته است:

کمیسر به من دستور داد به استالین تلفن کنم. مأمور کشیک با صدایی خواب‌آلود از من پرسید: «چه کسی تلفن می‌زند؟»

«ژوکوف، رئیس ستاد مشترك. لطفاً تلفن را به اتاق رفیق استالین وصل کنید. موضوع فوری و مهمی است.»

«چه؟ همین الآن؟ رفیق استالین خوابیده است.»

«او را فوراً بیدار کنید. آلمان شهرهای ما را بمباران کرده است.»

سه دقیقهٔ بعد استالین پشت خط بود. ژوکوف اوضاع را گزارش داد و فقط سکوت پاسخ او بود.

ژوکوف پرسید: «فهمیدید چه گفتم؟» بازهم سکوت حاکم بود. سپس سرانجام استالین گفت: «کمیسر کجاست؟ او را به کرملین بیاورید. به پوسکربیشوف بگویید همهٔ اعضای دفتر سیاسی را احضار کند.»

به این ترتیب بود که جنگ، سه روز بعداز بازشدن تابوت تیمورلنگ شروع شد.

۲۳

نخستین روزهای جنگ

شاهد

هنوز چراغهای خیابانها روشن بود که اتومبیل استالین وارد کرملین شد. آلمانی‌ها روز یکشنبه به کشور ـ کشوری که روز یکشنبه یعنی روز استراحت و بیکاری را جدی می گرفت ـ حمله کرده بودند. بسیاری از شهروندان خمار خوابیده بودند تا مستی ناشی از مشروبخوری در جشنهای شنبه شب از آنها دور شود. استالین با نگرانی منتظر خبر تلفات بود.

او نخستین کسی بود که وارد کرملین شد و کمی بعد از او دیگر اعضای دفتر سیاسی نیز که توسط پوسکر بیشوف از خواب بیدار شده بودند، در دفترش جمع شدند.

دوباره به دفترچهٔ ثبت ملاقات کنندگان استالین در آن روز وحشتناک مراجعه می کنم یا اگر دقیق باشیم باید گفت فهرست نام آنها را در آن نخستین ساعات روز مرور می کنم.

استالین در روز ۲۲ ژوئن ابتدا با مولوتوف و بعد از او با بریا، تیموشنکو، مخلیس، ژوکوف، مالنکوف، میکویان، کاگانوویچ و... ملاقات کرد. در میان افرادی

که به دفتر او آمدند شخصی بود که نامش در این دفتر ثبت نشده زیرا او در شمار ملاقات کنندگان نبود.

این شخص همان چادایوف، معاون اداری شورای کمیسرهای خلق بود که برای یادداشت برداشتن از گفت‌وگوهای جلسات دفتر سیاسی و دولت که در دفتر خصوصی استالین تشکیل می‌شد، انتخاب گردیده بود. چادایوف در چندین مورد در دفتر خاطرات خود ذکر کرده که تنها فردی بوده که استالین به او اجازه داده یادداشتی از گفت‌وگوها تهیه کند. بنابراین خاطرات او از دوران اول جنگ که در دستنویس خاطراتش موجود است (و بعد از مرگ استالین نوشته شده‌اند) بسیار جالب است. بعد از مرگ چادایوف ظاهراً این دفترچهٔ خاطرات در آرشیوهای محرمانه مختلف دست به دست گشته تا سرانجام در بخش سرّی آرشیو انقلاب اکتبر بایگانی گردیده است و در همین محل بود که من در دورهٔ پرسترویکا موفق به خواندن این خاطرات چاپ نشده شدم. نویسندهٔ خاطرات عنوان «در دورهٔ وحشت» را روی آن گذاشته است.

در دورهٔ وحشت

در همه جا گفته می‌شود که استالین در نخستین روزهای جنگ از این حملهٔ هیتلر کاملاً گیج و سر در گم شده بوده و قادر به انجام هیچ اقدامی نبوده است. سپس از کرملین خارج شد و به ویلای نزدیکتر رفت و در آنجا همچنان سر در گم و منفعل بود. من که با شخصیت استالین آشنایی دارم، این رفتار او را عجیب می‌دانم. همچنین اطلاعاتی که از بیوگرافی او دارم (درسهایی که در دوران جنگ داخلی آموخته بود یعنی در دوره‌ای که بلشویك‌ها سه چهارم قلمروی ارضی خود را از دست دادند ولی باز هم به عنوان جناح فاتح پدیدار گشتند) این رفتار را دوبرابر عجیب‌تر می‌نمایاند.

فقط بعد از خواندن خاطرات چادایوف بود که کم کم این رفتار او را درك کردم. این خاطرات و همچنین دفترچهٔ حاوی نام ملاقات کنندگان با او تصویری

کاملاً متفاوت از آن روزهای اول بعد از فاجعه ارائه می‌دهند.

چادایوف می‌نویسد: «هنگام سپیده‌دم همهٔ اعضای دفتر سیاسی به اضافهٔ تیموشنکو و ژوکوف گردهم آمدند. تیموشنکو این‌طور گزارش داد که حملهٔ آلمان را باید واقعیتی قطعی در نظر گرفت. دشمن فرودگاهها و بنادر مهم و ایستگاههای حیاتی قطار را بمباران کرده است... سپس استالین شروع به حرف زدن کرد. او آرام سخن می‌گفت و کلمات را بدقت انتخاب می‌کرد و گاهی نیز صدایش قطع می‌شد. وقتی سخنان او به پایان رسید همه و همچنین خودش مدتی ساکت ماندند. در پایان نزد مولوتوف رفت و گفت: 'باید دوباره با برلین تماس بگیریم و به سفارت تلفن بزنیم.'» او هنوز امیدوار بود که این حرکات آلمان فقط حرکاتی تحریك‌آمیز باشد. چادایوف در ادامهٔ خاطراتش می‌نویسد: «مولوتوف از دفتر استالین به کمیسariای امور خارجی زنگ زد و با کمی لکنت زبان به کسی در آنجا گفت: 'بگویید بیاید.' او توضیح داد که شولنبرگ خواستار ملاقات با او شده و استالین نیز فقط گفت: 'برو'!»

واتوتین، معاون اول ستاد مشترك برای گرفتن آخرین اخبار چند دقیقه‌ای از دفتر خارج شد و در بازگشت گفت سربازان آلمانی بسرعت بدون آنکه با مقاومتی مواجه شوند به سوی عمق خاك شوروی در حرکتند.

مولوتوف به دفتر خودش در کرملین که مشرف به کلیسای ایوان مخوف بود رفت و شولنبرگ نیز به اتاق او هدایت شد. چادایوف در ادامه می‌نویسد: «مولوتوف بعد از گفت‌وگو با شولنبرگ به دفتر استالین بازگشت و گفت: 'دولت آلمان به ما اعلان جنگ داده است.' اعضای دفتر سیاسی گیج و مبهوت شده بودند.» آنها حرفهای استالین را باور کرده و امیدوار شده بودند که همهٔ جریان فقط عملیاتی تحریك‌کننده و برای آزمایش قدرت شوروی بوده و گفت‌وگوی مولوتوف با سفیر همه چیز را روشن می‌کند.

چادایوف می‌نویسد: «استالین با خونسردی گفت: 'در تمام خطوط جبهه

دشمن را سرکوب خواهیم کرد.' سپس رو به رهبران نظامی کرد و گفت: 'توصیهٔ شما چیست؟' ژوکوف گفت: 'به سربازان در تمام خطوط مقدم دستور بدهید در تمام نقاط جبهه به دشمن حمله کنند و آن را متوقف سازند ـ هیتلر خیلی سریع بیش از حد جلو آمده است.' تیموشنکو نیز اضافه کرد: 'توقف خیر بلکه باید آن را نابود کرد.'»

تصمیم بر این شد که: «ارتش ما با تمام قوا و با تمام امکاناتی که در دسترس دارد بر سر دشمن بریزد و در مناطقی که از مرز گذشته‌اند آنها را نابود کند. تا زمان نرسیدن دستورات بیشتر، نباید از مرز گذشت. هواپیماهای ما نیروهای دشمن را شامل نیروهایی که خاك ما را اشغال کرده بودند، باید بمباران می کردند. در آن روز اول جنگ همه کاملاً خوش‌بین بودند و تصور می کردند این نیز ماجرایی موقتی و کوتاه‌مدت است که بزودی خاتمه می‌یابد.»

فکر می کنم در اینجا چادایوف اشتباه کرده است. تیموشنکو و اعضای دفتر سیاسی فقط قصد چاپلوسی برای رئیس را داشتند و جرأت نمی کردند حرفی متفاوت از نظر او بزنند، چون هیچگاه چنین خطایی را نمی‌بخشید، کینهٔ آنها را به دل می گرفت و بعدها کاری می کرد که تاوان این عمل خود را بپردازند. خود رئیس نیز تظاهر به خوش‌بینی می کرد: البته او کاملاً متوجه بود که آنچه که اتفاق افتاده واقعاً یك فاجعه است. هیتلر از تمام امتیازات یك تجاوزگر برخوردار بود. و اما ابعاد این فاجعه چه بود؟ چادایوف می‌نویسد: «در راهرو به استالین نگاهی انداختم. او خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. صورت آبله گونش درهم و نحیف به نظر می‌رسید. قبل از ظهر دفتر سیاسی متن بیانیه‌ای را خطاب به مردم شوروی تصویب کرد و مولوتوف هنگام ظهر آن را در رادیو خواند.» استالین عمداً مولوتوف را روی صحنه برد چون مولوتوف بود که پیمان با آلمان را امضا کرده بود و باید عواقب آن را به گردن می گرفت. اما در عین حال او و مولوتوف ـ هر دو روزنامه‌نگار حزبی و هر دو از سردبیرهای سابق پراودا ـ به اتفاق هم متن بیانیه را نوشته بودند. مولوتوف

گفت: «استالین میل نداشت اول خودش در صحنه حاضر شود... می‌خواست تصویری کلی از اوضاع به دست آورد و بعد تصمیم بگیرد چه لحنی را برگزیند و چه برخوردی با مسأله داشته باشد.»

کشور در ۲۲ ژوئن بیانیهٔ دولت را شنید. در بسیاری از شهرهای کوچك و بزرگ مردم در حالی این بیانیه را می‌شنیدند که بمبها در اطرافشان منفجر می‌شد. واضح بود که مولوتوف دست‌پاچه است. او به دشواری حرف می‌زد و کمی لکنت زبان داشت. وی سخنرانی خود را با کلماتی که استالین نوشته بود خاتمه داد: «ما هدف و آرمانی درست داریم، دشمن سرکوب خواهد شد و پیروزی از آنِ ماست.» در تمام جنگ این جمله بارها و بارها تکرار شد و در گوش مردم طنین انداخت و به طلسم جادویی رئیس تبدیل گردید.

چادایوف می‌نویسد: «در ساعت ۲ بعدازظهر به دفتر مولوتوف احضار شدم و استالین نیز تصادفاً سررسید. او به مولوتوف گفت: 'خوب، کمی آشفته به نظر می‌رسیدی اما سخنرانی خوب پیش رفت.'» مولوتوف خوشحال شد. او رئیس را خوب می‌شناخت و می‌دانست طبق عادت در ابتدا به دنبال کسی می‌گردد تا گناه را به گردنِ او بیندازد. اما واضح بود که مولوتوف این فرد نیست.

کشور در انتظار سخنرانی استالینِ دانا بود اما خدایگان فعلاً سکوت اختیار کرده بود. او منتظر بود ببیند در جبهه چه اتفاقی خواهد افتاد و چه کسی را باید گناهکار اول معرفی کند. چادایوف می‌نویسد: «آن شب استالین گرفته بود و با عصبانیت گفت: 'پاولوف [فرماندهٔ جبهه شرقی که نخستین ضربهٔ آلمانی‌ها به او وارد آمده بود] حتی با قرارگاه گروههای خودش هم ارتباط ندارد. می‌گوید دستورات دیر به دستش رسیده. چرا دیر رسیده؟ و اگر ما موفق نمی‌شدیم دستوری بدهیم چه می‌شد؟ با دستور یا بدون دستور ارتش باید برای عملیات آماده باشد. لازم نیست که حتماً من به ساعتم دستور دهم تا کار کند.'» نخستین گناهکار معرفی گردید. چادایوف می‌گوید استالین این‌طور ادامه داد: «باید دستور تخلیهٔ مردم و

داراییها را صادر کنیم. همه چیز باید به شرق منتقل شود. هیچ چیز نباید به دست دشمن بیفتد.»

این حرف به معنی این بود که نیروهای ارتشی ـ به پیروی از تاکتیک «زمین سوخته» ـ باید هنگام عقب‌نشینی، شهرها، روستاها و کارخانه‌ها را بسوزانند. در آن لحظهٔ عقب‌نشینی توأم با ترس، این دستور او خواسته‌ای پوچ و واهی به نظر می‌رسید اما در آیندهٔ نزدیک به واقعیت تبدیل شد.

روزهای دیوانگی و جنون ادامه یافت. اخبار تأثرانگیزی از جبهه می‌رسید. چادایوف می‌نویسد:

> تیموشنکو گزارش داد که ابعاد حمله از میزان قابل انتظار فراتر رفته است. در نخستین ساعات جنگ هواپیماهای دشمن فرودگاهها و سربازان ما را مورد حمله قرار داده بودند.
>
> استالین: «فکر می کنم بسیاری از هواپیماهای شوروی همانجا روی زمین نابود شده‌اند!؟» او هیجان‌زده و به شکلی غیرقابل توصیف عصبانی بود. در دفترش قدم می‌زد و آرام نداشت. «مطمئناً نیروی هوایی آلمان که نتوانسته به همهٔ فرودگاهها دسترسی پیدا کند؟»
>
> «متأسفانه همین طور شده».
>
> «چند فروند هواپیما نابود شده‌اند؟»
>
> «طبق آمار اولیه حدود هفتصد فروند.»

در واقع رقم واقعی چند برابر این رقم بود.

جبهه‌های غربی سنگین‌ترین تلفات را متحمل شده بودند. پاولوف دوباره مورد لعن و تکفیر قرار گرفت. طبق خاطرات چادایوف، استالین گفته است: «این جنایتی عظیم است. افراد مسئول این وضع باید تیرباران شوند.» او فوراً به کمیساریای خلق در امور داخلی دستور داد در مورد این موضوع تحقیق کند.

ساعت ۵ بعدازظهر سرانجام بعد از دوازده ساعت، کار تعطیل شد. بریا آخرین فردی بود که از دفتر رئیس خارج شد و بدون تردید دستورات همیشگی را که هنگام جدا شدن به او داده می‌شد، دریافت کرده بود: «افراد مسئول این وضع را تیرباران کن!» با وجود این، این گناهکاران اکنون در کنار هواپیماهای خود مرده افتاده بودند.

در طول شب کار دوباره شروع شد. از ساعت ۳ و ۳۰ دقیقهٔ بامداد تا نیمه‌شب بعدی استالین افرادی را پشت سر هم ملاقات کرد. در طول روز همان چیزی که در ماه مه در اندیشهٔ آن بود سرانجام تحقق یافت و قرارگاه مرکزی فرماندهی عالی تشکیل گردید که اکنون بالاترین ارگان تشکیلاتی در نیروهای مسلح بود. او این ارگان را «استاوکا» (قرارگاه مرکزی) نامید که در روزهای نیکلای دوم، امپراتور مخلوع، نیز این تشکیلات چنین نامی را داشت. این نامگذاری تصادفی نبود. همچنین برگردانده شدن سردوشیهای افسران - که همهٔ انقلابیون از آنها نفرت داشتند - برحسب تصادف و اتفاق نبود. ایدهٔ انقلاب جهانی و انترناسیونالیسم ناگهان به پایین فهرست برنامه‌های عملیاتی سقوط کرد. اکنون فقط روی ملت، دولت روسیه و ایدهٔ سرزمین مادری تأکید می‌شد.

در حالی که استالین برای یافتن فرماندهی برای ارتش اطراف را زیر نظر داشت، تیموشنکو را به عنوان رئیس موقت قرارگاه مرکزی فرماندهی عالی انتخاب کرد.

اکنون روز ۲۴ ژوئن فرارسیده بود و آخرین ملاقاتهای استالین یعنی مولوتوف و تیموشنکو تا ساعت ۶ صبح از دفتر او خارج نشدند. ماسك خونسردی که مورد علاقهٔ او بود، برداشته شد. اکنون می‌توانست خودش باشد. هیچ نشانه‌ای دال بر خستگی و ضعف و ناتوانی دیده نمی‌شد. همواره خشمگین بود و - به خاطر اشتباهی که مرتکب شده بود - از همه چیز و همه کس متنفر و بیزار بود. چادایوف

می‌نویسد: «تیموشنکو گزارش داد: 'با وجودی که سربازان ما شجاعانه در تلاش هستند دستورات ضد حمله را به اجرا در آورند، هنوز آن‌طور که باید به نتیجه‌ای نرسیده‌اند.' وقتی استالین همهٔ حرفهایی را که تیموشنکو مجبور بود بزند، شنید، از خشم روی پا بند نبود. او همه چیز را به گردن فرماندهی جناح غرب انداخت و بعد واتوتین و تیموشنکو را به باد سرزنش گرفت. رنگ از صورتشان پریده بود اما رنجش خود را پنهان کردند و خواستار شدند خودشان به جبهه اعزام شوند. او گفت: 'جبهه می‌تواند کمی دیگر نیز منتظر ورود شما بماند اما در صورت رفتن شما چه کسی این آشفتگی و بی‌نظمی موجود در مقر فرماندهی را برطرف خواهد کرد؟ چه کسی وضع جاری امور را اصلاح خواهد کرد؟'» درخواست آنها فقط خشم او را شعله‌ورتر کرد. مالی شوف، کمیسر خلق در امور تولید تانك به جلسه احضار شد. استالین گزارش او را قطع کرد و گفت: 'مدت زیادی از زمانی که کار را با عجله شروع کردید گذشته است.' او سپس شروع به پرسیدن سؤالاتی روشن در مورد راههای توسعهٔ تولید تسلیحات و سازماندهی مناسب تولید خودروهای زرهی کرد. تصمیم بر این شد که پایگاه جدیدی برای تولید تانك در اورال و سیبری ایجاد شود.

اگر وضع از بد، بدتر می‌شد و آلمانی‌ها تمام بخش اروپایی شوروی را به اشغال خود در می‌آوردند، در آن‌صورت سرزمین نامحدود سیبری و اورال با آن معادن غنی فراوان برای روسیه باقی می‌ماند و می‌توانستند از آنجا جنگ را ادامه دهند.

چادایوف می‌نویسد: «در پایان، او به واسیلیوفسکی، معاون ستاد مشترك، تلفنی دستور داد 'نارضایتی فوق‌العادهٔ ما را از عقب‌نشینی سربازان به افسران فرمانده در تمام جبهه‌ها اطلاع دهند.'» این ارتش آموزش دیده برای تهاجم فقط برای حمله تعلیم دیده بود و در عملیات دفاعی ناتوان مانده بود. ارتش سراسیمه در حال عقب‌نشینی بود.

چادایوف می‌نویسد: «پوپوف، دبیر کمیته حزب در شهر مسکو و دبیرهای ناحیه‌ای شهر که در اتاق انتظار نشسته بودند به داخل احضار شدند. استالین

در حالی که گوشی تلفن را بآرامی به سبیل خود می کشید گفت: «تقاضاهای زیادی از طرف مردم شوروی به دست کمیته مرکزی رسیده است. آنها خواستار تشکیل یك سپاه مردمی شده‌اند... برای برآورده کردن خواستهٔ مردم مسکو تعدادی لشکر داوطلب متشکل از سربازان مردمی به وجود خواهیم آورد: «نقشه‌ای بیرحمانه در ذهن او درحال شکل گیری بود. او نیروهای ذخیره‌ای را پرورش می‌داد و این لشکرهای تازه‌ای را که در سیبری ـ سرزمین شکارچیان، سرزمینی پر از مردان جوان و ماهر در جنگیدن ـ تشکیل می‌شوند پنهان و تازه‌نفس نگه می‌داشت. در حال حاضر نیز می‌باید از این سربازان مردمی بی‌ارزشی که جان آنها برایش اهمیتی نداشت ـ همان روشنفکران «چهارچشم» که بزحمت امکان داشت تفنگ در دست گرفتن و شلیك کردن را به آنها یاد داد، جوانان تازه بیرون آمده از دانشگاهها و کالجهای فنی و همچنین بازمانده‌های مجروح لشکرهای عقب‌نشینی کرده ـ برای پر کردن چاله چوله‌های خط مقدم استفاده می‌شد.

احضار به خدمت میهن‌دوستانه رسماً اعلام شد. فرض بر این بود که پیوستن به ارتش داوطلبانه باشد اما این فقط زبان سرّی بود. افرادی که از معرفی کردنِ خود خودداری می کردند مورد تحقیر قرار گرفته و تهدید به مجازات می شدند.

در همین حال جست‌وجو برای یافتن گناهکاران این جریان ادامه یافت. چادایوف می‌نویسد: «استالین در دفتر مولوتوف به دکانوزوف آخرین سفیر شوروی در آلمان گفت: 'یك جوجه اردك وقتی هنوز از تخم بیرون نیامده آب را می‌شناسد، و تو مدتی است که از تخم بیرون آمده‌ای. در گفت‌وگوهای خصوصی با ما مکرراً تأکید می کردی که نباید قبل از ۱۹۴۲ انتظار حمله را داشته باشیم... چطور می توانی... بعبارتی، تو انتظارات ما را برآورده نکرده‌ای.' ...او مارشال کولیك را نیز بشدت مورد سرزنش و تنبیه قرار داد. او از سربازان نالایقی بود که استالین به جانشینی مارشالهای تصفیه شده به کار گمارده بود. 'این کولیك بی‌فایده اردنگی لازم دارد.' هر روز پر از کارهای سخت و طاقت‌فرسا، فعالیتهای توأم با

عصبانیت و شتاب و حملات عصبی بود. اکنون دیگر برای پنهان داشتن ابعاد واقعی آنچه که روی داده بود تلاشی نمی‌شد. فاجعه‌ای نظامی بود. چادایوف می‌نویسد: «تیموشنکو گزارش داد که نیروهای ما برای کنترل پیشروی دشمنان دسته شده‌اند. استالین پرسید: «یعنی برخلاف آنچه که قبلاً گفته‌ای حالا دیگر برای درهم کوبیدن سریع دشمن آماده نمی‌شوی؟، 'خیر، فعلاً این امکان وجود ندارد اما بعد از تجمع نیروهای خود بدون تردید آنها را درهم می کوبیم.'» استالین بیشتر و بیشتر از قبل کنترل خود را از دست می‌داد و عصبانی می‌شد و اکنون رفتار معمولی او به این گونه بود. چادایوف می‌نویسد: «استالین در مقابل نقشه می‌ایستاد و رفقای همرزمش نیز با نگاهی ملامت آمیز از پشت سر او به نقشه نگاه می کردند. قبل از اینکه فرصت کنند کاری را که او دستور داده بود انجام دهند، او کار دیگری از آنها می‌خواست.» استالین متوجه شده بود که اکنون زمان آن فرارسیده که بازی کردن را متوقف کند و با احتیاط در مورد حقایق حرف بزند. دیگران هنوز جرأت نداشتند این حقایق را به زبان آورند. «استالین گفت: 'ما بیهوده امیدوار بودیم که دشمن را بزودی متوقف می کنیم و درهم می کوبیم. او همچنان به پیشروی ادامه می‌دهد.' استالین ساکت شد. خسته و نگران به نظر می‌رسید.»

پایتخت در تاریکی

چادایوف گزارش می‌دهد: «در ساعت ۳ بامداد روز ۲۴ ژوئن صدای آژیر حملهٔ هوایی به صدا در آمد. فرمانده منطقهٔ توپخانهٔ ضدهوایی گزارش داد هواپیماهای دشمن به سوی مسکو در پروازهستند. آژیر خطر کشیده شد و مردم در پناهگاههای حملهٔ هوایی پناه گرفتند. توپهای ضدهوایی نیز به سوی هواپیماها آتش گشودند.» هواپیماهای آسیب‌دیده قبل از برخورد به زمین دنباله‌ای آتشین برجای می گذاشتند. (ما بچه‌های دورهٔ جنگ چقدر از این هواپیماهای آتش گرفته نقاشی می کشیدیم!) چادایوف ادامه می‌دهد: «اما بزودی همه چیز روشن شد.

فرمانده منطقه‌ای ضد هواییها تلفن زد و اطلاع داد: 'مردم ما همه چیز را کمی قاطی کرده‌اند. معلوم شده ما به سوی هواپیماهای خودی که از بمباران مواضع دشمن بازمی گشته‌اند آتش گشوده‌ایم.'» او دیگر این جمله را اضافه نکرد که «و موفق شده‌ایم آنها را سرنگون سازیم.»

از همان نخستین روزهای جنگ ترس و وحشت بر مسکو حاکم شده بود. به پنجره‌ها رنگ سیاه زده شد و دیگر چراغهای خیابانها روشن نمی‌شدند. شاعری در این مورد نوشت: «بهشتی برای عشاق است ـ می توانند در خیابان یکدیگر را ببوسند.»

چادایوف می‌نویسد: «در ۲۵ ژوئن پوسکر بیشوف مرا به اتاق انتظار استالین احضار کرد. آنها به فردی نیاز داشتند تا صورت جلسه را بنویسد. من مستقیماً وارد دفتر شدم. جز استالین، تیموشنکو و واتوتین کسی در دفتر نبود. واتوتین در حال پایان دادن به گزارش خود بود. استالین گفت: 'خلاصه آنکه اوضاع در تمام جبهه‌ها بسیار جدی و وخیم است.' بعد از آن تیموشنکو از استالین پرسید آیا پسرش، یاکوف، که بسیار مشتاق رفتن به جبهه است، باید به جبهه فرستاده شود یا خیر. استالین که سعی می کرد خشم خود را کنترل کند گفت: 'برخی از افسران بیش از اندازه غیور همواره سخت در تلاش هستند تا افراد مافوق خود را خرسند کنند. من شما را در فهرست این افراد نمی‌آورم اما توصیه می کنم دیگر هیچگاه چنین سؤالاتی از من نپرسید.'» در این موقعیت که تمام کشور در حال نابودی و هلاکت بود یك پسر طرد شده چه اهمیتی داشت؟

طبق معمول استالین سعی می کرد در همه کاری دخالت داشته باشد. چادایوف گزارش می‌دهد که «مثلاً او خودش به مسأله انتخاب طرحی برای ساختن یك مسلسل دوربرد و نوع سرنیزه‌ای که می‌تواند براحتی روی آن سوار شود ـ از نوع لبه تیز چاقویی یا نوع سه‌لبه‌ای ـ می‌پرداخت... هر زمان که به دفتر استالین می‌رفتم معمولاً مولوتوف، بریا و مالنکوف را هم در آنجا می‌دیدم... آنها

هیچگاه سؤالی نمی کردند بلکه فقط می‌نشستند و گوش می‌دادند.» اما اکنون بتدریج زمان آن رسیده بود که استالین تاوان آن وحشت و رعب جهانی را که خودش ایجاد کرده بود بپردازد. «گزارشهای رسیده از جبهه‌ها به پیروی از یك قانون ثابت همواره تعداد تلفات ما را کمتر از میزان واقعی و تعداد تلفات و خسارات دشمن را بیش از میزان واقعی بیان می کردند. این نیز استالین را متقاعدتر می کرد که با چنین تلفات و خسارات سنگینی، دشمن نمی‌تواند زیاد دوام آورد و بزودی شکست می‌خورد.» با وجود این، آلمانی‌ها بسرعت در حال پیشروی بودند. انتظار می‌رفت مینسك در هر لحظه سقوط کند و این به معنای آن بود که بزودی سمولنسك نیز به دست دشمن می‌افتد و راه به سوی مسکو باز خواهد شد.

چادایوف می نویسد: «استالین اغلب به دنبال سران کمیساریاهای خلق می‌فرستاد، وظایف سنگینی به آنها محوّل می کرد و به شکلی کاملاً غیرواقع گرایانه پافشاری می کرد که این وظایف باید در مدت زمانی بسیار کوتاه انجام شوند. افراد با حالتی بشدت افسرده و ناراحت از دفتر او خارج می‌شدند.» و او بیش از هر زمان دیگر بسرعت نگاههایی را که اعضای دفتر سیاسی پشت سر او با هم رد و بدل می کردند، متوجه می‌شد.

چادایوف اینطور گزارش می دهد:

در صبح روز ۲۷ ژوئیه اعضای دفتر سیاسی طبق معمول دز دفتر استالین گرد آمدند. در پایان جلسه من از دفتر خارج شدم واز پشت پنجره دیدم که استالین، مولوتوف و بریا سوار اتومبیل شدند. پوسکر بیشوف لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: «واضح است که آلمانی‌ها مینسك را تصرف کرده‌اند.» کمی بعد تلفن دولتی زنگ زد و پوسکربیشوف به من گفت ولاسیك، رئیس محافظان استالین بوده و اطلاع داده که رئیس و همچنین مالنکوف، مولوتوف و بریا در کمیساریای خلق در امور دفاعی هستند. واتوتین بعداً به من گفت که ورود آنها به کمیساریا

موجب تعجب و شگفتی زیادی شده بوده و کارکنان آنجا که برای نخستین بار استالین را می‌دیدند نمی‌توانستند بفهمند در خواب هستند یا آنکه واقعاً رهبر را درمقابل خود می‌بینند. استالین وارد دفتر تیموشنکو شد و بی‌مقدمه گفت باید فوراً گزارشهای رسیده از جبهه راو پیشرفتهای حاصله در برنامه‌ریزی اقدامات بعدی را به اطلاع برسانند... او بدون آنکه کلمهٔ دیگری به زبان آورد و در حالی که بوضوح سعی می‌کرد خشم خود را کنترل کند در مقابل نقشهٔ عملیاتی ایستاد. با اشارهٔ تیموشنکو، ژوکوف و واتوتین نیز در دفتر ماندند. استالین پرسید: «در مینسک چه اتفاقی افتاده است؟ آیا هنوز اوضاع تثبیت نشده؟»

تیموشنکو: «هنوز نمی‌توانم در مورد این موضوع گزارش دهم.»

استالین: «وظیفه حکم می‌کند که در تمام مدت همهٔ حقایق را بوضوح در برابرت داشته باشی و ما را در جریان آخرین وقایع قرار دهی. در حال حاضر از گفتن حقیقت به ما هراس داری.»

ژوکوف که قبل از ورود استالین نیز عصبی بود، به جوش آمد و گفت: «رفیق استالین، اجازه می‌دهید به کارمان بپردازیم؟»

بریا حرف او را قطع کرد و گفت: «ما مزاحم کار شما هستیم؟»

ژوکوف با ناراحتی گفت: «می‌دانید که اوضاع در تمام جبهه‌ها وخیم است. فرمانده‌ها در جبهه‌ها منتظر دستورات کمیساریا هستند و اگر ما خودمان ـ کمیساریا و ستاد مشترک ـ این کار را انجام دهیم، بهتر است.

این پاسخ او موجب بروز بگومگویی بین آنها شد.

بریا [با کج خلقی]: «ما هم می‌توانیم دستور صادر کنیم!»

ژوکوف: «اگر فکر می‌کنی می‌توانی ـ بفرما!»

بریا: «اگر حزب به ما بگوید، ما این کار را خواهیم کرد.»

ژوکوف [با عصبانیت]: «پس منتظر بمان. طبق مقررات موجود، فعلاً از ما خواسته شده این کار را انجام دهیم.»

مکثی شد و بعد ژوکوف نزد استالین رفت و گفت: «رك گویی و صراحت مرا ببخشید، رفیق استالین، قطعاً ماموضوع را کاملاً بررسی می کنیم و بعد به کرملین می‌آییم و در مورد اوضاع گزارش خواهیم داد.»

استالین به تیموشنکو نگاه کرد که گفت: «رفیق استالین ما باید ابتدا در مورد این موضوع بیندیشیم که چگونه می‌توانیم به نیروهای خود در جبهه کمك برسانیم. بعد از آن می‌توانیم اطلاعاتی را که می‌خواهید در اختیارتان گذاریم.»

استالین: «شما سعی دارید بین ما و خودتان خط جدایی بکشید و با این کار اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوید... ما باید همگی با هم در مورد چگونگی کمك‌رسانی به جبهه‌ها فکر کنیم.»

او سپس به نوبت نگاهی ملامت‌آمیز به همهٔ اعضای دفتر سیاسی انداخت و گفت: «خوب، همه چیز گفته شد. بیایید برویم رفقا، بگذارید اول خودشان برنامه را ردیف کنند.»

او قبل از دیگران از دفتر خارج شد.

با چشم‌های خودش همه چیز را دیده بود. وحشتناك‌ترین واقعهٔ ممکن، اتفاق افتاده بود: آنها دیگر از او نمی‌ترسیدند. و اگر دیگر از او هراسی نداشتند، پایان کار نزدیك می‌شد. چادایوف می‌نویسد: «استالین ضمن آنکه با عصبانیت از ساختمان کمیساریای امور دفاعی خارج می‌شد گفت: 'لنین این دولت را بنیانگذاری کرد و ما آن را ویران کرده‌ایم!'» مولوتوف نیز بازدید او از کمیساریا را این‌گونه توصیف کرده است: «من همراه استالین به کمیساریای امور دفاعی رفتم. با وجودی که او بندرت کنترل خود را از دست می‌داد، اما در گفت‌وگو با تیمو شنکو و ژوکوف رفتاری نسبتاً گستاخانه داشت. بعد به ویلای او رفتیم و در آنجا استالین گفت: 'ما همه چیز را خراب و ویران کرده‌ایم'. کلمهٔ 'ما' به این معنی بود که همهٔ ما در این کار سهیم هستیم!» حق با مولوتوف بود. این کلمه شامل همه چیز و همه کس می‌شد.

ترس یا حرکتی هوشمندانه

چادایوف روز بعد و چند روز بعدیِ ابتدای جنگ را این گونه توصیف می کند:

بعدازظهر ۲۷ ژوئن به پوسکر بیشوف سرزدم. تلفن میز دولت زنگ زد و او این طور جواب داد: «استالین اینجا نیست و اطلاع ندارم چه زمانی به دفتر خواهد آمد.» مخلیس[1]، معاون کمیسر امور دفاعی وارد دفتر شد و پرسید می تواند به ویلای استالین زنگ بزند. پوسکر بیشوف موافقت کرد. مخلیس شمارهٔ مستقیم را گرفت و حدود نیم دقیقه منتظر ماند اما کسی گوشی را برنداشت.

پوسکر بیشوف گفت: «سر در نمی آورم.»

«شاید در راه اینجاست، اما نه، اگر این طور بود حتماً گارد محافظ به من اطلاع داده بود.»

ما چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم اما بعد گفتیم انتظار فایده ندارد و به دیدن مولوتوف رفتیم... وقتی آنجا بودیم تلفن زنگ زد و مولوتوف به فردی که پشت خط بود گفت نمی داند استالین کی وارد کرملین می شود... روز بعد به دفتر استالین رفتم اما هنوز نیامده بود. هیچکس نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. فردای آن روز نیز دوباره برای امضای نامه ها به دفترش رفتم و پوسکر بیشوف فوراً و قاطعانه به من گفت: «رفیق استالین نیست و احتمال دارد نیاید.»

ـ «شاید عازم جبهه شده؟»

ـ «چرا دست از سرم بر نمی داری؟ گفتم که اینجا نیست و نمی آید.»

در آن نخستین روزهای وحشتناك جنگ داستانهای زیادی در بارهٔ این ناپدید شدن استالین ساخته شد. چادایوف به عنوان یك شاهد عینی واقعه را این طور شرح می دهد:

غروب دوباره با تعدادی نامه و کاغذ به نزد پوسکر بیشوف رفتم و باز هم استالین

---

1. Mekhlis

نیامد. تعداد زیادی نامه برای امضا داشتم و چون وزنسنسکی[1] معاون اول شورای کمیسرهای خلق بود از او خواستم این اسناد را امضا کند. او به مولوتوف زنگ زد و مدتی به سخنان او گوش کرد و بعد گوشی را گذاشت و گفت: «مولوتوف می گوید یك روز دیگر هم صبر کنید. او از همهٔ اعضای دفتر سیاسی خواسته ظرف دو ساعت در دفترش حاضر شوند. بنابراین فعلاً این اسناد را کمی نگه‌دار.»

وزنسنسکی تلفن خط مستقیم را برداشت و یك دقیقه منتظر ماند و گفت: «ویلا جواب نمی‌دهد.» ... همه چیز مرموز بود. باید در آن لحظه حساس اتفاقی برای او افتاده باشد.

چادایوف آن شب دوباره به دفتر استالین بازگشت:

پوسکر بیشوف گفت: «رئیس اینجا نیست و امروز هم نمی‌آید.»

-«دیروز هم نیامد.»

پوسکر بیشوف با لحنی نیشدار گفت: «خیر، دیروز هم نیامد.»

فکر کردم استالین بیمار است اما دوست نداشتم بپرسم... استالین معمولاً ساعت ۲ بعدازظهر به کرملین می‌رسید. مدت نیم ساعت اتومبیلهای سیاهرنگ یکی بعد از دیگری از دروازهٔ ویلا خارج می‌شدند و استالین در یکی از آنها ـ که کسی نمی‌دانست کدامیك است ـ نشسته بود. ساعت کار استالین معمولاً از ۲ بعدازظهر تا ۳ یا ۴ بامداد ادامه می‌یافت. همهٔ اعضای دفتر سیاسی، مقامات ارشد ارتش و کمیسرهای خلق باید این برنامه را رعایت می‌کردند، و حالا ناگهان از او خبری نبود. حداقل، دوستان بسیار نزدیکش نگران شده بودند. همهٔ ما می‌دانستیم که او پشت سرهم و با فاصلهٔ زمانی کم این یا آن مقام را احضار می‌کرد. اما حالا تلفن دیگر زنگ نمی‌زد. فقط می‌دانستیم که در ویلای نزدیکتر

1. Voznesensky

به مسکو است اما هیچکس جرأت نداشت برود و او را ببیند. در طول این دورهٔ انزواطلبی او اعضای دفتر سیاسی در دفتر مولوتوف تشکیل جلسه دادند و سعی کردند تصمیم بگیرند چه کاری باید انجام داد. طبق گفتهٔ کارکنان ویلا حال استالین خوب بود و فقط خود را دور از همه در اتاقش حبس کرده و کسی را نمی‌پذیرفت و به تلفن هم جواب نمی‌داد. اعضای دفتر سیاسی به اتفاق آرا، تصمیم گرفتند همگی با هم به دیدن او بروند.

بنابراین واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ قهرمان بزرگ استالین ایوان مخوف بود. یکی از کتابهای نادری که در کتابخانهٔ شخصی استالین قرار داشت نمایشنامهٔ «ایوان مخوف» اثر تولستوی بود که در سال ۱۹۴۲ ـ وحشتناك ترین سال جنگ ـ در مسکو چاپ شده بود. استالین در زمانی که شوروی شکستهای سختی را یکی پس از دیگری متحمل می‌شد، نمایشنامهٔ تولستوی را بدقت خواند و با یادداشتهای دستنویس در حاشیهٔ آن، سبك نگارش نویسنده را اصلاح نمود. او تمام عبارات غمناك را از آن حذف کرد. سخنرانی تزار محبوب او باید مانند سخنرانیهای خودش مختصر و مفید می‌بود. جلد کتاب بویژه جالب است: او روی جلد کتاب خطوط و کلماتی نوشته که نشان می‌دهد در حالت تفکر عمیق و ضمن اندیشیدن به موضوع خاصی نوشته شده‌اند.

کلمه‌ای که در چندین جا روی جلد کتاب نوشته، کلمهٔ «آموزگار» است. دیگر کلمات شامل این جمله است: «ما مقاومت خواهیم کرد.» این عبارت همان چیزی بود که ذهن استالین را به خود مشغول کرده بود. اما نباید کلمهٔ «آموزگار» را که روی جلد نمایشنامه‌ای در مورد این تزار مخوف نوشته، فراموش کرد.

خیر، این «مرد فولادی» به هیچوجه مانند شخصی حساس و کم‌ظرفیت رفتار نمی‌کرد. او آن روز در کمیساریای امور دفاعی متوجه تغییر رفتار اطرافیان خود شد و نتیجه‌گیریهای لازم را نمود. می‌دانست که مینسك امروز یا فردا سقوط می‌کند و سیل آلمانیها به سوی مسکو سرازیر خواهد شد. اگر چنین می‌شد،

بردگان بیچاره‌اش می‌ترسیدند و قیام می‌کردند. بنابراین استالین تصمیم گرفت از آموزگارش تبعیت کند: حقهٔ دلخواه ایوان مخوف این بود که تظاهر کرد در حال مرگ است و در همین حال رفتار شاهزادگان نگون‌بخت را زیر نظر گرفت. سپس از بستر بیماری بلند شد و برای بازداشتن دیگران از خلافکاری، این شاهزاده‌ها را بیرحمانه مجازات کرد. ایوان همچنین عادت داشت چند روزی از پایتخت دور شود تا به شاهزاده‌ها نشان دهد که در غیاب تزار چقدر ناتوان و بیچاره‌اند. رئیس مانند آموزگارش رفتار می‌کرد. به اعتقاد من پوسکربیشوف و بریا، سرپرست چکا، از این راز او مطلع بودند و آنچه را که رفقا در غیاب استالین می‌گفتند، یادداشت می‌کردند. مولوتوف، این درباری باتجربه فوراً دست او را خواند و در امضا کردن اسناد مهم احتیاط نشان داد. همین عملِ امضا نکردن، دلیلی بر اثبات وفاداری بود. رئیس رفقای همرزم خود را انتخاب کرده بود. بدون او، آنها (همان‌طور که روزی استالین آنها را با این کلمه توصیف کرد) بچه‌گربه‌های کوری بیش نبودند. او با به حال خود رها کردن این افراد، آنها را واداشت که اهمیت وجود او را احساس کنند و به آنها یادآور شد که بدون او، ارتش همه را درو خواهد کرد. مولوتوف بسرعت برنامه‌ای برای زیارت از ویلای استالین ترتیب داد. دراینجا این هنرپیشهٔ بزرگ نمایشنامهٔ معروفی به نام «بازی بازنشستگی» را بازی می‌کرد.

چادایوف شرح واقعه را به شکلی که مارشال بولگانین (عضو دفتر سیاسی) برای او تعریف کرده، ثبت کرده است:

> همه از قیافهٔ استالین شگفت‌زده شده بودیم. او لاغرتر شده بود... صورت آبله گون و رنگ پریده‌اش خیلی نحیف به نظر می‌رسید. افسرده و غمگین می‌نمود. گفت: «لنین بزرگ دیگر در میان ما نیست... اگر می‌توانست ما را ببیند، آنهایی را ببیند که اعتماد کرد و سرنوشت کشورش را در دستهایشان قرار داد، چه می‌گفت...، سیل نامه‌ها از طرف مردم شوروی بر سرم باریدن گرفته، آنها به حق ما را سرزنش می‌کنند و می‌گویند قطعاً می‌توانید دشمن را متوقف

کنید. شاید در میان شما کسی باشد که اهمیت ندهد همهٔ گناهان به گردن من انداخته شود.»

مولوتوف: «به خاطر این صراحت کلام از تو سپاسگزاریم اما در اینجا و همین الآن به شما می گویم اگر روزی احمقی سعی کرد مرا از شما برگرداند به او لعنت می فرستم. ما از شما می خواهیم به سر کارتان بازگردید و ما نیز به سهم خود تمام سعی خود را خواهیم کرد تا به شما کمك کنیم.»

«بله، اما در مورد آن خوب فکر کنید: می توانم باز هم مردم را امیدوارتر کنم؟ می توانم کشور را به پیروزی نهایی هدایت کنم؟ ممکن است کاندیدهای لایق تری وجود داشته باشند.»

وروشیلوف: «فکر می کنم همه اتفاق نظر دارند که هیچکس باارزشتر و لایق تر از شما نیست.» فوراً همه یکصداو با هم با صدای بلند گفتند: «درست است!»

آنها مشتاقانه به او التماس کردند که باز گردد. می دانستند اگر پافشاری نکنند سرنوشت بدی در انتظارشان خواهد بود. بازی تمام شده بود: حالا بار دیگر از او خواسته بودند رهبر آنها باشد و به این ترتیب دوباره قدرت زیادی را به او بخشیده بودند.

ضمن مراجعه به دفترچهٔ ثبت اسامی ملاقات کنندگان با استالین می بینم که چادایوف در خاطراتش در مورد تاریخ این جریان یك روز اشتباه کرده است. استالین در روز ۲۸ ژوئن هنوز افرادی را ملاقات می کرده اما در روزهای ۲۹ و ۳۰ ژوئن نام هیچکس در صفحات دفترچه نوشته نشده است. در واقع در این دو روز استالین در کرملین نبود و بعد در اول ماه ژوئیه است که دوباره در کاخ حاضر می شود.

ظهور دوباره و کوتاه سوسو

در روز سوم ژوئیه سرانجام استالین بیانیه‌ای را که همه در انتظار آن بودند خطاب به مردم شوروی منتشر کرد: «رفقا، هموطنان! برادران و خواهران!

جنگجویان ارتش و ناوگانها! دوستانم، از شما تقاضا دارم.» او بیانیه‌اش را با این کلمات شروع کرد. در کنار کلمات انقلابی استاندارد برای خطاب قرار دادن - «رفقا» - کلمات مرسوم در میان مسیحی ها - «برادران و خواهران» - نیز از درسهای دوران طلبگی‌اش نیز وارد صحنه شدند. «برادران و خواهران»، یعنی مردم، همان افرادی بودند که باید از سرزمین مادری خود دفاع می کردند. در فیلم‌هایی که در این دوره ساخته شده گاهی صدای ناقوس کلیسا نیز شنیده می‌شد.

او این جنگ را جنگی میهن‌پرستانه و بزرگ و جهادی مقدس اعلام کرد که در آن مردم، مانند دورهٔ جنگ تزار الکساندر اول علیه ناپلئون تجاوزگر، در برابر متجاوزین می جنگیدند. گویا برای اثبات این ایده، هیتلر نیز عملیات خود را در روز ۲۲ ژوئن - سالگرد تهاجم ناپلئون به روسیه - شروع کرده بود. این مقایسه می توانست موجب امیدواری مردم شود. در سال ۱۸۱۲ نیز روسیه در ابتدا عقب‌نشینی کرده و حتی مسکو را به دشمن تسلیم کرده بود اما سرانجام در این جنگ پیروز شد.

البته در این سخنرانی نام حزب نیز ذکر شده بود. او از همه خواست در اطراف حزب لنین و استالین گرد آیند. واضح است که از نظر هیچکس این کلمات که از دهان خود استالین بیرون می آمد اصلاً عجیب نبود.

این طلبهٔ سابق در دورهٔ خلوت گزینی مرموزش تصمیم گرفته بود کمك خدایی را که وجودش را رد کرده بود، وارد صحنه کند. او شنیده بود که کشیش بزرگ انتاکیه از همهٔ مسیحیان خواسته است به کمك روسیه بیایند.

در یادداشتی که در حاشیهٔ کتاب ایوان مخوف نوشته شده این‌طور آمده است: «با شاپوشین حرف بزنم.» بوریس شاپوشنیکوف[1] در آن زمان رئیس ستاد مشترك بود. ژوکوف در خاطراتش نوشته که «استالین همیشه او را با اسم کوچك و

1. Boris Shaposhnikov

نام پدری‌اش می‌خوانده و هیچگاه صدایش را برای او بلند نکرده... او تنها فردی بود که اجازه داشت در دفتر استالین سیگار بکشد.» بوریس میخائیلوویچ شاپوشنیکوف از کلنل‌های سابق ارتش تزاری بود که هیچگاه اعتقادات مذهبی خود را پنهان نکرد. یکی دیگر از مقامات بلندپایهٔ ستاد مشترک، واسیلیوفسکی، نیز پسر یك کشیش بود. در روزهای اول جنگ این دو نفر به‌رئیس خیلی نزدیك بودند. احتمالاً استالین از زبان آنها ماجرایی را که دنیای ارتدکس را تکان داده بود، شنیده است. ماجرا به این ترتیب بود که ایلیا، پیشوای روحانی مسیحی در کوهستانهای لبنان خود را در یك زیرزمین زندانی کرده و از خوردن غذا یا خوابیدن خودداری نموده و در همین حال در برابر مادر مقدس زانو زده و برای روسیه دعا کرده بود. در این حالت منظره‌ای معجزه‌آسا در برابر او پدیدار گردید که در نامه‌ای به رهبران کلیسای ارتدکس در روسیه آن را توصیف کرد. او نوشت در روز سوم، مادر مقدس در ستونی از آتش در برابر او ظاهر شده و این حکم خدا را به او منتقل کرده است: «کلیساها و صومعه‌ها باید در سراسر کشور دوباره باز شوند. کشیش‌ها باید از زندان به کلیسا بازگردانده شوند. لنینگراد را نباید تسلیم کرد، بلکه تندیس مقدس «بانوی ما» در کازان باید دور شهر گردانده شود و به مسکو منتقل گردد و در آنجا مراسمی برگزار شود و بعد از آنجا به استالینگراد [تزاریتسین] برده شود.»

این کلمات باید شبیه به کلماتی باشند که به دوران فراموش شدهٔ کودکی استالین برمی‌گردند. او کمی قبل «طرح پنجسالهٔ بدون خدا» را اعلام کرده بود که قرار بود در پایان این طرح (سال ۱۹۴۳) آخرین کلیساهای باقی مانده نیز تعطیل شوند و آخرین کشیش‌ها نیز نابود گردند. اما حالا رئیس تصمیم گرفته بود طبق آنچه که به ایلیا الهام شده بود عمل کند. این سرآغاز دوره‌ای کوتاه و حائز اهمیت در بازگشت به خدا بود.

آیا واقعاً قضیه همین بود؟ آیا او نور هدایت را درك کرده بود؟ آیا ترس سبب شده بود که به دامان «پدر» بازگردد؟ آیا این خدایگان مارکسیستی بسادگی تصمیم

گرفته بود از اعتقادات به خداوند بهره بگیرد؟ یا اینکه همهٔ این مسائل جملگی در این تصمیم دخیل بود؟ هر آنچه که دلیل این تصمیم باشد، واقعیت این است که او بعد از آن دورهٔ انزوای مرموز شروع به صلح کردن با خدا کرد. اتفاقی روی داد که هیچ تاریخ‌نویسی تاکنون در این مورد مطلبی ننوشته است. به دستور او بسیاری از کشیش‌ها از اردوگاهها بازگردانده شدند. در لنینگراد، اهالی شهر که در محاصرهٔ آلمانی‌ها بودند و بتدریج از گرسنگی جان می‌دادند، از مشاهدهٔ تندیس معجزه‌گر «بانوی ما» و گرداننده شدن آن در خیابانها و حمل آن توسط دسته‌های مردم حیرت‌زده شده و حالت متعالی و روحانی به آنها دست داده بود. این تندیس از لنینگراد به مسکو و از آنجا به شهر استالینگراد که در محاصرهٔ دشمن بود فرستاده شد. آن را در این سه شهر بزرگ که تسلیم دشمن نشده بودند به نمایش گذاشتند. بیست هزار کلیسا شامل کلیسای صومعهٔ تثلیث و سنت سرجیوس و صومعهٔ اصحاب کهف در کی‌یف، بازگشایی شدند. او و ژنرالهایش سربازان را با این کلمات به میدان جنگ می‌فرستادند: «خدا به همراهتان.» در ۱۷ اکتبر پراودا گزارش داد رئیس حزب بلشویك با سرپرست موقت خلیفه‌گری، کشیش سرگئی ملاقات کرده است. این نخستین ملاقات از این گونه بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بود. گفته شده در این ملاقات استالین در مقابل پیشنهاد مربوط به انتخاب سرپرست خلیفه‌گری واکنش صمیمانه‌ای نشان داده و گفته دولت هیچگونه مانعی در این راه ایجاد نخواهد کرد.

استالین بعد از بازگشت دوباره به سر کار خود، به شکلی خستگی‌ناپذیر تلاش کرد تا خدمت را در دستهای خود متمرکز کند. او در اول ژوئیه «کمیتهٔ دولتی امور دفاعی» را تشکیل داد که اکنون مرجع قدرت عالی در کشور بود و خودش ریاست آن را بر عهده داشت. ده روز بعد نیز خودش را به عنوان رئیس ستاد مشترك و کمی بعد از آن، فرماندهٔ کل قوا، کمیسر خلق در امور دفاعی و رئیس شورای وزرا اعلام نمود. البته او در سمت رهبری حزب باقی بود.

اکنون که تمام اهرمهای قدرت را در کنترل خویش گرفته بود تصمیم گرفت مذاکره با هیتلر را که با قدرت به پیشروی ادامه می‌داد شروع کند. طبق اطلاعاتی که مارشال ژوکوف به پاولنکو، تاریخ‌نویس روسی، ارائه داده، استالین به بریا دستور داد از طریق سفارت بلغارستان در برلین سعی کند مذاکرات صلح با آلمانی‌ها را شروع نماید. مارشال موسکالنکو نیز که این خبر را از خود بریا شنیده همین داستان را نقل کرده است.

به احتمال قوی او فقط سعی داشت پیشروی برق‌آسای آلمانی‌ها را کُند نماید و به ارتش خودش امکان دهد نفسی تازه کند. پیمان برست-لیتوفسك می‌توانست بهانه‌ای و سابقه‌ای باشد اما البته هیتلر علاقه‌ای به مذاکره نداشت.

پدر و پسر

در آن روزهای جنگ و فاجعه نظامی، سرنوشت مقدر کرد که استالین بیرحمانه‌ترین تحقیرهای عمرش را متحمل شود. در ۱۹ ژوئیه ۱۹۴۱ گزارش خبری کوتاهی که از برلین شنیده شده بود به دستش دادند. یاکوف، پسر بزرگ او را آلمانی‌ها به اسیری گرفته بودند. گزارش شد یاکوف گفته است که متوجه شده مقاومت بی‌فایده است و داوطلبانه خود را تسلیم آلمانی‌ها کرده است.

استالین گزارش زیر را نیز در میان اسناد خصوصی‌اش نگهداری کرده: «اعلامیه‌ای توسط هواپیماهای فاشیستی در سنگرهای ما ریخته شد... در این اعلامیه گروهی از افسران آلمانی در حال گفت‌وگو با یاکوف دیده می‌شدند. یاکوف همان تونیك نظامی خود را بدون کمربند به تن داشت. در عنوان اعلامیه آمده بود: یاکوف جوگاشویلی، پسر استالین، ستوان، فرماندهٔ آتشبار، تسلیم شده است. اینکه چنین افسر مهمی از شوروی تسلیم ما شده ثابت می کند که هر گونه مقاومت در برابر ارتش آلمان بی‌فایده است. بنابراین از جنگیدن دست بردارید و به ما ملحق شوید.» در ۷ اوت ۱۹۴۱ نیز هیتلر اعلامیهٔ دیگری فرستاد. آلمانی‌ها این

اعلامیه‌ها را چون باران بر سر سربازان ارتش ریختند. یکی از آنها شامل متن نامهٔ یاکوف برای پدرش بود: «پدر عزیز، حال من کاملاً خوب است و بزودی به یکی از بازداشتگاههای افسران در آلمان فرستاده می‌شوم. برایت آرزوی سلامتی دارم. به همه سلام برسان. یاشا.» این دستخط پسر خودش بود. او خیانتکار بود. کوچکترین تردیدی در این مورد وجود نداشت.

در آرشیو شخصی استالین بیوگرافی یاکوف جوگاشویلی نیز دیده می‌شود: «نام همسر: جولیا اساکوفنا ملتسر... تا سال ۱۹۳۵ به خرج پدرش زندگی و تحصیل کرده است. در سال ۱۹۳۵ از مؤسسه حمل و نقل فارغ‌التحصیل شده و در سال ۱۹۳۷ وارد آموزشگاه توپخانه شده است.» ورود به این آموزشگاه بر آشتی او با پدرش دلالت دارد. استالین همواره آرزو داشت که پسرانش سرباز باشند. یاکوف در ۹ ماه مه ۱۹۴۱، شش هفته قبل از وقوع جنگ، از این آموزشگاه فارغ‌التحصیل شده بود.

او همان روز اول جنگ عازم جبهه‌ها شد. پدرش وقت نداشت او را قبل از عزیمت ببیند. یاکوف از ویلای واسیلی، برادر کوچکتر خود، به پدرش تلفن زده بود. در آنجا یك جشن خداحافظی شاد برای او ترتیب داده شده بود. یاکوف در بازجویی در آلمان گفت: پدرم در ۲۲ ژوئن تلفنی به من گفت: 'برو و بجنگ.'»

برو و بجنگ

بسیاری از سربازان در آن مرحله از جنگ یا خود را تسلیم کردند و یا به روستاهای خود گریختند و والدین نیز آنها را در زیرزمین خانه پنهان نمودند. اما بسیاری نیز بعد از آنکه سخت جنگیدند، به این علت که مجروح شده بودند، اسیر آلمانی‌ها شدند. با وجود این استالین تصمیم گرفت در مورد همهٔ آنها یکجور رفتار کند. او حکمی را تدوین کرد که طبق آن: «همهٔ پرسنل نظامی که اسیر دشمن شوند خلافکار اعلام می‌شوند و خانواده‌های آنها مجازات خواهند شد.» او

همچنین حکم کرد: «افرادی که خود را در محاصرهٔ دشمن بیابند باید تا آخرین نفس بجنگند و سعی کنند محاصره را بشکنند و به نیروهای خودی ملحق شوند. افرادی که تصمیم بگیرند تسلیم شوند باید به هر وسیله‌ای که شده نابود شوند و خانواده‌های آن دسته از نیروهای ارتش سرخ که تسلیم دشمن شده‌اند از کمك‌ها و امتیازات دولتی محروم خواهند شد.»

این حکم دو راه انتخاب در پیش پای سربازان او قرار داد: یا بجنگند و پیروز شوند و یا بمیرند. و در همین زمان که استالین در اندیشهٔ صدور این حکم بود هواپیماهای آلمانی اعلامیه‌هایی را پخش کردند که به سربازان اطلاع می‌داد پسر خود استالین تسلیم شده است. او هیچگاه علاقه‌ای به یاکوف نداشت و به این نتیجه رسید که این توله گرگ درصدد انتقام گرفتن است تا به خاطر تحقیری که همیشه در مورد او روا داشته بود، به خاطر بی‌محبتی و غفلت پدر از او، به خاطر دستگیر شدن خویشان مادرش ـ سوانیدزه‌ها ـ از او انتقام بگیرد. استالین حالا از هر چیزی که ارتباطی با این خائن داشت، از جمله همهٔ اعضای خانوادهٔ سوانیدزه، متنفر بود. این تصادفی نبود که آلیوشا سوانیدزه، دایی این پسر خائن، ماه بعد در ۲۰ اوت ۱۹۴۱ تیرباران شد.

ماریا سوانیدزه، خالهٔ یاکوف، نیز اشتباهی جبران ناشدنی مرتکب شد. کیرا علی‌لویووا ـ پولیتکوفسکایا، دختر معشوقهٔ استالین (و زن برادر همسرش)، ژنیا، در دفتر خاطراتش چنین نوشته است: «شخصی که تصادفاً به خانهٔ ما آمده بود، نامه‌ای از ماریا آنیسیموفنا برای مادر آورد. او نوشته بود که در اردوگاه است و دوران سختی را می‌گذراند و در حال مرگ است. وقتی یك روز استالین سرحال بود مادر نامهٔ ماریا را به او داد. او نامه را خواند و گفت: 'ژنیا، دیگر هیچگاه این کار را نکن.'»

استالین در این زمان دفتر خاطرات ماریا را خوانده بود و این فکر که ماریا، این خویشاوند آن پسر خائن، او را با ژنیا زیر نظر داشته و از این کشف خود برای ارائه تقاضانامه به او از طریق ژنیا بهره گرفته است، استالین را برآشفت. هرگونه

دسیسه جز از طرف خودش برای همه ممنوع بود. او طبق معمول راه‌حلی افراطی را برگزید: خاندان سوانیدزه باید محو و نابود شوند. ماریا و ماریکو سوانیدزه، خواهر آلیوشا، اوایل سال ۱۹۴۲ تیرباران شدند.

اعتقاد او به خائن بودن پسرش چنان محکم بود که وقتی آلمانی‌ها از طریق صلیب سرخ پیشنهاد کردند در مورد آزادی یاکوف بحث و گفت‌وگو کنند او به این پیشنهاد اصلاً جواب نداد.

در ارتش این شایعه پخش شده بود که آلمانی‌ها پیشنهاد کرده‌اند یاکوف را در مقابل آزاد شدن یك فیلدمارشال آلمانی آزاد کنند ولی استالین جواب داده: «ما فیلد مارشالها را با سربازان معمولی مبادله نمی کنیم.»

او به این ترتیب می‌خواست به همه بفهماند که از نظر استالین همه مساوی و برابر هستند و تا جایی که به او مربوط است پسر او نیز مانند دیگر سربازان است و همهٔ سربازان پسر او هستند. در عین حال تعدادی گروههای عملیاتی ویژه تشکیل شد تا سعی کنند یاکوف را از محل بازداشتگاهی که در آنجا اسیر بود بربایند یا او را به قتل برسانند تا دیگر آلمانی‌ها نتوانند از او سوءاستفاده کنند. همهٔ این گروهها کشته شدند.

جولیا ملستر، همسر یاکوف و مادر نوهٔ استالین نیز به لوبیانکا فرستاده شد. دو سال بعد وقتی استالین سرانجام متوجه شد که پسرش خائن نبوده این زن نیز آزاد شد. در آن زمان مخلیس داستانی را اختراع کرد که در میان ارتشی‌ها پخش شد: پسر استالین از هیچ امتیازی برخوردار نشده بود و قبل از اسیر شدن مجروح شده بوده و اعلامیه‌های آلمانی‌ها فقط تبلیغات کذب بوده است.

اسناد موجود در آرشیو شخصی استالین نیز بیگناهی پسر بدشانس او را ثابت می کند. برای مثال نامه‌ای برای واسیلی وجود دارد که فوراً به پدرش تحویل داده شد:

واسیلی ایوسیفوویچ عزیز، من سرهنگی هستم که همراه با یاکوف ایسیفوویچ در

روز عزیمت او به جبهه به ویلای شما آمدم. در ۱۲ ژوئیه هنگ با تعدادی سرباز پیاده‌نظام و بدون مهمات به صحنهٔ نبرد فرستاده شد. تعداد دشمنان ده برابر آنها بود... فرمانده لشکر آنها را رها کرد و با تانك از میدان نبرد خارج شد. او از کنار یاکوف ایسیفوویچ نیز رد شد ولی کوچکترین توجهی به او و اینکه چه بر سرش می‌آمد نکرد... [امضا] ایوان ساپگین، افسر فرمانده هنگ توپخانهٔ سبك ۳۰۳

رئیس بزودی دریافت داستانی که تبلیغاتچیهای او از خود ساخته بودند در واقع چیزی جز حقیقت نبوده و سوءظن او بی‌مورد بوده است. پسر او تا آخر به او وفادار مانده بود. ژوکوف این گفت‌وگو را با استالین به خاطر می‌آورد:

گفتم: «رفیق استالین، مدتی است که می‌خواستم از شما در بارهٔ پسرتان یاکوف سؤال کنم. آیا خبری از سرنوشت او نرسیده است؟» او به سؤال من فوراً جواب نداد بلکه حداقل صد قدم دور اتاق برداشت و بعد با صدایی خفه گفت: «یاکوف هیچگاه فرار نمی‌کند. آن خوکهای قاتل او را تیرباران خواهند کرد. تا آنجایی که به ما اطلاع داده‌اند او را از سایر اسرا جدا کرده و تحت فشار قرار داده‌اند تا به میهن و سرزمین مادری‌اش خیانت کند.» او لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با اطمینان اضافه کرد: «یاکوف ترجیح می‌دهد بمیرد تا به وطن خود خیانت کند.»... او مدتی دراز بدون آنکه به غذای خود دست بزند، ساکت بر سر میز نشست.

تا زمان شکست هیتلر او از تمام ماجرا باخبر نشد. بعد از جنگ بود که اسناد مربوط به بازجویی از یاکوف که از آلمانی‌ها گرفته شده بود، برای استالین فرستاده شد. آنچه که در ذیل می‌آید از متن گزارش بازجویی در مقرّ نیروی هوایی آلمان در ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۱ گرفته شده است:

«شما داوطلبانه به نزد نیروهای ما آمدید یا در نبرد اسیر شدید؟»

«من راه چاره‌ای نداشتم. ما محاصره شده بودیم و این امر چنان وحشتی ایجاد کرد که همه شروع به دویدن کردند. در آن زمان من با فرمانده لشکر بودم... شروع به دویدن به سوی گروه آتشبارم کردم اما گروهی از افراد ارتش سرخ که

می‌خواستند پیشروی کنند مرا صدا زدند و از من خواستند فرماندهی را بر عهده بگیرم و رهبری عملیات تهاجمی آنها علیه نیروهای شما را داشته باشم، من همین کار را کردم ولی سربازان ترسیدند و ناگهان خود را تنها یافتم... اگر آنها سربازهای واحد خودم بودند و عقب‌نشینی کرده بودند و اگر شاهد عقب‌نشینی لشکر خودم بودم، خودکشی می‌کردم، اما آنها افراد من نبودند بلکه از پیاده نظام بودند... سعی کردم به واحد خودم ملحق شوم... لباسهایم را در روستایی با یك روستایی عوض کردم یعنی انیفورم نظامی‌ام را دادم و لباس شخصی گرفتم... به داخل کلبه رفتم و مرد روستایی گفت: 'حالا زودتر از اینجا برو و گرنه گزارش می‌دهم که اینجا هستی؛... زن او نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. او گفت آلمانی‌ها او و بچه‌هایش را می‌کشند و خانه را به آتش می‌کشند. کاری نمی‌شد کرد. من محاصره شده بودم و جایی برای رفتن نبود بنابراین نزد شما آمدم و گفتم: 'من خود را تسلیم می‌کنم.'»

«آیا دولت سرخ عمدتاً از یهودی‌ها تشکیل شده است.»

«این حرفها مزخرف و احمقانه است. آنها روی ما هیچ نفوذی ندارند. برعکس، من شخصاً بیمی ندارم که بگویم مردم روسیه همیشه از یهودی‌ها متنفر بوده‌اند. تنها چیزی که می‌توانم در مورد آنها بگویم این است که قادر به کار کردن نیستند... از نظر آنها تنها چیزی که اهمیت دارد تجارت است.»

«نمی‌دانی که همسر دوم پدرت یهودی بوده؟ چون کاگانوویچ یك فرد یهودی است، این طور نیست؟»

«اصلاً این طور نیست. او روسی بود. شما دربارهٔ چه حرف می‌زنید؟ هیچگاه چنین چیزی نبوده. همسر اول او گرجستانی و همسر دومش نیز روسی بود. تمام قضیه همین است.»

«نام همسر دوم او کاگانوویچ نبود؟»

«خیر، خیر، این فقط شایعه است، مزخرف و بی‌معنی است!... همسر او،

علی لوییووا، درگذشت. او روسی بود. استالین حالا شصت و دو ساله است. او در آن زمان متأهل بود اما حالا تنهاست.

«در مورد سوزاندن انبارهای آذوقه قبل از ترك هر محلی چه می گویی؟ این کار برای همهٔ مردم فاجعه‌آمیز است... فکر می کنی این کار درست است؟»

«صریح بگویم. بله، درست است.»

«می دانید که نامه‌ای به دست ما افتاده که یك افسر روسی آن را نوشته است. در بخشی از این نامه آمده: 'من امتحانات ستوان دومی را در نیروی ذخیره می گذرانم. مایلم پاییز امسال به خانه بیایم اما فقط در صورتی می‌توانم که ما را به برلین نفرستند. ۱۱ ژوئن. ویکتور.'»

[بازجو واکنش فوری یاکوف را یادداشت کرده است:] او نامه را خواند و گفت:

«تعجب آور است!»

«آیا واقعاً چنین برنامه‌ای داشته‌اید؟»

«خیر، فکر نمی کنم اینطور باشد.»

در پایان یاکوف گفت: «نمی دانم چطور با پدرم می‌توانم روبه‌رو شوم. من از زنده بودن خود شرمسارم.»

استالین این گزارش بازجویی را منتشر نکرد. پسر او درست می گفت: زنده بودن او موجب رسوایی بود. وقتی که حکم پدرش در مورد اسرا که امضای او را داشت به دستش رسیده بود متوجه این حقیقت گردید. این حکم در واقع به او دستور می‌داد که بمیرد. یاکوف در سال بعد از دستور پدرش اطاعت کرد.

استالین از طریق اظهارات گوستاو واگنر، افسر فرماندهٔ گردان اس. اس. که از اردوگاه یاکوف محافظت می کرد، به اطلاعاتی در مورد سرانجام تأثیرانگیز پسرش دست یافت. واگنر نوشت: «اواخر سال ۱۹۴۳ بود. زندانیان در حال نرمش بودند ولی جوگاشویلی با آنها نمی‌رفت و خواستار ملاقات با فرماندهٔ اردوگاه بود... در همان حال، یکی از افراد اس. اس به طرف تلفن رفت تا فرمانده را صدا کند.

زمانی که او در حال تلفن زدن بود، اتفاق زیر روی داد: جوگاشویلی که در اطراف قدم می‌زد، بدون آنکه بفهمد چه می کند، از منطقهٔ ممنوعه گذشت و به سوی نرده‌ها که برق به آنها وصل بود، رفت. نگهبان فریاد زد: «ایست!» اما جوگاشویلی همچنان جلو می‌رفت. نگهبان داد زد: 'تیراندازی می کنم!' و بعد به طرف سر او شلیك کرد و او را به قتل رساند. ... با شلیك شدن گلوله جوگاشویلی به طور همزمان سیم‌های برق‌دار را گرفت و فوراً روی دو ردیف اول سیم‌های خاردار افتاد. او مدت ۲۴ ساعت در همان جا بود تا آنکه جسدش را به کورهٔ آدم‌سوزی بردند.»

ماه وحشتناك ژوئن سپری شد و سربازان شوروی همچنان به سوی مسکو عقب‌نشینی می کردند. مارشال کونیوف به خاطر دارد در «ویازما» استالین با او تماس تلفنی گرفته است. این تماس، برخلاف انتظار او، یك گفت‌وگوی تك‌نفره و هیجان‌انگیز بود: «رفیق استالین خائن نیست. رفیق استالین مرتد نیست. رفیق استالین مردی شرافتمند است... او هر کاری را که در حیطهٔ قدرتش باشد انجام می‌دهد تا اوضاع جاری را اصلاح نماید.» او دقیقاً همین کار را کرد. او کار را با ایجاد دوبارهٔ جوّ رعب و وحشت شروع کرد تا دیگر مجبور نشود دوباره به خاطر منافع ژنرالها چنین تك‌گوییهای تأثرانگیزی ایراد کند. دستورات او در مورد افرادی که ترك خدمت کرده بودند با تیرباران شدن سربازان و افسران همراه بود. فرمانده‌های ارشد سابق جبههٔ غربی در ۲۲ ژوئیه در دادگاه نظامی محاکمه شدند. ژنرالها تقاضا کردند به عنوان سرباز معمولی به جبهه فرستاده شوند تا با خون خود شکست ارتش را جبران کنند اما وظیفهٔ آنها اکنون این بود که به او کمك کنند تا اطاعت بی‌چون و چرا از فرماندهی عالی جدید تثبیت شود. او دستور داد که ژنرال پاولوف، فرمانده سابق جبهه غربی، کلیموفسکی، رئیس سابق ستاد، گریگوریوف، رئیس سابق مخابرات و ارتباطات در جبههٔ غربی به دلیل ترسو بودن، عدم انجام وظیفه، سوءمدیریت و ایجاد بی نظمی عمدی در میان سربازان گناهکار شناخته شده و تیرباران شوند.» این عمل به ژنرالهای او سال ۱۹۳۷ را یادآور شد و آنها

به خاطر آوردند که قدرت در دست چه کسی است.

در اواسط ژوئیه سربازان آلمانی در «گروه مرکز» به خارج از شهر کی‌یف رسیده بودند و فقط ۱۵۰ مایل تا مسکو فاصله داشتند. جبههٔ آلمان در طول یك خط از دریای بالتیك تا دریای سیاه به پیشروی ادامه می‌داد. در ظاهر، همه چیز درست به همان شکلی بود که لهستان مورد حمله قرار گرفته بود: «آلمانی‌ها اسرای زیادی گرفتند، تمام ارتش روسیه در محاصره قرار گرفته بود و سردرگمی و بی‌نظمی بر واحدهایی که در حال عقب‌نشینی بودند، حاکم بود. اما از همان ابتدای امر یك چیز به کلّی با سابق فرق داشت. بلومنریت، ژنرال آلمانی این طور می‌نویسد: «عملکرد سربازان روسی هنگام عقب‌نشینی با واکنش سربازان لهستانی و نیروهای متفقین غربی کاملاً فرق داشت، آنها حتی وقتی که در محاصره کامل قرار می‌گرفتند، مواضع خود را ترك نمی‌کردند.» این تا اندازه‌ای به علت شجاعت سربازان استالین بود ولی حکم وحشتناك او نیز تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت. خاطرات ژنرال هالدر از این نیز جالب‌تر است: «روسیه غولی بود که آمادگی ضعیفی برای جنگ داشت ولی ما آن را دست کم گرفته بودیم... وقتی جنگ شروع شد ما با ۲۰۰ لشکر می‌جنگیدیم... حالا، ۱۱ اوت ۱۹۴۱، بعد از تلفات سنگینی که متحمل شده‌اند، تعداد لشکرهای آنها را ۳۶۰ حدس می‌زنیم. حتی اگر ده لشکر از آنها را نابود کنیم، روس‌ها ده لشکر دیگر تشکیل خواهند داد.» استالین قادر بود میلیونها نفر انسان را قربانی کند چون از همانجایی که این میلیونها نفر آمده بودند، بازهم میلیونها نفر دیگر باقی مانده بودند. هیتلر معتقد بود به محض آنکه استالین در میدان جنگ تلفات سنگینی را متحمل شود، توسط مردم خودش سرنگون خواهد شد. او به ژنرال هالدر گفته بود: «فقط کافی است یك لگد به این در بزنید و تمام ساختمان پوسیده روسیه فوراً فرو خواهد ریخت.»

اما مردم شوروی حتی جرأت نمی‌کردند بپرسند چرا هنگام تجاوز آلمان به خاك کشور آنها، رهبر در خواب بوده، یا چرا ارتش برای دفاع از خود و ادامهٔ

جنگ تا نیل به پیروزی آمادگی نداشته است. در جریان دوران پر التهاب وحشت و ترور هر گونه آزاد و مستقل اندیشی تقریباً به طور کامل از بین رفته بود. او جامعهٔ جدیدی به وجود آورده بود که اعتقادی شرك آمیز و تجاوز گر آن را متحد و یکپارچه ساخته بود. همچنین ترس، این نیروبخش اصلی و بزرگ استبداد، بر آن سایه افکنده بود. مردم جرأت نداشتند دربارهٔ خدایگان استالین شك و تردیدی به خود راه دهند. نظامیان بدون شکوه و شکایت عقب نشسته بودند و در حالی که کلمهٔ «به خاطر میهن»، «به خاطر استالین» روی لبهاشان بود. جان می دادند. با این شعار جنگی که توسط او و ایدئولوژیهای او دیکته شده بود، ژنرالها سربازان خود را به شرکت در حملات بی ثمر هدایت می کردند. نام او اغلب آخرین صدایی بود که مردان قبل از مرگ می شنیدند.

افسران سفیدی که به شکلی معجزه آسا از تصفیه‌های استالینیستی جان سالم به در برده بودند در استقبال از آلمانی ها می گفتند: «ای کاش زودتر آمده بودید!» اما هیتلر از این نظر کمکی برای استالین بود. شقاوتهای بیرحمانهٔ آلمانی ها مقاومت را دشوارتر کرد و باعث شد افسران سفید سابق با عجله حرف خود را در خوشامدگویی به آلمانی ها پس بگیرند.

در عین حال، همان چیزی که رئیس در تمام این مدت امیدوار بود اتفاق بیفتد، تحقق یافت: منابع هیتلر رو به تحلیل گذاشت. او تصمیم گرفت پیشروی به مسکو را موقتاً متوقف کند و تلاش خود را روی اوکراین و قفقاز متمرکز سازد. برای ادامهٔ جنگ به نفت و غلات نیاز داشت. هیتلر روی دشمنی قدیمی روس های اوکراین و نوادگان قزاق‌ها که به دلایل ویژه از بلشویك‌ها نفرت داشتند، حساب می کرد. اما ناممکن، ممکن شد و فاشیست‌ها حتی از آنهایی که در ابتدا هوادار آلمانی ها بودند، دشمن ساختند. بیرحمی آلمانی ها و اقدام آنها به غارت مناطق اشغال شده در اوکراین موجب بروز جنگ پارتیزانی که رئیس در سازماندهی آن مهارت داشت شد. آرزوی هیتلر برای نابود کردن یهودیان موجب بسیج پر تحرك ترین اقشار جامعه علیه

او شد. متفکران ترسوی دیروز به قهرمانان عاری از نفس‌پرستی تبدیل شدند. در سراسر این دوره فقط یك مورد پناهندگی مهم وجود داشت: ژنرال ولاسوف و افرادش در تابستان ۱۹۴۲ تحت محاصره قرار گرفتند و به آلمانی‌ها پناهنده شدند.

ولاسوف، فرمانده دوم جبهۀ ولخووو در جریان نبردها در نزدیکی مسکو خود را لایق و شایسته نشان داده بود. نقش بسیار اندك او در جنگ داخلی، گمنامی او در دورۀ تروتسکی و عدم تماس با لنینیست‌های قدیمی به او امکان داد در طول سالهای ترور زندگی خود را ادامه دهد و کار خوبی داشته باشد. پس چرا به هیتلر پناهنده شد؟ آیا به این دلیل که فکر می کرد بعد از اسیر شدن دیگر امیدی برای او نیست؟ یا آنکه واقعاً از استالین متنفر بود و همان‌طور که ادعا کرد در رؤیای روسیۀ جدیدی بود؟ اما چگونه می توانست امیدوار باشد که به کمك هیتلر ـ فردی که قصد نابود کردن سلطۀ اسلاو را داشت ـ روسیۀ نوینی بسازد؟

ولاسوف واحدهای خود را «ارتش آزادیبخش روسیه» نامید. ژنرالهای سفید نیز که از نبردهای تزاریتسین، استالین آنها را خوب می‌شناخت ـ کراسنوفِ عثمانی و ژنرال شکورو ـ به او پیوستند.

استالین بعد از نیل به پیروزی، ولاسوف، کراسنوف و شکورو را یافت و هر سه نفر را مجازات کرد. مأموران چکا نیز تمام سربازانی را که در ارتش آزادیبخش روسیه خدمت کرده بودند، در سراسر اروپا شکار کرد و همۀ آنها یا تیرباران شدند و یا به دار آویخته گردیدند. چوبه‌های دار در گوری هنوز به عنوان سمبل انزجار در حافظۀ استالین و خاطرات دوران کودکی‌اش باقی مانده بود. آلمانی‌ها علاوه بر ارتش آزادیبخش روسیه، لژیون‌های قفقازی، ترکمنستانی، گرجستانی و ارمنی ایجاد کردند. همۀ اینها تشکیلات کوچکی بودند که فقط برای اهداف تبلیغاتی فایده داشتند. فقط در «جمهوریهای خودمختار» قفقاز شمالی، چچن ـ اینگوش و کاباردا ـ بالکار، هیتلر موفق شد با استفاده از انزجار مسلمانان نسبت به روس‌ها به نوعی همکاری دست یابد.

رئیس می توانست مدعی شود که تمام امپراتوری او از این امتحان سربلند بیرون آمده است.

در نزدیکی دیوارهای مسکو

در اوایل ماه اکتبر ۱۹۴۱ عملیات تهاجمی و پیشروی به سوی مسکو از سر گرفته شد. هیتلر اعلام کرد که «دشمن به خاك افتاده است. سرزمینهایی که اکنون در پشت سر ارتش ما قرار دارد دو برابر مساحت کّل امپراتوری آلمان در سال ۱۹۳۳ است.»

اما رئیس خوب می‌دانست که هنوز سرزمینهای زیادی در جلوی روی سربازان هیتلر قرار دارند. علاوه بر این آنها زمستان را نیز پیش‌رو داشتند و برای آن نیز هیچگونه آمادگی نداشتند.

آلمانی‌ها حملات خود را ادامه دادند اما این کار هر روز دشوارتر می‌شد زیرا بارانهای پاییزی جاده‌های ترسناك روسیه را می‌شست و باعث می‌شد کامیونها، تانکها و توپخانه در گل گیر کنند.

بعد، معجزه‌ای روی داد. کشیش ایلیا درست گفته بود. مادر مقدس این سرزمین را ترك نکرده بود. بارش سنگین برف بسیار زودتر از زمانی که همه انتظار داشتند یعنی در آغاز ماه اکتبر، شروع شد. در منطقهٔ مسکو معمولاً در این ماه سال هوا گرم و خوب است اما در سال ۱۹۴۱ نخستین برف زمستانی در ۷ اکتبر بارید. ژنرال بلومنریت نوشت: «هیچ نشانه‌ای از رسیدن لباسهای زمستانی نبود.» در ۳ نوامبر دمای هوا به ۸ درجه زیر صفر رسید و بنزین و روغن موتورهای تانکها شروع به یخ زدن کرد. آلمانی‌ها روی یخ‌های زیر تانك دراز می کشیدند و آتش روشن می کردند. ژنرال گودریان بیهوده تقاضای لباس زمستانی می کرد.

در همین حال، پنج سپاه نظامی روسی در اطراف «ویازما» و «بریانسك» در محاصرهٔ دشمن قرار گرفته بودند زیرا فرماندهای آنها مرتکب اشتباه شده بودند و

از خطاکاران بودند و حالا نیز تا پای جان می جنگیدند. آنها همان کاری را می کردند که استالین در نقشه‌اش برای آنها تعیین کرده بود. این واحدها آلمانی‌هایی را که بتدریج آنها را نابود می کردند و ذره ذره خونشان را می‌ریختند، متوقف کرده بودند. اما سرانجام همهٔ آنها کشته شدند ولی آلمانی‌ها خسته و ناتوان در جادهٔ منتهی به مسکو ظاهر شدند.

در اواسط اکتبر واحدهای ارتش آلمان به بیست مایلی مسکو رسیدند. هیتلر خود را برای رژهٔ پیروزی در خیابانهای مسکو آماده می کرد. در ۱۵ اکتبر رئیس تصمیم گرفت شهر را تخلیه کند. ادارات دولتی و سفارتخانه‌های خارجی شروع به دور شدن از مسکو کردند و بسیار عقب‌تر از آن در کوی بیشف جای گرفتند.

انتقال پیکر مقدس

در زمانی که همه چیز در حال فروپاشی بود و صدها هزار نفر در محاصره قرار می گرفتند و محکوم به مرگ می‌شدند، زبارسکی، نگهبان جسد لنین، به کرملین احضار شد. حضور مولوتوف، کاگانوویچ، بریا و میکویان در دفتر رئیس نمایانگر اهمیت این جلسه بود. به زبارسکی اطلاع داده شد دفتر سیاسی تصمیم گرفته این جسد با ارزش را به جایی در پشت خط مقدم ـ به تیومن ـ منتقل کنند. زبارسکی بعدها این ماجرا را برای اشتاین، نمایشنامه‌نویس شرح داد و او نیز آن را در خاطراتش نقل کرده است:

آنها از زبارسکی پرسیدند: چه چیزی لازم داری؟

«یك تابوت.»

«چه اندازه‌ای»

«اندازهٔ خودم. ما یك اندازه هستیم.»

میکویان به دستیارش گفت: «اندازه‌های او را بگیر.»

درحالی که با احترام درحال اندازه گیری نگهبان بودند، او به تفصیل دربارهٔ

وسایل موردنیاز جسد سخن گفت. کارهای زیادی باید انجام می‌شد. آنها باید یك واگن باری را به مکانیزمی مجهز می‌کردند که بهترین دمای مناسب برای جسد را حفظ کند و برای جلوگیری از تکان خوردن شدید آن دستگاههای مخصوص مجهز به فنرهای ضربه‌گیر روی آن نصب می‌کردند. درحالی که هرج و مرج و ترس همه جا را در اطراف رئیس فرا گرفته بود، ترتیبی داد که جسد چیزی کم نداشته باشد و کمی بعد یك قطار ویژه با اقدامات امنیتی شدید و پنهانی از مسکو خارج شد. جسد وارد تیومن شد و به طور سرّی در یکی از مدارس مدرن سابق تزاری جای داده شد. برای حفظ این راز همهٔ دانشمندانی که جزء کادر محافظ جسد بودند، در کنار آن در این مدرسه زندگی می‌کردند. با وجود این نگهبانان کشیك در آرامگاه افزایش یافتند تا انتقال آن پنهان نگه داشته شود. در آن روزهای ماه اکتبر که با تحسین و تمجید توأم بود و عملیات تخلیه نیز بآرامی جریان داشت، مردم همچنان فکر می‌کردند که لنین در کنار آنهاست.

قرار بود خود رئیس نیز کمی بعد پایتخت را ترك کند. اعضای گارد محافظ او به خاطر می‌آورند که چگونه دخترش، سوتلانا، در کار بستن چمدانها کمك می‌کرده است. کتابخانهٔ استالین و کاغذها و اسناد شخصی‌اش قبلاً به کوی بیشف منتقل شده بود. دفتر خاطرات ماریا سوانیدزه نیز در میان آنها بود. در خانهٔ ییلاقی نزدیکتر به مسکو نیز تله‌های انفجاری کار گذاشته شد. یك قطار ویژه و سرّی نیز در ایستگاه راه‌آهن در بخش پارکینگ قطارها منتظر ورود او بود. چهار فروند هواپیما و هواپیمای داگلاس خود استالین نیز در فرودگاه آمادهٔ پرواز بودند. و بعد، او تصمیم حیرت‌انگیزی گرفت.

«ما تسلیم نخواهیم شد»

سرمای شدیدی حاکم شده بود. «ژنرال برفك» هم به روسیه کمك می‌رساند. جاسوس‌ها گزارش می‌دادند که تانکهای آلمانی از حرکت بازمانده‌اند و

سربازان بر اثر سرمازدگی جان می‌دهند. در همین حال، استالین نیز یك نیروی ضربتی بسیار مقتدر را در خارج از مسکو مستقر کرده بود. زنی که در آن زمان در روستای نیکولینا گورا زندگی می کرده به خاطر می آورد: «در آستانهٔ نبرد سربازان صرب درست در آنجا در میان بیشه‌زار ما مستقر شده بودند. مردها صورت چاق و قرمز داشتند و کتهای سفیدرنگی از پوست بره به تن داشتند. آنها می‌توانستند بخوابند، بلند شوند، به درختها تکیه دهند... صدای خروپف آنها وحشتناك بود.» مولوتوف نیز این طور به خاطر می آورد: «در این نقطهٔ تلاقی، همهٔ واحدهای فرعی خواستار دریافت نیروهای کمکی بودند. عملیات در منطقهٔ مسکو تحت فرماندهی ژوکوف بود. اما با وجود التماسهای شدید او، استالین جز یك گردان نیرو، کسی را به کمکش نفرستاد. او فقط به ژوکوف گفت باید به هر قیمتی شده مقاومت کند. استالین در آن زمان دارای پنج سپاه بسیار قوی و مجهز به سلاحهای مدرن [شامل تانکهای تی-۳۴ که کاملاً زرهی بودند] بود. در آن زمان ما فکر می کردیم استالین اشتباه وحشتناکی مرتکب می‌شود اما وقتی آلمانی‌ها بقدر کافی ضعیف شدند او این واحدها را به کار انداخت.» سربازان او میلیون میلیون در راه خسته کردن دشمن جان داده بودند. او اشتهای خدای جنگ را فرو نشانده بود. استراتژی او به پیروزی نزدیك می‌شد. مانند جنگهای امپراتوریهای باستانی، او نخست دشمن را خسته و فرسوده کرده وبعد برای وارد کردن سربازانی که قوی بودند و خوب تحت مراقبت قرار گرفته بودند، آماده شده بود. علاوه بر این او این کار را درست در کنار دیوارهای پایتخت انجام می‌داد.

خانوادهٔ پسرش واسیلی، دختر پسر دیگرش -یاکوف- و دختر خودش، سوتلانا اکنون به کوی بیشف نقل مکان کرده بودند. برای او نیز سنگری در آنجا آماده شده بود. کمیساریاهای خلق و ستاد مشترك نیز در کوی بیشف مشغول کار بودند.

مسکو خود را برای ورود آلمانی‌ها آماده می کرد. دود غلیظی ناشی از

سوزاندن آرشیوها در نقاط مختلف پایتخت به هوا بلند می‌شد. زندانیان در زیرزمین‌های زندان لوبیانکا با عجله تیرباران می‌شدند. در شب شانزدهم اکتبر بریا در جلسهٔ پرسنل بلندپایهٔ حزب به آنها دستور داد «افرادی که قادر به شرکت در عملیات دفاع از مسکو نیستند تخلیه شوند، موادغذایی موجود در مغازه‌ها باید بین مردم توزیع شود تا به دست دشمن نیفتد.» بزرگراه مسکو مملو از مردمی بود که شهر را ترك می‌کردند. قطارهای ویژه، زنان و کودکان را به پشت جبهه منتقل می‌کردند. سارقین در آپارتمانهای خالی سخت مشغول بودند. مباشرها به آنها می‌گفتند که کدام خانه متعلق به افراد ثروتمند بوده است. تابلوهای با ارزش و جواهرات به قیمت ارزان فروخته می‌شدند.

بعد ناگهان استالین به این نتیجه رسید که اکنون زمان موعود فرا رسیده است. به گونه‌ای که رایبین، یکی از اعضای گارد محافظ استالین تعریف کرده، استالین بعد از روزی بسیار بسیار طولانی در قرارگاه مرکزی عازم خانهٔ ییلاقی نزدیك شهر شد. خانه قبلاً مین گذاری شده بود و نگهبانان از دیدن او حیرت کردند. هیچ لامپی روشن نبود و آنها می‌خواستند خانه را منفجر کنند. او نقش خود را به حد کمال خوب بازی کرد. او می‌خواست بداند چرا برق نیست؟ علت امر به او گزارش شد. او شانه‌ها را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و فقط گفت: «فوراً مین‌ها را جمع‌آوری کنید و اجاق را روشن کنید. در این فاصله من کارهایی دارم که باید انجام دهم.» او به افراد حیرت‌زدهٔ گارد خود گفت: «ما مسکو را تسلیم نخواهیم کرد.» سپس برای کار کردن در ویلای تابستانی اسکان گرفت. آن شب افراد چکا در دفاتر مباشران املاك ظاهر شدند و از هر ده نفر از آنها یك نفر را دستگیر و تیرباران کردند. صبح روز بعد نیز به تیرباران افرادی پرداختند که مغازه‌ها را غارت می‌کردند. همه فوراً متوجه شدند که رئیس هنوز در مسکو به سر می‌برد.

دخترش در ۱۹ سپتامبر از کوی بیشف نامه‌ای برایش فرستاد: «پاپای عزیز، مهربانِ گرانقدرم، سلام. حالت چطور است. من اینجا به راحتی مستقر شده‌ام. اما،

آه، پدر عزیز، چقدر آرزو دارم، فقط برای یك روز هم که شده، به مسکو بیایم! پدر، چرا آلمانی‌ها مرتب نزدیك و نزدیکتر می‌شوند؟ چه زمانی نیروها آن طور که شایسته است گردنشان را می‌شکنند؟ گذشته از هر چیز، ما نمی‌توانیم بازهم شهرهای صنعتی را تسلیم آنها کنیم... پدر عزیز، چقدر مشتاق دیدارت هستم. امیدوارم اجازه دهی حتی اگر شده برای دو روز به مسکو پرواز کنم.»

اگر کسی از مردم عادی چنین سؤالاتی را مطرح می‌کرد تیرباران می‌شد. اما استالین مطمئن بود که بزودی می‌تواند به این سؤالات دخترش جواب دهد. چیزی به شروع نبرد مسکو نمانده بود. مسکو یك سمبل بود و او مصمم بود آن را نجات دهد.

او به سوتلانا اجازه داد دو روز به مسکو بیاید. آلمانی‌ها با دوربینهای خود شهر را به دقت زیر نظر داشتند و استالین در پناهگاهی که بتازگی ساخته شده بود، دخترش را ملاقات کرد. او خوشحال بود و می‌خواست با پدرش حرف بزند ولی استالین عصبی بود و از اینکه دخترش حواس او را پرت کرده بود عصبانی شد و با او تندی کرد.

به محض اینکه سوتلانا مسکو را ترك کرد، استالین نمایش تبلیغاتی خود را شروع کرده بود. این نوعی پایان برای آن شیرینکاری‌اش در خانهٔ ییلاقی نزدیك مسکو بود. هیتلر قبلاً سقوط مسکو را به جهانیان اطلاع داده بود. پاسخ رئیس این بود که طبق سنت جاری با ظاهر شدن در تئاتر بلشوی سالگرد انقلاب اکتبر جشن گرفته شود. جهان و کشور باید شاهد برگزاری مراسم همیشگی در پایتخت او باشند. او سه روز قبل از فرارسیدن روز سالگرد انقلاب، مقامات بلندپایهٔ شهر را احضار کرد و همگی جزئیات امر را مورد بحث قرار دادند. مراسم جشن عمومی و رژهٔ سنتی میدان سرخ معمولاً به تئاتر بلشوی ختم می‌شد اما اکنون بمبی در این تئاتر افتاده و گودال بزرگی ایجاد شده بود. آنها تصمیم گرفتند مراسم را در ایستگاه متروی میدان مایاکوفسکی برگزار کنند و آنجا را مانند بلشوی تزیین و دکوربندی

کنند. آنها سن را مانند سن تئاتر بلشوی درست کردند و جایگاه سخنرانی، صندلی‌ها و گلهای تئاتر را به این محل آوردند. دو هزار نفر مأمور چکا نیز نقش تماشاگر را بازی کردند. قطارهای مترو نیز که در سکوی ایستگاه متوقف بودند به عنوان اتاق رختکن و بوفه مورد استفاده قرار گرفتند.

هواپیماهای آلمانی آن شب پنج ساعت تلاش کردند تا دفاع هوایی شهر را درهم کوبند اما موفق نشدند. استالین برای سخنرانی در ساعت ۷ و ۳۰ دقیقه از خواب بیدار شد. به دنبال سخنرانی او کنسرت سنتی اجرا شد. در همین حال تدارك برای رژه نیز به طور پنهانی و سرّی در جریان بود. قرار بود این رژه در فضای باز و در بغل گوش دشمن انجام شود. زمان شروع برنامهٔ رژه نیز دو ساعت زودتر از موعد معمول تعیین گردیده بود. یك بیمارستان صحرایی نیز در محل ایجاد شد تا در صورت بمباران شدن مراسم رژه مورد استفاده قرار گیرد. او دستور داد که حتی اگر بمبارانی هم صورت گرفت نباید مراسم لغو شود. افرادی که در رژه شرکت داشتند خودشان هم نمی‌دانستند برای چه تمرین می کنند و تصور می کردند که اینها نیز همان تمرینهای آموزشی معمولی است. آرتمیوف، فرمانده گارد در کرملین کار نظم و نسق دادن به سربازان شرکت کننده در رژه را بر عهده داشت و مارشال «بودنی»، محبوب عموم، نیز بازرس بود و امور را زیر نظر داشت. سربازان در ساعت ۵ صبح در میدان سرخ صف کشیدند. باد سردی می‌وزید ولی خدا بار دیگر به نجات آنها آمد و با روشن شدن هوا برف سنگینی باریدن گرفت. این برف موجب استتار سربازان شد و پرواز را برای دشمن ناممکن ساخت. بودنی سوار بر اسب سفیدش از دروازهٔ کرملین بیرون آمد. او چاق شده بود اما هنوز سواری با اسب را فراموش نکرده بود و با شکوه و وقار بر سنگفرشهای لیز سواری کرد.

سخنرانی مشهور استالین برای این سربازان که از «آرامگاه» خطاب به آنها ایراد شد در واقع در یکی از استودیوهای کرملین ضبط شده بود. در فیلم این سخنرانی، این حقیقت که نفس او هنگام بیرون آمدن از دهان بخار نمی کرد، همه

چیز را لو می‌داد. او در این سخنرانی رهبران نظامی فاتح امپراتوری تزاری را به یاد همگان آورد و بعد سربازان را مستقیماً از میدان رژه به جبهه فرستاد.

نبرد

ژوکوف که حالا به جای تیموشنکو کمیسر امور دفاعی شده بود، شجاع و گذشته از هر چیز مانند خود رئیس بسیار بیرحم بود. او مطمئن بود که سربازان «به خاطر پیروزی از هیچ نوع فداکاری کوتاهی نخواهند کرد.»

وقتی هیتلر در اول دسامبر حمله به مسکو را شروع کرد، سربازان او بیش از پانصد مایل را پشت سر گذاشته و پیشروی کرده بودند بنابراین بیست مایل دیگر پیشروی کردن برای آنها کاری نداشت. فقط به یك یورش نهایی نیاز بود. یك گردان شناسایی آلمانی ـ با دشواری ـ از پل خیمکی عقب رانده شد. آنها عملاً در مسکو بودند. در شهر وحشتزده این شایعه پخش شده بود که موتورسیکلت سواران آلمانی وارد پارك سوکولینکی ـ که با ماشین ۲۰ دقیقه تا کرملین فاصله داشت ـ شده‌اند.

اما واقعیت این بود که حملهٔ آلمانی‌ها به جایی نرسید. سپاهیان ژوکوف تا پای جان می‌جنگیدند و حمله بتدریج متوقف شده بود. سرمای شدید تانکهای گودریان را از حرکت باز داشته بود. نوك حملهٔ نیروهای مهاجم که دویست مایل درازا داشت بر اثر یخبندان و سرما فلج شده و کاملاً متوقف گردیده بود. در همین زمان بود که ژوکوف نیروهای ذخیره و تازه‌نفس خود را وارد کارزار کرد و نبرد برای دفاع از مسکو با شور و شوق تمام شروع گردید. کشتاری اینچنین عظیم هرگز دیده نشده بود. بیش از یکصد لشکر در این نبرد شرکت داشتند. واحدهای تازه‌نفس در کنار واحدهایی که در جریان عقب‌نشینی خونین نبرد آزموده شده بودند می‌جنگیدند. آلمانی‌ها قادر به تحمل این شوك ناگهانی نبودند.

حملهٔ رعدآسای آنها ناکام ماند و ارتش هیتلر با زمستان روبرو گردید و

آمادگی مقابله با آن را نداشت. اکنون نقطهٔ تحوّل اوضاع جنگ رسیده بود. هنوز پیروزیهایی برای هیتلر در راه بود اما او هیچگاه از این ضربه التیام نیافت.

فرمانده کل قوا

استالین برخلاف رفقای همرزم خود در دورهٔ جنگ داخلی ـ وروشیلوف و بودنی ـ موفق شده بود به یك رهبر نظامی مدرن تبدیل شود. دست یافتن به این دانش به بهای جان میلیونها نفر انسان تمام شد اما او بدون آنکه خمی به ابرو آورد این بها را پرداخت. دفتر او در قرارگاه مرکزی قلب ارتش بود. مارشالها او را در حال کار کردن در آنجا توصیف کرده‌اند. کونیوف نوشته: «زبان اشاره در مورد او بسیار محدود بود. امکان نداشت از نگاه او حدس زد که به چه چیزی فکر می کند... هیچگاه حرکتی غیر ضروری انجام نمی‌داد. رفتار کاملاً مدبّرانه به عادتی همیشگی در او تبدیل شده بود. او حتی در زمان پیروزی و شادی نیز خود را کنترل می کرد.» ژوکوف نیز این طور نوشته: «او معمولاً آرام و منطقی و اغلب بشدت غضبناك بود. نگاهش خشن و عبوس می‌شد. تعداد انگشت‌شماری را می‌شناسم که جرأت می کردند خشم او را تحمل کنند.»

او تمام روز و اغلب حتی شبها را نیز در قرارگاه مرکزی می گذراند. ژوکوف نوشته است: «او در بحثها تأثیری قوی روی دیگران می گذاشت... توانایی‌اش در خلاصه کردن دقیق ایده‌ها، هوش و استعداد ذاتی، حافظه‌ای فوق‌العاده، توانایی عجیب کار کردن، توانایی درك فوری نکته اصلی، همه به او امکان می‌داد مطالبی را بخواند و درك کند که فهم آن برای یك انسان معمولی بسیار دشوار و حجیم بود. ...می‌توانم بدون تردید بگویم او استاد اصول اساسی سازماندهی عملیات در خط مقدّم و استقرار نیروها در آنجا بود... او نیروها را کاملاً تحت کنترل خود داشت و مسائل استراتژیك عمده را خوب درك می کرد. فرمانده‌ای قابل و لایق بود.»

استالین و مارشالهای او به ابداع استراتژی جدیدی ادامه دادند که آنها را در نبردهای مهم در این جنگ بزرگ پیروز می کرد. اساس این استراتژی هماهنگی در زمان‌بندی و تعیین اهداف برای سپاهیانی بود که به طور همزمان در چند جبهه عملیات اجرا می کردند و همه فقط از خواستهٔ او پیروی می نمودند. منطقهٔ عملیاتی تهاجمی سپاهیان شوروی گاهی اوقات چهارصد مایل وسعت داشت. در این عملیات عظیم هزاران هزار تانك، دهها هزار هواپیما، و صدها هزار سرباز در صحنهٔ نبرد شرکت داشتند که کمی بعد دهها هزار نفر از آنها جان خود را از دست می دادند.

مرحلهٔ بزرگ بعدی در جنگ در شهری که نام او را داشت ـ استالینگراد ـ شروع شد. این شهر دروازهٔ نفت و غلات جنوب بود. زمانی استالین فرماندهی عملیات دفاع از این شهر را برعهده داشته بود و اکنون نتیجهٔ نهایی جنگ در آنجا رقم زده می‌شد. او شهر را به سرزمینی ویران انباشته از جنازه و آهن‌پاره تبدیل کرد اما اجازه نداد تسلیم دشمن شود. در دسامبر ۱۹۴۲ استالین ضدحمله‌ای را تدارك دیده بود که هزاران تانك و هواپیما و تعداد عظیمی سرباز در آن شرکت داشتند. سپاهیان او در شمال و جنوب سپاه آلمان را در حالی که از سرما و گرسنگی به زانو درآمده بود، در کنترل خودداشتند. فیلد مارشال پائولوس، فرمانده آلمانی درمانده و ناتوان در پست فرماندهیِ ارتشِ رو به نابودی‌اش که در زیرزمین فروشگاهی قرار داشت، نشسته بود و نمی‌دانست چه کند. در دوم فوریه دیگر چیزی به نام ارتش آلمان در استالینگراد وجود خارجی نداشت.

استالین سرگرمی تازه‌ای برای هم‌شهری‌های خود در مسکو درست کرده بود. هنوز این فریاد را که در دوران کودکی‌ام شنیدم به خاطر دارم: «دارند آنها را می آورند!» ما بچه‌های جنگ به بیرون از خانه هجوم آوردیم تا اسرای آلمانی را که ظاهری ژنده، افسرده و اصلاح نکرده داشتند و پالتوی کثیفی به تن آنها بود، تماشا کنیم. این اسرا را در طول خیابان گورکی پیاده می بردند. ما شاگردان او بودیم و با خوشحالی سنگ به سوی اسرا می انداختیم. نظامیانی که در کنار خیابان صف

کشیده بودند ما را با لبخندی دوستانه سرزنش می کردند... از نظر ما این به معنی تشویق بود و دوباره با سنگ این اسرا را نشانه می گرفتیم.

شهر ارواح

سه شهر به سمبل‌هایی در جنگ تبدیل شدند: مسکو، استالینگراد و لنینگراد. این شهر سوم از روی اسم خدایگان اول، لنین، نامگذاری شده بود. در اطراف پایتخت سابق امپراتوری تزاری درگیری شدیدی روی داد. فاشیستها فکر کردند ایدهٔ خوبی است که زنان، کودکان و افراد پیری را که به اسارت گرفته‌اند در جلوی نیروهای مهاجم به حرکت درآورند. سربازان شوروی تمایلی به شلیك کردن نداشتند اما استالین حکم نمونه‌ای را فوراً صادر کرد: «آلمانی‌ها و افراد همراه آنان را ـ صرفنظر از اینکه چه کسانی هستند ـ با هر آنچه که در اختیار دارید بزنید. دشمنان خود را درو کنید؛ اهمیتی ندارد که این دشمنان داوطلبانه یا به اجبار در صف دشمنان قرار گرفته‌اند.» کودکان، افراد پیر، حرمت زندگی بشری، اینها چیزهایی بود که از مدتها قبل برای او وجود خارجی نداشت. جز هدفش، و پیروزی هیچ چیز برای او مهم نبود.

آلمانی‌ها در ژوئیه ۱۹۴۱ به حومهٔ لنینگراد و دریاچهٔ لاگودا رسیدند. ارتباط با شهر قطع شد. فقط از طریق دریاچهٔ یخ‌زدهٔ لاگودا اندکی مواد غذایی به آن می‌رسید. به دنبال آن شهر به مدت ۹۰ روز تحت محاصرهٔ دشمن قرار گرفت اما استالین شهر را تسلیم نکرد.

اولگا فریدنبرگ، از دانشمندان برجسته‌ای که در دوران محاصره در این شهر زندگی می کرده در خاطراتش در آن روزها این طور نوشته است: «مردم در سرمای شدید به مدت ده ساعت در صف می‌ایستند تا قطعه نانی به آنها تحویل داده شود. مدتهاست که برق قطع شده و تراموای شهری از کار افتاده است. آپارتمانها، داروخانه‌ها، ساختمانهای اداری همه در تاریکی فرو رفته‌اند. اگر به فروشگاهی

بروید مجبورید در تاریکی کورمال کورمال به دنبال آخر صف بگردید یا منتظر شوید تا صدایی بشنوید و بفهمید صف کجاست. فروشنده‌ها در زیر نور شمعی بدبو کار می کنند... در شهر کبریت پیدا نمی‌شود و مدتهاست که آب لوله‌کشی قطع شده و سیفون توالت‌ها کار نمی‌کند. سوخت پیدا نمی‌شود و بنابراین از برق هم خبری نیست. هر روز، شب و روز، حملهٔ هوایی انجام می‌شود و فقط وقفهٔ کوتاهی بین حملات متوالی وجود دارد... صدای انفجار بمبها که شبانه‌روز ادامه دارد مردم را دیوانه می کند. هر روز هزاران نفر انسان گرسنه در خیابانها غش می کنند. آنها نیم ساعتی به دیدن دوستان خود می‌روند، می‌نشینند و بعد می‌میرند. آنها برای انجام کاری از خانه خارج می‌شوند و بعد در راه می‌میرند. هزاران نفر برای رفع خستگی روی زمین می‌نشینند و بعد دیگر نمی‌توانند از جای خود بلند شوند و یخ می‌زنند و می‌میرند. افراد نظامی نیز فوراً کارت جیرهٔ غذایی آنها را می‌دزدند.»

این افراد که به اشباح شباهت پیدا کرده بودند و بزحمت قادر بودند خود را روی زمین بکشند مجبور بودند در واحدهای رزمی غیرنظامیان ثبت‌نام کنند. فریدنبرگ این طور به خاطر می‌آورد: «ارتش به دنبال آنها می‌فرستاد و از آنها دعوت می کرد داوطلب شوند. ترس آنها بر ضعف و گرسنگی غلبه می کرد. آنها قدم‌رو می‌رفتند و می‌رفتند و بعد در صف می‌افتادند و می‌مردند. میزان تحمل مردم شوروی حدومرزی نداشت و می‌توانست مانند لاستیک کش بیاید... هیچ رنج و مصیبتی که بر سر این مردم می‌آمد... هیچ چیز نمی‌توانست رژیم را وادار کند که شهر را تسلیم نماید. آن قادرِ مطلق به تبعیت از قانون معمول و رایج، انسان‌ها را زیر پا لگد می کرد و از میهن‌پرستی و قهرمانی مردم محصوُر سخن می‌گفت.»

این تك‌گویی نومیدانه از این نظر دور از انصاف است که اگر استالین لنینگراد را تسلیم کرده بود، زندگی مردم شهر نمی‌توانست نجات داده شود. حکم هیتلر در ۲۹ سپتامبر ۱۹۴۱ را ملاحظه کنید: «پیشوا سوگند خورده شهر سنت پیترزبورگ را از روی کرهٔ زمین محو کند. هدف این است که تا حد ممکن به شهر نزدیك شوید

و با آتش توپخانه و حملات هوایی مداوم آن را کاملاً نابود کنید. تقاضای مردم برای تسلیم شدن رد خواهد شد... ما علاقه‌ای به نگهداری مردم آن شهر بزرگ نداریم.»

و یك سؤال دیگر پیش می آید: آیا برای رئیس امکان نداشت که زودتر از این، محاصره را بشکند؟ به نظر می‌رسد پاسخ بله باشد. اما به دلایل تاکتیکی او از میهن‌دوستی برده‌وار مردم که مدت ۹۰ شبانه‌روز بدون شکایت از گرسنگی جان دادند، استفاده نمود. احتمالاً هیچ ملت دیگری در جهان -جز این مردم که او آنها را چنان فرمانبردار و مطیع تربیت کرده بود- نمی توانست این وضع را تحمل کند. بنابراین آیا واقعیت داشت که فقط یك حکومت استبدادی قادر است مشابه خود را نابود کند و بشریت را نجات دهد؟

میان‌پرده: خانواده‌ای در دوران جنگ

«کشف وحشتناک» دخترش

سوتلانا در نامه‌ای که درست قبل از جنگ از سوچی برای استالین فرستاده نوشته است: «من دیگر هیچ «دستوری» نخواهم نوشت. دیگر بچه نیستم که این طور خود را سرگرم کنم.»

دختر استالین در آستانهٔ جنگ پانزده ساله بود. او بزرگ شده بود و پدرش هم این را می‌دانست. سوتلانا تعریف می‌کند که چگونه پدرش از لخت دیدن دست‌ها و پاهای او بسیار عصبانی می‌شده است. او سوتلانا را سرزنش می‌کُرد و به او دستور می‌داد دامن بلند یا شلوار بپوشد. سوتلانا متوجه نبود که پدرش حسادت می‌کند و نمی‌خواهد هیچ مرد دیگری با او شریك باشد. علاوه بر این، خواهر لنین همهٔ زندگی خود را وقف آن رهبر بزرگ کرده بود! اما استالین خلق و خوی دخترش را می‌فهمید. او یکی از مأموران چکا را مانند سگ نگهبان همراه او کرده بود. هر جا که سوتلانا می‌رفت ـ مدرسه، کنسرت، تئاتر ـ با اسکورت بود. استالین به او می گفت که این کار را به خاطر سلامتی خودش انجام می‌دهد.

بعد از تخلیه شدن شهر مسکو و رفتن به کوی‌بیشف، سوتلانا برای مسکو

دلتنگی می کرد: «من این شهر را دوست ندارم... اینجا پر از کور و شل و فلج است. از هر پنج نفری که در خیابان می بینی یك نفر چلاق است.» مردانی که سالم بودند در ارتش او خدمت می کردند.

استالین به دخترش اجازه نداد به مسکو بازگردد تا آنکه در تابستان ۱۹۴۲ آلمانی‌ها از مسکو عقب رانده شدند. چیزی که او نمی‌دانست این بود که سوتلانا دیگر آن سوتلانای سابق نیست. آن طور که دخترش بعدها نوشته در زمستان قبل کشف وحشتناکی فکر او را مشغول کرده بود. یك نفر از روی سهل‌انگاری یك مجلهٔ انگلیسی به او داده بود تا بخواند و در آن خودکشی مادرش به عنوان یك حقیقت روشن و مبرهن ذکر گردیده بود. او «گیج و حیرتزده» شده بود و نمی توانست آنچه را که به چشم خودش می‌دید باور کند.

خانهٔ ییلاقی در زوبالووو که در طول جنگ آسیب دیده بود بازسازی شد و سوتلانا به آنجا نقل مکان کرد. برادرش، واسیلی، از میهمانان همیشگی بود. همسر واسیلی و کودکش، و همچنین دختر یاشا و پرستارش نیز با او در این خانه زندگی می کردند. واسیلی همیشه دوستانش را ـ خلبانان، ورزشکاران و هنرپیشه‌ها ـ به خانه می آورد. آنها بی‌پروا مشروب می‌خوردند، با استفاده از گرامافون موزیك گوش می‌دادند و می‌رقصیدند. سوتلانا نوشته: «هیچ فکر نمی کردی که در اینجا جنگی در جریان است.»

شاهزاده واسیا

واسیا بعد از آنکه به هر زحمتی بود موفق شد مدارس ابتدایی و متوسطه را پشت سر گذارد، در سن بیست سالگی به جایی فرستاده شد که در آن روزها همهٔ جوانان شوروی آرزوی رفتن به آنجا را داشتند: آموزشگاه نیروی هوایی. استالین در بایگانی شخصی خود نامه‌هایی را که در مورد «سوءاستفاده‌های» او در آنجا نوشته شده، نگهداری کرده است. در گزارشی از بریا می‌خوانیم: «او در راه

آموزشگاه پرواز به اعضای بلندپایهٔ کادر که به استقبال او آمده بودند گفت قرار است پدرش برای تعطیلات امسال به 'سواستوپول' بیاید و احتمالاً به او نیز سر می‌زند.» اعضای وحشتزدهٔ کادر در حالت آماده‌باش قرار گرفتند... بریا نوشت: «واسیا نه در خوابگاه دانشجویان بلکه در خانه‌ای که مخصوص بازدیدکنندگان بود، اسکان داده شد... غذای او جداگانه تهیه می‌شد... با اتومبیلی که توسط آموزشگاه در اختیارش قرار گرفته بود به اینجا و آنجا می‌رفت.» پدر در یادداشتی دستورات خشنی را در مورد اینکه با این «پسرك حقه‌باز» چطور باید رفتار شود ارسال داشت: «هیچکس نباید ملاحظه یا نگرانی از خود نشان دهد به شکلی که چنین شرایط خاصی را برای او ایجاد کند.»

بیایید سعی کنیم تجسم کنیم که پسرِ یك دیکتاتوربودن چگونه است: در مورد تمام جنبه‌های عملی زندگی، در نوجوانی بی‌پدر و همچنین بی‌مادر بودن، خودکشی مادر، زندانی شدن خویشاوندان، اعدام شدن دوستان خانوادگی که این قدر نسبت به او محبت نشان داده بودند؛ همهٔ اینها وحشت‌هایی بود که او در دوران کودکی با آنها زندگی کرده بود.

استالین گواهینامهٔ فارغ‌التحصیلی واسیلی از آموزشگاه نیروی هوایی را نگهداری کرده است: «خلبان عالی که از پرواز لذت می‌برد و درجهٔ ستوانی گرفته است.» اما استالین می‌دانست که چنین کاغذپاره‌ای چقدر ارزش دارد. در مارس ۱۹۴۱ بعد از فارغ‌التحصیل شدن واسیلی، پدرش او را به اردوگاه آموزشی تابستانی در لیوبرتسکی فرستاد. او به همراه واحدی که به «پادگان کاخ» موسوم بود به آنجا اعزام گردید. «پادگان کاخ» واحدی برگزیده در نیروی هوایی بود که در پروازهای نمایشی و آکروباتی در مقابل رهبر شرکت می‌کرد. فقط خلبانان بسیار ماهر به استخدام آن درمی‌آمدند.

بنابه درخواست استالین، نتسوکانوف، فرماندهٔ این واحد مشهور، تعلیم‌دهندهٔ واسیلی شد. او صادقانه گزارش داد: «واسیا خلبانی قابل است اما

به دلیل مشروب خوردن همواره به دردسر می‌افتد.»

بعد از آن جنگ شد. پس از اسیر شدن یاشا، رئیس اجازه نداد واسیا پرواز کند. او بازرس نیروی هوایی شد و در دفتر بزرگی در خیابان پیروگوف می‌نشست و کار زیادی جز مشروبخواری نداشت. خطِ مقدم جبهه جایی بود که امکان ترفیع سریع در آنجا بیشتر بود، اما استالین که می‌دانست این پسر کوچکش چقدر جاه‌طلب است، ترتیبی داد که واسیلی زیاد عقب نیفتد. او بسرعت به ریاست بخش بازرسی نیروی هوایی ارتقا پیدا کرد.

از چشم افتادن سوتلانا

زندگی در زوبالووو تمام مدت شادتر و سُکرآورتر می‌شد. واسیا با گروهی عشرت‌طلب از فیلمسازان آشنا شد که الکسی کاپلر، سناریونویس و قهرمان جادو کردن زنان در مسکو در میان آنها بود. مشهور است که به شوهری گفته شد همسرش با این چهرهٔ افسانه‌ای رابطه دارد و او پاسخ داد: «کسی که فقط اسم شوهر را دارد نباید نسبت به کاپلر کینه و حسادتی داشته باشد.» من نیز با او آشنا بودم چون از دوستان پدرم بود. کاپلر مردی چاق و زشت و نویسنده‌ای معمولی بود. استعداد او در چیز دیگری بود: او در تعریف کردن داستان و ماجرا نابغه بود. یکی دیگر از اعضای این گروه فیلمسازی به نام رومن کارمن بود که تهیه کنندهٔ فیلم‌های مستند بود. او نیز در روزگار خود از جوانان عیاش بود. واسیا با خوشحالی در این زندگی توأم با خوشگذرانی غرق شده بود. وقتی مست می‌کرد در رستوران‌ها به لوسترها شلیك می‌کرد. این عمل به «موسیقی کریستالی» معروف بود. او با زنان بیشماری روابط نامشروع و کوتاه‌مدت داشت. نام معروفش در واقع جواز عبوری فوری به قلب زنان در اختیارش می‌نهاد. یکی از دوستانش که در مشروبخواری از همراهانش بود بعدها این ماجرا را تعریف کرد: «یك روز به خانه رفتم و همسرم تسلیکوفسکایا [از ستاره‌های فیلم‌های شوروی در اواخر دههٔ سی] و دوستش

سرووا [که او نیز هنرپیشه سینما بود] را در کنار یك افسر نیروی هوایی که او را نمی‌شناختم، یافتم. او ما را متقاعد کرد که همه باهم به ویلای او برویم. در راه آنجا بودیم که سرووا به من گفت این مرد واسیلی پسر استالین است. در ویلا او به شکل بی‌شرمانه‌ای به همسر من نزدیك شد و سعی کرد او را به نقطهٔ خلوتی ببرد. من به تندی مداخله کردم و او عذرخواهی کرد و در بقیهٔ مدتی که در آنجا بودیم اتفاقی نیفتاد. فقط او بعد از نوشیدن چند گیلاس مشروب تکه ذغالی از اجاق برداشت و با آن صورت سلوتسکی ـعکاسـ و کارمن را در حالیکه روی میز نشسته بودند، سیاه کرد.» و البته آنها نیز این رفتار او را تحمل کردند.

در طول دوران میگساری و فتوحات بود که واسیا، الکسی کاپلر را به زوبالووو برد و به سوتلانا معرفی کرد.

کاپلر نیز مانند بسیاری از دیگر نویسندگان آن دوره به عنوان خبرنگار جنگی کار می‌کرد. او تازه از مأموریت بازگشته بود. در این مأموریت او را با چتر در پشت خطوط آلمانی‌ها انداخته بودند و او نیز همراه با پارتیزانها در روسیهٔ سفید در عملیات خرابکاری شرکت کرده بود. اکنون نیز خود را برای عزیمت به استالینگرادـ محلی که نبردهای خونین به مرحله‌ای بحرانی و حساس رسیده بودندـ آماده می‌کرد.

واسیا در طول تعطیلات اکتبر او را با خود آورده بود. کاپلر به محض دیدن دخترك جوان، زیبا و باهوش استالین شیفتهٔ او شد. دخترك که کفش‌های پاشنه کوتاه ـمدل مورد علاقهٔ پدرش در مورد اوـ به پا داشت در حالی که چیزی نمانده بود از خجالت قالب تهی کند، با او، «فوکس ترات» رقصید. وقتی کاپلر شروع به حرف زدن کرد وضع مهلك‌تر شد. بعد از ماجرای ولگردیهای برادرش، سکوت پدرش و خشکی و بدخلقی همقطاران پدرش، کاپلر جادوگر کاملاً بر او سلطه یافت. تنهایی سوتلانا خاتمه یافته بود. او کسی را یافته بود که او را درك می‌کرد. آن شب سوتلانا همه چیز را به او گفت. از جمله حرفهایی که به کاپلر زد این بود که دهمین سالگرد

مرگ مادرش بود و چقدر وحشتناك بود که هیچکس آن را به خاطر نداشت.

آنها پس از آن به طور مرتب یکدیگر را می‌دیدند. این ملاقاتها خطرناك بود. کاپلر ترجمهٔ چاپ نشده‌ای از یکی از رمانهای همینگوی را به سوتلانا قرض داد و از شاعران مغضوب بزرگ - گومیلوف، اعدامی در سال ۱۹۲۱، و آخماتووا، شاعرهٔ روسی - تعریف و تمجید کرد. به زبان متداول و در اصطلاح رایج آن روزها، او در حال فاسد کردن افکار ایدئولوژیك دختر رهبر بود و این عمل می توانست به بهای جان او تمام شود.

سوتلانا عاشق او شد. او نمی‌دانست که در چه دنیایی زندگی می کند یا پدرش چه جور مردی است. اما کاپلر، مردی چهل ساله، این حقایق را خیلی خوب می‌دانست. چطور می توانست این قدر بی‌فکر باشد؟ ساده است: او نیز عاشق شده بود و از شور و شوق کودکانهٔ سوتلانا خوشش می آمد. هیچ چیز دیگری برای او مهم نبود. مرد چهل ساله در مقابل مدرسهٔ سوتلانا منتظرش می‌ماند. آنها با هم به گالری خلوت و ساکت ترتیاکوف رفتند. با هم «ملکهٔ اسپیدز» را شنیدند. یکی از مأموران چکا در همه جا در خیابانهای تاریك مسکو در زمان جنگ آنها را تعقیب می کرد و کاپلر گاهی سیگاری به او می‌داد تا خستگی در کند.

البته رئیس در جریان تمام ماجرا قرار گرفت، اما استالینگراد فکر او را کاملاً به خود مشغول کرده بود و در آنجا خود را برای بزرگترین پیروزی‌اش آماده می کرد. همچنین تا قبل از عزیمت کاپلر از مسکو به اتفاق دیگر خبرنگاران که منتظر واقعهٔ مهمی در استالینگراد بودند، استالین متوجه نشد که موضوع چقدر جدّی است.

سپس استالین در پراودا، پراودای خودش که زمانی ویراستار آن بود، قطعه‌ای را که کاپلر نوشته بود خواند. این مطلب در واقع گزارشی به صورت «نامه‌ای از ستوان ال.» بود که در آن، وقایع استالینگراد و همچنین گردشهای اخیر نویسنده به اتفاق یك دلبر زیبا و ناشناس و دیدارشان از گالری ترتیاکوف و قدم زدن

شبانه در خیابانهای مسکو شرح داده شده بود. این عاشق دیوانه نامه را با این جملات تمام کرده بود: «حالا در مسکو حتماً برف می‌بارد. از پنجرهٔ اتاقت می‌توانی دیوارهای کنگره‌دار کرملین را ببینی.» این کلمات چنان واضح و روشن بود که تردیدی در مورد هویت دلبر او باقی نمی گذاشت!

براحتی می‌توان خشم و غضب استالین را مجسم کرد. اما او خودش را کنترل کرد. برای نخستین بار در عمرش نمی‌دانست چه کند. کمی بعد یکی از افسران گارد محافظش به کاپلر تلفن زد و مأموریتی برای رفتن به نقطه‌ای دورافتاده‌تر را به او اطلاع داد. کاپلر به او گفت که گم شود.

وقتی پاسخ او را به استالین گفتند، او قطعاً متوجه شد، که جنگ چقدر مردم را عوض کرده است. آشنا شدن با مرگ موجب غلبه یافتن بر ترس شده بود. برخی از مردم دیگر از هیچ چیز ترسی نداشتند. باید بعد از جنگ کارهایی انجام می‌شد.

در سراسر ماه فوریه سوتلانا و کاپلر به بازدیدهای خود از تئاتر و گردشهای شبانه در مسکو ادامه دادند و آن مأمور امنیتی نیز پشت سرشان می‌خزید. در هفدهمین سالگرد تولد سوتلانا به آپارتمان واسیلی رفتند. در اتاقی خلوت یکدیگر را در آغوش گرفتند ولی سعی کردند سروصدا نکنند. مأمور بیچاره هم در اتاق مجاور گوش‌ها را تیز کرده و نشسته بود. او مجبور بود گزارشی در مورد هر ملاقات بنویسد.

دو روز بعد کاپلر دستگیر شد. استالین با نگاهی خشمگین وارد شد. سوتلانا هیچگاه چشمان استالین را آنگونه ندیده بود. او در حالی که روی جیبهای خود ضربه می‌زد گفت: «من همه چیز را می‌دانم. تماسهای تلفنی‌ات را شنیده‌ام. کاپلرِ تو یك جاسوس انگلیسی است که فعلاً هم دستگیر شده.» اما سوتلانا نیز دختر همان مادر بود و البته دختر او. و براحتی نمی‌شد او را ترساند. گفت: «من او را دوست دارم.» و برای اولین بار در زندگی‌اش دو سیلی از پدرش خورد. با وجود

این استالین می‌دانست که درد به تنهایی نمی‌تواند مقاومت او را درهم شکنند. او با تحقیر کننده‌ترین سلاح ممکن که به عقلش رسیده بود به آنجا آمده بود. گفت: «فقط به خودت نگاه کن. فکر می کنی چه کسی عاشقت است؟ احمق، او در همه جا با زنان مختلف رابطه دارد!»

سوتلانا تا چندین ماه با او حرف نزد. اما از نظر استالین همه چیز تمام شده بود. او برای دومین بار احساس کرد به او خیانت شده؛ مرگ نادیا اولین خیانت بود.

در افسانه‌ها همیشه تزار افرادی را که سعی کنند شاهزاده خانم را بربایند، گردن می‌زند اما او مجبور بود خود را کنترل کند چون هنوز سرانجام نادیا را به خاطر داشت. می‌دانست که نومید کردن آن خانوادهٔ دیوانهٔ علی لویوف‌ها چقدر می‌تواند خطرناك باشد. کاپلر «جاسوس» به مدت پنج سال به وورکوتا تبعید شد.

استالین از دست واسیا نیز عصبانی بود. واسیا بود که کاپلر را به خانه آورده بود. در فاحشه‌خانهٔ واسیا بود که آنها باهم ملاقات کرده بودند. تقریباً در همین زمان بود که واسیا مجروح شد. البته او مانند دیگران در جبهه مجروح نشد بلکه در نتیجهٔ يك شوخی در حال مستی مجروح گردید. ماجرا به این ترتیب بود که هنگامیکه سعی داشت با انفجار گلوله‌های ضدهوایی ماهی‌ها را بترساند، از ناحیهٔ صورت و يك پا مجروح شد.

استالین، کمیسر خلق در امور دفاعی، دستور داد: «باید به هنگ و فرماندهٔ سابق آن، سرهنگ واسیلی استالین، اطلاع داده شود که از این پس او باید به دلیل مشروبخواری و رفتار نامناسب که موجب لطمه زدن و فساد هنگ می‌شود، از مقام فرماندهی برکنار می گردد.»

واسیا به جبهه اعزام شد. اما بعد از اتفاقی که برای نابرادری‌اش افتاده بود بندرت به او اجازه داده می‌شد در رزمهای هوایی شرکت کند و در زمان شرکت در این نبردها نیز بشدت از طرف دیگران حمایت می‌شد. . این موجب خشمگین شدن واسیلی می گردید: او شجاع بود و اشتیاق داشت شهامت خود را نشان دهد. با

وجود این استالین ترتیبی داد که پسرش دوباره ارتقا پیدا کند. او هیچگاه بیش از دو سال در یک درجه نگه داشته نمی‌شد. در شروع جنگ او یک سروان بیست ساله بود و در پایان جنگ یک ژنرال بیست و چهار ساله.

۲۴

پیش به سوی پیروزی

جبههٔ دوم

دربارهٔ جریان جنگ و ایجاد شدن جبههٔ دومی توسط همپیمانان غربی مطالب زیادی نوشته شده است. بنابراین خیلی خلاصه وقایع این دورهٔ حساس را بررسی خواهم کرد.

بعد از حملهٔ هیتلر به روسیه، چرچیل با بی‌میلی همپیمان استالین شد. رئیس این طرز برخورد او را خیلی خوب درك می کرد: جنگ ایده آل برای چرچیل جنگی بود که در آن دیکتاتورهای رقیب خرخرهٔ یکدیگر را بجوند. اما همان‌طور که خود چرچیل نیز گفته: «اگر هیتلر جهنم را به اشغال خود در آورد از مجلس عوام می‌خواهم بگذارد به شیطان کمك کنیم.» حملهٔ ژاپنی‌ها به پرل هاربر در اواخر سال ۱۹۴۱ همپیمان دیگری برای شوروی به ارمغان آورد. اکنون وجود لیتوینوف مفید واقع می‌شد. این یهودی منفور به عنوان سفیر در آمریکا منصوب گردید. استالین برای تقویت این بازوی خود کمیته‌ای به نام «کمیتهٔ ضدفاشیست‌های یهودی» تشکیل داد. تئاتر یدیش (یهودیان) در مسکو و شاعران یهودی همه جذب آن شدند. ریاست این کمیته را میخوئلز، هنرپیشهٔ بزرگ و مدیر

تئاتر یدیش بر عهده داشت. اولین وظیفهٔ آنها جمع آوری پول از یهودیان ثروتمند آمریکا بود، ولی هدفی که از این نظر مهم تر بود تحت نفوذ قرار دادن آرای عمومی غرب در حمایت از جبههٔ دوم بود. احساسات ضدیهودی فراموش شد. لیتوینوف توافقنامه‌ای را با آمریکا امضا کرد که به موجب آن آمریکا آلومینیم مورد نیاز برای ساخت هواپیما، بنزین، توپهای ضدهوایی، مسلسل، و تفنگ و همچنین مقادیر زیادی مواد غذایی در اختیار شوروی قرار می‌داد. هنوز طعم شکلاتهای آمریکایی را در آن دوران یخبندان در مسکوی گرسنه خوب به خاطر دارم.

استالین نومیدانه در ماههای وحشتناك سالهای ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ از متفقین خواست جبههٔ دومی ایجاد کنند اما چرچیل عجله‌ای نداشت. او ترجیح می‌داد شاهد به خون کشیده شدن سپاهیان شوروی باشد. رئیس این طرز فکر را خیلی خوب می‌فهمید. او نیز اگر به جای چرچیل بود همین گونه عمل می کرد.

متفقین در سال ۱۹۴۲ یا حتی ۱۹۴۳ آن جبههٔ دومی را ایجاد نکردند. چرچیل به جای حمله به اروپا به مسکو پرواز کرد. او شوروی را این گونه توصیف کرده بود: «کشور ترسناك بلشویك‌ها که زمانی سعی کردم آن را در بدو تولد خفه کنم و تا زمان ظهور هیتلر آن را بزرگترین دشمن آزادی دنیای متمدن می‌دانستم.»

رئیس مانند دوستی قدیمی از چرچیل استقبال کرد. آنها از برخی جنبه‌ها شبیه یکدیگر بودند. جاسوسهای استالین به او گفته بودند که چرچیل قبل از حملهٔ ژاپنی‌ها به پرل هاربر از این نقشه خبر داشته اما آن را از دوستان آمریکایی‌اش پنهان کرده تا ترتیبی دهد که آنها نیز به جنگ کشیده شوند. در اینجا نیز اگر استالین به جای چرچیل بود همین کار را می کرد. چرچیل به تئاتر بلشوی رفت، در اقامتگاهش توسط رئیس سرگرم شد، به سوتلانا معرفی شد و چرچیل به او گفت موهایی که از سر او ناپدید شده مانند موهای سوتلانا قرمز رنگ بوده است. اما با این حال از ایجاد جبههٔ دوم خودداری کرد و گفت متفقین برای این کار آمادگی ندارند.

در واقع چرچیل با تنها گذاشتن استالین در جنگ به نحوی به او لطف

می کرد. در سایهٔ حمایت تسلیحاتی و غذایی متفقین، ارتش شوروی به قدرتی شگفت‌انگیز دست یافت. ژنرالهای هیتلر و قویترین ارتش اروپا استاد و آموزگار ارتش شوروی بودند. در پایان سال ۱۹۴۳ استالین صاحب بزرگترین ماشین نظامی کره زمین در طی اعصار بود. پایان کار هیتلر دیگر قطعی شده بود. استالین نقشه‌هایی برای وارد آوردن ضربات قوی و محکم به ارتش هیتلر کشیده بود که بعد از آن جبههٔ جنگ به آن سوی مرزهای شوروی و به اروپا برمی گشت. رؤیای بزرگ دوباره احیا شد. استالین این تاریخ - بهار سال ۱۹۴۳ - را برای انحلال کمینترن انتخاب کرد چون همان‌طور که به خبرنگار رویتر گفت قصد داشت «این دروغ هیتلر را که مسکو قصد دارد در زندگی دیگر کشورها مداخله کند و آنها را بلشویك کند»، برملا کند. البته این سخن او در «وبان سرّی» به این معنی بود که مسکو واقعاً چنین نقشه‌ای در سر دارد. بعد از آن، پرسنل کمینترنِ منحل شده به حاکمان اروپای شرقی تبدیل می‌شدند.

انحلال کمینترن، ابقای خلیفه گری در روسیه و استفادهٔ مجدد از درجه‌های تزاری در ارتش، همه ظاهراً نمایانگر پایان عصر بلشویسم بود. استالین در تدارك حمله‌ای قاطع به اروپا، این اندیشه را با دقت در اذهان همپیمانان خود می کاشت.

ماه عسل

در سال ۱۹۴۳ سران سه ابرقدرت در کنفرانس تهران ملاقات کردند. متفقین غربی اکنون خود شتاب داشتند که قبل از ورود استالین به اروپا جبههٔ دوم را ایجاد کنند. استالین هنوز عادت قدیمی کوبای جوان را کنار نگذاشته بود و یك روز دیرتر وارد تهران شد. بگذار منتظر بمانند. حالا او رئیس بود.

او در تهران برای نخستین بار با روزولت ملاقات کرد. روزولت، که از نظر استالین مردی ایده‌آلیست و آرمان گرا بود، و چرچیل به شکل خنده‌داری شرکای نامتجانسی بودند. از مولوتوف پرسیدند استالین کدامیك از این دو را بیشتر دوست

داشته و او پاسخ داد: «هر دوی آنها امپریالیست هستند»؛ پاسخی مناسب برای شخصی که فکر محدود یك «الاغ سنگی» را دارد. حقیقت این بود که هر دوی آنها باب سلیقهٔ استالین بودند. استالین فوراً متوجه شد که چگونه می‌تواند میانهٔ روزولت ـ که از معاملات پشت پرده‌ای بشدت متنفر بود ـ و چرچیل را ـ که احساس می کرد بدون چنین معاملاتی در برابر «عمو جو» هیچ شانسی نخواهند داشت ـ به هم بزند. آنتونی ادن، وزیر خارجهٔ انگلیس می گفت: «اگر روزی مجبور شوم افرادی را برای تشکیل دادن گروهی جهت انجام مذاکره انتخاب کنم، استالین نخستین انتخاب من خواهد بود.»

آنها در طول ماه عسل در تهران با ردو بدل کردن تعارفاتی علاقهٔ ابدی به یکدیگر را نشان دادند. چرچیل «شمشیر استالینگراد» را تقدیم رئیس کرد و گفت: «مارشال استالین می تواند در کنار چهره‌های مهم تاریخ روسیه جای گیرد و استحقاق آن را دارد که 'استالین کبیر' خوانده شود.» رئیس نیز با فروتنی پاسخ داد: «وقتی با مردمی مثل مردم روسیه سر و کار داشته باشید قهرمان بودن آسان است.» موضوع اصلی بحث دربارهٔ جبههٔ دوم بود. اما چرچیل نتوانست جلوی خود را بگیرد و دربارهٔ ادعاهای ارضی بعد از خاتمهٔ جنگ جویا شد. استالین پاسخ داد: «در حال حاضر نیازی به گفت و گو در این مورد نیست و وقتی موقع آن رسید حرف خود را خواهیم زد.»

او حتی در آن زمان نیز می‌دانست که چرچیل قصد معامله دارد. در سال ۱۹۴۴ زمانی که متفقین غربی در نروژ نیرو پیاده کردند، ارتش استالین نیز از مرزهای شوروی گذشت و بسرعت لهستان، مجارستان، رومانی، یوگسلاوی و چکسلواکی را پشت سر گذاشت. بلغارستان و فنلاند از جنگ کناره گرفتند. کشورهای بالکان در مقابل روسیه بی‌دفاع بودند. ارتش آزادیبخش ملی که تحت سلطهٔ کمونیست‌ها بود کنترل یونان را برعهده گرفت. یك ارتش پارتیزانی به رهبری تیتو نیز با برخورداری از کمك نیروهای شوروی در یوگسلاوی به پیروزی رسید.

چرچیل عجله کرد و در ۱۹ اکتبر ۱۹۴۴ به اتفاق ادن به مسکو رفت. آنها در آن شب استالین را بدون آمریکایی‌ها در کرملین ملاقات کردند. معامله و چانه زدن در سراسر شب ادامه یافت. چرچیل روی تکه کاغذی نوشت استالین در رومانی ۹۰ درصد، انگلیس در یونان ۹۰ درصد و هر دو در یوگسلاوی ۵۰ درصد منافع خواهند داشت. وقتی به ایتالیا رسیدند رئیس آن را به چرچیل واگذار کرد. مسائل مهم زمانی پیش آمد که وزرای امور خارجه به بحث در مورد درصد منافع در اروپای شرقی پرداختند. پیشنهاد مولوتوف این بود که روسیه در مجارستان ۷۵ درصد، در بلغارستان ۷۵ درصد و در یوگسلاوی ۶۰ درصد منافع داشته باشد. این در مقابل واگذاری ایتالیا و یونان به انگلیس تقاضا می‌شد. ادن سعی کرد بیشتر چانه بزند و گفت میزان منافع در مجارستان باید ۷۵ به ۲۵ درصد، در بلغارستان ۸۰ به ۲۰ درصد و در یوگسلاوی ۵۰/۵۰ باشد. بعد از بحثهای زیاد روی سهم ۸۰ به ۲۰ درصد در بلغارستان و یوگسلاوی به نفع شوروی و ۵۰/۵۰ در یوگسلاوی به توافق رسیدند. هریمن، سفیر آمریکا بعد از پایان یافتن معامله از جریان مطلع گردید. موافقت این مرد شریف نیز با دست دادن با طرفین تثبیت گردید.

این درصدها - این ایده که رئیس چیزی کمتر از صد درصد مالکیت را قبول کند - به داستانی خنده‌دار و جوك تبدیل شده بود.

چرچیل خیلی خوب می‌دانست که نمی‌توان به استالین اعتماد کرد و سعی کرد به شیوهٔ دلخواه هر دو نفرشان عمل کند. اما رئیس هیچ نگران نبود. او می‌دانست که روزولت هیچگاه پیمان‌شکنی را - هر قدر هم که استدلالها در توجیه آن قانع کننده باشند - تأیید نمی‌کند. وقتی چرچیل سعی کرد با آلمانی‌ها وارد مذاکرات سرّی شود، استالین فوراً به روزولت خبر داد. روزولت با خشم اعتراض کرد و مذاکرات قطع شد. (وقتی روزولت در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵ درگذشت - و نتوانست اروپای جدید عمو جو را ببیند - رئیس در نامه‌ای به چرچیل نوشت: «من به سهم خویش از درگذشت این مرد بزرگ، دوست مشترکمان، بشدت احساس تأثر می‌کنم.»)

در هر صورت هیتلر موجب تحکیم اتحاد و همبستگی این سه ابر قدرت در اواخر سال ۱۹۴۴ شد. آلمانی‌ها در آردن نیروهای متفقین را به طور ناگهانی مورد حمله قرار دادند و تلفات سنگینی به آنها وارد آوردند. استالین با بزرگواری به نجات آنها آمد و با شروع پیش از موعد عملیات تهاجمی خود نیروهای آلمانی را به طرف خود منحرف کرد. این کمك باید در زمانی که موقع تقسیم اروپا می‌شد به عنوان امتیازی به حساب او گذاشته می‌شد.

زمانی که سران نیروهای متفقین در یالتا گرد هم آمدند، امپراتوری رایش سوم چند ماهی با آخر خط فاصله داشت. روزولت و چرچیل در کاخ لیوادیا، خانهٔ محبوب آخرین تزار و خانواده‌اش، میهمان استالین شدند. در این کنفرانس تصمیمات پر سروصدایی در مورد اروپای آرام آینده، تأسیس سازمان ملل، و غیرنظامی کردن آلمان اتخاذ شد. اما کار اصلی این کنفرانس تکمیل طرح تقسیم اروپا و کمك به تحقق یافتن رؤیای بزرگ بود. این بار استالین می توانست لهستان را نیز در مانورهای خود بگنجاند.

ماجرای کاتین موجب بروز پیچیدگیهایی شد. بعد از سقوط لهستان بیش از بیست هزار نفر افسر لهستانیِ اسیر در اردوگاههای اسرا در نزدیکی مرز شوروی اسکان داده شده بودند. وقتی استالین برای حمله به آلمان آماده می‌شد، فکر نگه داشتن این همه دشمن بالقوه در داخل خاك شوروی برای او هشدار دهنده بود. او شورش اسرای چکسلواکی در جنگ ۱۹۱۸ را به خاطر داشت. طبق معمول راه‌حلی سریع و مؤثر یافت: اسرا «تصفیه» شدند. وقتی ژنرال آندره شروع به تشکیل دادن ارتش لهستان در غرب نمود استالین حدود دو هزار نفر لهستانی را از اردوگاههای اسرا آزاد کرد. اما لهستانی‌های مقیم خارج پرسیدند هزاران افسر لهستانی دیگر کجا ناپدید شده‌اند. پاسخ این بود که در ابتدای جنگ از اردوگاه فرار کرده‌اند. دولتِ در تبعید لهستان قانع نشد و همچنان دربارهٔ افسران مفقودالاثر جویا شد.

لازم بود کمی نقش بازی کنند. استالین در حضور نمایندهٔ لهستان به مولوتوف و بریا تلفن زد و پرسید آیا همهٔ لهستانی‌ها از زندانهای شوروی آزاد شده‌اند. آنها نیز هر دو جواب دادند بله. اما وقتی آلمانی‌ها اسمولنسك را اشغال کردند، در جنگل کاتین در نزدیکی آنجا یك گور دسته‌جمعی نفرت‌انگیز را یافتند که مملو از جنازهٔ افسران لهستانی بود که گلوله‌ای به پشت گردنشان شلیك شده بود. البته استالین هیتلر را به انجام اقدامات تحریك‌آمیز مضحك متهم کرد. او داستان خود را تغییر داد: لهستانی‌ها فرار نکرده بودند بلکه به منطقهٔ اسمولنسك منتقل شده بودند تا در آنجا در پروژه‌های ساختمانی کار کنند. آنجا بود که آلمانی‌ها آنها را به اسارت گرفته، تیرباران کرده و گناه را به گردن شوروی انداخته بود. کمیسیون ویژه‌ای در شوروی تشکیل شد و نویسندگان، اساتید و روحانیون طرفدار استالین اعضای آن را تشکیل می‌دادند. البته واضح است که این کمیسیون نیز داستان او را تأیید کرد. روزولت و چرچیل مجبور بودند حرف همپیمان خود را قبول کنند. وسعت عظیم این تراژدی همین اواخر فاش شد. کرایوشکین، سرپرست یکی از ادارات سرویس امنیتی فدرال (نامی که حالا روی ك.گ.ب. گذاشته‌اند) در کنفرانس مطبوعاتی در اسمولنسك در آوریل ۱۹۹۵ به خبرنگاران روسی و لهستانی حاضر اطلاع داد که رقم دقیق اسرای لهستانی که در اردوگاههای مختلف کشته شده‌اند ۲۱۸۵۷ نفر بوده است.

اسناد مربوط به افراد تیرباران شده در سال ۱۹۵۹ با رضایت خروشچوف نابود شدند. آنچه که باقی مانده نامه شلپین، سرپرست ك.گ.ب. در آن زمان است که به خروشچوف اطلاع می‌دهد: «جمعاً ۲۱۸۵۷ نفر طبق حکم ك.گ.ب. تیرباران شدند. این رقم شامل ۴۴۲۱ مورد در جنگل کاتین، ۶۳۱۱ مورد در اردوگاه اوستا شکووو (حوزهٔ لنینگراد)، و ۳۸۲۰ مورد در اردوگاه استاروبل در نزدیکی خارکوف می‌شود.»

شلپین سپس در نامه‌اش از خروشچوف اجازه می‌خواهد تا سوابق

تیرباران‌شدگان را نابود کند زیرا «فاقد اهمیت تاریخی یا عملیاتی» هستند.

در محل آن گور دسته جمعی وحشتناك در جنگل کاتین اکنون ویلایی قرار گرفته که توسط یکی از «روس‌های جدید» ـ یك تاجر ثروتمند ـ ساخته شده است.

ماه اوت ماه قیام ورشو بود که توسط دولت در تبعید ترتیب داده شده بود. ارتش استالین در نزدیکی ورشو توقف کرده بود و استالین به آن دستور داد از پیشروی خودداری کند. نیروهای شوروی در جای خود ایستادند و شاهد نابود شدن شهر توسط آلمانی‌ها بودند. هدف اصلی او اکنون این بود که از دست دولت مهاجر لهستان خلاص شود. تلاشهای مکرّر متفقین برای گفت و گو با عمو جوی پیر دربارهٔ ایجاد یك لهستان دموکراتیك با پاسخ منفی تندی مواجه شد. منطق این موضعگیری او ساده بود. او برای این در جنگ برنده شده بود که همسایگان خوبی در جوارش باشند. او به همپیمانان غربی اجازه می‌داد لهستان را مرحله مرحله و آسان تسلیم کنند: می‌دانست که روزولت مجبور است در مورد آرای لهستانی‌ها در آمریکا فکر کند اما او بیشتر از این نمی‌خواست جلو برود. بنابراین استالین در آخرین مراحل جنگ چارچوب اولیه برای اروپای شرقی کمونیستی را برپا کرده بود.

او برای آسیا نیز نقشه‌هایی داشت. آنها در یالتا در مورد نقشی که ممکن بود روسیه در جنگ علیه ژاپن برعهده گیرد بحث کرده بودند. البته استالین رضایت داده و به آنها پیوسته بود. این عمل به ارتش او امکان می‌داد وارد چین شود و از آنجا جلوتر رفته و به سوی تحقق بخشیدن به رؤیای بزرگ حرکت کند.

در آخرین روزهای سال ۱۹۴۴ همپیمان دیگری ـ ژنرال دوگل ـ وارد مسکو شد. او اکنون نخست‌وزیر فرانسهٔ آزاد بود. در اتاقهای میهمانان فرانسوی میکروفن نصب شده بود و رئیس در جریان مکالمات مستمر آنها دربارهٔ استالین خونخوار قرار می‌گرفت.

در ضیافتی که در کرملین برگزار شد دوگلِ دراز و باریك و استالینِ ریزه‌اندام

زوج خنده‌داری بودند. استالین پیشنهاد کرد به سلامتی کاگانوویچ بنوشند ـ «مردی شجاع که می‌داند اگر قطارها به موقع نرسند» ـ در اینجا مکث کرد و بعد با صمیمیت اضافه کرد ـ «او را تیرباران خواهیم کرد.» سپس پیشنهاد کرد به سلامتی مارشال نوویکوف، مارشال نیروی هوایی بنوشند و در مورد او گفت: «مارشالی خوب است. بیایید به سلامتی او بنوشیم و اگر نیز وظیفه‌اش را خوب انجام نداد» ـ در اینجا با تبسمی مهربانانه گفت ـ «او را به دار خواهیم زد.» فرانسوی‌ها دیگر او را شخصیتی خنده‌دار نمی‌دیدند. او این مراسم را با گفتن این جمله و با خنده‌ای بلند خاتمه داد: «مردم، مرا هیولا می‌خوانند اما همان‌طور که می‌بینید من از این حرف جوك می‌سازم. شاید گذشته از هر چیز، چندان هم وحشتناك نباشم.»

دوگل در قطار با ناباوری گفت: «اینها مردمی هستند که در صد سال بعدی با آنها سر و کار خواهیم داشت!» با وجود این، میهمانان فرانسوی از یك جنبهٔ دیگر نیز تحت تأثیر قرار گرفته بودند. یکی از آنها نوشت: «در رفتار او چیزی شبیه به رفتار مردی نومید وجود دارد که به چنان اوج قدرتی رسیده که دیگر جایی برای رفتن ندارد.» در همان ضیافت در کرملین، این شکست‌دهندهٔ هیتلر ناگهان به دوگل گفت: «در درازمدت، مرگ تنها فاتح است.» در آن موقع ماه دسامبر بود و شصت و پنجمین سالگرد تولدش نزدیك می‌شد.

آماده‌سازی کشور برای پیروزی

استالین حق داشت خود را «هیولا» بخواند.

دوگل در آن زمان اصلاً نمی‌دانست که چه اتفاقاتی در کشور این دیکتاتور شوخ‌طبع در جریان است. در همین راستا، سربازانِ خودِ هیولا، که پیروزی را به مرحله نهایی می‌رساندند، از آنچه که در پشت جبهه و در بسیاری موارد، در خانواده‌های خودشان اتفاق افتاده بود خبر نداشتند.

در سال ۱۹۴۴ ترس و وحشت از کشور رخت بربسته بود اما در آستانهٔ

پیروزی استالین شروع به از سر گیری آن کرد. آنچه که بیش از همه او را عذاب می‌داد بیدار شدن دوبارهٔ آرمانهای ناسیونالیستی بود. در ابتدای جنگ کمیسرهای او می‌توانستند از میهن گرجستانی، مولداویایی، ارمنی یا آذربایجانی سخن گویند. درحالی که کشور بر لبهٔ مغاك ایستاده بود او برای تقویت روحیهٔ هموطنان غیرروس، این گونه سخنان را تشویق کرده بود. اکنون لازم بود این افکار را کاملاً پاك کند و از اذهان مردم بیرون نماید. او همواره می‌دانست که ناسیونالیسم مانند دینامیت است. (واقعاً هم دینامیت بود و پنجاه سال بعد امپراتوری او را قطعه قطعه کرد.)

اواخر سال ۱۹۴۳ زمانی که جنگ در حساسترین مرحلهٔ خود بود، استالین از دفتر سیاسی خواست جلسه‌ای تشکیل دهد و در این جلسه مدت بیش از یك ساعت در مورد نمایشنامه‌ای اثر «دوشنکو» برای آنها سخنرانی کرد.

دوشنکو، فیلمساز بزرگ، همچنین از اهالی اوکراین بود. فیلم «زمین» ازجمله آثار او در آن زمان یکی ازمشهورترین فیلم‌ها بود. قبل از جنگ، استالین ابراز تواضع کرده و بعد از کنفرانسی با او کمی قدم زده بود. آنها در طول خیابان آربات به قدم زدن پرداختند. خیابان خلوت بود و جز مأموران امنیتی و اتومبیل‌های چکا که در دو طرف آن پارك شده بودند، چیزی در آنجا دیده نمی‌شد. دوشنکو مانند همهٔ هنرمندان دایم حرف می‌زد و استالین نیز فقط گوش می کرد. آن شب همه چیزهایی را که استالین می خواست بداند، شنید. از آن پس دوشنکو را به دقت تحت نظر داشت. یك روز به او گفته شد این فیلمساز نمایشنامهٔ جدیدی نوشته و آن را برای خروشچوف که در آن زمان مسئول اوکراین بود، خوانده است. خروشچوف که در ویلای خود مشغول استراحت و تمدد اعصاب بود و بدون تردید چند جرعه‌ای هم نوشیده بود از متن دستنوشته خوشش آمد. رئیس خواستار دیدن متن شد و فوراً ملاحظه کرد که در مورد دوشنکو درست فکر می کرده است. این کارگردان از تدبیری استفاده کرده بود که بعد از آن در دورهٔ بعد از استالین نویسندگان

اغلب به این شیوه متوسل می‌شدند. مهمترین و مبارزه‌جوترین ایده‌های او یعنی افکاری که بیش از همه به آنها بها می‌داد از زبان شخصیت‌های منفی بیان می‌شدند. برای مثال یك افسر آلمانی می‌گفت: «ملت شما نیز نقطه ضعفی دارد و آن نقطه ضعف این است که مردم نمی‌توانند اختلاف عقیده‌های خود را نادیده بگیرند و ببخشند. آنها مدت بیست و پنج سال با شعارهای منفی ـ انکار خداوند، انکار مالکیت، طرد کردن خانواده و کنار گذاشتن دوستی‌ها ـ سر کرده‌اند. واژهٔ «ملت» دیگر جز به صورت یك صفت دستوری وجود خارجی ندارد.» وغیره. البته این اظهارات زیرکانه با پاسخ‌های رسمی مقبول مواجه می‌گردید اما این پاسخ‌ها در مقایسه با آن انتقادات دسیسه‌آمیز چقدر ضعیف به نظر می‌رسیدند. استالین بویژه متوجه ایدهٔ اصلی نمایشنامه شد: «در هر جبهه‌ای که بجنگیم، به خاطر اوکراین می‌جنگیم. به خاطر ملتی چهل میلیون نفره که هیچگاه خود را درك نکرده، برای مردمی مجروح و تکه پاره شده می‌جنگیم.» استالین این قطعهٔ نمایش را در جلسهٔ دفتر سیاسی که دوشنکو نیز به آن دعوت شده بود نقل کرد و گفت: «اوکراین جداگانه‌ای وجود ندارد! وجود خارجی ندارد! در جنگیدن به خاطر شوروی در واقع به خاطر اوکراین نیز می‌جنگید.» او صدها هزار نفر را تیرباران کرده بود تا این درس را به گونه‌ای به مردم بیاموزد که هیچگاه آن را فراموش نکنند. و حالا دوباره او اینجا بود. رئیس بیرحمانه دوشنکو را مورد حمله قرار داد: «او سعی دارد از حزب انتقاد کند. ... اگر این داستان او را منتشر می‌کردیم، مردم شوروی چنان او را گوشمالی می‌دادند که چیزی جز یك تکه گوشت خرد و خمیر از او روی زمین نمی‌ماند.» دوشنکو رنگ پریده و هراسان نشسته بود.

رئیس به خروشچوف فرصتی داد تا اشتباه خود را اصلاح کند. او نیز با شور و علاقه دست به کار شد. دوشنکو در گردهم‌آییهای متعدد مورد حملهٔ شدید قرار گرفت و از استودیو فیلمسازی کی‌یف بیرون شد. همان‌طور که خودش در دفتر خاطراتش نوشته او را قطعه قطعه کرده بودند و باقیماندهٔ وجودش را که خون از آن

می‌ریخت در هر جایی که توده‌ای از مردمانِ زشت گرد می آمدند برای بی حرمتی بین آنها توزیع می کردند.

استالین به محض دیدن چشم‌انداز پیروزی در سال ۱۹۴۴ تصمیم گرفت ضربهٔ سختی بر پیکر ناسیونالیسم وارد آورد و در واقع آن را به خاك و خون بکشد. آنها نباید هیچگاه فراموش کنند که به اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی تعلق دارند. بریا بسرعت این اشاره را دریافت و درسی عینی به کشور داد. آلمانی‌ها در دوره‌ای که قفقاز را تحت اشغال خود داشتند به مردم چچن، اینگوش، بالکار و کالمیك وعدهٔ استقلال داده بودند و اعضای این گروههای قومی گاهی با آلمانی‌ها همکاری هم می کردند. همین امر در مورد تاتارهای کریمه صدق می کرد. بریا از قوانین خوب باخبر بود: رئیس نباید به عنوان پیشقدم در انجام عملیات تلافی جویانه به نظر آید و او خودش باید درصدد گرفتن اجازهٔ رئیس شود.

من یکی از «پرونده‌های ویژهٔ» بسیار محرمانهٔ استالین را پیدا کرده‌ام که مدرکی دال بر حمام خونی است که ارتش، کشور و جهان چیزی از آن نمی‌داند. بریا یادداشتی به این مضمون برای استالین فرستاده است: «مردم بالکار از اشغال قفقاز توسط آلمانی‌ها دوستانه استقبال کردند. هنگام عقب‌نشینی نیروهای آلمانی قبل از حملات ارتش سرخ، آلمانی‌ها جوخه‌های نظامی بالکار را سازماندهی کردند.» ناسیونالیسم به خیانت می‌انجامد. این درس ایدئولوژیکی بود که همه باید آن را یاد می گرفتند. و اگر این مردم خیانت کرده بودند چگونه می توانستند لیاقت ادامهٔ زندگی در قفقاز ـ این بهشت روی زمین و زادگاه خدای زندهٔ کمونیسم ـ را داشته باشند؟ استالین راه‌حلی آماده داشت. بریا در ۱۱ مارس ۱۹۴۴ گزارش داد: «تعداد ۳۷۱۰۳ نفر بالکار با قطارهای ویژه به زیستگاه جدید خود در جمهوری‌های قزاقستان و قرقیزستان منتقل شده‌اند. در طول این عملیات واقعهٔ قابل توجهی روی نداد.»

او به مجازات گروههای قومی و ریشه کنی ناسیونالیسم در سراسر بهار و

تابستان ۱۹۴۴ ـ سال پیروزیها ـ ادامه داد.

زمانی که متفقین در حال تعریف و تمجید از او بودند و استالین جدیدی را متفاوت با تصویری که از او در ذهن داشتند، کشف می کردند، هزاران نفر سرباز که انیفورم چکا را به تن داشتند همزمان با بارش برفهای فوریه وارد منطقهٔ کوهستانی قفقاز شدند. اهالی محلی به جلسه‌ای احضار شدند که به مناسبت سالگرد بنیانگذاری ارتش سرخ بود. آنها وارد شدند و میزبانان خود را آماده یافتند. بریا گزارش داد: «در ۲۳ فوریه برف سنگینی بارید که بویژه در مناطق کوهستانی موجب بروز اشکالاتی در انتقال مردم شد.» اما تا ۲۵ فوریه با وجود برف و یخبندان، مناطقی که مردم هزاران سال در آنجا سکونت داشتند، خالی شده بود. اهالی را با اسکورت سربازان از آنجا بیرون راندند. کامیونهای مخصوص حمل رمه در دره منتظر آنها بودند. این کامیونها را از مردم پر کردند و به سیبری فرستادند.

بریا در همان روز گزارش داد: «تخلیهٔ مردم چچن و اینگوش عادی پیش می‌رود: ۳۴۲۶۴۷ نفر در ۲۵ فوریه سوار قطارهای ویژه شدند و این رقم تا ۲۹ فوریه به ۴۷۸۴۷۹ نفر رسید که ۹۱۲۵۰ نفر از آنها از قوم اینگوش و ۳۸۷۲۲۹ نفر چچنی بوده‌اند.... عملیات به شیوه‌ای منظم پیش رفت و هیچگونه مقاومت جدّی یا واقعهٔ دیگری روی نداد. فقط موارد اندکی از تلاش برای فرار دیده شد.»

البته در گزارشی که برای استالین فرستاده می شد نباید هم ذکری از واقعه‌ای به میان می آمد، اما در واقع این عملیات برای چکا بسیار دشوار بود. روسلان، مدیر بانك، به خاطر دارد که چگونه آنها خانه‌ها را به دقت بازرسی کردند تا مطمئن شوند کسی جا نمانده است: «هوا سرد بود و زمینها یخ بسته بود. سربازی که وارد خانه شد نمی‌خواست خم شود و همه جا را بگردد. او با مسلسل خود کلبه را زیر رگبار گرفت. از زیر نیمکتی که کودکی در آنجا پنهان شده بود خون سرازیر شد. مادر کودك فریاد کشید و خود را به سرباز رساند. سرباز او را نیز به قتل رساند. به قدر کافی واگن نبود و کسانی که جا نداشتند تیرباران شدند. جسد آنها را با بی‌دقتی با

خاك یا ماسه پوشاندند. ولی آنها در تیراندازی هم بی‌دقتی کرده بودند و برخی چون کرم شروع به بیرون خزیدن از ماسه‌ها کردند. مأموران چکا تمام شب به تیرباران کردن دوبارهٔ همهٔ آنها مشغول بودند.»

البته «وقایعی» اتفاق افتاد اما هیچ مقاومتی نشد. در مورد دوم بریا حقیقت را گفته بود. کشور درسهای گذشتهٔ خود را کاملاً هم فراموش نکرده بود. ترس و وحشت دوباره به جامعه بازگشت. گروههای قومی یکی بعد از دیگری از قفقاز بیرون انداخته شدند، «عملیات اسکان‌دهی مجدد قوم کالمیك در مناطق شرقی (آلتای، کراسنویارسك کرای، آمور، نووسیبیرسك و حوزه‌های اومسك) با موفقیت انجام شد. به طور کلی ۹۳۱۳۹ نفر سوار قطار شدند. عملیات بدون خشونت انجام گرفت ـ کمیسر خلق، بریا.»

بریا در کریمه نیز تلاش خود را کرده بود: «به رفیق استالین. به پیروی از حکم صادره، عملیاتی برای پاکسازی کریمه از وجود عناصر ضدشوروی در ماههای آوریل تا ژوئن انجام گردید و اقوام ساکن در کریمه، تاتارها، بلغارها، یونانی‌ها، ارامنه و افرادی که تابعیت خارجی داشتند به مناطق شرقی شوروی منتقل گردیدند. به طور کلی ۲۲۵۰۰۹ نفر از محل تخلیه شده‌اند.... تعداد ۲۳هزار افسر و مأمور چکا در این عملیات شرکت داشتند. کمیساریای خلق در امور داخلی چکا) بدین‌وسیله خواستار مدال برای افرادی است که در این عملیات وجود خود را خوب نشان داده‌اند.»

به ناسیونالیسم یهودی نیز باید توجه می‌شد.

در پایان جنگ، استالین خود را برای بازی کردن با کارت یهودی آماده می‌کرد. تقریباً همهٔ یهودیان برجسته و معروف شوروی در کمیتهٔ ضدفاشیست‌های یهودی که خودش تأسیس کرده بود، عضویت داشتند. اعضای آن علاوه بر میخلوئلز عبارت بودند از «ففر» و «مارکیش»، شاعر و «لینا استرن»، استاد دانشگاه و مدیر مؤسسهٔ روان‌شناسی. استالین همچنین لوزوفسکی،

سرپرست ادارۀ اطلاعات شوروی را عملاً به سمت کمیسر سیاسی این کمیته منصوب کرد. او برای «پولینا ژمچوزینا»، همسر مولوتوف که کمونیستی متعصب و تندرو بود مورد استفاده‌ای یافت و او را حامی مؤنث کمیته نمود.

کمیته در سال ۱۹۴۴ طی نامه‌ای به استالین از جانب همۀ یهودیان شوروی توصیه کرد یك جمهوری سوسیالیستی یهودی در کریمه، در سرزمینهای خالی شده از وجود تاتارها تشکیل گردد. البته این نامه توسط لوزوفسکی نوشته شده بود اما مردی مثل او با این تجربه هیچگاه خطر نمی کرد و بدون رضایت و توافق قبلی رئیس چنین پیشنهادی نمی‌نوشت. یکی از مبتکران نوشتن این نامه ژمچوزینا بود. اما آیا ممکن است که همسر مولوتوف بدون مشورت با رئیس تا این حد پیش رفته باشد؟ واضح است که استالین جایی در همان نزدیکی‌ها بوده است. ایجاد «کالیفرنیایی در کریمه» یعنی همان چیزی که برای به دست آوردن دل یهودیان آمریکا و البته، یکی کردن کیسه پول آنها، لازم بود. علاوه بر این، این شایعه که عمو جوی پیر و مهربان قصد دارد کریمه را به یهودیان بدهد باعث منحرف شدن توجه همه از سرنوشت مردمی که از آنجا منتقل شده بودند، می گردید.

با وجود این، طرح جمهوری یهودی کریمه در واقع «اسب تروای» دیگری بود. اعضای کمیتۀ ضدفاشیست متوجه نبودند که به چه موقعیت خطرناکی منحرف شده‌اند یا بهتر است بگوییم، فریب‌خورده و منحرف شده‌اند. همان شخصی که آنها را به دام انداخته بود، آیندۀ آنها را رقم زده بود. او همیشه بازیهای طولانی مدت را ترجیح می‌داد.

پیروزی

ارتش استالین در «البه»[1] به نیروهای متفقین رسید. آنها باهم دست برادری

1. Elbe

دادند، باهم مست کردند... و اگر استالین از تاریخ چیزی نمی‌دانست، این نمایش مستانهٔ عشق برادرانه می‌توانست تا ابد ادامه یابد. افسران روسی بعد از شکست دادن ناپلئون در بازگشت از اروپا روحیهٔ آزادیخواهی و آرمان آزادی را به کشور به ارمغان آورده و به طور پنهانی انجمن‌هایی سرّی تشکل داده بودند. استالین بویژه از دست ژوکوف ناراحت بود. این مارشال، سخت سرگرم مصاحبه با خبرگزاریهای خارجی بود و در بیش از پنجاه درصد موارد تحسین و تمجید اجباری و الزامی از «بزرگترین رهبر جنگی در تمام اعصار، رفیق استالین» را فراموش می‌کرد.

پیروزی فرا رسیده بود. استالین این امتیاز را به ژوکوف داد که او تسلیم بی‌قید و شرط آلمان را رسماً بپذیرد. همچنین به او اجازه داده شد در رژهٔ پیروزی او از سربازان سان ببیند و بخشیدن چنین افتخارات بزرگی از سوی رئیس خطرناك بود. اگر پیروزی موجب بیش از حد مغرور شدن ژوکوف نگردیده بود، شبح مارشالهای معدوم شده می‌توانست برای او یادآور این خطر باشد.

در طول مراسم رژه، در روزی بارانی و به قول شاعران «زمانی که حتی آسمان نیز برای مغلوبین گریه می‌کرد»، استالین به آینده، به روز بعد از پیروزی فکر می‌کرد.

شهرهای او ویران شده بود. گور سربازانش چهرهٔ کشور را سوراخ سوراخ کرده بود. اجساد آنها چون دانه در نیمی از اروپا کاشته شده بود. وقتی سرانجام به موضوع تعداد تلفات پرداخت، رقمی را ذکر کرد که چندان وحشتناك نبود: حدود هفت میلیون نفر. بعد از مرگ او این رقم سال به سال بیشتر شد. در یك کنفرانس بین‌المللی که در سال ۱۹۹۴ در آکادمی علوم روسیه برگزار شد، اکثریت کارشناسان حاضر درمورد ارقام ذیل توافق داشتند: ارتش شوروی حدود ۸۶۶۸۰۰۰ نفر تلفات داده و ۱۸ میلیون نفر نیز غیرنظامی کشته شده‌اند که مجموعاً تعداد تلفات به ۲۶ میلیون نفر می‌رسد.

فعلاً بگذاریم سربازانی که از این بیرحمانه‌ترین جنگها جان سالم به در

برده‌اند در میدان سرخ مسکو رژه بروند و پرچمهای ارتش شکست خوردهٔ هیتلر را به پای بنای آرامگاه لنین به پای لنین بیندازند. اما استالین باید در مورد آینده و زمانی که این سربازان ـ که کشتن با مهارت و بدون احساس گناه را آموخته بودند ـ از حالت بسیج خارج می‌شدند، فکری می کرد. او کاملاً آگاه بود که باندهای جنایتکار در پایتخت سر بر آورده‌اند. همان طور که دخترش در اوایل سال ۱۹۴۵ در نامه‌ای برای استالین نوشت: «وضع به شکلی در آمده که حتی در نواحی مرکزی نیز مردم در شبها بیم دارند از خانه خارج شوند.»

وقتی مردان با لباس سربازی می جنگیدند کار کردن و همچنین ترس را از یاد برده بودند یا بهتر است بگوییم کار کردن را از یاد برده بودند چون فراموش کرده بودند ترس چیست.

دختر استالین در نامه‌اش نوشت: «امروز این شایعه را شنیدم که استالین به مسکو بازگشته و حکمی صادر کرده که به موجب آن گانگستربازی و سرقت اموال باید تا سال نو خاتمه یابد. مردم همواره از شما اقدامات خوبی را انتظار دارند.» او این انتظارات را برآورده کرد و حکم دلخواه و مورد علاقه‌اش را صادر نمود: همهٔ آنها را تیرباران کنید؛ نه فقط سارقین را بلکه همچنین آنهایی را که نمی توانند این سرقتها را متوقف کنند.

صدها نفر افراد بی‌خانمان و آواره نیز به این گروهها اضافه شده بودند. بسیاری از آنها معلولین جنگی بودند که دست یا پای خود را از دست داده یا چنان از شکل افتاده بودند که تمایلی به بازگشت نزد خانواده‌های خود نداشتند و یا از این کار بیم داشتند چون، افرادی که بازمی گشتند اغلب درمی‌یافتند که همسرشان «گواهی فوت شوهر» را دریافت کرده و دوباره ازدواج کرده است. بنابراین، این افراد به گروههای گانگستر یا به گدایان می‌پیوستند.

گزارشهای چکا در این مورد هنوز در بایگانی استالین موجود است: «تعداد زیادی گدایان حرفه‌ای در منطقهٔ آرزماس پدیدار شده‌اند. بزرگترین مرکز تجمع

گدایان در اطراف کارخانهٔ «طلوع» است. این کارخانه ضایعات خود را به عنوان غذای حیوانات به مردم محلی می‌دهد. اکنون این ضایعات توسط گدایان به عنوان غذا مورد استفاده قرار می‌گیرد. تاکنون حدود ۲۰ هزار نفر به این کارخانه مراجعه کرده‌اند ـ بریا.» این گدایان موجب افزایش جمعیت اردوگاههای کار شدند.

کشور بشدت به موج جدید رعب و وحشت نیاز داشت. سرویس ضدجاسوسی با شور و حرارت نامه‌های ارسالی از جبهه را باز می‌کرد و بریا به طور مرتب متن نامه‌ها را گزارش می‌داد. رئیس متوجه شد که بدترین واقعهٔ ممکن اتفاق افتاده است. جنگ در کنار حسّ مسئولیت شخصی، افکار استقلال طلبانه را نیز بیدار کرده بود. بزودی مبارزه‌ای بیرحمانه علیه این افکار استقلال طلبانه شروع می‌شد.

انتقام

استالین همچنین مسأله اسرای جنگی آزادشده از بازداشتگاههای آلمانی را حل کرد. آنها باید بهای سرپیچی از دستور او را مبنی بر جان دادن در میدان نبرد می‌پرداختند. آنها جرأت کرده بودند به عنوان اسیر جنگی ادامه حیات دهند و البته در کنار آن ایده‌های خطرناکی در ذهن داشتند که در اردوگاههای چندملیتی «دریافت» کرده بودند. (واژهٔ «دریافت کردن» از کلمات رایج در تبلیغات او بود.)

بنابراین باید از قبل در مورد سرنوشت آنها تصمیم گرفته می‌شد. این موجودات بدبخت که بعد از آن سالهای شوم اسارت زنده مانده بودند تا شاهد پیروزی کشور خود باشند، مستقیماً از اردوگاههای آلمانی به اردوگاههای روسی فرستاده شدند.

مارشال ژوکوف در یکی از جلسات کمیته مرکزی در سال ۱۹۵۷ گفت: «۱۲۶ هزار نفر افسر که از اسارت به کشور بازگشته‌اند، خلع لباس شدند و درجهٔ آنها گرفته شد و به اردوگاه فرستاده شدند.»

همچنین سرنوشت غم‌انگیزی در انتظار غیرنظامیانی بود که به زور توسط

آلمانی‌ها به آلمان منتقل شده بودند. در منطق استالین هر گونه تماس با خارجیها موجب ابتلا به بیماری لاعلاجی می‌شد و این قربانیان طاعون زده باید از افراد سالم جدا می‌شدند. آنها نیز موجب افزایش جمعیت اردوگاهها گردیدند.

بسیاری ازافرادی که قرار بود به شوروی باز گردند در مناطق تحت اشغال متفقین ساکن بودند. آنها می‌دانستند که طبق دستور رئیس «فقط خائنان به وطن، اجازه می‌دهند اسیر گرفته شوند.» آنها التماس کردند به شوروی بر گردانده نشوند، اما رئیس طبق معمول برای این نیز چاره‌ای اندیشیده بود. او در کنفرانس یالتا توافقنامه‌ای را با روزولت و چرچیل امضا کرد که به موجب آن تمام شهروندان شوروی که اسیر گرفته شده‌اند یا در طول جنگ توسط دشمن بازداشت شده‌اند باید به شوروی باز گردانده شوند.

متفقین بیرحمانه این توافقنامه را به اجرا درآوردند. کُنت نیکلای تولستوی ـ میلوسلافسکی، نوهٔ برادر تولستوی، در کتاب خود، «قربانیان یالتا» مدارك و شواهد جمع آوری شده از شاهدان عینی و افراد شرکت کننده در این تراژدی را ارائه کرده است. گروهبان لارنس (یکی از اعضای گروه اسکورت نظامی خودروهای حامل شهروندان روسی که قرار بود به نمایندگان شوروی تحویل داده شوند) ماجرای زیر را نقل کرده است: «وقتی اسرای سابق به گراز (اطریش)، نقطهٔ استقرار هیأت روسی، وارد شدند، زنی به طرف نردهٔ پل رودخانهٔ مور دوید... . ابتدا کودکش را به داخل آب پرتاب کرد و بعد خودش نیز به رودخانه پرید. ... مردان و زنان را در اردوگاه بزرگی که دور آن سیم خاردار کشیده بودند، گله‌وار جمع کرده بودند. ... این کابوس در تمام عمرم همیشه جلوی چشمانم خواهد بود.»

اما این افراد شهروندان روسیه بودند و همان طور که ایوان مخوف، قهرمان مورد علاقهٔ رئیس، در مورد اتباعش گفته بود: «تزار آزاد است که به آنها پاداش دهد یا آنها را مجازات نماید [و به قتل برساند].»

رئیس همچنین موفق شد یك سری قربانی دیگر را نیز بگیرد. هزاران تن از

دشمنان سابق او که در طول جنگ داخلی همراه با ارتش سفید با او جنگیده بودند و بعد نیز از روسیه فرار کرده بودند، اکنون در کشورهایی بودند که تحت اشغال شوروی قرار داشت: چکسلواکی، یوگسلاوی، بلغارستان، رومانی و مجارستان. پلیس مخفی استالین این افراد را پیدا کرد و آنها را به شوروی و اردوگاهها منتقل نمود.

با وجود این، برخی از دشمنان سابق استالین در مناطقی از امپراتوری شکست خوردهٔ آلمان مستقر بودند که اکنون تحت اشغال متفقین غربی قرار داشت. اما هر چند فقط «افرادی که قبل از منتقل شدن به آلمان یا اسیر شدن شهروند شوروی بوده‌اند» باید طبق توافقنامه به کشور خودشان باز گردانده می‌شدند. استالین موفق شد آنچه را که ناممکن به نظر می‌رسید ممکن سازد و افرادی را که این شرط شامل آنها نمی‌شد تحویل گیرد: کراسنوف، ژنرال قزاق، شکورو، ژنرال قزاق (که به دلیل رشادتهایش و علیه بلشویک‌ها در جنگ داخلی نشان افتخار از انگلیس گرفته بود)، ژنرال سولوماتین و ژنرال سلطان - گیری همه توسط انگلیسی‌ها به او تحویل داده شدند.

سلطان - گیری[1] بیهوده انیفورم ژنرال تزاری به تن کرد، ژنرال کوچوک - یولوگای[2] بیهوده پاسپورت آلبانیایی خود را مقابل چشم افسر انگلیسی گرفت و به آنها نشان داد که دیگر تبعهٔ شوروی نیست. همهٔ آنها توسط انگلیس به افسران چکا تحویل داده شدند. رئیس همپیمانان خود را مجبور کرده بود پیشنهادش را به اجرا در آورند.

وقتی مهاجران قزاق در اتریش از واقعه باخبر شدند، هزاران تن از آنها به کوهستانها گریختند ولی گشتی‌های انگلیسی همه را دستگیر کرده و به مقامات

1. Sultan-Girei
2. Kulchuk-Ulugai

شوروی تحویل دادند.

دشمنان قدیمی رئیس، قهرمانان جنگ داخلی، آندری شکورو[1] (شصت ساله) و پیتر کراسنوف[2] (هفتاد و هشت ساله) محاکمه شدند، در مطبوعات مورد تکفیر و توهین قرار گرفتند، محکوم و بالاخره به دار زده شدند.

کلیسا نیز از توجه محروم نماند. استالین اکنون دیگر اخلاص خود نسبت به خدا را فراموش کرده بود. ترسهای جوانی سوسو برای استالین مسخره می‌نمود. این او ـ خدایگان استالین ـ بود که در جنگ، بزرگترین جنگ تاریخ، پیروز شده بود. این او بود که مردم را آزاد کرده بود.

زمانی که استالین خلیفه‌گری را احیا نمود ترتیبی داد که کلیسا دقیقاً تحت نظر باشد. «شورای امور کلیساها» تمام حرکات را زیر نظر داشت. این شورا رسماً در برابر شورای کمیسرهای خلق (که بعد از ۱۹۴۶ شورای وزرا نام گرفت) پاسخگو بود. استالین در عمل نهادی کاملاً متفاوت ـ چکا ـ را در رأس شورای امور کلیساها قرار داده بود و یك سرهنگ چکا به نام کارپوف را به ریاست آن منصوب نموده بود. کارپوف همچنین سرپرست ادارهٔ پنجم چکا بود که وظیفهٔ این اداره مبارزه با «روحانیت ضدانقلاب» بود.

استالین در عین حال مایل بود سپاسگزاری خود را نیز نشان دهد. در سال ۱۹۴۷ او از ایلیا، کشیش اعظم، دعوت کرد از شوروی دیدن کند و جایزهٔ استالین را به او داد. البته این روحانی جایزه را نپذیرفت و برای این طلبهٔ سابق توضیح داد که راهب‌ها به پول نیاز ندارند. او پولی نیز از خودش روی این جایزه گذاشت و ۲۰۰ هزار دلار به صندوق کمك به ایتام جنگ اهدا نمود.

استالین در ژوئیه ۱۹۴۵ برای شرکت در کنفرانس صلح با قطار به پتسدام

1. Andrei Shkuro
2. Peter Krasnov

سفر کرد. در طول مسیر هفده هزار نفر مأمور چکا ـ بین ۶ تا ۱۵ نفر در هر کیلومتر ـ آماده‌باش ایستاده بودند. هشت قطار زرهی نیز در نزدیك او در حرکت بودند. همهٔ این برنامه‌ها برای نمایش دادن قدرت خدایگان استالین بود. قطار مقدس حامل او با سرعت از سرزمینهای ویران گذشت و اتباعش را لبریز از وحشت نمود.

۲۵

نقشهٔ رهبر

مولوتوف و «دروژکوف»

همقطاران استالین در ماه عسل قبلی در این کنفرانس حضور نداشتند. روزولت از دنیا رفته بود و چرچیل نیز برای شرکت در انتخابات عمومی از پتسدام به لندن رفت و دیگر بازنگشت چون حزب کارگر به رهبری ارل اتلی در انتخابات برنده شد. رئیس در اظهارنظری گفت دموکراسی غربی باید سیستم بسیار ناجوری باشد که می‌تواند مرد بزرگی چون چرچیل را با کسی مثل اتلی عوض کند.

بنابراین در این کنفرانس ترومن و اتلی نمایندگی متفقین غربی را برعهده داشتند. استالین موفق شده بود بر این دو غول پیشدستی کند: این دو نفر در مقابل او چه امیدی می‌توانستند داشته باشند؟

تجزیه و تقسیم اروپای بعد از جنگ در کنفرانس پتسدام و بعد از آن در سراسر سال ۱۹۴۵ ادامه یافت. در جریان مذاکرات، دولتهای متفق غربی بشدت تحت تأثیر مولوتوف قرار گرفتند. در همین زمان بود که وزیر خارجهٔ مرموز شوروی به نوعی طلسم دست یافته بود. کم حرفی و آرامش او، قاطعیت فولادین و مهارت او در زیرکانه تمام کردن مذاکرات به نفع خود، غربی‌ها را متحیر و مفتون

کرده بود. مولوتوف با پاسخهای آهسته‌اش آنها را هیپنوتیزم می کرد و گاهی نیز با امتناع از گفتن «بله» یا «خیر» در برابر ساده‌ترین سؤالات آنها را گیج می‌نمود. چگونه مولوتوف این طور ناگهانی به دیپلماتی بزرگ تبدیل شد؟ اسناد موجود در آرشیو ریاست جمهوری به این معما پاسخ می‌دهد.

معلوم می‌شود مولوتوف در سراسر سال ۱۹۴۵ دستورالعمل‌های دقیق و مشروحی را از شخصی به نام «دروژکوف» در مسکو دریافت می کرده است. این تلگرامها تاکنون چاپ و منتشر نشده‌اند. پی بردن به اینکه در پشت نام مستعار دروژکوف چه کسی پنهان شده بوده کار دشواری نیست. چه کسی می توانست به مولوتوف، مرد شماره ۲ کشور، دستورالعمل بدهد؟ واضح است که این شخص کسی جز استالین نیست. او با امضای دروژکوف (که به زبان روسی به معنی دوستی است) ظاهراً علاقه و محبت خود را نسبت به مولوتوف نشان می‌داده است. او در این پیامهای رمزی در واقع تمام حرکات دیپلماتیکی را که مولوتوف نمود ـ دقیقاً به همان گونه که سیاستهایش را در داخل کشور به او دیکته می کرد ـ دیکته کرده بود. فقط مولوتوف، این منتقل کنندهٔ خواسته‌های استالین بود که جرأت نمی کرد حتی یك بار به تنهایی و مستقل تصمیمی بگیرد. بنابراین، علت آن آرامش رعب‌آور و آن ابهام معماگونهٔ او در مورد ساده‌ترین موضوعات همین دستورالعمل‌ها بوده است.

در آخرین روزهای حیات آلمان هیتلری، زمانی که متفقین و گروههای رقیب با شتاب به سوی برلین در حرکت بودند، آیندهٔ لهستان نیز رقم زده می‌شد. ترومن و چرچیل در اقدامی مشترك قاطعانه از ایجاد یك لهستان دموکراتیك حمایت کرده بودند. با وجود این، دروژکوف به مولوتوف دستور داد کوتاه نیاید و حتی دقیقاً به او گفت چه بگوید: «پیام مشترك پرزیدنت ترومن و چرچیل لحنی ملایم ندارد ولی از نظر محتوا هیچگونه بهبودی را در مذاکرات دربر ندارند. اگر آنها اصول کلی برنامهٔ لهستان را زیر سؤال می‌برند، می‌توان پاسخ دهی که این اصول در پیام استالین مشخص شده‌اند و در صورت عدم پذیرفته شدن این اصول، امکان نیل به توافق

وجود نخواهد داشت. دروژکوف.»

هریمن قبل از کنفرانس به ترومن اطلاع داد که کمك متفقین به شوروی برای استالین اهمیت زیادی دارد و او برای بازسازی کشور ویران شده‌اش به کمك نیاز دارد و بنابراین می‌توان در پتسدام او را تحت فشار قرار داد. همپیمانان غربی و بویژه ترومن زمانی وارد پتسدام شدند که آمریکایی‌ها در آستانه انجام آزمایش موفقیت آمیز بمب اتمی بودند و بنابراین هیأتهای غربی خود را برای دفاع از لهستان و گرفتن قلمرو هرچه بیشتری از اروپای شرقی آماده کرده بودند.

اما لحظه‌ای که ترومن شروع به درخواست امتیازاتی از استالین کرد، با کمال تعجب با جواب منفی قاطعانه و بی چون و چرایی مواجه شد. «نه» چون ارتش او اروپای شرقی را اشغال کرده بود، «نه» چون این «نه» را با جان میلیون‌ها سرباز شوروی خریداری کرده بود. مولوتوف «نه» می‌گفت و بیرحمانه و بدون توقف به تکرار کردن اقدامات شوروی تا زمانی که استالین دولت دست نشاندهٔ بیه‌روت را در لهستان روی کار آورده بود، ادامه داد.

استالین در ۹ اوت علیه ژاپن به نیروهای متفقین پیوست. زمان‌بندی این اقدام، بی‌نقص و کامل بود. سربازان شوروی ارتش ژاپن را در کوانتونگ تار و مار کردند. آنها انتقام شکست روسیهٔ تزاری از ژاپن در سال ۱۹۰۵ را گرفتند و جزایر کیورل و ساخالین جنوبی را ضمیمهٔ خاك شوروی کردند. علاوه بر این شکست ژاپن و اشغال منچوری به استالین امکان داد آشکارا از مائوتسه‌تونگ حمایت کند. کارشناسان و تسلیحات شوروی به مائو کمك کرد تا کنترل شمال و مرکز چین را در اختیار بگیرد. چین، برخوردار از نیروی انسانی عظیم، در آینده به تلاشهای استالین برای تحقق بخشیدن به رؤیای بزرگ می‌پیوست.

چانه زدن بر سر آیندهٔ اروپا در جلسهٔ شورای وزرای خارجه در لندن ادامه یافت. دروژکوف در ۱۲ سپتامبر به مولوتوف دستور داد: «لازم است محکم و قاطع بایستی. هیچگونه امتیازی در ارتباط با روسیه داده نخواهد شد.» مولوتوف در هر

قدم با دروژکوف مشورت می کرد. «مولوتوف به دروژکوف. با حروف رمز. ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۵. امشب توسط اتلی به شام در محل اقامت نخست‌وزیر دعوت شد. اتلی و بوین (وزیر خارجه) به اتفاق همسر خود در میهمانی بودند. گفت و گوها هنگام شام و بعد از شام در جوّی نسبتاً آرام انجام شد. اتلی و بویژه بوین، توصیه کردند تماسهای غیر رسمی بین مردم شوروی و انگلیس توسعه یابد. او پیشنهاد کرد تیم‌های فوتبال شوروی و یك گروه باله و اپرا به لندن فرستاده شوند. خوب می‌شد اگر می توانستم پاسخ‌های قطعی تری در مورد هر دو موضوع بدهم.» این وزیر بدون دستور دروژکوف نمی توانست حتی در مورد موضوع رقاصان باله پاسخ قطعی بدهد. فقط می توانست آن سکوت مرموز خود را حفظ کند.

دروژکوف مراقب بود که همه چیز دقیق تنظیم شود. «اگر متفقین در مورد رومانی، بلغارستان وغیره سختگیری نشان دادند، به برنز [وزیر خارجه آمریکا] و بوین بگو دولت شوروی نیز در موافقت کردن با انعقاد پیمان صلح با ایتالیا با اشکال مواجه خواهد شد.»

زمانی که کنفرانس وزرای خارجه در آخرین مرحله بود دروژکوف به وزیر خود دستور داد حمله‌ای قاطع بنماید: «بهتر است اجازه دهیم شورای وزرای خارجه منحل شود تا آنکه امتیازات مهمی را به برنز واگذار نماییم. فکر می کنم حالا می توانیم پردهٔ تفاهم ودوستی را که آمریکایی‌ها مشتاق به حفظ آن فقط به صورت ظاهری هستند، پاره کنیم.»

پایان ماه عسل

با وجود این مولوتوف هنوز به طور کامل نمی‌فهمید که منظور اربابش چیست. او نیز مثل ترومن خوب می‌دانست که شوروی به کمك همپیمانان خود نیاز دارد. او همچنان به گزارش دادن پیشنهادهای غرب ادامه داد و راههای ممکن برای مصالحه را ذکر نمود. و همواره نیز پاسخ به گزارشها و توصیه‌های او یك

«خیر» گوشخراش بود. «۲۷ سپتامبر ۱۹۴۵. متفقین ترا تحت فشار قرار داده‌اند تا اراده‌ات را متزلزل کنند و وادارت سازند امتیازاتی را به آنها واگذار کنی. واضح است که باید کاملاً غیرقابل انعطاف و قاطع باشی. کنفرانس ممکن است با شکست کامل تمام شود و حتی اگر این طور شود هم لازم نیست برای آنها گریه کنیم.»

سرانجام مولوتوف کم کم به منظور او پی برد. پیش‌بینی خواسته‌های سرّی رئیس برای او بسیار اهمیت داشت. دروژکوف خواستار آن بود که کنفرانس وزرای خارجه به شکست بینجامد. او قصد نداشت دیگر با متفقین همکاری داشته باشد. ماه عسل با کاپیتالیست‌ها تمام شده بود. مولوتوف بلافاصله بسیار سرسخت و لجوج شد. هریمن در اشتباه بود: استالین در سال ۱۹۴۵ نه تنها خواستار کمکی از جانب متفقین نبود بلکه مشتاق بود به همکاری و دوستی با آنها خاتمه دهد. اما چرا؟

چندین دلیل وجود داشت. یکی اینکه او می‌خواست بالکان و اروپای شرقی اشغالی را برای خود حفظ کند و وعده‌هایی را که در مورد «درصد میزان نفوذ» داده بود به فراموشی سپارد. او قصد داشت یك جناح سوسیالیستی مقتدر و یکپارچه مخالف غرب به وجود آورد. مولوتوف لحن خود را تغییر داد. او آشکارا و در هر فرصتی با دیگر وزرای خارجه دعوا و مشاجره می‌کرد و هر گونه تلاش برای متعادل کردن خواسته‌هایش را دفع می‌نمود.

بعد از آنکه آمریکایی‌ها بمب اتم خود را فرو انداختند، از این پیروزی بیش از حد مغرور و سرمست شدند. از آنجاییکه واضح بود چین را از دست خواهند داد، بنابراین توجه خود را روی آیندهٔ ژاپن متمرکز کردند. از نظر استالین این عمل به معنی خارج کردن او از معرکه بود و از این بابت رنجید و یکی از آن «خیر»های ناهنجار را به زبان آورد: «۲۶ سپتامبر ۱۹۴۵، به مولوتوف. با حروف رمزی. از نظر من این منتهای بی‌احتیاطی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها ـ که خود را همپیمان ما می‌شمارند ـ است که از دادن این امکان به ما که در مورد مسأله کمیسیون کنترل در

ژاپن توضیح دهیم، امتناع می کنند.» راه چارهٔ پیشنهادی او (یکی از راههای مورد علاقه‌اش) تهدید و باج خواهی بود: «ما اطلاعاتی در دست داریم که حاکی است آمریکایی‌ها روی ذخایر طلای ژاپن که حدوداً معادل ۲ ـ ۱ میلیارد دلار ارزش دارد، دست گذاشته‌اند و انگلیسی‌ها را نیز با خود همدست کرده‌اند. باید اشاره کنی که از نظر ما به همین دلیل است که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها با طرح تشکیل کمیسیون کنترل مخالفت می کنند و مایل نیستند ما نقشی در مسائل ژاپنی داشته باشیم.» کمی بعد از این تلگرام هریمن یادداشتی را در مورد کمیسیون کنترل به مولوتوف داد: «۳۰ سپتامبر ۱۹۴۵. شورایی به نام شورای نظامی متفقین تحت ریاست فرماندهٔ کل نیروهای متفقین تشکیل خواهد شد. اعضای این شورا عبارتند از شوروی، چین و انگلیس.» استالین بار دیگر با وجود بمب اتم آمریکایی‌ها برنده شده بود.[۹]

بمب

کنفرانس پتسدام همزمان با نخستین آزمایش بمب اتمی، پیشرفته‌ترین سلاح قرن بیستم برگزار شد. در کنفرانس ترومن از شنیدن اینکه «نوزاد متولد شده است» به وجد آمد. دیگر برتری ماشین جنگی استالین از بین رفته بود. لحظهٔ بزرگ برای ترومن فرارسیده بود. او پیروزمندانه به استالین اطلاع داد که این سلاح برتر مورد آزمایش قرار گرفته است. اما استالین از این اعلامیهٔ ترومن به هیچوجه نگران نشد. تنها چیزی که پرزیدنت ترومن می توانست به عنوان علت این آرامش او بیندیشد این بود که این سپهسالار پیر نتوانسته درك کند که این سلاح جدید چقدر قوی و مؤثر است.

اگر رئیس در ظاهر از حرف ترومن نگران نشد علت این بود که از قبل و مدتها قبل از تولد این نوزاد، از روند رشد آن مطلع بود. وقتی ترومن خود را برای شگفت‌زده کردن استالین با این اخبار جدید آماده کرد و وارد میدان شد، چگونه این پیرمرد بازیگر باید پیش خود به او خندیده باشد. در واقع این سلاح جدید لعنتی از

همان ابتدا برای او ناراحت کننده بود چرا که به معنی مرگ یا زندگی برای رؤیای بزرگ بود. در واقع او مدتی نیز خودش با شور و حرارت سعی کرده بود در مسابقهٔ هسته‌ای به دیگران برسد. او خیلی دیر شروع کرده بود اما طبق معمول همیشه، مصمم بود با یك حرکت از دیگران جلو بزند.

در دورهٔ گورباچف، آرشیو انقلاب اکتبر «پروندهٔ ویژهٔ رفیق بریا» را از ك.گ.ب. گرفت. این پرونده شامل گزارشها و یادداشتهایی با مهر «بسیار محرمانه» است که برای رئیس مقتدر چکا تهیه شده بودند. یکی از این پرونده‌ها با تاریخ ۱۹۴۶ حاوی گزارش یك بازرس در مورد پیشرفت پروژه‌های ساختمانی شماره ۸۱۷ (پروژهٔ کورچاتوف) و شمارهٔ ۸۱۳ (پروژهٔ کیکوئین) می‌باشد. اسحاق کیکوئین[۱] و ایگور کورچاتوف[۲] دو فیزیکدان شوروی بودند که روی ساختن بمب اتمی کار می‌کردند.

استالین در سال ۱۹۴۶ چکا را به دو وزارتخانه تقسیم کرد: وزارت امنیت ملی و وزارت امور داخلی. بریا به عنوان رئیس شورای وزرا بر هر دو اداره که وظایف آنها بسیار محرمانه بود، سرپرستی داشت. ابتدا مرکولوف، نوچهٔ وفادار بریا مسئول وزارت امنیت ملی بود اما رئیس از این ترکیب راضی نبود و شخص دیگری به نام ویکتور آباکوموف[۳]، رئیس سابق سازمان امنیت ارتش، را که ارتباط با بریا نداشت جانشین مرکولوف کرد. کار این سازمان فقط به فعالیتهای ضدجاسوسی محدود نمی‌شد بلکه در عین حال در امر تحقیقات برای تأیید قابل اطمینان بودن افراد از نظر سیاسی نیز شرکت داشت، در انتصاب فرمانده‌ها دخالت می‌کرد و با انجام اعدامهای بیرحمانه در جبهه منفور همگان شده بود.

رئیس این طور تصور کرده بود که بریا و ادارات سرّی او بهترین مرجع برای

1. Isaac Kikoin
2. Igor Kurchatov
3. Victor Abakumov

محول کردن کار ساخت بمب هسته‌ای به آنها هستند. در این چارچوب بریا در فعالیتهای دیپلماتیك کاملاً شبیه مولوتوف عمل می کرد و فقط یك اسب بارکش بود که افسارش در دست استالین قرار داشت.

زمانی که استالین در مسابقهٔ هسته‌ای شرکت کرد دانشمندان او خیلی عقب بودند. سالهای قبل از جنگ بود که فیزیکدانانی چون زلدوویچ، خاریتون، فلروف و روسینوف در کار تحقیقات هسته‌ای به پیشرفتهایی نائل آمده بودند. اما نه استالین و نه هیچیك از اعضای کادر رهبری متوجه اهمیت این کار نشده بودند. ذهن آنها مشغول تهیهٔ تسلیحات ـ تانك، هواپیما و سلاحهای سنگین ـ برای جنگ آتی بود. نوسان عقربه‌های دستگاههای آزمایشگاه که فیزیکدانان را به لرزه می انداخت روی آنها تأثیری نداشت. وقتی زلدوویچ و خاریتون روی شرایط لازم برای انفجار هسته‌ای کار کردند و نیروی عظیم و بالقوهٔ آن را حدس زدند، استالین حتی در جریان این آزمایش قرار نگرفت.

اما بعد از آن، سرویس اطلاعاتی شوروی در لندن اخباری را به مرکز ارسال کرد که او را متحیر ساخت. این خبر توسط فیزیکدانی به نام کلوس فوچس [1] گزارش شد. او از کمونیست‌های مهاجرت کرده از آلمان بود که در انگلیس با گروهی کار می کرد که سعی داشتند بمب اتمی بسازند. وقتی فوچس پی برد که این کار از شوروی پنهان نگه داشته می‌شود شروع به رد کردن اطلاعات به سفارت شوروی در لندن کرد. سرویس اطلاعاتی شوروی با استالین تماس گرفت و در این زمان بود که او بالاخره از قدرت عظیم این سلاح جدید باخبر شد. او این طور تشخیص داد که سریع‌ترین راه برای از بین بردن این عقب‌افتادگی خطرناك این است که بریا را مسئول برنامه هسته‌ای شوروی کند. جاسوسهای بریا می توانستند به اطلاعات لازم دست یابند. علاوه بر این ادارهٔ بریا از منابع نامحدودی برخوردار

1. Klaus Fuchs

بود. بسیاری از دانشمندان با استعداد در «شاراشکی»، زندانی که در عین حال مرکز تحقیقات علمی نیز بود، نگهداری می‌شدند. پنهان کاری کلّی هر آنچه که به ادارهٔ بریا مربوط می‌شد، پنهان ماندن برنامهٔ هسته‌ای شوروی را تضمین می کرد.

در اینجا بود که کمینترنِ منحل شده مفید واقع شد. جاسوسهای شوروی نزد افرادی که دوستان و رفقای خود را در اتاقهای شکنجهٔ استالین از دست داده بودند می‌رفتند و با جمله‌ای که خودش به آنها یاد داده بود از آنها تقاضای کمک می کردند، «استالین‌ها می آیند و می‌روند. آنچه که باقی می‌ماند نخستین کشور سوسیالیستی در جهان است.»

نام برخی از این افراد فاش شد ـ روزنبرگ، فوچس ـ اما بسیاری دیگر همچنان پنهان ماندند. قبلاً در مورد دفتر خاطرات ژنرال سودوپلاتوف مطالبی ذکر کرده‌ام. دفتر خاطرات او در واقع حاوی اطلاعات نادرستی است که برای منحرف کردن ما از اسرار واقعی نوشته شده‌اند. همچنین اغلب از خاطرات یك افسر اطلاعاتی دیگر به نام ژنرال واسیلی سیتنیکوف یاد کرده‌ام. وقتی نخستین بار با او ملاقات کردم، معاون «آژانس حمایت از حق چاپ» بود. این مقام برای آن دسته از ژنرالهای ك. گ. ب. رزرو نگه داشته می‌شد که دیگر در فهرست اعضای فعال آن قرار نداشتند. سیتنیکوف در آنجا ژست یك لیبرال را به خود گرفته بود و حتی زمانی که ـ نه برای نخستین بار ـ از دادن خروجی به من برای سفر به آمریکا و شرکت در نخستین اجرای نمایشم، امتناع شده بود، او به من کمك کرد. او از افراد آندروپوف بود و انتظارات زیادی از پروسترویکای گورباچف داشت. تصادفاً او یکی از نخستین قربانیان پرسترویکا بود و با ورود اعضای جدید ك. گ. ب. به صحنه که به این شغل نیاز داشتند، او را بازنشسته کردند. او دایم به فکر انتقام بود. کمی بعد از کنار گذاشته شدن او، یك روز در خیابان او را دیدم و کمی باهم حرف زدیم. او در حالی که شمارهٔ قبلی مجلهٔ «ادبیات خارجی» را که در دست داشت تکان می‌داد گفت: «در این مجله یك نمایشنامهٔ مستند در مورد جریان اوپنهایمر چاپ شده

است. ... نکته جالب آن خود اوپنهایمر نیست. ...» او لبخندی به لب داشت که همان لبخند آشنا و مخصوص افرادی است که همه چیز را در مورد موضوعی می‌دانند و زمانی نیز آن را بر لبهای شینین دیده بودم. او مدتی سکوت کرد و بعد ادامه داد: «بریا اغلب می گفت: 'رفیق استالین به ما می آموزد که هیچ چهرهٔ معروفی در دنیای بورژوازی فسادناپذیر نیست. فقط باید بدانی چه نوع رشوه‌ای باید به او بدهی. در مورد اکثر آنها پول کفایت می کند. و اگر یکی از آنها در برابر این وسوسه مقاومت کرد، علت این است که شما بیش از اندازه خساست نشان داده‌اید. هر جا که پول کارساز نباشد، زن می تواند چارهٔ کار باشد. و جایی که از دست زن‌ها نیز کاری برنیاید، مارکس چاره‌ساز است' بهترین افراد به دلایل ایده آلیستی برای ما کار می کردند. کاش تمام آنچه را که در مورد این چیزها می دانستم روی کاغذ می آوردم... شاید هم روزی اینکار را بکنم. ...» کمی بعد از این گفت و گو شنیدم که سیتنیکوف از دنیا رفته است.

بعد از بازگشت استالین از پتسدام بریا پیام او را به فیزیکدانان رساند: «رفیق استالین گفته است باید به هر قیمتی شده بمب اتمی را در مدتی بسیار کوتاه بسازیم.» او دانشمندان را تهدید کرد که درصورت شکست، از سلولی در زندان یا اردوگاه سر درخواهند آورد.

گزارشهای اطلاعاتی رسیده از آمریکا بین سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۶ شامل مقادیر زیادی اطلاعات علمی مورد نیاز برای ساختن سلاح هسته‌ای بود. وقتی کورچاتوف، فردی که مسئول پروژهٔ شوروی بود، پی برد که در آمریکا یك بمب اتمی با موفقیت آزمایش شده است، تصمیم گرفت مراحلی راکه در آمریکا موفقیت آمیز بوده تقلید کند. البته او دارای طرحها و ایده‌هایی خاص خود بود اما وقتی رئیس خواستار تکمیل بمب در کوتاهترین زمان ممکن شد، دیگر جرأت نکرد این طرحها را ادامه دهد و در عوض تصمیم گرفت همان بمب آمریکایی را دوباره بسازد.

نخستین بمب هسته‌ای شوروی در ۲۹ اوت ۱۹۴۹ با موفقیت آزمایش شد. استالین به آنچه که می‌خواست دست یافته بود. شوروی سرانجام خود را به آمریکا رسانده بود و در «مدت بسیار کوتاهی» نیز به او رسیده بود. بعد از انفجار، استالین جوایز سخاوتمندانه و امتیازاتی به دانشمندان خود بخشید و گفت: «اگر یك سال و نیم دیر کرده بودیم احتمال داشت آنها این بمب را روی ما آزمایش کنند.»

اوضاع دگرگون شد و دوباره استالین مقتدرترین ارتش جهان را در اختیار داشت. او حالا به دانشمندانش آزادی عمل می‌داد و آنها هم او را ناامید نمی‌کردند. آنها در سال ۱۹۵۱ بمبی اختراع کرده بودند که دو برابر بمب اتمی اول قدرت داشت ولی وزن آن نصف وزن قدرت بمب اول بود. این بسیار حائز اهمیت بود چون استالین در اندیشهٔ تحویل دادن آن به دیگران بود، زیرا در سال ۱۹۵۱ او خود را برای شرکت دادن کشورش و به طور اعم، همهٔ بشریت در تحقق بخشیدن به طرح عظیم و خونین خود آماده می‌کرد. آخرین مرحله نزدیك می‌شد.

نقشهٔ امپراتوری با مرزهای جدید

استالین دوست داشت همیشه این جمله را تکرار کند: «روس‌ها همواره در به راه انداختن جنگ و جنگیدن ماهر بوده‌اند اما هیچگاه در مورد دست یافتن به صلح مهارت نداشته‌اند.» با وجود این، او خودش در هر دو زمینه ماهر بود. مولوتوف در این مورد می‌گوید: «زمانی که جنگ به پایان رسید نقشهٔ شوروی با مرزهای جدید آن نزد استالین به ویلایش آورده شد. او با پونز نقشه را به دیوار زد و گفت: 'ببینیم کجا را گرفته‌ایم: در شمال همه چیز مرتب است. فنلاندی‌ها برای ما اسباب زحمت شدند بنابراین مرزهای آنها را از لنینگراد دور کردیم. کشورهای بالتیك هم که از دوران باستان جزء خاك روسیه بودند، حالا دوباره مال خودمان هستند، تمام منطقهٔ روسیه سفید هم حالا مال ماست. اوکراین و مولداوی نیز دوباره به ما برگردانده شده‌اند. بنابراین در غرب حالا همه چیز عادی است. [او

سپس به مرزهای شرقی پرداخت.] اینجا چه به دست آورده‌ایم؟ حالا جزایر کوریل و تمام ساخالین مال ماست... و نگاه کنید، این زیاد نیست: پورت آرتور هم حالا مال ماست!' او دُم پیپ خود را روی چین کشید و گفت: 'چین ـ مغولستان، همه باید مال ما باشند'».

مرزهای وسیع امپراتوری اکنون در محاصرهٔ کشورهای دست نشاندهٔ رام شوروی قرار داشت. درست است، فنلاند هنوز مستقل بود. این کشور با جنگیدن در کنار آلمان «اسباب زحمت» شده بود. اکنون مأموران استالین کم و بیش آشکارا سرگرم شکار مهاجران روسی پناهنده به فنلاند بعد از انقلاب بودند و آنها را تحویل مسکو می‌دادند، فنلاندی‌ها هم مجبور بودند چشم‌ها را بر هم گذارند و تظاهر کنند چیزی نمی‌بینند.

استالین ضمن اشاره به جنوب قفقاز به مولوتوف گفت: «و حالا، این مرزها، من اصلاً از این وضع خوشم نمی‌آید. داردانل... ما نسبت به خاك ترکیه و لیبی هم ادعای ارضی داریم.» وزیر خارجه‌اش با شنیدن این حرف به خود لرزید. رئیس درباره عملیات دیگری در تقسیم جهان سخن می‌گفت. با وجود این، مولوتوف نه برای بشریت بلکه برای خودش نگران بود و می‌ترسید. او هنوز سال ۱۹۳۷ را به خاطر داشت. در آن سال رئیس در تدارك جنگی که تازه آن را خاتمه داده بودند، عملیات رعب و ترور بزرگ را شروع کرده بود. آیا این حرف او دربارهٔ شروع جنگ دیگری به معنی آن بود که خونریزی بزرگ دیگری نیز در پیش است؟

۲۶

بازگشت ترس

اردوگاه جنگی سوسیالیستی

استالین به مشاجره و کشمکشی آشکار با غرب نیاز داشت. طبق معمول به وجود دشمنانی احتیاج داشت. او به بهانهٔ وجود تهدید جدیدی علیه سرزمینهای شوروی می توانست از تظاهر کردن به استقرار دموکراسی در اروپای شرقی خودداری کند و بر سختگیریها در داخل کشور نیز بیفزاید.

چرچیل با سخنرانی معروف خود در فالتون به کمك استالین آمد و این بهانه را به او داد. ترومن و اتلی این رك گویی چرچیل را تقبیح کردند اما خیلی دیر شده بود: استالین می توانست اعلام کند که شوروی دوباره تهدید به تجاوز شده است. جنگ تکفیرهای متقابل، همان جنگ سرد که استالین بشدت به آن نیاز داشت، شروع شده بود. برنامه‌های رادیویی در مورد تهدید امپریالیسم و آتش افروزان جنگ طوفانی در میان مردم برپا کرد.

دستهای استالین باز شد. او بین سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۸ تظاهر را کنار گذاشت و بی‌پرده «جناح سوسیالیستی مقتدر» خود را متشکل از کشورهای چکسلواکی، مجارستان، رومانی، لهستان، آلمان شرقی، بلغارستان و یوگسلاوی

ایجاد کرد و سران کمونیست را در همه جا روی کار آورد.

کمینفورم (اداره اطلاعات کمونیست)، جانشین قانونی کمینترن، اهرم فشار او بود. این نهاد تحت رهنمودهای او سیاست اروپای شرقی را هماهنگ می‌ساخت و سرمایه‌ها و دستورالعمل‌های لازم را به احزاب کمونیستی در غرب می‌رساند. هیچگونه اقدام مستقلی در هیچ کجا ممکن نبود. استالین در همه جا چشم داشت و هر گونه تلاش برای تصمیم گیری بدون مشورت با او را بیرحمانه مجازات می کرد.

البته وقایع پیش‌بینی نشده و ناخوشایندی نیز اتفاق می‌افتاد. استالین مطلع شد که تیتو، همان تیتوی وفادار دست‌اندر کار توطئه‌ای است. تیتو نخست سعی کرده بود بدون مشورت با رئیس، آلبانی را ضمیمه خاك خود کند. سپس او و دیمیتروف بَرده و دست‌نشاندهٔ او در بلغارستان بدون آنکه او را در جریان قرار دهند یك پیمان امنیتی متقابل امضا کرده بودند. تیتو تا آنجا پیش رفته بود که توصیه کند یوگسلاوی و بلغارستان یك کنفدراسیون تشکیل دهند. از این بدتر، او در تلاش بود لهستان، چکسلواکی و حتی یونان را نیز با خود همراه کند. استالین در برابر این اسب وحشی که بیم آن می‌رفت که گلّهٔ او را منحرف کند، واکنش شدیدی نشان داد. خشم او وحشتناك بود. مقالات تهدیدکننده‌ای در پراودا ظاهر شد. استالین دیمیتروف و تیتو را به مسکو احضار کرد. تیتو که سرنوشت سران قدیمی کمینترن را به یاد داشت، یکی از رفقایش را به جای خود به مسکو فرستاد.

رئیس هر دو هیأت اعزامی را در هوای سرد فوریهٔ ۱۹۴۸ در کرملین به حضور پذیرفت، او بر سر دیمیتروف فریاد کشید: «مثل کومسومول‌های جوان سر به هوا شده‌اید... تو و یوگسلاوها هیچگاه در مورد کارهای خود گزارش نمی‌دهید.»

کاردلیچ، نمایندهٔ تیتو که سعی داشت اوضاع را به نحوی آرام کند به استالین گفت: «بین ما اختلافی وجود ندارد.»

این حرف او استالین را به جوش آورد: «مزخرف نگو! خیلی هم اختلاف وجود دارد، اختلافات عمیق. شما هیچگاه اصلاً با ما مشورت نمی کنید. شما به

پیروی از اصولی و طبق قاعدهٔ خود این طور عمل می کنید و موضوع فقط مرتکب شدن اشتباه ناخواسته‌ای نیست.»

آنها تصمیم داشتند در آینده به طور مرتب با یکدیگر مشورت کنند اما رئیس تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست خود را از دست تیتو خلاص کند. او می‌دانست که یك بز گر می‌تواند گله‌ای را مبتلا کند. همان گونه که زمانی تروتسکی نیز به عنوان یك دشمن سرسخت برای استالین مفید واقع شده بود، اکنون نیز تیتو به عنوان دشمن برای او مفیدتر بود. رئیس همان گونه که در گذشته به تروتسکی نیاز داشت، اکنون نیز برای مجازات افرادی که با تیتو همراه شده بودند، به وجود تیتو محتاج بود. او با تکفیر تیتو می‌توانست دیگر اعضای جناح سوسیالیست را فرمانبردارتر سازد و بتدریج آن ترسی را که در گذشته همه از او داشتند، احیا نماید. دیگر اعضای کمینفورم به اتفاق آرا تیتو را مورد حمله قرار دادند و یوگسلاوی را از جناح کشورهای سوسیالیستی اخراج کردند.

چین بزرگ این اشتباه یوگسلاوی کوچك را کاملاً جبران کرد. نیروهای مائوتسه تونگ در اکتبر ۱۹۴۹ پکن را اشغال کردند. به کمك ارتش چین رژیم کمونیستی بسرعت در کره شمالی پا گرفت. رئیس اکنون جا پای محکمی در آسیا داشت. جناح سوسیالیستی که او ایجاد کرده بود در نیمهٔ قرن بیستم از نیروی انسانی عظیمی برخوردار بود. زمان تحقق یافتن رؤیای بزرگ بسیار نزدیك شده بود... اما او مجبور بود ابتدا رعب و وحشت در داخل کشور خود را بیشتر سازد.

مولوتوف اشتباه نمی کرد. رئیس کشور را برای دوران سخت و بیسابقه‌ای آماده می کرد. در طول جنگ ژنرالها مایهٔ نگرانی شده بودند. آنها عادت کرده بودند راه خودشان را بروند و دیگر طعم شکوه و جلال و به خود بالیدن را چشیده بودند. استالین حتی قبل از آنکه ارتش آلمان از خاك شوروی بیرون رانده شود، نقشهٔ تصفیهٔ ژنرالهای خود را طرح‌ریزی می کرد. آباکوموف که در آن زمان رئیس «سازمان امنیت ارتش» بود، دستور یافت مکالمات تلفنی آتی مارشالها و ژنرالها را

گوش کند. پرونده‌های حاوی دستنوشته‌های پیاده شده از این مکالمات هنوز در آرشیوهای ک.گ.ب. موجود است. این عمل یعنی گوش دادن به مکالمات تلفنی و ضبط و پیاده کردن آنها روی کاغذ در دوران بعد از جنگ شدت بیشتری یافت.

آنچه که در ذیل می آید گزیده‌ای از گفت‌وگویی است که هشت ماه بعد از جنگ انجام گرفته و ضبط شده است. دو طرف مکالمه عبارتند از ژنرال گوردوف[1] (از قهرمانان شوروی، فردی که در تابستان سال ۱۹۴۲ فرماندهی جبهۀ استالینگراد را برعهده داشت و در سال ۱۹۴۶ به فرماندهی ناحیۀ نظامی ولگا منصوب شد) و ژنرال ریبالچنکو[2]، رئیس ستاد او.

۲۸ دسامبر ۱۹۴۶. مکالمۀ زیر بین گوردوف و ریبالچنکو مونیتور و ضبط شد.

ر: این طور که اوضاع پیش می‌رود تو هم ممکن است سرت را زمین بگذاری و بمیری .... همه از زندگی خسته شده‌اند. این حرفی است که مردم در قطار، در مترو، در همه جا آشکارا می گویند. آنها مستقیم سر مطلب می‌روند و حرف را بی پرده می‌زنند.

گ: این روزها همه چیز به رشوه و چاپلوسی کردن بستگی دارد. تا حالا دوبار ترفیع من رد شده چون هیچوقت اهل چاپلوسی نبوده‌ام.

ر: بله. درست است. خود ژوکوف هم این را قبول دارد. او نیز به همان زندگی سربازی ادامه می دهد. [ژوکوف، فاتح آلمان، اخیراً در رژۀ پیروزی از سربازان سان دیده بود و همه در مقابل او رژه رفته بودند و حالا استالین او را به یك فرماندۀ جزء در استانها تنزل مقام داده بود.]

گ: بله او در ظاهر به زندگی سربازی ادامه می دهد اما قلباً آن را دوست ندارد.

۳۱ دسامبر ۱۹۴۶. مکالمۀ زیر بین گوردوف و همسرش تاتیانا مونیتور و ضبط

1.V.Gordov
2. Rybalchenko

شد.

گ: چرا باید پیش استالین بروم. چرا باید التماس کنم. خودم را کوچك و خوار کنم و در مقابل آن آدم به خاك بیفتم؟ [این اشاره‌ای مبهم و توهین‌آمیز به رفیق استالین است.]

ت: مطمئنم دیگر بیش از یك سال دوام نخواهد آورد...

گ: نمی‌توانم حتی نگاه کردن به او را تحمل کنم. نمی‌توانم همان هوایی را که او تنفس می‌کند، استنشاق کنم با این حال مرتب از من می‌خواهی به دیدنش بروم. این کار مثل استنطاق شدن است. مردم هر روز دارند می‌میرند کاش فقط از نصف وقایع خبر داشتی... فکر می‌کنی فقط من این طوری هستم. اما این طور نیست. به هیچوجه این طور نیست.

ت: بالاخره یك روز مردم به فکر می‌افتند و پنهانی اقدامی انجام خواهند داد. اما حالا تو هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. آنها حتی روحیهٔ ژوکوف را هم خرد کرده‌اند.

گ: آنها ژوکوف را هم یك یا دو سال دیگر زنده می‌گذارند و بعد کارش تمام است.

مکالماتی از این قبیل به استالین ثابت می‌کرد که ترسش بی‌اساس و از روی خواب و خیال نبوده است. گوردوف، همسرش و ریبالچنکو در ژانویه ۱۹۴۷ دستگیر و متعاقباً تیرباران شدند. اما رئیس باید این کلمات گوردوف را همیشه به یاد داشته باشد که گفت: «فکر می‌کنی فقط من این طور هستم. این طور نیست. به هیچوجه این طور نیست.»

تعدادی دیگر از «دهان گشادهای گزافه گو» نیز تیرباران شدند که در میان آنها کولیك از درجهٔ مارشالی به ژنرالی تنزل رتبه داده شد.[1]

در تمام این گفت‌وگوهای فتنه‌جویانه در میان افسران ارتش، نام گئورگی ژوکوف همواره ذکر می‌شد. رئیس می‌دانست که تا زمانی که ژوکوف آزاد است

جناح مخالف نظامی مرکزی خواهد داشت. اما برای گرفتن چنین کوسهٔ تیزدندانی به طعمه‌ای بسیار بزرگ نیاز بود. نوویکوف، مارشال نیروی هوایی در یکی از شبهای آوریل ۱۹۴۶ گروهی را دید که در بیرون از منزلش انتظارش را می کشیدند. او را به داخل اتومبیلی هل دادند و همان‌طور که خودش بعدها تعریف کرد، به اتاقی بردند که در آنجا اونیفورم مارشالی را از او گرفتند و یك پیراهن و شلوار مندرس به او دادند. جوکی که دوگل شنیده بود اصلاً جوك نبود. همهٔ سران صنایع هواپیماسازی به طور همزمان دستگیر شدند. آباکوموف خیلی ماهرانه تحقیقات را انجام داد و خیلی زود قهرمانان دیروز جنگ شروع به افترا زدن به یکدیگر کردند. آنها تأیید کردند که به هواپیماهایی که نقص فنی داشته‌اند اجازهٔ پرواز داده و باعث شده‌اند چند تن از خلبانان جان خود را از دست بدهند. مهمتر از این، آنها علیه ژوکوف شهادت دادند.

در ۱۸ سپتامبر ۱۹۴۸ ژنرال ولادیمیر کریوکوف و همسرش، لیدیا روسلانووا، خوانندهٔ معروف، دستگیر شدند. اسناد ثبت شده توسط افسر بازجو هنوز باقی است: «آیا شما هم می توانید اظهارات خصمانه‌ای را که ژوکوف در مورد حزب و دولت گفته تکرار کنید؟... می توانید نمونه‌های بیشتری از اظهارات تحریك‌آمیز و کینه‌توزانهٔ ژوکوف را نقل کنید؟» ژنرال به اجبار این کار را کرد. اما حرفهای نقل شده از ژوکوف کافی نبود و لازم بود اعمال خلافی از او گزارش شود. طبق پروندهٔ ژنرال کریوکوف، او بعد از فتح شدن آلمان از آنجا قالیهای عتیقه، تابلوهای گوبلن، چندین سرویس غذاخوری عتیقه، مبلمان، پالتو پوست و تابلوهای نقاشی - همه را سوار بر چهار وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری (غنیمتی) - به شوروی آورده بوده است. رئیس که همیشه آینده را در نظر داشت، در آن زمان یعنی در اولین تلألوء، پیروزی این جور فعالیتها را تشویق کرده بود. اکنون آن آینده فرا رسیده بود:

افسر بازجو: در پایان شما تا آنجا غرق شدید و تنزل کردید که به یك غارتگر و دزد تبدیل شدید. آیا می توانیم بگوییم ژوکوف که این هدایا را از شما پذیرفته در

حالی که می‌دانسته از کجا آورده شده‌اند، او نیز مثل شما دزد و غارتگر بوده است؟

کریوکوف: من مقادیر قابل توجهی پارچه، قالی، ظروف چینی و بسیاری چیزهای باارزش دیگر برای ژوکوف فرستادم. برای چند ژنرال دیگر هم چنین هدایایی ارسال کردم.

افسر بازجو: تحت چه شرایطی روسلانووا گل سینهٔ الماس را که در آلمان برای خود برداشته بود به همسر ژوکوف تقدیم کرد؟

کریوکوف: یك روز پس از رژهٔ پیروزی در ژوئن ۱۹۴۵ ژوکوف در ویلای خود در خارج از مسکو ضیافتی برگزار کرد... روسلانووا پیشنهاد کرد گیلاسی به سلامتی «همسران وفادار ژنرالها» بنوشیم، در تحسین از همسر ژوکوف آواز خواند و گل سینهٔ خود را به او تقدیم کرد و گفت: «دولت هیچوقت به این فکر نیفتاده که به همسران بسیار شجاع ژنرالها نیز مدال بدهد.»

افسر بازجو [با خشم]: شما هر دو چاپلوسی ژوکوف را می‌کردید چون خوب می‌دانستید که او چقدر از چاپلوسی خوشش می‌آید. شما کسانی بودید که اولین بار او را «گئورگی، ارمغان آورندهٔ پیروزی» خواندید. [در کلیسای ارتدکس روسیه سنت جرج را به این لقب می‌خوانند].

استالین برای مدت کوتاهی بعد از جنگ، مجازات مرگ را منسوخ اعلام کرد. بنابراین ژنرال کریوکوف «فقط» به بیست و پنج سال زندان در اردوگاه و روسلانووا، هنرمند محبوب کشور، به ده سال زندان محکوم شدند. گمان می‌رود تصفیهٔ شدید ارتش، مانند دههٔ سی، آخرین مرحلهٔ عملیات او باشد. تا زمانی که ژنرالها گروه متحدی را تشکیل می‌دادند، برای دستگیری ژوکوف هنوز خیلی زود بود. لازم بود ابتدا دوباره رعب و وحشت را برهمه جا حاکم کرد.

استالین مانند دورهٔ دههٔ سی کار را با گروه روشنفکران شروع کرد و دوباره از همان تاکتیك‌هایی استفاده کرد که در روزهای عملیات ترور بزرگ مؤثر واقع شده

بود. متفکران و روشنفکران با «افکار خصوصی» از جنگ باز گشته بودند. همان‌طور که زمانی شاعری سرود:

«ای دود برخاسته از میهنم، برای من بیگانه‌ای،
رفقا ـ آنچه که فکر می کردیم، خیالی باطل است.»

روشنفکران، باشتاب در جست‌وجوی تغییری بودند. جنگ، نزدیك شدن به مرگ و مدت زمان کوتاه دوستی با متفقین موجب تشویق طرز برخوردی استهزاآمیز نسبت به ایدئولوژی اصولی گردیده بود. استالین در سال ۱۹۴۶ بمبارانهای ایدئولوژیك خود را از سر گرفت.

او خواستار دیدن فیلم «ایوان مخوف، قسمت دوم» اثر آیزنشتاین که بتازگی تمام شده بود، گردید. او قسمت اول فیلم را شاهکار اعلام کرده و «جایزهٔ استالین» را به آن اهدا نموده بود.

در آن زمان آیزنشتاین در بیمارستان بستری بود و استالین همراه با «بولشاکوف»، وزیر سینماتوگرافی فیلمی را که در مورد قهرمان محبوبش ساخته شده بود، نگاه کرد. یك شاهد عینی این‌طور به خاطر می آورد: «وقتی بولشاکوف برگشت، قابل شناسایی نبود. چشم راستش بر اثر خوردن ضربه‌ای به آن نیمه‌باز بود، لکه‌های قرمزی نیز در اینجا و آنجا روی صورتش دیده می‌شد و بعد از آن اتفاقاتی که برایش روی داده بود بقیهٔ روز نتوانست یك کلمه به زبان آورد: رئیس این فیلم را «کابوسی وحشتناك» خوانده بود. او هنگام جدا شدن از بولشاکوف این جمله را گفته بود: «در طول جنگ نتوانستیم آن‌طور که باید وقت پیدا کنیم و به شما بپردازیم اما حالا به حسابتان می‌رسیم.»»

کمی بعد از این جریان حکم معروف او «در مورد مجله‌های زوزدا و لنینگراد» ـ صادر شد. دو شخصیت معروفی که برای قربانی شدن انتخاب شده بودند، عبارت بودند از آنا آخماتووا، شاعره‌ای که در دورهٔ تزار نیز معروف بود و میخائیل زوشچنکو، طنزنویس ماهر. رئیس مدتی کارهای زوشچنکو را کاملاً زیر

نظر گرفته بود. سوتلانا، دختر استالین، این طور می نویسد: «او [استالین] عادت داشت آثار زوشچنکو را با صدای بلند برای ما بخواند و گاهی می گفت: 'اینجا رفیق زوشچنکو باید به یاد ادارهٔ سیاسی افتاده باشد که پایان مطلب را تغییر داده است'» کنستانتین سیمونوف نیز این طور گفته است: «زوشچنکو و آخماتووا به این علت انتخاب شدند که در لنینگراد آشکارا مورد تحسین عموم قرار گرفته و با آمدن در اجتماعات، حاضران برای آنها با شور و احساس دست زده بودند. تماشاگران آنها شامل روشنفکران و متفکرانی بود که آشکارا با سیستم مخالفت می کردند.»

روشنفکران لنینگراد برای شنیدن سخنرانی آندری ژدانوف، از نوکران سیاسی استالین که مردی کوتاه قد و چاق با سبیلی احمقانه بود، احضار شده بودند. او آخماتووای بزرگ را فاحشه خواند و از زوشچنکو بدگویی کرد. او در جریان سخنرانی خود سؤالی را مطرح کرد که همهٔ حاضران در سالن را به لرزه انداخت: «چرا آنها هنوز آزاد هستند که در پارکها و باغهای این شهری که برای لنین مقدس بود، آزادانه گردش کنند؟» با وجود این، فعلاً رئیس تصمیم نداشت به آنها کاری داشته باشد. پاولنکو به پدرم می گفت: «استالین شخصاً دستور داده که به آخماتووا کاری نداشته باشند. سوسوی شاعر زمانی شیفتهٔ اشعار این شاعره بود.» این داستانی بود که پلیس مخفی استالین در همه جا پخش کرده بود. این عادت استالین بود که ضمن آماده کردن خود برای عملیات خونین بزرگ، تظاهر به رحم و شفقت کند.

همهٔ عرصه‌های هنر ـ ادبیات، تئاتر، سینما ـ مورد حمله قرار گرفته بودند. بزودی نوبت به موسیقی رسید. پروکوفیوف و شوستاکوویچ، دو آهنگساز مورد علاقهٔ غرب در حکمی که کمیته مرکزی در فوریه ۱۹۴۷ صادر کرد به شدت مورد حمله قرار گرفتند. به محض انتشار این حکم، پروکوفیوف و شوستاکوویچ توبه‌نامه‌ای نوشتند. این توبه‌نامه چاپ و منتشر شد و در یکی از جلسات عمومی موسیقیدانان و آهنگسازان مسکو قرائت گردید. آنها نیز به گرمی با مردم شوروی

در استقبال از حکم کمیته مرکزی همصدا شدند. پروکوفیوف و شوستاکوویچ با ترس و نگرانی منتظر وقایع بعدی بودند. پروکوفیوف در ویلای خود در خارج از شهر، خود را در دفتر کارش حبس کرد و آثار نابوکوف، نویسندهٔ موردعلاقه‌اش و یك سری کامل از مجلهٔ «آمریکا» را سوزاند.

رئیس به این دو نفر نیز فعلاً کاری نداشت. با وجود این به آنها هشداری داد. پروکوفیوف در آن زمان به اتفاق همسر جوانش که زن دوم او بود، در ویلای خود در خارج از شهر زندگی می کرد. همسر سابقش یك خوانندهٔ ایتالیایی به نام لینا بود که به همراه دوپسرشان در مسکو سکونت داشت. در اواخر فوریه هر دو پسرش به ویلا آمدند. پروکوفیوف فوراً متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. او برای گفت‌وگو با آنها از ویلا خارج شد و فهمید لینا دستگیر شده است. این خبر برای همیشه او را وحشتزده کرد.

سویاتوسلاو، پسر پروکوفیوف گفته است: «بعد از تمام آن ماجراها پدرم دچار سردردهای شدید و توناس عضلانی مزمن گردید. او آدم دیگری شده بود. همیشه محزون و ناامید به نظر می‌رسید. همسر سابقش، خوانندهٔ ایتالیایی، در اردوگاه کار سطل‌های زباله را با گاری دستی جمع می کرد. اوجنیا تاراتوتا، نویسندهٔ روسی که در اردوگاه با او بوده به خاطر می آورد که او گاهی از کشیدن گاری دستی دست می کشید و کنار سطل‌های زباله می‌ایستاد و با وجد و حرارت در بارهٔ پاریس حرف می‌زد.» لینا عمری طولانی‌تر از استالین و پروکوفیوف داشت. او از اردوگاه بازگشت و در سال ۱۹۹۱ درگذشت.

شوستاکوویچ نیز سعی کرد تمام نیروی خود را به کار گیرد. او برای فیلم‌های تبلیغاتی نظیر «ملاقات در کنار رودخانهٔ الب» و «سقوط برلین» و «سال فراموش نشدنی ۱۹۱۹» موسیقی متن ساخت. همچنین یك سمفونی به نام «۱۹۰۵» و سمفونی دیگری به نام «۱۹۱۷» نوشت. او بعد از مرگ استالین این جملات را خطاب به حزب گفت: «اخیراً این احساس در من قویتر شده که چقدر

نیاز دارم در شمار اعضای حزب کمونیست باشم. دستورالعمل‌های الهام‌بخش حزب همواره راهنمای من در خلق آثارم بوده است.» این سخنان بزرگترین آهنگساز قرن است. او نیز برای همیشه وحشتزده شده و ترسیده بود.

فرمانهای متوالی کمیته مرکزی در مورد رشته‌های هنری مختلف به صورت جزوه منتشر می‌شد و در همهٔ کشور در «گروههای آموزش سیاسی» این جزوه‌ها را می‌خواندند. روشنفکران از ترس می‌لرزیدند و ساکت بودند.

در حالی که این برنامه‌های ایدئولوژیك در جریان بود، موج دستگیریها نیز ادامه داشت. این بار، قربانیان او خویشاوندان افراد بزرگ و مهم تاریخ بودند و به این منظور دستگیر می‌شدند که همه بفهمند اوضاع چگونه است و بترسند.

پیتر شیرشوف، کمیسر خلق در امور تجارت دریایی عناوین زیادی داشت. او عضو آکادمی بود، از اعضای گروه اکتشافی قطب شمال بود و از این جهت سرشناس شده بود و از قهرمانان شوروی به حساب می‌آمد. شیرشوف با هنرپیشهٔ سی سالهٔ زیبایی به نام «ژنیا گارکوشا» ازدواج کرد و آن دو یکدیگر را دیوانه‌وار دوست داشتند. ژنیا در سال ۱۹۴۶ دستگیر شد و حتی علت دستگیری‌اش را به شوهرش نگفتند. مارینا، دخترش، دفتر خاطرات پیتر شیرشوف را نگه داشته است:

> با وجود همه چیز، این اوراق را می‌نویسم چون دیگر قادر به تحمل این ترس نیستم. یك روز شنبهٔ دیگر هم سپری شده و ساعت ۴ صبح است. دیگر در کمیساریا کاری ندارم. با بی‌میلی به خانه می‌روم. می‌دانم که نمی‌توانم بخوابم. مبارزه‌ای برای ادامه دادن زندگی است. ۱۴ـ۱۳ ساعت کار در روز و بعد چه؟ وقتی تنها هستم چکار می‌توانم بکنم. چطور می‌توانم از خودم فرار کنم؟
>
> ژنیا، ژنیای بیچارهٔ من... آن روز، مثل امروز، یکشنبه بود. تو در گوشم زمزمه کردی: «شیرش، ما بزودی مارینای کوچك دیگری خواهیم داشت، اما بگذار امیدوار باشیم این بار پسر باشد!» بعد در بارهٔ اوقات خوشی که در جنوب با هم خواهیم داشت حرف زدی... هوا کاملاً تاریك شده بود که بلند شدیم و بالکن را

ترك كرديم. همان‌طور كه به داخل ساختمان می‌رفتيم مرا در بر گرفتی و گفتی؛ «شیرش! چقدر در كنار تو احساس خوشبختی می كنم!» آخرین روز زندگی مشترکمان این گونه گذشت. صبح روز بعد همان سرو صدای دیوانه کننده و شلوغی معمول اداره احاطه‌ام کرده بود: صدای زنگ تلفنها، نامه‌هایی که باید امضا می‌شد، پیامهای رمزی، تلگرامها. سپس در ساعت ۷ بعدازظهر به دنبالم فرستادند. به من گفته شد که ترا دستگیر کرده‌اند. آنها در کنار رودخانه منتظرش بودند. او خوشحال بودو می خندید. وقتی نیز که او را در حالی که جز بالاپوش تابستانی‌اش چیزی روی لباسهایش نپوشیده بود به داخل اتومبیل بردند، در میان آن افراد بیگانه و دشمن، باز هم خوشحال و سرشار از زندگی بود... یك بار که در چادری روی یك تکه یخ شناور بودم و کولاك شدید ارتباط مرا با دنیا قطع کرده بود، شبی قطبی بود و من به صدای زوزهٔ باد گوش می کردم و در رؤیای عشقی بزرگ بودم. همواره به آن اعتقاد داشتم و درانتظار آن بودم و سرانجام ـ زمانی که مردی چهل ساله با موهای خاکستری بودم اما هنوز سادگی پسربچه‌ها را داشتم ـ رؤیای من واقعیت پیدا کرد. گوش کن، صدای باد است که از میان میله‌های زندان سوت‌زنان می گذرد، گوش کن چگونه بر فراز کلبهٔ شلوغی که ژنیای بیچاره‌ات را در آن حبس کرده‌اند، زوزه می کشد... بزودی صبح می شود. مدت سه ماه منتظر واقعه‌ای، معجزه‌ای بودم. حتی پیش خودم هم اعتراف نمی کردم که منتظر بازگشت ژنیا بودم. گاهگاهی که تلفن زنگ زده، قلبم از حرکت باز ایستاده چون احساس می کردم این ژنیاست که از خانه زنگ می‌زند و او را آزاد کرده‌اند! بارها شب هنگام بعد از بازگشت به خانه بآرامی به اتاق خواب رفته‌ام شاید معجزه‌ای رخ داده باشد، شاید او به خانه آمده و آنها به من اطلاع نداده‌اند. مدت سه ماه تمام تلاش خود را کرده‌ام که به من چیزی در بارهٔ او بگویند، بگویند چه اتفاقی برایش افتاده و هر بار تلاشهای من فقط با دیواری از سکوت برخورد کرده است. هیچکس چیزی نمی گوید و واضح است که قصد ندارند چیزی به من

بگویند. چرا این حرفها را می‌نویسم؟ نمی‌دانم. وقت زیادی برای این کارها در پیش دارم. سعی می‌کنم مقاومت کنم!... باید به خاطر مادرت و خودت، مارینای کوچك، به زندگی ادامه دهم. اما امیدوارم تو هیچگاه نفهمی که مقاومت در برابر راه نجات آسان ـ خودکشی ـ چقدر عذاب‌آور است... امیدوارم هیچگاه نفهمی که دور کردن دست خود از تپانچه‌ای که در جیب کت، داغ شده چقدر دشوار است.

ژنیا گارکوشا به معادن طلا فرستاده شد تا سنگ طلا استخراج کند. این کار آن‌قدر برای سلامتی انسان خطرناك است که معمولاً زنان برای این کار ساخته نشده‌اند. وقتی ژنیا در اردوگاه کار جان سپرد فقط سی‌وسه سال داشت. شیرشوف بر سر کار خود باقی ماند و مانند هر کمونیست خوبی، یا هر برده‌ای، زبانش را نگه داشت. او هیچگاه پی نبرد چرا همسرش را دستگیر کرده‌اند. سرانجام نیز خودش در سال ۱۹۵۳ بر اثر سرطان درگذشت.

رئیس آنچه را که از خانوادهٔ علی‌لویوف باقی مانده بود، فراموش نکرده بود. مدتها بود که آنها را ندیده بود. این خانواده به زندگی فراموش شده‌ای تعلق داشتند واکنون به او کمك می‌کردند تا رعب و وحشت از یادرفته را دوباره بر جامعه حاکم سازد. بریا به استالین اطلاع داد ژنیا علی‌لویووا، که زمانی استالین آن‌قدر شیفتهٔ او بود، این شایعه را پخش کرده که شوهرش را مسموم کرده‌اند. رئیس هیچگاه او را به خاطر رد کردن پیشنهاد دوستی‌اش و ازدواج مجدد شتابانه نبخشیده بود. بریا دست به کار شد و کمی بعد شایعهٔ دیگری در همه جا پخش شد: پاول واقعاً مسموم شده بود اما نه به دست دولت بلکه به دست همسر خودش! ژنیا با مرد دیگری رابطه داشته و می‌خواسته از دست شوهرش خلاص شود و این داستان همچنان ادامه داشت.

سوتلانا در اول دسامبر در نامه‌ای برای پدرش نوشت: «پدر بسیار عزیزم. در مورد ژنیا باید بگویم فکر می‌کنم این تردیدهای شما از آنجا ریشه گرفته که او خیلی زود دوباره ازدواج کرد. او خودش کم و بیش به من گفته که چرا این طور

عمل کرده است... وقتی اینجا آمدید قطعاً همه چیز را برایتان توضیح خواهم داد... به خاطر داشته باشید که مردم در مورد من نیز حرفهای زیادی زده‌اند!» با وجود این، پدر بسیار عزیز دیگر دست به کار شده بود.

کیرا علی لویووا - پولیتکوفسکایا این طور به خاطر می آورد: «واقعه در روز ۱۰ دسامبر ۱۹۴۷ اتفاق افتاد... من تازه از مدرسهٔ تئاتر فارغ‌التحصیل شده بودم و زندگی برایم زیبا بود. یك روز زنگ در به صدا در آمد. در را باز کردم. دو مرد پشت در ایستاده بودند: 'ممکن است اوجنیا الکساندروونا را ببینیم؟' من فریاد زدم: 'مادر، دو نفر می‌خواهند ترا ببینند.' و دوباره به اتاقم برگشتم. کمی بعد شنیدم مادرم در طول راهرو راه می‌رود و با صدای بلند می گوید: 'زندان و فقر را نمی‌توان منتظر نگه داشت.' وقتی این حرف را شنیدم با عجله از اتاق بیرون آمدم. او گونه‌ام را بوسید و آپارتمان را ترك کرد. وقتی از اردوگاه به خانه بازگشت از او پرسیدم روز دستگیری چرا آن‌قدر سریع و با عجله از آپارتمان خارج شد و او گفت: 'من متوجه شدم که آخر کارم فرارسیده و قصد داشتم خودم را از پله‌های طبقهٔ هشتم به پایین پرت کنم تا نتوانند وقتی به آنجا رسیدیم مرا شکنجه کنند.' [او جوزف مهربان را خیلی خوب می‌شناخت.] اما آن دو نفر او را محکم گرفته و مانعش شده بودند. مدتی بعد یك شب زنگ در به صدا در آمد. دو مرد که انیفورم به تن داشتند به داخل آمدند و گفتند: 'لباس بپوشید و چند لباس گرم و برای احتیاط ۲۵ روبل پول هم بردارید.' این جریان فقط یك ماه بعد از دستگیری مادرش اتفاق افتاد.

رئیس آنا سرگیونا را به «توطئه علیه استالین» متهم کرد و به زندان فرستاد، در حالی که آنا خواهر بزرگتر همسرش نادیا بود. وقتی او از زندان آزاد شد به ناراحتی روانی مبتلا شده بود و تصور می کرد صداهایی را می‌شنود. در سال ۱۹۴۸ استالین دستور داد جونیك سوانیدزه، پسر همان دوستانی که او اعدام کرده بود، به تبعید فرستاده شود. توضیحی نیز که برای سوتلانا داد کوتاه ولی صادقانه بود: «آنها زیادی چیز می‌دانستند و زیادی حرف می‌زدند. و این نیز به نفع دشمنان ماست.»

این دستگیریها مسکو را به وحشت انداخت و همه می‌پرسیدند آیا این نشانهٔ بازگشت دوران سخت سال ۱۹۳۷ است.

بازگشت ۱۹۳۷

او به سوی کارکنان مقر حکومتی خود آتش گشوده بود. نابودسازی نوکران و اطرافیان شروع شده بود.

این نوکران چه کسانی بودند؟ ژدانوف، «نور چشمی مقتدر استالین»، در واقع دایم‌الخمری بیچاره بود که رئیس همیشه خشم خود را سر او خالی می‌کرد. بریای مکار؛ اما آیا او واقعاً زیرك و مکار بود؟ این صفت چندان به جا نیست چرا که بریا نتوانست توطئه‌ای را که صد روز بعد از مرگ استالین علیه خودش ریخته شده بود تشخیص دهد. اگر بتوان صفت مکار و زیرك را به او داد تنها به خاطر مهارتش در حدس زدن خواسته‌های استالین و ترتیب دادن توطئه‌های کاذبی است که استالین خواستار وجود آنها بود. بریا مانند بسیاری دیگر از این نوکران فقط یك اسب بارکش رام بود و نه بیشتر. مالنکوف که یکی از همقطارانش او را «قورباغه‌ای چاق، شل و ول و بیرحم» توصیف کرده، بعد از مرگ رهبرش تنها و منزوی ماند. آنها همه از استالین بشدت می‌ترسیدند و نخستین فرمان او ـ فکر کردن ممنوع ـ را کاملاً رعایت می‌کردند. فقط کافی است به «بایگانی ویژهٔ» استالین نظری بیندازیم. بریا دقیقاً هرچه را که در پایتخت روی می‌داد، حتی بحث در مورد نمایشی در تئاتر مالی یا بازدید یك هیأت خارجی از یك ساختمان بزرگ را به رئیس گزارش می‌داد. همه چیز به او گزارش می‌شد و او آنها را می‌خواند و دوباره‌خوانی می‌کرد. کوچکترین نشانه‌های حاکی از استقلال می‌توانست مهلك باشد. وقتی در سال ۱۹۵۱ خروشچوف ابتکار به خرج داد و پیشنهاد کرد مزارع اشتراکی در واحدهای بزرگتری ادغام شوند، بلافاصله فریاد خشم استالین به آسمان بلند شد و خروشچوف مجبور شد مانند بچه مدرسه‌ای‌ها نامه‌ای در عذرخواهی از عمل خود

بنویسد: «رفیق استالین عزیز ـ شما کاملاً بدرستی اشتباهات مرا گوشزد نموده‌اید... رفیق استالین از شما خواهشمندم به من کمك کنید اشتباه ناشیانهٔ خود را اصلاح نمایم و زیانی را که این اظهارات اشتباه آمیزم به حزب وارد نموده به حداقل برسانم.» کمی بعد از این جریان، تلاش وزنسنسکی برای انجام اقدامی بدون اجازه گرفتن از رئیس موجب نابودی‌اش شد.

خیر، نوکران نزدیك رئیس، بدون او هیچ بودند. آنها افراد بی‌هویت دست‌چین شده‌ای بودند که به دلیل دربر نداشتن خطری برای رئیس از سوی او انتخاب شده بودند. این حرف که این افراد می‌توانستند در دسیسه‌ای شرکت داشته باشند، خنده‌دار و مضحك است. این استالین بود که آنها را در گروههای رقیب جا می‌داد و تحریك به نابودی یکدیگر می‌کرد. در پشت سر همهٔ افرادی که گروه کرملین را تشکیل می‌دادند فقط و فقط یك نفر ایستاده بود: رئیس.

بنابراین او با ضربه زدن به افسران خود عملیات تصفیه را در کشور شروع کرد. از دست آنها خسته شده بود. اعصابش را خرد می‌کردند. این افراد از رازهای زیادی باخبر بودند و قدیمی شده بودند. او به کادری جدید، جوان و مطیع نیاز داشت تا خواسته‌هایش را عملی سازد و «رؤیای بزرگ» را تحقق بخشد. سقوط پر سر و صدای رهبران سرنگون شده نشانهٔ بازگشت دورهٔ رعب و وحشت بود.

بعد از پایان جنگ استالین شروع به نالیدن از پیر شدن و گذر عمر نمود. البته افسران و نوکران زیر دستش باید این حقیقت را انکار می‌کردند. پوپوویچ، یکی از رهبران یوگسلاو که با استالین ملاقات داشته این طور تعریف کرده است: «یك شب استالین ما را به ویلای نزدیکتر به مسکو برد. زنی بدون آنکه کلمه‌ای به زبان آورد شام را در ظروف نقره آورد. سپس استالین گرامافون را روشن کرد و با موزیك شروع به رقصیدن نمود. در همین حال مولوتوف و دیگر همراهان مرتب می‌گفتند: 'رفیق استالین، چقدر سالم و سرحال هستی!' اما حالت استالین ناگهان تغییر کرد و گفت: 'نه، دیگر چیزی به پایان عمرم نمانده است.' رفقایش فریاد کشیدند: 'خیر،

هنوز سالهای زیادی در پیش داری. ما به تو احتیاج داریم!' اما استالین سرش را تکان داد و گفت: 'قوانین فیزیولوژی تغییرناپذیرند.' بعد به مولوتوف نگاه کرد و گفت: 'اما ویاچسلاو میخائیلوویچ سالها سرحال و فعال خواهد بود.' احتمالاً از این حرف او مولوتوف از ترس خیس عرق شده است.

ظاهراً استالین در موارد دیگر نیز این سخنان را تکرار کرده است. مولوتوف در گفت‌وگو با چویوف شاعر گفته است: «بعد از جنگ استالین به فکر بازنشستگی افتاد یك بار سر میز گفت: 'بیایید به ویاچسلاو اجازه دهیم به کارها بپردازد. او کمی از من جوان‌تر است»' مولوتوف نگفته که پاسخ او به این حرف چه بوده اما می‌توانیم حدس بزنیم که با شور و حرارت به این پیشنهاد اعتراض کرده است. قطعاً مولوتوف از این حرف ترسیده و پیش خود گفته: حالا دیگر با آخر خط فاصله‌ای ندارم! رئیس هم این دستیار خود را زیاد منتظر نگذاشت.

او با گذاشتن تله‌ای کار را شروع کرد. در آرشیو ریاست جمهوری این تلگرام را که رئیس برای مولوتوف در نیویورك فرستاده خواندم: «۱۴ سپتامبر ۱۹۴۶. دانشگاهیان از تو می‌خواهند پیشنهاد عضویت افتخاری در آکادمی علوم را رد نکنی. لطفاً موافقت کن. دروژکوف.»

مولوتوف تلگرام مؤدبانه‌ای برای آکادمی فرستاد و سپاسگزاری عمیق خود را ابراز نمود و آن را با این عنوان امضا کرد: «ارادتمند شما، مولوتوف.» پاسخی تند به حروف رمز بلافاصله فرستاده شد: «از تلگرام شما حیرتزده شدم. آیا واقعاً از انتخاب شدن به عضویت افتخاری آکادمی خوشحال هستید؟ منظورتان چیست که تلگرام را با «ارادتمند شما، مولوتوف»، امضا کرده‌اید؟ به نظر می‌رسد شما به عنوان یك سیاستمدار بلندپایه باید بیش از این نسبت به شأن و اعتبار خود نگرانی نشان دهید.»

مولوتوف در این زمان متوجه شد که جریان شروع شده است. او با شتاب فراوان توبه‌نامه‌ای نوشت: «اکنون متوجه شده‌ام که عمل احمقانه‌ای از من سر زده

است. از تلگرام شما متشکرم.» او با عادات رئیس آشنایی داشت. این تازه شروع کار بود. وقتی موعد نابود شدن او فرارسد، هر بهانه‌ای می‌توانست مفید واقع شود. در یادداشتی نیز آمده: «اصلاحات پیشنهادی مولوتوف در مورد پیش‌نویس قانون اساسی آلمان غلط و زیان‌بار است.» ظاهراً موقعیت «الاغ سنگی» هر روز متزلزلتر می‌شد. رئیس در آن زمان در همان حال که زیر پای مولوتوف را خالی می‌کرد، مرتباً در حال ترفیع دادن به وزنسنسکی بود. میکویان این‌طور نوشته است: «استالین در کنار دریاچهٔ ریتسا در سال ۱۹۴۸ گفت پیر شده و در فکر تعیین جانشین است. او وزنسنسکی را به عنوان رئیس احتمالی شورای وزرا و کوزنتسوف را دبیر کل کمیته مرکزی حزب ذکر نمود.» احتمالاً وقتی مولوتوف این حرف را شنیده با توجه به تمام تجارب گذشتهٔ خود، نفس راحتی کشیده است چون زنگها برای شخص دیگری به صدا در آمده بود. رئیس شکار تازه‌تری را در نظر گرفته بود.

وزنسنسکی، عضو جوان دفتر سیاسی، در دوران جنگ پیشرفت کرده و بالا آمده بود. او اقتصاددانی توانا بود و اکنون معاون اول شورای وزرا و معاون استالین در این نهاد بود. کوزنتسوف، جوان دیگری بود که از دبیرهای کمیته مرکزی به شمار می‌رفت و اغلب به اتفاق وزنسنسکی کار می‌کرد. از برخی جهات کوزنتسوف به کیروف شباهت داشت: مانند او پرجذبه بود، صداقت داشت و کارگری سخت‌کوش محسوب می‌شد، و مانند کیروف قبلاً از رهبران کمونیست‌های لنینگراد بود. رئیس او را به عنوان دبیر در کمیته مرکزی به مسکو آورده و در عمل به مرد شماره دو در سلسله مراتب هرم قدرت در حزب تبدیل کرده بود. او بر کار دو وزیر، وزیر امنیت ملی و وزیر امور داخلی، سرپرستی و نظارت داشت. کوزنتسوف و وزنسنسکی برخلاف دیگر اعضای گروه مطیع استالین، چهره‌هایی مقتدر بودند و می‌توانستند به طور مستقل از دیگران تصمیم‌گیری کنند. در طول جنگ به وجود چنین مردانی نیاز بود. اما حالا که جنگ به پایان رسیده بود و به نظر می‌رسید این دو تن از درک این حقیقت عاجزند.

واضح است که شراکت وزنسنسکی ـ کوزنتسوف قدرت بسیار زیادی کسب کرده بود و استالین نخستین ضربهٔ مهلك را به سوی آنها نشانه می گرفت. بریا و مولوتوف فوراً آنچه را که در ذهن رئیس بود احساس کردند. بریا، بویژه، از نقش کوزنتسوف در سرپرستی وزارتخانهٔ او رنجیده خاطر بود و نمی توانست در حمله کردن به او تأمل کند. سگهای زنجیری در تکاپو بودند.

وقتی استالین آباکوموف را وزیر امنیت ملی اعلام کرد، کوزنتسوف در یك سخنرانی پرشور و هیجان از انتصاب او استقبال نمود. او نمی دانست که به دستور رئیس، خود او تحت نظر وزارتخانه‌ای قرار دارد که خودش اسماً سرپرستی و نظارت بر آن را برعهده داشت. آباکوموف بعدها اعلام کرد که «پرونده‌ای که علیه وزنسنسکی و کوزنتسوف تشکیل شد توسط مرجع اعلی ـ یعنی خود استالین ـ دیکته شده بوده است.»

عملیات، با خرده گیریهای کوچك و بی معنی شروع شد. گفته شد کوزنتسوف لنینگرادی را «رئیس شهر» می خوانده‌اند و اعضای حزب در لنینگراد نیز او را «رئیس» می نامیده‌اند. این دو نفر بدون اطلاع استالین تصمیم گرفتند یك نمایشگاه تجاری از محصولات روسی در لنینگراد تشکیل دهند. خود نمایشگاه مهم نبود بلکه مسألهٔ اصول بود که اهمیت داشت. این نمایشگاه از ۱۰ تا ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۴۹ در لنینگراد برگزار شد. مالنکوف فوراً کوزنتسوف و چند تن از مقامات بلندپایهٔ شهر را به سودجویی از حس خودستایی لنینگرادی‌ها و ترتیب دادن نمایشگاه بدون اطلاع کمیته مرکزی یا شورای وزرا متهم کرد. دفتر سیاسی فوراً این طور حکم داد که کوزنتسوف تلاش عوام‌فریبانه‌ای برای کسب محبوبیت از طریق این سازمان در لنینگراد انجام داده، نسبت به کمیته مرکزی بی حرمتی کرده و سعی نموده این شهر را از کمیته مرکزی جدا کند. این حرفهای بی معنی برای محروم کردن دبیر سابقاً مقتدر از تمام پست‌های خود کافی بود و درعین حال وزنسنسکی نیز مورد سرزنش واقع شد.

برای هزاران نفر از مأموران و کارکنان حزب این حرفهای بی‌معنی، آهنگی شوم داشت. این حرفها در زبان سرّی به این معنی بود: «آماده شوید!» آماده برای تکرار روزهایی که همه خیلی خوب به خاطر می‌آوردند یعنی دورانی که سازمان طرفداران زینوویوف منهدم و نابود شد. آنها خود را برای این دوران آماده کردند و در انتظارات خود ناامید نشدند. رئیس پای را در مسیری نهاده بود که به جنگ منتهی می‌شد.

در حالی که پروندهٔ وزنسنسکی و کوزنتسوف آماده می‌شد، استالین اندیشهٔ نابود کردن مولوتوف را ـ که از نظر برخی سمبل سیاست خارجی سابق شوروی و دوستی با غرب بود ـ در سر می‌پروراند. کنار گذاشتن او به معنی تأکید روی این نکته بود که دوستی با غرب پایان یافته است. علاوه‌بر این، باید کسی را می‌یافت که پاسخگوی دوستی و اتحاد با هیتلر باشد!

قتل عام جدید

گذشته از این، همسر مولوتوف نیز یهودی بود. در نقشهٔ جدید رئیس، نقشی مهم برای یهودیان در نظر گرفته شده بود.

او کار را با «روشنفکران» و «کمیته ضد فاشیست‌های یهودی» ـ سمبل روابط نزدیك با آمریکا ـ شروع کرد. قبلاً در اکتبر ۱۹۴۶ وزارت امنیت ملی یادداشتی سرّی را در مورد «ابراز احساسات ناسیونالیستی در میان پرسنل کمیته ضد فاشیست‌های یهودی» تهیه کرده بود: «کمیته ضد فاشیست‌های یهودی بدون رعایت اصول مربوط به تفاوتهای طبقاتی با چهره‌های سرشناس بورژوا تماسهای بین‌المللی برقرار می‌کند... و در مورد نقش و سهم یهودیان در دستاوردهای شوروی اغراق می‌نماید که این نوعی ابراز احساسات ناسیونالیستی می‌باشد.» رئیس دستور داد علیه کمیته ضد فاشیست‌های یهودی نیز پرونده‌ای تشکیل شود اما میخوئلز بزرگ در سر راهش قرار گرفت. بعد از جنگ او شهرت بسیاری کسب کرده بود

که این طبق میل رئیس نبود.

در مورد مرگ میخوئلز داستانهای زیادی ساخته شد. در سال ۱۹۵۳ بریا شتابانه سعی کرد با افشا کردن «موارد نقض قانون» خود را از اشتباهات و سوء کردارهای ارباب سابقش جدا و دور کند. با وجود این، اسناد مربوطه مدت چهل سال از دسترس همگان دور نگه داشته شد. آنچه که در ذیل می آید گزیده‌ای از نامهٔ بریا به هیأت رئیسهٔ (نام دفتر سیاسی از سال ۱۹۵۲ به بعد) کمیته مرکزی است:

بررسی اسنادمربوط به پروندهٔ میخوئلز نشان داده که... به دستور آباکوموف، وزیر امنیت ملی، عملیاتی غیرقانونی برای از بین بردن میخوئلز در فوریهٔ ۱۹۴۸ انجام گرفت. در این رابطه آباکوموف در وزارت امور داخلی شوروی تحت بازجویی قرار گرفت... او شهادت داد: «در فوریهٔ ۱۹۴۸ استالین به من دستور داد در عملیاتی اضطراری و با مأمور کردن افرادی برای رسیدگی به پروندهٔ میخوئلز، نابودی او را ترتیب دهم. ما می‌دانستیم که میخوئلز و یکی از دوستانش که نامش را به خاطر ندارم، وارد مینسك شده‌اند. وقتی این خبر به استالین گزارش شد او دستور داد عملیات باید در آنجا یعنی مینسك و در همان زمان فوراً انجام شود. وقتی به استالین اطلاع داده شد که عملیات نابودسازی میخوئلز انجام شده او ابراز قدردانی کرد و دستور داد مدالهایی به افراد داده شود که این کار انجام شد. طرحهای مختلفی برای برکناری میخوئلز توصیه شده بود اما نقشه‌ای که سرانجام انتخاب گردید این بود که ابتدا از طریق پلیس مخفی او را به یك گردهم‌آیی اجتماعی شبانه دعوت کردند. اتومبیلی را به هتلش فرستادند و او را به ویلایی در خارج از شهر که متعلق به تساناوا، وزیر امنیت ملی، بود بردند. در آنجا او را به قتل رساندند و بعد جسدش را به یکی از خیابانهای کم رفت و آمد شهر بردند و کف خیابان به سمت هتل محل اقامتش خواباندند و سپس کامیونی را از روی جسد گذراندند. نقشه اجرا شد و برای اطمینان پیدا کردن از محرمانه ماندن برنامه، گولوبوف، مأمور وزارت امنیت ملی نیز که میخوئلز را به آن «جشن» برده

بود، نابود شد.

استالین در ژانویه ۱۹۴۸ وقت خود را فقط به میخوئلز محدود کرده و طرح منحل کردن کمیته ضد فاشیست‌های یهودی را به تعویق انداخته بود. علت این بود که رئیس به طور همزمان با علاقهٔ فراوان نظاره‌گر چگونگی تشکیل دولت اسرائیل بود. بسیاری از مهاجران روسیه شامل تعدادی از فعالان سابق کمینترن در خلق اسرائیل دست داشتند. رئیس ناامید از ناسیونالیست‌های عرب (که یا به رژیمهای فاشیستی چشم امید دوخته بودند و یا در انتظار حمایت انگلیس بودند)، تصمیم گرفت در جای دیگری سرمایه‌گذاری کند. قبلاً در ماه مه ۱۹۴۷ گرومیکو، نمایندهٔ شوروی در سازمان ملل متحد در جلسهٔ مجمع عمومی سازمان اعلام کرده بود که شوروی از طرح تشکیل دولت یهودی مستقل در فلسطین کاملاً حمایت می‌کند. نقشهٔ استالین این بود که از دولت اسرائیل تحت نفوذ شوروی در جهت مخالفت با انگلیس استفاده کند و راه را بر روی آمریکایی‌ها ببندد. منظور و هدف اصلی این بود که اسرائیل به جای پا و موضعی برای پیشروی او در خاور نزدیك تبدیل شود. به این ترتیب بود که کمیتهٔ ضد فاشیست‌های یهودی - هرچند بدون میخوئلز - ادامهٔ حیات داد. جسد میخوئلز نیز با تشریفات و احترام تمام به خاك سپرده شد.

گلدامایر، نخستین سفیر دولت جدید اسرائیل در ۳ سپتامبر ۱۹۴۸ با مراسم ویژه‌ای وارد شوروی شد. وزیر امنیت ملی واکنش یهودیان را نسبت به این واقعه زیر نظر داشت و مطالبی را برای استفاده در آینده جمع‌آوری کرد. مایر در روزی وارد شوروی شد که آندری ژدانوف، نوکر باوفای استالین دفن می‌شد. گلدامایر از مشاهدهٔ میلیونها نفر که برای ادای آخرین احترامات به دیدن جسد می‌رفتند شگفت‌زده شد. او هنوز نمی‌دانست که غم و غصه نیز مانند هر چیز دیگری در کشور استالین، سازماندهی شده و منظم است.

از مایر به گرمی استقبال شد اما ایلیا اهرنبورگ مأمور شد ضمن نوشتن مقاله‌ای به یهودیان شوروی یادآور شود که اسرائیل ارتباطی با آنها ندارد زیرا

مسأله‌ای به نام «مشکل یهود» و گرایش ضد یهودی در شوروی وجود خارجی ندارد. در اتحاد شوروی هیچ «قوم یهودی» وجود نداشت و فقط «ملت شوروی» در عرصهٔ حیات بود. فقط یهودیان کشورهای سرمایه‌داری یعنی جایی که احساسات ضد یهودی در آنجا حاکم بود، به اسرائیل نیاز داشتند. با وجود این، یهودیان شوروی متوجه نشدند که این هشدار و تهدیدی جدی است. آنها فقط می‌دانستند که استالین بزرگ از طرح تشکیل اسرائیل حمایت کرده و مولوتوف از «گلدای ما» استقبال کرده است. هنوز آن روحیهٔ بی‌پروای آزادیخواهی کاملاً از بین نرفته بود. جمعیتی بیسابقه ـ حدود پنجاه هزار نفر ـ در روز شروع سال نو یهودی در خارج از کنیسه‌ای که گلدا مایر در آنجا حضور یافته بود، جمع شدند. در میان آنها سربازان و افسران ارتش سرخ و پیر و جوان دیده می‌شد. کودکان خردسال توسط والدین بالا نگه داشته می‌شدند تا او را ببینند. گلدامایر در خاطراتش نوشته است: «مردم فریاد می‌زدند: 'گلدای ما!'، 'شالوم[۱] گلدله!' 'زنده و پاینده باد!'، 'سال نو مبارك!' در چنان اقیانوس وسیعی از عشق و محبت غوطه‌ور بودم که بزحمت می‌توانستم نفس بکشم. چیزی نمانده بود که بیهوش شوم.» او خطاب به مردم این طور گفت: «از اینکه هنوز یهودی هستید متشکرم.» که این جمله‌ای خطرناك در قلمروی استالین بود.

در ضیافتی که وزارت امور خارجه برگزار کرد، پولینا، همسر مولوتوف به گلدامایر نزدیك شد و به زبان عبری او را صدا کرد. مایر با تعجب پرسید: «شما یهودی هستید؟» پولینا به زبان عبری گفت: «من دختر یك خانوادهٔ یهودی هستم.» احتمالاً این نیز بخشی از تلاش استالین برای اغوا کردن مایر بود. طبق معمول، استالین نقش‌ها را به طور مساوی تقسیم کرده بود: اهرنبورگ می‌توانست مقاله‌ای برای عموم مردم بنویسد اما ابتدا لازم بود یك نفر در مورد دوستی با اسرائیل خوب فکر کند.

---

۱. شالوم: واژه‌ای که یهودیان در سلام و خداحافظی به کار می‌برند.

با وجود این، استالین بعد از مدت کوتاهی متوجه شد که دولت ناسپاس اسرائیل بوضوح به سوی آمریکا گرایش دارد. استالین برای اجرای نقشهٔ دیرینهٔ خود که با دقت طرح ریزی شده بود، دیگر نیازی به تأمل نداشت.

نوبت بازی کارت یهود

استالین در اوایل سال ۱۹۴۹ عملیات وسیعی را علیه «روشنفکران بی‌وطن» شروع کرد. این نام تازه‌ای بود که روی افراد متهم به «پذیرفتن بی چون چرای هرچیز خارجی» گذاشته شده بود. اعلام شد تحسین و تقدیر افراطی از چیزهای خارجی نوعی تبلیغات خائنانه برای طرز زندگی بورژوایی است.

این عملیات خیلی سریع به ادعاهایی جنون آمیز و احمقانه تنزل یافت. مورخان «فاش» کردند که کشفیات دانشمندان روسی یکجا توسط خارجیان رذل به سرقت رفته است. اکنون معلوم شد که موتور بخار نه بوسیلهٔ وات بلکه توسط یکی از کارگران ماهر سیبری به نام پولزونوف اختراع شده بوده است. همچنین، مخترع لامپ روشنایی نیز یابلوچکوف روسی بوده است. رادیو نیز توسط پاپوف ـ نه مارکونی ـ اختراع شده بوده و نخستین پرواز آزمایشی موفقیت آمیز توسط موژایسکی، مهندس روسی ـ نه برادران رایت ـ انجام شده است. همچنین یك معلم مدرسه به نام پتروف کاشف قوس الکتریکی بوده است. هر آنچه که روسهای معاصر اختراع نکرده بودند قبلاً در قرن هجدهم توسط میخائیل لومونوزوف اختراع و اکتشاف شده بود.

فیلمسازان، نویسندگان و موسیقیدانان دایماً در کنفرانسهایی مواردی از «پذیرش بی چون و چرای ایده‌های غرب» را افشا می کردند و نشان می‌دادند و در همین حال «روشنفکران» فریب خورده نیز که نقاب از چهره‌شان برداشته شده بود، توبه‌نامه منتشر می کردند. اکثر این روشنفکران بی‌نقاب را یهودیان تشکیل می‌دادند.

در مورد ماهیت ضد یهودی این عملیات نباید تردیدی داشت. استالین این عملیات را با انحلال و نابودی کمیته ضد فاشیست‌های یهودی همراه کرد.

شایعات وحشتناکی در مسکو پیچید که میخوئلز بزرگ فقید جاسوس و عامل ناسیونالیست‌های یهودی بوده است. مالنکوف کمی بعد لوزوفسکی، رئیس جدید کمیته ضد فاشیست‌های یهودی را که سرپرست اداره اطلاعات شوروی نیز بود، احضار کرد و او را بشدت مورد توهین و اتهام قرار داد. اتهاماتی که به او وارد شد ساده بود: مراسم مربوط به سفر مایر نشان داده که هزاران یهودی در واقع جاسوسهای بالقوه‌ای هستند که قلبشان برای کشوری دشمن با شوروی می‌تپد. سازمانهای صهیونیستی در عمل کمیتهٔ ضد فاشیست‌ها را به عامل خود تبدیل کرده بودند و شاهدی نیز که برای این ادعا آورده می‌شد این حقیقت بود که این کمیته، تحت حمایت آمریکا، در نظر داشت یك مقرّ یهودی در کریمه ایجاد کند. لوزوفسکی به قدر کافی تجربه داشت که بداند هر گونه تلاش برای تبرئه کردن خود از راه ذکر کردن دخالت استالین در این طرح به معنی پذیرا شدن مرگی دردناك و تدریجی است. تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که اعتراف کند و امید عفو داشته باشد. اما این عفو و بخشش عملی نشد و رئیس جایی بسیار دورتر را در نظر داشت. لوزوفسکی و دیگر اعضای کمیته کمی بعد دستگیر شدند. همهٔ آنها بعداً در تابستان ۱۹۵۲ تیرباران شدند و تنها کسی که از این مجازات مصون ماند لینا اشترن، استاد دانشگاه بود. اما در سال ۱۹۴۹ در جریان شکار بزرگی که مولوتوف در آن طعمهٔ اصلی بود، استالین به وجود همهٔ اعضای دستگیر شدهٔ کمیتهٔ ضد فاشیست‌های یهودی نیاز داشت و آنها را زنده می‌خواست.

انحلال این کمیته به او امکان داد پولینا ژمچوزینا، همسر مولوتوف را دستگیر کند. مولوتوف در گفت‌وگو با چویوف شاعر گفته است: «وقتی استالین در جلسهٔ دفتر سیاسی اطلاعاتی را که چکا در مورد پولینا ارائه داده بود، می‌خواند، زانوهای من سست شد و شروع به لرزیدن کرد. او را به داشتن ارتباط با سازمانهای

صهیونیستی و شخص گلدامایر، سفیر اسرائیل متهم کرده بودند. طبق این اطلاعات آنها قصد تأسیس یك جمهوری یهودی را در کریمه داشته‌اند. پولینا با میخوئلز روابط دوستانه‌ای داشت... البته واقعیت این است که همسرم باید در انتخاب دوستانش دقت بیشتری نشان می‌داد. پولینا را مدتی از پستی که برعهده داشت برکنار کردند اما برای مدتی از دستگیر کردنش خودداری نمودند... بعد استالین به من گفت: 'تو باید همسرت را طلاق دهی.' در شرح دقیق‌تری از این جریان آمده: «قبل از دستگیر شدن پولینا، استالین به من گفت: 'باید همسرت را طلاق دهی.' مولوتوف در مورد جواب همسرش گفته است: «پولینا گفت: 'اگر این چیزی است که حزب می‌خواهد، باشد، من طلاق می‌گیرم.' ما در اواخر سال ۱۹۴۸ ازهم جدا شدیم و در سال ۱۹۴۹ او را دستگیر کردند.» بار دیگر، مولوتوف از ذکر تمام جزئیات ماجرا خودداری کرده است. من اطلاعات تکمیلی لازم را در آرشیو ریاست جمهوری یافتم.

معلوم شد وقتی کمیتهٔ مرکزی تصمیم گرفته همسر کاملاً بیگناه مولوتوف را از حزب اخراج کند، مولوتوف قهرمانانه از شرکت در رأی‌گیری کمیته مرکزی خودداری کرد. اما کمی بعد یادداشت زیر را برای استالین فرستاد: «۲۰ ژانویه ۱۹۴۹. بسیار محرمانه. به رفیق استالین. وقتی کمیته مرکزی در مورد پیشنهاد اخراج پولینا ژمچوزینا از حزب به رأی نشست من از رأی دادن امتناع کردم. تأیید می‌کنم که این عمل از نظر سیاسی درست نبوده است. بدین‌وسیله اعلام می‌کنم که بعد از فکر کردن در مورد این موضوع اکنون به نفع تصمیم کمیته مرکزی رأی می‌دهم و از نظر من تصمیم کمیته مطابق با منافع حزب و دولت است و معنای واقعی عضویت در حزب کمونیست را به ما می‌آموزد. علاوه‌بر این، تصدیق می‌کنم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام که نتوانسته‌ام بموقع فردی چنین نزدیك به خود را از انجام دادن اقدامات غلط و دوستی با ناسیونالیست‌های ضد شوروی نظیر میخوئلز بازدارم.» خیانت به همسر بهایی بود که او برای آزادی خودش پرداخت. طبق

معمول همیشه او تمام قوانین را رعایت می کرد.

در همین حال، بازجوها هنگام بازجویی همسرش را از پا درمی آوردند. سه پوشه حاوی اسناد مربوط به بازجویی از او و روبرویی اش با شاهدان مختلف در آرشیو ك. گ.ب سابق موجود است.

پولینا به داشتن ارتباط دیرینه با ناسیونالیست‌های یهودی متهم شد. نام خود مولوتوف نیز گهگاهی در این رابطه ذکر می‌شد. پولینا همه چیز را انکار کرد و حتی منکر شد که اصلاً از کنیسه دیدن کرده است. آنچه که در ذیل می آید گزیده‌ای از حرفهایی است که در رویارویی با اسلوتسکی، سرپرست بخش ماوراءالبحار کمیساریای خلق در امور داخلی بین این دو رد و بدل شده است:

اسلوتسکی: من از اعضای هیأت بیست نفره مسئول مراسم کنیسه هستم.

بازجو: آیا شما گفته‌اید که ژمچوزینا در طول مراسم دعا در ۱۴ مارس ۱۹۴۵ در کنیسه حضور داشته است؟

اسلوتسکی: بله، من چنین حرفی زدم و اکنون نیز آن را تأیید می کنم. قاعدهٔ مرسوم در کنیسهٔ ما این است که مردها در طبقه پایین در تالار اصلی می نشینند و جایگاه زنان در لژ بالاست. در آن روز ما استثنایی قائل شدیم و جایگاهی افتخاری در تالار به او دادیم.

ژمچوزینا: این حرف دروغ است. من در کنیسه نبودم.

او همچنین این گفتهٔ شاهدان را که نقش فعالی در طرح ایجاد «کالیفرنیایی در کریمه» داشته، تکذیب کرد. همه چیز را انکار کرد. چرا؟ زیرا واقعیت چیزی بود که او حق نداشت به بازجو بگوید. تصور می کنم پولینا همواره به حق همسر مولوتوف بوده است. حضور در کنیسه و «یك یهودی خوب» بودن برای او فقط یك وظیفهٔ حزبی بود. شوهرش همه چیز را در این مورد می‌دانست و این یعنی رئیس نیز از همه چیز باخبر بود ولی پولینا جرأت نداشت چنین حرفی بزند و تنها کاری که می توانست انجام دهد، انکار همه چیز بود.

استالین به تبعید کردن پولینا رضایت داد. او مورد استفادهٔ دیگری برای او در آینده در نظر داشت. او را به ناحیهٔ دوردست کستانایی تبعید کردند و در آنجا نام پولینا به «مورد شمارهٔ ۱۲» تغییر یافت. جاسوسهای زن به طور مرتب گفت‌وگوهای او را به مرکز گزارش می‌دادند اما پولینا کنترل نفس و خویشتنداری خود را حفظ کرد و هیچگونه اظهارنظر خائنانه‌ای به زبان نیاورد.

در همان سال یعنی ۱۹۴۹ مولوتوف از مقام وزارت امور خارجه بر کنار شد و رئیس دیگر او را به ویلای خود دعوت نمی‌کرد. مولوتوف بر اساس تجارب گذشتهٔ خود حدس می‌زد که دوران او نیز به پایان خود نزدیك می‌شود.

در همین حال رئیس سرگرم خاتمه دادن به جریان کوزنتسوف - وزنسنسکی بود. مالنکوف در فوریه ۱۹۴۹ به لنینگراد فرستاده شد و از مقامات حزبی دستگیر شده در آنجا اعترافات لازم را در مورد وجود یك گروه ضد حزبی در شهر گرفت. کاپوستین، دبیر کمیته مرکزی در لنینگراد اعتراف کرد جاسوس انگلیس است.

استالین دوباره همان سناریوی سال ۱۹۳۷ را به اجرا در آورد اما نه به علت فقدان قدرت خلاقیت بلکه به این دلیل که اتهامات قدیمی به طور خودکار واکنشهای غیرعمدی قدیمی - وحشت بی‌دلیل و بدون فکر - را تولید می‌کرد.

پایان کار وزنسنسکی فرا رسیده بود. اتهامات وارده به این «اقتصاددان برجستهٔ» دیروزی این بود که عمداً در طرح پنجساله میزان بازدهی مطلوب را پایین‌تر از میزانی که واقعاً مطلوب است، مشخص کرده و افراد زیردست او در برابر دولت صداقت لازم را نداشته‌اند. او در سال ۱۹۴۹ از تمامی پست‌هایی که بر عهده داشت بر کنار گردید. مردی که زمانی معاون استالین در شورای وزرا بود اکنون در خانه نشسته بود و روی کتابی در مورد «اقتصاد سیاسی کمونیسم» کار می‌کرد و در انتظار فرا رسیدن پایان کار خود بود.

زمانی که اصلاً انتظار نداشت، به ویلای استالین احضار شد. رئیس او را در

آغوش گرفت واز او خواست در کنار دوستان سابقش در دفتر سیاسی بنشیند، بخورد و مشروب بنوشد. رئیس حتی به سلامتی او نیز جامی بلند کرد. وزنسنسکی خوشحال به خانه بازگشت ولی فوراً در همانجا دستگیر شد. رئیس او را دوست داشت وحتی یك میهمانی خداحافظی نیز به افتخارش داده بود اما برای او احساسات شخصی اهمیتی نداشت؛ باید تشکیلاتی جدید را جانشین تشکیلات قدیم دولت می‌نمود.

طرحهایی که در سال ۱۹۳۷ اجرا شده بود اکنون به‌طور کامل تکرار می‌گردید. دو هزار نفر از مقامات حزبی در لنینگراد دستگیر شدند. وزنسنسکی، کوزنتسوف و تعدادی دیگر در ماه سپتامبر در این شهر محاکمه شدند. آنها به انواع جرمها وجنایات عجیب و غریب اعتراف کردند و به مرگ محکوم شدند. بخش نهایی محاکمه در سالن دادگاه جالب و شگفت‌انگیز بود. بعد از اعلام شدن حکم دادگاه، پلیس مخفی افراد محکوم را با پارچهٔ سفیدی می‌پوشاند و آنها را مثل کیسه‌های سفید متحرك از دادگاه بیرون می‌برد. محکومان یك ساعت بعد در یك ردیف می‌ایستادند و تیرباران می‌شدند. محاکمات زنجیره‌ای که بعد از «پروندهٔ لنینگراد» انجام شد در سراسر سالهای ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ ادامه داشت.

مکانی مناسب

در همین حال شتابانه زندان ویژه‌ای برای اعضای حزب در خیابان ماتروسکایا تیشینا در مسکو ساخته شده بود و کوزنتسوف و وزنسنسکی از نخستین زندانیان آن بودند. آینده‌ای بزرگ برای این زندان رقم زده شده بود. بعد از سقوط مالنکوف در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ اسنادی که از سوخانوف، دستیار او، به دست آمد شامل فهرست سؤالاتی بود که باید از زندانیان مهم خاصی در آینده سؤال می‌شد و جوابهایی نیز که باید این زندانیان می‌دادند در زیر سؤالات درج گردیده بود. زندانیان منتخب هنوز آزاد بودند اما اظهاراتشان قبلاً در پرونده درج شده بود.

داستانسرای بزرگ فکر همه چیز را کرده بود. طبق برنامه، این زندان ویژه چهل تا پنجاه نفر گنجایش داشت که همه از نخبگان گروه حاکم بودند. یك خط تلفن مستقیم به دفتر رئیس برای بازجوهای برگزیده شده کشیده شده بود. استالین قصد داشت شخصاً بر اجرای این نمایش عظیم بعدی نظارت داشته باشد.

او در ابتدا به مالنکوف هشدار داد که بریا بر این زندان جدید هیچگونه کنترل و اختیاراتی نخواهد داشت. بعبارت دیگر کار بریا نیز دیگر تمام شده بود.

تمامی پرسنل بلندپایهٔ کرملین تحت نظر دقیق قرار داشتند. نتایج گزارشهای استراق سمع چکا در مورد مارشال بودنی، مارشال تیموشنکو، مارشال ژوکوف و مارشال وروشیلوف و دیگر زندانیان این زندان ویژه به چهل و هشت جلد می‌رسد. این گزارشها بعد از سقوط مالنکوف از گاوصندوق خصوصی او برداشته شدند، مالنکوف در جلسهٔ همگانی کمیته مرکزی حزب در سال ۱۹۵۷ سعی کرد خود را تبرئه کند و گفت: «حتی به مکالمات و گفت‌وگوهای من نیز گوش می‌دادند. این عمل در آن زمان اقدامی عادی و معمولی بود.» به دنبال آن بحثی سرگرم کننده ـ صحنه‌ای از تئاتر پوچی ساختهٔ استالین ـ انجام شد:

خروشچوف: رفیق مالنکوف، در آپارتمان شما میکروفن مخفی نصب نشده بود. من و شما در یك ساختمان ساکن بودیم. شما در طبقهٔ چهارم بودید و من در طبقهٔ پنجم زندگی می کردم... دستگاه استراق سمع در زیر آپارتمان من نصب شده بود.

مالنکوف: خیر. من و بودنی از طریق آپارتمان من تحت نظر قرار داشتیم و مکالمات ما کنترل می شد. یادت هست وقتی من و شما می خواستیم بریا را دستگیر کنیم، شما به آپارتمان من آمدید ولی هر دو بیم داشتیم حرف بزنیم چون در آپارتمانهای همهٔ ما میکروفن مخفی نصب شده بود.

در واقع مالنکوف درست می گفت. همهٔ آنها تحت نظر قرار داشتند. استالین همهٔ آنها را محکوم کرده بود که در زندان جدید به زندگی خود خاتمه دهند. مالنکوف برای ایفای نقش سابق یژوف انتخاب شده بود و باید مثل او از صحنه

خارج می‌شد.

در سال ۱۹۴۹ دیگر شبح محاکمهٔ اصلی و مهم نهایی بوضوح قابل رؤیت بود. ارتباط با یهودیان، مولوتوف را به عنوان عامل آمریکا و صهیونیسم وارد صحنه کرد. شهادت مولوتوف دیگر اعضای دفتر سیاسی را نیز درگیر کرد. در پایان، مانند عملیات تصفیه در گذشته، ارتش به عنوان جایزهٔ اضافی وارد صحنه می‌شد.

با جامعه‌ای متحد و یکپارچه که در کورهٔ داغ تصفیه‌های مکرر شکل گرفته و یک بار دیگر به وسیلهٔ عملیات رعب و وحشت آبدیده شده بود، استالین به سوی سومین و آخرین جنگ جهانی، به سوی تحقق رؤیای بزرگ - جمهوری شوروی جهانی - پیش می‌تاخت.

۲۷

آخرین نمایشنامه که هیچگاه اجرا نشد

خورشید تابان سیارهٔ ما

طبق معمول همیشه، قبل از اقدام قاطع بعدی، استالین عملیات ایدئولوژیك خود را ظاهراً ملایم‌تر می کرد. او در سراسر سال ۱۹۴۹ توجه مردم کشور را به چگونگی جشن گرفتن روزی که هفتادمین سالروز تولدش بود، جلب کرد. بریا در آستانهٔ فرا رسیدن این روز، نامه‌ای از امپراتور دیگری را ـ هنری پو ـ یی، آخرین امپراتور منچوری که توسط ارتش سرخ اسیر شده بود ـ تحویل استالین داد. این نامه هنوز در بایگانی ویژهٔ استالین موجود است.

برای من مایهٔ افتخار عظیمی است که برای شما نامه می نویسم... مقامات مسئول و همچنین پرسنل اردوگاه رفتاری باملاحظه و سخاوتمندانه با من دارند. در اینجا برای نخستین بار شروع به خواندن کتابها و روزنامه‌های شوروی کرده‌ام. برای نخستین بار در عمر چهل ساله‌ام موفق شده‌ام مفهوم کتابهای «مسائل لنینیسم» و «بررسی مختصر تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی» را درك کنم. پی برده‌ام که شوروی ترقیخواهترین و دموکراتیك‌ترین کشور دنیاست و ستارهٔ راهنمای خلق ستمدیده و حقیر است... من خواستار اقامت دایم در شوروی

شده‌ام اما تاکنون پاسخی دریافت نکرده‌ام. علایق من و مردم شوروی یکسان است. من نیز خواهان کار کردن و زحمت کشیدن هستم و می‌خواهم مراتب سپاسگزاری خود را در مقابل احسان و نیکی شما نشان دهم.

این نامه‌اِی بود که یك امپراتور عامی برای خدایگان استالین فرستاده بود. در هر خط این نامه می‌توانیم ببینیم که پو-یی بیچاره چقدر مشتاق به دست آوردن آزادی است. اما رئیس نقشه‌های دیگری در سر داشت. از آنجایی که پو-یی حاکم سرزمینی بود که اکنون بخشی از چین کمونیست محسوب می‌شد، استالین امپراتور ساقط شده را به مائو تسه تونگ، کمونیست برادرش، تحویل داد. امپراتور بدبخت از اسارت در دست شوروی‌ها آزاد و به اسارت در چین محکوم شد تا دوباره آموزش ببیند.

در سال ۱۹۴۹ استالین مکتب ادبی شخصی برای خود ایجاد کرده بود. هدف اصلی این مکتب ستایش و تجلیل از «رهبر و آموزگار» بود.

«جلودار علم و تکنولوژی»، «بزرگترین نابغهٔ تمام دوران و همهٔ ملت‌ها» و «رهبر و آموزگار» از جمله القابی بود که اکنون مرتباً به استالین بخشیده می‌شد. القاب دیگر و حتی عجیب‌تری نیز نظیر «خورشید تابان سیارهٔ ما» به او داده بودند. این لقب اخیر اختراع دوشنکو بود. او درس خود را خوب یاد گرفته بود.

اما آنچه که «شخصیت‌پرستی» احمقانه و دیوانگی محض به نظر می‌رسید، در واقع اهدافی بسیار جدی داشت. یکی از نویسندگان مورد علاقهٔ استالین پیترپاولنکو بود. رئیس چهاربار عالی‌ترین جایزهٔ ادبی شوروی - «جایزهٔ استالین، درجهٔ یك» - را به او بخشیده بود. پاولنکو، محبوب بخت و اقبال، در واقع بدبخت‌ترین فرد بود. او در سال ۱۹۲۰ به حزب پیوسته بود، با بسیاری از قربانیان عملیات تصفیه روابط داشت، از گذشتهٔ خود در ترس دایم به سر می‌برد، و تمام عمر را صرف جبران گذشته کرد. بعد از شروع جنگ او فیلمنامهٔ دو فیلم را که رسماً «شاهکارهای هنر شوروی» اعلام شدند - «سوگند» (۱۹۴۶) و «سقوط

برلین» (۱۹۴۷) ـ به رشتهٔ تحریر درآورد.

او در واقع در نگارش این فیلمنامه‌ها فقط شریك نویسنده بود. «سوگند» در واقع همان عهدی بود که استالین بالای سر جنازهٔ لنین در تابوت به زبان آورد. پاولنکو دستنویس سناریوی خود را به پدرم نشان داده بود. قهرمان داستان ـ استالین ـ با دست و دل‌بازی در یادداشتهایی که در حاشیهٔ صفحات نوشته بود، آن را مورد تحسین قرار داده بود. استالینِ رهبر تصویری را که از شخصیت استالین در فیلمنامه ترسیم شده بود، اصلاح نموده بود. پاولنکو به پدرم گفت: «وقتی بریا سناریوی اصلاح شده را به چیورلی، کارگردان فیلم داد، به او گفت «سوگند» باید فیلمی «متعالی» باشد که در آن لنین همان یحیی تعمیددهنده و استالین نیز همان مسیح است.» این زبانِ ویژه طلاب علوم دینی در عمل نویسندهٔ این نظریه را افشا ساخت. به این ترتیب بود که «سوگند» به فیلمی دربارهٔ «خدایگان» تبدیل شد. در فیلم «سقوط برلین» نیز همین موضوع توسعهٔ بیشتری داده شده بود. صحنهٔ پایانی فیلم نوعی عروج است: استالین نه با قطاری معمولی بلکه با هواپیما وارد مرکز برلین شد. او با انیفورمی سفید و خیره کننده (البته، لباس سفید مخصوص فرشته‌ای است که از بهشت نازل شده) خود را به انسانهای منتظر نشان می‌دهد. این آدمها نمایندهٔ خلق خوشحال روی زمین هستند. آنها به زبانهای مختلف از مسیحا تجلیل می‌کنند. صدایِ بلند «هورا» همه جا را پر می‌کند. خارجی‌ها هر یك به زبان خود استالین را تحسین می‌کنند. سرودی هیجان‌انگیز طنین‌انداز می‌شود:

به دنبالت تا دوران شگفت‌انگیز می‌آییم،

راه پیروزی را طی خواهیم کرد...

این خدایگان است... کنستانتین سیمونوف، یکی از مشهورترین نویسندگان عصر استالین به عضویت کمیتهٔ جایزهٔ استالین انتخاب شد. او در خاطراتش رفتار استالین را در یکی از جلسات این کمیته توصیف کرده است. این جلسه به منظور بررسی آثار ادبی توصیه شده برای بردن جایزهٔ استالین، تشکیل

شده بود. استالین بی‌صدا در پشت سر اعضای کمیته قدم می‌زد. این از کارهای همیشگی او بود تا اعضا نتوانند چهرهٔ خدایگان را ببینند. این کار او بر میزان اضطراب و تشنج اعضا می‌افزود. آنها سعی می کردند خواستهٔ او را حدس بزنند و آن را عملی سازند... او در طول اتاق قدم می‌زد و پیپ می کشید. دبیر کمیته «زلوبین» را به عنوان کاندید جایزهٔ استالین پیشنهاد کرد. زلوبین رمانی به نام «استپان رازین» نوشته بود و به همین دلیل کاندید جایزه گردید. سیمونوف می‌نویسد: «ناگهان مالنکوف به طور غیر منتظره‌ای مداخله کرد و گفت: 'رفیق استالین، زلوبین در اردوگاه اسرای جنگی در آلمان بود و رفتار بدی در آنجا داشت.' سکوتی حیرت آور حاکم شد. همه می‌دانستند که تمامی کاندیدها قبلاً بدقت مورد بررسی دقیق قرار می گرفتند. آیا این اقدام فقط برای آزمودن اعضای کمیته بود؟ صدای آهستهٔ استالین سکوت را شکست. او گفت: 'آیا باید او را ببخشیم یا خیر؟' همه ساکت بودند و می‌ترسیدند. او بآرامی میز را دور زد، کمی پیپ کشید و دوباره پرسید: 'آیا باید او را ببخشیم یا خیر؟' مجدداً سکوتی مرگبار تنها پاسخ دیگران به این سؤال بود. اتهام وارده به زلوبین اتهامی وحشتناك بود! ممکن بود او به خاطر این اتهام نه تنها جایزه را نگیرد بلکه سر خود را نیز به باد دهد! استالین برای سومین بار میز را دور زد و دوباره پرسید: «'آیا باید او را ببخشیم یا خیر؟' این بار خودش به این سؤال پاسخ داد و گفت: 'او را می‌بخشیم'». به این ترتیب زلوبین به جای فرستاده شدن به اردوگاه کار به نویسندهٔ برجستهٔ استالین تبدیل شد و در یك چشم به هم زدن به اوج ثروت و شهرت رسید! بله، «او» و فقط «او» تعیین کنندهٔ سرنوشت همگان بود. خدایگان بود که می‌توانست هر جرمی را مورد عفو قرار دهد. این روش تعلیم و تدریس او به آنها بود.

رفقای همرزمش که اکنون از ترس نیمه دیوانه شده بودند، به مغز خود فشار می‌آوردند و سعی می کردند تصمیم بگیرند که سالگرد تولد او را چگونه جشن بگیرند. در سال ۱۹۴۵ به مناسبت پیروزی (پیروزی استالین) بر آلمان، آنها لقب

«سپهسالار» را به او بخشیده بودند. مارشال کونیوف به خاطر داشت که چگونه استالین در آن زمان شکوه کرده بود: «رفیق استالین به این لقب چه نیازی دارد؟ چه لقبی هم انتخاب کرده‌اید! چیانگ کای ـ شك هم سپهسالار است، فرانکو هم سپهسالار است ـ در چه گروه خوبی جا گرفته‌ام!» اما در هر صورت او «سپهسالار» شد و آنچه را که عالی ترین درجهٔ نظامی در دوران تزار بود پذیرفت. اکنون اغلب اوقات او را با انیفورم مارشالی که شلوارش نوار قرمزرنگی داشت، تصویر می کردند. این یکی از ویژگیهای متمایز و برجستهٔ انیفورمی بود که افسران بلندپایه در ارتش تزار می‌پوشیدند.

او نه تنها «کمیساریای خلق» را «وزارتخانه» نامید ـ یك نمونهٔ دیگر از بازگشت به دوران تزارها ـ بلکه انیفورمهای آن دوره را نیز که بروکرات‌ها می‌پوشیدند، دوباره متداول نمود. البته گروه همکارانش بخوبی خواسته‌ها و آرمانهای رئیس را درك می کردند. واضح بود که باید چیزی بسیار ویژه ـ لقبی معادل «تزار» ـ برای او ابداع می کردند، اما این عنوان باید عنوانی انقلابی می‌بود. روز سالگرد نزدیك و نزدیکتر می‌شد و شور و تشنج نیز شدت می‌یافت و هنوز چیزی به فکر آنها نرسیده بود. من نشانه‌هایی از این شب‌زنده‌داریهای دردناك آنها را در آرشیوها یافته‌ام. «محرمانه. ۱۶ دسامبر ۱۹۴۹. طرح ارائه 'نشان استالین و مدال سالگرد'... مدال بزرگان برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی استالین'». نمی توانستند چیز جدیدی اختراع کنند. استالین بار دیگر متوجه شد که زیردستان او چقدر تنبل شده‌اند. البته او از «نشان استالین» که قرار بود در مراسم بگوید «از نشان لنین پایین تر خواهد بود»، چیزی نمی‌دانست.

آنها استالین را درست درك نکرده بودند. او به هیچوجه مبتلا به غرور و خودستایی ناشی از کهولت سن نبود. از نظر استالین روز تحقق یافتن رؤیای بزرگ نزدیك بود و او می توانست مردم خود را در حمله به دژ دشمن رهبری کند. داشتن وجههٔ خدا ـ خدا استالین ـ می توانست آنها را به آخرین نبرد خونین واقعی و

سرنوشت‌ساز هدایت کند. هدف اصلی این جنون شخصیت‌پرستی و خودبینی در استالین همین بود. به همین دلیل بود که روزنامه‌ها و رادیو باید شب و روز او را می‌ستودند و بالا می‌بردند... زمین از تندر نام او پر شده بود. یکی از معاصران او در دفتر خاطراتش نوشته: «استالین اینجا، استالین آنجا، استالین همه جا. نمی‌توانی بدون این که نام استالین دنبالت نباشد به آشپزخانه بروی، غذا بخوری یا سر توالت بنشینی... او به درون بدنت، روحت و مغزت می‌خزد، به تمام سوراخها سر می‌کشد، در پشت سر همه راه می‌رود، درون وجودت را به لرزه می‌اندازد، با تو به زیر پتو در بسترت می‌آید و در خاطرات و خوابهای تو حضور دارد.»

گناهان پدر

استالین در اواخر عمرش در مورد گروه زیردستان خود با خنده گفت: «همهٔ آنها مردان بزرگی هستند! همه نابغه‌اند! اما هیچکس نیست که با او بتوانی بنشینی و چای بخوری.» او در اوج قدرت به کلی تنها بود. گروه همرزمانش ـ که بزودی می‌مردند ـ او را به خشم می‌آوردند. دخترش با او بیگانه شده بود. سوتلانا در سال ۱۹۴۴ تصمیم گرفت با یك دانشجوی دانشگاه مسکو به نام گریگوری موروزوف ازدواج کند. آنها مدت زیادی بود که با هم آشنا بودند و در یك مدرسهٔ اختصاصی درس خوانده بودند. گریگوری جوانی جذاب و پسر یك خانوادهٔ روشنفکر مرفه بود. پدرش معاونت یك مؤسسهٔ تحقیقاتی علمی را برعهده داشت. تنها اشکال این بود که گریگوری یهودی بود. سوتلانا برای در جریان گذاشتن پدرش به ویلای او رفت. او در خاطراتش این طور نوشته است: «ماه مه بود و همه جا پر از گل و شکوفه بود.» پدرش گفت: «پس می‌خواهی ازدواج کنی؟» بعد مدتی ساکت ماند و به درختان نگاه کرد. ناگهان گفت: «بله، بهار است»، و بعد اضافه کرد: «هر غلطی می‌خواهی بکن.» ولی به دخترش اجازه نداد این مرد را به خانهٔ او بیاورد. سوتلانا ازدواج کرد و پسری به دنیا آورد که به شکل عجیبی شبیه استالین بود و نام پدرش را

روی او گذاشت. اما کمی بعد از همسرش جدا شد. استالین او را مجبور به ازدواج نکرده بود و به میل خودش با گریگوری ازدواج کرده بود. سوتلانا دوباره ازدواج کرد و این بار شوهرش پسر ژدانوفِ مرحوم بود. استالین از این ازدواج خرسند شد اما پدر و دختر هنوز خیلی کم یکدیگر را می‌دیدند. یك روز سوتلانا ـ برای نخستین بار در زندگی‌اش ـ ازمادرش یاد کرد. در طول مراسم جشن نوامبر ـ ۹ نوامبر ـ اتفاق افتاد. این روز، سالگرد انقلاب اکتبر، مهمترین تعطیلات رسمی کشور و همچنین سالروزمرگ نادژدا بود.

سوتلانا در خاطراتش نوشته است: «این موضوع [مرگ نادژدا] تعطیلات را به کام او زهر می‌کرد و ترجیح می‌داد آن را در جنوب بگذراند.» در آن سال سوتلانا نیز به مناسبت تعطیلات به جنوب نزد پدرش رفت. آنها با هم تنها بودند که ناگهان استالین با خشم گفت: «آن هفت تیر لعنتی به این کوچکی بود.» (و به او نشان داد که چقدر کوچك بوده است.)» پاول بود که آن را خرید! چه هدیه‌ای به خواهرش داد!» بعد ساکت شد و دیگر دربارهٔ آن حرف نزدند. دخترش از نزدش رفت و دوباره تا مدتی طولانی یکدیگر را ندیدند. با وجود این، استالین اغلب به سوتلانا فکر می‌کرد و زمانی را به خاطر می‌آورد که «بانوی خانه» بود. اکنون سالهای سال بود که والچکا ایستومینا، ندیمهٔ خدمتکار در ویلای استالین، تنها زنی بود که در کنارش بود. او هیچگاه «بانوی خانه» نبود بلکه فقط خدمتکاری مطیع و فروتن بود ولی در برابر استالین صداقت و اخلاص داشت و همین بود که برای استالین حائز اهمیت بود.

او بتدریج پیر می‌شد و مانند همهٔ گرجستانی‌های سالخورده، شیفته پسرش شده بود. به همین دلیل بود که واسیلی بعد از جنگ این قدر سریع ترقی کرده بود.

او در سن بیست و هفت سالگی به فرماندهی شاخهٔ هوایی ناحیه نظامی مسکو منصوب شد. پسر رئیس بود که آن نمایشهای هوایی معروف را ترتیب می‌داد و استالین و همهٔ اعضای دفتر سیاسی برای دیدن این نمایشها به فرودگاه

توشینو می‌رفتند. آنها با هم نمایشهای آکروبات هوایی و مانورهای جنگی پرخطر آنها را تماشا می‌کردند و در همین حال نیز مردم در تمام کشور پای رادیوها می‌نشستند و به صدای گزارشگر که دربارهٔ هواپیمای واسیلی حرف می‌زد گوش می‌دادند. به گفتهٔ مارشال ساویتسکی: «اینکه می‌گویند واسیا رهبر نمایشهای هوایی برفراز میدان سرخ یا توشینو بوده، افسانه‌ای بیش نیست. او در صندلی سمت راست یعنی در جای مسئول فروافکندن بمبها می‌نشست، بعبارت دیگر او آنجا بیکار می‌نشست و فرمانده پرواز بود که همه چیز را کنترل می‌کردو در واقع هواپیما را هدایت می‌نمود.»

مردم نگران واسیا بودند چون بیش از گذشته مشروب می‌خورد. او بعد از جدا شدن از همسرش، «کاخ روی خاکریز» را ترك کردو در خانهٔ جداگانه‌ای در بلوار گوگول زندگی می‌کرد. او دو کودکش را نیز با خود برده بودو مادر بچه‌ها حق دیدن آنها را نداشت اما پنهانی به دیدن فرزندان خود می‌آمد. تکرار ماجرای «آناکارنینا» بود: پرستار بچه‌ها نمی‌توانست غم و غصهٔ یك مادر را تحمل کندو پنهانی ترتیبی می‌داد که مادر بتواند بچه‌های خودرا ببیند. در همین حال واسیا با شناگر معروف، کاپیتولینا واسیلیووا، ازدواج کرد. واسیلی آن طور که شایستهٔ پسر سزار است، عشق خودرا به او نشان داد و یك مجتمع ورزشی کامل که هنوز زینت‌بخش چشم‌انداز لنینگراد است، برای او ساخت. نخستین استخر سرپوشیدهٔ ۵۰ متری کشور در واقع یادگار عشق آنهاست. اما ازدواج آنها نیز عمر کوتاهی داشت.

بعد از مرگ استالین، واسیلی به اتهام «سوءاستفاده دایم از اموال دولتی» دستگیر شد. سوابق مربوط به اقدامات قانونی طی شده علیه او در آرشیو ریاست جمهوری است. این پرونده‌ها شرح کاملی از زندگی او ارائه می‌دهند. آنچه که در ذیل می‌آید گزیده‌ای از شهادت پولیانسکی، آجودان اوست: «واسیلی تقریباً هر روز به قدری مشروب می‌خورد که مست می‌شد و گاهی هفته‌ها سر کار حاضر نمی‌شد ... نمی‌توانست زنها را تنها بگذارد. ... تعداد معشوقه‌های او به قدری زیاد بود که اگر

تعداد آنها را از من بپرسند نمی‌دانم چه بگویم. ... او با استفاده از پولهای صندوق نیروی هوایی یك شکارگاه ۵۵ هکتاری در منطقهٔ پریاسلاو - زالسکی ایجاد کرد و سه ویلا در آنجا ساخت. این ملك به راه‌آهن نیز وصل بود. ... پنجاه رأس آهوی خالدار، تعدادی با قرقره و دیگر جانوران شکاری در این شکارگاه رها شدند.» این نیز بخشی از شهادت وویتخوف نویسنده است: «در پایان سال ۱۹۴۹ به آپارتمان همسر دوم خود، ماریا پاستوخووا، هنرپیشه، وارد شدم و او را بشدت ناراحت و آشفته یافتم. او گفت واسیلی به دیدن او آمده و سعی کرده وادارش نماید که معشوقهٔ او شود. من به آپارتمان واسیلی رفتم و دیدم با دیگر خلبانان در حال نوشیدن مشروب است. ... واسیلی زانو زد و خود را پست فطرت و تفاله خواند و گفت با همسر من خوابیده است. در سال ۱۹۵۱ باهم آشتی کردیم. من از نظر پولی در مضیقه بودم و او مرا به عنوان مشاور در کادر خود استخدام کرد. من کاری انجام نمی‌دادم اما به اندازهٔ ورزشکاران نیروی هوایی دستمزد می گرفتم.»

رانندهٔ او، بروت، نیز این طور گفته است: «او در قرارگاه گاراژ بزرگی داشت. در مورد او مقررات راهنمایی و رانندگی وجود خارجی نداشت. او بعداز نوشیدن چند گیلاس در کنار من در صندلی جلو می نشست و پایش را روی گاز می گذاشت و فشار می‌داد. همیشه مرا مجبور می کرد تند رانندگی کنم و اغلب وادارم می کرد در جهت خلاف برانم.»

با وجود این، رؤیای واسیای دایم الخمر این بود که مثل پدرش شود و در آرزوی آن بود که همه از او بترسند. سرگرد کاپلکین شهادت داد: «یك شب درست قبل از تعطیلات نوامبر، مرا به آپارتمانش احضار کرد و گفت: 'باید از یك تروریست بازجویی کنیم.' او گفت کلنل گولووانوف، رئیس سرویس ضدجاسوسی، گروهی تروریست را دستگیر کرده که قصد داشته‌اند استالین را ترور کنند. واسیلی اعلام کرد که خودش از یکی از آنها - سرگرد کاشین، از اعضای سابق ادارهٔ پرسنلی - بازجویی خواهد کرد. او به یکی از زیردستان خود دستور داد کفش‌های خود را

دربیاوردو روی یك صندلی زانو بزنند. سپس با یك میلهٔ نازك شروع به زدن به کف پای آن مرد کرد و به این ترتیب وسیلهٔ شکنجه را آزمایش نمود. ... وقتی کاشین را به داخل اتاق آوردند، واسیلی او را با ضربه‌ای به زمین انداخت. بعد از این مقدمه کاشین مورد بازجویی قرار گرفت و اتهامات وارده را تکذیب کرد. او را وادار کرد روی صندلی زانو بزند اما بعد از اولین ضربه به کف پای او، میله شکست. سعی کردیم از او اعتراف بگیریم. هر وقت به زمین می‌افتاد به او لگد می‌زدیم. بعد همگی شروع به نوشیدن مشروب کردیم.»

بروت، رانندهٔ واسیلی، این طور به خاطر می‌آورد: «واسیلی خیلی زود برای سومین بار ازدواج کرد. این بار همسر او دختر مارشال تیموشنکو، قهرمان جنگ بود. این زن خیلی سختگیر و گاهی بیرحم بود. او به بچه‌های واسیلی علاقه‌ای نداشت. من و آشپز همیشه پنهانی به آنها کمی غذای اضافه می‌دادیم. آجودان واسیلی یك روز به من گفت کامیونی حامل اجناس غنیمتی به دست آمده از آلمان شکست خورده از فرماندهی عالی برای مسکو فرستاده شده بود. این کامیون وارد شد و آجودان چند چیزی، عمدتاً وسایل میز تحریر، برای واسیلی جمع آوری کرد. او دستور داد بقیهٔ اجناس برای اکاترینا، همسر واسیلی فرستاده شود. از جمله این کالاها عبارت بودند از زیورآلات طلا با الماس و زمرد، دهها قالی، تعداد زیادی لباس زنانه، تعداد زیادی کت شلوار مردانه، پالتو، پالتوپوست، پتوی پوستی، پوست گوسفند قره کل. ... بعد از جنگ خانهٔ این زن از طلا، قالی و کریستال پر شده بود. او از من خواست همه را به فروش برسانم. مدت یکماه تمام فقط جنس از این خانه بیرون می‌بردم و به اکاترینا پول می‌دادم.»

پدر واسیلی امیدوار بود که خانواده تیموشنکو که مردمی خسیس و معقول بودند، واسیلی را سر عقل آورند، اما این طور نشد. ماجراهای رسواکننده یکی بعد از دیگری افشا می‌شدند. تلاش برای پرداختن به این مسائل، ذهن رئیس را از رؤیای بزرگ منحرف کرد.

شاهزاده و ورزشکاران

بزرگترین عشق واسیلی ورزش و انجمن ورزشی نیروی هوایی بود. او بیش از هر چیز به فوتبال و هاکی علاقه داشت. واسیلی در عرض چندسال تیم هاکی معروف نیروی هوایی را ایجاد کرده بود. وسایل منزل و لوازم زندگی در شوروی به طور خصوصی خریداری نمی‌شد و مردم از دولت تحویل می گرفتند. بازیکنان ستاره در تیم پسر سزار علاوه بر جیرهٔ مخصوص و دیگر مزایا، جوایز گرانبهایی - آپارتمان شخصی - دریافت می کردند. همهٔ ستاره‌های بزرگ شوروی بعد از مدت کوتاهی به عضویت در تیم نیروی هوایی در آمدند. اما بعد از یکی از آن ماجراجوییهای واسیلی تمام نخبگان تیم هاکی شوروی جان سپردند.

ماجرا به این ترتیب بود که این تیم برای بازی کردن در چلیابینسك با هواپیما عازم محل مسابقه شد. کولاك شدید مانع فرود هواپیما در فرودگاه چلیابینسك شد و هواپیما مجبور شد در کازان فرود آید. بازیکنان بی‌قرار شدند و به مسکو تلفن کردند. واسیا استالین به عنوان فرماندهٔ شاخه هوایی ناحیه نظامی مسکو به خلبان دستور داد پرواز را ادامه دهد. هواپیما در هنگام فرود در کولاك دچار سانحه شد و همهٔ یازده بازیکن ستاره جان خود را از دست دادند. هواپیما نیز هواپیمایی بود که به اعضای دفتر سیاسی اختصاص داشت.

فوراً استالین را در جریان قرار دادند. او دستور داد که این فاجعه نباید به اطلاع عموم برسد. در کشور او نباید هیچ فاجعه‌ای رخ دهد! مردم فقط فهمیدند که بهترین بازیکنان هاکی کشور ناپدید شده‌اند اما هیچکس جرأت نکرد چون و چرای آن را بپرسد.

واسیلی و اکثر مردم کشور بیش از هر ورزشی به فوتبال علاقه داشتند. سخاوتمندیهای او باعث شده بود تیم فوتبال نیز جایگاه بازیکنان ستاره باشد. در اوایل دههٔ پنجاه فقط دینامو، تیم بریا می توانست با تیم نیروی هوایی رقابت کند. اما با وجودی که واسیا بازیکنان درخشان و بااستعدادی را استخدام کرده بود، تیم او در

ابتدا نومید کننده بود چون فاقد مربی لایقی بود. اما بعد واسیا به یاد نیکلای استاروستین، مربی معروف تیم اسپارتاك افتاد. او هنوز جایی در خاوردور دوران محکومیت خودرا در اردوگاه طی می کرد.

استاروستین خودش مابقی ماجرا را تعریف کرده است. یك شب در سال ۱۹۴۸ او را بیدار کردند و به دفتر فرماندهی اردوگاه بردند. خط تلفن دولتی محرمانه با او کار داشت و در آن سوی خط صدایی را شنید که می گفت: «الو، نیکلای. من واسیلی استالین هستم.» کمی بعد هواپیمای شخصی فرمانده نیروی هوایی در نزدیکترین فرودگاه نظامی فرود آمد. استاروستین را به مسکو و به خانهٔ واسیلی در بولوار گوگول بردند. تنگی پر از ودکا روی میزی در وسط اتاقی بزرگ قرار داده شده بود. واسیا به سلامتی این ملاقات نوشید. کمی بعد استاروستین در خانهٔ ده مترمربعی خود که تنها چیزی بود که از آن آپارتمان بزرگ برایش مانده بود، در کنار همسر و دخترش بود. آنها از خوشحالی گریه می کردند. اما قبل از اینکه او کار آموزش تیم نیروی هوایی را شروع کند، بریا، طرفدار تیم دینامو، ضربه را وارد آورد. دو مأمور انیفورمپوش ظاهر شدند و به استاروستین گفتند: «خیلی خوب می‌دانی که غیرقانونی اینجا آمده‌ای و باید در عرض ۲۴ ساعت برگردی.»

واسیا خشمگین شد. آنها چطور جرأت کرده بودند چنین عملی مرتکب شوند! او بسرعت تصمیم خودرا گرفت و به استاروستین گفت: «از این به بعد با من و در خانهٔ من زندگی می کنی. در آنجا هیچکس نمی تواند به تو دست بزند.» بعد از آن پسر رئیس و زندانی رئیس جدایی ناپذیر بودند. با هم به مقر نیروی هوایی، به جلسات آموزشی و به ویلای واسیلی می‌رفتند و حتی در یك تختخواب دونفره می‌خوابیدند.

واسیلی هنگام خواب رولوری را زیر بالش می گذاشت. او خروج استاروستین را از خانه ممنوع کرده بود اما این کار باعث شد او خانواده‌اش را از دست بدهد. یك روز وقتی واسیلی مشروب خورده و خوابیده بود، استاروستین از

پنجره به باغ و از آنجا به خانهٔ خود رفت. روز بعد با صدای زنگ در از خواب بیدار شد. دو کلنل وارد شدند و او را با قطاری از مسکو بیرون بردند. اما در همان نخستین ایستگاه سرپرست ادارهٔ ضدجاسوسی واسیلی سوار واگن شد و به استاروستین گفت: «من با هواپیما خود را به شما رساندم. رئیس [واسیا دوست داشت او را رئیس صدا کنند] به من دستور داده شما را به هر صورتی که لازم باشد به مسکو برسانم.» وقتی استاروستین سالم تحویل واسیلی شد، او تلفن را برداشت و به وزارت امور داخلی زنگ زد و خواستار گفت و گو با یکی از معاونان بریا شد. سپس به او گفت: «دو ساعت قبل به من گفتید نمی‌دانید استاروستین کجاست. ... او الآن اینجا کنار من نشسته است. افراد شما او را ربوده بودند. فقط به یاد داشته باشید که در خانوادهٔ ما هیچگاه توهین و بی‌حرمتی مورد بخشش قرار نمی‌گیرد.» در پایان، استالین مجبور شد مداخله کند. دستور بایدا جرا می‌شد و استاروستین به اردوگاه بازگردانده شد.

واسیلی تمام مدت مشروب می‌خورد و مست می‌کرد. سرانجام فاجعه در سال ۱۹۵۲ روی داد. رودنکو، فرماندهٔ ناوگان هوایی دوربرد و ژیگاروف، فرماندهٔ کل نیروی هوایی این دایم‌الخمر را از مسئولیت سرپرستی نمایش هوایی توشینو برکنار کردند. نمایش موفقیت‌آمیز بود و استالین از تمام افرادی که در آن شرکت داشتند تشکر کرد. بعد از آن، واسیلی که بزحمت می‌توانست روی پای خود بایستد، در ضیافتی که پدرش برگزار کرده بود حضور یافت. در این ضیافت گروه همکاران پدرش و افسران بلندپایه حضور داشتند. استالین از او پرسید: «منظورت از این کارها چیست؟» واسیلی گفت: «من در تعطیلات هستم.» استالین پرسید: «همیشه تعطیلات را این طور می‌گذرانی؟» سکوتی حاکم شد. بعد ژیگاروف گفت: «بله، همیشه همین طور است.» واسیلی به او فحش داد.

سکوتی ترسناك سالن را پر کرد. بعد استالین به اختصار گفت: «از اینجا بیرون برو.» واسیلی از تمام پست‌هایی که داشت برکنار شد و به عنوان دانشجو در

دانشکدهٔ هوانوردی آکادمی نظامی ثبت نام کرد.

اما رئیس به خاطر سپرد که چگونه همرزمانش و افسران فرمانده ـ همان لاف زنهایی که در طول جنگ به خود مغرور شدهٔ بودند ـ از مشاهدهٔ تحقیر شدن پسرش خوشحال شده بودند و حتی سعی نکردند این خوشحالی را پنهان کنند. البته او می‌دانست چرا واسیا مشروب می‌خورد و رفتار ناشایستی دارد. پسر ضعیف و بیچارهٔ او از اتفاقاتی که بعد از مرگ پدر پیرش به سر او می‌آمد، تا سرحد مرگ می‌ترسید. او سعی داشت با مشروب این ترس را از بین ببرد و با زن‌بارگی آن را فراموش کند. آنها ـ همدستان قدیمی استالین ـ بلافاصله بعد از مرگ او خود را از دست واسیلی خلاص می‌کردند. پسر استالین از خیلی از اسرار آنها باخبر بود.

استالین حتی برای گروه خود نیز به یک راز تبدیل می‌شود

سال ۱۹۵۰ بود. زندگی همان روال عادی را که خود استالین تعیین کرده بود دنبال می‌کرد. همان ضیافتهای شبانه که گاهی تا صبح طول می‌کشید، برقرار بود. گروه کارکنان نزدیکش بعد از یك روز کار در کرملین مجبور بودند شب به اتفاق او به ویلایش بروند و عذاب یك شب بیخوابی و مشروب‌خوری را تحمل کنند. اما همین دعوت شدن نیز خود مایهٔ خوشحالی بود و نشان می‌داد که هنوز قصد نابود کردن آنها را ندارد. چهل سال بعد، محافظان سابق و قدیمی استالین زندگی اسرارآمیز این مرد تنها را در ویلای سحرآمیز و مهر و موم شده‌اش توصیف کردند و برای من حرف زدند.

وقتی استالین برای گروه خود میهمانی می‌داد، بشقابهای تمیز، کارد و چنگال و گیلاسهای شراب در کنار یك بوفهٔ شیك قرار داده می‌شدند. غذا به صورت سلف سرویس داده می‌شد تا مستخدمها نتوانند به حرفهای آنها گوش کنند. گاهگاهی استالین مستخدمها را صدا می‌زد تا رومیزی را عوض کنند. آنها چهار گوشهٔ رومیزی را می‌گرفتند و آن را ـ با تمام ظروف و غذاهای خورده نشدهٔ روی آن

- به صورت بقچه‌ای درمی آوردند و می‌بردند. بعد از آن فقط صدای شکسته شدن کریستال‌های مرغوب به گوش می‌رسید. تمامی ظروف حاوی غذا برچسبی داشتند که روی آن گواهی شده بود: «هیچگونه مادهٔ سمی یافت نشد.» یك پزشك نیز در فواصل منظم هوای سالن را آزمایش می کرد. اورلوف، سرپرست کارکنان ویلا گفت: «تصویر همهٔ اعضای دفتر سیاسی در تالاری که همه در آنجا جمع می‌شدند به دیوار زده شده بود. استالین دوست داشت هر کسی در زیر تصویر خودش بنشیند.» بنابراین تصویر وزنسنسکی و کوزنتسوف از دیوار برداشته شده بود. مولوتوف نیز دیگر به میهمانی دعوت نمی‌شد اما او که می‌دانست نزدیك ماندن به رئیس به معنی ادامه حیات است، به هر صورت مانند سگی وفادار با ظاهری غمگین اینجا و آنجا خود را نشان می‌داد. رئیس در این زمان آشکارا رئیس سابق دولت را مورد تمسخر قرار می‌داد و او را «جاسوس آمریکا» می‌خواند. رئیس می‌دانست که بزودی چند تصویر دیگر نیز ناپدید خواهند شد.

آنها با تعریف کردن جوکهای زشت وقت می گذراندند. او دوست داشت در میان دوستان همرزم خود از زبان زشت و وقیح استفاده کند. او میهمانان را مجبور می کرد بیش از حد شراب بنوشند و آنها هم جرأت مخالفت نداشتند چون این کار به این معنی بود که رازی برای پنهان کردن دارند و می ترسند بر اثر مست شدن آن را به زبان آورند. آنها مسخره‌بازیهایی از نوعی که سوتلانا تعریف کرده انجام می‌دادند. گذاشتن گوجه فرنگی روی صندلی کسی که بلند شده تا اعلام کند به سلامتی چه کسی باید گیلاسها را بالا ببرند، یا ریختن نمك در گیلاس شراب بغل دستی، یا هل دادن یك نفر به داخل گودالهای آب کم‌عمق در حیاط، آنها خوشحال و شاد بودند: تا زمانی که استالین آنها را مسخره می کرد به این معنی بود که عصبانی نیست. پیپ می کشید و تحقیر این مرده‌های متحرك را تماشا می کرد. جشن در ساعت ۴ صبح پایان می‌یافت و در این ساعت به دلقکهای خسته اجازه می‌داد به خانه بروند اما شب تنهایی خودش هنوز تمام نشده بود.

بعد از رفتن میهمانان، استالین در دفتر کارش یا در باغ کار می کرد. او چیدن گل در شب را دوست داشت و با استفاده از قیچی باغبانی در زیر نور فانوس گل‌ها را قطع می کرد و محافظانش گل‌های قطع شده را جمع می کردند. اما دستهای او دیگر مثل گذشته نبود و می لرزید که گاهی سبب می‌شد دست خودش را زخمی کند. وقتی بهیاری را برای پانسمان زخم صدا می کردند، دستهای بهیار نیز از ترس شروع به لرزیدن می کرد. استالین می خندید و خودش انگشتش را پانسمان می کرد. نزدیك صبح - گاهی، در تابستان، روی یك تخت چوبی در زیر پله‌های طبقه دوم - کمی می‌خوابید. او کلاهش را روی صورتش قرار می‌داد تا آفتاب صبحگاهی اذیتش نکند. به سورتمه‌سواری در زمستان علاقه داشت اما کمتر به این کار می‌پرداخت چون رماتیسم او وخیم‌تر شده بود و پاهایش درد می گرفت و در این حالت بسیار بداخلاق و عصبانی می‌شد.

از تمام اتاقهای موجود در ویلا او یکی را انتخاب کرده و عملاً فقط در آن زندگی می کرد. والچکا روی کاناپه برای او بستری برای خواب ترتیب می‌داد کتابهای روی میز تحریر نیز کمی جابه‌جا می‌شد و غذای استالین در آنجا گذاشته می‌شد. تابلویی از لنین روی دیوار بود و طلبهٔ سابق علوم دینی چراغی را در زیر آن قرار داده بود که شب و روز روشن بود: شعلهٔ ابدی چهرهٔ خدایگان لنین را روشن می کرد.

وقتی دلقکهای دفتر سیاسی دور و بر استالین نبودند، او دوست داشت با محافظان خود حرف بزند. این افراد کم‌سواد حالا بهترین دوستان او بودند و او با آنها در مورد مسائلی گفت و گو می کرد و داستانهایی در مورد سالهای تبعید تعریف می کرد و مثل همهٔ پیرمردها در حرفهایش اغراق می کرد. او بیش از پیش در گذشته‌ها سیر می کرد. یکی از اعضای گارد محافظ او در گفت و گو با من گفت: «او تنها بود. دلم برایش می‌سوخت. نشان می‌داد که پیر شده است.»

این پیرمرد با آن ظاهر غم‌انگیز در واقع همان جانور درندهٔ گذشته بود.

پلنگ پیر در حال استراحت بود و خود را برای بهار آماده می کرد. عملیات بزرگ تصفیهٔ مقامات مهم طبق برنامه در سراسر کشور به جریان افتاده بود.

مانند سال ۱۹۳۷، اعضای گارد محافظ او بتدریج شروع به ناپدید شدن کردند. او با تأثر می گفت: «پیرمرد بیچاره نمی تواند بی گناهی خود را ثابت کند.» او واقعاً برای آنها متأسف بود ولی جز این چاره‌ای نبود. همهٔ افراد قدیمی باید از میان برداشته می‌شدند. ولاسیك مانند پاکر، قبل از او، باید از صحنه کنار می‌رفت. این مرد که سالهای سال فرماندهٔ گارد محافظ او بود و از اسرار بسیاری خبر داشت در سال ۱۹۵۲ دستگیر شد.

با وجود این سال ۱۹۵۰ سال کشتارهای پنهانی بود. در یك شب ماه اوت به دستور استالین دهها تن از افسران بلندپایه، شامل گوردوف و ریبالچنکو تیرباران شدند. کورهٔ آدم‌سوزی در نزدیکی صومعهٔ دونسکوی بیش از ساعت مُقرر کار می کرد و خاکستر قربانیان جدید به طور مرتب در گور بی‌انتهای شمارهٔ ۱ ریخته می‌شد.

ابرهای توفانی

در همین حال تدارکات لازم برای نمایش بزرگ بعدی شروع شده بود. تعدادی از پزشکان کلینیك «کارخانهٔ اتومبیل‌سازی استالین» که بزرگترین کارخانهٔ کشور بود، به اضافهٔ تعدادی از مدیران اجرایی بلندپایهٔ کارخانه، چند تن از مقامات آن و حتی یك زن روزنامه‌نگار که در بارهٔ این کارخانه مطلب نوشته بود دستگیر شدند. اسامی دستگیرشدگان خود گویای علت قضیه است: آرون فینکلشتاین، دیوید اسمورودینسکی، میریام ایزنشتات، ادوارد لیفشیتس. همهٔ آنها یهودی بودند.

تمامی افراد دستگیر شده در نوامبر ۱۹۵۰ تیرباران شدند.

در واقع استالین با این اقدام خود را گرم می کرد و برای جریان «پزشکان

کرملین» آماده می‌شد. این جریان نوعی تمرین برای بازجوها بود. «پروندهٔ کارخانهٔ اتومبیل‌سازی استالین» به هیچوجه در جایی درج و منتشر نشد.

استالین در سالهای آخر عمرش دو جزوه ـ یکی در مورد مارکسیسم و زبان‌شناسی و دیگری در مورد اقتصاد سوسیالیسم ـ منتشر کرد.

از موقعی که او کشور و حزب را به یکی از آن تفحص‌های دقیق خود در تئوری مارکسیسم میهمان کرده بود، زمان درازی می‌گذشت. جنگ مانع ادامهٔ کار شده بود در حالی که طبق سنت لنینیستی رهبر باید تئوریسین بزرگی باشد.

آیا استالین خودش این دو جزوه را نوشته بود؟ خیر. در هر دو مورد ایدهٔ اولیه از او بود اما سخاوتمندانه به محققان دانشگاهی اجازه داده بود مقداری از کار را برای او انجام دهند. با وجود این نباید تصور کرد که او فرد تنبلی بوده است، چون خودش تمام مطالب را از اول تا آخر بازنویسی نمود و ایده‌های جدیدی را که قبلاً فاش نکرده بود به آنها اضافه نمود.

برای مثال در جزوهٔ «مسائل اقتصادی سوسیالیسم» استالین مطالب زیادی داشت که می‌توانست در مورد مبارزه برای نیل به صلح و آرامش بیان کند. او یکی از حقه‌های دلخواهش را به کار گرفت و در حالی که در تدارک جنگ بود به تحسین از «حامیان صلح» پرداخت. این «حامیان صلح» همان افرادی بودند که زیر نظر مأموران سرّی شوروی در کشورهای مختلف فعالیت داشتند و پنهانی این طور می‌گفتند که باید به ستون پنجم در پشت جبههٔ دشمن آتی استالین تبدیل شوند. استالین نوشت: «در برخی کشورها مبارزه برای صلح به مبارزه برای سوسیالیسم توسعه پیدا خواهد کرد. در «زبان سری» این حرف به این معنی بود: «ما از طریق جنبش صلح به قیام و انقلاب خواهیم رسید.»

او همچنین به موضوع احتمال وقوع جنگ پرداخت و بویژه تأکید کرد که وقوع جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری غیرقابل اجتناب است. به زبان سرّی این حرف به این معنی بود: «همانگونه که در دورهٔ هیتلر عمل کردیم، دوباره آنها را

به جان یکدیگر خواهیم انداخت.» او در عین حال سعی کرد مانند لنین به «کرولال‌های غربی» نیز اطمینان دهد و اعلام کرد: «وقوع جنگ بین کشورهای سرمایه‌داری محتمل‌تر از وقوع جنگ بین دو جناح سرمایه‌دار و سوسیالیستی است»، اما در ادامهٔ مطلب نوشت با از بین رفتن امپریالیسم دیگر چنین جنگی غیرقابل اجتناب نخواهد بود. فقط با تحقق یافتن رؤیای بزرگ، بدبختی‌ها و مصائب نژاد بشری پایان خواهد یافت.

به محض انتشار، این جزوه‌ها در همه جا مورد تحسین فراوان قرار گرفتند. اقتصاددانان و زبان‌شناسان برجسته مقالات متعددی در مورد تجدید حیات اصول اساسی رشتهٔ خود نوشتند. تزها و تحقیق‌های چند جلدی در مورد این دو جزوه در برنامهٔ کار همه قرار داده شد.

عملیات توسعه یافت و کمی بعد تمام رشته‌های تحقیقاتی گزارش دادند جزوه‌های استالین نمایانگر نقطه تحولی عمده بوده است. خدای روی زمین به پرستندگان خود الهامی را ارزانی داشته بود. او این کار را فقط برای جبران بطالت و بیکاری انجام نداده بود. مانند کتاب «بررسی مختصر تاریخ حزب کمونیست» که بعد از عملیات ترور بزرگ ظاهر شد، این دو جزوه نیز نمایانگر شروع عصر جدیدی بودند. او این آثار را برای آیندگان، برای افرادی که از عملیات خونین آتی جان سالم به در می‌بردند، می‌نوشت.

عملیات نابودسازی سران بزودی شروع می‌شد. او در سال ۱۹۵۲ نهمین کنگرهٔ حزب را بعد از سیزده سال وقفه افتتاح کرد ولی خودش فقط در پایان کنگره سخنرانی نمود. همه می‌دانستند که بیمار است. خروشچوف این طور به یاد می‌آورد: «او فقط پنج تا هفت دقیقه حرف زد و بعد از آن به ما گفت: 'بفرمایید ـ هنوز از پس این کار برمی‌آیم!' ما به ساعتهای خود نگاه کردیم: او فقط پنج تا هفت دقیقه حرف زده بود. اگر این واقعاً تمام کاری بود که می‌توانست انجام دهد و در حد

انرژی‌اش بود، به این نتیجه می‌رسیدیم که جسماً خیلی ضعیف شده است.»

اما او یك بار دیگر همدستان خود را فریب داده بود. بلافاصله بعد از این کنگره، دفتر سیاسی حزب تشکیل جلسه داد و در آنجا استالین «جسماً ضعیف» سخنرانی طولانی و مهیجی ایراد کرد. کنستانتین سیمونوف[1]، نویسنده، که در این جلسه حضور داشته در خاطراتش آنان را توصیف کرده است. سالها بعد او هنوز باوحشت از آن روز یاد می‌کرد:

۱۶ اکتبر ۱۹۵۲. کرملین. تالار سوردلوف. او به همراه دیگر اعضای دفتر سیاسی از در عقب وارد شد و به شکل ترسناکی مصمم به نظر می‌رسید. مردم شروع به دست زدن کردند اما او دستش را بلند کرد و آنها هم ساکت شدند. مالنکوف رئیس جلسه بود و از استالین خواست سخنرانی خود را شروع کند. رفتاری جدی و خشك داشت و بدون استفاده از یادداشت سخنرانی کرد.

او با نگاهی پیگیر به حضار چشم دوخته بود. لحن کلام و محتوای سخنرانی همه را گیج و مبهوت کرده بود. این جلسه مدت دو ساعت ادامه یافت و سخنرانی استالین سه چهارم وقت را گرفت. موضوع اصلی حرفهای او این بود که پیر شده و وقت آن رسیده که دیگران کار او را انجام دهند. او با صراحت و تقریباً با خشونت گفت: «اما در حال حاضر این وظیفه به من محول شده و من مشغول انجام آن هستم.» او خواستار شهامت و استقامت از همان نوع استقامت لنینیستی سال ۱۹۱۸ شد و یادآوری کرد که چگونه لنین در دوره‌ای بسیار دشوار «رعدآسا» به پیش تاخته است و از هیچ چیز نهراسیده است، رعدآسا پیش تاخته است. او سه بار عبارت «رعدآسا پیش تاخت» را تکرار کرد و گفت به دلیل عملکرد «برخی رفقا» نام لنین را ذکر می‌کند.

1. Konstantin Simonov

کمی بعد این «برخی رفقا» معرفی شدند.

او حمله را با مولوتوف شروع کرد و او را به ترسو بودن، یأس و بدبینی متهم کرد. به تفصیل و بی‌مهابا در مورد مولوتوف حرف زد و نمونه‌هایی از رفتار او را ذکر نمود که به خاطر ندارم... متوجه شدم که خشم فراوان استالین این اتهامات را به تهدیدی مستقیم تبدیل می‌کرد... سپس به میکویان پرداخت و کلام او مرتب خشمناك‌تر و گستاخ‌تر می‌شد. سکوتی وحشتناك بر تالار حاکم شده بود. صورت همهٔ اعضای دفتر سیاسی خشك و مثل سنگ بی‌حرکت بود. آنها نمی‌دانستند فرد بعدی که مورد حمله قرار می‌گیرد کیست. رنگ از چهرهٔ مولوتوف و میکویان پریده بود. استالین بعد از این حملات دوباره سن خود را مطرح کرد و گفت دیگر نمی‌تواند وظیفه‌ای را که به او محول شده به نحو احسن انجام دهد. بنابراین خواستار شد که از پست دبیر کلی کنار گذاشته شود و فقط در سمت رئیس شورای وزرا کار کند. او با گفتن این جمله به حاضران خیره شد. من ترس و وحشت را در چهره و نگاه مالنکوف ـ مردی که متوجه می‌شود در معرض خطری مهلك قرار گرفته ـ دیدم. صورتش، حرکاتش و دستهایش که کاملاً بالا گرفته شده بود به حاضران التماس می‌کرد تقاضای رفیق استالین را رد کنند. در پشت سر استالین این صدا با عجله بلند شد که می‌گفت: «خیر! بمانید!» بلافاصله تمام سالن آکنده از فریاد «خواهش می‌کنیم، خواهش می‌کنیم، بمانید!»

نمایشنامه‌ای اثر برشت را به خاطر می‌آورم که در آن افرادی که کشته می‌شوند به زمین نمی‌افتند بلکه به صورت آنها رنگ سفید مالیده می‌شود و تا آخر آن پردهٔ نمایش بی‌حرکت روی صحنه می‌ایستند. صورت شبح مانند و چون گچ سفید مولوتوف... پریدگی رنگ ناگهانی صورت مالنکوف... سیمونوف درست می‌گوید: اگر آنها به تقاضای رئیس پاسخ مثبت داده بودند، مالنکوف نخستین کسی بود که سرش را در این راه از دست می‌داد اما به دشواری می‌توان تصور کرد این

اقدام برای سایر حاضران به چه بهایی تمام می‌شد. استالین می‌خواست وقایع کنگرهٔ هفدهم تکرار شوند. او به وجود خائنانی نیاز داشت تا بتواند همه را یکجا نابود کند. آنها جرأت مخالفت نداشتند. او آنها را خوب آموزش داده بود اما در هر حال به همان سرنوشت محکوم بودند.

سپس انتخابات انجام شد. استالین در تدارك قتل عام، دفتر سیاسی کمیته مرکزی را وسیع‌تر کرد و نام آن را به «هیأت رئیسه» تغییر داد که در واقع نمای ظاهری برای گروه داخلی کوچکی بود که اکنون وظایف دفتر سیاسی سابق را انجام می‌داد. مولوتوف و میکویان در این نهاد پذیرفته نشدند. همه این دو نفر را در شمار مردگان به حساب می‌آوردند.

علامت ضربدر و علامت سؤال

بعد از مرگ استالین شاراپوف، از کارمندان آرشیو حزب، برای مرتب کردن کتابخانهٔ رئیس به آنجا فرستاده شد. او در یکی از اتاقها کتابچهٔ قطوری با جلد سیاه یافت که حاوی صورت جلسات تندنویسی شدهٔ کنگرهٔ قبلی یعنی کنگرهٔ هجدهم در سال ۱۹۳۹ بود. استالین در آستانهٔ کنگرهٔ نوزدهم در سال ۱۹۵۲ فهرست افرادی را که به عضویت کمیته مرکزی در سال ۱۹۳۹ درآمده و یا برای عضویت کاندید شده بودند، بدقت بررسی کرده بود. او در مقابل نام افرادی که ـ به دستور او ـ از این دنیا رفته بودند علامت ضربدر گذاشته بود. او همچنین سخاوتمندانه علامت سؤال در مقابل نام برخی از بازمانده‌ها قرار داده بود. اینها در شمار همان نخستین موج افرادی بودند که بزودی تصفیه می‌شدند.

استالین عادت جالبی پیدا کرده بود. وقتی یکی از اعضای گروه خود را نابود می‌کرد ویلای قربانی را به قربانی بعدی می‌داد. به این ترتیب، اکنون ویلای چوبار در اختیار بریا، ویلای یاگودا در مالکیت مولوتوف و ویلای سر بریاکوف در دست ویشنسکی بود. همهٔ این افراد بزودی این ویلاها را به ساکنان جدیدی تحویل

می‌دادند.

حالا وارد آخرین دورهٔ چهارماه و نیمهٔ دوران حکومت استالین، یعنی ماههای وحشتناکی که او در تدارك آخرین نمایشنامه بود، می‌شویم.

استالین در آغاز دههٔ پنجاه به آباکوموف[1]، وزیر امنیت ملی دستور داده بود تعداد زیادی از گرجستانی‌های اهل مینگرلیا، زادگاه بریا، را که توسط بریا در پست‌های مهمی به کار گمارده شده بودند، دستگیر کند. وقتی او عملیات را شروع کرد رئیس بارها به آباکوموف گفته بود: «به دنبال مینگرل بزرگ در این توطئه جست‌وجو کن.» اما کار کند پیش می‌رفت و واضح بود که آباکوموف از جمع‌آوری شواهد علیه سرپرست خود بیم دارد. رئیس متوجه شد که او چقدر وحشتزده است و به این ترتیب آباکوموف محکوم به نابودی شد.

آباکوموف در آن زمان روی «پرونده پزشکان کرملین» کار می‌کرد. قبلاً در سال ۱۹۴۸ لیدیا تیماشوك، متخصص برجستهٔ قلب در کلینیك کرملین گزارش داده بود که ژدانوف آن‌طور که باید تحت درمان مناسب قرار ندارد. استالین، نویسندهٔ نمایش بزرگ ۱۹۳۶ـ۳۷ آن نامه را به خاطر آورد و متوجه شد که حالا می‌تواند از آن در داستان خود استفاده کند. برای مثال، پروفسور وووسی، یکی از پزشکان کرملین با میخوئلز ارتباط داشت و این می‌توانست موجب مطرح شدن ایدهٔ توطئهٔ روزافزون یهودیان در استفاده از این انسانی‌ترین حرفهٔ دنیا شود. در دوران جوانی استالین مقالات ضد یهودی ـ «پروتکلهای پیش کسوتان صهیون» از انتشارات «اتحادیهٔ خلق روسیه» ـ توجه توده‌ها را به خود جلب کرده بود و استالین خاطرات زنده و روشنی از آن دوران داشت. او که همیشه در اندیشهٔ رؤیای بزرگ بود می‌دانست دو عامل احساسی وجود دارند که می‌توانند جامعه را متحد سازند:

---

1. Victor Abakumov

ترس، و تنفر از یهود. عملیات او در مبارزه با روشنفکران، آموزنده بود و نتایج حاصله نیز حتی از میزان انتظار او فراتر و بهتر بود. عموم مردم از صمیم قلب در عملیات بدنام کردن یهودیان شرکت کرده و عمداً نام این قربانیان را لکه‌دار کرده بودند. او بویژه، شور و حرارت کارگران را در «کارخانه اتومبیل سازی استالین» در قضیهٔ کلینیك این کارخانه بخوبی به یاد داشت. همان‌طور که یك نویسندهٔ روسی نوشته: «احساس انزجار و نفرت از یهود موجب غلیظ تر شدن ودکا و اشتها‌آورتر شدن نان شما می‌شود.» او قبل از هدایت مردم خود به اجرای آخرین نمایشنامهٔ موردنظرش، باید احساس برتر بودن را به آنها می‌بخشید: در واقع بدبخت‌ترین و منکوب‌ترین افراد روسی نیز از اینکه یهودی نبود، وجد و شادمانی می‌کرد.

آخرین نمایشنامهٔ او

به این ترتیب او آخرین نمایشنامهٔ خودرا تنظیم کرده بود و بزودی کشور از محتوای آن باخبر می‌شد.

خط داستانی که استالین تدوین کرد این بود که سازمان یهودی و منفور «جوینت» مصمم بود خلق روسیه را نابود کند و احتمالاً این عملیات را در روزهای تروتسکی، زینوویوف و کامنوف شروع کرده بود و بعدها کارگزاران آن ـ میخوئلز و دیگر ابزارهای وفادار امپریالیسم آمریکا ـ در همه جا نفوذ کرده بودند. روشنفکران جهان‌وطن که به دستور سازمان جوینت کار می‌کردند، ایدئولوژی کشور را مسموم می‌نمودند و این حداقل کاری بود که این سازمان انجام می‌داد. مهمتر از آن، پزشکان خائن نیز دولتمردان را به قتل می‌رساندند. (موضوع «پزشك قاتل» در محاکمه بوخارین مطرح شده بود و همهٔ این جریان پرفایده بود چرا که باعث می‌شد «یهودیان» و «رعب و وحشت» در کنار هم در ذهن مردم قرار بگیرند و با دیدن یکی به یاد دیگری بیفتند.)

صهیونیست‌ها حتی در بالاترین سطوح نخبگان سیاسی نفوذ کرده بودند.

در همین جا بود که «ژمچوزینا» وارد صحنه شد. استالین همان‌طور که در مورد زینوویوف و کامنوف عمل کرده بود، در مورد ژمچوزینا، همسر مولوتوف، نیز ابتدا ترحم و گذشت نشان داد و در واقع او را برای استفاده در برنامهٔ دیگری در آینده ذخیره نگه داشت و در یك محاکمهٔ عمومی اعلام می‌شد او واسطه‌ای بوده که مولوتوف از طریق او به استخدام دشمنان درآمده و مأمور آنها شده بوده است. رئیس از این نقطه می‌توانست حرکت را ادامه دهد و توطئه‌گران را، گروه گروه، وارد داستانش کند. در مراحل اولیه این افراد توسط «مینگرل بزرگ» نابود می‌شدند.

اما در حال حاضر استالین باید به فکر «جناح سوسیالیست» می‌بود نه فقط «اتحاد شوروی». بنابراین، صحنهٔ عملیات را گسترده‌تر ساخت تا «کشورهای برادر» را نیز دربرگیرد. او نمی‌توانست دیمیتروف را به خاطر همپیمان شدن با تیتو ببخشد. رهبر بلغارستان که آن قدر به استالین خدمت کرده بود، در حال مرگ بود ورئیس براحتی می‌توانست همکاران نزدیك او را نیز وارد نمایش کند. یکی از آنها، ترایچو کستوف، که در عین حال از رهبران کمینترن نیز بود، تیرباران شد. واضح است که اتهامی که به او وارد شد، جاسوسی بود.

داستان استالین در کشورهای برادر نیز ظاهر و ترکیب ضد یهودی لازم را به خود گرفت. در چکسلواکی اسلانسکی، دبیر اول حزب کمونیست، به محاکمه کشیده شد و چند تن دیگر از مقامات بلندپایه نیز با او محاکمه شدند. آنها یك وجه مشترك داشتند: همگی یهودی بودند. اسلانسکی به عنوان کارگزار صهیونیسم بین‌المللی تیرباران شد.

در همین حال رئیس درحال تکمیل کادری بود که استخدام آنها برای اجرای این طرح تروریستی او ضرورت داشت.

تردیدی که آباکوموف در برخورد با بریا نشان داده بود مستلزم اتخاذ تصمیمی قاطع در مورد او بود. آباکوموف، شکنجه‌گر بیرحمی که به نگهبان دلاوری شباهت داشت، به سهل‌انگاری و اهمال متهم شد. بوبکوف معاون

ك. گ. ب (کمیته امنیت ملی که در سال ۱۹۵۳ به وزارتخانه تبدیل شد) بعدها این‌طور تعریف کرد: «اعضای سازمان گیج و مبهوت در راهروها سرگردان بودند. آنها خبر دستگیری آباکوموف را شنیده بودند و با دقت حکم کمیته مرکزی را می‌خواندند.» رئیس، با همان حسّ طنزگویی همیشگی خود، دژخیم بیرحم را به این دلیل که به قدر کافی بیرحم نبوده از کار برکنار کرده بود. در این حکم آمده بود: «چکیست‌ها هشیاری و چالاکی خود را از دست داده‌اند و با دستکش سفید کار می‌کنند.» همین حرف برای آنها کافی بود. در عملیاتی که علیه این گروه «دستکش سفید» به راه افتاد بسیاری از رؤسای ادارات و شعبه‌های وزارت امور داخلی دستگیر شدند. همهٔ دست‌نشانده‌های آباکوموف و بریا برکنار شدند. از پرسنل وزارت امنیت ملی خواسته شد در برخورد با افراد دستگیر شده از روشهای بیرحمانه و اعمال فشار استفاده کنند. سرانجام همگان این نکته را دریافتند که واقعاً سال ۱۹۳۷ بازگشته است. استالین، ایگناتیوف را که از مقامات حزبی غیرمرتبط با بریا بود به عنوان وزیر امنیت ملی روی کار آورد.

در این زمان تعداد زیادی از پزشکان یهودی برجسته ـ کوگان، فلدمن، اتینگر، ووسی، گرینشتاین، گینزبورگ و دیگران ـ در تدارك محاکمات آتی دستگیر شدند. با وجود این، داستان استالین به گونه‌ای بود که باید این توطئه علیه خود او می‌بود. فقط یك کار باید انجام می‌شد: او سخاوتمندانه، پرفسور وینوگرادوف، پزشك معالج خودش را نیز به این لیست اضافه کرد.

در ژانویه ۱۹۵۲ گروهی پلیس مخفی «مورد شمارهٔ ۱۲» ـ پولینا ژمچوزینا ـ را از تبعیدگاه به زندانی در مسکو آوردند. اظهارات او در پرونده‌ای نگهداری می‌شود: «آنچه که دولت تصمیم گرفته، همان چیزی است که باید اتفاق بیفتد یا انجام شود.» در این زمان، وینوگرادوف، کوگان و ووسی شهادت لازم را داده بودند و به موجب این شهادتها ژمچوزینا نیز شریك جرم می‌شد. بعد از آن، همسر مولوتوف را برای بازجویی به زندان لوبیانکا بردند. دیگر تردیدی در مورد

چگونگی آیندهٔ مولوتوف وجود نداشت.

مولوتوف و همسرش فقط به خاطر مرگ استالین جان سالم به در بردند، با وجود این هر دو نفر تا آخرین روز حیات همچنان او را تحسین می کردند. بنا به گفتهٔ مولوتوف، همسرش نه تنها هیچگاه سخن ناسزایی در مورد استالین به زبان نیاورد بلکه نمی‌توانست تحمل کند که شخص دیگری از او بدگویی کند.

استالین بعد از قطع رابطه با دکترش، دوست محبوب و قدیمی دیگری را نیز ـ ولاسیك ـ به زندان فرستاد. ولاسیك که سواد چندانی نداشت جانشین پاکر کم‌سواد در سمت فرمانده محافظان رئیس شده بود و نفوذ فوق‌العادهٔ او را به ارث برده بود. رئیس در سال ۱۹۴۷ او را رئیس «اداره امنیت کل» نمود که وظیفه‌اش انتصاب محافظان همرزمان رئیس بود. درعمل او خبرچینهایی را در این سمت قرار می‌داد. اما بعد شروع به مرتکب شدن اشتباهات کوچك کرده بود. سارکیسوف، که مأمور محافظت از بریا شده بود، ولاسیك را در جریان «عیاشیهای بریا» قرار می‌داد. اما ولاسیك نتوانست خواسته‌های رئیس را در آن زمان درست درك کند. او نه تنها این اطلاعات را در اختیار رئیس قرار نداد، بلکه سارکیسوف را نیز به خاطر ارائهٔ چنین گزارشهایی مورد سرزنش قرار داد. رئیس که همیشه همه چیز را دوباره کنترل می کرد، به این موضوع پی برد و متوجه شد که دیگر این سگ پیر مثل گذشته شامهٔ تیزی ندارد. عادت او به مشروب‌خوری و زن‌بارگی دایم او را غیرقابل اطمینان‌تر می کرد. راه‌حل آسان برای این مشکل این بود که او را نیز وارد نمایشنامه کند. ولاسیك در ۱۵ دسامبر ۱۹۵۲ دستگیر شد.

تقاضانامهٔ طولانی او برای گرفتن عفو و شهادتش در دادگاه هنوز در بایگانی موجود است. ولاسیك نیز مانند یژوف تصویری تکان دهنده از آن دوران ترسیم می کند.

محاکمهٔ ولاسیک

او در ۱۷ فوریه ۱۹۵۵، زمانیکه استالین و بریا هر دو مرده بودند، محاکمه شد. این گزیده‌ای از بازجویی انجام شده از ولاسیک توسط قاضی دادگاه است:

«چه زمانی با اشتنبرگ هنرپیشه ملاقات کردید؟»

«حدود سال ۱۹۳۴ یا ۱۹۳۵. او سرگرم فراهم کردن تدارکات و آماده کردن میدان سرخ برای مراسم بود.»

«شما و اشتنبرگ چگونه با هم دوست شدید؟»

«روی این اصل که با هم مشروب می‌خوردیم و همچنین به خاطر زنهایی که می‌شناختیم دوست شدیم.»

«ولاسیك، شما نام مأموران وزارت امنیت ملی را برای اشتنبرگ فاش کردید. او شهادت داده: 'من از طریق ولاسیك پی بردم که کیرووا-زنی که با من دوست بود -مأمور ارگان‌هاست و 'ریازانتسوو' معشوقهٔ خودش نیز با آنها همکاری دارد.'»

ولاسیك به این امر اعتراف کرد اما در ادامه مدعی شد:

«هرجا که در حال انجام وظیفه بودم، همیشه نظم و ترتیب و مقررات را رعایت می‌کردم... دوستی و ملاقات با زنان مربوط به ساعات فراغت از کار و به حساب سلامتی بود. اعتراف می‌کنم با زنان زیادی رابطه داشته‌ام.»

«رئیس دولت به شما هشدار داد که چنین رفتاری غیرقابل قبول است.» «بله، او در سال ۱۹۴۹ به من گفت از رابطه با زنان سوءاستفاده می‌کنم.»

«شما شهادت داده‌اید که سارکیسوف در بارهٔ عیاشیهای بریا به شما گزارش داده و شما گفته‌اید: 'ما نباید در زندگی خصوصی بریا مداخله کنیم، باید از آن محافظت کنیم.'»

«بله، من خود را از آن دور نگه داشتم چون فکر می‌کردم مداخله در این جریان کار من نیست چرا که نام بریا به آن مربوط می‌شد.»

«چگونه می‌توانستید ولخرجیهای ادارهٔ متبوع خود و مصرف سرمایه‌های دولتی را

۱ اجازه دهید؟»

«من سواد چندانی ندارم. تحصیلات من فقط سوم ابتدایی است.»

اشتنبرگ شهادت داد: «باید بگویم ولاسیك از نظر اخلاقی فردی فاسد است. او با زنهای زیادی رابطه داشت بویژه با [این لیست شامل نام بیش از بیست زن است] و غیره که نامشان را به خاطر ندارم. او همیشه من و همسرم را وادار می کرد به قدری مشروب بنوشیم که مست شویم و بعد همان‌طور که خودش با حیله گری به من می گفت، به همسرم تجاوز می کرد.»

در مورد یك فعالیت دیگر ولاسیك نیز سؤال شد:

«ولاسیك، به دادگاه بگو چه چیزهایی را به طور غیرقانونی و بدون آنکه پولی بابت آن بپردازی از اجناس غنیمت گرفته شده از دشمن، برای خود برداشتی.»

«تا جایی که به یاد دارم، یك پیانوی کوچك، یك پیانوی بزرگ، سه یا چهار قالی»

«در مورد چهارده دوربین چه می گویی؟... و گلدانهای کریستال، گیلاسهای شراب، سرویسهای غذاخوری چینی فراوان؟»

کارهایی از این قبیل زیاد بود.

در نخستین روزهای انقلاب آنها در سرود خود وعده می‌دادند: «دنیایی را می‌سازیم که از آن ما باشد، جهانی را از نو خواهیم ساخت.» آنها این دنیا را ساخته بودند. خونهای زیادی ریخته شده بود، دروغهای زیادی گفته شده بود و خیانتها و قتلهای زیادی به وقوع پیوسته بود تا افرادی چون ولاسیك‌ها، یژوف‌ها و واسیا استالین‌ها به وجود آیند. اینها مردمان همان دنیای جدیدی بودند که خدایگان لنین و خدایگان استالین خلق کرده بودند. پیروزی و غلبهٔ «لودگی و هرزگی» ـ که در ادبیات روسیه در اوایل قرن بیستم به‌طور غیرمستقیم و مبهم پیش‌بینی شده بود ـ اکنون به واقعیت تبدیل شده بود. شیاطین داستایوفسکی پیروز شده بودند.

مرگ استالین جان ولاسیك را نجات داد. ولاسیك در سال ۱۹۵۵ تقاضای عفو کرد، این تقاضانامه حاوی نکات فوق‌العاده جالبی است. او می گوید در ابتدا

توسط خود بریا مورد بازجویی قرار گرفته و از اینکه متوجه شده بریا از جزئیات گفت‌وگوهای خصوصی او و «رئیس دولت» (استالین) باخبر است، حیرت‌زده شده بوده چون بریا فقط با استراق سمع می‌توانست به این اطلاعات دست یابد. ولاسیك نوشت: «بریا باید در بارهٔ نارضایتی‌های رئیس دولت و اظهارات او در این زمینه علیه بریا بعد از جنگ باخبر بوده باشد.»

رئیس برای نخستین بار در عمرش عجله کرد. او با دستگیر کردن ولاسیك خود را از یك سگ نگهبان باتجربه محروم کرده بود که هیچ شخص دیگری نمی‌توانست جای خالی او را پر کند.

بریا نیز مانند همهٔ قربانیان قبلی، باید قبل از برکنار شدن کاری را که به او محول شده بود خاتمه می‌داد و تکمیل می‌کرد. او بیش از هر شخص دیگری با عملیات رؤیای بزرگ مرتبط بود.

بمب هسته‌ای جدید و قویتر شوروی در سال ۱۹۵۱ تحت سرپرستی بریا آزمایش شد. حال در سال ۱۹۵۳، دانشمندان او سلاح جدیدی را ساخته بودند که از نظر قدرت بیسابقه بود. بمب هیدروژنی قابل حمل کمی بعد آزمایش شد. قدرت آن بیست برابر قدرت بمبی بود که روی هیروشیما انداخته شد. این سلاح در دنیا بی‌نظیر بود و فقط استالین چنین سلاحی را در اختیار داشت. (این بمب تا اوت سال ۱۹۵۳ ـ چند ماه بعد از مرگ استالین ـ آزمایش نشد.)

قبل از آمادهٔ بهره‌برداری شدن این سلاح جدید، استالین به بریا دستور داده بود دفاع موشکی مسکو را تکمیل کند. در اواخر دههٔ چهل تصمیم گرفته شده بود در اطراف شهر مسکو استحکامات ویژه‌ای مجهز به موشکهای بالستیك ساخته شود تا هر هواپیمایی را که به طرف شهر در پرواز بود، سرنگون سازد. دو حلقهٔ بتونی عظیم ساخته شد و تأسیسات موشکهای ضدهوایی در فواصل منظم در اطراف آنها نصب گردید. استالین اصرار داشت این کار با عجله و فوری تمام شود. کار توسط کارگران ساختمانی با تجربه‌ای که در اختیار ادارهٔ بریا بود انجام شد. در

هر جایگاهی ششصد راکت قرار داده شده بود. بیست راکت می توانستند به طور همزمان شلیك شوند. ایستگاه رادار هدف را مشخص می کرد، موشکها شلیك می‌شدند... اما هماهنگی وضع رضایت‌بخشی نداشت. رئیس به بریا گفت سریعتر کار کند. مهندسها را در سربازخانه‌ای اسکان دادند. بریا طراح اصلی را احضار کرد و به او گفت باید این سیستم دقیق کار کند، وگرنه...

سرانجام کار به نتیجه رسید و سیستم شروع به کار کرد. استالین می‌دانست بزودی مسکو از پشت صف راکتها که مانند نرده‌ای شهر را احاطه کرده‌اند، به غرب می‌نگرد.

همه چیز آماده بود: سلاح برتر و مقتدرترین ارتش جهان که هنوز هنر کشتن را از یاد نبرده بود، در اختیار او بود. این حرف استالین بی‌پایه و اساس نبود که کمی بعد از جنگ به مولوتوف گفته بود: «جنگ جهانی اول کشوری را از یوغ بردگی سرمایه‌داری رها کرد، جنگ دوم سیستم سوسیالیستی را به‌وجود آورد و جنگ سوم برای همیشه به حیات امپریالیسم خاتمه خواهد داد.» این حرف او در زبان سری‌اش به این معنی بود: «ما جنگی را شروع خواهیم کرد و خودمان آن را پایان خواهیم داد.» رؤیای بزرگ، چیزی که خدایگان لنین تحقق بخشیدن به آن را به او واگذار کرده بود، بزودی به واقعیت تبدیل می‌شد.

روشن کردن فیوز

به ایگناتیوف گفته شد همه چیز را برای محاکمهٔ «پزشکان کرملین» در کوتاهترین مدت زمان ممکن آماده کند و به او هشدار داده شد «اگر آنها اعتراف نکنند و تو هم به همان جایی که آنها هستند فرستاده می‌شوی.»

خبرگزاری تاس در ۱۳ ژانویه ۱۹۵۳ اعلامیه‌ای را منتشر کرد که در مورد کشف یك گروه تروریستی از پزشکانی بود که بیماران را مسموم می کردند. پراودا نیز در مقاله‌ای در کنار این خبر سخنان رهبر در سال ۱۹۳۷ را یادآور شده بود:

«موفقیتهای ما منجر به از بین رفتن مبارزه طبقاتی نمی‌شود بلکه موجب تشدید آن خواهد شد. هر قدر پیشرفتهای ما وسیعتر و عمیقتر باشد، مبارزهٔ دشمنان خلق نیز شدیدتر خواهد شد.» در واقع پراودا همهٔ تردیدهایی را که وجود داشت برطرف کرد و همه مطمئن شدند که دوباره به سال ۱۹۳۷ بازگشته‌اند. اما این بار موج رعب و وحشت و ترور یك عنصر جدید و قطعی داشت: عنصر ضد یهودیت. تحریك مردمی متعصب به این معنی بود که عملیات ترور و رعب و وحشت به مراتب وسیع‌تر از آن خواهد بود که تصور آن می‌رفت.

در تمام طول روز بلندگوها پیامهای رعب‌آور پخش می‌کردند. محتوای اصلی این پیامها همواره یك جمله بود: «مردم شوروی با خشم و خروش این گروه تبهکار جانی و اربابان خارجی آنها را محکوم می‌کنند.» بعد از این نیز جمله‌ای پخش می‌شد که همهٔ افرادی را که به زبان سری آشنا بودند، به لرزه می‌انداخت: «آنهایی که مشوق این مزدوران بوده‌اند، باید مطمئن باشند که بزودی اقدامات آنها را تلافی خواهیم کرد.»

آنهایی که مشوق این اقدامات بودند همان «اربابان خارجی» پزشکان - «امپریالیسم آمریکا» - بودند، و عملیات تلافی‌جویانه، به صورت جنگ، در آستانهٔ انجام بود. خانوادهٔ من آن سال زمستان را در ویلایی در نزدیکی ایستگاه ماموتتوفکا در نزدیکی مسکو - محلی که چند تن از «پزشکان کرملین» در آنجا ویلا داشتند - گذرانده‌اند. ویلاهای آنها خالی بود و هیچیك از آنها در آن زمستان برای اسکی به این محل نیامد.

عملیات شدت گرفته بود. پراودا گزیده‌ای از گزارشهای مربوط به دستگیری جاسوسها در شهرهای مختلف را چاپ می‌کرد. در مسکو، لیموزین‌های سیاهرنگ شبها در شهر به حرکت درمی‌آمدند و یهودیان برجسته را دستگیر می‌کردند. شینین، معاون سابق ویشنسکی نیز در شمار آنها بود. مومیایی مقدس نتوانست از نگهبان یهودی خود، زبارسکی، حمایت کند. واضح

است که او باید نقش آن یهودی را بازی می کرد که به «جسد مقدس» بی حرمتی کرده بود.

زبارسکی نیز یك سال بعد از مرگ استالین، در سال ۱۹۵۴ از زندان آزاد شد. این برای او نوعی جشن سالگرد بود چون مدت سی سال بدون وقفه در کنار جسد لنین نگهبانی داده بود. او بعدها نقش خود به عنوان «محافظ جسد» را این طور توصیف کرد: «من بیست‌وچهار ساعته با آرامگاه در تماس بودم. به همکارانم دستور داده بودم حتی اگر مگسی روی او نشست به من تلفن بزنند و در غیاب من هرگونه تلاشی برای کنار زدن آن مگس ممنوع بود. در تمام زندگی‌ام خواب می‌دیدم تلفن زنگ می‌زند و می گوید: 'بوریس ایلیچ، اتومبیلی را به دنبالت فرستاده‌ایم، مگسی در تابوت است'، و من از جا می‌پریدم و مثل دیوانه به بیرون می‌شتافتم.» زبارسکی در همان سال ـ ۱۹۵۴ ـ در گذشت. اما جسد لنین همچنان باقی است.

یک قدم نزدیک‌تر به زمان اجرای آخرین نمایش

استالین حالا در بیش از نیمی از ساعات شبانه‌روز در ویلای نزدیك به مسکو تنها بود. دخترش مدتها بود که کم به دیدنش می آمد و بیشتر از طریق نامه با پدرش در تماس بود: «۲۶ اکتبر ۱۹۵۲. پدر عزیزم، خیلی دلم می‌خواهد ترا ببینم. فقط ببینم ـ هیچ 'کاری'، هیچ 'مشکلی' ندارم که در بارهٔ آن بحث و گفت‌وگو کنم. با اجازهٔ شما و اگر زحمتی برایت ندارد می‌خواهم دو روز از تعطیلات نوامبر ـ ۹ـ۸ نوامبر ـ را در کنار تو در ویلای نزدیك به مسکو بگذرانم.» او دوباره می‌خواست طلاق بگیرد. «۱۰ فوریه ۱۹۵۳. خیلی خیلی مشتاق دیدارت هستم. می‌خواهم رودررو به شما بگویم که در حال حاضر در زندگی‌ام چه می گذرد. در مورد یوری آندریوویچ ژدانوف، باید بگویم ما تصمیم گرفته‌ایم قبل از سال نو از یکدیگر جدا شویم... متأسفم اما به قدر کافی از دست این پرفسور بی‌احساس، این بحرالعلوم

خشک و بیروح، کشیده‌ام. بگذار خودش را در میان کتابهایش مدفون کند. او به زن و خانواده نیاز ندارد. در حال حاضر به قدر کافی پول دارم-پولی که برایم فرستادی-بنابراین مشکلم فقط پول نیست.» سوتلانا در ملاقاتهای نادری که با پدرش داشت، از دیدن تصاویر عجیبی که به دیوار بود، احساس خطر کرده بود. استالین این سرگرمی را درپیش گرفته بود که تصاویری را از مجلات می‌برید و جدا می‌کرد و با پونز به دیوار می‌زد. عکسهایی از بچه‌ها-دختر کوچکی که با شیشه به گوسالهٔ گوزنی شیر می‌دهد، پسری در حال اسکی‌بازی، بچه‌هایی در زیر درخت گیلاس. این تصاویر جانشین نوه‌ها می‌شدند.

همان‌طور که خروشچوف در خاطراتش نوشته، آن سال وحشتناک یعنی سال ۱۹۵۲ نخستین سالی بود که در آن استالین به تعطیلات نرفت. او برای تعطیلات یا بچه‌ها وقت نداشت. جهان در آستانهٔ تحقق رؤیای بزرگ بود. او دیگر مولوتوف، میکویان، کاگانوویچ، وروشیلوف و دیگران را که به مرگ محکوم بودند، به ویلای خود دعوت نمی‌کرد. حالا فقط چهار نفر از اعضای دفتر سیاسی در ویلای او سرگرم می‌شدند و تفریح می‌کردند: مالنکوف، بریا و دو نفر دیگر که بتازگی به کادر رهبران اصلی اضافه شده بودند-خروشچوف و بولگانین. این چهار نفر باید ابتدا علیه بزرگترهای غضب شده و بعد علیه یکدیگر وارد عمل می‌شدند که بعد از آن آدم آهنیهای جدیدی جانشین آنها می‌شد. زندان حزب حالا برای زندانیان جدید کاملاً آماده بود.

قربانیان، مانند سناتورهای رومی در دوران نرون، با بردباری در انتظار سرنوشت خود بودند. ترس، ترس کامل، آنها را فلج کرده بود. جوّ حاکم هر روز متشنج‌تر و داغ‌تر می‌شد. زنان در فروشگاهها به زنان یهودی که در صف بودند توهین می‌کردند و آنها را مورد تهدید قرار می‌دادند. هر روز مردم در انتظار وقوع واقعه‌ای وحشتناک بودند.

سرانجام در ماه فوریه علامتی شوم ظاهر گردید.

اعترافنامهٔ چاپ شده

در غرب مقالات بیشماری علیه شوروی و ضد یهودی بودن آن نوشته شد و تبلیغاتچیهای کمیته مرکزی نیز در ضدحمله‌ای، نامهٔ جمعی از نمایندگان جامعهٔ یهود ـ افراد برجستهٔ علمی و هنری ـ را منتشر کردند. این نمایندگان با خشم فراوان «قاتلان شنل سفید» را محکوم کرده و اعلام کردند احساسات ضد یهودی در شوروی وجود خارجی ندارد و اینجا سرزمین کارگران و روستائیان است و مجازاتی سخت در انتظار اقلیت ناسیونالیست‌های بورژوا و عاملان صهیونیسم بین‌المللی است.

متعاقباً شایعات زیادی در مورد افرادی که این نامه را امضا کرده بودند و آنهایی که از امضا کردن امتناع نموده بودند، پخش شد. یکی از امضاکنندگان (من نام او را ذکر نمی کنم چون تا آخرین روز عمر خودش را به خاطر امضای این نامه سرزنش می کرد) به من گفت: «ما از روی ترس ـ ترس از جان خودمان و بچه‌هایمان ـ آن نامهٔ مضحك را امضا کردیم. در آن زمان به خودم گفتم نمی توان جان این پزشکان را نجات داد و باید جان بقیه را نجات دهیم. برای پایان دادن به عملیات ضد یهودی باید خود را از آنها دور می کردیم، باید دیگر یهودیان را از آن پزشکان بدبخت و محکوم شده جدا می نمودیم.»

قرار بود این نامه در اول ماه فوریه چاپ شود اما اتفاقی غیر منتظره افتاد. روز دوم فوریه گیجی و سرگردانی بر دفتر سردبیری پراودا حاکم شده بود: روزنامه را از چاپ این نامه که با زحمت فراوان تهیه شده بود، منع کرده بودند. همه می دانستند فقط رئیس می تواند نامه‌ای را که به دستور دبیرخانه کمیته مرکزی تهیه شده، توقیف کند و از چاپ آن جلوگیری نماید. بورشچاگوفسکی، منتقد ادبی و نویسندهٔ معروف که یکی از اهداف عمده در عملیات ضد یهودی در سالهای ۵۳ـ۱۹۴۹ بود، در کتاب خود، «محکومان نژادی»، نوشت: «این اقدام یعنی وتو کردن بی چون و چرای انتشار نامه فقط از بالاترین مرجع قدرت در کشور آب می خورد. استالین

نمی‌خواست یهودیان را به دو گروه خوب و بد تقسیم کند. نمی‌خواست یهودیان با قربانی کردن تعدادی ناسیونالیست بورژوا، از مرگ مصون شوند.»

افرادی که از این جریان با خبر شدند به وحشت افتادند. آنها می‌دانستند اگر استالین از پذیرفتن مرگ تعدادی ناسیونالیست بورژوا به عنوان تاوانی برای مصونیت بقیه امتناع می‌کند، احتمالاً قصد دارد همهٔ یهودیان را مجازات نماید. پراودا در ۸ فوریه به جای نامهٔ توبه کنندگان یهودی، مقاله‌ای تند با عنوان «ساده‌لوحان و اراذل» علیه یهودیان چاپ کرد و به این ترتیب عملیات ضد یهودی را شدت بخشید. در این مقاله فهرست اسامی بسیاری از این «کلاه‌برداران»، «خرابکاران» و «اراذل» یهودی که «ساده‌لوحان»-روسهایی که غیرت خود را از یاد برده بودند-به استخدام در آورده بودند، آمده بود.

به دنبال چاپ این مقاله موج تازه‌ای از جنون ضد یهودیت همه جا را فرا گرفت. یهودیان را غارت می‌کردند و در خیابان کتک می‌زدند. در اواخر فوریه این شایعه در مسکو پیچید که یهودیان به سیبری فرستاده می‌شوند. مردم می‌دانستند هر شایعه‌ای که مورد تأیید رئیس نباشد بسرعت خاموش می‌شود و افرادی که آن را پخش کرده‌اند زندانی خواهند شد. اما این شایعه هر روز تهدید کننده‌تر و پایاتر می‌شد و همه آن را باور می‌کردند. مانند دوران نازی‌ها، این بار نیز بسیاری از یهودیان سعی می‌کردند به خودشان قوت قلب بدهند. مردی که در آپارتمان مجاور ما سکونت داشت از پدرم پرسید آیا به این موضوع توجه کرده که برای اجرای چنین طرحی به چند دستگاه کامیون نفربر نیاز خواهد بود و گفت: «خیر، نمی‌توانند چنین کاری را به انجام برسانند!»

آنها به خودشان دروغ می‌گفتند. خیلی خوب می‌دانستند استالین از عهدهٔ این کار نیز برمی‌آید و همان‌طور که در گذشته توانسته بود حتی در اوج دوران جنگ صدها هزار تن از مردم قفقاز را به سیبری منتقل کند، این بار نیز این کار را انجام خواهد داد.

به خاطر دارم مادرم روزی در بازگشت به خانه از سر کار در گوش پدرم زمزمه کرد (تا من نشنوم) که «کمیته‌های مدیریت مسکن در حال تهیهٔ فهرست اسامی خانواده‌های یهودی هستند. آنها حتی تاریخ اعزام را می‌دانند.» پدرم بآرامی گفت: اینها «فقط شایعه است.»

بعد از مرگ استالین بود که طرحهای استالین برای اعزام دسته‌جمعی یهودیان به سیبری به گوش جهانیان رسید. پرفسور گلدبرگ در کتاب خود، «مسألهٔ یهود در شوروی»، اشاره کرده که نقشهٔ استالین برای اعزام یهودیان به سیبری بعد از مرگ او به غرب رسید. بنژامین پینکوس، استاد و پرفسور تاریخ یهود در دانشگاه بن گوریون در کتاب خود، «یهودیان شوروی»، نوشت: «از نظر استالین محاکمهٔ پزشکان در واقع راهی برای مساعد ساختن زمینه برای تبعید قوم یهود از مرکز شوروی بود.» در دایرةالمعارف کوچك یهود جلد اول در زیر «گرایش ضد یهودی» نوشته شده فقط مرگ استالین بود که یهودیان را از این سرنوشت نجات داد. در سیبری و قزاقستان هنوز مردم به باقیمانده‌های کلبه‌های چوبی سستی اشاره می کنند که فاقد هر گونه گرما و حرارت بوده و برای زندگی، یا بهتر بگوییم جان دادن، صدها هزار یهودی در نظر گرفته شده بوده است.

وقفه در اجرای آخرین نمایشنامه

این کارها چه معنایی داشت؟ هدف از این عملیات ضد یهودی، طرح اعزام یهودیان به سیبری، تصفیهٔ قریب‌الوقوع کادر رهبری و موج فزایندهٔ ارعاب و ترور چه بود؟

این ساده‌اندیشی است که این عملیات (یا موج رعب و وحشت در سال ۱۹۳۷) را فقط به جنون استالین یا خوی حیوانی ضد یهودی او نسبت داد.

رئیس فردی عملگرا و حسابگر بود که در تمام مدت بیست و پنج سالی که قدرت مطلق را در دست داشت، همواره دلایلی دقیق وروشن برای اعمال خوفناك

و شرورانهٔ خود داشت.

پدرم همواره این جمله را از دوستانش نقل می کرد: «وای به حال قربانیانِ چنین آروارههای کُندی.»

البته واضح است که استالین یهودیها را دوست نداشته اما هیچگاه صرفاً برای خرسندی علایق خود یا ارضای حس نفرتش از کسی عمل نمی کرد. برخی از معتمدترین دستیاران او یهودی بودند که از آن میان می توان به دو نفر اشاره کرد: کاگانوویچ، مرد شمارهٔ ۳ در دولت، و مخلیس، که منشی او بود و در طول جنگ مسئول ادارهٔ سیاسی ارتش شوروی شد.

بنابراین، نکته اصلی در کجا بود؟

آیا ممکن است شخصی به زیرکی استالین متوجه این موضوع نشده باشد که موضعگیری ضد یهودی رسمی او موجی از واکنشهای شدید را علیه شوروی در غرب، و بالاتر از همه در آمریکا، ایجاد خواهد کرد؟ آیا او متوجه نبود که اعزام یهودیان به سیبری موجب تشدید خصومت آمریکاییها به میزانی خطرناك خواهد شد؟

بنابراین دوباره این سؤال مطرح می‌شود که چرا استالین در نظر داشت موج جدیدی از عملیات رعب و وحشت به راه اندازد. پاسخ این است که هدف از عملیات ترور بزرگ در دههٔ سی این بود که جامعهای متحد و فرمانبردار ایجاد کند و هدف از این عملیات در سال ۱۹۵۳ نیز دقیقاً همین بود. منظور این بود که آن نظم و انضباطی که بر اثر جنگ لطمه دیده بود دوباره برقرار شود، ترسی که بتدریج از بین رفته بود دوباره به میان مردم برگردد و یك بار دیگر جامعهٔ متحد و یکپارچهای ایجاد شود که بی چون و چرا در برابر او مطیع و فرمانبردار باشد.

اما، همان‌طور که مولوتوف بدرستی برای چویوف توضیح داده، هدف نهایی ازعملیات ترور در دههٔ سی این بود که کشور برای جنگ آماده شود.

در دههٔ پنجاه نیز هدف همین بود: رئیس به این عملیات ارعاب و ترووری که

طرح‌ریزی کرده بود نیاز داشت تا...

بله، تا جنگ بزرگ، جنگ با غرب را شروع کند. این همان جنگ آخری بود که سرانجام به نابودی سرمایه‌داری می‌انجامید، جنگ مقدسی بود که شعارهای جنگی آن همان شعارهایی بود که در قلب مردم گمراهش عزیز بود: اهریمن جهانی امپریالیسم را نابود کنید، عامل آن، یهودیت بین‌المللی را سرکوب کنید!

تبلیغات استالین مستمراً مدعی می‌شد که آمریکا، «عموسام»، تجلی و تجسم این اهریمن است. به همین دلیل بود که او می‌خواست با غرب درگیری به راه بیندازد. دیکتاتور پیر مصمم شده بود به کمك یهودیان رؤیای بزرگ را تحقق بخشد.

این همان لحظه‌ای بود که او تمام امکانات لازم برای نیل به هدف خود را در اختیار داشت. سربازان او در اروپای شرقی و در آلمان مستقر شده بودند، ارتش رزم‌دیدهٔ او مقتدرترین ارتش جهان بود، حلقه‌ای از سایت‌های موشکی از پایتختش محافظت می‌کرد، او هر روز در انتظار نتایج آزمایشهای مقتدرترین سلاح جهان بود (می‌دانست آمریکایی‌ها عقب مانده‌اند)، یك سوم جمعیت جهان در زیر پرچم او بودند و صدها هزار تن دیگر از این شکست دهندهٔ هیتلر حمایت می‌کردند.

اما همهٔ این امتیازات موقتی بود. در حال حاضر او پیشتاز بود ولی فردا کشور نیمه‌ویران و نیمه گرسنهٔ او بناچار شروع به عقب ماندن می‌کرد.

چگونه این جانور درنده‌خو که احساس می‌کرد قدرتش رو به تزلزل است و به پایان خط نزدیك می‌شود، می‌توانست از این آخرین شانس خود برای تحقق بخشیدن به رؤیای بزرگ استفاده نکند؟

در روسیه همه چیز سرّی است، و هیچ چیز مرموز نیست

خیلی خوب می‌دانم هیچگونه سندی در این زمینه وجود ندارد. عملیات تصفیهٔ آرشیوهای استالین در همان روز مرگش در ۵ مارس ۱۹۵۳ شروع شد.

به مالنکوف، خروشچوف و بریا دستور داده شد اقدامات لازم را انجام دهند «تا اسناد و کاغذهای رفیق استالین - جاری یا آرشیوی - به نحو مناسب مرتب و دسته‌بندی گردند.» (این بند محرمانه از حکم صادره در جلسهٔ مشترك کمیته مرکزی حزب، شورای وزرا و هیأت رئیسه اتحاد شوروی مورخ ۵ مارس ۱۹۵۳ نخستین بار در چهل و یك سال بعد در سال ۱۹۹۴ در مجلهٔ ایستوچنیك منتشر شد.)

البته این «اقدامات» انجام شدند و اسناد به نحو مناسبی مرتب گردیدند و واضح است که این سه نفر مدرك و سندی دال بر نیت شوروی به شروع جنگ جهانی تازه‌ای برجای نگذاشتند. اما در شوروی، کشوری که در آن اسناد یا به طور دوره‌ای و مرتب نابود می‌شوند و یا مملو از اکاذیب و تحریفها هستند، یك منبع تاریخی جالب وجود دارد: اظهارات و شهادتهای معاصرین. همان‌طور که مادام دو اشتال - که قبلاً نیز ذکر او رفت - گفته است: «در شوروی همه چیز سری است و هیچ چیز مرموز نیست.»

بورشچاگوفسکی، که هنوز نیز در قید حیات است، در گفت‌وگو با من جملهٔ مهمی را از استالین نقل کرد که به گفتهٔ او رئیس در فوریهٔ ۱۹۵۳ در جلسهٔ دفتر هیأت رئیسه کمیته مرکزی حزب به زبان آورده است. بورشچاگوفسکی این سخن را از دو تن از آشنایان نزدیك خود که در این جلسه حضور داشته‌اند شنیده است. این دو نفر که متأسفانه حالا مرحوم شده‌اند عبارتند از: یاکوولوف، نویسندهٔ چندین کتاب در مورد لنین و همچنین نویسندهٔ متن سخنرانیهای تعدادی از مقامات حزب بوده است، و ژنرال دراگونسکی، عضو کمیسیون تجدیدنظر مرکزی در کمیته مرکزی.

در جریان این جلسه، ویشنسکی (که در سال ۱۹۴۰ از مقام دادستانی عمومی برکنار شده و از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۹ معاون وزیر امور خارجه و از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳ وزیر خارجه بود) در بارهٔ واکنش «عظیم» غرب در برابر محاکمهٔ قریب‌الوقوع پزشکان با استالین گفتگو کرد. تعدادی از اعضای هیأت رئیسه نیز آشکارا از ویشنسکی

حمایت کردند. استالین در پاسخ به ویشنسکی، او را بشدت مورد حمله قرار داد و اظهارات او را «منشویک مآبانه» خواند و با خشم و تندی رفقای همرزمش را خطاب قرار داد و آنها را «بچه گربه‌های کور» نامید. او با این جملهٔ ترسناك به اظهاراتش خاتمه داد: «ما از هیچکس نمی‌ترسیم و اگر این آقایان امپریالیست مایل به جنگ هستند، برای ما هیچ لحظه‌ای مناسب‌تر از حالا وجود ندارد.»

بعد از این سخنان استالین عازم ویلای خود شد و دیگر هیچگاه زنده از آنجا بیرون نیامد.

در بارهٔ عزیمت استالین به ویلای خود در فوریهٔ ۱۹۵۳ شرحهای مختلف دیگری نیز شنیده‌ام. جالب‌ترین آنها را به طور تصادفی در اتحادیهٔ نویسندگان شوروی در دههٔ هفتاد شنیدم. این داستان توسط یوری ژوکوف (یکی از بانفوذترین و محافظه‌کارترین مفسران سیاسی پراودا که تصادفاً مثل دراگونسکی از اعضای کمیسیون تجدیدنظر مرکزی در کمیته مرکزی حزب بوده است) نقل گردید و به شرح زیر است: در فوریهٔ ۱۹۵۳ استالین در حضور ویشنسکی یکی از سفرا یا مقامات خارجی را به حضور پذیرفت. آن سفیر موضوع عملیات ضد یهودی در شوروی را مطرح کرد و بعد از اینکه از دفتر خارج شد، ویشنسکی شکایت کرد که جریان پزشکان مشکلاتی را برای دیپلماسی شوروی به وجود آورده است. استالین پاسخ نداد، اما وقتی ویشنسکی بیرون رفت و برخی از رفقای همرزم استالین وارد دفتر شدند، او ناگهان ویشنسکی را مورد حمله قرار داد و او را «جاسوس» و «عامل نفوذی» خواند و گذشتهٔ منشویك او را ذکر کرد. بعد رو به سوی رفقای ساکت خود کرد و گفت: «ترساندن شما برای آقایان امپریالیست چقدر آسان است! واضح است که مجبوریم جریان را به مسألهٔ این ـ یا ـ آن تبدیل کنیم. یا ما آنها را از بین خواهیم برد و یا بعد از مرگ من آنها شما را مثل بچه گربه‌های کور از بین خواهند برد.» البته افراد حاضر شروع به حرف زدن کردند و گفتند: «رفیق استالین سالهای سال زنده خواهد ماند.» او با زبانی زشت و

ناخوشایند آنها را مرخص کرد و خودش نیز عازم ویلای نزدیك به مسکو شد. این آخرین باری بود که در دفترش حضور داشت. اما به گفتهٔ ژوکوف، بعد از آن، «مقاله‌ای نسبتاً ضد یهودی از بالا برای پراودا فرستاده شد.»

واضح است که همهٔ این داستانها باید ریشه‌ای در واقعیت داشته باشند. با وجود این، از نظر من این گفتهٔ بورشچاگوفسکی مبنی بر اینکه برخی از یاران استالین علیه او سخنانی گفتند، غیر محتمل است. تا زمان مرگ استالین آنها جرأت نکردند خلاف حرف او چیزی بگویند. بنابراین، داستان دوم محتمل‌تر به نظر می‌رسد.

با وجود این، هیچ راهی برای کنترل و چك کردن صحت این داستانها نیافتم. در آن زمان صورت جلسه‌ای از جلسات دفتر هیأت رئیسه نگهداری نمی‌شد. جریان به این صورت بود که اعضا وارد دفتر استالین می‌شدند تا به مسائلی بپردازند و چنین جلسه‌ای جلسهٔ هیأت رئیسه محسوب می‌شد. علاوه‌بر این، همان‌طور که قبلاً گفتم مصالح ملی ایجاب می‌کرد که هیچگونه سندی در مورد تجاوز احتمالی شوروی به غرب نباید نگهداری شود. در ژوئیه ۱۹۹۵ راه‌حل ساده‌ای به ذهنم خطور کرد: بار دیگر از یك منبع عینی استفاده می‌کنم که ارزش آن قبلاً ثابت شده است: کتابچهٔ فهرست اسامی افرادی که در دفتر استالین با او ملاقات کرده‌اند. به این ترتیب می‌توانستم ببینم در آخرین فوریهٔ عمر استالین در دفتر او چه گذشته است.

معلوم شد ۱۷ فوریه آخرین روزی بوده که استالین در دفترش حاضر شده و بعد از آن هیچگاه دوباره به کرملین نیامده است. شخصی که او در آن روز به حضور پذیرفته بود، کومار منون، سفیر هند بوده اما ویشنسکی در این ملاقات حضور نداشته است. بعد از آنکه سفیر از دفتر او خارج می‌شود، بریا، مالنکوف و بولگانین (که تازه توسط رئیس ارتقای مقام پیدا کرده بودند)، وارد دفتر می‌شوند.

با وجود این، می‌بینیم که در ۷ فوریه، براوو، سفیر آرژانتین از ساعت ۶ تا ۶:۴۵ بعدازظهر در دفتر استالین بوده و ویشنسکی نیز در این ملاقات حضور داشته است. بعد از خارج شدن ویشنسکی از دفتر، چهار دستیار نزدیك استالین

ـمالنکوف، بریا، خروشچوف و بولگانین ـ وارد دفتر می‌شوند. مقالهٔ ضدیهودی که قبلاً ذکر آن رفت ـ «ساده‌لوحان و اراذل» ـ در واقع روز بعد از این ملاقات در پراودا چاپ شد. بنابراین ۷ فوریه احتمالاً همان روزی است که ماجرا اتفاق افتاده و داستان، آن طور که من حدس می‌زنم، به شرح ذیل بوده است.

به احتمال بسیار قوی جریان به این صورت بوده که سفیر آرژانتین موضوع عملیات ضدیهودی را مطرح می‌کند و همین جا بوده که ویشنسکی مرتکب اشتباه می‌شود یعنی وقتی با رئیس تنها می‌شود شکوه می‌کند که محاکمهٔ پزشکان مشکلاتی را برای دیپلماتهای شوروی به وجود آورده است. رئیس، به احتمال قوی، پاسخی به او نداده و سکوت اختیار کرده است، اما وقتی یارانش وارد دفتر شدند، ویشنسکی را مورد حمله قرار داد و با این جمله به آنها هشدار داد: «اگر آقایان امپریالیست مایل به جنگ هستند، برای ما هیچ لحظه‌ای مناسب‌تر از حالا وجود ندارد.»

او احتمالاً این جمله را بعد نیز در چند فرصت دیگر تکرار کرد. سپس در ۱۷ فوریه، ملاقات با منون او را به یاد ویشنسکی انداخت و دوباره او را مورد حمله قرار داد. اولین بار خشم خود را بر سر یاران همرزمش نیز خالی کرد. احتمالاً در همین موقعیت بوده که نخستین بار آن جمله را در مورد «نابود کردن امپریالیست‌ها» به زبان می‌آورد.

بعد از ۱۷ فوریه نام هیچ ملاقات کننده‌ای در این کتابچه ثبت نشده است و در واقع بعد از این تاریخ او دیگر هیچگاه به مسکو باز نگشت. شخصی یك خط قرمز در حاشیهٔ این کتابچه در آخرین صفحه کشیده گویا که صورت حسابی را می‌بندد.

با وجود این، در ۲ مارس در غیاب او افرادی وارد دفترش شدند.

سزار! زنهار از سستی ماه مارس!

ماه مارس نزدیك می‌شد.

طبق شایعات، ۵ مارس روزی بود که یهودیان باید بار کامیونها می‌شدند.

نیازی به گفتن نیست که بریا ملاحظه می کرد جنگی که رئیس در ذهن می‌پروراند در این روز تقریباً شروع خواهد شد. بخش دوم برنامه به شکلی که رئیس اندیشیده بود فوراً به این ترتیب دنبال می‌شد: عملیات ارعاب و ترور و عملیات وسیع تصفیه در تدارك جنگ. و این برای همهٔ آنها به معنی پایان کار بود.

اگر بریا می خواست جان خود را نجات دهد باید عجله می کرد.

فوریه به پایان خود نزدیك می‌شد و ماه مارس آفتابی را نوید می‌داد که مانند همان ماه مارس در سالها سال پیش بود که انقلاب شروع شده بود و او سرشار از امید در پتروگراد به روی سکوی سخنرانی رفته بود... ماه مارسی آفتابی. اما دیگر زنده نبود که این ماه را ببیند.

۵ ماه مارس روزی بود که او قصد داشت دنیا را به سوی آن آرمان و رؤیای بزرگ، به پایان جهان، هدایت کند و مردم از قبل انتخاب شده را نابود سازد. اما ۵ مارس روزی بود که او برای همیشه چشم‌های خود را بست. اکنون نوبت او بود که سرانجام پی ببرد خدایی وجود دارد.

«و من قوم خود را از دست شما رها خواهم کرد، و شما خواهید فهمید که من پروردگار شما هستم.»

۲۸

آخرین راز

هنوز آن روز را در ماه مارس به خاطر دارم. صدای لویتان، گویندهٔ رادیو مسکو، را هنوز به یاد دارم. صدای وهم آور و تهدید کنندهٔ او برای مردم یادآور همیشگی خود رئیس بود. او اطلاعیهٔ رسمی دولت را در مورد بیماری استالین قرائت کرد. مردم کشور که از ترس و وحشت گیج شده بودند به اخبار مربوط به شمارش گلبولهای سفید او گوش می‌دادند. بنابراین او هم مثل همهٔ ما گلبول سفید داشته است! آیا این به معنای آن بود که مرگ جرأت می کند او را از ما بگیرد؟ مردم با توصیه‌ها و پیشنهادهای عجیب و شگفت آور روزنامه‌ها را بمباران کرده بودند و حتی پیشنهاد می‌دادند جان خود را به خاطر او از دست بدهند. آنچه که مهم بود این بود که او زنده بماند.

افسانه‌هایی که در بارهٔ مرگ استالین گفته شده و می‌شود انتهایی ندارد. حتی سیمونوف نویسنده نیز که خودش عضو تشکیلات دولتی بوده نمی تواند با اطمینان بگوید که چیزی می‌داند. او در سال ۱۹۷۹ نوشت: «یك ربع قرن بعد از آن واقعه هنوز این کنجکاوی که او واقعاً چگونه مرده، مرا عذاب می دهد.»

با وجود این حتی در دورهٔ خروشچوف نیز مردم این داستان را زمزمه

می کردند که برخلاف آنچه که رسماً اعلام شد، استالین در کرملین نمرده بلکه در ویلای نزدیك به مسکو جان سپرده است. در شب اول ماه مارس محافظان استالین تلفنی بریا را به ویلا احضار کردند و اطلاع دادند مدتی نسبتاً طولانی است که رئیس از اتاق خارج نشده و اوضاع مشکوك است. بریا به خروشچوف و مالنکوف تلفن کرد و آنها نیز به آنجا رفتند. به اتفاق هم وارد اتاق شدند و او را بیهوش روی زمین یافتند. اما ناگهان تکان خورد و خروشچوف با شتاب خود را به او رساند و شروع به خفه کردنش کرد. دیگران نیز به کمك او آمدند و همگی با هم این دیکتاتور مستبد را خفه کردند. به دستور بریا همهٔ محافظان استالین همان شب تیرباران شدند. وقتی به مردم کشور اطلاع داده شد که استالین بیمار است، در واقع مدتی بود که چشم از جهان فروبسته بود.

زندگی او با یك راز شروع شد و با راز دیگری پایان یافت.

شاهدان وارد میدان می شوند

نخستین شهادت شاهدان واقعی مرگ استالین در سال ۱۹۸۹ در کتاب وولکوگونوف چاپ شد. او بر اساس گفت‌وگویی که با رایبین، یکی از محافظان استالین داشته تأیید می کند استالین در ویلای نزدیك به مسکو جان سپرده است. استاروستین، یکی دیگر از اعضای گارد محافظ استالین، او را بعد از حملهٔ قلبی در حالی که روی زمین افتاده بوده، یافته است.

با وجود این، حتی در آن زمان نیز می‌دانستم که وولکوگونوف در مورد استاروستین اشتباه می کند. من دفتر خاطرات چاپ نشدهٔ رایبین را در موزهٔ انقلاب خوانده بودم. دفتر دستنویس او حاوی صفحات جالب و تکان‌دهنده‌ای است.

دستور باورنکردنی

رایبین از سال ۱۹۳۵ دیگر در گارد استالین خدمت نکرده بود اما در

۵مارس ۱۹۷۷ در سالروز مرگ استالین، گردهم‌آیی کوچکی ترتیب داد. چند تن از اعضای گارد که در زمان مرگ استالین در ویلای نزدیك مسکو حضور داشته بودند، در این گردهم‌آیی شرکت داشتند. رایبین هر آنچه را که این «افسران مسئول مأموریتهای ویژه مرتبط با استالین» (عنوان رسمی این سگهای نگهبان) در مورد این واقعه بازگو کردند، یادداشت کرد. او ابتدا موضوعاتی را ثبت کرد که همهٔ آنها در مورد آن اتفاق نظر داشتند:

در آخرین ساعات روز ۲۸ فوریه یعنی شب اول مارس، اعضای دفتر سیاسی فیلمی را در کرملین تماشا کردند. بعد از آن با اتومبیل به ویلای نزدیك به مسکو رفتند. افرادی که در آنجا با استالین بودند عبارتند از: بریا، خروشچوف، مالنکوف و بولگانین که همگی تا ساعت ۴ صبح در آنجا ماندند. افسران نگهبان در آن روز استاروستین[1] و معاونش توکوف[2] بودند. اورلوف، فرماندهٔ ویلا، مرخصی بود و معاونش، پیتر لوزگاچوف[3]، به جای او خدمت می‌کرد.

بوتوسووا[4]، زنی که ملافه‌های تخت استالین را عوض می‌کرد نیز در ویلا بود. بعد از اینکه میهمانان رفتند، استالین به اتاق خواب رفت و هیچگاه از آن خارج نشد.

رایبین بعد از این یادداشت مقدماتی به طور جداگانه شهادت استاروستین، توکوف و لوزگاچوف را ثبت کرده است. اظهارات استاروستین از همه کوتاه‌تر بود. «در ساعت ۱۹ سکوت حاکم بر آپارتمان استالین کم کم ما را نگران کرد. ما (استاروستین و توکوف) هر دو از رفتن به داخل بدون اینکه ما را صدا زده باشد، می‌ترسیدیم.» بنابراین لوزگاچوف را وادار کردند داخل شود و او بود که استالین را

1. Mikail Starostin
2. Tukov
3. Peter Lozgachev
4. Matryona Petrovna Butusova

در حالی که نزدیك میز روی زمین افتاده بود، پیدا کرد. اما آنچه که موجب حیرت من شد اظهارات توکوف و لوزگاچوف بود. ظاهراً استاروستین یك نکتهٔ جزئی حیرت‌آور را حذف کرده بود. استالین قبل از اینکه به اتاق خواب برود دستوری باور نکردنی به نگهبانان خود داده بود. توکوف می گوید: «وقتی میهمانان رفتند، استالین به مستخدمها و افسران فرمانده گفت: 'می‌روم بخوابم، دیگر به شما نیازی ندارم، شما هم می توانید بروید بخوابید' ...استالین قبلاً هیچگاه چنین دستوری نداده بود.»

بنابراین، رئیس که همیشه به حد افراط نگران امنیت خود بود، ناگهان «برای نخستین بار» به محافظان خود دستور می‌دهد بروند بخوابند. به این ترتیب، در واقع سوئیت خود را بدون محافظ می گذارد و در همان شب نیز دچار سکته قلبی می‌شود.

لوزگاچوف، شاهد اصلی که نخستین کسی بود که او را بعد از حملهٔ قلبی در حالی که روی زمین افتاده بود، مشاهده کرده، اظهارات توکوف را تأیید می کند: «استالین گفت: 'من می‌روم بخوابم. شما هم بروید بخوابید'... بخاطر نمی‌آورم استالین قبلاً هیچگاه چنین دستوری - 'همه بروید بخوابید' - داده باشد.»

تصمیم گرفتم با پیتر واسیلیچ لوزگاچوف مصاحبه‌ای داشته باشم.

شاهد اصلی

دست یافتن به او دشوار بود. دهها بار به او تلفن زدم و وقت گرفتم اما هر بار تصمیمش عوض می‌شد و ملاقات را به تعویق می‌انداخت. او می ترسید حرف بزند؛ همهٔ آنها تا زمان مرگ از حرف زدن می ترسیدند. آن «شیء سری» که به آن «وابسته و مرتبط» بودند (آنها خود را «وابسته» می‌خواندند) هنوز نفوذ خود را روی آنها از دست نداده بود. اما پشتکار و سماجت من سرانجام نتیجه داد و او با ملاقات با من موافقت کرد.

به پیشنهاد او ما در ایستگاه مترو ملاقات کردیم. لوزگاچوف مردی کوتاه‌قد با شانه‌های پهن بود که با وجود سن زیاد کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسید. ما روی نیمکتی نشستیم و مسافران هم در اطراف ما در رفت‌وآمد و سروصدا بودند. من آنچه را که بارها به او گفته بودم تکرار کردم، گفتم که شهادت او اهمیت تاریخی زیادی دارد، گفتم که همقطاران او حالا همه مرده‌اند... او با دقت به این کلمات آشنا گوش کرد، کمی فکر کرد و آهی کشید. سپس مرا به آپارتمان کوچکی در ساختمان نوسازی برد. در آشپزخانهٔ کوچك آپارتمان اظهارات او را یادداشت کردم.

بعد از تایپ کردن متن، دوباره به دیدنش رفتم و از او خواستم آن را امضا کند. این بار او فوراً و براحتی موافقت کرد، عینك‌های ذره‌بینی را گذاشت و مدت درازی مشغول خواندن متن شد، بعد با دستی لرزان پایین صفحات را امضا نمود.

لوزگاچوف قبل از پرداختن به آن آخرین روز، مطالب زیادی در بارهٔ زندگی در ویلای نزدیك مسکو نقل کرد. یکی از ماجراها که به نظرم جالب آمد به شرح زیر است:

رئیس کمی قبل از مرگش از من پرسید: «تو چی فکر می کنی؟ ـ آمریکا به ما حمله می کند یا نه؟» من گفتم: «فکر می کنم می ترسند حمله کنند.» او ناگهان برافروخت و گفت: «برو بیرون ـ تو اینجا چکار می کنی، من که ترا صدا نزدم». بچه‌ها بعداً به من گفتند: «چکار کردی که امروز او را این‌قدر عصبانی کردی؟» ...ناگهان مرا صدا زدند و گفتند به آپارتمان استالین بروم. دوباره به آنجا رفتم ولی این بار لحن او کاملاً عوض شده بود. او گفت: «فراموش کن که سرت داد کشیدم، اما فقط این نکته را به یاد داشته باش: آنها به ما حمله می کنند، آنها امپریالیست هستند و قطعاً به ما حمله می کنند. اگر ما اجازه دهیم اینکار را می کنند. این پاسخی است که باید به من می‌دادی.»

او خود را برای اجرای آخرین نمایشنامه آماده می کرد.

لوزگاچوف سرانجام به آن شب آخر پرداخت:

من در ویلا در حال خدمت بودم. اورلوف، فرماندهٔ گارد، تازه از مرخصی بازگشته بود و هنوز سر خدمت نیامده بود. افرادی که آن روز در ویلا سر خدمت بودند عبارت بودند از استاروستین، «وابستهٔ ویژهٔ ارشد»، توکوف، معاون او، خود من و ماتریونا بوتسووا. رئیس منتظر ورود «میهمانان» ـ لقبی که به اعضای دفتر سیاسی داده بود ـ بود. طبق معمول چنین میهمانهایی، ما نیز به رئیس در تصمیم گیری در مورد لیست غذا و نوشیدنیها کمک می کردیم. آن شب لیست غذا و نوشیدنی ـ فکر می کنم ـ شامل سه بطری «مجاری» ـ شراب تازهٔ گرجستانی که به دلیل پایین بودن درصد الکلش، رئیس آن را «آبمیوه» می خواند ـ بود... در شب رئیس مرا صدا زد و گفت: «دو بطری دیگر آبمیوه برای هر کدام از ما بیاور.» ...آن شب چه کسانی در آنجا بودند؟ میهمانان معمولی‌اش: بریا، مالنکوف، خروشچوف و آن ریشو، بولگانین. کمی بعد استالین دوباره مرا صدا زد و گفت: «کمی دیگر آبمیوه بیاور». ما بطریها را به داخل بردیم و سرو کردیم. همه چیز مرتب و آرام بود. هیچ شکایتی نبود. بعد در ساعت ۴ صبح یا کمی بعد بود که اتومبیل های میهمانان را آوردیم. وقتی رئیس میهمانانش را بدرقه می کرد، همیشه یکی از «وابسته‌ها» نیز به همراه او می‌رفت و درها را پشت سر آنها می‌بست. وقتی ایوان واسیلیوویچ در حال بستن درها بود، «وابسته» خروستالوف[1] رئیس را دید و رئیس گفت: «بروید بخوابید، همگی بروید. به چیزی احتیاج ندارم. خودم هم می‌روم بخوابم. امروز دیگر با شما کاری ندارم.» خروستالوف نزد ما آمد و با خوشحالی گفت: «خوب بچه‌ها، دستوری رسیده که تا حالا قبلاً هیچوقت چنین دستوری به ما نداده بود»، و بعد حرفهای رئیس را تکرار کرد. این حرف خروستالوف درست بود؛ در تمام مدتی که من در

1. Ivan Khrustalev

آنجا کار کرده بودم این اولین بار بود که استالین می گفت : «بروید بخوابید» . او معمولاً می گفت : «می خواهید بروید بخوابید؟» و با خشم به شما نگاه می کرد . گویا که ما جرأت چنین کاری را داشتیم! بنابراین، واضح است که وقتی این دستور به ما رسید خیلی خوشحال شدیم و بدون تأمل و اندیشه رفتیم بخوابیم .

گفتم: «کمی صبر کن. این خروستالوف کِی به ویلا آمد؟ نگفتی که او هم آنجا بود.» لوزگاچوف پاسخ داد: «'وابسته' خروستالوف فقط تا ساعت ۱۰ صبح در ویلا بود و بعد برای استراحت به خانه رفت. میخائیل گاوریلوویچ استاروستین به جای او آمد و کار را از او تحویل گرفت.» حالا می فهمیم چرا استاروستین دربارهٔ این دستور عجیب استالین حرفی به رایبین نزده، چون در این باره چیزی نمی‌دانسته است.

بنابراین در آن شب فقط شراب سبکی در ویلا نوشیدند و کنیاك یا شراب بسیار قوی که او را بیمار کند، نوشیده نشد. به گفتهٔ لوزگاچوف رئیس آن شب رفتاری دوستانه داشته درحالی که به گفته او، هر زمان که بیمار بوده و کسالت داشته اخلاقش تغییر می کرده و بهترین کار این بوده که اصلاً نزدیك او نشوند. اما تمام این مسائل زیاد مهم نیست. موضوع مهم همان جملهٔ تعجب آوری است که لوزگاچوف برای اولین بار از دهان استالین شنیده: «همگی بروید بخوابید.»

به اختصار آنکه، لوزگاچوف این جمله را نه از زبان رئیس بلکه از زبان «وابسته» خروستالوف شنید. خروستالوف بود که این دستور را به آنها رساند و صبح روز بعد ویلا را ترك کرد. این دستور برای لوزگاچوف و محافظ دیگر، توکوف، تعجب آور بود چون رئیس همیشه روی رعایت دقیق مقررات حاکم تأکید می کرد. این کلماتی که ادعا شد از دهان او خارج شده به معنی نقض قوانین مقدس او بود و به 'وابسته‌ها' اجازه می‌داد از اتاقهای او محافظت نکنند و مراقب رفتار یکدیگر نباشند.

لوزگاچوف گفت: «روز بعد یکشنبه بود. ما در ساعت ۱۰ صبح طبق

معمول همگی در آشزخانه بوده و کار آن روز را برنامه‌ریزی می کردیم.»

بنابراین، لوزگاچوف از این دستور اطاعت کرد و تا ساعت ۱۰ صبح روز بعد از روی وظیفه‌شناسی خوابیده است. واضح است که او نمی توانسته بفهمد رفقای او در طول شب سرگرم انجام چه کاری بوده‌اند و برای مثال، خروستالوف از زمان انتقال دستور غیرمحتمل رئیس به آنها و ترك ویلا در صبح روز بعد، چه می کرده است. لوزگاچوف شرح خود از این ماجرا را این گونه ادامه می‌دهد:

> **در ساعت ۱۰ صبح «هیچ حرکتی» در اتاقهای او نبود. (این عبارتی بود که برای هنگامی که او در خواب بود، به کار می‌بردیم.) ساعت ۱۱ و بعد ۱۲ شد ولی هنوز خبری نبود. کم کم اوضاع عجیب به نظر رسید. او معمولاً بین ساعت ۱۱ و ۱۲ بیدار می‌شد اما گاهی نیز حتی ساعت ۱۰ بیدار بود.**
>
> **ساعت یك بعدازظهر شد و هنوز هیچ حرکتی نبود. کم کم احساس خطر کردیم. ساعت ۳ و ۴ بعدازظهر شد و بازهم خبری نشد. ممکن است افرادی سعی کرده باشند به او زنگ بزنند اما هر وقت خواب بود، تلفن‌ها معمولاً به اتاقهای دیگر وصل می‌شد. من در کنار استاروستین نشسته بودم. او گفت: اشکالی پیش آمده، باید چکار کنیم؟ نمی‌دانستیم داخل شویم یا خیر. او دستور اکید داده بود که اگر «هیچ حرکتی» در اتاقها نبود هیچکس نباید وارد شود. اگر کسی چنین کاری می کرد بشدت مجازات می‌شد. بنابراین در بخش کارکنان ـ که با راهرویی حدوداً بیست متری به سوئیت او راه داشت و در جداگانه‌ای برای ورود به آنجا بود ـ مدت شش ساعت نشستیم و نمی‌دانستیم باید چه کنیم. ناگهان از پست نگهبانی خیابان به ما زنگ زدند و گفتند: «می بینیم لامپ اتاق ناهارخوری کوچك روشن شده است.» با خود گفتیم خدارا شکر، همه چیز مرتّب است. همهٔ ما سرپست خود و آمادهٔ اجرای دستورات بودیم... ولی بازهم خبری نشد! ساعت ۸ بعدازظهر شد و بازهم خبری نبود. نمی‌دانستیم چه کنیم. ساعت ۹ شب شد، ۱۰ شب شد ولی باز هم هیچ حرکتی نشد. به استاروستین گفتم: «تو برو، تو مسئول گارد**

هستی و باید نگران باشی.» او گفت: «من می ترسم.» گفتم: «می ترسی؟ فکر می کنی من چی هستم، قهرمان؟» در همین وقت پست آمد و بستهٔ کوچکی از کمیته مرکزی آورد. معمولاً کار ما بود که بسته‌های پستی را مستقیماً برای او ببریم، یا بهتر است بگویم، وظیفهٔ من بود که این کار را انجام دهم چون کارهای پستی جزء مسئولیتهای من بود. گفتم: «خیلی خوب، من می‌روم. بچه‌ها، اگر اتفاقی افتاد، مرا ناامید نکنید. باید بروم.» قاعده این بود که مواظب باشیم آهسته نزد او نرویم. در واقع گاهی مجبور می شدیم بشدت به در ضربه بزنیم تا متوجه آمدن ما بشود. اگر بی سر و صدا و آرام وارد می شدیم واکنش بسیار بدی نشان می داد. باید محکم و با صدا راه می‌رفتیم، دستپاچه به نظر نمی‌رسیدیم و خبردار هم نمی‌ایستادیم در غیر این صورت می گفت: «چرا مثل سربازها خبردار ایستاده‌ای؟» خوب، بعد در را باز کردم و با سر و صدا راهرو را طی نمودم. به اتاقی رسیدم که اسناد را در آنجا می گذاشتیم و به اتاق ناهارخوری کوچك سوئیت او راه داشت. داخل اتاق شدم و از در نیمه باز به اتاق ناهارخوری نگاه کردم. رئیس روی زمین افتاده بود و دست راستش را این طوری بالا گرفته بود [در اینجا لوزگاچوف دست خود را خم کرد و کمی بالا گرفت]. بشدت وحشت کرده بودم. دیگر اختیار دست و پای خود را نداشتم احتمالاً هنوز بیهوش نشده بود ولی قادر به تکلم نبود. خوب می شنید و معلوم بود صدای آمدن مرا شنیده و احتمالاً دستش را کمی بلند کرده بود تا به کمکش بروم. با عجله پیش او رفتم و گفتم: «رفیق استالین، چی شده؟» او همان طور که روی زمین افتاده بود ـ چطور بگویم ـ خودش را خیس کرده بود. گفتم: «دکتر را صدا کنم؟» او صدایی نامفهوم چیزی شبیه به «ژـژ...» از خود درآورد. تنها کاری که می توانست بکند این بود که همین طور پشت سر هم بگوید «ژـژ». ساعت جیبی اش و یك نسخه از پراودا روی زمین افتاده بود. وقتی ساعت را برداشتم شش و نیم را نشان می داد بنابراین ساعت شش و نیم این اتفاق برایش افتاده بود. به یاد دارم یك بطری آب معدنی

نارزان روی میز بود و ظاهراً او سعی داشته آن را بردارد که چراغهای اتاقش روشن شده بود. درحالی که دو یا سه دقیقه از او سؤال می کردم که حالش چطور است و چه ناراحتی‌ای دارد، ناگهان مانند مردی که در خواب خُرخُر می کند، خُرخُر کرد. گوشی تلفن را برداشتم، دستم می‌لرزید، و خیس عرق شده بودم. به استاروستین زنگ زدم و گفتم: «زود بیا اینجا، من تو خانه هستم.» استاروستین آمد. او نیز گیج و مبهوت شده بود. رئیس بیهوش بود. گفتم: «بیا او راروی کاناپه بگذاریم. روی زمین جای او راحت نیست.» توکوف و موتیا بوتوسووا بعد از استاروستین وارد شدند. همه باهم او را بلند کردیم و روی کاناپه گذاشتیم. به استاروستین گفتم: «برو و بدون استثنا به همهٔ آنها تلفن کن.» او رفت زنگ بزند اما من از کنار رئیس تکان نخوردم. او بی حرکت افتاده بود و فقط خُرخُر می کرد. استاروستین اول به ایگناتیوف در وزارت امنیت ملی زنگ زد اما ایگناتیوف وحشتزده شد و او را به بریا و مالنکوف ارجاع داد. وقتی او داشت زنگ می‌زد ما بعد از بحث و گفت‌وگو تصمیم گرفتیم او راروی کاناپه بزرگی که در اتاق ناهارخوری بزرگ بود قرار دهیم... به این دلیل او را آنجا بردیم که در اتاق ناهارخوری بزرگ هوای بیشتری در جریان بود. همگی کمك کردیم و او راروی کاناپه خواباندیم و پتویی به رویش کشیدیم. می‌توانستیم ببینیم بدنش که از ساعت ۷ بعدازظهر آنجا افتاده بود، بسیار سرد شده است. بوتوسووا آستین‌های پیراهنش را پایین کشید، او نیز باید سردش شده باشد. در همین حال، استاروستین با مالنکوف تماس گرفته بود. حدود نیم ساعت بعد مالنکوف به ما زنگ زد و گفت: «من هنوز بریا را پیدا نکرده‌ام.» نیم ساعت دیگر گذشت و بریا زنگ زد و گفت: «به هیچکس نگویید رفیق استالین بیمار است.»

بنابراین، یك ساعت گذشته بود و هنوز هیچکس شتابی برای رساندن خود به نزد رئیس (سابق) در حال موت نداشت. فقط محافظان «وابسته» منتظر کنار او نشسته بودند.

شرح خروشچوف

فقط یك نفر از رفقای همرزم استالین ـ نیکیتا خروشچوف ـ تراژدی آن شب را توصیف کرده است. او داستان بسیار عجیبی را باز گو می کند.

مالنکوف به طور ناگهانی با من تماس گرفت و گفت: «چکیست ها (نام یك نفر را ذکر کرد) از ویلای استالین زنگ زده‌اند. آنها خیلی نگرانند. می گویند برای استالین اتفاقی افتاده است. بهتر است خود را به آنجا برسانیم. من به بریا و بولگانین نیز زنگ زده‌ام. مستقیماً به ویلای استالین برو. من هم راه می‌افتم و دیگران هم همین طور.» من فوراً به دنبال اتومبیل فرستادم... توافق کردیم مستقیم وارد ویلا نشویم و ابتدا به اتاق نگهبانان سر بزنیم.

بنابراین به اظهار خروشچوف چهار نفری که شب قبل میهمان استالین بودند، فوراً عازم محل شدند.

ما به اتاق نگهبانی رفتیم و پرسیدیم: «چه شده است؟» آنها توضیح دادند استالین همیشه ساعت ۱۱ شب زنگ می‌زده و چای می خواسته... اما این بار هنوز زنگ نزده است. چکیست‌ها گفتند ماتریونا پتروونا [بوتوسووا] را فرستاده‌اند تا خبری بیاورد. او زنی است بسیار کودن و کم‌هوش اما نسبت به استالین اخلاص و صداقت دارد و مسئول بردن غذا برای او می‌باشد. او برگشته و گفته رفیق استالین روی زمین افتاده بوده و زمین زیر او نیز خیس بوده، یعنی خودش را خیس کرده بوده. چکیست‌ها استالین را بلند کرده و روی کاناپه‌ای در اتاق ناهارخوری کوچك قرار داده بودند. وقتی به ما گفتند چه اتفاقی افتاده بوده و حالا هم استالین خواب است، فکر کردیم اگر حالا که او در چنین وضع نامناسبی است، خود را به او نشان دهیم، ناراحت کننده خواهد بود. بنابراین به خانه‌های خود باز گشتیم.

بنابراین به گفتهٔ خروشچوف آنها فوراً به ویلای استالین رفتند اما وقتی «وضعیت نامناسب» رئیس به آنها اطلاع داده شد، از روی ادب و نزاکت فوراً چهار نفری به خانه‌های خود برگشته‌اند.

لوزگاچوف داستان را به شکل دیگری تعریف کرد: «ساعت ۳ صبح بود که اتومبیلی به ویلا نزدیك شد.» یعنی حدود چهار ساعت از زمانی که آنها اولین تماس را با خارج از ویلا گرفته بودند، گذشته بود. لوزگاچوف می گوید:

> بریا و مالنکوف وارد شده بودند. [و از خروشچوف خبری نبود!] کفش های مالنکوف غژغژ صدا می کرد و یادم است او کفش های خود را درآورد و زیر بغل زد. آنها وارد اتاق شدند و گفتند: «چه بر سر رئیس آمده است؟» استالین هنوز همانجا خوابیده بود و خُرخُر می کرد. ...بریا ناسزایی به من گفت و اضافه کرد: «با این کارها چه منظوری داری، می خواهی همه را بترسانی؟ روشن است که رئیس خیلی راحت خوابیده. مالنکوف، بیا برویم.» من تمام ماجرا را برای آنها تعریف کردم و گفتم که چگونه روی زمین افتاده بوده و از او سؤال کرده‌ام و او فقط صداهای بی معنی و نامفهومی از خود درآورده است. بریا به من گفت: «بیهوده وحشت و هراس ایجاد نکن. ما را به دردسر نینداز و مزاحم رفیق استالین هم نشو.» بعد هر دو رفتند.

بنابراین، رفقای همرزم استالین بعد از اینکه اعلام کردند این پیرمرد هفتاد و چهار ساله ـ که مدت چهار ساعت (یا شاید بیشتر) روی زمین افتاده بوده ـ «خیلی راحت خوابیده»، از آنجا رفتند و رئیس را بازهم بدون آنکه به او کمکی کرده باشند، تنها رها کردند.

من او را از سر راه برداشتم

لوزگاچوف: «دوباره تنها شده بودم. فکر کردم بهتر است استاروستین را صدا کنم و به او بگویم دوباره همهٔ آنها را به ویلا بیاورد. گفتم: 'در غیر این صورت او می میرد و این برای من و تو به معنی آخر خط است. زنگ بزن و بگو بیایند.'»

خروشچوف: «کمی بعد تلفن زنگ زد. مالنکوف پشت خط بود. گفت: 'بچه‌ها دوباره از ویلای استالین زنگ زده‌اند. می گویند حال رفیق استالین واقعاً بد

است. وقتی ماریونا پتروونا را به داخل فرستاده‌اند، او گفته استالین در خواب است اما خواب او معمولی و طبیعی نیست.' باید دوباره به آنجا برویم. توافق کردیم دکترها را هم باید صدا کنیم.»

لوزگاچوف: «حدود ساعت ۸ صبح بود که سروکلهٔ خروشچوف پیدا شد. [این اولین باری بود که بعد از حادثه به آنجا می‌آمد.] خروشچوف گفت: 'حال رئیس چطور است؟' گفتم 'خیلی بد، اتفاقی برای او افتاده' و بعد تمام داستان را برایش تعریف کردم. خروشچوف گفت: 'الآن دکترها می‌رسند.' با خودم فکر کردم: 'خدا را شکر!' دکترها بین ساعت ۸ تا ۹ وارد شدند.

مدت سیزده ساعت بود که او در آن حال آنجا افتاده بود.

ما هیچگاه با اطمینان پی نخواهیم برد که آن شب در اتاقهای دربستهٔ رئیس چه اتفاقی افتاد. اما فقط دو تفسیر و شرح، محتمل و ممکن است. یا آنکه استالین به طور ناگهانی مشاعر خود را از دست داده، به همه دستور داده بروند بخوابند و بعد در شب دچار سکته شده است، و یا آنکه «یك نفر» به خروستالوف دستور داده نگهبانان را به خوابگاه بفرستند تا او، یا فردی که برای ما ناشناس است، بتواند با رئیس تنها باشد.

بعد از دستگیری ولاسیك، بریا حمایت گارد محافظ استالین را ـ که دیگر تحت سرپرستی و نظارت مناسبی قرار نداشت ـ جلب نمود. رئیس همواره تصور می‌کرد می‌تواند روی بریا حساب کند زیرا آدم ضعیف و بی‌اراده‌ای است که می‌توان تقصیرها را به گردن او انداخت. اما در این مورد اشتباه کرده بود. بریا از آخرین شانس خود برای زنده ماندن استفاده کرد. آیا این خود خروستالوف بود که وارد اتاق رئیس شد یا شخص دیگری این کار را کرد؟ آیا ممکن است آنها به رئیس که بعد از نوشیدن «مجاری» به خواب عمیق رفته بود، دارویی تزریق کرده باشند و شاید این تزریق موجب حملهٔ قلبی شده است؟ آیا احتمال دارد که رئیس با احساس ناخوشی از خواب بیدار شده و سعی کرده باشد خود را نجات دهد؟ ولی قبل از آنکه

بتواند از میز آن طرف تر برود، دارو اثر خود را گذاشته و او را به زمین انداخته است؟ اگر واقعه به این شکل که حدس زده شد اتفاق افتاده باشد براحتی می توانیم درك كنيم كه چرا گروه همکاران نزدیکش این قدر شجاعانه از شتافتن به ویلا و كمك كردن به او خودداری کرده‌اند. به نظر می‌رسد آنها دقیقاً می‌دانستند چه اتفاقی افتاده و رئیس دیگر خطری ندارد.

اگر حتی تفسیر اوّل را ترجیح دهیم باید گفت این چهار نفر با خونسردی و از روی عمد به استالین کمك نکردند و گذاشتند بمیرد.

بنابر این در هر صورت آنها بودند که او را کشتند. مثل ترسوها ـ که واقعاً هم همیشه همین طور بودند ـ او را کشتند. بریا دلایل زیادی داشت که به مالنکوف بگوید ـ همان طور که مولوتوف بعدها به چویوف گفت ـ «من او را از سر راه برداشتم.»

جدول زمانی مرگ

لوزگاچوف توضیح داد: «خوب، دکترها همه ترسیده بودند... چند بار به او نگاه کردند... مثل ما می‌لرزیدند. باید او را معاینه می کردند اما دستهایشان می‌لرزید. دندانپزشکی آمد و دندانهای مصنوعی او را در آورد. او به قدری ترسیده بود که دندانها از دستش لیز خورد و افتاد. بعد پروفسور لوکومسکی گفت: «باید پیراهنش را در آوریم تا فشار خونش را بگیرم.» من پیراهن را چاك دادم و آنها شروع به اندازه گیری فشار خون کردند. بعد همگی خوب او را معاینه کردند و از ما پرسیدند وقتی او به زمین افتاده چه کسی در کنارش بوده است. پیش خود گفتیم، تمام شد. ما را در اتومبیلی می گذارند و خداحافظ. ما را می کُشند! اما، خدا را شکر، دکترها به این نتیجه رسیدند که خونریزی مغزی عامل مرگ بوده است. بعد سیل همه به آنجا سرازیر شد و از آن لحظه به بعد در واقع ما از ماجرا خارج شدیم. من دم در ورودی ایستاده بودم. جمعیتی کثیر پشت سر من جمع شده بودند. آنها

افرادی بودند که تازه به ویلا رسیده بودند، به خاطر می آورم ایگناتیوف، وزیر، مدتی می ترسید وارد اتاق شود. به او گفتم: 'بروید تو. لازم نیست خجالت بکشید.'»

در دوم مارس سوتلانا را به محل آوردند. او این طور به خاطر می آورد: «آنها واسیلی را هم خبر کرده بودند، اما او مست بود و با شتاب دنبال نگهبانان می گشت. صدای او را در بخش نگهبانی شنیدم که فریاد می‌زد آنها پدر را کشته‌اند... بعد هم به خانه رفت. آنها زالو انداختند و از ریه‌هایش با اشعه ایکس عکس گرفتند. همهٔ اعضای آکادمی علوم پزشکی تشکیل جلسه دادند تا در مورد اقدامات بعدی تصمیم بگیرند. یك دستگاه تنفس مصنوعی نیز به آنجا آوردند. آن دستگاه زمخت بدون استفاده آنجا افتاده بود و تکنسین‌های جوان چهار چشمی به آنچه که در اطرافشان می گذشت، نگاه می کردند.»

استالین در همان جوّی که خودش ایجاد کرده بود، درمیان رعب و وحشت و تظاهر، از دنیا رفت.

رفقای همرزمش او را در حال مرگ رها کردند و به مسکو و مستقیماً به دفتر او رفتند.

زمانی که استالین با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، دفترش همچنان به فعالیت ادامه می‌داد. کتابچهٔ فهرست وارد شوندگان به دفتر استالین در ۲ مارس در ساعت ۱۰ صبح نشان می‌دهد این سه نفری که از ویلا بازگشته بودند-بریا، مالنکوف و خروشچوف-در آنجا جمع شدند. چهارنفری نیز که از نظر افتاده بودند -مولوتوف، میکویان، وروشیلوف و کاگانوویچ- به اضافهٔ دیگر اعضای هیأت رئیسه و مقامات درجه دو نیز به آنها پیوستند. آنها در آنجا، در دفتر او، شروع به تقسیم کردن قدرت بین خود کردند. بعد از آن بریا و مالنکوف به اتفاق وروشیلوف و میکویان که معتمدان جدید بودند، دوباره عازم ویلا شدند تا مرد رو به موت را تحت نظر داشته باشند.

طبق دفترچهٔ حاوی فهرست بازدیدکنندگان از دفتر استالین در ساعت

هشت و نیم بعدازظهر آنها دوباره در دفتر استالین جمع شدند و به بحث در مورد تقسیم قدرت ادامه دادند.

صبح روز بعد به ویلای استالین باز گشتند.

حالا دیگر این کار برای آنها عادی و معمولی شده بود.

میاسنیکوف، پزشك برجسته، یکی از متخصصانی بود که برای تعیین علت مرگ استالین در آنجا جمع شده بودند. او به خاطر می‌آورد: «استالین آنجا در میان جمعی که دورش را گرفته بودند، افتاده بود. معلوم شد نسبتاً چاق و قد کوتاه است. صورتش از شکل افتاده و کج و کوله شده بود... تشخیص علت مرگ آسان بود: خونریزی در نیمکرهٔ چپ مغز بر اثر افزایش توناس عضلانی و تصلب بافت‌ها... مشاوران پزشکی باید به سؤالات مالنکوف جواب می‌دادند: نظرتان در مورد پیشرفت بیماری و پیش‌بینی مراحل بعدی چیست؟ فقط یك پاسخ وجود داشت: 'مرگ قطعی و غیرقابل اجتناب است.'»

او ناتوان و درمانده بود، بزحمت نفس می‌کشید و با مرگ فاصله‌ای نداشت اما آنها هنوز به او نیاز داشتند. میاسنیکوف این طور به خاطر دارد: «مالنکوف این طور به ما فهماند که امیدوار است اقدامات پزشکی بتوانند 'برای مدت زمان معینی' عمر بیمار را طولانی‌تر کنند. همهٔ ما متوجه شدیم که او مدت زمان لازم برای تشکیل دولت جدید و آماده‌سازی مردم را مدنظر دارد. استالین گاهگاهی ناله می‌کرد. برای فقط یك دقیقه نیز به هوش آمد و به افرادی که دور او ایستاده بودند نگاه کرد و به نظر می‌رسید می‌تواند آنها را بشناسد. وروشیلوف گفت: 'رفیق استالین، ما اینجا هستیم ـ رفقا و دوستان وفادارت. دوست عزیز، حالت چطور است؟' اما دیگر در صورت استالین هیچ نشانه‌ای از درك آنچه که در اطرافش می‌گذشت، دیده نشد. تمام روز ۵ مارس را به تزریق دارو به او و نوشتن اطلاعیه گذراندیم. اعضای دفتر سیاسی به کنار مرد در حال مرگ می‌آمدند ولی افرادی که مقام پایین‌تری داشتند از دم در به او نگاه می‌کردند. به

خاطر دارم خروشچوف نیز دم در ایستاده بود. حق تقدم مقامات به طور دقیق و جدی رعایت می‌شد. مالنکوف و بریا جلو بودند. بعد از آنها وروشیلوف، کاگانوویچ، بولگانین و میکویان آمدند. مولوتوف حال خوبی نداشت و دو یا سه بار مدت کوتاهی به استالین سر زد.

مولوتوف این طور به خاطر می‌آورد: «مرا به ویلای استالین احضار کردند. چشم‌های او بسته بود و هر وقت چشم‌هایش را باز می‌کرد و سعی می‌کرد حرف بزند، بریا با عجله نزد او می‌رفت و دستش را می‌بوسید. بعد از مراسم تشییع جنازه بریا گفت: 'پیشتاز و رهبر علوم، هان؟' و بعد با صدای بلند خندید.»

پنجم مارس

سوتلانا آخرین لحظات زندگی استالین را توصیف کرده است: «مرگ پدر آرام و دشوار بود... رنگ صورتش پریده بود و سیمایش تغییر کرده بود... طرح و ترکیب صورتش کم‌کم غیرقابل شناسایی شد... درد و سکرات مرگ، هراسناک بود. همان‌طور که ما او را تماشا می‌کردیم، کم‌کم نفسش بند آمد. در آخرین لحظه چشمهایش را باز کرد. نگاهی وحشتناک ـ جنون‌آمیز یا خشم‌آلود و مملو از ترس از مرگ ـ داشت... ناگهان دست چپش را بلند کرد و به نظر می‌رسید یا در حال اشاره کردن به چیزی در بالاست و یا آنکه به این وسیله همهٔ ما را تهدید می‌کند... بعد، لحظهٔ بعد، روحش پس از آخرین تلاش، خود را از جسم او خارج کرد.»

همهٔ افرادی که در آن لحظه آنجا بوده‌اند، تفسیر متفاوتی از این آخرین حرکت او داشتند. چسنوکووا، تکنسین هوش و تنفس گفت: «ریتم تنفس او ناگهان تغییر کرد و علایم تشنج پدیدار شد. دست چپش را گویا به نشانهٔ درود و سلام بلند کرد. این سکرات مرگ بود. تنفس قطع شد.»

لوزگاچوف نیز این طور به من گفت: «می‌گویند وقتی در حال مرگ بوده در آخرین لحظه دست خود را مثل آن زمان که کنار میز افتاده بود و تقاضای کمک

می کرد، بلند کرده است... اما چه کسی می توانست به او کمك کند!»

میاسنیکوف نوشته است. «مرگ در ساعت ۲۱ و ۵۰ دقیقه روی داد.»

رفیق استالین به مبارزه با مرگ ادامه می دهد

سوتلانا می نویسد: «بریا نخستین کسی بود که به راهرو دوید و در سکوت و آرامش اتاقی که در آنجا ایستاده بودیم، صدای او را شنیدیم که بلند و کاملاً پیروزمندانه گفت: 'خروستالوف ـ ماشین!'... والچکا ایستومینا، با آن صورت گرد و بینی سربالا، سرش را روی سینهٔ آن مرحوم قرار داد و بلند بلند شروع به گریه کرد.» این یادداشت سوتلانا صدای پیروزمندانهٔ بریا ـ و این حقیقت را که او خروستالوف را صدا زده ـ برای ما ثبت کرده است! از میان همهٔ آن مأموران «وابسته» او خروستالوف را صدا زد.

بریا عجله می کرد اما سایر رفقای همرزم و نزدیك استالین آرام بودند و عقب ماندند. از نظر بریا، استالین فقط رئیس بود. از نظر برخی دیگر ـ مولوتوف، کاگانوویچ، وروشیلوف ـ او به معنای جوانی آنها، دوستانی که به خاطر او به آنها خیانت کرده بودند، امیدها و زندگی آنها بود.

اما آنها فقط مدت کوتاهی ماندند و بعد با شتاب بعد از بریا به کرملین رفتند تا قدرت را در دست بگیرند. کمیته مرکزی حزب، شورای وزرا و هیأت رئیسه شوروی برای آنکه به توافقهای خود جنبهٔ قانونی بدهند، در کرملین جلسهٔ مشترکی تشکیل دادند.

کنستانتین سیمونوف نویسنده، با وجودی که خودش از اعضای هیأت رئیسه شوروی بود، مانند دیگر مردم کشور معتقد بود استالین هنوز زنده است:

من چهل دقیقه زود رسیدم اما دیدم همه قبلاً به آنجا آمده‌اند. همهٔ ما معتقد بودیم استالین در جایی در کرملین افتاده و نمی‌تواند به هوش بیاید. همه در سکوت کامل نشستیم... هیچگاه قبلاً نمی‌توانستم باور کنم که سیصد نفر در جایی اینقدر

نزدیك یکدیگر بنشینند و مدت چهل دقیقه ساکت بمانند. هیچگاه آن سکوت را فراموش نخواهم کرد. آنها ـ اعضای دفتر هیأت رئیسهٔ کمیته مرکزی، به اضافهٔ مولوتوف و میکویان ـ از در عقب تالار ظاهر شدند. سخنرانی مقدماتی را مالنکوف ایراد کرد. جان کلام این بود که استالین هنوز به مبارزه با مرگ ادامه می‌دهد، اما حتی اگر در این مبارزه پیروز شود، وضع مزاجی او چنان وخیم خواهد بود که... کشور را نمی‌توان بدون رهبر رها کرد. بنابراین ضروری بود که دولت جدیدی تشکیل شود.

همان‌طور که به آنها گفته شده بود، عمل کردند. دیگر لازم نبود نمایش مسخره را طولانی‌تر کنند. بعد از این جلسه سیمونوف به دفتر پراودا رفت. تلفن سردبیر زنگ زد و بعد از آنکه گوشی را گذاشت به سیمونوف گفت استالین درگذشت. لوز گاچوف این طور به خاطر دارد: «به ما گفتند او را مستقیماً به بیمارستان می‌برند. تا مومیایی‌اش کنند. هیچکس ما را صدا نزد تا با مرده خداحافظی کنیم و ما بدون اینکه کسی از ما بخواهد داخل اتاق شدیم. سوتلانا مدت مختصری آنجا بود. واسیا هم آنجا بود. نمی‌گویم مست بود اما بیش از اندازه هیجان‌زده بود... بعد اتومبیلی با برانکار آمد، او را روی برانکار گذاشتند و در حالی که من نگاهشان می‌کردم، از آنجا بردند. و همه چیز تمام شد... هیچکس آنجا نمانده بود و فقط خودمان بودیم که ایستاده و نگاه می‌کردیم.» از لوز گاچوف پرسیدم این درست است که برخی می‌گویند روی بدن رئیس جای ضربه و کبودی وجود داشته گویا که او را هل داده بودند. او گفت: «اصلاً هیچ جای کبودی و ضربه‌ای وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد. هیچکس او را هل نداد. خروستالوف در زمانی که آنها او را مومیایی می‌کردند حاضر بوده و به ما گفت؛ چیزی شبیه به زغال در ریهٔ او پیدا کرده بودند. شاید وقتی اکسیژن به ریه‌هایش پمپ می‌کردند، چیزی داخل ریه‌ها شده باشد. جز این دیگر چیزی نبود.» پرسیدم بعد از آن چه بر سر «وابسته»ها آمد؟ گفت: «بعد از آن، همه را به نقاط مختلفی

فرستادند. ...یکی یکی همه را احضار کردند و به جایی دور از مسکو فرستادند. به آنها گفته می‌شد 'فوراً از شهر خارج شو و خانواده‌ات را هم با خودت ببر.'» اما استاروستین، اورلووف و توکوف تصمیم گرفتند به دیدن بریا بروند و از او بخواهند آنها را به شهر دیگری نفرستد. وقتی نزد او رفتند بریا گفت: «اگر نمی‌خواهید به آن جایی که می‌گویند بروید، به اینجا فرستاده خواهید شد (و بعد به زمین اشاره کرد).» بنابراین آنها نیز از مسکو خارج شدند.

از لوزگاچوف پرسیدم خروستالوف چه شد. پاسخ داد: «خروستالوف بیمار شد و کمی بعد درگذشت. اورلوف و استاروستین را به آرامگاه ولادیمیر فرستادند و من در ویلا باقی ماندم. ویلا خالی بود و من مسئول حفاظت از آن بودم. بعدها آن را به وزارت بهداری تحویل دادند... این نیز پایان سرنوشت ویلای نزدیك به مسکو بود... والچکا ایستومینا... در آن زمان سی و هشت ساله بود. او از استالین مراقبت می‌کرد، پیراهن، جوراب و ملافه‌های او را مرتب می‌کرد. نمی‌دانم آیا رابطهٔ دیگری نیز بین آنها وجود داشته است یا خیر. او زنی باهوش، پرحرف و یاوه‌گو بود. از آن زمان به بعد چند بار او را دیده‌ام. ابتدا والچکا را به جایی دور از مسکو فرستادند اما او حالا در مسکوست، ازدواج کرده و نوه هم دارد.»

استالین بی‌حرکت در تالار ستونها قرار داده شد و هزاران نفر برای سوگواری به خیابانها ریختند. مردم با قطار از شهرهای مختلف به مسکو آمدند تا با خدایگان وداع کنند. هموطنانی که او را می‌پرستیدند در تلاش برای آخرین دیدار با او و وداع با جنازه‌اش یکدیگر را زیر دست و پا له می‌کردند، در حالی که استالین همان کسی بود که شمار قربانیان جنگهای او بیش از تمام قربانیان بود که روسیه در تاریخ خود در تمام جنگها داده بود.

آن روز آفتابی را خوب به یاد دارم. دختری را که در جلوی من ایستاده بود هنوز به خاطر دارم. جمعیت انبوه مردم ما را به هم می‌فشرد. نظامیان ما را احاطه کرده بودند و داشتیم خفه می‌شدیم. چشمهای وحشتزدهٔ آن دختر را به یاد دارم.

ناگهان چیزی شکست و فرو ریخت و مردم شروع به زمین افتادن کردند. وقتی به خود آمدم متوجه شدم با سیل جمعیت به جلو رانده می‌شوم، بین دو ردیف آدم گیر کرده بودم، روی جسدهایی که روی زمین زیر دست و پا بودند تلو تلو می‌خوردم تا آنکه از میان جمعیت بیرون آمدم و به وسط خیابان پرت شدم. دامن پالتویم پاره شده بود اما هنوز زنده بودم. آن روز هزاران نفر از مرده‌شوی‌خانه سر درآوردند. گویا استالین نمی‌خواست بدون گرفتن قربانیانی این دنیا را ترك کند... سوگواران له شده نیز به میلیونها نفر قربانی دیگری که او در دوران حیاتش نابود کرده بود، پیوستند.

در روز مرگ استالین، ۵ مارس ۱۹۵۳، مرگ دیگری نیز به وقوع پیوست که کسی به آن توجهی نکرد: مرگ سرگئی پروکوفیوف. بیوهٔ او سعی کرد کمی گل، هر نوع گلی، برای تابوتش پیدا کند اما همه جا بسته بود و هیچ چیز فروخته نمی‌شد. همسایه‌اش تعدادی از گلهای گلدان‌های داخل خانه را چید تا حداقل چیزی باشد که روی تابوت این آهنگساز بزرگ بگذارند. سویاتوسلاو ریشتر، پیانیست محبوب پروکوفیوف در آن زمان با هواپیما از تفلیس عازم مسکو بود تا در کنار تابوت رهبر در تالار ستونها پیانو بنوازد. این هواپیما، هواپیمای ویژه بود و به قدری گُل در داخل آن جای داده بودند که چیزی نمانده بود ریشتر از بوی آنها خفه شود.

کمیسیون تدفین دایماً در جلسه بود و حداکثر تلاش خود را می‌کرد تا به رهبر شهرتی جاودانی ببخشد: «از نظر کمیسیون بهتر است مومیایی دراز مدت جسد رفیق استالین در آزمایشگاه مخصوص آرامگاه لنین انجام شود. جسد او باید با انیفورم نظامی در تابوت قرار گیرد و مدال «قهرمان اتحاد شوروی» و مدال «قهرمان کارگران سوسیالیست» و همچنین روبان دیگر مدالها و نشانهای او به لباسش الصاق شود... باید حکمی برای احداث زیارتگاه تدوین گردد.» در دستورالعمل به مومیاگران تصریح شده بود که پیش‌فنگ‌ها، دکمه‌های انیفورم و «ستاره‌های

قهرمان» از طلا باشد.

تابوت حاوی مومیایی دومین خدای بلشویك در خارج از آرامگاه قرار داده شد. در داخل آرامگاه رفقای وفادارش که او را کشته بودند. به ردیف ایستاده بودند: مالنکوف کلاهی به سر گذاشته بود که زبانه‌ای روی گوشها از آن آویزان بود، خروشچف کلاه پوستی نرم داشت، بریا کلاه نمدی با لبه‌های پهن به سر گذاشته بود و مانند مافیایی‌های هالیوود لبهٔ آن را روی عینك پنسی خود پایین کشیده بود. آنها نیز در مراسم تقدیر و ستایش خدای مقتول شرکت کرده بودند.

بعد از مراسم تشییع جنازه، رفقای رئیس ترتیبی دادند که برای همیشه میکروفن مخفی در آپارتمان پسر رئیس نصب شود. رونوشت گفت‌وگوهای او هنوز در آرشیو ریاست جمهوری موجود است. واسیلی در گفت‌وگو با فورالوف، رانندهٔ خود، دربارهٔ تشییع جنازه گفته است: «همهٔ آن مردم زیر دست و پا له شدند ـ وحشتناك است! بر سر این موضوع با خروشچوف بگومگو کردم... در کاخ اتحادیه‌ها واقعهٔ وحشتناکی روی داد. پیرزنی عصازنان به داخل آمد. مالنکوف، بریا و مولوتوف در گارد احترام ایستاده بودند... ناگهان پیرزن گفت: 'شما، شما خوك‌ها او را کشتید، حالا می‌توانید خوشحال باشید! لعنت بر شما!'» واسیلی استالین، ژنرال هوابرد، سه هفته بعد از مرگ پدرش از ارتش شوروی إخراج و از حق پوشیدن انیفورم نظامی محروم گردید و یك ماه بعد دستگیر شد. او که زمانی ژنرالی مقتدر بود در بهار سال ۱۹۶۱ از زندان آزاد شد و به کازان تبعید گردید و سرانجام در ۱۹ مارس ۱۹۶۲ در همانجا از دنیا رفت. آیا این امکان وجود ندارد که کسی به پیروی از سنتی که پدر او به وجود آورده بود، در مردن به او کمك کرده باشد؟

بریا که واسیلی را به زندان انداخته بود، کمی بعد خودش نیز به دنبال او زندانی شد. چگونگی مراسم اعدام او را فردی به این شکل توصیف کرده است: «آنها دستهایش را از پشت بستند و او را به قلابی که روی یك تختهٔ چوبی کوبیده شده بود، بستند. بریا گفت: 'اجازه دهید بگویم...' اما ژنرال مأمور نظارت بر مراسم

گفت: 'با حوله‌ای دهانش را ببندید.' یك چشم از حدقه بیرون زده از بالای نواری که روی چشمهایش بسته بودند، وحشیانه به آنها خیره شده بود. افسر ماشه را کشید و گلوله به وسط پیشانی‌اش خورد.» مالنکوف، مولوتوف و کاگانوویچ نیز به ترتیب از صحنهٔ قدرت کنار رفتند. و آخرین آنها خروشچوف بود.

در زمانی که گروه همکاران استالین در حال نابود کردن یکدیگر بودند، مردم بیچاره‌ای که از اردوگاهها آزاد شده بودند با بالاپوشهای کثیف و خاکی در پهنهٔ امپراتوری استالین بی‌هدف و سرگردان در حرکت بودند. نخستین گروه از زندانیان اردوگاهها وارد شدند. الکسی کاپلر، کسی که زمانی دخترش به او عشق می‌ورزید، یکی از نخستین افرادی بود که آزاد شد. سالها سال بعد او دربارهٔ آن روز با من حرف زد: «وارد پارك کوچکی شدم و با نگاهی احمقانه به بچه‌هایی که بازی می کردند خیره شدم. پسربچه‌ای در حالی که می‌خندید و می‌دوید از کنارم گذشت. پاهای کودکانهٔ لاغر و بی‌دفاعش را دیدم. و بعد احساس عجیبی به من دست داد. شروع به گریه کردم. بدون آنکه احساس خجالت کنم هق‌هق گریه کردم. مثل وقتی که در دوران کودکی گریه می کردم. گریه کردم. از این کار لذت می‌بردم. گریستم و گریستم... آنها را فراموش کردم... همه چیز و همه کس را فراموش کردم.»

جسد استالین، حتی بعد از اینکه خروشچوف او را تقبیح کرد، هنوز در آرامگاه جای داشت. زمانی را که برای اولین بار جسد مومیایی شدهٔ او را دیدم به خاطر دارم: صورت او در کنار سر عروسك مانند لنین، به صورت انسانی زنده شباهت داشت. روی گونه‌هایش مو در آمده بود.

هشت سال گذشت تا آنکه سرانجام توانستند خود را متقاعد سازند که او را از آنجا بیرون آورند. کونیوف، فرماندهٔ هنگ کرملین، این واقعه را این طور به یاد می آورد:

۳۱ اکتبر ۱۹۶۱. جوخه‌های شبه نظامی میدان سرخ را خلوت کردند و همهٔ ورودیه‌های آن را بستند. وقتی هوا کاملاً تاریك شد. سرانجام مشغول حفر قبری

در کنار دیوار کرملین شدند... جسد استالین را از تابوت سنگی به تابوتی چوبی که پارچهٔ قرمز روی آن کشیده شده بود منتقل کردند. صورتش به گونه‌ای بود که گویا هنوز زنده است. کارکنان آرامگاه وقتی برق تأسیسات را خاموش می کردند، می گریستند. آنها دکمه‌های طلا را با دکمه‌های برنجی عوض کردند و پیش فنگ‌های طلا را نیز برداشتند. بعد جسد را در پردهٔ سیاهرنگی پیچیدند و فقط صورت او را بیرون گذاشتند. در ساعت ۲۲ «کمیسیون تدفین مجدد» وارد شد. هیچیك از اقوام و خویشاوندان استالین حضور نداشت... بعد از یك دقیقه سکوت، او را در گور گذاشتیم. به ما دستور داده شده بود با دو قطعه بتون روی قبر را بپوشانیم [گویا می ترسیدند از قبر بیرون بیاید] ولی ما فقط خاك روی تابوت ریختیم.

پایان یک عصر

پرسترویکا وارد شد. گورباچف به قدرت رسید، مردم بتدریج به تأمل دربارهٔ دورانی که پشت سر گذاشته بودند پرداختند. نامه‌ای به این مضمون به دستم رسید:

نام من «یوری نیکلایوویچ پپلیائوف» است. مدتهاست که در مورد گذشتهٔ خانواده‌ام کنجکاو شده‌ام. می توانید اطلاعات مشروحی دربارهٔ خویشاوندان و خانواده‌ام به من بدهید؟ بویژه در مورد اشخاص زیر اطلاعات می خواهم:

- ان. ام. پپلیائوف، سرلشگر ارتش تزار. کشته شده در سال ۱۹۱۶ در جنگ جهانی اول.

- وی. ان. پپلیائوف، رئیس شورای وزرا در دولت کولچاك، تیرباران شده در سال ۱۹۲۰ در ایرکوتسك.

- ای. ان. پپلیائوف، سپهبد، فرماندهٔ ارتش اول سیبری در دورهٔ کولچاك که بعد در خاوردور جنگید و مجبور به تسلیم شد. محکوم شده به مرگ و تیرباران در سال ۱۹۳۸.

- ال. ان. پپلیائوف، افسر سفید، کشته شده در جنگ داخلی.
- ام. ان. پپلیائوف، سروان در ارتش سزار، محکوم شده در سال ۱۹۳۳. مرگ در اردوگاه زندانیان.
- ای. ان. پپلیائوف. افسر پزشك در ارتش کولچاك. تاریخ محاکمه و محکومیت، ۱۹۴۲. مرگ در ۱۹۴۶ در سیبلاگ [اردوگاه].
- ای. آی. پپلیائوف، عضو حزب انقلابیون سوسیالیست، تیرباران توسط چکا در «پرم» در سال ۱۹۱۸.
- ام. ای. پپلیائوف. پدربزرگ من، ساکن بلیسك. تاریخ محاکمه و محکومیت در دهۀ سی.
- ام. آی. پپلیائوف. ساکن بلیسك، کشته شده در جنگ میهنی بزرگ [جنگ جهانی دوم].

این نامه در واقع تاریخ مختصر روسیه در قرن بیستم است.

دو تن از رفقای وفادار استالین ـ مولوتوف و کاگانوویچ ـ به زندگی ادامه دادند. آنها مانند اشباح در خیابانها قدم می‌زدند. مولوتوف در آخرین سالهای عمر بتدریج حافظه‌اش را از دست داد. او گاهی اوقات تصور می کرد دوباره رئیس شورای وزرا شده و کت شلوار و کراواتش را می‌خواست. بعد منتظر وزرای گورباچف می‌نشست تا به او گزارش دهند. مردی که در دورۀ حکومت الکساندر سوم به دنیا آمد، در زمان نیکلای دوم زندگی کرد و با لنین و استالین کار کرد، سرانجام در سال ۱۹۸۶ در تابوت سنتی بلشویك‌ها که در پارچه قرمز پیچیده شده بود به خواب ابدی رفت.

کاگانوویچ تا دهۀ نود نیز عمر کرد. یکی از خویشان او به من گفت: «او در ژوئیه ۱۹۹۱ درگذشت. تلویزیون آخرین اخبار مربوط به پرسترویکا را پخش می کرد و گورباچف و یلتسین را نشان می‌داد. خدمتکار شنیده که کاگانوویچ می گوید: 'فاجعه است.' وقتی زن مستخدم به اطراف نگاهی انداخت دید او در

همان حال که جلوی تلویزیون نشسته بوده، از دنیا رفته است.»

سه هفته بعد در اوت ۱۹۹۱ مردم مجسمه‌های خدایگان لنین را خرد کردند و پنجره‌های ساختمان مقدس کمیته مرکزی حزب او را شکستند. اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، بزرگترین امپراتوری جهان که رئیس آن را برپا کرده بود و باید اعصار متمادی را پشت سر می گذاشت، با سرعتی سرسام‌آور خرد و تجزیه می‌شد.

برج بابل و رؤیای بزرگ دیگر وجود خارجی نداشتند.

وای! وای! ای شهر عظیم، ای بلدهٔ زورآور، بابل! در یکساعت عقوبت تو آمد!

انجیل ـ مکاشفهٔ یوحنا، باب هجدهم: ۱۰

پس گفتار

فکر می کردم کتابم تکمیل شده اما لازم است مطالبی را به آن اضافه کنم.

روسیهٔ جدید در سال ۱۹۹۵ پنجاهمین سالگرد پیروزی بر آلمان را جشن گرفت. مانند گذشته، رژهٔ پیروزی انجام گرفت، اما این بار مردی که روی سکوی آرامگاه لنین ـ محلی که زمانی استالین در آنجا می‌ایستاد ـ ایستاد، پرزیدنت یلتسین بود. پردهٔ سبز کوچکی نیز کلمهٔ حجاری شدهٔ «لنین» بر سر در آرامگاه را پنهان می کرد. رهبران غربی، از جمله پرزیدنت کلینتون و همچنین جان میجر، نخست‌وزیر انگلیس، در جمعی جداگانه در پایین سکو ایستاده بودند. آنها در حالی که در کنار «جسد مقدس» ایستاده بودند، عبور سربازان قدیمی را ـ بازماندگانِ ارتش بزرگی که فاشیسم را شکست داده بود و در ذهن خالق آن، می‌رفت تا تمام دنیا را فتح کند ـ در صف رژه روندگان تماشا کردند.

مراسم دیگری نیز با رژهٔ پیروزی همزمان بود: تظاهرات پنجاه هزار نفر که با صدای بلند سرودهای دورهٔ استالین را می‌خواندند. آنها از ایستگاه روسیهٔ سفید شروع به پیاده‌روی کردند، از خیابانهای اصلی مسکو رد شدند و به میدان مایاکوفسکی رسیدند.

برای نخستین بار بعد از مرگ استالین، دهها پوستر از عکس استالین در بالای سر تظاهرکنندگان چون موج در حرکت بود.

کمونیست‌ها، سلطنت‌طلبان و فاشیست‌های روسی درحالی که شعارهای خشنی می‌دادند، در کنار یکدیگر و متحدباهم در اخلاص نسبت به استالین، راهپیمایی کردند.

و این کاملاً هم درست بود، آیا استالین نسبت به هیتلر ناسیونال-سوسیالیست‌تر نبود؟ آیا او نبود که بزرگترین موج جنون‌آمیز اقتدارطلبی را به راه انداخت و امپراتوری خاندان رومانوف را بزرگتر کرد؟ و آیا او نبود که برای تحقق رؤیای بزرگ ـ ایجاد دنیایی که بلشویسم در آن درصدر حکومت می‌کرد ـ کمر خدمت بسته بود؟

استالین مدت چهل سال از عمرش را در مخفیگاههای زیرزمینی گذرانده بود. بعد از او آن دسته از قربانیانش که از وحشت حکومت رعب و ترور جان به در برده بودند، یکی بعد از دیگری دارفانی را ترك کردند و بچه‌های آنها نیز کم کم پیر شدند... اما حالا که نسیان بزرگ بر این سرزمین حاکم شده بود، رئیس نیز از گور برخاسته بود.

مردم در حالی که تصاویر استالین را بالای سر خود تکان می‌دادند چون سیل در حرکت بودند. برخی از این تصاویر جملاتی از این قبیل نیز داشتند: «یهودیان مراقب باشید! استالین بزودی بازخواهد گشت!»

گئورگی فدوتوف، فیلسوف مذهبی روسی، در اواخر دهۀ بیست در نوشته‌های خود با وحشت دوره‌ای را پیش‌بینی کرد که «بدخواهی و بداندیشی شدیدی که امروزه روی ایجاد «لنینیست بین‌الملل» و بدون خدا متمرکز شده، در آینده در عوض در جهت ایجاد یك روسیۀ ارتدکس و ناسیونالیست به کار گرفته می‌شود... و همان دستی که امروز کولاك‌ها و بورژواها را می‌کُشد، در آینده یهودیان و افراد غیرروس را خواهد کشت. و روح سیاه انسان همان گونه که بود باقی می‌ماند،

یا حتی سیاه‌تر خواهد شد.»

از جمله افرادی که در مراسم راهپیمایی شرکت داشتند کشیش‌ها با خرقهٔ کشیشی بودند که آنها نیز تصاویری از استالین را بالای سر گرفته بودند.

آیا روسیهٔ مقدس خود را آماده می‌کرد تا در زیر لوای شیطان و عکس او دوباره به پا خیزد؟

با وجود این، مقالهٔ فدوتوف سرلوحه‌ای نیز به این مضمون دارد: «و شیطان به وجد می‌آید و شما را مسخره می‌کند چرا که شما پیروان مسیح خوانده می‌شدید.»

بله، آنها اکنون آماده بودند امپراتوری او را، بابل شناور در خونِ دیروز را احیا کنند. قطعاً دوباره چنین امکانی وجود ندارد! رنج و درد و خونریزی! قطعاً این سرزمین بینوا باید بار دیگر به درستی این کلمات پی ببرد: «وای! وای بر تو، ای بلدهٔ زورآور، ای شهر قوی!»

«من نخستین و آخرین هستم، و جز من خدایی نیست.»

آلبوم تصاویر

استالین در دوران طلبگی در مدرسهٔ علوم دینی تفلیس، ۱۸۹۴ .





استالین، انقلابی جوان در ۱۹۰۲ .



اکاترینا سوانیدزه، همسر اول استالین که در سال ۱۹۰۵ با او ازدواج کرد و دو سال بعد درگذشت .



استالین در انیفورم مخصوص جنگ داخلی در سال ۱۹۱۸، دراین سال او عضو شورای نظامی انقلابی در جبههٔ جنوب بود.



استالین، لنین و کالینین در میان نمایندگان اعزامی به هشتمین کنگرهٔ حزب، کرملین، مارس ۱۹۱۹.



استالین در کنار سه تن از همقطاران خود در دفتر سیاسی: «ریکوف، زینوویوف، بوخارین». مسکو ۱۹۲۴. هر سه نفر بعدها در دورهٔ ترور استالینیستی قربانی شدند.



استالین در میان نمایندگان اعزامی به چهاردهمین کنگرهٔ حزب، مسکو ۱۹۲۵.



استالین در کنار تومسکی و کالینین، مسکو ۱۹۲۷.



استالین و گروهی از رهبران حزبی وفادار به او در کنار مجسمهٔ نیم‌تنهٔ لنین، مسکو ۱۹۲۹، از چپ به راست: اورجونیکیدزه، وروشیلوف، کوییبشوف، استالین، کالینین، کاگانوویچ، کی‌روف.



استالین و کی‌روف در راه محل برگزاری شانزدهمین کنگرهٔ حزب، مسکو، ژوئن ۱۹۳۰



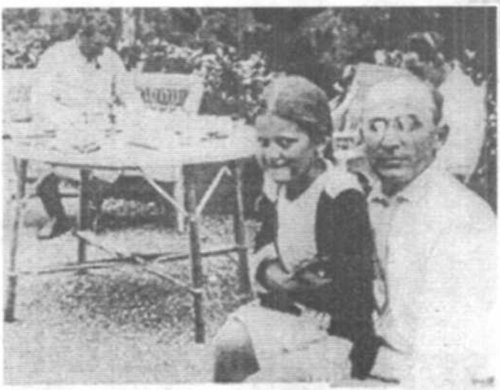
شوخی با عکاس، ۱۹۳۰.



استالین، وروشیلوف در کنار همسر خود در ویلای استالین، زوبالووو، ۱۹۳۰.



نادژدا علی لویووا، همسر دوم استالین و پسرشان واسیلی،
اوایل دهۀ ۱۹۲۰ .



لاورنتی بریا در کنار سوتلانا، دختر
استالین در سال ۱۹۳۵ ، در آن زمان
بریا رهبر حزب در قفقاز بود و بعدها
به ریاست پلیس مخفی شوروی
ارتقا یافت . استالین نیز در پشت سر
آنها مشغول کار است .



استالین و دخترش
سوتلانا، اواسط
دهۀ ۱۹۳۰ .



میکویان، کی‌روف و استالین، مسکو، ۱۹۳۲.



استالین در میان نمایندگان اعزامی به نخستین کنگرهٔ کارگران مزارع تعاونی (کلخوز)، مسکو، ۱۹۳۳، به نظر می‌رسد کالینین در پشت سر استالین در حال خمیازه کشیدن است.



استالین و وروشیلوف با لباسهای محلی که کارگران کلخوز اهل ترکمنستان و تاجیکستان به آنها تقدیم کرده‌اند، مسکو، ۱۹۳۵ .



استالین در حال امضای عکس خود برای مملکت ناخانگووا، دختر تاجیك که پنبه‌چین نمونهٔ سال شده بوده است، ۱۹۳۵ .



زندانیان در مقابل «پادگان فرهنگی» در اردوگاه کار اجباری در کنار کانال استالین، دههٔ ۱۹۳۰ .



وروشیلوف، استالین، مولوتوف و اورجونیکیدزه روی سکو در تالار ستونهای کاخ اتحادیه‌ها در مراسم جشن افتتاحیهٔ متروی مسکو، ۱۹۳۵.



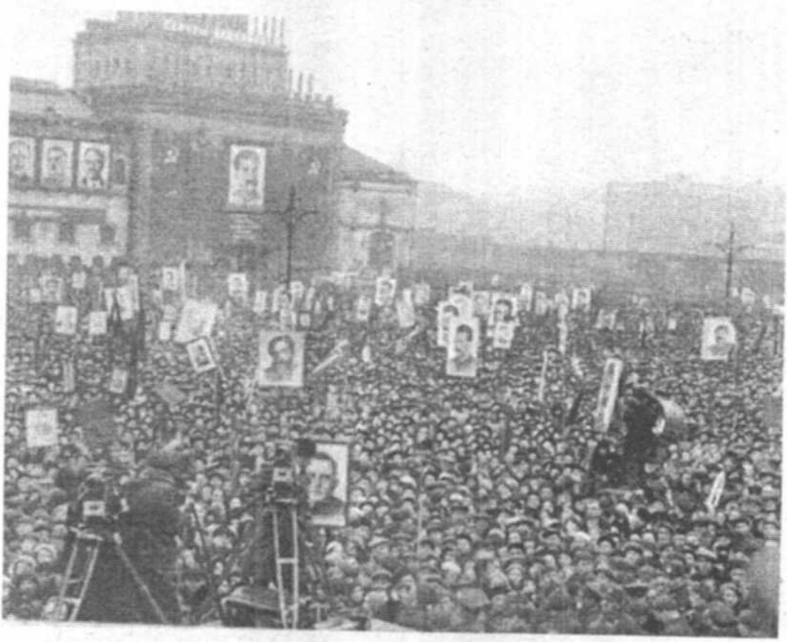
استالین و خروشچوف در دهمین کنگرهٔ جنبش جوانان کمونیست، ۱۹۳۶.



وروشیلوف، مولوتوف، استالین و یژوف در مراسم افتتاح کانال مسکو، ولگا، ۱۹۳۷.



استالین در دفتر کار خود در کرملین، ۱۹۳۸.



تظاهرات برای خوشامدگویی به کاشفان شوروی هنگام بازگشت از قطب شمال، ایستگاه راه‌آهن روسیهٔ سفید، ۱۹۳۸.



راهپیمایی روز اول ماه مه، روز کارگر، در میدان پالاس، لنینگراد، ۱۹۳۸.



استالین هنگام سخنرانی برای واحدهای ارتش سرخ در میدان سرخ مسکو در زمان محاصرهٔ این شهر توسط سربازان آلمانی، ۷ نوامبر ۱۹۴۱.



استالین و روزولت در یالتا، فوریه ۱۹۴۳ .



استالین فاتح، پتسدام، ۱۹۴۵ .



استالین در میان رهبران نظامی، مسکو، ۱۹۴۵ .



استالین و مارشال ژوکوف در کنار آرامگاه لنین در حال سان دیدن از مراسم رژهٔ پیروزی در میدان سرخ، ۲۴ ژوئن ۱۹۴۵ .



استالین در جلوی خروشچوف، مالنکوف، بریا و مولوتوف در مراسم راهپیمایی ورزشکاران، مسکو، ژوئیه ۱۹۴۵.



استالین در نوزدهمین کنگرهٔ حزب، آخرین کنگره‌ای که در آن حضور یافت. مسکو، اکتبر ۱۹۵۲.



به دنبال مرگ استالین، مردم به سوی
تالار ستونهای کاخ اتحادیه‌ها، محل
نگهداری جسد استالین می‌روند.
مسکو، مارس ۱۹۵۳.



میدان سرخ در روز تشییع جنازهٔ استالین ۹ مارس ۱۹۵۳. جمعیت شرکت کننده در مراسم به قدری زیاد بود که تعداد زیادی از مردم در زیر دست و پاله شده و جان باختند.



دو سال بعد از مرگ استالین، تصویر نیمرخ او و لنین روی پرده‌ای در مراسم دهمین سالگرد پیروزی
در جنگ جهانی دوم خودنمایی می کند.